فرهنگ نفیسی

تألیف

مرحوم دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطبا)

جلد دوم

ت ـ د

کتابفروشی خیام

۲۵۳۵

چاپ افست مروی

فهرست رموزی که درین کتاب بکاررفته :

- پ : پارسی یا فارسی
- ع : عربی
- ا : اسم
- ال: اسم مفعول
- ام : اسِم مفعول
- اص: اسم و صفت
- ج : جمع
- ج ج : جمع جمع
- ج ج ج : جمع جمع جمع
- ح م : حاصل مصدر
- ر : مرور نمائید
- ص: صفت
- ف ل : فعل لازم
- ف لم : فعل لازم ومتعدی
- ف م : فعل متعدی
- ف مل : فعل متعدی ولازم
- ك : کنایه
- م : مصدر
- م ح : مصدر حال
- م ف : معین فعل
- ا ج : اسم جمع
- ج ا : جمع اسم
- ا خ : اسم خاص

مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را معرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهم می ساخت و اگر بفتح اول وسکون دوم و مانند آن می نوشتند ویا هموزنی برای هرکلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و برحجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد واگرهم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن را هم ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هرکلمه وضبط واعراب آن دربرابر آن کلمه با حروف لاتین نموده شود وحروفی که برای مخرجها اختیار شده بدین قراراست :

- a برای فتحه
- e برای کسره
- o برای ضمه
- â برای الف ممدود آ
- i برای یای مشبع ای
- u برای واو مشبع او
- b برای ب
- p برای پ
- t برای ت وط
- s برای ث وس وص
- j برای ج
- ç برای چ
- h برای ح و ه
- x برای خ
- d برای د
- z برای ذ و ز و ض و ظ
- r برای ر
- j̄ برای ژ
- c برای ش
- ʼ در میان کلمه برای ع و همزهٔ ساکن
- q برای غ و ق
- f برای ف
- k برای ك
- g برای گ
- l برای ل
- m برای م
- n برای ن
- v برای و
- w برای واو معدول
- y برای ی

ت

ت . حرف چهارم ازالفبای پارسی وحرف سیوم از الفبای تازی و در حساب جمل چهار صد و آنرا تای قرشت و تای مثنات فوقانی می‌گویند .

ت (t) ع . التاء المفردة محركة في اوائل الاسماء وفي اواخرها وفي اوائل الافعال وفي اواخرها و مسكنة في‌اواخرها والمحركة في اوائل الاسماء حرف جر للقسم و تختص بالتعجب و باسم الله تعالى نحو **تربي** و **ترب الكعبه** و**تا الرحمن** بدل‌من‌الواو كما ابدلوا منها في **تراث** . و المحركة في اواخرها حرف خطاب نحو انتَ و انتِ . و علامة للتأنيث نحو **قائمة** و للوحده نحو **ثمرة** و **شجرة** وللجمع نحو**قردة** و للمبالغه نحو**علامة** وقدتكون بدلا من‌المحذوف نحو **عدة** و **اخت** وفي اوائل الافعال تكون زائدة لفايدة نحو **تقبل** و **تدحرج** . و في المضارع لمخاطبة المذكر و مغايبة المؤنث نحو **تضرب** . وقد تحذف نحو قوله تعالى: **تنزل الملائكة والروح** . وفي امر المواجهة للحاضر نحو قوله تعالى: **فلتفرحوا** . و في اواخر الماضي مفتوحة لخطاب المذكر و مكسورة لخطاب المؤنث و مضمومة للحكاية عن نفسك والساكنة علامة للتأنيث نحو**قامت** .

ت (t) پ . درزبان پارسی گاه بدل از دال میباشد مانند **تايه** و **دايه** و**ترشت** و **درشت** . و گاه برعکس دال‌بدل ازآن واقع میگرددمانند **دنبوره** و**تنبوره** . وتائیکه در آخر بعضی‌کلمات مانند**کارت** و **میگویمت** میباشد عبارتست ازضمیرمتصل ومخاطب مفرد یعنی ضمیر اَت (at) که الف آن در درج ساقط شده . مر . اَت .

تا (tâ) پ.کلمهٔ رابطه‌بمعنی‌الی. وحتی. و زنهار . و همانندم . و مثل و مانند . و استعمال‌می‌شود یا برای تنبیه وشرط ویابرای ابتدای زمان ویا انتهای آن و یا برای ارتباط و بیان مانند که وگاه برای تعلیل ویا حصول نتیجه وظهور فایده و گاه در موقع اختصار .

تا (tâ) ا . پ . فردوطاق ـ که نقیض جفت باشد . و ورق وتخته مانند **یك تای کاغذ** یعنی یك تخته ویا یك ورق . وعدل ولنگ بار که نیمهٔ خرواراشد . و لای کاغذ و پارچه مانند **این کاغذ را تا کنید** و **این ماهوت را چهارتا کنید** . وتار تنبور . و تارمقابل پود . و موصوف اعداد بمعنی واحدمانند **یك‌تا** . **دوتا** . **سه‌تا** . **چهار تا** . **پنج تا** . یعنی یك واحد . دو واحد . سه واحد . چهار واحد . پنج واحد .

تا (tâ) ع.اسم اشاره‌ای که بمؤنث‌اشاره کنند مانند **ذا** که بمذکراشاره میشود .

تاء (tâ') ا . پ . گاوشیرده که همیشه شیر دهد .

تاء (tà') ع . حرف سیوم از حروف الفبأ بترتیب ابتثی .

تا آوی (tââvi) م . ع . **تاویت منزلی والیه** : جای‌گرفتم بمنزل خودم . و **تاوت الطير** : فراهم آمدند پرندگان از هرجای .

تاب (tâb) ا وص پ . پرتو و شعاع

و فروع . و رونق و روشنی . و گرمی و التهاب . و تف آفتاب . و چراغ و شمع . و هرچیز که نورانی و روشن باشد . وچرخ و پیچ که در طناب و کمند و زلف دهند و روش . و طاقت و توانائی . و خشم و قهر و غضب و رنج و محنت و مشقت . و آهن تافته . و چون بطور ترکیب استعمال شود بمعنی تابان و مشعشع و فروزان و درخشان و سوزان وپیچان مانند **آفتاب عالم تاب** و **شمشیرجهان تاب** . و **تاب‌دادن**: پیچ دادن . و برشته کردن . ومشتعل‌کردن . و صیقل دادن . و تیز کردن . و تابیدن . و بافتن و رشتن . و **تاب باز دادن** : از تاب بازکردن .

تاب (tâbb) افا . ع . قطع کننده .

تابّ (tâbb) ا . ع . مرد بزرگ و ضعیف . وشتر وخر که پشتشان‌ریش‌باشد . اتباب . ج .

تابا (tâbâ) ا . پ . به لغت‌زند وپازند طلا و ذهب .

تابا (tâbâ) ا . پ . تاوه وسفال .

تاب‌افگن (tâb - afgan) ص.پ. شعله افگن .

تاباق (tâbâq) ا . پ . چوب دستی وچوب گنده‌ای که قلندران در دست گیرند .

تاباک (tâbâk) ا . پ . تنۀدرخت

تابان (tâbân) ا . پ . روشنائی و شعاع و مغز درخت .

تابان (tâbân) ص . پ . تابنده و درخشنده . و روشنی و روشن و نورانی . و تابدار . وآبدار . ودارای لمعان وشعاع . و **ماه تابان** : ماه تابنده ودرخشان . و **تابان‌بودن** : درخشان‌بودن‌ونورانی بودن.

تابانی (tâbâni) ا . پ . رونق و تابداری . و روشنی .

تابانیدن (tâbanidan) ف م . پ . سبب تاب دادن شدن .

تابب (taabbob) م ع . تعجب‌نمودن. فرحناك شدن یق **تابب به** .

تابة (tâbat) م . ع . **تاب توباً** و **توبة و تابة و متاباً وتتوبة** . مر . توب (tavb) .

تابت (taabbot) م.ع. **تابت‌الجمر** : برافروخت اخگر .

تابخانه (tâb - xâne) ا.پ. خانه‌ای‌که بخاری وتنور در آن باشد . و کوره ، تندور وتنور . وخانه‌ای که زمینش‌مانند زمین حمام مجوف بود ودرآن‌آتش افروزند تاگرم شود ومدت زمستان درآنجا بسر برند . وخانه‌ای که در ودیوارش از آئینه بود وهرکه دردرون آن باشد بیرون را تواند دید .

تابد (taabbod) م.ع. وحشت و نفرت نمودن . و **تابد المنزل** : خالی شد خانه ازمردم والفت گرفت بدان‌وحوش. و **تابد الوجه** : ظاهر شد برروی مانند دانۀ کنجد . و **تابد الرجل** : دراز شد بی زنی مرد و کم شد حاجت او بزنان .

تابداده (tâb - dâde) ص.پ. مشتعل شده . و پیچیده شده . و بافته شده .

تابدار (tâb - dâr) ص . پ . گرم و شدید و سوزان . و درخشان و شفاف . و موج زن . و مجعد . و پیچیده شده . و **آب‌تابدار**: آب‌گرم . و**الفاظ‌تابدار**: کلمات دلچسب . و **گوهر تابدار** : جواهر شفاف .

تابدان (tâb - dân) ا . پ . طاقچۀ بزرگی نزدیك سقف خانه که هردو طرف آن گشوده باشد وگاه طرف بیرون آنرا پنجهره گذارند و طرف درون را پارچۀ نقاشی وجام، وشیشۀ الوان. وگلخن حمام . وکورۀمسگری و آهنگری و جزآن . و روزنی که درعمارت جهۀ روشنی گذارند .

تابده (tâb - deh) ا.پ. جلال‌دهنده و شکوه دهنده . و طناب ساز . و بافنده . و ریسنده .

تابر (taabbor) م.ع. **تابرالنخل**: پذیرفت خرمابن‌باررا یعنی گشن واصلاح‌را .

تابس (taabbos) م.ع. **تابس تابساً** : متغیر گردید .

تابسار (tâb-sâr) ا.پ. روزنۀ مرتفع و بلند .

تابستان (tâbestân) ا . پ . صیف و آن فصل از فصول‌چهارگانۀ سال‌که بلافاصله بعد از بهار و قبل از پائیز بود و ابتدای آن از اول تیر ماه جلالی باشد و آخر آن آخر شهریور ماه و یا ازاول سرطان تا آخرسنبله. و نیز تابستان کنایه از هوای گرم .

تابستانه‌دادن (tâbestâne - dâdan) ف . م . پ . مواجب‌دادن برای تابستان .

تابستانی (tâbestâni) ا وص. پ . منسوب به تابستان ومانند تابستان . وییلاق . و خانه‌ای که مدت تابستان درآن بسربرند . و **تابستانی کردن**: بسربردن مدت‌تابستان در ییلاق .

تابسه (tâbase) ا.پ. چراگاه پرآب و علف .

تابش (tâbec) پ . مح. تابیدن . ا . تابداری وروشنی . وگرمی . وتوانائی. و زور و قوت . و اندوه و رنج . و پیچش و پیچیدگی . و نشیب . و وجب .

تابشان (tâbecân) ا . پ . قسمی‌از کلاه که کلۀ سر را می پوشاند و دارای منگلۀ آویزانی است .

تابض (taabboz) م.ع . **تابضت‌البعیر فتابض** : رسن اباض بستم شتر را

پس بسته‌شد بآن (لازم ومتعدی است) یعنی بند دست شتر را با بازویش یک رسن بستم تا از زمین نتواند بلند شد . و نیز تابض در کشیده شدن رگ ابا ض .

تابط (taabbot) م ع. درکنار گرفتن و در بغل گرفتن. و در آوردن چادر زیر دست راست . و انداختن آن بر دوش چپ . و **تابط شرا :** لقب ثابت‌بن جابرست که از دلیران عرب بود از قبیلهٔ مضربن نزارکه ترکش در بغل و کمان در دست و یا کارد در بغل گرفته در بعضی مجالس عرب آمده و بعضی از ایشان را زده باین لقب ملقب شد ونیز گفته‌اند که این ثابت شکار دوست بود و خواهری داشت هرگاه از شکارگاه گوشت شکار در توبره آوردی خواهرش آن گوشت را برآوردی او نمی دانست که کدام کس از توبره گوشت برمیدارد روزی ماری شکار کرد و در توبره انداخت و بخانه آمد خواهرش بدستور دست خود را در توبره برد تا گوشت برآرد مار دست او را گزید پس فریاد کرد : **یا ابتا ان ثابتا تابط شرا** یعنی ای‌پدر ثابت شری در بغل گرفته ولفظ تابط شرا که علم است در حالت رفع و نصب وجر مبنی بود وهرگاه تثنیه وجمع خواهند استعانت بلفظ دو جویند وگویند : **ذوا تابط شرآ وذوو تابط شرآ** ودر نسبت تأبطی گویند . و تصغیر و ترخیم آن نیامده .

تأبطی (taabbatiy) ص.ع.منسوب به تابط شرآ .

تابع (tâbe') ا.ع. پس‌رو و چاکر . ج: تبع (taba') و تباع (tobbâ') و تابعون . و جنی که عاشق انسان و همراه او باشد . و آنکه کسی از اصحاب رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله را دیده باشد . ج. تابعون **و تابع النجم :** نام دبران که منزلی است از منازل قمر .

تابع (tâbe') ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پیرو وپس‌رو و تابین و مرید .

تابعات (tâbe'ât) ع.ج. تابعة .

تابعة (tâbeat) ا. ع. مؤنث تابع . ج . تابعات و توابع .

تابعون (tâbeuna) ع ج. تابع .

تابعی (tâbeiy) ص.ع. منسوب بتابع مردیکه یکی از اصحاب رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله را دیده و درک خدمت اوراکرده باشد . تابعیون (tâbeiyuna) ج .

تابعیة (tâbeiyat) ص . ع . مؤنث تابعی . زنی که یکی از اصحاب حضرت‌رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله را دیده باشد .

تابعیون (tâbeiyun) ع ج. تابعی .

تابق (taabboq) م.ع . پنهان شدن و بند گشتن . و کنارگرفتن . و توبه کردن ازگناه و **تابق الشیئی :** کـناره کرد از آنچیز . وقیل **تأبق** اذا فعل فعلا خرج به عن الا باق کتائم اذا فعل فعلا خرج به‌عن‌الاثم.

تاب کرده (tâb - karde) ص . پ. گرم کرده شده .

تابل (tâbal) و (tâbel) ا. ع. دیگ ـ افزار. ج : توابل .

تأبل (taabbol) م.ع. **تأبل ابلا :** گرفت وبرگزید شتران را . **وتابلت الابل وغیرها :** بی نیاز شدند شتران و غیر آن از آب بسبب‌خوردن گیاه‌تر . **وتأبل الرجل عن امراته :** باز ایستادمرد ازجماع‌زن‌خود.

تابن (taabbon) م . ع . در پی اثر چیزی شدن .

تابناک (tâb - nâk) ص. پ. درخشان وتابان ومتشعشع وبراق ولامع ومنیرونورانی . وبا رونق . وتابنده . وتندخوی وخشمناک. وشوریده و مشوش .

تابندگی (tâbandegi) ا. پ. تشعشع و لمعان و روشنی .

تابوت (tâbut) ا. ع. صندوق .

تابوت (tâbut) و **تابود** (tâbud) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جنازه . وکاهو وکاهوکب . وصندوقی چوبین که در آن جسد مرده را گذارده بگورستان برند .

تابوغ (tâbuq) ا. پ. کسیکه در برابر پادشاه سربرهنه کند و خم شود وگوش خود بدست گیرد وعذر تقصیر وگناه خویش‌بخواهد چنانکه در ماوراءالنهر معمول است .

تابوك (tâbuk) ا.پ.مخارجهٔ عمارت و ایوان .

تابول (tâbul) ا.ع. تانبول .

تابوه (tâbuh) ا. ع. بلغت انصارتابوت.

تابه (tâbe) ا.پ. ظرفی فلزی و پهن که در آن کوکو و خاگینه و ماهی و مانند آن بریان کنند ویا نان بربالایش پزند . وخشت پخته وآجر وسفال . و **تابهٔ زر :** آفتاب. و **تابهٔ ماهی :** ماهی که بعد از پختن در روغن بریان کنند .

تابه (taabboh) م.ع.**تابه‌الرجل :** تکبر کرد آنمرد . و **تابه عن کذا :** پاك ومنزه گردید از آن و بزرگی نمود .

تابه بریان (tâbe-beryân) ا . پ . گوشت‌پخته‌ای‌که مانندماهی درروغن‌برشته کرده سیر و سرکه بر آن زنند .

تابی (tâbi) اوص. پ. تابداری . و روشنی . و رونق . و روشن .

تابی (taabbi) م.ع. چون واوی باشد بدر گرفتن کسی را یقال **تابی فلان فلانا :** بدر گرفت فلان فلان را . و چون یائی بود گردن‌کشی‌کردن یقال **تابی علیه :** گردن‌کشی کرد از وی .

تأبیب (ta'bib) م.ع. **اب تأبیباً** : آواز بر آورد و فریاد کشید.

تأبیة (ta'biat) م.ع. **ابیت له تأبیة** : گفتم او را پدر من فدای تو باد.

تأبیخ (ta'bix) م.ع. **ابخه تأبیخاً** : سرزنش نمود آنرا وملامت کرد.

تأبید (ta'bid) م.ع. **ابده تأبیداً** : جاوید کرد آنرا.

تابیدن (tâbidan) فل.م. درخشیدن. و پیچیدن. و تافتن. وقوی و توانا شدن. و برابر شدن با باری و هم بار شدن.

تأبیر (ta'bir) م.ع. گشن دادن و اصلاح نمودن خرما بن زراعت را یق **ابر النخل والزرع**.

تأبیس (ta'bis) م.ع. بند کردن. و پیش آمدن کسی را بمکروه. و خرد و حقیر پنداشتن کسی را.

تأبیش (ta'bic) م.ع. فراهم آوردن و **ابشت کاملا تأبیشاً** : گرفتم سخن را که جید و ردی آن بهم آمیخته بود.

تأبیل (ta'bil) م.ع. صاحب شتران بسیار گشتن. وغالب شدن. وقوی گردیدن وبرگزیدن شتران را برای بچه و شیر. و **ابل ابله** : گرد آورد و گله گله کرد شتران خود را. و **تأبیل الابل** : فربه گردانیدن شتران را. و **یاتبل المیت** : ثنای مرده کردن. و **انه لایأتبل** : او ثابت نمی ماند به نگهبانی و چرانیدن شتران و خدمت نیکو بجا نمی آورد و یا او ثابت نمی مانـد برشتران در حالت سواری.

تأبین (ta'bin) م.ع. عیب کردن کسی را در روی او. و رگ زدن تا خون را گرفته وبریان کرده خورد شود. ومحاسن مرده را شمرده و گریستن بر او. و در پی اثر چیزی شدن. وچشم داشتن و انتظار کشیدن چیزی را.

تابین (tâbin) ا.پ. مطیع وفرمان بردار و تابع. و هرفردی از افراد یك اداره تابین است رئیس آن اداره را.

تأبیه (ta'bih) م.ع. آگاه گردانیدن کسی را و بیاد او دادن. و **ابهته بکذا** : تهمت کردم او را بچنین.

تاپاك (tâpâk) ا.پ. طپش و اضطراب و بی‌قراری. وخشم و قهر.

تاپال (tâpâl) و **تاپان** (tâpân) ا.پ. تنهٔ درخت. و سرگین گاو. و دراز قد. و بال وجناح.

تاپو (tâpu) ا.پ. ظرفی که از گل‌سازند و در آن غله وگندم و نان و مانند آن‌کنند.

تاپه (tâpe) ا.پ. سرگین گاو. و تپاله.

تاپیر (tâpir) ا.پ حیوانی چارپا که دارای بینی درازی است بشکل خرطومی کوتاه و در امریکا دیده میشود.

تات (tât) پ. مخفف تاتورا وتا که تورا.

تاتا (tâtâ) ا.پ. گرفتگی ولـکنت زبان.

تأتاء (ta'tâ') ا.ع. آنکه زبانش در تاء لـکنت داشته باشد. و آنکه وقت جماع حدث کند و یا پیش از ادخال انزال کند. و حکایت آواز و رفتار کودك. و تبختر در جنگ.

تأتاء (te'tâ') و **تأتأ** (te'ta') م.ع. **تاتأ الرجل تأتأة وتأتاءً** : گنگلاخ تردید آن وردبتا. **وفیه تاتأة** ای تردد فی الـکلام بالتاء. **وتاتأ التیس** : خواند تکه را برای جهیدن برماده بلفظ تاتا.

تاتار (tâtâr) اخ.پ. طایفه‌ای که اصلا در تاتارستان بوده و از آنجا به بسیاری از ممالك آسیای شمالی وغربی و اروپای شرقی پراکنده و متفرق شده‌اند و اکنون همهٔ طوایف آسیای وسطی را که از کنار دریای خزر تا بمشرق منزل دارند تاتار می‌گویند و نیز تاتار شامل مملـکت تاتارستان میشود.

تاتارستان (tâtârestân) اخ.پ. مملـکتی که بواسطهٔ طوایف تاتار بنا شده و تاتارستان آن ممالك متعلقهٔ بحکومت چین را گویند که در جنوب و مغرب واقع شده و نیز بیشتر از مملـکت روس را باین اسم مینامند یعنی هم ممالك آسیائی و هم اروپائی این دولت را.

تاتاری (tâtâri) اوص.پ. منسوب به تاتار. ومشك اعلا. ویك قسم لباس مخصوص به تاتار که از پهلو باز شود. و رفیق موافق خواه زن باشد و یا مرد.

تأتب (taattob) م.ع. آماده شدن و سخت شدن و گذاشتن چلهٔ کمان را بر سینه‌و بیرن آوردن هردو بازو را از آن. و **تأتب قوسه علی ظهره** : نهادکمان را برپشت خود. **تأتب بالاتب** : پوشید اتب را.

تاتلی (tâteli) ا.پ. سفره و دستار خوان. و دستمال.

تاتو (tâtu) اوص.پ. جانوری که در حمامها وجز آن متکون شود و بتازی ابن ـ دردان گویند. و **اسب تاتو** : اسب پریال و دمی که تیزروباشد.

تاتوره (tâture) ا.پ. چدار وبخاو و ریسمانی که بر دست و پای اسب و استر گذارند. و گیاهی سمی که بتازی جوز ماثل گویند.

تاتول (tâtul) اوص.پ. کیسهٔ‌دهانش کج شده باشد.

تاتوله (tâtule) ا.پ. جوز ماثل.

تاتونك (tâtunak) ا.پ. اتحاد. ومرد پیر و ضعیف کم زور و فرتوت.

تاته (tâtah) ا.ع. بلغت اعراب‌افریقا حربا. و بوقلمون.

تاته (taattoh) م.ع . خود را دیوانه ساختن . مر . تعته (taattoh) .

تاتی (taatti) م.ع. **تاتی الی الامر** : آماده شد و حاصل گشت آن کار از برای من و **تاتی له** : رفق و نرمی کرد . و آمد اورا از جهتیکه حاصل شود. و **جاء فلان یتاتی لمعروفك** : آمد فلان در حالتیکه متعرض معروف و احسان تو بود .

تاتی (taattiy) م.ع . **اتیت الماء تاتیة و تاتیاً** : آسان کردم راه آب را .

تاتیب (ta'tib) م.ع . **اتب الثوب تاتیباً** (مجهولا) : اتب گردانیده شد جامه . **واتبه الاتب** : پوشانید اورا اتب .

تاتیة (ta'teyat) م.ع. چون واوی باشد آمدن کسی را و آوردن . و چون یائی بود بمعنی تاتی است . مر . تأتی .

تاتیر (ta'tir) م.ع . زه کردن کمان یق **اتر القوس تأتیراً** .

تاتیم (ta'tim) م.ع. دوراه زن رایك گردانیدن یق **اتم المراة تأتیماً** .

تاتین (ta'tin) م.ع . بچه نگونسار زادن زن .

تاتینا (tâtinâ) ا.پ . باشه که مرغ شکاری است از جنس زرد چشم .

تاثث (taassos) م.ع . اثاث گرفتن چیزی و بسیار شدن کالای کسی و یافتن مال .

تاثر (taassor) م.ع. پذیرفتن اثر چیزی و قبول اثر کردن .

تاثف (taassof) م.ع. احاطه کردن . و نهان خانه ساختن . ولازم گرفتن کسی را و الفت کردن باوی . و پیروی کردن کسی را. و الحاح کردن بر کسی . و همواره برانگیختن کسی را .

تاثل (taassol) م.ع. بن گرفتن ومحکم و استوار شدن . و گرفتن خـوار بار . و **تاثل الرجل** : بزرگ شد مرد . و **تاثل المال** : گرد آورد مالرا . و **تاثل البئر** : کند چاه را . و **تاثل الشیئی** : فراهم آمد این چیز . **وتاثلته انا** : فراهم آوردم این را (لازم و متعدی است) .

تاثم (taassom) م.ع . توبه کردن از گناه و سوگند خوردن بر آن و خود را بزه کار دیدن .

تأثیث (ta'sis) م.ع. **اثثه تأثیثاً** : پی سپر وآسان و بمراد کرد آن را .

تأثیر (taâsir) ع.ج. توثور .

تأثیر (t'asir) م.ع. گذاشتن در چیزی اثر و نشان را یق **اثرفیه تأثیراً** .

تأثیر (ta' sir) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اثرکردگی و قبول اثر . ودرایش وهنایش . و**تأثیر کردن** : قبول اثر کردن و منفعل شدن .

تأثیرات (ta' sirât) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مؤثرات . و آثار کواکب .

تأثیف (ta' sif) م.ع. **اثفه تأثیفاً** : طلب کرد آنرا . و **اثف القدر تأثیفاً** : نهاد دیگ را بر دیگ‌دان .

تأثیل (ta'sil) م.ع. **اثله تأثیلا** : با اصل و استوار کرد آنرا . **واثل المال** : زکوة داد مـال را و اصل گردانید آنرا یعنی بضاعت خود ساخت و گرد آورد مال را . و **اثل ملکه** : افزود ملك خودرا. **واثل اهله** : پوشانید اهل خود را بهترین لباس و احسان کرد با ایشان . و **اثل الرجل** : صاحب بسیار مال شد آنمرد .

تأثیم (ta'sim) م.ع. گناه کردن و کردن کاری که حلال نباشد و **اثمه تأثیماً** : گفت اورا که توگناه کردی .

تاج (tâj) ا.ع . افسر . ج . تیجان . و یق **العمائم تیجان العرب** . واخ. نام خانه‌ای در بغداد مر معتضدرا . **وذوالتاج** : لقب چند نفر از معارف عرب .

تاج (tâjj) م.ع. سخت گرم شدن روز مر . تأجج (taajjoj) .

تاج (tâj) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ افسر و دیهیم . و کلاهی که برای پادشاهان از طلا و جواهر می سازند . و داهم وداهیم و داهول و داهون . و نوعی از کلاه بلند . و طره و کاکل و گوشت پارهٔ سرخ که برسر مرغان است و پوپ نیز گویند . و **تاج خروس** : جوج و خوج یعنی گوشت پارهٔ سرخی بر سرخروس . و گلی که بستان افروز نیز گویند . و **تاج الملوك** : قسمی از اقونیطون . و **تاج سعدان** : زحـل . و **تاج فیروزه** : آسمان . و افسر کیخسرو و **تـاج گردون** : خورشید . و **تـاج کیخسرو** : خورشید . و **تاج کیانی** : افسر پادشاهی . و **تاج گل** دستهٔ گل . و **تاج مفخرت** : تاج جلال .

تاجبخش (tâj - baxc) ص.پ . پادشاهی که پس از غالب شدن بر پاد شاه دیگر مملکت وی را باو بخشد .

تاجبخشی (tâj - baxci) ا.پ . عفو وبخشش تاج. و **تاج بخشی کردن** : عفو کردن از پادشاه مغلوب و ملك را بوی بخشیدن .

تاج برسم (tâj - barsam) ا.پ . تدبیری که بدان نیك وبد طعام معلوم می‌گردد.

تاجپوش (tâj - puc) ص.پ. خروس تاجدار . وهد هد .

تاجة (tâjat) اخ.ع. ملـکهٔ یمن و دختر ذوالشفر که معاصر باحضرت یوسف بود.

تاج تاش (tâj - tâc) ا.پ. خداوند و مالك تاج .

تاجج (taajjoj) م.ع. **تاججت النار** :

زبانه زد آتش و افروخته گردید . و **تاجج النهار** : سخت گرم شد روز . و **كذلك تاج النهار** .

تاج‌خانه (tâj - xâne)ا.پ. جائی که در آن تاج را نگاه می دارند .

تاج‌خواه (tâj - xâh) ص. پ. آنکه مشتاق تاج باشد . و پادشاه قادر و توانا .

تاجدار (tâj - dâr) او‌ص.پ. پادشاه دارای تاج ونگهبان و حافظ تاج .

تاجداری (tâj - dâri) او‌ص. پ . پادشاهی و سلطنت .

تاج ده (tâj-deh) ص. پ. بخشایندهٔ تاج و تاج بخش .

تاجر (tâjer) ا.ع. بازرگان . ومی فروش ج : تجارو تجر (tojor) و تجر (tajr) و ج ج : تجار (tejâr) . وحاذق و دانای کار. وماده شتری که در بازار مشتری داشته باشد.

تاجر (tâjer) ا. پ . _ مأخوذ ازتازی - بازرگان و سوداگر .

تاجران (tâjorân) ا. پ . ترجمان و مترجم .

تاجرة (tâjerat) ا. ع. مؤنث تاجر . و ماده شتر رایج بازار . و اسب نجیب . و **هو علی اکرم تاجرة** ای علی اکرم خیل عتاق .

تاجری (tâjeri) ص.پ. بازرگانی . و منسوب و متعلق به تاجر .

تاجریزی(tâjrizi)ا.پ. بلغت اصفهانی و طهرانی عنب الثعلب و روپاس .

تاجك (tâjek) ا.پ. تاجیك .

تاجکی (tâjaki) و (tâjeki) ا . پ . لباسی که مردم تبریز می پوشند .

تاجگاه (tâj-gâh) ا.پ. تاج خانه و جائی که در آن تاج رانگاه می دارند .

تاج گذاری(tâj -gozâri)ا.پ.جلوس برتخت سلطنت و گذاشتن تاج برسر .

تأجل (taajjol) م.ع. مهلت خواستن . و پس ماندن گلهٔ گاوان . و درنگ کردن و جمع شدن قوم از جاها . و گرد آمدن آب در قرارگاه خود .

تاجم(taajjom) م.ع. خشم گرفتن برکسی. و **تاجمت النار**: زبانه زد آتش. و**تاجم النهار** : سخت گرم شد روز . و **تاجم الاسد** : در آمد شیر در بیشه .

تاجور(tâj-var) او‌ص.پ. صاحب تاج و تاجدار .

تاجیة (tâjiyat) اخ.ع. مقبره‌ای ببغداد منسوب بسوی مدرسهٔ تاج الملك ابوالغنائم . و نهری بکوفه .

تأجیج (ta'jij) م. ع. **اججت النار تأجیجاً** : برافروختم آتش را .

تأجیر (ta'jir) م.ع. آجر ساختن .

تاجیك (tâjik) ا.پ. غیر عرب و ترك و مردم پارسی و مردم عربی که در مملـکت پارسیان زائیده شده و بزرگ گشته و برآمده باشد . وغلام آزادی که مشغول کشاورزی و زراعت باشد .

تأجیل (ta'jil) م.ع. **اجله تأجیلا** : مدت معین کرد و مهلت داد او را و دوا کرد دردگردن او را که از ناهمواری بالین بود یق **لی اجل** (ejlon) **فاجلونی** : بمن‌درد گردن‌است پس دوا کنید‌من‌را. ونیز **تأجیل**: بند کردن و باز داشتن . و **اجل الماءفی الماجل** : فراهم کرد آبرا در ماجل .

تاچند (tâ-çand) پ . کلمهٔ استفهام تا چه قدر وتاچه اندازه‌ای . و**تا چند بار** : تا چند دفعه و تا چند مرتبه .

تاحال (tâ-hâl) مف.پ. تا کنون و تا این زمان .

تاحد(tâ-had)**وتاحدی**(tâ-haddi) مف.پ. تااندازه‌ای وتا اینقدر .

تأحد (taahhod) م.ع. یگانه شدن .

تاحم (tâhem) ا.ع. جولاهه .

تاحی (tâhi) ا.ع. باغبان .

تأحیة (ta'heyat) م ع. تکرار نمودن یك صدا مانند کلـمهٔ آه آه . و پس دوزی کردن . و کناره دوختن .

تأحید (ta'hid) م.ع. **احدالعشرة تأحیداً**(بصیغهٔ امر) یعنی ده را یازده گردان و **احد الاثنین** : دو را یك گردان . و سعد صحابی درتشهد بدو انگشت اشاره میکرد آن حضرت صلی‌الله علیه وآله فرمود : **احد احد** یعنی بیك انگشت اشاره کن که خدا یك است .

تاخ (tâx) ا. پ. درختی است که بتازی غضا گویند وچوب آنراهیزم سازند وآتشش بسیار بماند . و **تاغ** و **توغ** نیز گویند .

تاخ(tâxx) ا.ع. بی‌اشتهائی یق **اصبح تاخاً** ای لایشتهی الطعام .

تأخاذ(ta'xâz)م.ع. **اخذت الشیئی به اخـذاً و تأخاذاً** : گرفتم این چیز را . مر. اخذ .

تاخت (tâxt) ا.پ. دو . و تاز وحمله و هجوم . وغارت و تاراج . و غنیمت . و یغما . و **تاخت آوردن** : حمله آوردن بردشمن . و **تاخت کردن** : دوانیدن .

تاخت تاراج (tâxt-târâj) ا . پ . حمله و غارت .

تاختن (tâxtan) فـل م . پ. تعجیل کردن . و دویدن . و حمله بردن . وتعاقب کردن. وشکارکردن . و اصرار کردن و الحاح نمودن . و بتاخت در آوردن . و پیچاندن . و رشتن و بافتن . وخم نمودن و منحنی و یا محدب ساختن . ونزاع کردن ومبارزت نمودن. وسوراخ نمودن . ومنتشر ساختن و پراکنده

کردن . و به بیرون ریختن . و به اندرون ریختن . و شکافتن سلعه‌ای که بربدن برآمده باشد .

تاختنی (tâxtani) ص . پ . اسبی که برای تاختن و دوانیدن باشد . و اسب چاپارخانه .

تاخت و تاز (tâxto-tâz) ا. پ. حمله و غارت .

تاخته (tâxte) ص. پ. تافته و تابیده و تاب داده شده. و دویده ودوانیده . وریخته.

تاخر (taaxxor) م. ع. سپس ماندن . و درنگ کردن .

تآخی (taâxi) م.ع . برادری کردن دو گروه باهم .

تأخی (taaxxi) م. ع. برادر شدن و **تاخیته اخاً** : برادر گرفتم یا برادرخواندم اورا . و**تاخیت الشیئی** : قصد این چیز کردم و صواب آن جستم .

تأخیة(ta'xeyat)م.ع. **اخیت للدابة تاخیة** : اخیه ساختم برای آن ستور .

تاخیذ (ta'xiz) م. ع . **اخذاللبن تاخیذاً** : ترش کرد شیر را . و **اخذت زوجها** : بند کرد شوهر خود را با فسون تا نزد زنان دیگر نرود .

تأخیر (ta'xir) م.ع. **اخر تاخیراً:** سپس گذاشت وسپس ماند (لازم و متعدی) .

تاخیر (ta'xir) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ درنگی و دیری . وتوقف . و عقب‌انداختگی و دیر کردگی و عقب ماندگی . ودفع‌الوقت . و ممانعت . و **بلا تأخیر** : بدون درنگ و بسرعت . و **تأخیر کردن** : درنگ‌کردن و **در تأخیر انداختن** : در عقب‌انداختن و درنگی و دفع‌الوقت کردن .

تاخیره (tâxire) ا. پ. بخت و طالع وسر نوشت . و نصیب و قسمت و بهره . و **تاخیرهٔ فلان چنین بود** یعنی سرنوشت وطالع او چنین بود .

تادب (taaddob) م. ع. ادب‌آموختن و ادب گرفتن .

تأدد (taaddod) م. ع. سختی‌نمودن در چیزی .

تآدی (taâdi) م. ع گرفتن برای‌دفع حادثهٔ زمانه ادوات و اسباب آنرا .

تادی (taaddi) م. ع. چون‌واوی‌باشد بمعنی **تآدی** است یعنی برای دفع حوادث زمانه اسباب و ادوات آنرا گرفتن . و چون یائی بود رسانیدن حـق کسی را یق **تادیت الیه من حقه** : رسانیدم باو حقش را . و **تادی الیه الخبر** : رسید بوی خبر .

تأدیب(ta'dib) م.ع. **ادبه تأدیباً:** ادب آموخت او را .

تادیب (ta'dib) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ادب آموختگی . وآموختن طریقهٔ نیك. وعتاب وتنبیه وسیاست. و **تادیب کردن:** فرهختن و ادب آموختن و تربیت کردن . و طریقهٔ نیك آموختن . و سیاست و تنبیه‌کردن.

تأدیبات (ta'dibât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تعلیمات و تربیتها .

تأدیة(ta'deyat)م.ع. **اداه تأدیة:** رسانید آن را . **وادی الامانة و الدین:** رسانید و گذارد امانت ووام را .

تأدیم (ta'dim) م.ع. **ادم الخبز:** بسیار آمیخت نان را بانان خورش .

تأدیه (ta'dye) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ ادا کردن . و رسانیدن .

تاذن (taazzon) م . ع . سوگند یاد کردن. وآگاهانیدن. قوله‌تعالی : **واذتاذن ربکم** یعنی وقتیکه اعلام کرد پرودگار شما و **تاذن الامیر فی الناس** : منادی کرد امیر در مردم بتهدید .

تاذی (taazzi) م. ع. **تاذی به** : رنج کشید و آزرده شد از وی .

تاذی (taazzi) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آزار و اذیت و رنج .

تأذین (ta'zin) م. ع. **اذن تأذیناً و اذاناً و اذیناً** : اذان گفت. و **اذن تأذیناً** : بسیار اعلام کرد و **اذن فلاناً** : مالید گوش فـلان را . وباز داشت او را از نوشیدن آب و اجازت‌داد او را بر کاری . و **اذن النعل و غیرها** : گوشه ساخت‌برای کفش و جز آن .

تار (târ) ا. پ. موی و نخ ابریشم . ونخ ساز . و نقیض پود که تانهٔ بافندگان باشد و رشته و ریسمان . و مفتول . و سر وراس. و قله . و سمت‌الراس . وکله . وجزء بالائین از هر چیزی . و تارك سر ومیان سر. وذره و ریزه . و نام یك قسم سازی که می‌نوازند و نام یك قسم درختی در هندوستان شبیه به خرمابن و آبی از آن حاصل می کنند که سکرمی آورد و آنرا **تال** نیز نامند . و **تار عنکبوت** : بافتهٔ عنکبوت . و کارتنه وتفنه و تفنی و تنسته نیز گویند .

تار (târ) ص. پ. تیره و تاریك . و **شب تار**: شب تاریك‌وظلمانی. و **چشم تار:** چشم تاریك و کم بینائی .

تأر (ta'r) م . ع . **تـار** (târa) **تأراً** (از بـاب فتح) : بانگ بر زد . و زجر کرد .

تار (târr) ا. ع. مردغریب بعیدالوطن وضعیف و سست از گرسنگی و جز آن .

تار (târr) ص. ع. **رجل تار** : مرد فربه پر گوشت .

تارا (târâ) ا. پ. ستاره و کوکب . و مردمك چشم .

تاراب (târâb) اخ . پ . قریه‌ای

نزدیك بخارا .

تارات (târât) ا. پ. تاخت و تاراج و نهب وغارت . و بردن مال مردم . وجدائی از هم .

تارات (târât)ج.ع.ج. تارة(târat).

تارات (târât) ا.ع. کینه و انتقام .

تاراج (târâj) ا. پ. تارات و نهب و غارت . و جدائی و تفرقه . و **تاراج کردن** : غارت کردن .

تاراج گاه (târâj - gâh) ا.پ. جای هجوم دشمن .

تاراجگر (târâj - gar) ا . پ . غارتگر و کسیکه غارت میکند .

تاراس (târâs) ص. پ. زیر دست و تابع و مطیع و رام خواه انسان باشد و یا حیوان .

تاران (târân) ص.پ. تاریك .

تارب (taarrob) م. ع. بتکلیف زیرك شدن . و انکار نمودن . و سختی کردن و **تاربت فی حاجتی** : درشت و سخت شدم در حاجت خود .

تارة (târat) ا. ع. هنگام ویك بار . ج : تئر (tear) و تارات و تیر (teyar) و **تارة اخری** : یك بار دیگر و دفعهٔ دیگر .

تارة (târrat) ص.ع. مؤنث تار یعنی زن فربه و باگوشت یق **امراة تارة** .

تارتار (târ - târ) مف.پ. پاره‌پاره و ریزه ریزه . و ذره ذره .

تارتن (târ - tan) ا . پ . تنندهٔ تار که جولاهه و کرم ابریشم و عنکبوت باشد .

تارتنك(târ-tanak) ا.پ. عنکبوت.

تارتور (târ - tur) اوص. پ. پاره پاره . و ریزه ریزه . و سخت وبسیار تاریك و تیره .

تأرث(taarros) م.ع. **تأرثت النار**: مشتعل شد آتش .

تارچوبه(târ - çube) ا.پ. مارچوبه و هلیون .

تارح (târah) اخ . ع . پدر حضرت ابراهیم .

تارخ (târox) و (târax) اخ. پ. آزر بت‌تراش که پدر حضرت ابراهیم باشد .

تارز (târez) اوص.ع. گوشت سخت و هر سخت توانائـی . و خشك بی روح و مرده .

تارزة (târezat) ص.ع. مؤنث تارز: صلب و سخت .

تارس(târes) ص.ع. **رجل تارس**: مرد سپردار .

تارش (târec) ص. ع. مرد سبك و بد خلق و بخیل .

تارص (târes) ص . ع . **فرس تارص** : اسب استوار خلقت .

تأرض (taarroz) م . ع . متصدی و متعرض کسی شدن . و لازم گرفتن زمین‌را . و درنگی کردن . و آنقدر بالیدن گیاه‌که ممکن شود بریدن آن .

تارك (târak) ا.پ. کلهٔ سر . و فرق سر . و میان‌سر . و هرچیز که در جنگ برسر گذارنـد همچو خود و مغفر . وکوه خرد . و توده و پشته .

تارك (târek) افا . ع. ترك کننده .

تارك (târek) ص. پ . _ مأخوذ از تازی. واگذارنده و ترك کننده . و **تارك دنیا** : زاهد و **تارك کردن**: ترك کردن .

تارك ادب (târek-adab) ص. پ. بی ادب و گستاخ . و بدخوی .

تارکاری (târ-kâri) ا.پ. زری بافی.

تارکش (târ-kac) ا.پ. مفتول کش و زرکش .

تارك نشین (târak-necin) ص.پ. آنکه بروی سر می نشیند .

تارم (târam) ا . پ . شهری که مرم آنجا همه صاحب حسن‌اند . و طارم .

تارمیغ (târ-miq) ا. پ. بخاری که در ایام زمستان برروی هوا پدید آید و اطراف را تیره و تاریك سازد .

تارنگ (târang) ا.پ. تازنگ .

تارو (târu) ا. پ. کنهٔ شتر و گاو و گوسپند و مانند آن .

تارو تور (târo-tur) مف. پ. بسیار تیره و بسیار تاریـك . و ریزه ریزه . و ذره ذره .

تارومار(târo-mâr) ص.پ. پراکنده و ازهم پاشیده . و زیر و زبر شده . وبسیار پریشان و ناچیز و نابودگردیده .

تارون (târun) ص.پ. تیره و تاریك.

تاره (târe) ا.پ. تاك سر و فرق سر. و تار موی . و تار جامه . و تار ریسمان . و تارچنگ و تنبور . و کفهٔ ترازو. و دول. و تارجولاهگان که نقیض پود باشد . وطارم و بنای چوبین مدور . و گنبد .

تاره (târe) ص. پ. تیره و تاریك .

تاری (târi) اوص.پ. تاریکی وتاریك. و آب مسکری که از درخت تار حاصل‌شود .

تاری (târi) ا.پ. نخی ومفتولی . ویك نخ و یك مفتول .

تأری (taarri) م. ع . **تاری عنه** : پس ماند از وی . و **تاری بالمکان** : اقامت کرد در مکان و بند گشت در آن . و **تارت النحل**: شهد ساختند زنبوران عسل. و **تاری الشیی**: جست صواب آن چیزرا.

تأریب (ta'rib) م.ع. استوار کردن. وحد معین نمودن. و افزودن کردن . وکامل

ساختن و تمام نمودن چیزی را یق **اعطاه الله عضواً مؤرباً :** داد اورا خدای عضو کامل و استوار .

تاریة (ta'reyat) م.ع. **اریت الدابة و اریت لها تاریة :** آرية ساختم برای آن ستور. **واریت الشیئی :** ثابت گردانیدم و استوارساختم این چیز را . **واریت النار :** برافروختم و بسیار مشتعل ساختم آتش را و یا آتش دان ساختم برای آتش . و **اریت عن الامر :** پنهان کردم حقیقت این کار و ظاهر کردم غیر آن را .

تاریث (ta'ris) م.ع. **ارث القوم تاریثاً:** ورغلانید بعضی را بربعض. **وارث النار:** برافروخت آتش را .

تاریج (ta'rij) م.ع. ورغلانیدن . و اوارجة درست کردن .

تاریخ (ta'rix) م.ع. **ارخ الکتاب تاریخاً :** تاریخ نوشت آن کتاب را .

تاریخ (târix) ا.ع . غایت و نهایت چیزی یق **فلان تاریخ قومه** یعنی بفلان منتهی میشود شرف قوم وی . و نیز تاریخ : مأخوذ از ماه روز پارسی و بمعنی آن .

تاریخ (târix) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی۔ حفظ کردن زمانی را که در آن امر عظیمی واقع شده تا بآن نسبت دهند اتفاقاتی را که در ازمنهٔ آینده و پس از آن واقع میشود و ظهور می یابد مثلا تشریف فرمائی حضرت خیرالبشر صلی الله علیه و آله را از مکه بمدینه و ظهور شوکت و قوت اسلام را که در روز جمعهٔ ۱۶ تموز ماه رومی سال ۶۲۲ میلادی واقع شد تعیین نموده و حفظ کردند و آنرا مبدء تاریخ اسلام که تاریخ هجری گویند قرار دادند و از آن ببعد هراتفاقی که درعالم واقع شود بآن نسبت میدهند و حفظ میکنند . و **تاریخ اسکندر** که تاریخ رومی گویند مبدء آن ۳۱۲ سال قبل ازتاریخ میلادی است. و **تاریخ جلالی :** منسوب بجلال الدین سلطان ملك شاه سلجوقی مبدء آن سال ۱۰۷۹ تاریخ میلادی است. و **تاریخ یزدجردی:** منسوب به یزدگرد پادشاه ساسانی مبدء آن سال ۶۳۲ تاریخ میلادی است .

تاریخ دار (târix-dâr) ص.پ. مورخ و دارای تاریخ .

تاریخ دان (târix-dân) ص.پ. مورخ و دانای علم تاریخ .

تاریخی (târixi) ص . پ . منسوب بتاریخ .

تآریر (taârir) ع.ج. تؤرور (to'rur).

تاریز (ta'riz) م.ع. **ارزالوتد تاریزاً :** ثابت گردانید آن میخ را .

تاریس (ta'ris) م.ع. **ارسه تاریساً:** کار وخدمت گرفت از وی . و نیز **تاریس:** کشاورز گردیدن .

تاریش (ta'ric) م.ع. **ارش النار تاریشاً :** برافروخت آتش را . و **ارش بین القوم :** بدی افگند میان قوم . **وارش الحرب:** برانگیخت جنگ را .

تاریض (ta'riz) م.ع . چرانیدن گیاه زمین را و طلب نمودن آنرا . و نیت روزه کردن و آماده شدن برای روزه . و آراسته نمودن کلام . وگران کردن وزن چیزی را . و اصلاح نمودن . و درنگ کردن فرمودن . و برای اصلاح مشك در آن آب و یا شیر و یا روغن و یا رب انداختن .

تاریف (ta'rif) م.ع. **ارف علی الارض تاریفاً** (مجهولا) : گردانیده شد حد برای زمین . وقسمت کرده شد . و **تاریف الحبل:** گره بستن رسن .

تاریق (ta'riq) م.ع. **ارقه تاریقاً :** بیدار داشت آنرا .

تاریك (ta'rik) م.ع. **ارك الحجلة تاریكاً:** پوشید و آراست حجله را باریکه.

تاریك (târik) ص.پ. چیزی که روشن نباشد . و تیره و تار و ظلمانی و کدر . و ابر دار .

تاریك جان (târik-jân) ص. پ. تباه و خراب . و تیره ضمیر . و سیه دل .

تاریك چشم (târik-çacm) ص. پ. آنکه بینائی چشم وی کم باشد . و کوتاه نظر.

تاریك چهر (târik-çehr) ص. پ. سیه روی مانند شب .

تاریكدان (târik-dân) ا. پ. جای تاریك و تار .

تاریك دل (târik-del) ص. پ. تباه وخراب . و تیره ضمیر وسیه دل .

تاریك رو (târik-ru) ص. پ. سیه روی . و ترش روی . وسخت روی .

تاریك روز (târik-rovz) ص. پ. سیه روز و سیه بخت .

تاریکی (târiki) ا. پ. عدم روشنائی. وظلمت و تیرگی وسیاهی .

تارین (târin) ص.ا.پ. تیره وتاریك. و تاری که آب درخت تار باشد .

تاز (ta'z) م.ع. **تاز الجرح تازاً** (از باب فتح) : مندمل شد آن زخم . و **تاز القوم فی الحرب:** درجنگ با یکدیگر نزدیك شدند آن گروه .

تاز (táez) ص.ع. **عیر تاز:** خر استوار خلقت .

تاز (tâz) او ص.پ. معشوق ومحبوب . وسفله و فرومایه . وکمینه و امردی که مایل بفساق باشد . وسگ تازی وسگ شکاری . و تازنده وشتاب کننده وحمله کننده . و **اسب تاز :** کسی که اسب می تازد وحمله میکند. و نیز تاز مرادف است با تاخت .

تازانه (tâzâne) ا.پ. تازیانه .

تازانیدن (tâzânidan) ف.م.پ. تاختن فرمودن .

تازب (taazzob) م.ع. **تازبوا المال بینهم :** بخش کردند مال را میان خود .

تازباز (tâz-bâz) ص.پ. امرد باز . و مخنث .

تازح (taazzoh) م.ع. درنگی کردن و باز ایستادان از کاری . و پس ماندن .

تازر (taazzor) م.ع. **تازر بالازار :** پوشید ازار را . و **تازر النبت :** دراز شد و قوی گردید گیاه .

تازز (taazzoz) م.ع. **تازت القدر :** سخت جوشید دیگ یابجوش آمد . (و اصل آن **تازرت** بود یك زاء را حذف کردند).

تازش (tâzec) پ . م ح . تاختن . ا . تك و پوی . و تاخت کردن از این طرف بآنطرف .

تآزف (taâzof) م . ع . **تآزفوا :** نزدیك شدند بعضی به بعضی .

تازف (taazzof) م . ع . گام نزدیك نهادن .

تآزق (taâzoq) ا.ع. هرچیزی که منجر به تنگی گردد .

تازق (taazzoq) م.ع. تنگ شدن سینه یعنی غمگین گردیدن . و تنگ آمدن درجنگ .

تازك (tâzek) ا . پ . تازیك و فرزند تازی که در پارس زائیده و بزرگ شده باشد .

تازکان (tâzakân) ا. پ. معشوقان و محبوبان .

تازگی (tâzegi) ا.پ. حداثت . و طراوت و نوی مقابل کهنگی . و رونق . و فربهی .

تازل (taazzol) م.ع. **تازل صدره :** تنگ شد سینهٔ وی .

تازم (taazzom) م.ع. **تازم القوم دارهم :** اقامت کردند آن گروه در خانه های خود .

تازنده (tâzande) افا. پ . کسی که می تازد و تعجیل می‌کند .

تازنگ (tâzang) ا.پ. پیلپایه وستونی از گچ و سنگ که بربالای آن پایه های طاق راگذارند و تارنگ نیز گویند .

تازه (tâze) ص . پ . نو مقابل کهنه وجدید . و حادث مقابل قدیم . و باطراوت و بدون پژمردگی . و جوان و نارسیده و نا آزموده . و **تازه شدن:** نرم وباطراوت شدن . و **تازه کردن:** باطراوت کردن . و **تازه کار:** نا آزموده .

تازه (tâze) مف.پ. از نو . وحالا. و اندکی پیش . و **تازه آمدن :** حالا آمدن . و **تازه آوردن :** از نوآوردن ومجدداً آوردن .

تازه بتازه (tâze-be-tâze) مف.پ. نوبنو . و بطور مجدد . ومکرراً .

تازه‌بهار (tâze-bahâr) ص.پ. گل از نو شکفته . و زمین آرایش یافتهٔ از بهار مجدد .

تازه پرواز (tâze-parvâz) ص.پ. بتازگی پروبال باز کرده و از سر نو پرواز کرده .

تازه جوان (tâze-javân) ص. پ. بتازگی بسن جوانی رسیده .

تازه‌خدمت (tâze-xedmat) ص.پ. نوکر و خدمتگاری که تازه بسرخدمت آمده باشد .

تازه خط (tâze-xat) ص. پ. آنکه ریش وسبلت وی بتازگی دمیده باشد .

تازه دل (tâze-del) ص . پ . آنکه دارای دل جوان باشد .

تازه‌دم (tâze-dam) ص . پ . تازه نفس و با قوت وطاقت .

تازه رس (tâze-ras) ص.پ. جدید و نو . و اندکی پیش آمده .

تازه روی (tâze-ruy) ص. پ.کسی که رویش مانندگل باطراوت باشد . ولطیف. وشادمان ومسرور . ومتبسم و خندان .

تازه روئی (tâze-rui) ا.پ. تازگی و نیکوئی صورت .

تازه زا (tâze-zâ) و **تازه زاد** (tâze-zâd) ص. پ. آنکه بتازگی زائیده باشد خواه زن بود و یا حیوان .

تازه‌زور (tâze-zvor) ا.پ.بسیار توانا و باقوت .

تازه سکه (tâze-sekke) ص . پ . جدیدالضرب .

تازه شو (tâze-cov) ص.پ. تازه و تر وخنك . و نو وجدید و حادث .

تازه‌ظهور (tâze-zohur) ص. پ. نو ظهور و چیزی که از نو در آمده باشد .

تازه‌قلم (tâze-qalam) ا. پ. امضا وعلامت کوچکی که در آخر مکتوب میگذارند.

تازه‌کاری (tâze-kâri) ا. پ. از نو شدگی و تجدید کردگی .

تازه کن (tâze-kon) ا.پ. مجدد . و تر و تازه کننده . وحیات بخشنده .

تازه‌وارد (tâze-vâred) ا.پ. کسی که تازه ورود کرده باشد وبتازگی آمده باشد.

تازی (tâzi) اوص. پ. عرب وعربی و زبان عربی . وحمله . و یك قسم از سگ شکاری .

تازی (taazzi) م.ع. **تازی عنه :** بازگشت از وی . و **تازی القدح :** رسید تیر در شکار و جنبید در آن . و **تازی الحوض :** برای حوض ازاء ساخت . و

تازی القوم : باهم نزدیک شدند و یا باهم نشستند آن گروه .

تازیان (tâziyân) مف.پ. تاخته تاخته، دوان دوان . و تاخت کنان .

تازیان (tâziyân) اپ.ج. تازی، عربان، مردمان عرب . و اسبان عربی . و سگان شکاری .

تازیانه (tâziâne) ا. پ. چابک . و شلاق . وقمچی . و **تازیانه خوردن** : واقع شدن تازیانه برکسی. و**تازیانه زدن** و یا **تازیانه کردن** : کسی را با تازیانه سیاست کردن و تنبیه نمودن .

تازیانه خور (tâziâne-xor) ص . پ. تازیانه زده شده وسیاست شده .

تازیانه زن (tâziâne-zan) ا.پ. آنکه تازیانه می زند وسیاست میکند .

تأزیة (ta'zeyat) م.ع. **ازی الحوض تأزیة وتؤزیاً**: ازاء ساخت برای آن حوض.

تأزیج (ta'zij) م.ع. **ازجه تأزیجاً**: بنا نمود و دراز گردانید آنرا .

تازیخانه (tâzi-xâne) ا.پ. جائی که سگ های شکاری را در آنجا نگاه میدارند .

تازیدن (tâzidan) فلم.پ. دویدن، وسیر کردن . وحمله کردن . و زادن . وپیدا شدن . و آتش افروختن و مشتعل کردن . و پیچاندن . وخم کردن . و سوراخ نمودن . و گرو بستن. ومبارزت نمودن . وشایستن و سزاوار شدن .

تأزیر (ta'zir) م.ع . ازار پوشانیدن . و قوی ساختن . یق **فلان ازرحیطان الدار** یعنی پائین دیوار های خانه را فلان کاهگل کرده مستحکم گردانید .

تازی زبان (tâzi-zabân) ا.پ. زبان عربی .

تازی سوار (tâzi-savâr) ص . پ . مسلط برعرب .

تازیك (tâzik) اوص.پ. تاجیك .

تازی کارد (tâzi-kârd) ا.پ.ساطور.

تازی نژاد (tâzi-nejâd) ص . پ . عربی الاصل وکسی که اصلش عرب باشد .

تاژ (tâj) اوص.پ. چادر وخیمهٔ کرباسی وجز آن . و تازیانه . و نازك و ظریف و لطیف .

تاس (tâs) ا. پ. تلواسه و اضطراب و بی طاقتی . ومیل و شهوت بخوردن چیزهای نا مناسب و غیر معتاد چنانکه در زنان آبستن پیداشود.وپیاله وطاس.ونیزتاس:مکعب کوچکی دارای شش سطح که در روی آنها نقطه های چند نشان کرده و با آن نرد بازی میکنند .

تاسا (tâsâ) ا. پ. اندوه و ملالت . و بیقراری و تیره روئی از غم و الم .

تاسانیدن(tâsânidan) و **تاسایانیدن** (tâsâyânidan) فم.پ. خفه کردن .

تاس باز (tâs-bâz) ا. پ. نرد باز . و جادوگر . و افسونگر .

تأسر (taassor) م. ع. **تأسرعلیه** : بهانه کرد و درنگ نمود .

تاسع (tâse') ا.ع. نهم و نه گرداننده و یقال **تاسع تسعة** و **تاسع ثانیة** ولایجوز **تاسع تسعة. والیوم التاسع**: روزنهم.

تأسف (taassof) م.ع. **تأسف علیه** : دریغ و دردخورد و اندوهگین گردید بروی .

تأسف (taassof) ا.پ._مأخوذ از تازی_ اندوه و فیرولاغ . و افسوس وحسرت . و پشیمانی وندامت.ودریغ.و**تأسف خوردن**: دریغ خوردن .

تاسل (taassol) م.ع. **تأسل اباه** : مانند پدر خود گردید .

تاسمصت (tâsemsat) ا . پ . بلغت بربری ترنج .

تاسمه(tâsme) ا.پ. چرم خام . و دوال چرمی. ومویی شانه کردهٔ برفرازپیشانی چسبانیده.

تأسن(taasson) م.ع. **تأسن الرجل**: در چاه در آمد مرد و از بوی بد آن بیهوش گردید . و **تأسن الماء** : متغیر شد آب . و **تأسن اباه** : اخلاق پدر خود گرفت . و **تأسن** : یاد کرد عهد گذشته را و تأخیر و درنگ کرد. و**تأسن علیه**: بهانه جست بروی .

تاسوعاء (tâsuâ') ا.ع. روز نهم محرم.

تاسومة (tâsumat) ا.ع. نعلین .

تاسه (tâse) ا.پ. اندوه و ملالت . و اضطراب و بیقراری . و تیرگی روی از غم و الم. وفشار و فشردگی گلو بسبب سیری و یا ملال و اندوه . و میل و خواهش بخوردن چیزی نا مناسب چنانکه در زنان آبستن پیدا میشود وتاس وکیارا نیزگویند وبترکی ویار گویند . و آواز نفس کشیدن و نفس برآوردن مردمان فربه . ومرطوب . و پی در پی نفس زدن مردم و اسب و جز آن از کثرت گرما و تلاش کردن و دویدن .

تاسه زده (tâse-zade) ص. پ. مبتلا بتاسه .

تاسهمت (tâsehamt) ا. پ. _ مأخوذ از بربری _ یك نوع گیاه ترشی . و ترنج .

تاسه واسه (tâse-vâse) ا.پ.کلمهٔواسه از اتباع است یعنی اضطراب و تلواسه و بیقراری .

تآسی (taâsi) م.ع. غم خواری نمودن ، تعزیت کردن بعضی مربعض را .

تأسی (taassi) م.ع. تسلی گرفتن .

تأسی (taassi) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی_ اقتدا . و **تأسی کردن** : اقتدا کردن به پیشوای خود .

تأسیة (ta'seyat)م.ع . اندوه نمودن برای کسی وتسلی دادن اوراپق **اساه تأسیة**.

تاسید (ta'sid) م۰ ع۰ **اسد الکلب تأسیداً** : برآغالانید سگ را .

تاسیدن (tâsidan) فم.پ. غمناك و دلگیر شدن .

تآسیر (taâsir) ا.ع. تنگ روی زین .

تأسیر (ta'sir) ا.ع. **تأسیرالسرج** : دوالهائی که بآن زین را بندند .

تأسیس (ta'sis) م.ع. استوار کردن و بنیادنهادن.و دراصطلاح عروض تاسیس قافیه الفی است که میان آن و حرف روی یك حرف متحرك باشد. و درعلم معانی آوردن کلمه ایست که افادهٔ معنی تازه ای کند غیر ازمعنی کلمهٔ اول و این مقابل تأکید باشد و ازینجاست کـه گویند : **التاسیس اولی من التاکید** .

تأسیس (ta'sis) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بنا وبنیاد . و **تاسیس کردن** و یا **تاسیس نهادن**: بنا نهادن وبنیاد کردن و برپا کردن.

تاسیل (ta'sil) م . ع . **اسل المطر تاسیلا**: رسید تری باران بکنار دست . ونیز تأسیل : تیزکردن هرچیزی .

تاش (tâc) ا . پ . کلفی که برروی و اندام مردم پدید آید و آنرا ماه گرفته نیز گویند . وخداوند وصاحب وخداوند خانه . وشریك و انباز . و شریك در سوداگری . و یار و رفیق و همدم . و **خواجه تاش** : هم مکتب وهم قطار . و **خیل تاش** : هم رکاب و رفیق و همدم .

تاشب (taaccob) م . ع . **تأشب ـ الشجر** : درهم پیچید درختان . و **تأشب القوم** : بهم درآمیختند آن گروه و مجتمع گشتند . و **تأشب الیه** : منضم شد بسوی او یق **جاء فلان فیمن تأشب الیه** .

تاشك (tâcak) ا. پ . مردم چابك و چالاك . وکره و مسکه . وآب ماست .

تاشکل (tâckel) ا. پ. آزخ وثؤلول.

تاشکند (tâckand) اخ. پ . شهری از ترکستان روس وپای تخت آسیای مرکزی و دارای ۱۲۴۰۰۰ نفر جمعیت واین شهر را در سابق **چاچ** و یا **شاش** می گفته اند و کمان چاچی منسوب بدانجا بوده .

تأشن (taaccon) م . ع . شستن دست با اشنان .

تاشیب (ta'cib) م . ع . درهم پیچیده ساختن درختان . و برآغالانیدن وبرانگیختن.

تأشیر (ta'cir) م . ع . **اشرت المراة اسنانها تأشیراً** : نیکو وخوب گردانید آن زن دندانهای خودرا .

تأشیر (ta'cir) ا . ع . چیزیکه ملخ بدان می گزد . ج . تآشیر (taâcir) .

تآشیر (taâcir) ع . ج . تأشیر .

تاصص (taassos) م . ع . مجتمع گردیدن یق **تأصص القوم** .

تأصل (taassol) م . ع . **تأصل ـ الشجر** : با اصل گردید درخت و ثابت و راسخ شد بیخ آن .

تأصیه (ta'seyat) م . ع . **اصی تأصیة**: دشوار گردید .

تاصید (ta'sid) م . ع . **اصد ته تاصیداً** : اصدهٔ پوشانیدم اورا یعنی پیراهن کوچك و زیر پیراهنی .

تأصیص (ta'sis) م . ع . محکم وسخت گردانیدن . و چسباندن بعضی را به بعض .

تأصیل (ta'sil) م . ع . محکم واستوار کردن .

تآطر (taâtor) م . ع . کج و خم گردیدن .

تاطر (taattor) م . ع . خودرا در بند داشتن و **تاطر الرمح** : خم گردید نیزه و کج شد . و **تاطرت المراة** خانه نشین شد زن. و نیز تأطر ناکدخدا ماندن زن در خانهٔ پدر ومادر خود تا مدتی .

تاطم (taattom) م . ع . **تأطم علیه** : خشم گرفت بروی . و **تأطم السیل** : بلند گردید موجهای سیل وزد بعضی را بر بعضی. و **تاطم اللیل** : سخت شد تاریکی شب . و **تأطم السنور** : آواز کرد گربه درجواب و **تأطم فلان** : خاموش شد فلان و آنچه در دل داشت اظهار نکرد .

تأطید (ta'tid) م.ع. **اطد الله ملکه تاطیداً** : ثابت دارد خدا ملك او را .

تأطیر (ta'tir) م . ع . مایل گردانیدن وخم دادن چیزی را . وپی پیچیدن برسوفار تیر.

تأطیم (ta'tim) م.ع . **اطم الهودج تأطیماً** : پوشید هوده را بجامه .

تاعة (tâat) ا . ع . یك لخت ستبر ازفله.

تاعس (tâes) ص . ع . هلاك شونده . و بر روی در افتنده . و خوار گردنده .

تاغ (tâq) ا . پ . درخت تاخ ، وغضا . و تخم مرغ . و اخ : قلعه ای در سیستان .

تاغایت (tâ-qâyat) م ف . پ . تاانتها و تا انقضا .

تاغستان (tâqestân) ا . پ . جائیکه درخت تاغ بسیار باشد .

تاغندست (tâqandast) و (tâqondast) ا . پ عاقرقرحا .

تافة (tâfat) ا . ع . **مافیه توفة ولاتافة** : نیست در آن عیب یا زیادتی یا حاجت یا درنگ و کاهلی .

تافت (tâft) ا . پ . چاپ و طبع . و باسمه .

تافتخانه (tâft-xâne) ا.پ. چاپخانه و مطبعه .

تافتگی (tâftegi) ا . پ . تابیدگی . و پیچیدگی . وبرگشتگی . و خستگی . وآزار و اذیت .

تافتن (tâftan) ف ل . م . پ . برگردانیدن . و چاپ کردن . و پیچیدن . و محدب کردن . و ملتوی ساختن . و تاب دادن رشته‌ومانند آن . و روی بر گردانیدن . و آزرده و مکدر شدن . و افروختن . وگرم گردیدن . و روشنائی و پرتو انداختن . و طلوع کردن . و مجعد کـردن . و آشفته و مضطرب گردیدن . و آه کشیدن .

تافته (tâfte) اوص.پ . پرتواندازنده مانند آفتاب و ماه و ستاره و چراغ و آتش . و آزردهٔ از کوفت راه و سواری . و مغموم و اندوهگین و مکدر شده . و موی زلف و گیسو . وریسمان ونخ ابریشم تابیده وپیچیده شده و هرچیز که آنرا تابیده باشند . وبرگشته و برگردیده . و روی‌گردانیده . و معطوف . و نوعی ازبافته و پارچهٔ ابریشمی . وجامه‌ای از کتان بافته شده . و چیزی و کسی که از تابش و حرارت آفتاب و آتش وقهر و غضب و تب بر افروخته و گرم شده باشد .

تافته جگر (tâfte-jegar) ص .پ . عاشق . و کسی که علت دق داشته باشد .

تافر (tâfer) ا . ع . مرد چرکین .

تافشك (tâfacak) ا .پ. دیوک‌وارضه.

تافف (taaffof) م . ع . اف گفتن .

تافق (taaffoq) م . ع . **تافق بنا :** آمد ما را ازافق .

تافل (taaffol) م . ع . تکبر نمودن .

تأفن (taaffon) م . ع . عیب کردن . و گرفتن خوئیکه در شخص نباشد . و بزور خودرازیرك‌نمودن‌و **تأفن اواخر الامور:** تتبع کرد اواخر امور را .

تافه (tâfe) ا.ع. اندك وحقیر. الحدیث: **کانت الید لاتقطع فی الشیئی التافه .** و **ابن تافه** اخ ؛ محدثی .

تافیف (ta'fif) م.ع. افی گفتن .

تأفیك (ta'fik) م . ع . دروغ گفتن .

تأفیل (ta'fil) م . ع . **افله تأفیلا :** افزون کرد آنرا .

تأق (taaq) م . ع . **تاق السقاء تأقاً** (از باب سمع) : پر شد آن مشك از آب. و**تاق زید :** پرخشم شد زید ویااندوهناك گردید .

تأق (taeq) ص . ع . شتابندهٔ‌بیدی. المثل: **انت تأق و انا ماق فکیف نتفق** یضرب للمختلفین اخلاقاً . و اسب جوان پرنشاط .

تاق (tâq) ا . پ. درخت تاغ .

تأقة (taaqat) ا . ع . سختی غضب و شتاب زدگی بسوی بدی یق به **تأقة .**

تأقط (taaqqot) م . ع . **تأقط اللبن:** کشك شد شیر .

تأقیت (ta'qit) م . ع . معین‌کردن‌وقت.

تاك (tâk) ا . پ. درخت رزونهال‌رز.

تاك (tâka) ع. اسم اشاره مؤنث‌ذاك.

تاك (tâkk) ص. ع . لاغر . و هلاك شده . واحمق . ج: تاکون وتکلة (takalat) و تکاك (tokkâk) و تکك (tokak) .

تاکجا (tâ-kojâ) پ. کلمهٔ استفهام که در تعیین جا و مکان استعمال میگردد .

تاکد (taakkod) م.ع. **تاکد الامر:** استوار گردید آن کار . و نیز **تاکد:** بستن ومحکم کردن عهد و جز آن .

تاکر (taakor) م . ع. گودال کندن و گود کردن زمین برای نشاندن درخت .

تاکرنی (tâkorronâ) اخ، ع.شهری از اندلس که در کنار بحرالروم واقع شده و دارای ۲۳٫۳۵۳ نفر جمعیت واکنون مشهور به کاتالونی میباشد .

تاکستان (tâkestân) ص. پ. باغستان درخت رز .

تآکل (taâkol) م . ع . **تآکل القوم:** باهم خوردند قوم . و **تآکل الابطال فی الحرب :** کشتند دلیران در جنگ بعضی مر بعض را .

تاکل (taakkol) م.ع. **تاکل العضو:** خورد بعض آن عضو مر بعضی را . و **تاکل منه :** خشم گرفت از آن و برانگیخته‌شد . و نیز تاکل : سخت درخشیدن‌سرمه وشمشیر و برق و سیم و جز آن .

تاکوب (tâkub) ا. پ.ـ مأخوذ از بربری ـ فرفیون .

تاکی (tâ-key) پ . کلمهٔ استفهام تا چه زمان و تا چه وقت .

تآکید (taâkid) ا.ع.دوالهائی‌که بدان قرپوس زین را بادو پهلوی آن بندند .

تاکید (ta'kid) م . ع . **اکده تاکیداً :** استوار کرد آنرا ومحکم نمود .

تاکید (ta'kid) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ استواری . و الزام و اثبات . و استحکام . واهتمام . و حکم و فرمان . و مذاکره . و سفارش . وتقاضا . واقدم . و اصرار . ومبالغه . و جد وجهد . و **تاکید کردن :** در اجرای کاری مبالغه و اصرار کردن و جد و جهد کردن .

تاکیداً (ta'kidan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور استواری . و حتماً وحکماً و جداً .

تاکیدات (ta'kidât) ا. ع. ـ مأخوذ از تازی ـ دستورالعملها . و سفارشها .

تاکیف (ta'kif) م.ع. **اکف الحمار تاکیفاً :** بست عرق گیر را بر پشت خر. و **اکفه الاکافُ** خوی گیر ساخت آنگلیم‌را .

تاکیل (ta'kil) م . ع. **اکله الشیئی تاکیلا :** دعوای این چیز کرد بر وی . و **اکل مالی وشربه :** بخورد ونوش مردم

داد مال‌مرا. **وظل مالی یوکل ویشرب:** می چرند شتران من بهرگونه که میخواهند .

تأکیم (ta'kim) ا. ع . ستبری‌سرین.

تأکیم (ta'kim)م . ع . ستبر سرین شدن .

تال (tâl) ا . ع. خرمابنان‌ریزه ونهالهای آن که بریده یا کنده بجای دیگر نشانند و آنها را بفارسی جنگ گویند .

تال (tâl) ا . پ . آبگیر و تالاب و استخر و برکهٔ بزرگ .

تال (tâl) ا. پ . ـ مأخوذ ازهندی ـ طبق مس و برنج و نقره و طلا و جز آن . و دو پیاله مانندی کوچک که خنیاگران هندوستان هنگام خوانندگی و رقص آنها را بر انگشتان نصب کرده برهم زنند و بصدای آنها اصول نگاهدارند و رقص کنند و اکنون ما آنهارا زنگ می‌گوئیم. ودرختی درهندوستان شبیه به خرما بن که درخت تار نیز گویند و برگ آن رازنان برهمن پیچیده و نرمهٔ گوش را شکافته در آن شکاف گذارند و برهمنان ورقهای کتابهای خودرا از برگ این درخت کنند و نیز از برگ این درخت و فوفل و آهک ترکیبی سازندکه از خوردن آن لبهاسرخ گردد و آنرا پان و تنبول نیز گویند و آبی ازین درخت حاصل شود که مانند شراب مسکر است .

تال (tâll) ع . از اتباع ضال است یق **رجل ضال تال** .

تالاب (tâlâb) ا . پ آبگیر و استخر و برکه .

تالاج (tâlâj) ا . پ . بانگ و فریاد و غوغا . و هنگامه وفتنه .

تالار (tâlâr) ا .پ . تخت ویاخانه‌ای که بر بالای چند ستون سازند . و عمارت عالی ووسیع وستون دار . و تالاب وآبگیر.

تالاش (tâlâc) ا . پ آواز و بانگ و فریاد . و تالاج و غوغا . ومشغله و تلاش و تفحص .

تالان (tâlân) ا . پ . غارت وتاراج و یغما .

تالان (tâlân) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ مقداری از پول‌مسکوک و تالان طلا معادل‌هشت‌هزارو چهارصد وهفتادو پنج‌تومان پول‌حالیهٔ ایران و تالان‌نقره معادل ششصد و شصت‌تومان پول‌حالیهٔ ایران .

تألان (taalân) ا . ع. کسی که چنان راه رود که گویا بار بر پشت دارد .

تالانک (tâlânak) ا. پ . زردآلو .

تالانه (tâlâne) ا . پ . میوه‌ای شبیه به هلو .

تألب (ta'lab) ا . ع . درشت وستبر از مردم و ازخروحشی و از بز کوهی . و نام درختی .

تألب (taallob) م . ع . **تألب القوم علیه :** گرد آمدند قوم بروی .

تألبة (ta'labat) ا. ع . مؤنث‌تألب.

تالت (tâlat) ا. پ . زره ساز .

تالة (tâlat) ا . ع . واحدتال یعنی‌یک خرمابن ریزه و یک نهال‌خرما بن .

تالد (tâled) ا . ع . مال اصلی قدیمی موروثی . و ستوری که نزد صاحبش زاده و نتاج داده .

تالد (tâled) و **تالدة** (tâledat) ص . ع . مال قدیمی کهنه و منه قول ابن عباس: **فهی لهم تالدة بالدة** یعنی‌الخلافة والبالدة اتباع التالدة .

تألد (taallod) م . ع . متحیرگشتن .

تألس (taallos) م . ع . دردمندشدن یق **ضربته فما تألس** .

تالسان (tâlesân) ا . پ. طیلسان.

تالش (tâlec) اخ . پ . طایفه‌ای‌در گیلان و در آذر بایجان که یك قسم از فارسی دری تکلم می کنندو گویا زبان اهالی‌آذربایجان قبل ازغلبهٔ‌ترك همین‌زبان بوده چنانکه درهرزند بهمین زبان تکلم می نمایند .

تالشان (tâlecân) ا . پ . تالسان و طیلسان .

تألف (taallof) م . ع. **تألف‌فلاناً:** مدارات نمود بـا فلان و عطا کرد اورا تا مایل سازد بسوی خویش. و **تألف القوم :** مجتمع گشتند قوم . و **تألف ـ الشیئان :** باهم سازوار آمدند آن دوچیز .

تألق (taalloq) م.ع. **تألق‌البرق :** درخشید برق . و**تألقت‌المراة :** خود را زینت داد زن ویا دامن‌برپیچید برای خصومت و آماده گشت برای شر وبلند کرد سرخودرا.

تالك (taâleka) ع . اسم اشاره مؤنث ذالك .

تالکی (tâleki) و**تالگی** (tâlegi) ا. پ. گشنیز بری .

تألم (taallom) م . ع. درد یافتن .

تألم (taallom) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ درد ورنج . وآزار والم . و اندوه و ملالت.

تألم‌خانه (taallom-xâne) ا. پ. بیمارستان .

تالمن (tâlman) ا. پ. بلغت زندروباه.

تالواسه (tâlvâse) ا . پ . تلواسه و اضطراب . و اندوه . و بی قراری و بی آرامی . و میل و خواهش بچیزی .

تال ومال (tâlo-mâl) م ف . پ . مال درین لغت از اتباع است ـ ریزه ریزه . و از هم ریخته و پاشیده . و متفرق وپریشان گردیده .

تأله (taalloh) م . ع . پرستیدن و بمعبودیت گرفتن .

تاله (tâle) ص. ع. بی خودوسرگشته.

تالی (tâli) ا. ع. پس رو. و اسب چهارم رهان. و **تالی النجم :** ستارهٔ عین الثور. و نیز تالی : دنبال هودج. وسرین و کفل اسب و دم وپای آن. ج : توالی.

تالی (tâli) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ از پس آینده. و پس رو و تابع. و **تالی شدن :** در پس واقع شدن. و باصطلاح منطق جزء ثانی از قضیهٔ شرطیه که جزء اول آنرا مقدم گویند مانند **ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود :** جزء اول که **ان کانت الشمس طالعة** باشد مقدم و جزء ثانی که **فالنهار موجود** تالی بود.

تألی (taalli) م. ع. **تالی تالیاً :** سوگند خورد.

تألیب (ta'leyb) م. ع. ورغلانیدن و فساد انداختن. و گرد آوردن قوم. و **الب فلاناً :** طرد کرد فلان را.

تألیة (ta'leyat) م. ع. **الی تالیة :** تقصیر کرد و درنگ نمود. و تکبر کرد.

تالیة (tâleyat) ا. ع. دنبال هودج. و سرین و کفل اسب و دم و پای آن. ج : توالی.

تآلید (taâlid) م. ع. **الدتآلیداً** (مجهولا) : زائیده شد.

تالیدن (tâlidan) ف ل. م. پ. فریاد کردن مرغ در وقت گرفتن وی و کودک هنگامی که او را بزنند. و گریه کردن. و غارت کردن.

تألیف (ta'lif) م. ع. **الف بینهم تألیفاً :** جمع نمود آنها را و ساز واری دادمیان ایشان. و منه **مؤلفة القلوب :** که مراد بعضی سادات عرب اند که آنحضرت صلی الله علیه وآله بمدارات وعطای ایشان مأمور شد تا دیگران باسلام ترغیب نمایند. مر. مؤلفة. و نیز تألیف : دو چیز و یا چند چیز را با هم پیوستگی وربط دادن. و جمع نمودن با ترتیب. و نوشتن کتابی که در آن از چند کتاب دیگر مطالب مختلفه را استخراج نموده جمع نمایند بر خلاف تصنیف. و **الف الفاً :** خط الف کشید. و **الف الالف :** کامل گردانید هزار را.

تألیف (ta'lif) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جمع آوری. و پیوستگی و ربطدادگی. و نوازش وسازواری. و **تألیف قلوب :** نوازش دلها. و **تألیف کردن کتاب :** مطالب مختلفه را از چند کتاب استخراج کردن و جمع آوری نمودن.

تألیل (ta'lil) م. ع. تیز کردن وستیخ کردن گوش.

تألیم (ta'lim) م. ع. دردگرفتن.

تألیه (ta'lih) م. ع. پرستش فرمودن.

تام (tâm) ص. پ. کم واندك. و خرد و کوچك. وقلیل. و ناتوان وضعیف.

تام (tâm) و (tâmm) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تمام و کامل و درست. و **تام الوزن :** درست وزن. و **غیرتام :** ناتمام و نا کامل و نا درست.

تام (tâmm) ا. ع. تمام و کامل.

تامبول (tâmbul) ا. پ. ـ مأخوذ از هندی ـ تانبول.

تآمر (taâmor) م. ع. **تآمر القوم :** حکم کرد بعض آن قوم مر بعضی را ومشاورت نمود با آنقوم.

تامر (tâmer) ا. ع. خداوند خرما.

تأمر (taammor) م. ع. **تأمر علیهم :** مسلط شد بر آنها.

تامری (ta'moriy) ا. ع. کسی واحدی یق **مابالدار تامری** ای احد.

تامشطة (tâmactat) ا. پ. ـ مأخوذ از بربری ـ رازیانه.

تأمع (taammo') م. ع. **تأمع الرجل امعة :** کشت آنمرد. مر. امعه.

تامك (tâmek) ا و ص. ع. کوهان. و ماده شتر بزرگ کوهان. و **سنام تامك :** کوهان دراز و بلند.

تأمل (taammol) م. ع. **تأمل تأملا :** درنگ کرد در کار و اندیشید تا عاقبت آن معلوم شود.

تأمل (taammol) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اندیشه وتفکر. و پشدل. و عاقبت اندیشی. و غور و دور اندیشی. و توقف و درنگ. وتردید. واحتیاط و **تأمل کردن :** اندیشه کردن وتفکر نمودن و پشدل کردن در عواقب کارها.

تأمم (taammom) م.ع. مادر گرفتن و مادر خواندن. و قصد کردن. و وضو نمودن بخاك و تیمم کردن.

تامواره (tâmvâre) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آفتابه و ابریق.

تامور (tâmur) و (ta'mur) ا. ع. آوند. و جان و حیات. و دل و دانهٔ دل و حیات آن. وخون یق **هرقت تاموره :** ریختم خون او را. وخون دل. و زعفران. و بچه. و زهدان. و وزیر پادشاه. وبازی دختران اندك سال و یا کودکان. و صومعهٔ ترسایان و ناموس آنها. و آب یق **ما بالرکیة تامور** ای شیء من الماء. و چیزی یق **اکل الذئب الشاة فما ترك منها تاموراً** ای شیئا. وکسی یق **مابالدار تاموراً.** وخوابگاه شیر. ومی. وابریق. و حقه.

تامورة (tâmurat) ا.ع. می. و ابریق. وحقه. و خوابگاه شیر یق **فلان اسد فی تاموره.**

تاموره (tâmure) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آفتابه و ابریق .

تأموری (ta'muriy) ا.ع. کسی واحدی یق **مابالدار تأموری** ای احد .

تامول (tâmul) ا.پ. تانبول .

تامه (taammoh) م.ع . **تامه اماً** : مادر گرفت .

تامی (taammi) م. ع. **تامی امة** : کنیزك گرفت .

تامیة (ta'meyat) م.ع. **اماها تامیة** : کنیزك گردانید او را .

تامیت (ta'mit) م.ع. **امته تامیتاً** : اندازه کرد و حزر نمود آنرا .

تامید (ta'mid) م . ع . بیان کردن غایت و حد .

تآمیر (taâmir) ع.ج. تؤمور (to'mur).

تامیر (ta'mir) م.ع. **امره علی القوم**: امارت داد او را برقوم . و **امره**: تیز کرد آنرا و داغ و نشان نمود بر آن . و مسلط ساخت او را . و **امر القناة** : سنان کرد در نیزه . و **امر الله القوم** : بسیار کرد خدای قوم را .

تامیل (ta'mil) م.ع. **امله تامیلا** : امید داشتم آنرا .

تامیم (ta'mim) م. ع. قصد کردن یق **امه تامیما** .

تامین (ta'min) م . ع . اعتماد کردن کسی را . و راستی کردن با کسی . و امین پنداشتن او را . و آمین گفتن دعای کسی را .

تامین (ta'min) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ امنیت و امنیت دادن بکسی .

تان (tân) ا.ع. رشتهٔ نگنده ..

تان (tân) ا.پ. دهان و اندرون دهان . وتار ـ نقیض پود . و رشتهٔ چندی که جولاهگان از پهنای کار زیاد آورند و نبافند .

تان (tân) پ. دویم شخص ضمیر متصل مخاطب که بآخر اسم درآمده و افادهٔ ملـکیت میکند وهمیشه اسم را بسوی آن اضافه میکنند یعنی آخر آن را کسره می‌دهند مانند **کتابتان** و **رخت تان** و چون آخر اسم های غیر ملفوظ بود آنرا حذف کرده وکسره بجای آن ایراد می‌نمایند مانند **انگشتانتان** یعنی انگشتانهٔ شما.

تان (tân) ع. تثنیهٔ مؤنث ذا .

تاناك (tânâk) ص.پ. کسی که در وقت تکلم بیشتر حرف (ت) را تکلم میکند .

تانان (ta'nân) م.ع. **ان اناو انا ناًو انینا و تاناناً** (ازباب ضرب): نالید. و**ان الماء** : ریخت آبرا و بمعنی کان مانند **لا افعله ما ان فی السماء نجم**: نکنم این کار را تا در آسمان ستاره است . و همچنین **لا افعله ما ان فی الفرات قطرة** ای ما کانت . و **اننته** : خشنود کردم او را .

تانبول (tânbul) ا. پ. رنگ سرخی که از خوردن مرکب برگ پان و فوفل و آهك درلب ودندان بهم رسد و این ترکیب راپان نیز گویند ودرمنتهی الارب میگوید و هو خمر الهند یمازج العقل قلیلا .

تانث (taannos) م.ع. نرم گردیدن . و مؤنث شدن یق **انث الاسم تانیثاً فتانث** .

تاند (tânad) پ. کلمهٔ فعل بمعنی تواند.

تانس (taannos) م.ع. آرام یافتن بچیزی و رفتن وحشت کسی .

تانست (tânest) پ . کلمهٔ فعل یعنی توانست .

تانف (taannof) م.ع. **تانف المراة**: راغب شد زن از بارداری بخوردن مأکولات گوناگون نو بنو یق **انها لتتانف الشهوات**.

تانق (taannoq) م.ع. **تانق فی الامر**: ریزه کاری نمود در کار خود. و **تانق فی الروضه** : خوش آمد او را مرغزار . و **تانق المکان** : پسندید آن جای را .

تانك (tânk) ا. پ. وزنه‌ای که تقریباً معادل دوازده مثقال است .

تانك (tâneka) و (tânneka) ع. اسم اشاره بصیغهٔ تثنیه از برای مؤنث .

تانگر (tângar) و **تانگو** (tângu) و (tânagu)ا.پ.مزین. وسرتراش. وحجام.

تانم (tânam) پ. کلمهٔ فعل یعنی توانم.

تانن (taannon) م.ع. **تاننته تاناً** : خشنود کردم آنرا .

تانند (tânand) پ.کلمهٔ فعل یعنی توانند.

تانول (tânul) او ص. پ . پیرامون و اطراف دهان و کج دهان .

تانه (tâne) ا.پ. تان وتار ـ نقیض پود.

تانی (tâni')ا.ع.مقیم بجائی ودهقان. ج . تناء (tonnâ') .

تانی (taanni)م.ع.درنگ کردن.وانتظار نمودن .

تانی (taanni) ا.ع. درنگی وسستی .

تانی (taanni) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی آرامی و آهستگی. وسستی و درنگی وتأخیر. و دفع الوقت. و**تانی کردن**: درنگی کردن و بآهستگی و با احتیاط رفتن . و با صبر و آرامی کار کردن وباسعی و هوشیاری و زیرکی کار فرمودن . و اهمال کردن و تردید داشتن.

تانیب (ta'nib) م. ع. سرزنش کردن . و غالب آمدن کسی را در حجت و **انب ـ السائل** : راند و باز داشت آن سائل را .

تانیة (ta'neyat) م.ع.سستی نمودن. و درنگی کردن .

تانیث (ta'nis) م.ع. **انث تانیثاً**: نرم کرد . و **انث الاسم تانیثا** : مؤنث کرد آن اسم رایعنی ملحق کرد بآن علامت تأنیث را **فتانث**: پس مؤنث شد .

تانیث (ta'nis) ا.ع. مادگی ـ ضد نری.

و **تانيث الاسم** خلاف تذکیره .

تانیدن (tânidan) فم . پ . غالب آمدن .

تانیس (ta'nis) م . ع . **انسه تانیساً** : انس داد او را . و **انس الشیء** : دید آن چیز را .

تانیستار (tânistâr) ا . پ . جسم آسمان نهم .

تانیسر (tânisar) اخ . پ . شهری در هندوستان .

تانیف (ta'nif) م . ع . طلب کردن گیاه و **انف الابل تانیفاً** : بمرغزار ستور نا رسیده رسانید شتران را . و **انف فلاناً** : بر انگیخت فلان را بر ننگ . و **انف النصل** : تیز کرد پیکان را .

تانیق (ta'niq) م . ع . در شگفت آوردن .

تانین (ta'nin) م . ع . خشنودکردن .

تاو (tâv) اوص . پ . بهمهٔ معانی تاب استعمال می شود زیرا واو بدل از ب بسیار واقع می گردد و بر عکس .

تاوا (tâvâ) ا . پ . تاوه .

تاواتاو (tâvâtâv) ا . پ . قدرت و توانائی .

تاوان (tâvân) ا . پ . غرامت و جریمانه . و جنایت . و جرم . و زیان . و گناه . و عوض . و بدل .

تاوانا (tâvânâ) ا . پ . قدرت و قوت و توانائی .

تاوان‌زده (tâvân-zade) ص . پ . جریمه شده .

تاوانه (tâvâne) ا . پ . تابخانه و گرم خانه .

تاوانیدن (tâvânidan) فم . پ . غلطانیدن و پیچانیدن .

تاوب (taavvob) م . ع . باز گردیدن و **تاوبه** : بشب آمد اورا .

تاوتك (tâvtak) ا . پ . مضاعف و دوتا . و دولا .

تاوخ (taavvox) م . ع . قصد نمودن .

تاوخانه (tâv-xâne) ا . پ . گرم‌خانه و تابخانه و حمام . و کوره . و منزل تابستانی .

تاود (taavvod) م . ع . کج وخمیده گردیدن و **تاوده الامر** : برنج آورد اورا کار و گرانبار کرد .

تاور (tâvar) ا . پ . عرض مقابل جوهر . و عارضه و سانحه .

تاورمان (tâvarmân) ا . پ . زیرو زبر .

تاوریده (tâvaride) ص . پ . عارض شده .

تاوسه (tâvase) ا . پ . چراگاه پر آب و علف .

تاوش (tâvoc) ا . پ . صداوآوازپا .

تاوق (taavvoq) م . ع . بازایستادن از کاری .

تاوقتی (tâ-vaqti) م‌ف . پ . تـــا زمانی و تاساعتی .

تاوك (tâvak) ا . پ . کره خر . و گوساله .

تاوکردن (tâv-kardan) ف م . پ . گرم کردن و بسلامتی نوشیدن شراب .

تاول (tâvel) ا . پ . آبله ای که بر دست و پای آدمی بهم رسد .

تاول (tâval) ا . پ . کره‌خر . وگوسالهٔ نارام‌وگوسالهٔ ماده .

تاول (taavvol) م . ع . **تاول الکلام** : بیان کردن آنچه کلام بدان باز می‌گردد .

تاون (taavvon) م . ع . **تاون‌ـ الحمار** : علف و آب خورد خر تاشکمش مانند اون (avn) در آگنده شد .

تاووش (tâvuc) ا . پ . تاوش و صدا و آواز پای .

تاوه (tâve) ا . پ . تابه . و **پای تاوه** : نواری که بساقهای پا می‌پیچند .

تاوه (taavvoh) م . ع . آه گفتن .

تاوی (tâvi) ص . ع . کسی‌که بیفتدو یا هلاك گردد .

تاوی (taavvi) م . ع . پناه گرفتن‌و جای گرفتن و **تاوت الطیر** : فراهم آمدند پرند گان از هر جای .

تاوی (tâviy) ص . ع . منسوب به تا . و شعری که آخر آن حرف تا باشد .

تأویب (ta'vib) م . ع . باز گردیدن . و همه روزه رفتن . و با یکدیگر نبرد کردن شتران . وتسبیح گفتن قوله تعالی : **یاجبال اوبی معه** .

تاویة (ta'veyat) م . ع . **اویت منزلی و الیه تاویة** : پناه جستم وجای گرفتم بآن . **واویت فلاناً** : پناه‌وجای‌دادم فلان را .

تأوید (ta'vid) م . ع . **اودته تأویداً** : کج و خمیده گردانیدم آنرا .

تاویدن (tâvidan) فل . م . پ . درخشیدن . و پیچیدن . و تابیدن . و گرم کردن . و گردیدن و ستردن .

تاویق (ta'viq) م . ع . کم کردن طعام کسی را و در مشقت و مکروه انداختن او را . و باز داشتن و خوار گردانیدن .

تاویل (ta'vil) م . ع . **اول الیه تأویلا** : باز گردانید او را بسوی وی . و **اول الکلام تاویلا** : بیان کرد آنچه کلام بدان باز می گردد و **اوله تاویلا** : تفسیر کرد او را وتقدیرنمود او را و روایت کردند آنرا از دیگری .

تاویل (ta'vil) ا . ع . ترهٔ خوشبو

و بستانی . و **تاویل الرؤیا** : بیان خواب و تعبیر آن .

تاویل (ta'vil) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بیان و تفسیر و تعبیر و شرح . و برگردانیدن بیان عبارت را به بیانی واضح و آشکار . و **تاویل کردن** : بیان کردن و شرح و تفسیر نمودن و ترجمه کردن . و **تاویل خواب** : تعبیر خواب .

تاویلة (ta'vilat) ا . ع . نام گیاهی .

تاویلی (ta'vili) ص . پ . منسوب بتأویل .

تاویم (ta'vim) م . ع . **اومه تاویما** : تشنه گردانید اورا . و نیز تأویم : فربـه و کلان خلقت گردانیدن علف ستور را یق **اوم المال الکلاء** .

تاوین (ta'vin) م . ع . **اون الحمار تاوینا** : علف و آب خورد خر تا شکمش در آگنده شد همچون اون (avn) . و **اون علی قدرک** (بصیغهٔ امر) یعنی آهسته باش و تحمل ورز .

تاویه (ta'vih) م . ع . **اوه تاویها** : آه گفت .

تاه (tâh) ا . پ . زنگی که بر روی شمشیر و هر چیز صیقلی نشیند . وطاق و فرد ـ مقابل جفت ـ . و ته و لای مانند **یک تاه** و **دو تاه** یعنی یک لای و دولای . و محض .

تاهب (taahhob) م . ع . **تاهب کلامر** : ساختگی کرد برای آن کار و آماده شد .

تاهل (taahhol) م . ع . **تاهل الرجل تاهلا** : زن گرفت آن مرد و دارای اهل گردید .

تاهل (taahhol) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زن گرفتن و خداوند اهل و عیال شدن .

تاهم (tâ-ham) م ف . پ . هنوز و تا حال . و با وجود آن .

تاهم (taahhom) م . ع . این فعل بر خلاف قیاس و بیقاعده مشتق از **تهم** (tahama) و بمعنی **اتهم اتهاما** می ـ باشد یعنی بتهامه در آمد و یا فروکش شد در آن .

تاهمچنین (tâ-ham-çonin) م ف . پ . تا این قدر و تا اینطور .

تاهو (tâhu) ا . پ . عرق شراب و مادهٔ مایع و مسکری که از تقطیر شراب و یا کشمش و یا خرمای تخمیر شده در آب بدست می‌آید و مخلوطی است از الکل و آب و بهترین تاهوها تاهوئی است که از تقطیر شراب و یا کشمش حاصل شده باشد و تاهوئی که از تقطیر سیب زمینی و چغندر و بعضی غلات مانند گندم و برنج و ارزن و جز آن بدست آورده باشند شرب وی مخل سلامتی و مولد بسیاری از امراض مهلک است .

تاهور (tâhur) ا . ع . ابر و سحاب .

تأهه (taahhoh) م . ع . ناله کردن و آه گفتن .

تأهیب (ta'hib) م . ع . **اهب کلامر تأهیبا** : ساختگی کرد برای کار .

تأهیل (ta'hil) م . ع . **اهل به تاهیلا** : گفت او را اهلا و مرحبا . و **اهله لذلک** : سزاوار کرد او را برای این کار . ومنه **اهلک الله للخیر** .

تای (tây) ا . پ . شبیه و نظیر و مانند . و جامه وار از قماش . و عدد **یک تای** و **دو تای** یعنی یک عدد و دو عدد . و طاقه . و لای و **یک تای** : یک لای و **دو تای** : دولای . و فرد مقابل جفت . و عدل و بار که نصف خروار باشد .

تایاق (tâyâq) ا . پ . تاباق و چوب دستی و چوب گنده‌ای که قلندران در دست گیرند .

تائب (tâeb) ص . ع . کسی که از گناه باز گشت می کند .

تائب (tâeb) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ توبه کننده و باز گردندهٔ از گناه بسوی خدا . و پشیمان .

تایب (taayyob) م . ع . باز گشتن . و بشب آمدن .

تایباد (tâybâd) اخ . پ . قریه‌ای از باخرز که مولد شیخ زین الدین پیر امیر تیمور بوده .

تایة (tâyat) ا . ع . لغتی است در **طایة** یعنی بام و خشک کرد نگاه خرما . و خرسنگ در زمین ریگستان و زمینی که در آن سنگ نبود .

تایة (taayyat) م . ع . **تاییه** : قصد نمودم شخص و آیت او را . و **تایی بالمکان** : توقف کرد و درنگ نمود در آن جای .

تایة (taayyat) ا . ع . جای توقف و درنگ یق **لیس هذا منزل تایة** ای منزل تلبث و تحبس .

تایج (tâyej) ص . ع . تاجدار و **امام تایج** : امام تاجدار .

تاید (taayyod) م . ع . قوی و توانا گشتن .

تائر (tâer) ا . ع . مداومت کنندهٔ بر کاری بعد فتور در آن .

تایس (taayyos) م . ع . نومید و خوار گردیدن .

تائق (tâeq) ص . ع . آرزو کننده و کسی که آرزومند باشد .

تائک (tâek) ا و ص . ع . جد محمد سمرقندی محدث . و **احمق تـائـک** : سخت گول .

تایم (taayyom) م . ع . **تایم الرجل** : نا کد خدا مـاند آنمرد . و کذلک **تایمت المراة** : نا کدخدا ماند آن زن . و **تایمت من زوجها** : بیوه گردید آن زن .

تایه (tâye) ا . پ . رشتهٔ باریک . وجلوهٔ

ظاهری هر چیز فربهی . و جای خشك کردن خرما و جای خشك کردن علف . و **تایهٔ علف:** تودهٔ علف . و نیز تایه بمعنی دایه . مر. دایه .

تائه (tâeh) ص.ع. لاف زننده . ومتکبر. و سرگردان .

تآبی (taâyi) م.ع. قصد نمودن شخص و آیت او را .

تایی (taayyi) م.ع. قصد نمودن شخص و آیت او را .

تائی (tâiy) ص.ع. منسوب به تا و شعری که منتهی بتا شده باشد .

تأییب (ta'yib) م.ع. باز گشتن .

تأیید (ta'yid) م.ع. **ایدته تاییداً :** نیرو و قوت دادم او را .

تایید (ta'yid) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی_ تقویت و استحکام . و اعانت و نصرت و یاری وهمراهی . وشهادت مکتوبی . **وتایید پروردگار** و یا **تایید الهی :** اعانت ونصرت خداوندی .

تأییدات (ta'yidât) ا.پ. _ مأخوذاز تازی _ اعانتها و نصرتها .

تاییدن (tâyidan) فم. پ. شباهت داشتن و مشابه بودن .

تأییس (ta'yis) م.ع. نا امید گردانیدن کسی را . وکم و خوار شمردن . و اثرکردن در چیزی . و نرم گردانیدن .

تاییم (ta'yim) م.ع. بیوه کردن یق **ایمه الله .**

تاییه(ta'yih) م.ع. **ایهه و به تاییهاً :** خواند او را . و **ایه الرجل :** گفت آن مرد یا ایها الرجل .

تب (tab) ا.پ. حالت مرضی که متصف است بسرعت نبض و ازدیاد حرارت عمومی بدن . و **تب استخوانی:** تب دق . **وتب افسرده شدن :** فرو نشستن تب . **وتب داشتن:** مبتلا به تب بودن و محموم بودن . **و تب کردن:** مبتلا به تب شدن و گرفتار تب گشتن . و **تب دق :** تبی که بدن را بکاهاند و بی نهایت لاغرکند مانند تبی که در مبتلایان بسل عارض میشود . و **تب ربع :** تبی کـه هر سه روز یك دفعه آید . و **تب غب:** تبی که یك روز آید ویك روز نیاید . **و تب لرزه :** تبی که با لرز همراه باشد . **و تب مواظبه :** تبی که هرروز آید . و **تب نوبه :** تبی که گاه عارض شود و گاه قطع گردد برخلاف تب متصل که همیشه باشد وقطع نشود . و **تب یك روز درمیان :** تب غب . و **تب و تاب .** اشتعال و التهاب .

تب (tabb) ا . ع . زیان و هلاکی و **تباله :** هلاکی باد اورا ای الزمه الله خسراناً . و **تبا تبیبا :** بطور مبالغه گویند یعنی بسیار هلاکی باد اورا .

تب (tabb) م . ع . **تبت یداه تباً وتباباً** (ازباب ضرب) : زیان کردنددستهای او و هلاك شدند . و **تب الشیء تباً** (از باب نصر) : برید آنچیز را .

تباب (tabâb)م . ع : **تب تبا و تباباً** مرتب .

تباب (tabâb) ا . ع. زیان وخسران و هلاکی .

تبابعة (tabâbeat) ا . ع . ج . تبع (tobba') . و **دارالتبابعة :** خانهٔمولد آنحضرت صلی الله علیه و آله که در مکه‌است.

تبابؤ (taba'bo') م . ع . دویدن .

تبابیع(tabâbi')ع.ج.تبع (tobba') .

تبابیل(tabâbil)ع ج . تبل (tabl) .

تبابین (tabâbin) ع . ج . تبان (tobbân) .

تباخس (tabâxos) م . ع . مغبون کردن بعضی مر بعضی را .

تباد (tabâdd)م . ع . گرفتن حریف و همتای خویش را در جنگ .

تبادح (tabâdoh) م . ع . گل وگوی و مانند آن بازیچه بسوی یکدیگر انداختن . **و کان الصحابة یتمارخون حتی یتبادحون بالبطیخ فاذاحزبهم امر کانواهم الرجال اصحاب الامر .**

تبادر (tabâdor) م . ع . **تبادره والیه :** پیشی گرفت اورا و بشتافت بسوی وی رفت .

تبادر (tabâdor) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ پیشی گرفتگی و مبادرت .

تبادل (tabâdol) م. ع. باهم معاوضه کردن .

تبادل (tabâdol) ا . پ._ مأخوذ از تازی _ مبادله و معاوضه .

تبادلات(tabâdolât)ا .پ ._ مأخوذ از تازی _ مبادلات .

تباده (tabâdoh) م . ع . بی فکرو تأمل و اندیشه با هم خطبه و جزآن خواندن.

تبادی (tabâdi) م . ع . مانند بادیه نشین گردیدن . و **تباد وابالعداوة :** آشکارا با هم دشمنی کردند .

تبادید(tabâdid) اوص. ع. **ذهبوا تبادید وابادید :** رفتند پریشان ومتفرق و **طیراً ابادیدو تبادید :** مرغان پریشان و متفرق .

تبادیل (tabâdil)ا. پ._ مأخوذاز تازی _ تبدیلات .

تبار (tabâr) ا. پ . آل و دودمان .و خویشاوندان وطایفه و اهل و اصل ونژاد

تبار(tabâr)ا. ع. هلاکی و**دارالتبار:** دوزخ و جهنم .

تبارز (tabâroz) م . ع . **تبارزا**

تبارزاً: بیرون آمدند دوحریف برای جنگ.

تبارزة (tabârezat) ا.ع. مردمان شهر تبریز .

تبارك (tabârak) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مبارك وخجسته و میمون و بابرکت . **وخداوند تبارك وتعالی** یعنی خدای بزرگ و بلندتر از هرچیز .

تبارك (tabârok) م.ع. **تبارك بالشیء:** فال نیك گرفت بآن چیز . و **تبارك الله:** پاك ومنزه است خداو این صفت خاص است بخداوند عالم جل شأنه .

تباره (tabâre) ا.پ. آسیب وصدمه .

تباری (tabâri) م.ع. باهم معارضه کردن .

تباریح (tabârih) ا.ع . **تباریح الشوق:** تندی و تیزی شوق .

تباریق (tabâriq) ا.ع. طعام اندك کم روغن .

تبازج (tabâzoj) م.ع. باهم فخرنمودن.

تبازخ (tabâzox) م.ع. **تبازخ عن الامر:** باز ایستاد از آن کار. **وتبازخت المراة :** کلان سرین گردید آن زن .

تبازی (tabâzi) م.ع. بلندکردن سرین خود را وگام فراخ نهادن . و بسیاری نمودن چیزی که در نزد شخص نباشد .

تباسیدن (tabâsidan) ف ل . پ . از گرمایی خود شدن و بی هوش گردیدن .

تباشر (tabâcor) م.ع. مژده دادن و بشارت دادن مر یکدیگر را .

تباشر (tabâcir) ا. پ. تحجرات سیلیکی که مرکب شده‌اند از سیلیکات پتاس وسیلیکات آهك و متشکل میشوند در تجویف عقود یك قسم نی‌هندی موسوم به بنبو وگل سفیدونوع گل و گچ. ومأخوذ از تازی : مژده‌وبشارت. و **تباشیر صبح :** سفیدی اول صبح .

تباشیر (tabâcir) ا.ع . بشارت و مژده . و اوائل صبح . و اوائل هرچیز . و خلطهای زمین از وزیدن باد . و نشان ریش بر پهلوی ستور. و خرمابنان زودرس. وروتق و رنگ خرما وقت رسیدن .

تباشیر (tabâcir)ع.ج. تبشیر: مژده‌ها و بشارتها .

تباصر (tabâsor) م.ع. **تباصروا تباصراً :** دیدند بعضی مر بعضی را .

تباط (taba'ot) م.ع. برپهلو خفتن و شب کردن بفراخی عیش و **تباط عنه :** اعراض نمود از وی .

تباطؤ (tabâto') م.ع. درنگی کردن در رفتار یق **تباطأالرجل فی مسیره.**

تباع (tebâ') م.ع. **تابع متابعة وتباعاً** . مر . متابعة .

تباع (tebâ') ا.ع.ج. تبیع .

تباع (tobbâ')ا.ع. **تباع العسکر :** کسانیکه با اردو حرکت می کنند . ج: تابع .

تباعة (tabâat) م.ع. **تبعه تبعاً و تباعة** (از باب سمع) : پس روی کرداورا و در پی وی رفت ولاحق گردید بوی .

تباعة (tebâat) ا.ع. عاقبت‌بد .

تباعد (tabâod) م.ع. دور شدن .

تباعد (tabâod) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دوری .

تباعل (tabâol) م.ع . جماع کردن وملاعبت کردن زن و شوی باهم .

تباعیة (tabâiyat) ا.ع. اطاعت .

تباغض (tabâqoz) م.ع.دشمنی‌کردن با یکدیگر .

تباغی (tabâqi) م.ع. بغاوة وعصیان کردن باهم .

تباك (tabâk) ا. پ. تب . و اخ . نام مردی .

تباك (tabâkk) م.ع. برهم نشستن و **تباك القوم علیه :** ازدحام نمودندقوم بر وی .

تباکی (tabâki) م.ع. گریهٔ دروغ نمودن .

تباکی (tabâki) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گریهٔ دروغ .

تبال (tabbâl) ا.ع. تابل‌فروش و دیگ افزار فروش .

تبالة (tabâlat) اخ.ع . شهری‌در یمن دارای‌زراعت بسیار و فواکه . المثل : **اهون من تبالة علی الحجاج** و کان عبدالملك ولاه اياها فلمارآها استحقرها فلم يد خلها .

تبالح (tabâloh) م.ع . انکارکردن با هم‌یق **تبالحا :** باهم انکار کردند .

تبالط(tabâlot) م.ع. **تبالطوا:** با شمشیر زدند یکدیگر را .

تبالغ (tabâleq) .ع ج . تبلغة (tableqat) .

تباله (tabâloh) م.ع . خود را ابله نمودن بی آنکه باشد .

تباله (tabban-lahu) ع .کلمهٔ نفرین یعنی هلاکی باد اورا . مر. تب .

تبالی (tabâli) م.ع . **تبالیته:** آزمودم آنرا .

تبان (tobân)و(tabân) و (tebân) اخ.ع. لقب‌تبع حمیری‌که اوراسعدتبان‌گویند.

تبان (tabbân) ا.ع. کاه فروش .

تبان (tobbân) ا.ع ازار خرد که عورت مغلظه راپوشد و بیشتر ملاحان وکشتی گیران پوشند . ج : تبابین .

تبانه (tabânat) م.ع **تبن تبناً وتبانة :** (ازباب سمع) : زیرك وباریك بین و ریزه کار گردید .

تبانج (tabânej) ا. پ. زن شوهردار و محصنه .

تبـانجير (tabânjir) و **تبـانجيژ** (tabânjiژ) اخ.پ.نام رودخانه‌ای.

تبانچه (tabânçe) ا.پ. طپانچه . ويك نوع طعامی . و موج دريا .

تباُوء (tabâvo') م . ع . باهم برابر شدن .

تباؤس (tabâos) م . ع . باهم فقر ورزيدن و فروتنی فقيرانه نمودن .

تباوس (tabâvos) م.ع. ـ مأخوذ از بوسهٔ فارسی ـ بوسيدن مر يكديگر را .

تباوش(tabâvoc)م.ع. باهم فرا گرفتن. و باهم در آميختن .

تباه (tabâh) اوص.پ. تقسيم كننده و تقسيم شده . و ضايع و نابود و فاسد . و بد و زبون . وخراب و ويران . و ضايع وباطل وبی فايده وبكار نيامدنی . وگنديده وپوسيده. و **تباه‌كردن** : ضايع كردن و ويران كردن و پوسانيدن . وكشتن . و نابودكردن. و فاسد كردن. و **تباه شدن** : ويران شدن. و پوسيدن و فاسد شدن . و نابود و معدوم شدن و **وضع تباه** : وضع بد و فاسد .

تباهانيدن (tabâhânidan) فم.پ. پوسيدن كنانيدن . و ويران كردن فرمودن .

تباهث(tabâhos) م.ع. پيش آمدن كسی را بگشاده روئی يق **تباهث اليه** .

تباهج(tabâhoj)م.ع. **تباهج الروض:** بسيار شكوفه شد مرغزار .

تباهچه (tabâhçe) ا. پ. گوشت نرم و نازك قيمه كرده و تخم مرغ بريان كرده و بورانی .

تباه دست (tabâh-dast) ا.پ. كسی كه دستش فالج بودگو يا رعشه داشته باشد .

تباهش (tabâhoc) م. ع. **تباهشا** **بينهما الشيیء:** فرود آورد هريكی‌از آن دو چيزی را پيش ديگری .

تباه‌كار (tabâh-kâr) و **تباه گار** (tabâh-gâr) ص . پ. ضايع كار و فاسد كار و خراب كننده . و فاسد و پوسيده .

تباهل (tabâhol) م.ع. مباهله كردن .

تباهه (tabâhe) ا.پ. گوشت قيمه كرده و بورانی بادنجان . وكشك بادنجان . و تخم مرغ بريان كردهٔ باگوشت و سركه و فلفل و لوبيا .

تباهی (tabâhi) اوص. پ. منهدم و انهدام . وضايع وفساد وخرابی و پوسيدگی و نابود شده . و بكمال نرسيده . وفاسد . و **تباهی كردن:** فاسد كردن وخراب كردن. و **تباهی‌شدن** : ضايع شدن .

تباهی(tabâhi)م.ع. **تباهواتباهياً:** تفاخر نمودند .

تباهيدن(tabâhidan) فلم.پ. فاسد شدن وضايع شدن وپوسيدن . و باطل گشتن. و خراب كردن .

تباهی‌زده (tabâhi-zade)ص. پ. خراب شده . و مستمند . و داگير .

تبايانيدن (tabâyânidan) فم.پ. سبب لرزيدن شدن . و سوراخ كردن . و با آتش گرم كردن .

تبائع (tabâe') ع.ج. تبيع .

تبايع (tabâyo') م.ع. بايكديگر خريد و فروخت نمودن . و بيعت كردن .

تباين (tabâyon) م.ع. **تباينا تبايناً** : از يكديگر جدا شدند .

تباين (tabâyon) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ اختلاف و تفاوت . و مخالفت . و تناقض . و عدم موافقت . و**تباين‌داشتن:** موافقت نداشتن .

تبب (tabab) ا.ع. زيان . و هلاكی و مرگ

تب باده (tab-bâde) ا. پ. تب لرزه و تب لرزه‌ای كه از بزرگ شدن سپرز بهم رسد .

تبة (tebbat) ا.ع. حالت سختی .

تبت (tebet) ا. پ. پشم نرمی كه از بن موی بز با شانه برآورند و كرك نيز گويند.

تبت (tebbat) و (tobbat) اخ . پ . قسمتی از آسيای مركزی كه تابع سلطنت چين است و اراضی آن بسيار مرتفع و هوای آن بسيار سرد است و اين مملـكت امروزه مركز مذهب بودائی ميباشد و دارای ۶۰۰۰۰۰۰ نفر جمعيت و پايتختش شهر لهسا .

تبتبة (tabtabat) م . ع . پير و ضعيف گرديدن .

تبتت (tabattot) م.ع. توشه برداشتن و متمتع گرديدن .

تبتك (tabattok) م.ع. بريده‌گرديدن

تبتل (tabattol) م.ع. بريده گرديدن و **تبتل الی الله :** گرويد بخدا و ببريد از ماسوای او . و يا ببريد از زنـان و بی بهر گشت از آنان الحديث : **لارهبانية ولا تبتل فی‌الاسلام** و**تبتلت‌الفسيلة** : جدا و مستغنی‌گرديد نهال از درخت اصل .

تبتی (tebbati) و (tebti)ص. پ. منسوب به تبت مانند مشك تبتی و مردم تبتی .

تبتيت(tabtit) م.ع. توشه دادن كسی را. و نيك بريدن . و بت دادن كسی را و منه قول علی عليه‌السلام لقنبررضی‌الله عنه: **تبتهم** ای اعطهم بالبتوت .

تبتيك (tabtik) م.ع. بسيار بريدن .

تبتيل(tabtil)م.ع.بريدن‌و **بتل الی‌الله:** گرويد بخدا و ببريد از ماسوای او .

تبثاق (tabsâq) م.ع . **بثق السيل‌ـ النهر بثقاً وبثقاً وتبثاقاً** (ازباب‌نصر):

درانید سیل کنارهٔ نهر را . و **بثقت العین:** زود اشك گردید چشم .

تبثیث (tabsis) م . ع **بثت الخبر :** پراکنده وفاش کرد خبر را . و **بثت امره:** پراکنده کرد کارخود را .

تبثیر (tabsir) م.ع. آبلهٔ ریزه برآوردن پوست .

تبثیع (tabsi') م . ع . گوشت پارهٔ مثال دندان که آنرا بثع گویند برآوردن زخم.

تبثیق (tabsiq) م.ع . **بثق النهر تبثیقاً :** درانید کنارهٔ نهر را .

تبجبج (tabajboj) م . ع . **تبجبج لحمه :** بسیار فرو هشته گردید گوشت وی .

تبجح (tabajjoh) م . ع . شادمانه گردیدن و بزرگواری نمودن و فخر کردن .

تبجر (tabajjor) م . ع . **تبجر النبیذ :** کناره کرد در نوشیدن نبیذ .

تبجس (tabajjos) م ع . **تبجس الماء :** روان گردید آب .

تبجیج (tabjij) م .ع. شادمانه کردن. و بزرگ داشتن کسی را .

تبجید (tabjid) م.ع . مقیم شدن .

تبجیس (tabjis) شکافتن ریش . و **بجس الماء :** روان کرد آب را .

تبجیل (tabjil) م . ع . گرامی داشتن کسی را وبجل (bajal) گفتن یعنی بس است ترا جائی که رسیدی .

تبجیل (tabjil)ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ تعظیم و تکریم و گرامی داشتگی . و **تبجیل کردن :** احترام کردن وگرامی داشتن .

تبجیلات (tabjilât) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تشریفات .

تبجیم (tabjim) م . ع . خاموش ماندن از بیان از عجز و یا از ترس و بیم و ودرنگ نمودن ومنقبض گردیدن وتیزنگریستن.

تبحبح (tabahboh) م ع. جای گرفتن و فرود آمدن و **تبحبح الدار :** جای گرفت در وسط خانه و **تبحبح الحیا :** فراخ بارید باران و جای گرفت درزمین .

تبحتر (tabahtor) م . ع . خود را منسوب ساختن به قبیلهٔ بحتر .

تبحث (tabahhos) م . ع . کاویدن و تفتیش کردن .

تبحثر (tabahsor) م . ع. پراکنده گردیدن .

تبحر (tabahhor) م . ع . **تبحر فی المال :** بسیار مال گردید . و **تبحر فی العلم :** بسیار علم شد . و نیز تبحر بلغت مصری : رفتن بسمت دریا یعنی بسمت شمال .

تبحر (tabahhor) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بسیاری علم و دانش و غوطه وری در بحر علوم .

تبحلس (tabahlos) م . ع . **جاء یتبحلس :** آمد درحالی که فارغ بود .

تبحیح (tabhih) م . ع . جای گرفتن و فرود آمدن .

تبخال (tab-xâl) ا. پ . جوششی که ازسورت وحرارت تب در اطراف لب برآید. **و تبخال کردن:** ظاهر شدن تبخال درلب.

تبخاله (tab-xâle) ا . پ . تبخال. و حباب شراب . و مرغی از جنس ترقه .

تبخبخ (tabaxbox)م.ع . **تبخبخ الحر:** فرونشست گرما و **تبخبخت الغنم:** آرام گرفتند گوسپندان در جائی که بودند .

تبختر (tabaxtor) م . ع . خرامیدن بناز .

تبختر (tabaxtor) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ــ خرامیدگی و خرامش با ناز و شوکت و باین طرف و آنطرف میل کردن در رفتن .

تبختریة (tabaxtariyat) ا.ع. رفتار با وقار و تبختر .

تبخثر (tabaxsor) م . ع . پراکنده و متفرق گردیدن .

تبخدجة (tabaxdajat) م . ع . نوعی ازراه رفتن که پیش پاهارا نزدیك گذارد و پاشنه ها دور .

تبخر (tabaxxor) م.ع . بخورکردن یق **تبخر به :** بخور کرد بآن .

تبخس (tabaxxos) م . ع . نماندن مغز مگر در استخوانهای انگشتان و چشم . مر . تبخیس .

تبخص (tabaxxos) م . ع . تیز نگریستن و باز ماندن چشم و برگردیدن پلکها .

تبخضل (tabaxzol) م.ع. **تبخضل لحمه :** ستبر و بسیار شد گوشت او .

تبخلص (tabaxlos)م.ع . تبخضل.

تبخیت (tabxit) م.ع. ساکت کردن وغلبه کردن به حجت . وسخن گفتن ازروی بی عقلی و حماقت . و خوش بخت شدن .

تبخیر (tabxir) م . ع . بخور کردن و بخور دادن.

تبخیر (tabxir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بخار شدن . و **تبخیر کردن :** بخار کردن .

تبخیس (tabxis) م . ع . **بخس المخ تبخیساً:** نماند مغزمگر دراستخوانهای انگشتان وچشم. یقال **ان آخر مایبقی فیه المخ من البعیر** اذاعجف السلامی و العین فاذا ذهب منهما لم یکن له بقیة بعد .

تبخیل (tabxil) م . ع . **بخله تبخیلا :** نسبت کرد اورا به بخل .

تبد (tebed) ا . پ . تبت وپشم نرمی

که با شانه از بن موی بزبر می آورند و کرك نیز می گویند .

تبدح(tabaddoh) م.ع. برفتارخوش خرامیدن یق **تبدحت المراة** .

تبدخ(tabaddox)م.ع. **تبدخ الرجل:** بزرگی نمود و گردن کشی کرد آنمرد .

تبدد(tabaddod) م.ع. پریشان گردیدن و **تبدد الحلی صدر الجارية :** گرفت زیورتمام سینهٔ آندختررا و **تبددوا الشیء** بخش بخش کردند آنچیز را بطور تساوی .

تبدع(tabaddo') م.ع. مبتدع گردیدن. و اهل بدعت شدن .

تبدل(tabaddol)م.ع. دیگرگون گردیدن و **تبدله به :** گرفت آنرا بدل آن . قوله تعالی : **و من يتبدل الكفر بالايمان فقد ضل .**

تبدل (tabaddol) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تبدیل و تحویل .

تبدلات (tabaddolât) ا.پ. ـمأخوذ از تازی ـ مبادلات و تحویلات .

تبدی (tabaddi) م . ع . برآمدن . و آشکار گردیدن . و مقیم شدن در بادیه .

تبدید (tabdid)م.ع. **بدده تبديداً:** پریشان کردآنرا ونیز تبدید ؛ درمانده گردیدن. و نشسته به نیم خواب رفتن .

تبدیع (tabdi') م.ع. کسی را به بدعت نسبت کردن .

تبدیل(tabdil)م.ع. **بدله منه تبديلا:** بدل وی آورد . و **بدله :** دیگر گون کرد او را . الحدیث: **من بدل دينه فاقتلوه.**

تبدیل(tabdil) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تغییر ودگرگونی. وتغییر صورت وشکل وتغییر حال و رمش . و تحویل و تعویض . و انقلاب . و **قابل تبدیل :** قابل انقلاب و تغییر پذیر . و **تبدیل دادن :** جزیدن .

تبدیلا (tabdilan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بحالت تغییر صورت

تبدیلات (tabdilát) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تغییرات .

تبدیلانه (tabdilâne) مف.پ.ـمأخوذ از تازی ـ بطور تبدیل وبحالت تغییرصورت.

تبدین (tabdin) م.ع. ضعیف شدن . و کلان سال گردیدن . و **بدن فلاناً :** زره پوشانید فلان را .

تبذار(tebzâr) ص.ع. **رجل تبذار:** مرد بسیارگوی و فاش کنندهٔ راز .

تبذارة (tebzârat) ص . ع . **رجل تبذارة:** مردی که بیجا خرج میکند مال خود را و تباه می نماید آنرا .

تبذح (tabazzoh) م . ع . **تبذح السحاب :** بارید ابر .

تبذخ(tabazzox)م.ع. گردن کشی کردن.

تبذر(tabazzor)م. ع. **تبذر الماء :** متغیر شد و زرد گردید آب .

تبذل (tabazzol) م. ع. در باختن و نگاه نداشتن چیزی . و باد روزه داشتن جامه و خود را .

تبذیر (tabzir) م.ع. فاش کردن راز. وپراکنده و پریشان کردن چیزی . وآزمودن. **وبذر الارض :** کاشت زمین را. **وبذر المال:** پریشان کرد مال را باسراف .

تبذیر(tabzir) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خرج بی جا و اسراف. و **تبذیر کردن:** مال بی‌جا خرج کردن و اسراف نمودن .

تبذیع (tabzi') م . ع . ترسانیدن یق **بذعه تبذيعاً :** ترسانید آنرا .

تبر (tabr) م.ع. شکستن . وهلاك کردن (و الفعل من ضرب) یق **تبره تبراً کسره وفلاناً اهلكه .**

تبر (tebr) ا.ع. زر وسیم . و یا ریزهٔ زر و سیم که هنوز گداخته و در کالبد نریخته باشند و بعد ریختن ذهب و فضه نامند . و یا آنچه ازکان آرند قبل ازگداختن . ویا هرفلز که بکار آید از مس وروی و جز آن .ج : تبور (tobur)· **وبلاد التبر** اخ : مملکتی از افریقا که در آن خاکهٔ زر بسیار است و ناحیة الذهب نیز گویند .

تبر (tabar) و (tabr) م.ع. **تبر تبراً** (ازباب سمع) **وتبر تبراً** (ازباب نصر): هلاك گردید .

تبر (tabar) ا.پ. آلتی از فولاد که دستهٔ چوبین دارد و بدان چوب و درخت شکنند .

تبر (teber) و (tabr) ا. پ. نام یك نوع مرغی .

تبرا(tabarrâ) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بیزاری . و **تبرا کردن :** بیزاری کردن و دوری کردن . و **تبرا جستن :** بیزاری و دوری جستن .

تبراء (tabrâ') ا. ع. ناقهٔ خوش رنگ .

تبراك (tabrâk) م.ع. **برك بروكا و تبراكا** . مر. بروك .

تبراك (tebrák) ا.خ.ع. نام موضعی.

تبرأل(tabarol)م.ع. **تبرال الديك:** دروا کرد پرهای گردن را آن خروس برای جنگ .

تبربس (tabarbos) م.ع. برفتار سگ رفتن . و یا سبك و با شتاب رفتن .

تبرة (tebrat) ا.ع. پاره ای از زر و یا سیم در کان .

تبرتیشه (tabar-teyce) ا.پ. قسمی از تبر مانا به تیشه .

تبرج(tabarroj)م.ع. **تبرجت المراة:** بمردان زینت خود را نمود آن زن .

تبرخون (tabar-xun) ا. پ. درخت عناب . و چوبی سخت و سرخ که شاطران

در دست گیرند . و سرخ بید . وچوب بقم. و ترخون .

تبرد (tabarrod) م.ع. **تبرد الماء فیه :** جمع شد آب در آن .

تبردار (tabar-dâr) ا. پ. کسی که شغل او شکستن چوب و درخت باشد با تبر. وسپاهی که با تبر بود .

تبرر (tabarror) م.ع. فرمان برداری کردن یق **فلان یتبررخالقه** .

تبرز (tabarroz) م.ع. برآمدن بسوی صحرا برای قضای حاجت .

تبرزد (tabarzad) اوص.پ. طبرزد و نبات . وقند سفید . و نمك بلوری وسفید صلب وشفاف شبیه به نبات . ونوعی از انگور و داروئی در نهایت تلخی که صبر نیز گویند.

تبرزن (tabar-zan)ا.پ. چوب بروزنندهٔ با تبر .

تبرزه (tabarze) اوص. پ. تبرزد در همهٔ معانی .

تبرزین (tabarzin) ا.پ. نوعی ازتبر که سپاهیان در پهلوی زین اسب بندند . ونمك سفید بلوری .

تبرستان (tabarestân) اخ. پ. یکی از ایالات شمالی ایران وحاکم نشین آن شهر دامغان و شهر دماوند از شهر های معتبر این ایالت و اراضی آن بیشتر تپه و ماهور هائی است که از کوههای خراسان امتداد یافته .

تبرص (tabarros) م.ع . **تبرص الارض:** پاك چرانید گیاه آن زمین را .

تبرض(tabarroz) م.ع. باندك معیشت روزگار گذرانیدن . و **تبرض الشیء :** اندك اندك گرفت آنچیز را . و **تبرض فلاناً :** اندك اندك چیزی از فلان یافت و روزگار گذرانید بآن .

تبرطل (tabartol) م.ع. رشوه گرفتن.

تبرطم (tabartom) م.ع. بخشم آمدن از سخن .

تبرع(tabarro') م.ع. **تبرع بالعطاء:** دهش کرد چیزی را که بروی واجب نبود یق **فعله متبرعاً :** کرد آنرا بنظر ثواب.

تبرعاً (tabarroan) مف. پ. _ مأخوذ از تازی _ مجاناً و برای ثواب و بدون مزد و اجرت .

تبرعانه (tabarroâne) مف . پ. تبرعاً و برای ثواب .

تبرعص (tabar'os) م . ع . اضطراب کردن کسی زیر کسی . و بخود در پیچیدن مار .

تبرعم (tabar'om) م . ع . **تبرعمت الشجرةُ :** شکوفه آورد آن درخت .

تبرغص (tabarqos) م.ع. اضطراب داشتن و لرزان شدن .

تبرغص(tabarqos) ا.ع . اضطراب عضو مقطوع .

تبرق (tabarroq) م . ع . آرایش کردن خود را و **تبرقت المراة :** زینت داد آنزن خویشتن را .

تبرقش (tabarqoc) م . ع . رنگ برنگ و خوش نما گردیدن .

تبرقط (tabarqot) م ع . برپشت افتادن و **تبرقطت الابل :** متفرق شدند شتران‌در چرا .

تبرقع (tabarqo') م . ع . برقع پوشیدن .

تبرك (tabrak) ا . پ . دوری پهن. و میزی که دارای کناره های بلند باشد . و سرطبل. وسبد میوه.وقلعه . وا خ. قلعهای در در اصفهان . و مو یز .

تبرك آسیا (tabarake-âsiâ) ا. پ. ابزاری که بدان سنگ آسیارا تیز میکنند .

تبرك(tabarrok)م.ع . میمنت‌گرفتن بچیزی . و اعتماد کردن برچیزی . و الحاح نمودن . و مبارك شمردن . و **تبرك به :** میمنت گرفت بدان .

تبرك (tabarrok)ا. مف .پ. مأخوذ از تازی — با برکت و میمنت و متبرك . و**تبرك بودن :** برکت داشتن . و **تبرك شدن:** کسب میمنت ومبارکی وبرکت‌کردن. و **تبرك كردن :** میمنت گرفتن .

تبركاً (tabarrokan) مف . پ — مأخوذ از تازی _ از برای میمنت و برکت .

تبركات (tabarrokât) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ برکتهـاو میمنت ها . و فراخیها و فراوانیها . و کردار های نیك .

تبركة (tabrakat) م . **تبرك بالمكان تبركة :** مقیم گردید درآنجای .

تبركع (tabarko') م . پ . بکون افتادن .

تبركی (tabarroki) ا . پ._ مأخوذ از تازی _ سلام و تعظیم .

تبركیدن (tabarkidan) فل.پ. شکافتن سم و یا ناخن را .

تبرگون (tabargun) ص . پ . اسب فرو رفته پشت .

تبرلگام (tabar - legâm) ا . پ . لـگام و عنان و دهنهٔ لـگام .

تبرم (tabram) ا. پ . زن محترم و بزرگ و خاتون .

تبرم (tabarrom)م.ع . **تبرم به :** بستوه آمد و ملول گردید .

تبرنس (tabarnos) م . ع . **تبرنس الرجل :** برنس پوشید آنمرد .

تبروء (tabarro')م.ع. **تبرء منه :** بیزار شد از آن .

تبرؤ (tabarro') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بیزاری . و **تبرؤ کردن** : بیزاری جستن .

تبری (tabri) و (tobri) ا. پ. سماق .

تبری (tabarri) م.ع. **تبریت لمعروفه** : متعرض احسان او شدم .

تبری (tabarri) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بیزاری و **تبری کردن** : بیزاری جستن . و ذمهٔ خود را بری کردن .

تبرئة (tabreat) م.ع. **براك تبرئة** : پاك گردانید ترا از آن و بیزار ساخت .

تبریة (tebreyat) ا.ع. سبوسهٔ سر .

تبریج (tabrij) م.ع. برج بنا نهادن . و ظاهر ساختن مرد لیاقت خود را وزن لباس خود را .

تبریح (tabrih) م.ع. **برح به الامر تبریحاً** : در مشقت و شدت انداخت وی را آن کار . و **برح الله عنك** ای فرج .

تبریخ (tabrix) م.ع. **برخ تبریخاً**: فروتنی نمود .

تبرید (tabrid) م.ع. **برده تبریداً**: خنك گردانید آنرا و یا ببرف آمیخت . ونیز تبرید: نوشانیدن شربتی که سردگرداند قلب را. و سست و ضعیف ساختن و قولهم **لاتبرد عن فلان** ای لاتشتمه ان ظلمك فتنقص من اثمه.

تبرید (tabrid) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سرد وخنك گردانیدگی .

تبریر (tabrir) م.ع. غلبه کردن . و بواسطهٔ سخن و یا کار مطیع کردن . و محقق کردن. و آشکار کردن و ظاهر نمودن بی گناهی را.

تبریر (tabrir) م.ع. **ما اصبت منه تبریراً** : نیافتم از وی چیزی .

تبریز (tabriz) و (tebriz) اخ.پ. شهر حاکم نشین آذربایجان که درزمانی مقرشخص ولایت عهد بودوجمعیت آنرا اگرچه ۲۰۰۰۰۰ نفر تخمین کرده اند ولی کمتر از ۵۰۰۰۰ نفر نباید باشد . مر. ایران .

تبریز (tebriz) ا.پ. سفره و نطع . و میز و کرسی . و نشیمن .

تبریز (tabriz) م.ع. **برز تبریزاً**: فزون شد براقران بفضل وشجاعت . و **برز الفرس علی الخیل** : سبقت گرفت آن اسب بردیگر اسبان. و **برزالفرس راکبه**: یکسو بردسوار خود را آن اسب. و **برزه**: پیدا وگشاده کرد آنرا .

تبریزی (tabrizi) ا وص .پ. منسوب به شهر تبریز . و درخت سپیدار .

تبریس (tabris) م.ع. نرم کردن زمین را

تبریص (tabris) م . ع. سرتراشیدن. و رسیدن باران بزمین پیش از شیار کردن .

تبریض (tabriz) م . ع . **برضت الارض تبریضاً** : بسیاربارض شد زمین.

تبریق (tabriq) م . ع . **برقت المراة** : آراسته شد و زینت گرفت آن زن. و **برق عینیه** : نیکو گشاد هردو چشم را و تیز نگریست . و **برق فلان** : سفر دور و درازکرد فلان . و **برق منزله** : زینت داد خانه را و منقش کرد . و **برق فی المعاصی** : استبداد کرد در گناهان . و **برق بی الامر** : دشوار شد برمن کار .

تبریك (tabrik) م.ع. دعا کردن کسی رابه برکت. و **برك البعیر**: فروخفت شتر .

تبریك (tabrik) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دعای خیر و دعای برکت ومبارکباد و **تبریك گفتن**: دعای برکت و میمنت عرضه کردن ومبارك باد گفتن . و **تبریك عید**: مبارك باد عید. و**تبریك عروسی**: مبارك باد عروسی .

تب زده (tab-zade) ص . پ . کسی که مبتلا به تب باشد .

تبزر (tabazzor) م.ع . گفتن اینکه من از بنی بزری هستم که طایفه ایست از عرب .

تبزع (tabazzo') م.ع . **تبزع الغلام** : ظریف و ملیح گردید آن کودك . و **تبزع الشر** : بزرگ شد و بهیجان آمد فتنه و بدی .

تبزعر (tabaz'or) م.ع. **تبزعر علینا**: بدخلقی نمود با ما .

تبزق (tabazzoq) م.ع. **تبزق تبزقاً**: خدوانداخت .

تبزل (tabazzol) م . ع . شکافته شدن و **تبزل الخمر** : آوند شراب راسوراخ کرده بر آورد آنرا .

تبزلة (tebzelat) و (tebzellat) ص. ع . **رجل تبزلة** : مرد کوتاه . و کذلك **تبزلة** .

تبزیج (tabzij) م . ع . آراستن و زینت دادن .

تبزیخ (tabzix) م.ع. **بزخ تبزیخاً**: فروتنی نمود .

تبزیغ (tabziq) م . ع . **بزغ الحاجم والبیطار تبزیغاً** : نشتر زد حجامتگرو بیطار .

تبزیل (tabzil) م.ع. **بزله تبزیلا**: شکافت آنرا .

تبسبس (tabasbos) م.ع. **تبسبس الماء** : روان شد آب .

تبست (tabast) اوص . پ. تباه و ضایع . و چیز تباه شده و از کار افتاده . و سست . وزشت .

تبست (tabest) ا . پ. آئین ومذهب ضعیف و سست . و ملت ضعیف و سست .

تبستغ (tabastoq) ا . پ . مـردم فصیح و تند زبان . و کسی که تند حرف زند.

تبسته (tabaste) ا .پ . گلیم ریشه ـ

دار و طراز دار .

تبسر (tabassor) م . ع . تفحص کردن. و **تبسر الحاجة** : پیش از وقت خواست حاجت خود را . و **تبسرت رجله** : خفت پای او . و **تبسر النهار** : خنك گردید روز . و **تبسر الثور** : چرید گاو ریشه های گیاه خشك را .

تبسط (tabassot) م . ع . گستردن و پهناور گردیدن . و **تبسط فی البلاد** : رفت در شهر ها بهر سوی آنها .

تبسق (tabassoq) م . ع . بلند و دراز شدن .

تبسل (tabassol) م . ع . ترش روی گردیدن از خشم و یا از شجاعت . و یا ناخوش داشته شدن دیدار و ترك کرده شدن ملاقات شخص .

تبسم (tabassom) م . ع . دندان سپید کردن . و **تبسم البرق**: درخشید برق.

تبسم (tabassom) ا . پ _ مأخوذ از تازی _ خندهٔ بی‌صدا بنحوی که دندانهای پیشین نمایان گردد .

تبسیدن (tabsidan) فل. پ. تفسیدن و دارای لبهای ترکیده شدن از شدت گرما . ویا ناتوان و بی آرام گشتن از گرمی هوا .

تبسیده (tabside) ص . پ . ترکیده لب از گرما .

تبسیط (tabsit) م . ع . گستردن.

تبسیق (tabsiq) م . ع . منت نهادن یق **لاتبسق علینا** .

تبسیل (tabsil) م . ع . مکروه و ناخوش داشتن .

تبش (tabeć) ا. پ . تابش . وگرما و گرمی . و فروغ و پرتو . و آتش .

تبشبش (tabacboc) م . ع. شادمان و تازه روی شدن یق **تبشبس به** : و **تبشبش ازخدای تعالی** بمعنی رضا و اکرام است .

تبشر (toboccr) ا . ع . مرغ صفاریه.

تبشرة (toboccerat) ا . ع . واحد تبشر .

تبشش (tabaccoc) م . ع. شادمان و گشاده روی شدن.

تبشی (tabci) ا . پ . طبقی باشدلب گردان که از مس ویا نقره و یا ازطلاسازند.

تبشیر (tabcir) ا . پ. گل گازران. و گچ .

تبشیر (tabcir) م . ع . مژده دادن و **بشرنی بوجه حسن** : ملاقات کردمرا به گشاده روئی .

تبشیر (tabcir) ا . ع . مفرد تباشیر . مر . تباشیر .

تبشیط (tabcit) م . ع . شتابی کردن و شتابانیدن .

تبصبص (tabasbos) م.ع. **تبصبص-الکلب** : دم جنبانید سگ و چاپلوسی کرد .

تبصر (tabassor) م.ع. شناسا شدن . و نیك نگریستن . و تأمل کردن یق **تبصر الهلال** ای طلب ان یراه .

تبصرة (tabserat) م . ع . **بصره تبصیراً** و **تبصرة** . مر. تبصر .

تبصره (tabsere) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ نیك نگریستن . و تأمل . و ایضاح .

تبصص (tabassos) م.ع. درخشیدن.

تبصع (tabasso') م.ع. **تبصع العرق من الجسد** : اندك اندك خوی بر آمد از بنهای موی .

تبصل (tabassol) م . ع . پوست باز کردن و **تبصلوه** : بسیار سؤال کردند از وی تا سپری شد آنچه نزد او بود .

تبصیة (tabseyat) م.ع. خصی گردانیدن.

تبصیر (tabsir) م.ع. **بصره تبصیراً** و **تبصرة** : شناسا و بینا کرد او را . و **بصر**: بصره در آمد و نیز تبصیر : تعریف و ایضاح کردن . و پریدن گوشت از هربند و جدا کردن آن . و چشم باز کردن سك بچه. و بریدن . و بریدن سر .

تبصیص (tabsis) م . ع . **بصصت الارض تبصیصاً** : بر آورد زمین آنچه که اول بر میآورد . و **بصص الجرو** : چشم باز کرد سگ بچهٔ نوزاد .

تبصیل (tabsil) م.ع. پوست باز کردن.

تبضبض (tabazboz) م.ع. بناز ونعمت زیستن .

تبضض (tabazzoz) م.ع. **تبضضته**: برای او گرفتم همه چیز را . و **تبضضت حقی منه** : اندك اندك حق خود را از وی تمام گرفتم .

تبضع (tabazzo') م.ع. شکافته شدن جلد . و **تبضع العرق** : روان شد خوی اندك اندك از بن مویها . و **تبضعت جبهته**: عرق کرد پیشانی او .

تبضیض (tabziz) م.ع. بناز و نعمت زیستن .

تبضیع (tabzi') م.ع. بریدن .

تبطح (tabattoh) م.ع. **تبطح السیل**: بسیار شد سیل در بطحاء

تبطرق (tabatroq) ا.ع. رفتاراسب جواد و زن پارسا .

تبطش (tabattoc) م . ع . **تبطشت الرکاب باحمالها** : مانده گردیدند شتر سواران تا اینکه جنبیدن نتوانستند .

تبطل (tabattol) م. ع. شجاع و دلیر گردیدن . و بطالت دوست شدن و **تبطلوا بینهم** ای تداولوا الباطل : گرفتند باطل را نوبت بنوبت .

تبطن (tabatton) م‌ع. کسی را در زیر خود گرفتن . و دانستن حقیقت‌کاری و **تبطن الکلا :** گردید در چراگاه و **تبطنت الجارية:** انداختم خودرا بروی آن کنیزك.

تبطئة (tabteat) اع. درنگی و آهستگی.

تبطیح (tabtih) م‌ع. ریختن سنگریزه در جائی و آنرا برابر ومسطح کردن .

تبطيط (tabtit) م‌ع. تجارت مرغابی کردن . و مانده گردانیدن .

تبطين (tabtin) م‌ع. زدن برشکم . و **بطن الثوب :** آستر کرد جامه را . و **تبطين اللحية:** گرفتن موی ریش از تحت ذقن و حنك . و **بطن البعير:** تنگ برکشید شتر را .

تبظير (tabzir) م‌ع. **بظرت الخافضة الجارية :** خته کرد آن دختر را . **وهو يمص فلاناً و يبظره :** اومی گوید فلان را که در دهن بگیر و بمك بظر فلانه را .

تبع (teb') اع. **تبع المرأة:** عاشق زن و پس رواو .

تبع (taba') اع. پیرو . ج : اتباع . و دست و پای ستور .

تبع (taba') م‌ع. **تبعه تبعاً وتباعة** مر. تباعة .

تبع (taba') ص‌ع‌ج. تابع .

تبع (toba') ص‌ع. کسی که در سخن دو لفظ پی یکدیگر آورد چون **حسن بسن** و **قبیح شقیح** .

تبع (tobba') اخ‌ع. یکی ازملوك یمن و بدین لقب ملقب نگردد مادام که حضرموت و سبا و حمیر در تصرف وی نباشد . ج : تبابعة . و نوعی از زنبوران عسل . ج : تبابیع. **ومادری ای تبع هو** یعنی نمیدانم کیست آن .

تبع (tobba') و (tobbo') اع. سایه زیرا که تابع آفتابست . و یك نوع مرغی .

تبعة (tabaat) اخ‌ع. پشته ای درحلذان طایف‌که درآن نقبهای چند است وشمشیرهای قدیم و مهره ها در آنها یافت میشود .

تبعة (tabeat) اع. عاقبت بد. وسیاست. و شکنجه .

تبعث (taba'os) م‌ع. **تبعث منه الشعر غیره :** بر آمد و روان شد از وی شعر و جز آن .

تبعثر (taba'sor) م‌ع. **تبعثرت النفس:** شورید دل .

تبعثق (taba'soq) م‌ع. **تبعثق الماء من الحوض:** ریزان شد آب از شکستگی کنارهٔ حوض .

تبعج (taba'oj) م‌ع. **تبعج السحاب:** واشد ابر و باز ماند باران .

تبعد (taba'od) م‌ع. دور رفتن .

تبعصص (taba'sos) م‌ع. اضطراب کردن . و بخود در پیچیدن مار زخم خورده .

تبعض (taba'oz) م ع . بهره بهره گردیدن .

تبعضض (taba'zoz) م ع . گرفتن بعضی‌مربعضی را و **رایت الغربان تتبعضض** یعنی دیدم من زاغان را که می گرفتند بعضی مربعضی را .

تبعق (taba'oq) م‌ع. **تبعق المزن :** سخت فرو ریخت ابر باران را . و **تبعق فی الکلام :** ناگاه بسخن در آمد . و **تبعقت الابل بجرتها :** دفع کردند شتران نشخوار خود را .

تبعل (taba'ol) م‌ع. **تبعلت المرأة :** فرمان برداری شوهرکرد آن زن و یا خودرا آراست برای وی .

تبعه (tabae) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیروان و تابعین .

تبعی (tab'â) ص.ع. **بقرة تبعی :** ماده گاوگشن خواه .

تبعی (tabaiy) ص‌ع. تابع وجانشین.

تبعية (tab'yyat) اع. پی روی و تقلید و متابعت .

تبعیت (taba'eyat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیروی و متابعت و تقلید و **تبعیت کردن :** پیروی کردن و تقلید نمودن .

تبعیج (tab'ij) اع. **بعجه تبعیجاً :** کفانیدم آنرا.

تبعید (tab'id) م‌ع. **بعده تبعیداً :** دور کرد او را .

تبعید (tab'id) ا‌پ. ـمأخوذ ازتازی‌ـ دور کردگی و اخراج. وبجای دور فرستادگی و اخراج از شهر و بلد .

تبعیر (tab'ir) م ع . **بعر المعی:** بیرون کرد پشکل را که‌در روده بود .

تبعیض (tab'iz) م ع . **بعضه تبعیضاً :** بهره بهره گردانید آنرا .

تبعیض (tab'iz) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـتقسیم‌وجدا کردن بعض‌را ازبعضی.

تبعیق (tab'iq) م ع . **بعق زق ـ الخمر تبعيقاً :** شکافت خیك شراب را . و **بعق الجمل :** نحر کرد شتر را الحدیث : **يبعقون لقاحنا** ای‌ینحرون ابلنا و **يسيلون دماءها :** نحرمی‌کنندشتران مارا و می‌ریزند خون آنهارا .

تبغثر (tabaqsor) م ع . **تبغثرت نفسه :** شورید دل او .

تبغدد (tabaqdod) م ع . خود را بسوی بغداد نسبت دادن . و یامشابه‌باهل بغداد کردن . و ببغداد در آمدن .

تبغدذ (tabaqdoz) م ع . به بغداد در آمدن .

تبغض (tabaqqoz) م ع . دشمنی

نمودن .

تبغم (tabaqqom) م . ع . بانگ کردن آهو و شتر و گاو دشتی و گوزن و بز کوهی .

تبغنج (tabaqnoj) م . ع . بسیار کرشمه کردن .

تبغی (tabaqqi) م . ع . جستن یق **تبغیته** یعنی جستم آنرا .

تبغیض (tabqiz) م . ع . **بغضه الیه تبغیضاً** : دشمن گردانید اورا بوی .

تبغیل (tabqil) م . ع . سست وماند گردیدن . و هجین گردانیدن اولاد یق **تزوج فلان فی بنی فلان فبغلهم** . و نوعی از رفتار شتر یق **بغلت الابل** .

تبفوز (tabfovz) ا . پ . پیرامون و گرداگرد دهان آدمی و چارپایان . و منقار مرغان .

تبقر (tabaqqor) م . ع . فراخ و گشادشدن . و فراخی در مال و علم حاصل کردن .

تبقط (tabaqqot) م . ع . **تبقط الخبر** : گرفت خبر را اندك اندك .

تبقع (tabaqqo') م . ع . داغدارشدن و پیسه گردیدن .

تبقل (tabaqqol) م . ع . بطلب بقل بر آمدن و **تبقلت الماشیة** : چرید آن ستور سبزه را .

تبقم (tabaqqom) م . ع . **تبقمت الغنم** : دیر خیز و گرانبار گردید گوسپند از بار بچهٔ شکم .

تبقوز (tabqovz) ا . ع . تبفوز .

تبقی (tabaqqi) م . ع زنده و باقی گذاشتن .

تبقیه (tabqeyat) م . ع . **بقاه تبقیة** : زنده و باقی گذاشت آنرا و نگاهداشت آنرا . المثل : **بق نعلیك و ابذل قدمیك** یضرب عندالحفظ للمال و بذل النفس فی صونه .

تبقیر (tabqir) م . ع . بازی کردن بازی بقیری (boqqayrâ) که بازی کودکان موی باشد .

تبقیط (tabqit) م . ع . **بقط فی الجبل تبقیطاً** : برآمد بر کوه و **بقط فی الکلام و المشی** : شتابی کرد درسخن و رفتار و **بقط فلاناً بالکلام** : غلبه کرد فلان را بحجت . و **بقط الشیء** : جدا و پرا کنده کرد آنچیزرا . المثل **بقیطه بطبطك** یعنی جدا و دور کن آنرا بتدبیری که کسی را معلوم نشود و اصل مثل آن است که مردی احمق بخانهٔ معشوقهٔ خود آمد ناگاه شکمش پیچید و پلید کرد خانه را پس بمعشوقهٔ خویش گفت **بقیطه بطبطك** : و این مثل را در حق کسی گویند که از وی استواری کار و حیله و تدبیر طلب نمایند .

تبقیع (tabqi') م . ع . جائی رفتن . و **ما ادری این بقع** . نمیدانم کجا رفت . و **بقع الصباغ الثوب** : جابجا بیرنگ گذاشت جامه را .

تبقیق (tabqiq') م . ع . **بقق المال تبقیقاً** : پرا کنده ساخت مال را .

تبقیل (tabqil) م . ع . سیاست کردن و **بقل وجه الغلام** : ریش بر آورد آن کودك .

تبك (tabk) ا . پ . ریشه و طراز ابریشمی کمربند و جز آن .

تبکاء (tabkâ') و (tebkâ') ا . ع . گریستن و بسیار گریستن .

تبکان (tabkân) ا . پ . خاروشوك .

تبکبك (tabakbok) م . ع . **تبکبکوا تبکبکاً** : ازدحام نمودند .

تبکر (tabakkor) م . ع . پیش شدن و پیش رفتن .

تبکل (tabakkol) م . ع . معاوضه کردن چیزی بچیزی . و آمیزش . و غنیمت . و درهم آمیختن چیزی و غنیمت گرفتن . و **تبکله و علیه** : فرو گرفت او را بزدن و دشنام و قهر . و **تبکل فی الکلام** : آمیخت سخن را . و **تبکل فی مشیه** : بناز خرامید .

تبکم (tabakkom) م . ع . **تبکم علیه الکلام** : درماند درسخن .

تبکیة (tabkeyat) م . ع . **بکاه و علیه تبکیة** : ستایش گویان بگریست بروی . و **بکاه علی المیت** : انگیخت اورا برگریستن بر مرده .

تبکیت (tabkit) م . ع . زدن کسی را بشمشیر و چوب دستی و مانند آن . و پیش آمدن کسی را بمکروه . و درشتی و سرزنش کردن . و غلبه نمودن بحجت .

تبکیر (tabkir) م . ع . پیش شدن و آمدن نماز را در اول وقت آن یق **بکروا بصلوة المغرب** ای صلوها عندسقوط القرص و **بکره و علیه** : آمد اورا بامداد . و **بکر الیه** : شتابی کرد بسوی آن در هروقت که باشد . و **بکره علی اصحابه** : پگاه خیزانید اورا بریاران وی .

تبکیع (tabki') م . ع . غلبه کردن بر کسی بحجت . و نیك بریدن . و پاره‌پاره ساختن .

تب گرفته (tab-gerefte) ص . پ . لرزان از تب .

تبل (tabl) ا . ع . دشمنی . ج : تبول و تبابل . و کینه یق **اصبت بتبل** . و بیماری . ج : اتبال .

تبل (tabl) م . ع . **تبله تبلا** (از باب ضرب) : برید آنرا . و **تبله** (ازباب نصر) : برد عقل او را . و **تبل فلاناً الحب** : بیمار کرد دوستی فلان را و فاسد نمود آنرا .

وتبل الدهر القوم : نیست کرد روزگار قوم را . و **تبلت المرأة فؤاد الرجل:** شیفته و مفتون گردانید زن دل آنمرد را و **تبل القدر:** دیگ افزار ریخت در دیگ .

تبل (tabel) ص·ع· **دهر تبل:** روزگار نیست کننده .

تبل (tobal) ا·ع· وادی است .

تبل (tobbal) اخ · ع · شهری از مضافات حلب .

تبل (tabal) ا· پ· چین و آجیده . و شکنج مانند آجیده. وناهمواری پوست بادام.

تبلاب (tablâb) ا· پ· غلاف خوشهٔ خرما .

تبلاد(tablâd)ا·پ·کنارهٔ چوبی‌دیوار.

تبلبل (tabalbol) م · ع · **تبلبلت الالسن:** در آویخت زبان قوم . و**تبلبلت الابل الکلاء:** پاك چریدند شتران‌گیاه را.

تبلتع ('tabalto) م·ع· زبان آوری و تیز زبانی کردن . و دعوی زیرکی نمودن .

تبلج (taballoj) م·ع· خندیدن و شاد شدن . و **تبلج الصبح:** روشن شد صبح.

تبلخ (taballox) م· ع· بزرگ منشی کردن .

تبلخص (tabalxos) م·ع· ستبر شدن و بسیار گردیدن .

تبلد (taballod) م · ع· بتکلف بلادت نمودن. و دست بردست زدن چنانکه صدا کند. و متحیر شدن . و دریغ خوردن . و افتادن بسوی زمین . ومسلط شدن برشهر دیگری . و فروکش شدن بزمینی که در آن کسی نباشد . و برگردانیدن هردوکف دست را .

تبلدح (tabaldoh) م·ع· ایفای وعده نکردن .

تب‌لرزه (tab-larze) ا· پ· تب باره و تبی که با لرز همراه باشد .

تبلسم (tabalsom) م·ع· خاموش شدن از بیم . و ناخواست و ناپسند نمودن روی خود را بکسی .

تبلص(taballos)م·ع· **تبلص الارض:** پاك چرانید گیاه آن زمین را و **تبلص الشیء:** پنهان طلب کرد آن چیز را . و **تبلص له :** بدل میل کرد وجست آنرا و **تبلصت الغنم الارض:** چریدند گوسپندان همهٔ گیاه آن زمین را .

تبلصق (tabalsoq) م · ع· جاسوسی نمودن . وپنهان طلب کردن چیزی . ونزدیکی جستن بمردم .

تبلغ(tabalToq) م· ع **تبلغ به تبلغاً :** اکتفا وبسند نمود بآن . و**تبلغت به العلة:** سخت شد بدان بیماری وی و**تبلغ المنزل:** بتکلف رسید بمنزل .

تبلغة (tableqat) ا· ع · رسنی که بدان رسن کلان دلو را بارسن خرد آن بندند، ج: تبالغ .

تبلق(taballoq)م·ع· **تبلق الطریق:** روشن و ممتاز گردید راه .

تبلل (taballol) م·ع· ترگردیدن . و به شدن از بیماری . و نیکو شدن حال شخص بعد ازلاغری وسختی و **تبلل الاسد:** غرید آن شیر و خاك برانگیخت بچنگال خود .

تبلور (tabalvor) ا· پ· ـ مأخوذ از تازی ـ بلوری شدن جسمی .

تبلونستن (tablunestan) فـلم· پ· بلغت زند و پازند شکستن .

تبله (taballoh) م·ع· ابله شدن و خود را ابله نمودن بی آنکه باشد . و گم شده را جستن. وبی راه رفتن بدون رهنما و استفسار از کسی .

تبلهص (taballos) م· ع· **تبلهص الرجل :** از جامه برآمد آنمرد .

تبلیة(tableyat)م·ع· بستن‌ناقه‌برسرگور خداوند خود تابمیرد . و **بلاه تبلیة :** کهنه گردانید آنرا .

تبلیح (tablih) م·ع· **بلح الرجل تبلیحاً :** در مانده و مانده گردید آن مرد الحدیث : **استفرتهم فبلحوا علی** ای ابوا کانهم اعیوا عن الخروج معه و اعانته .

تبلید(tablid)م·ع· متوجه نشدن بچیزی. وبخل کردن و ندادن . و خویشتن را برزمین زدن و **بلدت السحابة:** نبارید ابر. و**بلد الفرس :** سبقت نکرد اسب در دویدن .

تبلیص(tablis) م·ع· **بلصته من مالی تبلیصاً:** نگذاشتم نزد او چیزی از مال خود و **بلصت الغنم :** کم شیر شدند گوسپندان.

تبلیط(tablit)م·ع· **بلط اذنه تبلیطاً:** انگشت سبابه زد برگوش او تا درد گرفت . و **بلط فلان:** مانده شد فلان در رفتن . و **بلط الدار :** بلاط گسترد خانه را .

تبلیع ('tabli) م · ع · **بلع الشیب فیه تبلیعاً :** پدید شد سپیدی در سروی .

تبلیغ (tabliq) م · ع · رسانیدن و **بلغ الفارس :** دست‌بعنان درازکرد آن‌سوار تاتیز رود .

تبلیغ(tabliq) ا·پ·ـ مأخوذ ازتازی ـ رسانیدن پیغام و جز آن .

تبلیق (tabliq) م· ع · اصلاح‌نمودن چاه زمین نرم را به تخته های ساج .

تبلیل (tablil) م · ع · تر کردن باآب بق **بلله بالماء تبلیلا .**

تبلیم (tablim) م · ع· زشت‌نمودن کار بر کسی وسخت آرزومندشدن ناقه بفحل.

تبن (tabn) م · ع · **تبن الدابة تبناً** (ازباب ضرب) : کاه دادآن ستور را .

تبن (tebn) ا · ع · مهتر جوان مرد و شریف . و گرگ . و قدح اندازهٔ بیست

کس .

تبن (tebn) و (tabn) ا . ع . کاه .
ج : اتبان و تبون .

تبن (taban) م . ع . **تبن تبناً** و **تبانة** : مر . تبـانه .

تبن (tobon) ا . پ شوره زار و زمین بی گیاه .

تبن (taben) ص . ع . بازی کننده بدست خود بهر چیز . وباریك بین . وریزه کار و زیرك .

تبنا (tabnâ) ا . پ . بلغت زند و پا زند کاه گندم و جو و جز آن .

تبنان (tobnân) و (tabnân) ا . پ . تنبان و پای جامه و شلوار دراز .

تبنة (tebnat) و (tabnat) ا . ع . واحد تبن (tebn) و (tabn) .

تبنج (tabannoj) م . ع . نسبت‌دادن خود را بخاندان بزرگ .

تبند (taband) ا . پ . فریب وحیله ومکر .

تبندر (tabandar) ا . پ . چوبیکه در پس در نهند تا محکم گردد .

تبنده(tabande) ص. پ . درخشان و تابان و تابنده .

تبنك (tobank) و (tabank) ا . پ . دریچهٔ زرگری کـه قالبی است جهت ریختن زر و سیم گداخته در آن . و بوتهٔ زرگری .

تبنك (tabannok) م . ع . **تبنك به** : مقیم شد بآن . و **تبنك فی‌عزه** : جای گیر شد در عزت .

تبنکه (tabanke) ا . پ . طبله ای که نان در آن گذارند . و تنور نان پزی . و ظرفی که در آن غله کنند .

تبنگ (tabang) ا . پ . طبقی پهن و بزرگ و چوبین که اجناس بقالی در آن کنند . و دف و دُهل . و آوازی بلند و تند مانند آواز ناقوس .

تبنگو(tabangu)و **تبنگوی** (tabanguy) ا.پ. طبق نان . و زنبیل وسبد . و کیسهٔ حجام وعطارکه بتازی‌جونه گویند . وصندوق و صندوقچهٔ اهل صنعت و جائی که در آن پول‌گذارند .

تبن مکی (tebne-makki) ا . پ . رستنی است که بتازی اِذخر گویند .

تبنن (tabannon) م.ع. ثابت ماندن.

تبنی (tabanni) م . ع . **تبنیت فلاناً** : پسر گفتم فلان را و یا پسرخواندم آنرا . و **تبنت المراة** : چهارزانو نشست آن زن و فراخ کرد هردو پارا از فربهی و **ان جلست تبنت** : چون بنشیند مانند قبهٔ پیا کرده می‌باشد .

تبنیة (tabneyat)م. ع . **بناه تبنیة**: برآورد آن خانه را .

تبنیت (tabnit) م . ع . **بنت عنه تبنیتاً** : خبر پرسید و بسیار سؤال کرد از وی . و **بنته بکذا** : ساکت کرد و غالب شد اورا بحجت . و **بنته‌الحدیث** : هرچه در دل داشت با وی در میان نهاد .

تبنیج (tabnij) م‌ع . **بنجه‌تبنیجاً**: بنگ خورانید اورا . و **بنجت القبجة** : آواز کرد کبك در سوراخ خود .

تبنیس (tabnis) م . ع . پس ماندن یق **بنس عنه تبنیساً** .

تبنیش (tabnic) م . ع . سست‌شدن در کار یق **بنش فی الامر تبنیشاً** .

تبنیق (tabniq) م.ع. **بنق الودی تبنیقاً**: پیوندکرد نهالرا وبنق **بالمکان**: اقامت کرد در آن جای . و **بنق کلامه** : جمع کرد و بیاراست سخن خود را . و **بنق کذبه** : برباقت دروغ را و آراست آنرا . و **بنق‌ظهره بالسوط** : مجروح کرد پشت آنرا بتازیانه . و **بنقه الشیئی**: درگردن وی کرد و عهدهٔ او نمود . و**بنق القمیص**: خشتك ساخت برای پیراهن . و **بنق الجعبة**: فراخ دهن وتنگ دنباله ساخت ترکش را .

تبنیك (tabnik) م.ع. برآمدن دو دختر از قبیلهٔ خود و بهم دیگر خبر اهل خود دادن. و حاجت روا کردن یق **اذهبی فبنکی حاجتنا** ای اقضیها .

تبنین (tabnin) م.ع. **بنن الشاة**:بست گوسپند را تا فربه کند .

تبو (tabv)م.ع. **تباتبواً** (ازباب نصر): غزا کرد و غنیمت گرفت .

تبو (tabu) اخ.پ. نام جائی که درآنجا آسیائی است و گویند آنرا یونس پیغمبر بنا کرده و چون نام او را ببرند آسیا در حرکت آمده و آرام میگردد .

تبوء(tabavvo')م.ع. **تبوء بالمکان**: فرود آمد و مقیم شد در آنجای . و **تبوء الرجل من اهله** : قادر شد آنمرد بر اهل خود .

تبوب (tabbub) ا . ع . مهلکه و بیابان خطرناك. وآنچه اضلاع برآن محتوی باشد.

تبوب (tabavvob) م.ع.دربان گرفتن.

تبوت (tabut) ا.ع. تابوت .

تبوج(tabavvoj) م.ع.سخت درخشیدن برق .

تبوذك (tabuzak) ا.ع. کسی که دل و سنگدان‌وروده ماکیان فروشد. واخ. موضعی. و بمعنی آخری بدون الف و لام آید .

تبوراك (taburâk) ا.پ. طبلی کوچك که در کشت‌زار جهت رمانیدن جانوران نوازند . و دف و دایره . و غربال . و طبق

چوبین پهن و بزرگ که نان و اجناس بقالی در آن نهند .

تبوش (tabavvoc) م . ع . در هم آمیختن .

تبؤط (taba'ot) م.ع. **تبأط تبؤطآ:** بر پهلو خفت و شب کرد بفراخی عیش . و **تبأط عنه :** اعراض نمود از وی (و این فعل غیر مستعمل است) .

تبوع (tabavvo') م . ع . قولاج کردن بچیزی . و **تبوعت الناقة :** گام فراخ نهاد آن ماده شتر در رفتن . و **تبوع الحبل:** دراز شد رسن .

تبوع (tabavvo')ا.ع. غایت هرچیزی . و تك یق **مایدرك تبوعه** .

تبوع الشمس (tabavvooccams)ا.ع. بادی کــه بعد طلوع آفتاب در مهاب مختلفه وزد و در آخر به مهب صبا رجوع کند .

تبوغ (tabavvoq) م.ع . **تبوغ الدم :** غلبه‌کرد خون . و **تبوغ فلان:** غالب شد فلان .

تبوق (tabavvoq) م . ع . **تبوق فی الماشیة :** افتاد وبا در مواشی و در گرفت آنهارا .

تبوك (tabuk) ا . پ . طبق پهن که نان و اجناس بقالی در آن نهند .

تبوك (tabuk) اخ .ع. نام موضعی مابین شام و مدینه (یذکرویؤنث) و منه **غزوة تبوك** و گفته‌اند بدان جهت این غزوه را تبوك گویند که آن حضرت صلی الله علیه‌وآله دید گروهی از اصحاب خود را که می کاویدند شنهای تبوك را تا آب برآید پس فرمود **مازلتم تبوکونها بوکآ** قسمت تلك الغزوة تبوك .

تبوکی (tabukiy) ا . ع . نوعی از نکور .

تبول (tobul) ع ج . تبل (tabl) .

تبول (tabavvol) م . ع . **تبول علیه :** بضرب و دشنام فرا گرفت آنرا و نیز تبول : شاش کردن .

تبؤن (taba'on) **تبأنت الطریق والاثر :** در پی راه و نشان قدم شدم .

تبوی‌ء (tabvey')و**تبوئة** (tabveat) م . ع . **بوء تبویئآ:** نکاح کرد . و **بواه منزلا وفیه:** جاداد وفرودآورد اورابجائی. و **بوا المکان :** فرود آمد و مقیم شد در آنجای . و نیز تبوی‌ء و تبوئة : راست کردن نیزه بسوی کسی .

تبویب (tabvib) م.ع. **بوبه تبویبآ:** باب باب کرد آنرا .

تبویج(tabvij) م.ع . نیك درخشیدن برق .

تبویش (tabvic) م . ع . **بوش القوم تبویشآ :** جمع کرد قوم را . و **بوشوا القوم :** درهم آمیختند آن قوم .

تبویص (tabvis) م.ع. بوص‌آوردن گیاه. وکلان‌سرین‌شدن. وصاف رنگ‌گردیدن. و درگذشتن اسب در رهان .

تبویل (tabvil) م . ع . بول‌کردن و کمیز انداختن .

تبه (tabah) اوص .پ. تباه . وقسمت کننده .و نابود . و ضایع وفاسد .وگوشت نرم و نازك . مر . تباه .

تبهبه (tabahboh) م . ع . شریف و بزرگ گشتن یق **تبهبهوا** ای تشرفوا و تعظموا .

تبهر (tabahhor) م . ع. برگردیدن. و **تبهرت السحابة :** روشن شد ابر .

تبه‌رأی (tabah-ra'y) ص . پ . بی عقل و کم خرد .

تبهرس (tabahros) م . ع . بناز خرامیدن یق **جاء یتبهرس** .

تبهرم (tabahrom) م.ع . **تبهرم الرأس :** بسیار سرخ گردید سر .

تبهره (tabahre) ا . پ . گوشت نرم و نازك .

تبهش (tabahhoc) م . ع . فراهم آمدن یق **تبهش القوم**.

تبه‌کار (tabah-kâr) ص. پ گنه کار . و ضایع کار .

تبهکن (tabahkon) م . ع . **تبهکنت المراة :** پر گوشت و نازك اندام گردیدزن . و یقال للعجزاء **تبهکنت فی‌مشیتها:** همچو زنان بکهنةیعنی پرگوشت و نازك اندام رفت .

تبهل (tabahhol)م.ع. مباهله کردن. و بی نیازبودن از رغایب یق**تبهلا** ای لعن کل منهما الاخر .

تبهلس(tabahlos) م .ع . ناگاه رفتن کسی‌از جائی بدون آنــکه با اوچیزی باشد .

تبهلص (tabahlos) م.ع. برآمدن‌مرد از جامه یق **تبهلص الرجل** .

تبهلق (tabahloq) م . ع . دروغ گفتن .

تبهلل (tabahlol)م . ع. خندیدن .

تبهم (tabahhom) م . ع . **تبهم علیه الکلام :** بسته شد سخن بروی .

تبهنس(tabahnos) م.ع . خرامیدن و برفتار شیر رفتن .

تبهیة (tabheyat) م.ع .**بهی‌البیت تبهیة :** فراخ ساخت خانه را .

تبهیج (tabhij) م . ع . زیبا ونیکو گردانیدن .

تبهیم (tabhim) م . ع . **بهموا البهم تبهیمآ :** جدا کردند ستور ریزگان

را ازمادرهایشان بچرا. و **بهموا بالمکان:** اقامت کردند در آن جای .

تبی (tabi) ا ۰ پ . جامهٔ درشت وکلفت بافته شده .

تبی(tabbey)و(tebbi)ا۰ع۰نوعی‌ازخرما.

تبیاذه (tab-yâze) و **تبیازه** (tab-yâze) ا . تب نوبه‌ای که از بزرگ شدن سپرز عارض شود .

تبیان (tebyân)و (tabyân) م۰ع۰ پیدا و آشکار کردن .

تبیب (tabib) ا ۰ ع ۰ زیان وهلاکی. مر ۰ تب (tabb) .

تبیت (tabayyot) م ۰ ع ۰ باز داشتن کسی را از حاجتش .

تبیدن (tabidan) ف ل ۰ پ ۰ تپیدن و لرزیدن .

تبیر (tabir) و **تبیره** (tabire) ا ۰ پ . دهل و کوس و نقاره و طبل . و دهلی که میانش باریك و هردوسرش پهن باشد . و خانه ای که سرگین و پلیدی در آن بریزند . و زبیل دان .

تبیره‌زن (tabire-zan) ا۰ پ ۰ طبال و طبل زن .

تبیزلة (tobayzelat) ص ۰ ع۰ **رجل تبیزلة :** مردکوتاه .

تبیع (tabi') ا ۰ ع ۰ مددگار ۰ وکسی که شخص‌را بروی مال باشد . و پس‌روقوله تعالی **ثم لاتجدوا لکم به علینا تبیعا** ای ناصراً و تابعاً . و گوساله . ج : اتبعة (atbeat) و تباع (tebâ) و تبایع . و آنکه شاخ وگوش وی برابر باشد .

تبیع (tobay') اخ ۰ ع ۰ نام شخصی.

تبیعة (tabi'at) ا۰ ع ۰ مؤنث تبیع‌یعنی گوسالهٔ ماده . ج : تباع و تبایع .

تبیعت (tabeyat) ا۰پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ همراهی و پیروی .

تبیغ (tabayyoq) م ۰ ع۰ **تبیغ علیه الامر :** شوریده شد بروی کار . و **تبیغ الدم :** در هیجان آمد و غلبه کرد خون . الحدیث : **علیکم بالحجامة لایتبیغ الدم باحدکم فیقتله.** و **تبیغ الماء:** جوش زد آب در چشمه . و **تبیغ اللبن :** بسیار شد شیر .

تبیقر (tabayqor) م ۰ ع ۰ فراخ و گشاده شدن .

تبیکه (tabike) و **تبیله** (tabile) ا۰ پ ابزار نانوائی .

تبین (tabayyon) م ۰ ع۰ پیدا وآشکار گردیدن . و **تبینته :** پیدا و آشکار کرم‌آنرا (لازم است و متعدی) .

تبین (tabayyon) ا۰ع ۰ تأنی و وقار. **الا ان التبین من‌الله والعجلة من الشیطان .**

تبینه (tabine) ا ۰ پ ۰ عنکبوت . و قی و آنکه قی میکند .

تبیوء (tabayyo') م ۰ ع ۰ پیدا وآشکار کردن . و قصد کردن .

تبیهس (tabayhos) م۰ع۰ بنازخرامیدن و**جاء تبیهس :** آمد ونبود چیزی با او .

تبیی (tabayyi) م۰ ع ۰ پیدا وآشکار کردن. وقصدکردن. وشمشیردرغلاف‌کردن .

تبیئة (tabyeat) ا۰ع ۰ بیان وتفسیر

تبییة (tabyeyat) م۰ع۰ پیدا و آشکار کردن .

تبییت (tabyit) م ۰ ع۰ **بیت الامر تبییتاً :** ارادهٔ آن کار کرد در شب و تدبیر آن نمودو اندازه‌کرد قوله تعالی: **اذیبیتون مالایرضی‌من‌القول.** و در حدیث آمده **انه کان لاییت مالا ولایقیله** ای اذا جاءه مال لم یمسکه الی‌اللیل ولاالی‌القایلة بل یعجل قسمته . و **بیت النخل :** پراست و خشاره کرد خرمابن را . و **بیت العدو :** شبیخون زد بردشمن .

تبئیج (tab'ij) م۰ع۰ بسیار آواز کردن بق **بأج الرجل** .

تبییح (tabyih) م۰ع۰ **تبییح اللحم:** بریدن گوشت و قسمت کردن آن .

تبییش (tabyic) م۰ع۰ **بیش الله وجهه تبییشاً :** سپید و نیکو گرداند خدای روی آن را .

تبییض (tabyiz) م۰ع۰ **بیضه تبییضاً:** سپیدگردانید آنرا (ضد سوده) و پرگردانید . و خالی نمود (از لغات اضداد است) . و **بیض الرجل :** جامهٔ سپید پوشید آنمرد . و **بیضت البهمی :** نصال افکند گیاه بهمی و آن پیکان مانندی است که بربرگ آن ظاهر میشود و می افتد .

تبییغ (tabyiq) م۰ع۰ **بیغت به :** فرو ماندم در راه بسبب و جهتی . و **کذلك بیغ به** (مجهولا) .

تبیین (tabyin) م۰ع۰ پیدا و آشکارشدن المثل : **قدبین الصبح لذی عینین .** و **بینه :** پیدا و آشکارکرد آنرا (لازم است و متعدی) . و **بین بنته :** کدخدا کرد دختر خود را . و **بین الشجر:** روئید درخت . و **بین القرن:** برآمد شاخ .

تبیین (tabyin) ا۰پ۰ـ مأخوذ ازتازی ـ بیان وتفسیر. ووضوح وآشکارائی‌وهویدائی.

تپ (tap) ا۰پ۰ تب و اضطراب و التهاب و بی‌قراری و بی آرامی. وگرمی وحرارت. و **تپ دق :** تب دق وسل .

تپاس (tapâs) ا۰ پ۰ ریاضت . و رنج کم خوراکی و کم خوابی و ایذای نفس .

تپاسبد (tapâs-bod) اوص۰پ۰ ریاضت

کشنده و مرتاض . و مجاهده کننده .

تپاسی (tapâsi) ص. پ. منسوب به تپاس ریاضت‌کش .

تپاک (tapâk) ا.پ. اضطراب و بی‌آرامی و بیقراری .

تپاله (tapâle) ا.پ. سرگین گاو . و تفاله . و ثفل کنجد و جز آن .

تپان (tapân) اوص.پ. تپاننده . وچکشی که بدان کلوخ را خرد میکنند .

تپانچه (tapânçe) ا. پ . تبانچه و لطمه وسیلی . وزدن بادست خود برصورت در هنگام مصیبت و دلتنگی . و کوهه و موجهٔ دریا .

تپانیدن (tapânidan) فم. پ. تپیدن کنانیدن .

تپایانیدن (tapâyânidan) فم. پ. تپانیدن فرمودن . و لرزانیدن .

تپره (tapre) ا.پ. دهل ونقاره . وطبل و طبل مسین .

تپره (tapre) اخ.پ. ایالتی درهندوستان.

تپره زن (tapre-zan) ا.پ. طبل زن.

تپش (tapeş) پ .م ح . تپیدن . ا. مدهوشی و بیهوشی . و ضعف و بیحالی از گرما . و **تپش قلب** : ضربان و بی آرامی قلب وخلجان و خفقان آن .

تپک (tapak) ا. پ. لطف و مهربانی و دوستی . وچکش.

تپک (topak) ا.پ. تفنگ .

تپکچی (tapak-çi) ا.پ. محاسب .

تپکچی (topak-çi) ا.پ. تفنگچی .

تپ گرفته (tab-gerefte) ص.پ. محموم و تب گرفته .

تپناک (tap-nâk) ص.پ. جائی‌که تولید تب کند و مورث تب شود .

تپنچه (tapançe) ا.پ. تپانچه .

تپنك (topank) ا . پ . تبنك و دریچهٔ زرگری .

تپن کوز (tapan-kovz) ص.پ. احمق و ابله و گول . و بی‌حس .

تپنگ (tapang) ا.پ. تبنگ .

تپنگو (tapangu) ا.پ. تبنگو . وجونه و دریچهٔ زرگری . مر. تبنگو .

تپه (tappe) ا.پ. کوه پست و پشتهٔ بلند. وهرجای از زمین که برآمده و گرد باشد. و کلاه زنان که از گلابتون و مروارید دوزند و یا از طلا و نقره سازند ومرصع بجواهرکنند و برکلهٔ سر و پیشانی نهند .

تپیدن (tapidan) فلم. پ. از جای جستن . و بیقراری و اضطراب نمودن . و وحشت کردن وتفسیدن . و لرزیدن . وکمین کردن و دام نهادن. و حرکت از روی عدم اختیار نمودن . و **تپیدن دل و رگ** : ضربان نمودن آنها .

تتاءن (tatâon) م.ع. حیله و فریب کردن . و **تتاءن للصید** : آمد شکار را گاه از چپ و گاه از راست .

تتابع (tatâbo') م.ع. پیاپی شدن . و با یکدیگر پس روی‌کردن. و متناسب ومتشابه بودن .

تتار (tatâr) ا.پ. تاتار و مردم تاتار .

تتارچه (tatârçe) ا.پ. نوعی از تیرکه پیکان خاصی دارد .

تتارك (tatârok) م.ع. بایکدیگر دست بداشتن یق **تتارکوا الامر بینهم** .

تتاری (tatârî) ص.ع. منسوب به تتار.

تتافل (tatâfel) ع.ج تتفل (tatfol) .

تتالع (tatâlo') م . ع . گردن ستیخ کردن و سربلند نمودن در رفتار .

تتالی (tatâli) م . ع . در پی یکدیگر شدن .

تتالی (tatâli) ا.ع. **جاءت الخیل تتالیاً** : آمدند سواران پی در پی .

تتام (tatâmm) م. ع. آمدن همه . و تمام شدن الحدیث : **فتتامت الیه قریش** ای جاءته متوافرة متتابعة .

تتاون (tatâvon) م.ع. تتاءن و **هو یتتاون الصید** اذا جاءه مرة عن یمینه و مرة عن شماله .

تتایع (tatâyo') م.ع. ستیهیدن . و خود رائی نمودن . و برروی در افتادن در بدی . وسرعت نمودن . وخویشتن را سست انداختن یق **السکران یتتایع**. وناوانیدن بادسرگاه را . و جنبانیدن شتر کتفهای خود را در رفتن . و پیاپی در افتادن . و ازدحام نمودن . و **ان علیاً علیه السلام اراد امراً فتتایعت علیه الامور فلم یجد منزعاً** . ونیز **تتایع للقیام** : ایستاده شد.

تتبع (tatabbo') م.ع. **تتبعه تتبعاً** : طلب کرد آنرا برفتن در پی وی .

تتبع (tatabbo') ا.پ. مأخوذ ازتازی- تفحص و تلاش و کوشش . و با جد و جهد چیزی را طلب کردن و تجسس نمودن .

تتبعات (tatabboât) ا.پ. مأخوذ از تازی - تفحصات و تجسسات .

تتبیب (tatbib) ا. ع. زیان و هلاکی و **الزمه الله تباً تتبیباً** یعنی بسیار هلاکی باد آنرا .

تتبیب (tatbib) م. ع. **تببه** : گفت مر او را **تباً** و**تبب فلاناً** : هلاك کرد او را .

تتبیر (tatbir) م.ع. شکستن وهلاك کردن قوله تعالی : **هؤلاء متبر ماهم فیه** ای مکسر مهلك مدمر .

تتبیع (tatbi') م.ع. طلب چیزی کردن برفتن در پی آن .

تتبیل (tatbil) م.ع. دیگ افزار ریختن

در دیگ .

تتبین (tatbin) م.ع. ریزه کاری و باریك بینی کردن .

تتحتح (tatahtoh) م.ع. **هو مایتحتح من مکانه** : او نمی‌جنبد از مکان خود .

تتر (tatar) ا.پ. تاتار و تاتاری .

تترا (tatrâ) ا.پ. بلغت زند و پازند تابستان .

تتربو (tatrabu) و (tatarbu) و **تتربوه** (tatarbuh) ا.پ. ظرافت و زیبائی و لطافت . و لاغ ومسخرگی .

تترتر (tatartor) م . ع . جنبیدن و اضطراب کردن .

تترح (tatarroh) م.ع. اندوهگین شدن یق **ترحه تتریحاً فتترح** .

تترس (tatarros) م . ع . سپر پیش داشتن .

تترع (tatarro') م . ع . **تترع به الی الشر** : ببدی شتافت بوی .

تترف (tatarrof) م . ع . بنازونعمت زیستن .

تترونتن (tatrunatan) فل . پ . بلغت زند و پا زند باریدن .

تتره (tatre) ا . پ . مسخرگی و لاغ .

تتری (tatrâ) ا . ع . متواتر و پیاپی و متفرق و پریشان یق **جاءوا تتری** : یك یك و پس یك دیگر آمدند و یا متفرق و پریشان آمدند .

تتری (tatri) و (totri) ا . پ . سماق . و خشخاش .

تتری (tatari) ص . پ . منسوب به تتر یعنی تتاری .

تتریب (tatrib) م . ع . کم مال‌شدن . و بسیار مال شدن (از لغات اضداد است) **وتتربه** : خاك انداخت بر آن و یا خاك‌آلوده کرد آنرا .

تتریح (tatrih) م . ع . اندوهگین گردانیدن کسی‌را یق **ترحه تتریحاً** ای احزنه .

تتریس (tatris) م . ع . سپر پیش‌داشتن .

تتریص (tatris) م . ع . محکم‌کردن . و تعدیل کردن . و راست و برابرگردانیدن

تتریع (tatri') م . ع . **ترع الباب تتریعاً** : بست در را .

تتریف (tatrif) م . ع . بنعمت‌پروردن .

تتریك (tetrik) ا . پ . سماق .

تتعتع (tata'to') م . ع . بی آرام و تفته گردیدن .

تتفل (tatfal) و (tetfal) و (totfal) و (tetfel) و (tatfol) و (totfol) ا . ع . روباه و یا روباه بچه . ج : تتافل (tatâfel) .

تتفل (tatfol) ا . ع . گیاه خشك . و یا نبات و یا درختی سبز تیره رنگ مایـل بسرخی و زردی آمیخته .

تتفلة (tatfalat) و (tetfalat) و (totfalat) و (tetfelat) و (tatfolat) و (totfolat) ا . ع . روباه ماده و یا روباه بچهٔ ماده .

تتفوز (tatfovz) ا . پ . تبفوز .

تتفیف (tatfif) **تفه تتفیفاً** : گفت مر او را تفاًلك .

تتق (totoq) ا . پ . چادر و پردهٔ بزرگ . و پشه دان . و پرده های پیاز . و **تتق سپهر گون** : پیالهٔ کبودی که از مینا سازند و پردهٔ کبود . و **تتق کشیدن** : پرده کشیدن . و **تتق نیلی** : آسمان و ابر سیاه .

تتقتق (tataqtoq) م.ع. **تتقتق من الجبل** : بیفتاد ازکوه . و **تتقتقت عینه** : فرو شد چشم او بمغاك .

تتقین (tatqin) م.ع. **تقنوا ارضهم تتقیناً** : آب یاری کردند زمین خود را به‌آب دفزك تیره تا خوب رویاند .

تتلع (tatallo') م.ع . انتظار کشیدن . و چشم دوختن برکار . و سرشیخ کردن جهة برخاستن یق **قعد فما یتتلع** .

تتلی (teteli) ا.پ . ـ مأخوذ ازهندی ـ نوعی از سداب که در دفع نوبه بکار میبرند .

تتلی (tatalli) م . ع . در پی چیزی شدن یق **تتلیت حقی حتی استویته** ای تتبعته .

تتلیب (tatlib) م . ع . پرکردن و لبریز نمودن .

تتلیة (tatleyat) م.ع . **تلیته تتلیة** : در پی او رفتم . و **تلی صلوته** : نماز نوافل‌را تابع‌فرایض ساخت . **وتلی نذره** : ادا کرد نذرخودرا **وتلی الرجل** : نزدیك بمردن رسید آن مرد .

تتلید (tatlid) م.ع . **تلد تتلیداً** : گرد آورد و باز داشت .

تتلیص (tatlis) م.ع. **تلصه تتلیصاً** : نرم وهموار گردانید آنرا .

تتم (totom) و (tatom) و (totm) ا.پ. سماق .

تتما (tatmâ) ا.پ . بلغت زند وپازند خرس و دٌب .

تتمات (tatemmât) ع . ج . تتمه ضمیمه ها .

تتماج (totmâj) ا . پ . قطعه های باریك و نازك و بلند از خمیر که رشته نیز گویند .

تتمة (tatemmat) ا.ع. تمامی چیز . و تمام . وضمیمه و ذیل .

تتمة (tatemmat) م . ع . **تمم تتمیماً** و **تتمة** . مر . تتمیم .

تتمتن (tatmetan) ا . پ . بلغت زند و پازند شغال .

تتمم (tatammom) م . ع . **تتمم الکسر** : شکافته شد بی آنکه جدا گردد و یا شکافته از هم جدا گردید . و **تتمم فلان** صار تمیمی الهواء اوالرای اوالمحلة .

تتمه (tatamme) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ باقی مانده . وضمیمه . و ذیل . و **تتمه داشتن** : باقی داشتن . و **تتمهٔ حساب** : آنچه از حساب باقی مانده باشد .

تتمیر (tatmir) م . ع . خشک کردن خرما، و گوشت پاره پاره را خشک گردانیدن و **تمر الرطب** : بحد خرما رسید رطب .

تتمیم (tatmim) م . ع . **تتمه و علیه تتمیماً** و **تتمة** : تمام کرد آنرا و استمرار نمود بروی . و **تمم الکسر** : شکافته شد بی آنکه جدا گردد و یا شکافته از هم جدا گردید . و **تمم القوم** : داد قوم را حصهٔ تیرقمار خود . و **تمم فلان** ای صار تمیمی الهواء او الرای او المحلة . و **تمم الشیء** : هلاک کرد آنچیز را . و **تمم المولود** : تمیمه کرد در گلوی کودک . و **تمم علی الجریح** : خسته را کشت .

تتنک (tatnak) ا . پ . بوته ودریچهٔ زر گری .

تتنن (tatannon) م . ع . دوستان را گذاشته با اغیار پیوستن .

تتنیت (tatnit) م . نیکو بافتن یق **تتنی** (بصیغهٔ امر مؤنث) یعنی نیکو بیاف .

تتنیخ (tatnix) م . ع . **تنخ بالمکان** : مقیم شد درآن جای .

تتو (tatv) ا . ع . **تتو القلنسوة** : هر دو گیسوی کلاه .

تتوبة (tatvebat) م . ع . **تاب الی الله توباً و توبة و متاباً و تابة و تتوبة** . مر . توب .

تتوج (tatavvoj) م . ع . افسر پوشیدن و تاج برسر گذاشتن .

تتوق (tatavvoq) م . ع . آرزومندی نمودن .

تتویب (tatvib) م . ع . ذکر خدا کردن پیش کسی تا توبه کند .

تتویج (tatvij) م . ع . افسرپوشانیدن کسی را .

تتویه (tatvih) م . ع . هلاک گردانیدن کسی را . وسر گران ساختن .

تتهم (tatahhom) م . ع . بتهامه در آمدن و فرو کش شدن درآن .

تتی (teti) ا . پ . صورتیکه جهة بازی کردن و مشغول شدن کودکان از خمیر نان سازند وپزند، وکلمه‌ای که مرغان رابدان طلبند .

تتیز (tatayyoz) م . ع . **تتیز فی مشیته** : برکنده شد در رفتار خود . و**تتیز الی کذا** : بر جست بسوی وی .

تتیع (tatayyo') م . ع . ستیهیدن . و خود رائی نمودن . و بروی افتادن دربدی .

تتییة (tatyeyat) م . ع . نیکو نوشتن حرف ت را .

تتییس (tatyis) م . ع . **تیس فرسه** : رام و منقاد گردانید اسب خود را .

تتییع (tatyi') م . ع . **تیع السمن** : پارهٔ نان برداشت روغن را .

تتییم (tatyim) م . ع . **تیمته المراة تتییماً** : بندهٔ خودکرد وی را آن زن و رام و منقاد گردانید .

تتییه (tatyih) م . ع . **تیهه تتییهاً** : ضایع و سرگردان کرد او را .

تثاءب (tasâob) م . ع . خمیازه کرن. و **تثاءب وتثأب** : خمیازه کرد . و **تثأب الخبر** : تجسس کرد از آن خبر و تثاوب باواو نباید گفت .

تثابر (tasâbor) م . ع . **تثابر و اثابراً** : برجهیدند .

تثأوء (tasa'so') م . ع . مقام نمودن پس از ارادهٔ سفر داشتن . و **لقیته فتثأثأت منه** : دیدم آنرا پس ترسیدم از وی . و **تثأثات الابل** : برآبشخورواردشدندشتران.

تثاقل (tasâqol) م . ع . **تثاقل عنه** : کاهلی کرد و پس ماند از آن . و خویشتن را گران ساخت و **تثاقل القوم** : بد دلی کردند آن گروه در جنگ .

تثالل (tasa'lol) م . ع . **تثالل جسده** : آژخ ناک گردید جسم او .

تثاوب (tasâvob) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دهن دره و خمیازه و فاژه و افزا و فنجا .

تثاون (tasâon) م . ع . تثاون .

تثاون (tasâvon) م . ع . حیله کردن و فریب نمودن . و **تثاون للصید** : آمد شکار را گاه از چپ و گاه از راست .

تثباق (tasbâq) م . ع . **ثبق النهر ثبقاً و ثباقاً** : بسیار آب و تیز رو گردید جوی . مر . ثبق .

تثبت (tasabbot) م . ع . درنگ کردن . و بجای آوردن . و برقرار ماندن .

تثبج (tasabboj) م . ع . **تثبج الراعی بالعصا** : گذاشت عصا را آن راعی برپشت و هردو دست را بدان بند کرد و آویخت .

تثبط (tasabbot) م . ع . **تثبط علی الامر** : واقف شد برآن کار . و **تثبط عن الامر** : باز ایستاد از آن کار .

تثبن (tasabbon) م . ع . در دامن چیزی کرده در برگرفتن یق **تثبنت الشیء** اذا جعلته فی الوعاء و حملته بین یدیک . و دامن

برای چیزی بر پیچیدن و برداشتن چیزی را در دامن .

تثبیة (tasbeyat)م۰ع۰ گردآوردن و پیوسته بودن در کاری. و ثنا گفتن برمرد در زندگی. و اصلاح کردن چیزی. و افزون و تمام کردن و بزرگ داشتن . و برخوی پدر رفتن. وشکایت حال وحاجت خود پیش کسی بردن . و یاری خواستن و کردن بدی و نیکوئی (از لغات اضداد است) .

تثبیت (tasbit) م۰ع. ثابت گردانیدن و برجای داشتن .

تثبیج (tasbij) م۰ع. کاری مشوش کردن . و تعمیه نمودن در سخن و خط و بیان نا کردن آن .

تثبیر (tasbir) م۰ع. باز داشتن ازحاجت.

تثبیط (tasbit) م۰ع. **ثبطه عن الامر تثبیطاً** : باز داشت او را از کار و برتأخیر و درنگ داشت او را .

تثتم (tasattom) م۰ع. سخن زشت گفتن. و **تثتم الثوب** : پاره پاره گردید جامه . و **تثتم اللحم** : مهرا گردید گوشت و **تثتم الحسی**: منهدم گردید حسی یعنی چاه خردی که بآب نزدیك باشد .

تثجثج (tasajsoj) م۰ع. روان شدن آب.

تثجیر (tasjir) م۰ع. روان کردن آب یق **ثجر الماء** . و گشاده و پهناور کردن .

تثجیر (tasjir) ا۰ع . فروهشتگی و نرمی یق **فی لحمه تثجیر** .

تثدیة (tasdeyat)م۰ع. **ثداه تثدیة**: تغذیه کرد او را .

تثدین (tasdin)م۰ع۰ **ثدن تثدیناً**: (مجهولا) : بسیار گوشت گران گردید .

تثریب (tasrib) م۰ع۰ **ثربه وعلیه تثریباً** : سرزنش کرد و سخت نکوهید اورا برگناه . و **ثرب الثوب** : درنوردیدجامه را . و **ثرب علیه فعله** : تقبیح کرد کار او را و **ثرب فلان** : افساد کرد فلان .

تثریب (tasrib) ا۰ع . سرزنش و نکوهش برگناه قوله تعالی **لاتثریب علیکم الیوم** .

تثریة (tasreyat) م۰ع۰ **ثری التربة تثریة** : تر کردخاك را . و **ثری الاقط**: آب ریخته ات کرد کشك را . و **ثری المکان**: آب زد بر آنجای . و **ثری فلان یدیه** ای الزم یدیه الثری .

تثرید (tasrid) م۰ پ۰ **ثرد الذبیحة تثریداً**: ذبح کرد از چیزی کند و اوداج مذبوح پاك بریده نشد یا شکست گردن مذبوح را پیش از آنکه سرد شود. وهو منهی عنه .

تثرید (tasrid)ا۰ع. اندکی یق **اصاب الارض تثرید من مطر** .

تثریر (tasrir) م ۰ ع ۰ تر و نمناك گردانیدن یق **ثرر بالمکان تثریراً** .

تثطعم (tasat'om)م۰ع ۰فایق برآمدن کسی را در سخن یق **تثطعم علی اصحابه**.

تثطیع (tasti') م ۰ ع ۰ شکستن یق **ثطعه تثطیعاً** .

تثعم (tasa'om) م۰ع ۰ **تثعمتنی ارض کذا** : درشگفت آورد مرافلان زمین.

تثعیط (tas'it) م ۰ ع ۰ گرفتن وریزه ریزه کردن یق **ثعطه تثعیطاً** .

تثغب (tasaqqob) م ۰ ع ۰ **تثغبت لبته بالدم** : روان شد خون از سروسینه او.

تثفرق (tasafroq) م ۰ ع ۰ **تثفرق اللبن** : نا خفته ماند شیر .

تثفل (tasaffol) م ۰ ع ۰ **تثفل به عرق سوء** : کوتاهی کرد بوی از مکارم .

تثفی (tasaffi) م ۰ ع ۰ واوی و یائی هردو آمده یق **تثفی فلاناً عرق سوء** : کوتاهی کرد بوی از مکارم مانند **تثفل به عرق سوء** .

تثفیة (tasfeyat) م۰ع۰ برسه پایــه نهادن دیگ .

تثفید (tasfid) م۰ع۰ **ثفد درعه تثفیداً** : بطانه کرد زره را .

تثفیر (tasfir) م۰ع۰ **ثفره تثفیراً**: از پس راند او را .

تثفیل (tasfil)م۰ع۰ **ثفلت عن اللبن بالطعام تثفیلا** : خوردطعام را با شیر . و **ثفل الرحی** سفره گسترد آسیارا .

تثقب (tasaqqob) م۰ع ۰ سوراخ دار گردیدن و سوراخ دار کردن (لازم است و متعدی) . و **تثقب النار** : برافروخت آتش را . و **تثقب الجلد** اذا ثقبه الحلم و هو نوع من فساد الجلد .

تثقر (tasaqqor) م ۰ ع ۰ تردد و نا شکیبائی کردن.

تثقیب (tasqib) م۰ع۰ **ثقبه تثقیباً**: سوراخ کرد در آن . و **ثقب النار** : برافروخت آتش را . و **ثقبه الشیب** و **ثقب الشیب فیه** : ظاهرشد دروی پیری . و **ثقب عود العرفج** اذا مطرولان عوده فاذا اسود شیئاً قیل قد قمل فاذا زاد قلیلا قیل قد ادبی و هو حینئذ یصلح ان یوکل فاذا تمت خوصته قیل قد اخوص .

تثقیف (tasqif) م۰ع ۰ **ثقف الرمح تثقیفاً** : راست کرد نیزه را بثقاف .

تثقیل (tasqil) م۰ع۰ گران سنگ گردانیدن یق **ثقله تثقیلا** .

تثل (tasl) ا۰ع. نوعی ازبوی خوش.

تثلل (tasallol)م۰ع۰ **تثللت الدار**: ویران گردید خانه .

تثلم (tasallom) م۰ع۰ **تثلم الاناء والحائط** : رخنه دار شد آن آوند و آن دیوار .

تثلیث (taslis) م ۰ ع ۰ **ثلث البسر تثلیثاً** : رسید سیوم حصهٔ غورهٔ خرما . و **ثلث الفرس** : بعد مصلی آمد اسب رهان. و **ثلث قنالته** اذا صر منها ثلاثة اخلاف فان صر خلفین قیل شطر بناقته و ان صر واحداً قیل خلف بناقته . و نیز **تثلیث** : سه گوشه کردن و سه بخش کردن و سه نمودن و خدای عز وجل را سه دانستن چنانکه مذهب اهل صلیب است تعالی شأنه عن ذلك علواً کبیرا . و باصطلاح نجوم واقع شدن ستاره ای بچهارم برج که ثلث فلك است از ستارهٔ دیگر .

تثلیث (taslis) اخ ۰ ع ۰ نام جائی .

تثلیخ (taslix) م۰ع ۰ آلوده گردانیدن یق **ثلخه تثلیخاً** .

تثلیم (taslim) م ۰ ع ۰ **ثلم الاناء تثلیماً** : رخنه کرد در آن آوند .

تثمثم (tasamsom) م۰ع۰ **تثمثم عنه** : متوقف شد و باز ایستاد . و **ما تثمثم** : توقف نکرد .

تثمل (tasammol) م ۰ ع ۰ **تثمل مافی الاناء** : در آشامید آنچه در آن آوند بود .

تثمید (tasmid) م۰ع۰ **ثمدته النساء** : برکشیدند زنان همهٔ آب وی را از کثرت جماع .

تثمیر (tasmir) م ۰ ع ۰ میوه چیدن. و نفع یافتن . و مسکه برآوردن شیر یق **ثمر السقاء** . و **ثمر الرجل ماله** : بسیار کرد آنمرد مالرا . و نیز تثمیر : دانه بستن کشت .

تثمیغ (tasmiq) م۰ع ۰ **ثمغ رأسه تثمیغاً** : پوشید سر خود را .

تثمیل (tasmil) م۰ع ۰ **ثمله تثمیلا** : باقی گذاشت آنرا .

تثمیم (tasmim) م۰ع۰ **ثممه تثمیماً** : پایمال کرد آن را . و **ثممت العظم تثمیماً** : جدا کردم استخوان شکستهٔ جوش خورده را .

تثمین (tasmin) م۰ع۰ **ثمنت السلعة تثمیناً** : بحدس و تخمین قیمت کردم آن کالارا و نیز **تثمین** : چیزی را هشت سو کردن .

تثنی (tasanni) م۰ ع، دوتا شدن و باز گردیدن . و خرامیدن .

تثنیة (tasneyat) م۰ع۰ **ثناه تثنیة**: دو گردانید آنرا . و **ثنی عنقه**: خم کرد گردن خود را . و **ثنی علیه** : ثنا گفت بروی . و فی المثل **هو لایثنی و لا یثلث** یعنی او کلانسال است ارادهٔ ایستادن کرد و نتوانست نه در اول مرتبه و نه در دویم مرتبه و نه در سیوم . و نیز تثنیة : بدو نسبت کردن و دویم گردانیدن .

تثنیه (tasnie) ا۰ب۰ ـ مأخوذ از تازی ـ دوتائی و عدد دویم از چیزی .

تثؤب (tasa'ob) م۰ع۰ تثاءب (tasâob).

تثوب (tasavvob) م ع۰ نافله خواندن بعد فریضه . و کسب ثواب کردن .

تثور (tasavvor) م ع۰ بر انگیخته شدن و برخاستن و برآمدن گرد و دود . و برجستن سنگ خوار و ملخ . و ظاهر شدن خون و برآمدن حصبه براندام . و بهیجان آمدن و برآمدن آب و روان گردیدن آن .

تثول (tasavvol) م۰ع۰ **تثولت النحل**: گرد آمدند زنبوران عسل و انبوه شدند . و **تثول علیه** : فرو گرفت او را بدشنام و قهر و زدن .

تثوی (tasavvi) م۰ع۰ **تثویته** : میهمان او شدم .

تثویب (tasvib) م۰ع۰ **ثوب تثویباً** : باز گشت بعد از آنکه رفته بود. و **ثوبه الله مثوبته** : پاداش دهد او را خدا . و نیز تثویب : بدل کردن . و اذان گفتن و بعد اذان بار دیگر خواندن بهرنماز بکلمهٔ الصلوة رحمکم‌الله ، و یا کلمهٔ ، الصلوة قامت قامت و الصلوة خیر من النوم، دوبار گفتن دراذان فجر و اقامت گفتن و نافله خواندن بعد فریضه. و بانگ کنان چادر برسر گذاشتن برای خواندن و دوبار خواندن .

تثویة (tasveyat) م۰ع۰ **ثویته تثویة**: مقیم گردانیدم آنرا . و **ثوی فلان** : بمرد فلان .

تثویر (tasvir) م ۰ ع ۰ برانگیختن کسی را . و **ثور القرآن** : بحث کرد از علم قرآن .

تثی (tasy) ا۰ع۰ پست مقل . و پوست خرما .

تثیب (tasayyob) م۰ ع۰ ثیب گردیدن زن .

تثیتل (tasaytol) م۰ع۰ ابلهی بخود بستن بعد تعاقل کردن و خود را ابله وانمود کردن.

تثییب (tasyib) م۰ع۰ ثیب گردیدن زن. و کلانسال شدن مادر شتر .

تجا (tajâ) ص۰پ۰ تند و تیز و برنده.

تجاب (tejâb) ا۰ع۰ سنگریزه های سیم که یك بار گداخته باشند و هنوز سیم در آنها باقی بود .

تجاب (tajâbb) م۰ ع۰ نکاح کردن دو مرد خواهر یکدیگر را .

تجابة (tejâbat) ا۰ع۰ واحد تجاب .

تجاثی (tajâsi) م۰ع۰ برزانو نشستن .

تجأجؤ (taja'jo') م ۰ ع ۰ باز ایستادن و باز ماندن . و **تجأجأ عنه** : ترسید از وی .

تجاحد (tajâhod) م ۰ ع ۰ باهم انکار کردن .

تجاحف (tajâhof) م۰ع۰ بشمشیر و عصا

فرا گرفتن بعضی مر بعضی‌را . و **تجاحفوا الکرة**: ربودند گوی را بچوگان .

تجادع (tajâdo') م . ع . باهم دشنام دادن و خصومت کردن . و **ترکت البلاد تجادع افاعیها** ای تأکل بعضها بعضاً .

تجادل (tajâdol) م . ع . باهم خصومت کردن .

تجاذب (tajâzob) م . ع . کشیده شدن و برگردیدن . وبا هم کشیدن . و تنازع نمودن .

تجاذل (tajâzol) م . ع . باهم کینه داشتن و دشمنی نمودن .

تجاذی (tajâzi) م . ع . بیرون‌رفتن از میان چیزی .

تجار (tajâr) ا . پ . کره اسبی که هنوز زین‌برآن نگذاشته باشند .

تجار (tajâr) ا . پ . بلغت زند و پا زند رونده و مسافر و مسافرت .

تجار (tejâr) و (tojjâr) ع . ج . تاجر .

تجار (tojjâr) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بازرگان و بازرگانان و در زبان فارسی کلمهٔ تجار اگاه‌بمعنی بازرگان استعمال می کنند و نوعاً بیشتر اوقات جمعهای تازی را مانند اسم عام استعمال می نمایند .

تجارب (tajârob) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تجربه ها و آزمایشها .

تجارب (tajâreb) ع . ج . تجربة (tajrobat) و (tajrebat) .

تجارة (tejârat) م . ع . **تجر تجراً و تجارة** (ازباب‌نصر) : بازرگانی‌نمود.

تجارة (tejârat) ا . ع . بازرگانی.

تجارت (tejârat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سوداگری و بازرگانی . و **تجارت کردن** : سوداگری کردن .

تجارتگاه (tejârat-gâh) ا . پ . محل تجارت و بازرگانی .

تجارتی (tejârati) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به تجارت و بازاری .

تجارز (tajâroz) م . ع . باهم‌دشنام دادن . وبدی کردن بقول وفعل .

تجاره (tajâre) ا . پ . کره اسبی که زین برآن نگذاشته‌باشند .

تجاره (tajâre) ا . پ . به لغت‌زند و پازند مسافر .

تجاری (tajâri) م . ع . با هم‌رفتن و مناظره کردن در سخن یق **تجاروا فی الحدیث** .

تجاری (tojjâri) ص پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به تاجر و بازرگان .

تجارید (tajârid) ا ع . دسته‌ای از سپاهیان بجائی فرستاده شده .

تجازر (tajâzor) م . ع . با هم‌دشنام دادن .

تجازی (tajâzi) م . ع . **تجازی دینه علی فلان**: تقاضای وام خود کرد از فلان . و کذلك **تجازی بدینه** .

تجاسر (tajâsor) م . ع . گردن‌کشی نمودن و بلند کردن سر خود را . و **تجاسر علیه**: دلیرشدبروی. و**تجاسر له بالعصا**: جنبش نمود بهر او بعصا .

تجاشع (tajâco') م . ع . **تجاشعا الماء**: با هم تنگی نمودند آن دو تا در آب و تشنه ماندند .

تجاعل (tajâol) م . ع . چیزی را در میان خود گرفتن یق **تجاعلوا الشیئی** .

تجافی (tajâfi) م . ع . قرار نا گرفتن برجای یق **تجافی جنبه عن الفراش**. و بلند شدن از جای یق **جافیته فتجافی**: بلند کردم آنرا پس بلند شد .

تجافیف (tajâfif) ع . ج . تجفاف (tejfâf) .

تجال (tajâll) م . ع . بزرگی نمودن یق **تجال عنه** ای تعاظم . حدیث جابر رضی‌الله عنه : **تزوجت امراة تجالت** ای اسنت و کبرت .

تجالد (tajâlod) م . ع . بشمشیرزدن زدن بعضی مر بعضی را .

تجالس (tajâlos) م . ع . باهم‌نشستن.

تجالل (tâjâlol) م . ع . گرفتن بهتر چیزی را .

تجالی (tajâli) م . ع . هویدا شدن یق **تجالینا** ای‌انکشف حالکل منا لصاحبه .

تجالید (tajâlid) ا . ع . **تجالید الانسان**: تن مردم و کالبد آن .

تجان (tajânn) م . ع . دیوانه‌گردیدن. و خود را دیوانه وانمودن .

تجانب (tajânob) م . ع . دورشدن یق **تجانبه** .

تجانف (tajânof) م . ع . میل‌کردن.

تجانن (tajânon) م . ع . خود را دیوانه وانمودن . و دیوانه شدن .

تجانؤ (tajâno') م . ع . برروی‌افتادن یق **تجانا علیه** .

تجاوب (tajâvob) م . ع . جواب گفتن بعضی مربعض را .

تجاود (tajâvod) ا . ع . **تجاودوا القوم**: نگریستند که کدام یك از آنهاحجت نیکو دارد .

تجاور (tajâvor) م . ع . همسایگی کردن. ودرزنجاریکدیگردرآمدن یق **تجاوروا القوم** .

تجاوز (tajâvoz) م . ع . **تجاوز عن ذنبه**: عفوکردگناه اورا . و**تجاوز**

عنه : چشم پوشید و اغماض کرد . و **تجاوز فیه** : از حد در گذشت در آن .

تجاوز (tajâvoz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ازحد در گذشتگی وریژك . و **تجاوز کردن** : درگذشتن وازحد خود درگذشتن .

تجاول (tajâvol) م . ع . با یکدیگر گردیدن در جنگ یق **تجاولوا** اذا جال بعضهم علی بعض فی الحرب .

تجاوید (tajâvid) ا . ع . بارانها (واحد ندارد) .

تجاویز (tajâviz) ع . ج . تجواز (tejvâz) .

تجاویف (tajâvif) ع.ج . تجویف .

تجاویف (tajâvif) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کاواکها و مغاره ها وجوفها . و **تجاویف انف** : سوراخهای بینی .

تجاه (tajâh) و (tejâh) و (tojâh) ا.ع. مقابل وروبروی یق **قعدت تجاهك** : نشستم رو بروی تو و کذلك **تجاهك** (tejâhaka) و **تجاهك** (tojâhaka) .

تجاهد (tajâhod) م . ع . بسیار کوشش کردن و قوت و توانائی را کاربستن .

تجاهر (tajâhor) م . ع . ظاهر و آشکار شدن در محضر عام .

تجاهل (tajâhol) م.ع. خویشتن را نادان نمودن .

تجاهل (tajâhol) ا . ـ پ . مأخوذ از تازی ـ نادانی را بهانه کردن و ساده دلی را را نمودن .

تجباب (tejbâb) ا . ع . رگ سیم در سنگ معدن .

تجبار (tajbâr) ا.ع . کبر و سرکشی و غرور .

تجبر (tajabbor) م . ع . درست و نیکو حال گردیدن . و توانگر شدن . و تکبر کردن . و **تجبر الشجر** : سبز و با برگ آن درخت . و **تجبر الکلاء** : رست گیاه بعد ازخوردن . و **تجبر المریض** : بحال آمد بیمار . و **تجبر فلان مالا** : رسید فلان مال را . و **تجبر الرجل** : بازیافت آن مرد آنچه رفته بود ازوی .

تجبس (tajabbos) م.ع. خرامیدن .

تجبل (tajabbol) م . ع . بکوه در آمدن . و **تجبل ماعنده** : تمام گرفت آنچه نزد او بود .

تجبن (tajabbon) م . ع. **تجبن اللبن** : خفته گردید وستبر شد شیر .

تجبیب (tajbib) م.ع. تا بزانو رسیدن سپیدی دست وپای ستور . ورمیدن وگریختن یق **جبب فلان فذهب** . وسیر آب کردن شتران را .

تجبیة (tajbeyat) م.ع. نهادن هردودست را بر دوزانوی خود و یا برزمین و یا برروی افتادن و پشت خم کرده ایستادن .

تجبیر (tajbir) م . ع . بستن شکسته را . و نیکو حال کردن کسی را . و توانگر گردانیدن .

تجبیع (tajbi') م . ع . متغیر گردیدن سرین از لاغری .

تجبیل (tajbil) م . ع . پاره پاره کردن .

تجبین (tajbin) م . ع . کسی را بددل گفتن . و منسوب کردن به بد دلی .

تجبیه (tajbih) م . ع . **جبه رأسه تجبیهاً** : سرنگون کرد سر خود را . و نیز تجبیه : نوعی از تشهیر است و آن چنان باشد که روی هردو زانی را سرخ و یا سیاه کرده برشتر و یا خر سوار کنند بطرزی که روی یکی مخالف روی دیگری باشد .

تجثجث (tajasjos) م.ع. **تجثجث الشعر** : بسیار شد موی . و **تجثجث الطائر** : بیفشاند آن مرغ پرهای خود را .

تجثم (tajassom) م . ع . بزیر سینه گرفتن کسی را .

تجثیم (tajsim) م.ع. برسینه نشانیدن کسی را .

تجحدر (tajahdor) م.ع. **تجحدر الطائر** : جنبید پر آنمرغ .

تجحدل (tajahdol) م . ع . غلطان گردیدن .

تجحر (tajahhor) م . ع . **تجحر الضب** : در سوراخ در آمد سوسمار . و **تجحرت العین** : در چشم خانه رفت چشم آن .

تجحفل (tajahfol) م.ع. مجتمع شدن .

تجحم (tajahhom) م . ع . سوختن از حرص و بخل . و دل تنگ گردیدن .

تجحیظ (tajhiz) م.ع. تیز کردن نظر .

تجحیل (tajhil) م . ع . برزمین زدن یق **جحله تجحیلا** .

تجحیم (tajhim) م.ع. **جحمنی بعینه تجحیماً** : تیزنگریست مرا ویانگریست و چشم وانگرفت .

تجحین (tajhin) م.ع. **جحن علی عیاله تجحیناً** : تنگ گرفت بر عیال خود از فقر یا بخل .

تجخجخ (tajaxjox) م . ع . دراز کشیدن با تمکن و استرخا . و **تجخجخ جاریته** : گائید کنیزك خود را . و **تجخجخ اللیل** : فرو هشت آن شب تاریکی خودرا .

تجخر (tajaxxor) م . ع . **تجخر الحوض** : خشك گشته و منشق گردید آن حوض و روان شد آب آن .

تجخی (tajaxxi) م . ع . **تجخی علی المجمر** : بخور کرد. و **تجخی الکوز** : سرنگون گردید آن کوزه .

تجخیة (tajxeyat) م ۰ ع. **جخی المصلی تجخیة :** بلند کرد نماز گزار شکم را وگشاده‌داشت هردو بازورا درسجده . و **جخی اللیل:** میل کرد شب . و **جخی الشیخ:** پشت خم کرد پیر . ومنه‌الحدیث : **کالکوز مجخیاً** .

تجخیر (tajxir) م۰ ع. **جخر رأس البئر تجخیراً :** فراخ کرد سرچاه را .

تجدب(tajaddob) م.ع. ناگوارشمردن چیزی را یق **ما اتجدب ان اصحبك** .

تجدد (tajaddod) م۰ع. نو گردیدن . و **تجدد الضرع:** خشك گردید شیرپستان.

تجدل (tajaddol) م۰ع. برزمین افتادن یق **جدله فتجدل :** برزمین زد او را پس زمین افتاد . و **تجدله :** برزمین زد او را (لازم و متعدی) .

تجدیح(tajdih) م.ع. **جدح السویق تجدیحاً :** شورانید پست را و آمیخت .

تجدید(tajdid)م.ع. **جدده تجدیداً:** نوکرد آنرا .

تجدید(tajdid) ا.پ. ـمأخوذ ازتازی ـ از سرنو ساختگی ونوکردگی . ونو و تازگی. و **تجدید بشره :** پوست دادن بشره . و **تجدید مرض :** نکس و عود مرض . و **تجدید کردن :** از سرنو ساختن و نو کردن . و **تجدید هوا :** تازگی هوا .

تجدیر (tajdir) م۰ع. **جدر تجدیراً** (بجهولا) : چیچك برآورد . و **جدره :** سزاوار گرداند آنرا . و **جدر الشجر:** برآمد بار آن درخت باندازهٔ نخود . و**جدر النبت:** نمودار شد سرهای گیاه مانند چیچك. و **جدر الجدار :** اندوه کرد دیوار را از گل و گچ و مانند آن .

تجدیع (tajdi') م۰ ع. هردوگوش خر بریدن . و **جدعت الصبی امه تجدیعاً:** بدخوار گردانید آن کودك را مادر وی .

تجدیف (tajdif) م۰ ع. ناسپاسی کردن نعمت را و کم شمردن و گفتن که نیست مرا و نیست نزد من .

تجدیل(tajdil)م۰ع. **جدله تجدیلا:** برزمین زد او را .

تجذب (tajazzob) م۰ع. **تجذبه :** آشامید آنرا .

تجذم(tajazzom) م۰ع. بریده‌گردیدن.

تجذی (tajazzi) م۰ع. دم کشان بانگ کردن کبوتر گرد مادهٔ خود یق **الحمام یتجذی بالحمامة** .

تجذیذ (tajaziz) م۰ع. تبعیت خواستن از قوم و نا کردن ایشان .

تجذیر (tajzir) م۰ع. بریدن و از بیخ کندن . وضرب‌کردن عددی را درنفس خود .

تجذیم(tajzim)م.ع. **جذمه تجذیماً:** برید آن را .

تجر (tajr) م۰ع. **تجر تجراً و تجارة.** مر. تجارة .

تجر (tajr) و (tojor) ع۰ج. تاجر.

تجر (tajar) ا. پ. خانهٔ زمستانی که در آن تنور و بخاری باشد و بلغت اهل قزوین گنجینه و مخزن .

تجرء (tajarro') م۰ع. **تجرء علیه:** دلیر گردید بروی .

تجربة(tajrebat) م۰ع. **جربه تجربة:** آزمود آنرا .

تجربة (tajrebat) و (tajrobat) ا۰ع. آزمایش . ج : تجارب .

تجربه (tajrobe) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آزمایش وامتحان. و**تجربه کردن** آزمایش نمودن و امتحان کردن .

تجربه‌کار (tajrobe-kâr) ص۰ پ. عالم به شغل و عامل با تجربه . و **تجربه کاران روزگار:** آزمودگان کارهای دنیا.

تجربه‌کاری (tajrobe-kâri) ا.پ. آزمایش وعمل ومشق .

تجرثم (tajarsom) م.ع. افتادن از بالا به نشیب وفراهم آمدن ولازم گرفتن جای را. و **تجرثم الشیء:** گرفت بهتر آن چیزرا.

تجرثی (tajarsi) م.ع. برآمدن جرثئة (jersaat) که نای گلو باشد وآماس‌کردن آن.

تجرجر (tajarjor) م۰ ع. ریختن آب درحلق . وجرعه جرعه نوشیدن آب .

تجرجم (tajarjom) م۰ ع. افتادن و بچاه فرورفتن وشکسته و ویران گردیدن . و **تجرجم اللیل :** بآخر رسید شب . و **تجرجم الوحشی فی وجاره :** درآمد آن وحشی در جای باش خود و فراهم گردید و نیز تجرجم : بسیار‌نوشیدن وخوردن .

تجرد (tajarrod) م۰ع. برهنه گردیدن. و **تجرد للامر :** کوشش کرد در کار و از همه فارغ شده بوی پرداخت . و **تجرد العصیر:** فرو نشست جوش آن عصیر . و **تجردت السنبلة:** برآمد خوشه از غلاف. و **تجرد بالحج :** همچو حاجیان گردید . منه قول عمر رضی‌الله عنه **تجردوا بالحج وان لم تحرموا** ای تشبهوا بالحاج وان‌لم تکونوا حجاجاً. وایضاً **فلان تجرد بالحج** اذا افرده ولم یقرن .

تجرد (tajarrod) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تنهائی و گوشه نشینی . و بی‌زنی و بی کسی وبرهنگی. وترك دنیا و ترك علایق. و **عالم تجرد :** عالم انقطاع از ماسوی‌الله و**حالت تجرد:** حالت تنهائی وگوشه‌نشینی.

تجردگزین(tajarrod-gozin)ص۰پ. برگزینندهٔ تنهائی وگوشه‌نشینی و تارك علایق دنیوی.

تجرس (tajarros) م۰ع. سخن گفتن .

تجرع (tajarro') م ۰ ع ۰ فروخوردن

خشم . وجرعه جرعه آشامیدن آب ومانندآن.

تجرع (tajarro') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جرعه جرعه . و **تجرع کردن :** جرعه جرعه نوشیدن .

تجرف (tajarrof) م ع. **تجرف الطین** به بیل برکند گل را . و **تجرف السیل الارض:** کاوید توجبه زمین را .

تجرم (tajarrom) م.ع. گناه کردن. وخرمای ریخته را چیدن . و **تجرم علیه:** دعوای گناهی کرد بروی کـه نکرده بود و **تجرم اللیل :** گذشت شب وتمام گردید . و کذلك **تجرم النهار وغیره .**

تجرمز (tajarmoz) م.ع. فراهم آمدن. و**تجرمز علیهم:** افتادبرایشان. و**تجرمز اللیل:** گذشت شب وسپری شد .

تجره (tajarroh) م.ع. **تجره الامر:** منکشف و آشکار گردید کار .

تجری (tajarri) م.ع. چون واوی باشد بچه گرفتن المثل : **من تجری جروسوء اکله** درحق کسی گویند که در غیرمحل نیکی کند یا از پروردهٔ خود بدی بیند . و چون یائی باشد وکیل گرفتن یق **تجریت جریاً .**

تجری (tajarri) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جرئت و دلیری .

تجریء (tajri') ا. پ. **جرءه علیه تجریئاً :** دلیر گردانید او را بروی .

تجریب (tajrib) ا ع . آزمایش و امتحان . وگرفتن عیار .

تجرئة (tajreat) م.ع. دلیر گردانیدن .

تجریة (tajreyat) م.ع. **جراه تجریة:** وکیل گرفت او را .

تجریج (tajrij) م ع . موی ستردن، و جنبان وفراخ ساختن چیزی .

تجریح (tajrih) م ع . خسته کردن یق **جرحه تجریحاً:** خسته ومجروح کرد آنرا.

تجرید (tajrid) م ع . برهنه کردن زمین را از گیاه و جز آن . و پیراستن درخت . و جامهٔ کهنه پوشیدن . **وجرده:** باز کرد پوست آنرا . **وجرده من ثوبه :** برهنه کرد اورا . **وجرد الجلد :** برکند موی پوست را . و **جرد القوم :** سؤال کرد از قوم ونَدادند اورا یا دادند بناخوشی. **وجردالقطن :** پنبه بیرون کرد ازپنبه‌دانه. و **جرد السیف :** برکشید شمشیررا. و **جردالکتاب :** بی‌اعراب وبی‌نقطه نوشت آن نامه را . و **جرد الحج :** به تنهائی و بی عمره گذارد آن حج را .

تجریر (tajrir) م ع . نیك کشیدن و بسیار کشیدن .

تجریس (tajris) م ع . آزموده گاری کردن وآزمودن . و محکم رای کردن. و حاکم گردانیدن کسی را در مال خویش . و شنوانیدن . و برداشتن گمنامی از کسی و و منتشر کردن ذکر وی .

تجریش (tajric) اخ . پ . قصبهٔ حاکم نشین بلوك شمران ری‌که تا شهرطهران دوفرسخ مسافت دارد .

تجریع (tajri') م.ع . فروخورانیدن خشم و جز آن .

تجریف (tajrif) م ع . کاویدن‌سیل زمین را . **وجرف الطین :** به بیل برکند گل را .

تجریم (tajrim) م ع . تمام کردن سال . وبیرون‌آمدن‌ازچیزی یق **جرمناهم** ای خرجنا عنهم .

تجریه (tajrih) م.ع. **جره الامر تجریهاً** آشکاراکرد آن کار را .

تجزر (tajazzor) م.ع . **تجزروا فی القتال** ای ترکوهم جزراً للسباع ای قطعاً.

تجزع (tajazzo') م.ع . بخش کرده گرفتن و **تجزعت العصا :** شکسته گردید عصا .

تجزف (tajazzof) م.ع . **تجزف فیه :** درآمد درآن .

تجزم (tajazzom) م ع . شکافته گردیدن یق **تجزمت العصا.**

تجزوء (tajazzo') م.ع. **تجزءبه:** بسنده‌کرد بآن . و**تجزء الشیئی :** پاره‌پاره گردید آنچیز .

تجزئة (tajzeat) م ع . بسنده کنانیدن‌ازچیزی‌بچیزی‌وپاره‌پاره‌کردن‌چیزی‌را.

تجزیع (tajzi') م.ع. **جزع البسر تجزیعاً :** نیمه پخته شد ورسیده‌گردید غورهٔ خرما . و**جزع فلاناً :** دورکرد ناشکیبائی فلان‌را و وی‌را تسلی‌داد. و**جزع الحوض:** کم آب ماند حوض .

تجزیم (tajzim) م.ع . **جزم عنه:** بددلی کرد از وی و عاجز گشت . و **جزم علیه :** سکوت‌ورزید . و**جزم السقاء :** پرکرد مشك را .

تجزیه (tajzie) ا.پ. جزء جزء کردن چیزی را .

تجسد (tajassod) م.ع. تناور شدن.

تجسس (tajassos) م ع . خبر جستن . و بیشتر در بدی گویند فی الحدیث **لاتحسسوا ولاتجسسوا** ای‌خذوا ماظهر و دعوا ماستراالله عز وجل اولا تفحصوا عن بواطن الامور اولا تبحثوا عن العورات، و قیل التجسس بالجیم ان یطلبه لغیره و بالحاء ان یطلبه لنفسه و معناهما واحد فی تطلب معرفة الاخبار .

تجسس (tajassos) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ جستجووتفحص وتفتیش وپژوهش.

تجسم (tajassom) م.ع. تناورشدن و **تجسم الامر :** کار بهین را فرا پیش‌رفت

و برکاری بزرگ شد . و **تجسم الرمل والجبل :** بربلندی ریگ و کوه برشد . و **تجسم الارض :** متوجه آن زمین شد و ارادهٔ وی نمود . و**تجسم فلاناً :** برگزید فلان را یق **تجسمته من بین القوم** ای اخترته کانك قصدت جسمه .

تجسیر (tajsir) م . ع . **جسره تجسیراً :** دلاور گردانید اورا .

تجسیم (tajsim) م . ع . **جسمه تجسیماً :** قرار داد وگردانید آنرا صاحب جسم وکلان تن ساخت آنرا .

تجشع (tajacco') م . ع . سخت حریص شدن .

تجشم (tajaccom) م . ع . **تجشم الامر :** بتکلف کار کرد و رنج آن کشید .

تجشوء (tajacco') م . ع . آروغ دادن.

تجشوء (tajacco') ا . ع . آروغ .

تجشئة (tajceat) م . ع . آروغ دادن.

تجشیر (tajcir) م . ع . **جشر الاناء تجشیراً :** خالی کردآوند را . ونیز **تجشیر :** بچرا گذاشتن ستور را شباروز و ترک کردن.

تجشیم (tajcim) م . ع . تکلیف کردن برکسی در کاری .

تجصیص (tajsis) م . ع . **جصص الاناء :** پرکرد آوندرا. و**جصص البناء :** بگچ اندود خانه را . و **جصص الجرو :** چشم باز کرد سگ بچهٔ نوزاده . و **جصص الشجر :** ظاهر شد آنچه اول از درخت ظاهر میشود . و **جصص علی العدو :** حمله آورد بر دشمن .

تجضم (tajazzom) م . ع . بدهان گرفتن چیزی را .

تجضیض (tajziz) م . ع . آهنگ کردن بجنگ . و بعلی متعدی میشود یق **جضض علیه بالسیف** . وسخت دویدن.

تجعب (taja'ob) م . ع . افتادن . و**تجعب الجعبة :** تیردان ساخت وبکاربردتیردان را.

تجعبی (taj'abi) م . ع . افگنده شدن یق **جعبیته فتجعبی :** افگندم آنرا پس افگنده شد . و **جیش یتجعبی :** سپاهی که بعض آن بربعضی می افتد .

تجعثم (taja'som) م . ع . ترنجیدن و درهم کشیده شدن .

تجعثن (taja'son) م . ع . ترنجیدن و درهم کشیده شدن . و فراهم گردیدن .

تجعجع (taja'jo') م . ع . خودرابرزمین زدن از دردی که رسیده باشد .

تجعد (taja'od) م . ع . در کشیده شدن و ترنجیدن و **تجعد الشعر :** پیچان گردید آن موی .

تجعر (taja'or) م . ع . برمیان بستن رسن جعار را . مر . جعار .

تجعس (taja'os) م . ع **تجعس الرجل:** پلیدی کرد و فحش گفت آنمرد .

تجعم (taja'om) م . ع . طمع کردن . و **تجعم العود :** آواز داد چوب .

تجعیب (taj'ib) م . ع . افگندن . و **جعب الجعبة :** تیردان ساخت .

تجعید (taj'id) م . ع . **جعد الشعر تجعیداً :** مرغول کرد موی را .

تجفاف (tajfâf) م . ع . **جففه تجفیفاو تجفافاً:** خشك کرد آنرا .

تجفاف (tejfâf) ا . ع . برگستوان و خفتان . ج : تجافیف .

تجفجف (tajafjof) م . ع . **تجفجف الثوب :** نیم خشك گردید جامه . و **تجفجف الطائر :** پرباد گردید مرغ وفرو گرفت بیضه هارا زیر پرهای خود .

تجفر (tajaffor) م . ع . **تجفر ولد الشاة:** چهارماهه شد برغاله وازشیر بازماند.

تجفف (tajaffof) م . ع . خشك شدن جامه .

تجفل (tajaffol) م . ع . **تجفل الدیك:** دروا کرد موی و پرهای گردن را آن خروس.

تجفوء (tajaffo') م . ع . **تجفئت البلاد:** بی خیر گردید شهرها .

تجفیر (tajfir) م . ع . باز ماندن فحل از گشنی .

تجفیف (tajfif) م . ع . **جففه تجفیفاً وتجفافاً:** خشك کرد آنرا . و**جفف الفرس:** برگستوان پوشانید اسب را .

تجفیف (tajfif) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ خشك شدگی . و **تجفیف کردن :** خشك کردن .

تجفیل (tajfil) م . ع . **جفله تجفیلا :** پوست باز کرد آنرا . و **جفل الطین :** به بیل برکند گل را .

تجفین (tajfin) م . ع . بسیارجماع کردن. وطعام دادن در کاسه های بزرگ .

تجلا (tajallâ) ا . پ . ـ مأخوذازتازی. تجلی . مر . تجلی .

تجلب (tajallob) ا . پ . ـ مأخوذازتازی ـ جلب شدگی .

تجلبب (tajalbob) م . ع . جلباب پوشیدن.

تجلة (tajellat) ا . ع . بزرگی و **فعله من تجلتك :** کرد آنرا از بهرتو .

تجلجل (tajaljol) م . ع . فرو رفتن بزمین وجنبیدن و**تجلجلت قواعد البیت** ای تضعضعت .

تجلد (tajallod) م . ع . بتکلف چابکی کردن .

تجلس (tajallos) م . ع . نشستن قاضی در مجلس قضاوت .

تجلق (tajalloq) م . ع . نیك خندیدن تا آنکه اقصای دندانها نمایان شود .

تجلل (tajallol) م . ع . **تجلله** بر آمد

بروی و گرفت معظم آنرا .

تجلی (tajalli) م٠ع٠ چون واوی باشد یق **تجلی عنه** : دور شد از آن ، و **تجلی الامر** : منکشف شد کار و هویدا گردید . و **تجلی البازی** : بر داشت سر را باز و بتامل نگریست ، وچون یائی باشد یق **تجلی الشیء** : نگریست بسوی آنچیز . و **تجلاه** : بالای آن بر آمد .

تجلی (tajalli) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ روشنی و تابداری و تابش و رونق و هویدائی وجلوه ونمایش . وتمثل . و**تجلی دادن** : روشنی دادن . و **تجلی کردن** : منور کردن و آراستن و جلا دادن و واضح کردن و هویدا کردن . و **عید تجلی** : عید هوشان . مر . هوشان و هوشانی .

تجلیات (tajalliât) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ جلوه ها .

تجلیب (tajlib) م٠ع . گرد آمدن . و بانگ کردن . و **جلب الفرس** : زجر کرد اسب را . و نیز تجلیب : باز داشتن . و پستان ناقه را به پشم و گل اندودن تا بچه شیر نخورد .

تجلیة (tajleyat) م٠ع٠ چون واوی باشد یق **جلی البازی تجلیة** : بلند کرد سر راآن باز و نگریست به تأمل . و نیز تجـلیة : روشن کردن و **هو تجلی عن نفسه** ای یعبر عن ضمیره . و**جلی فلاناً الامر** : روشن و هویدا کرد کار را برفلان و کذلك **جلی عنه الامر** . و **جلی العروس زوجها وصیفة اوغیرها** : دادعروس را شوی وی کنیز یا غیر آن وقت جلوه . و **جلی ببصره تجلیة** : چشم انداخت . و چون یائی باشد آشکار کردن یق **الله یجلی الساعة** : خداوند آشکار میکند قیامت را .

تجلیح (tajlih) م٠ع٠ پیش آمدن . وبقوت گذشتن از کاری . و حمله کردن . و دادن .

تجلی خیز (tajalli-xiz) ص٠ پ٠ بر آینده از برای جلوه و ظهور .

تجلید (tajlid) م٠ع٠ پوست باز کردن یقال **جلدالجزور** کما یقال سلخ الشاة وقل مایقال **سلخ الجزور** . و پوست پوشانیدن چیزی را .

تجلیز (tajliz) م٠ع٠ **جلز تجلیزاً** : تمام تیر کشید کمان را . و نیز تجلیز : نوردیدن و پیچیدن و کشیدن و بر کندن . و تیز رفتن . و پی پیچیدن بر تیر و تازیانه و دستهٔ شمشیر و جز آن .

تجلی زاده (tajalli-zâde)ص٠پ٠ مولود نامور و عالی نژاد .

تجلی زار (tajalli-zâr) ا٠ پ٠ جائی که نور و روشنائی فراوان باشد .

تجلیف (tajlif) م٠ع٠ **جلفت کحل تجلیفاً** : هلاك کرد سال قحط مالهارا .

تجلیق (tajliq) م٠ع٠ **جلقهم تجلیقاً** : بمنجنیق انداخت آنها را .

تجلی قیامت (tajallie-qiâmat)ص٠ پ٠ معشوقه‌ای که در تابداری و رونق فایق بر دیگران باشد .

تجلی کده (tajalli-kade) و**تجلی گاه** (tajalli-gâh) ا٠ پ٠ جائی که نور و روشنائی بسیار و فراوان باشد .

تجلیل (tajlil) م٠ع٠ فراز گرفتن . و **جلال الفرس** : جل پوشانید اسب را .

تجمجم (tajamjom) م٠ع٠ سخن ناپیدا گفتن .

تجمر (tajammor) م٠ع٠ **تجمر القوم** : فراهم آمدند آنقوم . و **تجمر الجیش** : مقیم گردید لشکر بدارالحرب .

تجمع (tajammo')م٠ع٠ فراهم آمدن ـ ضد تفرق ـ و گرد آمدن مردم از هرجای .

تجمل (tajammol)م٠ع٠ خودرا زینت دادن و آراسته شدن . و پیه گداخته خوردن . و منه قیل للمراة **تجملی و تعففی** ای کلی الشحم واشربی العفافة .

تجمل (tajammol) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی . جاه و جلال و خدم و حشم و حشمت و شوکت و عظمت و بزرگی . و اسباب و سامان بزرگی و رفاه و آسایش .

تجملات (tajammolât) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ اسباب زینت و آرایش و شکوه و بزرگی و عیش و عشرت .

تجمم (tajammom) م٠ع٠ **تجمم النبت** : انبوه گردید گیاه .

تجمم (tajammom) ا٠ ع٠ متعهٔ زن طلاق یافته .

تجموء (tajammo')م٠ع٠ **تجمأ فی ثیابه** : ترنجید و فراهم آمد در جامه . و **تجمأ علیه** : گرفته پنهان ساخت آنرا . و **تجمأ القوم** : فراهم آمدند آن گروه از هرجای .

تجمهر (tajamhor)م٠ع٠ **تجمهر علینا** : دراز دستی نمود بر ما .

تجمی (tajammi) م٠ع٠ **تجمی القوم** : مجتمع شدند آن گروه با هم .

تجمید (tajmid) م٠ع٠ فسردن . و بسته شدن گرفتن .

تجمیر (tajmir) م٠ع٠ **جمره تجمیراً** : فراهم آوردآنرا . و**جمر القوم علی الامر** : گرد آمدند آنقوم برکار . و **جمرت المراة** : گره زد آن زن گیسوانرا در پس قفا . و**جمر** : برید پیه خرمابن را . و **جمر الجیش** : مقیم گردانید لشکر را بدارالحرب وباز نگردانید آنهارا . و **جمرت الثوب تجمیراً** : بخور دادجامه را . و

نیز تجمیر: سنگریزه انداختن .

تجمیش (tajmic) م ع. بازی کردن، و سخن بازنان گفتن .

تجمیع (tajmi') م ع . بسیار گرد آوردن وفرا گرفتن ماکیان بیضه هارا در زیر شکم . و بنماز جمعه حاضر شدن .

تجمیل (tajmil) م ع . زینت دادن و آراستن و نیکو کردن یق **جملك الله** و **جمل الله علیك** . و **جمل الجیش** : تا دیر مقیم داشت لشکر را .

تجمیم (tajmim) م . **جمم النبت**: انبوه گردید گیاه. و**جمم المکوك** : پیمود پیمانهٔ سرا برآورده را بعد پری .

تجمیم (tajmim) ا ع . متعهٔ زن طلاق یافته .

تجنب (tajannob) م ع . دور شدن از کسی . و جنب گردیدن .

تجنث (tajannos) م ع . نسبت دادن خودرا بسوی غــیر اصل خود . و **تجنث علیه** : مهربان شد بر او و دوست داشت و بخود پنهان ساخت او را . و**تجنث الطائر** : در وا کرد آن مرغ بازوی خود را و نشست .

تجنح (tajannoh) م ع . اعتماد کردن بردو کف دست در سجده و گشاده داشتن هردو بازورا .

تجنس (tajnnos) م ع. هم جنس بودن .

تجنن (tajannon) م ع . دیوانه گردیدن . و **تجنن علیه** : خود را دیوانه وانمود . و**تجننت الارض**: آشکوفه آورد گیاه زمین .

تجنی(tajanni)م . **تجنی الثمرة**: چید میوه را . و **تجنی علیه** : منسوب کرد او را به گناهی که نکرده بود .

تجنیب(tajnib) م ع. **جنبه تجنیباً**: دور شد از وی . و **جنبه ایاه** : دور داشت او را از آن (یتعدی ولایتعدی) و نیز تجنیب: کوژی ساقهای اسب وآنرادوست دارند . و دور داشتن گوسپندان و شتران را از فحل . و بی شیر شدن قوم یق **جنب القوم** اذا انقطعت البانهم .

تجنیح (tajnih) م ع . اعتماد کردن بر دو کف دست و استاده و گشاده داشتن هر دو بازو را درسجده و **جنحه تجنیحاً** : میل داد آن را .

تجنید(tajnid) م ع لشکر گرد کردن الحدیث : **الارواح جنود مجندة** .

تجنیز (tajniz) م ع . مرده را بر تخت نهادن .

تجنیس (tajnis) م ع . جنس بجنس فراهم آوردن . و با چیزی مانند شدن . و **جنست الرطبة** :رسیده گردید همهٔ آن رطب، و در اصطلاح بدیع آوردن دو کلمهٔ متفق اللفظ و مختلف المعنی . و دراصطلاح حساب متحد کردن مخرجهای کسور مختلف الصوره ومختلف المخرج را .

تجنیص (tajnis) م ع . مردن . و گریختن ازبیم .وبخ زدن. و **جنص البصر**: تیز نگریست باگشاد چشم از بیم .

تجنیق (tajniq)م ع. سنگ انداختن با منجنیق .

تجنین (tajnin) م ع. دیوانه کردن.

تجواب (tajvâb) م ع . **جاب جوباً و تجواباً** : مسافت برید . و**جاب اللیل** قطعه سیراً .

تجواز (tejvâz)ا ع .نوعی ازچادر منقش . ج : تجاویز .

تجوال (tajvâl) م ع . **جول تجویلا و تجوالا** : گرد بر آمد .

تجوب (tajub) اخ ع . قبیله‌ای از حمیر و از آن قبیله است ابن ملجم تجوبی قاتل امیر المؤمنین علی علیه السلام .

تجوخ (tajavvox) م ع. **تجوخت البئر** : ریخته شد کنار های چــاه . و **تجوخت القرحة** : کفید و جاری گردید ریم آن قرحه .

تجود (tajavvod) م ع. جید اختیار کردن .

تجور(tajavvor) م ع. افتادن ومنهدم گردیدن . و بر پهلو خفتن .

تجورب (tajavrob) م ع . پاتابه پوشیدن .

تجوز (tajavvoz)م ع. **تجوز فی هذا** : آسان فرا گرفت آنرا و چشم پوشی کرد . و **تجوز عن ذنبه** : عفو کرد گناه او را . و **تجوز الدراهم** : قبول کرد درهمهارا با آنکه مغشوش بودند . و **تجوز فی الصلوة** : سبك گزارد نماز را . و **تجوز فی الکلام** : سخن بمجاز گفت .

تجوش(tajavvoc) م ع. **تجوش اللیل**: گذشت بهره‌ای ازشب . و**تجوش فی الارض** : فرو رفت بزمین .

تجوظ(tajavvoz) م ع. سعی کردن.

تجوع(tajavvo') م ع. گرسنه گردیدن و خودرا بقصد گرسنه داشتن .

تجوف (tajavvof) م ع . **تجوفه تجوفاً** : باندرون وی در آمد .

تجوق (tajavvoq) م ع. گردآمدن .

تجون (tajavvon) م ع . سپید کردن دروازهٔ عروس وسیاه کردن دروازهٔ میت را .

تجویب (tajvib) م ع . **جوب القمیص** :گریبان کرد پیراهن را .

تجویة (tajveyat) م ع . **جوی السقاء تجویة** : پیوند کرد خیك را .

تجویح (tajvih) م ۰ ع . **جوحت رجلی** : پوشیدم پای خود را .
تجویخ (tajvix) م ۰ ع . بر زمین انداختن و کندن سیل کنارهٔ رودخانه را .
تجوید (tajvid) م ۰ ع . **جوده تجویداً**: جید گردانید آنرا . **وجود الفرس**: نیکو رو گردید اسب .
تجوید (tajvid) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ نیکو کردن و سره کردن . و **علم تجوید** : علم ادای حروف از مخارج .
تجویر (tajvir) م ۰ ع . برزمین افگندن کسی را بزدن و نسبت دادن اورا بجور . و **جور البناء** : برگردانید بنارا .
تجویز (tajviz) م ۰ ع ۰ **جوز لهم ابلهم تجویزاً** : کشید شتران ایشان را یکان یکان و **جوز رایه** : روا داشت رای اورا . و**جوز ابله** : آب داد شتران خود را . و **جوز الامر** : روا داشت آن کار را و روا گردانید آنرا .
تجویز (tajviz) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ اجازه و اذن و پروانگی . و پسند و رضا . و پژوهش . و اندرز . و رای و اندیشه . وحکم و فتوی وروائی . و**تجویز کردن** : اندرز کردن . و آزمایش کردن وفتوی دادن و اذن دادن و روا گردانیدن و حکم کردن ورای دادن .
تجویظ (tajviz) م ۰ ع ۰ سعی کردن .
تجویع (tajvi') م ۰ ع ۰ گرسنه کردن و گرسنه داشتن یق **جوع کلبك یتبعك**: گرسنه دار سگ را تا تابع تو شود ـ یضرب فی معاشرة اللئام .
تجویف (tajvif) م ۰ ع ۰ کاواك و میان تهی کردن .
تجویف(tajvif) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ جوف و کاواك و مغاره .

تجویفات(tajvifât) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ جوفها و مغاره ها .
تجویق (tajviq) م ۰ ع ۰ **جوقهم تجویقاً** : جمع کرد ایشان را . و **جوق علیه** : بانگ زد براو .
تجویل (tajvil) م ۰ ع ۰ **جول تجویلا** و **تجوالا** : گرد برآمد .
تجه (tajh) م ۰ ع ۰ **یجه له تجهاً** (از باب ضرب) : متوجه او شد .
تجهجه (tajahjoh) م ۰ ع ۰ بازداشتن .
تجهز (tajahhoz) م ۰ ع ۰ آمادهٔ کار شدن یق **تجهز الامر** : و نیز تجهز : ساخته شدن جهاز عروس و لشکر و مرده و مسافر .
تجهضم (tajahzom) م ۰ ع ۰ تکبر کردن و بزرگی نمودن .
تجهم (tajahhom) م ۰ ع ۰ **تجهمه** و **تجهم له** : ترش روئی کرد با او .
تجهیة (tajheyat) م ۰ ع ۰ **جهی الشبحة تجهیة** : فراخ گردانید زخم سر را .
تجهیز (tajhiz) م ۰ ع ۰ ساختن جهاز عروس و لشکر ومسافر و غازی و مرده وجز آن را . و **جهز علیه الفرس** : دوانید اسب را بروی .
تجهیز (tajhiz) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ تهیه وتدارك جهاز و اسباب کار .
تجهیل(tajhil) م ۰ ع ۰ بنادانی منسوب کردن کسی را .
تجیب (tojib) و (tajib) ا ۰ خ ۰ ع ۰ بطنی از قبیلهٔ کنده واز آن است کنانة بن بشر قاتل عثمان رضی الله عنه .
تجیر (tajir) ا ۰ ع ۰ ثفل وکنجاره .
تجیر (tejir) ا ۰ پ ۰ دیوار کرباسی خانه خانه دار . و پرده و حجاب .
تجیش (tajayyoc) م ۰ ع ۰ **تجیشت النفس** : شورید دل .

تجیف (tajayyof) م ۰ ع ۰ بوی گرفتن مردار .
تجیئة (taji'at) م ۰ ع ۰ **جیا القربة** : دوخت آن مشك را .
تجییش (tajyic) م ۰ ع . گردآوردن لشکر .
تجییض (tajyiz) م ۰ ع ۰ **جیض عنه تجییضاً** : برگشت از آن و میل کرد .
تجئیف (taj'if) م ۰ ع ۰ **جأفه تجئیفاً**: ترسانید اورا .
تجییف (tajyif) م ۰ ع ۰ مردار شدن منه قول عمر رضی الله عنه **اتکلم قوماً قد جیفوا** ای صاروا جیفاً . و ترسانیدن یق **جیف فلان فی کذا** . و **جیف** ای فزع وافزع . و**جیف الجیفة** : بوی گرفت مردار . و **جیفه** : زد اورا .
تجییم (tajyim) م ۰ ع ۰ حرف جیم نوشتن .
تحاب (tahâbb) م ۰ ع ۰ همدیگررا دوست داشتن یق **تحابو** اذا احب بعضهم بعضاً .
تحابب (tahâbob) م ۰ ع ۰ یکدیگررا دوست گرفتن .
تحات (tahâtt) م ۰ ع ۰ پوست بازکندن و خراشیده شدن . و **تحاتت الورق** فروریخت برگ ازدرخت. الحدیث: **تحاتت ذنوبه** ای تساقطت .
تحاتن (tahâton) م ۰ ع ۰ برابر و متساوی شدن و **کل اثنین لا یتخالفان فهما متحاتنان** .
تحاث (tahâss) م ۰ ع ۰ **تحاثوا علی الامر** : برانگیخت بعضی مر بعضی را بر آن کار .
تحاج (tahâjj) م ۰ ع ۰ باهم خصومت کردن .

تحاجز (tahâjoz) م ع . بازشدن دو گروه از یکدیگر در جنگ .

تحاجی (tahâji) م ع . با هم چیستان گفتن یق **بینهم احجیة یتحاجون بها.**

تحاد (tahâdd) م ع . با یك دیگر مخالفت کردن و باز داشتن .

تحادب (tahâdob) م ع . کوز پشت شدن .

تحادث (tahâdos) م ع . با هم سخن گفتن .

تحادر (tahâdor) م ع . ریختن و افتادن فی حدیث الاستسقاء **رایت المطر یتحادر علی لحیته** ای ینزل و یقطر .

تحادل (tahâdol) م ع . با هم جور کردن . و کژ شدن بر کمان وقت تیر زدن .

تحادی (tahâdi) م ع . راندن بعض شتر مر بعض را یق **تحادت الابل.**

تحاذی (tahâzi) م ع . **تحاذی القوم فیما بینهم :** بخش کردند آنگروه میان خودشان .

تحارب (tahârob) م.ع. با یکدیگر جنگ کردن .

تحاریر (tahârir) ع ج . تحریر.

تحازن (tahâzon) م ع . اندوهگین شدن .

تحاسد (tahâsod) م ع . یکدیگررا حسد بردن .

تحاسین (tahâsin) ع.ج. تحسین.

تحاشد (tahâcod) م ع . گردآمدن قوم برای معاونت . فی الفور حاضر آمدن بر آواز . و مجتمع شدن بر کاری واحد یق **تحاشد القوم.**

تحاشی (tahâci) م.ع. یك سوشدن.

تحاشی (tahâci) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ حاشا گفتن و ابا و امتناع و انکار و عدم قبول . و **تحاشی کردن :** انکار کردن و قبول نکردن و نپذیرفتن و امتناع نمودن و یك سو رفتن . و کییدن .

تحاص (tahâss) م ع . **تحاص الغریمان :** قسمت کردند آن دو غریم مال را در میانهٔ خودشان .

تحاصب (tahâsob) م ع . بر یکدیگر سنگ ریزه انداختن .

تحاصص (tahâsos) م ع . تحاص مر . تحاص .

تحاض (tahâzz) م ع . **تحاضوا :** برانگیخت بعضی مر بعضی را .

تحافی (tahâfi) م ع . قضیه پیش حاکم بردن یق **تحافینا الی السلطان** ای ترافعنا .

تحاق (tahâqq) م ع . با هم خصومت کردن .

تحاقر (tahâqor) م ع . نفس خود را خوار نمودن .

تحاك (tahâkk) م ع . خاریدن و سودن یکی مردیگری را .

تحاکم (tahâkom) م ع . با خصم نزدیك حاکم شدن یق **تحاکما الی الحاکم .**

تحالز (tahâloz) م ع . **تحالزنا بالکلام :** با هم بسخن در پیوستیم .

تحالف (tahâlof) م ع . با هم عهد و پیمان بستن و سوگند خوردن با یك دیگر یق **تحالفوا .**

تحالق (tahâloq) م ع . سرتراشیدن یکی مر دیگری را .

تحالل (tahâlol) م ع . باهم فرود آمدن.

تحالم (tahâlom) م ع . حلم نمودن از خود که نباشد و خواب جعل کردن.

تحالم (tahâlem) ع ج . تحلمة .

تحالی (tahâli) م ع . شگفتی وزیبی نمودن کسی یق **تحالت المراة** اذا ظهرت حلاوة و عجباً .

تحالیل (tahâlil) ا. ع.ج. تحلیل.

تحامق (tahâmoq) م ع . خویشتن را گول ساختن .

تحامل (tahâmol) م ع. **تحامل فی الامر و بالامر :** بخود گرفت کار را بمشقت . و**تحامل علیه :** کار فرمودااورا فوق طاقت وی و ستم کرد .

تحامل (tahâmol) ا ع . حمل عصیان بر خصم .

تحامی (tahâmi) م ع . **تحاماه الناس :** خویشتن را ازوی نگاهداشتند مردم و پرهیز نمودنداز او .

تحان (tahânn) م ع . نیك طرب کردن .

تحانی (tahâni) م ع . بیك سو خمیدن .

تحاور (tahâvor) م ع . با یکدیگر سخن گفتن .

تحاوز (tahâvoz) م ع. **تحاوز الفریقان :** دو گروه از هم بکرانه شدند .

تحاوش (tahâvoc) م ع. **تحاوشوه:** در میان گرفتند او را .

تحاویل (tahâvil) ا ع. **تحاویل الارض :** خطا کردن یك سال در زراعت و سال دیگر بصواب آن رسیدن .

تحائف (tahâef) ا . پ ـ مأخوذاز تازی ـ تحفه‌ها و هدیه‌ها و ارمغانها .

تحایی (tahâyi) ع ج . تحیاة (tah'yât) یکی ازمنازل ماه وآن سه ستاره

است محاذی هنعة .

تحبب (thabbob) ا. ع. اول سیرآبی.

تحبب (tahabbob) م . ع . **تحبب الیه** : دوستی نمود . و **تحببت الابل** : سیر آب شدند شتران یق **شربت الابل حتی تحببت** ای تملات ریاً .

تحبجر (tahabjor) ا . ع . پیچیدگی روده های شکم .

تحبس (tahabbos) م . ع . خودرا در بند داشتن یق **تحبس علی کذا** .

تحبك (tahabbok) م . ع ازاربستن و چست وآماده گردیدن و **تحبکت المراة بنطاقها** : کمر بندبست بر خود آن زن .

تحبکر (tahabkor) م . ع . سرگشته گردیدن .

تحبل (tahabbol) م . ع . **تحبل الصید** : شکار کرد صید را بدام .

تحبیب (tahbib) م . ع . **حببه الی تحبیباً** : دوست وحبیب من گردانید اورا .

تحبیب (tahbib) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دوست شدگی . و دوستی آوردن میان دو نفر وزیادتر و دفع دشمنی ومخاصمت نمودن از میان آنها .

تحبیة (tahbeyat) م. ع. **حباه تحبیة** : حمایت کرد و باز داشت آن را .

تحبیذ (tahbiz) م . ع . حبذا گفتن یق **لا تحبذنی تحبیذاً** : مگو مرا حبذا .

تحبیر (tahbir) م . ع . نیکو نوشتن خط . و آراستن سخن و شعر و جز آن . و **حبر الشیء تحبیراً** : نیکو کردو آراست آنچیزرا . منه قول ابو موسی **لو علمت انك تسمع لقرآءتی لحبرتهالك تحبیراً** .

تحبیس (tahbis) م . ع . **حبس الفراش تحبیساً** : برروی فراش کشید محبس را **وحبسه** : بندکرد اورا وبازداشت. و نیز **تحبیس** : اصل چیزی در ملك خود داشته ثمرهٔ آنرا در راه خدا وقف کردن .

تحبیش (tahbic) م. ع. **حبش له تحبیشاً** : گرد آورد برای او چیزی را و کسب کرد . و کذلك **حبش القوم** .

تحبیض (tahbiz) **حبض الله عنه تحبیضاً** : سبك گرداند خدا از وی .

تحبیق (tahbiq) م. ع . **حبق متاعه تحبیقاً** : جمع کرد متاع را و محکم کرد کار آنرا .

تحبیك (tahbik) م . ع . استوار گردانیدن . وپیچ وتاب دادن . وخط کشیدن.

تحبیل (tahbil) م. ع. **حبل الزرع تحبیلا** : انداخت بعض زراعت را بر بعض.

تحت (taht) ع . اسم باشد و هم ظرف و چون اسم باشد مبنی برضم بودگویند **من تحت** و در هر صورت بمعنی زیر ضد فوق باشد .

تحت (taht) ا . ع . واحد تحوت (tohut) . مر . تحوت .

تحت (taht) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زیر و پائین . و **تحت الحنك** : یك پیچ از عمامه که از زیر زنخ گذرانیده بسر پیچند . و **تحت الشعاع** : دو یا سه روز از آخر هرماه قمری که در آن ایام جرم قمر ناپدید میگردد . و **تحت القهوه** : غذای اندکی که پیش از نوشیدن قهوه می خورند .

تحتانی (tahtâni) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زیرین وزیری .

تحتانی (tahtâniy) ص. ع. منسوب به تحت .

تحتحة (tahtahat) م . ع . آواز رفتار و جنبیدن یق **هو ما یتحتح من مکانه** : او نمی‌جنبد از جای خود .

تحتحت (tahathot) م. ع. **تحتحت الورق** : فروریخت برگ از درخت .

تحترش (tahatroc) م . ع . گرد آمدن و**تحترشوا علیه فلم یدرکوه** : شتافتند بروی تا بگیر آورند اورا و نگرفتند.

تحترف (tahatrof) م . ع . پریشان و متفرق شدن یق **تحترف من یدی** .

تحتك (tahattok) م . ع . شتاب رفتن وگام نزدیك نهادن .

تحتم (tahattom) م . ع . **تحتم لفلان بخیر** : نیکوئی وخیر خواست برای فلان وفال نیك زد . ونیز تحتم چیزی را برخود واجب کردن . و شادمانی و سبکی نمودن یق **تحتم لکذا** . وخوردن نان ریزه و جز آن از خوان . و خوردن چیزی ریزه و نرم .

تحتم (tahattom) ا . ع . نشاط و شادمانی یق **هو ذو تحتم** ای ذو نشاط و ارتیاح .

تحتی (tahtiy) ص . ع . منسوب به تحت .

تحتیت (tahtis) ا . ع . شکستگی و ناتوانی .

تحتیر (tahtir) م . ع . **حتر لهم تحتیراً** : مهمانی کرد ایشان را بجهة خانهٔ نو . **وحتر البیت** : حتر ساخت برای خانه.

تحتیش (tahtic) م . ع . بریکریگر آغالیدن (ویستعمل مجهولا) یقال **حتش فاحتتش** .

تحثیث (tahsis) م . ع . **حثثه علیه تحثیثاً** : برافزولید اورا برآن .

تحثیر (tahsir) م. ع. **حثر الدواء تحثیرا** : حب ساخت آن دارورا .

تحجب (tahajjob) م . ع . درپرده گردیدن یق **حجبه فتحجب** .

تحجر (tahajjor) م . ع . حجره ساختن و **تحجر علیه** : تنگ گرفت براو . و **تحجر الجرح** : ریمناک وسخت گردید جراحت .

تحجز (tahajjoz) م . ع . **تحجز بالازار** : برمیان بست ازار را . الحدیث . **رای رجلا متحجزاً بحبل و هو محرم** ای مشدود الوسط .

تحجم (tahajjom) م . ع . برافروختن از حرص و آز .

تحجن (tahajjon) م . ع . کژی .

تحجن (tahajjon) م . ع . کژشدن .

تحجؤ (tahajjo') م . ع **تحجأ به** : لازم گرفت آنرا و چنگ درزد و شاد گردید و بخیلی کرد بآن و مولع و حریص شد .

تحجی (tahajji) م . ع . زمزمه کردن و **تحجی بالمکان** : مقیم شد در جای یق **تحجیت بهذا المکان** ای سبقتکم الیه و لزمته قبلکم . و **تحجی الشیء** : قصد کرد آنچیز را .

تحجیب (tahjib) م . ع . در پرده کردن و باز داشتن و منه **ملک محجب** .

تحجیر (tahjir) م.ع. **حجر القمر** : خرمن کرد ماه یا گرد شد ماه بخطی باریك . و نیز تحجیر داغ کردن گردا گرد چشم شتر بآهن مدور یق **حجرت عین البعیر** اذا و سمت حولها بمیسم مستدیر .

تحجیل (tahjil) م . ع . **حجلت المراة بنانها** : رنگ کرد زن سر انگشتها را بخضاب . و **حجلت عینه** : فرو رفت چشم آن بمغاك . و نیز تحجیل حجله ساختن برای عروس . و عروس را بحجله آوردن یق **حجل العروس تحجیلا** .

تحجیل (tahjil) ا . ع . سپیدی دست و پای اسب . و یکون فی رجلین و ید وفی رجلین فقط و لایکون فی الیدین خاصة ولا فی ید واحدة دون الاخری الا مع رجل او رجلین قلیلا کان او کثیراً بعدان جاوز الارساغ و لا یجاوز الرکبتین ولا العرقوبین لانها مواضع الاحجال و هی الخلاخل والقیود . و داغ سپید دربستانهای ناقه از پستان بند . وداغی مرشتران را . و **تحجیل المقری** : اندك شیر در کاسهٔ بزرگ ریخته از آب پر کردن چنانکه درخشك سال وقلت شیر کردندی.

تحجیم (tahjim) م . ع . **حجم تحجیماً** : تیز نگریست .

تحجین (tahjin) م . ع . **حجن العود تحجیناً** : خمانید چوب را .

تحجین (tahjin) ا . ع . داغ کج .

تحدب (tahaddob) م . ع . **تحدب به** : آویخت بوی . و **تحدب علیه** : مهربانی کرد بروی . و **تحدبت المراة** : نا کدخدا ماند زن و نا مهربان شد بر بچه های خود .

تحدب (tahaddob) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کوز پشتی وبر آمدگی . و **تحدب داشتن** : برآمده بودن .

تحدث (tahaddos) م . ع . سخن گفتن .

تحدر (tahaddor) م . ع . فرود آمدن یق **تحدر الماء عن الحساب والدمع من العین**

تحدس (tahaddos) م . ع . **تحدس الاخبار و عن الاخبار** : تفحص اخبار کرد .

تحدم (tahaddom) م . ع . **تحدم علیه غیظاً** : دندان سائید بروی از خشم .

تحدی (tahaddi) م . ع . قصد کردن چیزی را و برابری کردن در کاری . و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن یق **تحدیت فلاناً** ای باریته فی فعل و نازعته الغلبة .

تحدیث (tahdis) م . ع . سخن گفتن . و **حدثته نفسه بکذا** یعنی امر کرد او را نفس وی باین کار .

تحدیج (tahdij) م . ع . تیز نگریستن .

تحدید (tahdid) م . ع . **حدد السکین تحدیداً** : تیز کرد کارد را بسنگ یا بسوهان . و **حدد الزرع** : بدیر برآمد زراعت بجهة درنگی باران . و **حدد الیه وله** : قصد کرد آنرا . ونیز تحدید : تیز برکسی نگریستن وحد چیزی پدید کردن .

تحدید (tahdid) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تعیین حد و کرانه . و **تحدید کردن** : کرانهٔ چیزی را معین کردن . و **تحدید حدود کردن** : تعیین حدود کردن .

تحدیر (tahdir) م . ع . آماس کردن اندام از زخم چوب . و بشتاب بانگ نماز گفتن .

تحدیق (tahdiq) م . ع . تیز نگریستن یق **حدق الیه بالنظر** . و نیز تحدیق : گردکسی برآمدن .

تحذق (tahazzoq) م . ع . خود را حاذق و زیرك وانمودن بی آنکه باشد .

تحذل (tahazzol) م . ع . **تحذل علیه** : مهربان گردید بروی و ترسید برای وی .

تحذلق (tahazloq) م . ع . حذاقت خود ظاهر کردن ولاف زدن در حذاقت در صورتیکه حاذق نباشد . و گرفتن چیزی را .

تحذلم (tahazlom) م . ع . شتافتن . و **مریتحذلم** ای مر کانه یتدحرج . و **تحذلم** : ادب پذیرفت و دانا گردید .

تحذیر (tahzir) م . ع . **حذره تحذیراً** : ترسانید اورا .

تحذیر (tahzir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ترسانیدن .

تحذیف (tahzif) م ع . **حذفه تحذیفاً** : آماده و نیکو کرد آنرا . و کل شیئی اخذت من نواحیه حتی سویته و صنعته

است محاذی هنعة .

تحبب (thabbob) ا . ع . اول سیرآبی.

تحبب (tahabbob) م . ع . **تحبب الیه** : دوستی نمود . و **تحببت الابل** : سیرآب شدند شتران یق **شربت الابل حتی تحببت** ای تملات ریاً .

تحبجر (tahabjor) ا . ع . پیچیدگی روده های شکم .

تحبس (tahabbos) م . ع . خودرا در بند داشتن یق **تحبس علی کذا** .

تحبك (tahabbok) م . ع ازاربستن و چست وآماده گردیدن و **تحبکت المراة بنطاقها** : کمر بندبست بر خود آن زن .

تحبکر (tahabkor) م . ع . سرگشته گردیدن .

تحبل (tahabbol) م . ع . **تحبل الصید** : شکار کرد صید را بدام .

تحبیب (tahbib) م . ع . **حببه الی تحبیباً** : دوست وحبیب من گردانید اورا .

تحبیب (tahbib) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دوست شدگی . و دوستی آوردن میان دو نفر وزیادتر و دفع دشمنی ومخاصمت نمودن از میان آنها .

تحبیة (tahbeyat) م.ع. **حباه تحبیة** : حمایت کرد و باز داشت آن را .

تحبیذ (tahbiz) م . ع . حبذا گفتن یق **لا تحبذنی تحبیذاً** : مگو مرا حبذا .

تحبیر (tahbir) م . ع . نیکو نوشتن خط . و آراستن سخن و شعر و جز آن . و **حبر الشیء تحبیراً** : نیکو کردو آراست آنچیزرا . منه قول ابو موسی **لو علمت انك تسمع لقراءتی لحبرتها لك تحبیراً** .

تحبیس (tahbis) م . ع . **حبس الفراش تحبیساً** : برروی فراش کشید محبس را **وحبسه** : بندکرد اورا وبازداشت. و نیز **تحبیس** : اصل چیزی در ملك خود داشته ثمرهٔ آنرا در راه خدا وقف کردن .

تحبیش (tahbic) م.ع. **حبش له تحبیشاً** : گرد آورد برای او چیزی را و کسب کرد . و کذلك **حبش القوم** .

تحبیض (tahbiz) **حبض الله عنه تحبیضاً** : سبك گرداند خدا از وی .

تحبیق (tahbiq) م.ع . **حبق متاعه تحبیقاً** : جمع کرد متاع را و محکم کرد کار آنرا .

تحبیك (tahbik) م . ع . استوار گردانیدن . وپیچ وتاب دادن . وخط کشیدن.

تحبیل (tahbil) م.ع. **حبل الزرع تحبیلا** : انداخت بعض زراعت را بربعض.

تحت (taht) ع . اسم باشد و هم ظرف و چون اسم باشد مبنی برضم بودگویند **من تحت** و در هر صورت بمعنی زیر ضد فوق باشد .

تحت (taht) ا . ع . واحد تحوت (tohut) . مر . تحوت .

تحت (taht) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زیر و پائین . و **تحت الحنك** : یك پیچ از عمامه که از زیر زنخ گذرانیده بسر پیچند . و **تحت الشعاع** : دو یا سه روز از آخر هرماه قمری که در آن ایام جرم قمر ناپدید میگردد . و **تحت القهوه** : غذای اندکی که پیش از نوشیدن قهوه می خورند .

تحتانی (tahtâni) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زیرین وزیری .

تحتانی (tahtâniy) ص. ع. منسوب به تحت .

تحتحة (tahtahat) م . ع . آواز رفتار و جنبیدن یق **هو ما یتحتح من مکانه** : او نمیجنبد از جای خود .

تحتحت (tahathot) م.ع. **تحتحت الورق** : فروریخت برگ از درخت .

تحترش (tahatroc) م . ع . گرد آمدن و**تحترشوا علیه فلم یدرکوه** : شتافتند بروی تا بگیر آورند اورا و نگرفتند.

تحترف (tahatrof) م . ع . پریشان و متفرق شدن یق **تحترف من یدی** .

تحتك (tahattok) م . ع . شتاب رفتن وگام نزدیك نهادن.

تحتم (tahattom) م . ع . **تحتم لفلان بخیر** : نیکوئی وخیر خواست برای فلان وفال نیك زد . ونیز تحتم چیزی را برخود واجب کردن . و شادمانی و سبکی نمودن یق **تحتم لکذا** . وخوردن نان‌ریزه و جز آن از خوان . و خوردن چیزی ریزه و نرم .

تحتم (tahattom) ا . ع . نشاط و شادمانی یق **هو ذو تحتم** ای ذو نشاط و ارتیاح .

تحتی (tahtiy) ص . ع . منسوب به تحت .

تحتیث (tahtis) ا . ع . شکستگی و ناتوانی .

تحتیر (tahtir) م . ع . **حتر لهم تحتیراً** : مهمانی کرد ایشان را بجهة خانهٔ نو . و**حتر البیت** : حترساخت برای خانه.

تحتیش (tahtic) م . ع . بریکریگر آغالیدن (ویستعمل مجهولا) یقال **حتش فاحتتش** .

تحثیث (tahsis) م . ع . **حثثه علیه تحثیثاً** : برافزولید اورا برآن .

تحثیر (tahsir) م.ع. **حثر الدواء تحثیراً** : حب ساخت آن دارورا .

تحجب (tahajjob) م . ع . درپرده گردیدن یق **حجبه فتحجب** .

تحجر (tahajjor) م ۰ ع ۰ حجره ساختن و **تحجر علیه** : تنگ گرفت براو . و **تحجر الجرح** : ریمناك وسخت گردید جراحت .

تحجز (tahajjoz) م ۰ ع ۰ **تحجز بالازار** : برمیان بست ازار را . الحدیث : **رای رجلا متحجزاً بحبل وهو محرم** ای مشدود الوسط .

تحجم (tahajjom) م ۰ ع ۰ برافروختن از حرص و آز .

تحجن (tahajjon) م ۰ ع ۰ کژی .

تحجن (tahajjon) م ۰ ع ۰ کژشدن .

تحجؤ (tahajjo') م ۰ ع **تحجأ به** : لازم گرفت آنرا و چنگ درزد و شاد گردید و بخیلی کرد بآن و مولع و حریص شد .

تحجی (tahajji) م ۰ ع ۰ زمزمه کردن و **تحجی بالمکان** : مقیم شد در جای یق **تحجیت بهذا المکان** ای سبقتکم الیه و لزمته قبلکم . و **تحجی الشیء** : قصد کرد آنچیز را .

تحجیب (tahjib) م ۰ ع ۰ در پرده کردن و باز داشتن و منه **ملك محجب** .

تحجیر (tahjir) م ۰ ع ۰ **حجر القمر** : خرمن کرد ماه یا گرد شد ماه بخطی باریك . و نیز تحجیر داغ کردن گردا گرد چشم شتر باهن مدور یق **حجرت عین البعیر** اذا و سمت حولها بمسیم مستدیر .

تحجیل (tahjil) م ۰ ع ۰ **حجلت المراة بنانها** : رنگ کرد زن سر انگشتها را بخضاب . و **حجلت عینه** : فرو رفت چشم آن بمناك . و نیز تحجیل حجله ساختن برای عروس . و عروس را بحجله آوردن یق **حجل العروس تحجیلا** .

تحجیل (tahjil) ا ۰ ع ۰ سپیدی دست و پای اسب . و یکون فی رجلین و ید وفی رجلین فقط و لایکون فی الیدین خاصة ولا فی ید واحدة دون الاخری الا مع رجل او رجلین قلیلا کان او کثیراً بعدان جاوز الارساغ و لا یجاوز الرکبتین ولا العرقوبین لانها مواضع الاحجال و هی الخلاخل والقیود . و داغ سپید درپستانهای ناقه از پستان بند . وداغی مرشتران را . و **تحجیل المقری** : اندك شیر در کاسهٔ بزرگ ریخته از آب پر کردن چنانکه درخشك سال وقلت شیر کردندی .

تحجیم (tahjim) م ۰ ع ۰ **حجم تحجیماً** : تیز نگریست .

تحجین (tahjin) م ۰ ع ۰ **حجن العود تحجیناً** : خمانید چوب را .

تحجین (tahjin) ا ۰ ع ۰ داغ کج .

تحدب (tahaddob) م ۰ ع ۰ **تحدب به** : آویخت بوی . و **تحدب علیه** : مهربانی کرد بروی . و **تحدبت المراة** : ناکدخدا ماند زن و نا مهربان شد بر بچه های خود .

تحدب (tahaddob) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ کوز پشتی وبر آمدگی . و **تحدب داشتن** : برآمده بودن .

تحدث (tahaddos) م ۰ ع ۰ سخن گفتن .

تحدر (tahaddor) م ۰ ع ۰ فرود آمدن یق **تحدر الماء عن الحساب والدمع من العین**

تحدس (tahaddos) م ۰ ع ۰ **تحدس الاخبار و عن الاخبار** : تفحص اخبار کرد .

تحدم (tahaddom) م ۰ ع ۰ **تحدم علیه غیظاً** : دندان سائید بروی از خشم .

تحدی (tahaddi) م ۰ ع ۰ قصد کردن چیزی را و برابری کردن در کاری . و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن یق **تحدیت فلاناً** ای باریته فی فعل و نازعته الغلبة .

تحدیث (tahdis) م ۰ ع ۰ سخن گفتن . و **حدثته قصه بکذا** یعنی امرکرد او را نفس وی باین کار .

تحدیج (tahdij) م ۰ ع ۰ تیز نگریستن .

تحدید (tahdid) م ۰ ع ۰ **حدد السکین تحدیداً** : تیز کرد کارد را بسنگ یا بسوهان . و **حدد الزرع** : بدیر برآمد زراعت بجهة درنگی باران . و **حدد الیه وله** : قصد کرد آنرا . ونیز تحدید : تیز برکی نگریستن وحد چیزی پدید کردن .

تحدید (tahdid) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ تعیین حد و کرانه . و **تحدید کردن** : کرانهٔ چیزی را معین کردن . و **تحدید حدود کردن** : تعیین حدود کردن .

تحدیر (tahdir) م ۰ ع ۰ آماس کردن اندام از زخم چوب . و بشتاب بانگ نماز گفتن .

تحدیق (tahdiq) م ۰ ع ۰ تیز نگریستن یق **حدق الیه بالنظر** . و نیز تحدیق : گردکی برآمدن .

تحذق (tahazzoq) م ۰ ع ۰ خود را حاذق و زیرك وانمودن بی آنکه باشد .

تحذل (tahazzol) م ۰ ع ۰ **تحذل علیه** : مهربان گردید بروی و ترسید برای وی .

تحذلق (tahazloq) م ۰ ع ۰ حذاقت خود ظاهر کردن ولاف زدن در حذاقت در صورتیکه حاذق نباشد . و گرفتن چیزی را .

تحذلم (tahazlom) م ۰ ع ۰ شتافتن . و **مر یتحذلم** ای مر کانه یتدحرج . و **تحذلم** : ادب پذیرفت و دانا گردید .

تحذیر (tahzir) م ۰ ع ۰ **حذره تحذیراً** : ترسانید اورا .

تحذیر (tahzir) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ ترسانیدن .

تحذیف (tahzif) م ۰ ع ۰ **حذفه تحذیفاً** : آماده و نیکو کرد آنرا . و کل شیئی اخذت من نواحیه حتی سویته و صنعته

و هیأته فقد حذفه تحذیفا .

تحذیف (tahzif) ا . ع . تحذیف سر چنانکه معمول زنان تازی است عبارتست از اینکه یك سو می‌کنند آنقدری از مویهارا که در پیش سر واقع شده و نصف آنرا بر بالای گوش برده و نصف دیگر را در گوشهٔ ابرو می‌چسبانند .

تحراش (tahrâc) م . ع . **حرش الضب حرشاً و تحراشاً** (ازباب ضرب): صید کرد سوسمار را . و **حرش فلاناً :** خراشید فلان را . و **حرش جاریته :** گائید کنیزك خود را که ستان خفته بود .

تحرج (taharroj) م . ع . بزه‌مند شدن . و پرهیز کردن از گناه و توبه کردن . و برآمدن از تنگی .

تحرد (taharrod) م . ع . **تحرد الادیم :** پاکیزه شد پوست از موها . و **تحرد الجمل :** منفرد و یك سو شد آن شتر از شتران دیگر .

تحرر (taharror) م.ع. آزادگردیدن.

تحرز (taharroz) م . ع . **تحرز منه:** پرهیز کرد وخویشتن‌رانگاه داشت‌ازآن.

تحرس (taharros) م . ع. **تحرس منه :** خود را پاس داشت از آن .

تحرص (taharros) م . ع . هنگام جستن بق **انه لیتحرص غدائهم و عشائهم :** انتظار وقت ناشتائی وطعام شام آنهارا می‌کند .

تحرف (taharrof) م . ع . میل‌کردن و برگشتن .

تحرفص (taharfos) م . ع. ترنجیده گردیدن و درکشیده شدن .

تحرق(taharroq)م.ع.سوخته‌شدن.

تحرك (taharrok) م.ع. جنبیدن .

تحرم (taharrom)م.ع.**تحرم منه بحرمة:** حرمت‌جست بصحبت‌وی‌و پناه‌گرفت.

تحرمز (taharmoz) م . ع . ذکی گردیدن . و مأخوذ از حرامزادهٔ فارسی — شرارت کردن .

تحری(taharri) م.ع.رای‌صواب‌ترین جستن و قوله تعالی : **فاولئك تحروا رشداً .** و **تحراه :** قصد کرد آنرا . و **تحری بالمکان :** درنگ کرد درجای .

تحریب(tahrib) م.ع . بخشم‌آوردن کسی را و برآغالانیدن . و **حرب السنان :** تیز کرد سنان را . و **حربه :** شکوفهٔ خرما خورانید اورا .

تحریث (tahris) ا . ع . سبب کشت و زرع گشتن .

تحریج (tahrij) م . ع . تنگ کردن وتنگ‌گرفتن برکسی . وسوگند غلیظ خوردن. و حرام کردن .

تحرید (tahrid) م.ع. بازداشتن. و **حرد الحبل :** تافت رسن را تا گرد گشت . و**حرد الشیئی :** کج کرد آن چیز را و خمانید بهیئت طاق . و **حرد زید :** پناه‌گرفت زید بوردوك خمیدهٔ کج . و**حرد الحظیره :** دستهٔ نی را بردیوار نی حظیره بست برای زینت .

تحریر (tahrir) م . ع . نقش خط برکشیدن . و فرزند را نامزد خدمت مسجد و طاعت خدای عز وجل گردانیدن . وکلام را از حشو و زوائد پاك کردن . و **حرر الرقبة :** آزاد کرد بنده را .

تحریر (tahrir) ا . ع — مأخوذ از تازی ـ نوشتن . ونوعی ازنغمه که عبارت از پیچدگی‌آوازباشد. و **تحریر کردن:** نوشتن و **تحریر دادن :** پیچدگی درآوازدادن . و**تحریر اقلیدس:** کتابی‌دراشکال هندسی از اقلیدس .

تحریراً (tahriran) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ وقت‌تحریر و هنگام‌تحریر

تحریرات(tahrirât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مکتوبات ونوشته‌جات .

تحریرانه (tahrirâne) م ف. پ . بطور تحریر و هنگام تحریر .

تحریرکش (tahrir-kac) ا . پ. نویسنده و کاتب .

تحریری (tahriri) ص. پ.منسوب به تحریر .

تحریز (tahriz)م.ع.بسیارنگاهداشتن. الحدیث : **فحرزعبادی‌الی الطور** ای ضممهم الیه و اجعله لهم حرزاً . و **حرزه المکان :** پناه داد او را مکان . و **حرز الموضع .** استوار گردانید جای را .

تحریش (tahric) م. ع .برافزولیدن قوم و سگ بر یکدیگر .

تحریص (tahris) م . ع . **حرصه علیه تحریصاً :** آزمند گردانید وی‌رابرآن.

تحریص (tahris) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ترغیب و تحریك و ورغلانیدگی.

تحریض (tahriz) م . ع. **حرضه تحریضاً :** برآغالانید او را . و برچید آنرا از زمین . و **حرض زید :** اشنان خرید زید بهمگی بضاعت خود . و **حرض ثوبه :** رنگ کرد جامه را در گل عصفر . و **حرض الثوب :** کهنه و پوسیده گردید کرانهٔ جامه و طرهٔ آن .

تحریضات (tahrizât) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ تحریکات و ورغلانیدگی‌ها.

تحریف (tahrif) م . ع . گردانیدن سخن از جای وی. و قط محرف زدن قلم‌را و **طاعون‌یحرف القلوب** ای یمیلها و یجعلها علی حرف ای جانب و طرف .

تحریف (tahrif) ا . پ . ـ مأخوذ

از تازی ـ تغییر . و سرنگونی و واژگونی و تبدیل . و انقلاب . و انحراف سخن و یا چیز دیگری از حالت و وضع خود . و انقلاب .

تحریفات (tahrifāt) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تغییرات و انقلابات .

تحریق (tahriq) م . ع . نیك سوزانیدن بآتش . و **حرق المرعی الابل** : تشنه کرد چراگاه شتران را .

تحریك (tahrik) م . ع . **حرکه تحریکا** : جنبانید او را .

تحریك (tahrik) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جنبش و حرکت و هیجان و اضطراب و تحریص و ورغلانیدگی و برانگیختگی . و اغوا . و ترغیب .

تحریم (tahrim) م . ع . **حرم الله تحریما** : حرام گردانید آنرا خدا . و **حرم** : در حرم در آمد . و در ماه حرام داخل شد . و با حرمتی شد که هتك آن روا نباشد . و نیز تحریم : نا پیراستن پوست و ریاضت تام نا یافتن ستور . و شکوه مند گردانیدن کسی را . و **حرم الصلوة** : تحریمه بست نماز را .

تحریمه (tahrime) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تکبیر اولی نماز یعنی تکبیری که بعد از نیت گویند و این را تحریمه از آن جهت گویند که شخص بعد از گفتن آن برخود حرام می گرداند تکلم با مردم و حرکات و معاملات را در مدت نماز .

تحریمی (tahrimi) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز غیر مشروع که شرع آنرا نهی کرده باشد .

تحزب (tahazzob) م . ع . گرد آمدن و گروه گروه شدن قوم .

تحزز (tahazzoz) م . ع . بریده شدن .

تحزفر (tahazfor) م . ع . بزرگی نمودن از خود ، گردن کشی کردن و بکسی که متکبر است میگویند . **هو یتحزفر علینا** ای یتعظم کانه من آل ذی حزفر . وذو حزفر بن شرجیل از ملوك حمیر بوده .

تحزق (tahazzoq) م . ع . سخت بخیل شدن .

تحزم (tahazzom) م . ع **تحزم الفرس** : تنگ بسته شد براسب . و **تحزم الرجل** : میان دربست آنمرد .

تحزن (tahazzon) م . ع . اندوهگین شدن . و **تحزن علیه** : اندوه نمود بروی و بخشود .

تحزو (tahazzov) م ع . **تحزی تحزوا** : فال گوئی کرد وخبر داد ازغیب .

تحزی (tahazzi) م ع . **تحزی تحزیا** : فال گوئی کرد وخبر داد ازغیب .

تحزیب (tahzib) م . ع . **حزب الاحزاب تحزیبا** : گرد آورد گروهها را . و **حزب القرآن** : ورد کرد قرآنرا .

تحزیه (tahzeyat) م . ع . **حزی النخل تحزیة** : اندازه کرد بار خرمابن را بردرخت . و **حزی الطیر** : راند مرغان را . و **حزی السراب الشخص** : برداشت سراب آنشخص را .

تحزیز (tahziz) م . ع . برهم سودن دندان را و اندازه کردن و **حزز اسنانه** : تیز کرد سر دندانرا چنانکه دندان جوانان باشد .

تحزیز (tahziz) ا . ع . خوبی و تیزی دندان یق **فی اسنانه تحزیز** ای اشر .

تحزین (tahzin) م . ع . اندوهگین کردن کسی را یق **حزنه** .

تحزین (tahzin) ا . ع . باریکی آواز یق **هو یقرا بالتحزین** ای یرقق صوته .

تحس (tahs) ا . ع . دل پر غصه و اندوه .

تحسب (tahassob) م . ع . چیزی را بالش کردن . و **تحسب الخبر** : تفحص اخبار کرد .

تحسحس (tahashos) م . ع . جنبیدن . و **تحسحس اوبار الابل** : افتاد پشمهای شتران .

تحسر (tahassor) م . ع . دریغ خوردن و سرگردان شدن . و مانده گردیدن . و **تحسرت المراة** : برهنه روی شد زن . و **تحسرت الطیر** : ریخت پرهای کهن آن مرغان و برآمد پرهای نو . و **تحسر وبر البعیر** : ریخت پشم شتر از ماندگی . و **تحسرت الجاریة** : آکنده شد گوشت آن کنیزك . و **تحسر البعیر** : رفت آکندگی گوشت شتر وپیه ناکی وی بسواری چند روزه که ازخوردن علف بهار بهم رسیده بود وسخت گردید بجای خویش گوشتهای فرو هشته آن .

تحسر (tahassor) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رنج واندوه . وافسوس و پشیمانی و تأسف .

تحسس (tahassos) م . ع . شنیدن سخن قوم و پرسیدن خبر و جستن آن برای نیکی .

تحسف (tahassof) م . ع . **تحسفت الاوبار** : افتادند پشمهای شتر وپریدند .

تحسن (tahasson) م . ع . زینت دادن و آراستن ونیکو کردن .

تحسی (tahassi) م . ع . **تحسی المرق** : آشامید شوربارا اندك اندك بمهلت .

تحسیب (tahsib) م . ع . بربالش نشاندن کسی را . وسیر خورانیدن وسیر نوشانیدن . ودادن آنچه شخص بدان خشنود شود . و چیزی را بالش کردن و مرده را در کفن پیچیده درگور کردن ویا دفن کردن درسنگستان .

تحسیة (tahseyat) م . ع . **حسیته المرق تحسیة** : آشامانیدم باو شوربارا اندك اندك .

تحسید (tahsid) م . ع . حسد بردن برکسی .

تحسیر (tahsir) م . ع . مانده کردن .

ودریغ خورانیدن دیگری‌را . و افتادن پرمرغ . و حقیر داشتن و آزردن .

تحسیس (tahsis) م ۰ ع . احساس بردن . وملاحظه کردن . ویافتن . ودانستن . وریختن آتش بروی خمیر جهة پختن . وپختن گوشت بروی خاکستر گرم .

تحسیف (tahsif) م ۰ ع . **حسف الشارب** : سترد موی بروت را .

تحسین (tahsin) م ۰ ع . آراستن و نیکو کردن . و به نیکوئی نسبت دادن . و به شدن .

تحسین (tahsin) ا ۰ ع . نیکوئی و زیبائی . ج : تحاسین .

تحسین (tahsin) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ تعریف و تمجید و پسندگی و آفرین .

تحشحش (tahachoc) م۰ع . پراکنده شدن . وجنبیدن .

تحشم (tahaccom) م ۰ ع . ننگ داشتن یق **انی لاتحشم منه** ای اندمم و استحیی .

تحشن (tahaccon) م۰ع۰ ورزیدن و کسب کردن .

تحشی (tahacci) م ۰ ع . **تحشی منهم فلاناً** : استثنا کرد فلان را از ایشان . و **تحشی من فلان** : ننگ‌داشت از فلان . و **تحشی** : گفت حاشا فلان .

تحشیة (tahceyat) م ۰ ع . تا سه بر افتادن‌وسبب تا سه بر افتادن‌شدن . و آرایش کردن کنار جامه را با طراز و جز آن . و نوشتن حاشیه برکتاب .

تحشید (tahcid) م ۰ ع . گردآوردن یق **حشدالقوم تحشیداً** .

تحشیف (tahcif) م۰ع۰ **حشف عینه تحشیفاً** : پلکهای چشم‌ها را برهم نهاده از رخنهای مژگان دید .

تحشیم (tahcim) م ۰ ع . بخشم آوردن .

تحصب (tahassob) م۰ع۰ **تحصب الحمام** : بسوی صحرا برآمد کبوتر در طلب دانه .

تحصحص (tahashos) م ۰ ع . برچفسیدن بزمین . و مستوی شدن .

تحصل (tahassol) م ۰ ع . گردآمدن و ثابت گردیدن .

تحصن (tahasson) م ۰ ع . شایستهٔ حصان یعنی فحل نجیب گردیدن اسب . و **تحصنت المراة** : پارسا گردید زن و یا شوهرکرد . ونیز تحصن : درحصن‌داخل‌شدن .

تحصن (tahasson) ا ۰ ع . نجابت اسب یق **فرس بین التحصن** .

تحصی (tahassi) م۰ع . نگاهداشته شدن و پناه داده شدن .

تحصیب (tahsib) م ۰ ع . ساعتی بشب خفتن درمحصب‌که مابین مکه ومنی‌است . و**حصب المکان** : سنگریزه گسترددرمکان . و**حصب القوم عن فلان** : روی‌گردانیدند آن گروه ازفلان .

تحصیة (tahseyat) **حصاه تحصیة** : نگاهداشت آنرا وپناه داد .

تحصیص (tahsis) م۰ع . هویداشدن یق **حصحص الشیئی** .

تحصیل (tahsil) م ۰ ع . حاصل کردن وجمع کردن . و برآوردن زر ازکان . و خلاصهٔ چیزی‌آوردن . و**حصل النخل** : غوره کرد خرمابن یا شکوفهٔ زرد آورد .

تحصیل (tahsil) ا ۰ ع . **تحصیل الکلام** رده الی محصوله .

تحصیل (tahsil) ا . پ _ مأخوذ از تازی _ کسب واکتساب . و سعی وکوشش . و سود و فایده . و اندوختگی . و محصول و ماحصل . و جمع و مجموع باج وخراج . و **تحصیل کردن** : فراهم آوردن وجمع کردن و اندوختن و بدست آوردن و حاصل کردن و کسب کردن . وجمع کردن‌مالیات . و کسب علم و دانش کردن .

تحصیلات (tahsilât) ا ۰ پ . _ مأخوذ از تازی _ اکتسابات و محصولات .

تحصیل دار (tahsil-dâr) ا۰پ . جمع کنندهٔ مالیات .

تحصیل‌داری (tahsil-dâri) ا۰پ . شغل تحصیل دار .

تحصیل ضابطه (tahsil-zâbete) ا . پ . باصطلاح اهالی هند حسابیکه درآن عمل مالیات بسرکار نموده می‌شود .

تحصین (tahsin) م ۰ ع . استوار گردانیدن و در حصن کردن و گرداگرد شهر را برآوردن . و **حصنها الزوج** : نهفته گردانید آنرا شوهر .

تحصین (tahsin) ا ۰ ع . نجابت‌اسب یق **فرس بین التحصین** .

تحضب (tahazzob) م ۰ ع . گرفتن راه سنگناك دشوار گذر را که نزدیك باشد .

تحضر (tahazzor) م ۰ ع . حاضر شدن وحاضرکردن(لازم‌ومتعدی)یق **تحضر فلان وتحضره** .

تحضیج (tahzij) م ۰ ع . کوتاهی کردن‌درسخن‌یق **حضج کلامه اوبکلامه او فی کلامه** .

تحضیض (tahziz) م۰ع . **حضضه علیه** : بر انگیخت او را بر جنگ وی .

تحطم (tahattom) م ۰ ع . شکسته گردیدن . و**تحطم غیظاً** : بسوخت ازخشم .

تحطیط (tahtit) م۰ع۰ **حطط الطعام** : خورد طعام را .

تحطیم (tahtim) م۰ع۰ **حطمه :** بسیار شکست آن را .

تحظرب (tahazrob) م۰ع۰ **تحظرب السقاء :** پر گردید مشك ۰ و **تحظرب الرجل :** پر شد آنمرد از دشمنی و یا از طعام و مانند آن .

تحظیر (tahzir) ا ۰ ع ۰ **زمن التحظیر :** آن زمانی است که عمر رضی‌الله عنه وادی القری را پس از بدر کردن یهودان میان مسلمانان و بنی عذرة تقسیم کرد یقال **کان هذا زمان التحظیر** وهو کالتاریخ عندهم.

تحف (tohaf) ع ۰ ج. تحفة و تحفة (tohafat) ۰

تحفایة (tahfâyat) م ۰ ع ۰ **حفی حفاوة و حفاوة و حفایة و تحفایة .** مر ۰ حفاوة .

تحفة (tohfat) م ۰ ع ۰ **اتحفه تحفة :** هدیه داد اورا .

تحفة (tohfat) و (tohafat) ا ۰ع۰ هدیه و ارمغان ۰ ج : تحف (tohaf) ۰

تحفجات (tohfajât) پ ۰ج۰ تحفه.

تحفز (tahaffoz) م۰ع۰ برسرپای نشستن.

تحفش (tahaffoc) م ۰ ع ۰ پیوسته بودن در خانهٔ کوچك ۰ و گرد آمدن ۰ و **تحفشت المراة للرجل :** دوستی ظاهر کرد آن زن برای آنمرد .

تحفظ (tahaffoz) م ۰ ع۰ پرهیز کردن و هشیار و بیدار بودن ۰ و یك یك یادگرفتن.

تحفگی (tohfagi) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تحفهٔ تازی ـ کمیابی ۰ و هدیه ۰ وانعام ۰ و ضیافت ۰

تحفل (tahaffol) م۰ع۰ زینت گرفتن و آراسته شدن ۰ و **تحفل الماء و اللبن:** گرد آمد آب وشیر ۰ و **تحفل المجلس:** پر گردید آن انجمن از مردم ۰

تحفه (tohfe) ا و ص۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ ارمغان وسوغات و هدیه ۰ وسود و چیز تازه و چیز بدیع و نفیس ۰ و عنایت و مهربانی ۰ ۰ و **تحفه‌دادن :** انعام دادن و پیشکش دادن ۰

تحفی (tahhaffi) م ۰ ع ۰ کوشیدن در کسب ۰ و **تحفی به :** نوازش فراوان کرد و فرحت و سرور ظاهر نمود بوی و بسیار پرسید از حال وی ۰

تحفیش (tahfic) م ۰ ع ۰ پیوسته بودن در خانهٔ کوچك ۰

تحفیض (tahfiz) م ۰ ع ۰ **حفضه تحفیضاً :** انداخت آنرا از دست ۰ و **حفضهم :** سپس انداخت آنها را ۰ و **حفض الله عنه:** تخفیف کرد خدای از وی. و **حفض الارض :** خشك گردانید زمین را ۰و **حفضت الارض** (مجهولا) :خشك گردید زمین ۰

تحفیظ (tahfiz) م ۰ ع ۰ یاد دادن کتاب و جز آن کسی را ۰

تحفیف (tahfif) م ۰ع ۰ پوشیدن چیزی را بجامه و جز آن ۰ و سخت عیش و کم مال گردیدن ۰ و **حفف حوله :** طواف کرد و گردا گرد آمد آن را ۰

تحفیل (tahfil) م ۰ ع ۰ زینت دادن و آراستن ۰ و چندگاه نا دوشیدن گوسپندرا تا جهت فروختن بزرگ پستان و پر شیر نماید. و **حفل الماء :** گرد کرد آب را ۰

تحقد (tahaqqod) م۰ع۰ کینه گرفتن.

تحقق (tahaqqoq) م ۰ ع ۰ **تحقق الخبر :** صحیح و درست شد خبر ۰ و **تحقق الامر :** درست بدانست کار را ۰

تحقق (tahaqqoq) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ حقیقت و واقعیت و راستی ۰

تحقیر (tahqir) م ۰ ع ۰ **حقره تحقیراً :** خرد و خوار داشت آن را ۰ و **حقر الکلام :** خرد و حقیر شمرد سخن را.

تحقیر (tahqir) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ خواری و حقارت و نکوهش واهانت ۰

تحقیراً (tahqiran) م ف ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ بطور خواری و بطوراهانت و کوچکی وحقارت ۰

تحقیرانه (tahqirâne) م ف ۰ پ ۰ بطور حقارت و کوچکی و خواری ۰

تحقیق (tahqiq) م ۰ ع ۰ درست و راست کردن و **حققه :** واجب کرد آنرا و **حقق قوله:** بدانست وتصدیق کرد سخن اورا.

تحقیق (tahqiq) ا ۰ پ ۰ـ مأخوذ ازتازی ـ رسیدگی ووارسی وراستی ودرستی و حقیقت وواقعیت ۰ **واهل تحقیق:** فیلسوفان و مجتهدین ۰

تحقیقاً (tahqiqan) م ف۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ بطور راستی و حقیقت و یقیناً و بدون شبهه ۰

تحقیقات (tahqiqât) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ وارسیها و تفتیش ها ۰

تحقیقانه (tahqiqâne) م ف ۰ پ ۰ بطور تحقیق و از روی واقعیت و حقیقت.

تحقیقی (tahqiqi) ص۰ پ ۰ حتمی و یقینی و بدون شبهه ۰

تحکر (tahakkor) م ۰ ع ۰ احتکار کردن و افسوس خوردن ۰

تحکك (tahakkok) م ۰ ع۰ پیش آمدن کسی را بیدی و کاویدن ۰ (و یعدی بالباء) یق **فلان یتحکك بك** ای یتمرس و یتعرض لشرك ۰

تحکل (tahakkol) م۰ع۰ستیهیدن بجهل.

تحکم (tahakkom) م۰ ع ۰فرمان بردن و حکم کردن ۰

تحکم (tanakkom) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حکومت و فرمانروائی . و غلبه و قدرت . و داوری و حکم و فرمان . وجور وتعدی . وقضاوت عادلانه . و فتوای شرعی و قضاوت خواه از روی میل محکوم باشد ویا عدم میل آن .

تحکمات (tahakkomât) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ تعدیات وحکمهای بی جا و حکمهای زور .

تحکیم (tahkim) ا .ع . **تحکیم الحروریة :** قول گروه حروریه یعنی گروهی که بر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام خروج کرده و گفتند لا حکم الا لله .

تحکیم (tahkim) م . ع . حاکم گردانیدن کسی را در مال خویش و **حکمه فی الامر:** حاکم گردانید اورا در کار . و **حکمه:** باز داشت اورا ازآنچه میخواست و اصلاح کرد .

تحل (tahell) م . ع . **حلل الیمین تحلیلا** و **تحلة وتحلا** . مر . تحلیل .

تحلابة (tehlâbat) ا . ع . گوسپندی که پیش از گشنی از پستانش اندکی شیر برآید .

تحلاق (tahlâq) م . ع . **حلق راسه حلقاً وتحلاقاً :** ستردموی سرخود را . مر . حلق .

تحلاق (tahlâq) ا . ع . **یوم تحلاق اللمم:** روز جنگ قبیلهٔ تغلب بابکربن وائل سمی بذلك لان الحلق کان شعارهم یومئذ .

تحلب (tahallob) م . ع . **تحلب العرق :** روان گردید خوی . و **تحلب بدنه عرقاً :** روان گردید خوی بدن او . و **تحلب فوه :** روان شد آب دهن او . و **تحلبت عینه :** روان شد اشك چشم او .

تحلبة (tahlabat) و (tehlebat) و (tohlabat) و (tohlebat) و (tohlobat) ا . ع . گوسپندی که از پستانش اندکی شیر برآید پیش از گشنی .

تحلة (tahellat) م . ع . **حلل الیمین تحلیلا** و **تحلة وتحلا** . مر . تحلیل .

تحلة (tahellat) ا . ع . کفارهٔ سوگند یا استثنای آن . و **تحلة القسم والیمین:** اندك . ومنها **فتمسه النار الا تحلة القسم** ای مسة یسیرة .

تحلج (tahalloj) م . ع . جنبیدن ابر و درخشیدن آن . و خلیدن چیزی در دل الحدیث: **لایتحلجن فی صدرك طعام ضارعت فیه النصرانیة** ای لایدخلن فی قلبك منه شیئ فانه نظیف . وقولهم **دع ما تحلج فی صدرك** یعنی ترك کن آنچه در دل تو خلید وشك کردی درآن .

تحلحل (tahalhol) م . ع . جنبیدن از جای و دور شدن یق **حلحلهم حلحلة فتحلحلوا .**

تحلز (tahalloz) م . ع . **تحلز الشیء:** باقی ماند آنچیز . و **تحلز القلب:** دردناك شد دل . و **تحلز للامر:** دامن برکمر زد برای آنکار .

تحلس (tahallos) م . ع . **تحلس لکذا :** طواف کرد آن را و گرد برآمد . و **تحلس بالمکان :** مقیم شد درآنجای .

تحلق (tahalloq) م . ع . **تحلق القمر :** هاله نمود ماه . و **تحلقوا:** حلقه حلقه نشستند .

تحلل (tahallol) م . ع . **تحلل السفر بالرجل:** بیمار شدآن مرد پس ازمراجعت ازسفر . و **تحلل فی یمینه :** استثنا کرد درسوگند . و **تحلل من یمینه :** بیرون آمد ازقسم به کفاره . و نیز تحلل . بحلی خواستن .

تحلم (tahallom) م . ع . خواب دیدن و بتکلف برد باری نمودن و **تحلم الحلم:** ادعای دیدن خواب کرد و ندیده بود . و **تحلم المال :** فربه شدند شتران . و **تحلم الضب :** پیه ناك شد سوسمار . و کذلك **تحلم الصبی** و **تحلم الجراد .**

تحلمة (tahlemat) ص . ع . **عناق تحلمة :** بزغالهٔ بسیارکنه . ج : تحالم .

تحلیء (tahli') م . ع . **حلاءه تحلیئاً** و **تحلئة** . مر . تحلئة .

تحلیء (tehli') ا . ع . موی روی پوست و چرك و سیاهی آن . وپوست کارد رسیده و زخم شده وقت باز کردن .

تحلی (tahalli) م . ع . چون واوی باشد شیرین یافتن چیزی را و حلواخوردن . و چون یائی بود با زیور شدن زن و مستفید گردیدن بآن وپوشیدن زیور وآراسته شدن .

تحلئة (tahleat) م . ع . **حلاه عن الماء تحلیئاً** و **تحلئة :** باز داشت اورا از آب و نوشیدن نداد . و **حلاءه درهماً:** داد اورا درم . و **حلاء السویق:** شیرین ساخت پست را .

تحلئة (tehleat) ا وص . ع . موی روی پوست وچرك وسیاهی آن . و **رجل تحلئة:** آنکه بمردم بآمیزش اندوه رساند .

تحلیة (tahliat) م . ع . چون واوی باشد بچشم کسی خوش نمودن چیزی را . و **حلی السویق تحلیة :** شیرین گردانید پست را ـ و گویند باین معنی مهموز گفتن خلاف قیاس است ـ و چون یائی بود **حلی المراة تحلیة:** پوشانیدزن رازیوروساخت برای وی زیور و وصف کرد حلیهٔ آن را و تأمل کرد در نشای وی .

تحلیف (tahlif) م . ع . سوگنددادن کسی را .

تحلیق (tahliq) م . ع . **حلق رأسه تحلیقاً** و **تحلاقاً :** نیك سترد موی سر

اورا . و **حلق البسر تحليقاً** : پخته‌گردید دو ثلث آن بسر . و **حلق ضرع الناقة:** بلند شد شیر پستان آن ماده شتر . و **حلقت عیون الابل** : فرورفت چشمهای شتران بمغاك . و**حلق القمر** : هاله نمود ماه . و **حلق النجم** : بلندشد ستاره . و**حلق بالشیء الیه** : انداخت چیزرا بسوی او. و**شربت صواحاً و حلق بی** : نوشیدم شیر که آب درآن غالب بود پس نفخ کرد شکم من. و**حلق ببصره الی السماء:** برداشت چشم بسوی آسمان . و نیز تحلیق : بلند تر رفتن مرغ در هوا . و داغ کردن ستور بشکل حلقه .

تحلیل (tahlil) م . ع . **حلله المکان** : فرود آورد اورا در جای . و **وحلل العقدة** : نیك گشادگره را. و**حلله:** حلال گردانیدآنرا . و**حلل الیمین تحلیلا وتحلة** و **تحلا** (والا خیر شاذ) : گشاد سوگند را باستثنا یا به کفاره و یا کفارهٔ سوگند داد .

تحلیل (tahlil) ا .ع . آنچه مبالغه درآن کرده نشود یق **ضربه ضرباً تحلیلا:** زد اورا اندك بقدر تعزیر و ادب .

تحلیل (tahlil) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گداز و گداختگی . و انحلال و هضم و انهضام . وناپدید کردگی . و حلال‌شدگی . و باصطلاح معما دو بخش کردن لفظی را و یا زیاده و از هر بخش معنی علیحده گرفتن و بعضی را بحال خود گذاشتن .

تحلیل(tehlil) ا.ع. سوراخ زه وسوراخ پستان .ج: تحالیل .

تحلیم (tahlim) م.ع. **حلمه تحلیماً وحلاماً:** بردبارگردانید اورا و امر فرمود ویرا به حلم کردن. و **حلم البعیر** : دور کرد کنه را از شتر .

تحم(tahm)م.ع. **تحم الثوب تحماً** (ازباب نصر) : نگار کردجامه‌را .

تحمال(tehemmâl)م.ع. **تحمل الامر تحملا وتحمالا** : برداشت بار کار را و برخود گرفت.

تحمة (tohmat) ا.ع. سخت‌سیاهی.

تحمة (tahamat) ا . ع . چادر هائی که برآنها خطوط زرد باشد.

تحمة (tahemmat) م : ع . **حمم امراته تحمیماً** و **تحمة** . مر. تحمیم .

تحمة (tahemmat) ا . ع . **ثیاب التحمة** : جامه ها که طلاق دهنده زن را در متعهٔ وی دهد .

تحمت(tahammot) م.ع. **تحمت لونه** : خالص گردیدرنگ او .

تحمحم (tahambom) م.ع . احم شدن و بانگ کردن اسب کمتر از صهیل . و بانگ اسب تاتاری وقت جو خواستن .

تحمد(tahammod)م . ع . **تحمد علیه** : منت نهاد بروی .

تحمر (tahammor) م . ع . گفتن بکسی یا حمار . و تکلم کردن بزبان حمیری

تحمس(tahammos)م . ع .**تحمس تحمساً** : سختی کرد . و **تحمس الامر و غیره** : سخت گردید آن کار وجزآن.

تحمش (tahammoc) م . ع . برافروختن از خشم و غضب کردن .

تحمص (tahammos) م. ع ترنجیدن و گردآمدن . و **تحمص الحلم** : خشك شد گوشت و ترنجید .

تحمقس(tahamqos) م. ع . خبیث و پلید شدن .

تحمل (tahammol) م . ع . **تحمل الامر تحملا** و **تحمالا** : برداشت بار کار را وبرخود گرفت . و **تحمل الحمالة** ای حملها . و **تحملوا** : کوچ کردند .

تحمل (tahammol) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بردباری و شکیبائی . و صبر و شکیب . و طاقت و طاقت بسیار . و حلم و فروتنی و خضوع . و سکوت . و قبول رنج و مشقت . و **تحمل کردن** : صبرکردن و طاقت آوردن وبرخود رنج ومشقت آوردن و رنج کشیدن . و **باتحمل بودن** : با صبر و شکیبائی بودن . و با طاقت بودن . و **بی تحمل** : بی صبر و بی طاقت .

تحمل پذیر (tahammol-pazir)ص. پ . قابل صبر و شکیبائی .

تحمل گداز (tahammol-godâz) ص . پ . بی صبر و نا شکیبا . وبیشتر از توانائی و طاقت .

تحمم (tahammom) م . ع . احم گردیدن و در گرمابه شدن .

تحموت (tahmut) اوص. ع . خبك روغن که‌در آن رب انداخته‌باشند . و **تمر تحموت** : خرمای نیك شیرین .

تحمی (tahammi) م . ع . **تحمی المریض** : پرهیز کرد بیمار از مضرات .

تحمیج (tahmij) م . ع. تیزنگریستن و در چیزی خرد نگریستن . و فروشدن چشم بمغاك . و تغییر چهره دادن از خشم . و یا چشم را گشاده پیوسته نگریستن و گردانیدن حدقهٔ چشم از بیم و وعید و لاغری .

تحمید (tahmid) م.ع . بسیارحمد گفتن خدای را .

تحمیر (tahmir) م . ع . **حمره تحمیراً** : گفت باوای‌حمار. و نیز تحمیر: سرخ کردن . و بریدن پاره پاره. وسخن‌گفتن بزبان حمیر . و پیراستن‌پوست بدباغت بد .

تحمیر (tahamyor)م . ع . سخن‌گفتن بزبان حمیر . و بد خوی گردیدن .

تحمیس (tahmis) م . ع . بخشم آوردن کسی را . و چیزی از دوا و جز آن بر آتش گذاشتن مدت کمی و سخت و درشت گردانیدن .

تحمیس (tahmis) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برشته کردن چیزی و بو دادن آن.

تحمیش (tahmic) م . ع . فراهم آوردن چیزی را . و بخشم آوردن کسی را.

تحمیص (tahmis) م . ع . صید کردن آهوان در نیمروز .

تحمیض (tahmiz) م. ع . هم زانو شدن درجماع واندك كردن چیزی یق **حمض لنا فلان فی القری** ای قلل .

تحمیط (tahmit) م. ع . مایل کردن درختی بر درخت رز تا از آفتاب در پناه باشد. و خوار کردن و زدن کسی را بی مبالغه. المثل: **اذا ضربت فلا تحمط .**

تحمیق (tahmiq) م . ع . **حمقه تحمیقاً** : بحماقت نسبت کرد اورا و **حمق** (مجهولا) : می خورد .

تحمیق (tahmiq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نسبت حماقت بکسی دادن .

تحمیل (tahmil) م . ع . **حمله الامر تحمیلا و حمالا** : فرمود او را بر داشتن و کردن کار . و **حمله حاجته** ای ساله القیام بها .

تحمیل (tahmil) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بار نهادگی و زیر بار بردگی . و **تحمیل کردن** : کاری را بکسی فرمودن که فوق طاقت او باشد . و چیزی را بکسی دادن بدون میل و رغبت . و بعنف و جبراز کسی چیزی گرفتن .

تحمیم (tahmim) م . ع . **حمم الماء** : گرم کرد آب را . **حمم الرجل:** سیاه کرد روی مرد را بانگشت . و **حمم الغلام:** بر آمد ریش کودك . و **حمم الراس:** برآمد موی سر بعد ستردن . و **حممت الارض:** بر آورد زمین گیاههای سبز مایل بسیاهی . و **حمم الفرخ** : پر بر آورد چوزه. ونیز تحمیم : متعه دادن بزن مطلقه **یق حمم امراته تحمیماً و تحمة** ای متعها بعد الطلاق .

تحناذ (tahnâz) م .ع. **حنذ الشاة حنذاً و تحناذاً** : بریان کرد گوسپند را در مغاکی و گذاشت بالای آن سنگهای گرم تا خوب پخته شود . مر . حنذ (hanz).

تحنب (tahannob) م . ع . **تحنب فلان:** کوز گردید فلان از پیری . و **تحنب علیه** : مهربان گردید بر وی .

تحنبل (tahanbol) م . ع. سرپست کردن.

تحنث (tahannos) م . ع . عبادت کردن شبهای چند . و گوشه گرفتن ازپرستش بتان . و انداختن گناه را از خود و **تحنث من کذا:** توبه کرد از آن .

تحندس (tahandos) م.ع. **تحندس اللیل** : تاریك شد شب . و **تحندس الرجل:** افتاد و ضعیف شد آنمرد .

تحنط (tahannot) م . ع . **تحنط المیت:** خوش بوی شد مرده بحنوط .

تحنطر (tahantor) م . ع . تردد نمودن . و گرد گردیدن .

تحنف (tahannof) م . ع . خود را خته کردن . وکناره گرفتن از پرستش بتان. و حنیف گردیدن. ودین حنیف اختیار کردن . و **تحنف الیه:** میل کرد بسوی او .

تحنك (tahannok) م . ع . عمامه از زیر زنخ برآوردن و تحت الحنك انداختن .

تحنن (tahannon) م . ع . **تحنن علیه** : مهربانی نمود بر او .

تحنوء (tahanno') م . ع رنگین شدن به حنا یق **حناه فتحنا** : خضاب کرد آنرا بحنا پس خضاب کرده شد .

تحنی (tahanni) م . ع . **تحنی علیه:** مهربان گردید بر وی . و نیز تحنی : کج و خمیده گردیدن .

تحنیء (tahni') م . ع . **حناتحنیئاً و تحنئة** . مر . تحنئة .

تحنیب (tahnib) م . ع . سر فرو افگندن و کج و مایل گردانیدن . و **حنب ازجاً** : سغ را استوار بنا کرده کج و مایل گرداند .

تحنیب (tahnib) ا . ع . کجی و کوزی در دستهای اسب وپشت آن .

تحنئة (tahneat) م . ع . **حناه تحنیئاً** و **تحنئة** : رنگ کرد آنرا بحنا و خضاب کرد .

تحنیة (tahniat) م.ع. **حنی العود تحنیة** : خم داد چوب را. و**حنی الظهر:** دوتا کرد پشت را .

تحنیط (tahnit) م.ع . **حنط المیت تحنیطاً** : حنوط پاشید برمرده . و **حنط الرمث** : سپید گردید گیاه رمث ورسید .

تحنیف (tahnif) م . ع . **حنفه تحنیفاً** : احنف گردانید اورا .

تحنیق (tahniq) م.ع. **حنق الزرع تحنیقاً** : ازغلاف برآمد ومنتشر شد خارهای خوشهٔ زراعت .

تحنیك (tahnik) م . ع . **حنکه تحنیکاً** : مالید حنك اورا وحنك بست اورا ولیشه کرد . و**حنك الصبی:** بخرما ومانند آن خائیده بکام کودك مالید. و**حنکته السن:** استوار خرد گردانید اورا تجربه ها .

تحنین (tahnin) م . ع . **حننت الشجرة تحنیناً** : گل آورد درخت . و **حنن** : باز پس گشت وبد دلی کرد یق **حنن**

تحنن ای هلل وکذب.

تحوب (tahavvob) م • ع • توبه کردن از گناه . و دردمندی نمودن و نالیدن از اندوه . و **تحوب ابن آوی** : بانگ کرد شغال .

تحوت (tohut) ا • ع . فرومایگان. ج . تحت . الحدیث : **لاتقوم الساعة حتی تهلك الوعول وتظهر التحوت.**

تحوج (tahavvoj) م • ع . حاجت خواستن .

تحوز (tahavvoz) م•ع. برخویشتن پیچیدن . و یك سو رفتن وگوشه گرفتن .

تحوس (tahavvos) م • ع • دلیری نمودن . و اندوهگین شدن . و نالیدن برای چیزی . و اقامت کردن بجائی بعزیمت سفر.

تحوش (tahavvoc) م • ع • گوشه گرفتن . و دور شدن . و شرم کردن . و **تحوشت المراة من زوجها** : بیوه گردید زن .

تحوط (tahut) ا • ع . سال سخت که فراگیرد گوسپندان وشتران را .

تحوط (tahavvot) م•ع. نگاهداشتن وپاس داشتن . وتعهد کردن .

تحوف (tahavvof) م • ع • از کنارهٔ چیزی کاستن و کم‌کردن .

تحول (tahavvol) م•ع • پشتواره برداشتن . و **تحول فی‌الامر** : حیله‌کرد در کار . و **تحول عنه** : برگشت از آن بسوی دیگر . و **تحول الکساء** : چیزی در چادر نهاده برپشت برداشت . و **تحوله بالموعظة** : طلب کرد آن حال وی را که در آن بخوشی پندرا قبول کند . و نیزتحول: حیله کردن و برگشتن از حالی بحالی دیگر و ازجائی بجای دیگر . وبرنشستن برپشت‌اسب.

تحول (tahavvol) ا • ع . حذاقت وجودت نظر وقدرت برتصرف .

تحون (tahavvon) ا • ع. خواری و هلاکی .

تحوی (tahavvi) م • ع • حلقه شدن یق **تحوت الحیة** .

تحوی (tahhavvi) ا•ع . استداره و گردی

تحویة (tahveyat)م•ع . گردکوهان شتر گلیم نهادن برای برنشستن . و مجتمع و مستدیر گردانیدن . و حلقه شدن .

تحویج (tahvij) م • ع• **حوج به عن الطریق تحویجاً** : کج‌گردانید اورا از راه . و **حوجت له** : گذاشتم طریق خود را در هوای او .

تحویر (tahvir)م•ع•**حورالثوب**: سپید کرد جامه را . و **حور الخبزة** : پهن‌وگردساخت نانرا برای‌پختن **وحورالله فلاناً** : خائب‌وخاسرگردانید فلان‌را خدای. و **حور عین البعیر** : داغ کرد گردا گرد چشم شتر را . و **حوره** : برگردانید آنرا وگرد ساخت آنرا .

تحویز (tahviz) م • ع • در حوزهٔ چیزی آوردن چیزی را . و **حوز الابل تحویزاً** : به نرمی و سبکی راند شتران را بسوی آب .

تحویش (tahvic) م • ع • بسیار گرد آوردن برای کار .

تحویص (tahvis) م • ع • دوختن جاهای مختلف جامه را .

تحویض (tahviz)م•ع • **حوض حوضاً**: حوض‌ساخت. **وحوض للنخلة**: حوض‌ساخت برای درخت خرما . و **حوض علی الشیء** : راغب و طالب آن چیز گردید . **وانا احوض لك هذاالامر** : من گرد آنکار می‌گردم برای تو .

تحویط (tahvit) م•ع • نگاهداشتن وپاس‌داشتن . وتعهد کردن . و دیوارساختن و دیوار بست کردن و دیوار ساختن گردا گرد رز و مانند آن . و گردا گرد چیزی برآمدن .

تحویف (tahvif) م • ع ، **حوفه** : گردانید آنرا برکناره . و **حوف الوسمی المکان** : گردگرفت علف و سمی جای‌را. الحدیث: **سلط علیهم طاعون یحوف القلوب** ای یغیرها عن التوکل و یدعوها الی الانتقال والهرب منه و یروی یحوف لقول.

تحویق (tahviq) م • ع • **حوق علیه الکلام تحویقاً** : کج کرد بروی سخن را .

تحویل (tahvil) م• ع • **حوله**: بحال‌گردانیدآن‌را . **وحوله‌الیه** : برگردانید اورا بسوی وی . و **حول الیه** : برگشت بسوی او (لازم و متعدی است) **وحولت المجرة** : کهکشان در وسط آسمان‌گردید. وآن‌درموسم گرما باشد . **وحولت‌الناقة**: آبستن‌نشد ناقه از گشن‌دادن . و **حول‌عینه حولاء** : گردانید چشم‌آنرا .

تحویل (tahvil) ا • پ • ـ مأخوذ از تازی ـ تغییر و تبدیل . وانتقال . وتغییر شکل و صورت . و بازگشت . وسپردگی . و حواله . و خراج و مالیات . ومحصول و پول نقد و سرمایه . و نیز تحویل : انتقال خورشید از برج حوت به برج حمل و یا از برجی به‌برج‌دیگر. ویاانتقال هریك ازسیارات ازبرجی به برجی دیگر . و **ساعت‌تحویل**: هنگامی‌که خورشید ازمحاذات برج حوت‌خارج شده ومحاذی برج حمل واقع می‌گردد که اول سال ما فارسیان است . و **تحویل‌شدن**: واقع‌شدن خورشید در محاذات حمل. وسپرده شدن . و **تحویل دادن** : چیزی‌را بکسی

سپردن ودادن . و **تحویل کردن :** سپردن و دادن و حواله نمودن .

تحویلات (tahvilât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ انقلابات و تغییرات و تبدیلات .

تحویلدار (tahvil-dâr) ا . پ . کسی که نقد و یا جنسی را بوی سپرده و بعد باو حواله کند . و خزانه‌دار .

تحویلداری (tahvil-dâri) ص . ا . پ . منسوب به تحویلدار . و شغل کسی کـه نقد و یا جنس باو سپرده شده است . و خزانه داری .

تحویم (tahvim) م . ع . **حوم فی الامر :** همیشگی کرد در کار .

تحیات (tahiyât) ع . ج . تحیة (tahiyat) .

تحیة (tahiyat) م . ع **حیاه تحیة :** سلام فرستاد بروی . **وحیی الخمسین :** نزدیك پنجاه شد .. و **حیاك الله** ای ابقاك او ملـكك .

تحیة (taheyat) ا . ع . سلام . و بقا . وملك . ج : تحیات (tahiyât) و تحایا . و **بعد التحیة** ای بعد السلام

تحیت (tohayt) ا . ع . مصغر تحت یعنی تقریباً پائین .

تحیت (tahiyat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درود و زندش و سلام و دعا و نیایش .

تحیر (tahayyor) م . ع . بچیزی دیده سر گشته شدن . و ندانسته بیرون شدن کار . و **تحیر الماء :** برگشت آب . و **تحیر المکان بالماء :** پر شد جای به آب . و **تحیر الشباب :** رسید جوانی بهمهٔ اعضای بدن . و **تحیر السحاب :** متوجه شد ابر بسمتی . و **تحیرت الجفنة :** پر شد کاسه از طعام و چربش گوشت .

تحیر (tahayyor) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حیرت و سرگردانی و سرگشتگی و آشفتگی . و دهشت و تعجب و شگفتی .

تحیز (tahayyoz) م . ع . **تحیزت الحیة :** بر خویشتن پیچید مار .

تحیش (tahayyoc) م . ع . **تحیشت نفسه :** رمید و ترسید .

تحیض (tahayyoz) م . ع . **تحیضت المراة :** باز ماندن زن از نماز در ایام حیض .

تحیط (tohit) و (tahit) و (tehit) ا . ع . قحط سال .

تحیف (tahayyof) م . ع . از کرانهٔ چیزی کم کردن .

تحیفس (tahayfos) م . ع . جنبیدن بر بستر و بی قرار بودن .

تحیل (tahayyol) ا . ع . حذاقت وجودت نظر و قدرت بر تصرف .

تحین (tahin) ا . ع . هنگام وحین .

تحین (tahayyon) م . ع . هلاك گردیدن و هنگام جستن یق **تحین الوارش** اذا انتظر وقت الاکل . و **تحین الناقة :** دوشید ناقه را دریك وقت .

تحیه (tahiye) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سلام و تعظیم و تواضع . و تهنیت و مبارکبادی . و دعا و نیایش . و تحیت و زندش و درود .

تحیید (tahyid) م . ع . برجسته کردن و گره دار نمودن یق **قد السیر فحیده تحییداً :** اذا جعل فیه حیوداً یعنی بندار برید دوال را .

تحییر (tahyir) م . ع . سرگشته کردن .

تحییس (tahyis) م . ع . **حیس تحییساً :** طعام حیس ساخت .

تحییض (tahyiz) م . ع . روان گردانیدن و جماع کردن در حیض .

تحیین (tahyin) م . ع . **حینه :** قرارداد از برای آن وقتی . و **حین الناقة :** قرارداد برای آن ماده شتر وقتی برای دوشیدن و **حینه الله تحییناً :** هلاك گردانید اورا خدای و توفیق رشاد نداد بوی .

تخ (tax) ا . پ . ثفل کنجد روغن کشیده .

تخ (taxx) ا . ع . خمیر ترش . و عصارهٔ کنجد .

تخاتج (taxâtej) ع . ج . تختج (taxtaj) .

تخاتل (taxâtol) م . ع . فریفته شدن با یکدیگر .

تخاتن (taxâton) م . ع . ختن شدن بعضی مر بعضی را .

تخاجوء (taxâjo') م . ع . آهسته روی کردن . و دبررا پرباد کرده بر آوردن مؤخر آنرا بسوی ماوراء .

تخادع (taxâdo') م . ع . خود را فریب خورده وانمودن در صورتیکه نباشد . و خدعه کردن بعضی مربعضی را .

تخادن (taxâdon) م . ع . بایکدیگر راست شدن در دوستی .

تخاذل (taxâzol) م . ع . **تخاذلت رجلاه :** ضعیف شد پاهای وی . و **تخاذل القوم :** یکدیگررا فرو گذاشتند و ازیکدیگر بریده شدند . و **تخاذلت الظبیة :** ایستاد آن ماده آهو برای بچه‌اش .

تخارج (taxâroj) م . ع . گرفتن بعضی شریکها خانهٔ بنا شده را و بعضی دیگر زمین را .

تخارش (taxâroc) م . ع . **تخارشت الکلاب :** بر انگیخته شدند سگها برای جنگ با یکدیگر .

تخاریب (taxârib) ا . ع . سوراخها مانند خانه های زنبور . و سوراخی که پرموم در آن انگبین نهد .

تخازر (taxâzor) م . ع . تنگ کردن

یك چشم تا نگاه تیز شود .

تخازن (taxâzan) ا. پ. خیار .

تخاس (taxâss) م. ع. **تخاسوه :** گرفت اورا یك بار این ویك بار آن وشتافتند بسوی آن .

تخاسوء (taxâso') م. ع. باهم سنگ اندازی کردن .

تخاسی (taxâsi) م . ع. باهم سنگ اندازی کردن .

تخاشع (taxâco') م.ع . **تخاشع فلان :** فروتنی کرد فلان .

تخاصر (taxâsor) م . ع . دست یکدیگر گرفتن در رفتن .

تخاصل (taxâsol) م. ع . گرو بستن بر تیر اندازی .

تخاصم (taxâsom) م . ع . بایك دیگر دشمنی وخصومت کردن .

تخاطب (taxâtob) م . ع . با یك دیگر سخن روبروی گفتن .

تخاطر (taxâtor) م . ع . باهم گرو بستن .

تخاطف (taxâtof) م. ع. ازیکدیگر ربودن.

تخاطؤ (taxâto') م. ع . نسبت دادن کسی را بخطا .

تخافت (taxâfot) م. ع. پنهانی گفتن.

تخافف (taxâfof) م ع . سبك شدن ـ نقیض تثاقل .

تخاقوی ئیل (taxâquy-il) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ سال مرغ. مر. سیچقان ئیل.

تخاك (texâk) ا . پ . نوعی از مرغ ماهی خوار .

تخالج (taxâloj) م . ع . خلیدن یق **تخالج فی صدری :** خلید دردل من .

تخالس (taxâlos) م . ع . از یك دیگر ربودن .

تخالص (taxâlos) م . ع . با یك دیگر دوستی ویژه داشتن .

تخالط (taxâlot) م . ع : آمیختن با هم بمعاشرت .

تخالع (taxâlo') م.ع. سوگندشکستن میان یکدیگر . و جدائی کردن زن و شوی از هم برای مالی .

تخالف (taxâlof) م . ع . با یکدیگر خلاف کردن .

تخامص (taxâmos) م.ع. **تخامص عنه :** برداشته شد از آن ویك سو گردید . و **تخامص عن حقه** (بصیغهٔ امر) : بده حق او را . و **تخامص اللیل :** تنگ شد تاریکی شب نزدیك سحر .

تخاوذ (taxâvoz) م . ع . با هم عهد و پیمان بستن .

تخاوص (taxâvos) م. ع . مخاوصة مر . مخاوصة .

تخاوض (taxâvoz) م.ع. **تخاوضوا فی الحدیث :** بسخن در پیوستند با هم .

تخاویف (taxâvif) ا . ع . غول و جن و مترسی که در کشت‌زار بر پا کنند .

تخایل (taxâyol) م . ع . تکبر کردن.

تخبث (taxabbos) م . ع . خبیث شدن و پلید بودن .

تخبخب (taxabxob) م . ع . فـرو هشته و نرم گردیدن . و **تخبخب بدنه :** لاغر شد بعد فربهی . و **تخبخب الحر :** فرو نشست سختی گرما .

تخبر (taxabbor) م . ع . آگاهی چیزی حاصل کردن وباخبر شدن . و **تخبره :** خبر پرسید از وی . و **تخبروا :** گوسپندی را بشراکت خریده ذبح کردند .

تخبس (taxabbos) م . ع . غنیمت یافتن یق **ماتخبست من شیء** .

تخبش (taxabboc) م. ع. **تخبش الاشیاء من ههنا وههنا :** جمع کرد و بگیر آورد این چیزها را از آن جا واین جا.

تخبص (taxabbos) م . ع . افروشه پختن .

تخبط (taxabbot) م . ع . **تخبط الشیطان :** بدیوانگی داشت اورا دیو. قوله تعالی **لایقومون الا کمایقوم الذی یتخبطه الشیطان من المس** ای کما یقوم المجنون فی حال جنونه اذا صرع فسقط او یتخبطه ای یفسده . و نیز تخبط : بـر گزاف و بیراه رفتن . و **تخبط البعیر بیده الارض :** دست برزمین زد شتر .

تخبق (taxabboq) م.ع. بلند گردیدن.

تخبی (taxabbi) م . ع . **تخبی خباء :** خبا ساخت و خبا افراخت .

تخبیب (taxbib) م . ع فـریفتن و خیانت کردن و گریزی و حیله گری نمودن .

تخبئة (taxbeat) م . ع . **خباه تخبئة :** بخوبی حفظ کرد آنرا . و **خبا الشیء :** پنهان کرد آنچیز را .

تخبیة (taxbeyat) م . ع . خیمه بر افراشتن و خیمه ساختن یق **خبی الخباء تخبیة** .

تخبیث (taxbis) م. ع. خبیث گردانیدن یق **خبثه تخبیثاً** .

تخبیر (taxbir) م . ع . خبر دادن و آگاه کردن .

تخبیص (taxbis) م. ع. افروشه پختن.

تخبیط (taxbit) ا. ع . خبط و خطا و اشتباه .

تخبیل (taxbil) م . ع . ناقص اعضا کردن کسی را . و فرومایه کردن . و **خبله الحزن :** دیوانه گردانید اورا اندوه .

تخت (taxt) ا. پ. محل جلوس پادشاه

در هنگام سلام و سریر و بر پهن و جرد و اورنگ . و کرسی و اریکه . و خوابگاه . و زین . و شهر و مقر سلطنت . و تنگو و صندوق و جامه دان . و هرجای مسطح وبرابر و هموار . و نشیمنگاهی چوبین یا آهنین و دارای چهار پایه که بروی آن استراحت کرده می خوابند . و هر جای مرتفعی از زمین که در روی آن می‌نشینند و می‌خوابند و تکیه‌می کنند . و **تخت آبنوسی:** کنایه ازشب . و **تخت آراسته:** تخت‌مزین . و **تخت اردشیر:** نوائی ازموسیقی . و **تخت جمشید:** خرابه های‌شهراستخر . و **تخت حساب:** باصطلاح نجوم تخته ای که بر آن خاك نرم ریخته و نقوش حساب طالع را بر آن رسم کنند . و **تخت خورشیدبرسرضرغام :** کنایه‌از بودن آفتاب‌در برج اسد . و **تخت راهی:** شاه راه و جادهٔ شاهی . و **تخت روان :** تختی محمل مانند و دارای چهار دسته که بر دو قاطر آنرا بار کرده و مسافر در آن نشیند. و تخت سلیمان پیغمبر. و اسب روندهٔ خوش راه . و چهار ستارهٔ از بنات النعش که مربع واقع‌شده وکنایه‌ازآسمان . و**تخت‌رونده:** تخت روان.و **تخت سراج :** اخ .مدرسهٔ شیخ ابواسحق کازرونی . و **تخت سلیمان** اخ . قلعهٔ : مشهوری در کاشغر . و **تخت طاقدیس :** تختی دارای چندین طبقه که صور همهٔ بروج و کواکب بر آن نقش‌بود و از فریدون بخسروپرویز رسید . ولحن پنجم از سی لحن باربد . و نوائی از موسیقی . و **تخت‌فیروزه:** تخت‌کی‌خسرو . وآسمان. و **تخت کلاه:** کـلاهی چوبین که بر سر مجرمین و گناهکاران نهند .

تخت (toxt) ا . پ . دخت ودختر . و وزنه ای معادل ۶۰۰ ویا ۴۰۰ درم .

تخت (taxt) ا . ع . جامه‌دان . ج : تخوت . و زبکه و سریر .

تختاخ (taxtâx) ا.ع. مردی کـه در زبانش لـکنت باشد .

تخت‌بخت (taxt-baxt) ا.پ. اقبال و دولت .

تخت پوش (taxt-povc) ا . پ. پوشش تخت .

تخت‌خانه (taxt-xâne) ا.پ . مقر سلطنت و پای تخت .

تختج (taxtaj) ا.ع. ـ مأخوذ ازتختهٔ فارسی و بمعنی آن. ج : تخاتج .

تخ‌تخ (tex-tex) ا . ع . باین کلمه ماکیان را زجر کرده دور می کنند .

تختخانی (taxtaxâniy) ا. ع. مردی که در زبانش لـکنت‌بود.

تختخة (taxtaxat) ا. ع . لـکنت زبان . و حکایت آواز .

تختدار (taxt-dâr) ا . پ . جامهٔ سیاه وسفید که پادشاهان ایران ویژه دارا بروی‌تخت خودمی گسترانید . و جامهٔ‌خواب و نیزکسی‌که‌شغل اونگاهداری تخت‌روان‌باشد.

تختر (toxtar) ا . پ . دختر .

تختر (taxatorr) م.ع. سستی آوردن و مسترخی گردیدن‌و کاهل‌شدن . وتب‌کردن. و پراکنده شدن ذهن از خوردن شیر و ماست و جز آن و برفتار کاهلان رفتن .

تختگاه (taxt-gâh) ا . پ . محل تخت و محل جلوس پادشاه و شهر پایتخت ومقر پادشاه که تزر نیز گویند .

تخت‌گیر (taxt-gir) ص . پ . پادشاه قادر و توانا .

تختله (taxtale) ا . پ . کفش و عصای گردش.

تختم (taxattom) م . ع . بر سر عمامه بستن . و **تختم بالخاتم :** انگشتری در دست‌کردن . و **تختم بامره :** پنهان کردن کار را . و **تختم عنه :** تغافل کرد از آن وخاموش گشت .

تختمة (taxtemat) ا.ع. عمامه بندی. و تغافل . وسکوت وخاموشی . و پنهانی .

تخت نشان (taxt-necân) ا . پ . بخشندهٔ تخت .

تخت‌نشین(taxt-necin) ا.پ.پادشاهی که دارای تخت و تاج بـاشد . و **تخت نشینان خاك :** پادشاهان . و ارواح . و اهل سلوك . و ساکنان زمین .

تخت‌نشینی(taxt-necini)ا.پ.سلطنت و پادشاهی .

تخته (taxte) ا. پ. قطعهٔ چوب پهن و صاف ومسطح که چندان ستبر نباشد. ولوح وصفحه . وهرچیز مسطح وصاف و پهن . و خوابگاه و بستر کوچك . و صفحه‌ای که در روی آن بدن مرده را غسل داده‌کفن میکنند. و جنازه و تابوت و عماری . ویك ورق از کاغذ. و اسباب بازی نرد . و **تختهٔ آسیا :** چوب پهنی که گاو آهن را جهة شیار کردن زمین بدان نصب کنند . و **تختهٔ استرش** (ostorac) : تختهٔ چوبی که گاو آهن را بدان محکم کنند . و **تختهٔ اول :** لوح محفوظ و لوحی که اطفال بروی آن الف با نویسند. و**تختهٔ جامه :** اتو و قید بزرگ و قیدی که بدان پارچه رافشار داده وهموار نمایند . و آلت شکنجه ای کـه بسان اسب ساخته باشند . و **تختهٔ جوهری :** رنگ سرخ و کبود و هرچیز رنگارنگ . و **تختهٔ خاك :** سطح زمین . و **تختهٔ در :** قطعهٔ چوب پهن و مسطح که در میان لنگهٔ در قرار دهند . و**تختهٔ رقوم:** لوح رمال ومنجم. و**تخته زدن:** حلاجی کردن پنبه . و**تختهٔ زرنیخ:** انگشت و زغال افروخته. و**تختهٔ**

سخالخورد : حکایات گذشته و **تختهٔ شطرنج:** صفحه‌ای که در روی آن شطرنج بازی کنند . و **تختهٔ عاج :** تختی که از دندان فیل سازند و کنایه از روز و از سربن بلورین . و **تختهٔ گردن :** پهن کردن و حلاجی کردن پنبه . و **تختهٔ کشتی :** سطح کشتی . و **تختهٔ کفشگر :** کنده ای که کفشگر بروی آن چرم را میبرد . و **تختهٔ گوئی:** چوگانی که سرش مانند چمچه باشد وبدان گوی بازی کنند و بتازی طبطاب گویند و **تختهٔ محاسبان :** زمین . و **تختهٔ محاسبان شود :** یعنی گرد برسر افتد و گرد آلود شود . و **تختهٔ مینا :** آسمان . و **تختهٔ نرد :** اسباب بازی‌نرد. و**تختهٔ نرد آبنوسی:** فلك البروج . و **آهن‌تخته :** صفحهٔ آهن. و **تخت‌یاتخته :** یعنی اورنگ پادشاهی . و یا مرگ و تابوت و عماری .

تخته (toxte) ص.پ. توخته و ادا کرده وگزارده خواه وام‌باشد و یا امانت و یا نماز.

تخته بند (taxte-band) ا.پ. پارچه‌ای که در شکسته بندی بکار برند و در روی تخته ها پیچند . و محبوس و در بند افتاده گرفتار .

تخته بندی (taxte-bandi) ا . پ . جبیره ای که در شکسته بندی با تخته کنند .

تخته بید (taxte-bid) ا.پ. ساس.

تخته پل (taxte-pol) ا.پ. جسرومعبر چوبی .

تخته پوش (taxte-puve) ص . پ . پوشیده شدهٔ باتخته های چوبین .

تخته تخته (taxte-taxte) مف. پ. قطعه قطعه و پارچه پارچه .

تخته کشیده (taxte-kacide) ص . پ. گسترده شدهٔ از تخته .

تخته کلاه (taxte-kolâh) ا . پ . قسمی‌ازسیاست که کلاه کاغذی زنگوله داری بر سر مجرم گذاشته و بر خر سوار کرد گرد شهرمی گردانند و گاه میزنندش تا برقصد .

تخته گردن (taxte-gardan) ص . پ . آنکه‌دارای‌گردن‌پهن و کلفت وراست‌باشد.

تخته‌مشق (taxte-macq) ا . پ . لوحی که کودکان بروی آن مشق خط می‌کنند.

تختی (taxti) اوص. پ . منسوب به تخت ولوحی که کودکان‌بروی‌آن علم و عمل خط می‌آموزند و مهر و خاتم سنگی . و صدر . و سینه .

تختیر (taxtir) م.غ . **ختره‌الشراب تختیراً:** تباه کرد ذهن او را شراب.

تختیم (taxtim) م .ع . نیك مهر کردن (شدد للمبالغة) .

تخثر (taxassor) ا . ع . ستبری .

تخثیث (taxasis) م . ع . گردآوردن و مرمت کردن .

تخثیر (taxsir) م . ع . ستبروچغرات گردانیدن شیر را یق **خثر اللبن تخثیراً** .

تخثیم (taxsim) م . ع . پهناور گردانیدن چیزی را .

تخجم (taxjom) ص . پ . حریص وخداوند شره .

تخجیل (taxjil) م . ع . خجل‌کردن کسی را .

تخدب (taxaddob) م . ع . راه‌رفتن نه بزودی و نه بدرنگی .

تخدد (taxaddod) م . ع . متشنج شدن . و لاغر شدن . و **تخدد لحمه :** لاغر وکم گوشت شد او .

تخدع (taxaddo') م . ع . بتکلف فریفتن و خدعه کردن .

تخدید (taxdid) م . ع. لاغرشدن ولاغرگردانیدن(لازم ومتعدی) **وخدوه:** شکافت آنرا .

تخدیر (taxdir) م . ع . مقیم‌بودن دختر درخدر .

تخدیر (taxdir) ا . پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بی حسی و خدارت و سستی‌اندام . و **تخدیر کردن :** بی‌حس نمودن وسست کردن اندام وجز آن .

تخدیش (taxdic) م . ع. **خدشه تخدیشاً :** خراشید آنرا (شدد للمبالغة) .

تخدیع (taxdi') م . ع . ضربت‌زدن غیر نافذ نابرنده .

تخدیم (taxdim) ا.ع.سپیدی‌گرداگرد خرده‌گاه اسب .

تخذرف (taxazrof) م.ع. انداختن شتران سنگریزه هارا با سپل خود از شتاب رویق **تخذرفته والنوی**‌ای رمت به او تخذرفته النوی اذا رمیت به .

تخذم (taxazzom) م . ع . بریده شدن و**تخذمه** برید آنرا (لازم ومتعدی) .

تخذیع (taxzi') م . ع . پاره پاره کردن و بریدن بقسمی که جدا نگردد و زدن بشمشیر چنانکه نافذ وکارگر نشود .

تخذیل (taxzil) م.ع.برخذلان‌گذاشتن‌یق **خذل‌عنه اصحابه** ای‌حملهم‌علی‌خذلانه .

تخذیم (taxzim) م . ع . بریدن و پاره پاره کردن .

تخرب (taxarrob) م . ع. **تخرب القادح‌الشجرة :** خوردکرم چوبخواره درخت را .

تخرج (taxarroj) م.ع.**تخرج‌فی‌الادب:** فراراه افتاد در علم ادب و برساخته شد .

تخرخر (taxarxor) م.ع.**تخرخر بطنه :** جنبان شد شکم او از کلانی .

تخرد (taxarrod) م . ع . شرمنده گشتن و ساکت شدن از ترس . و پست

آواز گشتن .

تخرس (taxarros) م٠ع٠ **تخرست المراة :** طعام مهمانی ولادت خود پخت آنزن . و منه المثل **تخرسی یا نفس لامخرسة لك** ای اصنعی لنفسك الخرسة فانه امراة ولدت و لم یکن لها من یهتم لها یضرب فی اعتناء المرء بنفسه .

تخرص (taxarros) م٠ع٠ **تخرص علی :** افترا کرد برمن .

تخرط (taxarrot) م٠ع . **تخرط الطائر** ای اخذ الدهن من مدهنه بزمکاه : بد مغزه گرفت آن مرغ روغن از روغندان یعنی بیرون کشید آن مرغ مادهٔ دسم را از سرین خود .

تخرق (taxarroq) م ٠ ع ٠ دروغ بربافتن . ودریده و پاره پاره شدن . وفراخ دستی کردن درسخاوت .

تخرم (taxarrom) م.ع.شکافته گردیدن و **تخرمت الخرزة :** باز گردید درز . و **تخرم زبد فلان** ای سکن غضبه :آرام گشت خشم فلان. و**تخرمت المنیة القوم:** ازبیخ برکندآن قوم را مرگ . و**فلان یتخرم زبده:** پیش می‌آید مارافلان بظلم وحماقت. و **تخرم الرجل :** معتقد دین خرمی گردید فلان . و نیز تخرم : سوراخ شدن مروارید ومهره و یا پرهٔ بینی .

تخرمل (taxarmol) م٠ع٠ **تخرمل الثوب :** پاره پاره گردید جامه .

تخرور (toxrur) ا٠ع . مردمتوسط میان چالاکی و سستی .

تخریب (taxrib) م ٠ ع ٠ **خربه تخریباً:** ناآبادان کردآنرا. و**خرب الدار:** ویران کرد خانه را .

تخریب (taxrib) ا٠پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ویرانی و خرابی وپایمالی وپاسپردگی و انهدام .

تخریج (taxrij) م ٠ ع ٠ **خرجه تخریجاً :** بیرون آورد آنرا . و **خرجه فی الادب :** فراراه افگند اورا درعلم ادب و برساخت . و **خرج اللوح :** نوشت بعض لوح را وگذاشت بعض آنرا . و**خرج العمل:** برانواع و اقسام گردانید آن کاررا. و **خرجت الساعة المرعی :** چرید بعض جای چراگاه را و گذاشت بعض جای آن را .

تخریج (taxrij) ا٠ع . فراخی در جائی و تنگی در جائی دیگر یق **عام فیه تخریج .**

تخریس (taxris) م٠ع ٠ **خرس علی المراة تخریساً :** طعام مهمانی ولادت پخت برای آن زن .

تخریش (taxric) م٠ع ٠ **خرش الزرع تخریشاً:** برآمد سرخوشهٔ زراعت.

تخریص (texris) و **تخریصة** (texrisat) ا٠ع . خشتك پیراهن وجز آن ـ معرب تیریز.

تخریط (taxrit) م ٠ ع ٠ **خرط الدواء فلاناً تخریطاً :** راند دوا شکم فلان را .

تخریف (taxrif) م ٠ ع ٠ **خرفه تخریفاً :** خرف خواند اورا .

تخریق (taxriq) م ٠ ع ٠ دریدن و پاره پاره کردن . و بسیار دروغ گفتن .

تخریم (taxrim) م ٠ ع ٠ **خرم الخرزة :** باز کرد درز را .

تخزب (taxazzob) م٠ع ٠ **تخزب الجلد :** تهیج کرد پوست . و **تخزب ضرع الناقة :** آماس کرد پستان آن ماده شتر .

تخزبز (taxazboz) م ٠ ع ٠ بزرگی نمودن . و روی ترش کردن . و **تخزبز البعیر :** بدست زد شتر هرآنکه را کیافت.

تخزبوب (taxzabub) ا٠ع ٠ ماده شتر نجیب .

تخزع (taxazzo') م٠ع ٠ **تخزع عن قومه :** تخلف کرد از قوم خود . و **تخزع اللحم من الجزور :** پاره گوشت جداکردازجزور. و**تخزع القوم الشیء:** بخش بخش کرده گرفتند آنقوم میان خود .

تخزل (taxazzol) م ٠ ع ٠ **تخزل السحاب :** بعض ابراز گرانی بر بعض دیگر بر آمد. ونیز تخزل: رفتن بگرانباری وسستی.

تخزلج (taxazloj) م ع **تخزلج فی مشیه :** شتاب کرد دررفتار .

تخزم (taxazzom) م ٠ ع ٠ **تخزم الشوك فی رجله :** خلید خار در پای او.

تخزیر (taxzir) م ٠ ع . تنگ کردن و بهم کشیدن .

تخزیع (taxzi') م ٠ ع . بریدن .

تخزیم (taxzim) م٠ع٠**خزم البعیر:** خزامه در بینی شتر کرد .

تخس (taxs) و (taxas) ا٠ پ . تافتن دل از غم و الم .

تخس (toxas) ا ٠ ع. دلفین که نوعی از جانوران دریائی باشد .

تخسیة (taxseyat) م٠ع٠**خسی تخسیة:** طاق وجفت بازید با گردکان .

تخسیر (taxseyr) م ٠ ع ٠ **خسره تخسیراً :** هلاك کرد اورا .

تخش (taxc) ا٠پ . بالا وصدرمجلس و نوعی از تیر . و تیر آتش بازی . ونوعی از کمان که تیر بسیار کوچکی دارد .

تخشا (taxcā) ص . پ . سعی کننده و کوشنده .

تخشب (taxaccob) م٠ع . **تخشبت**

الابل : خوردند شتران چوب و یا گیاه خشك را .

تخشخش (taxacxoc) م . ع . آواز کردن . و **تخشخش فی الشجر :** درآمد در درختها و غایب شد .

تخشع (taxacco') م . ع . تضرع کردن . و فروتنی نمودن .

تخشل (taxaccol) م . ع . فروتنی کردن . و خوار گشتن .

تخشم (taxaccom) م . ع . **تخشم اللحم :** بوی گرفت گوشت .

تخشن (taxaccon) م . ع . درشت گردیدن و سخت شدن خشونت چیزی . و پوشیدن لباس‌درشت غیر املس . و سخن درشت گفتن . و زیستن بزندگانی سخت .

تخشی (taxacci) م . ع . ترسیدن‌یق **تخشاه :** ترسید از آن .

تخشیة (taxceyat)م . ع. ترسانیدن کسی را .

تخشیدن (taxcidan) فل. پ. بالا نشستن و در صدر مجلس نشستن .

تخشیف (taxcif) م. ع. **خشف** م **تخشیفاً :** رهبری کرد آنهارا .

تخشیم (taxcim) م . ع . **خشمه الشراب تخشیماً :** بوی‌شراب درخیشوم وی رسیده مست گردانید او را .

تخشین (taxcin) م . ع . **خشن صدره‌تخشیناً :** به خشم آورد و کینه ور گردانید اورا .

تخصة (taxessat) م . ع . **خص خصاً** و **خصوصاً** و **خصوصیة** و **خصوصیة** و**خصیصی** و **خصیصاء** و **خصیة** و **تخصه** . مر . خص (xass) .

تخصر (taxassor) م . ع . دست بر تهیگاه‌نهادن. و **تخصر بالمخصرة:** مخصرة بدست گرفت . الحدیث : **المتخصرون یوم‌القیمة‌علی‌وجوههم النور** ای المصلون باللیل فاذا تعبوا و ضعوا أیدیهم‌علی خواصرهم .

تخصص (taxassos) م . ع . خاص گردیدن .

تخصیب (taxsib) م . ع . سمین و و فربه شدن .

تخصیر (taxsir) ا . ع . باریکی .

تخصیص (taxsis) م . ع . خاص کردن ـ نقیض‌تعمیم ـ وبرسرو دوش‌گردانیدن کودکان نی را که در سر آن آتش بازی آتش گرفته باشد .

تخصیص (taxsis) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خاص شدگی ـ ضد تعمیم ـ و **تخصیص‌دادن :** خاص کردن .

تخصیف (taxsif) م . ع . بدخوئی کردن و کوشیدن در تکلف بآنچه ندارد . و **خصفه‌الشیب:** برابر شد سپیدی‌پیری‌بسیاهی.

تخصیل (taxsil) م . ع . **خصله تخصیلا:** پاره‌پاره‌گردانید آنرا . و **خصل الشجر :** پیراست درخت را . و **خصل البعیر :** برید برای شتر خصله را .

تخضج (taxazzoj) م. ع. **تخضجت الشاة:** لنگ گردید گوسپند .

تخضخض(taxazxoz)م.ع.جنبیدن.

تخضد (taxazzod) م . ع . **تخضد العود:** خمیده گردید چوب .

تخضع (taxazzo')م . ع . **تخضع تخضعاً:** زاری نمود . و **تخضع فلان:** بر خود بست‌فروتنی را فلان .

تخضعب(taxaz'ob)م. ع. **تخضعب امرهم:** برهم درهم شد کار آنها .

تخضلب(taxazlob)م. ع. **تخضلب امرهم:** ضعیف‌شد کارآنهاو برهم‌درهم‌گردید.

تخضور (taxzur)ا. ع . سبز .

تخضیب (taxzib) م. ع. رنگ کردن.

تخضید (taxzid) م. ع . بریدن.

تخضیر (taxzir) م . ع . سبز کردن . و **خضر له‌فیه‌تخضیراً** (مجهولا) : برکت داده شد اورا در آن .

تخضیر(taxzir) ا . ع . سبز

تخضیض (taxziz) م . ع . آراستن بمهره‌های خضض .

تخضیع (taxzi') م . ع . پاره پاره بریدن‌گوشت .

تخطر (taxattor) م. ع. **تخطره:** گذشت از آن . و تجاوز کرد .

تخطرب (taxatrob) م . ع . افترا کردن و دروغ گفتن .

تخطرف (taxatrof) م. ع . بشتاب رفتن و گام فراخ نهادن و در تیز روی دوگام رایك گردانیدن و **تخطرف فلاناً بالسیف:** زدفلان‌رابشمشیر. و **تخطرف جلد المراة:** مسترخی گردید پوست آنزن .

تخطف (taxattof) م . ع . ربودن .

تخطل (taxattol) م. ع. **تخطل فی مشیه :** خرامید .

تخطی (taxatti) م . ع . چون مهموز باشد خطا کردن . و **تخطاه:** نسبت داد او را بخطا . وچون واوی باشد مسلط شدن برمردم وگذشتن ازآنها یق **تخطیت رقاب الناس** و **تخطیت الی کذا** .

تخطی (taxatti) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تجاوز وگذشتن از حد خود .

تخطیء (taxti') و **تخطئة** (taxteat) م. ع. **خطاه تخطئة** و **تخطیئاً :** گفت مر او را که خطا کردی تو .

تخطیة (taxteyat) م. ع. **خطی عنه السوء** (مجهولا) **تخطیة :** دور کرده شد

ز وی بدی .

تخطیط (taxtit) م.ع. اندك خوردن . و مخطط بافتن . وخط دار کردن چیزی را .

تخطیم (taxtim) م.ع. **خطمته بالخطام:** مهار در بینی وی کرد .

تخطئه (taxtee) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خطا گرفتن در کار کسی و نسبت خطا بکسی دادن .

تخظیة (taxzeyat) م.ع. ستبرودرشت گردانیدن یق **خظاالله تخظیة** .

تخفج (taxaffoj) م.ع. میل کردن .

تخفر (taxaffor) م.ع. سخت شرمگین شدن . و **تخفر به :** پناه خواست از وی و بدرقه خواست وبدرقه ونگاهبان شد او را و نگاهداشت .

تخفر (taxaffor) ا.ع. شرم سخت .

تخفس (taxaffos) م.ع. برزمین افتادن و بریهلو خفتن .

تخفف (taxaffof) م.ع. موزه پوشیدن .

تخفی (taxaffi) م.ع. **تخفی الشیئ:** نهان و پوشیده گردید آنچیز .

تخفیة (taxfeyat) م.ع. پوشیده ونهان کردن .

تخفیر (taxfir) م.ع. بدرقه و نگاهبان شدن کسی را . و خجل کردن .

تخفیس (taxfis) م.ع آب ریختن در شراب .

تخفیش (taxfic) م.ع. **خفشه تخفیشاً:** ویران کرد آنرا . **وخفش فلاناً :** برزمین اوگند فلان را وپاسپر کرد . **وخفش البدن:** ضعیف شد بدن . و **خفش بالارض :** بزمین چسبید .

تخفیض (taxfiz) م.ع. **خفض القول یافلان:** آهسته بگو ای فلان . و **خفض الامر علیك:** آسان وسبك کن آن کار را برخود . و **خفض رأس البعیر :** کشید سرشتر را بزمین تا سوار شود برآن .

تخفیف (taxfif) م.ع . سبك کردن .

تخفیف (taxfif) ا.پ ـ مأخوذ ازتازی ـ سبکی وسبك کردگی و ملایمت و تسکین . و کمی‌وکم کردگی وکاستگی . ومعانی. واختصار کلمه برای سهولت تلفظ و برداشتن تشدید و تنوین از آن . و **تخفیف دادن :** آرام دادن . وکم کردن و کاستن .

تخفیفه (taxfife) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عمامهٔ کوچکی که در هنگام خوابیدن و یا در رفتن بیت الخلا برسر میگذارند .

تخقین (taxqin) م.ع. **خقنه القوم:** پادشاه و سردار خود کردند او را مردم .

تخکلوز (taxkaluz) و **تخکلول** (taxkalul) و **تخکلون** (taxkalun) و **تخکله** (taxkale) ا. پ. پوست کلفت . مر. نخکه .

تخگم (taxgam) ا.پ. خانهٔ تابستانی. و اخ، نام ولایتی در ترکستان .

تخلج (taxalloj) م.ع. جنبیدن ولرزیدن. و **تخلج المفلوج فی مشیه** ای تفکك و تمایل .

تخلخل (taxalxol) م. ع. **تخلخل تخلخلا** ـ ضد تکاثف. **وخلخلت المراة الخلخال :** خلخال کرد در پای آن زن **فتخلخلت للمطاوع :** پس خلخال در پای کرده شد .

تخلخل (taxalxol) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ جدا بودن ذرات چیزی ازهم دیگرـ ضد تکاثف .

تخلس (taxallos) م.ع. ربودن .

تخلص (taxallos) م.ع. رهائی یافتن.

تخلص (taxallos) ا.پ. نامی که شاعر برای خود مقررکند و بدان مشهورگردد مانند فردوسی وسعدی وحافظ وجز آنها . وهربیتی که شاعر تخلص خود را در آن آورد . و **تخلص کردن :** ذکر نمودن شاعر تخلص خود را درشعر .

تخلع (taxallo') م . ع . **تخلع فی الشراب:** منهمك شد در نوشیدن شراب و لازم گرفت آنرا . و **تخلع فی المشی :** فراخ رفت و پاها را در رفتارازهم جدا نهاد.

تخلف (taxallof) م.ع. **تخلف عنه:** سپس ماند از وی .

تخلف (taxallof) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درعقب ماندگی . و درنگی وتوقف. وخلف وخلاف وعده وعهد و پیمان .

تخلق (taxalloq) م.ع. خلوق برخویشتن کردن وخوی کسی گرفتن . و **تخلق الافك** دروغ بربافت . و **تخلق بغیر خلقه** ای تکلفه .

تخلل (taxallol) م . ع . خلال کردن دندان . و انگشتان درمیان یکدیگر آوردن در وضو . و در آمدن درمیان مردم . و **تخلل الشیئ :** سپری شد . و **تخلل المطر:** یکی ازجای مخصوص بارید باران. و **تخلل القوم :** درآمد درحوالی قوم . و **تخلل الرطب :** جست رطب را در میان شاخه‌ها و **تخلله :** سوراخ نافذ کرد در آن . و **تخلله بالرمح :** زد آنرا پیاپی به نیزه .

تخله (taxle) ا.پ. جفت کفش ونعلین و عصا . وتراشه وخرده و ریزهٔ از هرچیز.

تخلی (taxalli) م. ع. **تخلی منه و عنه :** گذاشت آنرا و خالی شد از آن .

تخلیء (texli') و (taxli') ا.ع. دنیا . وآب وطعام .

تخلیة (taxeylat) م.ع. **خلی الامر:** گذاشت کار را . و **خلی سبیله :** رها کرد اورا . و **خلیت عنه :** فارغ و خالی شدم از وی . المثل **عبد خلی فی یدیه** ای

انه مع عبودیته غنی یضرب فی المال یملکه من لا یستاهله .

تخلید (taxlid) م ۰ ع . همیشه‌داشتن یق **خلده الله :** پاینده دارد اورا خدای. و **خلد بالمکان و الیه :** مقیم گردید در جای .

تخلیص (taxlis) م ۰ ع . ویژه و بی آمیغ کردن چیزی‌را . و رهانیدن . وگداختهٔ زر وجز آن دادن . وخلاصه گرفتن .

تخلیط (taxlit) م۰ ع. آمیختن‌چیزی را . و **خلط فی الامر :** بعض کار را با بعض آن آمیخت وفساد افگند درآن .

تخلیع (taxli') ا . ع . رفتار مرد مخلع الالیتین یعنی آنکه هردو سرینش ازهم جدا بود . ونوعی ازتصرفات عروض .

تخلیف (taxlif) م.ع . خلیفه‌گردانیدن کسی را بجای‌خود. وسپس انداختن کسی را. و **خلف بناقته :** بست سر یك پستان ماده شترخودرا . و**خلفوا اثقالهم :** گذاشتند پس پشت بارهای خود را .

تخلیق (taxliq) م.ع.**خلقه تخلیقاً:** طلا کرد آنرا بیوی خوش و زعفران وتمام خلقت گردانید آنرا . و **خلق القدح :** هموار وبرابر کرد تیر را . و**خلق العود:** برابر کرد چوب را .

تخلیل (taxlil) م . ع . خلال کردن دندان . وسرکه ساختن . و**خلل العصیر:** سرکه گردید عصیر . و **خلل الخمر :** سرکه گردانید می‌را (لازم ومتعدی است). و **خلل فلان فی دعاءه** ای خص . و **خلل البسر :** غورهٔ خرمارا در آفتاب‌نهاده و سرکه برآن پاشیده در خم کرد . و **خلل اصابعه :** انگشتان در میان یکدیگر برآورد بوقت وضو تا آب در آن رسد . و**خلل لحیته :** انگشتان درمیان محاسن کرد برای رسانیدن‌آب . و **خلل الکساء :** دو کنارهٔ گلیم را بمیل چوبین یا آهنین بربدن خود بهم دوخت تا از باد نپرد . و نیز تخلیل : ترش و تباه شدن می و جز آن از هرشربتی.

تخلیم (taxlim) م ۰ ع ۰ برگزیدن چیزی را یق **خلمه تخلیماً .**

تخلیه (taxlie) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خالی و تهی . و **تخلیه شدن :** خالی‌شدن . و **تخلیه کردن :** خالی‌کردن. و **تخلیهٔ شکم :** کار کردن شکم و خالی شدن وتهی گشتن آن .

تخم (taxm) م ۰ ع ۰ **تخم تخماً** (از باب ضرب وسمع) : تخمه زده‌گردید .

تخم (taxm) و (toxm) ا ۰ ع . نشان وحد فاصل میان دوزمین.

تخم (toxom) ع۰ج۰ تخوم(taxum) .

تخم (toxam) ع ۰ ج ۰ تخمه (toxamat) .

تخم (toxm)ا۰پ . دانه وبزر هرچیز. و بذر وبیضهٔ آدمی و سایر حیوانات . وبیضهٔ ماکیان وسایر پرنده ها . وآب پشت ومنی. و اصل و نسبت و نژاد . و بیماری هیضه‌که این ایام باسم وبا شهرت دارد . و **تخم جاروب :** داروئی . و**تخم جهود :** کنایه ازپراکنده و پریشان . و**تخم‌خلال** و **تخم خلیل :** داروئی که برومی‌آطریلال وبتازی‌رجل الغراب گویند . و**تخم کتان:** بزرك . و**تخم‌ماهی:**اشپل ماهی . و**تخم مرغ :** استینه. **تخم‌نهادن:** بیضه‌نهادن.

تخم (toxam) ا ۰ پ . پارچه ای که ثارچیان برسر چوب بندند و بدان از هوا ثاررباینده .

تخمات (toxamât) ع۰ ج ۰ تخمه (toxmat) و (toxamat) .

تخمار (toxmâr) ا۰پ. تیری‌که بجای یکان گرهی داشته باشد .

تخماق (toxmâq) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ ازترکی ـ میخ‌کوب وکرتك .

تخم بازی (toxm-bâzi) ا ۰ پ . قسمی بازی کودکان که با تخم ماکیان بازی می‌کنند .

تخم بد (toxm-bad) ص ۰ پ ۰ بد اصل وپست نژاد .

تخم بنگ (toxm-bang) ا پ . بذر البنج .

تخمه (toxmat) و (toxamat)ا. ع . ناگوارد و باصطلاح طب فساد غذا در معده و عدم تحلیل و هضم آن با بروز بعضی عوارض مخصوص . ج : تخم (toxam)و تخمات (toxamât) .

تخمدان (toxm-dân) ا ۰پ ۰زمینی که در آن تخم گیاهها و درختان را می کارند و یا شاخه های درخت را فرو می‌برند وپس از چندی بجای دیگر نقل کرده غرس می‌کنند و باصطلاح تشریح آلتی در دو طرف زهدان حیوانات پستاندار که‌تولید تخم درآن می‌گردد و بتازی مبیضه گویند .

تخمر (taxammor)م۰ع۰**تخمرت المراة:** معجر پوشید آن زن .

تخم ریز (toxm-reyz) اوص۰پ. زراعت کننده . و محل زراعت . و خاگینه و قیمه ای که در وقت بریان کردن تخم مرغ بر آن ریزند و برهم زنند تا همه یکی شود و با نان خورند و نیز سنبوسه ازآن سازند .

تخم‌ریزی (toxm-reyzi) ا۰ پ۰ تخم افشانی .

تخمط (taxammot) م ۰ ع ۰ تکبر کردن . وخشم گرفتن . و **تخمط الفحل:** بانك کرد فحل . و **تخمط البحر :** موج زد دریا .

تخمگان (toxmogân) ا.پ. خصیتین که بیضه های آدمی باشد . و هر تخم روئیدنی و تخم خرفه خصوصاً .

تخمم (taxammom) م.ع. **تخمم ماعلی الخوان :** خورد ریزه های طعام را که در خوان باقی مانده بود .

تخمه (toxme) ا. پ. اصل و نژاد . و تخم هندوانه و خربوزه و کدو و جز آن که بوداده و مغز کرده مانند تنقل خورند . و تخمهای معطری که بروی نان در وقت پختن پاشند مانند سیاهدانه و زینیان و نانخواه و تخم خشخاش . و بیماری که باقی و اسهال همراه است و اکنون باسم و با شهرت دارد .

تخمه (toxame`) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ناگوارد و فساد غذا درمعده که خلاشمه نیز گویند .

تخمه زده (toxme-zade) ص.پ. کسی که مبتلا به بیماری تخمه شده باشد و نانی دارای تخمه باشد .

تخمیر (taxmir) م . ع . مایه کردن در خمیر و گذاشتن آرد و گل و مانند آن تا خمیر شود . و پوشانیدن چیزی یق **خمـر وجهه و خمر اناءك .**

تخمیر (taxmir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سرشته و سرشتگی . و **ضمیر محبت تخمیر :** دلی که با محبت سرشته شده باشد.

تخمیس (taxmis) م . ع . **خمسه تخمیساً :** پنج گوشه گردانید آن را .

تخمین (taxmin) م . ع . **خمن الشیی ء تخمیناً :** گفت در آن چیز بگمان و قیاس .

تخمین (taxmin) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حدس و قیاس و گمان . و تقدیر و اندازهٔ بطور حدس و گمان .

تخمیناً (taxminan) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور حدس و گمان ـ نقیض یقیناً .

تخمینانه (taxminâne) م ف . پ . تخمیناً .

تخمینی (taxmini) ص . پ . منسوب به تخمین یعنی قیاسی و حدسی و گمانی .

تخنب (taxannob) م . ع . تکبر کردن .

تخنث (taxannos) م . ع . دوتا و شکسته شدن و دوتا و خمیده گردیدن . و **تخنث فی کلامه :** سخن نرم مانند زنان گفت . و **خنثه تخنیثاً فتخنث :** مخنث کرد اورا پس مخنث شد . و **خنث فلاناً فتخنث .**

تخنث (taxannos) ا . ع . مأبونی و مخنثی یق **فیه انخناث و تخنث وخناثة .**

تخندف (taxandof) م . ع . خودرا به خندف نسبت دادن

تخنذذ (taxanzoz) م . ع . خلیع دلیر گردیدن .

تخنس (taxannos) م . ع . **تخنس به :** غائب کرد آنرا .

تخنیث (taxnis) م . ع . **خنثه تخنیثاً :** خم داد و دوتا گردانید آنرا و منه سمی المخنث و **خنث فلاناً** عطفه .

تخنیع (taxni') م . ع . بریدن به تبر .

تخنیق (taxniq) م ع . **خنقـه تخنیقاً :** خفه کرد اورا . و **خنق السراب الجبال :** نزدیك شدکه بپوشد سراب سرهای کوهها را . و **خنق فلان الاربعین :** نزدیك است که فلان به چهل رسد . و **خنق الاناء :** پر کرد خنور را .

تخوار (toxâr) اخ پ. پادشاه دهستان که از مبارزان لشکر کیخسرو بود .

تخوت (toxut) ع.ج. تخت .

تخوت (taxavvot) م . ع . ربودن و **تخوت الرجل ماله :** کم و اندك گردانید آنمرد مال را . و **تخوت عنه :** شکسته شد و گذاشت آنرا . و **فلان یتخوت حدیث القوم** یعنی فلان میگیرد و یاد میدارد حدیث قوم را .

تخوخة (toxuxat) م.ع. **تخ العجین**

تخوخة (از باب ضرب) : ترش گردید خمیر .

تخود (taxavvod) م.ع. **تخود الغصن :** دوتا شد شاخ درخت .

تخوش (taxavvoc) م.ع. **تخوش الشیی ء :** کم و اندك کرد آن چیز را . و **تخوش فلان :** لاغر گردید فلان .

تخوص (taxavvos) م.ع. **تخوص ما اعطاك :** بگیر عطیهٔ او را اگرچه کم باشد . و **تخوص منه :** بگیر از آن چیزی را پس از چیزی .

تخوض (taxavvoz) م . ع . بتکلف خوض کردن .

تخوط (taxavvot) م . ع . آمدن وقتی بعد وقتی مرکسی را .

تخوع (taxavvo') م . ع . آب بینی بیرون انداختن . و قی کردن به تکلف و باین معنی لغت بغدادی است . و **تخوع الشیی ء :** کم و اندك کرد آن چیز را .

تخوف (taxavvof) م . ع . **تخوف علیه شیئاً :** ترسید بروی چیزی را . و **تخوف الشیی ء :** کم و اندك گردانید آنچیز را .

تخوف (taxavvof) ا.ع. تنقص و کمی قوله تعالی **او یأخذهم علی تخوف .**

تخوق (taxavvoq) م.ع. دور شدن از یکدیگر و فراخ گردیدن .

تخول (taxavvol) م.ع. **تخول خالا :** خال ساخت . و **تخول فلاناً :** تعهد فلان کرد و تیمار داشت او را . الحدیث : **کان النبی صلی الله علیه و آله یتخولنا بالموعظة** ای یتعهدنا . و **تخول فیه**

خالاه من الخیر : بفراست دریافت در وی خیر را .

تخوم (toxum) ا.ع. نشان وحد فاصل میان دو زمین (ومؤنث باشد) ج : تخوم و تخم (toxom) .

تخوم (toxum) ا. ع. حالی که ارادهٔ آنرا دارند . و ج . تخوم (taxum) .

تخومة (taxumat) ا. ع. نشان و حد فاصل میان دو زمین .

تخون (taxavvon) م. ع. **تخونه** : کم کرد از آن و تیمار داشت وی را .

تخوية (taxveyat) م.ع. **خوت النجوم**: بی باران شدند ستاره ها و نیز میل کردند بفرو شدن و غروب نمودند . و **خوی المراة** : ساخت برای زن خویه را . و کذلك **خوی لها** . و **خوی المال** : بنهایت فربهی رسیدند شتران و گوسپندان . و **خویتها** اذا حفرت حفیرة فاوقدت فیهاثم اقعدتها فیها لداء بها . ونیز تخوية : از زمین دور واماندن شکم شتر چون خسبد و مرد چون سجده کند و مرغ چون بال فروگذارد یق **خوی البعیر** و **خوی الرجل فی سجوده** و **خوی الطائر** .

تخوید (taxvid) م.ع. بشتاب رفتن . و فرستادن فحل را در شتران ماده . و یافتن اندکی ازطعام یق **خود من هذا الطعام شیئاً** ای نال منه شیئاً .

تخویر (taxvir) م.ع. ضعیف ومنکرشدن.

تخویش (taxvic) م. ع. کم و اندك کردن .

تخویص (taxvis) م. ع. آغاز کردن باکرام کریمان و سپس باکرام لئیمان . و **خوص الشیب فلاناً** : هویدا شد پیری در فلان . و **خوص ما اعطاك** : بگیر عطیهٔ او را اگرچه کم باشد . و نیز تخویص : آراستن تاج به صفحه های زر .

تخویض (taxviz) م.ع. در آمدن در آب یق **خوض الماء** (شدد للمبالغة) .

تخویع (taxvi') م. ع. **خوع منه تخویعاً**: کم و اندك کرد آنرا . و**خوع فلاناً بالضرب** : شکسته و سست گردانید فلان را بزدن. و **خوع السیل الوادی**: شکست توجه کنار های وادی را . و**خوع دینه** : ادا کرد وام او را .

تخویف (taxvif) م.ع. **خوفه تخویفاً**: ترسانید او را وگردانید او را بحالی که مردم از وی میترسند .

تخویق (taxviq) م.ع. فراخ گردانیدن چیزی را .

تخویل (taxvil) م . ع . **خوله الله المال** : داد و ملك گردانید خدا برای وی مال را .

تخوین (taxvin) م.ع. بخیانت منسوب کردن کسی را . و **خون منه** و **خونه** : کم و اندك کرد آنرا . و **خونه** : تیمار داشت او را .

تخیب (toxoyyeba) ص.ع. **وقع فی وادی تخیب** یعنی افتاد در باطل و این کلمه همیشه غیر مصروف است .

تخیر (taxayyor) م . ع . **تخیره** : برگزید آنرا .

تخیط (taxayyot) م.ع. **تخیط رأسه بالشیب**: آمیخت سپیدی موی سراو باسیاهی و یا مانند خیوط گشت .

تخیعل (taxay'ol) م.ع. خیعل پوشیدن.

تخیف (taxayyof) م ع. **تخیف الوانا**: متغیر شد .

تخیل (taxayyol) م. ع. تکبر کردن . و **تخیل فیه الخیر** : بفراست دریافت در وی خیر را . و **تخیلت السماء** : آمادهٔ باریدن گردید آسمان. و**تخیل الشیء له**: صورت بست این چیز مر او را . و **خیل علیه تخییلا و تخیلا** . مر. تخییل .

تخیلات (taxayyolât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ موهومات و چیز های موهومی و خیالی و توهمی .

تخیم (taxayyom) م. ع . **تخیم هنا** : خیمه‌زد درآنجا . و**تخیمت الریح الطیبة فی الثوب** : خوش بوی کرد جامه را .

تخییب (taxyib) م.ع . **خیبه الله**: نا امید گردانید اورا خدای .

تخییث (taxyis) ا ع . کلانی شکم و استرخای آن .

تخییر (taxyir) م.ع . **خیره علی غیره** : تفضیل داد اورا برغیر وی واختیار داد اورا .

تخییس (taxyis) م . ع . **خیسه تخییساً** : آرام کرد آنرا .

تخییط (taxyit) م . ع . **خیط الشیب فی رأسه تخییطاً**: آمیخت سپیدی موی سر او با سیاهی و یا مانند خیوط گشت.

تخییف (taxyif) م . ع . فرودآمدن درمنزلی و **خیف عن القتال**: بد دلی کرد و روی گردانید از کارزار . و **خیف الامر بینهم** (مجهولا) : تقسیم کرده شد کارمیان آنها. و**خیف عمود اللثة بین الاسنان**: متفرق و پراکنده گشتند دندانها .

تخییل (taxyil) م . ع . **خیل علیه تخییلا** و **تخیلا** : متوجه کرد تهمت را بسوی وی . و **خیل فیه الخیر**: تفرس کرد در وی خیر را . و **خیلت السماء** : آمادهٔ باریدن گردید . و**خیل للناقة** : خیال نهاد بهر بچهٔ ناقه تا گرگ از آن بترسد . و **خیل عن القوم**: بازاستاد وبددل شد ازقوم.

تخییلی (taxyili) ص . پ . — مأخوذ از تازی — تصوری و توهمی وخیالی.

تخییم (taxyim) م . ع . **خیمته :** چون خیمه قرار دادم آنرا . **وخیم القوم:** در آمدند آنقوم در خیمه . **وخیم الشیء** ای غطاه بشیء کی یعبق به : پوشانید آنرا بچیزی تا در آن اقامت کند . و **خیموا بالمکان :** مقیم گردیدند درجای .

تد (ted) ع . صیغهٔ امر از وتد (vatada) .

تداءم (tadâom) م.ع. **تدآئمه الامر :** انبوهی کرد کار بروی .

تدابر (tadâbor) م.ع. بریده شدن از هم دیگر .

تدابیر (tadâbir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تدبیر ها وبند و بست وصلاح‌دید.

تداثر (tadâsor) م . ع . **تداثر الرسم :** کهنه گردید آن رسم .

تداخل (tadâxol) م.ع . درآمدن .

تداخل (tadâxol) ا . پ ._ مأخوذ از تازی ـ درآمد در یکدیگر و بروی یکدیگر. و باصطلاح طب آمیختگی غذای غیر منهضم را در غذای منهضم .

تدأدؤ (tada'do') م . ع . پنهان شدن بچیزی . و **تدأدات الابل :** آواز گردانیدند شتران درحوف . و**تدأدالخبر:** درنگ کرد آن خبردر رسیدن و **تدأدأحمله:** خمید بار او و کج گردید . و **تدأدأ فی مشیه :** خمید وخرامان راه رفت. و**تدأدأ القوم :** انبوهی کردند . و **تدأدأ عنه :** برگشت از آن . و نیز تدادؤ : غلطیدن و در گردیدن از جائی بسوی چیزی. الحدیث **فتدأدأ عن فرسه .**

تدارس (tadâros) م.ع. سبق گفتن.

تدارك (tadârok) م . ع . رسیدن چیزی بچیزی . و **تداركوا :** در رسید آخر ایشان اول ایشانرا. وکذا**تدارك القوم:** ای تلاحقوا ـ و منه قوله تعالی **حتی اذا اداركوا فیها جمیعاً .** و **تدارك الثریان** ای ادرك ثری المطر ثری الارض یعنی دررسید خاك نم باران خاك نم زمین را. و قوله تعالی **بل ادارك علمهم فی الاخرة** ای جهلوا علمها و لاعلم عندهم من امرها .

تدارك (tadârok) ا. پ .ـ مأخوذ از تازی ـ چاره و تلافی و مرمت و تدبیر. و پاداش وسزا و عقوبت . وذخیره و توشه و بسیج وجمع آوری . وتهیهٔ اسباب حراست ازبدی و آفت ویا حصول سعادت. ودور بینی و عاقبت اندیشی .

تداركات (tadarokât) پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ ج. تدارك. بسیجها ، وتهیه ها.

تدارك پذیر (tadârok-pazir)ص. پ . قابل مرمت وقابل تلافی .

تدارؤ (tadâro') م . ع . همدیگررا دفع کردن در خصومت . و**ادارأتم** اصله تدارأتم ای اختلفتم و تدافعتم .

تداری (tadâri) م . ع . حفاظت نمودن از خود .

تداعب (tadâob) م . ع . با هم مزاح کردن .

تداعة (tadâat) ا. ع . آرامش و آسودگی و راحت .

تداعك (tadâok)م. ع. **تداعكوا:** سخت دشمنی شدند و**تداعكوا فی الحرب:** سوده و خاریده شدند در کارزار .

تداعی (tadâi) م. ع . چیستان گفتن. و **تداعوا علیه :** جمع شدند بر وی . و **تداعی العدو:** پیش آمد دشمن. و**تداعی الحیطان :** شکسته شد وویران گردید دیوار.

تداغش(tadâqoc) م. ع . درآمیختن با یکدیگر در کارزار و یا در بانگ و فریاد .

تداف (tadâff) م . ع . **تدافوا :** بر یکدیگر نشستند .

تدافع (tadâfo') م . ع . با هم دیگر چیزی را کردن .وحواله کردن . و **تدافعوا فی الحرب :** یکدیگررادفع کردند درکارزا.

تدافف (tadâfof) م . ع . بریکدیگر نشستن .

تدافن (tadâfon) م. ع .پنهان شدن.

تدافی (tadâfi) م . ع . دریافتن . و نوبت گرفتن . و گشاده رفتن شتر .

تداقق (tadâqoq) م . ع . همدیگر را دقت کردن .

تداکم (tadâkom) م . ع . همدیگر را راندن .

تداکوء (tadâko')م. ع. گردآمدن. و زحمت دادن . و راندن .

تدالح (tadâloh)م. ع . **تدالحا الشیء فیما بینهما :** بر داشتند آن را بر چوب میان خود. الحدیث **ان سلمان و ابا الدرداء اشتریا لحماً فتدالحاه بینهما علی عود** ای طرحاه علی عود و احتملا آخذین بطرفیه .

تدأم (tada'om) م.ع. **تدأم الماء الشیء:** فروگرفت آنچیز را آب . و**تدام الفحل الناقة :** بر جست گشن بر ناقه. و**تدامت السماء :** پی‌هم بارید. و**تدامت علیه الامواج والاهوال** ای تتابعت.

تدامج (tadâmoj) م . ع . یك دیگر رایاری کردن بق **تدامجوا علیه** ای تعاونوا.

تدامل (tadâmol) م . ع . با یکدیگر صلح نمودن .

تدامیر (tadâmir) ع . ج . تدمیر .

تدانی (tadâni) م. ع . با هم دیگر نزدیك شدن .

تداوك (tadâvok) م.ع. با هم تنك شدن درخصومت وشر و یا درجنگ ومانندآن.

تداول (tadâvol)م . ع . از یکدیگر فرا گرفتن نیزه در جنك . و **تداوله :** فرا گرفتند آنرا نوبت بنوبت . و **تداوله :** بنوبت گرفت آنرا .

تداوم (tadâvom) م . ع . گرد بر گشتن .

تداوی (tadâvi) م . ع . **تداوی به :** خویشتن را دارو کرد بآن .

تداوی (tadâvi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مداوا و معالجه و درمان .

تداویر (tadâvir) ع . ج . تدویر.

تداهی (tadāhi) م . ع . زیرك و هوشیار گردیدن . و مکار و بد نیت شدن .

تداین (tadâyon) م . ع . به نسیه و وام خرید و فروخت کردن .

تدبر (tadabbor) م . ع . اندیشه کردن و حقیقت چیزی در یافتن قوله تعالی **افلم یدبروا القول:** آیا نفهمیدند چیزی را که بدان مخاطب شدند .

تدبق (tadabboq) م . ع. شکارشدن بریشم .

تدبیء (tadbi') م . ع . **دباه و علیه تدبیئاً :** پوشید آنرا و پنهان کرد .

تدبیب (tadbib) م.ع. **دبب تدبیباً:** نیك نرم رفت (شدد للمبالغة) .

تدبیة (tadbeyat) م.ع. تجارت کردن.

تدبیة(tadbeyat) ا.ع. صنعت وکارگری وکسب و تجارت .

تدبیج (tadbij) ا.ع. زینت.

تدبیح (tadbih) م.ع. گستردن پشت را و سرپست فرود آوردن در رکوع و جز آن و ذلیل وخوار شدن. و **دبح فی بیته:** لازم گرفت خانه را و جدا نشد از آن . و **دبحت الکماة:** منتفخ شد زمین ازسماروغ و هنوز برنیامد .

تدبیخ (tadbix) م.ع. کوز کردن پشت و سرپست فرود آوردن وسرین بیرون کردن.

تدبیر (tadbir) م.ع. پایان کارنگریستن. و آزاد کردن بنده پس از مرگ . و روایت حدیث از دیگری کردن .

تدبیر (tadbir) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تامل و تفکر و اندیشه. و پند و نصیحت . و پیشدل . و کنگاش . و جدگاره و جگاره و جلکاره . ومشورت و رأی وتصور وتجویز. و شرط و بند و بست . و هنر و زیرکی و هوشیاری . و **تدبیرسلطان :** پولتیك و علم سیاست . و **تدبیر غذا :** ترتیب غذا و پرهیز . و **تدبیر کار :** انتظام کار و بند و بست آن . و **تدبیر کردن :** وضع کردن و اندازه گرفتن . و **تدبیرمعاش** و یا **تدبیرمنزل :** خانه داری .

تدبیرات (tadbirât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اندیشه و رأی وحسن ترتیب .

تدبیرشناس (tadbir-cenâs) ص پ. زیرك و دانا و هوشیار .

تدبیس(tadbis) م.ع. پوشیدن چیزی را و پوشیده شدن (لازم ومتعدی است) . و **دبس خفه :** موزهٔ خود را زد برچیزی تا آواز برآمد از آن .

تدبیق (tadbiq) م . ع . شکار کردن بسریشم .

تدبیل (tadbil) م. ع. **دبل اللقمة تدبیلا :** پیچید و بزرگ کرد لقمه را برای فرو بردن .

تدبیه (tadbih) م.ع. **دبه تدبیهاً :** در ریگستان افتاد و اختیار کرد راه نیك را .

تدة (tedat) م.ع. **وتدالوتد وتداً** و **تدة** . مر. وتد (vatd) .

تدثر (tadassor) م . ع . پوشیدن دثار . و برآمدن گشن برماده . و برجستن مرد برپشت اسب وسوارشدن برآن . و **تدثر بالثوب :** پوشید جامه را .

تدثیر (tadsir) م.ع . **دثر الطائر تدثیراً :** درست ساخت مرغ آشیانهٔ خودرا. و **دثر علی القتیل** (مجهولا) : سنگ نهادند بروی آن کشته .

تدثین (tadsin) م.ع . آشیانه گرفتن مرغ در درخت . و **دثن الطائر :** پرید مرغ وبشتاب فرود آمد جای جای نزدیك بهم.

تدجج (tadajjoj) م.ع. درپوشیدن تمام سلاح . و **تدججت السماء :** ابرناك گردید آسمان .

تدجدج(tadajdoj)م.ع. **تدجدج اللیل :** تاریك شد شب .

تدجی (tadajji) م . ع . تاریك گردیدن شب یق **تدجی اللیل** .

تدجیج (tadjij) م . ع. **دججت السماء** : ابرناك گردید آسمان .

تدجیل (tadjil) م . ع . همهٔ اندام شتررا قطران مالیدن وپوشیدن بچیزی وبرای فریب زر اندود کردن .

تدجیه(tadjih)م.ع. **دجه تدجیهاً:** درد جیه یعنی درگازه خفت صیاد .

تدحدر (tadahdor)م.ع. غلطیدن.

تدحرج (tadahroj) م . ع . گرد گردیدن .

تدحی (tadahhi) م.ع. چون واوی باشد گسترده شدن و غلطیدن یق **دحا الله الارض فتدحت :** گسترانید خدا زمین را پس گسترده شد . و چون یائی بود وارفتن بهر طرف .

تدخدخ (tadaxdox) م.ع. منقبض و گرفته شدن .

تدخل (tadaxxol) م.ع. درآمدن یا اندك اندك در آمدن .

تدخن (tadaxxon) م . ع . بوی دود گرفتن .

تدخین (tadxin) م.ع. **دخنت النار تدخیناً** : دود برآمد از آتش .

تدرأ (todra') و **تدرأة** (todraat) ص.ع. **رجل ذوتدرأ** او **تدرأة** : مرد دفع کنندهٔ خصم باقوت و شوکت . و کذلك **سلطان ذو تدرأ و ذو تدرأة** ای ذوعدة وقوة علی دفع اعداءه .

تدرب (tadarrob) م . ع . **تدرب بالشیء** : خوکرد وحریص گردید بآن چیز.

تدربس (tadarbos) م.ع. پیش گردیدن.

تدربؤ (tadarbo') م.ع **تدربا الشیء** گرد گردید وغلطید آن چیز .

تدرة (taderrat) و (tedarrat) ا.ع. شیر بسیار .

تدرج (tadarroj) م. ع. اندك اندك نزدیك گردیدن .

تدرج (tadarroj) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ پایه پایه بالا رفتن . و بتدریج پیش آمدن .

تدردر (tadardor) م.ع. **تدردرت اللحمة** : جنبید و لرزید آن عضله .

تدرع (tadarro') م. ع. پوشیدن زن پیراهن ومرد دراعه را . و**تدرع الرجل**: پوشید مرد زره آهن را .

تدرؤ (tadarro') م.ع. پنهان شدن از چیزی جهت فریب دادن آن . و**تدرؤا علیهم** : دست ظلم دراز کردند برآنها .

تدره (todrah) ا. ع. **هوذوتدره القوم**: او راننده و دفع کنندهٔ آن قوم است وحمایت کنندهٔ آنهاست .

تدری (tadarri) م.ع. **تدری الصید**: فریب داد شکار را . و **تدرت المراة** : شانه کرد زن موی را .

تدریب (tadrib) م.ع. شکیبائی نمودن در کارزار وقت شدت و فرار و **دربه وبه وفیه و علیه تدریباً** : خوگر گردانید او را برآن. یق **دربته الشدایدحتی قوی و مرن علیها** و برآغالانید وحریص ساخت یق **دربت البازی علی الصید** یعنی برآغالانیدم باز را برشکار .

تدریج (tadrij) م.ع. **درج الکتاب تدریجاً** : در نوردید نامه را . و **درجه الی کذا** : نزدیك گردانید او را بسوی آن بتدریج . و **درجنی الطعام و الامر**: تنگ روزی و بی‌طاقت گردیده‌ام .

تدریج (tadrij) مف. پ._ مأخوذ از تازی _ درجه بدرجه ومرتبه بمرتبه . وآهسته آهسته .

تدریجاً (tadrijan) مف.پ. _ مأخوذ از تازی _ متدرجاً وبطور تدریج و آهستگی.

تدریجی (tadriji) ص و م ف . پ . منسوب بتدریج. و **عمل تدریجی**: کاری که بآرامی و آهستگی و کم‌کم اجرا شود . و **تدریجی کردن** : متدرجاً کردن .

تدریس (tadris) م.ع. **درس الکتاب تدریساً** : سبق گفت .

تدریس (tadris) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ تعلیم و گفتن درس وسبق .

تدریع (tadri') م.ع. **درعه تدریعاً**: زره پوشانید او را . و **درع المراة** : پیراهن پوشانید زن را. و **درع الرجل**: پیش برآمد آنمرد . و **درع فلاناً** : خفه کرد فلان را . و **درع الشیء** : ظاهر نمود آنچیز را .

تدریق (tadriq) م.ع. نرم گردانیدن.

تدریك (tadrik) م.ع. پیاپی باریدن باران (شدد للمبالغة) .

تدریم (tadrim) م.ع. **درم اظفاره تدریماً** : برابر وهموار گردید ناخنهای او پس از گرفتن آنها .

تدریه (tadrih) م . ع. **دره علی کذا تدریهاً** : زیاده کرد برمن آنرا . و **دره فلان فلاناً** : دگرگون و ناشناخت ساخت خود را فلان برای بهمان .

تدسس (tadassos) م.ع. مخفی شدن ومخفی کردن خود را .

تدسیة (tadseyat) م . ع.چون ازدس (dass) باشد پوشانیدن وکم کردن قوله تعالی **و قدخاب من دسها** ای دسسها . و اگر معتل باشد یق **دسی النفس تدسیة** : ورغلانید نفس را و تباه گردانید آن را . و **دسی عنه حدیثاً** : برداشت از وی حدیث را و نقل کرد .

تدسیم (tadsim) م.ع. **دسم المطر تدسیماً** : ترگردانید باران (شدد للمبالغة) . و نیز تدسیم : بروغن تر کردن و سیاه کردن چاهك زنخ بچه را تاچشم زخم بوی نرسد یق **دسموا نونة الصبی** (بصیغة الامر) ای سودوها لیلا تصیبها العین .

تدشن (tadaccon) م.ع. گرفتن .

تدعب (tada'ob) م.ع. **تدعب علیه**: ناز کرد بر وی .

تدعة (tod'at) و (todaat) ا. ع. تن آسائی و فراخی عیش .

تدعث (tada'os) م . ع . **تدعثت صدورهم** : پراز کینه شدند .

تدعدع (tada'do') ا . ع . رفتار پیر کلانسال .

تدعر (tada'or) م.ع. **تدعروجهه**: زشت گون و پیسه گردید روی او .

تدعص (tada'os) م.ع. **تدعص اللحم**:

تباه و ریزه ریزه گردید گوشت .

تدعکس (tada'kos) م ۰ ع ـ مأخوذ از پارسی ـ یازی دست بند بازیدن یعنی دست یکدیگر را گرفته رقص کردن .

تدعیس (tad'is) م۰ ع۰ نشان کردن و نیزه در زدن بجائی .

تدفق (tadaffoq) م۰ع۰ ریخته شدن .

تدفن (tadaffon) م۰ع۰ پنهان گردیدن.

تدفؤ (tadaffo') م ۰ ع ۰ جامهٔ گرم پوشیدن .

تدفیف (tadfif) م ۰ ع ۰ شتاب‌نمودن و شتاب کردن در کشتن خسته .

تدفیق (tadfiq) م ۰ ع ۰ **دفقت کفاه الندی** : بسیار ریختند هردودست او عطارا (شددللمبالغة) .

تدقیق (tadqiq) م ۰ ع ۰ نیکوکوفتن و باریک گردانیدن . و نرم کردن آرد .

تدقیق (tadqiq) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ باریکی و دقت و غور رسی ۰ و **تدقیق کردن** : پایان کار رانیك نگریستن و باریك بین شدن و غور رسی کردن .

تدکدك (tadakdok) م۰ع۰ **تدکدکت الجبال** ای صارت دکاوات یعنی کوهها از هم پاشیدند وخاك نرم و زمین هموارشدند .

تدکل (tadakkol) م ۰ ع ۰ **تدکل علیه** : ناز نمود بر وی و گستاخی کرد و خود را بر داشت و بزرگ پنداشت و عزت گرفت و تکبر کرد و درنگی نمود .

تدکیك (tadkik) م ۰ ع ۰ **دکك الحنظل تدکیکاً** : بیامیخت آن حنظل‌را.

تدکیل (tadkil) م ۰ ع ۰ **دکل الدابة تدکیلا** : درخاك غلطانیدآن‌ستوررا.

تدکیم (tadkim) م ۰ ع ۰ درآوردن چیزی رادر چیزی ۰ و **دکم فلاناً براسه**: و خود در خشکنای فلان زد .

تدکین (tadkin) م۰ **دکن المتاع**: بر هم نهاد رخت را .

تدلث (tadallos) م ۰ ع ۰ در آمدن و در روی افتادن .

تدلدل (tadaldol) م ع ۰ فروهشته شدن . و آویزان جنبیدن . و دو دله و مضطرب گشتن .

تدلس (tadallos) م ۰ ع ۰ پوشیده داشتن . واندك اندك گرفتن‌طعام . ولیسیدن شتران بزبان‌اندك چیزی را در چراگاه ۰ و در تاریکی فرود آمدن قوم .

تدلف (tadallof) م ۰ ع ۰ رفتن و نزدیك‌شدن . یق **تدلف الیه** : رفت ونزدیك گردید بسوی آن .

تدلق (tadalloq) م ۰ ع ۰ **تدلق السیل** : یك بار رسید توجیه .

تدلك (tadallok) م ۰ ع ۰ خویشتن را مالیدن بوقت شستن‌اندام . و **تدلك به** : دلوك مالید بدن خود را .

تدلل (tadallol) م ۰ غ ۰ **تدلل علیه** : ناز کرد و گستاخی نمود بر آن .

تدلمز (tadalmoz) م ۰ ع ۰ **تدلمز علی الامر** : آهنگ کار کرد .

تدلمص (tadalmos) م ۰ ع ۰ موی پیش سرافتادن .

تدله (tadalloh) م۰ع . بیخودودل ربوده و عقل رفته گردیدن .

تدلی (tadalli) م ۰ ع ۰ چون واوی باشد بمعنی تدلل است یعنی خرامیدن مانند تمطی که بمعنی تمططاست و نیز تدلی : فرود آمدن از بالا به نشیب و نزدیك گردیدن . و **تدلی من الشجر** : آویخته شد بدرخت . و چون یائی باشدنزدیك شدن و فروتنی‌نمودن.

تدلیة (tadleyat) م ۰ ع ۰ **دلاه بغرور** ای اوقعه او قربه . قولــه تعالی **فدلیهما بغرور** ای قربهما الی المعصیة او دلاهما من الجنة الی الارض .

تدلیس (tadlis) م ۰ ع ۰ پنهان‌کردن عیب متاع بر خریدار .

تدلیس (tadlis) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذاز تازی ـ خدعه‌ومکر وفریب وپنهان‌کردگی‌عیب.

تدلیص (tadlis) م ۰ ع ۰ نرم وتابان گردانیدن . وگائیدن بیرون کس و درمالی کردن .

تدلیه (tadlih) م۰ع۰ **دلهه العشق تدلیها** : ربود دل اورا عشق .

تدمر (tadmor) اخ ۰ ع ۰ دختر حسان بن اذینه . و شهری در شام که بنام‌این دختر بناشده .

تدمری (tadmoriy) اوص۰ ع۰منسوب به تدمر . ومردنا کس . و در بارهٔ زن‌خوب روی‌گویند **مارایت تدمریااحسن منها** : ندیدم زنی را نیکوتر از آن . و **یربوع تدمری** : کلا کموش‌خرد و کوتاه .

تدمری (tadmoriy) و(todmoriy) ا ع ۰ کسی یق **ما بالدار تدمری** : نیست در خانه کسی و کــذلك **تــد مری** (todmoriyon) .

تدمریة (tadmoriyat) ص ۰ ع ۰ **اذن تدمریة** : گوش خرد .

تدمس (tadammos) م ع۰ **تدمست المراة بکذا** : آلوده گردید آنزن بدان .

تدمشق (tadamcoq) م۰ ع ۰محاصره کردن دمشق .

تدمل (tadammol) م۰ ع . **تدملت الارض** : صالح گردیدونیرویافت‌آن‌زمین.

تدملك (tadamlok) م۰ع۰ **تدملك الشیء** : گرد و تابان گردید آنچیز . و **تدملك ثدیها** : گرد شد وبرآمدپستان‌او.

تدمن (tadammon) م۰ع۰ سرگین

ناك شدن جای .

تدمية (tadmeyat) م.ع. خون‌آلود گردانیدن کسی را . و آسان کردن راه و راه دادن و راه ساختن و نزدیك گردانیدن راه . و گفتن بکسی ، حیاك‌الله و قرب دارك ، . و ظاهر شدن برای کسی و بلا عوض کسی را از مال خود دادن .

تدميث (tadmis) م.ع. نرم‌گردانیدن و منه **دمث مضجعه** . و ذکر کردن حدیث .

تدميح (tadmih) م.ع. فرودآوردن و پست نمودن سر خود را .

تدمير (tadmir) م . ع . هلاك‌کردن و هلاکی افگندن بر کسی . و پشم دودکردن صیادگازه را تا شکار بوی وی در نیابد .

تدميس (tadmis) م . ع . پنهان کردن چیزی را در خاك .

تدميغ (tadmiq) م . ع . **دمغ الثريد بالدسم تدميغا** : نرم کرد اشکنه را باچربی .

تدميق (tadmiq) م . ع . **دمق العجين تدميقا** : پوشید خمیر را با آرد تابدست نچسبد . و **دمق الشيء في الشيء** در آورد چیزی را در چیزی .

تدميم (tadmim) م . ع . **دمم العين تدميما** : طلا کرد دمام را برخانه چشم .

تدمين (tadmin) م . ع . **دمنت الماشية المكان تدمينا** : سرگین ناك گردانید ماشیه آنمکان را و کذا **دمن القوم الدار ودمن الشاء الماء . و دمنه** : دستوری داد او را . و **دمن بابه** : لازم گرفت در او را .

تدنس (tadannos) م . ع . **تدنس الثوب** : ریمناك گردید جامه . و **تدنس عرضه** : زشت و معیوب گردید عرض‌او

تدنؤ (tadanno') م . ع . برانگیختن کسی را بر فرومایگی .

تدني (tadanni) م . ع . اندك اندك نزدیك شدن .

تدنية (tadneyat) م . ع . **دناه تدنية** : نزدیك گردانید اورا . و **دنی في الامر** : جستجو کرد هرکار خرد وبزرگ را الحديث **اذا اكلتم فدنوا** ای کلوا مما یلیکم .

تدنيح (tadnih) م . ع . رام‌گردیدن و مطیع شدن .

تدنيخ (tadnix) م.ع. فروتنی کردن . و رام گردیدن . و پست نمودن سر خودرا . و نشیب و فراز پذیرفتن خربزه یق **دنخت البطيخة** اذا انهضم بعضها و خرج بعضها . و کذا **دنخت ذفراه** یعنی مشرف شد قمحدوهٔ او بر بلندی پس هردو گوش و درآمد پس هردو گوش . و **دنخ البيت** : ملازم خانه گردید .

تدنير (tadnir) م . ع **دنر وجهه تدنيراً** : درخشید روی او . و **دنر فلان** (بجهولا) : صاحب دینار گردید فلان .

تدنيس (tadnis) م . ع . **دنس ثوبه تدنيساً** : ریمناك گردانید جامهٔ اورا . و **دنس عرضه** : معیوب و زشت کرد آبروی اورا .

تدنيق (tadniq) م.ع . نیك‌نگریستن درکار واستقصا کردن یق **لاتدنقوا فيدنق عليكم** . و همواره نگریستن در چیزی . و نزدیك‌شدن‌آفتاب بفروشدن . و **دنق وجهه** : ظاهر شد درروی او لاغری ازرنج یا بیماری . و **دنقت عينه** : فرو شد چشم او بمغاك و سست نگریست .

تدنيم (tadnim) ا.ع . فرومایگی . و آواز کمان و آواز طشت مانند ترنیم

تدنين (tadnin) م.ع. **دنن الذباب** : بانگ کرد مگس .

تدو (tadav) ا.پ . تذرو وجانوری که در حمامها متکون شود و تاتو نیز گویند .

تدورة (tadverat) ا.ع . ریگ‌گرد . وسرای میان کوهها .

تدؤم (tada'om) ع . مر . تدأم (tada'om) .

تدوم (tadavvom) م . ع . انتظار نمودن .

تدون (tadavvon) م . ع . غنای تام وکامل .

تدوه (tadavvoh) م.ع . متغیرشدن و ستبر گردیدن .

تدويه (tadveyat) م . ع . چون واوی باشددربیابان در آمدن و بسوی بیابان رفتن و اقامت نمودن در آن و بیابانی گفتن کسی‌را . وچون‌یائی بود سرشیر بستن جغرات و شیر . و **دويته** : داد او را سر شیر . و **دوى الكلب في الارض** : نیك دوید آن سگ و گرد چیزی برگشت . و **دوى الماء** : بالای آب چیزی نمودارشد که باد آنرا می‌برد . و **دوى الفحل** : شنیده شد بانگ هدیر آن فحل .

تدويح (tadvih) م . ع . **دوح ماله** : پراکنده نمود شتران خود را .

تدويخ (tadvix) م.ع . **دوخه** : راست گردانید اورا . و **دوخ البلاد** : چیره شد برشهرها و دست یافت براهل آنها .

تدويد (tadvid) م.ع. **دود الطعام** : کرمناك شد . و **دود الغلام** : برنانوج نشست آن کودك ودرهوا آمد و رفت نمود .

تدوير (tadvir) م.ع . گردگردانیدن چیزی را یق **دور الشيء تدويراً** . و **دورت به** : دور گردانیدم اورا و طواف دادم .

تدویر (tadvir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گردی ودور . و انقلاب وگردش و باصطلاح هیئت‌فلك کوچکی که در میان‌فلك بزرگتر واقع باشد .

تدویص (tadvis) م . ع . فرودآمدن از بالا به نشیب .

تدویم (tadvim) م . ع . **دومت السماء** : پیوسته‌بارید آسمان . و **دوموا العمائم**: گرد بستند عمامه ها را دورسرشان و **دومت الکلاب** : دور رفتند و دور دویدند سگان. و**دومت‌الشمس**: برگردید آفتاب . و **دومت عینه** : دور زد حدقهٔ چشم وی . و **دوم المرقة** : بسیار کرد در شوربا چربی گوشت را تا آنکه برگردید چربی بالای شوربا . و **دوم الشیء** : ترکرد آن چیز را . و **دوم‌الزعفران** : سود زعفران را. و **دوم‌القدر**: فرونشانید جوشش دیگ را به‌آب سرد یا شکست جوش دیگ را بچیزی . و **دوم الطائر** : نیك برآمد مرغ در هوا و یا پرید و هردو بال را حرکت نداد . و یق **دوم فی الارض و فی‌الهواء ایضاً** اگرچه اسمعی میگوید باید گفت **دوی‌فی‌الارض‌ودوم‌فی السماء** . و**دومت‌الدوامة**: بازی‌کردم به دوامة . ونیز تدویم : گرد برگشتن وهمیشه بودن برجائی یق **دومت‌الشمس‌فی‌کبد السماء کانهالاتمضی** . و مست کردن می وسر برگشتن از مستی‌و زبان برگرد دهن در آوردن .

تدوین(tadvin)م.ع.**دون‌الدیوان**. ترتیب‌داد دیوان را .

تدوین (tadvin) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ترتیب و تألیف و فراهم آوردگی .

تدویه (tadvih) م . ع. شتررا بسوی بچه‌خواندن بلفظ داه داه بکسر هردوهاء ویا بلفظ دُه دُه .

تده (tadeh) ا.پ. تنیده و بافته وپارچه.

تدهدم (tadahdom) م.ع. افتادن و ساقط شدن .

تدهده (tadahdoh) م.ع.**تدهده الحجر**: غلطید سنگ .

تدهدی (tadahdi) م.ع. **تدهدی الحجر و غیره تدهدیاً** : غلطید آن سنگ وجز آن .

تدهقن (tadahqon) م.ع. کشاورزی نمودن .

تدهکر (tadahkor) م.ع. غلطیدن . و**تدهکر علیه**: مستولی شد برآن وشتافت. و**تدهکرة المراة**:جنبید ولرزید آن زن.

تدهکم (tadahkom) م.ع. بناخواست درآمدن در چیزی و در کارسخت در آمدن . و**تدهکم علینا** : خلاف نمود وگردن کشی کرد برما .

تدهن (tadahhon) م.ع. چرب شدن و طلا کردن روغن برخود .

تدهور (tadahvor) م.ع. **تدهور اللیل** : بآخررسید شب و پشت داد.

تدهی (tadahhi) م . ع . کار مردمان زیرك و تیز هوش کردن .

تدهیة (tadheyat) م . ع . **دهاه تدهیة** : زیرك گفت او را و عیب و نقص کرد برآن و آفت رسانید بوی .

تدهیش (tadhic) م . ع. **دهشه** : درحیرت انداخت او را .

تدهیم (tadhim) م . ع . **دهمت النار القدر** : سیاه کرد دیگ را آتش .

تدهین (tadhin) م . ع . چرب کردن بروغن (شددللمبالغة) .

تدهین (tadhin) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روغن مالی .

تدیث(tadayyos) م.ع. زن جلبی‌نمودن و دیوثی کردن .

تدین (tadayyon) م . ع . رستگار و دین دار شدن . و وام خواستن .

تدین (tadayyon) ا. پ. ـمأخوذ از تازی ـ دین داری و درست کاری .

تدییث(tadyis) م.ع. **دیثه‌تدییثاً**: رام و نرم گردانید او را و دیوث گفت مر او را .

تدییخ (tadyix) م. ع. **دیخ البلاد تدییخاً** : چیره شد در بلاد و دست یافت براهل آنها. ـ لغة فی دوخ ـ و **دیخه دیثه** ای ذلله .

تدیید (tadyid)م.ع. **دیدالطعام تدییداً** : کرم افتاد در طعام ـ لغة فی دود (dovda) .

تدییم (tadyim) م . ع . **دیمت السماء تدییماً** : پیوسته بارید آسمان .

تدیین (tadyin)م . ع . **دینه** : بر دین خود گذاشت اورا . و **دینت امره** ای ملـکت .

تذابح (tazâboh) م . ع . همدیگر را ذبح نمودن .

تذآذؤ(taza'zo') م . ع . بازداشتن و نهی کردن . و دست اندازان رفتن

تذاکر (tazâkor) م . ع به یاد یکدیگر آوردن .

تذامر (tazâmor) م . ع . یکدیگر را بر جنگ بر انگیختن و بر انگیخته شدن .

تذاؤب (tazâob) م . ع . بلباس‌مانند گرگ شده پوشیده شدن برای ناقه تا بر بچه غیر مهربان گردد . ونرم و مختلف وزیدن‌باد و گرفتن چیزی بنوبت .

تذاوق(tazâvoq)م.ع.**تذاوقوا الرماح** : هم دیگررا فراگرفتند با نیزه‌ها.

تذاؤل (tazâol) م.ع. خرد و حقير نمودن.

تذاؤن (tazâon) م.ع . گياه ذؤنون چيدن يق **خرجوا يتذاءنون** : بيرون شدند براى چيدن ذؤنون .

تذايل (tazâyol) م.ع. **تذايلت حاله** : فروتر گرديد حال او .

تذبذب (tazabzob) م.ع. جنبيدن و متحرك شدن و متردد بودن ميان دوكار .

تذبل (tazabbol) م.ع . **تذبلت المراة** : خراميد آن زن و برفتار مردان رفت درحالى كه باريك اندام بود .

تذبيب (tazbib) م.ع . **ذببت شفته تذبيبا** : خشك شد لب او از تشنگى و يا عام است و **ذببنا ليلتنا** : رنج كشيديم و مانده شديم امشب و نرسيديم بر آب مگر بعداز قطع يك شب مسافت راه. **وذبب عنه**: بسيار دفع كرد (شدد للمبالغة) .

تذبيح (tazbih) م.ع . گستردن پشت و پست نمودن سر .

تذبير (tazbir) م.ع . نبشتن .

تذحلم (tazahlom) م.ع . فراهم آمدن يق **ذحلمه فتذحلم** : فراهم آورد آنرا پس فراهم آمد .

تذراف (tazrâf) م.ع . **ذرف دمعه تذريفا و تذرافا و تذرفة** . مر . تذرفة .

تذراف (tazrâf) م.ع . **ذرف الدمع ذرفا و ذرفانا و ذروفا و ذريفا و تذرافا** (از باب ضرب) : روان گرديد اشك . و **ذرفت عينه** : روان شد سرشك چشم او . و **ذرفت العين دمعها** : روان كرد چشم اشك خود را .

تذرج (tazarj) ا.پ. تذرو و قرقاول.

تذرع (tazarro') م.ع . پاره پاره شدن چيزى بر قدر ذراع در طول و اندازه كردن چيزى را بقدر ذراع . و **تذرع فى الكلام** : پرگفت و زياده كرد . و **تذرع بذريعة** : توسل گرفت و ذريعه ساخت چيزى را . و **تذرع الابل الكرع** : تا ذراع در آمدند شتران در آبشخور . و **تذرعت المراة** : شكافت زن برگ درخت خرما را تا از آن بوريا بافد .

تذرفة (tazrefat) م.ع . **ذرف دمعه تذريفا و تذرافا و تذرفة** : ريخت اشك را . و **ذرف على المأة** : فزون آمد بر صد . و منه قول اميرالمؤمنين عليه السلام **ها انا الان قدذرفت على الخمسين** اى زدت عليها . **وذرف فلانا الموت** : مشرف گردانيد فلان را بر مرگ.

تذرق (tazarroq) م.ع. **تذرقت بالذرق** : سرمه دركشيدم با اسپست .

تذرو (tazarv) ا.پ . مرغ صحرائى شبيه بخروس نيك خوش روى وخوش رفتار كه تدوو قرقاول وجور بور وچور پور وچور نيز گويند . و **تذروزرنيخ** : انگشت و زغال افروخته . و **تذروزرين پر** : آفتاب و آتش .

تذروة (tazrevat) م.ع . **ذرت الريح التراب تذروة و تذرية** : برداشت باد خاك را و پرانيد و برد . و **ذروته انا** اى طيرته و اذهبته .

تذروى (tazarvi) ص. م. ف . پ. منسوب به تذرو . و **تذروى كردن** : برفتار خوش تذروخراميدن .

تذرى (tazarri) م.ع . **تذريت الذروة** : در آمدم بربالاى ذروة . و **تذرت الحنطة** : از كاه جدا و پاك گرديد گندم. ونيز تذرى: زن از برتران قبيله خواستن.

تذريب (tazrib) م.ع . برداشتن زن بچه را تا قضاى حاجت كند . و زهر دادن شمشير و جز آن را . و **ذرب السنان** : تيز كرد سنان را .

تذرية (tazreyat) م.ع . **ذرت الريح التراب تذروة و تذرية** : برداشت بادخاك را و پرانيد وبرد . **وذريته تذرية** : ستودم اورا . **وذريت تراب المعدن** : باد دادم خاك كان را بطلب زر. و نيز تذرية : برباد كردن خرمن . و ستودن حسب خودرا . وفريز كردن گوسپند و مانند آن و ماندن پاره اى از پشم بر گوسپند جهت نشان .

تذريح (tazrih) م.ع . زعفران در آب تر كردن . وگل آلود كردن مطهرة چرمين نورا تا بوى خوش گيرد. **وذرح الطعام**: ذراح انداخت در طعام .

تذريع (tazri') م.ع . **ذرعه** : بذراع خفه كرد اورا از پس وى . **وذرع بكذا** : اقرار نمود بآن چيز . **وذرع لى شيئاً من خبره** : خبردادمرا بآن. **وذرع لبعيره** : بست ذراع شترخود را برسن زائد از مهار . و **ذرع فى السباحة** : فراخ كرد بازو را در شناورى. **وذرع فى السقى**: مددخواست بدوست خود وجنبانيد هردودست را درآب كشيدن . و **ذرع البشير** : بدست اشارت كرد مژده آور . **وذرع فى المشى**: دست اندازان رفت .

تذريف (tazrif) م.ع . مر. تذرفة.

تذعب (taza'ob) م.ع . **تذعبته الجن** : ترسانيد اورا پرى .

تذعذع (taza'zo') م.ع. **تذعذع المال وغيره** : پرا كند وجدا گرديد مال و جز آن .

تذعر (taza'or) م.ع . ترسيدن.

تذعلب (taza'lob) م.ع . پنهان رفتن و بربهلو خفتن . وجامهٔ سبك پوشيدن.

تذفیف (tazfif) م . ع . کشتن خسته را . و **ذفف جهاز راحلتك** (بصیغهٔ امر) : سبك گردان رخت وباراشتر خودرا.

تذقح (tazaqqoh) م. ع . **تذقح له :** متهم کرد اورا به گناهی که مرتکب نشده بود .

تذقط (tazaqqot) م . ع . گرفتن چیزی را اندك اندك .

تذقین (tazqin) م. ع . **ذقن علی یده او علی عصاه :** نهاد زنخ خود را بردست یا عصای خود .

تذکار (tazkâr)م.ع. **ذکر ذکراً و تذکاراً** . مر . ذکر .

تذکار (tezkâr) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یادآوری . و **تذکارخاطر :** یادآوری. و **تذکار کردن:** یادآوری‌کردن.

تذکر (tazakkor) م . ع . یادکردن و بیاد آمدن . و پند گرفتن . و مذکر شدن کلمه‌ای که مؤنث بود .

تذکره (tazkerat) م . ع . **ذکر تذکیراً و تذکرة** . مر . تذکیر .

تذکرة (tazkerat) ا . ع . یادگار. و آنچه بدان حاجت بیاد آید و یاد کرده شود حاجت .

تذکره (tazkere) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یادگار و یاد داشت . و اندامه و چك مسافر . و کتابی‌که در آن احوال شعرا نوشته شده باشد .

تذکیه (tazkeyat)م . ع . گلوبریدن گوسپند وجزآن. و **ذکی النار:** برافروخت آتش را . و **ذکی الرجل :** کلانسال گردید مرد .

تذکیر (tazkir) م . ع . **ذکرته ایاه و به تذکیراً و تذکرة :** یاد آوردم اورا از آن . و نیز تذکیر : پند کردن و نصیحت دادن . و پولاد نهادن برسر تیر و جزآن . و به نری‌منسوب‌کردن ـ خلاف‌تأنیث.

تذلذل (tazalzol) م . ع . مضطرب شدن و فرو هشته گردیدن . و فروتنی‌نمودن. و زاری کردن .

تذلل (tazallol) ا . ع . فروتنی و خضوع . و اطاعت و فرمانبرداری .

تذلل (tazallol) م.ع. فروتنی نمودن و خود را خوار داشتن. وعجز و درخواست کردن .

تذلی(tazalli) م . ع. **تذلی تذلیاً :** فروتنی نمود .

تذلیق (tazliq) م.ع.**ذلق السکین :** تیز کرد کارد را . و **ذلق الفرس :** لاغر گردانید اسب را . و **ذلق الضب :** آب ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون آید .

تذلیل (tazlil) م . ع . **ذلله :** خوار پنداشت او را وخوار یافت او را ونرم گردانید او را . و **ذلل الکرم** (مجهولا) : آویخته و قریب و یا برابر و هموار شد خوشه های انگور . و **ذلل النخل** (مجهولا) : نهاده شد خوشهٔ خرمابن برشاخ بی برگ آن تا بردارد آنرا .

تذلیل(tazlil) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ذلت وخواری . و **تذلیل کردن:** مغلوب کردن . وحقیر وخوار کردن .

تذمر (tazammor) م.ع. نکوهش‌کردن نفس خود را برغضب و یا برچیزی که فوت کرده باشد . و **تذمر علیه :** دیگرگون و ناآشنا گردید . و خشم گرفت و ترسانید و وعدهٔ بدکرد یق **اقبل فلان یتذمر علی فلان** ای تنکره و اوعده .

تذمم (tazammom) م.ع. عیب کردن و تنگ داشتن یق **لولم اترك الکذب تأثماً لترکته تذمماً** .

تذمیر(tazmir) م.ع. اندازه کردن کار. و دست در فرج شتر آبستن کردن تا بدانندکه بچهٔ آن نراست یا ماده .

تذمیل (tazmil) م . ع . برانگیختن بررفتار نرم یق **ذملته تذمیلا** .

تذنب (tazannob) م . ع . **تذنب الطریق:** گرفت راه را. و **تذنب المعتم:** دنباله گذاشت عمامهٔ خود را .

تذنوب (taznub) و (toznub) ا.ع. غورهٔ خرمای نیم رس کـه از دنباله رسیدن آغاز کرده باشد .

تذنوبة(taznubat) ا.ع.واحد تذنوب.

تذنیب(taznib) م.ع.**ذنب العمامة:** دنباله دارکرد عمامه را . و **ذنبت البسرة:** رطب شدن گرفت غورهٔ خرما .

تذنین (taznin) م . ع. ذنین برآوردن بینی یعنی آب روان شدن از بینی و یا تنگ شدن آن .

تذو (tazav) ا. پ. ابن وردان کـه جانوریست سرخ رنگ و پردار و بیشتر در گرمابه ها میباشد .

تذؤب (taza'ob) م.ع. همچو گرگ شدن در خبث و دها . و **تذأب الرجل للناقة :** همچو گرگ ساخت آنمرد خود را بلباس و پوشیده شده ترسانید ناقه را تابربچه غیر مهربان گردد . و **تذأبت الریح :** نرم و مختلف وزید باد . و **تذأب الشیء :** بنوبت گرفت آن چیز را .

تذور (tazvar) ا.پ. تذرو وقرقاول.

تذوق (tazavvoq) م . ع. پاره پاره چشیدن چیزی را .

تذون (taza'on) م . ع. گیاه ذؤنون چیدن .

تذون (tazavvon) ا . ع. توانگری و نعمت .

تذویب (tazvib) م.ع. گذرانیدن . و **ذوب‌له** : ذوآبة ساخت برای او .

تذویح (tazvih) م.ع. **ذوح‌الابل**: پراکنده کرد شتران را . و **ذوح ماله** : پریشان و متفرق گردانید مال خود را .

تذویل (tazvil) م.ع. **ذولت‌ذالا**: نوشتم ذال را .

تذهیب (tazhib) م.ع. زر اندودکردن چیزی را .

تذهیب (tazhib) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زر اندودی وطلا کاری .

تذیل (tazayyol) م.ع. خرامیدن . و **تذیل‌الیه** : گستاخی کرد و میل نمود . و **تذیل‌الغصن** : سایه افگند شاخه .

تذیؤ (tazayyo') م.ع. **تذیاالجرح و غیره** : پاره پاره گردید و تباه شد و یا جدا شد گوشت از استخوان به فساد خون و جز آن . و **تذیأوجهه**: آماسید روی او.

تذییء (tazyi') م.ع. **ذیأه تذییئا**: پخت آنرا چنانکه بریان و نیك پخته شد و یا گوشت از استخوان جدا گردید .

تذئیب (taz'ib) م.ع. **ذأب‌الغلام تذئیباً** : گیسو ساخت برای کودك . و **ذأب الرجل** : ذئبة ساخت برای پالان .

تذییخ (tazyix) م.ع. رام گردانیدن . و **ذیخت‌النخلة**: قبول نکرد گشن را خرما بن .

تذییر (tazyir) م.ع. **ذیرالناقة تذییرا** : بست پستان ناقه را پارچه ای تا ازچوب پاره ها که برپستان بندند آسیبی نرسد. و نیز تذییر : آلودن سر پستان را بذیار . و سیاه کردن علتی دندان را یقال **ذیرفوه** (مجهولا) ای اسودت اسنانه .

تذییل (tazyil) ا. ع. ضمیمه .

تر (tar) پ. یکی از حروف اسمی که همیشه درآخر کلمات درمی آید ومعنیا کثریت و افضلیت بآنها می دهد مانند **سرخ‌تر** یعنی بسیار سرخ و **داناتر** یعنی بیش‌از همه دانا و **بزرگتر** یعنی بسیار بزرگ و بیش ازهمه بزرگ ، و این کلمه از علامات ممیزهٔ صفت است ازاسم یعنی چون در آخر کلمه‌ای درآید که دارای معنی اسمی و صفتی هردو باشد آنرا مخصوص بمعنی صفتی میکند مانند **عالم** که درموقع اسم و صفت هر دو استعمال میشود ولی چون گوئیم **عالمتر** تنها دارای معنی صفتی خواهدبود .

تر (tar) ا. پ .مرغی کوچك وخوش آواز و کم سکون که بتازی صعوه خوانند .و مردم سبکسار که باندك چیزی ازجای در آید و کسی که در قمار منازعت کند و یا کسی که باختهٔ خود را پس گیرد . و مردم ملوث و ناپاك وبی شرم‌ومردم فاسق . ومیخ‌وتد.

تر (tar) ص. پ . چیزی که دارای‌بلت باشد ـ مقابل خشك. و هر چیز تازه و آبدار و نمدار و مرطوب و تازه و سبز ونرم . و هر چیز که پلاسیده وپژمرده نشده باشد مانند گیاه تر و میوهٔ تر و جز آن . و **ترشدن** : نمدارشدن . واعراض کردن. وآزرده‌گردیدن از ظرافت نمودن کسی . و **ترکردن** :نم کردن و خیساندن‌وآب‌دادن . و **ترنهادن**: آغشتن وخیسانیدن . و **تروتازه کردن**: سرد کردن . و **تروخشك** : نمدار و بی نم . و بسیار و اندك .

تر (tarr) ا. ع. اسب تاتاری تیز رو و اسب متناسب الاعضا و جفا کش .

تر (tarr) م.ع. **ترالشیء ترآ و تروراً** (از باب ضرب ونصر) : بریده شد آنچیز . و **تره** : برید آنرا (لازم و متعدی است) . و **ترالعظم** : بیرون افتاد استخوان . و **ترعن بلده** : دور افتاد از شهر خویش . و **ترت یده** ای سقطت . و نیز تر : انداختن‌شتر مرغ مافی‌البطن خود را . و **ترترآ و تروراً و ترارة** (از باب سمع و ضرب) : فربه وبا گوشت‌گردید.

تر (torr) ا. ع. اصل و رشتهٔ راز که گلکاران بدان اندازه گیرند . و در حال غضب گویند : «**لاقیمنك علی‌التر**».

ترا (tarâ) ا. پ . دیوار بلند و رفیع مانند دیوارقلعه وکاروانسرا. وخانهٔ پادشاهان. و دیواری که در جلوچیزی کشند و دیواری که باکاهگل وگلابه استوار کرده‌باشند .

ترا (torâ) پ . کلمهٔ اشاره مخفف تو را و بمعنی خود را نیز میباشد .

تراب (tarâb) ا.پ . رشحه‌و ترشح مایعات مانند آب و روغن و شراب وسرکه و جز آن‌از کوزه‌و سبو و مشك و مانندآنها و چکهٔ آب وتراوش آن . و خلاب . وحیله و زبان آوری و هنر و قابلیت .

تراب (terâb) ا.ع. بن دست‌گوسپند.

تراب (torâb) ا. ع . خاك . ج: اتربه‌وتربان (terbân) . **وابوتراب**:کنیهٔ حضرت‌امیرالمؤمنین‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام.

تراب‌آلوده (torâb-âlude) ص پ . خاك آلوده .

ترابة (torâbat) اخ.ع.موضعی‌بیمن.

ترابش (tarâbec) پ م‌مح. ترابیدن. و ا . تراوش .

ترأبل (tara'bol) م.ع دزدشدن. و بی سردار کارزار کردن .

ترابل (tarâbol) م.ع . شیری نمودن یق **هویترابل** : اوشیری می‌نماید و مانند شیر می غرد .

ترابی (torâbiy) ا. ص.ع . خاکی. ولقب چند نفر محدث.

ترابیدن (tarâbidan) ف م . پ. تراویدن و ترشح کردن و تراوش کردن . و

بطور رشحات کوچك خارج شدن مایعی از سطح ظرفی که متخلخل باشد .

تراتر (taráter) ا . ع . کارهای بزرگ .

تراتیر (tarâtir) ع . ج . ترة (torrat) .

تراتیزك (tarâteyzak) ا . پ . تره تیزك وجرجیر .

تراث (torâs) ا . ع . آنچه از مرده بکسی رسد .

تراج (tarâj) پ . کلمه ای که جهة استجابت بعد از ختم دعا گویند مانند کلمهٔ آمین . و **تراج باد** یعنی آمین باد .

تراج (torrâj) ا . پ . دراج که پرنده ایست صحرائی .

تراجز (tarâjoz) م . ع . خصومت کردن باهم در شعر خواندن .

تراجع (tarâjo') م . ع . سپسایگی باز گشتن و از هم دیگر باز ستدن هردو خلیط تا آنچه عامل گرفته میان هردو برابر گردد .

تراجم (tarâjem) ع . ج . ترجمان (torjomân) و (tarjamân) و (tarjomân) وج ترجمة (tarjamat) .

تراجم (tarâjom) م . ع . **تراجموا بالحجارة :** سنگ اندازی کردند با هم .

تراجیل (tarâjil) ا . ع . کرفس .

تراح (tarâh) ا . ع . سگ آبی وبیدستر .

تراحم (tarâhom) م . ع . **تراحم القوم :** یکدیگر را مهربانی کردند آن قوم .

تراختن (tarâxtan) و (terâxtan) فم . پ . شتابی بسیار کردن .

تراخی (tarâxi) ا . ع . درنگی وسستی .

تراخی (tarâxi) م . ع . درنگی کردن یق **تراخی السماء :** درنگی کرد آسمان و نبارید .

تراد (tarâdd) م . ع . فسخ معاهده کردن وبرهم زدن معاهده و نزاع کردن و مجادله کردن .

ترادف (tarâdof) م . ع . یار یکدیگر و پی رو یکدیگر شدن . و مناکحت نمودن . و پیاپی شدن . ویك چیز را دو اسم بودن .

ترادف (tarâdof) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ردیف هم و پی هم .

ترّاده (tarrâde) ا . پ . قایق و کرجی و گمی .

ترارة (tarârat) م . ع . **تر تر آ و تر و را ً** و **ترارة** . مر . تر (tarr) .

تراره (tarâre) اوص . پ . ترس وترسو وجبان . و مزبله .

تراریه (tarârih) ع . ج . ترهة (torrahat) .

تراز (tarâz) ا . پ . ابریشم خام . و درخت صنوبر . و اخ . نام شهری در ترکستان .

تراز (taráz) و (torâz) ا . پ . جمال و زیبائی . و زینت و آرایش .

تراز (torâz) ا . ع . بیماری در گوسپند که در حال کشد . و مرگ ناگهانی .

ترازن (tarâzon) م . ع . همدیگر را مقابل و برابر شدن یق **الجبلان یترازنان** ای یتناوحان .

ترازو (tarâzu) ا . پ . آلتی که بدان وزن چیز هارا معین می کنند و بتازی میزان گویند . و فهم و دریافت . و برج هفتم از دوازده برج فلکی که بتازی میزان گویند و چون خورشید در مقابل آن در آید اول فصل پائیز و استوای لیل و نهار بود . و عدل و عدالت واعتدال و قوت . وپایه . و سقوط . و قلع وقمع . و فرار ازجنگ . و **هم ترازو :** هم قوت و هم پایه . و **ترازو چشمه داشتن :** زیادتی و سنگینی یك پلهٔ ترازو از پلهٔ دیگر . و **ترازو شدن:** برابر شدن دوم غنیم درشجاعت وزور باهم . و **ترازوی انجم:** اصطرلاب. و **ترازوی پولادسنجان :** نیزه و سنان مبارزان . و**ترازوی چرخ :** برج میزان. و **ترازوی زر :** آفتاب . و **ترازوی فلك :** ترازوی چرخ . و**ترازوی کلام:** میزان شعر .

ترازودان (tarâzu-dân) ا . پ . کیهٔ ترازو .

ترازیدن (tarâzidan) فم . پ . ساختن . وزینت دادن و آرایش کردن . و زردوزی نمودن .

تراس (terâs) ع . ج . ترس (tors) .

ترأس (tara'os) م . ع . مهتر گردیدن .

ترّاس (tarrâs) ا . ع . سپر ساز . و خداوند سپر .

تراس (tarâss) م . ع . بایکدیگر راز گفتن .

تراسة (terâsat) ا . ع . سپرسازی .

تراسل (tarâsol) م . ع . همدیگر را نامه وجز آن فرستادن و یق **تراسلوا** ای رسل بعضهم الی بعض .

تراش (tarâc) ا . پ . طمع و توقع . و میل . وتیغ دلاکی و چاقو . وحك ومحکوك .

تراش (tarâc) ص . پ . تراشیده شده و تراشنده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود . و **مضمون تراش :** کسی که معنی را از پیش خود گوید وجعل کند . و**سخن تراش:** شاعر .

تراش خراش (tarâc'-xarâc) ص . پ . خوش شکل وخوش نما .

تراشش (tarâcec) پ . م ح . تراشیدن و ا . صورت حکاکی شده . و قطعه ای از حجاری . و تراشهٔ هرچیز وستردگی .

تراشه (tarâce) ا . پ . آنچه ازتراشیدن چوب وجز آن فرو ریزد . وناخن چین . و هلال واری که از خربزه و هندوانه جدا کنند .

تراشه چین (tarâce-çin) ا . پ . آنکه

تراشهٔ چوب برمی چیند . وخوشه چین .

تراشیدن (tarâcidan) فم.پ. ستردن موی وجز آن . و رندیدن . وخراشیدن . و محو کردن . وحك کردن . و خراطی کردن . و درست کردن قلم .

تراشیده (tarâcide) ص. پ. سترده وخراشیده و رندیده .

تراص (tarâss) م ع. چسبیدن و ملصق شدن مردم درصف مریکدیگر را .

تراصة (tarâsat) م.ع. **ترص تراصة:** (از باب کرم) : محکم و استوار گردید .

تراصص (tarâsos) م ع. مریکدیگر را چفسیدن مردم در صف یق **تراصوافی الصف** ای تلاصقوا وانضموا .

تراصع (tarâso') م.ع. برجستن گنجشك نر برماده یق **تراصعت العصافیر.**

تراصف (tarâsof) م.ع. بایکدیگر نزدیك ایستادن قوم در صف یق **تراصفوافی الصف :** بریکدیگر در صف چسپیدند .

تراض (tarâz) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خشنود وی رضامندی .

تراضخ (tarâzox) م. ع. همدیگر را سنگ وجز آن انداختن .

تراضی (tarâzi) ا.ع. خشنودی .

تراضی (tarâzi) م ع . از یکدیگر خشنود شدن .

تراطن (tarâton) م ع. باهم دیگربزبان عجم سخن گفتن .

تراع (tarrâ') ا.ع. دربان . وسیلی که وادی را پرگرداند

تراعیة (torâeyat) و (terâeyat) ص.ع. **رجل تراعیة :** مرد نیکو چراننده و نیکو سیاست کنندهٔ شتران . و یا مردی که شتربانی پیشهٔ او و پیشهٔ پدران او باشد . و کذالك **رجل تراعیة** .

تراغی (taraqi) ا. ع. بایکدیگر بانك و فریاد کردن و یق **تراغوا** اذارغا واحد ههنا و واحد ههنا .

تراغیف (tarâqif) ع . ج . رغیف .

ترافد (tarâfod) م . ع. یخنی نهادن و همدیگر را یاری دادن .

ترافص (tarâfos) م . ع . باهم نوبت کردن ب رابقال **ترافصوا الماء** اذاتناوبوا.

ترافع (tarâfo') ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ رجوع مدعی و مدعی علیه بقاضی مرضی الطرفین. وبلند کردن چیزی را بواسطهٔ اتفاق در جهد و کوشش دو نفر .

ترافق (tarâfoq) م . ع . باهم دیگر همراه شدن در سفر .

ترافؤ (tarâfo') م ع . با یکدیگر موافقت نمودن . و قوت دادن یق **ترافؤا** ای توافقوا و تظاهروا .

تراق (tarâq) ا . پ . تراك .

تراقص (tarâqos) م . ع . باهم دیگر رقصیدن .

تراقی (tarâqi) ع . ج . تـرقوة (torqovat) و (tarqovat) .

تراك (tarâk) ا .پ . چاك وشكاف و شقاق . و آوازی که از شکستن و شکافته شدن چیزی بگوش رسد . و صدای رعد . و **طراق** معرب آنست .

تراك (tarâke) ع . اسم فعل بمعنی امر یعنی بگذار .

تراكاستن (tarâkâstan) فـل .پ. چکیدن وتقطیرشدن.وعرق کردن وخوی نمودن.

تراكب (tarâkob) م . ع . بـرهم نشستن . و استوار گردیدن .

تراكض (tarâkoz) م. ع. درانیدن اسبان را بسوی چیزی یق **تـراكضوا الیه خیلهم .**

تراكل (tarâkol) م . ع . جنگ لـگد کردن با یکدیگر یق **تراكل القوم.**

تراكم (tarâkom) م ع. **تراكم الشیء :** گرد آمد و برهم نشست آنچیز .

تراكم (tarâkom) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هجوم و انبوهی و تكاثف وهنگفتی.

تراكمة (tarâkemat) ع.ج. ترکمان (torkamân) .

تراكمه (tarâkeme) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ترکمانان .

تراكمه ها (tarâkeme-hâ) ا.پ. ترکمانها .

تراكه (tarâke) ا . پ . ارث و و میراث و تر که .

تراكیب (tarâkib) ع ج . ترکیب.

تراكیدن (tarâkidan) فـلوم.پ. شکافتن و شکافته شدن . و صدا کردن در شکافتن .

ترامز (torâmez) ا . ع . توانا و سخت که توانائی او بانتها رسیده باشد .

ترامس (tarâmes) ا . ع . مهرهای سیمین .

ترامی (tarâmi) م . ع . همدیگررا تیر انداختن . وانداخته‌شدن چیزی . وبیرون شدی از وطن (ویتعدی‌بالباء) یق **ترامی به‌البلد** ای اخرجه . و **ترامی‌الامر :** درنگ کردکار. و **ترامی‌امره‌الی‌الظفر والخذلان :** مایل گردید کاروی بسوی پیروزی‌و بسوی هزیمت.و **ترامی‌الجرح الی‌الفساد :** تباه گردیدزخم . و **ترامی السحاب :** پیوست بعض آن ابر ببعض و فراهم‌آمد. و **ترامیته:** تیرانداختم‌بسوی‌وی.

ترانسوال (tarânsvâl) ا . پ .نام کشوری است در جنوب افریقا دارای معادن طلا والماس وجمعیت آن متجاوز از دوملیون

نفر است و پای تخت شهر پریتوریا . این کشور سابقاً مستقل بوده ولی اکنون جزو اتحادیهٔ جنوب افریقا یکی از دمینیون های انگلیس میباشد.

ترانگبین (tarangabin) ا . پ . ترنجبین .

ترانه (tarâne) ا . پ . جوان خوش صورت . و شاهد تر و تازه و صاحب جمال. و دوبیتی یعنی رباعی . و نغمه و خوانندگی و سرود و دهن خوانی . و خوش طبعی . و بد خوئی . و حیله گری . و بذله و طعنه .

ترانه پرداز (tarâne-pardâz) ا . پ . ترکیب کنندهٔ آوازها .

ترانه‌زن (tarâne-zan) ا.پ. مغنی.

ترانه ساز (tarâne-sâz) و **ترانه سرای** (tarâne-saray) ص. پ. نغمه سرای و سرودگوی .

ترانه سنج (tarâne-sanj) ص. پ. کسی که عالم به چگونگی نغمه ها و سرودها باشد.

ترانیدن (tarânidan) ف ل . پ . تراکاستن و خوی نمودن و چکیدن .

تراو (tarâv) ا. پ . ترشح و تراوش.

تراوانیدن (tarâvânidan) ف م . پ. روان کنانیدن . و تراوش کنانیدن .

تراوح (tarâvoh) م . ع . بنوبت کاری را کردن یق **یداه تتـراوحان بالمعروف** : گاهی ازین دست می بخشد و گاهی از آن دست .

تراوش (tarâvec) پ . م ح . تراویدن . وا . ترشح و تقطیر .

تراوض (tarâvoz) ا . ع . مشق تربیت و تعلیم .

تراوغ (tarâvoq) م . ع . باهمدیگر کشتی گرفتن و دستان آوردن .

تراول (tarâvel) ا . پ . برگ و شاخهٔ یک قسم گیاهی .

تراوی (tarâvi) ا . ع . بیست و دو رکعت نماز نافله در شبهای ماه رمضان معمول عامه که تراویح و ترویحة نیز گویند.

تراویح (tarâvih) ا . ع . ج . ترویح و نیز بیست و دو رکعت نماز نافله که در شبهای ماه رمضان معمول عامه است و آنرا تراویح بدان جهت گویند که بعد هر چهار رکعت خود را راحت و آرام میدهند. ج. ترویحة. نماز ترای.

تراوید (tarâvid) ا . پ . عصیر و شیرهٔ جاری شدهٔ از چیزی .

تراویدن (tarâvidan) ف ل . پ . چکیدن و تراوش کردن و ترشح نمودن و رشحه رشحه خارج شدن آب و شراب و جز آن.

تراه (tarâh) ا . پ . ترس و خوف و هراس .

تراهص (tarâhos) م . ع . برهم نشستن و محکم و استوار شدن سنگها .

تراهن (tarâhon) م. ع. باهم گرو کردن.

تراهی (tarâhi) ا . پ . میوهٔ نوباوه و نورسیده و نوبر .

تراهی (tarâhi) م . ع . باهم دیگر صلح نمودن و آرمیدن .

ترأی (tara'i) م . ع . **ترأیت فی المرآة** : دیدم در آئینه . و **ترأی لی**: پیش آمد تا به بینم او را .

ترائب (taraeb) ا.ع. استخوانهای سینه و جای قلاده از سینه . او مابین الثدیین و الترقوتین او ماولی الترقوتین من الصدر او اربع اضلاع من یمین الصدر و اربع من یساره او الیدان و الرجلان و العینان الواحدة التریبة.

ترائق (tarâeq) ع . ج . ترقوة (tarqovat) .

ترائك (tarâek) ع . ج. تریکة .

ترایمان (tarâymân) ا . پ . بیماری اسهال و ذوسنطاریا . و کمربندی که در دور کمر بندند .

ترائی (tarâi) م . ع . **ترائیت فی المرآة**: دیدم خود را در آئینه . و **ترائی له من الجن شیء** : نمودار شد مراورا چیزی از پریان . و **ترائی لی** : ظاهر شد تا که دیدم یا پیش آمد تا به بینم او را و **ترأاوا** : دیدند بعض آنها مر بعض را. و **تراءا الجمعان**: دوچار شدند آن دو جمعیت بهم . و **ترائت النخل** : سرخ و زرد شد غورهٔ خرما .

ترائیدن (tarâyidan) ف ل . پ . تراویدن و تراوش کردن و ترشح نمودن .

ترب (tarb) ا . پ . حیله و مکر و فریب و تزویر . و فصاحت و زبان آوری . و شکنجه و رفتار تند و شتاب .

ترب (torb) و (torob) ا. پ. ریشهٔ گیاهی از طایفهٔ خاجی شکل و مأکول و تند و تیز و بتازی فجل گویند .

ترب (tarab) م . ع . **ترب الرجل ترباً** (از باب سمع) : بسیار خاك شد آنمرد وخاك آلوده گردید و دوسید بخاك و زیان کار شد . و **ترب ترباً و متربا** (نیز از باب سمع) : محتاج گردید . و **تربت یداه** یعنی بخیر نرسد _ و این کلمه را گاه درمدح و گاه درذم گویند مانند لا اب لك ولا ام لك و لا ارض لك و جز آن .

ترب (tareb) ص . ع. محتاج و فقیر .

ترب (torb) ا.ع. خاك و تراب .

ترب (torab) ع.ج. تربة (torbat) .

ترب (terb) ا.ع. همزاد و هم سن و توام یق **هذه ترب** . ج : هذه اتراب . قوله تعالی **عرباً اتراباً** ای امثالا .

ترباء (tarbâ') ا . ع. زمین و یك نوع گیاهی . و سرانگشتان .

ترباء (tarbâ') و (torabâ') ا . ع . خاك و تراب .

تربات (tarebât) ع.ج. تربة (tarebat) .

ترباض (terbâz) ا ع. كافشه وعصفر.

تربالی (tarbâli) اخ. پ. عمارتی عالی از بناهای اردشیر بابکان .

ترbامان (tarbâmân) ا.پ. گیاهی که بتازی غافث گویند .

تربان(terbân) ع.ج. تراب .

تربانتین (terebântin) ا.پ. در زبان فرانسه عصیر سقزی طیاری را گویندکه بخودی خود و یا باعانت شکافهای مصنوعی از اشجار مختلف الطایفه اخذ میکنند و درطب استعمال می نمایند و بفارسی آنرا زنگباری می نامند .

ترbب (tarabbob) م.ع. گرد آمدن چیزی . و خواهانی چیزی نمودن یق **ترbب الارض** : دعوی کرد که مالك این زمین است . و کذلك **ترbب العبد** . و **ترbب الصبی** : پرورد کودك را تا بالغ شد .

تربة (tarbat) ا.ع. ضعف و ذلت .

تربة (torbat) ا.ع. خاك و تراب . و نیز مقبره . ج : ترب (torab) .

تربة (tarebat) اوص.ع. سرانگشت. ج : تربات (tarebât) . و **ریح تربة** : باد گرد ناك .

تربة (tarebat) و (tarabat) ا.ع. گیاهی .

تربة (torabat) اخ.ع. وادی بردومنزل از مكهٔ معظمه کـه آبش در بستان ابن عامر میریزد .

تربت (torbat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گور ومقبره و مرقد . و خاکی که از حوالی مرقد مطهر حضرت سیدالشهدا صلوات الله علیه می‌آورند و هرخاك مقدس مطهری . و اخ. نام دو شهر در خراسان . و **تربت طیبه** : مدینهٔ منوره .

تربة (tarebbat) م.ع. **ربب الصبی تربیباً** و **تربة** : پرورد کودك را تا بالغ گردید .

تربتر (tar be tar) م ف. پ . بسیارتر و کاملا مرطوب و نمدار .

تربتی (torbatiy) ص . ع. خاکی و منسوب به مقبره .

تربتی (torbati) ص.پ. منسوب بشهر تربت . و منسوب بمرقد .

تربث (tarabbos) م.ع. درنگ کردن .

تربج(tarabboj) م.ع. **تربجت علی ولدها** : مهربان شد بربچهٔ خود .

تربح(tarabboh)م.ع. سرگشته‌گردیدن.

تربخ (tarabbox) م . ع. نرم و فرو هشته گردیدن . و **مشی حتی تربخ** ای استرخی : راه رفت تاسست گردید .

تربد (terbed) اخ.پ. نام شهری .

تربد (torbod) و (terbed) و (torbed) ا . پ . ریشهٔ مسهل که از هندآورند . ونی‌میان کاواك . و**تربدزرد**: تخم گیاهی خاردار که جیر آهنگ گویند

تربد (tarabbod) م . ع . **تربد وجه فلان** : متغیر گردید روی فلان از غضب وترش‌روی شد. و**تربدت السماء** : ابرناك گردید آسمان .

تربره (tarbare) ا . پ . نوعی از انگور .

تربز (tarboz) ا. پ . هندوانه و خیار باد رنگ را نیز گویند .

تربز (torboz) ا . پ . ترب وفجل.

تربزه (tarboze) ا . پ . هندوانه و خیار باد رنگ .

تربزه (torboze) ا . پ . ترب و فجل .

تربسه (tarbase) ا . پ . قوس‌قزح و آژفنداك .

تربص (tarabbos) م . ع . چشم داشتن و انتظار چیزی نمودن . و بند کردن غله بانتظار گرانی .

تربض (tarabboz) م . ع . اشکنه ساختن .

تربع (tarabbo') م .ع . چهارزانو نشستن یق **تربع فی جلوسه** . ودربهاران جای بودن . و کوهان دراز برآوردن شتر . و **تربع البعیر** : خورد آن شتر علف بهاری را .

تربق (tarabboq) م . ع. **تربقته من عنقی** : درآویختم آنرا ازگردن خود.

تربك (torbak) ا . پ . نوعی از انگور .

تربل (tarbal) و(terbel) اخ.ع. نام موضعی .

تربل (tarabbol) م . ع . خوردن گیاه ربل را . و **تربل الشجر** : برگ برآورد وسبزگردید درخت. و**تربل القوم** : چرا کنانیدند درخت‌ربل‌را . و**تربل فلان**: شکارکرد فلان وجستجوی درخت ربل نمود ـ و یا عام است. و**تربلت الارض** : نبات آورد زمین‌وسبزگردید . و**تربلت المراة**: پرگوشت شد زن .

تربن(tarbon) ا.پ. زمین‌بسیارسخت.

تربن (tarabbon) م . ع . **تربن السفینة**: روان‌کردکشتی را .

تربند (tar_band) ا. پ . پارچه‌ای که ترکنند و برزخم کارد و شمشیر و مانند آن بندند .

تربو (tarbu) ا . پ . پارچهٔ سفید و سفت وباریك .

تربوت (tarabut) ص . ع . آموخته و رام ـــ مذکر و مؤنث در این کلمه یکساز است یق**جمل تربوت و ناقة تربوت**.

تربه دار (torbe-dâr) ا . پ .

خادم مقبره .

تربو (tarbu) ا . پ . تربزه .

تربی (tarabbi) م . ع . غذا دادن مرکبی را .

تربیب (tarbib) م.ع. **ربب الدهن:** خوشبو کردروغن را. **وربب الصبی تربیباً و تربة :** پرورد کودك را تا بالغ گردید.

تربئة (tarbeat) م . ع . **ربأه تربئة :** برد اورا و دور گرداند .

تربیة (tarbeyat) م . ع . **ربیته تربیة :** غذادادم اورا وپروردم . **وربیت عن خناقه :** آسایش‌دادم و خلاصی‌بخشیدم اورا از خبهٔ گلو .

تربیة (torbeyat) ا . ع . یك نوع گندمی سرخ .

تربیت (tarbeyat) م . ع . پروردن . ودست نرم بر پهلوی بچه زدن تا بخواب‌رود .

تربیت (tarbiat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پرورش و تعلیم . و تأدیب و سیاست . وترقی و برتری . و **باتربیت:** باادب وبا دانش . و **بی‌تربیت :** بی‌ادب و بی دانش . و **تربیت شدن :** پرورده شدن . و با علم و ادب شدن . و **تربیت کردن :** پرورش دادن و کردن و تعلیم کردن . و آموختن و درس و سبق دادن . و ادب آموختن . و به منصب رسانیدن . و سرشتن .

تربیت‌پذیر (tarbiat-pazir) ص. پ . قابل تعلیم .

تربیث (tarbis) م . ع . باز داشتن کسی را از حاجت . ودرنگی نمودن.

تربیح (tarbih) م . ع . **ربح تربیحاً :** جای داد رباح (robbâh) را که گپی باشد در منزل خود .

تربیح (tarbih) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سود ومنفعت در تجارت .

تربیز (tarbiz) ا.پ. ـ **ربز القربة تربیزاً :** پرکرد مشك را .

تربیس (tarbis) م . ع . در آکندن مشك و جز آن .

تربیض (tarbiz) م.ع. جای دادن. وآنقدرآب درمشك کردن که قعر آنرا پوشد.

تربیع (tarbi') م.ع. چیزی را چهارسو ساختن و چیزی را چهار گوشه کردن . و باصطلاح نجوم از چهارمین خانه نظر کردن سیارات بیك دیگر .

تربیق (tarbiq) م.ع. **ربق الکلام تربیقاً :** آرایش کرد سخن را . و قولهم **رمدت الضان فربق ربق** (بصیغهٔ امر) یعنی فرو آمد شیر میش پس آماده کن رسن را جهة بستن برهٔ آن زیرا نزدیك است کـه بچه دهد. و فی‌المغرب یقال **رَنق رَنق و بق رَمق .**

تربیق (terbiq) ا.ع. رشته‌ای که بدان گوسپندان را بندند .

ترپ (tarp) و **ترپر** (tarpar) و **ترپك** (tarpak) ا . پ . کشك سیاه و قراقروت وترف .

ترپیل (torpil) ا.پ. ـ مأخوذ ازفرانسه ـ قسمی از ماهی که تازیان فتر (fettar) وفترة نیز گویند . مر . فتر (fettar) و رَعاد نیز گویند .

ترة (terat) م . ع . **وتره وتراً و ترة :** مر . و تر (vatr) .

ترة (terat) ا . ع . کینه وبدخواهی.

تره (torrat) ا . ع . زن صاحب جمال رعنا .

ترت (tort) ص . پ . مغشوش و مخلوط و ممزوج .

ترتب (tortab) و (tortob) ا . ع . همیشگی . و بندهٔ بد . و خاك .

ترتب (tortob)و (tortab)اوص. ع . **امر ترتب:** کار ثابت و برجای . و **جاء واترتباً:** آمدندهمه.و کذلك **ترتب.**

ترتب (tarattob)م.ع . برجای‌ایستادن.

ترتبة (tortobbat) ا . ع. راه ماندی کوفته و پاسپرده یق **اتخذ ترتبة** ای شبه طریق یطاه .

ترتبیدن (tartabidan) ف‌ل . پ . مرتعش شدن ولرزیدن .

ترتة (tortat) ا . ع . گرفتگی زبان‌و آن عیب اسب .

ترترة (tartarat) م . ع . **ترتروا السکران :** جنبانیدند مست را و حرکت دادند تا همه گندوبوی‌دهان آنرا معلوم‌نمایند. **وترتره :** جنبانید آنرا. و **ترترالکلام:** بسیار گفت سخن . و **ترترالبدن :** سست شد بدن . و کذلك **الکلام ترترة** (ا) **فی کلامه ترترة :** در سخن اواسترخا و سستی است .

ترترك (tartarak) ا . پ . مرغکی سرخ سرکه درماوراء النهردخترصوفی وبتازی صعوه گویند .

ترترك (terterat) ا . پ . مردم سبك و بی تمکین .

ترترك (tortorak) و (tortorok) اخ . پ . نام جائی در کوه چل مقام شیراز که مردم بآنجا رفته‌و سنگی در زیر خود نهاده از بالا پائین لغزند .

ترتك (tortok) ا.پ. تذرو وقرقاول. و کبك

ترتل (tarattol) م . ع . **ترتل فی الکلام :** آهسته‌خواند کلام را .

ترتم (tortam)و (tortom) ص . ع. **شر ترتم :** بدی‌ثابت‌دوائم‌وکذاشر **ترقم:**

ترتم (tarattom) م . ع . بسته شدن رشته‌ای برانگشت جهة یاداشت .

ترتند (tartand) ص . پ . بیهوده وبیفائده وبی‌مصرف .

ترتنی (tartanâ)ا . ع . کنیزوزن‌فاجره.

ترتور (tortur) ا . ع . پایکار . و دامن‌بردار . و پیادهٔ سلطان که بی‌وظیفه همراه باشد . و فاخته و قمری .

ترت‌ومرت (tarto–mart) ا . پ . ـمرت دراینجاازاِتباع است ـ تاخت وتاراج وزیر و زبر . وپرا کنده و پریشان . وبزیان رفته و نقصان آمده . واز هم رفته .

ترتیب (tartib) م . ع . ثابت‌واستوار گردانیدن بق **رتبه ترتیباً**. و راست کردن درجات هرچیزی را .

ترتیب (tartib) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آراستگی و نظام و دار مدار ونیوراد ونظام ونظم وانتظام . ورسم وطور و طریق . و درجه ومقام. و**ترتیب حروف تهجی:** بودن هریك از حروف در جای و مقام خود. و**ترتیب‌دادن:** راست کردن واستوارکردن وآراسته‌کردن، وهرچیزی‌را درجای ومقام‌خود نهادن و نظم دادن . و تسویه کردن . و **ترتیب کردن:** ترتیب دادن .

ترتیب‌داده (tartib–dâde) ص.پ. منظم و نیوراد داده .

ترتیب وار (tartib–vâr) ص. پ. مرتب و با ترتیب .

ترتیبی (tartibi) ص . پ . مرتب و منظم و با برتیب و ابتدائی .

ترتیزك (tar–teyzak) ا . پ. تره تیزك و جرجیر .

ترتیل (tartil) م . ع . هموار و آرمیده و پیدا خواندن . قوله تعالی **ورتل القرآن ترتیلا.** و **رتل الکلام :** نکو کردتالیف کلام‌را وهویدا کرد آنرا بی‌تکلف.

ترثن (tarasson) م ع .مالیدن برروی غمره‌را که‌نوعی‌ازطلااست که‌زنان‌برروی‌مالند.

ترثی (tarassi) م.ع. ستودن مرده را و گریستن بروی .

ترثیة (tarseyat) م.ع. **رثیت المیت ترثیة :** ستودم مرده را و گریستم بروی .

ترج(tarj) اخ.ع. بیشه‌ای شیرناك دریمن المثل **هو اجرء من الماشی بترج** .

ترج (tarj) م. ع. **ترج ترجاً** (از باب نصر) : پنهان شد .

ترج (taraj) م . ع . مشتبه شدن برکسی چیزی از علم وجز آن (والفعل‌من‌سمع).

ترجح (tarrjjoh) م . ع . گرائیدن و جنبیدن. و**ترجحت الارجوحة بالغلام:** مایل گردانید ارجوحة کودك را . و**ترجح البعیر :** جنبید شتر در پویه دویدن .

ترجرج(tarajroj)م.ع.لرزیدن‌وجنبیدن. و **ترجرج الشیی ء** ای جاء و ذهب .

ترجز(tarajjoz) م.ع.**ترجز الرعد:** آواز کرد تندر . و **ترجز السحاب :** جنبید ابر به آهستگی . و درنگ جهت کثرت آب . و**ترجز الحادی:** حدی کرد برجز.

ترجع ('tarajjo) م. ع. فروختن ناقه و به بهای آن دیگری مثلش خریدن .

ترجل(tarajjol) م.ع. سوده پاگردیدن ازپیاده رفتن. وموی بشانه کردن . و**ترجل الزند:** بند دست را در زیر هردوپای گذاشت. و **ترجل النهار :** برآمد و بلند شد روز. و **ترجل البئر:** فرو آمد در چاه . و کذا **ترجل فی البئر**. و **ترجل فلان :** پیاده رفت فلان . و **ترجلت المراة :** همچو مرد گردید آن زن .

ترجمان (torjomân) و (tarjamân) و (tarjomân) ا. ع. دیلماجی و پچواك و تاجران وترفان و دیلماج و تیلماچی یعنی آنکه زبانی را بزبان دیگر بیان کند و فصیح و تیز زبان وخوش تقریر و این کلمه را تازیان از ترزبان‌فارسی‌گرفته اند. ج: تراجم(tarâjem).

ترجمانی (tarjomâni) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ترجمه و تفسیر و تعبیر .

ترجمة(tarjamat)م.ع.**ترجم کلامه:** بیان کرد سخن او را بزبان دیگر . و کذا **ترجم عن کلامه** .

ترجمة (tarjamat) و (tarjomat) ا.ع. بیان کلامی از زبانی بزبان دیگر. وتعبیر و تفسیر و نورند. ج : تراجم (tarâjem).

ترجمه (tarjome) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی و بمعنی آن که پای چم و پای خوان و پچوه و نورند و پچوه و همیراز نیز گویند.

ترجمه‌نویس (tarjome–nevis) ا پ. مترجم وآنکه ترجمهٔ چیزی را می‌نویسد.

ترجی (tarajji) م.ع. امید داشتن .

ترجیب(tarjib) م.ع.**رجبه ترجیباً:** بزرگ وباشکوه داشت او را . و نیزترجیب : ستون نهادن درخت پر بار را و گاه باشد که زیر آن درخت دیواری بنا نمایند تا بر آن اعتماد نماید و این از جهت ضعف درخت و کثرت باران است. ومنه المثل **اناجذیلها المحکك وعذیقها المرجب** یعنی من رجبهٔ ایشانم که بعقل و فکرمن تقویت حاصل مینمایند و از مکروهات نجات می یابند . ونیز ترجیب : خوشه های خرمابن و یا شاخه های وی را به برگهای آن بستن تاباد خوشه ها را نریزاند و یا در حوالی آن خار ها نهادن تا دست کسی بدان نرسد و شاخه های انگور را برابر و هموار کرده بجای آن گذاشتن . و **ترجیب العتیرة:** ذبح کردن گوسپند قربانی در ماه رجب که در جاهلیت معمول بود بق **رجبها ترجیباً** .

ترجیب (tarjib) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تعظیم و تکریم .

ترجیة (tarjeyat) م.ع. امید داشتن .

ترجیح(tarjih)م.ع. **رجح له ترجیحاً:** داد او را راجح و مایل .

ترجیح(tarjih) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ رجحان و برتری وفزونی و فضیلت . وسبقت وتقدم. وثقالت . و **ترجیح بلامرجح:** چیزی را برتری و فضیلت دادن که سزاوار نباشد .

ترجید(tarjid) م.ع. **رجد ترجیداً:** (بجهولا) : لرزید (شددللمبالغة) .

ترجیز (tarjiz) م.ع. ارجوزه‌خواندن.

ترجیع (tarji') م . ع . انالله وانا الیه راجعون گفتن . و گام زدن ستور . و خط کردن زن واشمه . وبلند گفتن شهادتین را و بعد آهسته گفتن . و باز گردانیدن آواز در حلق . و باز گردانیدن ستور دستها را در رفتن . و نگار را دوباره تازه کردن .

ترجیع (tarji') ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رجعت و بازگشت .

ترجیع بند (tarj'-band) ا. پ . در اصطلاح شعر آنکه شاعر چند بند در بحرموافق و بقوافی مختلف تصنیف نماید و بعد در هر بند یك بیت معین را که متفق الوزن و مختلف هر بند باشد بار بار بیارد بشرطی که آن بیت مکرر مربوطبمضمون بیت آخر هربند باشد .

ترجیعی (tarjii) ص . پ . منسوب به ترجیع . و بسیاری موافقت .

ترجیل (tarjil)م.ع .قوی گردانیدن. و **رجل شعره :** فروهشته گردانید موی را و یا میان فروهشته و مرغول گردانید آنرا .

ترجیل (tarjil) ا . ع . سپیدی که‌در یك پای ستور باشد .

ترجیم (tarjim) م . ع . سنگ برسر گور نهادن . و به‌پنداشت سخن گفتن .

ترجین (tarjin) م . ع . باز داشتن ستور را در خانه جهت علف .

ترح (tarh) ا . ع . فقر ودرویشی .

ترح (tarah) ا . ع . اندوه ـ ضد فرح . ج : اتراح .

ترح (tarah) م . ع . **ترح ترحاً** (از باب سمع) : اندوهگین‌شدونیز فرودآمد.

ترح (tareh) ص . ع. کم خیر .

ترحاب (tarhâb)م. ع.مرحبا گفتن.

ترحال (terhâl) ا . ع . سفر و کوچ و رحلت .

ترحب (tarahhob) م . ع . خوش آمد گفتن و مرحبا گفتن .

ترحرح(tarahroh)م.ع.**ترحرحت الفرس :** فراخ گردانید آن اسب پاهارا تا کمیز اندازد .

ترحل (tarahhol) م . ع . سوار شدن ستور را . و **ترحل القوم :** کوچ کردند قوم. و**ترحله بمکروه:** پیش آمد او را بناپسند .

ترحم (tarahhom) م . ع. **ترحم علیه:** مهربانی کردبروی‌ورحمك‌الله گفت‌اورا.

ترحم (tarahhom) ا . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رحم وشفقت و نرم دلی ومهربانی و ملاطفت وخاطرنوازی. و **ترحم کردن:** رحم کردن . و بخشیدن و مرحمت نمودن .

ترحی (tarahhi) م . ع . **ترحت الحیة :** گرد شد مار .

ترحیب (tarhib) م. ع . **رحب به:** خواند او را بسوی فراخی . و **رحبه :** فراخ گردانید اورا و مرحبا گفت .

ترحیل (tarhil) م. ع. کوچ فرمودن. و **رحل فلاناً بسیفه :** برداشت بر فلان شمشیر را .

ترحیل (tarhil) ا. ع. سپیدی سیاهی آمیخته و یا سرخی بر هر دوشانه .

ترحیم (tarhim) م . ع . رحمك الله گفتن مرکسی‌را . و **رحم علیه :** مهربانی کرد براو .

ترخ (tarx) ا . پ . طرخون و ترنج و نارنج .

ترخ (tarx) ا . ع. اندك نشان حجامت که بر پوست باشد .

ترخ (tarx) م . ع . **ترخ الحجام شرطه ترخاً** (از باب فتح) : انـدك نیشتر زد حجام .

ترخان (tarxân) ا . پ . سبزی معروف که‌طرخون گویند . وشخصی که‌پادشاه قلم تکلیف از او بردارد و از ادای باج و و خراج معاف باشد و هر تقصیر و گناهی که کند مؤاخذه ننماید . و مسخره . واخ . نام پدر حکیم بزرگوار ابونصرفارابی. و نام طایفه‌ای از ترکان .

ترخان (tarxân) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ سردار پنجهزار لشکر .

ترخانه (tarxâne) ا.پ .ترخوانه .

ترخانی (tarxâni) ا . پ . منصبی در دربار پادشاهان که‌صاحبش از همهٔتکالیف و ادای باج وخراج‌معاف باشد . ومسخرگی.

ترخته (taraxte) ا.پ. یك‌قسم ماهی پهن و عریض .

ترخجه (taraxje) و **تـرخچه** (taraxçe) ا . پ . داربست رز ونهال رز که تازه کاشته باشند .

ترخر (taraxar) ا . پ . نوعی از ترب صحرائی که تخم‌آنرا قردمانا گویند .

ترخرانه (tarxarâne) ا . پ . ترخوانه‌و ترخنه .

ترخش (taraxxoc)م. ع .جنبیدن.

ترخص (taraxxos)م. ع. دستوری گرفتن یق **رخص له فی کذا** (مجهولا)

ترخیصاً فترخص: دستوری داده شد مر او را در این کار پس دستوری گرفت .

ترخص (taraxxos) ا . پ . _ مأخوذ ازتازی _ دستوری و رخصت‌واجازه.

ترخفنج (taraxfanj)و(tarxafanj) ا . پ . کابوس و برفنج و خرخجیون .

ترخم (torxam) و (torxom) و (tarxoma) و **ترخمة** (torxomat)و (torxamat)ا . ع . کدام کس یق **ما ادری ای ترخم هو** و **ای‌ترخم** و **ای‌ترخم** (بفتح میم) و **ای ترخمة** و **ای ترخمة :** نمی دانم کدام کس‌است‌او.

ترخنده (tarxande) ا . پ. طعنه وطنز و بیهوده و مکر و حیله .

ترخنه (tarxane) و **تـــرخوانه** (tarxâne) ا . پ . نوعی از بلغور کــه با آب غوره و یا دوغ و یا شیر سازند و در عراق خوردن آن متداول و از غذا های لذیذ و مقوی است .

ترخوم (tarxum) ا . ع. کرکس‌نر.

ترخون (tarxun) ا . پ . مردم خونی و بی باك و دزد اوباش . و چوب‌بقم و عاقرقرحا . وطرخون .

ترخیص (tarxis) م . ع . **رخص له‌فی کذا :** رخصت‌داداو را در این کار. و **رخص له** (مجهولا): رخصت‌داده‌شد.

ترخیم (tarxim) م . ع . بیضه را در زیر بال ما کیان دادن . و در اصطلاح نحو انداختن حرف از آخر کلمه در ندا ودر غیر آن بضرورت‌لانه تسهیل للنطق بها .

ترخینه (tarxine) ا . پ. ترخوانه.

ترد (tord) ص . پ . شکننده ونازك و رقیق و بی دوام .

ترداد (tardâd) م . ع . بسیار گردانیدن .و دودله نمودن .

تردامن (tar-dâman) ص. ا .پ. فاسق و فاجر و بدگمان و عاصی و مجرم و گناهکار و آلودهٔ معصیت و معیوب و ملوث .

تردامنی (tar-dâmani) ا . پ . گناهکاری و فاسقی و فسق و زنا کاری .

تردب (taraddob) م . ع . مهربانی و نرمی نمودن .

تردد(taraddod) م . ع . دو دله شدن وآمدوشد کردن .

تردد (taraddod) ا. پ . _ مأخوذ ازتازی _ بی‌قراری‌وبی‌ثباتی‌وعدم ثبات دررای و توقف درحکم‌وفتوا . وتشویش‌وپریشانی و اضطراب واختلال خاطر. وانکار وامتناع. و اعتراض وتعرض . ومزاحمت . وعدم‌قبول . ونزاع . وسعی و کوشش وجهد . ومحنت . وتدبیر . و ترقی و ازدیاد . و آمد وشد . و اسهال . و**بی تردد و تکلف :** یعنی بدون شبهه و ریا .

ترددات (taraddodât)ا.پ. _ مأخوذ ار تازی _ کوششها وزحمات . و **ترددات دنیویه:** مشاغل دنیوی.

تردد ضابطه (taraddod-zâbete) ا . پ . باصطلاح اهالی هند دفتر ویا حسابی که می‌نماید اقسام وحالات بزری که کاشته‌شده وحدزمینی له کاشته شده‌وآنچه‌بی‌کشت‌باقی‌مانده.

تردس (taraddos) م.ع. **تردس‌عن مکانه :** فرود افتاد از جای خود .

تردست (tar-dast) ص . پ . جلد و چابك و چالاك و ماهر .

تردستی (tar-dasti) ا.پ. جلدی و چابکی و چالاکی و ماهری .

تردك(tardak) ا.پ. کرم گندم‌خوار.

تردم (taraddom) م.ع. دور و دراز کشیدن خصومت و پیکار . و**تردم‌ثوبه :** دربی کرد جامهٔ خود را . و**تردم‌الثوب:** کهنه وپاره آمد جامه (لازم ومتعدی است). و **تردمت‌علی‌ولدها :** مهربانی نمود و مایل گشت برفرزند خود . و**تردم‌فلاناً :** پس روی کرد فلان را و از پس او در آمد . و**تردم‌علی مافیه :** اطلاع یافت برچیزی که در آن بود .

ترده (tarde) ا.پ. قبالهٔ باغ وخانه و مانند آن . و مزد و اجرت آسیا کردن گندم و آسیا تیز کردن که ترده و تژده نیز گویند.

تردی (taraddi) م.ع. **تردی فی البئر:** درافتاددرچاه . و**ترددت‌الجارية:** آراست آن کنیزك خود را بحمایل و چادر برافگند .

تردية(tardeyat) م.ع. **رداه‌تردية:** در چاه انداخت او را . و**جعلت اردیهم بالحجارة** ای ارمیهم بها .

تردید (tardid) م.ع. بسیار گردانیدن. و دودله نمودن .

تردید (tardid) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ عدم موافقت و تعرض و مخالفت . و **تردیدکردن:** موافقت نکردن و دودله شدن .

تردیم(tardim) م.ع. **ردمت‌المراة علی ولد ها :** مهربانی نمود آن زن برفرزند خود و مایل گشت بآن .

تردین(tardin) م.ع. **ردن‌القمیص:** ردن یعنی تریز ساخت برای پیراهن .

تردك (tarzak) ا . پ . تردك و کرم گندم خوار .

ترز(tarz) م.ع. سخت وصلب‌گردیدن. و برزمین افگندن . وخوردن گوسپند گیاه تر ومنقطع گردیدن بدان اجواف آن. و**ترزت اذناب‌الابل:** افتاد موی دم شتر ازبیماری (والفعل من ضرب وسمع) .

ترز (tarz) ا . ع . قولنج ستور که از

خوردن گیاه ترشبنم دار عارض شود. وصرع.

ترز (tarz) و (taraz) ا‌.ع. گرسنگی.

ترز (taráz) م‌.ع. **تزر الماء ترزاً** (ازباب سمع) : بسته شد آب ومنجمد گردید.

ترزبان (tar-zabân) اوص‌.پ‌. ترجمان و زبان آور وکسی که سخنان تر و تازه گوید و فصیح و ترزفان .

ترزده (tarzade) و (torzade) ا‌.پ‌. ترده و قبالهٔ باغ وخانه .

ترزفان (tarzafân) ا‌.پ‌. ترزبان . و تاوان و جریمانه . و رشوه و پاره .

ترزن (tarazzon) م‌.ع‌. **ترزن فی الشیء:** وقار پیدا کرد در آن چیز وثبات ورزید .

ترزیح (tarzih) م‌.ع‌. لاغر و نزار گردانیدن شتر یق **رزحت البعیر** اذا هزلته.

ترزیز (tarziz) م‌.ع‌. آسان کردن و بمراد کردن کار رایقال **رززت ذلك الامر ترزیزاً** اذا وطأته ومهدته . و مهره و آهار کردن کاغذ را .

ترزیف (tarzif) م‌.ع‌. **رزف الیه :** پیش در آمد او را .

ترزیم (tarzim) م‌.ع‌. **رزم الثیاب:** پشتواره بست جامه ها را . و **رزم القوم:** برزمین زدند خود را آن قوم و دوسیدند بزمین و از جای نرفتند .

ترزین (tarzin) م‌.ع‌. باوقار گردانیدن و محبوب نمودن . و قابل احترام کردن .

ترس (tars) ا‌.پ‌. بیم وخوف .

ترس (tors) ا‌.پ‌. سخت و محکم .

ترس (toros) و (taros) ا‌.ع‌. زمین سخت .

ترس (tors) ا‌.ع‌. سپر. ج : اتراس و ترسة (terasat) وتراس (terâs) و تروس (torus) . و زمین سخت و درشت .

ترسا (tarsâ) ص‌.پ‌. ترس دارنده و ترسنده و بیم برنده .

ترسا (tarsâ) ا‌.پ‌. نصرانی و آتش پرست.

ترسا بچه (tarsâ-baçe) ا‌.پ‌. طفل نصرانی .

ترس استودان (tars-astudân) ا‌.پ‌. خواندن دعا و زند و پازند تا سه روز پس ازمردن کسی برسر دخمه وگور آن .

ترسان (tarsân) ص‌.پ‌. خائف .

ترسانیدن (tarsânidan) ف‌.م‌.پ‌. خائف کردن و سبب ترسیدن شدن . و وعدهٔ بد دادن . وخوف وبیم وارد آوردن .

ترسائی (tarsâi) ص‌.پ‌. منسوب به ترسا .

ترسة (terasat) ع‌.ج‌. ترس (tors).

ترست (terest) ا‌.پ‌. یکنوع اندازه‌ای. وعدد سیصد . و نورد جولاهگان .

ترسگار (tars-gâr) ص‌.پ‌. کسی که ازخدا می‌ترسد . ومقدس وپارسا .

ترسگاری (tars-gâri) ا‌.پ‌. ترس ازخدا وتقوا وپرهیزگاری .

ترسل (tarassol) ا‌.ع‌. آهستگی . و گرانباری .

ترسل (tarassol) م‌.ع‌. نامه ورسالت ساختن از خود . و **ترسل فی قرائته :** آهسته وپیدا خواند .

ترسل (tarassol) ا‌.پ‌. ـ مأخوذ ازتازی ـ کتاب نظم و نثر که بخطوط مختلف نوشته شده و باطفال دبستان تعلیم کنند تا از هرقسم خط مطلع گردند .

ترسم (tarassom) م‌.ع‌. **ترسمت الدار :** جستم نشان آن سرای را ونظر کردم درآن . و **ترسم هذه القصیدة** (بصیغهٔ امر) یعنی درس بگو این قصیده را ویادآر.

ترسناك (tars-nâk) ص‌.پ‌. مخوف وخوفناك وخطرناك وهولناك .

ترسناکی (tars-nâki) ا‌.پ‌. خوف وبیم و ترس و خطر ناکی و وحشت .

ترسندگی (tarsandagi) ا‌.پ‌. توهم و تخوف و وحشت .

ترسنده (tarsande) افا‌.پ‌. ترسیدن یعنی آنکه ترس و خوف دارد . و جبان و کم جرئت .

ترسو (tarsu) ص‌.پ‌. جبان وصاحب جبن وکم جرئت .

ترسه (tarse) ا‌.پ‌. قوهٔ واهمه .

ترسه (torse) ا‌.پ‌. قوس قزح و آژفنداك .

ترسی (torsiy) ص‌.ع‌. منسوب به ترس که سپر باشد وسپر مانند .

ترسیدن (tarsidan) ف‌.ل‌.پ‌. خوف داشتن وخوف کردن وبیم داشتن وبیم کردن و جرئت نکردن وجبن کردن .

ترسیده کار (tarside-kâr) و**ترسیده گار** (tarside-gâr) ا‌.پ‌. کسی که بترساند و ترس دهنده .

ترسیع (tarsi') م‌.ع‌. دردمندی‌نیام چشم و برچفسیدن. ودوال را شکافته در آن دوال‌دیگر داخل کردن جهة بندش چیزی چنانکه‌در مصاحف میباشد .

ترسیغ (tarsiq) م‌.ع‌. فراخ‌گردانیدن. و دو سخن را بهم آوردن . و تر کردن باران زمین را و تا برسغ رسیدن آب باران.

ترسیل (tarsil) م‌.ع‌. بسیار شیر گردیدن . و هموار وآرمیده و پیدا خواندن. وشیر دادن .

ترسیم (tarsim) ا‌.ع‌. ملازمان تمغادار و یا هرملازمی .

ترسیم (tarsim) م‌.ع‌. گماشتن ترسیم .

ترش (tarc) و (tarac) ا ۰ ع ۰ سبکی و بدخلقی ۰ وبخل ۰

ترش (tarc) و (tarac) م ۰ ع ۰

ترش ترشاً ، ترشاً (از باب سمع) : سبکی کرد و بدخلق گردید ۰ و بخل نمود ۰

ترش (tarec) ص ۰ ع ۰ بدخلق و سبك ۰ و بخیل ۰

ترش (torc) و (toroc) ص ۰پ۰ حامض و هرچیز که حموضت داشته باشد و دارای مزهٔ نامطبوع بود ۰ و زمخت و تند و تیز ۰ و درشت و سخت رو ۰ و زشت و زشت رو ۰ و**ترش گشتن :** حموضت‌پیدا کردن. و**ترش‌نشستن :** ترش روئی کردن و زشت نشستن ۰

ترشاء (tercâ') ا ۰ ع ۰ رسن و رسن دول ۰

ترشاش (tarcâc) م۰ع ۰ **رش‌رشاً** و **ترشاشاً** ۰ مر ۰ رش (racc) ۰

ترشانیدن (torcânidan) ف م ۰ پ ۰ ترش کردن چیزی را ۰

ترشائی (torcâi) ا ۰ پ ۰ حموضت. و گستاخی و درشتی ۰

ترشبا (torcbâ)و(torocbâ)ا.پ. آش ترش و بلغور ترش ۰

ترشبالا (toroc-bâlâ) و **ترشپالا** (toroc-pâlâ) ا.پ. ابزاری فلزی‌وسوراخ سوراخ جهةپالایش پالوده وصاف‌کردن برنج پلاو وسایرچیز ها ۰

ترشت (toroct) و(tercet) ا.پ. بیل و ابزاری که باغبانان بدان شاخه های درخت را می‌برند ۰

ترشت (taract) اخ ۰ پ ۰ درشت که دهی است نزدیك شهر طهران ۰

ترشح (taraccoh) م ۰ ع ۰ قوت‌رفتار گرفتن‌شتر بچه بامادر یقال **ترشح الفصیل** اذا قوی علی المشی مع امه ۰ و نیز ترشح : درهمهٔ معانی ترشیح بطور مطاوعت استعمال می‌گردد ۰ مر ۰ ترشیح ۰

ترشح (taraccoh) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ خوی‌کردگی. وتراوش وتراویدگی. و باران اندك ۰ و باصطلاح طب خارج شدن هر مظروف مایعی از جدار ظرف خود بطور قطره‌های بسیار کوچك مـانند ترشح خون و ترشح صفرا وجز آن ۰

ترشحات (taraccohât) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ تراوشها ۰

ترشدن (tar-codan) ف‌ل.پ. اعراض کردن و آزرده گردیدن از ظرافت کسی ۰

ترش رو (toroc-ru) ص ۰ پ ۰ آنکه دارای روی درهم کشیده بود ۰

ترش روئی (toroc-rui) ا.پ. درهم کشیدگی روی و درشتی ۰

ترشش (taraccoc) م۰ ع. چکیدن‌آب و مانند آن ۰

ترش شیرین (torc-cirin) ص۰ پ۰ می‌خوش و نیم ترش ۰

ترش طبع (torc-tab') ص ۰ پ ۰ ترش‌خو و گستاخ وسخت ۰

ترش طعم (torc-ta'm) ص ۰ پ ۰ ترش مزه و چیزی که ذائقه احساس ترشی از آن کند ۰

ترشف (taraccof) م ۰ ع ۰ مکیدن آب و جز آن ۰

ترشك (torcak) ا.پ. پرنده‌ای سبزـ رنگ ۰ وگیاهی که بتازی حماض گویند ۰

ترش‌گیاه (torc-giâ) ا.پ. حماض بری ۰ و هرگیاه ترش ۰

ترش‌مزاج (torc-mezâj) ص۰ پ۰ گستاخ و ترش خو وسخت ۰

ترش‌مزگی (torc-mazegi) ا.پ. ترشی و حموضت ۰

ترش‌مزه (torc-maze) ص ۰ پ ۰ چیزی که ذائقه احساس ترشی از آن کند ۰

ترشناك (torc-nâk) ص۰ پ۰ بسیار ترش ۰

ترشه (toroce) ا۰پ. یك نوع میوه‌ای.

ترشه‌شیرین(torce-cirin) ص۰پ۰ کم ترشی ۰ و می‌خوش ۰

ترشی (torci) ا۰پ. حموضت و آچار و مخلل وچیزی که در سرکه حفظ کنند و با غذا جهة گوارد و تحریك اشتها تناول نمایند مانند ترشی بادنجان وترشی لیمو و ترشی انبه وهرچیزیکه ترش باشد ۰ و سختی وترش‌روئی وحزن و اندوه ۰ و**ترشی دل:** ترش شدگی معده و دل سوخته ۰ و **ترشی گذاشتن :** آچار ساختن ۰

ترشی (taracci) م۰ع ۰ نرمی نمودن با همدیگر ۰

ترشی آلات (torci-âlât) ا ۰ پ ۰ مخللات و آچارها ۰

ترشی بادی (torci-bâdi) ص۰پ. هرچیز ترشی و هرچیز نفاخی ۰

ترشی‌پالا(torci-pâlâ)و**ترشی‌پالان** (torci-pâlân) ا.پ. ترش پالا ۰

ترشیة (tarceyat) م۰ع. رشوه دادن ۰

ترشیح (tarcih) م ۰ع ۰ اصلاح نمودن درخت تابار آرد ۰ و لیسیدن‌آهو ماده چرك و ریم بچهٔنوزاده‌را ۰ واندك‌اندك شیردادن مادر فرزند را تا آنگاه که بمکیدن قوت یابد و پروردن‌وادب‌دادن یق **هویرشح‌للوزارة** ای یربی ویؤهل‌لها ۰

ترشیح (tarcih) ا۰ع۰ نیکوئی سیاست شتران وتربیت ۰

ترشیدن (torcidan) ف ل ۰ پ ۰ ترش شدن و انقلاب و حالت تخمیر در چیزی

ظاهر شدن .

ترشیز (torciz) اخ. پ . ولایت کوچکی از ولایات خراسان و حاکم نشین آنجا موسوم به سلطانیه .

ترشیش (tarcic) ا. پ. یکنوع سنگ قیمتی.

ترشیف (tarcif) م ۰ ع ۰ مکیدن آب و مانند آن .

ترشیم (tarcim) م ۰ ع ۰ نبشتن و نگار کردن .

ترشینك (torcinak) ا. پ. حماض بستانی .

ترصد (tarassod) م ۰ ع ۰ چشم داشتن چیزی و یا کسی را .

ترصع (tarasso') م. ع. نشاط و خوشدلی کردن.

ترصیص (tarsis) م. ع. بقلعی وار زیز درگرفتن چیزی را . و **رصص الشیی ء:** استوار کرد آنچیزرا . و **رصصت المراة:** روی بند را نزدیك چشم نهاد آن زن .

ترصیع (tarsi') م. ع. در نشاندن جواهر در چیزی . و اندازه کردن . و یافتن . و بترتیب نیك درست در نشاندن چیزی . و شادمانی و خوشدلی کردن . و سخن را بخش بخش کردن هر کلمه ای بمقابل خود و وزن وروی یکسان .

ترصیع (tarsi') ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جواهرنشانی. و در اصطلاح بدیع آوردن شاعر و یا منشی در برابر هر کلمه‌ای کلمهٔ دیگر که متفق الوزن و موافق القافیه باشد .

ترصیف (tarsif) م ۰ ع ۰ بخوبی بهم ملصق کردن سنگها را در سنگ فرش . و بستن پی نازك باطراف سر تیر .

ترصین (tarsin) م. ع. **رصن الشیی ء معرفة ترصیناً :** چیده شد بشناخت آنچیز. و **رصن لی هذا الخبر** (بصیغهٔ امر) یعنی تحقیق کن برای من این خبر را .

ترضب (tarazzob) م ۰ ع. مکیدن آب دهن یقال **ترضب ریقها** اذا رشفه .

ترضح (tarazzoh) م ۰ ع ۰ ریزه ریزه شدن ـ فال خرما یق **رضح النواة فترضحت.**

ترضخ (tarazzox) م ۰ ع ۰ شنیدن خبری که باور ندارند آنرا یق **هم یترضخون الخبر** ای یسمعونه ولا یستیقنونه .

ترضرض (tarazroz) م. ع. شکسته و ریزه شدن یق **الحجارة تترضرض علی وجه الارض** ای تتکسر .

ترضی (tarazzi) م ۰ ع ۰ خواستن خشنودی کسی را و خشنود کردن .

ترضیة (tarzeyat) م. ع. خشنود کردن.

ترضیض (tarziz) م ۰ ع ۰ شکستن بقطعات بزرگ .

ترضیه (tarzie) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خشنودی و طلب رضا و خشنودی و معذرت . و **ترضیهٔ خاطر :** خشنودی خاطر . و **ترضیه خواستن :** طلب رضا و خشنودی کردن و معذرت خواستن .

ترطب (tarattob) م. ع. بسیار مرطوب و نمدار شدن .

ترطم (tarattom) م. ع. **ترطم السلح:** باز داشت پلیدی را .

ترطیب (tatrib) م. ع. **رطب البسر:** رطب گردید غورهٔ خرما . و **رطب الثوب:** تر کرد جامه را . و **رطب القوم :** رطب خورانید آنقوم را .

ترطیب (tartib) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ترکردگی و تری و نمداری و تری در مزاج .

ترطیل (tartil) م ۰ ع. نرم گردانیدن موی بروغن و شکستن و فروهشتن وگذاشتن آن. و وزن کردن برطل .

ترع (tar') م. ع. **ترعه عن وجهه ترعاً** (از باب فتح): باز گردانید آنرا.

ترع (tara') م ۰ ع ۰ پرشدن خنور . و شتافتن ببدی و غضب (والفعل من سمع) . و **ترع فلان:** انداخت خود را بکارهای بزرگ.

ترع (tara') ص ۰ ع ۰ **حوض ترع:** حوض پرآب . و **کوز ترع:** کوزهٔ پرآب.

ترع (tare') ص. ع. کسی که ببدی و غضب می شتابد . و پر ومملو .

ترع (tora') ع. ج ترعة (tor'at) .

ترعاب (tar'âb) م. ع. ترسانیدن. مر. ترعیب .

ترعابة (ter'âbat) ص. ع. بسیار ترسنده .

ترعات (tora'ât) ع. ج. ترعة (tor'at) .

ترعایة (tor'âyat) و (ter'âyat) ص. ع. **رجل ترعایة :** مرد نیکو چراننده و نیکو سیاست کنندهٔ شتران و آنکه شتربانی پیشهٔ او و پیشهٔ پدران او باشد. وکذلك **رجل ترعایة.**

ترعبل (tara'bol) م. ع. **ترعبل الثوب:** پاره گردید و کهنه شد آن جامه یق **رعبلت الثوب فترعبل .**

ترعة (tor'at) ا. ع. در وباب . الحدیث **ان منبری هذا علی ترعة من ترع الجنة .** و روی وصورت . و آبشخور . و دهانهٔ حوض و استخر و دهانهٔ جوی . و پایهٔ نردبان. و مرغزار در زمین بلند. و پایهٔ منبر. ج : ترع (tora') و ترعات (toraât) . و اخ. دهی بشام. و دهی بصعید اعلی که صبر از آنجا آرند .

ترعث (tara'os) م. ع. **ترعثت المراة:** با گوشواره شد آن زن .

ترعد (tara'od) م. ع. جنبیدن و لرزیدن یق **ترعدت الالیة** ای ترجرجت .

ترعرع (tara'ro') م. ع. **ترعرع الصبی:** جنبید و بربالید کودك. و **ترعرع السن :** جنبید و حرکت یافت دندان .

ترعظ (tara'oz) م. ع. برابر کردن

خواستن بار شتر تا تیز رود .

ترعوز (tar'ouz) اخ. ع. نام دهی بحران .

ترعوزی (tar'ouzi) ص.ع. منسوب به ترعوز .

ترعی (tara'iy) ص.ع. **رجل ترعی:** مر رجل ترعایة .

ترعی (tara'iy) م.ع. **ترعت الماشیة:** چرید آن ستور .

ترعیب (tar'ib) م. ع. ترسانیدن ترعاب مثله یق **رعبته ترعیباً فرعب رعباً :** ترسانیدم او را پس ترسید . و بریدن کوهان وجز آن . و راست ونیکو کردن جای پیکان نشاندن تیر را .

ترعیب (ter'ib) ع.ج. ترعیبة (ter'ibat)

ترعیبة (ter'ibat) ا.ع. پاره‌ای ازکوهان ج : ترعیب (ter'ib) .

ترعیة (tar'eyyat) و (ter'eyyat) و (tor'eyyat) و (tar'eyat) و (ter'eyat) و (tor'eyat) ص.ع. هرشش کلمه بمعنی ترعایة است . مر. ترعایة .

ترعیظ (tar'iz) م.ع. سست گردانیدن. و برانگیختن . وشتابانیدن ـ از اضداد است. و جنبانیدن میخ تا برکنده شود . و جنبانیدن انگشتان تا درد آنها معلوم گردد .

ترعیم (tar'im) م.ع. آب ازبینی گوسپند پاك کردن .

ترغ (torq) ص. پ. **اسب ترغ :** اسب کهر که سرخ رنگ است .

ترغازه (tarqâze) اوص.پ. سرکش و غالب . وحکمی که از روی تغلب و تسلط و سرکشی شود . و سرکشی .

ترغاق (tarqâq) و (torqâq) و **ترغاك** (torqâk) ا . پ . پاس داری درشب برای رفع دشمن یادزد .

ترغان (torqân) ا.پ. دلیل و رهبر و آنکه راه را هویدا میکند . و باج و خراج .

ترغده (taraqde) و (tarqade) ص. پ. کوفته شده وترنجیده. و**ترغده‌شدن:** دردمندی و آزار داشتن هرعضو و بند ومفصلی که بواسطهٔ آن نتوان حرکت کرد .

ترغش (tarqec) ا.پ. نوعی اززرد آلو و قیسی . و قسمی از خرمای خشك .

ترغم (taraqqom) م. ع. خشم کردن.

ترغند (tarqand) ا. پ. فالج و مفصل عاری از حرکت .

ترغو (torqu) ا. پ. طعام و شراب . و آذوقه و ذخیره .

ترغو (tarqov) ا. پ . بافتهٔ ابریشمی سرخ رنگی .

ترغون (tarqun) و (torqun) ا. پ. منشور پادشاهی .

ترغیب (tarqib) م. ع. راغب کردن کسی را و خواهان کردن .

ترغیب (tarqib) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برانگیختگی . و تحریص و تحریك . و اغوا. ومیل و رغبت. و**ترغیب کردن:** بر آغالانیدن .

ترغیة (tarqeyat) م. ع. بخشم آوردن کسی را. و **رغی اللبن :** کفك برآوردشیر و یق **امست ابلهم ترغی وتنشف** ای بها نشافة ورغوة .

ترغیف (tarqif) م. ع. کماج ساختن .

ترغیم (tarqim) م. ع. گفتن کسی را رغماً رغماً یق **ترغمه ترغیماً .**

ترغیم (tarqim) ا. ع . اذلال وخواری الحدیث **سجدتی السهو کانتا ترغیماً للشیطان** ای اغاظة له و اذلالا .

ترف (tarf) ا.پ. مادهٔ ترشی که از شیر میگیرند و سیاه و سفید میاشد و سفید آن سبك ومتخلخل ومخصوص بکرمان و در آنجا به‌ترف کوهانی‌ویاترف گل‌سرخی‌معروف‌است.

ترف (torf) ا.پ. ترب و فجل .

ترف (taraf) م . ع . بنعمت وآسایش زندگی کردن (والفعل من‌سمع) .

ترف (taraf) اخ.ع. نام موضعی‌ویا کوهی. و **ذو ترف :** نام موضعی .

ترفاس (torfâs) و (terfâs) ا.پ. غارچ و سماروغ که در جای نمناك روید .

ترفان (tarfân) اوص.پ. ترزفان و فصیح وطلیق اللسان و نطاق و ترزبان .

ترفبا (tarf-bâ) ا. پ. آش ترف .

ترفة (torfat) ا. ع. نازکی از نعمت و آسایش. وطعام خوش مزه . وتحفه و ارمغان . و تندی میانهٔ لب برین .

ترفت (taraffot) م. ع. شکسته گردیدن،

ترفد (torfad) ا.پ. مرغی‌خردو کوچك.

ترفروش (tar-faruc) ص.پ. آنکه خود را خوب می‌پندارد بی آنکه باشد . و خودبین . و ریاکار و منافق و محیل و مکار وغدار و شریر .

ترفض (taraffoz) م . ع . پراکنده و پریشان شدن . و رفتن و شکسته گردیدن .

ترفغ (taraffoq) م.ع . نشستن میان دوران زن جهة جماع یق **ترفغ المراة** اذا قعد بین فخذیها لیطاها . و فراخی نمودن در عیش . و **ترفغ فلان فوق البعیر** ای خشی ان یرمی به خلف رجلیه .

ترفق (taraffoq) م . ع . نرمی‌کردن باکسی .

ترفل (taraffol) م.ع. به تکبرخرامیدن.

ترفلة (tarfalat) م . ع . به تکبر خرامیدن .

ترفنج (tarfanj) ا . پ . راه باریك و دشوار .

ترفند (tarfand) ا.پ. محال، و بیهوده. و دروغ وتزویر و مکر وحیله .

ترفنده (tarfande) ا. پ. ترفند و ترس و بیم .

ترفوا (tarf-vâ) ا.پ. ترفباو آش ترف.

ترفه (torfe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تحفه و چیز تازه .

ترفه (taraffoh) م.ع. برآسوده و تن آسان شدن یق **رفهه الله ترفیهاً فترفه.**

ترفی (taraffi) م.ع. باالرفاء والبنین گفتن بطور دعا در زناشوئی .

ترفیء (tarfi') و **ترفئة** (tarfeat) م.ع . **رفاالمتزوج ترفئةوترفیئاً :** باالرفاء والبنین گفت بآنکه زن گرفته بود . مر. رفاء (refâ') .

ترفیة (tarfeyat) م.ع. باالرفاء والبنین گفتن در زنا شوئی یق **رفیته ترفیة .**

ترفیح (tarfih) م.ع. **رفحه ترفیحاً:** باالرفاء والبنین گفت اورا (قلبوا الهمزة حاء).

ترفید (tarfid) ا . ع . نوعی ازرفتار.

ترفید (tarfid) م . ع . مهتر و بزرك گردانیدن و بزرگ داشتن یق **رفدفلان** (مجهولا) ای سود و عظم .

ترفیش (tarfic) ا . ع . **ترفش اللحیة.** شانه کردن ریش و راست نمودن آنرا چندانکه به بیل ماند .

ترفیض (tarfiz) م . ع . **رفض فی القربة:** باقی گذاشت اند کی آب درمشك . و **رفض الفرس:** برآورد نره راآن اسب تا برجهذ و محکم نشد نعوظ وی .

ترفیع (tarfi') م.ع. برداشتن یق **رفعه ترفیعاً:** و دور شدن و دور نمودن یق **رفعهم** ای باعدهم فی الحرب . و مختلف دویدن خریق **رفع الحمار** ای عدا عدواً بعضه ارفع من بعض . ونیك راندن شتررا . و **رفعه الی الحاکم:** شکایت برد پیش حاکم و باخصم نزدیك او شد .

ترفیل (tarfil) م.ع . بزرگ داشتن. و خوار وحقیر نمودن ـ از اضداد است ـ و مالك چیزی گردانیدن کسی را . و مهتر نمودن. و **رفل الرکیة :** پر کرد چاه را از آب . و باصطلاح عروض زیاده نمودن در بحر کامل سبب را بر متفاعلن پس متفاعلاتن گردد .

ترفیل (tarfil)ص. ع. **رجل ترفیل:** مرد خرامان .

ترفینه (tarfine) اوص . پ . آش ترف و ترفبا .

ترفیه (tarfih) م . ع. رهایش دادن از غم و اندوه . وآسایش دادن یق **رفه عنی ترفیهاً** ای نفس تنفیساً . و **رفهم الله :** بر آسوده و تن آسان دارد ایشان راخدای . و **رفهت الابل :** بر آب آوردم شتران را هر گاه که خواستند .

ترفیه (tarfih) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خوشوقتی و آسایش و تن آسانی و آسودگی و رفاهیت .

ترقاة (tarqât) م . ع. **ترقیته ترقاة:** زدم ترقوة وی را .

ترقب (taraqqob) م . ع. چشم داشتن یق **ترقبة ترقباً .**

ترقح (taraqqoh) م . ع . ورزیدن و فراهم آوردن برای عیال یق **هو یترقح لعیاله** ای یکسب .

ترقرق (taraqroq)م . ع . جنبیدن، ودرخشیدن . و آمدو رفت کردن . وگردان معلوم شدن آفتاب یق **ترقرت الشمس** ای صارت کانها تدور . و **ترقرق الدمع :** برگشت آب در چشم و بهرسوی آن رفت . و **ترقرق الشیء :** درخشید آنچیز .

ترقش (taraqqoc) م . ع . زینت دادن و آراستن .

ترقص (taraqqos) م . ع . بلندشدن و بر آمدن . و پست گردیدن و فرو شدن .

ترقص (taraqqos) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رقصندگی .

ترقط (taraqqot)م . ع . **ترقط ثوبه :** چکید برجامهٔ او خجکهای سیاه یا مانند آن .

ترقع (taraqqo') م . ع . ورزیدن و فراهم آوردن .

ترقق (taraqqoq) م . ع . تنگدل شدن . و **ترقق له :** مهربانی نمود براو.

ترقن (taraqqon) م . ع . **ترقنت المراة ترقنا :** خضاب کرد زن به حنایا بزعفران . وفی الحدیث **ثلاثة لاتقربهم الملائکة المترقن** ای المتلطخ بالزعفران.

ترقنج (tarqanj) ا . پ . آماس بیضه و فتق .

ترقند (tarqand) و **ترقنده** (tarqande) ا . ص . پ . بیهوده و بی معنی . و دروغ و مکر و فریب و حیله و تزویر .

ترقو (tarqov) ا.پ . بافتهٔ ابریشمی سرخ رنگ .

ترقوه (tarqovat) و (torqovat) ا . ع . چنبر گردن . ج . تراقی وترائق .

ترقوه (tarqove) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ استخوان چنبر گردن . وجناغ سینه و جاهك .

ترقه (torqe) ا . پ . طرقه که مرغی است سیاه رنگ .

ترقی (taraqqi) م . ع . برآمدن برنردبان . و **ترقی فی العلم** ای رقی فیه درجة درجة .

ترقی (taraqqi) ا . پ . ـ مأخوذ

از تازی ـ ارتفاع و بالارفتگی . و برتری و سرافرازی وسربلندی . و پیش‌رفتگی وازدیاد و افزونی و چمك و رسیدن بدرجات بلند . و هنرمندی . و **ترقی دادن :** بالا بردن و بدرجات عالیه رسانیدن وسرافراز کردن .

ترقیات (taraqqiât) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ سربلندیها و سرافرازیها وترقیها .

ترقیة (tarqeyat) م . ع . برداشتن کلام از کسی ونقل نمودن و برخواندن پیش وی یقال **رقی علیه کلاماً ترقیة** اذا رفع .

ترقیح (tarqih) ا . ع . **ترقیح المال :** نیکوئی سیاست و تیمار داشتن شتران را .

ترقید (tarqid) ا . ع . نوعی از رفتار .

ترقیدن (tarqidan) ف ل . پ . شکافته شدن و ترکیدن .

ترقیش (tarqiç) م . ع . **رقش کلامه :** آراست سخن‌را و بربست وسخن چینی کرد .

ترقیص (tarqis) م .ع . برجهانیدن و بیازی داشتن کودك را .

ترقیع (tarqi') م.ع. **رقع الثوب:** درپی‌نهاد جامه را . ونیز ترقیع : تیمارکردن شتران‌را .

ترقیق (tarqiq) م.ع تنك گردانیدن. وکنایه‌کردن‌ازچیزی.ومنه‌المثل **اعن‌صبوح ترقق** والاصل ان جاءبان‌نزل بقوم فاضافوه وغبقوه فلما فرغ قال اذا صبحتمونی کیف‌آخذ فی طریقی فقیل له المثل ای تکنی عن الصبوح بق **رقق‌عن‌الصبوح** اذا کنی . **ورقق کلامه :** نیکو کرد سخن خود را .

ترقیم (tarqim) م.ع. کتابت‌کردن. و آراستن خط و نقطه نهادن تا واضح گردد ونزدیك‌باهم‌نمودن‌ستوررا . **ورقم‌الثوب:** مخطط بافت جامه را و خط دار کرد .

ترقیم (tarqim) ا. ع. نشان وعلامتی، است مراهل دیوان خراج را که بر رقاع و توقیعات ودرافراد حساب کنند تاگمان نباشد که جای سپید و خالی است که درآن حساب واقع شود .

ترقین (tarqin) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خطی که محرران در بعضی محل میان دو حرف بی مدکشند . وباطل کردن عبارتی از دفتر حساب دیوانی .

ترقین (tarqin) م . ع . نزدیك باهم کردن سطور را ونقطه نهادن خط را تا واضح گردد و آراستن و زینت دادن آنرا . و **رقن لحیته :** خضاب کرد ریش خود را به حنا یا زعفران .

ترقین (tarqin) ا.ع. ترقیم .

ترك (tark) ا.پ .کلاه خود و مغفرکه در روز جنگ برسر نهند و میان بند عمامه . و بخش و سوز کلاه و خیمه و مانند آن همچون کلاه سه ترك وچهار ترك. وآن جای از پشت ستور سواری که درخلف سوار واقع شود و آنچه سوار در خلف خود از بار و اسباب سفری می بندند . و اخ . قصبه‌ای از مضافات آذربایجان .

ترك (tark) ا . پ ـ مأخوذازتازی ـ گذاشتگی و هلیدن و واگذاری . و گریختگی و فرار . و قطع علاقه . و عزلت و اعتزال و غفلت و اهمال . و خطا و سهو . و **ترك‌ادب:** گستاخی و درشتی و بی‌ادبی . و **ترك‌دادن:** گذاشتن و واگذار کردن . و **ترك‌سر کردن:** خودرا درخطرانداختن. و **ترك‌عادت‌دادن :** برطرف نمودن و موقوف کنانیدن عادت بچیزی را . و **ترك كردن:** واگذار کردن وگذاشتن . و رو گردان شدن . وقطع علاقه کردن . وموقوف کردن . و هلیدن .

ترك (tark) ا . ع . ج . ترکة (tarkat) .

ترك (tark) م . ع . **ترك‌الشیء تركاً وتركاناً** (از باب نصر) : واگذار کرد آنچیز راو رها کرد . و **ترك‌المنزل:** کوچ کرد از آن منزل . و **ترك فلاناً :** مفارقت کرداز فلان. و **ترك حقه:** ساقط کردحق‌وی‌را و **ترك‌ركعة‌من‌الصلوة:** بجانیاورد یك‌رکعت ازنمازرا. و **ترك‌البحر ساكناً :** تغییر نداد دریا را از حال خود . و **ترك‌المیت‌مالاً:** بمیراث گذاشت‌آن‌مرد مال را . ونیز ترك بمعنی جعل کردن کاری بق **تركت‌الحبل‌شديداً** ای‌جعلته . وقوله تعالی **وتركناعليه‌في‌الاخرين** ای‌اجرینا.

ترك (tork) ا . پ ـ نقیض تازیك ـ طایفهٔ بزرگی از طوایف انسانی راگویند . و ترکستان . و معشوق . ج : ترکان .

درعلم اتنوگرافی ثابت شده که ترکان از نژاداندوژرمانیك (ando-jermânik) اند یعنی آن نژادی که زبانشان گویا از زبان سنسکریت وزبان زند تولید شده وا کنون در بیشتر ممالك اروپا بیك شعبه ای ازین زبان تکلم می‌کنند مانند آلمان و دانمارك وپروس و ساکس و فلاماند و هولاند و این طایفه یعنی ترکان مدت مدیدی در ترکستان و در اراضی واقع در شمال چین سکنا داشتند و مختلط بودند بانژاد تاتارودر مائهٔ ششم‌مسیحی که قبل ازهجرت باشد بایران و آسیای صغیر هجرت کرده و در آنجا متوقف گشتند و آن طوایف صحرانشینی راکه اغلب اوقات با آنها مرتبط بودند یا از روی ارتباط و دوستی و یا از جهت تابعیت با خود آوردند و در ممالك مفتوحه ومتصرفهٔ خود سلسله‌های چندی‌تشکیل

داده که مشهورترین آنها سلسلهٔ غزنوی و سلسلهٔ سلجوقی و سلسلهٔ عثمانی است و ازین طایفهٔ بزرگ چندین شعبهٔ متمایز تولید شده واگرچه بسیاری از آن شعب مفقود شده ولی آنان که اکنون موجود اند عبارتند : اولا از طایفهٔ عثمانی که از سایر طوایف متمدن‌تر ودرترکی آسیا و ترکی اروپا سلطنت دارند . ثانیاً طایفهٔ ترکمان که در ایران و کابل و جز آن میباشند . ثالثاً طایفهٔ تورالین که عبارت از تاتار های سیبیر بوند . رابعاً طوایف اوزبك که طوایف صحرا نشینی میباشند و درترکستان حکومت‌می‌کنند. خامساًطایفهٔ کیرغیز که امروز در تحت اطاعت دولت روس اند . سادساً طوایف یاکوت وچوواش که در روسی‌اروپا درمابین سورا وولـگا مسکن دارند و اقسام زبان ترکی در مشرق اروپا و در شمال‌غربی آسیا متداول‌است واز همهٔ این اقسام شایع‌تر آن قسمی است که بطور مطلق ترکی نامیده میشود و با همین خط ما پارسیان که عبارت از خط تازی بود نوشته شده ومانند زبان پارسی کنونی‌بسیاری‌ازلغات را اززبان‌تازی‌گرفته است . و**ترك اشقر :** مریخ. و**ترك‌چین:** آفتاب . و**ترك حصاری:** ماه و آفتاب. و **ترك روستایان :** سیر برادر پیاز . و **ترك سلطان شکوه :** آفتاب . و**ترك فلك :** مریخ و آفتاب . و **ترك‌معربد:** مریخ . و **ترك نیمروز:** آفتاب .

ترك (tork) اخ. ع . گروهی از اولاد یافث بن نوح . ج : اتراك .

ترك (tarak) ا.پ. رخنه وشکاف . و تراك وصدا و آوازی‌که از شکستن وترکیدن چیزی آید و صدای رعد . و دختر بکر و دوشیزه . وحلوائی که از قند و نشاسته وتخم ریحان پزند . وخندقی که گرداگرد قلعه وباغ کنند . و ا خ . نام رودخانه ای نزدیك دربند شروان .

ترك (tarak) ا.پ. مصغرتر ـ نقیض‌خشك ـ یعنی کمی تر .

ترك (tarak) م. ع. **ترك تركا** (از باب سمع) : در نکاح آورد زن تریکة را .

تركات(tarekât)ع.ج. تركة(tarekat).

تركاری (tar-kâri) ا . پ . بزبان مردم هند باغبانی .

تركاش (tarkâc) ا. ع . مأخوذ از ترکش فارسی و بمعنی آن .

تركان (terkân) م.ع. **ترك تركا و تركاناً** . مر. ترك (tark) .

تركان (torkân) پ. ج . ترك . و **تركان چرخ :** هفت ستارهٔ سیاره .

تركانه (torkâne) ص. پ . منسوب به ترك . و ترك مانند و مانند ترك .

تركانی(torkâni)ا.پ. جامه‌ای مانند فرجی که زنان ترك پوشند .

ترکب (tarakkob) م . ع . برهم نشستن و استوار گردیدن .

تركة (tarkat) ا. ع. خود آهنین . و بیضهٔ شتر مرغ و یا هرمرغی که جوجه از آن بیرون آمده باشد . ج : ترك (tark) وزن میانه قد . و فی الحدیث **جاء الخلیل الی مکة یطالع تركته** یعنی هاجر و اسمعیل .

تركة(tarekat)ا.ع.**تركة الرجل:** میراث مرد . ج : تركات (tarekât) .

تركتاز (torkatâz) و **تركتازه** (tork-tâze) و**تركتازی**(tork-tâzi) ا.پ. تاخت وتاراج سپاه بطور تعجیل وشتاب و بی خبر و ناگاه و جولان . و کرشمهٔ از روی شهوت .

ترك‌جوش(tork-jovc)ا.پ. گوشت نیم پخته .

ترك چشم (tork-çacm) ا . پ . چشم گیرا .

تركچه (tork-çe) ص.پ. ترکی و مانند ترك .

تركح(tarakkoh) م. ع. فراخ شدن و فراخ نشستن در مجلس . و دست در کاری کردن . و درنگ نمودن . و تصرف کردن در کار .

تركدار (tark-dâr) ص.پ. کسی که خود برسر نهاده باشد .

تركدار(tarak-dâr) ص.پ. چیزی که دارای تراك و رخنه باشد .

تركردن (tar-kardan) فم. پ. رطوبت دادن و آب زدن بچیزی. وفرو کردن در آب . و **تركردن زبان :** سخت و زشت گفتن . و لقمه در دهان گذاشتن .

تركرك(tarakrok) م.ع. جنبانیدن مشك شیر و مسکهٔ آن گرفتن یق **تركرك السقاء** .

تركز (tarkaz) ا.پ. مزرعهٔ کاشته و درو شده و شخم و یا چین دویم . و زمین بایر . و زمین شخم شده .

تركژ (tarkaژ) ا. پ. تخم و بزر . و مزرعه‌ای که برای کشتن آماده شده باشد .

تركستان(torkestân) اخ پ. قسمتی از آسیا که درمشرق دریای آسگون واقع شده و از طرف مشرق محدود است بکوههای بلور و هامونهای پامیر و آسفراه داغ و درجنوب شرقی بواسطهٔ‌هندوکش محدود میباشد ودرمرکز و در مغرب و در شمال غربی این مملـکت اراضی مسطح و غیر مزروع واقع است مگر درکنار نهرها و در محل جریان آبها و در شمال این مملـکت کویر کیزیلـکوم و در جنوب آن کویر خوارزم و در شمال غربیش

صحراهای ترکمان نشین واقع میباشد و آبهای این مملکت عبارتند از : سیر دریا ومرغاب و آمو دریا و زراف که کوهیك نیز گویند و هوای آن در تابستان بسیار گرم و در زمستان بسیار سرد و عمدهٔ ثروت این مملکت از چارپایان است بخصوص گوسپند وبز و اسب و خر های آنجا بسیار بزرگ و زور دار و تندرو میباشند و این مملکت مسکن طوایفی است که همه از نژاد ترك اند مانند ترکمان و اوزبك و کیرغیز وبوروت وعلاوه دارای افغان و تاجیك و عرب و یهود نیز میباشند و مذهب حکومتی آن مذهب اسلام و دولت روس متدرجاً آن کشورهائی از این مملکت را متصرف شده است که واقع اند مابین دریای آسگون و دریاچهٔ آرال و صحرا هـای کیرغیز نشین و بخصوص رودبار سیر دریا را تا بهامون پامیر و اینها را ضمیمهٔ ملك سیبیر خود کرده و آنچه از این مملکت باقی مانده است نیز بتدریج تصرف خواهد کرد .

ترك سوار (tork-savâr) ا .پ . فارس و اسب سوار .

ترکش (tarkac) ا .پ . تیر دان و تیر کش . و **ترکش جوزا:** ستاره‌هائی که در برج جوزا بشکل ترکش واقع شده . و تارهای روی‌ساز . و **ترکش انداختن:** فارغ شدن از جنگ و پیکار . و حمله کردن از روی خشم . و بیزارشدن از زندگانی . و **ترکش ریختن:** مغلوب گشتن و تسلیم شدن . و **ترکش سهم الغیب :** آفت ناگهانی . و**ترکش نهادن :** پرهیزکردن از جنگی که پس‌ازین واقع گردد .

ترکش‌بند (tarakc-band) ا . پ . کسی که ترکش‌می بندد .

ترکش‌دوز (tarkac-dovz) ا.پ. آنکه ترکش می سازد و ترکش مرمت می‌کند.

ترکش کش (tarkac-kac) ا.پ. کسی که‌ترکش می‌بندد .

ترك‌غری (tork-qari) اخ . پ . نام طایفه‌ای بی رحم وخونخوار در ترکستان .

ترکل (tarakkol) م . ع . **ترکل الرجل بمسحاته :** لـگدزد آنمرد بر بیل تا فرو رود در زمین .

ترکمان (torkmân)ص . پ .ترك مانند و مانا ترك .

ترکمان (torkamân) اخ . پ . طایفه‌ای ازترکان صحرا نشین که اکنون‌مطیع ومنقاد و محکوم دولت روس اند ودرترکستان متفرق میباشند .

ترکمانستان (torkamânestân)اخ. پ . مملکت‌ترکمان نشین .

ترکمانی (torkamâni) ص . پ . منسوب به ترکمان .

ترك‌مزاج (tork-mezâj) ص .پ. شرور و محیل و فریب دهنده .

ترکن (tarakkon) م . ع . استوار گردیدن . وصاحب وقارشدن .

ترکند (tarkand) اوص .پ .بیهوده و بی معنی ومکر و حیله و فریب .

ترکنده (tarkande) اوص . پ . گول و سبك . و صحبت بیهوده . وفریب .

ترکه (tareke) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکهٔ تازی ـ میراث‌وآنچه‌ازشخص متوفی‌باقی ماندوپس‌نهاد . و**ترکهٔ‌خانه :** اثاث‌البیت.

ترکه (tarke) ا . پ . شاخهٔ بلندو باریك وسبز از هردرختی مانند **ترکهٔ‌انار** و **ترکهٔ بید .**

ترکهار (tarkehâr)و**ترکهارن** (tarkehâran)و**ترکهازن**(tarkehâzan) و (tarkehâzen) ا . پ .ظرفی که در آن دوغ را سفت می کنند .

ترکی(torki)ا.پ. خارپشت‌تیرانداز.

ترکی (torki)ص. پ. منسوب‌به‌ترك. و **ترکی کردن :** ظلم و اشتلم کردن .

ترکیب (tarkib) م. ع. **رکبه‌فیه وعلیه‌ترکیباً :** بر نشاند او را در آن و سوار کرد برآن . و **رکب‌الشیء :** برهم نشاند بعض آنچیزرا بر بعضی و منضم کرد آنچیز را بسوی غیر آن یق **رکب الفص فی‌الخاتم والنصل‌فی‌السهم.** و نیز ترکیب : اسب‌را برنصف غنیمت عاریت‌دادن.

ترکیب (tarkib) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آمیزش و آمیختگی و اختلاط و امتزاج . و باصطلاح کیمیا دو ماده و یا زیاد تر را که از حیث صورت و طبیعت مختلف باشند با هم آمیختن تا مادهٔ دیگری تولید گردد که از هیچ جهت باَمواد اصلی مشابهتی نداشته باشد مانند جوهر گوگرد و برادهٔ آهن که چون این دو را مخلوط کرده تـرکیب نمایند جسم دیگری تولید گردد که زاج سبز گویند و از حیث‌صورت و طبیعت مشابهتی‌با دو مادهٔ اصلی ندارد . و نیز ترکیب : بمعنی هیئت و شکل و صورت . و **بدترکیب :** بد شکل . و **خوش‌ترکیب:** خوش شکل.

ترکیبات (tarkibât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ترکیبها و امتزاج ها . و هر چیز که مرکب از دو یا چندین ماده‌باشد.

ترکیب‌بند (tarkib-band) ا .پ . باصطلاح عروض آنکه شاعر چند بند به بحر موافق و قوافی مختلف تصنیف نماید و مابین هر بندی‌بیتی علیحده وغیر مکرر که متفق‌الوزن و مختلف القوافی‌باشد حائل کند .

ترکیبی (tarkibi) ص.پ . منسوب به ترکیب . و مصنوعی و عملی .

ترکیدگی (tarkidagi) ا . پ . شکافتگی و ترك‌داری.

ترکیدن (tarkidan)و(terkidan) فـل . پ . شکاف و ترك وارد آمدن و شکافته شدن .

ترکیز (tarkiz)م. ع. **رکز الرمح ترکیزاً :** سپوخت نیزه‌را در زمین .

ترکیك (tarkik)م . ع . **رککت السماء ترکیکاً:** باران ریزه بارید آسمان

ترگ(targ) ا.پ .ترك وخود ومغفر.

ترگون(targun) ا.پ.دوال‌وفتراك.

ترلك (terlek) ا پ . قبای پیش باز آستین کوتاه .

ترلنکان(terlankân)ا.پ.درخواست عمر و زندگانی از خدا .

ترلوه (tarlavah) ا. پ. راهی کـه گاه مرتفع و گاه مایل باشد .

ترلیك (terlik) ا . پ . ترلك .

ترم (tarm) ا . پ . بخار ونژم .

ترم (taram) ا. ع . دردی که درکون حیوان عارض شود .

ترما (tarâmâ) ع . این کلمه را همیشه مرکب بالا استعمال کرده **لاترما** گویندیعنی لاسیما .

ترماء (tarmâ') م . ع . **رامیته مراماة ورماء وترماء :**تیرانداختم‌اورا.

ترمانیدن (tarmânidan)فم .پ. اوگندن فرمودن وافکندن کنانیدن.

ترمتای (tormtây) ا . پ . مرغی شکاری از جنس سیاه چشم .

ترمد (termed) اخ .پ. نام‌شهری.

ترمرم (taramram) م. ع. جنبانیدن لبها جهة تکلم **وترمرموا**‌ای تحرکوالالکلام ولم یتکلموا .

ترمز (tarammoz) م . ع . جنبیدن و اضطراب کردن یق **ترمزمن‌الضربة**‌ای اضطرب .و **ترمزالقوم‌فی‌مجالسهم:** جنبیدند مردم برای برخاستن یاجهة خصومت و **ترمز فلان:** آماده گردید فلان و سخت تیز داد فلان .

ترمزدن (tarmazdan) فـل . پ . ساکت شدن .

ترمس (tarmos) ا.پ . گیاهی‌ترش مزه که در آش کنند .

ترمس (tarmos) و (tormos)ا . پ . با قلای مصری .

ترمس (tormos) ا.پ. خرنوب .

ترمس (tarmos) اخ . ع . وادی مر بنی اسید (osayd) را.

ترمسان (tormosân) اخ . ع . دهی به حمص .

ترمسة (tarmasat) م. ع . غالب‌شدن از جنگ و یاباز شور وشغب .

ترمسة (tormosat) ا. ع. سردابه‌یق **حفر ترمسة‌تحت‌الارض.**

ترمسه (tarmase) ا . پ. وزنه‌ای که معادل هشت گندم و یا دو نخود باشد .

ترمش (tarmec) ا . پ . غلاف با قلا و خرنوب .

ترمش (tarmoc) ا. پ. گیاهی‌ترش مزه که ترمس نیز گویند .

ترمشیر (tarmcir) ا.پ.اقسام‌الکسیر.

ترمض (tarammoz) م . ع . صید کردن آهو بوقت گرمگاه . و شوریدن دل .

ترمع (tarammo') م.ع. جنبیدن و یاتهدید کردن ازخشم . و **دعه یترمع‌فی طمته:** بگذار او را تاحیران وسرگشته باشد درگمراهیهای خود یا آلوده درپیخال خویش.

ترمق (tarammoq) م. ع. آشامیدن آب و جز آن اندك اندك یق **ترمق الماء** اذا حساحسوة بعدحسوة. وکذا **ترمق اللبن.**

ترمك (termak) ا. پ . قساوت و سخت دلی وعدم رحم وشفقت .

ترمل (tarammol) م. ع. آلوده و حقیر گردیدن .

ترمم (tarammom) م . ع . متفرق و پراکنده شدن .

ترمند (tarmand) و (termend) اخ. پ. نام شهری .

ترمنشت (tarmanect) ا.پ. بدی و بدکرداری .

ترموره (tarmure) ا. پ. باد پیچی که دارای تختهٔ جنبان باشد .

ترموش (tarmuc) ا . پ . درختی ترش مزه که ترمش نیز گویند .

ترمومطر (termometr) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ افزاری کـه در تعیین تغییرات درجهٔ حرارت استعمال میگردد .

ترمه (tarme) و (torme) ا. پ. تکلتو که نمدزین باشد . و ترب .

ترمه (terme) ا. پ. تیرمه و پارچهٔ نفیسی که از کرك بافند .

ترمی (tarammi) م. ع. تیر برنشانه وجز آن انداختن یق **خرجت اترمی**‌اذا خرجت ترمی .

ترمیث (tarmis) م. ع. **رمث فی الضرع :** باقی گذاشت در پستان شیر را. و **رمث‌علی‌الخمسین:** زیاده شدبرپنجاه.

ترمیج (tarmij) م . ع . کشه کردن سطور بعد نوشتن آن .

ترمید (tarmid) م . ع . **رمدت الناقة:** پستان کرد شترماده . وکذا**رمدت الضان‌والبقر** . و نیز ترمید : درخاکستر کردن چیزی را. و منه المثل **شوی‌اخوك حتی اذا انضج رمد** و در خاکستر بریان کردن .

ترمیدن (tarmidan) فم. پ. تیر

انداختن و افگندن .

ترمیض (tarmiz) م . ع . چرانیدن گوسپند در زمین تفسیده . و اندك انتظار کرده رفتن . بق **اتیت فلاناً فلم اصبه فرمضته**ای انتظرته شیئاً فمضیت. و **رمض الصوم** : نیت روزه کرد .

ترمیع (tarmi') م . ع . بچهٔ ناتمام افگندن سباع . و **رمعت المراة (بجهولا)** : زرد شد روی زن از بیماری فرج .

ترمیغ (tarmiq) م. ع. سر را بروغن نیك تر کردن . و **رمغ الطعام** : نیك تر کرد طعام را بنان خورش. و **رمغ الکلام**: بهم آورد سخن برلب یله باطل گفت و بربافت.

ترمیق(tarmiq) م. ع. پیوسته نگریستن چیزی را . و کار را نیکو و محکم ناکردن که کافی و پسند باشد . و **رمق الکلام** : بهم آورد سخن را و بربستن و دروغ و باطل گفت . و **رمدت المعزی فرمق رمق بالامر** ای اشرب لبنها قلیلا قلیلا لانها تضع بعد مدة . مر. تریق .

ترمیل (tarmil) م . ع . زبون و آلوده کردن و آلوده بخون نمودن . و ناچیز گردانیدن . و **رمل النسیج** : بافت و یا باریك بافت بوریا را . و **رملت المراة**: ارملة گردید زن .

ترمیم (tarmim) م. ع. **رمم الحائط ترمیماً** : اصلاح کرد آن دیوار را .

ترن (taran) ا . پ . گل نسرین و نسترن . ودشت و بیابان .

ترن (taran) ا. پ. مأخوذ ازفرانسه قطار راه آهن .

ترن (taran) ا . ع . درن و نجاست و کثافت .

ترناس (tarnâs) ا . پ . صدا و آوازی که هنگام تیرانداختن ازچلهٔ کمان برآید.

ترنانه (tarnâne) ا . پ . ادام و نان خورش .

ترنج (taranj) ا. پ . فراهم نشانده، و معبر تنگ و راه دشوار .

ترنج (toronj) ا . پ . میوه ای از جنس مرکبات و بسیار معطر که دبال و دباله و متك نیز گویند . و **ترنج زر یا ترنج مهرگان** : آفتاب .

ترنج (toranj) و (toronj) ا. پ. چین و شکنج . و سخت و درشت . وخشك و درهم کشیده و درهم فشرده و چین‌دار .

ترنجان (toronjân) ا . پ. ترنگان و بادرنجبویه . و کرفس .

ترنجبین (taranjebin) ا. پ. قسمی از من که از خار شتر عمل آید .

ترنجة (toronjat) ا . ع . یك دانه ترنج (toronj) .

ترنجح(taranjoh)م.ع. برگردانیدن سخن.

ترنجی (taranji) و (toronji) ا.پ. نشکنج و فشردگی با نوك انگشتان موضعی ازبدن‌را واثری که از آن باقی‌ماند.

ترنجی (toronji) ص . پ . برنگ ترنج .

ترنجیدگی (taranjidagi) و (toronjidagi) ا.پ. سخت درهم کشیدگی و فشرده شدگی . و درشت گشتگی و دارای چین .

ترنجیدن (toronjidan) و (taranjidan) فل . پ . سخت درهم کشیدن و فشرده شدن و دارای چین و شکنج شدن . و درشت گردیدن

ترنجیده(toronjide)و(taranjide) ص . پ . چین و شکن بهم رسانیده و درهم کشیده .

ترنح (tarannoh) م . ع . اندك نوشیدن شراب و ناویدن از مستی وجزآن .

ترنخ (tarannox) م . ع . سست و حقیر شدن . و **ترنخ به** : درآویخت بآن و چنگ در زد .

ترند (tarand) ا . پ . مرغکی کم پرواز و متحرك و خواننده که بتازی صعوه گویند .

ترندر(tarandar) ا . پ . یك نوع گنجشکی که کلاهش سرخ است .

ترندك (tarandak) و (terendak) ا . پ . یك نوع حیوان وحشی .

ترنغمه (tar_naqme) ص . پ . آنکه با سرود تازه می‌خواند .

ترنفسی (tar_nafasi) ا . پ . تازه نفسی . وزبان آوری و فصاحت .

ترنق(tarannoq)م.ع. **ترنق الماء**: تیره شد آب .

ترنگ (tarang) و(tereng) ا.پ. صدای‌رسیدن پیکان‌تیر وخوردن گرز وشمشیر بجائی و شکستن تیغ . و آواز تار بهنگام نواختن ساز . و انگیز و جست و خیز . و غرقاب و موج . و تارك سر و فرق و میان سر . و زخم خواه زخم شمشیر و کارد ویا زخم دنبل و مانند آن باشد .

ترنگ(tarang)ص. پ. برانگیزنده ـ و همیشه بطور ترکیب استعمال می گردد .

ترنگ (tereng) ا. پ . صدا وآواز کمان وقت تیر انداختن .

ترنگ (terang) ص . پ . خوب و خوش و زیبا و نیکو .

ترنگ (torang) ا . پ. تورنك و تذرو و کبك . و زندان و بندی خانه .

ترنگاترنگ (tarangâ_tarang) ا. پ. صدای انداختن تیرهای پی درپی و آواز

چلهٔ کمان و تارهای ساز .

ترنگان (torangân) ا.پ. بادرنجویه و ترنجان .

ترنگانیدن (tarangânidan) ف م. پ. بصدا آوردن چلهٔ کمان و ترنگ کردن و برانگیزانیدن و جهانیدن .

ترنگبین (tarangobin) ا.پ. ترنجبین.

ترنگیدن (tarangidan) ف م. پ. صدا و آواز کردن چلهٔ کمان و شمشیر و گرز و مانند آن . و ترنم .

ترنم (tarannom) م . ع . سرائیدن و برگردانیدن آواز و ترنگیدن و بانگ کردن کمان در کشیدن وجزآن یق **ترنم الحمام:** بانگ کرد کبوتر و کذلك **الجندب و القوس و کلما استلذصوته.** ونیکو کردن آواز در تلاوت قرآن .

ترنم (tarannom) ا. ع . آوازنیکو.

ترنم (tarannom) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سرود ونغمه وترانه وخوش‌خوانی.

ترنم‌فشان (tarannom-facân) ا. پ. مغنی و سرودگوی .

ترنم‌گری (tarannom-gari) ا.پ. آوازخوانی و سرودگوئی و نغمه‌پردازی .

ترنموت (tarnamut) او ص. ع . ترنم . و **قوس ترنموت:** کمان که بانگ کند در کشیدن .

ترنند (tarnand) ا . پ . تموج و موج زدگی و لطمهٔ دریا .

ترنوء (taranno') م . ع . رنگ کردن با حنا و جز آن .

ترنوق (tarnuq) و (tornuq) و **ترنوقاء** (tornuqâ') ا . پ . گل‌تنك و وقتی که آب نهرو یا آب رو فرو شود در زمین .

ترنوك (tornuk) ا.ع. حقیر ولاغر .

ترنومة (tarnumat)و (tornumat) ا . ع . آواز نیکو .

ترنهادگی (tar-nehâdagi) ا . پ . بلت و نقوع و آغشتگی در آب .

ترنهادن (tar-nehâdan) ف م . پ . خیس کردن و مرطوب ساختن و آغشتن در آب .

ترنهاده (tar-nehâde) ص . پ. خیسیده شده ومرطوب شده و آغشته شده .

ترنی (tornâ) ا . ع . کنیز و زن‌فاجر و حرام کار . و **ابن ترنی :** لئیم‌وناکس.

ترنی (taranni)م . ع.پیوسته‌نگریستن بسوی محبوب خود .

ترنیان (tarniân) ا . پ . سبدی‌پهن که از ترکه های چوب بید بافند .

ترنیب (tarnib) ا.پ. گل‌سرخ‌پژمرده.

ترنیب (ternib) ا. پ. خاك اندازآهنین.

ترنیه (tarneyat) ا . ع . سرود و شادمانی و ناله .

ترنیة (tarneyat)م.ع. **رناه‌ترنیة :** شگفت آورد اوراحسن وی وپیوسته نگریستن داشت آنرا .

ترنیح (tarnih) م . ع . بیهوش‌شدن یقال **رنح** (مجهولا) اذا غشی علیه . و ناوناوان رفتن از جهة سستی که عارض‌شخص شود . و سست کردن و مست نمودن شراب و جز آن مرکسی را .

ترنیخ (tarnix) م .ع. خوار و ذلیل گردانیدن یق **رنخه ترنیخاً .**

ترنیع (tarni') م . ع . سرجنبانیدن یق **رنع رأسه ترنیعاً .**

ترنیف (tarnif) م . ع . با خون آلوده کردن .

ترنیق (tarniq) م . ع. **رنق الماء :** تیره کرد آب را وصاف کرد او را ـ از اضداد است ـ و نیز ترنیق: سست شدن تن و بینائی یق **رایت فلاناً مرنقة عیناه** ای منکسر الطرف من جوع و غیره . و سست کار و شوریده رأی شدن قوم . و پیوسته نگریستن در چیزی . و انتظار کردن . و منه قولهم **رمدت المعزی فرنق رنق** ای انتظر الولادة . و شکستن بازوی مرغ به تیر و یا به بیماری چندان که بیفتد. و آرامیدن بجائی و واداشتن و بال جنبان و ثابت ماندن مرغ درهوا یق **رنق الطائر** اذا اخفق بجناحیه فی الهواء و ثبت ولم یطر .

ترنیم (tarnim) م. ع. کشیدن و نیکو کردن و برگردانیدن آواز. وبانگ کردن کبوتر و ملخ و کمان و هر آنچه آوازش لذیذ و خوش‌آیند باشد یق **رنم الحمام والجندب والقوس والطست وکل مااستلذصوته ترنیماً .**

ترنین (tarnin) م . ع . بانگ آوردن کمان را یق **رنن القوس ترنیناً .**

ترو (toru) ص. پ. شکننده و باریك و دقیق و نازك و تنك .

ترو ال (tarvâl) ا.پ. شاخه های نازك و باریك .

تروج (taravvoj) م. ع. روائی یافتن و گرد چیزی گردیدن .

تروح (taravvoh) م.ع. دوباره برگ برآوردن درخت. و شبانگاه رفتن بجائی . و باد کردن بمروحه . و **تروح النبت :** بالیدگیاه . و **تروح القوم :** شبانگاه آمد آن قوم را. و**تروح الماء :** بوی چیزی راگرفت آب از جهة نزدیکی بآن .

تروخ (taravvox) م.ع. **تروخ فی الطین :** درگل و لای افتاد .

ترؤد (tara'od) م.ع. شادمانی‌نمودن از نعمت و **ترأدت الریح :** بحرکت آمد

باد و وزید . و **ترأدزید :** برخاست زید پس لرزه گرفت او را . و **ترأدالغصن:** سایه افگند شاخه و میل کرد . و **ترأد العنق :** بپیچده شد گردن .

تروده (tarude) ا. پ. توده و پشته و تپه . وجفت و زوج و دوگانه . و اخ . نام مزرعه‌ای در نزدیکی شهر کرمان .

ترور(torur) م. ع. **ترتر أ ترورا ً** مر. تر (tarr) .

تروز (toruz) م. ع. **ترزالشیء تروزاً** (ازباب کرم) : سخت گردید آن چیز و هنگفت شد .

تروس(torus) ع.ج. ترس (tors).

ترؤس (tara'os) م. ع. مهتر گردیدن.

تروشه (toruce) ا. پ . یك نوع میوه‌ای .

تروع (taravvo') م. ع. ترسیدن یق **روعه ترویعاً فتروع** .

تروعه (tarvee) ا. پ. صدای شیپور و بانگ نفیر ـ و این لفظ گویا مأخوذ از عبری باشد .

تروغ (taravvoq) م . ع . غلطیدن ستور در خاك یق **تروغ الدابـة** ای تمرغت .

ترؤم (tara'om) م. ع. **ترأمته :** بخشودم و مهربان شدم بر او .

تروم (taravvom) م. ع. **تروم به:** سخریه کرد بآن .

ترومیده(tarovmide)و(terovmide) ص.پ. آمیخته . و اندوخته . و ورزیده .

ترونـد (tarvand) ا.پ. میوهٔ نورس و نوباوه . و مکر وحیله و تزویر . وافسانه. ومحال. وبیهوده و وعدهٔ دروغ وشکستن عهد.

ترونده(tarvande) ا.پ. میوهٔ نورس و نوباوه و مکر وحیله و دروغ و فریب .

و تجدد و نورسیدگی .

تروه (tarvove) و (tervove) و (tarovh) و (torve) ا. پ . زوج وجفت و دوگانه و دوتائی . و فرد و یك تا.

تروه (tareve) ا.پ. معبر تنگ و راه دشوار گذار .

تروهیده(tarovhide)و(terovhide) ص.پ. اندوخته و آمیخته .

تروی (taravvi) م.ع. سیرآب شدن و تازه گردیدن درخت . و معتدل و ستبر و درشت گردیدن بندهای مردیق **تروت مفاصله** ای اعتدلت وغلظت . و **تروی الحدیث:** باز گفت سخن را . و **تروی فی الامر:** اندیشید در کار .

ترویء (tarvi') م.ع. **روافی الامر ترویئاً وتروئة:** اندیشید در کار ونگریست پایان آنرا و تعجیل درجواب نکرد .

ترویب (tarvib) م. ع. عاجز وبمانده گردانیدن . ومست کردن . و **روب اللبن:** چغرات ساخت شیر را .

تروئة (tarveat) م . ع . **تروا ترویئاً و تروئة** . مر . ترویء .

ترویة (tarveyat) م . ع . سیراب گردانیدن . و **رویته الشعر :** بر روایت شعر داشتم اورا . و **رویت فی الامر :** اندیشه کردم در آن کار .

ترویة (tarveyat) ا . ع . **یـوم الترویة :** روز هشتم ازماه ذی حجه لانهم کانوا یرتوون فیه من الماء لمابعد اولان ابراهیم علیه السلام کان یتروی و یتفکر فی رؤیاه فیه و فی التاسع عرف و فی العاشر استعمل .

ترویج (tarvij) م. ع . روائی دادن و رواج دادن یق **روجته ترویجاً** .

ترویج (tarvij) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روائی ورواج. و **ترویج کردن کسی و یا چیزی :** روائی دادن و رایج کردن و شهرت دادن آن .

ترویح (tarvih) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ باد زدن و راحت دادن ودرهوای تازه درآمدن . و **ترویح کردن:** رامانیدن و باد زدن فرمودن و کنانیدن .

ترویح (tarvih) م . ع. راحت دادن و خوش بوی گردانیدن چیزی را . وبخوابگاه باز آوردن ستور را در شبانگاه . و **روحت القوم :** شبانگاه رفتم نزد آن قوم . و کذلك **روحت الیهم وعندهم** .

ترویحة (tarvihat) ا.ع. نماز تراوی.

ترویز (tarviz) م . ع . **روزرأیه ترویزاً :** قصد کرد چیزی را بعد چیزی .

ترویض (tarviz) م . ع . ریاضت دادن (شدد للمبالغة) . ولازم گرفتن مرغزار را و مرغزار ساختن زمین را .

ترویع (tarvi') م . ع . **روعه ترویعاً :** ترسانید آنرا . ونیز ترویع : نیك آمیخته کردن نان را بروغن .

ترویغ (tarviq) م . ع . **روغ الثریدة :** نیك کرد ترید را بروغن .

ترویق (tarviq) م . ع . پالودن و روشن و صاف گردانیدن شراب و جز آن . و فروختن چیزی و خریدن بهتر از آن . و فروهشتن شب تاریکی را . و **روق السکران** کمیز کرد مست در جامهٔ خود . و **روق بفلان فی سلعته :** بالا کرد در قیمت آنرا و نمی خواست آنرا .

ترویل (tarvil) م . ع . انزال کردن مرد پیش از رسیدن بزن. وفرو گذاشتن اسب آب دهن را در توبره . و **رول الخبزة :** پیه گداخته را نان خورش ساخت یا چرب کرد نان را بروغن ویاسخت و بسیار تر کرد نان رابروغن و یابمسکه. و **رول الفرس:**

برآورد اسب زه را تا کمیز اندازد و یا نرم ایستاده کرد آنرا .

ترویم (tarvim) م٠ ع٠ درنگ کردن. و **روم فلاناً و بفلان :** طالب و جوینده چیزی گردانید فلان را . و **روم الرجل رایه:** اراده نمود آنمرد چیزی را پس از چیزی . و **رومت فلاناً الشیء :** طالب گردانیدم فلان را بآنچیز .

ترویه (tarviyeh) ا ٠پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نام روز هشتم ماه ذی‌حجه .

تره (tarh) م٠ ع٠ **تره الرجل ترهاً** (از باب سمع) : در ترهات افتاد آنمرد .

تره (tarh) ا ٠ پ . دندانه های کلید و موهای تیزی که در خوشه بر سر دانه های جو و گندم است .

تره (tare) و (tarre) ا ٠ پ ٠ هر سبزی بستانی عموماً و چغندر و اسفناج و جرجیر و گندنا و کرفس خصوصاً . و **ترهٔ خراسانی:** ساق ترشك و مرزه . و **ترهٔ شیر:** گیاهی شبیه بطرخون و بغایت تلخ . و **ترهٔ گربه :** با درنجبویه .

تره (torrah) اوص٠ ع٠ باطل و **ناس تره :** مردم باطل . ج : ترارِیه(tarârih)٠

ترهات (torrahât) ع . ج . ترهـة (torrahat) .

ترهب (tarahhob) م ٠ ع ٠ وعدهٔ بد کردن و ترسانیدن یق **ترهبه.**

ترهب (tarahhob) ا٠ ع ٠پرستش .

ترهبل (tarahbol) م ٠ ع ٠ بروش رهبلة رفتن یق **جاء یترهبل .**

ترهة (torrahat) ا ٠ ع٠ باطل و سخن بی فایده . و راه خرد که از راه بزرگ بیرون رود . و بلا . و باد و ابر . و زمین هموار و زمین بی آب و گیاه . و جانوری کوچك در ریکستان . ج : ترهات(torrahât) و ترارِیه.

و **ترهات البابس:** زمینهای بی آب و گیاه. و **ترهات الصحاصح:** باطل ازهرچیزی.

تره تندك (tare-tondak) و **تره تیزك** (tare-teyzak) ا٠ پ . جرجیر.

تره دوغ (tare-dovq) ا ٠ پ . سبزی که در دوغ ریزند .

ترهره (tarahroh) م٠ع٠ **ترهره جسمه:** سرخ و سفیدشد تن او ازنعمت . و **ترهره السراب :** بی‌هم‌درخشید سراب.

تره‌زار (tare-zâr) ا ٠ پ . بستانی که همه جور تره درآن کارند و سبزی زار .

ترهس (tarahhos) م ٠ ع٠ جنبیدن و حرکت نمودن ومضطرب گردیدن .

ترهشتن (tarhectan) ف ل ٠ پ . خشمناك شدن و قهر کردن .

تره فروش (tare-farovc) ا٠ پ٠ سبزی فروش .

ترهل (tarahhol) م ٠ ع٠ سست و جنبان شدن .

تره‌میره (tare-mire) ا ٠ پ . خردل صحرائی .

ترهنده (tarhande) ص٠پ٠ آراسته و منظم . و با طراوت وظرافت .

ترهوط (torhut) ا٠ع٠ بسیارخوار.

ترهوك (tarahvok) م٠ع٠ جنبان رفتن یق **مر فلان یترهوك** ای کانه یموج فی مشیته .

ترهیب (tarhib) م٠ع ٠ بدحال‌شدن ناقه از رفتن وسپس بحال آمدن ازخوردن یق **رهبت الناقه** (بجهولا) **ترهیباً فقعد صاحبها یحابیها** ای جهدها السیر فقعد صاحبها یعطیها العلف بالرفق حتی رجعت الیها نفسها .

ترهید (tarhid) م ع ٠ سخت‌نادانی وحماقت‌نمودن یق **ترهد الرجل ترهیداً.**

ترهیط (tarhit) م٠ع ٠ بسیارخوردن (شدد للمبالغة) .

ترهیق (tarhiq) م٠ ع ٠ متهم‌داشتن کسی را بیدی و ستمکار گفتن .

ترهیل (tarhil) م ٠ ع ٠ سست و جنبان گردانیدن یق **رهله ترهیلا .**

ترهیؤ (tarahyo') م ٠ ع ٠ جنبیدن و ناوناو رفتن . و **ترهیات السحابة :** آمادهٔ باران‌گردید ابر. و **ترهیا فی امره:** ارادهٔ کاری کرد و سپس بازماند و اکنون ارادهٔ کردن آن دارد.

تری (tary) م ٠ ع ٠ **تری تریاً** (ازباب ضرب) : درنگی نمود وسستی‌کرد .

تری (tari) ا٠پ ٠ رطوبت و بلت و تازگی و طراوت .

تری (tarey) ا٠ پ٠ دیوار بسیاربلند و سدی که در جلو چیزی کشند و بندروغ .

تری (tarri) ا . پ٠ گاه درشعربمعنی تری وتازگی وبلت وطراوت استعمال‌میگردد.

تری (torrâ) ا . ع ٠ دست بریده‌شده .

تریابید (tareyâbeyd) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ ازهندی ـ هنر و دانائی زن . وفریب و تزویر و مکر و حیله .

تریاز (teryâz) ا ٠ پ ٠ریشهٔ گیاهی .

تریاض (teryâz) ا ٠ ع ٠ از نامهای زنان است .

تریاق (taryâq) و (teryâq) ا٠ پ ـ مأخوذ از یونانی ـ معجونی مرکب از داروهای‌چند که یك‌وقتی آنرا دوای مخصوص همهٔ اقسام سموم حیوانی ولاغ افعی‌میدانستند و هر بیست نخود آن دارای یك گندم تریاك است . و می و شراب و داروی اکبر . و **تریاق ترکی :** مومیائی . و **تریاق روستائیان:** سیر برادر پیاز . و **تریاق فارسی :** پا زهر که حجرالتیس باشد و

ترياق‌فاروق : همین معجون ترياق است كه مذ كور شد .

ترياقات (teryâqât) ا . پ . فساد زهرها و داروهای دافع سم .

ترياقة (teryâqat) ا. ع .شرابومی.

ترياك (teryâk) و (taryâk) ا . پ . مطلق پاد زهر و پا زهر بزی كه حجر التيس باشد . ومهانل واپیون . و **ترياك اكبر** : پازهربزی .

ترياك‌ساى(teryâk-sây) و **ترياك مال** (teryâk-mâl) ا.پ. كسی‌كه ترياك را لوله می کند برای فروش .

ترياكی (teryâki) ا . پ . كسی كه عادت بخوردن ترياك‌ويا كشيدن آن‌داشته‌باشد.

تريامان (taryâmân) ا.پ. نام گلی.

تريان (taryân)و (teryân) ا.پ. طبق چوبين. وترنيان وسبدی كه ازشاخه‌های بید سازند و غربال .

تريب (taryab) و (tarib) ا. ع. تراب وخاك .

تريب (tarib) ا. ع. سینه . .

تريبة (taribat) ا. ع. مفرد ترائب . مر. ترائب .

تريبة (toraybat) اخ . ع . موضعی يمن .

تريت (tarit) ا. پ. نان ريزه شدهٔ در ميان آبگوشت وشير و دوغ و كشك و مانند آن جهة تناول كردن .

تريث(tarayyos)م. ع. درنگ نمودن.

تريج (tarij) ص. ع. **ريح تريج**: بادتند. و **رجل تريج**: مرد سخت اعصاب.

تريچلی(torriçelli) اخ.پ. دانشمند معروف ايطاليائی كه مخترع بارومطر است تولدش در شهر فائينزا در سال ۱۰۱۷ هجری و وفاتش ۱۰۵۷ .

تريد (tarid) ا. پ. تريت .

تريدن (taridan) فم.پ. كشيدن و بيرون آوردن .

تريدن (toridan) ف ل . پ. رميدن و گريختن .

ترير (tarir) اوص. پ. ترساننده كه بتازی نذير گويند .

تريز (tereyz) ا. پ. شاخ جامه و قبايعنی دومثلث واقع در هرطرف دامن آن . و بال مرغ .

تريش (taric) و **تريشه** (tarice) ا. پ. قطعه ای از پارچه و يا پوست و جز آن كه بلند و باريك باشد .

تريص(taris ص.ع. محكم و استوار. و **ميزان‌تريص**: ترازوی راست ومحكم.

تريع (tari') ص.ع. كسی كه خودرا دركارهای بزرگ اندازد .

تريع (tarayyo') م. ع. درنگ كردن و توقف نمودن. و سرگشته‌گرديدن وجنبيدن و درخشيدن روغن بر سرطعام . و **تريع السراب** : نمايان و ناپديد شد سراب. و **تريع القوم** : فراهم آمدند قوم .

تريغ (tarayyoq) م . ع . **تريغت الثريدة** : تركرديد تريد .

تريف(tarayyof) م.ع. بزمين علفناك رسيدن .

تريق(tarayyoq)م.ع. **تريق السراب**: نمايان شد و درخشيد سراب .

تريك (tarik) ا. ع. خوشهٔ انگور كه دانهٔ آنرا خورده باشند . و خرمابنی كه بار آنرا گرفته باشند . و**روضته التريك** اخ. مرغزاری در يمن .

تريك(tarik)اع‌ج.تريكة (tarikat).

تريكة (tarikat) ا . ع . زنی كه در خانه مانده و كسی‌او را نخواهد . ومرغزاری كه ناچريده مانده . و آبی كه از سيل باقی مانده . و بيضه‌ای كه بچه از آن برآمده و يا بيضهٔ شترمرغ كه بچه ازآن بيرون آمده. و خود آهنين. ج : ترائك و تريك .وخوشه‌ای كه براز آن گرفته باشند .

تريم (tarim) ا . ع . فروتنی نمايندهٔ برای خدا . و مرد ملوث بمعايب و يا ملوث بچرك .

تريم (teryam) اخ. ع. نام موضعی.

ترين(tarin-) پ. يكی ازحروف اسمی كه هميشه درآخر كلمات‌درمی‌آيد ومعنی‌افضليت و اكثريت بانها ميدهد مانند **خوب ترين** يعنی از همه خوبتر . و **بزرگ‌ترين**يعنی از همه بزرگتر و مانند كلمهٔ **تر** از علامات مميزهٔ صفت است ازاسم . مر . تر .

ترينان (tarniân) و (taryenân)ا. پ . ترنيان و سبدی كه از شاخه های باريك بيد سازند و طبق چوبين .

ترين‌وا (tarin-vâ) ا. پ . يك نوع طعام تركمانی .

ترينه (tarine) ا . پ . نوعی ازقاتق كه مردم نامراد و درويش در آشها كنند . و اقسام سبزيها و نان خورشی كه بتازی عويشه گويند .

تريو (taryov) ا . پ . پارچه وجامهٔ سبك نازك .

تريوه (tareyve) ا. پ . راه پشته پشتهٔ ناهموار و پست و بلند .

تريه(tarayyoh)م.ع.**تريه‌السراب** : درخشيد و ناپديد شد سراب .

ترئية (tar'eyat) م. ع.**رأيته‌ترئية:** بنمودم‌او راخلاف‌اعتقاد. و**رأيته‌المرآة:** پيش كردم اورا آئينه و باپيش داشتم آئينه را تا بيند درآن .

ترئية (tar'eyat) ا . ع . خـوبی و

و دیدار خوب .

تریئة (tarey'at) م٠ع٠**ریاه تریئة:** رهانید اورا از خفگی . و **ریا فی الامر:** اندیشید در کار و فکر نمود .

تریث (taryis) م٠ ع ٠ نرم گردانیدن و عاجز نمودن و بطیء گفتن کسی را .

تریخ (taryix) م ٠ ع٠سست کردن.

تریر (taryir) م ٠ ع ٠ **ریر القوم تریراً:** غالب شد بر قوم فربهی . و **ریرت البلاد:** با ارزانی و فراخ سالی شد شهرها. و **ریرت اولاد المال :** فربه شدند شتر بچگان بحدی که از جنبش عاجز ماندند. و **ریر القوم** (مجهولا) : در ارزانی و فراخی رسیدند مردم . و کذا **ریروا** یعنی فربه شدند و غالب شد برایشان فربهی .

ترئیس (tar'is) م ٠ ع ٠ **رأسته ترئیساً :** مهتر گردانیدم اورا بر قومی .

تریش (taryic) م ٠ ع ٠ **ریش السهم تریشاً:** پر نهاد تیررا .

تریع (taryi') م٠ع٠ **ریع القوم:** فراهم آمدند قوم .

تریغ (taryiq) م٠ع٠**ریغ الثرید:** تر کرد تریدرا بروغن .

تریم (taryim) م ٠ ع ٠ مقیم بودن بجائی . و تیره بودن و مقیم بودن ابر بی باران. و **ریم علیه:** افزون شد برآن .

تز (taz) ا٠پ٠ کل و کچل. و مرغکی خوش آواز که بتازی صعوه گویند . و دندانهٔ کلید . وبرگ نوبرآمدهٔ ازدرخت .

تزابی (tazâbi) م٠ع٠**تزابی الرجل:** رفت آنمرد برفتاری که در آن ناز وآهستگی و تمدد بود . و **تزابی فلان:** تکبر کرد فلان .

تزاجر (tazâjor) م ٠ ع ٠ یکدیگررا به هیجان آوردن لشکریان . و **تزاجروا عن المنکر :** زجر کردند بعضی مر بعضی را.

تزاحف (tazâhof) م٠ع٠ **تزاحفوا فی القتال:** بهم دیگر نزدیك گردیدند درجنگ.

تزاحك (tazâhok) م ٠ ع ٠ بهم دیگر نزدیك شدن و دور گردیدن .

تزاحم (tazâhom) م٠ ع٠ **تزاحم القوم علیه :** انبوهی نمودند قوم برآن و گرد آمدند .

تزار (tazâr) م ٠ ع ٠ **زار زاراً و زئیراً و تزاراً** . مر ٠ زار ٠

تزار (taza'or) م ٠ ع ٠ بانگ کردن و غریدن شتر .

تزأزؤ (taza'zo') م٠ع٠ جنبیدن واز جای رفتن وسرین جنبان رفتن . و **تزازا منه :** کوچك نمود خود را از ترس او و ترسید و پوشیده گردید .

تزاعم (tazâom) م٠ ع ٠ باهم دیگر سخن غیر موثق گفتن و اختلاف کردن .

تزانط (tazânot) م ٠ ع ٠ انبوهی کردن .

تزاو (tazâv) اخ. پ٠مبارزی تورانی که داماد افراسیاب بود .

تزاوج (tazâvoj) م ٠ ع ٠ جفت و قرین شدن با هم .

تزاور (tazâvor) م ٠ ع ٠ برگشتن از چیزی و مائل شدن از آن . و همدیگر را زیارت کردن .

تزاوف (tazâvof) م ٠ ع٠ بازی کردن کودکان به بازی مخصوص یق **الغلمان یتزاوفون** .

تزاؤك (tazâok) م٠ع ٠ شرم داشتن.

تزاول (tazâvol) م ٠ ع٠اشتغال نمودن در کاری و با هم را کوشیدن.

تزاویق (tazâviq) ا٠ع٠ج ٠تزویق (tazviq) .

تزاهد (tazahod) م٠ع٠ حقیر شمردن کسی را.

تزاید (tazâyod) م٠ع٠ فزون شدن. و بتکلف افزودن در سخن و جز آن .

تزاید (tazâyod) ا٠پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ افزونی وازدیاد و زیادتی . و **تزاید عزت ومنزلت:** فرونی عزت ومنزلت .

تزایغ (tazâyoq) م٠ع٠سوی یکدیگر کنانیدن و تمایل کردن .

تزایل (tazâyol) م ٠ ع ٠ پراکنده شدن و جدا شدن . و شرم داشتن از کسی .

تزایل (tazâyol) ا٠ع٠ جدائی .

تزبب (tazabbob) م ٠ ع ٠ باکف شدن دهان وقت سخن گفتن .

تزبتر (tazabtor) م٠ع٠ تکبر کردن یق **مر یتزبتر علینا** ای مر متکبراً .

تزبد (tazabbod) م ٠ ع ٠ **تزبد الزبد:** فرو برد مسکه را و یا خلاصهٔ آن گرفت . و **تزبد الیمین :** شتابی نمود در سوگند . و **تزبد فمه:** کف برآورد دهن او.

تزبرة (tazberat) ا ٠ ع ٠ نبشته و خط یق **انا اعرف تزبرتی:** می شناسم خط و نوشتهٔ خودم را .

تزبرة (tazberat) م ٠ ع ٠ نوشتن یق **زبره تزبرة** ٠

تزبع (tazabbo') م ٠ ع ٠ خشمگین شدن وعربده و بد خلقی نمودن و سخن درشت ورنجش آمیز گفتن گرفتن وبراه راست نرفتن و نیکو اخلاق نبودن و متغیر گردیدن .

تزبی (tazabbi) م٠ع ٠ زبیة ساختن برای شکار حیوانات سبع .

تزبیب (tazbib) م٠ع٠**زببت الشمس:** نزدیك بفرو شدن گردید آفتاب . و **تکلم فلان حتی زبب شدقاه :** بقدری حرف زد فلان که دوکنج دهن او کف بر آورد و کذا

زبب‌فمه . و **زبب العنب** : مویز گردانید انگور را .

تزبیة (tazbeyat) م . ع . زبیة ساختن برای شکار شیر و سایر ددگان . و **زباه تزبیة** : از پس‌راند آنرا . و **زبی اللحم** : گوشت را در زبیة گذاشت جهة شکار .

تزبید (tazbid) م . ع . پنبه زدن . و **زبد شدقاه** : کف بر آورد دو کنج دهن وی .

تزبیر (tazbir) م . ع . نوشتن .

تزبیل (tazbil) م . ع . **زبل الارض** : نیرو داد زمین را به سرگین .

تزتت (tazattot) م . ع . آراسته‌شدن یق **زتت العروس فتزتت هی** یعنی آرایش کردم عروس را پس آراسته شد .

تزتك (taztak) و (toztak) ا . پ . چوبی‌میان تهی و گرد و دراز بدرازی نیزه و با گلولهٔ گل و روز نفس گنجشك و مانند آنرا بدان شکار کنند و آنرا تفك نیز گویند .

تزتیت (taztit) م . ع . آراستن یق **زتیت العروس تزتیتاً** .

تزجی (tazajji) م . ع . بچیزی بس کردن یق **تزجیت بکذا** ای اکتفیت به .

تزجیة (tazjeyat) م . ع . **زجاه تزجیة** : بنرمی راند آن را . و **کیف تزجی الایام** ای کیف تدفعها .

تزجیج (tazjij) م . ع . راست و برابر کردن چیزی‌را . و **زجج الحاجب** : دراز وباریك کرد ابرورا .

تزحر (tazahhor) م . ع . پیچاك کردن شکم و دم برآوردن و بیماری زحیر مبتلا شدن و روان شدن شکم . و زادن زن بچه‌را یق **تزحرت عنه امه** ای ولدته .

تزحزح (tazahzoh) م . ع . دور شدن یق **زحزحه عنه فتزحزح** : دور کرد اورا از وی پس دور شد .

تزحف (tazahhof) م . ع . **تزحف الیه** : بتکلف رفت بسوی او . و **یتزحف الصبی علی الارض** : با سرین می‌خرامد آن کودك برزمین پیش از آنکه راه رود .

تزحل (tazahhol) م . ع . دورشدن از جای .

تزحلف (tazahlof) م . ع . غلطیدن . و دور شدن .

تزحلق (tazahloq) م . ع . غلطیدن

تزحلك (tazahlok) م . ع . غلطیدن .

تزحن (tazahhon) م . ع . درنگ کردن و بناپسندکاری کردن یق **تزحن الشراب و علیه** اذا تکاره علیه بلا شهوة : باکراه و بی‌خواهش خورد آب را .

تزحول (tazahvol) م . ع . **تزحول عن مقامه** : در گشت از جای خود و دور گردید .

تزحیر (tazhir) م . ع . سخت پیچان کردن شکم و روان شدن آن و سخت مبتلا گردیدن بعلت پیچاك . و مردن بچهٔ ناقه یکماه پیش از ایام ولادت و درین صورت گوی‌را در مخلاة کرده یك شب در کس ناقه گذارند و بینی وی را بند کنند و سپس آن گوی را برآرند و بچهٔ نوزاد ناقهٔ دیگر را بوی بنمایند آنگاه ناقه گمان می‌برد که حالا زاده است و بینی آنرا بگشایند تا بوی کند بچه‌را ومهربان شود برآن پس می‌دوشند وی را و این فعل تزحیراست یقال **زحرت الناقة** اذافعلت معها ذلك .

تزحیل (tazhil) م . ع . دورگردانیدن یق **زحله تزحیلا** .

تزخر (tazaxxor) م . ع . **تزخر البحر** : پرشد دریا از آب .

تزخف (tazaxxof) م . ع . نیکو آراسته شدن .

تزخور (tazaxvor) م . ع . **تزخور الرجل** : فخر کردآن مرد بچیزی که‌داشت

تزخیف (tazxif) م . ع . بسیارگفتن . و بتکلف فصاحت نمودن . و باانگشتان از کسی گرفتن .

تزد (tazad) ا . پ . ملخ سیاه .

تزدغ (tazaddoq) م . ع . نازبالش گرفتن و نازبالش خواستن .

تزده (tazde) ا . پ . ترده واجرت . و اجرت آسیا راست کردن . و تزده وقبالهٔ خانه و باغ و مانند آن .

تزر (tazar) ا . پ . خانهٔ تابستانی و ییلاقی . و کرسی مملکت و تختگاه .

تزرر (tazarror) م . ع . گویك‌بستن . پیراهن .

تزرزر (tazarzor) م . ع . جنبیدن و متحرك شدن .

تزرع (tazarro') م . ع . شتافتن بسوی بدی یق **تزرع الی الشر** .

تزرنق (tazarnoq) م . ع . متغیر و دیگرگون گردیدن . وبر زرنوق باجرت آب کشی کردن . و**تزرنق فی الثیاب** : پوشید جامه را و پوشیده شد در آن .

تزرو (tazrov) ا . پ . شنجرف .

تزرو (tazarv) ا . پ . تذرووقرقاول .

تزره (tazre) ا . پ . محور آهنی سنگ آسیا .

تزری (tazarri) م . ع . **تزری علیه** : عتاب کرد براو و عیب نمود .

تزریف (tazrif) م . ع . پاك کردن . و دور نمودن . و افزودن . و **زرف فی الکلام** : زیاده کرد در سخن .

تزریم (tazrim) م . ع . قطع کردن

کمیز بر کسی . و قطع کردن اشك چشم و سخن و جز آن بر کسی . و تنگ کردن . و بخیل نمودن .

تزعب (taza'ob) م . ع . شادمان شدن . و خشم گرفتن . و در اکل و شرب کثرت کردن و زیادت نمودن . و مال را در خود تقسیم کردن یق **تزعب القوم المال.**

تزعزع (taza'zo') م . ع . جنبیدن.

تزعل (taza'ol) م. ع. شادمان‌شدن.

تزعم (taza'om) م . ع . دروغ بر بستن و کاذب گفتن .

تزغ (tazq) و (tozq) ا . پ . چوب تاغ که آتشش‌مدتی می ماند .

تزغم (tazaqqom) م.ع. برگردانیدن شتر بانگ را در گلو . و نالیدن شتر بچه .و سخن گفتن در خشم .

تزغو (tazqu) ا.پ . ذخیره وآذوقه و تزقو .

تزغیب(tazqib)م.ع. **زغب الفرخ:** موی ریزهٔ زرد بر آورد چوزه .

تزف (tazf) و (tazof) ا . پ . ریچالی که ازکشك سازند . وتری وتازگی . و نعمت و دولت و آسایش .

تزفان (tazfân) ا . پ . ترزفان و ترجمان .

تزفزف (tazafzof) م . ع . سخت جنبیدن از سرما و جز آن .

تزفی (tazaffi) م.ع . ترسانیدن .

تزفیت (tazfit) م . ع .بزفت‌اندودن.

تزقف (tazaqqof) م . ع . بشتاب ربودن چیزی را و فروخوردن . و ربودن گوی را بدست از هوا یق **تزقفت الکرة.**

تزقم (tazaqqom) م . ع . بسیار خوردن و لقمه‌کردن و افراط نمودن در شیر نوشیدن .

تزقو (tazqu) ا .پ . ذخیره‌وآذوقه.

تزقیب (tazqib)م. ع. **زقب المکاء:** در آواز آورد مکاء را که مرغی است خوش آواز

تزقیق (tazqiq) م . ع . موی بریدن و پوست بر کندن از جانب سر .

تزکر (tazakkor) م . ع . پرشدن. وپرشدن‌شکم کودك . و **تزکر الشراب :** فراهم آمد شراب. **وتزکر بطن الصبی :** کلان گردید شکم کودك و نیکوحال شد .

تزکزك (tazakzok)م . ع. گرفتن ساز و سامان خود را .

تزکی (tazakki) م . ع. گوالیدن و افزون کردن . و صدقه کردن .

تزکیة (tazkeyat) م . ع . زکات دادن از مال . وپاکیزه گردانیدن . وستودن خود را . و زکات از کسی گرفتن .

تزکیت (tazkit) م.ع.پرکردن‌مشك.

تزکیر (tazkir) ع م . پر کردن چیزی را . و **زکر بطن الصبی:** کلان گردید شکم کودك و نیکو حال شد .

تزکیم (tazkim) م.ع. پنهان داشتن کار بر کسی (و یعدی‌بعلی) یق **زکم علیه** ای لبس .

تزکین (tazkin) م . ع . پوشیده و پنهان داشتن کاربرکسی و مشتبه گردانیدن یق **زکن علیهم** ای لبس و جای دادن حدیث نفس را در دل .

تزکین (tazkin) ا. ع . حدیث‌نفس و وقوع ظن در دل .

تزکیه (tazkie) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ پاکیزگی و پاك گردانیدگی .

تزلب (tazlab) ا. پ. دنبهٔ برشته‌شده که در روی آش آرد ریزند .

تزلج (tazalloj) م . ع . لغزیدن .

و **تزلج النبیذ :** ایستاد و اصرار کرد برشرب نبیذ .

تزلجب (tazaljob) م.ع . **تزلجب عنه :** لغزید از آن .

تزلح (tazalloh) م . ع . چشیدن یق **تزلحه .**

تزلحف (tazalhof) م . ع . یك‌سو گردیدن و دور شدن .

تزلخ (tazallox) م . ع . لغزیدن .

تزلزل (tazalzol) م . ع. جنبیدن .

تزلزل (tazalzol) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جنبش و اضطراب و آشفتگی و لرزش . وهول و هراس و ترس ووحشت . وآوارگی ازراه راست ولغزش . و زمین‌لرزه و زلزله .

تزلع (tazallo') م . ع . شکستن و کفتن پا و کفتن دست .

تزلغ (tazalloq) م . ع . **تزلغت رجله :** کفته گردید پای او .

تزلف (tazallof) م.ع . پیش‌درآمدن. و متفرق گشتن .

تزلق (tazalloq) م . ع. زینت‌گرفتن و خوش عیش شدن تا انکه گونهٔ شخص سرخ و سپید و درخشان گردد .

تزلقی (tozolqi) ا .پ. آچاروترشی آلات .

تزلیج (tazlij)م. ع. باندك چیزی‌زندگی را بسر بردن . و **زلج الکلام :** بر آورد سخن را وروان‌گردانید.

تزلیخ (tazlix)م.ع. هموارگردانیدن چیزی را و تابان کردن.

تزلیف (tazlif) م . ع . **زلف فی حدیثه :** زیاده کرد درسخن خود وافزود.

تزلیق (tazliq) م . ع . نیك آلودن بدن بروغن و مانند آن بحدی که دست را

بلغزاند . و **زلق رأسه :** سترد موی سر اورا . و **زلق الحديدة:** پیوسته تیزداشت حدیدەرا . و **زلق الموضع:** لغزان گردانید جای را .

تزلیم (tazlim) م . ع . راست ودرست گردانیدن تیررا و نرم و تابان کردن . و **زلم الرحى :** بگردانید آسیا را و گرفت کنار های آنرا . و **زلم غذاءه :** بد کرد غذای آنرا .

تزم (tazm) ا.پ. میغ وبخار .

تزمت (tazammot) ا . ع . آهستگی و وقار یق **ماشد تزمته .**

تزمجر (tazamjor) م . ع. **تزمجر الاسد :** غرید شیر

تزمخر (tazamxor) ا. ع. نانگ بلنگ که در حالت خشم بر آرد .

تزمر (tazammor) ا . ع . بانگ شتر مرغ ماده .

تزمزم (tazamzom) م. ع. **تزمزم الجمل :** بانگ کردشتر . و **ماتزمزمت به‌شفتاى** یعنی نگفتم آنرا .

تزمل (tazammol) م . ع . درپیچیده شدن بجامه .

تزمیح (tazmih) م . ع. کشتن زماح که مرغی است .

تزمیر (tazmir) م. ع. نای زدن . و **زمر القربة :** پر کرد مشك را .

تزمیك (tazmik) م. ع. سخت خشم گرفتن . وپرکردن مشك.

تزمیل (tazmil) م. ع. درپیچیدن بجامه و پنهان کردن .

تزمیم (tazmim) م . ع . مهار در بینی شتر کردن .

تزنبر (tazanbor) م. ع. تکبرنمودن و گردن کشی کردن .

تزنتر (tazantor) م . ع . خرامیدن.

تزنح (tazannoh) م . ع . واگشاده شدن در سخن . ومرة بعداخرى آب خوردن. و برداشتن و بلند کردن نفس خود را زیاده از مرتبهٔ خود و تکبر نمودن .

تزنخ (tazannox) م . ع. واگشودن در سخن . و تکبر نمودن .

تزند (tazannod) م . ع . تنگ آمدن در جواب و خشم گرفتن .

تزندر (tazandar) ا.پ. نام مرغی خرد.

تزندق (tazandoq) م . ع . زندیق شدن .

تزنر (tazannor) م.ع. **تزنر الشیء:** باریك و کوفته گردید آنچیز .

تزنف (tazannof) م . ع . خشمگین گردیدن .

تزنئة (tazneat) م . ع. تنگ گردانیدن یق **زنا علیه** ای ضیق .

تزنیة (tazneyat) م . ع. بەزنامنسوب کردن و زانی خواندن کسی را .

تزنیج (taznij) م.ع. کم‌دادن کسی‌را.

تزنیح (taznih) م . ع . بار بار آب خوردن .

تزنیخ (taznix) م.ع. برداشتن بزغاله سر خود را وقت شیر مکیدن از گرفتگی گلو یا خشکی حلق .

تزنید (taznid) م.ع . دروغ گفتن و عذاب کردن زیاد تر از جرم شخص . وتنگ نمودن . و آتش بر آوردن از آتش زنه . و افزودن یق **ما یزندك احد علیه** ای ما یزیدك . و با هم دوختن کارهای فرج ناقه را بمیلهای خرد وقتی که زهدان آن بعد ولادت بیرون افتاده باشد و **زنده :** پر کرد آنرا.

تزنیق (tazniq) م. ع. تنگی کردن بر عیال خود در نفقه .

تزنیم (taznim) م.ع.وکیل مخاصمت فرستادن بسوی کسی یق **زنمو الی هذا الخصم** ای بعثوه لیخاصمنی .

تزنین (taznin) م . ع . پیوسته ماش خوردن .

تزواج (tazvâj)ا.ع. اتصال والحاق. و مزاوجت .

تزوال (tazvâl) ا . پ . برگ و شاخ گیاه .

تزوج (tazavvoj) م. ع. زن‌کردن و شوی کردن (ویعدی بنفسه) یق **تزوجت امراة :** وتزوجت‌بامراة(لغة).و**تزوجه النوم :** در آمیخت او را خواب .

تزود (tazavvod)م.ع. توشه‌گرفتن.

تزورق (tazaoq) م . ع . خالی نمودن شکم .

تزوع (tazavvo') م . ع. **تزوع لحمه :** جدا شد گوشت او از پی .

تزول (tazavvol) م . ع . نیکوکردن واصلاح‌نمودن‌چیزی را . و نیك‌زیرك‌گردیدن و بنهایت زیرکی و ظرافت رسیدن . و ممتاز شدن .

تزوی (tazavvi) م . ع . زاویه گرفتن .

تزویة (tazveyat) م.ع. منزوی‌شدن و گوشه نشستن .

تزویج (tazvij) م . ع . مرد را زن وزن‌را شوی دادن (ویعدی الي‌مفعولین) یق **زوجته امرءة.** ونیز**زوجته بامرءة :** و جفت‌وقرین‌کردن قوله‌تعالی**وزوجناهم بحور عین.**

تزویج (tazvij) ا . پ . مأخوذ از تازی . زناشوئی. و**تزویج کردن :** زن گرفتن .

تزوید (tazvid) م . ع . توشه‌دادن یق **زودته فتزود** .

تزویر (tazvir) م.ع. آراستن‌دروغ. و آراستن و برپای داشتن چیزی را و نیکو کردن آن . و مایل گردانیدن . وگرامی داشتن زائررا . و باطل گردانیدن شهادت را. و نشان وعلامت کردن بزور و بهتان یق **زور نفسه** اذا رشحها بالزور .

تزویر (tazvir) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فریب ومکر و دروغ و دو رویگی و نفاق و غدر و حیله و ریو و تلبیس . و **تزویر داشتن :** دورویه بودن ومکرداشتن. و **تزویر کردن :** دورویگی کردن ونفاق کردن ومکر کردن و فریب دادن و غدرکردن و دروغ گفتن .

تزویط (tazvit) م.ع . بزرگ و کلان کردن لقمه را .

تزویع (tazvi') م.ع . برگردانیدن شتران . و فراهم آوردن بادکاه ریزه را تا پراند .

تزویق (tazviq) ا.ع . تزیین باطلا باینکه طلارا با جیوه مخلوط کرده و بروی چیزی مالیده سپس آنرا درآتش گذارندتاجیوه فرار کند و طلا باقی ماند . و نیز هرنقش و زینتی را گویند اگرچه جیوه در ساختن آن بکار نرفته باشد . و همچنین تصویر تماثیل‌را زینتی گویند . ج : تزاویق .

تزویق (tazviq) م.ع . **زوقه تزویقاً :** آراست آنرا ونیکو گردانید .

تزویل (tazvil) م.ع . دور کردن کسی را از جای و برگردانیدن و نیکو کردن چیزی را و اصلاح آن نمودن .

تزهد (tazahhod) م.ع . عبادت کردن .

تزهف (tazahhof) م.ع . روی برگردانیدن .

تزهلج (tazahloj) م.ع.**تزهلج الرمح :** درگذشت و راست شد نیزه .

تزهلق (tazahloq) م.ع . سپید شدن . و صاف و روشن گردیدن . و فربه گشتن .

تزهنع (tazahno') م.ع . لباس پوشیدن وآماده شدن .

تزهیة (tazheyat) م.ع . رنگ‌گرفتن غورهٔ خرما .

تزهید (tazhid) م.ع. برنا خواهانی برانگیختن کسی را ـ ضد ترغیب (و یعدی بفی وعن) وکم کردن و کم شمردن چیزی‌را. وگرامی داشتن .

تزیب (tazayyob) م.ع . **تزیب لحمه :** فراهم و مجتمع گردید گوشت او.

تزیخ (tazayyox) م.ع . جدا گردیدن وپراکنده شدن . و از جای‌رفتن.

تزید (tazid) ا.خ. ع. پدر قبیله ای از عرب .

تزید (tazayyod) م.ع. دروغ‌گفتن. وبتکلف افزودن درسخن وجز آن . و یازیدن شیر دروقت بانگ کردن . و **تزید السعر:** گران شد نرخ .

تزید (tazayyod) ا.ع . نوعی از رفتار و آن فوق عنق است .

تزیدن (tazidan) فم.پ. بیرون کشیدن و برآوردن .

تزیدیة (tazidiyat) ا.ع . چادرهای با خطوط سرخ منسوب به تزید پدر قبیله‌ای .

تزیغ (tazayyoq) م.ع . خود را آرایش کردن زن .

تزیق (tazayyoq) م.ع . سرمه کردن در چشم و خویشتن را زینت دادن و آراستن .

تزیك (tazik) ا.پ. تازیك که غیر عرب و ترك باشد .

تزیل (tazayyol) م.ع . پراکنده ومتفرق شدن یق **تزیلوا تزیلا** .

تزیم (tazayyom) م.ع . متفرق و پراکنده گردیدن . و**تزیم اللحم :** متفرق شد و سخت آکنده و با هم پیوسته گردید ـ از اضداد است .

تزین (tazayyon) م.ع. آراسته‌شدن.

تزیی (tazayyi) م.ع.**تزیاالرجل:** پوشش گرفت مرد و آراسته شد . و **تزیا بزی الصلحاء :** لباس نیکان گرفت .

تزییة(tazyeyat)م.ع.**زییته تزییة :** پوشش دادم اورا .

تزییت (tazyit) م.ع. روغن زیتون توشه دادن .

تزیید (tazyid) م.ع. افزون کردن.

تزیید (tazyid) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ افزونی و زیادتی .

تزییر (tazyir) م.ع.**زیرالبیطار الدابة تزییراً :** بالواشه پیچانید بیطارلب آن ستور را .

تزییع (tazyi') م.ع . راست کردن میل کسی را .

تزییف (tazyif) م.ع. ناسره و ناروان گردانیدن‌دراهم را .

تزییل(tazyil) م.ع.جدا کردن و پراکنده نمودن و **فزیلنا بینهم** ای وفرقنا.

تزییل (tazyil)ا.ع. پراکندگی .

تزئیم (taz'im) م.ع. ترسانیدن یق **زأمه تزئیماً**.

تزیین (tazyin) م.ع . آراستن یق **زینه تزییناً**.

تزیین (tazyin)ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ زینت و آرایش .

تژ (taĵ) ا.پ. نخستین روئیدگی تخم و زمین بلند . و دندانهٔ کلید .

تژ (teǰ) ا.پ. برگ درخت نو بر آمده وگیاه نو رسیده . و مرغی کوچك که آواز حزینی دارد .

تژاو (taǰâv) اخ .پ. نام پهلوانی تورانی که داماد افراسیاب بود .

تژاول (taǰâvel)ا.پ. برگ وشاخ گیاه.

تژدك (taǰdak)ا.پ. شپشك گندم .

تژده (taǰde) ا . پ . مزد آسیا کردن گندم . و مزد ساختن آسیا و تیزنمودن آسیا. و دندانهٔ کلید . وغنچهٔ گل و غنچه زدن برگ از درخت و سر برآوردن از درخت .

تژم (taǰm) و (teǰm) ا.پ. میغ و تزم و بخار .

تژوال (taǰvâl) ا.پ. تزوال.

تژه (taǰe) ا.پ. غنچهٔ درخت و غنچهٔ گل . و دندانهٔ کلید . و چوب بزرگ . و حمالی که از اطراف چوبهای سقف خانه را بر آن نهند . و خسهای سر تیز برنج و جو و گندم کهدر خوشهباشد . وحشفه وسرنره. و چوبی که بدان دوغ را می شورانند جهة گرفتن مسکه .

تس (tas) ا .پ. طپانچهوسیلی .

تس (tos) ا.پ. بادی که از راهپائین بی صدارهاشود.وتفی که بجانب کسیاندازند.

تساءل (tasâol) م.ع . از هم دیگر خواستن چیزی را .

تساب (tasâbb) م . ع . از یکدیگر بریدن و یکدیگر را دشنام دادن .

تسابغ (tasâbeq) ع . ج . تسبغة (tasbeqat) و (tasbaqat) .

تسابق (tasâboq) م.ع . بر یکدیگر پیشی گرفتن .

تسابق (tasâboq) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سبقت و پیشی گرفتگی و پیش‌رفتگی.

تسابی (tasâbi) م.ع. بندی کردن بعضی مر بعضی را و دل بردن .

تساتل (tasâtol) م ع . برآمدن قوم یکی بعد دیگری .

تساجل (tasâjol) م.ع . با یکدیگر فخر کردن .

تساچه (tasâçe) ا . پ . تمساح و نهنگ و دوزن و مگرمج کــه بزبان فرانسه کروکودیل و بزبان رومی کروکودیلس گویند حیوانی است ذوالمعاشین از طایفهٔ لزارد وآنچه ازین حیوان دررود خانه های بزرگ افریقا دیده میشود از شش تا هشت مطر طول دارد و کلهٔ آن دارای وضع مخصوصی است کــه درازیش دو مرتبه زیاد تر از پهنای ویمیاشد و ٣٨ دندان در بالا و ٣٠ عدد در پائین دارد و پنجه های آن از طرف خلف مانند پنجهٔ اردك میباشد و دم این حیوان پهن و مخصوص بسباحت آن است واین حیوان در روی خاك باشکال و زحمت حرکت می کند ولی در آب بسیار جسور و متهور است و حمله می نماید بانسان و گلوله هائی را که باطراف آن می اندازند بواسطهٔ پوستش دفع می کند و اهالی مصر در قدیم این حیوان را پرستش می کردند .

تساخین (tasâxin) ا . ع . موزهها و چیزی مانند چادر که علما و دانشمندان بر سر انداختی ـ واحد ندارد و یا واحد آن تسخن و تسخان (tasxân) است .

تسار (tasârr) م.ع. با کسی راز گفتن.

تسارع (tasâro') م . ع . شتافتن. و **تسارع الیه** : شتافت بسوی او .

تسأسؤ (tasa'so') م.ع . **تسأسأت الامور**: مختلف شد کارها و دشوار گردید.

تساعی (tosâiy) ص ع . کامل کنندهٔ عدد نه را .

تسافح (tasâfoh) م . ع. زنا کردن.

تسافد (tasâfod)م . ع . **تسافدت السباع** : بر جهیدند ددان بروی یکدیگر .

تسافه (tasâfoh) م . ع . نادانی کردن یق **تسافه علینا**.

تساقب (tasâqob)م. ع . نزدیك شدن.

تساقط (tasâqot) م . ع . پی درپی افتادن و افتادن و بیفگندن و خودرا برچیزی افگندن .

تساقی (tasâqi) م . ع . یکدیگر را آب خورانیدن .

تساکر (tasâkor) م . ع . مستی نمودن از خود بدون مست بودن .

تسآل (tas'âl) م . ع . **سئله کذا سؤالا و سالة و مسئلة و تسآلا و سآلة** . مر . سؤال .

تسالف (tasâlof) م . ع . همدیگر شوی دوخواهر شدن .

تسالم (tasâlom) م . ع . همدیگررا صلح کردن. وقولهم **هو لایتسالم خیلاه:** او سخن راست نمیگوید که شنیده شود ازوی.

تسامح (tasâmoh) م . ع . همدیگر را آسانی کردن .

تسامح (tasâmoh) ا . پ.ـ مأخوذ از تازی ـ سهل انگاری واغماض وچشم پوشی و بی احتیاطی و بی پروائی و بی اهتمامی . و نرمی و ملایمت پاس خاطر کسی .

تسامح پیشه(tasâmoh-peyce)ص. پ . سهل انگار .

تسامع (tasâmo') م . ع . ازیکدیگر شنیدن وفاش شدن خبر .

تسامی (tasâmi) م . ع . باهم نبرد کردن بیزرگی .

تسان (tasânn) م . ع . **تسانت الفحول** : یکدیگر را گزیدند فحول .

تساند (tasânod) م . ع . همدیگررا غالب کردن . و**تساند الیه** : پشت بازنهاد

بسوی آن . ومنه **خرج القوم متساندین علی رایات شتی** ای لم یکونوا تحت رایة امیر واحد .

تساور (tasâvor) م.ع. ظاهرشدن و خود را بلندنمودن یق **تساورت له** ای رفعت له شخصی و برزت .

تساوق (tasâvoq) م.ع. **تساوقت الابل :** بی همدیگر شدند شتران و رام گردیدند. **وتساوقت الغنم:** انبوهی نمودند گوسپندان در رفتار .

تساوك (tasâvoq) م . ع . چسبیدن در رفتن . وبدرفتن ازناتوانی . ونرم وسست رفتن . یق **جاءت الابل تتساوك** ای تتمایل من الضعف فی مشیها و جاء. **و ما یتساوك هزلا** ای ما یتحرك .

تساوك (tasâvok) ا.ع. سیر ضعیف و رفتار سست .

تساول (tasâvol) م.ع. تسا.ل .

تساوم (tasâvom) م.ع. بها کردن متاع را.

تساوی (tasâvi) م . ع . با همدیگر مانند شدن . و مستوی و برابر گردیدن .

تساوی (tasâvi) ا. پ . _ مأخوذ از تازی_ برابری ومساوات ویکسانی. و باصطلاح حساب دوخط افقی کوچك باین شکل = را گویند که چون در میان دو جمله عدد گذاشته شود دلالت میکند براین که آن دوجمله مساوی و برابرهم اند مثلا ۱۲ = ٤ + ۸ .

تساهل (tasâhol) م. ع. هم دیگررا آسان گرفتن .

تساهل (tasâhol) ا.پ . _ مأخوذ از تازی _ نوازش و مهربانی بهمدیگر .

تساهم (tasâhom) م . ع . با یکدیگر قرعه زدن .

تسایر (tasâyor) م . ع . باهم رفتن.

تسایف (tasâyof) م.ع. باهم شمشیر زدن.

تسایل (tasâyol) م . ع . روان شدن لشکر از هرجهة .

تسبانیدن (tasbânidan) فم . پ . سبب شکافتن لب شدن و تفسانیدن . و گرم کردن . و خفه کردن .

تسبب (tasabbob) م.ع. زحمت کشیدن و سبب شدن .

تسبج (tasabboj) م . ع . گلیم سیاه پوشیدن یق **تسبج الرجل** اذا لبس سبجة یعنی پوشید گلیم سیاه .

تسبخ (tasabbox) م . ع . **تسبخ الحر :** بیارمید گرما و سست و ضعیف گردید .

تسبسب (tasabsob) م.ع. **تسبسبت الماء :** روان وجاری گردید آب .

تسبغ (tasbeq) و (tasbaq) ا . ع . **تسبغ البیضة :** دامن خود که برزره نشیند و کذلك **تسبغ البیضة .**

تسبغه (tasbeqat) و (tasbaqat) ا . ع . تسبغ ودامن خود که برزره نشیند . ج . تسابغ .

تسبیب (tasbib) م . ع . دشنام دادن کسی را . وسبب ساختن .

تسبیح (tasbih) م . ع . سبحان الله گفتن و پیا کی یاد کردن و صفت کردن خدای راونمازکردن. **ومنه کان من المسبحین .** وروی ان عمر رضی الله عنه **جلد رجلین سبحا بعدالعصر** ای صلیا .

تسبیح (tasbih) ا . پ . _مأخوذ از تازی _ ذکر خدا و مناجات و گفتن سبحان الله و سبحه و بلون و دانه های رشته کشیده . **وتسبیح کربلائی:** سبحه‌ای که از تربت مطهر حضرت سیدالشهدا ساخته باشند . **وتسبیح کردن:** ذکر خدا کردن و گفتن ذکر با دانه‌های سبحه. و **تسبیح هزاردانه :** سبحه‌ای که دارای هزارمهره باشد وسبحهٔ بزرگ ریا کاران .

تسبیحات (tasbihât) ا. پ._ مأخوذ از تازی_ اذکار واوراد .

تسبیح خانه (tasbih-xâne) ا.پ. عبادتگاه و معبد ونمازگاه .

تسبیح خوان (tasbih-xân) ا.پ. آنکه ذکر خدارا بصوت خوش می‌خواند . و آنکه نماز برای کسی می‌کند و اجرت می‌گیرد .

تسبیح ساز (tasbih-sâz) ا . پ. سازندهٔ سبحه .

تسبیح سال (tasbih-sâl) ا . پ . رشتهٔ سال گره .

تسبیح شمار (tasbih-comâr) ا . پ . عابد .

تسبیخ (tasbix) م.ع. سبك گردانیدن. و آرام دادن . و پیچیدن پنبه ومانند آن . و بیارمیدن رگ از درد. و ضربان دردگین. و **سبخ الحر تسبیخاً :** بیارمید وسست گردید گرما . **وسبخ الله عنك الحمی:** سبك کند خدای تب تورا .

تسبیخ (tasbix) ا . ع . فراغ . و خواب سخت . وآرمیدگی. و سبك گردانیدگی.

تسبید (tasbid) م . ع . موی ستردن و از بیخ برکندن . و چرب نا کردن سر . و نمایان شدن پرچوزهٔ مرغ و موی سر پس از ستردن . و نوبر آمدن گیاه نصی در ریشهٔ کهنهٔ آن . **وسبدالرجل :** شانه کرد آنمرد سر خود را و رد کرد مویها را و رها کرد آنها را .

تسبیدن (tasbidan) ف ل. م . پ. دارای شکاف و شقاق در لب شدن . و خفه کردن و خفه شدن . و زیاد گرم شدن . و تیز گشتن .

تسبیط (tasbit) م . ع . باطل کردن ناقه آبستنی خود را. وبچه افگندن میش .

تسبیع (tasbi') م۰ع۰ **سبعه تسبیعاً:** هفت عدد کرد آن را و برهفت رکن ساخت آن را. و **سبع الاناء:** شست آوندرا هفت بار . و **سبع الله لك :** خدای اجر دهد تورا هفت مرتبه و یا هفت ضعف دهد . و **سبع القرآن:** وظیفه کردقرائت قرآن‌را در هفت شب . **وسبع لامراته :** هفت شب نزدزن خوداقامت‌نمود . **وسبع دراهمه:** هفتاد کامل کرد درهمهای‌خود را ـ و این‌لغت مولده است . و **سبع القوم :** هفتصدکس شدند قوم .

تسبیغ (tasbiq) م ۰ ع ۰ بچه افگندن شتری که بزادن نزدیك آمده باشد یق **سبغت الناقة** اذا القت ولدها وقد اشعر .

تسبیغ (tasbiq) ا ۰ ع ۰ نوعی از تصرفات عروض .

تسبیق (tasbiq) م۰ع۰ **سبقت‌الشاة:** نا تمام افگند بچهٔ خود را گوسپند . و **سبق‌فلان:** گرفت فلان آنچه گرو بسته بود در دوانیدن اسب . و یا داد آنچه را که گرو بسته بود ــ از اضداد است .

تسبیك(tasbik)م۰ع۰ گداختن‌زروسیم.

تسبیل (tasbil) م ۰ ع۰درباختن چیزی را در راه خدا .

تست(tast) ا ۰ پ۰ پیاله و مشربه .

تست (tost) پ۰ مخفف تواست .

تستر (tostar) اخ۰پ۰شهری‌درخراسان که دیوار آن اول‌بنای بعد از طوفان است .

تستر (tasattor) م۰ع۰ پوشیده شدن و پرهیز کردن و دور داشتن چیزی را و در پرده شدن .

تستوق (tostuq) ا۰ع۰درم‌نبهرهٔ‌مشغوش و قلب .

تستی (tosti) پ۰ توهستی و تو بودی.

تستیر (tastir) م ۰ ع ۰ پردگی کردن دختر را .

تسجام(tasjâm)م۰ع۰ روان‌کردن‌اشك.

تسجیة (tasjeyat) م ۰ع ۰ **سجیت المیت :** پوشانیدم مرده‌را بجامه ومانندآن .

تسجیح (tasjih) م۰ع۰ تعریض کردن کسی را در سخن .

تسجیر (tasjir) م۰ع۰ **سجر الماء:** روان کرد آب را .

تسجیس (tasjis) م۰ع۰تیره گردانیدن آب را .

تسجیع (tasji')م۰ع۰سخن‌باسجع‌گفتن.

تسجیف (tasjif) م۰ع ۰ فرو گذاشتن پرده‌را بر خانه .

تسجیل (tasjil) م۰ع۰ ایستاده کردن نره و از بالا بزیر افگندن (و یعدی بالباء)یق **سجل به** ای رمی به . و سجل کردن وعهدو پیمان نمودن . و پر کردن حوض را .

تسجیم(tasjim)م۰ع۰روان‌کردن‌اشك.

تسجین (tasjin) م ۰ع .نیك شکافتن و گرداگرد خرما بن راگو کندن تاآب در آن ایستد .

تسحب (tasahhob) م ۰ ع ۰ ناز کردن (ویعدی‌بعلی) یق **تسحب‌علیه** ای ادل علیه.

تسحج (tasahhoj) م ۰ ع ۰ بسیار خراشیده شدن .

تسحح (tasahhoh) م۰ع۰ روان‌شدن آب از بالا .

تسحر (tasahhor)م۰ع۰طعام‌سحری خوردن .

تسحسح (tasahsoh) م۰ع۰ روان شدن آب‌از بالا .

تسحن (tasahhon) م ۰ع . **تسحن المال :** نیکودید هیئت مال را و نیکویافت.

تسحیة (tasheyat) م ۰ع ۰ **سحی الکتاب‌تسحیة:** مهر کرد نامه را .

تسحیج (tashij) م ۰ ع ۰ **سحجه تسحیجاً :** خراشید آنرا (شددللمبالغة) .

تسحیر (tashir) م۰ع فریفتن کسی‌را و مشغول کردن . و محتاج گردانیدن بطعام‌و شراب . وجادوئی کردن (شدد للمبالغة) .

تسخان (tasxân)ا۰ع ۰ واحدتساخین. مر. تساخین .

تسخر (tasxar)و**تسخره**(tasxare) ا۰پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ استهزا وبزله و مسخرگی و سخریه . و **تسخر کردن :** مسخره کردن واستهزا کردن .

تسخر (tasaxxor) م ۰ع ۰ فرمان بر دار کردن دیگری‌را و رام کردن و بی‌مزد کاری گرفتن .

تسخط (tasaxxot)م۰ع۰خشم‌گرفتن و نا خشنود شدن . و کم شمردن . و بنا جایگاه دادن ومکر و ناخوش داشتن .

تسخم (tasaxxom) م ۰ع ۰ **تسخم علیه :** کینه گرفت بروی .

تسخی (tasaxxi) م ۰ ع . بتکلف جوانمردی کردن .

تسخیء(tasxi')و**تسخئة**(tasxe'at) م۰ع ۰ **سخاالنار تسخیئاً و تسخئة :** قرار داد از برای آتش در زیر دیگ‌مخرجی.

تسخید (tasxid)م۰ع۰ نم گرفتن برگها و چسبیدن بعضی بر بعضی یق **سخد ورق الشجر** (مجهولا) ای ندی و رکب‌بعضه علی بعض .

تسخیر (tasxir) م۰ع۰ مطیع ومنقادکردن کسی‌را و تکلیف نمودن کاری را بی مزد .

تسخیر (tasxir) ا ۰پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ فرمان برداری و اطاعت . وفتح . و گرفتاری. و**تسخیر کردن:**رام گردانیدن‌و بطور قهر و جبر مطیع کنانیدن و فتح کردن.

تسخیل (tasxil) م ۰ ع ۰ عیب کردن

کسی را . و ضعیف شمردن و بضعف نسبت کردن اورا . و **سخلت النخلة** : سست هسته بار آورد خرمابن و دارای بار دانهٔ سخت نا شده گردید و بار آورد و یا بیفگند بار را.

تسخیم (tasxim) م . ع . **سخم بصدره** : بخشم آورد اورا . و **سخم وجهه** : سیاه گردانید روی او را و یا بسیاهی دیگ سیاه کرد آنرا . و **سخم الماء**: گرم کرد آب را . و **سخم اللحم** : بوی گرفت گوشت .

تسخین (tasxin) م . ع . **سخنه** : گرم کرد آن را .

تسخین (tasxin) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ ضد تبرید . و **تسخین کردن**: خوردن چیزهائی که بدن را گرم کند و برحرارت آن بیفزاید .

تسدج (tasaddoj) م . ع . دروغ گفتن و بربافتن دروغ را .

تسدد (tasaddod) م.ع . بسته شدن رخنه و جز آن .

تسدل (tasaddol) م.ع . فروهشته شدن موی .

تسدی (tasaddi) م . ع . بر ناقهٔ فراخ گام سوار شدن. وبرزبر چیزی شدن . و پی روی نمودن . و **تسدی الثوب** : بافت جامه را .

تسدیة (tasdeyat) م . ع . **سدی الثوب تسدیة** : بافت جامه را . و**سدی الیه** : نیکوئی نمود بسوی او

تسدیح (tasdih) م . ع . کشتن .

تسدید (tasdid) م . ع . راست و درست کردن چیزی را . و توفیق صواب و سداد دادن کسی را و توفیق صواب یافتن و صواب جستن . و میانه راه رفتن در قول و فعل . و **سدد رمحه** : راست کرد نیزه را و در طول نهاد خلاف ، عرض رمحه ، و **سدد السهم الی الرمیة** : راست کرد تیر را بسوی شکار .

تسدید (tasdid) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ درستی وراستی و توفیق . وهمراهی با کسی در کار نیك .

تسدیس (tasdis) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ چیزی را بشکل شش گوشه ساختن وبه شش جزء تقسیم کردن . و باصطلاح نجوم واقع شدن ستاره ای در برج دویم از برج ستارهٔ دیگر .

تسدیك (tasdik) م . ع . خنورهای خرمارا برهم دیگر نهادن .

تسرب (tasarrob) م. ع . درسوراخ در آمدن .

تسربل (tasarbol) م . ع . پوشیدن پیراهن یق **سربلته فتسربل** .

تسرة (taserrat) م . ع . **سر سروراً و سراً و سری و تسرة و مسرة** . مر . سرور .

تسرح (tasarroh) م . ع . گشاده شدن و فروهشته شدن موی یق **سرح شعره فتسرح** .

تسرر (tasarror)م. ع. سریة گرفتن.

تسرسر (tasarsor) م . ع . باندك ریسمان بافتن جامه و تنك بافتن آن .

تسرط (tasarrot) م .ع . فروبردن چیزی را .

تسرع (tasarro') م . ع . **تسرع الی الشر** : بشتافت بسوی بدی .

تسرعف (tasar'of) م .ع **تسرعف الصبی** : نیکو پروش یافت کودك .

تسرق (tasarroq)م. ع . اندك اندك دزدی کردن .

تسرم (tasarrom) م . ع . پاره پاره شدن .

تسرمط (tasarmot) م.ع **تسرمط الشعر** : اندك و تنك گردید موی .

تسروك (tasarvok) ا.ع. بدروشی. و درنگی و سستی در رفتار از لاغری و یا ماندگی .

تسرول (tasarvol) م . ع . ازار پوشیدن .

تسری (tasarri) م.ع . بتکلف مردی نمودن . وسریة گرفتن کنیزك را .

تسریب (tasrib) م.ع . گله گردانیدن اسب واشتر و گله گله فرستادن یق **سرب علی الابل** ای ارسلها قطعة قطعة . و کندن چاه و جز آن ازین سوی و از آن سوی . و آب در مشك نو ریختن تا درزها استوار گردند .

تسرئة(tasreat)م.ع. **سرأت المراة**: بسیاراولاد گردید آن زن. و**سرأت الجرادة**: تخم نهاد ملخ .

تسریة (tasreyat) م . ع . سریة برآوردن وسریة فرستادن یق **سری تسریة**.

تسریج (tasrij) م . ع . **سرجه تسریجاً** : زیبا و نیکو گردانید اورا . و **سرجت المراة شعرها** : بافت آن زن مویهای خود را .

تسریح (tasrih) م.ع. بچرا گذاشتن ستور . و آسان نمودن . و گشادن موی و فرو هشتن آن . و **سرح المراة** : طلاق داد زن را .

تسرید (tasrid) م . ع . درز دوختن ادیم . و سوراخ کردن . و نیکو روان نمودن . و نقل کردن سخن را . و پی در پی روزه داشتن

تسریر (tasrir) م.ع . **سره الماء تسریراً** : تا بناف رسید اورا آب .

تسریق (tasriq) م . ع . بدزدی نسبت

کردن کسی را .

تسریم (tasrim) م . ع . پاره پاره کردن .

تسس (tosos) ا . ع . اصول ردیه .

تسسگ (tos-sag) ا . پ . گیاهی دوائی که بتازی بنفسج الـکلاب گویند .

تسطیح (tastih) م . ع . برابر وهموار کردن وپهن نمودن. و **تسطیح القبر** خلاف تسنیمه.

تسطیح (tastih) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برابری و همواری . و **تسطیح کردن :** برابر کردن .

تسطیر (tastir) م . ع . فراهم آوردن و نبشتن و با هم آوردن چیزی را که آنرا اصلی نباشد یق **سطر علینا:** سخنهای پریشان وبی اصل گفت . و برگماشته شدن .

تسطیع (tasti') م . ع . داغ کردن گردن شتر را در درازی .

تسطین (tastin) م . ع . **سطنه تسطیناً:** استوار کرد آنرا و سنگین نمود .

تسع (tas') م . ع . **تسعهم تسعاً** (از باب فتح وضرب) : نه یك گرفت از اموال ایشان و نهم ایشان شد و نه گردانید ایشان را باینکه خود نهم آنها گردید .

تسع (tes') ا . ع . این کلمه همیشه در مؤنث استعمال می شود و **تسع نسوة** گویند یعنی نه زن . و منه قوله تعالی **تسع آیات** یعنی نه آیة یکی عصا دویم قحط سیوم دریا چهارم ملخ پنجم شپش ششم خون هفتم ید بیضا هشتم غوك نهم طوفان وشاعری آنها را بنظم در آورده : « عصاً سنة بحر جراد وقمل دم و ید بعدالضفادع طوفان » . و نیز تسع: مدت تشنگی شتران .

تسع (tos') و (toso') ا . ع . نه یك . ج : اتساع .

تسع (tosa') ا . ع . سه شب از ماه یعنی شب هفتم و هشتم و نهم .

تسعب (tasa'ob) م . ع . دراز شدن مانند رشتهٔ هر چیز لزج مانند عسل و شربت ولعاب دهن .

تسعة (tes'at) ا . ع . این کلمه همیشه در مذکر استعمال میشود و **تسعة رجال** گویند یعنی نه مرد .

تسعة عشر (tes'ata-acar) ا . ع . در مذکر استعمال می شود یعنی پانزده .

تسعد (tasa'od) م . ع . گیاه سعدان جستن .

تسعر (tasa'or) م . ع . بر افروخته شدن آتش .

تسعسع (tasa'so') م . ع . سپری شدن زندگانی وپیر خرف شدن مرد و بیشتر گذشتن از ماه . و برهنه شدن دندان از لب . وفرود افتادن حال کسی و بدحال شدن .

تسع مأته (tes'o-meaten) ا . ع . نهصد .

تسعن (tasa'on) م . ع . **تسعن الجمل :** پر شد شتر از فربهی و یانیك فربه گردید .

تسعون (tes'un) ا . ع . نود .

تسعیر (tas'ir) م . ع . نرخ نهادن . و بر افروختن آتش و جنگ (شدد للمبالغة) .

تسعیر (tas'ir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی. نرخ. وتقویم وتعیین نرخ وارزش وبها وقیمت . و خراج .

تسعیرات (tas'irât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نرخها و تسعیرها .

تسعیف (tas'if) م . ع . آمیختن مشك و مانند آن به خشبویهای دیگر .

تسعین (tes'in) ا . ع . نود .

تسغبل (tasaqbol) م . ع . **تسغبل الدرع :** پوشید زره را .

تسغسغ (tasaqsoq) م . ع . **تسغسغ فی التراب:** درآمد درخاك . و **تسغسغت ثنیته :** جنبید دندان ثنایای او .

تسغیم (tasqim) م . ع . فرو خورانیدن خشم و جز آن یق **سغمه تسغیماً .**

تسفد (tasaffod) م . ع . **تسفده تسفداً:** از راه تنگ برد آنرا .

تسفر (tasaffor) م . ع . بسفر رفتن . و میان مغرب و عشا چریدن شتران یق **سفر الابل تسفیراً فتسفرت .** و **تسفر الجلد:** پذیرفت پوست اثر چیزی را . و **تسفر شیئاً من حاجته :** تدارك آن چیز نمود . و **تسفر النساء:** طلب کرد انکشاف روی زنان راه و **تسفر فلاناً** خواست از فلان نصف چیزی را که بطور تاوان و جرمانه بر ذمهٔ او بود . و **تسفرت الابل:** برگهای افتاده چریدند شتران.

تسفط (tasaffot) م . ع . **تسفط مافی الاناء :** آشامید همهٔ آنچه در آوند بود .

تسفع (tasaffo') م . ع . گرم شدن بآتش.

تسفل (tasaffol) م . ع . فرود شدن و پست گردیدن و برنشیب و بجای پست آمدن.

تسفه (tasaffoh) م . ع . **تسفه علی فلان :** زشت گفت فلان را . و **تسفهه عن ماله:** فریفت اورا از مال خود. و **تسفهت الریاح الغصون :** کج و سایه دار گردانید باد شاخه ها را و جنبانید آنها را . و **تسفه فلان :** برخود بست فلان سفاهت را واظهار سفاهت کرد .

تسفیح (tasfih) م . ع . کار بیهوده کردن.

تسفید (tasfid) م . ع . **سفد اللحم :** گوشت را در سیخ در آورد برای بریان کردن.

تسفیر (tasfir) م . ع . بسفر فرستادن . وسفار بر پشت بینی شتر نهادن. و **سفر الابل:** میان مغرب و عشاء چرانید شتران را . و **سفر النار :** برافروخت و شعله ناك گردانید آتش را .

تسفیط (tasfit) م . ع . گل اندودن حوض و اصلاح کردن آن .

تسفیع (tasfi') م ۰ ع ۰ سوختن آتش و باد گرم روی را و رنگ برگردانیدن آنرا .

تسفیل (tasfil) م۰ ع۰ به نشیب آوردن.

تسفیه (tasfih) م۰ ع۰ نادان گردانیدن کسی را و نسبت نادانی بسوی کسی کردن.

تسفیه (tasfih) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ نسبت به دیوانگی و نادانی . و **تسفیه کردن:** کسی را بدیوانگی نسبت دادن .

تسقط (tasaqqot) م۰ ع۰ سخن‌چینی نمودن و دروغ بر بستن و بر خطا انگیختن کسی را . و **تسقط الخبر :** اندك اندك گرفت خبر را . و **تسقط فلاناً :** بر خطا و لغزش جست فلان را .

تسقف (tasaqqof) م۰ ع۰ اسقف‌شدن.

تسقی (tasaqqi) م ۰ ع۰ خوردن شتران گیاه حوذان ترا وفربه شدن از آن . وقبول کردن چیزی آب را . وسیراب شدن.

تسقیة (tasqeyat) م۰ ع۰ **سقاه تسقیة:** آب داد اورا (شدد للمبالغة) و **سقاك الله** و یا **سقیاً لك** گفت اورا .

تسقید (tasqid) م۰ ع۰ لاغر گردانیدن اسب را بعد فربه کردن .

تسقیع (tasqi') م۰ع۰رفتن یق **ما ادری این سقع هو :** نمی دانم کجارفت .

تسقیف (tasqif) م۰ع۰ خانه پوشیدن. و اسقف گردانیدن کسی را یق **سقف فلان** (مجهولا) ای صیر اسقفاً .

تسقیم (tasqim) م۰ ع۰ بیمار کردن .

تسکاب (taskâb) م۰ ع۰ **سکب سکباً وسکوباً و تسکاباً** . مر . سکب .

تسکع (tasakko') م ۰ ع ۰ سر گشته گردیدن . و مدت بسیار بودن درکار باطل و تمادی نمودن در آن و بگوشه‌ای رفتن .

تسکف (tasakkof) م۰ ع۰ پاشنه‌درساختن.

تسکك (tasakkok) م۰ ع۰ زاری کردن و تضرع نمودن .

تسکن (tasakkon) م ۰ ع ۰ درویش شدن یق **تسکن الرجل** ای تشبه بالمسکین: مانند مسکین گشت آنمرد .

تسکنج (taskanj) ا۰ پ۰ بزبان مردم اصفهان نشکنج .

تسکیت (taskit)م۰ ع۰خاموش کردن.

تسکیر (taskir) م ۰ ع ۰ **سکره تسکیراً :** خبه کرد او را . و قوله تعالی **انما سکرت ابصارنا** ای جست عن النظر و حیرت اوغطیت و غشیت او لحقها مایلحق شارب المسکر .

تسکین (taskin) م ۰ ع ۰ آرام دادن کسی را . و پیوسته برخر سریع تیزرو سوار شدن . و راست کردن نیزه را باتش .

تسکین (taskin) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ سکون و عدم حرکت . و آسایش و راحت و آرامی . و تسلا و دلنوازی و ملایمت . واطمینان و آسایش خاطر . و **تسکین دادن :** آرام دادن و تسلی دادن و دلنوازی کردن و ملایم کردن و **تسکین کردن :** آرام کردن و از حالت هیجان چیزی را انداختن .

تسکین بخش (taskin-baxc) ص ۰ پ۰ آرام کننده . ونامۀ تعزیت .

تسکین کده (taskin-kade)ا۰پ۰آرامگاه.

تسلا (tasallâ) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ دلاسائی و خاطرنوازی . وآسایش واطمینان و خشنودی و شادکامی .

تسلب (tasallob) م۰ع ۰ جامۀ سوك پوشیدن زن برشوی و مانند آن .

تسلج (tasalloj)م۰ع۰**تسلج الشراب:** دوام کرد بر خوردن شراب و بسیار خورد .

تسلح (tasalloh) م ۰ ع ۰ **تسلح الرجل :** سلاح پوشید مرد .

تسلخ (tasallox) م ۰ ع ۰ خراشیده شدن پوست از بیماری و جز آن .

تسلسل (tasalsol) م۰ ع۰ **تسلسل الماء :** درهم پیوسته روان شد آب . و نیز تسلسل : در پهنا پدید آمدن برق و سحاب . و تنگ شدن جامه ازاستعمال یقال **تسلسل الثوب** اذا لبس حتی رق .

تسلسل (tasalsol) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ اتصال و پیوستگی بهم مانند زنجیر . و زنجیر بندی و توالی و انتظام . و هرامری که وجود آن موقوف بوجود دیگری باشد .

تسلط (tasallot) م۰ع برگماشته‌شدن. و غالب گشتن و چیره شدن یق **سلطه الله علیهم فتسلط :** چیره کرد و غالب نمود خدای اورا برایشان پس چیره شد .

تسلط (tasallot) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ غلبه و چیرگی و دست یافتگی . و استقلال وتصرف با قدرت و حکومت‌مستقل.

تسلطن (tasalton)م۰ع۰ سلطان‌شدن.

تسلع (tasallo') م ع ۰ شکافته شدن پاشنه و جز آن .

تسلف (tasallof) م ۰ ع ۰ وام گرفتن و بهایش گرفتن .

تسلق (tasalloq) م ۰ ع ۰ بی آرامی و اضطراب کردن از درد و اندوه یق **تسلق علی فراشه** ای قلق هماً او وجعاً . و **تسلق الجدار:** بر آمد بر دیوار .

تسلل (tasallol) م۰ ع ۰ پنهان بیرون آمدن از میان چیزی و یا عام است .

تسلم (taslam) ع۰کلمه ایست که همیشه مضاف ذی واقع میشود و معنی آن بسلامت می باشد یق **اذهب بذی تسلم** و **اذهبا بذی تسلمان** و **اذهبو بذی تسلمون** یعنی برو و بروید بسلامت . و **لابذی تسلم ماکان کذا و کذا** و در مثنی لا

بذی تسلمان ودرجمع **لابذی تسلمون** و درمؤنث **لابذی تسلمین** و در جمع **لابذی تسلمن** ای لا والله الذی یسلمت ما کان کذا و کذا و سلامتک ما کان کذا .

تسلم (tasallom) م.ع. پذیرفتن یق **سلمت الشیء الیه فتسلمه** . و اسلام آوردن و راه سپردن و خطا نا کردن درآن .

تسلی (tasalli) م . ع . خرسند و بی‌غم شدن یق **اسلاه عنه فتسلی** .

تسلی (tasalli) ا . ع . بی غمی و خرسندی .

تسلی (tasalli) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تسلا . مر تسلا .

تسلیب (taslib) م.ع. سلاب و جامهٔ ماتم پوشانیدن کسی را .

تسلیة (tasleyat) م.ع. چون واوی باشد خرسندی و بی‌پژمانی دادن. و چون یائی باشد بیرون کشیدن سلای ماده‌شتررا ازرحم آن.

تسلیت (tasliat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پند و نصیحتی که در بیرون کردن غم و اندوه از دل کسی گویند وبژه چون آنکس مصیبت زده باشد . و دلاسائی و خاطرنوازی و آسایش. و **تسلیت کردن** : آرام کردن و غم واندوه از دل کسی بیرون نمودن .

تسلیح (taslih) م.ع. رب سلح را بر خیك روغن مالیدن . وشمشیر را سلاح کسی گردانیدن (شدد للمبالغة) .

تسلیخ (taslix) ا . پ . سجاده و جانماز و تشلیخ .

تسلیس (taslis) م.ع. در نشاندن جواهر و تر کیب دادن زیور غیر شبه را .

تسلیط (taslit) م. ع. بر گماشتن . و روان کردن حکم وقدرت رایق **سلطه علیه تسلیطاً** .

تسلیع (tasli') م. ع. شکافتن .

تسلیع (tasli') ا.ع. التسلیع فی الجاهلیة کانوا اذا اصابهم القحط علقوا السلع مع العشر باذناب البقر وبین عراقیبها و ساقوها فی المواضع العالیة واشعلوا فی ذلك السلع و العشر النار یستمطرون بذلك .

تسلیف (taslif) م.ع. ناشتا شکستن و ناشتا شکن دادن کسی را . و پیش فرستادن و بها پیش دادن .

تسلیك (taslik) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روانگی . و در سلك کشیدگی .

تسلی گاه (tasalli-gâh) ا.پ. جای دلنوازی و مکان تسلا .

تسلیم (taslim) م.ع. گردن دادن بحکم قضا و راضی بودن. و**سلم علیه تسلیماً** : سلام کرد براو . و **سلم الیه الشیء**: داد آنچیزرا باو . و**سلم الودیعة لصاحبها**: سپرد آن ودیعه را بصاحبش . و **سلم الدعوی**: اعتراف کرد به‌صحت آن دعوا. و **سلم الاجیر نفسه للمستأجر**: توانا کرد آن اجیر مستاجر را بر نفس خویش .و **سلمه الله من الافة** : رهانید خدای او را از آفت و بی گزند داشت .

تسلیم (taslim) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سلام و تحیت و تکریم . و اطاعت وانقیاد و فرمان برداری . و سلامت وامنیت وعافیت . ورضای بقضای خدا. وقبول دین اسلام. واعتراف واقرار وپذیرفتاری. وسپردگی .

تسلیمات (taslimât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـتحیات و تکریمات .

تسلیه (taslie) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تسکین و تسلا و تسلیت .

تسلیه بخش (taslie-baxc) ص پ. هرچیز که موجب تسکین و تسلی گردد .

تسمت (tasammot) م . ع . میانه راه رفتن ونیکو سیرت شدن .

تسمط (tasammot) م.ع. آویخته‌شدن چیزی.

تسمع (tasammo') م . ع . شنودن و اندك اندك شنیدن و گوش نهادن یق **تسمع الیه** واذاادغمت قلت **اسمع** وقری **لایسمعون** بالادغام .

تسمعة (tasmeat) م . ع . تشبیع کردن و تشهیر نمودن و منتشر کردن ذکر کسی . و شنوانیدن آواز کسی را . و بر داشتن گم نامی از کسی . مر تسمیع .

تسمعة (tasmeat) ا. ع . شنوائی یق **فعلته تسمعتك** : کردم آنرا برای شنوائی تو یعنی تا بشنوی . و کذلك **فعلته تسمعة لك**.

تسمل (tasammol) م.ع. خوردن آب باقی‌مانده‌را یا برگرفتن آنرا . و**تسمل النبیذ** : ستیهید در نوشیدن نبیذ .

تسمن (tasammon) م.ع. فربه‌شدن.

تسمه (tasme) ا. پ. چرم خام ودوال چرمی . و موی شانه کردهٔ بالای پیشانی .

تسمه بازی (tasme-bâzi) ا. پ. دغلی وفریب ونوعی از قمار .

تسمی (tasammi) م.ع. **تسمی بکذا**: نامیده شد بآن . و **تسمی بالقوم والی القوم** : منسوب شد بآن قوم .

تسمیة (tasmeyat) م.ع . نامیدن و بنا می خواندن و نام نهادن یق **سماه زیداً** و**سماه بزید** و **سماه ایاه** . و اول لغة تعلب است .

تسمیت (tasmit) م. ع. نام خداگفتن بر چیزی و یرحمك الله گفتن مر عطسه کننده را . و ملازم بودن میانه‌روی را .

تسمیح (tasmih) م. ع. نرم رفتن . و راست کردن نیزه به ثقاف و شتابی کردن وگریختن و آسانی کردن با کسی .

تسمید (tasmid) م.ع. **سمدالارض**: بارداد زمین را بسماد . و **سمدالشعر** :

از بن برکند موی را .

تسمیر (tasmir) م ۰ ع . استوار کردن چیزی را . ومیخ دوز نمودن . ودامن برزدن. ورها کردن . و زود رها کردن تیر را. وتنك کردن شیر را بآب. وکور کردن چشم کسی‌را.

تسمیط (tasmit)م ۰ ع. خاموش‌شدن (شدد للمبالغة) **وسمط غریمه** : رها کرد قرض‌دارخودرا . **وسمط‌الشیء**: برفتراك آویخت آن چیز را .

تسمیع (tasmi') م ۰ ع . تشنیع کردن و تشهیر نمودن و منتشر کردن ذکر کسی را (ویعدی بالباء) الحدیث **من فعل کذا سمع الله به اسامع خلقه یوم القیمة**. و شنوانیدن آواز کسی را .و برداشتن گم نامی را از کسی . الحدیث **من سمع بمسلم سمع الله به** .

تسمیل (tasmil) م ۰ ع. اندك‌آب‌شدن حوض . و گل و لای آوردن دلواز چاه . ونرمی کردن با کسی‌بسخن.**وسمل‌الحوض**: پاك کرد حوض را از گل ولای . **وسملت الدلو** : آب اندك آورد دلو .

تسمیم (tasmim) م ۰ ع . در اصطلاح طب سم خوردن .

تسمین (tasmin) م. ع. فربه کردن . وچرب کردن طعام را بروغن . وخنك کردن و روغن توشه دادن .

تسمیه (tasmih) م ۰ ع ۰ **سمه ابله تسمیها** : برسرخود گذاشت شتران‌خودرا.

تسمیه (tasmie) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی‌ـ نام‌نهادگی. وبسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم گفتن.

تسنت (tasannot) م ۰ ع . خواستن مردزن‌کریمه‌رابقوت‌توانگری‌خودودرویشی‌زن.

تسنح (tasannoh) م ۰ ع. بازکاویدن از چیزی وگردیدن .

تس نفسی (tos-nafasi) ا ۰ پ ۰ هرزه گوئی .

تسنم (tasannom) م ۰ ع. ناگاه فرو گرفتن کسی‌را . و **تسنم الشیء**: برآمدبر آن چیز .

تسنن (tasannon) م ۰ ع. متغیر شدن و براهی در شدن .

تسنه (tasannoh) م. ع. گره بستن‌نان و شراب و جز آن و برگردیدن وتباه شدنو سال زده شدن خرمابن و جز آن . وتنگ‌سالی کشیدن . وسال‌کردن نزدیك کسی . وسال‌سال بارنیاوردن خرمابن .

تسنی (tasanni) م ۰ ع ۰ برگردیدن و متغیر شدن ـ اصله تسنن (tasannon) و آسانی ونرمی کردن درکار یق **تسنی زید** ای تسهل فی اموره . وافسون کردن . و خشنود کردن کسی‌را وبرجهیدن شتر برناقه . وسال کردن نزدیك کسی . وتنگ سالی‌کشیدن .

تسنیة (tasneyat)م۰ع۰ **سناه‌تسنیة**: آسان کرد آنرا. ونیز . تسنیة : کشادن‌گره و مانندآن را .

تسنیت (tasnit) م ۰ ع . دیگ افزار در دیگ کردن .

تسنیخ (tasnix) م ۰ ع. جستن‌چیزی‌را وخواهانی کردن .

تسنید (tasnid) م ۰ ع. پوشانیدن‌چادر سند را بکسی . **وسند الحائط** : چوب‌را زیر دیوار گذاشت (شدد للمبالغة) .

تسنیم (tasnim) م۰ع۰ **سنم الکلاء البعیر** : بزرگ کوهان کردگیاه شتررا . و **سنم‌الاناء**:پرکردآوندرا. **وسنم‌الشیء**: برآمد برآن چیز . و **سنم القبر** : خرپشته کردقبر را ـ خلاف تسطیح .

تسنیم (tasnim) ا ۰ ع . آبی دربهشت که بالای غرفه ها روان است و یا چشمه ای که بالای اهل بهشت برآمده .

تسنین (tasnin) م ۰ ع. تیز و روشن و تابان کردن کارد و مانند آن . و آراستن و نیکو کردن سخن . و راست کردن نیزه‌را بسوی کسی .

تسو (tasu) ا ۰ پ. طسوج ومقدار و وزن چهار جو . ویك حصهٔ از بیست وچهار حصهٔ‌شبانروزکه عبارت از ساعت معمول‌باشد ویك حصهٔ از بیست و چهار حصهٔ چوب گز خیاطی وسیر بقالی .

تسوخ (tasavvox) م ۰ ع. درگل و لای افتادن .

تسود (tasavvod) م۰ ع . نکاح‌کردن و متصف شدن به سید .

تسؤر (tasa'or) م۰ع . بقیهٔ نبید را خوردن یقال **تسأ** را ذاشرب سؤرالنبذ .

تسور (tasavvor) م ۰ ع . بردیوار برآمدن . ویاره بردست خود نهادن .

تسوف (tasavvof) م ۰ ع . استوار ماندن وبردبار شدن .

تسوق (tasavvoq) م۰ع. بازارجستن وخرید وفروخت‌کردن وخودرا بازاری‌نمودن بخرید وفروخت .

تسوك (tasavvok) م ۰ ع . مسواك کردن .

تسوك (tasavvok)ا ۰ع . سیرضعیف و رفتار سست .

تسوم (tasavvom) م ۰ ع. نشان‌جنگ بستن‌برخود.الحدیث **تسوموافان‌الملائکة قد تسومت**.

تسومة (tasumat) ا ۰ ع . نعلین .

تسون (tasavvon) ا ۰ ع . استرخای شکم .

تسوی (tasavvi) م ۰ع. **تسوت‌به الارض**: هلاك‌شد درآن‌زمین . **وتسوی الشیء** : مستوی وبرابر گردید آنچیز .

تسوی‌ء (tasvi') و **تسوئة** (tasveat) م ع . **سوء علیه صنیعه تسوئة و تسویئاً :** عیب کرد اورا و منسوب به بدی نمود و بد گفت. ومنه **ان اسأت فسوّی علی** یعنی اگر بد کنم بگو که بد کردی .

تسویة (tasveyat) م ع . **سویّة :** راست و برابر کردم اورا . و **سویت بینهما :** برابر کردم هردو را و بریک مثل نمودم . و کذا **سواه به** یعنی مثل آن ساخت آنرا . و **سویت علیه الارض** (مجهولا) **:** هلاک شد در آن زمین .

تسوید (tasvid) م ع . دلیری و مهتری گردانیدن . و مهتران قومی را کشتن . وسیاه کردن و کوفتن پلاس کهنه را جهة مداوای پشت ریش شتران .

تسوید (tasvid) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سیاه کردگی . و **تسوید اوراق :** نوشتن ورقها .

تسویر (tasvir) م ع . پاره بردست کسی نهادن . و بردیوار برآمدن .

تسویس (tasvis) م ع . سوس در افتادن در چیزی . و آراستن و زینت دادن کاری را برکسی و مرتکب آن شدن یق **سوس له امراً فرکبه :** وسیاست در گردن کسی افگندن یق **سوس فلان امور الناس** (مجهولا) ای صیر ملکا .

تسویط (tasvit) م ع . آمیختن چیزی را بچیزی . وزملوق از شاخهٔ گندنا برآوردن و خلط کردن در کاری یقال **سوط الرجل امره** اذا خلطه .

تسویغ (tasviq) م ع . روا داشتن چیزی را . و**سوغه کذا :** داد اورا آنچیز و روا کرد عطارا .

تسویغات (tasviqât) ا ع **تسویغات السلاطین :** عطاهای پادشاهان .

تسویف (tasvif) م ع . در تأخیر انداختن چیزی را . و**سوفت فلاناً امری :** مالك کار خود گردانیدم فلان را و حاکم گردانیدم اورا درآن کار . و بار بار **سوف افعل** گفتن کسی را یق **سوفت الرجل** اذا قلت له مرة بعد اخری سوف افعل .

تسویق (tasviq) م ع . **سوق الشجر :** تنه‌دار گردید درخت . و **سوق فلاناً امره :** مالك گردانید فلان را برکار خود .

تسویك (tasvik) م ع . **سوك فمه :** مالید دهن را (شدد للمبالغة) .

تسویل (tasvil) م ع . آراستن کاری را یق **سولت له نفسه** ای زینت . و بی راه کردن شیطان کسی را یق **سول له الشیطان** ای اغواه .

تسویلات (tasvilât) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فریب و اغوا . و **تسویلات شیطانی :** فریب و مکر و اغوای شیطان .

تسویم (tasvim) م ع . تکلیف کاری دادن کسی را . و دادن و برسر خود گذاشتن کسی را . و **سوم الفرس :** نشان و علامت گذاشت اسب را . و **سوم الخیل :** رها کرد اسبان را بچرا . و **سوم علی القوم :** غارت کرد برآنقوم و تباهی رساند . و**سوم فلاناً :** گذاشت فلانرا . و **سومه فی ماله :** حاکم گذاشت او را در مال خود تا هرچه باید کند .

تسویه (tasvie) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ راست کردگی و درست کردگی و برابری .

تسهّر (tasahhor) م ع . بیدار بودن .

تسهّل (tasahhol) م ع . آسان و نرم شدن .

تسهوك (tasahvok) م ع . سبك و آهسته رفتن ستور .

تسهید (tashid) م ع . بی خواب گردانیدن کسی را و بیدار بودن .

تسهیل (tashil) م ع . نرم و آسان گردانیدن یق **سهله تسهیلا .**

تسهیل (tashil) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سهولت و آسانی .

تسهیم (tashim) م ع . چادر مخطط بافتن .

تسی (tasi) ا پ . تشی و خارپشت .

تسیار (tasyâr) م ع . **سار سیراً و مسیراً و مسیرة و سیرورة و تسیاراً .** مر . سیر .

تسیّج (tasayyoj) م ع . گردگرفته شدن .

تسیّر (tasayyar) م ع . **تسیّر جلده :** باز شد پوست او . و **تسیّر بسیرته :** بروش او رفت .

تسیطر (tasaytor) م ع . برگماشته شدن . ومسلط کردن یق **قد تسیطر علیهم .**

تسیطل (tasaytol) م ع . تنها و بی هیچ چیز بودن یق **جاء یتسیطل** اذا جاء وحده ولیس معه شیء .

تسیع (tasi') ا ع . نهیك . ج اتساع .

تسیّوء (tasayyo') م ع . **تسیئت الناقة :** فرو گذاشت شتر ماده شیر را از پستان بدون دوشیدن . و **تسیئت الامور :** مختلف شدند کارها . و **تسیأ فلان :** اقرار کرد فلان پس از انکار .

تسییء (tasyi') ا ع . **سیاها تسییئاً :** دوشید شیر گرد آمده را .

تسییب (tasyib) م ع . گذاشتن ستور را بر سر خود .

تسییئة (tasyiat) م ع . **سیاها تسییئة :** دوشید شیر گرد آمده را .

تسییج (tasyij) م ع . **سیج حائطه :** احاطه کرد باغ را .

تسییح (tasyih) م ع . چادر مخطط بافتن .

تسییر (tasyir) م ع . راندن . و از

شهر بیرون کردن . و جامهٔ خط دار بافتن مانند دوال . و جل از پشت ستور بازکردن و مثل پدید کردن و احادیث اوائل آوردن . و حنای مخطط بستن زن .

تسییع (tasyi') م ۰ ع ۰ گل اندودن و اندودن بدن به پیه و مانند آن .

تسییل (tasyil) م۰ع۰ روان‌راندن آب و مانند آن .

تش (tac) ا۰پ ۰ آتش . وتیشهٔ بزرگی که‌بدان درخت شکافند . و تیشهٔدرودگری.

تش (tec) ا۰پ۰ عطش‌وتشنگی.وشپش.

تش (toc) ا۰ پ۰ حرارت و اضطرابی که از غم و اندوه پدید آید .

تشاءم (tacâom) م۰ ع۰ خویشتن را بشام‌نسبت کردن. و بسوی‌چپ گرفتن‌کسی‌را. وبسوی‌دست‌چپ‌کسی‌شدن. وفال‌بدزدن بچیزی یق **تشاء موابه** : فال بد زدند بوی و **تشاء موالیه** بسوی دست‌چپ او شدند .

تشابر (tacâbor) م۰ع۰ نزدیک‌یکدیگر شدن دو گروه در کارزار که گوئی میان‌ایشان اندازه بثری مانده است .

تشابک (tacâbok) م ۰ ع ۰ درهم و مختلط شدن کارها . و**تشابکت السباع** : برجهیدند ددان .

تشابه (tacâboh) م۰ ع ۰ مانند شدن یق **تشابها** یعنی مانند یکدیگر شدند .

تشابه (tacâboh) ا۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ مشابهت ومانندگی و برابری .

تشاتم (tacâtom) م ۰ ع ۰ یکدیگر را دشنام دادن .

تشاجب (tacâjob) م۰ع۰بهم درشدن‌کار.

تشاجر (tacâjor) م ۰ ع ۰ منازعت و خلاف کردن دو گروه باهم وبر یکدیگر نیزه زدن . وچریدن ستور تمام گیاه‌را. وبخوردن رسیدن درخت . و درآمدن چیزی درچیزی .

تشاجر (tacâjor) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ منازعه و مشاجره و کشاکش .

تشاجی (tacâji) م۰ ع۰ استوار وقوی شدن و اندوهگین گردیدن .

تشاچه (tacâçe) ا۰پ۰ تساچه‌وتمساح. مر . تساچه .

تشاح (tacâhh) م ۰ ع ۰ باهم دیگر حریصی کردن برکاری‌تافوت نشود یق **تشاح الرجلان علی الامر** .

تشاخز (tacâxoz) م۰ ع۰ اختلاف و خصومت افتادن میان قوم .

تشاخس (tacâxos) م۰ ع۰ اختلاف وفساد و خصومت افتادن میان قوم. وگشادن خر دهان خود را وقت خمیازه . و تباه و پریشان شدن کار . و در پاره شدن سر از ضرب.ومائل‌وکژشدن. و**تشاخست اسنانه**: پساپیش شدند دندانهای اوو ریخته شدندبعضی از آنها از پیری .

تشارس (tacâros) م۰ ع۰ باهم‌دیگر دشمنانه رفتار نمودن .

تشارک (tacârok) م۰ ع۰انبازی‌کردن.

تشازب (tacâzob) م ۰ ع ۰ چشم داشتن بهرهٔ خود را .

تشازر (tacâzor) م۰ ع۰ همدیگر را بدنبال چشم نظر کردن .

تشأشوء (taca'co') م۰ع ۰ **تشأشا القوم** : متفرق و پریشان شدند قوم . و **تشاشا امرهم** : مضطرب و پریشان شد کار ایشان .

تشاطر (tacâtor) م۰ ع۰ دوصفه شدن در جنگ .

تشاعر (tacâor) م۰ ع۰. ادعای‌شاعری نمودن . و خودرا شاعر پنداشتن .

تشاف (tacâff) م۰ ع ۰ همه چیزی را گرفتن و استقصای آن کردن یق **تشاففت ما فی‌الاناء‌کله** : خوردم همهٔ باقی ماندهٔ آب را که در ظرف بود . و منه المثل **الری عن التشاف** و **تشاففته** : بردم فضل و فزونی اورا . و**تشاففت‌الامور** : کوشش تمام کردم در کارها .

تشاکس (tacâkos) م۰ ع۰ با یکدیگر بدخوئی کردن و مخالطت نمودن و یقال **تشاکسوا** اذا تخالفوا .

تشاکل (tacâkol)م۰ ع۰ موافقت کردن و مشابه شدن .

تشاکه (tacâkoh) م۰ ع۰ همدیگر را مشابه شدن یق **تشاکها** اذا تشابها .

تشاکی (tacâki) م۰ ع ۰ از همدیگر گله کردن یق **تشاکوا** : از یکدیگرگله‌کردند.

تشام (tacâmm) م ۰ ع ۰ یکدیگر را بوئیدن و در نظر حریف آمدن .

تشامم (tacâmom) م۰ ع۰ همدیگررا بوئیدن و نزدیک شدن .

تشان (tacânn) م۰ ع۰ در آمیخته‌ودر کشیده شدن و کهنه گردیدن مشک . و خشک شدن پوست .

تشانؤ (tacâno') م ۰ ع ۰ یکدیگر را دشمن داشتن .

تشاور(tacâvor) م۰ ع۰ کنکاش‌کردن.

تشاوس (tacâvos) م۰ ع۰ نگریستن بگوشهٔ چشم ازتکبریاغضب وگره کردن‌رخساره در آن حال .

تشاوش (tacâvoc) م۰ ع۰ درآمیخته شدن .

تشاوظ (tacâvoz) م ۰ ع ۰ باهم دشنام دادن .

تشاول (tacâvol) م۰ ع ۰ به نیزه و جز آن بسوی یکدیگر حمله کردن درجنگ .

تشاؤم (tacâom) م۰ع۰ تشاءم

تشاهد (tacâhod) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ

از تازی ـ گواهی دادن با هم . و باهم حاضر شدن و ملاقات .

تشاهیر (tacâhir) ع. ج. تشهیر .

تشایخ (tacâyox) م. ع. خواجه و پیر نمودن خود را .

تشایظ (tacâyoz) م. ع. همدیگر را دشنام دادن .

تشایع (tacâyo') م. ع. باهمدیگر شریک شدن . و خودرا شیعی نمودن .

تشائی (tacâi) م. ع. **تشائی القوم:** متفرق وپریشان شدند قوم . و **تشاء اما بینهما :** با هم دور شدند .

تشبب (tacabbob) م. ع. غزل گفتن.

تشبث (tacabbos) م. ع. در آویختن بچیزی و چنگ در زدن .

تشبث (tacabbos) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ در آویختگی و چنگ زدگی و بلك . و **تشبث دامن کردن :** چنگ در زدن در دامن و ملتجی شدن و گرفتن دامن را بطور عجز .

تشبح (tacabboh) م. ع. بازیدن آفتاب پرست برچوب و مانند آن یق **تشبح الحرباء علی العود .**

تشبر (tacabbor) م. ع. بزرگ شدن.

تشبص (tacabbos) م. ع . **تشبص الشجر :** بهم در شدند درختان .

تشبع (tacabbo') م. ع. بتکلف سیر نمودن خود را . و افزون شدن . و بار بار خوردن .

تشبك (tacabbok) م. ع . یك دیگر در آمدن چیزی و در آویختن از چیزی . و در هم مختلط شدن کارها .

تشبه (tacabboh) م. ع . مانستن و مانند بودن .

تشبیب (tacbib) م. ع. **شبب بفلانة تشبیباً :** غزل گفت برای فلان زن و بکنایه سخن گفت درحب آن . و **شبب قصیدته :** زینت داد قصیدهٔ خودرا بذکر زنان. ونیز تشبیب: آغاز کردن در مقصود .

تشبیب (tacbib) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ایراد کردن در ابتدای قصیده قبل از مدح ممدوح بیتی چند در عشق وحال معشوق.

تشبیح (tacbih) م. ع. **شبح تشبیحاً:** بزرگ سال شد پس یك کالبدرا دو دید . و **شبح الشیء :** پهناور گردانید آنچیزرا .

تشبیر (tacbir) م. ع. اندازه کردن . و **شبر فلاناً :** بزرگ داشت فلان را .

تشبیع (tacbi') م . ع . نزدیك سیری رسیدن گوسپندان یقال **شبعت عنه تشبیعاً** اذا قاربت الشبع ولم تشبع .

تشبیك (tacbik) م. ع . در آمیختن و یك دیگر در آوردن چیزی و منه **تشبیك الاصابع** .

تشبیم (tacbim) م. ع. **شبم الجدی:** شبام را دردهان بزغاله کرد .

تشبیه (tacbih) م. ع. **شبهه ایاه و شبهه به تشبیهاً :** مانند او کرد آنرا . و **شبه علیه الامر** (مجهولا) : مشکل شد بروی آن کار .

تشبیه (tacbih) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مشابهت و تمثیل و یك سانی و مانندگی. و کنایه و استعاره . و **تشبیه کردن:** چیزی را بچیزی شبیه و مانند کردن

تشبیهات (tacbihât) پ. ج. تشبیه.

تشت (tact) ا. پ. ظرف فلزی بزرگ و پهن که گودیش کمتر از لگن است وبتازی طشت گویند . و نیز لگن و طبق و خوان را گویند. و **تشت آتش :** آفتاب . و **تشت بلند :** آسمان و آفتاب . و **تشت زر و تشت زرین :** آفتاب . و **تشت سیمین :** ماه . و **تشت از بام افتادن :** رسوا شدن.

تشتت (tacattot) م. ع. پرا کنده شدن.

تشتخانه (tact-xâne) ا . پ . جامهٔ خواب که توشك و لحاف ونهالی و مانند آن باشد . و خانه ای که رختخواب در آن نهند و آفتابه چی خانه یعنی خانه ای که آفتابه لگن در آن گذارند و گاه از روی تعظیم بر ادب خانه و مبرز اطلاق شود .

تشتخوان (tact-xân) ا. پ. خوانی که جهة نان و طعام گذارند .

تشتدار (tact-dâr) ا. پ. آفتابه چی و کسی که آفتابه لگن نگاه می دارد .

تشتر (tactar) اخ. پ. میکائیل .

تشتگر (tact-gar) ا. پ. تشت ساز.

تشتمیر (tactmir) ا . پ. تشمیر و بسفایج.

تشتن (tactan) ا. پ. تیشهٔ بزرگ.

تشت وخایه (tacto-xâye) ا . پ . یك نوع بازی که تخم مرغ آگنده از پارهٔ داروها را در میان تشتی در آفتاب گذارند تا بالا رود . و نام طلسمی. وزمین وآسمان و علم نجوم را علم تشت و خایه نیز گویند.

تشته (tacte) ا . پ . تشت و طبق و خوانچه .

تشتی (tacatti) م. ع . اقامت کردن در زمستان بجائی .

تشتیه (tacteyat) م. ع. **شتی تشتیة:** اقامت کرد در زمستان یقال **تشتیت ببلد کذا** اذا اقمت به شتاء. و **هذاالشیء یشتینی :** این چیز بس است زمستان مرا .

تشتیت (tactit) م. ع. پرا کنده کردن. و **شتته الله :** پرا کنده و پریشان کند اورا خدای .

تشتیر (tactir) م. ع. پلك چشم گردانیدن. و عیب کردن کسی را . و تنقیص نمودن .

تشتیوان (tactivân) ا. پ . گیاهی داروئی که بسفایج نیز گویند .

تشجب (tacajjob) م.ع . اندوهگین شدن .

تشجع (tacajjo') م.ع. بتکلف دلیری نمودن .

تشجن (tacajjon) م.ع .بیاد آوردن. و **تشجن الشجر** : بهم درشد درخت .

تشجیج (tacjij) م.ع . درگذشتن در عزیمت . وبسیارسر شکستن .

تشجیر (tacjir) م ع . منقش کردن بدرختان و **شجر النخل** : بالای شاخ نهاد خوشهٔ خرمابن را تا شکسته نگردد .

تشجیع (tacji') م.ع . دلیر کردن و دل دادن کسی را . و بشجاعت صفت کردن.

تشح (tacah) م . ع . **تشح تشحاً** (ازباب سمع). حریص وخبیث‌النفس‌گردید.

تشحاء (tachâ') ص.ع. مؤنث اشح یعنی زن خبیث النفس و حریص .

تشحة (tochat) ا.ع. جدو حمیت . و بد دلی . و ترس.و آزاری درپاهای شتر. و خبث نفس و حرص .

تشحذ (tacahhoz) م . ع . راندن کسی را یق **تشحذالرجل** ای طرده .

تشحط (tacahhot) م . ع . طپیدن کشته در خون یق **تشحط القتیل بدمه** و **تشحط الولد فی السلا**: جنیدبچه درسلا.

تشحی (tacahhi)م.ع. **تشحی علیه**: گشاد و فراخ کرد زبان را بر آن .

تشحیذ (tachiz) م . ع . **شحذ السکین** : تیز کرد کاردرا (شددللمبالغة).

تشحیط (tachit)م.ع. درخون‌طپانیدن یق **شحطه تشحیطاً** .

تشخص (tacaxxos) م . ع . جدا و ممتاز شدن .

تشخص (tacaxxos) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ انفراد وشخصیت وبزرگی وبزرگ منشی وتعین .

تشحیت (tachit) م . ع . رسانیدن .

تشخیر (tacxir) م. ع . جل از پشت ستور برگرفتن جهة برگذاشتن زین و پالان . و خوشهٔ خرما و مانند آن را برشاخ نهادن تا شکسته نگردد .

تشخیص (tacxis) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ تعین و تحدید وتفریق وتفصیل . وامتیازوتمیز.وتحقیق.وتخمین‌واندازه وتقدیر قیمت. وباج وخراج وعوارض و**تشخیص دادن** : تمیز دادن واندازه کردن و تخمین نمودن و دو چیز متشابه و مانند را از هم جدا کردن . وتعیین عوارض ومالیات کردن. و**تشخیص کردن** : تعیین کردن وامتیاز دادن وجدا نمودن . ودر اصطلاح طب **علم تشخیص** : علمی که بواسطهٔ آن امراض متشابه را از یکدیگر جدا کرده و امتیازدهند.

تشخیم(tacxim) م.ع.**شخم الطعام**: تباه‌گردانید طعام را .

تشدخ (tacaddox) م . ع . شکسته شدن یق **شدخه تشدیخاً فتشدخ** .

تشدد(tacaddod) م.ع.سختی‌نمودن‌در چیزی وسخت‌ودشوارشدن‌کاری‌یق**تشددفیه**.

تشدد (tacaddod) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درشتی و سختی و تندی . و تعدی وظلم . وسختی‌درغضب . و**تشدد کردن**: سختی کردن در کاری وسخت گرفتن درکار و بسختی تغیروغضب کردن .

تشددات(tacaddodât)ا.پ.ـمأخوذ از تازی ـ درشتیها وسختیها و تندیها و ستمها و ظلمها و تعدیات .

تشدق (tacaddoq) م . ع . بتکلف فصاحت نمودن‌یق**تشدق**‌ای‌لوی‌شدقه‌للتفصح.

تشدیخ (tacdix) م . ع . سرشکستن (شدد للمبالغة) . و غورهٔ خرمارا تر نهادن تا شکسته گردد .

تشدید (tacdid) م . ع . قوت دادن و گران نمودن ـ خلاف تخفیف . و سخت احتراز کردن از کمیز یق **شدد فی بوله** ای بالغ فی‌الاحتراز عنه .

تشدید (tacdid) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ استوار کردگی . ونام علامت املائی مانند دندانه های سین که چون آنرا بربالای حرفی گذارند آن حرف دو مرتبه خوانده می‌شود .

تشذب (tacazzob) م . ع . متفرق و پریشان شدن یق **تشذبوا** .

تشذر (tacazzor) م . ع . آمادهٔ جنگ شدن . و دامن‌بمیان پای گرفتن . وبیم‌کردن. و خشم‌گرفتن . و تهدید نمودن . و شادمان شدن . و سرعت نمودن بسوی کاری . و سر جنبانیدن شتر ماده از نشاط بدیدن علف . و جنبیدن . و کج شدن تازیانه . و پریشان و متفرق‌شدن قوم . وازحد درگذشن درجنگ. و از پس برنشستن ستور را .

تشذیب (taczib) م. ع . راندن ودفع کردن . وخشاوه کردن درخت را . و تراش اول در تیر قمار دادن . و متفرق و پریشان کردن شتران را . و پوست باز کردن و **شذب اللحاء تشذیباً** : باز کرد پوست درخت را .

تشذیذ (tacziz) م . ع . تنها ونادر کردن یق **شذذه تشذیذاً** .

تشراب (tacrâb) م.ع. **شرب‌شرباً و شرباً و شرباً و مشرباً و تشراباً** . مر . شرب .

تشرب(tacarrob)م.ع.سرایت‌کردن‌ودر گذشتن از چیزی بچیزی . و**تشرب‌الثوب**

العرق : در خورد جامه خوی را .

تشرج (tacarroj) م. م. بهم‌درشدن چیزی درچیزی یق **تشرج اللحم بالشحم** ای تداخل .

تشرد (tacarrod) م. ع. بناگاه‌ازترس فرار کردن . و رمیدن . و تنها ماندن .

تشرز (tacarroz) م. ع. جنبش‌کردن از عذاب و گزند .

تشرط (tacarrot) م . ع . **تشرط فی عمله** : نیك نگریست درکار خود .

تشرع (tacarro') م . ع . روشن و آشکاربودن راه وعمل نمودن بشریعت اسلام .

تشرف (tacarrof) م. ع. بزرگ‌پنداشتن و بزرگ منش گردیدن. و کشته شدن اشراف قوم یق **تشرف القوم** (مجهولا) ای قتلت اشرافهم . و بسوی چیزی نگریستن و چشم آن داشتن . الحدیث **لاتشرفوا البلاء** ای لاتطلعوا الیه . وبالابرآمدن‌چیزی را . وشرف دانستن یق **تشرف بکذا** ای عده شرفا .

تشرف (tacarrof) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کسب شرف و شرفیابی .

تشرفات (tacarrofât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شرفیابیها .

تشرق (tacarroq) م. ع. در آفتابگاه نشستن .

تشرم (tacarrom) م. ع. شکافته‌شدن یق **تشرمت حواشی الکتاب** ای تمزقت .

تشری (tacarri) م. ع. متفرق‌وپریشان شدن . و **تشری الرجل** : نسبت کردخودرا بسوی شراة که گروهی از خوارج‌اند .

تشریب (tacrib) م. ع . خورانیدن . ودر مال کسی تصرف‌نمودن یق **شرب مالی واکله** ای اطعمه الناس . و **ظل مالی یؤکل ویشرب** ای یرعی کیف یشاء . و **تشریب القربة** : مشك نورا گل‌اندودکردن تا خوش بوی گردد .

تشریة (tacreyat) م. ع. در آفتاب و باد گذاشتن برای خشکانیدن یق **شری الاقط** .

تشریث (tacris) م. ع. **شرث السهم** (مجهولا) **تشریثاً** : راست نشد تیر .

تشریج (tacrij) م . ع . بند بستن خریطه را . و دور دور بخیه زدن جامه‌را و نکنده کردن. ودوال در گوشهٔ جامه‌دان کردن.

تشریح (tacrih) م . ع . نیك هویدا کردن . و بریدن . و **شرح اللحم**: کفانید و پیدا کرد فربهی گوشت را .

تشریح (tacrih) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی بیان بطور وضوح و تعبیر و تفسیر. و **علم تشریح** : علمی که درآن بحث می کنند ازآلات ، ادوات بدن حیوانی .

تشریحی (tacrihi) ص. پ. منسوب و متعلق بعلم تشریح .

تشرید (tacrid) م. ع. راندن‌وپراکنده نمودن. وشنوانیدن عیب کسی را یق **شرد به** ای سمع‌الناس بعیوبه .

تشریر (tacrir) م. ع. مشهورومعروف کردن یق **شرره تشریراً** . و در آفتاب نهادن چیزی راتاخشك‌شود یق **شرر الاقط** .

تشریز (tacriz) م. ع. عذاب کردن و دشنام دادن .

تشریط (tacrit) م. ع. نشترزدن . و تیغ زدن جای حجامت .

تشریع (tacri') م.ع. **شرع الطریق تشریعاً** : بیان کرده راه را . ونیز تشریع: بآب آوردن شتران را که احتیاج بکشیدن دلو و ریختن آن در حوض نباشد . و منه حدیث علی علیه‌السلام ان رجلا سافرفی صحب‌له فلم یرجع برجوعهم‌فاتهم اصحابه فرفعوا الی‌شریح فسأل اولیاء القتیل‌البینة فلما عجزوا الزم‌القوم الایمان فاخبرواعلیاً علیه‌السلام بحکم شریح فقال اوردها سعد وسعد مشتمل یاسعدلاتروی بهاذاك الابل ثم قال علیه السلام ان **اهون السقی التشریع** ثم فرق علی‌بینهم فسئلهم فاقروا فقتلهم ای مافعله شریح کان هنیاً .

تشریف (tacrif) م. ع. بالا برآمدن . و بزرگ‌گردانیدن . وبزرگ داشتن‌کسی را . و کنگره ساختن خانه‌را .

تشریف (tacrif) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خلعت و پایزه‌و پوششی که امرا و پادشاهان برای‌بزرگ‌گردانیدن کسی‌بوی دهند. و **تشریف آوردن** : آمدن‌شخص‌بزرگ. و**تشریف بردن** : رفتن آن . و**تشریف پوشیدن** : خلعت و پایزه پوشیدن . و **تشریف شریف ارزانی داشتن**: آمدن شخص بزرگواری‌بخانهٔ شخصی کوچکترازخود.

تشریفات (tacrifât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آرایش وزینتی که جهة پـذیرائی میهمان محترم در خانه دهند و آنچه‌ازمأکول ومشروب برای وی حاضر نمایند .

تشریفاتچی (tacrifât-çi) ا. پ . کسی که‌برای پذیرائی میهمان محترم‌می‌گمارند.

تشریق (tacriq) ا.ع.جمال و خوبی و درخش روی . وقدید کردگی‌گوشت. ومنه **ایام التشریق**: که سه روز بعد از نحر باشد و یا این ایام را بدان جهة تشریق‌گویند **لان‌الهدی‌لاینحر حتی‌تشرق‌الشمس**

تشریق (tacriq) م.ع . سوی مشرق شدن و روی بمشرق کردن . و نماز عید کردن . وقدید کردن گوشت .

تشریك (tacrik) م.ع. فروختن‌بعض خریده را بقیمت‌خریده . و **شرك النعل**: شراك ساخت برای نعل .

تشریم (tacrim) م . ع . شکافتن و زخمدار رسیدن صید .

تشرین (tacrin) ا.پ. **تشرین اول**:

ماه اول از سال رومی و **تشرین دوم :** ماه دویم آن .

تشزر (tacazzor) م.ع. خشم گرفتن. و **تشزر للقتال:** آماده شد برای جنگ .

تشزن (tacazzon) م.ع. سخت شدن و درشت گردیدن . و **تشزن له :** بر پا و آماده شد مر اورا جهة خصومت و جز آن . و **تشزن للسجود** ای تهیأ . و **تشزن صاحبه :** بر زمین زد صاحب خود را . و **تشزن الشاة :** برزمین خوابانید گوسپندرا تاذبح کند .

تشزیب (taczib) م.ع . باریك و پژمرده کردن یق **شزبه تشزیباً .**

تشزین (taczin) م.ع. برزمین زدن یق **شزن صاحبه تشزیناً .**

تشسیع (tacsi') م.ع. **شسع النعل:** دوال ساخت برای نعل .

تشصیر (tacsir) م.ع. چوب شصار در بینی ناقه کردن .

تشطیء (tacti') م.ع. **شطأ الوادی تشطیئاً :** روان شد هر دو کرانهٔ رودبار .

تشطیب (tactib) م.ع . بریدن یقال **شطب الادیم و شطب السنام** (شدد للمبالغة).

تشطیة (tacteyat) م.ع. پوست ازشتر باز کردن و جدا کردن گوشت آن و کم کردن از چیزی .

تشطیر (tactir) م.ع. یك نیمهٔ پستان دوشیدن . وبا کسی مال را بدو نیمه کردن . ودوپستان ناقه رابستن ودوی دیگر را گذاشتن .

تشطیط (tactit) م.ع. درگذشتن از حد و اندازه (شدد للمبالغة) .

تشظی (tacazzi) م.ع. توبرتو ازهم برخاستن نی و مانند آن چون بشکند . وکفتن پی و **تشظی العود:** برجست پارهٔ آن .

تشظیة (taczeyat) م.ع . پریشان و متفرق کردن .

تشضیظ (tacziz) م.ع. **شظظ القوم:** پریشان و متفرق ساخت قوم را.

تشعب (taca'ob) م.ع. پراکنده شدن یق **تشعب رأس السواك** ای تفرق. وشاخ شاخ گردیدن راه و درخت و ازهم دیگردور شدن . و نیکو گردیدن . و مردن .

تشعث (taca'os) م.ع . پراکنده و پریشان شدن یق **شعثه فتشعث** ای فرقه فتفرق. و گرفتن چیزی را . و کم خوردن طعام . و برهم دیگر نشستن موی .

تشعر (taca'or) م.ع. موی بر آوردن بچه درشکم . و با موی شدن .

تشعشع (taca'co') م.ع . **تشعشع الشهر :** اندك ماند ازماه .

تشعشع (taca'co') ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درخشیدگی .

تشعل (taca'ol) م.ع. درافروخته شدن آتش یق **شعل النار فتشعلت .**

تشعیب (tac'ib) م.ع. **شعب تشعیباً:** جدا و متفرق کرد . و **شعب القدح :** درست کاسهٔ شکسته را ـ از اضداداست .

تشعیث (tac'is) م.ع. **شعث منه :** دور کرد و دفع نمود از وی . ونیز تشعیث: پریشان کردن یق **شعثه فتشعث** ای فرقه فتفرق .ونکوهیدن کسی را.ومنه **شعث الناس فی الطعن علیه** ای اخذوافی ذمه والقدح فیه بتشعیث عرضه .

تشعیر (tac'ir) م.ع. **شعر الجنین:** موی برآورد بچه درشکم . و **شعر الخف:** موی را داخل موزه کرد .

تشعیل (tac'il) م.ع. **شعل النار :** برافروخت آتش را .

تشغبر (tacaqbor) م.ع. **تشغبرت الریح :** پیچان وزید باد .

تشغر (tacaqqor) م.ع. **تشغر فی قبح :** بحد نهایت رسید دربدی . و **تشغر البعیر :** بغایت جهد و امکان رفت آن شتر و سخت دوید .

تشغزب (tacaqzob) م.ع. **تشغزبت الریح :** پیچان وزید باد .

تشغیب (tacqib) م.ع. برانگیختن فتنه و بدی و تباهی برکسی یق **تشغبهم و بهم وعلیهم تشغیباً .**

تشغیة (tacqeyat) م.ع. قطره قطره چکانیدن کمیزرا .

تشفع (tacaffo') م.ع. شفاعت کردن.

تشفی (tacaffi) م.ع. **تشفی من غیظه:** شفا یافت از خشم .

تشفی (tacaffi) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شفایافتگی . و **تشفی خاطر :** آسایش خاطر از غیظ و خشم .

تشفیة (tacfeyat) م.ع.سودمندگردیدن و افزون شدن .

تشفیر (tacfir) م.ع. **شفر المال :** کم شد مال و رفت . و **شفرت الشمس :** نزدیك فرو شدن گردید آفتاب. و **شفر الرجل علی الامر :** اطلاع یافت مرد برآن کار و آگاه شد. و **شفر المراة :** گائید زن رابر کنارهٔ کس او .

تشفیع (tacfi') م.ع . شفاعت دادن کسی را . وپذیرفتن شفاعت یق **شفعته حین شفع** ای قبلت شفاعته .

تشفیف (tacfif) م.ع. سودمند شدن. و افزون گردیدن .

تشفیق (tacfiq) م.ع. کم کردن. وبد بافتن جامه را .

تشفیق (tacfiq) ا.ع. بدبافتگی جامه .

تشقق (tacaqqoq) م.ع . **تشقق الحطب :** شکافته شد هیزم . و **تشقق**

البرق : نيك پيدا گرديد برق .

تشقية (tacqeyat) م٠ع. ذليل كردن. و مغلوب كردن .

تشقيح (tacqih) م٠ع٠**شقح البسر** : رنگ گرفت غورهٔ خرما و سرخ گرديد .

تشقيص (tacqis) م٠ع٠ اعضای ذبیحه را جدا کرده در میان شریکها بخشهای برابر کردن و پاره پاره کردن گوشت را برای فروختن .

تشقيق (tacqiq) م٠ع٠**شقق الحطب**: شکافت هیزم را (شدد للمبالغة) . و **شقق الكلام** : سخن را به نیکوروش بیرون آورد.

تشقيه (tacqih) م٠ع٠ **شقه النخل تشقيهاً** : رنگ گرفت غورهٔ آن خرمابن .

تشك (tocak) ا٠ پ٠ دوشك و نهالی و بستر وفراش .

تشكر (tacakkor) م٠ع٠سپاس‌داری کردن یق **تشکر له بلاءه** ای شکره بلاءه.

تشكر (tacakkor) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ سپاس داری و حق شناسی و سپاس نعمت.

تشكك (tacakkok) م٠ع٠ گمان کردن .

تشكل (tacakkol) م٠ع٠ صورت گرفتن . و **تشكل العنب**: به پختن در آمد انگور و رسیده شد بعض آن .

تشكى (tacakki) م٠ع٠ گله کردن. و **تشكت المراة** : شکوة ساخت آن زن تا دوغ زند .

تشكى (tacakki) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ شکایت وگله .

تشكية (tackeyat) م٠ع٠ **شكت النساء تشكية**: شکوه ساختند زنان تا دوغ زنند .

تشكيد (tackid) م٠ع٠ دادن و بخشیدن.

تشكير (tackir) م٠ع٠ سپاس داری کردن یق **شکره بلاءه** .

تشكيك (tackik) م٠ع٠ **شككه تشكيكاً** : در گمان افگند اورا .

تشكيك (tackik) ا٠پ ـ مأخوذ از تازی ـ شك و شبهه . و گمان .

تشكيل (tackil) م٠ع٠ **شكله**: صورت کرد آن را . و **شكلت المراة شعرها** : بافت زن موی پیش سر را کمجتمع کرده باشد بچپ و راست . و **شكل الامر** : مشتبه گردید کار و پوشیده شد . و **شكل العنب** : رسید انگور و یا برسیدن در آمد . و **شكل الدابة** : پای بندبست پای ستور را .

تشكيل (tackil) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ ساختگی و صورت بستگی . و هیکل و کالبد . و انتظام و ترتیب .

تشلشل (tacalcol) م٠ع٠ **تشلشل السيف بالدم** : چکانید و ریخت شمشیر خون را . الحدیث **يتشلشل دماً** ای یتقاطر. و **تشلشل ببوله** : ریخت وچکانید کمیز را.

تشليح (taclih) م٠ع٠ برهنه کردن .

تشليخ (taclix) ا٠پ٠ تسلیخ و سجاده و جانماز .

تشليخ (taclix) م٠ع٠ کشتن .

تشليخ (taclix) ا٠ع٠ خون‌ریزی و کشتار .

تشمت (tacammot) م٠ع٠ خائب باز گردیدن یق **تشمت القوم** ای رجعوا خائبین بلا غنیمة .

تشمر (tacammor) م٠ع٠ خرامیدن در رفتن٠ و یا بسرعت رفتن٠ و **تشمر للامر**: آمادهٔ کار شد . و **تشمر الفرس** : بشتاب رفت اسب .

تشمز (tacammoz) م٠ع٠ **تشمز وجهه** : بر گردید گونهٔ روی او و ترنجید.

تشمس (tacammos) م٠ع٠ درآفتاب ایستادن .

تشمص (tacammos) م٠ع٠ ترنجیده و در گرفته شدن .

تشمعل (tacam'ol) م٠ع٠ متفرق گشتن.

تشمق (tacammoq) م٠ع٠ شادمان شدن. و غیرت و رشك بردن یق **تشمق الرجل** اذا تنشط و غار .

تشمل (tacammol) م٠ع٠ چادر مشمل پوشیدن و صاحب آن شدن .

تشمم (tacammom) م٠ع٠ بوئیدن .

تشمية (tacmeyat) ا٠ع٠ بوئیدگی .

تشميت (tacmit) م٠ع٠ دعای عطسه گفتن و یا عام است . و منه حدیث زواج فاطمة علیها الصلوة والسلام **فاتاهما فدعا لهما و شمت عليهما ثم خرج** . و **شمته تشميتاً** : فراهم آورد آنرا . و **شمت فلاناً** : خایب و خاسر گردانید فلان را . و **شمت الملك و الوالى** : سپاس و تحیة گفت ملك و والی را .

تشمير (tacmir) ا٠پ٠ بسفایج .

تشمير (tacmir) م٠ع٠ خرامیدن در رفتن . و کوشیدن و سرعت نمودن در رفتار . و عزیمت کاری کردن . و **شمر الشيء** : فراهم آورد آن چیز را . و **شمر الثوب** . و **شمر الثوب عن ساقه** : برداشت جامه را و بر پیچید . و **شمر فی الامر** : سبکی و شتابی کرد در کار . و **شمر السفينة وغيرها** : رها کرد کشتی را .

تشميزج (tacmizaj) ا٠پ٠ چشمیزك و چشم که تخمی است سیاه و املس و با نبات نرم سائیده در چشم کشند .

تشميس (tacmis) م٠ع٠ چیزی را بآفتاب سوختن . و در آفتاب گستردن . و پرستیدن آفتاب .

تشميص (tacmis) م٠ع٠ **شمص الدواب** : بدرستی راند ستور را . و

شمص الدابة : درخست ستور را بچوب تا شتاب رود .

تشمیع (tacmi') م ۰ ع . **شمعه :** بر بازی انگیخت اورا و بازی کنانید . و **شمع الثوب :** غوطه داد جامه را در موم گداخته .

تشمیل (tacmil) م۰ع : دامن برچیدن وشتافتن . وصاحب چادر مشمل شدن .

تشمیم (tacmim) م ۰ ع . بوئیدن .

تشن (tacan) و **تشن** (tecan) ا ۰ پ . چاکشو که دانه ایست نرم و سیاه و لغزنده و از عدس بزرگتر و در دارو های چشم بکار برند .

تشنج (tacannoj) م ۰ ع . در کشیده و ترنجیده شدن پوست یق **تشنج جلده** ای تقبض .

تشنج (tacannoj) ا ۰ پ ـ مأخوذ ازتازی ـ ترنجیدگی ودرکشیدگی و پیچش .

تشنع (tacanno') م ۰ ع ۰ کوشیدن ستور و جز آن در رفتار یق **تشنع البعیر** ای عدا عدواً شدیداً . و آماده شدن جنگ‌را و چیره شدن یق **تشنعه** ای علاه و قهره . و براسب سوار شدن . و سلاح در پوشیدن. و غارت پراکنده کردن . و کهنه و پاره شدن جامه .

تشنف (tacannof) م ۰ ع. گوشواره نهاده شدن یق **شنفت الجارية تشنفاً فتشنفت هی** .

تشنک (tacnak) ا ۰ پ ۰ با فوخ و آنجای از پیش سر که در کودکی نرم و جهنده میباشد .

تشنگی (tecnegi) ا ۰ پ . عطش و آب طلبیدن طبیعت . و میل بنوشیدن آب داشتن .

تشنن (tacannon) م ۰ ع ۰ در کشیده و ترنجیده شدن . و کهنه گردیدن مشک . و فرا گرفتن. وخشک‌شدن‌اندام‌براستخوان‌ازپیری.

تشنه (tecne) ص ۰ پ ۰ کسی که میل و خواهش نوشیدن آب را دارد و عطشان .

و **تشنه بودن :** میل بآب کردن و عطش داشتن ومیل بهرچیزی از روی شوق نمودن.

و **تشنه شدن :** آب خواستن و عطش کردن. و **تشنهٔ چیزی بودن** اشتیاق بچیزی داشتن .

تشنه جگر (tecne-jegar) ص۰ پ. کسی که اشتیاق چیزی را داشته باشد .

تشنه خون (tacne-xun) ص۰ پ. خونخوار .

تشنه‌دل (tecne-del)ص.پ. تشنه‌جگر.

تشنه کام (tecne-kâm) ص ۰ پ. کسی که کام وی از تشنگی خشک شده باشد .

تشنه لب (tecne-lab) ص ۰ پ ۰ عطشان وسوخته لب .

تشنیج (tacnij) م۰ع. ترنجیده ساختن پوست .

تشنیح (tacnih) م۰ع. زشت گفتن بکسی یق **شنح علیه :** زشت گفت اورا .

تشنیخ (tacnix) م۰ ع. خرمابن‌را از خار صاف و پاکیزه کردن یق **شنخ نخله تشنیخاً** .

تشنیر (tacnir) م۰ع۰ **شنر علیه :** عیب کرد اورا ویا شنوانید عیب اورا ورسوا کرد اورا .

تشنیط (tacnit) م۰ ع۰ بریان کردن .

تشنیع (tacni') م۰ ع۰ نیک‌زشت‌کردن و زشت گفتن بر کسی یق **شنعه تشنیعاً** . وزشت شمردن چیزی را . وآشکارا نمودن . و **شنعت الناقة :** خرامید آن ماده شتر در رفتار . و**شنع فی السیر :** کوشید دررفتار و شتاب کرد .

تشنیف (tacnif) م۰ ع۰ گوشواره‌نهادن زن را و آرایش کردن با گوشواره .

تشنیق (tacniq) م۰ع ۰ چوب شنق را در خانهٔ کنیت انگبین کردن . و پاره پاره نمودن . وآراستن چیزی را .

تشود (tacavvod) م۰ع . بر آمدن آفتاب و بلند شدن آن .

تشوذ (tacavvoz) م۰ ع. عمامه برسر بسته شدن یق **شوذته فتشوذ** . و نیز عمامه برسر خویشتن بستن .

تشور (tacavvor) م۰ ع. شرمنده‌شدن یق **شوربه وتشور:** شرمنده‌کرد اوراپس شرمنده شد .

تشوش (tacavvoc) م۰ ع. شوریده شدن‌کاریق **شوشت‌علیه‌الامرفتشوش.**

تشوط (tacavvot) م۰ ع. نیک‌راندن اسب را تا مانده شود یق **تشوط الفرس.**

تشوف (tacavvof) م. ع. آراستن‌دختر خود را وبر آمدن برچیزی تا بنگرد. وانتظار چیزی کردن . و سردر وانگریستن چیزی را یق **النساء یتشوفن من الشطوح** ای ینظرن.

تشوق (tacavvoq) م۰ ع. ظاهرکردن شوق را . و بتکلف آرزومندی کردن .

تشؤم (taca'om) م۰ ع. خویشتن را بشام نسبت کردن . و بسوی چپ گرفتن کسی را . و بسوی دست چپ کسی شدن . و فال بدزدن بچیزی (و یعدی بالباء) یق **تشام القوم به .**

تشون (tacavvon) ا۰ ع. سبکی عقل و رای .

تشوه (tacavvoh) م۰ ع۰ **تشوه‌شاة:** شکار کرد شاة را. و**تشوه له:** ناشناساکرد خود را برای او .

تشویب (tacvib) م۰ ع. نرم‌راندن . و دفع کردن یق **شوب عنه تشویباً** .

تشوية (tacveyat) م٠ع٠ **شواهم تشوية :** داد ایشان را گوشت تا بریان کنند . و **شواه تشوية :** برعضوی از آن زخم زد که کشنده نبود، ونیز تشویة: بریانی خورانیدن کسی را .

تشویح (tacvih) م٠ع . ناشناختن و انکار کردن .

تشوید (tacvid) م٠ع٠ برآمدن آفتاب و بلند شدن آن .

تشویذ(tacviz)م٠ع٠ عمامه برسربستن یق **شوذته فتشوذ٠ وشوذت الشمس:** مایل بغروب شد آفتاب . و **شوذالسحاب الشمس :** در گرفت ابر آفتاب را وپوشش ماندی تنك و بی آب گرداگرد آن شد .

تشویر (tacvir) م٠ع٠ ریاضت دادن اسبرا . ویاسوار شدن بر آن و برگردانیدن در وقت عرض بیع تا بنگرند روش و حسن نجابت آن را . و با کسی کاری کردن که موجب شرم باشد یق **شوربه** . و اشارت کردن بسوی چیزی . و بلند کردن آتش . و برهنه نمودن عورت .

تشویر (tacvir) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ پریشانی‌وآشفتگی٠و شرم . و**تشویر خوردن** و یا **تشویر کشیدن :** مضطرب شدن و آشفته شدن . و خجلت و شرمساری کشیدن٠ واشارت کردن ٠و**تشویر کردن :** خجل و شرمگین نمودن .

تشویش (tacvic) م٠ع٠ شوریده‌کردن کار یق **شوشت علیه الامر** . و گفته اند تشویش و تشوش هردو از لغات مولده است و اصل تشویش تهویش‌بوده .

تشویش(tacvic) ا٠پ ٠ـ مأخوذ از تازی ـ پریشانی و آشفتگی و اضطراب و بی آرامی و وحشت وهراس‌و حیرت وشوریدگی خاطر ٠ و**تشویش داشتن :** شوریده‌خاطر بودن و مضطرب بودن و بی قرار بودن و آزرده‌بودن ٠و **تشویش کردن :** مضطرب شدن‌وبهم برآمدن و بی‌آرام شدن وآزرده‌شدن.

تشویص (tacvis)م٠ع٠دندان مالیدن بمسواك .

تشویط (tacvit) م٠ع٠ راندن اسب را بحدی که‌مانده گردد یق **شوط الفرس٠** و **شوط تشویطاً :** دراز شد سفر او . و **شوط القدر :** جوش‌داددیگ‌را . و**شوط اللحم :** نیك پخت گوشت را . و **شوط الصقیع النبت :** سوخت پشك گیاه را .

تشویق (tacviq) م ٠ ع ٠ به آرزو آوردن کسی را .

تشویق (tacviq) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بآرزو درآوردگی و شوق و شایق و راغب ٠و **تشویق کردن :** شایق کردن و راغب نمودن .

تشویك (tacvik) م٠ع٠ خار برآوردن و خارناك شدن درخت . وخار بر سردیوار نهادن . و دندان نشتر برآمدن شتر را یق **شوك لحیاالبعیر** ای‌طالت‌انیابه . و پستان دختر برآمدن . و سیخ پرشدن چوزه ومانند آن٠ و سخت شدن سبلت کودك . و برآمدن موی بعد از ستردن . و **شوك الزرع :** سپید شد کشت پیش‌از آنکه پرا کنده گردد .

تشویل (tacvil) م٠ع٠فروهشته وسست شدن نره در وقت ارادهٔ مجامعت . و **شول اللبن :** کم شد شیر ٠و نیز **شول الماء:** کم شد آب . و **شولت الناقة :** خشك‌شد شیر آن ماده‌شتر و شائلة گردید . و **شولت الابل :** دوسیده شدشکم آن شتران به‌پشت٠ و **شولت المزادة :** کم گردید آب توشه دان . و **شول فی المزادة :** اندك اندك باقی گذاشت‌درتوشه‌دادن . و**شول الغرب:** کم شد آب دلو .

تشوین (tacvin) م٠ع . جدا ومتفرق کردن و وا کردن یق **هویشون الرؤس** ای یفرج شؤنها : او وا می کند درز های کاسهٔ سرهارا .

تشویه (tacvie) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بریان شدگی و برشته شدگی ٠ و **تشویه کردن:** بریان کردن وبرشته کردن.

تشویه (tacvih) م٠ع٠زشت گردانیدن روی را ٠ وچشم بد رسانیدن به کسی یق **لاتشوه علی** ای لا تصبنی بعین .

تشه (tacce) ا٠پ ٠ پیمانهٔ روغن.

تشهاق (tachâq) ا٠ع٠ بانگ خر ویا آخر بانگ آن .

تشهاق (tachâq) م ٠ ع ٠ **شهق شهیقاً** و **شهاقاً** و **تشهاقاً** . مر . شهیق .

تشهجب(tacahhjob)م٠ع٠ **تشهجب الامر :** درهم شد کار .

تشهد (tacahhod) م ٠ ع ٠ اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله گفتن در نماز .

تشهق (tacahhoq) م ٠ ع ٠ چشم زخم زدن .

تشهل (tacahhol) م٠ع٠ **تشهل ماء وجهه :** رفت آبروی آن .

تشهی (tacahhi) م ٠ ع ٠ خواهانی نمودن وآرزومند شدن چیزی را . وخواهانی نمودن بعد خواهانی یق **تشهیت علی فلان کذا** اذا اقترحت شهوة بعد شهوة .

تشهیب (tachib) م٠ع٠ **شهبه الحر تشهیباً :** سوخت‌اورا گرمی وبرگردانیدگونهٔ اورا .

تشهیة (tacheyat) م ٠ ع ٠ انگیختن کسی را برخواهانی چیزی یق **هذا شیء یشهی الطعام** .

تشهید (tachid)م.ع. **شهدالرجل:** ندی آورد مرد .

تشهیر (tachir) م.ع . آشکارا کردن. وشمشیر برکشیدن ازنیام وبرداشتن آن برمردم و یا عام است .

تشهیزج (tachizej) ا.پ. تشمیزج.

تشی(taci) ا.پ. خارپشت کلان تیر انداز.

تشی (teci) ص . پ . منسوب به تش که شپش باشد وشپشو ومردم پرشپش .

تشیخ (tacayyox) م.ع.خواجه‌وپیرشدن.

تشید (tacayyod) م . ع . پوست را خوشبوی مالیدن .

تشیر (tacir) ا . پ . سایه‌گاهی که در آن کسی راحت کند .

تشیره (tacire) ا . پ . گلوله ای که از سنگهای الوان و سخت سازند و بدان بازی کنند .

تشیط (tacayyot) م . ع . سوخته شدن ولاغر ونزار گردیدن از بسیاری‌جماع.

تشیطن (tacayton) م . ع . دیو شدن و نافرمان وسرکش گردیدن .

تشیظم (tacayzom) م . ع. **تشیظم علیه بالکلام :** شتاب کردبروی درسخن.

تشیع (tacayyo') م. ع. دعوی مذهب شیعه‌کردن و خودرا شیعی نمودن .

تشیع (tacayyo') ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مذهب شیعه .

تشیع‌مذهب (tacayyo'-mazhab) ص . پ . کسی که دارای مذهب شیعه باشد.

تشیم (tacayyom) م . ع . در چیزی در آمدن . و **تشیم آباه :** مانند پدرشددر خوی و طبیعت و در شکل و روش .

تشیؤ (tacayyo') م. ع. **تشیأغضبه:** ساکن شد غضب‌او .

تشییب (tacyib) م.ع. **شیب‌الحزن راسه و براسه :** سپید کرد اندوه سراورا. و **شیبه‌الحزن :** پیر کرد اندوه اورا .

تشیئة (tacyeat) م. ع. **شیأته‌علی الامر:** برانگیختم اورا برآن کار. و**شیاالله وجهه :** زشت گرداند خدای روی اورا .

تشییح (tacyih) م. ع. ترسانیدن . و بنظر مضایقه نگریستن خصم را .

تشییخ (tacyix) م. ع. خواجه و پیر خوانـدن کسی‌را ازروی تعظیم یق **شیخه تشییخاً** . و**شیخ علیه:** عیب کرد اورا . و **شیخ به :** رسوا کرد اورا .

تشیید (tacyid) م . ع . بر افراشتن چیزی . وشیداندود کردن .

تشیید (tacyid) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ استواری و افراختگی .

تشییز (tacyiz) م . ع . چادر مخطط بخطوط سرخ بافتن .

تشییص (tacyis) م . ع . رنج واذیت دادن کسی‌را یق **شیصهم** ای عذبهم‌بالاذی .

تشییط (tacyit) م. ع. سروپاچه‌گوسپند سوختن و پاك كردن آن وگوشت را بر آتش انداختن تابسوزد وگند وبوی کند وسوزانیدن چیزی را .

تشییط (tacyit) ا. ع. بریانی.وچیزهای گندیده و بدبو . و بوی‌بد .

تشییع (tacyi') م. ع. **شیع بالابل:** برگردانیدن شتران را . و **شیع فلاناً :** برآمد بافلان تا وداع کند اورا وبرساند اورا بمنزل و گسیل کرد . و **شیع رمضان :** روزه داشت بعدرمضان شش روز . و**شیعه بالنار :** سوخت آنرا بآتش . و **شیع النار:** برافروخت آتش‌را بهیزم. و**شیع الراعی:** دمید شبان نی را . و **شیع فلاناً :** شجاع و دلیر گردانید فـلان را . و تابع و پیرو کرد اورا .

تشییع (tacyi') ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مشایعت و بدرقه .

تشییف (tacyif) م. ع . دارا شیاف ساختن یق **شیف الدواء** ای جعله شیافاً.

تشئیم (tac'im)م.ع. **شأمه‌تشئیماً:** بسوی شام فرستاد اورا .

تشییم (tacyim)م.ع.درآمدن‌درچیزی. و**شیم ماینهما :** اندازه کردآن دو را . و **شیم یدیه فی رأسه اوفی ثوبه :** دست خودرا بر سر یاجامهٔ اوزده کشت‌اورا.

تشیین (tacyin) م . ع. **شین شیناً حسنة :** نوشت شین نیکو .

تصابب (tasâbob) م . ع . باقی آب خوردن‌یق **تصابیت‌الماء** ای‌شربت صبابته.

تصابی (tasâbi)م.ع.**تصابی‌الرجل المراة :** فریب داد آن مرد زن را ومفتون ساخت وی‌را . و **تصابی من‌الشوق :** میل کرد بسوی کودکی و بازی‌ولهو .

تصابی (tasâbi) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ امرد پرستی و بچه بازی .

تصات (tasâtt)م.ع.با همدیگر جنگ کردن و یقال **تصاتوا** اذا تحاربوا .

تصاحب (tasâhob) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مالـکیت وصاحب شدگی . و **تصاحب‌کردن :** مالك‌شدن و درتصرف خود در آوردن .

تصاخب (tasâxob) م.ع. همدیگررا فریادکردن‌وهمدیگررازدن یقال **تصاخبوا** اذا تصایحوا وتضاربوا .

تصادق (tasâdoq) م . ع . باهم دوستی کردن . و با یکدیگر راست شدن در دوستی وسخن .

تصادم (tasâdom)م . ع. برهم‌زدن و باهم کوفتن . وانبوهی کردن .

تصادم (tasâdom) ا.پ . ـ مأخوذ

از تازی ـ بهم برخوردگی ودوچارشدگی .
و**تصادم کردن** : بهم بر خوردن ودوچار شدن .

تصادیع (tasâdi') ا. ع . زحمات و دردسر .

تصارخ (tasârox) م.ع. باهم بانگ و فریاد کردن .

تصارف (tasâref) و **تصارفات** (tasârefât) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ احکام و اوامر خود سرانهٔ با قدرت کامله . و اوامر پادشاهی .

تصارم (tasârom) م.ع. باهم بریدن.

تصاریف (tasârif) ع.ج. تصریف .

تصاریف (tasarif) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ احکام واوامرخود سرانه . وتبدیلات وانقلابات و حوادث زمانه .

تصأصؤ (tasa'so') م.ع. **تصاصامن فلان** : ترسید از فلان و رام گردید اورا .

تصاعد (tasâod) م.ع. **تصاعدنی الشیيء** : دشوار شدبرمن آن چیز .

تصاعد (tasâod) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بالا روی و بالارفتگی و صعود .

تصاغر (tasâqor) م.ع. خویشتن را خوار نمودن . و **تصاغرت الیه نفسه** : خوار شد و حقیر گردید .

تصاف (tasâff) م.ع همدیگررا صف بستن و دورسته گردیدن باهم .

تصافح (tasâfoh) م . ع. همدیگر را دست گرفتن .

تصافق (tasâfoq) م . ع . هم دیگر دست زدن در بیع و در بیعت .

تصافن (tasâfon) م.ع.بخش بخش کردن آب را یقال **تصافنوا الماء** اذااقتسموه بالحصص .

تصافی (tasâfi)م.ع. همدیگرراصادقانه کار کردن .

تصالح (tasâloh) م.ع . باهم آشتی کردن و نیکوئی نمودن .

تصالخ (tasâlox) م . ع . خویشتن را کر کردن .

تصالیب (tasâlib) ا.ع.ج. تصلیب. نقوش صلیب و نقش هر صورتی .

تصامم (tasâmom) م.ع. خویشتن را کر وانمودن یق **تصام عن الحدیث** ای اری من نفسه انه اصم ولیس به .

تصانیف (tasânif) ع.ج. تصنیف .

تصانیف (tasânif) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کلمات انشائی .

تصاول (tasâvol) م.ع . بیك دیگر حمله نمودن و برجستن یق **تصاولا الفحلان**.

تصاویر (tasâvir) ع.ج تصویر .

تصاویر (tasâvir) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نگارها و صورتها ونقشهاوتصویرها.

تصایح (tasâyoh) م.ع. یکدیگر را آواز دادن . وگفتن نیام شمشیر .

تصائی (tasâi) م.ع. **تصائی الفرخ**: بانگ کرد و آواز نمود چوزه .

تصبب (tasabbob) م.ع. ریخته شدن و فرود آمدن آب از بالا به نشیب .

تصبح (tasabboh) م.ع. پگاه خفتن و در آن وقت بچیزی تعلل کردن . و خوردن چاشت .

تصبر (tasabbor) م.ع. شکیبائی کردن و خودرا بستم بازداشتن .

تصبصب (tasabsob) م.ع. پریشان ونیست گردیدن چیزی و **تصبصب اللیل** : رفت اکثر شب .

تصبصب (tasabsob) ا . ع . شدت دلیری . و خلاف ونزاع . وشدت گرمی .

تصبغ (tasabboq) م.ع. دردین وملت در آمدن .

تصبی (tasabbi) م . ع . **تصبی الرجل المراة** : فریفت آنمرد زن را و درفتنه انداخت . و**تصبته المراة** : مشتاق گردانید وی را آن زن .

تصبیح (tasbih) م . ع . **صبحه تصبیحاً**: آمد اورا دربامداد ونوشانیدصبوح که شراب بامدادی باشد . و**صبحت القوم الماء** : سیر کنانیدم قوم را تا آنکه صبح کردند بر آب . و **صبحك الله بخیر** : یعنی بخیر داراد خدای صبح تورا. و**صبح فلان فلاناً** : صبحك الله بخیر گفت فلان مرفلان را.

تصبیح (tasbih) ا. ع. طعام چاشت.

تصبیر (tasbir) م. ع. شکیبائی فرمودن کسی را و خواستن از کسی شکیبائی را .

تصبیغ (tasbiq) م . ع . **صبغت الناقة** : انداخت ناقه بچهٔ موی برآورده را. و **صبغت النخلة** : غورهٔ خرمابن به پختن در آمد و از دنباله رنگ برآوردن گرفت . و **صبغ الثوب** : رنگ کرد جامه را (شدد للمبالغة) .

تصبین (tasbin) م. ع. مالیدن باصابون و صابون زدن .

تصتع (tasatto') م. ع. دودله شدن در کاری . ویا تنها آمدن یا بدون چیزی دیگر و یا برهنه آمدن ویا آمدن ورفتن .

تصتم (tasattom) م. ع. سخت دویدن.

تصتیم (tastim) م. ع. تمام گردانیدن چیزی را .واستوار کردن یق **صتمه تصتیماً**.

تصتیه (tastih) م. ع. خوار و حقیر گردانیدن کسی را . و رام گردانیدن (شدد للمبالغة) .

تصحب (tasahhob) م. ع. شرم داشتن یق **هو یتصحب منا** ای یستحیی .

تصحت (tasahhot) م. ع. شرم داشتن

و شرمناك شدن يق **تصحت منه** .

تصحف (tasahhof) م. ع. بخطا خواندن نبشته را يق **تصحف عليه** : بخطا خواند صحيفه را بر آن . و تغيير داده شدن . مر . تصحيف .

تصحن (tasahhon) ا. ع . سؤال و چيزى خواستن .

تصحيح (tashih) م. ع. درست كردن و درست گفتن چيزى را .

تصحيح (tashih) ا. پ . ـ مأخوذ از تازى ـ اصلاح و درست كردگى و راست و درست . و**تصحيح كردن** : اصلاح كردن و درست نمودن .

تصحيه (tashihe) ا.پ. نظروملاحظه و تفتيش . و **داغ تصحيحه** : جائى كه اسبهاى سپاهى را داغ كنند .

تصحيف (tashif) ا. ع. خطاى درنبشته.

تصحيف (tashif) م . ع . **صحفه تصحيفاً فتصحف**: تغيير داد آنرابنحوى كه مشتبه گرديد پس تغيير داده شد .

تصحيف خوانى (tashif-xâni) ا. ب. بدخواندن كلمه‌اى بنحويكه معنى آن تغيير پذيرد .

تصخير (tasxir) م. ع. فرمان بردار كردن ديگرى و رام كردن .

تصدد (tasaddod) م ع. پيش‌آمدن.

تصدر (tasaddor) م . ع . سينه را راست كرده نشستن در مجلس . و در صدر مجلس نشستن .و درگذشتن اسب در دويدن از اسبان ديگر .

تصدع (tasaddo') م. ع. متفرق و پريشان گشتن.

تصدف (tasaddof) م. ع. **تصدف عنه** : روى برگردانيد ازوى .

تصدق (tasaddoq)م.ع. صدقه كردن.

تصدق (tasaddoq) ا.پ . ـ مأخوذ از تازى ـ صدقه و خيرات و هر چيز كه دفع بلا كند و بلاگردان . و**تصدق دادن** : صدقه دادن . و **تصدق فرمودن** و يا **تصدق كردن** : صدقه دادن و خيرات كردن . وعفوفرمودن وبخشيدن . و**تصدق شدن** : بلاگردان شدن .

تصدؤ (tasaddo') م.ع. **تصدءله**: پيش آمد او را .

تصدى (tasaddi) م.ع. **تصدى‌له**: تعرض نمود و پيش آمداورا .

تصدى (tasaddi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ پيش آمدگى كار وارتكاب آن .

تصدئة (tasdeat) م . ع . **صدء المرآة** : زنگ زدودآئينه را تا بدان چشم را سرمه كند .

تصدية (tasdeyat) م . ع . دست بر دست زدن . و چون مأخوذ از صدد باشد پيش آمدن .

تصديد (tasdid) م.ع. دست‌بردست زدن چندانكه صدا برآيد .

تصدير (tasdir) م.ع. بازگردانيدن و درگذشتن اسب در دويدن از اسبان‌ديگر. ودرپيشگاه نشاندن كسى‌را. و**صدركتابه** : نوشت‌عنوان‌وصدرنامه را . و**صدربعيره**: پيش بند بست شتر را . و **صدرالفرس**: ظاهر كرد اسب سر خود را و درگذشت و پيشى نمود .

تصديع (tasdi') م . ع . جدا جدا كردن . ودردسر رساندن كسى را . ودردمند سرشدن (يستعمل مجهولا) يق **صدع** .

تصديع (tasdi') ا. پ . ـ مأخوذاز تازى ـ دردسر . و آزردگى و مزاحمت و آزار و رنج‌و محنت‌واضطراب . و**تصديع خاطر** : آزردگى خاطر .

تصديع‌ده (tasdi'-deh) ص.پ. رنج و محنت رساننده ودلازارو زحمت دهنده .

تصديعه (tasdie') ا.پ. ـ مأخوذاز تازى ـ تصديع . مر. تصديع .

تصديغ (tasdiq) م.ع. برصدغ شتر داغ و نشان كردن .

تصديق (tasdiq) م.ع. راستگوداشتن كسى را ـ ضد تكذيب . و دويدن وحشى و التفات‌نا كردن‌آن وقتى كه حمله آرندبروى. و صدقات گرفتن.

تصديق (tasdiq) ا.پ ـ مأخوذ از تازى ـ اقرار . و اثبات و برهان و گواهى و شهادت واعتراف وقبول براستى. و**تصديق كردن** : اقراربرراستى كردن. و**تصديق طبيب** : شهادت طبيب .

تصرخ (tasarrox) م.ع. تكلف كردن درفرياد. ومنه **التصرخ بالعطاس حمق**.

تصرف (tassarrof) م.ع . دست در كارى كردن و برگرديدن .

تصرف (tasarrof) ا.پ. ـ مأخوذاز تازى ـ توجه و تملك و ضبط و قبض . و حكومت و اختياروقدرت و اقتدار و توانائى فوق العاده . وربودگى بكارت دختر . و **تصرف‌داشتن** : مالك‌بودن وبدست‌آوردن و قدرت‌داشتن . و **تصرف كردن** :مالك شدن ودخالت كردن.

تصرفات (tasarrofât) ا.پ.ـمأخوذ از تازى ـ معامله جات و تملكات واموال و جمع كل اخراجات .

تصرم (tasarrom) م.ع. چابكى‌كردن ونيك رسا شدن در كار . وبريده گرديدن.

تصريب (tasrib) م.ع. صمغ‌سرخ‌را خوردن . و شير ترش نوشيدن .

تصرية (tasreyat) م.ع. نا دوشيدن گوسپند و جزآن‌تاشيردر پستان وى‌جمع گردد.

تصریج (tasrij) م ۰ ع ۰ **صرج الحوض** : صاروج اندود حوض را .

تصریح (tasrih) م۰ع. گشاده‌وروشن گفتن ـ خلاف تعریض ـ وپیدا و آشکار کردن کار را . وپیدا و آشکار شدن (متعدی‌ولازم است) . و رفتن کفک شراب و روشن و پاکیزه شدن آن . و **صرح ما فی نفسه** : ظاهر و آشکار کرد چیزی را که‌دردل داشت . المثل **صرح الحق عن محضه** : نیک‌هویدا و آشکار گردید . **وصرحت کحل** : نیک سخت شد سال قحط و صریح و خالص‌گردید در شدت و تنگی . و **صرح الرامی** : خطا کرد تیر انداز ونرسید تیر او بر هدف . **وصرحت بجداء**: مر.جداء (jeddâ').

تصریح (tasrih) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ بیان و تعبیر و تفسیر و توضیح . و کشف و تقریر . و **تصریح کردن** : آشکار کردن .

تصرید (tasrid) م. ع. کم کردن عطا و کم از سیرابی‌آب دادن .

تصریر (tasrir) م ۰ ع ۰ **صررت الناقة** : پیش گرفت ناقه در رفتار .

تصریع (tasri') م۰ ع. افکندن‌کسی‌را (شدد للمبالغة) . وقافیه آوردن در مصراع اول از بیت . و بیت را صاحب دو مصراع گردانیدن . و دودر ساختن مرباب را .

تصریف (tasrif) م۰ع. بیان و واضح گردانیدن آیات را . وروان و رایج گردانیدن دراهم و متاع و کالای فروختنی را . و برآوردن بعض کلام را ازبعضی. وبرگردیدن باد از طرفی بطرفی و بر گردانیدن آن . و شراب ساده خوردن و بر گردانیدن . و **صرفت الکلام** : زینت دادم کلام را .

تصریف (tasrif) ا ۰ ع ۰ تغییر و تبدیل . و علم صرف . و اشتقاق کلمات .

ج : تصاریف .

تصریم (tasrim) م ۰ ع ۰ سرپستان ناقه بریدن تا شیر آن منقطع وخشک گردد. و پاره پاره کردن رسن‌را. وازبن بریدن درخت را (شدد للکثرة) .

تصعاق (tas'âq) م۰ع. **صعق صعقاً وصعقاً وصعقة وتصعاقاً** . مر. صعق .

تصعب (tasa'ob)م۰ع. دشوارگردیدن یق **تصعبه** .

تصعد (tasa'od) م ۰ ع **تصعدنی الشیء** : دشوار آمد برمن و شاق گردید آن چیز .

تصعر (tasa'or) م۰ع . کژ کردن‌روی ویا کژ کردن رخسار .

تصعرر (tasa'ror) م ۰ ع ۰ گردشدن از درد وجز آن .

تصعصع (tasa'so') م ۰ ع ۰ جنبیدن . ومتفرق وپراکنده گردیدن . وبد دل وخوار و ذلیل شدن . وفروتنی کردن . **تصعصعت صفوفهم** : صفهای قوم از جائی که بود زوال‌پذیرفت . **وتصعصع بهم الدهر** : متفرق و پراکنده کرد آنهارا زمانه .

تصعفر (tasa'for) م۰ع ۰ **تصعفرت العنق** : پیچیده شد گردن .

تصعلک (tasa'lok) م۰ع. **تصعلک الرجل** : درویش و محتاج گردید مرد . و **تصعلکت الابل** : انداختند شتران پشمها را .

تصعیب (tas'ib) م۰ع. دشوارگردانیدن یق **صعبه تصعیباً** .

تصعید (tas'id) م ۰ ع ۰ گذرانیدن چیزی را . و **صعد فی الجبل وعلیه** : بر آمد برکوه . و **صعد فی الوادی** : فرود آمد در رودبار .

تصعید (tas'id) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ گداختگی وذوب و تقطیر و باصطلاح کیمیا اجزای لطیف و قابل تبخیر دارو هارا بتابیدن آتش ازمیان دیگ و یا قرع بسرپوش آن رسانیدن و منجمد ساختن . و **تصعید کردن** : عمل تصعید را اجرا نمودن .

تصعیر (tas'ir) م۰ع ۰ **صعرخده**: کژ کرد رخسار را از کبر قوله تعالی **ولا تصعر خدک للناس** . وگاهی این کژی ومیلان رخسار خلقی باشد نه از ساختگی .

تصغیر (tasqir) م۰ع. خردگردانیدن کسی‌را . و **صغر الاسم** : جاری کرد اسم را بروزن فعیل (foayl) ونحو آن .

تصغیر (tasqir) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ کوچک‌کردگی اسم مانند مرد ومردک. **صغیر کردن** : کوچک کردن .

تصفت (tasaffot) م ۰ ع ۰ توانا و چالاک گردیدن یق **تصفت تصفتاً** .

تصفتت (tasaftot) م ۰ ع ۰ بمعنی تصفت است که توانا وچالاک گردیدن باشد .

تصفح (tasaffoh) م ۰ ع ۰ **تصفح الامر**: نظرکرد درظاهرکاروجستجوی‌آن‌نمود. **وتصفح الناس**: نظرکرد دراحوال مردم .

تصفق (tasaffoq) م ۰ ع ۰ دو دله شدن. و **تصفق الامر**: پیش آمد ومتعرض شد کار را . و **تصفقت الناقة** : برگردید آن ماده شتر بروی شکم .

تصفیة (tasfeyat) م۰ع. روشن‌کردن و صاف کردن .

تصفیح (tasfih) م۰ع. دست‌برهم‌زدن. الحدیث **التسبیح للرجال والتصفیح للنساء** . **وصفح الشیء** : پهن گردانید آن چیز را .

تصفید (tasfid) م ۰ع ۰ نیک بندکردن و محکم ساختن (شدد للمبالغة) .

تصفیر (tasfir) م ۰ ع ۰ بانگ وفریاد

کردن . و خواندن خر را بسوی آب . و **صفره :** زرد رنگ کرد آن را . و **صفر البیت :** خالی کرد خانه را .

تصفیف (tasfif) م. ع. بصف ایستادن و ایستاده کردن .

تصفیق (tasfiq) م. ع. برگردانیدن . و شراب و یا شراب ممزوج را از خنوری بخنور دیگر کردن تاصاف گردد. ودست بردست زدن . و ستور را از چراگاه بچراگاه دیگر گردانیدن . ورفتن . وگرد چیزی گردیدن.

تصفین (tasfin) م. ع. ترتیب دادن زنبور خانهٔ خودرا .

تصفیه (tasfie) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ صافی و روشنی . و پاکی وپاکیزگی و تهذیب . و صلح و آشتی . و بندوبست . وترتیب وانتظام وآرایش. و **تصفیه کردن:** صاف کردن و روشن و پاکیزه نمودن . و انتظام دادن . و آرایش نمودن. وصلح‌دادن.

تصفیه‌طلب (tasfie-talab) ص پ. خواهان انتظام و ترتیب .

تصقر (tasaqqor) م. ع. درنگ‌کردن. و شکار کردن به چرغ . و **تصقرت النار:** افروخته شد آتش .

تصقیر (tasqir) م. ع. **صقر النار :** افروخت آتش را .

تصقیع (tasqi') م. ع. **صقع لفلان تصقیعاً :** سوگند خورد برای فلان بچیزی .

تصلب (tasallob) م. ع. سختی کردن یق **تصلب فلان فی امره** ای تشدد : سختی کرد فلان در کار خود .

تصلصل (tasalsol) م. ع. باز گردانیدن آواز را در حلق . و **تصلصل الغدیر :** خشک‌شد گل‌ولای غدیر. **تصلصل الحلی :** بانگ کرد زیورها .

تصلع (tasallo') م. ع . **تصلعت الشمس :** بالا بر آمد آفتاب ویا در وسط آسمان رسید ویا از ابر بیرون آمد .

تصلف (tasallof) م. ع . چاپلوسی کردن ولاف زنی نمودن. و **تصلف البعیر:** ملول شد شتر از علف شیرین و میل بشوره گیاه نمود . و **تصلف القوم :** در زمین درشت افتادند آن قوم .

تصلف (tasallof) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ لاف زنی و خودستائی .

تصلق (tasalloq) م . ع . **تصلقت المراة :** بانگ کرد زن از درد زه . و **تصلقت الدابة وغیرها :** درخاک غلطید ستور و جز آن از مشقت و انـدوه . و **تصلق فی الماء :** آمد وشد نمود در آب.

تصلی (tasalli) م. ع. **تصلی النار:** کشید گرمی آتش را وتابید بآتش . و **تصلی عصاه علی النار:** راست کرد عصای خودرا بر آتش .

تصلیب (taslib) م . ع . بنگار چلیپا نگارین کردن جامه و جزآن را . و سخت ومحکم گردیدن. و **صلبته انا:** سخت ومحکم گردانیدم آن را (لازم است و متعدی) . و **صلب الرطب:** خشک شد رطب. و **صلبه:** بردار کشید اورا (شدد للمبالغة) . قوله تعالی **لاصلبنکم فی جذوع النخل.** و **صلب القوم :** چلیپاساختند قوم. و **صلب اللحم:** چربی گرفت ازگوشت .

تصلیب (taslib) ا. ع. هیئت خمار که پوششی است مر زنـان را . ج : تصالیب . فی‌الحدیث **لم یکن فیه تصالیب الابفضة** وهی جمع تصلیب وهو تصویرالصلیب والمراد هنا الصور .

تصلیة (tasleyat) م. ع . چون واوی باشد نماز گزاردن و درود گفتن . و **صلی الفرس تصلیة:** دویم اسب رهان گردید آن اسب یعنی تالی شد سابق را . و **صلی الحمار عانته :** راند آن نره خرمادهٔ خودرا و در آورد بر راه . وچون یائی باشد بآتش در انداختن ویآتش در آوردن ومقیم گردانیدن در آن یق **صلاه فی النار وفیها وعلیها** اذا ادخله ایاها واثواه فیها . و راست کردن عصا و چوب را بآتش .

تصلیح (taslih) م . ع . نیکو کردن چیزی را .

تصلید (taslid) م . ع . نیک بخیل گردیدن .

تصلیط (taslit) م . ع . بر گماشتن _ لغتی است در تسلیط .

تصلیع (tasli') م. ع. عذر آوردن . و **صلعت الحبة :** ظاهر شد دانه ونبود برآن خاک . و **صلع فلاناً :** هردو دست را بر زمین گسترد وریخ زد فلان. و **صلع الجلد:** پهن و گشاده کرد پوست را .

تصلیک (taslik) م. ع. بستن سر پستان ناقه را .

تصلیل (taslil) م . ع . بانگ کردن لگام ومانند آن (شدد للمبالغة) .

تصلیم (taslim) م. ع. از بن بریدن گوش وبینی را (شدد للمبالغة) .

تصمع (tasammo') م. ع. خون‌آلود شدن .

تصمیت (tasmit) م.ع. خاموش‌بودن و خاموش گردانیدن (لازم و متعدی‌است).

تصمیر (tasmir) م.ع. بخل کردن . و منع نمودن . و **صمروا:** در وقت غروب آفتاب در آمدند .

تصمیع (tasmi') م. ع. **صمع علی رأیه:** برگذشت بر عزیمت خود . و **صمع راس الثریدة :** بر آورد سرانکنه را و باریک کرد .

تصمیغ (tasmiq) م . ع . داخل کردن صمغ در چیزی .

تصمیم (tasmim) م.ع. **صمم فی الامر** : گذشت در کار و در عزیمت . و کذا **صمم فی السیر** و **صممه**: گزیداو را و دندان فروبرد در آن . **وصمم السیف** : درگذشت شمشیر از استخوان و آهن و جز آن از آنچه بروی آمد . و یا رسید پیوندهارا و برید . **وصمم الرجل الفرس العلف**: قادر کرد آنمرد اسب را بر گیاه پس فربه و کلان شکم گـردید . و **صمم صاحبه الحدیث** : بیاد صاحب خود داد سخن را.

تصندل (tasandol) م.ع. سخن گفتن با زنان و عشق بازی کردن یق **تصندل** ای تغزل مع النساء .

تصنع (tasanno') م.ع. ازخودروش نیکو نهادن و خویشتن را آراستن وبتکلف نیکو سیرتی نمودن .

تصنف (tasannof) م.ع. آماده شدن گیاه و درخت برگ آوردن را . و **تصنفت شفته** : خراشیده وپوست کنده شد لب او .

تصنی (tasanni)م.ع. **تصنی عند القدر** : نشست نزدیك بحرص که گوشت را کفاینده کباب سازد و بریانی کند تا آنکه بخا کستر رسد .

تصنیج (tasnij) م . ع **صنج به تصنیجاً** : افگند اورا برزمین .

تصنیع (tasni')م.ع. **صنعت الجاریة تصنیعاً** (مجهولا) :نیکو تربیت یافت جاریه تـا فربه شد و در تربیت اسبان **اصنع الفرس** بتخفیف از مجرد گویند و در تربیت دختران **صنع الجاریة** بتشدید گویند.

تصنیف (tasnif) م.ع.**صنفه**: گونه گونه ساخت آنرا و جدا کرد بعض آنرا از بعضی و تمیز داد . **وصنف الشجر** : برگ برآورد درخت .

تصنیف (tasnif) ا. ع. نوع‌نوع کردن مطالب و جمع آوری آنها .ج: تصانیف .

تصنیف (tasnif) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ایجاد و اختراع وانشای مباحث علمی و ترکیب و ترتیب نواهای موسیقی .

تصنیفات (tasnifât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تصنیفها .

تصنیم (tasnim) م. ع. تصویرکردن و نقش بستن . و بهر دونوبت یکبار دوشیدن شتر را یق **صنم النوق** ای غزرها و ذلك اذا ادبرلبن الناقة .

تصوب (tasavvob) م. ع. آمدن از بالا به نشیب و فرود آوردن باران .

تصوح (tasavvoh) م . ع . خشك شدن تره از سر. یق **تصوح البقل** اذایبس اعلاه وفیه ندوة .

تصوح (tasavvoh) ا. ع: کفیدگی و پراکندگی موی .

تصور (tasavvor) م. ع. صورت و پیکر گردیدن . و باخود صورت کردن چیزی و صورت بستن . و نزدیك شدن بافتادن یق **تصورت الشیء** ای توهمت صورته فتصور لی . **وطعنه فتصور** : نیزه زد اورا پس نزدیك بافتادن شد . و **ضربه فتصور** : زد اورا پس بیفتاد .

تصور (tasavvor) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ پندار وگمان وخیال ووهم وفکروقیاس و اندیشه و تفکر و تأمل و دریافت و فهم و ادراك . و **تصور بستن** و یـا **تصور کردن** : خیال کردن و درپیش توهم کردن. و **بتصور آمدن** : پنداشته شدن وفهمیده شدن .

تصوری (tasavvori) ص.پ. منسوب بتصور و خیالی و وهمی .

تصوریدن (tasavvoridan) فـ ل. م.پ. پنداشتن و اندیشیدن .

تصوع (tasavvo') م.ع. **تصوع النبت**: خشك شد گیاه . و**تصوع الشعر**: پراکنده و پریشان شد موی . و **تصوع القوم** : از هم دیگر دور ومتفرق شدندقوم.

تصوف (tasavvof) م.ع. **تصوف الرجل** : بمذهب صوفیه در آمد آنمرد .

تصوف (tasavvof) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نام مذهب طایفه‌ای از اهل حقیقت که از خواهش نفسانی پاك شده و اشیای عالم را مظهر حق میدانند و گویند چون درزمان سابق این طایفه صوف می پوشیدند لهذا کلمهٔ تصوف را برافعال واعمال آنان اطلاق نموده‌اند و یا آنکه این کلمه میتواند مشتق از صوف باشد که بمعنی یك سو شدن و رو گردانیدن است چه آنان از ماسوی‌الله یك سو شده‌ورو گردانیده‌اند . و **اهل تصوف** : صوفیه . و **علم تصوف** : علمی که درآن بحث میشود از اعراض از ماسوی‌الله و وصول بحق .

تصوق (tasavvoq) م. ع. آلوده‌شدن یق **تصوق بعذرته** : یعنی آلوده گردید به پلیدی خود .

تصوك (tasavvok) م.ع. **تصوك فی رجیعه** : آلوده شد بسرگین خود .

تصویب (tasvib) م.ع. **صوبه** : راست گوی دانست اورا وراست‌گوی شمرد. و **صوب رأسه** : پست داشت سر را . و **صوبت الفرس** : رها کردم اسب را تا تیز رود .

تصویب (tasvib) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ صواب دید وصواب‌شمردگی وراست و درست شمردگی . و **تصویب کردن** : تصدیق راستی و درستی کردن

تصویة (tasveyat) م.ع.خشك‌شدن.

وشیر نادوشیدن ناقه و مانند آن تا فربه شود و بار ناکردن شتر را و بمراد او گذاشتن تا گشن قوی گردد ویقال **صویت لابلی فحلا** اذا اخترته ورییته .

تصویت (tasvit) م.ع. آواز کردن (شدد للمبالغة) .

تصویح (tasvih) م.ع. خشك ساختن گیاه را یق **صوحته الریح** : ای ایبسته . و خشك شدن (لازم ومتعدی است) .

تصوید (tasvid) م.ع. صاد نوشتن یق **صود الصاد تصویداً** .

تصویر (tasvir) م.ع. **صوره:** صورت کرد اورا و آفرید .

تصویر (tasvir) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ صورت و نقش و وشم و شبیه وپیکر و نگار و بت و شکل و صورت کشیده شدهٔ بروی صفحهٔ کاغذ ویا پردهٔ نقش شده. وتندیس و تندسه و تندس و **تصویر سایه‌دار** : بتیکه از سنگ و جز آن باشد . و **تصویر کردن** : صورت کشیدن و نقش کردن .

تصویرات (tasvirât) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تصویرها وصورتها و شکلها وبتها و تندیسه‌ها .

تصویرخانه (tasvir-xâne) ا.پ. اطاقیکه در آن پرده‌های نقاشی صورت‌دار باشد.

تصویع (tasvi') م.ع. آماده کردن زن جائی را جهة پنبه زدن یق **صوعت المراة الموضع** . و**صوعت الریح النبات** : خشك کرد باد گیاه را. و**صوع الشیء**: تیزکرد سرچیزی‌را و گرد ساخت ازاطراف وجوانب آنرا. و**صوع الحمار**: برراه فرود آورد خرماده خر نررا و چپ و راست وی رفت .

تصویل (tasvil) م.ع. برآوردن چیزی را به آب . و روفتن اطراف خرمن را . و سوختن. وآمیختن چیزی راچیزی. و**الجراد یصول فی مشواه** (مجهولا) ای یساط .

تصهمم (tasahmom) م.ع. کارصهمیم کردن . مر. صهمیم .

تصیح (tasayyoh) م.ع. **تصیح البقل** : خشك شدن گرفت تره از سر .

تصیح (tasayyoh) ا.ع. پراکندگی موی و پریشانی آن .

تصید (tasayyod) م.ع. شکارجستن یق **فلان خرج یتصید** .

تصیر (tasayyor) م.ع. **تصیر اباه**: پدر خود ماناشد .

تصیطر (tasaytor) م.ع. برگماشته شدن .

تصیع (tasayyo') م.ع. **تصیع الماء**: جنبید آب بر زمین . و **تصیع النبت** : خشك شد گیاه .

تصیف (tasayyof) م.ع. تابستان بجائی اقامت نمودن .

تصیؤ (tasayyo') م.ع. ورشورانیدن سررا بشستن چنانکه چرك ازوی پاك نشود .

تصیئة (tasyeat) م.ع. بمعنی تصیؤ است .

تصییح (tasyih) م.ع. **صیح النبات الشمس** : خشك کرد گیاه‌را آفتاب .

تصییر (tasyir) م.ع. میل دادن و بازگردانیدن.

تصییص (tasyis) م.ع. **صیصت النخلة**: بلایه‌بارآورد خرما بن .

تصییغ (tasyiq) م.ع. **صیغ طعامه**: طعام را در نانخورش‌تر کرد وچرب‌نمود.

تصییف (tasyif) م.ع. **صیفنی هذا**: بس‌است این‌مرا برای تابستان من .

تضاءل (tazâol) م.ع. نزار وحقیر و خرد وباریك شدن . وپوشیدن شخص خودرا بنشستن وحقیر و خرد نمودن خودرا.

تضاجر (tazâjor) م.ع. اندوهناك نمودن خودرا .

تضاجع (tazâjo') م.ع. همدیگررا پهلوبرزمین نهادن و برپهلوخفتن .

تضاجم (tazâjom) م.ع. اختلاف کردن یق **تضاجم الامر بینهم** ای اختلف.

تضاحك (tazâhok) م.ع. خندیدن و **هم یتضاحکون**: باهم‌می‌خندند .

تضاد (tazâdd) م.ع. مخالف یکدیگر بودن وباهم خصومت کردن .

• **تضاد** (tazâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تناقض وتخالف وعدم توافق وضدیت و ناسازگاری .

تضارب (tazârob) م.ع. باهم خصومت کردن و جنگ نمودن .

تضارس (tazâros) م.ع. ناهموار آمدن بنا .

تضازن (tazâzon) م.ع. فراگرفتن باهم . و همدیگر را غلبه نمودن .

تضاعف (tazâof) م.ع. دو چنـد شدن آنچه کسی را بود . ودو چندان‌کردن .

تضاعیف (tazâif) ع.ج. تضعیف.

تضاغط (tazâqot) م.ع. فراهم آمدن وانبوهی کردن وفشردن همدیگر را .

تضاغن (tazâqon) م.ع. باهم کینه ورزیدن و پنهان داشتن کینه را .

تضاف (tazâff) م.ع انبوهی کردن وگرد آمدن بر آب وجز آن .

تضافر (tazâfor) م.ع. **تضافروا علی الامر**: باهم‌مدد کردند ویاری نمودند در آن کار .

تضافط (tazâfot) م.ع. **تضافط اللحم** : پر گردید گوشت .

تضافن (tazâfon) م.ع. **تضافنوا علیه** : باهم مدد کردند برآن.

تضال (tazâll) م . ع . عذر گم کردن راه آوردن .

تضامم (tazâmom) م . ع . **تضام القوم** : فراهم شدند قوم. و **تضام الیه** : کشیده شد بسوی او و فراهم آمد.

تضاؤل (tazâ'ol) م . ع . تضاءل .

تضایف (tazâyof) م . ع . **تضایف الوادی** : تنگ شد رود بار . و**تضایف علیه**: در کنار ونزدیك او گردید ونیز تضایف : از دو جانب آمدن قوم رود بار را . واز دو جانب شکار آمدن سگهای شکاری را .

تضایق (tazâyoq) م . ع . تنگ گردیدن و یقال **تضایق القوم** اذا لم یتسعوا فی خلق او مکان .

تضبب (tazabbob) م . ع . **تضبب الصبی**: نیك فربه گردید آن کودك .

تضبط (tazabbot) م . ع . **تضبطه** : بقهر و اسیری گرفت اورا . و **تضبطت الضان** : پارهٔ گیاه رسیدند گوسپندان وشتابی کردند در چرا وقوی و توانا گردیدند .

تضبیب (tazbib) م . ع . ضبیبة ساختن برای کودك . و فراگرفتن چیزی را . وضباب ساختن برای در. و**ضب الصبی** : ضبیبة خورانید کودك را .

تضبید (tazbid) م . ع . یاد کسی چیزی را دادن که موجب غضب او باشد .

تضبیر (tazbir) م . ع . **ضبرت الشیء تضبیرا** : فراهم کردم آنچیز را . و **ضبرت العظام** : محکم بستم استخوان هارا. و**ضبر اللحم**: گردآمد و پرشد گوشت.

تضبیر (tazbir) ا. ع . سخت استواری استخوانها وپری گوشت و گرداندامی .

تضبیع (tazbi') م.ع. بددل شدن . و بازیدن ستور بازوهارا در رفتار . و **ضبع فلاناً**: حائل شد میان فلان و میان آنچیزی که قصد رمی آن کرده بود .

تضجر (tazajjor) م.ع. نالیدن و بی قراری کردن یق **تضجر منه وبه** .

تضجع (tazajjo') م.ع. فروایستادن از کار واقامت نکردن در آن یق **تضجع فی الامر**. وپیوسته بودن ابر در جائی یق **تضجع السحاب** .

تضجیج (tazjij) م.ع. رفتن و مایل گردیدن . و سم دادن پرنده و یا درنده را . و بربانگ و فریاد انگیختن کسی را .

تضجیع (tazji') م.ع. **ضجع فی الامر** : کوتاهی نمود در کار . و **ضجعت الشمس** :نزدیك بغروب شد آفتاب .و کذلك **ضجع النجم**.

تضحضح (tazahzoh) م.ع. **تضحضح السراب** : جنبید و درخشید سراب .

تضحك (tazahhok) م.ع. خندیدن.

تضحی (tazahhi) م.ع. خوردن وقت چاشت .وقربانی کردن . ونماز چاشت گزاردن. و **تضحت الابل** : در چاشت چریدن گرفتند شتران .

تضحیة (tazheyat) م.ع.**ضحیته**: در وقت چاشت خورانیدم اورا . و **ضحیت بالشاة** : ذبح کردم گوسپندرا وقت چاشت . و **ضحیت الغنم** : چرانیدم گوسپندانرا در چاشت . و **ضح رویداً** یعنی شتاب مکن.

تضحیك (tazhik) م.ع. خندانیدن.

تضخیم (tazxim) م.ع. کلان وبزرگ کنانیدن .

تضرب (tazarrob) م.ع.جنبش نمودن وحرکت کردن .

تضرة (tazerrat) و (tazorrat) ا. ع. تنگی وبدحالی . وتنگ وکمی.

تضرج (tazarroj) م.ع. خون آلود شدن یق **ضرجه بالدم فتضرج**. وآراستن زن خویشتن را . و شکفتن شکوفه . و منتشر درخشیدن برق. وسرخ گردیدن رخسار وجز آن.

تضرر (tazarror) م.ع. گزند یافتن.

تضرع (tazarro') م . ع . نزدیك پویه دویدن . و **تضرع لله** : زاری نمود بسوی خدا و عجز و خواری کرد و حاجت خواست ازوی. و**تضرع الظل**: برآمد سایه وبر گردید .

تضرع (tazarro') ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ فروتنی و درخواست بطور ابرام و زاری و ناله وفریاد و فغان .

تضرغم (tazarqom) م.ع. **تضرغمت الابطال**: شیری کردند دلاوران وشیر شدند.

تضرفط (tazarfot) م.ع. نشستن بر پشت کسی وبرآوردن هردو پای را از زیربغل او و نهادن آنهارا بر گردنش .

تضرم (tazarrom) م . ع . افروخته شدن آتش . وبرافروخته شدن ازخشم .

تضریب (tazrib) م.ع. آمیختن چیزی و برآغالانیدن . و سخن چینی نمودن . وبخیه زدن جامه را . وپیش آمدن برف را . ونوشیدن شیر آمیخته شدهٔ ازشیر چند شتر . و **ضربه**: زد اورا . و **ضربت عینه** : فرو رفت چشم اوبمغاك .

تضریة (tazreyat) م.ع.**ضراه وبه تضریة**: برآغالانید او را بآن و حریص کرد. و**ضری الفرارة تضریة**: تافت کنار جوال و خرجین را .

تضریج (tazrij) م.ع.**ضرج الجیب**: فراخ و فروهشته کرد گریبان را . و**ضرج الابل** : سخت دوانیدن شتران را در غارت. و **ضرج الکلام** : آراست سخن را و زینت داد . و **ضرج الثوب** : رنگ سرخ

کرد جامه‌را. و**ضرج الانف بالدم**: خون آلود کرد بینی را .

تضریس (tazris) م ۰ ع ۰ **ضرسته الحروب** : مجرب وآزموده نمود ومحکم و استوار ساخت ویرا جنگ. وکذا **ضرسه السفر** .

تضریس (tazris) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ درشتی و ناهمواری و دندانه دار بودن کنار چیزی .

تضریط (tazrit) م ۰ ع ۰ **ضرطه بالضراط** : بانگ تیز برآورد از دهن ۰ و **ضرطه** : گوز کنانید از وی .

تضریع (tazri') م۰ع ۰ نزدیك پویه دویدن ۰ و **ضرعت الشمس** : غروب کرد و یا نزدیك بغروب رسید آفتاب ۰ و **ضرع الرب** : خوب ناپخت شیره را ۰ و **ضرعت القدر** : وقت فرود آوردن دیگ رسید از دیگدان ۰

تضریم (tazrim) م۰ع۰ **ضرم النار**: برفروزانید آتش را ۰

تضع (toz') م ۰ ع ۰ بچه آوردن زن. مر۰ وضع (voz') ۰

تضع (toz') و (tozo') م۰ ع. آخر طهر و ابتدای حیض آبستن گردیدن زن یق **ماحملته امه تضعاً ووضعاً** وکذلك تضعا.

تضعضع (taza'zo') م ۰ ع. فروتنی کردن ۰ عاجز گردیدن و نیازمند شدن بسوی کسی و فرو نشستن بنا و افتادن وجنبیدن آن.

تضعف (taza'of) م ۰ ع ۰ ضعیف شمردن وسست پنداشتن. وخوار و گمنام شدن. الحدیث **اهل جنة کل ضعیف متضعف** (بفتح العین) ای من یستضعفه الناس ویحتقرونه. (و بکسرها) ای خامل متذلل ۰

تضعیف (taz'if) م ۰ ع ۰ **ضعفه** : سست و ناتوان پنداشت ویرا ۰ و **ضعف الحدیث** : بسستی و ضعف منسوب کرد حدیث را ۰ و نیز تضعیف : یك چیز را دو چندان نمودن و یا زائد و ضعیف گردانیدن یق **ضعفه المرض** ای صیره ضعیفاً ۰

تضعیف (taz'if) ا ۰ ع ۰ غش و فساد کیمیا ۰

تضعیف (taz'if) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ دو چندان شدگی ۰ و سستی و ناتوانی ۰

تضغیث (tazqis) م ۰ ع ۰ تر کردن باران ۰

تضغیث (tazqis) ا۰ع ۰ زمین وگیاه تر از باران ۰

تضفیر (tazfir) م ۰ ع ۰ موی بافتن (شدد للمبالغة) ۰

تضکضك (tazakzok) م۰ع. گشاده روی وشادمان گردیدن ۰

تضلال (tazlâl) م۰ ع ۰ منسوب کردن کسی را بضلالت ۰

تضلال (tazlâl) اخ۰ ع . نام موضعی. و **ضل بتضلال** : باطل را گویند ۰

تضلع (tazallo') م ۰ ع ۰ پرشکم شدن از سیری و یا سیراب گردیدن تا آنکه باضلاع رسد آب یا عام است.

تضلل (tozollel) و (tozallel) ا ۰ ع ۰ باطل یق **وقع فی وادی تضلل** (غیر منصرف است) و کذلك **تضلل** ۰

تضلی (tazalli) م ۰ ع ۰ لازم گرفتن گمراهان واختیار کردن صحبت آنهارا ۰

تضلیع (tazli') م۰ع۰**ضلع الثوب**: نگارین کرد جامه را بشکل اضلاع ۰

تضلیل (tazlil) م۰ ع ۰ منسوب کردن کسی را بضلالت ۰

تضمخ (tazammox) م ۰ ع ۰ آلوده شدن ببوی خوش یق **ضمخ الجسد بالطیب فتضمخ** ۰

تضمد (tazammod) م۰ع ۰ **تضمد الجرح** : ضماد بسته شد جراحت ۰

تضمر (tazammor) م۰ع ۰ **تضمر وجهه** : چفسید و ترنجیده شد پوست صورت او از لاغری ۰

تضمن (tazammon) م۰ع ۰ فراهم گرفتن مکتوب و لفظ و معنی را ۰ و**تضمن الشیء** : پذیرفت آن چیز را ۰ و**تضمنه عنی**: لازم گرفت اورا ازمن ۰ و**تضمنه**: فرا هم گرفت اورا ومشتمل گردید ۰

تضمنی (tazammoniy) ص ۰ ع ۰ مقدر ومحذوف ۰

تضمیخ (tazmix) م ۰ ع آلوده کردن بدن را ببوی خوش (شدد للمبالغة).

تضمید (tazmid) م ۰ ع ۰ ضمـــاد بستن برجراحت، وآلودن چیزی‌را بچیزی، و **ضمد راسه**: عصابه بست سر را جز عمامه.

تضمیر (tazmir) م ۰ ع ۰ اندك علف دادن اسبان را بعد فربهی ولاغر کردن فربه را ۰

تضمیز (tazmiz) م ۰ ع ۰ خاموش گردانیدن کسی را ۰

تضمین (tazmin) م۰ع ۰ در آوردن بیت دیگران را در شعر خویش ۰ و در پناه و جای آوردن ۰و **ضمنته الشیء** : پذرانیدم و تاوان دادم اورا بآن‌چیز. ویقال **ضمنته ایاه** اذا جعلته فی وعاء ۰

تضمین (tazmin) ا ۰ پ ۰ — مأخوذ از تازی ـ ضمانت و پذیرفتاری ۰ و آوردن شعر مشهور دیگری را در اشعار خود.

تضوء (tazavvo') م ۰ ع . ایستادن در تاریکی تا ببیند روشنائی آتش کسانی را که در روشنائی آن آتش میباشند ۰

تضـــوءة (tazveat) م ۰ ع

ضوع عن الامر تضوعة: مایل گردید و میل کرد از آن کار . و **ضواه :** روشن کرد آنرا .

تضوج (tazavvoj) م . ع . **تضوج الوادی :** بسیار گردید خمهای رود بار .

تضور (tazavvor) م . ع . آمادهٔ گریستن شدن . و فریاد کردن . و در پیچیدن وغلطیدن بر پشت وشکم از گرسنگی و اندوه و الم وجز آن . الحدیث **دخل علی امرة و هی تتضور من شدة الحمی** . و گشادن چوزه هر دو بازو را پیش مادر تا خورش دهد آنرا و نیـز بمعنی تضیـر (tazayyor) در همهٔ معانی آن میباشد .

تضوع (tazavvo') م . ع . جنبیدن نافه ودمیدن بوی آن . و آمادهٔ گریستن گردیدن کودك و گشادن چوزه هر دو بازو را پیش مادر تا خورش دهدآنرا .

تضوك (tazavvok) م . ع . **تضوك فی رجیعه:** آلوده شددر پلیدی خود.

تضوکع (tazavko') م . ع . **تضوکع من الحفا :** گران گردید از بی کفشی .

تضون (tazavvon) م . ع . بسیار بچه شدن .

تضوئة (tazveat) م . ع . **ضوع تضوئة** مر تضوعة .

تضوية (tazveyat) م . ع . مایل کردن چیزی را بچیزی .

تضویح (tazvih) م . ع . نوشانیدن کسی را شیر تنك آب آمیخته یق **ضوحته تضویحاً** .

تضویط (tazvit) م . ع . اندوختن و فراهم آوردن چیزی را یق **ضوط الشیء تضویطاً** .

تضهیب (tazhib) م . ع . برسنگ تفسان بریان کردن گوشت را یا نیم پخته کردن آنرا . و در آتش داشتن کمان و نیزه و مانند آن را وقت راست کردن .

تضهیه (tazbih) م . ع . **ضههه تضهیهاً :** مشابه و مانند گردید آن را (لغة فی ضاهاه) .

تضیح (tazayyoh) م . ع . **تضیح اللبن:** تنك گردید شیر . و**تضیح الرجل:** نوشید مرد شیر آب آمیخته را .

تضیر (tazayyor) م . ع . بانگ کردن گرگ و سگ وشیر . و بانگ کردن روباه از گرسنگی . و فریاد کردن و در پیچیدن و در طپیدن از گرسنگی و الم . و آزردن .

تضیع (tazayyo') م . ع . **تضیع المسك :** جنبید نافه ودمیدبوی آنوپراکنده گردید .

تضیف (tazayyof) م . ع . مهمان گردیدن نزد کسی . وبغروب نزدیك شدن آفتاب و خمیدن و میل کردن .

تضیق (tazayyoq) م . ع . تنگ گردیدن .

تضیئة (tazyeat) م . ع . **ضیأت المراة :** بسیار بچه شد زن .

تضییح (tazyih) م . ع . **ضیحت الرجـل :** نوشانیدم مرد را شیر تنك آب آمیخته . و **ضیحت اللبن :** آب آمیختم شیر را (شدد للمبالغة) .

تضییع (tazyi') م . ع . مهمل وهیچکاره گردانیدن چیزی را و بی تیمار گذاشتن . وفی المثل **الصیف ضیعت اللبن** (بکسر التاء و لوخوطب بالمذکر او الاثنان اوالجمع) .

تضییع (tazyi') ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ضایع کردگی و اتلاف .

تضییف (tazyif) م . ع . مهمان داشتن کسی را . و نزدیك گشتن آفتاب بفروشدن . و میل دادن چیزی را بچیزی .

تضییق (tazyiq) م . ع . تنگ کردن و تنگ گرفتن بر کسی .

تضییق (tazyiq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ضیق و تنگی .

تطابق (tatâboq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مطابقه و موافقت و اتفاق و اتحاد ویك جهتی و برابری ویك سانی و مشابهت و پیوستگی

تطابق (tatâboq) م . ع . اتفاق کردن .

تطارد (tatârod) م . ع . بریك دیگر حمله آوردن .

تطارش (tatâroc) م . ع . خود را کر نمودن و بتکلف کر ساختن .

تطارق (tatâroq) م . ع . درپی یکدیگر رفتن شتران .

تطاریف (tatârif) ا . ع . ج . تطریف . اطراف و جوانب انگشتان . یق **اختضبت المراة تطاریفها** ای اطراف اصابعها .

تطأطوء (tata'to') م . ع . پست کردن سر را و فرود افگندن .

تطاعم (tatâom) م . ع . داخل کردن کبوتر نردهن را در دهن کبوتر ماده .

تطاعن (tatâon) م . ع . **تطاعنوا فی الحرب تطاعناً و طعاناً :** بر یکدیگر نیزه زدند .

تطالل (tatâlol) م . ع . گردن دراز کردن جهت دور نگریستن .

تطامن (tatâmon) م . ع . آرام گرفتن .

تطامن (tatâmon) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اطمینان و استراحت و آسایش و آسودگی وآرامی

تطاؤء (tatâo') م . ع . **تطاءت الاسعار :** گران گردید نرخ .

تطاوح (tatâvoh) م . ع . **تطاوحت**

بهم النوی : دور انداخت آنهارا نوی .

تطاوع (tatâvo') م.ع. فرمان برداری نمودن و نرم گردنی نمودن .

تطاول (tatâvol) م.ع . گردن دراز کردن بوقت نگریستن بچیزی . وگردن کشی و تکبر نمودن . و بلند گردیدن. و افزون شدن. و فخر نمودن در درازی بنا وبلندی آن .

تطاول (tatâvol) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تکبر و خودبینی وغرور و گستاخی و درشتی و بی شرمی و ظلم و جور و تعدی و زبردستی ودست بردودراز دستی و تصرف ناحق. و **تطاول کردن** : ظلم وجورکردن . و معامله کردن بادرشتی و گستاخی .

تطاول پیشه (tatâvol-peyce) ص. پ. ظالم و جابر و متعدی .

تطایر (tatâyor) م.ع. پراکنده شدن. و دراز گردیدن . الحدیث **خذما تطایر من شعرك**: و درگرفتن ابرهمهٔ آسمان را .

تطبب (tatabbob) م.ع . طبابت و پزشکی کردن کسی که علم طب نمی داند .

تطبج (tatabboj) م.ع. **تطبج فی الکلام**: سخنهای گوناگون ورنگارنگ گفت.

تطبطب (tatabtob) م.ع. **تطبطب الماء** : بانك کرد آب .

تطبع (tatabbo')م.ع. **تطبع بطباعه تطبعاً**: خوی وی گرفت و **تطبع الاناء**: پرگردید آوند . و کـذا **تطبع النهر** . و **تطبع امراً** : بتکلف و بخلاف طبع کرد کار را. ویقال **الطبع یغلب التطبع**.

تطبق (tatabboq) م.ع. برابرشدن یق **اطبقه فتطبق** . وتوبرتو پوشیدن چیزی را.

تطبیب (tatbib) م.ع. آویختن مشك بچوب خانه ودوغ زدن . ونیفه بر دیبا دوختن تافراخ شود . و درز مشك را بدوال دوختن (شدد للمبالغة) .

تطبیخ (tatbix) م.ع . جنبیدن . و بالیدن کودك . و پیرشدن.

تطبیس (tatbis) م.ع. گل اندودکردن.

تطبیع (tatbi') م.ع. پر کردن دلو و مشك را . وپلید گردانیدن چیزی را

تطبیق (tatbiq) م.ع.دست میان دوران نهادن در رکوع. و رسیدن شمشیر بر پیوند وقت زدن وجدا کردن یق **انه تطبق المفصل للرجل**. وهردودست را باهم برداشتن ونهادن اسب در دویدن . و سم برسم نهادن دررفتن و دویدن . و همه جا رسانیدن ابر باران را و همهٔ زمین را فرو گرفتن آب باران . و برابر کردن . وموافق نمودن . و **طبق الشیء**: درگرفت تمامهٔ آنچیز را و شامل گشت . و **طبق السحاب الجو** : پوشید ابر هوا را . و **طبق الماء وجه الارض** : فروگرفت آب زمین را .

تطبیق (tatbiq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مطابقه ومقابله وموافقت وبرابرکردن دوچیزرا باهم. و پشك .

تطبیل (tatbil) م.ع. دهل نواختن .

تطحین (tathin) م.ع . آرد کردن.

تطرب (tatarrob) م . ع . سرود گفتن و در طرب آوردن وشادمان کردن .

تطرتم (tatartom) م . ع. **تطرتم فی الطین** : آلوده بگل گردید .

تطرثث (tatarsos) م . ع . گیاه طرثوث چیدن یق **خرجوا یتطرثثون** .

تطرز (tatarroz) م.ع . نگارین شدن جامه یق **طرز الثوب فتطرز** .

تطرس (tatarros) م . ع . چیزی پاك و نفیس خوردن . و بری گردیدن و وپرهیزکردن ازچیزی یق **تطرس عن الشیء**.

تطرش (tatarroc) م . ع . به شدن از بیماری . و **تطرش بالبهائم** : آورد و برد چارپایان را .

تطرف (tatarrof) م.ع . **تطرفت الناقة** : در اطراف چراگاه چرید آن ماده شتر و نیامیخت با دیگران .

تطرق (tatarroq) م.ع . عبورکردن از یکدیگر در راه و مزاحم شدن و اذیت کردن . و مسافرت نمودن . و منشعب شدن و جدا شدن .

تطرق (tatarroq) ا . ع.. مقابلی . و جدائی . و بی قراری . و مقابلی الفاظ مترادف .

تطرم (tatarrom) م . ع . **تطرم فی کلامه** : خفی و پنهان گفت سخن را.

تطریب (tatrib) م . ع . در طرب آوردن . وسرود گفتن ونیکو کردن آواز . وکشیدن بجانب چیزی. ودرازکردن آواز وقرائت.

تطریة (tatreyat) م . ع . **طراه**: تر و تازه نمود آنرا ونم کرد جامه را . و **طری الطیب** : بگشاد بوی خوش را و آمیخت بچیزی دیگر تا معطر گرداند آن را. و کذلك **طری الطعام وطری الغسلة**: پرورد دست شستنی را بیوی خوش. وکذلك **طری العود** .

تطریح (tatrih) م . ع . افگندن ودور کردن (شدد للمبالغة) وطویل و دراز ساختن بنارا یق **طرح البناء** اذا طوله. و کذا **طرح الجدار** .

تطرید (tatrid)م.ع.**طرد السوط**: درازکشید تازیانه را. ونیز تطرید : دورکردن فرمودن کسی را .

تطریز (tatriz) م . ع . نگارین کردن جامه را یق **طرز الثوب تطریزا** .

تطریس (tatris) م . ع . سیاه کردن بآب وباز نوشتن برنبشته .

تطریش (tatric)م.ع. پراکنده کردن.

تطریف (tatrif) م ع . نگارین کردن زن سر انگشتان را بحنا و جزآن . و بر کرانهٔ لشکر زدن . و بر گردانیدن خصم را درجنگ . و **طرف البعیر** : افتاد دندان آن شتر . و **طرف علی الابل**: بر گردانید اطراف شتران را برمن . و **طرف الخیل** : بر گردانید پیش روان گلهٔ اسب را . و **طرفت المراة بنانها**: خضاب کرد زن سر انگشتان را .

تطریف (tatrif) ا ع. نگار . وجانب و کنار . وجانب سرانگشتان . ج . تطاریف.

تطریق (tatriq) م ع. **طرقت القتاة**: رسید وقت کفانیدن بیضهٔ سنک خوار (و هذا الفعل خاص لها ولا یقال لغیرها) . و**طرقت الناقة بولدها** : دشوار گردید زائیدن بچهٔ ناقه. وکذا **المراة**. و**طرق فلان بحقی**: انکار کرد فلان وسپس اقرار نمود مرحق مرا. و**طرق الابل** : بازداشت شتران را بر گیاه وجز آن . و**طرق لها الطریق** : ساخت برای او راه را . و **طرقت الحدیدة** : کشیدم حدیده را بمطرقه (شدد للمبالغة).و **طرق علیه طریق الغدر** : قرارداد بر او راه غدر را .

تطسیس (tatsis)م. ع. رفتن در جهان یق **ما ادری این طسس هو** : نمی‌دانم بکجا رفته است او.

تطعم (tata'om) م ع . چشیدن یق **تطعم تطعم** اولی بصیغهٔ امر از تفعل و دویمی بصیغهٔ مضارع مخاطب از ثلاثی یعنی بچش تا اشتها پیدا شود پس بخور .

تطعیم (tat'im) م ع . پیوند دادن شاخهای را بشاخهٔ درخت دیگر. وپر مغز گردیدن استخوان یق **طعم العظم تطعیماً** .

تطغم (tataqqom) م ع. خویشتن را نادان نمودن یق **تطغم الرجل** اذا تجاهل.

تطفش (tataffoc)م. ع. پلیدی کردن.

تطفل (tataffol)م. ع. ناخوانده بمهمانی آمدن کسی را .

تطفئة (tatfeat) م ع . فرونشاندن آتش را .

تطفیح (tatfih)م. ع. لبریز گردانیدن یق **طفحه تطفیحاً** .

تطفیر (tatfir) م. ع. **طفر اللبن** : کفك بر آورد شیر .

تطفیف (tatfif)م ع. **طفف الکیل**: کم پیمود پیمانه را . و **طفف الطائر** : گسترد مرغ هردو بازو را. و**طفف به الفرس**: بر جست باو اسب ویا نزدیك شد آن را .

تطفیل (tatfil) م. ع. ناخوانده بمهمانی آمدن . و بغروب میل کردن آفتاب . و شتر با بچه را آهسته ونرم راندن تا بچه از مادر جدا و دور نشود . و **طفل الکلام** : اندیشه کرد و دریافت حقیقت کلام را . و **طفل اللیل** : نزدیك شد شب و پیش آمد تاریکی آن . و **طفل النبت** (مجهولا) : خاك آلوده گردید گیاه . و **طفلت الناقة**: نیکو اصلاح نمود و پرورش کرد آن ماده شتر بچه را .

تطلاب (tatlâb) م ع. تفتیش و تجسس و تفحص .

تطلب (tatallob) م. ع. پیاپی جستن و جستن .

تطلس (tatallos) م ع . پاك و محو شدن نبشته .

تطلع (tatallo') م ع. واقف و آگاه شدن . وپیوسته در چیزی نگریستن و انتظار کردن یق **تطلعت الی ورود کتابك** . و **تطلع فی مشیه** : خرامید . و **تطلع المکیال**: پر شد پیمانه . و **عافاالله من لم یتطلع فی فمك** یعنی سخن چینی نکرد ترا .

تطلق (tatalloq) م ع. **تطلق الظبی**: بسرعت گذشت آهو و روی نگردانید. و **تطلق الفرس**: شاشید آن اسب پس از رفتار. و **تطلقت فی وجهه** : گشاده روئی کردم در روی او .

تطله (tatalloh) م. ع. مختلف شدن.

تطلی (tatalli) م ع . لازم کردن بازی و شادمانی را . و قطران مالیدن .

تطلیب (tatlib) م. ع. بمهلت خواستن یق **طلبه تطلیباً** .

تطلیة (tatleyat) م ع. قطران مالیدن شتر را . وبیمار داری کردن . وتیمار نمودن و دشنام دادن . وسرود گفتن .

تطلیث (tatlis) م. ع. **طلس علی کذا** : افزود بر آن .

تطلیح (tatlih) م ع. **طلح علیه** : ستهید بر آن . و**طلح البعیر**: مانده گردانید شتر را و هلاك کرد .

تطلیس (tatlis) م ع . محو کردن نوشته را (شدد للمبالغة) .

تطلیع (tatli') م ع . برآمدن غورهٔ خرمابن . و پرکردن پیمانه را .

تطلیف (tatlif) م. ع. **طلف علیه** : افزود بر آن .

تطلیق (tatliq)م ع. **طلق النخلة**: گشنی داد خرمابن را . و **طلق السلیم** (مجهولا) : باز گردید روح مار گزیده در بدن او وسلامت یافت و آرمید درد او . و**طلق المراة** : طلاق دادزن را .

تطلیم (tatlim) م ع. دست زدن برنان تا برابر و پهن گردد .

تطلیه (tatlie) ا. پ _ مأخوذ از تازی. طلا کردن. و روغن مالیدن .

تطمس (tatammos) م ع . پوشیده شدن . و محو وناپدید گردیدن خط وجزآن .

تطمع (tatammo') م ع . آزمند و

حریص شدن .

تطمل (tatammol) م. ع. آلوده‌شدن یق **تطمل بالطیب تطملا** : ای تلطخ .

تطمیح(tatmih) م.ع.**طمح الفرس:** برداشت اسب هر دو دست را . و **طمح ببوله** : بلند انداخت کمیز را .وفی‌الحدیث **انه‌نهی‌عن‌التطمیح بالبول .**

تطمیر (tatmir) م . ع . نوردیدن و فروهشتن پرده .

تطمیع ('tatmi) م.ع. امیدوار کردن و آزمند گردانیدن کسی‌را .

تطمیع ('tatmi) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ترغیب و تحریض .

تطمیل (tatmil) م.ع . بیوی خوش آلودن و خوش بوی کردن .

تطمیم(tatmim)م.ع.**طمم الطائر:** فرود آمد مرغ بر شاخ درخت .

تطنثر (tatansor) م.ع . گران شدن جسم از بسیار خوردن پیه .

تطنف (tatannof) م.ع. آگاه گردیدن و انتظار کردن یق ما **تطنفت نفسی الی هذا** ای ما اشفت . و پوشیدن . و آمدن کسی را یق **هو یتطنفهم** ای یغشاهم .

تطنی(tatanni) م.ع. **طنی بعیره :** داغ کرد در پهلوی شتر خود .

تطنیب (tatnib) م.ع. بدوال دوختن مشك را . و **طنبه** : کشید آنرا بطناب و بست بآن . و **طنب الذئب** : آواز برآورد گرگ . و**طنب بالمکان** : اقامت نمود در آن‌جای. و**طنب الفرس**:درازپشت‌شداسب.

تطنیة (tatneyat)م.ع.**طناه** : علاج طنی نمود اورا . و **طنی بعیره** : داغ کرد در پهلوی شتر خود .

تطنیخ (tatnix) م.ع. بناگواردآوردن یق **طنخه** اذا اتخمه .

تطنیف (tatnif) م.ع . تهمت کردن. و خار و خسك بر دیوار نهادن . و **طنف نفسه الی کذا** : با آز و حرص نزدیك کرد نفس خوذ را .

تطنین (tatnin) م.ع. بانگ‌درآوردن.

تطواف(tatvâf)م.ع **طوف الشیء تطویفاً** و **تطوافاً** : گرد چیزی گردید (شدد للمبالغة) .

تطواف (tatvâf) و (tetvâf) ا . ع. جامه ای که‌در آن طواف کنند .

تطوح (tatavvoh) م.ع. **تطوح فی البلاد** : سر گردان گردید در جهان و اینجا وآنجا انداخت خود را و آمدورفت کرد.

تطود (tatavvod) م.ع. گردگردیدن و رفتن در جهان .

تطوس (tatavvos) م.ع.**تطوست المراة:** آراست‌خود را آن زن وزینت‌کرد.

تطوع ('tatavvo)م.ع. توانائی‌نمودن از خود و آنچه نه‌فریضه باشد آوردن .

تطوع ('tatavvo) ا.ع. نماز نافله و هر چیز که فریضه نباشد .

تطوعات (tatavvoât) ع.ج. تطوع.

تطوف (tatavvof) م . ع . گرد چیزی گردیدن .

تطوق (tatavvoq) م.ع . گردن بند پوشیدن. و**قریء علی الذین یطوقونه** (بتشدید واو) یعنی گردانیده شد مانندطوق در گردنهای ایشان . و **یطوقونه** (بتشدید طاء و واو) اصله **یتطوقونه** : تاءرا طاء کرده ادغام نمودنـد . و **یطیقونه** اصله **یطیوقونـه** واو را بیاء بدل کردند و **یتطیقونه**اصله**یتطیوقونه**:واورایاءکردند.

تطول (tetval) ا. ع . رسن دراز که ستورا بدان بعلف بندند و رسنی که بدان پای ستوران بندند .

تطول (tatavvol) م . ع . **تطول علیهم** : منت‌نهادبرایشان‌وفضل‌وفزونی‌نمود.

تطوی (tatavvi) م . ع . **تطوت الحیة:** حلقه زد مار .

تطویح (tatvih) م.ع . سر گشته و پریشان نمون وآواره کردن در جهان واینجا وآنجا بردن و هلاك ساختن یـق **طوحته الطوایح** ای قذفته‌القواذف . وبعصازدن. و فرستادن بجائی که از آن آمدن نتواند . و **طوحه‌وبه:** انداخت‌اورا درهوی وهوس. و **طوح** : برانگیخت وی‌را برفتن در میدان جانـگاه .

تطوید (tatvid) م.ع . سر گردان گردیدن و رفتن . و **طودفی‌الجبال:** در آمد در کوهها .

تطویس (tatvis) م.ع. رفتن . و **ما ادری این طوس به** ای‌ذهب‌به : نمی‌دانم کجا برد اورا .

تطویش (tatvic) م.ع. امروز وفردا کردن غریم خود را یق **طوش تطویشاً.**

تطویع ('tatvi) م.ع . آسان نمودن کاری را بر کسی وتوانا نمودن بر کاری قوله تعالی**فطوعت له نفسه قتل اخیه** یعنی‌آسان کرد وتوانانمودو یاپیرواو گشت‌وفرمانبرداری نمور و یا دلیر کرد اورا و اعانت کرد و پذیرفت حکم وی‌را .

تطویف(tatvif)م.ع.**طوف الشیء تطویفاً** و**تطوافاً**: گرد چیزی‌گردید (شدد للمبالغة) .

تطویق (tatviq)م.ع.والی‌گردانیدن. وامین ساختن . وطوق‌در گلوی‌کسی انداختن و گـردن بند پوشانیدن . و **طوقتك الشیء** :تکلیف‌دادم تورا برآن چیز یاچیزی که فوق طاقت تواست . و **طوقنی الله اداء حقه:** توانا کند مرا خدای بر ادای

حق او و یاتوانا کرد . و **طوقت له نفسه:** راضی شد ، اجازت داد و آسان نمود (لغة فی طوعت له نفسه) .

تطویل (tatvil) م.ع. دراز نمودن. و **طول لها :** دراز و فرو هشته کرد رسن ستوررا در چراگاه .و کذا **طول فرسه**. و **طول له :** مهلت داد اورا .

تطویل (tatvil) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درازی و امتداد . و **تطویل بلا طائل :** درازی کلام بیهوده .

تطویلا (tatvilan)م‌ف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ تطویلانه و طول کلام .

تطویلانه (tatvilâne) م‌ف.پ.طول کلام ودرازی سخن .

تطهر (tatahhor) م.ع. پاك شدن . و غسل آوردن زن از خون و جز آن . و پرهیز کردن از گناه و از هر زشتی .

تطهل (tatahhol) م.ع . بر گردیدن رنگ و مزهٔ آب .

تطهم(tatahhom) م.ع.ناخوش داشتن طعام را . و اندوهگین گردیدن از کسی . و ناخوش داشتن صحبت کسی را یق **فلان یتطهم عنا.**

تطهمل (tatahmol) م . ع . بی هیچ چیز رفتن . و **تطهمل له :** حیله برانگیخت تا که بگیرد ازوی چیزی را.

تطهیر (tathir) م.ع . پاك کردن و شستن یق **طهره بالماء** . وپاك کردن از معصیت .

تطهیر (tathir) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پاکی وطهارت وپاك شدگی. وپاکش و ویژش .

تطهیم (tathim) م.ع . رسیدن . و همه یکبار فراهم آمدن بکاری . و کلان وپر گوشت گردیدن .

تطیاب (tatyâb) م.ع. **طاب طاباً وطیباً و طیبة وتطیاباً** (از باب ضرب) : خوش مزه وپاك و پاکیزه گردیدوحلال شد. و **طابت الارض :** گیاهناك گردید زمین . و **طابه :** خوش کرد آنرا و پاك و پاکیزه ساخت . و **طبت به نفساً** ای طابت به نفسی: خوش وپاکیزه ساختم بآن نفس خودم را.

تطیب(tatayyob) م.ع. آلودن خودرا ببوی خوش و خودرا خوش بوی کردن .

تطیخ (tatayyox) م . ع . بزشتی آلوده شدن .

تطیر (tatayyor) م . ع . **تطیر به ومنه :** فال بدگرفت از وی . وقوله تعالی **وقالوا اطیر نابك** اصله تطیرنا فادغمت التاء فی الطاء فاجتلبت الالف لیصح الابتداءبها.

تطیر (tatayyor) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فال بد .

تطیله (totlerah) اخ.ع . شهر تودله اسپانیول که در روی رود ابر واقع شده و دارای ده‌هزار نفر جمعیت است .

تطیلیق (totayliq) ا. ع. جریان آهسته و سبك .

تطین(tatayyon) م.ع. آلوده گردیدن بـگل .

تطیب (tatyib) م.ع.پاك یافتن وخوش گردانیدن . و پاك وپاکیزه ساختن .

تطییح (tatyih) م.ع. **طیح بثوبه:** انداخت جامه را جائی که ضایع و تباه‌شود. و **طیح فلاناً :** حیران گردانید فلان را. و **طیح الشیء :** تباه وهلاك کرد آن‌چیزرا.

تطییخ (tatyix) م . ع . بکار زشت آلوده کردن کسی را . و **طیخه السمن :** پر کرد اورا فربهی به پیه وگوشت. و**طیخ علیه العذاب :** پائید ومداومت کردبروی عذاب چندانکه بکشت وهلاك کرد او را .

تطییر (tatyir) م . ع . پرانیدن یق **طیره وطیر به** . وبخش بخش کردن چیزی را . و **طیر الفحل الابل :** بار دار کرد گشن همهٔ شتران را .

تطییش (tatyic) م.ع. آشکار نمودن و بیهوده ساختن . و سبك ساختن .

تطییف (tatyif) م.ع. بسیار طواف کردن .

تطیین(tatyin) م.ع. بگل اندودن بام و جز آن را .

تظالم (tazâlom) م.ع. همدیگررا ستم کردن .

تظاهر (tazâhor) م.ع. یارمندشدن با هم و یکدیگر را یاری نمودن و به پشت در آوردن .

تظاهر (tazâhor) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مددگاری و باهم پشت دادگی .

تظبظب (tazabzob) م.ع. **تظبظب الشیء :** اندك اثر کرد آن چیز.

تظرف (tazarrof) م.ع. بتکلف زیرکی نمودن .

تظرمط (tazarmot) م.ع. **تظرمط فی الطین :** در گل و لای افتاد و آلوده گردید در آن .

تظریب (tazrib) م . ع . **ظربت الحوافر** (مجهولا) : سخت و درشت گردید سم .

تظفیر (tazfir) م.ع. پیروزی دادن. و پیروزمند ساختن . و ناخن فرو بردن در چیزی . وظفرك الله گفتن . وبقدر ناخن برآمدن عرفج . و بر آوردن زمین گیاه را چندان که بانگشت کنده شود . ومالیدن پوست را تااظفار آن تابان گردد . **وظفر به ثوبه:** خوشبوی کرد جامه را به ظفار .

تظلل (tazallol) م.ع.سایه گرفتن.

تظلم (tazallom) م. ع. حواله کردن ظلم‌را برخود . و **تظلم فلاناً حقه:** کم کرد حق فلان‌را . و **تظلم منه:** شکایت نمود از او .

تظلم (tazallom) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شکایت از ظلم و ستم و بیدادی و دادخواهی و کوزش . و **تظلم کردن :** شکایت نمودن از تعدی وظلم وستم وزیان .

تظلی (tazalli) م . ع . لازم گرفتن سایه و تن‌آسائی را .

تظلیف (tazlif) م. ع. **ظلف علی کذا :** افزون نمود بر آن .

تظلیل (tazlil) م. ع. **ظلل بالسوط:** ترسانید بتازیانه .

تظلیم (tazlim) م . ع . بظلم نسبت کردن کسی را .

تظمئة (tazmeat) م. ع. تشنه کردن و لاغر کردن اسب فربه را .

تظنن (tazannon) م. ع. گمان بردن.

تظنی (tazanni) م . ع . گمان بردن (اصله تظنن) .

تظؤر (taza'or) م. ع . دایگی کردن و مهربان شدن .

تظهر (tazahhor) م. ع. درنیم روز بجائی شدن . وانت علی کظهر امی گفتن مرد مر زن خودرا .

تظهیر (tazhir) م . ع فراموش کردن و بوقت ظهیره در آمدن و در آن وقت شدن بجائی. وانت علی کظهر امی گفتن مرد مرد زن خودرا (ویعدی بمن) .

تظییء ('tazyi) م. ع. **ظیئه تظییئاً:** اندوهگین گردانید اورا .

تع ('ta) ع. بجای تعالی نویسند .

تع ("ta) م. ع. **تع فی الکلام تعاً** (از باب سمع) : درماندن در سخن . و **تعت الدابة:** در شکوخید ستور در ریگ . ونیز تع وتعة : سست شدن و فروهشتن وقی کردن.

تعابی (taâbi) م.ع . میل کردن یکی بجانب قومی و دیگری بجانب قوم دیگر ، واین وقتی باشد که هردو قوم برای هریك از آن‌دو طعامی حاضر کرده باشند .

تعاتب (taâtob) م.ع. با یکدیگر خشم گرفتن و ناز نمودن و باهمدیگر خشمگینی نمودن.

تعاتع ('taâte) ا. ع . اخبار دروغ بیمناك. وشوریدگی کار یق **وقعوا فی تعاتع.**

تعاثت (taâsot) م . ع . سخن راندن کسی را یق **تعاثته.**

تعاجل (taâjol) م.ع. باهمدیگر شتافتن.

تعاجیب (taâjib) م.ع. شگفتها ـ جمعی است که واحد ندارد .

تعاد (taâdd) م.ع. زائد ازهزار بودن یق **القوم یتعادون علی الف** یعنی زیاده از هزارند آنقوم .

تعادی (taâdi) م.ع. باهم دویدن و نبرد کردن در دویدن ودور شدن و **تعادی مابینهم:** اختلاف گردید میان ایشان . و **تعادی القوم:** باهم دیگر دشمنی کردند قوم . و **تعادی القوم من العدوی :** مردند آن قوم یکی بعد دیگری .

تعادی (taâdi) ا.ع. جایهای ناهموار و نابرابر . وتباهی و دوری و فساد .

تعار (teâr) اخ.ع. نام کوهی .

تعار (ta'âr) م.ع. بیدار ماندن و پهلو به پهلو گردیدن بربستر درشب بابانگ وآواز.

تعار (ta'âr) ص.ع. **جرح تعار :** زخمی که خون آن منقطع نشود .

تعارج (taâroj) م.ع. لنگان رفتن .

تعارز (taâroz) م.ع. منقبض و ترنجیده شدن.

تعارض (taâroz) م.ع . برخلاف یکدیگر آمدن خبرها وجزآن.

تعارف (taârof) م.ع. همدیگرراشناختن .

تعارف (taârof) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اظهار شناسائی و احوال پرسی و اظهار آشنائی و هدیه و پیشکش. و **تعارف فرستادن** و یا **تعارف دادن :** هدیه و پیشکش فرستادن ودادن .

تعارفات (taârofât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خوش آمدیها و احوالپرسی ها و هدیه ها و پیشکشها .

تعازل (taâzol) م.ع. ازهم دیگر گوشه گرفتن وبیك سو گشتن ودورشدن .

تعازی (taâzi) م.ع. یکدیگر را امر بصبر فرمودن .

تعاسر (taâsor) م.ع. سخت وانستوار گردیدن. و دشوار شدن . و ملتوی گشتن و باهم دشواری کردن .

تعاسیف (taâsif) ا.ع. قال فی المعیار کانه جمع تعساف کتضراب و تقتال و ترحال من الضرب والقتل والرحل والتفعال مطرد فی کل فعل ثلاثی یق **عسفت الطریق** اذا اسلکته علی غیر قصد . و **هو راکب التعاسیف** یعنی بدون قصد راه پیماینده است.

تعاشر (taâcor) م.ع. **تعاشر القوم:** آمیختند همدیگررا آن گروه .

تعاشق (taâcoq) م.ع. باهمدیگر عشق نمودن و عشق ورزیدن .

تعاشی (taâci) م.ع. شب کوری نمودن از خود و شب کوری بر خود بستن .

تعاشیب (taâcib) ا. ع . پاره های متفرق زمین گیاهناك **وارض فیهاتعاشیب** ای عشب .

تعاض (taâzz)م.ع. یکدیگررا گزیدن.

تعاضد (taâzod) م. ع . **تعاضد القوم :** یاری نمودند قوم همدیگررا .

تعاطس (taâtos) م . ع . بتکلف عطسه کردن .

تعاطف (taâtof) م . ع . **تعاطف فی‌مشیته :** سرجنبانید در رفتار ونرم رفت و خرامید . و **تعاطفوا :** برهمدیگرمهربانی نمودند .

تعاطی (taâti) م . ع . بدست گرفتن . و بناحق گرفتن چیزی را . وخوض کردن در چیزی . ودلیری کردن برآن . و همدیگر را نبرد کردن در گرفتن . وبرسر انگشتان پای ایستاده دست سوی چیزی دراز کردن . قوله تعالی **فتعاطی فعقر** ای قام علی اطراف اصابع رجلیه ثم رفع یدیه فضربها . و مرتکب کاری‌شدن . وکار نیکو وگزیده کردن .

تعاطی (taâti) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سپردن یك دیگر وبهم دیگر دادن و عطا کردن .

تعاظل (taâzol) م . ع . بگشنی در پی ماده برزبر یکدیگر رفتن سگان و ملخ و جز آن .

تعاظم (taâzom) م . ع . **تعاظمه:** بزرگ شد بروی . **و امر لایتعاظمه شیء :** کاری است که چیزی نسبت بآن بزرگ نیست .

تعاف (taâffa) ع . کلمهٔ امر یق **تعاف یامریض** یعنی دوا بکن . **و تعاف ناقتك :** بدوش ناقهٔ خودرا بعد دوشیدن اول .

تعافر (taâfor) م . ع . سپیدگردانیدن ترید را .

تعافس (taâfos) م . ع . کشتی گرفتن یقال **تعافسوا** اذاتعالجوا فی الصراع .

تعافف (taâfof) م . ع . دوا کردن بیمار یق **تعاف یا مریض** . و دوشیدن ناقه را بعداول یق **تعاف ناقتك** . مر . تعاف .

تعافی (taâfi) م . ع . صحت یافتن .

تعاقب (taâqob) م . ع . پیروی کردن .

تعاقب (taâqob) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عقب و دنبال و پیروی . و جهد وکوشش . و **از تعاقب یکدیگر :** ازپس یکدیگر .

تعاقد (taâqod) م . ع . با همدیگر عهد و پیمان نمودن . و در زیر یکدیگر رفتن سگان درپی ماده .

تعاقر (taâqor) م . ع . باهم پی‌زدن ستور را جهة آزمایش پی زنی . و بمبارات کشتن شتررا یق **تعاقرا** ای عقرا ابلهما لیری ایهما اعقرلها

تعاقل (taâqol) م . ع . خردمندی نمودن بی خرد . و دیت را میان هم دیگر قسمت نمودن .

تعاقم (taâqom) م . ع . پیروی نمودن .

تعاکر (taâkor) م . ع . بریکدیگر نیزه زدن قوم در پیکار . و باهم درآمیختن یق **تعاکر القوم** اذا اختلطوا .

تعاکظ (taâkoz) م . ع . با هم پیکار کردن . و حجت آوردن . و با هم نازیدن وفخر کردن .

تعال (taâla) ع . کلمهٔ امر مشتق از **تعالی** یعنی بیا و در مذکر **تعال** گویند و در مؤنث **تعالی** و در تثنیه **تعالیا** و در جمع مذکر **تعالوا** و در جمع مؤنث **تعالین .**

تعال (taâll) م . ع . **تعالت المراة:** پاك گردید زن ازنفاس . و **تعاللت الناقة:** راندم ناقه را تا غایت رفتار آن .

تعالج (taâloj) م . ع . عمل کردن . ومشغول‌شدن بچیزی . وباهم کوشش کردن .

تعالم (taâlom) م . ع . باهم دانستن . و **تعالمه الجمیع** ای علموه .

تعالی (taâli) م . ع . بس بلند شدن وبرآمدن و **اذا امرت منه قلت له تعال ولها تعالی** . مر . تعال .

تعالی (taâly) پ . کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی ـ یعنی بلند شد و اگرچه صیغهٔ ماضی است ولی بیشتر حال واقع می شود مراسم الهی‌را مانند **الله تعالی ، خدای تعالی وحق تعالی** یعنی برتر است خدا وهمچنین **تعالی‌الله** یعنی برتر است خدا . و **تعالی شأنه :** برتراست شأن او .

تعالین (taâlayna) ع . کلمهٔ امر که در جمع مؤنث استعمال می‌شود یعنی بیائید . مر . تعال .

تعامس (taâmos) م . ع . **تعامس عنه :** بقصد غافل‌نمود خودرا . و **تعامس علی :** مشتبه گذاشت برمن کار خود را و نادانسته آورد .

تعامش (taâmoc) م . ع . تغافل ورزیدن در چیزی .

تعامه (taâmoh) م . ع . سرگشته و متردد شدن در گمراهی و منازعت و جز آن .

تعامی (taâmi) م . ع . کوری‌نمودن و کوری را بخود بستن .

تعانق (taânoq) م . ع . دست‌درگردن یکدیگر افگندن در محبت .

تعانیق (taâniq) ع . ج . تعنوق (to'nuq) .

تعاود (taâvod) م . ع . **تعاودوا فی الحرب ونحوه :** بریکدیگر برگردیدند هر فریق در جنگ وجز آن ومیل نمودند .

تعاوذ (taâvoz) م . ع . بهمدیگر پناه بردن قوم .

تعاور (taâvor) م . ع . دست بدست گردانیدن چیزی را و بنوبت گرفتن .

تعاوك (taâvok) م . ع . باهم کارزار کردن و کشش نمودن .

تعاون (taâvon) م . ع . یکدیگر را یاری کردن .

تعاوی (taâvi) م. ع. **تعاوو اعلیه:** گرد آمدند بروی، وکذلك **تعاوت الکلاب:** گرد آمدند سگان .

تعاویذ (taâviz) ع. ج. تعویذ .

تعاهد (taâhod) م. ع. تیمار داشتن ونگاهداشت امور نمودن . وعهد نوبستن .

تعاهد (taâhod) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ معاهده و تعهد .

تعاهدات (taâhodât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اتفاق طرفین و معاهدات .

تعایر (taâyor) م. ع. یکدیگر را عیب کردن .

تعایش (taâyoc) م. ع . باهم دیگر زیست کردن .

تعایی (taâyi) م. ع. **تعایی بالامر:** در ماند در کار وعاجز گشت ونیکو و استوار نتوانست کرد . و **تعایی علیه الامر:** دشوار شد بروی کار .

تعب (taab) م. ع . **تعب تعباً** (از باب سمع) : مانده گردید .

تعب (taab) ا. ع. ماندگی ومشقت.

تعب (taab) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رنج و محنت و زحمت و سختی وماندگی. و **تعب دادن:** آزردن و مانده کردن و خسته نمودن .

تعب (taeb) ص. ع. مانده .

تعبان (ta'bân) ص. ع. مانده وخسته.

تعبب (taabbob) م. ع. **تعبب النبیذ:** ستهید در خوردن نبیذ .

تعبد (taabbod) م.ع. پرستش کردن خدای را . و **تعبد البعیر :** سرکشی نمود شتر . و**تعبد البعیر :** راند شتر را چندانکه عاجز ومانده گردید . و **تعبد فلاناً :** بندهٔ خود ساخت فلان را . و **تعبد فلان** ای تکلف فی العبادة .

تعبد (taabbod) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قبول بندگی وفرمان برداری و پرستش و عبادت .

تعبداً (taabbodan) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ از روی تعبد و بندگی و بطور بندگی و اجبار نه بطور آزادی وخواهش .

تعبس (taabbos) م. ع. ناخوش و ترش روی گردیدن .

تعبشم (taabcom) م. ع. عبشمی یعنی از طایفهٔ عبدشمس شدن .

تعبعب (taab'ob) م. ع . هلاك کردن کسی را .

تعبقس (taabqos) م.ع. عبقسی یعنی از طایفهٔ عبدالقیس شدن و ادعای خویشی و قرابت کردن .

تعبی (taabbiy) م. ع. آراستن وآماده کردن لشکر و سامان آنرا .

تعبئة (ta'beat) م. ع. آماده نمودن و ساخته کردن سامان لشکر را .

تعبیة (ta'beyat) م . ع . آراستن و آماده کردن لشکر و سامان آنرا .

تعبید (ta'bid) م. ع. رمیدن وگریختن و به بندگی گرفتن . و رام کردن . و خوار داشتن . و گرامی داشتن ـ از اضداد است. و **ماعبدان فعل :** دیری نکرد درکار .

تعبیر (ta'bir) م. ع. سخن از کسی و یا از دل خود گفتن یق **عبر عنه** . و یك بار سنجیدن درم بعد از آنکه بتفاریق سنجیده باشد. و پیمودن گندم ومانند آن . و**عبر الرؤیاء:** بیان کرد خواب را و آگاه کرد ازانجام کار. و**عبر بالماء:** درگذشت ازآب و درگذرانید. و **عبر عمافی نفسه :** بیان کرد آنچه در دلش بود . و **عبر عنه غیره :** استفسار نمود غیری پس بیان کرد از او . و**عبر به :** نمود اورا گرمی چشم . و **عبر به الامر:** دشوار شد کار بروی . و **عبر الکتاب :** باندیشه خواند نامه را بی آواز. و**عبرت به:** هلاك گردانیدم او را .

تعبیر (ta'bir) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تفسیر و تأویل و بیان و توصیف . و گزاره و گزارش وگزارشن. و **تعبیر خواب** بیان کردن خواب و آگاه نمودن انجام کار را. و **تعبیر کردن :** بیان کردن بعبارت دیگر که واضح تر باشد .

تعبیرگو (ta'bir-gov) ا. پ. معبرو آنکه تعبیر خواب بیان می کند . و گزارشگر و گزارش کن .

تعبیرنامه (ta'bir-nâme) ا. پ . کتابی که در آن تعبیر خوابها را نوشته اند . و گزارش نامه و گزار نامه .

تعبیس (ta'bis) م. ع . ترش روئی کردن (شدد للمبالغة) .

تعبیق (ta'biq) م. ع . گلو بریدن و ذبح کردن .

تعبیل (ta'bil) م. ع . فرو افگندن برگ درخت را .

تعبیء (ta'bi') م. ع. آماده و ساخته کردن سامان لشکررا .

تعبیه (ta'bie) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آمادگی وآرایش . و مقرر و نصب ومحکم. و **تعبیه ساختن :** مرتب و منظم کردن و قرار دادن . و **تعبیه شدن :** واقع شدن وقرار گرفتن. و**تعبیه شکستن:** نامرتب کردن و تغییر دادن . و**تعبیه کردن :** آماده کردن و آراستن و مقرر نمودن و نصب کردن و محکم نمودن .

تعة (ta'at) م. ع . **تع تعاً** و **تعة.** مر. تع (ta') .

تعتاب (ta'tâb) م. ع . یك پای را برداشته جهان جهان رفتن آدمی .

تعتب (taattob) م.ع. باهم خشم گرفتن. و بازخطاب کردن . وعیب کردن یق **فلان لایتعتب بشیء** ای لا یعاب .

تعتت (taattot) م . ع . **تعتت فی کلامه :** استقرار نگرفت در سخن خود و نرفت بر آن .

تعتد (taattod) م . ع . **تعتد فی صنعته :** ریزه کاری نمود در کارخود .

تعترف (taatrof) م.ع . بزرگ منشی کردن ـ وخلاف تعفرت (taafrot) .

تعتع (ta'ta') ص.ع . کسی که سخن فاناك گوید .

تعتعة (ta'taat) ص. ع . **تعتع فی الکلام:** درماند درسخن.و **تعتعت الدابة:** در شکوخید ستور در ریگ . و **تعتعه :** بی آرام و تفته کرد اورا و سخت جنبانید .

تعتعة (ta'taat) ا. ع . واحد تعاتع . مر . تعاتع .

تعتور (taatvor) م.ع . مانا گردیدن به قبیلهٔ عتوارة و یا منسوب شدن بآنها یق **تعتور تعتوراً .**

تعته (taattoh) م.ع. خویشتن را نادان نمودن . و سستی کردن . و پاك شدن . و خود را دیوانه نمودن . و احمق و سست گردیدن . و بد دل شدن . و زیادتی کردن در طعام و لباس .

تعته (taattoh) ا.ع.دلشدگی وبی عقلی.

تعتی (taatti) م.ع.بزرگ منشی کردن. و درگذشتن از حد .

تعتیب (ta'tib) م.ع. نیفهٔ ازاربرچیده از پیش وابستن . و آستانهٔ در ساختن .

تعتید (ta'tid) م.ع. آماده کردن .

تعتیق (ta'tiq) م.ع. کهنه ودیرینه کردن وگزیدن .

تعتیم (ta'tim) م.ع. باز ایستادن از کاری وباز داشتن از آن . و درنگ کردن در مهمانی . و در وقت عتمة رفتن و یا آمدن ویاباز گشتن در آن وقت . و سپسایگی رفتن و گریختن یق **حمل علیه فاعتم** ای ما نکص . ودرنگ نمودن یق **ماعتم ان فعل کذا** ای ما لبث . و**عتم الطائر :** جنبانید مرغ بال را بر سر مردم و دور نرفت .

تعثر (taassor) م ع . شکوخیدن و بسر در آمدن . وشکوخیدن زبان در سخن.

تعثکل (taaskol)م.ع. **تعثکل العذق:** بسیار خوشه گردید عذق یعنی خرمابن بابار .

تعثلب (taaslob) م.ع. زشت شدن حال ولاغرونزار گردیدن ازپیری ویاعام است.

تعثیث (ta'sis) م . ع . خوش کردن آواز را در سرود و خوش سرائیدن .

تعثیر (ta'sir) م.ع. بسر در آوردن و و خوار و هلاك گردانیدن .

تعثین (ta'sin) م.ع. دود بر آوردن آتش . و آمیختن . و بر انگیختن تباهی . و بوی دود دادن جامه را .

تعجابة (te'jâbat) ص . ع . **رجل تعجابة :** مرد بشگفت آورنده .

تعجب (taajjob) م.ع . بشگفت آمدن یق **تعجبت منه :** بشگفت آمدم از وی . و **تعجبنی :** فریب داد مرا و درفتنه انداخت.

تعجب (taajjob) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی . حیرت وآشفتگی و شگفتی وشگفت **تعجب آوردن :** حیرت کردن و شگفت نمودن. و**تعجب داشتن** و یا **کردن** و یا **نمودن :** شگفت کردن وآشفته شدن .

تعجج (taajjoj) م . ع . از دود پرگردیدن خانه یق **عجج البیت فتعجج:** پرکرد خانه را از دود پس پرگردید .

تعجر (taajjor) م . ع . نورد گرفتن شکم ازفربهی.

تعجرف (taajrof) م . ع . بزرگ منشی کردن . و باکراه بر کاری داشتن کسی را .

تعجرف (taajrof) ا . ع . بی باکی و شتاب زدگی . یق **جمل فیه تعجرف** ای قلة مبالاة لسرعته .

تعجز (taajjoz) م.ع. **تعجز البعیر:** برنشست برعجز شتر .

تعجس (taajjos) م . ع . در پی کاری شدن . و پی روی نمودن کسی را در کاری . و پی هم باریدن باران . و در آخر شب برآمدن و رفتن . و بند کردن . و باز داشتن و (یعدی بالباء) . و درنگ نمودن و باز ایستادن . وسرزنش نمودن کسی را . و تکبر کردن . و سپس انداختن کاری را یق **تعجسه عرق سوء** ای قصر به عن المکارم .

تعجل (taajjol) م.ع . برانگیختن و شتافتن فرمودن . و پینورا بمقدار دبز کف دست دراز کردن . وشتافتن و شتابی نمودن. وزودگرفتن یق **تعجل منه کذا** اذا اخذه عاجلا . و **تعجلت من الاجرة کذا :** تقدیم کردم اجرت آنرا .

تعجلد (taajlod) م.ع. بزرگ گردیدن کار وسخت ودشوار گردیدن .

تعجن (taajjon) م . ع . فربه شدن شتر .

تعجه (taajjoh) م . ع . خودرا نادان نمودن و دیری گزیدن کار .

تعجهن (taajhon) م . ع . لازم گرفتن زن را چندان که بخانهٔ خود آورد و زفاف بردن . و خوانسالار شدن . ورسول کدخدائی گردیدن.

تعجیب (ta'jib) م.ع. بشگفت آوردن کسی را .

تعجیة (ta'jeyat) م.ع . درچیدن و کج کردن روی را .

تعجیج (ta'jij) م.ع . از دود پر کردن خانه . جز آن یق **عجج البیت دخاناً ومن الدخان** . وبرانگیختن باد غبار را .

تعجیز (ta'jiz) م.ع . باز داشتن از چیزی . و بدرنگ داشتن . و منسوب بعجز کردن کسی را . و گنده پیر شدن و کلان‌سرین گردیدن (یستعمل مجهولا) یق **عجزت المراة تعجیزاً** .

تعجیف (ta'jif) م.ع. بازداشتن خود را از طعام باوجود اشتها تا دیگری خورد . و نیز سیر خورانیدن طعام را . و کمتر از سیری خوردن .

تعجیل (ta'jil) م.ع . شتافتن و پیشی نمودن . و برانگیختن . وشتافتن فرمودن. و بها زودتر دادن. و گوشت را بشتاب پختن. و زودتر گرفتن کسی را. و**عجل اقطه** : بمقدار دیز کف دست دراز کرد پینورا . و **عجلت له من الثمن کذا:** تقدیم کردم ثمن اورا بوی .

تعجیل (ta'jil) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ عجله وشتاب وشتاب زدگی وچالاکی وجلدی . و **تعجیل داشتن** : شتاب داشتن در کاری . و**تعجیل کردن** : شتاب کردن وچالاکی وجلدی کردن .

تعجیلا (ta'jilan)م‌ف.پ . مأخوذ از تازی ـ بطور تعجیل وبطور شتاب وبجلدی وبچالاکی .

تعجیلانه (ta'jilâne) م ف . پ . بطور تعجیل و بچابکی وجلدی .

تعجیم (ta'jim) م.ع سخن گفتن بزبان عجم . ونقطه نهادن نشته را .

تعجیه (ta'jih) م.ع . **عجه بینهما:** عیب کرد میان هردو پس فرق کرد میان هردو .

تعداء (ta'dâ') م.ع . **عداالفرس عدواً وعدواً وعدواناً وتعداء و عدی** . مر . عدو .

تعداد (ta'dâd) م . ع . **عده عداً** و **تعداداً** (از باب نصر) : قرار داد آنرا شمرده شد .

تعداد (te'dâd) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ شماره وشمردگی و شمار و حساب . و**تعداد کردن** : شماره کردن وشمردن.

تعدد (taaddod) م.ع. زیاده‌ازهزار بودن یق **هم یتعددون علی الف** ای یزیدون علی ذلك فی العدد .

تعدد (taaddod) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ افزون از یك وعدد بسیار و متعدد و فراوانی و بسیاری . و **تعدد داشتن** : فراوان بودن و بسیار بودن . و **ازتعدد** : از شمارهٔ بسیار .

تعدف (taaddof) م.ع. اندك چشیدن چیزی را یق **ماتعدفت** ای ماذقت قلیلا فضلا عن کثیر .

تعدی (taaddi) م.ع. بی‌نیاز شدن به شیر از می . و بی نیاز گردانیدن چراگاه ازخریدن گیاه . و ستم کردن برکسی . و باصطلاح نحو متعدی کردن فعل لازم رابیکی از ادوات تعدیه. و **تعدی علیه** : ستم کرد بروی و**تعدی عن الامر** : درگذشت از آن کار وترك کرد آنرا . و **تعدی مهر فلانة** : گرفت مهر فلان زن را .

تعدی (taaddi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ظلم و ستم و زبردستی و ستمگری و جور و ریژك و جبر و زور وزور آوری و ستمگیری و دراز دستی . و متعدی شدن فعل لازم.

تعدیات (taaddiât) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ اجحافات وظلمها وستمها وزبردستیها.

تعدیة (ta'deyat) م.ع. باز گردانیدن از کاری . و روا داشتن ونافذ گردانیدن . و**عدعنه:** ای اصرف بصرك عنه .

تعدید (ta'did) م.ع . باستقصای چیزی شمردن و مال بسیار جمع کردن . و **عدده** : ساز وسامان زمانه ساخت آنرا .

تعدیق (ta'diq) م.ع. **عدق به :** ترجیح داد رأی خودرا در اندازه وتخمین کاری که یقین آن نداشت . و **عدق العدوقة :** انداخت عدوقة را در چاه تا بر آورد از آن چیزی را .

تعدیل (ta'dil) م.ع . راست کردن یق **عدل الحکم**. وشایستهٔ گواهی گردانیدن. وبرابر کردن ترازو را. و**شرب حتی عدل:** نوشید چندانکه شکمش مانند تنگبار گردید . و بدرستی نمودن کاری را .

تعدیل (ta'dil) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ راستی و درستی و برابری وصحت و عدالت . و **تعدیل کردن** : برابر کردن و از روی عدالت چیزی را تقسیم کردن .

تعدین (ta'din) م.ع. نیرو دادن کشت و زمین را بسرگین . و **عدن به الارض:** شکافت زمین را به کلند. و **عدن الشارب:** پرشد شکم آن نوشنده .

تعدیه (ta'die) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گذرانیدن . وفعل لازم‌رامتعدی‌کردن.

تعذر (taazzor) م.ع . سپس ماندن و درنگ کردن . و بعذره آلوده شدن.ودشوار شدن کار . و عذر و جهة آوردن. وگریختن. و **تعذر الامر** : استوار نگردید کار . و **تعذر الرسم** : کهنه ومحوشد نشان سرای.

تعذفر (taazfor) م.ع. خشم گرفتن.

تعذل (taazzol) م.ع . نکوهش

پذیرفتن .

تعذلق (taazloq) م.ع. **تعذلق فی مشیته :** جنبید در رفتار خود .

تعذیب (ta'zib) م.ع. درشکنجه کشیدن و بازداشتن .

تعذیب (ta'zib) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شکنجه و عذاب وعقوبت و آزار .

تعذیر (ta'zir) م.ع . مهمانی ختنه ساختن وبمهمانی آن خواندن . و تقصیر کردن درکار . و دروش کردن چشم شتر را یق **عذرعین بعیرك** ای سمه بغیر سمة بعیری لیتعارف من ابلنا . و ثابت شدن مرکسی را عذری . و **عذرالغلام :** دمید سبزهٔ رخسار کودك . و **عذرالشیء :** آلود آن چیز را به پلیدی .

تعذیق (ta'ziq) م.ع. بریدن شاخه‌های خرما را .

تعذیل (ta'zil) م.ع. نکوهیدن .

تعر (ta'r) م.ع. **تعر تعراً** (از باب فتح) : بانگ زد .

تعر (taar) ا.ع. اشتعال جنگ .

تعرب (taarrob) م.ع. دربادیه جای گرفتن و بیابانی شدن . و خویشتن را بعرب مانند کردن یق **تعرب بعد هجرته** ای صارا عرابیاً .

تعرج (taarroj) م.ع. بندنمودن چارپایه را درخانه یق **تعرج المطیة علی المنزل** . و نیز کج شدن بنا یق **عرج البناء تعریجاً فتعرج** .

تعرز (taarroz) م.ع. **تعرز علیه :** سخت دشوار گردید بر آن .

تعرس (taarros) م.ع . **تعرس لامراته :** دوستی کرد بازن خود و فریفته گشت بر وی .

تعرش (taarroc) م.ع . **تعرش بالبلد :** پائید و ثبات ورزید در شهر . و **تعرش بالامر :** ملازم کار گشت .

تعرص (taarros) م.ع . اقامت نمودن بجائی .

تعرض (taarroz) م.ع. کج گردیدن. و کرانه و ناحیه ظاهر نمودن . و **تعرض له :** پیش آمد اورا ودرپی شد. یق **تعرضوا لنفحات رحمة الله** . و **تعرض الجمل فی الجبل :** چپ وراست رفت شتر بر کوه از دشواری راه .

تعرض (taarroz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اعتراض و مخالفت و ممانعت و مزاحمت . و زبردستی وجور و ظلم وستم و دست درازی . وزیان ونقصان . و **تعرض کردن :** مخالفت و ممانعت نمودن و باز داشتن ودست درازی کردن . ونشان کردن در حساب درجائی که احتمال سهو وخطا باشد .

تعرعر (taar'or) م.ع. **تعرعرت الابل :** گشن ناك شدند شتران .

تعرف (taarrof) م.ع. معرفت جستن. و **تعرفت ماعندك :** خواستم وجستم چیزی را نزد توچندانکه شناختم آن را .

تعرق (taarroq) م.ع. برزمین افگندن یق **صارعه فتعرقه** ای اخذ رأسه تحت رابطه فصرعه. وگوشت ازاستخوان باز کردن وخوردن . و منتفع شدن بچیزی .

تعرقب (taarqob) م.ع . براه پشت رفتن از کوه . وباز گردیدن از کاری .

تعرم (taarrom) م.ع . گوشت از استخوان باز کردن .

تعروش (taarvoc) م.ع . متعلق کاری شدن . وبرستورسوار گردیدن .

تعری (taarri) م.ع. برهنه شدن . و خالی گردیدن ازچیزی .

تعریب (ta'rib) م.ع. پاك کردن زبان از غلط گوئی و سخن پیدا گفتن . وبریدن شاخهٔ خرما را . ونشتر کردن اشاعر ستور را و سپس آن داغ کردن . وزشت نمودن قول یا فعل کسی را و باز گردانیدن برآن واز قوم سخن گفتن وحجت آوردن برای ایشان . و نیك نوشیدن آب صاف را . و آزمند گشن گردانیدن گاو نر گاو ماده را . و بانکار باز گردانیدن یق **عربوا علیه :** ای ردوا علیه بالانکار . و سخن عجمی را عربی کردن . و کمان عربی ساختن. و تباه گردیدن ذرابت معده . و فحش گفتن . و سخن زشت بر زبان راندن . و بیعانه دادن .

تعریة (ta'reyat) م.ع . چون واوی باشد عروه ساختن توشه‌دان را یق **عری المزادة**. و چون یائی بود برهنه نمودن .

تعریج (ta'rij) م.ع . خمانیدن یق **عرج البناء** . وبند کردن مطیة را درخانه یق **عرج المطیة علی المنزل** . وبوقت غروب درآمدن . ومیل کردن . وتوقف نمودن. و برپای داشتن .

تعرید (ta'rid) م.ع . گریختن . و **عرد السهم فی الرمیة :** درگذشت تیر از شکار . و **عرد فلان :** گذاشت فلان راه را . و **عرد النجم :** بلند شد ستاره و نیز نزدیك بغروب رسید بعد برآمدن در میان آسمان .

تعریز (ta'riz) م.ع . پوشیدن . و گرفته وترنجیده شدن . و مشکوك بودن . و مغلق گفتن . وماننـد تعزیر کردن درخصومت. ومانند معما حرف زدن .

تعریس (ta'ris) م.ع. درآخر شب فرود آمدن ـ هذا اکثر بخلاف اعراس .

تعریس (ta'ris) ا.ع. **لیلة التعریس:** شبی که آنحضرت صلی الله علیه و آله در آن شب بخواب رفت .

تعریش (ta'ric) م.ع . بنا ساختن از

از چوب . و وادیج بستن رز را . و پیوسته افروخته ماندن هیزم . و **عرش الحمار براسه**: حمله کرد خر پس برداشت سررا و گشاد دهانرا . و **عرش الامر**: درنگ نمود درکار .

تعریص (ta'ris) م . ع . تیر برخانه نهادن تا مسقف سازند . وپشت خماندن . و سر فرود نیاوردن شتر یق **عرض البعیر** اذ ذل ظهره لارأسه . ودرصحن سرای گوشت را افگندن جهة خشک شدن . وپاره پاره کردن گوشت . و یا گوشت برخدرک انداختن ویا خاکستر آلودن ونیک ناپختن .

تعریض (ta'riz) م . ع . بکنایه سخن گفتن خلاف تصریح یق **عرضت له وبه** و منه **المعاریض فی الکلام** وهی التوریة بالشیىء عن الشیىء . و پهن نمودن چیزی را . و فروختن رخت را بعرض وبغیر جنس آن . وخورانیدن راه آورد را . و پیوسته خوردن بر یکساله را . و صاحب عارضه وکلام گردیدن . وتعمیه نمودن کاتب نبشته را . وبیان نا کردن . و چیزی عرض چیزی ساختن . و تمام ناپختن گوشت را . و نیم جوشانیدن آنرا . ونشان پهن برچارپای نمودن . وپیش آوردن کسی را برکاری . و قول سمرة **من عرض عرضنا له و من مشی علی الکلاء قذفناه فی النهر** یعنی هرکه دشنام صریح ندهد پیش می آیم اورا بضرب خفیف و هرکه دشنام صریح دهد حد قذف جاری میکنم براو .

تعریف (ta'rif) م . ع . شناسا کردن و آگاهانیدن _ خلاف تنکیر و بعرفات و قوف نمودن . وگم شده را جستن . و خوشبوی گردانیدن قوله تعالی **عرفها لهم** ای طیبها. واسم نکره را معرفه کردن .

تعریف (ta'rif) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ بیان وتوصیف و شناس و شناسان و معرفی. وستایش وتحسین وتمجید . و**تعریف کردن**: ستایش کردن وتوصیف کردن . و بیان نمودن . وصفات پسندیده واخلاق حسنه و کمالات صوری ومعنوی کسی را بیان کردن وشناس نمودن وشناسان کردن .

تعریفات (ta'rifât) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ توصیفات و بیانات وستودگیها .

تعریفی (ta'rifi) ص . پ . منسوب به تعریف وقابل ستایش وتحسین وتمجید .

تعریق (ta'riq) م . ع . ممزوج گردانیدن شراب را وپرنا کردن دلو ومشک را از آب. ورگ دار کردن شراب را از آب .

تعریق (ta'riq) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ خوی کردن وعرق کردن .

تعریک (ta'rik) م . ع . نشکنج گرفتن وسخت فشردن وفشردن .

تعریم (ta'rim) ا . ع . آمیختن .

تعز (taezz) ا خ . ع . تختگاه و دار السلطنة یمن .

تعزب (taazzob) م . ع . ترک نمودن نکاح را یق **تعزب فلان ثم تأهل** .

تعزز (taazzoz) م . ع . ارجمند گردیدن . وکمیاب گشتن . وتنگ شدن سوراخ پستان شتر ماده . و سخت و درشت گردیدن گوشت .

تعزعز (taaz'oz) م . ع . یک سو شدن و زجر پذیرفتن بز .

تعزل (taazzol) م . ع . یک سو شدن وکناره گزیدن .

تعزم (taazzom) م . ع . آهنک کردن برکاری و دل نهادن و کوشش نمودن .

تعزوة (ta'zovat) ا . ع . شکیبائی و خوبی شکیبائی .

تعزی (ta'zâ) ا . ع . کلمه ایست که جهة عطوفت و مهربانی خواستن استعمال میکنند یق **تعزی لقد کان کذا و کذا** .

تعزی (taazzi) م . ع . بار بستن ونسبت پذیرفتن راست باشد یا دروغ . الحدیث **من تعزی بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن ابیه** . مر . عزاء . و شکیبائی نمودن.

تعزیب (ta'zib) م . ع . دور شدن و بسوی چراگاه دور رفتن .

تعزیة (ta'zeyat) م . ع . بصبر فرمودن مصیبت زده را .

تعزیت (ta'ziat) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ ماتم پرسی وسرسلامتی وپرسش خویشان مرده وامر بشکیبائی آنان . و**تعزیت دادن**: سرسلامتی دادن وامر فرمودن ماتم زدگان را به شکیبائی . و**تعزیت کردن**: ماتم پرسی کردن و شفقت و مهربانی کردن به کسان مرده. و **تعزیت گفتن**: امر فرمودن ماتم زدگان و خویشان مرده را بصبر وشکیبائی .

تعزیت پرسی (ta'ziat-porsi) ا . پ. ماتم پرسی .

تعزیت خانه (ta'ziat-xâne) ا . پ. مجلس فاتحه خوانی .

تعزیت نامه (ta'ziat-nâme) ا . پ . نامه‌ای که در ماتم پرسی می‌نویسند .

تعزیر (ta'zir) م . ع . نکوهیدن وادب دادن . و بزرگ داشتن و بزرگ کردن . و یاری دادن و توانا کردن و مدد نمودن . و گران بار کردن ستور را _ ازلغات اضداداست.

تعزیر (ta'zir) ا . ع . ضربی که کمتر از حد باشد ویا سخت ترین ضرب .

تعزیر (ta'zir) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ سیاست وعقوبت . و**تعزیر کردن**: عقوبت کردن .

تعزیز (ta'ziz) م . ع . ارجمند گردانیدن و توانا کردن قوله تعالی **فعززنا بثالث** .

و برهم نشاندن باران زمین را یق **المطر یعزز الارض ومنها**. ونیز تعزیز: دشوار کردن .

تعزیل (ta'zil) م۰ ع۰ یک سو ساختن و جدا نمودن .

تعزیم (ta'zim) م۰ ع۰ خواندن آیات قرآنی در عزایم .

تعزیه (ta'zie) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ تعزیت و برپا داری عزای حضرت سید الشهدا صلوات‌الله علیه و روضه خوانی و شبیه .

تعزیه‌دار (ta'zie–dâr) ا۰ پ۰ برپا دارندهٔ تعزیه و روضه خوانی .

تعزیه‌داری (ta'zie–dâri) ا۰ پ۰ روضه خوانی .

تعزیه گیر (ta'zie–gir)ا۰پ۰ تعزیه‌دار.

تعس (ta's) ا۰ ع ۰ بدی و دوری و نگونساری و هلاکی یق **تعساً له** .

تعس (ta's)م۰ ع۰ هلاک‌شدن و برروی در افتادن و خوار گردیدن (والفعل من فتح و سمع) یعنی اذاخاطبت قلت تعست (ازباب‌فتح) و اذا حکیت قلت تعس (از باب سمع) و **تعسه الله** یعنی هلاک گرداند اورا.خدای .

تعس (taes) ص۰ ع ۰ هلاک شونده و بروی در افتاده .

تعسر (taassor) م۰ ع۰ **تعسر علی الامر** : دشوار وسخت گردید برمن کار و ملتوی گشت ۰ و **تعسر علیه القول**:ملتبس و مشتبه گردید بروی سخن .

تعسر (taassor) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ دشواری و سختی .

تعسعس (taas'os) م۰ ع۰ بوئیدن‌بوی و بشب شکار جستن گرگ و جز آن .

تعسف (taassof) م۰ ع۰ بی راه رفتن و خمیدن‌از راه . وستم کردن ۰ و بر فوت چیزی ملول‌شدن .

تعسق (taassoq) م۰ ع۰ آزمندشدن ۰ و چفسیدن ۰ و لازم گرفتن ۰ و ستیهیدن در طلب چیزی .

تعسن (taasson)م۰ ع۰ **تعسن اباه:** پدر خود مانست ۰ و **تعسن الشیء :** جست نشان و مکان آن چیز را ۰ و **تعسنت الارض** : رویانید زمین اندک از گیاه .

تعسیر (ta'sir) م۰ ع ۰ خلاف کردن ۰ و از سوی چپ آمدن ۰ و دنب برداشتن‌شتر در وقت دویدن ۰ و دشوار کردن ـ نقیض تیسیر یق **اللهم یسر ولا تعسر** .

تعسیف (ta'sif) م۰ ع۰ مانده گردانیدن یق **عسفه تعسیفاً** .

تعسیل (ta'sil) م۰ ع ۰ طعام ساختن با انگبین ۰ وتوشه‌دادن انگبین را ۰ وانگبین فراهم آوردن زنبوران در خانه .

تعسین (ta'sin) م۰ ع۰ سبک گردانیدن تنگی سال پیه شتران را .

تعشب (taaccob)م۰ ع۰ گیاه‌ترچریدن و فربه گردیدن شتر .

تعشق (taaccoq) م۰ ع۰ عاشقی‌نمودن.

تعشق (taaccoq) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ عشق و عشق ورزی ومحبت ودوستی.

تعشم (taaccom) م۰ ع۰ خشک‌شدن.

تعشن(taaccon)م۰ع۰ **تعشن النخلة:** پیروی و تلاش نمود اصل شاخ خرمابن را .

تعشنط (taacnot)م۰ ع۰ **تعشنطت المراة زوجها** : درآویخت زن با شوی وخصومت نمود .

تعشی (taacci) م۰ ع۰ طعام شبانگاهی خوردن و شبکورشدن. واذاقیل لک تعش‌قلت ما بی تعش ولاتقل مابی عشاء .

تعشیب (ta'cib) م ۰ ع ۰ گیاه تـر رویانیدن زمین .

تعشیة (ta'ceyat)م۰ع۰ **عشی الطیر :** آتش افروخت زیر آشیانه تا مرغان کورگردند و شکار کرده شوند .و**عشاه :** طعام‌شبانگاهی خورانیدآنرا ۰ و**عشی الابل :** بشب‌چرانید شتران را ۰ و **عشی عنه :** نرمی و ملاطفت نمود بر وی .

تعشیر (ta'cir) م۰ ع۰ ده‌یک ازاموال قوم گرفتن. وبده زبان‌بانگ کردن خر وزاغ و ده ماه بر آمدن برآبستنی اشتر ۰ و ده آیه کردن مصحف‌را.و**عشرت القوم تعشیراً:** نه نفر بودند آن قوم و یک نفر افزودم تا ده نفر شدند .

تعشیش (ta'cic) م ۰ ع ۰ کم شاخ و باریک تنه گردیدن درخت ۰ و آشیانه ساختن مرغ ۰ و خشک شدن گیاه و زمین ۰ و کره بستن نان و خشک گردیدن آن ۰ الحدیث **لا تملابیتنا تعشیشاً** : یعنی‌دغلی وخیانت در طعام نکنید که پنهان‌نمائیددرهرگوشهٔ‌خانه‌چیزی و خانه مانند آشیانه گردد .

تعشین (ta'cin) م۰ ع۰ بخواست خود گفتن ۰ واندازه کردن .

تعص (taas) م۰ ع۰ **تعص تعصاً**(از باب‌سمع): دردگین‌شداعصاب‌اوازبسیاررفتن.

تعص (taas) ا۰ ع ۰ پیچیدگی پی‌ها و معص ۰ مر ۰ معص (maas) ۰

تعصب (taassob) م۰ع۰ عصابه برسر بستن وعصبیت کردن. ودعوای‌عصبیت‌نمودن. و قناعت نمودن بچیزی و راضی شدن بآن ۰ و میان بستن از گرسنگی .

تعصب (taassob) ا۰پ۰ ـ مأخوذاز تازی ـ حمیت و عصبیت و برنایشتی و جانب داری و طرفداری و حمایت و حمایت‌مذهبی .

تعصر (ta'sor) اخ۰ ع۰ نام پدر قبیله‌ای از تازیان که باهله از آن قبیله است .

تعصر (taassor) م۰ ع۰ فشرده شدن

و پناه گرفتن بکسی .

تعصفر (taasfor) م ۰ ع ۰ **تعصفر الصوب** : رنگ گرفت جامه به عصفر . و **تعصفرت العنق** : کج شدگردن ومایل گردید .

تعصود (taasvod) م۰ ع۰ آوازکردن و کار زارنمودن یق **تعصو دو اتعصوداً** .

تعصوصة (to'susat) ا۰ ع۰ جانوری کوچك و سپید درخشان .

تعصی (taassi) م۰ ع۰ **تعصی الامر** : دشوار و در پیچان شد کار .

تعصیب (ta'sib) م ۰ ع ۰ عصابه برسر بستن . و گرسنه داشتن . و هلاك کردن . و مهتر گردانیدن . و میراث عصبه گردانیدن برای کسی .

تعصیة (ta'seyat) م ۰ ع ۰ عصا دادن کسی را یق **عصاه العصا تعصیة** .

تعصیر (ta'sir) م ۰ ع ۰ در عصر در آمدن . و بجوانی رسیدن زن . و رسیده گردیدن دختر . و در حیض در آمدن یا نزدیك بیست سالگی رسیدن آن و بچه آوردن . و یاحبس کرده شدن دختروقت حیض . و غلاف خوشه بر آوردن کشت .

تعصیص (ta'sis) م ۰ ع ۰ ستیهیدن بر غریم یق **عصص علا غریمه تعصیصاً** .

تعصیل (ta'sil) م۰ ع۰ **عصل تعصیلا** : درنگی کرد . و **عصل العود** : کج نمود آن چوب را .

تعضل (taazzol) م ۰ ع۰ چیره گردیدن بیماری برطبیب یق **تعضل الداء الاطباء** .

تعضوض (ta'zuz) ا۰ ع۰ خرمائی سیاه و شیرین و خرمای شیرین منسوب به هجر .

تعضوضة (ta'zuzat) ا۰ ع۰ زن تنگ فرج و داهیة . و یك دانه خرمای تعضوض .

تعضیة (ta'zeyat) م۰ ع۰ اندام اندام کردن یق **عضیت الشاة تعضیة** . **وعضیت الشیء** : جدا کردم آن چیز را .

تعضید (ta'zid) م۰ ع۰ بچپ وراست رفتن تیر .

تعضیض (ta'ziz) م۰ ع۰ خارخورانیدن شتررا . وازچاه عضوض آب خورانیدن آنرا . و با دختر فسوس کردن . و بسیار گزیدن لب از خشم . ونیك گزیدن .

تعضیل (ta'zil) م۰ ع۰ بستم بازداشتن زن را از نکاح . و تنگ آمدن جای و سختی کردن زمین را براهل خود از انبوهی . ودشوار برآمدن کودك و بره و بیضه از رحم زن و گوسپند و ماکیان و جز آن . و کار برکسی تنگ گرفتن .

تعضیه (ta'zih) ا۰ ع۰ بریدن عضاه را .

تعطر (taattor) م ۰ ع ۰ خوش بوی شدن . وعطر آلودن خود را . واقامت نمودن زن بخانهٔ پدر ومادر خود . ونکاح نا کردن آن یق **تعطرت المرأة** اذا اقامت عندابویها ولم تتزوج . الحدیث کان صلی الله و آله **یکره تعطر النساء و تشبههن بالرجال** ای تعطلهن من الحلی والخضاب ابدل الرا . باللام او اراد عطراً یظهر ریحه کما یظهر عطر الرجال .

تعطش (taattoc) م ۰ ع ۰ تشنه نمودن بتکلف .

تعطط (taattot) م۰ ع۰ بدرازا شکافته شدن جامه .

تعطف (taattof) م ۰ ع . **تعطف به و تعطفه** : ردا برافگند برخود . و**تعطف علیه** : مهربانی نمود بروی .

تعطف (taattof) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ مهربانی و میل از روی شفقت و مهربانی .

تعطل (taattol) م۰ ع۰ بی پیرایه ماندن زن . وبیکار بودن مرد وجز آن .

تعطن (taatton) م ۰ ع ۰ سیرآب گردیده فروخفتن شتران .

تعطی (taatti) م ۰ ع . عطاخواستن . و مرتکب کاری گردیدن . و یا آغاز نمودن کار زشت وذلت را . وشتافتن .

تعطیب (ta'tib) م ۰ ع . علاج کردن . ومروسیدن شراب را تابوی خوش گیرد . و پیدا گردیدن برآمد نگاه خوشهٔ انگور .

تعطیة (ta'teyat) م ۰ ع . خدمت نمودن . وشتابانیدن .

تعطیر (ta'tir) م ۰ ع . معطر ساختن و پراکنده نمودن بویهای خوش .

تعطیس (ta'tis) م۰ ع . عطسه برانگیختن مرکسی را .

تعطیش (ta'tic) م ۰ ع . افزودن برتشنگی شتران و بند نمودن از آب (شدد للمبالغة) .

تعطیط (ta'tit) م۰ ع . بدرازا دریدن جامه را بدون جدا کردن .

تعطیف (ta'tif) م ۰ ع . دو تا کردن بالش . ومهربان نمودن . و **عطفته ثوبی** : جامهٔ خود را چادر وی گردانیدم .

تعطیل (ta'til) م ۰ ع . خالی کردن . و ضایع و مهمل گذاشتن چیزی را . و منه **و اذاالعشار عطلت** . و زیوربرکشیدن از کسی . ومنه قول عایشة رضی الله عنها فی امراة توفیت فقالت **عطلوها** ای انزعوا حلیها واجعلوها عاطلة .

تعطیل (ta'til) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ بازماندگی از کار وفروش وبیکاری . وزمان فراغت واستراحت . و**ایام تعطیل** : روزهای جشن وبیکاری . و **تعطیل کردن** : بیکار شدن و فراغت از کار داشتن و فروش نمودن .

تعطین (ta'tin) م۰ ع۰ خوابگاه شتران وآغل گوسپندان ساختن نزدیك آب . وسیرآب

فروختن شتران در عطن . و پوست را در دباغ نهادن‌جهت دباغت تا موی آن بریزد .

تعظعظ (taaz'oz) م.ع . **تعظعظ الیه :** برگشت‌بسوی‌آن وقولهم **لاتعظینی وتعظعظی** اولی‌بصیغهٔ نهی از **وعظیعظ** ودومی بصیغهٔ امراز عظعظ یعنی اندرزمکن من را و برگرد بسوی نفس‌خود و آنرا پند بده و **تعظعظی** بضم تا. نیز گفته اند ای لایکن منك امربالصلاح وان‌تفسدی انت فی نفسك.

تعظل (taazzol) م.ع . **تعظلوا علیه :** گرد آمدند بروی .

تعظلم (taazlom) م.ع تاریك‌شدن شب و سخت تاریك شدن آن .

تعظم (taazzom) م.ع.بزرگی‌نمودن و بزرگ منشی کردن .

تعظیب (ta'zib) م.ع . در تأخیر انداختن کاری را .

تعظیل (ta'zil) م.ع . مجتمع شدن بر چیزی .

تعظیم (ta'zim) م.ع. بزرگ کردن و بزرگ داشتن . و به بزرگی صفت نمودن وبزرگ شمردن. و استخوان بریدن گوسپند را . و در امر بزرگ در آمدن .

تعظیم (ta'zim) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ توقیر و احترام و بیموری و حرمت و تکریم و ادب و سلوك متواضعانه وکرنش. و **تعظیم دادن** و یا **تعظیم کردن :** توقیر نمودن و احترام کردن و کرنش کردن و سلام باکرنش کردن .

تعظیماً (ta'ziman)م.ف.پ. ـمأخوذ از تازی ـ از روی عظمت و بزرگی . و **تعظیماً لشأنه :** از جهة بزرگواری شأن و مرتبهٔ او .

تعفج (taaffoj) م.ع . **تعفج البعیر فی مشیته :** کج رفت شتر .

تعفر (taaffor) م.ع.خاك آلودگردیدن و در خاك غلطیدن . و بر زمین زده شدن . و فربه گردیدن وحشی .

تعفرت (taafrot) م.ع . در گذشتن در امور . و مبالغه نمودن با تیزی خاطر . و دیوی نمودن . و دیو شدن .

تعفف (taaffof) م.ع . باز ایستادن از حرام و از سؤال از مردم . و بتکلف‌پارسائی نمودن . و باقی شیر ماندهٔ در پستان دوشیدن و خوردن .

تعفق (taaffoq) م.ع. **تعفق بفلان:** پناه آوردبفلان. و **تعفق بشیىء :** پنهان‌گردید در پس آن چیز .

تعفن (taaffon) م.ع. **عفن الشیىء تعفنا :** سخت پوسیده گردید آنچیز از تری کهبدو رسیده بود . و **عفن اللحم:** برگشت بوی آن گوشت و یق **عفنه تعفیناً فتعفن** للمطاوع.

تعفن(taaffon) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ گند و بوی بد و عفونت‌و گندیدگی. و **تعفن کردن :** گندیده شدن وبوی گند کردن .

تعفی (taaffi) م.ع . نا پدید شدن و نیست گردیدن .

تعفیة (ta'feyat) م.ع. ناپدیدگردیدن و نیکو گردانیدن بعد فساد (شدد للمبالغة) و **عفی علیهم الخبال تعفیة** یعنی مردند.

تعفیر (ta'fir)م.ع. آمیختن گوسپندان سیاه‌را با گوسپندان سپیدمایل بسرخی.وخاك آلوده کردن . و در خاك غلطانیدن . و در زیر خاك دفن کردن . و برزمین زدن‌کسی‌را. و بازداشتن گاه گاه حیوان وحشی ماده شیررا از بچه باراده فطام. و پستان بگل آلوده‌کردن زن‌بجهة فطام طفل‌خود. وخشك کردن‌گوشت‌را بآفتاب بر ریگ‌تفسان . و سپید کردن. فی الحدیث ان امراة شكت الیه ان مالها لایزکو فقال ماالوانها فقالت سود فقال **عفری** ای‌استبدلی اغناماًبیضا فان‌البرکة‌فیها.

تعفیص(ta'fis)م.ع. رنگ‌کردن‌بمازو.

تعفیف (ta'fif) م.ع . خورانیدن بقیهٔ شیری که در پستان مانده باشد .

تعفیق (ta'fiq) م.ع . **عفق الغنم بعضها علی بعض :** برهمدیگر بازگردانید گوسپندان را از جانب آنها .

تعفیل (ta'fil) م.ع. اصطلاح عفل‌کردن و نسبت نمودن کسی را بسوی آن .

تعفین (ta'fin) م.ع. برگردانیدن بو و مزهٔ گوشت را یق **عفن اللحم تعفیناً**.

تعفین(ta'fin) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تخمیر . وباصطلاح دواسازی خیسانیدن‌داروئی را در شراب و سرکه والکل و عرق کشمش وجزآن در مدت معین و صاف کردن و در مداوای مرضا بکار بردن . و**حالت تعفین:** حالت تخمیر .

تعقب (taaqqob) م.ع. **تعقب‌فلان رایه :** نیك یافت فلان پایان وعاقبت رأی خود را . و **تعقبته :** مؤاخذه نمودم وی را برگناهی که داشت . و **تعقب‌عن‌الخبر :** شك کرددر آن‌خبر و دوباره پرسید . و**تعقب فلاناً :** طلب کرد از فلان عورت او و یا لغزش اورا .

تعقبل (taaqbol) م.ع.پس کسی‌آمدن و پیروی کسی رانمودن یق **تعقبله‌تعقبلا** .

تعقد (taaqqod) م.ع . برآمدن نورد زبرین چاه و در آمدن زبرین آن در پهنائی و گشادگی چاه . و ستبر شدن . وگره‌بستن ریگ و رشته و جز آن . و **تعقدت الدبس :** دفزك گردید دوشاب وستبر شد و **تعقدت قوس‌قزح:** مانند عقدهٔبنا گشت‌قوس‌وقزح.

تعقر (taaqqor)م.ع. پیوسته‌باریدن باران . ومجتمع‌شدن پیه شتر ماده درهمهٔ انداء.

او . و دراز گردیدن گیاه .

تعقف (taaqqof)م. ع. خمیدن و کج گردیدن یق **عقفت الشیء فتعقف .**

تعقفر (taaqfor) م. ع . هلاك شدن یق **عقفرته الدواهی فتعقفر .**

تعقل (taaqqol) م. ع . پای را دوتا کرده بربن ران و یاپیش مقدم زین نهادن یق **تعقل الرجل .** و هوش بخود آوردن . و **تعقل بکفیه :** در یك دیگر در آوردن انگشتان هر دو دست را تا براشتر ایستاده سوارشود. و **تعقل الدواء بطنه:** بندآورد دوا شکم او را . و **تعقل البعیر :** بست وظیف و ساق آن شتررا با هم .

تعقل (taaqqol) ا.پ . _ مأخوذ از تازی _ دریافت وادراك و تفکر و تفهم . و **تعقل کردن:** فکر کردن در کاری ودریافتن و هوشیدن .

تعقم (taaqqom) م. ع. آمدوشدکردن یق **مکان قفر تعقم فی جوانبه السباع .**

تعقیب (ta'qib) م. ع. زردشدن میوهٔ عرفج . و از پس کسی در آمدن و در پی او رفتن . و دوباره در جنگ کفار رفتن در یك سال . و ترددو آمدو شد نمودن بکوشش در طلب چیزی . و دوباره کردن کاری را. و **تعقیب الصلوة:** نشستن بعد نماز جهة دعا . و انتظار و درنگی و التفات کردن در چیزی . و منه الحدیث : **من عقب فی صلوة فهو فی الصلوة .** و قوله تعالی **ولی مدبراً ولم یعقب یا موسی** ای لم یعطف ولم ینتظر . و نیز تعقیب : بدل چیزی گرفتن.

تعقیب (ta'qib)ا. ع. استثنا یق **لیس فی صدقته تعقیب** ای استثناء . و نماز بعد تراویح .

تعقیب (taqib') ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ اذکار و اورادی که پس از ادای نماز خوانند .

تعقیبات (ta'qibât) ا. پ. _ مأخوذاز تازی _ تعقیب های پس از نماز .

تعقیه (ta'qeyat) م.ع. خورانیدن چیزی به بچهٔ نوزاده تا بیرون آورد آنچه در شکم وی باشد یق **عقی الصبی تعقیة :** وانداختن تیر در هوا یق **عقی بسهمه .** و بلند پریدن مرغ یق **عقی الطائر وعقی العقاب تعقیة :** از دوری وبلندی گرد چیزی گردیدآن عقاب.

تعقید (ta'qid) م.ع. جوشانیدن و ستبر کردن و گره دار ساختن بنارا . وسوگندکردن بی لغو و استثنا .

تعقیر (ta'qir) م. ع. نیك خسته کردن یق **عقره تعقیراً** (للمبالغة) .

تعقیف (ta'qif) م. ع. کج گردانیدن چیزی را یق **عقفت الشیء تعقیفاً**

تعقیل (ta'qil) م. ع **عقل البعیر:** بست وظیف وساق شتر را بهم (شدد للکثرة). و **عقله :** عاقل گردانید او را و منسوب کرد اورا بسوی عقل . و **عقل الکرم :** غوره بر آورد درخت رز .

تعقیم (ta'qim)م. ع. نازاینده گردانیدن یق **عقمها الله .** وخاموش کردن .

تعکب (taakkob) م. ع . پیش آمدن اندوه بر کسی .

تعکبس (taakbos)م. ع. **تعکبس الشیء :** برهم نشست آن چیز .

تعکبش (taakboc) م. ع. **تعکبش فیه الغصن :** درآویخت آن شاخ باخار درخت.

تعکر (ta'kar) اخ. ع. نام قلعه‌ای در یمن . و کوهی از کوههای عدن .

تعکر (taakkor)م.ع. تیره و کدر گشتن.

تعکز (taakkoz) م.ع. برچوب دستی آهن دار تکیه کردن .

تعکس (taakkos)م. ع. **تعکس فی مشیته :** برفتار مار رفت .

تعکش (taakkoc) م . ع . دشوار گردیدن . و فراهم آوردن تننده پایهای خود را جهة بافتن تارها . و باهم در آمده و در کشیده شدن چیزی . و پیچیده گردیدن موی و برهم نشستن آن .

تعکص (taakkos)م. ع . **تعکص به علی :** زفتی نمود بآن بر من و نداد .

تعکظ (taakkoz) م . ع . پیچیده و دشوار شدن کار و سخت گردیدن آن . و دشوار گردیدن سفر بر کسی . و دور شدن آن . و خود را در بند داشتن قوم تا فکر و تامل در کاری نمایند .

تعکف (taakkof) م.ع . خود را بند کردن و باز داشتن .

تعکن (taakkon)م.ع. نوردناك گردیدن شکم . و توبرتوشدن چیزی .

تعکیب (ta'kib)م.ع. دود برآوردن آتش.

تعکیة (ta'keyat) م .ع. چون واوی باشد برشمشیرو نیزه پی تررا بستن یق **عکی علی سیفه ورمحه تعکیة .** و چون یائی باشد مردن یق **عکی زید تعکیة .**

تعکیر (ta'kir) م . ع . در آمیختن دردی بشراب وروغن و شیره و مانند آن . و تیره گردانیدن آب را .

تعکیز (ta'kiz) م . ع . عکازه دربن نیزه کردن .

تعکیش (ta'kic) م. ع. گره بر آوردن نان یق **عکش الخبز تعکیشاً .**

تعکیظ (ta'kiz) م . ع . **عکظ عن حاجته :** برگردانید وباز داشت ازنیاز . و **عکظه حاجته :** باز داشت حاجت اورا وبند نمود . و**عکظ فی الایصاء :** زیادتی کرد در اندرز .

تعکیف (ta'kif) م ۰ ع ۰ گوهر برشته در کشیدن یق **عکف النظم** (مجهولا) **تعکیفاً** ۰ و **عکف الشعر** (ایضاً مجهولا) : بافته گردید موی و مجعد شد ۰

تعکیم (ta'kim) م.ع ۰ فربه شدن شتر چندان که تو برتو شود پیه وی یق **عکمت الابل تعکیماً** ۰

تعل (taal) ا.ع. سوزش حلق ۰

تعلامة (te'lâmat) ا. ع. نیك دانا و زیرك نسب دان ۰

تعلة (taellat) ا ۰ ع ۰ آنچه بدان بهانه کنند ۰ و ا خ ۰ نام مردی ۰

تعلث (taallos) م ۰ ع ۰ مکر نمودن ۰ و آویختن. واستوار نا کردن کاری را ۰

تعلثم (taalsom) ا.ع. درنگی درسخن.

تعلج (taalloj) م.ع ۰ پیغام کردن یق **ماتعلجت بعلوج وما تالکت بالوك** ای ما ترسلت برسالة ۰ وفراهم آمدن ریگ ۰ و**تعلج جلده** : درشت گردید پوست او ۰

تعلعل (taal'ol) م ۰ ع ۰ دو دله‌شدن ونرم وفروهشته گردیدن ۰

تعلق (taalloq) م ۰ ع ۰ در آویختن بچیزی ودوست داشتن یق **تعلقها و بها** ۰ وباندك چیز قناعت کردن ۰

تعلق (taalloq) ا. پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ پیوستگی و دوستی و محبت و دلبستگی و دلبستگی باین جهان ۰ و اتصال و ارتباط ۰ و نسبت و قرابت و خویشی و انتساب ۰ و علاقهٔ تجارتی و معامله و علاقهٔ شغلی و علاقهٔ ملکی ۰ و عهده و تصرف و ملك و مال و تملك و مالکیت ۰

تعلقات (taalloqât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ علایق و دلبستگی و ارتباط ۰ و متعلقات و پیوستگیها و ارتباطات و عقار و تملکات ۰ و **تعلقات دنیوی** : علایق دنیوی و دلبستگی باین جهان ۰

تعلقدار (taalloq-dâr) ا.پ. مالك و خداوند ملك و زمین دار ۰

تعلق گسل (taalloq-gosel) ص.پ. آزاد از علایق دنیوی و بی تعلق و بی‌علاقه ۰

تعلقه (taalloqah) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خویشی وقرابت ۰ وارتباط واتصال. و مالکیت و تصرف زمین و یا ملك ۰ و حق زحمت و اجرت.

تعلقه‌دار (taalloqah-dâr) ا ۰ پ ۰ خداوند ملك و مالك و زمین دار ۰

تعلل (taallol) م. ع. **تعلل بالامر** : مشغول داشت در کار و یا بسنده کرد بآن ۰ و **تعلل المراة** : بازی کرد با زن ۰ و **تعللت المراة من نفاسها** : بیرون آمد زن از ایام نفاس ۰

تعلل (taallol) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تاخیر و درنگی و دفع الوقت ۰ و عذر وبهانه وایراد و اعتراض ۰

تعلم (taallom) م ۰ ع. آموختن ۰ و دانستن ۰ و استوار کردن کار را ۰ و یقال **تعلم** (بلفظ الامر) بمعنی اعلم و اذا قیل لك اعلم ان زیداً خارج قل علمت واذا قیل تعلم لا تقل تعلمت وهی من النواسخ قال تعلم شفاء النفس قهر عدوها فبالغ بلطف فی التحیل والمکر ۰

تعلم (taallom) ا. پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ علم آموختگی و دانش ومعرفت ۰ و **تعلیم و تعلم** : آموختن علم وآموزانیدن.

تعلمة (te'lemat) ا. ع ۰ نیك دانا و زیرك نسب دان ۰

تعلوط (taalvot) م ۰ ع. **تعلوطته**: بخود آویختم و چفسانیدم اورا ۰

تعلی (taalli) م.ع. بر آمدن بر چیزی و بالا رفتن بآهستگی ۰ و**تعلت المراة من نفاسها** : بسلامت ماند زن از نفاس ۰ و کذا **تعلت عن المرض** ۰

تعلیب (ta'lib) م.ع. بریدن.وخراشیدن و نشان نمودن ۰ و قبضهٔ شمشیر و مانندآنرا به پی گردن شتر بستن ۰

تعلیة (ta'leyat) م ۰ ع ۰ برآمدن بر چیزی یق **علاه تعلیة** ۰ وبلند وبزرگ ساختن و فرود آوردن بار از ستور یق **علی المتاع عن الدابة** ۰ و سرنامه نوشتن کتاب را ۰ و **علیت الحبل** ای رفعته الی موضعه من البکرة.

تعلیس (ta'lis) م ۰ ع. خورانیدن یق **ما علسوه** ای ما اطعموه ۰ و سخت شدن بیماری ۰ و خروش و بانگ کردن مرد ۰

تعلیص (ta'lis) م ۰ ع ۰ **علصت التخمة**: درد شکم آورد تخمه ۰

تعلیط (ta'lit) م ۰ ع. گشادن علاط از گردن شتر ۰ وبسیار داغ کردن بر پهنای گردن شتر ۰ و بیدی یاد کردن کسی را ۰

تعلیف (ta'lif) م ۰ ع ۰ **علف الطلح**: علفة بر آورد طلح ۰ و هذه نادرة لانه انما یجیء لهذا افعل ۰ و نیز تعلیف : گره بستن وپاشیده شدن شکوفهٔ طلح ۰

تعلیف (ta'lif) ا.پ ۰ ـ مأخوذاز تازی ـ علف دادن بستور ۰ و **ایام تعلیف** : هنگام علف دادن ۰

تعلیق (ta'liq) م ۰ ع. درآویختن چیزی راچیزی ومتعلق گردانیدن یق **علقته فتعلق**. و بند کردن دورا ۰ ودوستی نمودن یق **علق فلان امراة** (مجهولا) ۰ وهمراه میارة شتر فرستادن.

تعلیق (ta'liq) ا پ ۰ ـ مأخوذازتازی ـ نوعی از خط که ازرقاع و توقیع بر آمده ۰ و آویختگی ۰

تعلیقه (ta'liqe) ا.پ ۰ ـ مأخوذ از

تازی ـ ضمیمه و تتمه و حاشیه و فهرست و دفتر و مکتوبی که از جانب شخص بزرگی نوشته شده باشد .

تعلیك (ta'lik) م٠ ع٠ **علك القربة:** نك پیراست مشك را . و **علك ماله:** نیکو خدمت کردشتران را . و **علك یدیه علی ماله** :ازمال دست بست جهة بخل و تصرف نکرد.

تعلیل (ta'lil) م ٠ ع ٠ مشغول کردن کسی را بطعام و جز آن یق **هو یعلل نفسه بتعلة** . و سیر آب کردن بعد سیرابی . و بار بار میوه چیدن .

تعلیل (ta'lil) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ بیان علت وسبب .

تعلیم (ta'lim) م ٠ ع ٠ آموزانیدن و آگاه کردن . ونشان لشکریان برخود بستن .

تعلیم (ta'lim) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ آموختن و تربیت و تأدیب ودرس و علم ومعرفت واستاد . و **باتعلیم** : باتربیت. و **بی تعلیم** : بی تربیت .

تعلیمات (ta'limât) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ درسها وچیز های آموختنی .

تعلیم خانه (ta'lim-xâne) ا٠ پ ٠ مدرسه ودبستان .

تعلیم فرما (ta'lim-farmâ) و **تعلیم گر** (ta'lim-gar) ا ٠ پ ٠ استاد ومعلم .

تعلیمی (ta'limi) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ تسمه‌ای که بر سر لگام بندند . و عصای کوچکی که در دست گیرند .

تعمج (taammoj) م ٠ ع ٠ پیچ پیچان رفتن. یق **تعمجت الحیة:** پیچیدآن مار دررفتن.

تعمد (taammod) م٠ ع٠ آهنگ کردن یق **تعمده** و **تعمدله** .

تعمد (taammod) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ کارازروی قصد واراده وازروی غرض.

تعمداً (taammodan) م ف٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ دیده و دانسته و از روی قصد و بقصد و بااراده .

تعمق (taammoq) م٠ ع٠ دوراندیشیدن در سخن و در کار و بـه مغ آن رسیدن یق **تعمق فی امره و کلامه** .

تعمق (taammoq) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ غوررسی و دوراندیشی وفراست وزیرکی.

تعمل (taammol) م ٠ ع ٠ **تعمل من اجله:** سختی کشید جهة او . و **تعمل فلان لکذا** : کاری گرفت از خود .

تعمم (taammom) م٠ ع٠ عم خواندن یق **تعممته النساء** ای دعوته عماً . وعمامه بر سربستن .

تعمی (taammi) م٠ ع٠ کورگردیدن .

تعمیة (ta'meyat) م٠ ع٠ **عمی معنی البیت:** پوشید معنی آن بیت را . ونیز تعمیة: کور ساختن .

تعمیت (ta'mit) م٠ ع٠ باغنده ساختن پشم را بهر رشتن .

تعمید (ta'mid) م٠ ع٠ بخاك وجز آن بازداشتن توجه را چندان که بیك جاگردآید یق **عمدالسیل تعمیداً** .

تعمید (ta'mid) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ غسلی مر ترسایان را که کودکان را در آب معمودانی فرو برده غسل دهند وآنرا بمنزلهٔ ختنه می دانند و می گویند کودکان را پاك می گرداند .

تعمیر (ta'mir) م٠ ع٠ نیکو بافتن جامه ونیکو رشتن یق **عمر الثوب** ای اجادنسجه و غزله . وسوگند دادن کسی را . و زندگانی دراز دادن. و ببقای دراز موصوف کردن . وبقای دراز خواستن . و **تعمیر المسجد:** ذکر کردن خدای ودرس دادن علم را در آن. وباز داشتن خودرا از کلام دنیا. ومرمت کردن شکسته را. وپاك داشتن وروشن کردن بچراغ. و **عمره الله** : تا دیر دارد اورا خدای. و **عمر الله بك منزلك:** همواره معمور دارد خدای جای تورا بتو . و**عمر نفسه:** اندازه کردبرای نفس خود حدی را. و**عمرته ایاه:** درمدت عمر دادم اورا آن چیز. و**عمرك الله مافعلت کذا** اصله **عمرتك الله تعمیراً** ای اذکرك الله تذکیراً .

تعمیر (ta'mir) ا٠ پ٠ ـ مأخوذازتازی ـ مرمت بنای شکسته .

تعمیش (ta'mic) م٠ ع٠ فربه گردانیدن وبحال خود نمودن جسم بیمار را یق **عمشه الله** . و بقصد در کاری غفلت نمودن یق **عمش عن الشیء تعمیشاً** . و اصلاح کردن عمش و دور کردن آنرا .

تعمیق (ta'miq) م٠ ع٠ مغاك کردن و دور اندیشیدن در کار .

تعمیل (ta'mil) م٠ ع٠ مزدکارکن دادن. و امارت دادن کسی را ومستولی کردانیدن بر قومی یق **عمل فلان علیهم** (مجهولا) .

تعمیم (ta'mim) م٠ ع ٠ مهترگردانیدن وعمامه پوشانیدن یق **عمم الرجل** (مجهولا) ای سودلان العمائم تیجان العرب کماقیل فی العجم توج . و کذا **عم رأسه** ای لفت علیه عمامة. وهمه را فرا رسیدن . و کف برآوردن شیر (تشبیهاً بالعمامة) .

تعمیم (ta'mim) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ عمومیت دادن.

تعمین (ta'min) م٠ ع بعمان روی آوردن ویاداخل شدن درعمان . وثابت شدن بجائی.

تعمیه (ta'mie) ا٠ پ٠ ـ مأخوذازتازی معما. و **تعمیه کردن**: ایراد کردن سخن خواه نظم باشد ویانثر بطور معما. و **تعمیه گفتن** : معما گفتن .

تعمیه (ta'mih) ا٠ ع٠ **عمیت فی ظلمه تعمیهاً** : بناحق ستم کردی بروی و دشمنی

و سختی نمودی .

تعنت (taannot) م.ع. **تعنته تعنتاً:** اذیت رسانید اورا .

تعنت (taannot) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عیب جوئی از کسی و بدگوئی .

تعنفص (taanfos) ا. ع. لاف زنی و سبکی . و بزرگ منشی وگردن کشی .

تعنق (taannoq) م. ع. ازسوراخ خود در آمدن کلاکموش . و سروگردن ازسوراخ درآوردن خرگوش. ودست درگردن هم دیگر کردن.

تعنقش (taanqoc) م. ع. در پیچیدن و سختی نمودن .

تعنك (taannok) م. ع. بسته گردیدن ریگ و بلند شدن آن .

تعنكث (taankos) م . ع . **تعنكث الشیء :** فراهم آمد آن چیز .

تعنكش (taankoc) م . ع . در هم پیچیدن موی و برهم نشستن آن .

تعنوق (to'nuq) ا. ع. زمین آسان و نرم . ج : تعانیق .

تعنی (taanni) م . ع . رنج کشیدن و رنجانیدن(لازم ومتعدی) یق **تعناه تعنیاً فتعنی** للمطاوع . و منازعت نمودن با کسی . و رنج دیدن جهة دیگری . و **به عنیته :** آلوده شدن شتر گرگین. ومنه قول الشعبی **لئن اتعنی بعنیه احب الی من ان اقول فی مسئلة برأیی .**

تعنیب (ta'nib) م. ع. خوشه برآوردن انگور .

تعنیة (ta'neyat) ا . ع . مخلوطی از پشکل شتر وکمیز آن که بدان شتران گرگین را طلا میکنند و عنیة نیز گویند .

تعنیة (ta'neyat) م . ع . چون واوی باشد بند کردن وبازداشتن یق **عناه غیره .** و طلا نمودن شتر گرگین را به کمیز سرگین آمیخته. ورنجانیدن. وچون یائی بود رنجانیدن.

وسرنامه نوشتن . ونشان کردن کتاب را . و **عنیته :** آلودن شتر گرگین را .

تعنیت (ta'nit) م . ع . گران نمودن ودرگردن کسی انداختن کاری دشوار که ادایش نتواند یق **عنته تعنیتاً .**

تعنیس (ta'nis) م . ع . دیر ماندن دختر درخانه بی شوی یق **عنست الجاریة .** و کذا **عنست** (مجهولا) ای طال مکثها فی اهلها بعدادراکها حتی خرجت من عدادالابکار و لم تتزوج بعد . ونادادن نکاح دختر را و دیر داشتن درخانه بعدرسیدگی آن یق **عنسها اهلها تعنیساً .**

تعنیف (ta'nif) م . ع . درشت کردن وسرزنش وملامت نمودن بدرشتی .

تعنیق (ta'niq) م. ع. برزمین بلند و درشت رفتن و برآمدن برآن یق **عنق علی المعنق و المعنقة** ای مشی واشرف . و بالیدن شکوفة خرما .وبلند برآمدن سرین . و نزدیك رطب شدن رسیدن غوره از قمع آن . ونومید کردن کسی را و بگردن کسی گرفتن .

تعنین (ta'nin) م . ع . عنوان کتاب نوشتن یق **عنن الکتاب و عناه** اذا کتب عنوانه . وعنان ساختن. **وعنن عن امرأته** (مجهولا) : قاضی بروی حکم نامردی کرد ویا بافسون نامرد شد .

تعنین (ta'nin) **وتعنینة** (ta'ninat) ا . ع . نامردی وعدم میل بزن .

تعوث (taavvos) م . ع . سرگشته گردیدن .

تعوج (taavvoj) م. ع. کج گردیدن.

تعود (taavvod) م .ع . عادت کردن چیزی را و خشمناکی نمودن . **وتعید العاین بالمعیون :** چشم زخم رسانید وسخت مبالغه نمود درچشم زخم رسانیدن .

تعوذ (taavvoz) م. ع. اندخسیدن و پناه دادن وپناه گرفتن .

تعور (taavvor) م . ع . عاریت گرفتن. وبنوبت از همدیگر گرفتن چیزی را .

تعوض (taavvoz) م . ع . عوض گرفتن .

تعوط (taavvot) م . ع . درازگردن شدن . و سالها بار دار نگردیدن شتر ماده بی آنکه نازاینده باشد .

تعوف (taavvof) م . ع . شب در پی شکار گردیدن دد . وشکار کردن دد درشب .

تعوق (taavvoq) م . ع . بازایستادن از نیاز وحاجت . ومشغول شدن .

تعویة (ta'veyat) م . ع . خم دادن وپیچیدن حلقة بینی شتر و کمان را . و رسن تافتن . ودروغ داشتن سخن کسی را . و رد کردن .

تعویث (ta'vis) م.ع. **عوث فلاناً:** باز داشت وبرتأخیر ودرنگ داشت فلان را. و **عوث عن الامر :** برگردانید اورا از کار چندان که سرگشته گردید .

تعویج (ta'vij) م .ع. کج گردانیدن. و بعاج ترکیب دادن چیزی را و مرصع ساختن بآن .

تعوید (ta'vid) م . ع . طعام عواده خوردن و عادت کنانیدن چیزی یق **عود کلبه الصید فتعود .** و کلانسال گردیدن شتر .

تعویذ (ta'viz) م . ع . باز داشت خواستن کسی را وملتجی گردانیدن .

تعویذ (ta'viz) ا . ع . آنچه ازعزایم و آیات قرآنی و جز آن نوشته جهة حصول مقصد ودفع بلاها باخود دارند .

تعویذ (ta'viz) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دعاهائی که جهة دفع بلا در گلو وبازو بندند وگماهه وپنام وهر چیزی که جهة دفع چشم

زخم ودفع بلا بربازوبندند ویابرگردن آویزند. و **تعویذ آسمان** : برج جوزا . و **تعویذ سیمین** : ستاره ها .

تعویر (ta'vir) م۰ ع. یك چشم كردن. و اندازه كردن پیمانه را . و پیش گشن آوردن گوسپند را جهة آزمندی آن نررا . ودروغ گفتن وباز گشتن از آن . وباز داشتن وبرگردانیدن یق **عوره عن فلان** ای كذب عنه . و **عورته عن الامر** ای صرفته . و آگندن چشمه و مانند آن یق **عورت الركية** : آگندم چشمه‌های آن چاه‌را چندان كه خشك شد آب آن .

تعویص (ta'vis) م ۰ ع ۰ **عوص تعویصاً** : سخن و بیت دشوار معنی آورد بروی .

تعویض (ta'viz) م ۰ ع ۰ عوض دادن یق **عوضنی منه** : عوض داد من را از آن .

تعویق (ta'viq) م۰ع. بردرنگ داشتن وبازداشتن ومشغول كردن .

تعویق (ta'viq) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ درنگی وتأخیر و توقف ومنع .

تعویل (ta'vil) م . ع ۰ بآواز بلند گریستن . و آواز زدن . ونازیدن . وبركسی بار نهادن . و باران گریز ساختن . و **عول عليه** : یاری خواست ازوی . و كذا **عول به وعوله** یق **عول علی بماشئت** (بصیغهٔ امر) ای استعن به كانه یقول احمل علی ماشئت. و **عول عليه معولا** : اعتماد كرد وتكیه نمود برآن .

تعویم (ta'vim) م ۰ ع ۰ دسته دسته نهادن كشت درودە را . و سال بر شدن خرما بن .

تعوین (ta'vin) م ۰ ع . یاری نمودن یق **عونه تعویناً** . و میانه سال شدن. و **عونت المراة** ای صارت عواناً یعنی با شوی گردید . وبار بار جستن خرنر برماده . و در بهرهٔ دیگری در آمدن .

تعویه (ta'vih) م۰ع. خداوند شتروكشت آفت رسیده شدن. وبه‌آخر شب فرود آمدن. و بجائی بند گردیدن . و خركره را بلفظ عوه عوه خواندن .

تعهد (taahhod)م۰ ع. تیمار داشتن و تازه كردن پیمان یق **تعهدت فلاناً وتعهدت ضيقتی** .

تعهد (taahhod) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شرط وعهد و پیمان وقراردادومعاهده و ضمانت و كفالت و اجاره .

تعهددار (taahhod-dâr) ا. پ . اجاره‌دار و دارندهٔ شرط و عهد.

تعهدنامه (taahhod-nâme) ا.پ. اجاره نامه و معاهده نامه .

تعیب (taayyob) م ۰ ع ۰ **تعیبه** : نسبت داد آن را بعیب . و **تعیب المتاع** : باعیب قرارداد آن كالارا وعیب‌ناك ساخت آنرا.

تعیث(taayyos) م۰ ع. **تعیثت الابل**: كمتر از سیرآبی آب خوردند شتران .

تعید(taayyod) م۰ع. **تعید العاين بالمعيون** : چشم زخـــم رسانید و سخت مبالغه نمود در چشم زخم رسانیدن . و **تعيدت المراة**: ای خرجت فجاءة بلسانها علی ضراتها وحركت يديها یعنی ناگهان‌درآمد آن زن بیدگوئی بر بنانجهای خود در حالتیكه تكان میداد دستهای خودرا .

تعیس (taayyos) م۰ ع. سپید سیاهی مایل شدن شتر .

تعیش (taayyoc) م۰ع. بتكلف اسباب معیشت ساختن و طلب كردن آنرا .

تعیش (taayyoc) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زیست‌وزندگانی . و **اسباب تعیش**: لوازم زندگانی و اسباب معیشت . و **تعیش كردن** : زندگانی نمودن .

تعیط (taayyot) م۰ع. درازگردن شدن. و سالها باردار نگردیدن شتر مـــاده بی آنكه نازاینده باشد . و جوش زدن سنگ وچوب و آب مانندی بر آمدن از آن وستبر گردیدن ویا روان شدن آن . و فریاد كردن و خروشیدن متكبر . و روان شدن .

تعیل (taayyol) م۰ ع ۰ خرامیدن و خمیدن و نازیدن در رفتار .

تعین (taayyon) م۰ع. ناشناسانمودن خودرا . و درنگ كردن جهة رسیدن بچیزی. و بیقین دیدن كسی را . و نزدیك آمدن جهة اعانت. وچشم‌دار گردیدن چرم. وبچشم كردن مال را . و مخصوص شدن چیزی. و **تعين عليه الشيیء** : لازم شد بروی بعینه .

تعین (taayyon) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ وجود و هستی . و حصه و بهره و هرچیز مخصوص بكسی .

تعینات (taayyonât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی - چیز های مخصوص و حصه ها و بهره‌ها . وحق خدمت و حق زحمت وخدمت و منصب .

تعیهر (taayhor) م۰ ع. سبك وبدكار گردیدن زن وزنا نمودن .

تعیی (taayyi) م. ع. درماندن دركار. و راه نیافتن در كار. واستوار و نیكو كردن نتوانستن . و دشوار شدن كار.

تعییب (ta'yib) م۰ ع. عیب‌ناك ساختن و بعیب نسبت نمودن كسی را .

تعییة (ta'yeyat) م۰ع ۰ سخن دشوار آوردن .

تعییث (ta'yis) م۰ ع. **عيث فلان** : بدست جست فلان چیزی را در تاریكی . و **عيث طيره** : آمیخته گردیدبروی . و **عيث**

يفعل كذا اى طفق .

تعييد (ta'yid) م . ع . **عيدوا تعييداً** فراهم آمدند بروز عيد .

تعيير (ta'yir) م . ع . سرزنش كردن . و جداجدا سنجيدن هريك درم را . وچغرلاوه برآوردن آب . و **وعيره الامر تعييراً** : عيب ناك كرد كار اورا ولاتقل عير بالامر .

تعييش (ta'yic) م . ع . زنده كردن .

تعييط (ta'yit) م . ع . عيط گفتن يكمرتبه .

تعييع (ta'yi') م . ع . **عيع القوم تعييعاً** : عاجزگشتند قوم از كارى كه قصد آن داشتند .

تعييق (ta'yiq) م . ع . **عيق تعييقاً** : بانگ برزد .

تعييل (ta'yil) ا . ع . بدخوراكى .

تعييل (ta'yil) م . ع . گذاشتن اسب را در بيابان . و گم كردن ضالة را بنحوى كه جايش معلوم نشود . و **عيل الرجل تعييلا** : بسيار شد عيال آنمرد . و **عيل عياله** : عيال دارى كرد و نفقه داد آنها را . و **عيل القوم** : عيال خود كرد آنقوم را و يا فرو گذاشت آنها را .

تعيين (ta'yin) م . ع . وام بى نفع گرفتن . و دادن وام بى نفع . و سبز شدن درخت . وشكوفه برآوردن درخت . وبميعاد بها فروختن رخت را وپس باز خريدن آن را بكمتر از قيمت پيشين . و داير گردانيدن جنگ ميان قوم . و سوراخ كردن مرواريد . و در روى كسى بديهاى اورا گفتن . وآب درمشك نو ريختن تا چشمه هاى آن بندگردد . و عين نوشتن . و مخصوص كردن چيزى را از جمله . و واضح كردن .

تعيين (ta'yin) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ برگماشتگى و تخصيص دادگى و هرنيز ومشخص . و **تعيين كردن** : معين ومشخص نمودن و هرنيز نمودن .

تعيينات (ta'yinât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ مواجبها و مقررى ها ومناصب .

تغابن (taqâbon) م . ع . در زيان افگندن بعضى ، بعضى را . و **يوم التغابن** : روز قيامت بدانجهة كه اهل بهشت اهل دوزخ را در زيان وغبن اندازند .

تغابن (taqâbon) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ زيان افگندگى و زيان كارى و افسوس .

تغابى (taqâbi) م . ع . غفلت ورزيدن .

تغار (taqâr) ا . پ . طشت گلين و سفالين . وآوندى كه سواردرآن خوراك اسب خود را ريزد . وآذوقه و راتبه و خوردنى . و پيمانه . و **تغار دادن** : مهمانى بزرگ دادن و آش دادن .

تغار (taqqâr) ص . ع . **جرح تغار** : زخمى كه خون آن بند نشود .

تغارة (taqqârat) ص . ع . **ناقة تغارة** : ناقه اى كه در دويدن كفك ازدهان بر آورد وتند وتيز رود .

تغاره (taqâre) ا . پ . پيمانه وطشت سفالين .

تغارى (taqâri) ا . پ . ناو كوچك و ناوه .

تغاريد (taqârid) ع . ج . تغريد .

تغاريز (taqâriz) ا . ع . آنچه برگردانيده شود از نهال خرما وجز آن .

تغاز (taqâzz) م . ع . **تغاز زناه** : خصومت وبيكار نموديم باوى .

تغازل (taqâzol) م . ع . با هم بغزل سخن گفتن وعشق ورزيدن .

تغازى (taqâzi) م . ع . **تغازوا** : باهم ديگر جنگ كردند .

تغاضى (taqâzi) م . ع . **تغاضى عنه** : بى خبرى نمود از آن وتغافل كرد .

تغاط (taqâtt) م . ع . همديگر را در آب فرو بردن .

تغاطس (taqâtos) م . ع . غفلت ورزيدن . وهمديگر را درآب فرو بردن .

تغاطش (taqâtoc) م . ع . غفلت ورزيدن . وخويشتن را كور ساختن .

تغافل (taqâfol) م . ع . بقصد غافل شدن از چيزى . وچشم پوشى نمودن .

تغافل (taqâfol) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ غفلت وبى خبرى وبى التفاتى .

تغافل پيشه (taqâfol-beyce) و

تغافل پسند (taqâfol-pasand) و

تغافل شعار (taqâfol-ceâr) ص . پ . غافل وبى خبر .

تغافل شعارى (taqâfol-ceâri) ا . پ . غفلت وبى خبرى .

تغافل كش (taqâfol-kac) ص . پ . غافل وبى خبر .

تغافلى (taqâfoli) ا . پ . غفلت وبى خبرى .

تغالب (taqâlob) م . ع . غلبه كردن بريكديگر .

تغالى (taqâli) م . ع . گواليدن گياه وبلند و در هم پيچيدن آن و انبوه شدن آن . و رفتن گوشت ونزار گرديدن ناقه و جز آن . يقال **تغالى لحم الناقة** اى ذهب . وگران شدن نرخ . وباهم نبردكردن دردور اندازى تير .

تغامج (taqâmoj) م . ع . نوشيدن و مكيدن .

تغامز (taqâmoz) م . ع . يكديگر را بچشم اشاره كردن . قوله تعالى : **واذامروا بهم يتغامزون** .

تغامس (taqâmos) م . ع . يكديگر را درآب فرو بردن .

تغانی (taqâni) م . ع . از همدیگر بی نیاز گردیدن .

تغاور (taqâvor) م . ع . بر همدیگر غارآوردن.

تغاوط (taqâvot) م . ع . همدیگر را درآب فرو بردن .

تغاوی (taqâvi) م . ع . برپدی وبی راهی گرد آمدن و یار مندی نمودن برآن. یق **تغاووا علی عثمان فقتلوه**. وازاین‌جا وآنجا گرد آمدن. وکوشش وحرب نکردن.

تغایب (taqâyob) م.ع. غایب بودن. یق **بنو فلان یشهدون احیاناً ویتغایبون احیاناً**.

تغاید (taqâyod) م . ع . دو تا و کج گردیدن از نرمی ونزاکت.

تغب (taqb) ا . ع . امر زشت وتهمت.

تغب (taqab) ا . ع . قحط و چرك و گرسنگی وعیب و هلاکت.

تغب (taqab) م . ع . **تغب تغباً** (از باب سمع) : هلاك گردید وفاسد شد وگرسنه گردید وعیناك شد وقحطناك شد.

تغبة (taqebbat) ا.ع . شهادت زور.

تغبر (taqabbor) م.ع. بقیهٔ شیردوشیدن وباقی ماندهٔ چیزی را گرفتن . و **تغبر من المراة ولداً** : فرزندحاصل کرداز آن زن.

تغبش (taqabboc) م.ع. ستم کردن . و دعوی باطل برکسی نمودن.

تغبق (taqabboq) م . ع . بشبانگاه دوشیدن .

تغبیب (taqbib) م. ع. ترك دادن مبالغه را در امری . و گرفتن گرگ گلوی گوسپند را . و دور کردن از قوم امری را.

تغبیة (taqbeyat) م. ع. پوشیدن . و کوتاه گردانیدن موی . وازبیخ برکندن آنرا .

تغبیر (taqbir) م.ع. غبارآلودن بچیزی وگرد انگیختن . ولااله‌الاالله گفتن باربار . و برانگیختن برکار.

تغبیض (taqbiz) م. ع . اشك نادادن چشم هنگام گریستن خواستن مردم.

تغبیط (taqbit) م.ع. آرزومند گردانیدن کسی را.

تغبین (taqbin) م. ع. درغبن انداختن کسی را.

تغترف (taqatrof) م . غ . بزرگ منشی نمودن.

تغتخ (toqtox) ، **تغتز** (taqtaz) ا.پ. نان تنك ساجی .

تغتغ (taqtaq) و (toqtoq) ا . پ. کیله و قفیزی که بدان غله پیمایند. ونان تنك ساجی . و پیمانهٔ بزرگ چهار خرواری.

تغ تغ (teqa-teqa) و (teqo-teqo) و (teqe-teqe) ا . ع . **اقبلوا تغ تغ** یعنی نیکو خندان آمدند و کذالك **تغ تغ** و **تغ تغ** .

تغتغة (taqtaqat) ا . ع. آواز پیرایه و آواز خنده. وتنگی و درماندگی درسخن .

تغتغة (taqtaqat) م . ع . سخن گفتن بطریقی که فهمیده نشود و سخن واضح نگفتن.

تغثیث (taqsis) م.ع. اندك فربه گردیدن شتر.

تغدری (toqdari) ا . پ . ـ مأخوذ ازترکی ـ هوبره .

تغدن (taqaddon) م . ع . خمیدن ومیل نمودن

تغدی (taqaddi) م . ع . چاشت خوردن وهرگاه بگویند **ادن فغتد و تعش** بصیغهٔ امر درجواب گفته میشود ما بی من **تغدو لا تعش** و لایق ما بی **غداء ولاغشاء** .

تغدیة (taqdeyat) م . ع . چاشت خورانیدن. یق **غدیته تغدیة فتغدی**.

تغدید (teqdid) م . ع . نصیب خود را گرفتن. یق **غدد فلان**: بهرهٔ خود گرفت فلان . و **غددالبعیر** (مجهولا) : طاعون زده گردید شتر.

تغذرم (taqazrom) م . ع. **تغذرم یمیناً** : سوگند خورد وتردد واندیشه نکرد در آن .

تغذغذ (taqazqoz) م . ع . **تغذغذ تغذغذاً** : برجست .

تغذم (taqazzom) م . ع . چشیدن وبسیار خوردن . وبریدن .

تغذمر (taqazmor) م . ع. بانگ و فریاد کردن . ودرآمیختن کلام را .

تغذی (taqazzi) م . ع. خوردن.

تغذی (taqazzi) ا . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غذا خوردن . و **تغذی کردن** . غذا خوردن .

تغذیة (taqzeyat) م. ع . خورش دادن و پروردن . وبریدن شتر کمیز را. و جاری گردیدن خون ازرگ .

تغذیه (taqzie) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غذا وخورش و پرورش . و**تغذیه دادن** : غذا دادن . و **تغذیه کردن** . غذا خوردن وپرورش دادن.

تغر (taqr) م . ع . **تغر العرق تغراً** (از باب فتح) : بر جست خون از رگ وجاری گشت . و **تغرت القربة** :برجست آب از درز مشك.

تغران (taqarân) م . ع. **تغرت القدر تغراناً** (از باب فتح و سمع) : جوش زد آن دیگ (لغة فی نغرت) .

تغرب (taqarrob) م . ع .ازسوی غرب آمدن . و دوری گزیدن . ودور رفتن . جدا شدن .

تغرة (taqerrat) م . ع . **غرر بنفسه تغریراً وتغرة**: درخطر وهلاکت افگند خود را.

تغرد (taqarrod) م . ع . بلند و طرب انگیز ساختن مرغ آواز را ودر گلو گردانیدن. یق **تغرد الطائر تغرداً** .

تغرض (taqarroz) م . ع . **تغرض الغصن** : شکسته شد شاخ وجدا نگردید .

تغرغر (taqarqor) م.ع. آب در حلق گردانیدن وغرغره کردن .

تغرف (taqarrof) م .ع . همه را فرا گرفتن . یق **تغرفنی** ای اخذ کل شیء معی.

تغری (toqry) ا . پ . امضاء و صحة پادشاهی وطغرا .

تغریب (taqrib) م.ع . دور دور شدن بسفر . وپنهان وغایب گشتن . و بچهٔ سیاه و بچهٔ سپید آوردن ـ از اضداد است ـ و برف وپشك بهم آمیخته خوردن . واز شهر بیرون کردن . ونفی کردن . و دور نمودن . وبجانب مغرب شدن .

تغریة (taqreyat) م.ع . آزمند نمودن. یق **غری به** (مجهولا) . و طلا کردن .

تغریث (taqris) م.ع . گرسنه گردانیدن . یق **غرث کلابه** ای جوعها .

تغرید (taqrid) م .ع . بلند برداشتن آواز . وطرب انگیز ساختن . ودر گلو گردانیدن آواز را .

تغریر (taqrir) م . ع . **غرر بنفسه تغریراً وتغرة** : در خطر و هلاکت افگند خودرا . و نیز تغریر: پر کردن مشك را . و آهنگ پریدن کردن مرغ و بازو گشادن آن . و برآمدن دندان کودك . یق **غررت ثنیة الغلام** ای طلعت .

تغریز (taqriz) م.ع . دم فرو بردن ملخ بر زمین . و **غرزت الناقة** (مجهولا) : ترك دادند دوشیدن ناقه را یا آب سرد پاشیدند بر پستان آن تاشیر منقطع گردد، یا یك نوبت میان دو نوبت دوشیدن گذاشتند .

تغریض (taqriz) م . ع . تر و تازه چیدن چیزی را ویا تر و تازه بریدن آن را . و از شیر بازداشتن بچه را پیش از وقت . و گوشت تازه خوردن و تفکه نمودن از آن . ونیمه کردن خنور . یق **غرض فی صفائك** ای لا تملاه . و **هو بحر لا یغرض** ای لا ینزح .

تغریق (taqriq) م . ع . غرقه کردن . و سخت کشیدن کمان را . و کشتن . اصله ان القابلة کانت تغرق المولود فی ماء السلی عام القحط لیموت ثم جعل کل قتل تغریقا .

تغریم (taqrim) م . ع . وام دار و تاوان زده گردانیدن .

تغزل (taqazzol) م.ع. بتکلف مغازلت نمودن و عشق کردن

تغزیة (taqzeyat) م . ع . بر انگیختن مردم را بر کارزار دشمن .

تغزیر (taqzir) م . ع . بهر دو نوبت یکبار دوشیدن ناقه را هنگام کم شیری .

تغس (taqs) ا.ع. ابر اندك وتنك .

تغسر (taqassor) م.ع. مشتبه وآمیخته گردیدن کار . و پیچیده ودرهم گردیدن رشته . و چوب در بارگین افتادن . یق **تغسر الغدیر** اذا وقع فیه العیدان .

تغسل (taqassol) م.ع. غسل آوردن .

تغسیل (taqsil) م.ع. بسیار گائیدن . و مبالغه نمودن در شستن اندام .

تغسیل (taqsil) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شستشوی . و **تغسیل کردن** : شستن و غسل دادن و شستشوی کردن .

تغشم (taqaccom) م.ع. ستم کردن .

تغشمر (taqacmor) م .ع . بقهر گرفتن چیزی را . و خشم گرفتن .

تغشن (taqaccon) م.ع. **تغشن الماء**: بر سر آب آبگیر ومانند آن آمد پشکل .

تغشی (taqacci) م .ع . پوشیدن و فرو گرفتن کار کسی را .

تغشیة (taqceyat) م.ع. **غشی الله علی بصره تغشیة** : پرده اندازد خدای بر چشم او وکور سازد . و**غشیته**: فرو گرفتم آنرا وپوشیدم . و**غشی بالسوط** : فرو گرفت بتازیانه .

تغشیش (taqcic) م.ع. آشکار کردن بر خلاف آنچه در دل است و پند خالص نادادن .

تغصب (taqassob) م.ع. مجبور شدن .

تغضب (taqazzob) م . ع . بخشم شدن .

تغضر (taqazzor) م.ع . باز گردیدن از چیزی . یق **تغضر عنه** اذا انصرف وعدل .

تغضغض (taqazqoz) م . ع . کم گردیدن .

تغضف (taqazzof) م.ع. آژنگ روی گردیدن . و خمیدن و دو تا و کژ شدن . و شکستن وفرو دریدن چاه . و حلقه بستن مار . و **تغضف علینا اللیل** : پوشید ما را شب . و **تغضف علینا الدنیا** : پیش آمد بر ما دنیا وخیرش افزون گردید .

تغضن (taqazzon) م.ع. آژنگ روی شدن . و ترنجیده پوست گردیدن .

تغضوض (taqzuz) ا . ع . یك نوع از خرمای شیرین .

تغضیض (taqziz) م.ع . چیز تازه خوردن . و با ناز و نعمت گردیدن . ونقصان و خواری رسیدن کسی را .

تغضیف (taqzif) م . ع . ربودن عشق خرد را .

تغضیف (taqzif) ا . ع . **تغضیف الشیء**: تدلیته و ارساله .

تغضین (taqzin) م . ع . بچهٔ نا تمام افگندن شتر ماده . و آژنگ روی گردانیدن .

تغطرس (taqatros) م ع . خشمناك شدن . و ستم نمودن . و زفت گردیدن . و بزرگ‌منشی کردن. و **تغطرس فی مشیته:** خرامید و بی‌راه رفت.

تغطرش (taqatroc) م ع . کوری نمودن از چیزی .

تغطرف (taqatrof) م ع . بزرگ منشی نمودن، وخرامیدن و بناز رفتن .

تغطش (taqattoc) م ع . کوری نمودن و تاریك شدن چشم .

تغطغط (taqatqot) م ع . جوشیدن موج دریا . و پراکنده گردیدن چیزی .

تغطف (taqattof) م ع. چپ و راست رفتن اسب .

تغطمط (taqatmot) ا ع . جوشش دیگ وخروش آن. وخروش موج واضطراب آن. و آواز که درآن گرفتگی باشد . وبانگ شادمانی .

تغطی (taqatti) م ع . پوشیده شدن. یق **غطیته فتغطی :** پوشانیدم آنرا پس پوشیده شد .

تغطیة (taqteyat) م ع . **غطیته تغطیة :** پوشانیدم آنرا . **وغطی اللیل فلاناً :** فراگرفت تاریکی شب فلان‌را .

تغطیش (taqtic) م ع . **غطش لی شیئاً** (بصیغهٔ امر) یعنی بگشای برای من چیزی راو آماده‌ساز راه‌کار را وسخنی‌بگوی و تدبیری کن و رائی بزن .

تغفر (taqaffor) م ع . مغفر چیدن .

تغفق (taqaffoq) م ع . همه روزه شراب‌خوردن. یق **ظل یتغفق الشراب** اذا شربه یومه‌اجمع .

تغفل (taqaffol) م ع . غفلت ورزیدن بقصد .

تغفیق (taqfiq) م ع . خفتن بنحوی که سخن مردم درآن شنیده شود . و علاج مارگزیده‌کردن . وبیدار داشتن مارگزیده‌را.

تغفیق (taqfiq) ا ع. نوعی از خواب و غفلت که در بی‌خوابی طاری گردد .

تغفیل (taqfil) م ع. بی‌خبر خواندن . و غافل شمردن . و گول گردانیدن . وکافی بودن تراغیرتو باوجود غفلت‌تو. وپوشیدن.

تغل (toqal) ا پ . آغل و جای باش گوسپندان .

تغلا (teqallâ) ا پ ـ مأخوذاز تازی ـ شدت عطش و اضطرابی که در بیمار ویژه بیماری تب پیدا میشود .

تغلب (taqleb) اخ ع. قبیله‌ای‌ازتازیان.

تغلب (taqallob) م ع . بچیرگی تمام دست یافتن برچیزی. یق **تغلب‌علیه**‌ای‌استولی علیه قهراً .

تغلب (taqallob) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ زبردستی و چیرگی و استیلای‌بقهر .

تغلبی (taqlabiy) و (taqlebiy) ص ع . منسوب بقبیلهٔ تغلب .

تغلت (taqallot) م ع. بر غفلت گرفتن کسی را .

تغلج (taqalloj) م ع . ستم کردن . و بی فرمانی نمودن . و آب خوردن خر و زبان در دهان گردانیدن آن .

تغلس (toqolleso) ا ع . **وقع فی وادی تغلس:** دربلاو سختی زشت‌افتاد.

تغلط (taqallot) م ع . بغلط افگندن و بغلط افتادن .

تغلغل (taqalqol) م ع . درآمدن . و شتابی نمودن . و خود را غالیه مالیدن . و رفتن آب میان درختان .

تغلف (taqallof) م ع. غلاف یافتن. و غالیه کردن موی‌وریش‌را .

تغلل (taqallol) م ع. درآمدن. وخود را بوی خوش مالیدن یق **تغلل بالغالیة .**

تغلی (taqalli) م ع. **تغلی بغالیة :** خضاب کرد بغالیه و آلود آنرا .

تغلیب (taqlib) م ع. چیره‌گردانیدن .

تغلیب (taqlib) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چیرگی وغلبه‌واستیلا .

تغلیة (taqleyat) م ع. جوشانیدن دیگ را . و از دور سلام گفتن . واشاره کردن.

تغلیس (taqlis) م ع. در تاریکی آخر شب رفتن و درآن‌تاریکی‌بر آب وارد گردیدن. یق **غلسنا الماء**ای وردناه بغلس. **وغلسنا الصلوة**ای فعلنا الصلوة بغلس: در تاریکی شب نماز گزاردیم .

تغلیط (taqlit) م ع . بغلط منسوب کردن کسی‌را .

تغلیظ (taqliz) م ع . درشت کردن برکسی چیزی‌را .

تغلیظ (taqliz) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ غلظت و هنگفتی وستبری و عدم‌رقت. و **تغلیظ کردن :** غلیظ‌کردن .

تغلیف (taqlif) م ع. در غلاف کردن شیشه را . و **غلف لحیته تغلیفاً :** غالیه مالید برریش خود .

تغلیق (taqliq) م ع. **غلقت‌الابواب:** بستم درها را (شددللکثرة).

تغلیل (taqlil) م ع. منسوب بخیانت کردن کسی را. و **غلله بالغالیة:**غالیه‌مالید بر موی وی .

تغماض (taqmâz) ا ع . **ما اکتحلت‌تغماضاً :** نخوابیدم .

تغمد (taqammod) م ع. فرو پوشیدن وپنهان‌داشتن. یق **تغمده‌الله برحمته.** و **تغمد فلاناً** ای ستر ما کان منه. وپرکردن ظرف را .

تغمر (taqammor) م ع . رنگ‌کردن

بز عفران . و بکاسهٔ خرد آب خوردن . و یا کمتر ازسیری آب خوردن یق **تغمر البعیر:** سیرآب نشد آن شتر . و گیاه غمیر چریدن ستور . وغمرهٔ برروی‌مالیدن زن جهة صفای رنگ .

تغمط (taqammot) م . ع . **تغمط علیه التراب** درخاك فرو پوشید آنرا .

تغمغم (taqamqom) م . ع . سخن ناپیدا گفتن .

تغمغم (taqamqom) ا . ع . سخن ناپیدا و بانگ و آواز دلاوران درکارزار .

تغمل (taqammol) م.ع . فراخ نشستن درمجلس .

تغمل (taqammol) ا . ع . فراخی .

تغمه (taqme) ا. پ. علامتی که‌صنعتگر برروی صنعت خودگذارد و علامت افتخار و احترام وقبهٔ روی‌سپر ومدال .

تغمیة (taqmeyat) م ع . آسمان خانه ساختن .

تغمید (taqmid) م.ع. **غمدفلان:** پوشید وپنهان داشت فلان‌هرآنچه ازوی آشکار گردید ازننگ و عیب .

تغمیر (taqmir) م . ع . **غمر به :** دور کرد آنرا یا دور انداخت . و **غمرت المراة وجهها** : غمرة مالید زن برروی جهة صفای رنگ . و **غمر فرسه** : بکاسه آب داد اسب را برای‌تنگی آب.

تغمیس (taqmis) م.ع. کم نوشیدن.

تغمیض (taqmiz) م . ع . دور و باریك معنی کردن سخن را . و آسان داشتن از کسی بیع وشرارا . وچشم فروخوابانیدن. وچشم فرو خوابانیده حمله کردن شتر رانده شدهٔ از آبخور براننده وبازرسیدن آن برآب. وحقیقت کاری را دانسته درگذشتن در آن . و **غمض لی فیما بعتنی** (بصیغهٔ امر.) یعنی گویا اراده میکنی که مبیعهٔ مرا از جهة ردائت آن قیمت کم کنی .

تغمیض (taqmiz)ا.ع. **ماا کتحلت تغمیضاً** یعنی نخوابیدم .

تغمیم (taqmim) م.ع. پوشانیدن.

تغنث (taqannos) م.ع. برچسبیدن. و لازم شدن . و گران گردیدن .

تغنثر (taqansor)م.ع.**تغنثر بالماء:** بی‌خواهش خورد آب را .

تغنج (taqannoj) م.ع. ناز وکرشمه نمودن .

تغنم (taqannom) م . ع . غنیمت شمردن .

تغنی (taqanni) م.ع. سرائیدن . و سرود گفتن . و با زن عشقبازی کردن . و ستودن و یا نکوهیدن کسی را . و بی نیاز گردیدن .

تغنی (taqanni) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ سرودگوئی و آوازخوانی .

تغنیة(taqneyat)م.ع.**غناه الشعر و به:** سرودگفت . و **غنی بالمراة** : عشقبازی نمود بازن . و**غنی بزید** : ستود یانکوهید زید را . و **غنی الحمام** : بانگ کرد کبوتر .

تغنیم (taqnim) م.ع. **غنمه کذا:** غنیمت داد اورا .

تغنین (taqnin) م .ع. اغن گردانیدن کسی را .

تغوج (taqavvoj) م.ع.دوتاگردیدن وخمیدن .

تغور (toqur) م . ع . **تغر الکلب تغوراً** (ازباب فتح) : کمیزانداخت‌سگ . و**تغر السحاب بالماء** : باران ریخت ابر.

تغور (taqavvor) م.ع . بفورآمدن.

تغوط (taqavvot) م.ع . درمغاکی رفتن قضای حاجت را وغائط کردن .

تغوط (taqavvot) ا پ . _ مأخوذ ازتازی _ غایط وپلیدی. و **تغوط کردن:** پلیدی انداختن .

تغول (taqavvol) م.ع . گوناگون شدن یق **تغولت المراة** ای‌تلونت. وهلاك کردن .

تغون (taqavvon) م.ع . ستیهیدن برگناه . وپیش در آمدن . و شجاعت‌نمودن در جنگ .

تغویة (taqveyat)م.ع. گمراه کردن و دفزك و چغرات گردانیدن شیر را.

تغویث (taqvis) م.ع. واغوثاه‌گفتن.

تغویر (taqvir) م.ع. بغور شدن. و در زمین فروشدن‌آب . وفروشدن آفتاب . و در نیم روز در آمدن . و در غائره فرود آمدن. ودر نیم روزان رفتن . و خفتن وقت نیم روز . وشکست خوردن . ودرگذشتن .

تغویط (taqvit) م.ع. فرو خوردن لقمه را . و لقمهٔ کلان گرفتن . و دور تك ساختن چاه را .

تغی (teqâ) م.ع. **تغت الجاریة الضحك تغی** (ازباب نصر)خواست‌جاریه که خنده را پوشانـد و نتوانست . و **تغا الانسان** : هلاك گردید انسان .

تغی (teqâ) ا. ع. خندهٔ بلند .

تغیب (taqayyob) م.ع.**تغیب‌عنی:** ناپدید گشت از من . و در ضرورت شعر **تغیبنی** گفته شده .

تغیث (taqayyos) ا. ع. فربهی .

تغیث (taqayyos) م.ع . فربه شدن .

تغیر (taqayyor) م . ع . **تغیر عن حاله** : برگردید از حال خود .

تغیر (taqayyor) ا . پ. _ مأخوذ از تازی _ خروج از حالت طبیعی وتبدل وخشم

و غضب . و **تغیر کردن :** خشم گرفتن .

تغیرات (taqayyorât) ا. پ. _مأخوذ از تازی _ تغیرات و تبدلات وخشم وغضب بسیار .

تغیظ (taqayyoz) م. ع. بخشم شدن یق **غیظه فتغیظ** . و سخت گرم گردیدن نیم روز یق **تغیظت الهاجرة** .

تغیظ (taqayyoz) ا. ع . قوله تعالی **ذکره تغیظاً وزفیراً**. تغیظ صوتی که از بسیاری خشم بر آید و زفیر صوتی که ازصدر بر آید ونیز تغیظ : شدت گرمی و غلیان .

تغیف (taqayyof) م. ع. بچپ وراست ناویدن شاخ درخت. ومیل کردن اسب بجانبی از چپ وراست در رفتن .

تغیق (taqayyoq) م. ع. تاریک شدن چشم .

تغیل (taqayyol) م. ع. درهم پیچیده شدن شاخهٔ درخت و سایه افگن شدن درخت. وبسیار مال گردیدن قوم . و انبوه گشتن قوم .

تغیم (taqayyom) م . ع . ابر بهم رسانیدن هوا .

تغیهق (taqayhoq) م . ع . سست گردیدن چشم از تاریکی .

تغییب (taqyib) م. ع. نهان گردانیدن و نا پدید کردن . و **غیبه غیابه :** مدفون گشت در قبر خود .

تغییة (taqyeat) م. ع. برافراختن علم

تغییر (taqyir) م. ع. از حالی بحالی برگردانیدن . وگردانیدن . و دیگرگون کردن.

تغییر (taqyir) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ دگرگونی و تبدیل وتعویض و تحویل و انتقال و انقلاب . و **تغییر حالت :** برگشتن از حالت .

تغییرات (taqyirât) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ تبدیلات و تغییرها .

تغییض (taqyiz) م. ع. کم کردن و باز داشتن اشک را . و جای گرفتن شیر در جنگل .

تغییظ (taqyiz) م. ع. بخشم آوردن.

تغییف (taqyif) م. ع. گریختن وبددل گردیدن و ترسیدن و از راه گذشتن .

تغییق (taqyiq) م. ع. **غیق ماله :** تباه کرد آنمال را . و **غیق بصره :** خیره کرد بینائی اورا . و **غیق فی رایه :** مختلط رأی گردید و ثابت نماند برچیزی .

تغییم (taqyim) م. ع. برآوردن آسمان و همچو ابر آمدن شب یق **غیم اللیل** اذا جاء کالغیم .

تف (taf) ا. پ. گرمی وحرارت وشعله و تابش و روشنائی وورونق و پرتو . وبخار و غبار . و عفونت و پوسیدگی وگند .

تف (tof) ا. پ. آب دهن وخیووتفش وته و تهو و تفو وتینه وخوی وکالیار .

تف (toff) ا. ع. از اتباع اف. وچرک ناخن . ج : تففة . وآنچه از طعام در دندان بماند . ج : اتفاف وتفوف .

تفاً (toffan) ع. کلمه‌ای که در خجلت و شرمنده شدن کسی گویند .

تفاتح (tafâtoh) م. ع. سخن پوشیده بهمدیگر گفتن یق **تفاتحا کلاماً بینهما.**

تفاتف (tafâtef) ا. ع. نوعی از شعر وج. تفتاف .

تفاتی (tafâti) م. ع. جوانمردی نمودن و بفتوی نزدیک مفتی شدن یق **تفاتوا الی المفتی** ای ارتفعوا الیه فی الفتوی .

تفاتیف (tafâtif) ع. ج. تفتاف .

تفاج (tafâajj) م . ع . گشاده داشتن میان دوپا در رفتن .

تفاجی (tafâji) م . ع . **تفاجی الشیء:** شکاف دار گردید آن چیز .

تفاح (toffâh) ا. ع. سیب. و **تفاح الارض :** بابونه .

تفاح (toffâh) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ سیب . و **تفاح ارمنی:** زردآلو . وتفاح الجن . مهر گیاه . و **تفاح فارسی :** هلو . و **تفاح ماهی :** نارنج و یا لیمو . و **تفاح بری:** کندس

تفاحة (toffâhat) ا. ع . واحد تفاح یعنی یك سیب . و سر استخوان فخذ .

تفاحتان (toffâhatân) ا. ع.(بصیغهٔ تثنیه) دوسر استخوان های فخذ نزدیك سرین.

تفاحش (tafâhoš) م. ع. فحش گفتن و آشکار کردن آن و از حد درگذشتن بدی .

تفاحیة (toffâheyat) ا. ع. سیب فروش.

تفاخر (tafâxor) م. ع. بر همدیگر نازیدن .

تفاخر (tafâxor) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ فخروفخریه و لادش و نازش ولاف.

تفادی (tafâdi) م. ع. **تفادی منه :** خویشتن را از وی نگاهداشت وپرهیز نمود و یك سو شد و رهائی جست . و **تفادوا :** سربهای همدیگر دادند و واخریدند .

تفار (tafârr) و **تفارر** (tafâror) م. ع. از همدیگر گریختن دو گروه یق **تفار القوم** ای تهاربوا .

تفارص (tafâros) م. ع. بنوبت داشتن آب رایق **تفارصوا بئرهم** اذا تناوبوها.

تفارط (tafârot) م. ع. پیش بینی نمودن وشتافتن . ودرنگ کردن چیزی از وقت خود چندانکه بخواهنده نرسد. و **تفارطته الهموم:** رسید اورا اندوه در افراط و یا سبقت نمود اندوه بسوی او .

تفاریج (tafârij) ع . ج . تفرجة (tefrejat) .

تفاریق (tafâriq) ع. ج. تفریق .

تفازز (tafâzoz) م.ع. بیرون آمدن دو حریف برای جنگ .

تفاسح (tafâsoh) م.ع. فراخ نشستن در مجلس یق **تفاسحوا فی المجلس** .

تفاسد (tafâsod) م.ع. بریدن ارحام و قطع رحم کردن یق **تفاسدوا** ای قطعوا الارحام .

تفاسی (tafâsi) م . ع . **تفاست الخنفساء** : کون برآورد خبزدوک تا گند کند.

تفاسیر (tafâsir) ع. ج. تفسیر .

تفاصح (tafâsoh) م.ع. بزبان عرب سخن گفتن مرد عجمی و یا زبان آورشدن مرد عربی . و بتکلف فصاحت نمودن .

تفاصیل (tafâsil) ع.ج. تفصیل .

تفاضل (tafâzol) م . ع . همدیگررا افزون آمدن و افزونی جستن .

تفاضل (tafâzol) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ برتری و افزونی چیزی بر چیزی . و **تفاضل داشتن** : افزونی داشتن و برتری داشتن . و **دارای تفاضل بودن** : دارای برتری و فزونی بودن .

تفاطم (tafâtom) م . ع . **تفاطم القوم** : شیفته بشیر گردیدند شتر بچگان آن قوم بعد باز کردن از آن .

تفاطؤ (tafâto') م . ع. درآمده پشت و برآمده سینه گردیدن . و یا خویشتن را از کاری کشیدن و سرکشی نمودن و در این هردو معنی سخت تراز تقاعس است. وبازپس گردیدن . و **تفاطا عنهم** : منکسر شد و باز گردید .

تفاغ (tafâq) ا.پ. کاسهٔ سروجمجمه.

تفاغ (tafâq)و(tefâq) و(tofâq) ا.پ. پیاله و جام شراب خوری .

تفاقع (tafâqoh) م. ع. پشت بسوی یکدیگر کردن .

تفاقد (tafâqod) م ع . یکدیگر را گم کردن .

تفاقر (tafâqor) م . ع . بهانهٔ فقر و درویشی آوردن و یکدیگر تفاخر کردن در فقر خویش و زبون وپست نمودن خویشتن .

تفاقس (tafâqos) م. ع. سر یکدیگر بزیر کشیدن یق **هما یتفاقسان** .

تفاقع (tafâqo') م. ع. سپید گردیدن چشم.

تفاقم (tafâqom) م . ع . بزرگ گردیدن کار .

تفاکه (tafâkoh) م ع . همدیگررا لاغ کردن .

تفال (tofâl) ا. ع. خدو و کفك وآب دهن و تف .

تفأل (tafa'ol) م. ع. فال گرفتن .

تفأل (tafa'ol) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ فال وشگون وفال نیك و **تفأل زدن** : فال گرفتن .

تفألا (tafa'olan) مف.پ . _ مأخوذ از تازی _ بطورشگون وبطور فال نیك .

تفالج (tafâloj) م. ع. بهانهٔ فالج بودن نمودن واظهار فالج بودن کردن .

تفاله (tofâle) ا.پ. مأخوذ ازتازی_ جزء بیکاره وبیفایدهٔ از هرچیزی . و **تفالهٔ انگور** : چوب وپوست و هستهٔ انگور که پس ازخوردن ازدهان بیرون اندازند . و **تفالهٔ آهن** : ریم آهن . و **تفالهٔ کنجد** : تخ کنجد روغن کشیده .

تفالی (tafâli) م.ع. شپش جستن خواستن.

تفان (teffân) ا . ع . هنگام یق **اتیتك بتفانه و علی تفانه** .

تفانی (tafâni) م . ع . یکدیگر را نیست و سپری گردانیدن در جنگ وجز آن .

تفاوت (tafâvat) و (tafâvot) و (tafâvet) م . ع . **تفاوت الشیئان** **تفاوتاً** (مثلثة الواو) : از هم جدا ودور شدند آن دو چیز _ و هو علی غیرالقیاس لان المصدر من تفاعل بضم العین الا ماروی فی هذالحرف .

تفاوت (tafâvot) ا . ع . عیب قوله تعالی **ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت** .

تفاوت (tafâvot) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ اختلاف و عدم موافقت و فرق و امتیاز . و نقاضت و جدائـی . و دوری و مسافت و فاصله . و **تفاوت داشتن** : اختلاف داشتن وموافق نبودن وفرق و امتیاز داشتن ونقاضت داشتن. و**تفاوت کردن**: فرق کردن و مختلف شدن وموافق نبودن و امتیاز حاصل کردن . و **تفاوت اینجا با آنجا** : مسافت و فاصلهٔ این جا با آن جا .

تفاود (tafâvod) م . ع . تفاید و همدیگر را فایده دادن از علم وهنر .

تفاوس (tafâvos) م. ع. از همدیگر جدا شدن .

تفاوض (tafâvoz) م. ع. **تفاوضوا فی الامر** : با یکدیگر انباز شدند درآن کار.

تفاوض (tafâvoz) ا. ع. برابری. و **شرکهٔ تفاوض** : انبازی برابر.

تفاول (tafâol) م. ع. فال گرفتن .

تفاوه (tafâvoh) م . ع . باهم سخن گفتن .

تفاهة (tafâhat) م . ع . **تفه تفهاً** و **تفاهة** مر. تفوه .

تفاید (tafâyod) م . ع . همدیگر را فایده دادن یق **هما یتفایدان بالمال** ای یفید کل صاحبه .

تفة (toffat) و(tofat) ا.ع. زن خوار وذلیل. وسیاه گوش فی المثل **استغنت التفه عن الرفة** . یخففان یضرب للئیم اذاشبع .

تفت (taft) ا. پ. گرمی و حرارت. و تعجیل و شتاب . و روش وآیش گرم‌وگفتار گرم وخرام‌وخرامان وقهروغضب‌وگرمی‌ازخشم وقهر . وتموج . وریشهٔ دوائی که بتازی‌لفاح گویند . و سبدی که جهة نهادن گل و میوه سازند . و اخ : نام قصبه‌ای از توابع یزد .

تفتاف (taftâf) ا. ع . کسیکه احادیث زنان راگوید . ج: تفتافون وتفاتف‌وتفاتیف.

تفتافون (taftâfun) ع.ج. تفتاف .

تفتان (taftân) اوص. پ. هرچیز گرم شدهٔ از آفتاب ویا از آتش. وقسمی از نان .

تفتت (tafattot) م. ع.ریزه ریزه شدن.

تفتح (tafattoh) م. ع. گشاده گردیدن.

تفتر (taftar)ا.ع.دفترونامهای‌فراهم‌آورده.

تفتر (tafattor) م. ع. مست شدن‌از شراب . و باقدم بطئی رفتن . وضعیف‌وسست شدن . و رنج و تعب از تب‌داشتن .

تفتغ (tafattoq) م. ع. شکسته‌گردیدن یق **تفتغ تحت‌الفرس** ای تشدخ .

تفتق (tafattoq) م . ع . شکافته و گشاده گردیدن .

تفتك (tafattok) م. ع.بدون‌مشورت از دیگری در کاری‌درآمدن یق **تفتك‌الامر** اذا مضی علیه لایؤامراحداً .

تفتگی (taftegi) ا . پ . گرمی و آزردگی و اضطراب و کوفتگی و تکدر .

تفتل (tafattol) م. ع.تافته گردیدن.

تفتن (taftan) ف ل. م. پ. تافتن و گرم شدن و یکدیگر راگرم گردانیدن . و خشمناك گردیدن و بخشم درآوردن وشتافتن و دویدن وخرامیدن .

تفته (tafte) ص. پ. بسیار گرم شده و تافته . و آزرده و کوفته شده‌و مکدر . و گداخته شده .

تفته (tafte) ا. پ. ریشه‌دوائی که لفاح نیز گویند . و تار عنکبوت .

تفته‌جگر (tafte-jegar) ص . پ . عاشق و گرفتار بیماری دق و تب لازم .

تفته‌دل (tafte-del) ا.پ. تنگ دل‌و غمناك و دل فگار .

تفتی (tafatti) م. ع. باز ایستادن‌دختر از لهو وبازی‌با کودکان یق **فتیت الجاریة** (مجهولا) **فتفتت** . وجوانمردی‌نمودن .

تفتیة (tafteyat) م. ع. بازداشتن‌دختر را از بازی با کود کان یق **فتیت الجاریة** (مجهولا)اذاخدرت‌ومنعت‌من‌اللعب‌مع‌الصبیان.

تفتیت(taftit) م. ع. شکسته وریزه‌شدن.

تفتیح(taftih)م. ع. گشادن(شددللمبالغة).

تفتیح (taftih) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بازشدگی‌و گشوده‌گردیدن مانع وسد.

تفتیخ (taftix) م. ع . پهنا ساختن و نرم گردانیدن انگشتان را .

تفتیدن (taftidan)ف.ل.پ.گرم‌شدن از آفتاب وآتش .

تفتیر (taftir) م. ع. سست گردانیدن. و پراکنده و پریشان گردیدن‌ابر وآرمیدن آن وآماده شدن بباریدن .

تفتیش (taftic) م. ع. جستن‌وکاویدن.

تفتیش (taftic) ا.پ.ـ مأخوذازتازی‌ـ تفحص وتجسس و کاوش .

تفتیشی (taftici) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مباشر و مفتش .

تفتیق (taftiq) م.ع. شکافتن‌وگشادن.

تفتیك (taftik) ا.پ. پشم نرم که از زیر موی بز بشانه بر آرند و آنرا رشتهٔ شال و برك سازند . و نیز بخاری که از جوشش دیگ پدید می آید .

تفتیك (taftik) م. ع. پنبه زدن .

تفتیل (taftil)م.ع.تافتن(شددللکثرة).

تفتین (taftin) م. ع. درفتنه‌افگندن .

تفتین (taftin) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی‌ـ فتنه و آشوب بر انگیختگی و هنگامه و غوغا بر پا نمودگی و برآغالانیدگی .

تفث (tafas) ا. ع. آنچه محرم بعداز ادای حج‌بجا آرداز ناخن چیدن و موی‌ستردن و قصر بروت‌و جزآن قوله‌تعالی **ثم‌لیقضوا تفثهم** عن الرضا علیه السلام : **التفث تعلیم الاظفار و طرح الوسخ و طرح الاحرام عنه .**

تفث (tafas) م. ع. **تفث تفثاً** (از باب سمع) : چر کین و ژولیده موی گردید.

تفث (tafes) ص . ع .کسی‌که چرکین وژولیده موی باشد .

تفثیج (tafsij) م. ع. گران‌گردانیدن.

تفثید(tafsid) م. ع.آستر ساختن‌زره‌را.

تفجج (tafajjoj)م. ع.گشاد راه‌رفتن.

تفجر (tafajjor) م. ع . روشن شدن صبح . و روان گشتن آب . و جوانمردی نمودن یق **تفجر الرجل بالکرم .**

تفجس(tafajjos) م. ع.بزرگی‌نمودن.

تفجع (tafajjo') م. ع. دردمند شدن از سختی وبلا و اندوه‌یق **تفجع للمصیبة.**

تفجیة (tafjeyat) م. ع . گشاده وبرهنه کردن و یکسو گردانیدن .

تفجیج (tafjij) م. ع. گشاد راه‌رفتن و خام و نارس بودن .

تفجیر (tafjir) م. ع. آب‌روان‌کردن (شدد للکثرة) .

تفجیع (tafji')م. ع. دردمند نمودن و مصیبت زده ساختن .

تفجیل (tafjil) م . ع . پهن ساختن چیزی را و پیش آوردن .

تفحاح (tafhâh) ا . ع . **تفحاح الافعی**: اواز مار که از دهانش‌آید .

تفحج (tafahhoj) م. ع . هرد و پارا

گشاده داشتن در رفتن وجز آن .

تفحش (tafahhoc)م.ع. بیهوده گفتن.

تفحص (tafahhos) م.ع. باز کاویدن از چیزی .

تفحص (tafahhos)ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ کاوش و تجسس وتلاش .

تفحل (tafahhol)م.ع. با گشن مانستن وبتکلف نمودن فحوات را درلباس و طعام و درشت گردانیدن آن هردورا .

تفحیة (tafheyat) م.ع . نیك دیگ افزار انداختن در دیگ یق **فحّ قدرك** ای کثرابازیره . و کلام را بسوی مضمونی بردن یق **انه لیفحی بکلامه الی کذا وکذا.**

تفحیج (tafhij) م.ع. پیش پایها را در رفتار نزدیك نهادن و پاشنه هارا دور .

تفحیم (tafhim) م.ع. سیر نا کردن در تاریکی اول شب یق **فحموا فی فحمة العشاء** . و سیاه گردانیدن چیزی را یق **فحم وجهه:** سیاه کرد روی خودرا.

تفخت (tafaxxot) م.ع. برفتار فاخته رفتن . وشگفت داشتن از چیزی .

تفخذ (tafaxxoz) م.ع. درنگ نمودن و سپس ماندن .

تفخر (tafaxxor) م.ع. بزرگی نمودن.

تفخز (tafaxxoz) م.ع . فیریدن و بزرگی نمودن و بزرگ منشی کردن .

تفخل (tafaxxol) م.ع. آشگارا کردن آهستگی و بردباری را . و آماده شدن. ونیکو و بهترین جامه پوشیدن .

تفخیذ (tafxiz) م.ع . در گرفتن . و پراکندن . وهم زانو شدن . و خواندن خویشاوندان را الاقرب فالاقرب . الحدیث **بات یفخذ عشیرته** ای یدعوهم فخذاً فخذاً و نسبت کردن هر فخذ را بسوی قبیله‌ای . و در ران کردن چیزی را .

تفخیر (tafxir) م.ع . افزون داشتن یکی را بردیگری در فخر .

تفخیم(tafxim) م.ع. بزرگ داشتن و. حرف را بی اماله خواندن _ **والف التفخیم** ضدالف الامالة .

تفدیة (tafdeyat) م.ع. **جعلت فداك** یعنی سربهای توباد بهای من گفتن یق **فداه** اذا قال له جعلت فداك .

تفدید (tafdid) م.ع. متکبرانه رفتن. و فیریدن در رفتار . و بانگ وفریاد کردن در فروختن چیزی .

تفدیر (tafdir) م.ع. سست گردیدن و باز ایستادن گشن از گشنی . و شکستن سنگ و جز آن یق **حجارة تفدر** اذا تکسرصغاراً و کباراً .

تفدیع (tafdi') م.ع. افدع گردانیدن .

تفدیك (tafdik) م.ع. پنبه زدن .

تفدیم (tafdim) م.ع. سرپوش ساختن خنور وجز آنرا . و سرپوش نهادن برابریق و دهان بند بردهان بستن .

تفدین (tafdin) م.ع. فربه گردانیدن شتر . و دراز ساختن بنارا .

تفذح (tafazzoh) م.ع. گشادنمودن شتر پایهارا جهة کمیز انداختن .

تفذذ (tafazzoz) م.ع. ستیهیدن . و بخودی خود بکار پرداختن .

تفر (tafer) ا.ع. مرد چرکین .

تفراجة (tefrâjat) ص.ع. مرد بددل سست یق **رجل تفراجة** .

تفراق (tafrâq) م.ع. **تفرق تفرقاً** و **تفراقاً** : پراکنده گردیــد و پریشان شد و جدا گردید .

تفران (tafrân) و(tafarân) ا.ع. مرد چرکین .

تفرة (tefrat) و (tofrat) و(taferat) و (tofarat) ا.ع. مغاکچهٔ لب بالائین.

تفرة (taferat) ا.ع. يك نوع گیاهی وسبزهٔ نودمیده وگیاه ریزه که زیردرخت روید و یا گیاه ریزه که مواشی چریدن آن نتواند .

تفرث (tafarros) م.ع. شوریدن دل زن باردار .

تفرج (tafarroj) م.ع. گشایش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون آمدن .

تفرج (tafarroj) ا.پ . _ مأخوذ از تازی _ سیر و تماشا و خوشحالی و گشادگی خاطر تنگ دل . و**تفرج کردن:** سیرکردن و گردش نمودن جهة گشادگی خاطر .

تفرجاء (tefrejâ') ص.ع . **رجل تفرجاء :** مرد بد دل سست .

تفرجة (tefrejat) ا . ع . شکاف قبا و شکافتگی انگشتان ج . : تفاریج .

تفرجة (tefrejat) ص.ع . **رجل تفرجة :** مرد بددل و سست .

تفرجگاه (tafarroj-gâh) ا . پ . جای تفرج و جائی که شادمانی آورد و جای گشت و گذار مانند باغ و مرغزار وجزآن .

تفرچاغ (tafarçâq) ص.پ. مهیا و آماده وپرداخته وحاضر شده .

تفرد (tafarrod) م.ع. تنها و یگانه شدن ویك سو گردیدن و**تفردت بالامر :** تنها کردم آن کار را .

تفرر (tafarror) م.ع. **تفرر بی :** خندید برمن .

تفرزة (tafrezat) م.ع. جدا نمودن وقطع کردن کاری برکسی .

تفرزع (tafarzo') م.ع . قطعه قطعه گردیدن گیاه .

تفرس (tafarros)م.ع. دانستن بعلامت ونشان . و ثبات ورزیدن . و نمودن بمردم

که او سوار وماهر بسواری است .

تفرس (tafarros) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دریافت بفراست وزیرکی وادراك وفهم وهوشیاری .

تفرسخ (tafarsox) م . ع . فرو نشستن سردی و تب . و زایل شدن غم و اندوه .

تفرش (tafarroc) م . ع . بال باز کردن مرغ و گستردن آن و بخواهش فرود آمدن برچیزی .

تفرش (tafrec) ا . خ . پ . بلوکی از کوهستان قم و اکنون جزء ایالت عراق میباشد .

تفرشح (tafarcoh) م . ع . پایهارا فراخ و گشاده‌نهادن شتر ماده وقت دوشیدن .

تفرع (tafarro')م.ع. بربرچیزی‌شدن. وشاخ برزدن . وسیدهٔ قومی را بزنی‌خواستن. و بسیار شاخ شدن درخت . و بر آمدن برقوم. ودر آمدن در آنها . و بیرون آمدن از چیزی .

تفرعن (tafar'on) م. ع. زشت‌خوی شدن وستم کار گردیدن .

تفرعن (tafar'on) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مانستن بفرعون در تکبر وستم .

تفرغ (tafarroq) م . ع . پرداختن از کاری و فراغت کردن خود را بجهة کاری یق **تفرغت کذا** .

تفرغه (tafraqe) و (tafreqe) اخ. پ . شهری در چین .

تفرق(tafarroq)م‌ع. **تفرق تفرقاً** و **تفراقاً** : پراکنده گردید و پریشان شد و جداگردید. ودراصطلاح طب تفرق اتصال زخم و جراحت .

تفرقة (tafreqat)م‌ع. **فرق الشیء تفریقاً** و **تفرقة** : پراکنده وجدا جدا کرد آن چیزرا . مر . تفریق .

تفرقع (tafarqo') م. ع. بانگ آمدن از انگشتان بخمانیدن .

تفرقه (tafreqe) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جدائی و بریاش و پراکندگی . و **تفرقه انداختن:** جدائی‌انداختن وپراکنده و متفرق نمودن و بریاش انداختن .

تفرك (tafarrok) م . ع . شکستگی پیدا گردیدن درکلام‌ورفتار یق **تفرك فلان** اذا تکسر فی‌کلامه .

تفرنق (tafarnoq) م.ع. تباه‌گردیدن. و بلند شدن گوش .

تفروق (tofruq) اع . خوشهٔ خرما.

تفری (tafarri) م . ع . شکافته شدن یق **تفری اللیل من‌صبحه** . وبرآمدن و روان گردیدن چشمه .

تفریب (tafrib) م. ع. تنگ نمودن‌زن بدوا کس خود را .

تفریة (tafreyat) م . ع . کفانیدن چیزی را .

تفریث (tafris) م . ع . برجگرحیوان زنده زدن .

تفریج (tafrij) ا . ع . گشادن . و بردن . و دور کردن اندوه . وپیر شدن .

تفریح (tafrih) م.ع . شادمانه کردن .

تفریح (tafrih) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فرح وخوشی و عیش و تماشا وتفرج وگشت ولهو و بازی .

تفریحاً (tafrihan)م.ف .پ. مأخوذ ازتازی ـ برای بازی و تفرج وتماشا وگشت وگذار وبطور لهو ولعب .

تفریخ (tafrix) م‌ع . چوزه برآوردن مرغ و بیضه . و از دل بدر رفتن ترس وبیم. و ترسیدن و رعبناك شدن و سست گردیدن یق **فرخ‌القوم** ای‌ضعفوا وصاروا کالفراخ. **وفرخ‌الزرع :** بخوشه‌نزدیك گشت و نوگیاه برآورد .

تفرید (tafrid) م . ع. فقیه و گوشه گرفتن و کرانه گزیدن .

تفریدن (tafridan) فم.پ. بریان کردن و کباب کردن و برشته کردن .

تفریز (tafriz) م.ع. جدا نمودن و قطع کردن کاری برکسی .

تفریس (tafris)ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یعنی فارسی کردن مانند تعریب کـه عربی کردن است و عبارت‌است از اینکه‌لفظ غیر فارسی را خواه تازی باشد و یا جز آن فارسی کردن و موافق قواعــد زبان فارسی تصرفات چنددر آن نمودن‌مثل آنکه مصدرباب تفعیل راکه بروزن فعال بالفتح باشدفارسیان در آن تصرف کرده بکسر می خوانند ووقار و دمار و وداع و رواج و خراج را وقار و دمار و وداع و رواج و خراج بکسر فا می گویند وهم چنین است حذف تای مفاعلة در مانند مدارات و مواسات و محاکات و محابات که مداراو مواسا و محاکا و محابا می خوانند و بعضی الفاظ مضموم الفاء مانند صندوق و زنبور را مفتوح می خوانند و نیز از همین قبیل است که تای آخر بعضی‌کلمات مانند خدعة و خدشة و کلمة و خزانة و خطبة را به های غیر ملفوظ بدل کرده و خدعه و خدشه و کلمه و خزانه وخطبه می گویند واز این جهة است که مااین الفاظ فارسی شده‌را فارسی می نویسیم ولی قید می کنیم مأخوذاز تازی ویا زبان دیگر ونیز ازین قبیل است‌که الف ساکن ما قبل آخر کلمه را بیای مجهول بدل میکنند واعتماد را اعتمید وتنقاد راتنقید می گویند .

تفریش (tafric) م . ع. فرش‌گستردن جهة دیگری . و سنگ گستردن در صحن خانه

و برگ گسترانیدن کشت. **وفرش الطائر علی الشیء**: بال گستردمرغ وجنبانید بال را جهة فرود آمدن برچیزی.

تفریص (tafris) م. ع. بنوك آهن نقش کردن زیر کفش را.

تفریض (tafriz) م. ع. رخنه نمودن و اندك اندك واجب گردانیدن چیزی را و جدا جدا کردن و بریده کردن چیزی را و آشکار نمودن قوله تعالی **و فرضنا ها** ای جعلنا فیها فریضة بعد فریضة او فضلنا ها . و واجب شدن زکوة در شتران.

تفریط (tafrit) م. ع. عجزپیش‌آوردن در کاری. و تقصیر کردن در آن کار. و در گذشتن از کسی. و گذاشتن‌آنرا. ونیك افزودن در ستایش. و دور کردن نا بایست از کسی یق **فرط الله عن فلان مایکره** ای نجاه قیل وقلما یستعمل الا فی‌الشعر. و فراموش کردن. و **فرط الشیء و فیه**: هیچکاره گردانید آنچیز را. **وفرط الیه رسولا**: فرستاد پیش وی رسول را.

تفریط (tafrit) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کوتاهی وکمی درکار وکمتراز بایست ـ ضد افراط ـ و **تفریط کردن**: کوتاهی کردن وکمی کردن در کاری و ضایع کردن.

تفریع (tafri') م. ع. از بالای کوه فرود آمدن و بر آمدن برکوه ـ از اضداداست ـ یق **فرع فی الجبل** و **فرع الجبل**. و کشتن فرع یعنی بچهٔ نخستین گوسپند و یا شتر را. و بر آوردن مسائل چند از اصل یق **فرع من هذا الاصل مسائل** ای جعلها فروعه.

تفریغ (tafriq) م. ع. ریختن آب وجز آن. وخالی کردن خور راز آنچه‌دروی باشد.

تفریغ (tafriq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فراغت. و**تفریغ حساب**: پرداخت حساب و فارغ شدن از آن.

تفریق (tafriq) م. ع. **فرق الشیء تفریقاً و تفرقة**: پراکنده نمود وجداجدا کرد آنچیز را ونیز تفریق: ترسانیدن. و بتفاریق گرفتن حق خودرا.

تفریق (tafriq) ا. ع. مدت و فاصله. و جزء علیحده و ممتاز. ج، تفاریق. و باصطلاح حساب‌بیرون کردن‌آحاد عددکوچکتر را از آحاد عدد بزرگتر تا باقی مانده معلوم گردد.

تفریق (tafriq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جدائی و جدا کردگی. و تفصیل‌و توزیع و تقسیم. و **تفریق کردن**: جدا کردن وعدد کوچکتر را ازعدد بزرگتر بیرون نمودن.

تفریقاً (tafriqan) م‌ف. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ جداگانه و متفرقانه.

تفریقانه (tafriqâne) م‌ف. پ. جداگانه ومتفرقانه.

تفریه (tafrih) م. ع. بچهٔ زیرك‌آوردن ماده شتر.

تفزر (tafazzor) م. ع. پاره و شکافته شدن جامه و جز آن.

تفزز (tafazzoz) م. ع. **تفزز عنی**: چیره شد بر من.

تفزع (tafazzo') م. ع. ترسیدن و دهشت داشتن.

تفزیع (tafzi') م. ع. ترسانیدن یق **فزع فلاناً** و **فزع الرجل**: یاری کرد آنمرد را و دور کرداز آن‌بیم را. و **فزع عنه** (مجهولا): دور کرده شداز وی‌ترس وبیم. قوله‌تعالی **حتی اذافزع عن قلوبهم** ای کشف عنها الفزع.

تفس (tafs) ا. پ. گرمی و حرارت.

تفسان (tafsân) ص. پ. گرم وتابدار وبغایت گرم.

تفسح (tafassoh) م. ع. **تفسح له فی المجلس**. گشاد کرد و وسعت داد از برای او مجلس را. و **تفسح المکان**: گشاد کرد آن جای‌را ووسعت‌داد.

تفسخ (tafassox) م. ع. **تفسخ الشعر عن الجلد**: برافتاد موی از پوست و بهم پریده وپراکنده‌شدخاص بالمیت. و **تفسخ الربع تحت الحمل**: سست گردید شتر چهار ساله‌و درمانده شد زیربار. و **تفسخت الفارة فی الماء**: ریزه ریزه گردید آن موش در آب.

تفسر (tafassor) م. ع. بیان‌شدن واضح و آشکار ساختن.

تفسرة (tafserat) م. ع. **فسر تفسرة**: نگاه کرد طبیب بول را تا بمرض پی برد.

تفسرة (tafserat) ا. غ. قاروره وبول مریض‌و علامت مرض و نسخهٔ طبیب.

تفسره (tafsere) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قاروره‌ای‌که درنزد طبیب برند.

تفسوء (tafasso') م. ع. کهنه شدن. و پاره ودریده گردیدن جامه. و بچوب‌دستی بر پشت کسی زدن. وپراکنده شدن بیماری در قوم یق **تفسأفیهم المرض** ای انتشر.

تفسه (tafse) و (tofse) ا. پ. کلف وسیاهی و داغی‌که بر بشره و اندام مردمی باشد. و ماه گرفته‌را نیز گویند. و اندوه. و بی قراری دل و میل و خواهش بهر چیز چنانکه در زنان آبستن میباشد.

تفسیا (tafsiâ) ا. پ. ـ مأخوذازیونانی. تاپسیا که صمغ سداب کوهی است.

تفسئة (tafseat) م. ع. **فسأالثوب تفسئة**: درانید جامه‌را و کشید.

تفسیج (tafsij) م. ع. هردوپای را وا گشادن برای کمیز انداختن.

تفسیح (tafsih) م. ع. وسعت دادن

در مجلس .

تفسید (tafsid) م. ع. تباه گردانیدن.

تفسیدن (tafsidan) ف ل. پ . گرم شدن و سوختن .

تفسیده (tafside) ص. پ . بغایت گرم شده .

تفسیده‌لبان (tafside-labân) ا . پ. لبهای تر کیده.

تفسیر (tafsir) م . ع . پیدا و آشکار نمودن وبیان نمودن معنی سخن را .

تفسیر (tafsir) ا . ع . قیل التفسیر والتأویل واحدا وهو کشف المرادعن المشکل والتأویل رد احدالمحتملین الی مایطابق الظاهر. ج : تفاسیر .

تفسیر (tafsir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شرح و بیان‌وفروزش ونمیرا .

تفسیق (tafsiq)م.ع. ناراست‌گردانیدن ـ ضد تعدیل .

تفسیله (tafsile) ا.پ. پارچهٔ ابریشمی که از آن قبا و ازار و جز آن دوزند .

تفش (tafc) ا . پ . طعنه و سرزنش وتفشه وتفشل وبیغار .

تفش (tafec) ا. پ. گرمی وحرارت. و کف وتف و آب دهن .

تفشج (tafaccoj) م . ع . پایهارا از هم دور نهاده نشستن ورفتن .

تفشح (tafaccoh) م . ع . گشاده داشتن میان هردوپای دررفتن و کمیزانداختن. و گائیدن دختر را .

تفشره (tafcare) و (tafcere) ا . پ . قلیه‌ای که ازسبزی آلات پزند . مر . تفشله .

تفشغ (tafaccoq) م . ع . جامهٔ نیکو پوشیدن با پیری و سپید موئی . و افزون و پراکنده گشتن موی سپید در سر . وغالب گشتن خون و منتشر شدن آن در بدن . یق **تفشغ الدم فی فلان و تمشی فی بدنه.** ودرمیان پای دختر در آمدن ودوشیزگی بردن. ودر آمدن در سرای . وپوشیده شدن . وبزیر چیزی فرو پوشیدن‌وفرو گرفتن کسی را ، و کاهلی کردن .

تفشق (tafaccoq) م.ع. حمایل وار افگندن جامه را .

تفشل (tafaccol). م ع. برفشل‌نشستن زن . وزن خواستن . وروان شدن آب .

تفشل (tafcal) ا. پ . تفش وطعنه و سر زنش و تفشه وبیغار .

تفشله (tafcele) ا.پ. قلیه ای که از گوشت و تخم مرغ وزردك و گندنا و گشنیز و عسل پزند . و عدس سبز نیم پخته را نیز گویند که مردم طهران عدسی گویند .

تفشؤ (tafacco')م. ع. **تفشأ بالقوم المرض** : پراکنده گردید بیماری در قوم و فاش شد. و **تفشأ به** : فسوس کرد باو.

تفشه (tafce) ا.پ . طعنه وسرزنش و نکوهش .

تفشه‌زن (tafce-zan) ا.پ. آنکه‌سر زنش می کند و طعنه می زند . و مفتری .

تفشی (tafacci) م . ع . **تفشاهم المرض وبهم** : زیاد گشت بیماری در آنها. و **تفشت القرحة** : فراخ گشت ریش

تفشیة (tafceyat)م. ع.آشکارکنانیدن.

تفشیج (tafcij) م.ع . پاهارا از هم دور نهادن جهة شاشیدن .

تفشیح (tafcih) م. ع . پایهارا از هم دور نهادن . وباز گردیدن از کسی . و روی گردانیدن .

تفشیخ (tafcix) م . ع . نرم و سست گردانیدن بندهای اندام را .

تفشیره (tafcire) ا. پ . عدس سبز پختهٔ نرم کوفته که‌مردم طهران عدسی گویند .

تفشیغ (tafciq) م . ع . فرو گرفتن کسی را . و پوشیدن . و چیره شدن‌خواب.

تفشیل (tafcil) م. ع.فشل ساختن‌برای زن و برفشل نشستن .

تفشیل (tafcil) ا . ع . شیری که در پستان باقی مانده باشد .

تفشیله (tafcile) ا.پ. تفشله‌وتفشیره.

تفصح (tafassoh) م. ع. بزبان‌عرب سخن گفتن اعجمی . و بازبان آورشدن مرد عربی . وبتکلف فصاحت نمودن .

تفصد(tafassod)م. ع.روان‌شدن‌چیزی.

تفصفص(tafasfos)م.ع. **تفصفصوا عنه** : پراکنده شدند از آن .

تفصم (tafassom) م . ع . شکسته گردیدن بی جدائی .

تفصی (tafassi) م.ع. رهائی یافتن‌از هرچه باشد یق **تفصی الانسان** اذا تخلص من المضیق والبلیة . و کذا **تفصیت من الدیون** : رهائی یافتم از وام .

تفصیح (tafsih) م . ع . بی کفك گردیدن شیر .

تفصید (tafsid) م . ع . به آب اندك سیراب شدن و نفع‌یافتن به‌اندك آب .

تفصید(tafsid) ا. ع. کفتگی‌وانجوخیدگی و گودی و شیار . و **فی الارض تفصید** ای تشقق و تخدد .

تفصیص (tafsis) م.ع. گشادن چشم و نیك نگریستن‌مردم .

تفصیع (tafsi') م. ع . تیز دادن یا گند کردن . و بیرون آوردن کودك سر نرهرا از غلاف . ودادن چیزی . وبیرون‌آوردن از چیزی .

تفصیل (tafsil) م. ع. پیدا کردن . و بیان‌نمودن . و جدانمودن . وفصل‌فصل‌ساختن

کتاب وسخن را . واندام اندام کردن قصاب گوسپند را .

تفصیل (tafsil) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ شرح و بیان . و **تفصیل دادن**: شرح دادن و بیان کردن و مشروحاً چیزی را ذکر کردن. و **علی التفصیل**: مفصلاً و مشروحاً و بتفصیل.

تفصیلا (tafsilan) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مشروحاً و مفصلا .

تفصیلانه (tafsilâne) م ف.پ. علی التفصیل و مشروحاً و باشرح و بیان .

تفصیل نامه (tafsil-nâme) ا.پ.ـ یاداشت نامه و اعلان نامه .

تفصیل وار (tafsil-vâr) م ف . پ. بتفصیل و مشروحاً ومفصلا و بادقت .

تفضج (tafazzoj) م. ع. تر بودن بن موها ازخوی و عرق و پرشدن بدن ازدسومت و منبسط شدن .

تفضض (tafazzoz) م.ع. پراکنده شدن .

تفضل (tafazzol) م.ع. افزون شدن بر کسی . وافزونی نمودن. و نیکوئی کردن . و دعوای فضل نمودن بر اقران خویش . و جامهٔ باد روزه پوشیدن برای کار . و یا یك جامه پوشیدن و اطراف را بر خلاف بردوش انداختن .

تفضل (tafazzol) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برتری و فزونی . ولطف و مرحمت واحسان و مهربانی و خاطر نوازی . و **تفضل داشتن**: فزونی داشتن .

تفضلات (tafazzolât) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ نعمتها ونیکوئیها وعنایتها وبخششها و ملاطفتها . و **تفضلات الهی**: نعمتهای الهی و الطاف خداوندی .

تفضیج (tafzij) م ۰ ع . خوی کردن بن موی بقدری که روان نگردد . و نیك بهم رسانیدن اندام پیه را چنانکه عرق لحم در مداخل شحم کفته گردد. و ترنجیدن. و کم گوشت شدن اندام ناقه . و گشاده و فراخ شدن هرچیزی .

تفضیح (tafzih) م . ع . نیك رسوا کردن . از لغات مولده است .

تفضیح (tafzih) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رسوائی و فضیحت .

تفضیض (tafziz) م . ع . سیم کوب وسیم اندود کردن .

تفضیل (tafzil) م.ع. **فضله تفضیلا**: فزونی نهاد اورا وحکم کرد برفضل او وفاضل و افزودن گردانید وبرگزید اورا بردیگری .

تفضیل (tafzil) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فزونی وبرتری وفضیلت .

تفطح (tafattoh) م.ع. پهن شدن و واگشوده گردیدن .

تفطر (tafattor) م . ع . شکافته گردیدن .

تفطیح (taftih) م.ع . پهن گردانیدن (شدد للـکثرة) .

تفطیر (taftir) م.ع. روزه گشایانیدن کسی را .

تفطیس (taftis) م . ع . سخن بروی کسی گفتن ومیرانیدن .

تفطین (taftin) م . ع . فهمانیدن .

تفظع (tafazzo') م . ع . زشت یافتن کاری را .

تفعفع (tafa'fo') م.ع . شتابی کردن.

تفعی (tafa'i) م . ع . مانند افعی گردیدن در بدی وخباثت .

تفغم (tafaqqom) م.ع . شکفتن گل .

تففة (tefafat) ع . ج . تف (toff).

تففة (tofafat) ا . ع . کرمکی خرد که چرم را می‌خورد .

تفقح (tafaqqoh) م.ع. گشاده گردیدن وشکفتن گل .

تفقد (tafaqqod) م.ع. گم شده را جستن.

تفقد (tafaqqod) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غمخواری و دلجوئی و ملاطفت و مهربانی و ترحم . و **تفقد فرمودن و کردن**: دلجوئی و غمخواری کردن .

تفقع (tafaqqo') م . ع . شکافته و پاره شدن .

تفقم (tafaqqom) م . ع . **تفقمه تفقماً**: گرفت فقم یعنی چانه ویا سربینی اورا .

تفقوء (tafaqqo') م.ع . کور گردیدن. و برکندن و شکسته شدن چشم و آبله و جز آن . و برکنده وشکافته شدن ابر . و **تفقأت البهمی** اذا تشققت لفائفها عن ثمرها .

تفقه (tafaqqoh) م.ع . فهمیدن و وفقیه شدن .

تفقه (tafaqqoh) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تحصیل علم فقه واجتهاد .

تفقئة (tafqeat) م . ع . برکندن و شکستن چشم و آبله و مانند آنرا . و کور ساختن .

تفقیح (tafqih) م.ع. چشم بازکردن بچه سگ .

تفقیر (tafqir) م . ع . کندن . وجوی نهال کندن . و سوراخ کردن مهره و جزآن.

تفقیع (tafqi') م.ع . بتکلف فصاحت کردن وازانگشتان بانگ برآوردن بخمانیدن . و بانگشت زدن برگ گل راتا پاره گردد وآواز دهد . وسرخ کردن چرم را .

تفقیه (tafqih) م . ع . آموزانیدن و آگاه گردانیدن یق **فقهه الله** .

تفك (tofak) ا . پ. لولهٔ چوبین میان خالی و دراز که با گلولهٔ گلین و زور نفس بدان گنجشك و مانند آنرا صید کنند . و

تفنگ و بندوق .

تفکده (taf-kade) ا . پ . آتشدان و منقل وپرکین .

تفکر (tafakkor) م . ع . اندیشیدن

تفکر (tafakkor) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ اندیشه وفکر و تأمل و تعمق . و**تفکر کردن** : اندیشیدن و فکرکردن . تفکر در مطالب مشکله را سنود گویند .

تفکك (tafakkok) م . ع . نیك آرزومندنرگردیدنماده‌شتر. و**تفككت الناقة**: نزدیك زادن رسید ماده شتر پس فرو هشته و سست گردید گرداگرد فرج آن وبزرگ‌گشت پستانش . وفلان **یتفکك** ای لم یکن به تماسك من حمق .

تفکن (tafakkon) م . ع . بشگفت آمدن . واندیشیدن . وپشیمان شدن . ودریغ خوردن . و اندوهگین شدن برگذشته بگمان حصول آن .

تفکه (tafakkoh) م.ع . بشگفت‌آمدن از چیزی وپشیمان شدن قوله تعالی **فظلتم تفکهون** ای تندمون . ومیوه خوردن . و پرهیزکردنازآن_ ازاضداداست_ وبرخورداری یافتن یق **تفکه بالشیء** .

تفکیر (tafkir) م . ع . اندیشه نمودن .

تفکیك (tafkik) م . ع . رهانیدن و خلاص کردن .

تفکیك (tafkik) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ جدا کردگی چیزی ازدیگری .

تفکیه (tafkih) م . ع . میوه آوردن جهة قوم . و **فکههم بملح الکلام** : خوش منشی نمود با ایشان بسخن لطیف و شیرین .

تفل (tafl) م . ع . خدو انداختن و افگندن از دهان چیزی (والفعل من ضرب و نصر) .

تفل (tafl) ا . ع . آنچه از دهن بیرون اندازند شبیه به بزق ولی کمتر ازآن فاوله‌البزق ثم التفل ثم النفث .

تفل (tafal) ا . ع . بد بوئی که از ترك طیب باشد .

تفل (tafal) م.ع. **تفل تفلا** (ازباب سمع) : بدبوی‌گردیدو **تفلت المراة**: خوش بوی گردید آنزن (ضد) .

تفل (tafel) ص . ع . مرد بد بوی یق **رجل تفل** .

تفل (tofl) ا . ع . خدو وکفك .

تفل (toffal) ا . ع . روباه و یا روباه بچه .

تفلات (tafelât) ع . ج . تفلة (tafelat) .

تفلة (tafelat) ص . ع . مؤنث تفل یق **امراة تفلة** : زن بدبوی . ج : تفلات .

تفلت (tafallot) م.ع. **تفلت الشیء منی** : درگذشت آن چیز از من. و **تفلت الیه** : پیکار نمود با او . و **تفلت علیه** : برجست براو .

تفلج (tafalloj) م.ع. کفته‌گردیدنپای.

تفلحس (tafalhos) م.ع. ناخوانده بمهمانی آمدن کسی را .

تفلدان (tofl-dân) ا . پ . ظرفی که در آن آب دهن وخلط سینه اندازند .

تفلص (tafallos) م.ع . رهائی‌یافتن.

تفلطس (tafaltos) م . ع . فراخ گردیدن بینی مردم .

تفلع (tafallo') م.ع . شکافتة وبریده شدن و ترکیدن پای .

تفلفل (tafalfol) م . ع . گام نزدیك نهادن دررفتار. وخرامیدن . ودندان مالیدن بسواك. وسر دو پستان پیش سیاه شدن یق . **تفلفل قادمتاالضرع** ای‌اسودت حلمتاه.

تفلق (tafalloq) م.ع. شکافته‌گردیدن. و سخت کوشیدن دردویدن . و شکافته وپاره پاره گردیدن .

تفلقح (tafalqoh) م.ع. مژده دادن .

تفلك (tafallok) م . ع . گرد شدن پستان دختر .

تفلل (tafallol) م.ع. رخنه شدن . وخفتن روی‌تیغو کارد و مانند آن . وشکست خوردن لشکر .

تفلیة (tafleyat) م . ع. شپش‌جستن در سر .

تفلیج (taflij) م.ع . قسمت کردن .

تفلیح (taflih) م.ع. فسوس و لاغ کردن و فریفتن .

تفلیخ (taflix) م.ع. زدن.

تفلیذ (tafliz) م.ع. پاره پاره‌کردن.

تفلیس (taflis) و (teflis) اخ.پ. شهری از قفقازیهٔ روس‌که درقدیم مقرسلطنت گرجستان و در دورهٔ تزاری محل حکومت عمومی قفقازبودواینك‌پای تخت گرجستان و مرکز حکومت جمهوریهای ماوراء قفقاز و در کنار رود کر واقع است وسیصد هزارنفر جمعیت دارد .

تفلیس (taflis) م.ع. بافلاس منسوب کردن و حکم نمودن قاضی برافلاس کسی .

تفلیص (taflis) م.ع. رهانیدن .

تفلیع (tafli') م.ع. شکافتن چیزیرا ونیك بریدن .

تفلیق (tafliq) م.ع. شکافتن(شددللمبالغة).

تفلیك (taflik) م.ع. گردشدن‌پستان دختر . و گرد پستان شدن دختر یق **فلك ثدی‌الجاریة** و **فلکت الجاریة** . و ستیهیدن درکاری . و گشن خواه شدن ماده سگ و خون آوردن .ودهان‌بند ساختن مرشتر

بچه را از موی و پشم تا شیر نخورد .

تفلیل (taflil) م. ع. رخنه کردن .

تفن (tafan) ا. ع. چرك .

تفناك (tafnâk) ص. پ. بدبوومتعفن.

تفند (tafannod) م. ع. کاری از کسی خواستن و پشیمان شدن . و **تفند فلاناً علی الامر** : خواست آن کار را ازفلان.

تفنشخ (tafancox) م. ع. **تفنشخت المراة فی الجماع** : گشاده کردزن پایها را هنگام کس دادن .

تفنق (tafannoq) م. ع. باناز ونعمت زیستن .

تفنك (tofang) ا. پ. سلاح آتشی دراز و حمل پذیر .

تفنگچی (tofang-çi) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - کسی که‌دارای تفنگ است و تفنگ را بر دوش حمل میکند .

تفنگدار (tofang-dâr) ا. پ. آنکه تفنگ بر می‌دارد و نگهبان تفنگ .

تفنگساز (tofang-sâz) ا. پ. تفنگ سازنده و صانع تفنگ .

تفنگسازی (tofang-sâzi) ا و ص. پ. منسوب و متعلق بساختن تفنگ و صنعت تفنگ ساختن .

تفنن (tafannon) م . ع . گونه گونه شدن و شاخ درشاخ شدن .

تفنن (tafannon) ا. پ . - مأخوذ از تازی - تفرج و تماشاو وقت گذرانی وبازی ولهو ولعب کردن کاری‌از روی هواوهوس.

تفنود (tafnud) ا. پ. شجاعت ونجدت واستواری نفس در مقام‌ترس بنحوی که‌خوف و فزع بر شخص غالب نشود . و **تفنود همراه** : نجدت همراه .

تفنه (tafne) و **تفنی** (tafni) ا . پ. تار و پردهٔ عنکبوت .

تفنیخ (tafnix) م. ع. چیره شدن و خوار گردانیدن .

تفنید (tafnid) م. ع. نسبت کردن‌کسی را بدروغ و به ضعف‌و پیری و نقصان عقل و خطای رای‌ودانش وبه عجز قوله تعالی **انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون** . و اندك علف دادن اسب را بعد فربهی ولاغر گردانیدن . ونکوهیدن . و**فند فلاناً علی الامر** : خواست آن کار را از فلان . و **فندفی الشراب** : پیوسته‌خورد شراب‌را. و **فند فلان** : برسر کوه نشست فلان .

تفنیش (tafnic) م. ع . **فنش فی الامر** : سست شد در کار و فروهشت .

تفنیق (tafniq) م. ع. بنازونعمت‌پروردن.

تفنین (tafnin) م . ع. درآمیختن وگونه گونه ساختن مردم را و کهنه شدن جامه بی دریدگی و بافتن‌جامه راجائی تنك‌وجائی‌ستبر.

تفنین (tafnin) ا. ع . خطوط جامه. و **ثوب فیه تفنین** یعنی جامه ای که در آن خطها از غیر جنس اوست .

تفو (tafu) پ. کلمه‌ایست‌که درحقارت چیزی استعمال می کنند .

تفو (tofu) ا. پ. آب دهان و خدو و تف و تفش .

تفوت (tafavvot) م . ع . **تفوت علیه‌فی‌ماله** : بی او گذشت درمال او .

تفؤد (tafa'od) م. ع. سوخته‌شدن و افروخته گردیدن .

تفود (tafavvod) م. ع. برآمدن‌بالای کوه .

تفور (tafur) ا. پ. گل وطین‌وسفال .

تفوز (tafuz) ا. پ. تفوروگل‌وطین‌وسفال.

تفوف (tofuf) ع. ج. تف (toff) .

تفوق (tafavvoq) م. ع. فراخی نمودن در عیش . و فواق فواق مکیدن بچه شیر را و فواق بفواق دوشیدن و منه قول ابی‌موسی انه تذاکر هو ومعاذ قراءة القرآن قال ابوموسی **امااناافاتوقه تفوق اللقوح** ای لا اقرء جزء بمرة‌و الکنی اقرا منه‌شیئاً بعد شیء فی آناء اللیل والنهار .

تفوق (tafavvoq) ا. پ - مأخوذاز تازی - برتری وبالائی . و **تفوق جستن** : بالاتر رفتن وبالا تر شدن .

تفؤل (tafa'ol) م. ع. فال گرفتن .

تفون (tafavvon) م. ع. افزون‌شدن.

تفون (tafavvon) ا. ع . افزایش و حسن نما و گوالیدگی نیکو .

تفوه (tofuh) م. ع. **تفه تفهاً تفوهاً وتفاهة** (ازباب نصروسمع) : اندك وحقیر گشت ولاغرشد و کهنه گردید و**تفه تفوها** (ازباب سمع) : احمق گردید .

تفوه (tafavvoh) م. ع. سخن گفتن‌و بدهانهٔ جائی درآمدن .

تفویت (tafvit) م . ع . رها کردن و رخصت‌دادن .

تفویج (tafvij) م . ع . سرد و خنك گردانیدن یق **لست برائح حتی افوج** ای‌ابرد عن نفسی .

تفویر (tafvir) م. ع. فیرقه‌ساختن‌برای‌زچه.

تفویز (tafviz) م. ع . مردن . وپیدا و آشکار گردیدن راه. ودر گذشتن . وبیابان بریدن با شتر یق **فوز الرجل بابله** اذا رکب بها المفازة .

تفویض (tafviz) م. ع. **فوض الیه الامر** : باز گذاشت کاررا بروی. و**فوض المراة** : زن داد بی دست پیمان .

تفویض (tafviz) ا. پ . - مأخوذاز تازی - سپردگی و واگذاری و تسلیم . و **تفویض بخدا** : توکل بخدا وپناه بخدا .

تفویف (tafvif) م . ع . نگارین‌کردن

جامه را .

تفویق (tafviq) م ع . سوفارساختن تیر را . و فواق فواق خورانیدن شیر بچه را .

تفویم (tafvim) م ع . نان پختن یق **فوموا لنا** ای اختبزوا .

تفویه (tafvih) م ع . فراخ دهان و دراز دندان گردیدن یق **فوهه الله** .

تفه (tafah) م ع . **تفه تفهاً** (از باب سمع) : بی مزه گشت و **تفه تفهاً** و **تفاهة** و **تفوهاً** . مرتفوه .

تفه (tafeh) ص ع . **شیء تفه** : چیز کم و اندك . **ورجل تفه** : مرد حقیر و خسیس ودون . **وطعام تفه** : طعام بی‌مزه که نه شیرین باشد و نه تلخ ونه ترش ونه تند و نه شور ونه چرب ونه عفص .

تفه (tofah) و (toffah) ا ع . سیاه گوش .

تفهة (tafehat) ص ع . **امراة تفهة** : زن‌حقیر ودون‌وخسیس . **واطعمة تفهة** : طعامهای بی‌مزه .

تفهر (tafahhor) م ع . **تفهر فی المال** : فراخ حال گردید .

تفهق (tafahhoq) م ع . فراخ و گشاده گردیدن برق وجزآن . و روان گردیدن خون ومانند آن .

تفهم (tafahhom) م ع . اندك اندك دریافتن .

تفهم (tafahhom) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ادراك ودریافت وباز یافت .

تفهیر (tafhir) م ع . تاسه برافتادن اسب را ودرماندن وماندہ شدن آن ازضعف و سستی .

تفهیم (tafhim) م ع . فهمانیدن و دریافت کنانیدن .

تفهیم (tafhim) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تدریس وتعلیم وآموختگی . **وتفهیم وتفهم** : فهمانیدن وفهمیدن .

تفهیه (tafhih) م ع . درمانده‌گردانیدن بسخن .

تفیأة (tafyeat) م ع . سایه انداختن یق **تفیأت الشجرة تفیأة وفیاه‌تفیأة** : با سایه قرار داد اورا و برگردانید اورا .

تفیحس (tafayhos) م ع . **تفیحس فی مشیته** : خرامید .

تفید (tafayyod) م ع . خرامیدن .

تفیدن (tafidan) ف ل . م پ . گرم کردن و گرم شدن با آتش و نشستن در آفتاب و گذاشتن در آفتاب و یا بری آتش و ترکیدن وشکاف خوردن از گرما . و اندك اندك جمع کردن . وحفظ‌منافع خود نمودن.

تفیرا (tafirâ) و (tofayrâ) **وتفیرك** (tofirak) ا پ . سنگ‌زم سپید وسنگ ریزه .

تفیش (tafayyoc) م ع . لاف زدن وبرگردیدن ازچیزی .

تفیظ (tafayyoz) م ع . جان دادن یق **تفیظوا انفسهم** ای تقیؤها .

تفیل (tafayyol) م ع . **تفیل النبات** : بنهایت رسید گیاه . **وتفیل الشباب** : زیاده وافزون شد جوانی . و **تفیل فلان** : فربه گردیدفلان . و **تفیل رأیه** : ضعیف شد و خطا کرد رأی او .

تفیلق (tafyloq) م ع . ستبرگردیدن و فربه شدن . و کوشیدن دردویدن چندان که از شدت سرعت شگفت آورد .

تفیلم (tafaylom) م ع . **تفیلم الغلام** : فربه وستبر گردید کودك .

تفین (tafin) و **تفینه** (tafine) ا پ . عنکبوت وپردهٔ عنکبوت .

تفیوء (tafayyo') م ع . سایه گرفتن وبرگردیدن سایه و **تفیات انا فی فیئها** : برگشتم من در سایهٔ او .

تفیهر (tafayhor) م ع . فراخ‌حال شدن یق **تفیهر فی المال** ای اتسع فیه . و تا سه گرفتن اسب . وماندہ گردیدن آن .

تفیهق (tafyhoq) م ع . **تفیهق فی الکلام** : فراخی‌کرد درسخن وبرگردانید دهن را بسخن .

تفیئة (tafyeat) ا ع . **تفیئة الشیء** : وقت آنچیز و اول آنچیز . و **دخل علی تفیئة فلان** : درآمد در اثر فلان .

تفیید (tafyid) م ع . فال بد گرفتن از آواز بوم یق **فید فلان** اذا تطیر من صوت الفیاد .

تفئیل (taf'il) م ع . فال گیرانیدن .

تفییل (tafyil) م ع . **فیل رأیه** : زشت کرد رای اورا و منسوب کرد بخطا و سستی رای و سست رای گفت اورا .

تفئیم (taf'im) م ع . برگردیدن دهان شتر از گیاه‌تازه . وفراخ تر ساختن وافزودن پالان را از آنچه که بود .

تقاء (teqâ') م ع . **تقیته تقی** و **تقیة** و **تقاء** (از باب ضرب) : پرهیز کردم آنرا .

تقابل (taqâbol) م ع . با هم روی با روی گردیدن .

تقابل (taqâbol) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روباروئی و مقابلی .

تقاة (toqât) ا ع . پرهیز گاری یق **اتقی تقاة** .

تقاتر (toqâtor) م ع . همدیگر را فریفتن .

تقاتق (taqâteq) ص ع . باسرعت و شتاب یق **قرب تقاتق** .

تقاتل (taqâtol) م ۰ ع . کارزار کردن و بهم کشش نمودن .

تقادع (taqâdo') م ۰ ع ۰ در پی یکدیگر شتافتن در چیزی . و جوق جوق در افتادن در چیزی که گوئی هریکی پیشی‌میجوید مرصاحب خود را . و همدیگر را بازداشتن . و پیاپی مردن قوم یق **تقادع القوم** . و نیزه زدن یکدیگررایق **تقادعوا بالرماح.**

تقادم (taqâdem) ع ۰ ج ۰ تقدمة .

تقادم (taqâdom) م۰ع۰ دیرینه‌شدن.

تقادیر (taqâdir) ع ۰ ج ۰ تقدیر .

تقاذع (taqâzo') م ۰ ع ۰ یکدیگر را فحش گفتن و دشنام دادن و تهمت زدن .

تقاذف (taqâzof) م ۰ ع ۰ همدیگر را انداختن. وشتابی کردن دراسب‌انداختن. و دشنام دادن .

تقار (taqârr) م ۰ ع ۰ قرار و ثبات ورزیدن و آرمیدن .

تقارب (taqârob) م ۰ ع . **تقارب الوعد** : نزدیك گردید وعد . و **تقارب القوم**: نزدیك‌شدند بعضی ازآنقوم به‌بعضی. و **تقاربت ابله** : کم گشتند شتران او و مجروح شد پشت آنها . و **تقارب الزرع**: نزدیك‌شدرسیدن‌آن کشت . واذا تقارب‌الزمان لم تکد رؤیا المؤمن تکذب مراد از آن آخر روزگار است ونزدیکی قیامت .

تقارب (taqârob) ا۰ ع۰ نام بحری از بحورعروض .

تقارش (taqâroc) م۰ع۰باهم‌پیوستن نیز ها در معرکه یق **تقارشت الرماح** اذا تداخلت فی الحرب .

تقارض (taqâroz) م ۰ ع ۰ همدیگر شعر خواندن .ویکدیگر بدنبال چشم‌نگریستن. ویکدیگررا نیکی و یا بدی پیش فرستادن .

تقارظ (taqâroz) م ۰ ع ۰ همدیگر را ستودن و مدح کردن .

تقارع (taqâro') م۰ ع۰ میان همدیگر قرعه زدن .

تقاریر (taqârir) ع۰ ج۰ تقریر .

تقازیح (taqâzih) ا۰ ع۰دیگ‌افزارها.

تقاسم (taqâsom) م۰ع باهم‌وابخشیدن. وبهم سوگند خوردن . و میان خود بخش کردن مال را .

تقاص (taqâs) ا۰پ۰ ـ مأخوذازتازی ـ قصاص .

تقاص (taqâss) م۰ع۰ قصاص‌ازیکدیگر گرفتن یق **تقاص‌القوم** اذا قاص کل واحد منهم صاحبه فی حساب او غیره .

تقاصر (taqâsor) م۰ع۰ اظهار کوتاهی نمودن . وبازایستادن از امری .

تقاصف (taqâsof) م۰ع۰ فراهم‌آمدن .

تقاصیر (taqâsir) ع ۰ ج ۰ تقصار و تقصارة . و ج تقصیر .

تقاضا (taqâzâ) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ درخواست وطلب‌و خواهش ومطالبه. و سخت گیری . واقتضاو تاکید وابرام . و انزول و احتیاج . و ترغیب . و عادت . و **تقاضای سن** : عادت سن و لازمهٔ سن و اقتضای‌سن. و**تقاضای‌شدید** : ابرام‌سخت. و**تقاضاکردن** :خواستن‌وخواهش نمودن.

تقاضائی (taqâzâi) ص۰پ۰ درخواستی و ابرامی و تاکیدی و احتیاجی .

تقاضی (taqâzi) م۰ع۰وام‌بازخواستی و وام باز گرفتن یق **تقاضاه‌الدین .**

تقاطر (taqâtor) م۰ ع ۰ گروه گروه آمدن قوم . وروباروی شدن کرانه ها . و پیاپی گردیدن چیزی .

تقاطر (taqâtor) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ قطره های پیاپی باران .

تقاطع (taqâto') م ۰ ع ۰ بریدن دو گروه ازهمدیگر .

تقاطع (taqâto') ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ از هم جداشدگی‌و تنفر وقطع کردن دوچیز همدیگر را از وسط . و مانند خاج واقع شدن دو چیز بروی هم .

تقاعد (taqâod) م۰ع۰ **تقاعد به‌فلان** ای لم یخرج الیه من حقه .

تقاعد (taqâod) ا۰پ ـ مأخوذ ازتازی ـ اکراه و درنگی و سستی و کاهلی و تغافل و توقف از کاری . و **تقاعد کردن** : باز ایستادن و تغافل وتکاهل کردن .

تقاعس (taqâos) م۰ ع۰ بازپس‌شدن ازکاری . و دیری کردن وسپس ماندن . و خویشتن را کشیدن از کاری . و سرباز زدن یق **تقاعس‌الفرس** اذا لم ینقد لقائد .

تقافز (taqâfoz) م۰ع۰ برجستن‌باهم .

تقافس (taqâfos) م۰ع۰باهم‌برجستن یق **هما یتقافسان بشعورهما** ای یتواثبان .

تقافص (taqâfos) م ۰ ع ۰ بیك دیگر درآمدن‌چیزی‌ودر آمیخته‌گردیدن ومشتبك‌شدن.

تقافط (taqâfot) م۰ع . بهم یارمندی نمودن نر وماده به گشنی کردن .

تقافی (taqâfi) م۰ ع۰دروغ بربافتن.

تقال (taqâll) م ۰ ع ۰ کم‌شمردن . و برآمدن . وبلند شدن آفتاب .

تقالد (taqâlod) م۰ع۰ بنوبت‌گرفتن یق هم **یتقالدون الماء** ای یتناوبونه .

تقالیب (taqâlib) ا ۰ ع ۰ تبدیلات وتحویلات وانقلابات.

تقامر (taqâmor) م ۰ ع ۰ همدیگر به گرو چیزی باختن و با هم نبرد کردن به گرو .

تقامر (taqâmor) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ قمار با یکدیگر.

تقاود (taqâvod) م . ع . رام‌شدن وواضح و روشن گشتن راه و راه نشان دادن وهدایت کردن .

تقاول (taqâvol) م . ع . گفت وشنید نمودن ویا کسی قول کردن .

تقاوم (taqâvom) م . ع . **تقاوموا فی الحرب :** ایستاد بعضی مر بعضی را در جنگ .

تقاوه (taqâvoh) م . ع . باهم بانگ کردن جهة شناسائی همدیگر یق **هما یتقاوهان :** باهم آواز میدهند تا شناسند یکدیگر را گویا به آوازی بانگ می کنند که میان آنها نشان شناسائی است .

تقاوی (taqâvi) م . ع . افزون‌شدن شریك ها . وشب گذرانیدن باگرسنگی .

تقاوی (taqâvi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زری که پیشکی به کشاورز دهند برای خریداری بزر وجز آن .

تقاویم (taqâvim) ع . ج . تقویم .

تقایل (taqâyol) م . ع . باهم برانداختن بایع ومشتری بیع را

تقبب (taqabbob) م . ع . به قبه در آمدن .

تقبس (taqabbos) م . ع . گرد آمدن .

تقبض (taqobboz) م . ع . درترنجیده شدن پوست ودرکشیده گردیدن وفراهم‌آمدن . **وتقبض عنه :** درگرفته شدازآن . **وتقبض الیه :** برجست بروی .

تقبل (taqabbol) م . ع . از افعال بی قاعده است چه گویند **قبلت العامل العمل تقبلا** (بتشدید الموحده) : ضامن گرفتم برکار ازکارکن **وتقبل العامل العمل تقبیلا** (کتصریف) : ضامن داد عامل .

تقبل (taqabbol) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قبول با ضمانت ودریافت ازروی میل ورغبت وپذیرفتاری . **وتقبل کردن :** پذیرفتن واجابت کردن .

تقبلات (taqabbolât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تقبلها وپذیرفتاری ها و اجابتها . و **تقبلات نمودن :** اجابت نمودن درخواست ومستدعیات را .

تقبی (taqabbi) م . ع . قبا پوشیدن و از پس آمدن کسی را . و مانند قبه شدن چیزی .

تقبیب (taqbib) م . ع . خشك شدن یق **قبیت الرطبة** ای جفت . و قبه ساختن .

تقبیة (taqbeyat) م . ع . **قباه تقبیة :** آراست آنرا و آماده کرد سامان وی را . و **قبی علیه :** ستم کرد بروی . **وقبی الثوب :** قبا ساخت جامه را .

تقبیح (taqbih) م . ع . یك‌سوکردن ودور گردانیدن ازنیکی وخیر یق **قبحه الله** ای نحاه عن الخیر . و آبله شکستن که چرك ازوی برآید . وشکستن تخم مرغ . و قبحآله گفتن کسی را . و **قبح علیه فعله :** آشکار کرد وبیان نمود زشتی کار اورا .

تقبیح (taqbih) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قباحت وزشتی کار .

تقبیص (taqbis) م . ع . بسرانگشتان گرفتن .

تقبیض (taqbiz) م . ع . فراهم‌آوردن و گرد کردن . و در دست وقبضهٔ کسی دادن چیزی را . وبصاحب قبض دادن مال را .

تقبیط (taqbit) م . ع . روی ترش و آژنگ ناك کردن .

تقبیل (taqbil) م . ع . چون بقاعده باشد بوسه دادن و چون بیقاعده بود ضامن دادن عامل . مر . تقبل .

تقبیل (taqbil) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بوسه وبوسیدن .

تقتاق (taqtâq) ص . ع . با سرعت وشتاب یق **قرب تقتاق .**

تقتال (taqtâl) م . ع . **قتله قتلا و تقتالا وقتلة** (ازباب نصر) : کشت‌آنرا. مر . قتل .

تقتر (taqattor) م . ع . خشم‌گرفتن . و دم برزدن . وآماده شدن کار زار واو فریب دادن کسی را . ویك سو شدن از کسی . و کناره گزیدن .

تقتقة (taqtaqat) ا . ع . حرکت و سیر سخت باسرعت .

تقتل (taqattol) م . ع . **تقتل لحاجته :** برای حاجت آمد . و **تقتلت المراة فی مشیتها :** خمید و در پیچید آن زن در رفتار وبرگشت .

تقتیت (taqtit) م . ع . سخن چینی کردن . و فراهم آوردن دیگ افزار را . و پختن آن . و درگل پروردن روغن را .

تقتید (taqtid) م . ع . قتادرا بریده وسوخته بخورش شتران دادن .

تقتیر (taqtir) م . ع . نفقه‌را بر عیال تنگ کردن . وقوت‌روزگار دادن . وگوشت را برای شیردر زبنه نهادن تا بوی‌آن دریابد . وبلند شدن بوی بریانی و جزآن . و به پشم وصوف شتر دود کردن‌تا شکاربوی شکاری‌را در نیابد . و برخاك‌وغبار ومانندآن برافگندن کسی را . وبرانگیختن بوی . وقرین یکدیگر گردانیدن یق **قتر بینهما** ای قارب .

تقتیل (taqtil) م . ع . بسته را کشتن و میرانیدن (شددللکثرة) .

تقثر (taqassor) م . ع . دو دله‌شدن و ترسیدن و بیمناك گردیدن .

تقحز (taqahhoz) م . ع . سخن درشت

وزشت‌برزبان راندن .

تقحزم (taqahzom) م.ع. **تقحزم فی‌امره** : درآویخت‌درآن کار .

تقحزن (taqahzon) م.ع. افتادن‌از بی تابی‌زد وکوب‌یق **ضربه‌حتی تقحزن** ای سقط و وقع .

تقحل (taqahhol) م.ع. پوست بر استخوان خشک گردیدن و خشک‌اندام گشتن.

تقحلز (taqahloz)م.ع. برزمین‌افتادن از بی تابی یق **ضربه فتقحلز** .

تقحم (taqahhom) م.ع . **تقحمت الفرس‌به** : سرنگون افگند اسب اورا .

تقحیب (taqhib) م.ع . سرفه زده گردیدن .

تقحیز (taqhiz) م.ع . زدن . و برجهانیدن . ودرشت گفتن کلام را .

تقحیص (taqhis) م.ع.دورکردن .

تقحیط (taqhit) م . ع . گشن دادن خرمابن را .

تقحیم (taqhim)م.ع. بی‌اندیشه در آوردن کسی رادر کاری و چیزی را در چیزی و برروی انداختن اسب سوار را .

تقخیة (taqxeyat) م.ع . آب بینی بزشتی انداختن .

تقدة(teqdat)و(taqdat)و(taqedat) ا.ع. گشنیز و زیرهٔ رومی و دیگ افزار .

تقدد (taqaddod) م.ع.شکافته شدن. و بریده گردیدن . و مختلف و متفرق شدن قوم . وخشک شدن هرچیزی.وپاره پاره‌شدن جامه. وبهزال درآمدن ناقه و یا لاغربودن. و فربه شدن گرفتن .

تقدر (taqaddor) م.ع. آماده‌شدن.

تقدس (taqaddos) م.ع. پاک‌شدن.

تقدس (taqaddos) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ پاکی و پارسائی .

تقدس (taqaddasa) پ. کلمهٔ فعل ـ مأخوذ از تازی ـ یعنی پاک وپاکیزه است . و **تقدس‌وتعالی** : پاک و پاکیزه و بلند مرتبه است .

تقدع (taqaddo') م.ع. **تقدع له بالشر** :آمادهٔ بدی گشت مر اورا .

تقدم (taqaddom) م.ع. پیش‌آمدن . و بسیار پیشی نمودن . و داستان درنهادن .و **تقدم الیه‌فی کذا**: فرمود یا وصیت کرد اورا در آن .

تقدم (taqaddom) ا.پ. ـمأخوذ از تازی ـ سبقت و پیش روی وبرتری و ترجیح و اولویت . و **تقدم‌داشتن** : پیش‌کردن.

تقدمة (taqdomat) و (toqdamat) ا.ع. پیش رفتگی در جنگ یق **هویمضی التقدمة** و کذلك **التقدمة** .

تقدمة (taqdemat) و **تقدمه** (taqdeme) و (taqdame) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیش کردگی و در پیش شدگی و مقدمه وپیشوا . و زری که پیش‌از کار به کار گردهند. وباصطلاح طب **تقدمة المعرفه** : پیش گوئی طبیب از عاقبت‌مرض که پیش اندیشی نیز گویند .

تقدمیة (toqdomiyat) ا.ع . پیش پیش رفتگی در جنگ .

تقده (taqde) ا.پ. گشنیز وکزبره .

تقدی (taqaddi) م. ع.لازم گرفتن راه و روش رایق **تقدت‌به‌دابته** ای‌لزمت سنن الطریق و تقدی هو علیها .

تقدیح (taqdih) م.ع.لاغر گردانیدن اسب . و فرو رفتن‌چشم درمغاك .

تقدید (taqdid) م.ع . بدرازاشکافتن و از بن بریدن .

تقدیر (taqdir) م.ع . تنگ نمودن . واندیشیدن وفکرنمودن دربرابر کردن کاری. و قدربه گردانیدن کسی را . و **قدره‌علیه وله** : اندازه نمودآن چیز را بر وی وفرمان داد . و**قدرالرزق** : بخش کرد روزی‌را.

تقدیر (taqdir) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ قضا و فرمان خدا وسرنوشت و بوش ونوش و نصیب وبهرهٔ ثابت وتغییر ناپذیر . واندازه وقیاس‌وپندار.و**برتقدیر** : برقیاس‌وبرپندار. و**علی‌ای‌تقدیر** : بهر فرضی و بهر قیاسی و بهر پندار و تصوری .

تقدیرات (taqdiriât) ا.پ.ـمأخوذ از تازی ـ تقدیرها و سرنوشت ها و احکام واوامر . و **تقدیرات‌الهیه** : قضا وارادهٔ الهی .

تقدیری (taqdiri) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزی که‌دارای قوهٔ غیرمحسوس و غیر مادی بود و هرچیز معنوی .

تقدیس (taqdis) م.ع.پاکیزه‌کردن ویاکی منسوب نمودن .

تقدیس (taqdis) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پاکی و طهارت و پاکش وعظمت .

تقدیم (taqdim) م.ع.پیش در آمدن قوله‌تعالی**لاتقدموا بین‌یدی‌الله‌ورسوله**. وپیش فرستادن کسی را . و سوگند خوردن یق **قدمت یمیناً** ودلیر گردانیدن .

تقدیم (taqdim) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیش در آمدگی و در پیش نهادگی و پیش روی و پیش آمدگی و پیشکش . و **تقدیم و تأخیر**: پیش آمدگی و عقب ماندگی .

تقدیمی (taqdimi)اوص.پ. پیشکشی و هرچیزی که بکسی پیشکش کنند .

تقذح (taqazzoh) م.ع. **تقذح‌له بشر** : بدی بر انگیخت بروی .

تقذر (taqazzor) م.ع.پلید شمردن کسی‌را و کراهت داشتن .

تقذع (taqazzo') م.ع . **تقذع له بالشر** : آماده شد بدی‌را برای او .

تقذقذ (taqazqoz) م . ع. **تقذقذ فی‌الجبل** : بر آمد بر کوه . و **تقذ قذ فی الرکیة** : در افتاد در چاه و بمرد . و **تقذقذالرجل**: خود رای گشت آنمرد .

تقذیة (taqzeyat) م.ع. خاشاك‌انداختن در چشم و یا بر آوردن آن ـ از اضداداست.

تقذیر (taqzir) م.ع. پلیدی آلودن.

تقذیع (taqzi') م.ع . پلیدی آلودن جامه را .

تقذیف (taqzif) م.ع. لعنت نمودن .

تقر (taqer) ا. ع. دیگ‌افزار وادویه.

تقراب (teqqerrâb) م.ع . **تقرب به‌تقرباً و تقراباً** : نزدیکی جست‌بدان . مر . تقرب .

تقرار (taqrâr) ا.ع . پایداری و ثبات و قرار .

تقرب (taqarrob) ا. ع. **تقرب به تقرباً و تقراباً**: نزدیکی جست بدان . و **تقرب‌الی‌الله‌تعالی‌بشیء**: نزدیکی‌جست بخدا بوسیلهٔ آن چیز . و نیز تقرب : دست بر تهیگاه نهادن . و شتابی کردن یق **تقرب‌یا رجل** (بصیغهٔ امر) یعنی بشتاب ای مرد .

تقرب (taqarrob) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ نزدیکی و قرابت و خویشی و نزدیکی جستن و محرمیت . و **تقرب حاصل کردن** : به کسی نزدیکی و محرمیت حاصل کردن . و **تقرب داشتن** : محرم بودن .

تقرة (taqerat) ا.ع . زیرهٔ رومی و کرویا و کشنیز و دیگ افزار .

تقرة (taqerrat) م.ع. ثبات و قرار ورزیدن و آرمیدن یق **قر بالمکان‌قراراً و قروراً و قراً وتقرة** .

تقرثع (taqarso') م.ع . **تقرثع القوم وغیره** : فراهم آمدند آنقوم وجز آنها و **تقرثعت الضانة** : برافراشته شد مویهای آن بر .

تقرح (taqarroh) م.ع. **تقرح‌له** : آماده شد برای‌او .

تقرح (taqarroh) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ ریش شدگی و ریش و قرحه .

تقرحات (taqarrohât)ا.پ. مأخوذ از تازی ـ قرحه‌ها و ریش ها .

تقرد (teqred) ا.ع . زیرهٔ رومی و دیگ افزار .

تقرد (taqarrod) م.ع. پیچان گردیدن موی وبرهم نشستن و نمد شدن پشم .

تقرده (taqerde) ا.پ. زیره‌وکرویا.

تقرر (taqarror) م.ع . بر پای خود کمیز انداختن شتر و ستبر گردیدن کمیز از خوردن علف خشك یق **تقررت الابل** .

تقرر (taqarror) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ استقرار واستحکام و اقرار واثبات واستواری وبندوبست .

تقرزم (taqarzom) م.ع . شعر بد گفتن .

تقرش (taqarroc) م.ع. فراهم آمدن . و پاك شدن از امور نابایست . و گرفتن چیزی را اولا فاولا . و ورزیدن .

تقرط (taqarrot) م.ع. باگوشواره شدن .

تقرطس (taqartos) م.ع . مردن و هلاك شدن .

تقرطق (taqartoq) م.ع . کرته پوشیدن یق **قرطقته فتقرطق** .

تقرع (taqarro') م.ع . برگشتن از پهلو به پهلو یق **بت اتقرع** ای اتقلب ولا انام .

تقرعث (taqar'os) م.ع . فراهم آمدن .

تقرعف (taqar'of) م.ع . درترنجیدن و گرفته شدن .

تقرف (taqarrof) م.ع . تازه شدن سر ریش وجراحت .

تقرفص(taqarfos) م.ع. **تقرفصت العجوز**: بجامه درپیچیده شد آن عجوزه .

تقرفع (taqarfo') م.ع . ترنجیدن و گرفته شدن .

تقرقف (taqarqof) م.ع . لرزیدن و دندان بردندان برخوردن چندان که آواز برآید .

تقرم (taqarrom) م.ع . نخست بخوردن آمدن ستور بچه .

تقروء (taqarro') م.ع . فهمیدن و پرستیدن وفقیه شدن .

تقره (taqere) ا. پ ـ مأخوذ از بربری ـ زیرهٔ رومی وکرویا ونانخواه .

تقری (taqarri) م.ع . **تقریت المیاه** : در پی آب رفتم وجستم آنرا .

تقریء (taqri')م.ع. **قرئت‌المراة** (بجهولا): بند کرده شد آن زن جهة استبرا وبیرون آمد از حیض .

تقریب (taqrib) م.ع . دردگین‌تهیگاه گردیدن . ونزدیك گردانیدن یق **قربته** ای ادنیته . و گفتن حیاك الله وقرب دارك . و نوعی از دویدن اسب کمتر از حفر و آن بهم برداشتن است هر دو دست را و بهم نهادن آن را .

تقریب (taqrib) ا.پ . ـ مأخوذاز تازی ـ نزدیك و نزدیکی .

تقریباً (taqriban) م‌ف.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ ضد تحقیقاً ـ بطور حدس وتخمین و بطور قیاس ونزدیك بآن .

تقریبی (taqribi) ص . پ . احتمالی

و نزدیك بحقیقت وتخمینی .

تقریح (taqrih) م.ع. **قرحه بالحق تقریحاً** : پیش آمد اورا بحق .

تقرید (taqrid) م.ع. خاموش گردیدن جهة عجز . و که دورکردن . اصله ان الرجل اذا اراد ان یأخذ البعیر الصعب **قرده** اولا حتی یلین ثم اخذه . و خوار و رام گردیدن شتر . و خوار گردانیدن . و فروتنی کردن. و فریفتن .

تقریر (taqrir) م.ع . با قرارآوردن وبقرار بردن . وقرار وثبات دادن .

تقریر (taqrir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بیان و قول وشرح و تفصیل وقرائت و تعریف و تعبیر . و اعتراف و اقرار . و بیان بلیغ و فصیح و سخن و قدرت در بیان و تکلم .

تقریراً (taqriran) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ لفظاً و قولا .

تقریرات (taqrirât) ا . پ . بیانات و توضیحات و اقوال وگفتار .

تقریس (taqris) م.ع . خنك ساختن و آب فسرانیدن .

تقریش (taqric) م.ع. برآغالانیدن وبرانگیختن . و آزمندگردانیدن . و ورزیدن.

تقریص (taqris) م . ع . پاره پاره کردن خمیررا . و دانهٔ گلخه برکندن از آن. و بریدن .

تقریض (taqriz) م . ع . شعر گفتن کسی را بمدح یا ذم .

تقریط (taqrit) م . ع . در دیك پاره پاره کردن گندنا را . و گوشواره نهادن برکسی . و لـگام دادن اسب را و یا عنان برسراسب افگندن . وبینی چراغ پاك کردنو سوختگی پلیتهرا دور کردن . وبرانگیختن اسب را بر سخت ترین حفر . و چیز اندك دادن یق **قرط علیه** ای اعطاء قلیلا .

تقریظ (taqriz) م.ع . ستودن زندهرا بحق باشد یا باطل .

تقریظ (taqriz) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ستودن مکتوب کسی را و تصدیق نوشتن برآن .

تقریع (taqri') م . ع . سرزنش کردن وملامت نمودن و علاج کردن شتر بچهٔ قریع را . وبرجهانیدن گشن را برماده . و **قرع للقوم** : از جای برکند قوم را و مضطرب و بی آرام ساخت . و **قرعت الحلوبة رأس فصیلها** : ترکرد آن شیر ده سربچهٔ خود را از سرپستان دیگر و ذلك اذا کانت کثیرة اللبن فاذا رضع الفصیل خلفاً قطر اللبن من الخلف الاخر فقرع رأسه قرعاً .

تقریم (taqrim) م.ع. **قرمه تقریماً**: خوردن آموخت مراورا .

تقرین (taqrin) م.ع. چیزی بهچیزی پیوستن یق **قرنت الأساری فی الجبال**.

تقزح (taqazzoh) م.ع . بسیارشاخ گردیدن گیاه و پراکنده افتادن آن .

تقزز (taqazzoz) م . ع . نیك پاك بودن از آلایش واز ریم و چرك.

تقزع (taqazzo') م.ع . آمادهٔدویدن شدن اسب .

تقزیة (taqzeyat) م . ع . برزمین افـگندن وکشتن .

تقزیح (taqzih) م . ع . توابل در دیگ ریختن. و**تقزیح الحدیث** : آراستن سخن را .

تقزیح (taqzih) ا . ع . چیزی شبیه بناخن سگ که برسر درخت ویا گیاه برآید.

تقزیع (taqzi') م . ع . ستردن موی وجای جای ناسترده ماندن آن . و آماده کردن اسب را بدوانیدن . و سخت دویدن اسب .

و فارغ داشتن کسی را برای امری معین یق **قزعته** اذا جردته لشیئ. و لم تشغله لغیره .

تقسس (taqassos) م . ع . شنودن آواز و دربی چیزی شدن .

تقسط (taqassot) م . ع . در میان خود چیزی را برابر قسمت نمودن و بخش گرفتن یق **تقسطوا الشیئ بینهم** اذا اقتسموه بالسویة .

تقسقس (taqasqos) م.ع. **تقسقس الصوت** : شنود آواز را .

تقسم (taqassom) م . ع . پراکنده شدن وپراکنده کردن یق **تقسمهم الدهر فتقسموا** ای فرقهم فتفرقوا (لازم و متعدی است) .

تقسیس (taqsis) م.ع . نیکوچرانیدن شتران را .

تقسیط (taqsit) م.ع . کم کردن نفقه را برعیال وبخل نمودن .

تقسیم (taqsim) م . ع . بخش بخش کردن و پریشان نمودن زمانه قوم را .

تقسیم (taqsim) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قسمت وتوزیع وبخش بخش کردگی و باصطلاح حساب عملی که بواسطهٔ آن تعیین میشود که یك عددی چند دفعه شامل میگردد عدد دیگری را . و **تقسیم شدن** : بخش بخش شدن . و**تقسیم کردن** : بخش بخش کردن و قسمت نمودن .

تقشر (taqaccor) م . ع . باز شدن پوست یق **قشره فتقشر** .

تقشط (taqaccot) م . ع . بی ابر گردیدن هوا وپراکنده وواشدن ابرازهوا .

تقشع (taqacco') م . ع . پراکنده شدن قوم . وگشاده و واگردیدن ابر ازهوا وغم از دل .

تقشف (taqaccof) م . ع . بقوت

اندك وجامهٔ درشت و چركين زيست كردن.

تقشف (taqaccof) ا ع . درويشی. و باصطلاح طب **تقشف جلد** : تيرگی و خشونت جلد .

تقشقش (taqacqoc) م. ع . به شدن ازچيچك وخشك گرديدن گروريش .

تقشيب (taqcib) م ع . آلودن بچيزی. وبيدی ياد كردن .ورنج رسانيدن يقال **قشبنی ريحه** ای ازانی كانه قال سمنی ريحه

تقشية (taqceyat) م.ع. **قشيت العود:** پوست كندم از چوب و خراطی كردم آنرا . و **قشيت الحية :** پوست انداخت آن مار . و **قشاه عن حاجته :** باز داشت آنرا از حاجتش .

تقشير (taqcir) م.ع. باز كردن پوست درخت وجزآن را .

تقشيش (taqcic) م.ع. **قشش الرجل:** ازين جای وآن جای خورد آنمرد .

تقصار (teqsâr) و**تقصارة** (teqsârat) ا.ع. گردن بند . ج: تقاصير .

تقصبة (taqsebat) ا.ع . توك موی پيچيده .

تقصد (taqassod) م.ع. شكسته شدن يق **تقصدت الرماح** ای تكسرت. ومردن يق **تقصد الكلب وغيره** ای مات .

تقصر (taqassor) م.ع. مشغول داشتن بكاری و بسنده كردن يق **تقصرت الصبی به :** مشغول داشتم آن كودكرا بهآن .

تقصص (taqassos) م.ع. ياد گرفتن سخن را و درپی رفتن .

تقصع (taqasso') م ع . **تقصع الدمل بالصديد :** پرشد آن دنبل ازچرك وآب زرد .

تقصف (taqassof) م. ع. شكسته شدن وفراهم آمدن. ولهو ولعب كردن برطعام .

تقصم (taqassom) م.ع. شكسته شدن.

تقصی (taqassi) م.ع. بنهايت رسيدن.

تقصيب (taqsib) م.ع. دشنام دادن. و توك ساختن موی را . و مرغول و پيچان گردانيدن موی را . وهردو دست را به گردن بستن . وساق برآوردن كشت يق **قصب الزرع تقصيباً** .

تقصيبة (taqsibat) ا.ع . تقصبة و توك موی پيچيده .

تقصية (taqseyat) م . ع . ناخن تراشيدن . واندكی از گوشت شتر بريدن .

تقصيد (taqsid) م.ع. شكستن چوب و جز آن .

تقصير (taqsir) م.ع. سستی كردن در كار . و بازايستادن در كاری . وآرميدن. و فرو نشستن دردو خشم . و داغ كردن دربن گردن به داغ قصار . و هيچكاره گردانيدن دهش را . و كوتاه كردن . و منه **التقصير فی الصلوة والشعر** . و **تقصير الثوب:** كوفتن جامه . و **قصر عنه :** گذاشت آنرا چونكه نتوانست .

تقصير (taqsir) ا.ع. داغی مرستور را .

تقصير (taqsir) ا.پ. مأخوذ از تازی. قصور و كوتاهی و فروگذار و مانند و سهو و غفلت و خطا و غلط و گناه و جرم وعيب و اختصار . و **تقصير كردن :** كوتاهی كردن و گناه و خطا كردن .

تقصيرات (taqsirât) ا.پ . مأخوذ از تازی . خطاها و تقصيرها و گناهها .

تقصيردار (taqsir-dâr) ص. پ . گناهكار و مجرم و عاصی .

تقصير كار (taqsir-kâr) ا . پ . مقصر و آنكه دارای گناه و تقصير باشد وآنكه سهو و غفلت كرده باشد .

تقصيرمند(taqsir-mand) و**تقصير وار** (taqsir-vâr) ص.پ. بزه مند و مجرم .

تقصيص (taqsis) م ع . گچ اندود كردن بنارا .

تقصيع (taqsi') م.ع. برآوردن كلاكموش خاك را از قاصعاء . و**قصع الماء عطشه** فرو نشانيد آب تشنگی او را و تسكين داد و **قصع البيت :** لازم گرفت خانه را . و **قصع الزرع :** برآمد كشت از زمين و شكافت خاك را . و **قصع القوم من نقب الجبل :** نمايان شدند قوم وبرآمدند ازشكاف كوه . و **قصع فی ثوبه :** در خود پيچيد جامه را .

تقضب (taqazzob) م.ع. بريده گرديدن. ودراز كشيدن آفتاب شعاع را .

تقضض (taqazzoz) م. ع. فرودآمدن مرغ ازهوا . و فرود آمدن خواستن .

تقضع (taqazzo') م. ع. پاره پاره شدن. و پراكنده گرديدن.

تقضقض (taqazqoz) م.ع. پراكنده شدن .

تقضوء (taqazzo') م ع . فرومايه و خسيس شمردن حسب كسی را .

تقضی (taqazzi) م.ع. نيست ونابود شدن و سپری گرديدن . وفرود آمدن باز از هوا يق **تقضی البازی** اذا انقض. و**تقضی الطائر :** فرود آمد مرغ از هوا وفرودآمدن خواست. وهی فی الاصل **تقضض** مانند تظنی كه از ظن می آيد .

تقضيب (taqzib) م.ع. بريدن . ودراز گستردن آفتاب شعاع را . و شاخ بريدن از درخت در بهار .

تقضية (taqzeyat) م . ع . **قضيت حاجته تقضية وقضاء** (للكثرة) :رسيدم بحاجت وی و روا كردم آنرا . و **قضاه**

السلطان: قاضی کرد اورا پادشاه. وقضی **بینهم المنایا** ای انفذها. فرستاد در میان ایشان مرگ را.

تقضیع (taqzi') ا.ع. دردوالم و بریدگی و گزیدگی در شکم مردم.

تقطاع (teqettâ') م.ع. **قطعه قطعاً** و **مقطعاً** و **تقطاعاً:** برید آنرا و جدا کرد. مر قطع.

تقطب (taqattob) م.ع. آژنگ افگندن میان ابروها و ترش روی شدن.

تقطر (taqattor) م.ع. خوش بوی آلوده شدن به بخور یق **تقطرت المراة**. وآماده شدن کارزار را. و از بالا انداختن خودرا. وفرو افتادن تنهٔ درخت. و ساقط شدن. و چکیدن. وبر پهلو افتادن. و**تقطر به:** بر کرانهٔ وی ریخت آن چیز را. و **تقطر عنه:** خلاف ورزید وپس ماند از آن.

تقطرب (taqatrob) م.ع. سرجنبانیدن و بقطرب مانستن.

تقطع (taqatto') م.ع. آمیخته شدن شراب به آب و پاره پاره و بخش بخش گردیدن قوله تعالی **لقد تقطع بینکم** وقوله تعالی **تقطعوا امرهم بینهم** ای تقسموه (لازم و متعدی).

تقطقط (taqatqot) م.ع. بر سرخود رفتن. و فروافتادن دلو. و گام نزدیك نهادن. و شتافتن. و در جهان رفتن یقال **تقطقط فی البلاد**.

تقطل (taqattol) م.ع. بریده شدن یق **قطله فتقطل**.

تقطی (taqatti) م.ع. **تقطی الرجل:** درنگ کرد آنمرد و تاخیر نمود. و **تقطی لاصحابه:** فریب داد اصحاب خودرا. و **تقطی بوجهه عنه:** بر گردانید روی خود را از آن. و **تقطی الفرس:** بر ترك آن اسب بر نشست. و **تقطت الدلو:** اندك اندك برآمد آن دول از چاه بجهة بسیاری آب.

تقطیب (taqtib) م.ع. آژنگ افکندن میان ابروها. و ترش نمودن روی. وآمیختن می را.

تقطیر (taqtir) م.ع. چکانیدن. وقطره قطره چکانیدن. و **قطر ثوبه:** بخور داد جامهٔ خودرا باچوب عود. و **طعنه فقطره:** نیزه زد ویرا پس انداخت او را بر یکی از دو پهلویش. و**قطره علی فرسه:** انداخت اورا بر پهلویش. و **قطر الابل:** قطار کرد شتر ها را المثل **النفاض یقطر الجلب** یعنی اذا انفض القوم ای فنی زادهم قطروا الابل فجلبو ها للبیع قطاراً قطاراً.

تقطیر (taqtir) ا.ع. پیوسته روانگی بول یق **به تقطیر** ای لم یستمسك بوله.

تقطیر (taqtir) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ قطره قطره چکیدن آب وجز آن. و باصطلاح کیمیا جدا کردن باعانت حرارت موادفرارجسمی را ازمواد ثابت وغیرفرار آن. و **تقطیر کردن:** ژوشیدن و عمل تقطیر اجرا کردن. و **تقطیر بول:** قطره قطره چکیدن بول.

تقطیط (taqtit) م.ع. دبه ساختن وتراشیدن آنرا.

تقطیع (taqti') م.ع. بسندشدن جامه یق **قطعنی الثوب** ای کفانی یعنی بسندشد مرا آن جامه. وپاره پاره کردن. و درگذشتن اسب از اسبان دیگر. وسنجیدن شعر را باجزای عروض. و **قطع الله علیه بالعذاب:** گونا گون عذاب کند اورا خدای. و**قطع الخمر بالماء:** آبرا آمیخت در شراب.

تقطیع (taqti') ا.ع. گسستگی منص مرروده را. و **تقطیع الرجل:** قد وبالای مرد. و **تقطیع الشعر:** سنجیدگی شعر باجزای عروض.

تقطیع (taqti') ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ قطع شدگی و قطعه قطعه.

تقطیف (taqtif) م.ع. بریدن خوشهٔ انگور. و چیدن آنرا. وخراشیدن.

تقطیل (taqtil) م.ع. بریدن. و بر پهلو انداختن کسی را. و یا بر زمین افگندن.

تقطین (taqtin) م.ع. شکوفه برآورن یق **قطن الکرم** اذا بدت زمعاته.

تقع (taqa') ا.ع. گرسنگی.

تقع (taqa') م.ع. **تقع تقعاً** (از باب سمع): گرسنه گردید.

تقع (taqe') ص.ع. **جوع تقع:** گرسنگی سخت.

تقعثل (taqa'sol) م.ع. گرانباررفتن.

تقعد (taqa'od) م.ع. **تقعده:** باز داشت اورا از حاجت وی. و **تقعد عن الامر:** ترك داد اورا. وبنشست ازآن کار و واداشت اورا ازآن کار.

تقعر (taqa'or) م.ع. لب پیچیدن در سخن. و باقصای دهن سخن گفتن. و دور در شدن در کاری. و بتکلف فصاحت نمودن.

تقعف (taqa'of) م.ع. فرو ریخته شدن روی کوه. و از بن در افتادن دیوار. و از جای رفتن چیزی.

تقعفز (taqa'foz) م.ع. فروخفتن شتر.

تقعقع (taqa'qo') م.ع. مضطرب شدن وجنبیدن. و **تقعقعت عمدهم** یعنی کوچ کردند. المثل **من یجتمع یتقعقع عمده** یعنی هراجتماعی را پراکندگی است و یا آنکه چون فراهم آیند و باهم نزدیك شوند شری

وفسادی پیدا گردد که منجر به پراکندگی گردد یا آنکه هر که از بسیاری مردم و ترتیب امور دیگران بر شك آید خرد و دانش وی در معرض زوال و انتشار افتد.

تقعوس (taqa'vos) و **تقعوش** (taqa'voc) م.ع. **تقعوس الشیخ :** کلانسال گردید آن شیخ . و **تقعوست البیت :** ویران گردید آن خانه و **تقعوش** (باشین) در هردو معنی استعمال می گردد .

تقعیب (taq'ib) م.ع . قبه دار شدن سم اسب مانا بعقب . و بتك رسانیدن سخن را. و به مغ سخن رسیدن .

تقعیث (taq'is) م.ع . از بیخ برکندن یق **قعثه تقعیثاً .**

تقعید (taq'id) م.ع . **قعده تقعیداً:** خدمت کرد اورا وکفایت کرد وی را کسب و ورزش .

تقعیر (taq'ir) م.ع. به مغ فروشدن. ولب پیچیدن در سخن. و باقصای دهن سخن گفتن. وبتکلف فصاحت نمودن یق **قعر فی الکلام** ای تشدق. و بانگ وفریاد کردن .

تقعیر (taq'ir) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گودی و فرورفتگی ـ ضد تحدب .

تقعیط (taq'it) م.ع . تنك کردن . و نیك راندن ستور را . و فحش گفتن . و درشتی کردن در سخن .

تقفر (taqaffor) م.ع. درپی رفتن و پیروی نمودن .

تقفز (taqaffoz) م.ع. بحنا نگارین کردن زن دست و پای را. و قفاز پوشیدن .

تقفس (taqaffos) م.ع. برجستن.

تقفص (taqaffos) م.ع. فراهم آمدن.

تقفع (taqaffo') م.ع. ور ترنجیدن .

تقفقف (taqafqof) م.ع . خشك شدن گیاه . وبرهم خوردن دندان .

تقفی (taqaffi) م.ع . مبالغه کردن در مهربانی و نوازش کردن و بسیار پرسیدن از حال کسی . و پیروی نمودن . ودر پی کسی رفتن یق **تقفیت فلاناً** . و بچوب دستی زدن یق **تقفاه بالعصا .**

تقفیة (taqfeyat) م.ع. درپی فرستادن یق **قفیته فلاناً وقفیت علی اثره بفلان.** و **قفیته بفلان** ای اتبعته ایاه یعنی در پی او فرستادم فلان را . قوله تعالی **ثم قفینا علی اثارهم برسلنا ومنه الکلام المقفی** و سمیت قوافی الشعر لان بعضها یتبع اثر بعض.

تقفیر (taqfir) م.ع . فراهم آوردن خاك وجز آن .

تقفیع (taqfi') م.ع . نگاهداشتن یق **قفع هذا .**

تقفیل (taqfil) م.ع. خشك شدن پوست. و قفل نمودن در . و نگاهداشتن چیزی . و فراهم آوردن گندم و مانند آنرا .

تقفین (taqfin) م.ع. سربریدن .

تقلب (taqallob) م.ع. برگشتن یق **تقلب الشیء ظهراً لبطن کالحیة تتقلب علی الرمضاء** . و **تقلب فی الامور :** دست انداخت در کارها بخواست خود . و **تقلب فلان:** برگشت فلان از حالی بحالی واز رنگی برنگی .

تقلب (taqallob) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ انقلاب وتحویل وبرگشت. وناراستی ودوروئی ومکر وحیله ودروغ ونیرنگ و خیانت ونفاق و نا درستی . و **تقلب کردن :** دو روئی کردن و نادرستی کردن ودروغ گفتن و حیله کردن و مکر نمودن و نیرنگی کردن و خیانت نمودن .

تقلبات (taqallobât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دروغها و نا درستیها و خیانتها و نیرنگها و دورروئیها و حیله ها .

تقلبی (taqallobi) ص.پ. منسوب به تقلب و دارای غل وغش .

تقلح (taqalloh) م.ع. **تقلح البلاد:** بی‌اندازه ورزید و کسب کرد در سال قحط .

تقلد (taqallod) م.ع. قلاده پوشیدن.

تقلد (taqallod) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سرافرازی بمنصبی و قبول و پذیرفتن منصب و شغل .

تقلز (taqalloz) م.ع. شادمانی کردن. و دویدن بز کوهی .

تقلزم (taqalzom) م.ع. فروبردن. وبه بخل و نا کسی مردن .

تقلس (taqallos) م.ع. کلاه پوشیدن.

تقلسی (taqalsi) م.ع . پوشیدن یق **قلسیته فتقلسی:** پوشانیدم آنرا پس پوشید.

تقلص (taqallos) م.ع. درهم کشیده شدن و گرد آمدن با هم .

تقلع (taqallo') م.ع. ازبن بر کنده شدن .

تقلعث (taqal'os) م.ع. **تقلعث فی مشیته :** پاکشان رفت که گویا از گل بر می کند پای را .

تقلق (teqleq) ا.ع. مرغی آبی .

تقلقل (taqalqol) م.ع . جنبیدن .

تقلنس (taqalnos) م.ع. کلاه پوشیدن یق **قلنسته فتقلنس .**

تقلی (toqli) ا.پ. گوسپند شش ماهه .

تقلی (taqalli) م.ع. دشمنی نمودن .

تقلیب (taqlib) م.ع. برگردانیدن و پشت چیزی بسوی شکمش کردن .

تقلیح (taqlih) م.ع. پاك کردن زردی از دندان و مانند آن المثل **عود یقلح (بجهولا)** ای تنقی اسنانه وتعالج من القلح .

تقلید (taqlid) م.ع . قلاده در گردن کسی انداختن . وکار در عهدهٔ کسی کردن یق **قلده العمل** . و چیزی در گردن ستور قربانی

آویختن جهة علامت هدی . و شمشیر حمایل کردن .

تقلید (taqlid) ا.پ. مأخوذ ازتازی. متابعت و اقتدا و پیروی و پیروی کسی بی دریافت حقیقت و ازروی کار دیگران کاری کردن . ونفاق‌ودورنگی . و **تقلید کردن:** پیروی کردن و متابعت نمودن و نقل کردن‌و از روی ساخت‌دیگری‌چیزی را ساختن واقتدا کردن بطریقه‌وروش کسی . و **اهل تقلید:** مقلد و نقال و مسخره و مکار و اهل نفاق .

تقلیدی (taqlidi) ص.پ. منسوب و متعلق به تقلید .

تقلیز (taqliz) م.ع. **قلز الجراد:** سپوخت ملخ‌دم را بزمین تا تخم نهد .

تقلیس (taqlis) م.ع. دف‌زدن‌وسرود کردن ،واستقبال کردن ملوك وولاة را بانواع لهو ولعب بوقت قدوم آنها . ونهادن مرد هر دو دست را بر سینه و فروتنی نمودن .

تقلیص (taqlis) م.ع. همیشگی نمودن در رفتار و روش . و برچیدن و گرد آوردن پیراهن را . وفراهم آمدن و برچیده شدن‌آن (لازم و متعدی است) .

تقلیع (taqli') م.ع. از بن برکندن.

تقلیف (taqlif) م.ع. برهم‌دوختن‌تخته های‌کشتی وقیراندودن‌درزهای آنرا . وخرمای هسته دور کرده را در گنجینه نهادن .

تقلیف (taqlif) ا.ع. خرمای بی هستهٔ در مشك و یا آوند نهادهٔ گنجینه ساخته .

تقلیل (taqlil) م.ع. کم‌کردن‌و **قلله فی‌عین‌فلان‌تقلیلا:** کم قرار داد آنرا در نزد وی یا آنکه کم تصور کرد آنرا اگر چه کم نبود .

تقلیل (taqlil) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. کم کردگی و کم شدگی و کاهش و کمی و قلت . و **تقلیل کردن :** کم کردن و کم خوردن و اندك خوردن غذا .

تقلیم (taqlim) م.ع. ناخن چیدن و تراشیدن .

تقمح (taqammoh) م.ع. سربرآوردن شتر و باز ایستادن ازآب خوردن .

تقمر (taqammor) م.ع. غالب‌آمدن در قمار . وبنکاح در آوردن زن را . و در ماهتاب بیرون آمدن . وجستن شکار در شب مهتاب یق **تقمر الاسد** ای طلب الصید فی القمر . و فریفتن زن را . و در شب مهتاب بخانه آوردن زن را . و داخل شدن برآن.

تقمش (taqammoc) م.ع. خوردن چیزی که‌یافته‌شودا گرچه‌زبون وهیچکاره‌باشد

تقمص (taqammos) م.ع. پیراهن پوشیدن یق **قمصه تقمیصاً فتقمصه** .

تقمع (taqammo') م.ع. برگزیده و بهترین چیزی گرفتن یق **تقمع الشیی**ء اذا اخذ خیاره . و جنبانیدن خر سر خودرا . و راندن . و تنهانشستن . ویاسر گشته گشتن .

تقمقم (taqamqom) م.ع. در آب در آمدن وفرو رفتن در آن . و برشدن گشن برناقهٔ فروخفته جهة گشنی .وبرآمدن‌برچیزی.

تقمل (taqammol) ا.ع. اندك‌فربهی که نخستین پیدا گردد .

تقمم (taqammom) م.ع . **تقمم الکناسات :** بی برد بآن خاکروبه ها. و **تقمم‌الشیی**ء: بر آمد برآن چیز . و **شد الفرس علی‌الحجر فتقممها :** سخت کرد اسب بر مادیان و برآمد بر آن .

تقمن (taqammon) م.ع.موافقت‌جستن.

تقمؤ (taqammo') م.ع.فراهم‌آوردن چیزی را اندك اندك . وگزیدهٔ مال‌را گرفتن یق **تقمأالشیی**ء اذا اخذخیاره . وموافقت کردن‌جای کسی‌را .

تقمه (taqammoh) م.ع . دودله و سرگشته‌شدن یق‌خرج **یتقمه**‌ای لایدری این یتوجه .

تقمیح (taqmih) م.ع. کمتر از حق کسی را داده دفع کردن اورا یق **قمح‌فلاناً** ای دفعه بالقلیل عن کثیر یجب له .

تقمیش (taqmic) م.ع.فراهم آوردن چیزی را از هرجای .

تقمیص(taqmis)م.ع پیراهن‌پوشانیدن یق **قمصه‌تقمیصاً** .

تقمیط (taqmit) م.ع. هر دودست و پای بندی را یکجای کرده بستن .

تقمیع (taqmi') م.ع. سری برگرفتن از غورهٔ خرما وجزآن یق**قمع البسرة** اذا انقلع قمعها .

تقن (teqn) ا.ع . طبیعت واصل یق **الفصاحة من تقنه** . ومرد حاذق . واخ. نام مردی تیرانداز بضرب بجودة رمیه. المثل **فلان بن تقن** یعنی فلان استاد است در تیر انداختن . وگل ولای‌چاه وآب دفزك سیاه تیره ازجوی ومانندآن که‌به‌ته‌نشیند.

تقنب (taqannob) م.ع. بچهل‌رسیدن اسبان ومقنب شدن .

تقنح (taqannoh) م.ع. واگذاشتن آب راپس‌ازسیرابی .وسربرداشتن از آب . ویا کم ازسیرآبی‌آب‌خوردن .

تقنز (taqannoz) م.ع.شکارجستن.

تقنسر (taqansor) م.ع. پیرشدن و ترنجیدن . وخشك گردیدن .

تقنص (taqannos) م.ع.شکارجستن و شکار کردن .

تقنع (taqanno') م.ع . **تقنعت المراة :**پوشید زن‌قناع‌را. و **تقنع فلان:** پوشید فلان خودرا بجامه .

تقنفذ (taqanfoz) م.ع. بچوب دستی زدن کسی‌را یق **تقنفذه بالعصا** ای ضربه

کما یضرب القنفذ .

تقنؤ (taqanno') م۰ع . بحنا رنگ کردن ریش را و سخت سرخ شدن .

تقنی (taqanni) م۰ع۰ یخنی نهادن نفقهٔ فاضل زیاد آمده را یق **تقنی بنفقة** اذا اکتفی ففضلت فاضلة فادخرها .

تقنیء (taqni') م۰ع۰ سخت سرخ گردانیدن ریش و سیاه کردن و به حنا خضاب کردن آنرا.

تقنیب (taqnib) م۰ع۰ با برگ شدن کشت . و تا چهل رسیدن اسبان و صاحب گلهٔ مقنب شدن قوم .

تقنئة (taqneat) م۰ع . سخت سرخ گردانیدن ریش را و سیاه کردن و به حنا خضاب کردن آنرا .

تقنیة (taqneyat) م۰ع۰ لازم گرفتن چیزی را .

تقنیح (taqnih) م۰ع . کلید راست کردن بردر .

تقنیش (taqnic) م۰ع۰ نفقه بر عیال کم کردن یق **لم یقنش** (مجهولا) ای لم یقتر ولم ینقص .

تقنیط (taqnit) م۰ع۰ نومید گردانیدن.

تقنیع (taqni') م۰ع . **قنعه :** راضی ساخت اورا . و**قنع المراة :** قناع پوشانید زن را . و **قنعه رأسه بالسوط :** نیک زد تازیانه برسراو. و **قنع الدیك :** دروا کرد خروس پرهای گردن را وقت فشاندن و جنگ .

تقنیف (taqnif) م۰ع . بریدن و پاره پاره کردن یق **قنفه بالسیف** ای قطعه .

تقوا (taqvâ) ا۰پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پرهیزگاری و ترس از خدا وزیرو.

تقواء (toqavâ') ع۰ج . تقی .

تقواد (taqvâd) م۰ع . کشیدن ستور و جز آن خلاف سوق فهو من امام و ذلك من خلف .

تقوالة (teqvâlat) ص۰ع . **رجل تقوالة :** مرد نیکو سخن یا بسیار گوی چرب زبان .

تقوب (taqavvob) م۰ع . از بن برکنده شدن ومغاکی گردیدن زمین. وشکافته شدن بیضه . و **تقوب من رأسه مواضع:** پوست برکنده شد چند جای از سراو.

تقوت (taqavvot) م۰ع . خورش ساختن یق **فلان یتقوت بکذا .**

تقوح (taqavvoh) م۰ع . ریمناك گردیدن زخم .

تقور (taqavvor) م۰ع . گذشتن بیشتر از شب . وپیچیدن مار .

تقوز (taqavvoz) م۰ع . شادمانی نمودن . و خواستن . و از بالا بزیر افتادن. وویران شدن. برشکسته شدن خانه . ودویدن بز کوهی .

تقوس (taqavvos) م۰ع۰ کج گردیدن و مانند کمان شدن و دارای کمان بودن .

تقوصر (taqavsor) م۰ع . درآمدن بعض چیزی در بعض.

تقوصرة (taqavsarat) م۰ع . کوتاهی ظاهر کردن .

تقوض (taqavvoz) م۰ع۰ویران شدن بنا . وآمدوشد نمودن . وپرا کندن حلقه. و بر شکستن **هنگامه.**

تقوع (taqu') اخ۰ع۰ دهی در قدس که انگبین را بدان نسبت کنند .

تقوع (taqavvo') م۰ع۰ خمیده رفتن همچو روندهٔ درخارستان . وبردرخت برآمدن کربسه .

تقوف (taqavvof) م۰ع۰ باز داشتن یق **هو یتقوف علی مالی .** وسخن آموزانیدن یق **فلان یتقوف فلاناً فی المجلس** ای یاخذ علیه فی کلامه و یقول له قل کذا و کذا .

تقول (taqavvol) م۰ع۰ افترا کردن یق **تقول قولا** اذا ابتدعه کذباً .

تقولة (teqvelat) ص۰ع . **رجل تقولة :** مرد نیکو سخن و بسیار گوی چرب زبان .

تقون (taqavon) ا۰ع۰ تعدی بزبان و مدح تام .

تقوی (taqvâ) ا۰ع . پرهیز وترس از خدا و احتراز قوله تعالی **هو اهل التقوی** ای اهل ان یتقی عقابه .

تقوی (taqavvi) م۰ع۰ توانا شدن .

تقویب (taqvib) م۰ع۰ زمین کندن واز بیخ بر کندن و نشان کردن بر زمین .

تقویة (taqveyat) م۰ع۰ توانائی دادن و توانا کردن یق **قواه الله** وقولهم **هو یقوی بذلك** (مجهولا) : او متهم است بدان و دشنام داده می شود .

تقویت (taqviat) ا۰پ . ـ مأخوذ از تازی ـ استواری وزورآوری وقوت و استحکام و پشتی و یاری و امداد و اعتماد و تسلی و دلاسائی .

تقویح (taqvih) م۰ع۰ خانه روفتن .

تقوید (taqvid) م۰ع . کشیدن ستور وجز آن (شدد للمبالغة) .

تقویر (taqvir) م۰ع . گرد بریدن چیزی را .

تقویز (taqviz) م۰ع۰ **قوز النبت:** بسیار شد گیاه .

تقویس (taqvis) م۰ع۰ کج گردیدن. و کوز شدن از پیری و مانند کمان شدن .

تقویض (taqviz) م۰ع۰ویران کردن بنا را و یا بازنمودن بی‌ویران ساختن و یا بر آوردن چوبها وطنابهای بنارا .

تقویف (taqvif) م.ع. تبعیت کردن و در پی چیزی رفتن .

تقویل (taqvil) م.ع. قوله تعالی **مالم یقل :** بر خواند بروی سخنی که او نگفته بود.

تقویم (taqvim) م.ع. **قوم درأه تقویماً :** راست کرد کژی نیزهٔ اورا . ونیز تقویم: راست گردانیدن وقیمت کردن رخت را.

تقویم (taqvim) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ نامه ای که درآن نوشته می‌شود اتفاقات و تواریخ روزانه از یك سال وحرکات سیارات و وقوع کسوف و خسوف و تغییرات ماه و اهلهٔ آن درآن سال و مانند آنها. ونیز تقویم: راست شدگی وبرابری وتساوی .

تقویه (taqvih) م. ع. بانگ و فریاد کردن. و گردا گرد شکار آمدن تا بدام گاه درآید.

تقه (toqe) ا. پ. تکمه و حلقهٔ کمربند و خلخال .

تقهقر (taqahqor) م.ع. سپسایگی رفتن.

تقهل (taqahhol) ا.ع. بدحالی و بد هیئتی و گله و شکایت از حاجت .

تقهل (taqahhol) م.ع. خشك شدن پوست بر استخوان .و بدحال شدن . وآلوده داشتن خود را و پاك وصاف نا کردن تن را. وسست ونرم رفتن . وضعیف و نرم گردیدن آواز .

تقهوس (taqahvos) م.ع شتافتن . و خمان و مضطربانه رفتن .

تقی (taqi) ع. صیغهٔ امر مؤنث یعنی به پرهیز ای زن .

تقی (taqy) م.ع. **تقی یتقی تقیاً** . مر. اتقاء .

تقی (toqâ) م.ع **تقیه تقی وتقیة و تقاء** . مر . تقاء .

تقی (toqâ) ا.ع. پرهیز. **وابو التقی:** اخ نام شخصی .

تقی (toqâ) م.ع. **تقیة تقی و تقیة و تقاء** . مر. تقاء .

تقی (taqiy) ص. ع. **رجل تقی:** مرد پرهیزگار. ج. اتقیاء وتقواء (toqavâ').

تقیة (taqeyat) م.ع. **تقیة تقی و تقاء و تقیة** . مر . تقاء .

تقیث (taqayyos) م.ع. فراهم آوردن و باز داشتن .

تقیح (taqayyoh) م.ع. ریمناك گردیدن جراحت.

تقید (taqayyod) م.ع . خویشتن را بند کردن .

تقیس (taqayyos) م.ع. بطایفهٔ قیس غیلان مانند شدن وتمسك گرفتن بآنها در امری وخویشتن را بآنها منسوب کردن .

تقیص (taqayyos) م.ع. بانگ کردن شتر . وفرو دریدن چاه .

تقیض (taqayyoz) م.ع. شکافتن دیوار و فرو دریدن و ویران شدن و افتادن آن . و شکستن بیضه . و **تقیض له :** آماده شد جهة او وسببی انگیخت . و **تقیض اباه :** به پدرمانست ومشابه او شد .

تقیظ (taqayyoz) م.ع. **تقیظ فلان بالمکان:** در تابستان اقامت کرد فلان درآن جای.

تقیل (taqayyol) م.ع . نیم روزان خفتن . ومانستن بکسی یق **تقیل اباه** ای اشبهه. و فراهم آمدن آب. و درنیم روز شراب خوردن .

تقین (taqayyon) م.ع. آراسته شدن.

تقیؤ (taqayyo') م.ع. برانداختن از از گلو و قی کردن به تکلف . و **تقیات المراة :** پیش آمد زن شوی را وانداخت خود را بر وی .

تقیه (taqiye) ا.پ ._مأخوذ از تازی_ آوردن بزبان از روی صلاح وقت چیزی را که در دل غیر آن باشد . و **تقیه کردن :** کردن کاری را که از روی عقیده نباشد ودردل غیر آن بود .

تقیئة (taqyeat) م.ع. **قیاه الدواء :** بقی آوردوی را آن دارو .

تقییح (taqyih) م . ع . ریمناك کردن جراحت را .

تقیید (taqyid) م . ع . قید کردن . و نمودن زن شوی را بافسون . و نقطه زدن کتاب و مقید باعراب نمودن . و باز داشتن یق **قیدالایمان الفتك :** ایمان مؤمن را از کار های خواستهٔ نفس کردن باز دارد چنانکه ایمان مفسد را از فساد و تباهی باز دارد . و اندازه کردن و ساکن آوردن روی را در شعر .

تقییر (taqyir) م . ع . قیر اندودن وقیر مالیدن کشتی وستور وجز آنرا .

تقییض (taqyiz) م.ع. **قیض ابله:** با قیض داغ کرد گردن شتران خود را . و **قیض الله فلاناً بفلان :** بیارد و آماده کند خدا فلان را جهة فلان . و **قیضنا لهم قرناء :** سببی پیدا کردیم و مقدر ساختیم برای ایشان از جائی که گمان از آنجا نداشتند . و **قیض له شیطاناً** ای تخلی بینه و بین الشیطان. و **قیضنی به :** عوض داد بمن آن چیز را .

تقییظ (taqyiz) م . ع . در تابستان بجائی اقامت کردن و بسند آمدن چیزی کسی را در گرما .

تقییل (taqyil) م . ع . در نیم روز آب دادن و یا دوشیدن ناقه را در آنوقت . و نیم روزان بر آب آوردن شتران را .

تقیین (taqyin) م . ع . آراستن و زینت دادن .

تك (tak) ا . پ . اندك وکم وقلیل و منفرد و تنها . و ضرب ولطمه ودست زدن

بر کنار تختهٔ نرد تا کعبتین درست نشیند . ودو و تیزی رفتار. وبن وته وقعروپائین چیزی مانند چاه و حوض و دریا و انتهای از هر چیز . و اصل و بیخ و بن آب ودرخت. وگیاهی که در گندم زار ها روید و سخت‌تر از گندم بود و گیاهی که در آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند و بتازی بردی‌گویند. و **اسب تك** : اسب بی‌سوار . و **تك سوار** : یك سوار . و **تك و پو** : دو تیز و تند . و **بی تك** : لایتناهی. و **تك کردن** : دو کردن .

تك (tek) ا . پ . لقمه وتکهٔ طعام. و پیش ونزدیك .

تك (tok) ا . پ . منقار پرندگان و نوك خنجر و نیزه ومانند آن وچراغی‌که اندك نور داشته باشد .

تك (takk) م . ع . **تکه تکاً** (از باب نصر) : برید آنرا . و **تك فلاناً** : پا سپر کرد فلان را و بشکست سر او را . و **تك النبیذ فلاناً** : اثر کرد نبید درفلان .

تكاءد (takâod) م.ع . **تكاءدنی‌-الامر** : دشوار گردید کار برمن .

تكاب (takâb) ا . پ . زمین‌آب کند و وسط حقیقی دو کوه که دره نیز گویند و زمینی از دره و غیر دره که در آن بعضی جا آب فرو رود و از جای دیگر بر آید و بعضی جا خشك و بعضی جا آب ایستاده وبعضی جا روان و بعضی جا ها سبزه و مرغزار بود . واخ. نام آبگه‌ای در ولایت‌خبیص‌کرمان. و بمعنی قمع و قیف و خوهن نیز میاشد .

تكابر (takâbor) م.ع . تکبرو بزرگ منشی نمودن .

تكاپوی (takâpuy) ا . پ . آمد و شد از روی تعجیل و شتاب وجستجوی بسیار و تردد بی فایده .

تكاة (tokaat) ا . ع . پشتیبان و تکیه گاه و عصا و توشك و متكا . وکسی که بر پهلوی خود بسیار تکیه کند .

تكاتب (takâtob) م . ع . یکدیگرنامه نوشتن . و **تكاتب الرجل عبده او امته** : نوشت آن مرد بردهٔ خود را که آزاد است هرگاه بهای خودرا پاره پاره وکم کم ادا نماید.

تكاتع (takâto') م . ع . پیاپی شدن و با یکدیگر پس روی کردن .

تكاتم (takâtom) م . ع. **تكاتموا الامر** : پنهان کردند آن کار را بعضی از بعضی .

تكاثح (takâsoh) م.ع . **تكاثحوا بالسیوف** : با هم رو با روی‌شمشیرزدند .

تكاثر (takâsor) م . ع . با یکدیگر نبردکردن به بسیاری مال وقوم وفخر نمودن.

تكاثر (takâsor) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بسیاری و فزونی .

تكاثف (takâsof) م.ع . برهم‌نشستن و ستبر شدن .

تكاثف (takâsof) ا . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هنگفتی و ستبری و غلظت .

تكادر (takâdor) م . ع . پیوسته نگریستن چیزی را یق **تكادرت العین فی الشیء** .

تكادم (takâdom) م . ع . یکدیگررا گزیدن یق **تكادمت الفحول** .

تكاذب (takâzob) م . ع . با هم کذب کردن بدرستی و سخن دروغ گفتن .

تكار (takâr) ا . پ . دو و دویدگی. و اسب تند رو .

تكارم (takârom) م . ع . **تكارم عنه** : دور شد از لوم و عیب و زشتی و بدی و ناپسندی .

تكاره (takâroh) م . ع . ناخواست و ناپسند داشتن .

تكاری (takâri) م . ع . به کرایه گرفتن .

تكاشف (takâçof) م . ع . آشکارشدن عیب یکی بر دیگری .

تكاص (takâss) م . ع . باهم‌انبوهی نمودن .

تكاظ (takâzz) م. ع ازحدگذرانیدن مردم دشمنی‌را با یکدیگر .

تكاف (takâf) اخ . پ . نام دهی به خوزستان و دهی به نیشابور .

تكاف (takâff) م . ع . **تكافوا** : باز داشتند بعضی مربعضی را .

تكافوء (takâfo') م . ع . برابرشدن و برابر ایستادن .

تكاك (takâk) ا . پ . خستهٔ انگور.

تكاك (tokkâk) ع.ج. تاك (tâkk).

تكاكرة (takâkerat) ع . ج . تکری (takorri) .

تكأكوء (taka'ko') م.ع. سپسایگی رفتن . و بد دل شدن . و فراهم آمدن یق **مالكم تكأكأتم علیه** ای تجمعتم . و در ماندن در سخن یق **تكأكأ فی كلامه** .

تكالب (takâlob) م.ع. باهم برجستن یق **هم یتكالبون فی كذا**. و جنگ وبدی کردن با یکدیگر .

تكالم (takâlom) م . ع . باهم سخن گفتن بعد مهاجرت یق **كانا متصارمین فاصبحا یتكالمان** ولاتقل یتكلمان .

تكالیف (takâlif) ع.ج. تکلیف.

تكالیف (takâlif) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تکلیفها و دشوارها وسختی ها و ناهمواریها و آزمایشها . و رسوم . و باج و خراج .

تكامر (takâmor) م . ع . سر نرهٔ

همدیگر نگریستن که کدام یك بزرگتر است .

تکامل (takâmol) م . ع . تمام شدن.

تکامیشی (takâmici) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ تعاقب و نیك کوشیدن در راندن .

تکان (takân) ا . پ . صدمه وجنبش و لرزش و بر جهیدگی از جای . و **تکان خوردن** : از جای بر جستن و جنبیدن و لرزش گرفتن و مضطرب شدن . و **تکان دادن**: ازجای حرکت خود دادن وراندن و لرزانیدن و جنبانیدن .

تکانیدن (takânidan) ف م . پ . جنبانیدن و جنبش دادن و بحرکت در آوردن و جنبانیدن درخت .

تکاو (takâv) ا . پ . زمین آب کند و مجرائی که سیل کنده باشد وزمین ناهموار که بعضی جای آن را آب فرو گرفته باشد و بعضی جای خشك بود . مر. تکاب .

تکاوح (takâvoh) م . ع . مروسیدن با یکدیگری دربدی یق **تکاوحا** ای تمارسا و تعالجا فی‌الشیئ بینهما .

تکاور (takâvar) ا . پ . ستور رونده خوش رفتار عموماً واسب و اشترخوش رفتار خصوصاً . **تکاور ابلق** : دنیا و روزگار و روز و شب .

تکاوس (takâvos) م . ع . توبرتو شدن گوشت. وبسیار برهم نشستن گیاه وعلف.

تکاول (takâvol) م.ع. اظهارکوتاهی نمودن . وباز ایستادن از امری .

تکاید (takâyod) م.ع. هم‌رافریفتن و مکرنمودن یق **هما یتکایدان** ولا یقال یتکاودان. و **تکایده الامر** ای شق علیه واشتد .

تکاید (takâyod) ا.ع. سختی‌وشواری یق **فیه تکاید** ای تشدد .

تکایس (takâyos)م.ع. زیرك گردانیدن.

تکایل(takâyol)م.ع. بیکدیگر پیمودن. و خلاف و معارضه نمودن دردشنام یق **هما یتکایلان** . **ولاتکایل بالدم** ای لایجوز لك ان تقتل الااثارك .

تکبب (takabbob) م . ع . **تکبب الابل** : بر افتادند شتران از بیماری و یا لاغری . و **تکبب الرجل** : رنجیده و منقبض گردیدآن مرد ازبیماری و یا سردی . و **تکبب الرمل** : بسته شد ریگ و توبرتو نشست .

تکبد (takabbod) م. ع. **تکبدت الشمس** : درمیانهٔ آسمان در آمد آفتاب . و **تکبدالامر** : آهنگ کار کرد . و**تکبد اللبن** : ذفرك شد و ستبر گردید شیر . و کذا**تکبدالدم** .

تکبر (takabbor) م. ع. بزرگ‌منشی نمودن و گردن کشی کردن .

تکبر (takabbor) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. غروروخودبینی و گردن کشی و گستاخی و بزرگ منشی وعظمت و بزرگواری و برتنی و بوج و پغار .

تکبرانه (takabborâne) م ف پ . بطور تکبر وبزرگ منشی و بطور بوج وپغار.

تکبس(takabbos)م.ع. پاسپرده‌شدن.

تکبکب (takabkob) م.ع . درپیچیده شدن بجامه .

تکبن (takabbon) م.ع. فربه شدن .

تکبند (tak-band) ا.پ . کمر بندی از ابریشم و یا پشم شترو مانند آن که بریك سر آن تکمه ویامهره ای و برسردیگرش انگله‌ای نصب کنند و چون خواهند بر کمر بند کنند مهره را در انگله اندازند .

تکبی (takabbi) م . ع . **تکبی علی المجمرة** : در وا داشت جامه را بر بوی سوز و بخور کرد .

تکبیب (takbib) م. ع. کباب ساختن.

تکبیة (takbeyat) م.ع. **کبی النار**: خاکستر انداخت برآتش .

تکبیث (takbis) م.ع. پهلو خمانیدن کشتی را و نقل کردن رخت آن بدیگر کشتی.

تکبید (takbid) م.ع. درمیانهٔ آسمان در آمدن آفتاب و جز آن . و **کبد النجم السماء** : دروسط‌آسمان در آمد آن ستاره.

تکبیر (takbir) م.ع. **کبر تکبیراً وکباراً** : الله اکبر گفت.و**کبر الشیئ**: بزرگ و کلان گردانید آن چیزرا وبزرگ‌شمرد و به‌بزرگی صفت کرد آنرا .

تکبیر (takbir)ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ الله اکبر گفتن .

تکبیع (takbi') م . ع . نیك بریدن (شددللمبالغة)

تکبیل (takbil)م.ع. **کبل الاسیر**: بند کرد اسیررا درزندان وجزآن . و**کبلتك دینك** : در تاخیر انداختم وام تورا .

تکة (takkat) م.ع. **تکه تکاً وتکة**. مر . تك .

تکة (tekkat) ا.ع. شلوار بند . ج : تکك (tekak) .

تکتاز (tak-tâz) ا.پ. دو وتاخت و سرعت وشتاب و تلاش وتجسس .

تکتب (takattob) م.ع. فراهم آمدن و مجتمع شدن .

تکتف(takattof)م.ع. **تکتفت الخیل**: بلند گردید فروع شانه‌های آن خیل . و**تکتف الکتفان فی مشیه** : برجست آن کتفان در رفتار خود.وکتفان ملخی راگویند که تازه به پریدن آمده‌باشد .

تك تك (tak-tak) م ف.پ. یکی‌یکی وجدا وفردفرد. و**تکتك پا** : آواز پا در هنگام رفتن . و**تکتك پارفتن** : ترسیدن از آواز پا . و **تکتك پامیرساند**: اولاف

می زند ازدلاوری وتوانائی خود .

تكتكة (taktakat) م ع . پاسپردن تا بحد شکستن سر .

تكتكت(takatkot) م. ع.آهسته و نرم رفتن و یا گام نزدیك نهاده شتافتن .

تكتل (takattol)ا.ع.رفتارپست‌قامتان.

تكتم (toktam) اخ ع. چاه زمزم و نام زنی .

تكتيب (taktib)م.ع. نوشتن ونوشتن آموختن . و**كتب الكتيبة:** آماده کرد کتیبه را وفراهم آورد و کتیبه کتیبه کرد .

تكتيع (takti') م.ع. **كتع اللحم:** ریزه ریزه بریدگوشت را.

تكتيف (taktif) م.ع. باهن پیوندنمودن آوندرا و بندزدن آن . وبلندشدن فروع شانهٔ اسب دررفتار .و ریزه‌ریزه بریدن گوشت‌را. وشانه جنبان رفتن اسب .

تكتيل (taktil) م.ع. گل کردن ویا خمیر کردن‌بادست.

تكتيم (taktim)م.ع. نیك‌پنهان‌داشتن‌و پوشانیدن (شددللمبالغة) .

تكثح (takassoh) م ع . **تكثح بالحصى :** سنگریزه انداخت وزدبا آن .

تكثر (takassor) م.ع. بسیارنمودن و بسیار شدن .

تكثرات (takassorât)ا.پ. ـمأخوذ از تازی ـ تعددات وچیزهای متعدد .

تكثم(takassom)م.ع.توقف ودرنگ کردن در چیزیوسرگشته گردیدن . ودوتاشدن و پنهان شدن .

تكثيب (taksib) م.ع. **كثب الشيىء تكثيباً :** کم گردید آنچیز .

تكثيب (taksib) ا.ع. کمی وقلت .

تكثئة (takseat) م ع . سرشیرخوردن، و خوردن‌ستور سرهای علف‌را . وبهمهٔ معانی كثء نیزآمده . مر.كثء .

تكثيح (taksih) م ع . آشکارا گردانیدن .

تكثير (taksir) م ع . افزودن .

تكثير (taksir) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ افزونی و ازدیاد وافزایش وافراط .

تكثيع (taksi')م ع . سرگرفتن‌شیر. و فراهم آمدن بر شیر چربش و سرشیر . و نرم گشتن شکم ستور . و روان شدن آن . و به شدن بالای ریش . و بر آمدن گیاه زمین یق **كثعت الارض** ایءنجم نباتها . وکفك انداختن دیگ . و بیکبار در آمدن ریش . و بسیار و دراز شدن آن . و خورده شدن چربش‌بالای‌خیك یق **كثعت السقاء:** خوردم من چربی بالای خیك را .

تكثيف (taksif) م.ع. ستبرگردانیدن.

تكثيف (taksif) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هنگفتی وهنگفت شدگی و ستبری .

تكحل (takahhol) م ع . سرمه کشیدن . و **تكحلت الارض بالنبات :** سبزی گیاه را نمودار کرد زمین .

تكحيب (takhib) م ع . غوره بر آوردن رز یق **كحب الكرم** اذا اظهر کحبه اوکثرحبه : بر آمد غورهٔ آن رزو بسیار شد دانهٔ آن .

تكحيص (takhis) م.ع. محوونابدید کردن یق **كحص الكتاب** .

تكحيل (takhil) م ع . سرمه کشیدن چشم را .

تكدح (takaddoh) م.ع . خراشیده شدن پوست .

تكدر (takkaddor) م.ع. تیره شدن یق **تكدر الماء** و **تكدرت معيشته .**

تكدر (takaddor) ا پ . ـ مأخوذاز تازی ـ کدورت وتیرگی و تاریکی ومهمومی و ترش روئی و آشفتگی .

تكدس (takaddos) م ع. شتافتن . ونیك دویدن . و دوش جنبان راه رفتن . و سینه وپائین هردو پستان را برداشته راه‌رفتن. و کاهلانه‌راه رفتن . ورفتن اسب چنانکه گوئی گرانباراست .

تكدكد (takadkod) م ع . سخت راندن .

تكده (takaddoh) م.ع. شکسته‌شدن یق **سقط فتكده** .

تكدئة(takdeat)م.ع. برزمین‌نشاندن سرما کشت را . ودیر برآوردن زمین گیاه را بسبب سرما خوردگی .

تكديح (takdih) م.ع . خراشیدن . ویا معیوب کردن‌روی کسی‌را(شدد للمبالغة).

تكديد (takdid) م ع . راندن .

تكدير (takdir) م.ع. تیره کردن یق **كدر الماء تكديراً .**

تكدير (takdir) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کدورت وتیرگی‌وآشفتگی . و**تكدير خاطر :** تشویش خاطر .

تكديم (takdim)م.ع.خوردن گوسپند سرهای گیاه را بدون آنکه از بیخ آنرابچرد .

تكديه (takdih) م ع . شکستن . و جدا کردن موی بشانه . و خراشیدن روی (شدد للمبالغة) .

تكذاب (tekezzâb) ا.ع. دروغگوی.

تكذب (takazzob) م ع . بتکلف دروغ گفتن . ودروغگوی پنداشتن کسی را.

تكذيب (takzib) م ع. کاذب شدن ناقه . و **حمل فلان فما كذب :** بد دلی نکرد فلان . و **ماكذب ان فعل كذا :** درنگ نکرد . و **كذب بالامر تكذيباً** و **كذاباً :** نیك انکار کرد امر را قوله تعالی **كذبوا باياتنا كذاباً.** و**كذب فلاناً :**

دروغگوی گردانید فلان را . و گفت اورا که دروغ گفتی . و **كذب عن امر** : از اراده باز ایستاد . و **كذب لبن الناقة** : رفت شیر ناقه . و **كذب عن فلان** : باز گردانید از فلان . و **كذب الوحشي** : يك دوتك رفت آن وحشى وايستاد تا ببيند آنچه در پس وى مياشد .

تكذيب (takzib) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ نسبت دروغ واثبات دروغ وانكار . و **تكذيب كردن** : نسبت دروغگوئى بكسى دادن وانكار كردن .

تكرار (takrâr) م.ع. **كر عليه كراً وكروراً وكريراً و تكراراً** (از باب نصر) : حمله كرد بروى وميل نمود ومهربانى كرد . و **كر عنه** : باز گرديد ازوى . و **كر** : باز گردانيد (لازم ومتعدى) . و **كرره تكريراً و تكرة و تكراراً و كركرة** : بارها بر گردانيد آنرا .

تكرار (tekrâr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ دوباره ومكرر . ومناقشه واعتراض . و **تكرار كردن** : دوباره ومكرر كردن و دوباره و مكرر گفتن واعاده كردن .

تكرارى (tekrâri) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ معترض واعتراض كننده ونكته‌گير .

تكرب (takarrob) م.ع. كرابة چيدن يعنى پس از درو خرما را از بن شاخ چيدن يق **خرجوا يتكربون** .

تكربش (takarboc) م.ع. پراگرفتن و در ترنجيدن اندام .

تكرة (takerrat) م.ع. **كرر تكريراً و تكرة و تكراراً** . مر . تكرار .

تكرتب (takartob) م.ع. **تكرتب علينا** : برگرديد بر ما .

تكرتح (takartoh) م.ع. **تكرتح فى مشيته** : شتاب گذشت ورفت .

تكرثؤ (takarso') م.ع. انبوه شدن موى و جز آن . وبرهم نشستن آن .

تكرج (takarroj) م.ع. تباه شدن نان وسبز گرديدن وكره برآوردن آن .

تكردح (takardoh) م.ع. گردگرديدن يق **سقط من السطح فتكردح** . و شتاب گذشتن .

تكردس (takardos) م.ع. فراهم آمدن اندامها . و درترنجيده شدن .

تكردم (takardom) م.ع. ازترس دريدن .

تكرر (takarror) م.ع. دودله شدن . و مكرر گرديدن .

تكرسف (takarsof) م.ع. درآمدن بعض چيز در بعض .

تكرش (takarroc) م.ع. فراهم آمدن قوم . وترنجيده ودژم شدن روى .

تكرع (takarro') م.ع. وضو كردن جهة نماز .

تكرفس (takarfos) م.ع. مجتمع گرديدن . ومنضم شدن . ودرآمدن بعض در بعض .

تكرفؤ (takarfo') م.ع. انبوه شدن و برهم نشسته گرديدن موى وجز آن .

تكركر (takarkor) م.ع. **تكركر الرجل** : فرو افتاد مرد در هوا . و **تكركر الماء** : باز گشت آب بمسيل خود . و **تكركر فى امره** : دودله شددر كارخود .

تكرم (takarrom) م.ع. بتكلف كرم نمودن . و **تكرم عنه** : دورشد از لوم و جز آن .

تكرمة (takremat) م.ع. **كرم تكريماً و تكرمة** . مر . تكريم .

تكرمة (takremat) ا.ع. تكريم وتعظيم ووساده و بالش .

تكرونتن (takrunetan) فم . پ . بلغت زند وپازند پيچيدن .

تكره (takarroh) م.ع . ناپسند و ناخوش داشتن . وچيزى را كم شمردن . و بناجايگاه دادن . وروى ترش كردن .

تكره (takarroh) ا.ع . ناپسند و ناخوش يق **فعله على تكره** .

تكرى (takorri) اخ.ع . يكى از سرهنگان سند . ج. تكاكرة .

تكرى (takari) م.ع. بخواب شدن.

تكريب (takrib) م.ع . كرب بستن بر دول . و خرماى كرابة خوردن . و بانگ آوردن نان پز كريب را يعنى وردنه‌را .

تكريت (takrit) اخ.ع . شهرى در الجزيرة بين النهرين .

تكريج (takrij) م.ع. تباه‌شدن نان . وكره بر آوردن آن .

تكرير (takrir) م.ع . **كرره تكريراً وتكراراً و تكرة وكركرة** . مر. تكرار .

تكريز (takriz) م.ع. **كرز البازى تكريزاً** (مجهولا) . افتاد پرهاى آن باز .

تكريس (takris) م.ع . محكم كردن بنا را .

تكريش (takric) م.ع . ترش كردن روى را وتكريشة ساختن.

تكريشة (takricat) ا.ع . آنچه در شكنبه پزند وگيا .

تكريص (takris) م.ع . كريص خوردن .

تكريم (takrim) م.ع . نيك گرامى كردن وتنزيه نمودن از معايب و كريم گفتن كسى را يق **كرمه تكريماً و تكرمة** . و **كرم السحاب** : بسيار آب گرديد ابر . و كذا **كرم السحاب** (مجهولا) .

تکریم (takrim) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تعظیم و توقیر وحرمت و احترام و تحیت وتسلیم .

تکریمات (takrimât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تعظیمات وتوقیرات واحترامات و تسلیمات .

تکریه (takrih) م . ع . ناخواست و ناپسند کردن چیزی برکسی یق **کرهه الیه** ای صیره کریهاً .

تکزم (takazzom) م.ع.میوه‌خوردن بی برکــندن پوست آن .

تکزیم (takzim) م.ع. نگاهداشتن، ومنقبض وترنجیده کردن .

تکژ (takaj̄) و(takoj̄) و(takej̄) ا. پ. هسته وتخم انگور .

تکژدان (takaj̄-dân) و**تکژدانه** (takaj̄-dâne) ا . پ . پرده‌ای که هستهٔ انگور درمیان آنست وپوست انگور .

تکس (takas) ا . پ . تکژ و هسته و تخم انگور وتکش .

تکسب (takassob) م . ع . ورزیدن و گرد آوردن ورزق جستن . و تکلف نمودن در کسب .

تکسر (takassor) م . ع . شکسته شدن .

تکسس (takassos) م.ع. رنج‌برخود نهادن . وبخود گرفتن کاری را بی فرمودن کسی .

تکسف (atkssof) م.ع . پاره پاره بریدن .

تکسک (taksak) و (teksak) و **تکسل** (takasal) ا . پ . تکس و تکژ و هسته وتخم انگور وپوست انگور .

تکسی (takassi) م. ع. پوشیدن عبایق **تکسیت بالکساء**.

تکسیح (taksih) م . ع. پوست کندن ومقشر نمودن .

تکسیر (taksir) م.ع. بسیارشکستن. و**فلان یکسر علیك الفوق او الارعاظ**: او خشمناك است برتو . و باصطلاح نحو و صرف جمع تکسیر جمعی که بنای واحدش متغیر گردد .

تکسیف (taksif) م . ع . پاره پاره کردن .

تکسین (taksin) اخ . پ . یکی از بزرگان ترکستان .

تکش (takac) ا . پ . هستهٔ انگور.

تکشح (takaccoh) م. ع.گائیدن.

تکش‌خان (takac-xân) ا.خ . پ . پادشاه پنجم از سلسلهٔ خوارزمی و مدت ملك اواز۵۸۹ تا ۵۹٦ .

تکشر (takaccor) م . ع . ترش‌روئی داشتن .

تکشر (takaccor) ا.ع . ترش‌روی.

تکشف (takaccof) م . ع . برهنه و گشاده گردیدن . و **تکشف‌البرق** : پرکرد برق آسمان را .

تکشمشی (tekcemeci) و**تکشیمشی** (tekcimeci) و**تکشیمیشی** (tekcimici) ا . پ . تعظیم و سلام متواضعانه و هرچیز تحفه‌ای که بحضور پادشاه تقدیم کــنند .

تکشمیر (takecmir) ا . پ . خودرا مانند مردمان کشمیر نمودن و رویه و طریقهٔ آنها اخذ کردن .

تکشؤ (takacco') م . ع . برکنده پوست شدن چیزی . وپرشکم شدن از طعام. وگوشت خشك‌خوردن‌یق **هو یتکشؤ اللحم** ای یأکله وهو یابس .

تکشیب (takcib) م. ع. بسیارخوردن گوشت وجزآن .

تکشیح (takcih) م.ع. پوست برکندن. وبرتهیگاه داغ کردن .

تکشیخ (takcix)م.ع. زن جلب‌خواندن کسی را . و **کشخه** ای قال له یا کشخان.

تکشیر (takcir) م . ع . نمایان‌شدن دندانها وروی درهم کشیدن .

تکشیف (takcif) م.ع.آشکارا کردن. وبرهنه‌نمودن . وبستم برهنه و آشکارکنانیدن یق **کشفته عن کذا** ای اکرهته علی اظهاره .

تکظکظ (takazkoz) م.ع . باندازهٔ پری شکم خوردن . و راست نشستن وقت طعام‌خوردن‌یق **فلان یتکظکظ عندالاکل** ای ینتصب قاعداً کلما امتلا بطنه و لا کتظ .

تکظی (takazzi) م . ع . **تکظی لحمه** : بلند و برآمده شد گوشت او از فربهی .

تکعبش (taka'boc) م.ع درترنجیدن پوست و پراگرفتن .

تکعثب (taka'sob) م . ع . **تکعثبت الغرارة**: بجتمع گردیدجوال و گردگشت.

تکعکع (taka'ko') م.ع. بازایستادن. و بددل شدن .

تکعل (taka'ol) م . ع . سخت در چفسیدن .

تکعنش (taka'noc) م.ع. **تکعنش الطائر** : بدام درآویخته شد آن پرنده . و **تکعنش فی الشیء** : فروشد درآن چیز.

تکعیب (tak'ib) م . ع . چهار گوشه ساختن‌چیزی . ونوبرآمدن . وبلند شدن‌پستان دختر ونار بستان شدن آن .

تکفت (takaffot) م.ع. درترنجیدن ومنقبض شدن .

تکفر (takaffor) م . ع . پوشیده شدن .

تكفف (takaffof) م. ع. دست پیش کسی داشتن بخواهش یق **فلان یتکفف الناس:** ای طلب بکفه .

تکفکف (takafkof) م . ع . باز ایستادن .

تکفل (takaffol) م . ع . پذیرفتار کسی گردیدن و کفالت کردن .

تکفؤ ('takaffo) م . ع . ناوناوان رفتن یق **تکفئت المراة فی مشیتها** ای تبخترت .

تکفی (takaffi) م.ع. درازشدن گیاه

تکفیت (takfit) م . ع . فراز گرفتن چیزی را . وبه پنجه گرفتن .

تکفیر (takfir) م. ع. پوشیدن چیزی را . وناچیز کردن گناه را . وفروتنی نمودن مرکسی را . ودست برسینه نهادن پیش کسی . وبرسرنهادن پادشاه تاجی‌را که بدیدنش خضوع لازم آید . وکفارهٔ سوگند و جز آن دادن یق **کفر عن یمینه** . و منسوب کردن به کفر .

تکفیر (takfir) ا. ع. تاج شاهی .

تکفیر (takfir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نسبت به بی دینی و گناهگاری . و **تکفیر کردن :** به بی دینی نسبت کردن .

تکفیل (takfil) م. ع. پذیرفتاری دادن و پذیرانیدن و تیمار داری کردن قوله تعالی **و کفلها زکریا .**

تکفین (takfin) م.ع. کفن پوشانیدن مرده را وکفن‌ساختن جهةوی.

تکفین (takfin) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کفن کردن مرده .

تکك(tekak) ع. ج. تكة (tekkat).

تكك (tokak) ع.ج. تاك (tâkk).

تككة (takakat) ع.ج. تاك(tâkk).

تكل (takal) م . ع . **تكل علیه تكلا** (ازباب سمع) : توكل نمود براو (لغةفی اتكل).

تكل (takel) و (tekel) ا . پ . گوسپند شاخدار جنگی . وپسر سادهٔ نوخط . و مردم ابله بی‌اندام .

تكلاب (taklâb) م. ع. باهم برجستن.

تكلام(tekellâm) م. ع. **تكلم كلمة وبكلمة تكلماً** و **تكلاماً :** سخن گفت.

تكلام (taklâm) و (takallâm) ص. ع. **رجل تكلام :** مرد نیكوسخن فصیح كلام . و كذا **رجل تكلام .**

تكلامة(taklâmat) و(takallâmat) ص. ع. **رجل تكلامة** مردنیكوسخن فصیح كلام وكذلك **رجل تكلامة .**

تكلان (toklân) ا . ع . عجزنمائی و كار سپردگی بردیگری ــ اسم است توكل‌را.

تكلة (toklat) ا . ع . تكلان .

تكلة (tokalat) ص. ع. **رجل تكلة:** مردعاجز كه كارخودرا بدیگری سپارد وبروی تكیه نماید .

تكلتو (takaltu) ا . پ . چیزی كه از نمد و جز آن دوزند و زیر زین گذارند وترمه نیز گویند تابرپشت اسب اززین آسیبی نرسد . وبروت وشارب .

تكلح (takalloh) م . ع . سپید بودن دندان در واكردن لبها درترش روئی. وترش روئی كردن . وپیاپی درخشیدن برق .

تكلد (takallod) م . ع . درشت و ستبر گردیدن .

تكلس (takallos) م . ع . سیراب شدن یق **تكلس من الماء.** وسخت‌دویدن.

تكلع ('takallo) م . ع . فراهم‌آمدن وباهم سوگند خوردن .

تكلف (takallof) م . ع . بخودگرفتن كاری رابی‌فرمودن كسی. ورنج برخودنهادن .

تكلف (takallof) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عدم میل و عدم رغبت . ومحنت ومشقت . وتوجه وسعی و كوشش ومداومت وزحمت. واسراف‌وخرج بی‌اندازه . وافراط در آداب ورسوم و نوازش . و ظاهر سازی وریاكاری و تزویر . و**با تكلف:** با ریا و با زحمت ومشقت . و **بی تكلف :** بی ریا و بی مشقت . و **تكلف كردن :** رنج‌بردن ومحنت كشیدن .

تكلفات (takallofât) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ محنت‌ها ومشقتها ورنجها ومزاحمات و آداب و تشریفات و پذیرائیها ونوازشها و ظاهرسازیها . و **تكلفات رسمی :** توجهات نوازشانه وخوش‌آمدگیهای‌زبانی . و**تكلفات مجلس :** تشریفات مجلس وآداب ورسوم مهمان نوازی.

تكلفة (taklefat) ا.ع. **حملت الشیء تكلفة :** بمشقت و دشواری برداشتم آن چیز را .

تكلف‌مزاج (takallof-mazâj) ص. پ. مبادی آداب وخوش آمد گوی .

تكلل (takallol) م. ع . **تكلل به :** احاطه نمود آنرا و فرا گرفت . و **تكلل السحاب بالبرق :** نرم درخشیدبرق .

تكلم (takallom) م. ع. **تكلم كلمة و بكلمة تكلماً و تكلاماً :** سخن گفت .

تكلم (takallom) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گفتگو وسخن .

تكلمات (takallomât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گفتگوها وسخنها .

تكلؤ ('takallo) م . ع. بیعانه‌گرفتن. و بیعانه خواستن . ومهلت وزمان خواستن .

تكله (tokle) ا . پ . شخص دیوانه و شوریده و مجنون . و ا خ : نام اتابكی كه در شیراز پادشاهی كرده .

تكلی (takalli) م . ع . درصف پسین

جنگ‌ایستادن ـ گویند وهو مقلوب تکیل.

تکلیء (takli') م ع . پیمانه گرفتن. و به کرانه رسانیدن کشتی وبستن کشتی را . وبجائی آمدن که باد کم گذرد . وبند کردن . و بارداشتن . وپیش آمدن. ونگریستن .

تکلیب (taklib) م ع . تربیت وتعلیم کردن سگ را برای‌شکار .

تکلئة (takleat) م ع. پیمانه گرفتن . و به کرانه رسانیدن کشتی را . و بستن‌کشتی را . و بجائی آمدن که بادکم گذرد . و بند کردن. وبارداشتن . وپیش‌آمدن‌و نگریستن .

تکلیة (takleyat) م ع . در آمدن بخانه ای که در وی جای پوشیدن باشد یق **کلا فلان** ای اتی مکاناً فیه مستتر .

تکلید (taklid) م‌ع . بریکدیگرفراهم آوردن چیزی را .

تکلیز (takliz) م ع . فراهم‌آوردن.

تکلیس (taklis) م‌ع. سیراب‌گردیدن. **وکلس‌علیه :** حمله کرد بروی و کوشید . **و کلس عن قرنه :** برداشت وحمل کرد و باز داشت و دفع کرد . **و کلس عنه :** بددل شد وفرار کرد از آن .

تکلیس (taklis) ا ع. باصطلاح کیمیا سوزانیدن چیزی‌را تا مانند آهك گردد .

تکلیف (taklif) م‌ع. زیاده ازاندازهٔ طاقت کار فرمودن کسی را .

تکلیف (taklif) ا ع . امر ونهی‌خدا مربنده را . ج : تکالیف .

تکلیف (taklif) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ ارتکاب هرکار دشواری که فوق‌طاقت باشد و دستور العمل . و زحمت و سختی و دشواری وتصدیع ورنج وعذاب واذیت وستم و کار پرمشقت . وحق‌وفرض و کاری که‌باید بجا آورده شود وواجب بود . **وسن تکلیف :** سن رشد و بلوغ . **و بتکلیف رسیدن :** بسن‌رشدوبلوغ رسیدن وبالغ‌شدن . **وتکلیف کردن:** فرمان کاری‌را دادن وحکم‌باجرای امری کردن و زحمت دادن .

تکلیفات (taklifât) ا پ ـ مأخوذ ازتازی ـ تکالیف و کارهای‌پرمشقت وسختیها ودشواریها و رنجها واذیتها وستمها وعذابها. **و تکلیفات شرعیه :** واجبات و کار هائی که اجرای آنها واجب باشد .

تکلیل (taklil) م ع . کند شدن بینائی و شمشیر و کارد و جز آن . و رفتن و در هلاکت و زبان گذاشتن اهل را . و اکلیل پوشانیدن کسی‌را. **وکلل‌فی‌الامر:** کوشید در آن کار . **و کلل الشیء :** زینت داد آنچیز را بجواهر . **و کلل السبع :** حمله کرد . **و کلل‌عن الامر :** باز ایستاد از آن کار وبددلی کرد.

تکلیم (taklim) م‌ع. **کلمه تکلیماً وکلاماً:** سخن گفت‌بااو. **وکلمه تکلیماً:** مجروح کرد آنرا (شدد للمبالغة) .

تکمار (tokmâr) ا پ. تخمار که تیر بی پیکان بود وبعوض پیکان گرهی از چوب و یا استخوان دارد .

تکمر (tokmar) ا پ. تکمار .

تکمش(takammoc)م‌ع. شتاب‌کردن. و ور ترنجیده وفراهم شدن پوست .

تکمکم (takamkom) م‌ع. کلاه‌گرد پوشیدن . وفروشدن در جامه یق **تکمکم فی ثیابه** . و فرو پوشیدن سررا .

تکمل (takammol) م‌ع. تمام شدن وتمام کردن (لازم ومتعدی است) .

تکملة (takmelat) م ع . **کمل تکمیلا و تکملة** . مر. تکمیل .

تکمله (takmele) ا‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تکمیل وتتمه .

تکمم (takammom) م‌ع. فروگرفتن چیزی را و مدهوش و رفته عقل شدن یق **تکمم‌القوم** (مجهولاً) اذا غمی علیهم‌و عظوا .

تکمؤ (takammo') م‌ع. **تکمأه :** ناپسند وناخوش داشت آنرا . **و تکمأت علیه الارض :** پوشید آنرا زمین و پنهان کرد. **وخرج الناس یتکمأون :** بیرون آمدند مردمان برای چیدن‌سماروغ .

تکمه (tokme) ا‌پ. گوی گریبان و هر گوئی که در مادگی داخل کنند خواه در گریبان باشد و یاجای دیگر. و گره.

تکمه (tekme) ا‌پ. ابریشم‌زر دوزی و زر اعلا .

تکمه (takammoh) م ع . سر گشته شدن یق **خرج یتکمه فی الارض** ای لایدری این یتوجه .

تکمهل (takamhol) م‌ع. گردآمدن.

تکمی (takammi) م ع . **تکمی العسکر** (مجهولا) : کشته‌شدند دلاوران لشکر. **وتکمی‌فلان:** پوشید وپنهان داشت و تازه‌کرد فلان پیمان‌را . **و تکمت‌الفتنة الناس :** فرا گرفت فتنه همهٔ مردم را . **و تکمی‌فلان‌فلاناً :** آهنگ کردفلان‌فلانرا.

تکمئة (takmeat) م‌ع. سماروغ‌دادن برای خوردن .

تکمیت (takmit) م‌ع. کمیت‌گردانیدن اسب را به صنعت یق **کمتت** ای صیرت بالصنعة کمیتاً . و پنهان داشتن خشم را .

تکمید(takmid)م‌ع. گرم‌کردن عضوی را به‌بستن کماد وجز آن بروی .

تکمیش (takmic) م‌ع. شتابانیدن . ونیك کوشیدن شتربان در راندن‌شتران .

تکمیل(takmil)م‌ع. **کمله تکمیلا و تکملة :** کامل گردانید و نیکوکرد آنرا .

تکمیل (takmil) ا‌پ. ـ مأخوذاز

تازی ـ کامل گردانیدگی و ناتمامی چیزی را انجام دادگی وشودی .

تکمیم (takmim) م.ع. کم‌برآوردن درخت .

تکن (takan) ا.پ. درخت باردار .

تکنبث (takanbos) م.ع. ورترنجیده و منقبض شدن

تکنبش (takanboc) م.ع. درهم‌وآمیخته شدن مردم‌ازهرجنس .

تکنثر (takansor) م . ع . بزرگ و ذفرك شدن . وبرافراشته گردیدن .

تکند (takand) و (tekand) و (tekend)و(takend)ا.پ. آشیانه‌مرغان وجای باش‌مرغان خانگی .

تکنس (taknnos)م . ع . به خیمه درآمدن . ودر هوده در آمدن زن . وبکناس پنهان شدن آهو .

تکنظ (takannoz) م . ع . دشوار شدن کار برکسی . و اندوهگین گردانیدن . و پرکردن .

تکنع (takanno') م.ع. **تکنع به:** درآویخت بآن. و **تکنع الاسیرفی‌قده:** درهم کشیده شد اسیر بدوال .

تکنف (takannof) م . ع . احاطه کردن .

تکنی (toknâ) ا خ . ع . نام زنی.

تکنی (takanni) م . ع . کسی را به کنیة نامیدن . وکنایه گفتن .

تکنیة (takneyat) م . ع . کنیة نهادن یق **کنیت زیداً اباعمرو و بابی عمرو .**

تکنیص (taknis)م.ع. ینی‌جنبانیدن بفسوس .

تکنیع (takni')م.ع. به قبض‌آوردن کسی را . وبدوال بستن پاهای کسی را . و **کنع عنه :** برگردید از آن و عدول کرد . و **کنع یده :** تباه‌گردانید دستش‌را. و **کنع فلاناً بالسیف :** بشمشیر زد فلان را .

تکنیف (taknif) م . ع . احاطه کردن و فراگرفتن چیزی را .

تکنین (taknin) م.ع. فروپوشیدن .

تکو (taku) ا . پ . نان تنك روغنی. وموی درهم پیچیده ومجعد .

تك وپوی (tak-o-puy) ا. پ. تاخت و دو و دو تیز وتند وجستجووتفحص و تفتیش .

تك وتاز (tak-o-tâz) ا. پ . دو و تاخت و جستجو و تفحص .

تکوثر (takavsar) م . ع . **تکوثر الغبار :** بسیار گردید گرد وبرهم نشست.

تکؤد (taka'od) م . ع. تکلف‌نمودن بچیزی . و سختی و رنج چیزی کشیدن . و دشوار شدن کار برکسی‌یق **تکأده الشیء** ای شق علیه .

تکوذ (takavvoz) م . ع . کمر بند بستن .

تکور (takavvor) م . ع . برزمین درافتادن. وچکیدن . و ورچیده شدن .

تکوز (takavvoz) م.ع . گرد آمدن قوم .

تکوژ (takovž) ا.پ . هستهٔ انگور و تــکژ .

تکوس (takavvos) م.ع. نگونسار گردیدن .

تکوع (takavvo') م . ع . دردگین شدن ساق دست .

تکوف (takavvof) م.ع. **تکوف تکوفاً وکوفاناً :** گردگشت . وباکوفیان مانند کرد خود را . و نسبت نمود باایشان.

تکوك (takovk) ا . پ. صراحی از طلا ویا نقره ویا از گل بشکل‌جانوران ویژه بشکل شیر که با آن شراب‌خورند .

تکوك (tokuk) ا. پ . غرفهٔ بزرگ. و هدف ونشانهٔ تیر .

تکوك (tokuk) م.ع . **تك تکوکاً** (ازباب ضرت) : احمق گردید .

تکول (takul) ا . پ . تکوك یعنی صراحی بشکل جانوران ویژه بشکل شیر که که از طلا و نقره و یا ازگل سازند و با آن شراب خورند .

تکول (takavvol) م.ع. فراهم‌آمدن وپیش‌آمدن‌کسی‌را بدشنام‌وضرب یق **تکولوا علیه** ای اقبلوا بالشتم والضرب‌فلم یقلعوا .

تکون (takavvon) م.ع. شدن وبودن و جنبیدن.

تکون (takavvon) ا . پ .. مأخوذ از تازی ـ موجود شدگی .

تکوه (takavvoh) م ع . **تکوهت علیه اموره :** پراکنده و پریشان گشت بروی کارهای او .

تکوی (takavi) ا پ . نان تنك روغنی . و موی پیچیده ومجعد .

تکوی (taakvvi) م . ع . در تنگ جای در آمدن . و ورترنجیدن ومنقبض شدن در آن . وگرم شدن از گرمی اندام کسی‌یق **تکوی بأمراته** اذا تدفی و اصطلی بحرارة جسد ها .

تکویب (takvib) م . ع . بسنگ فهر کوفتن چیزی را .

تکویث (takvis) م . ع . چهار پنج برگ شدن کشت . و شبیه بسر خرگوش بر آوردن غائط یق **کوث فلان بغائطه** اذا اخرجه کرؤس‌الارانب .

تکویح (takvih) م . ع. چیره شدن‌در کارزار و خوار کردن . وبرگردانیدن .

تکوید (takvid) م . ع . گرد آوردن و توده ساختن .

تکویذ (takviz) م . ع . تا بکاذة رسیدن ازار .

تکویر (takvir) م . ع . پیچیدن دستار بر سر . و در پیچیدن هر چیزی . و گرد کردن و فراهم آوردن رخت را وبستن آن . و انداختن یق **طعنه فکوره** ای القاه . و یا به نیزه زده انداختن یق **کورت الرجل** اذا طعنته فالقیته مجتمعاً . و بر زمین افگندن در کشتی وجزآن . وکندن . ورنگ گردانیدن. وپوشانیدن . وفرو گرفتن . وزیادت کردن . و در آوردن شب را در روز و روزرا درشب قوله تعالی **یکور اللیل علی النهار و یکور النهار علی اللیل** ای یغشی اللیل علی النهار ویغشی النهار علی اللیل او ینقص من احدهما و یزید علی الاخر . و قوله تعالی **و اذا الشمس کورت** ای ذهب ضوء ها .

تکویس (takvis) م . ع . پرگردانیدن و نگونسار کردن الحدیث **والله لو فعلت ذلك لکوسك الله فی النار** .

تکویع (takvi') م . ع . **کوعه بالسیف** : به تیغ زد اوراچندان که کج گردید استخوان ساق دست او .

تکویف (takvif) م . ع . بریدن . و بکوفه رفتن . وکاف نوشتن .

تکویم (takvim) م . ع . توده توده کردن خاك را و بلند نمودن سر توده را .

تکوین (takvin) م . ع . هست کردن و نو بیرون آوردن چیزی را . و آفریدن خدای موجودات را یق **کون الله الاشیاء** ای اوجد ها .

تکوین (takvin) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هست شدگی و موجود شدگی .

تکه (take) ا . پ . بزسرگروه وپیش رو گوسپندان و بز نر خواه کوهی و یا غیر کوهی . و یك جلد دفتر . وسرگین گاو و گاومیش که جهة سوختن بدست پهن نموده و خشك کرده باشند . واخ . طایفه ای از ترکمان .

تکه (toke) ا . پ . نوعی از تیر که بجای پیکان گرهی دارد . و پشته و بلندی .

تکه (teke) ا . پ . پاره وقطعه وبخش از هر چیز . و **تکه تکه** : پاره پاره و لقمه لقمه .

تکه (tekkah) ا . پ . بند شلوار .

تکهف (takahhof) م . ع . کهفناك گردیدن کوه . و به سمج درآمدن . و کندن آب جوانب چاه را چندانکه آواز جنبیدن آن شنیده شود .

تکهل (takahhol) م . ع . بمرد کهل مانستن . و خودرا بقبیلهٔ کهلان منسوب کردن.

تکهن (takahhon) م . ع . فال گوئی کردن و فال گوی شدن .

تکهیف (takhif) م . ع . بشکل وهیئت کهف ساختن .

تکی (taki) ا . پ . دویدگی وتاخت .

تکی (tekkiy) ا . ع . شلواربندفروش و شلوار بند باف .

تکیدن (takidan) ف ل . پ . جنبیدن و دویدن وپوئیدن وتاختن . وتکانیدن فرش .

تکیز (takiz) ا . پ . هسته و تخم انگور و تکژ .

تکیس (takayyos) م . ع . بتکلف زیرکی نمودن . و ظرافت کردن .

تکیسه (takise) ا . پ . رخت اسب وزین و خریطهٔ زین .

تکیشمیشی (tekicmici) ا . پ . تکشمشی .

تکیف (takkayyof) م . ع . عیب ناك کردن .

تکیل (takayyol) م . ع . در پس لشکر ایستادن .

تکین (takin) ا . پ . هستهٔ انگور و تکیز و تکژ . واخ . نام پادشاهی .

تکین (takin) ص . پ . فرودین و زیرین .

تکیه (takye) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ محل آسایش . و چیزی که بر آن پشت گذارند و پشتی ولشن و صندلی و کرسی دسته دار . و طاق و قبه و وساده . وبالش وپشت وپناه و استناد و اعتماد . و خانقاه ومنزل دراویش و فقرا و جائی که در آن بدراویش طعام دهند و حسینیه ای که درآن روضه خوانند . و **تکیه دادن** و **تکیه زدن** و **تکیه کردن** : پشت دادن و آسایش نمودن وراحت کردن . و **تکیه آوردن** : پناه آوردن . و **تکیه داشتن** : پشت و پناه داشتن و اعتماد و استناد داشتن . و نیز **تکیه کردن** : اعتماد کردن .

تکیه جای (takye-jây) ا . پ . محل آسایش وپناهگاه وملجأ .

تکیه دار (takye-dâr) ا . پ . گوشه نشین و زاهد و قلندر و درویش .

تکیهٔ کلام (takyeye-kalâm) ا . پ . کلمه‌ای که در تکلم داخل کنند بدون آن که دارای معنی باشد .

تکیه گاه (takye-gâh) ا . پ . محل تکیه و محل آسایش ومحل سکون واستراحت و متکا . و پناه و پشتی .

تکیه نشین (takye-necin) ا و ص . پ . کسی که در خانقاه منزل گزیند .

تکییت (takyit) م . ع . پر کردن آوند. و آسان و سهل گردانیدن رخت وسامان را .

تکییف (takyif) م . ع . نیك بریدن وقول المتکلمین **کیف الشیئی تکییفاً فتکیف**

(قیاس لاسماع فیه) .

تکییل (takyil) م . ع . بددلی ونامردی کردن .

تگ (tag) ا . پ . ته و بن و پائین . و بوم و زمین . و دو و فریاد و بانگ بلند و جار . و **تگ دریا :** ته دریا وقعر دریا . و **بتگ نشستن :** فرو رفتن .

تگ (tag) ا . پ . بلغت زند و پا زند خرمای رسیده .

تگاب (tagâb) ا . پ . قیف و پیاله ای از سیم و جز آن که در ته آن لوله ای باشد و با آن شراب و گلاب و مانندآن در شیشه کنند . و زمین نشیب پرسبزه و علف که آب باران بر آن بدود و جا بجابماند . و جنگ و خصومت و پرده ای از موسیقی . واخ : روستائی از ولایت گنجه .

تگاندن (tagândan) و **تگانیدن** (tagânidan) ف م . پ . دور کردن گرد از چیزی بواسطهٔ جنبانیدن و حرکت دادن و جنبش دادن و بشدت حرکت دادن‌وافشاندن .

تگاو (tagâv) ا . پ . تگاب .

تگاور (tagâvar) و **تگاوره** (tagâvare) ا . پ . اسب دوندهٔ خوش رفتار .

تگ‌بن (tag-bon) ص . پ . نیك بی عمق و کم تگ .

تگتاز (tag-tâz) ا . پ . دو وتاخت و جستجو .

تگ‌دو (tag-dav) ا . پ . تفحص و دوندگی در کاری وتجسس . وتعب‌وماندگی .

تگدی (tagaddi) ا . پ . گدائی و دریوزه گری . و **تگدی کردن** : گدائی کردن .

تگرگ (tagarg) ا . پ . ژاله‌ویخچه .

تگرگ (tagrag) ا . پ . پایه وپی دیوار .

تگل (tagl) ا . پ . گروه‌سپاهیان‌جنگی .

تگل (tegl) ا . پ . پارچه و رقعه‌ای که بر جامه پینه کنند . و جوان خوبروی .

تگلتو (tagaltu) و **تگلتی** (tagalti) ا . پ . سبدی‌که بر پشت حمل‌کنند وتکلتو و بروت و شارب .

تگمر (togmar) ا . پ . تکمروتخمار .

تگ‌ودو (tago-dov) ا . پ . دویدگی و دوندگی در کاری . و تعب و ماندگی .

تگیدن (tagidan) ف ل . پ . دوندگی کردن و این سو و آن سو رفتن .

تگین (tagin) و (tegin) ا . پ . دلاور و بهادر و توانا و آتش . واخ . نام پهلوانی .

تگیناباد (taginâbâd) اخ . پ . نام جائی .

تل (tal) ا . پ . کوه پست و پشته‌ای بلند . وهر چیزی‌که برروی هم ریخته خرمن کرده باشند و توده . و پسر امردهزلف . و **تل ریگ :** تودهٔ ریگ . و مه .

تل (tol) ا . پ . کیسه‌ای‌که خیاط سوزن و انگشتانه و نخ درآن نهد .

تل (tall) ا . ع . تودهٔ خاك‌وتودهٔ ریگ‌وپشته . ج : تلال . و بالش . ج : اتلال . و **تل باشر :** اخ . قلعه‌ای درطرف شمال‌حلب . و **تل خالد :** اخ . قلعه‌ای درنوای‌حلب . و **تل السلطان :** اخ . موضعی‌نزدیك‌حلب . و **تل الصافیه :** اخ . قلعه ای نزدیك فلسطین . و **تل کیسان** : اخ . موضعی در سواحل شام .

تل (tall) م . ع . **تله تلا** (از باب نصر) : بر زمین زد اورا ویا برگردن وروی افگند اورا یق **تله للجبین** . و **تل الناقه :** فرد خوابانید ناقه‌را . و **تل فلانا بتلة سوء :** متهم‌کرد فلان‌را بامر زشت . و **تل الشیء فی یده :** انداخت آن چیز را در دست‌او . الحدیث‌،او تیت بمفاتیح خزائن الارض **فتلت فی یدی** . . و **تل تلا** (از باب ضرب و نصر) : ریخت و افتاد و ساقط گردید . و **تل جبینه :** خوی برآورد پیشانی او . ونیز تل : فروهشتن ریسمان درچاه .

تلا (talâ) ا . پ . سائل و گدا .

تلاء (talâ') ا . ع . عهد وزنهار وامان و تیر امان که بر آن نام مستجیر نوشته‌باشند .

تلاء (tallâ') ص . ع . **تلاء القرآن :** بسیار تلاوت کنندهٔ قرآن .

تلاؤم (talâom) م . ع . کفشیرپذیرفتن زخم واصلاح شدن .

تلاب (talâb) و (telâb) ا . پ . تالاب وحوض و آب بیرون ریخته شده .

تلابانیدن (talâbânidan) م . ف . قهقهه ونقنقه کنانیدن .

تلابیبة (tola'bibat) ا . ع . راستی کار .

تلابیدن (talâbidan) ف ل . پ . قهقهه ونقنقه کردن وبانگ کردن غوك ومرغ خانگی پس ازتخم نهادن .

تلاتف (talâtof) ا . پ . شور و غوغا و مردم چرکین و پلید که از کثافت ونجاست پرهیز نکند و ازاو نفرت کنند .

تلاتل (talâtel) ع . ج . تلیل و ج . تلتلة .

تلاتل (tolâtel) ا . ع . فربه نازك اندام .

تلاتوف (talâtuf) ا . پ . تلاتف .

تلاتون (talâtun) ا . پ . پرهیز و اجتناب از چرکینی وپلیدی و کثافت .

تلاتین (talâtin) ا . پ . بلغار وچرم خوش بوئی که از روسیه می‌آورند .

تلاج (talâj) و (telâj) ا.پ. بانگ وغوغا وشور وغلغله ومشغله .

تلاج (talâjj) م.ع. منازعه و مناقشه کردن باهم .

تلاحز (talâhoz) م.ع. خلاف یکدیگر در آمدن . و دشواری کردن با یکدیگر در سخن یق **تلاحزوافی القول** . وهمدیگر را قافیه نقل کردن کودکان .

تلاحق (talâhoq) م.ع. یکی بدیگری رسیدن .

تلاحك (talâhok) م.ع. سخت کردن پیوستگی چیزی را .

تلاحم (talâhom) م.ع. پیوسته شدن.

تلاحم (talâhom) ا.ع. پیوستگی استخوانها بهم .

تلاحی (talâhi) م.ع. باهم پیکارکردن وخصومت نمودن ودشنام دادن .

تلاد (talâd) اخ . پ. شهر عظیمی در سرحد چین .

تلاد (telâd) ا.ع. مال کهنه و قدیمی موروثی. و ستوری که نزد صاحبش زاده ویا نتاج داده باشد .

تلادی (telâdiy)ص.ع. مادری وخانگی وانسی .

تلازم (talâzom) م.ع. درمیان همدیگر درآمدن وداخل شدن .

تلازن (talâzon) م.ع. انبوهی کردن مردم وفراهم آمدن برآب وجز آن .

تلاس (talâs) اخ . پ . شهری در ترکستان .

تلاش (talâc) ا.پ. پراکندگی وانتشار. و سعی وجد وجهد وجستجو .

تلاشان (talâcân) اخ.پ. مرغزاری بزرگ در صفاهان .

تلاشی (talâci) م.ع. **تلاشت جثته:** پوسید جثهٔ او وپراکنده گشت اجزای وی از هم. الحدیث سأل الزندیق الصادق علیه السلام **افیتلاشی الروح بعد خروجه عن قالبه ام هو باق .**

تلاشیدن (talâcidan) ف ل. م. پ. ضایع کردن و پاشیدن . وجستجو و تفحص کردن و جستن .

تلاطث (talâtos) م.ع . برهم زدن موج ویکدیگر را بدست زدن .

تلاطف (talâtof) م.ع . باهم نرمی کردن .

تلاطم (talâtom) م.ع . باهم طپانچه زدن .

تلاطم (talâtom) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ برهم خوردگی . و**تلاطم امواج:** برهم خوردن موج ها .

تلاظ (talâzz) م.ع. برهمدیگر حمله آوردن .

تلاع (telâ') ع.ج. تلعة . وآبراهه‌ها از بالا سوی نشیب : **ولایکون التلاع فی الصحاری.**

تلاعب (talâob) م.ع . بازی کردن .

تلاعة (talâat) ا.ع . درازی گردن . وآبی مرکنانه را .

تلاعن (talâon) م.ع. همدیگررا دشنام دادن. وبیبا کی نمودن باهم. وبریکدیگر لعنت خواندن. الحدیث **المتلاعنان لایجتمعان.** وابوحنیفه گوید : واذا کذب نفسه وحد جاز ان یجتمعان بنکاح جدید .

تلافق (talâfoq) م.ع. خداوند کارهای درست و آراسته شدن قوم یق **تلافقوا** ای تلاءمت امورهم .

تلافی (talâfi) م.ع. رسیدن ودریافت کردن چیزی.

تلافی (talâfi) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ جزا و عوض و پاداش و تاوان و مرمت.

تلافیف (talâfif) ا.ع. گیاه درهم پیچیده یق **هذا تلافیف من عشب** ای نبات ملتف .

تلاق (talâq) ا.ع. صحبت و مجلس و انجمن و ملاقات . و خروسك وخروسه و خروهه ومسنگ .

تلاق (telâq) ا.پ. بظر و گوشت پاره مانندی در بالای کس زنان که در ختنه بریده میشود . وپاچهٔ تنبان وشلوار .

تلاقس (talâqos) م.ع. با هم دشنام دادن .

تلاقی (talâqi) م.ع. دیدار کردن و هم دیگر را دیدن . و**یوم التلاقی:** روز رستخیز .

تلاقی (talâqi) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ دچار شدگی . وملاقات ومصادفت . و**تلاقی فئتین:** دچارشدگی دوگروه باهم.

تلاکن (talâkon) م.ع. لکنت نمودن باخود تامردم خندند .

تلال (telâl) ع.ج . تل (tall) .

تلالا (talâlâ) ا.پ. آواز و صدای خوانندگی وسازندگی .

تلالة (talâlat) ا.ع. ضلالة وگمراهی ویا ازاتباع ضلالة است یقال **جاءنا بالضلالة والتلالة .**

تلالؤ (tala'lo') م.ع . درخشیدن برق وجز آن .

تلالؤ (tala'lo') ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. لمعان و تابش ودرخشندگی برق و شمشیر و جز آن .

تلام (talâm) ا.ع مخفف تلامیذ و بمعنی آن .

تلام(telâm) ع.ج . تلم. و**ام تلام:**

تب وحمی .

تلام (tala'om) م . ع . کفشیر گرفتن جراحت و اصلاح شدن آن .

تلامذه (talâmezat) ع . ج . تلمیذ .

تلامی (talâmiy) ع . ج . تلمیذ .

تلامیذ (talâmiz) ع . ج . تلمیذ .

تلامیع (talâmi') ع . ج . تلمیع .

تلان (talân) ا . پ . تالان‌وتاراج و غارت ویغما .

تلان (talân) ا . ع . الان و اکنون .

تلانج (talânj) (talânaj) ا . پ . بانگ ومشغله وشور وغلغله .

تلاوة(telâvat)م . ع . **تلوت‌القرآن ونحوه تلاوة**(ازباب نصر) : خواندم قرآن و مانند آن را . مرتلو (talavv) .

تلاوت (telâvat) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ خواندن با قرائت واندیشه و تأمل .

تلاوة (tolâvat) ا . ع . بقیةوام ومانند آن‌یق **تلیت لی‌من‌حقی تلیة اوتلاوة** ای بقیت بقیة .

تلاؤم (talâom) م . ع . تلاءم .

تلاوم (talâvom) م . ع . همدیگر را نکوهیدن .

تلاوی (talâvi) م . ع . گرد آمدن مردم .

تلاویدن(talâvidan) و(telâvidan) ف‌ل . پ . تراویدن .

تلاهی (talâhi) م . ع . باختن بیازیچه و باهم بازی کردن . وجماع نمودن .

تلایس (talâyos) م . ع . نیکوخوی‌شدن وچشم پوشیدن یق **تلایس‌عنه** .

تلایه (telâye) ا . پ . طلایه‌وپیش‌قراول و پیش‌رو از لشکر .

تلب (talb) ا . ع . زیان و هلاکی یق **تباله و تلباً** .

تلب (taleb) ا خ . ع . نام چند نفر .

تلبا (talbâ) ا . پ . بلغت زند وپازند پیه گوسپند و گاو ومانند آن .

تلبب (talabbob) م . ع . دامن‌چیدن ومیان دربستن وآمادهٔ کاری شدن .

تلبث (talabbos) ا . ع . درنگی .

تلبث (talabbos) م . ع . درنگ‌کردن .

تلبخ (talabbox) م . ع . بمشك آلودن خود را .

تلبد(talabbod)م . ع . **تلبدالصوف ونحوه :** در آمد بعضی از آن پشم ومانند آن در بعضی و بهم بر چفسید . و **تلبد الطائر بالارض :** سینه برزمین نهاد مرغ ولازم گرفت جای‌را . و **تلبدت‌الارض بالمطر :** سخت گردید زمین بباران .

تلبس(talabbos) م . ع . **تلبس‌بالامر** : آمیخته‌و مبهم گردیدکار . و **تلبس بالثوب** کذلك . و **تلبس الطعام بالید :** چسبید آن طعام بدست .

تلبس (talabbos) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پوشیدگی و پوشیدگی لباس .

تلبط (talabbot) م . ع . دویدن . و برپهلو خفتن . و بر خاك غلطیدن . و روی آوردن بچیزی یق **تلبط الیه** ای توجه . و سرگشته و متحیر شدن .

تلبك (talabbok) م . ع . آمیخته ودر هم شدن کار .

تلبن (talabbon) م . ع . درنگ‌کردن .

تلبه (talbe) ا . پ . جامه دان .

تلبیب (talbib) م . ع . گریبان گرفتن‌و کشیدن در خصومت یق **لببه** ای جمع ثیابه عند نحره فی‌الخصومة ثم‌جره . ومغزدارشدن دانه . و دودله شدن .

تلبیب (talbib) ا . ع . شاما کچه .

تلبئة (talbeat) م . ع . فله خورانیدن ماده بچه را . و فله فرود آوردن یق **لبأت الناقة** اذا وقع اللباء فی ضرعها . و لبیكُ گفتن در حج . اصله بلا همزة قال الفراء ربماخرجت بهم فصاحتهم الی‌ان یهمزواما‌لیس بمهموز قالوا **لبأت بالحج** وحلات‌السویق ورثأت‌المیت .

تلبیة (talbeyat) م . ع . **لبی بالحج تلبیة :** لبیك گفت در حج .

تلبیث (talbis) م . ع . درنگ کردن فرمودن . و بر درنگ داشتن کسی را .

تلبیح (talbih) م . ع . پیر سالخورده شدن .

تلبید (talbid) م . ع . **لبدالصوف تلبیداً :** زد پشم را و بآب تر کرده بر نیام شمشیر دوخت تا حمایل پاره نگردد . و **لبدالمحرم :** گذاشت درسر آن کمی از صمغ و یا خطمی تا مویهای وی بسته‌گردد . و **لبدالخرقة** : پاره دوخت برآن خرقه . و نیز تابید : درشت گردانیدن نم زمین را .

تلبیس (talbis) م . ع . در آمیختن و پنهان داشتن مکر و عیب ازکسی .

تلبیس (talbis) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فریب وحیله و مکر و تزویر وکذب ودروغ وخدعه و ریا و غدر وآلایش وفساد و تکذیب و ناراستی واغتشاش . **وتلبیس کردن :** تزویرکردن وخلاف عرضه‌کردن.

تلبیق (talbiq) م . ع . نرم‌گردانیدن .

تلبیك (talbik) م . ع . آمیختن چیزی به چیزی .

تلبین (talbin) م . ع . خشت زدن .

تلبین (talbin)و **تلبینة** (talbinat) ا . ع . آشی که از سبوس وشیر وانگبین و یا از سبوس تنها سازند .

تلبیه (talbie) ا . پ . ـ مأخوذازتازی ـ لبیك گفتن درحج .

تلة (tallat) ا ۰ ع ۰ تری وسستی وکسالت و حالت. و یك بار ریختن ویکبار افتادن.

تلة (tallat) و (tellat) ا ۰ ع ۰ مشربه ای از غلاف طلع .

تلة (tellat) ا ۰ ع ۰ هیئت ریختن و افتادن و نوع ریختن و افتادن . و قولهم **هو بتلة سوء** یعنی او درحالت بدی میباشد .

تلتخ (tallatox) م۰ع ۰آلوده شدن .

تلتك (taltak) ا ۰ پ ۰ بوتهٔ زرگری.

تلتلة (taltalat) ا ۰ ع ۰ سختی و زلزله و کوزه ای از پوست طلع ۰ ج : تلاتل .

تلتلة (taltalat) م ۰ ع ۰ بی‌آرام و تفته کردن. ولرزانیدن . و جنبانیدن . و سخت رفتن و سخت راندن . و کسره خواندن تای تفعلون‌را. ومنه **تلتلة بهراء** لانهم یکسرونها زیرا قبیلهٔ بهراء این تارا مکسور میخوانند.

تلتیب (laltib) م۰ع ۰ جل براسب بستن.

تلثلث (talaslos) م ۰ ع ۰ دودله شدن در کار . و درخاك غلطیدن .

تلثم (talassom) م۰ع۰ دهان‌بندنهادن.

تلثی (talassi) م۰ع۰ شلم گرفتن ازدرخت.

تلثیق (talsiq) م۰ع۰ تباه گردانیدن .

تلج (tolaj) ا۰ع۰ چوزهٔ عقاب .

تلجج (talajjoj) م۰ع۰ دعوی کردن متاع کسی را .

تلجف (talajjof) م۰ع۰ مغاکی کردن گرداگرد چاه ومغاکی شدن کنار چاه (لازم و متعدی است) .

تلجلج (talajloj) م ۰ ع۰ دو دله شدن و مترددگردیدن وجنبیدن و در دهان گردانیدن سخن و چیزی را از کسی گرفتن یق **تلجلج داره منه** ای اخذها.

تلجم (talajjom) م ۰ ع ۰ لجام بستن زن الحدیث **تلجمی** ای شدی لجاماً .

تلجن (talajjon) م۰ع۰ برچفسیدن و کوفته گردیدن . و پاك ناشدن سرازچرك بشستن . و برگ‌را باخستهٔ خرما کوفتن جهة علف ستور.

تلجیب (taljib) م ۰ ع ۰ بسیار شیر و کم شیر شدن گوسپند وبز - ازاضداد است .

تلجئة (taljeat) م ۰ ع ۰ کسی رابستم بر کاری داشتن . وبدروغ فروختن چیزی را.

تلجیج (taljij) م ۰ ع ۰ به لجه‌درآمدن یق **لججت السفینة** ای خاضت اللجة . وکذا **لجج القوم** ای دخلوا لجة البحر .

تلجیف (taljif) م ۰ ع ۰ مغاکی کردن به کرانهٔ چاه . و درآوردن نره دراطراف کس .

تلجیم (taljim) م۰ع۰ **لجمه الماء** : رسید آب تا دهان وی .

تلجین (taljin) م ۰ ع ۰ زدن خطمی و مانند آن تا ستبر گردد . وبرگ کوفتهٔ باآرد و یا جو آمیختن .

تلحز (talahhoz) م۰ع۰ بخیل ودشوار خوی شدن . و پس ماندن . ودرنگ کردن. و آب راندن دهن بحرص خوردن انار ترش و جزآن . و جامه برچیدن جهة جنگ وسفر.

تلحظ (talahhoz) ا۰ع۰ تنگی .

تلحظ (talahhoz) م۰ع۰ تنك شدن و بر چسبیدن .

تلحف (talahhof) م۰ع۰ لحاف ساختن.

تلحلح (talahloh) م۰ع۰ پای برجای ماندن و نگذاشتن جای خودرا یق **اقاموا علی اثقالهم وتلحلوا** ای لم یبرحوا مکانهم .

تلحی (talahhi) م ۰ ع ۰ عمامه بزیر حنك در آورده بستن الحدیث انه صلی الله علیه وآله **نهی عن الاقتعاط وامر بالتلحی**.

تلحیب (talhib) م ۰ ع ۰ بشمشیرزدن. و نشان گذاشتن درچیزی .

تلحیج (talhij) م ۰ ع ۰ در هم کردن و آمیختن خبری‌را و آشکار کردن خلاف آنچه دردل است یق **لحج علیه الخبر تلحیجاً** .

تلحیص (talhis) م ۰ ع ۰ به پایان رسانیدن خبر را و اندك اندك آشکار نمودن آن را . و تنگ کردن. وتنگ گرفتن کسی‌را و سختی نمودن در کاری . و قوت دادن در امور .

تلحیظ (talhiz) ا ۰ ع ۰ داغی که‌زیر چشم باشد .

تلحیف (talhif) م ۰ ع ۰ دامن کشان رفتن بناز .

تلحین (talhin) م ۰ ع ۰ بآواز خوش و حزین خواندن یق **لحن فی قرائته** ای طرب فیها . و بخطا نسبت کردن .

تلخ (talx) ص ۰ پ ۰ چیزی‌که دارای مزهٔ ناگوارو غیرمطبوعی باشد- خلاف شیرین- و تند و بد خو و زشت و حزین و غمگین و ظالم . و درشت و سیاه رنك .

تلخا (talxâ) ا ۰ پ ۰ دانه‌ای‌که‌آنرا نیم برشت کرده و کوفته و با آب مخلوط کرده خمیر کنند و زهره و مراره را نیز گویند .

تلخاب (talxâb) ا ۰ پ ۰ آب تلخ و آب نمك .

تلخ ابرو (talx-abru) ص۰ پ ۰ آنکه دارای ابروی گره دار و پرچین باشد.

تلخ ارتیج (talx-artij) ا۰پ۰ زغال و اخگر افروخته . و آتش دان و تنور قابل حمل و نقل .

تلخبار (talx-bâr) ص۰ پ ۰ میوهٔ دشتی ناگوار .

تلخ پاسخ (talx-pâsox) ص۰پ۰ کسی که جواب زشت و تلخ میدهد .

تلخ جبین (talx-jabin) ص۰ پ۰ آنکه دارای پیشانی چین دار باشد .

تلخ جکوك (talx-jakovk) ا۰ پ۰ کاسنی بری .

تلخ جوان (talx-javân) ا . پ . زهر و سم و مرگ.

تلخجوك (talx-juk) و **تلخچکوك** (talx-çakovk) و **تلخچوك** (talx-çuk) ا . پ . کاسنی بری .

تلخخو (talx-xu) و (talx-xov) ص . پ . درشت خو .

تلخخوان (talx-xân) ا.پ. زهره ومراره.

تلخ دانه (talx-dâne) ا . پ . جلیف و شبرم .

تلخ رو (talx-ru) ص. پ. تندمزاج و درشت رو .

تلخروده (talx-rude) ا.پ. رودهای که دارای سرگین باشد .

تلخزبان (talx-zabân) ص . پ . آنکه بدرشتی وتلخی سخن گوید .

تلخ عمر (talx-omr) و **تلخعیش** (talx-ayc) ص . پ . آنکه بسختی و زحمت زندگانی میکند .

تلخك (talxak) ا . پ . کمی تلخ . و حنظل و کاسنی . و ا خ . نام یکی از ندمای محمود غزنوی .

تلخکام (talx-kâm) ص . پ. نامراد و ناامید ومحروم. وهرچیزیکه دردهان دارای مزهٔ تلخ باشد .

تلخکامی (talx-kâmi) ا.پ. نامرادی و ناامیدی وحرمان . وتلخ مزگی .

تلخ کردار (talx-kerdâr) ص.پ. سخترو ودرشت وتند .

تلخ کمیت (talx-komayt) ص.پ. کمیتی که رنگش مایل بسیاهیباشد .

تلخ گفتار (talx-goftâr) ص. پ. کسی که سخنانوی درشت وتلخ باشد .

تلخگو (talx-gu) ص . پ . آنکه بدرشتی سخن میگوید و بد آواز که دارای آهنگ خوشی نباشد . وتند وتیز وطعنه زن.

تلخ مزاج (talx-mezâj) ص. پ . تندخو وتیز طبیعت .

تلخناك (talxnâk) ص . پ. بسیار تلخ ودارای تلخی

تلخ وترش (talx-o-torc) ا.پ. محنت ومشقت دنیا .

تلخه (talxe) ا . پ . تلخ دانه وشبرم وصفرا وجای صفرا که مراره باشد .

تلخی (talxi) ا . پ . مرارت . ومزهٔ تلخ . و سرزنش وسختی . و کاسنی .

تلخیچشیده (talxi-çacide) ص. پ . سختی دیده .

تلخیص (talxis) م . ع . بیان کردن . و پیدا و روشن کردن . و ویژه و بی آمیغ گردانیدن .

تلخینه (talxine) ا . پ . شیر ترش خشك کرده شده و ترخنه .

تلد (tald) و (told) و (talad) ا .ع. مال قدیمی موروثی. وستوریکه نزد صاحبش زاده ویا نتاج داده باشد .

تلد (told) ص. پ. هرچیز آماسیده .

تلد (told) ا . ع . جوزهٔ عقاب .

تلد (talad) ا. ع . آنکه درعجم زاده و در عرب پرورش یافته باشد .

تلد (talad) م.ع. **تلد فی بنی فلان تلداً** (از باب سمع و نصر) : اقامت کرد در بنی فلان .

تلداغ (taldâq) م.ع. **لدغته العقرب والحیة لدغاً وتلداغاً** (ازباب فتح) : گزید اورا کژدم ومار . **ولدغه بکلمة** : طعن کرد اورا بسخن .

تلدد (taladdod) م . ع . چپا راست برگشته نگریستن . و سرگشته ومتحیر شدن و درنگ کردن .

تلدم (taladdom) م . ع . کهنه شدن جامه و موزه و در پی خواه گردیدن آن . در پی کردن جامه را و پاره زدن برموزه (لازم ومتعدی است) .

تلدن (taladdon) م ع. درنگ کردن یق **تلدن علیه** .

تلدید (taldid) م.ع . آشکارا و فاش کردن . ومتفرق و پریشان نمودن .

تلدیس (taldis) م.ع. نعل بستنستور. وپاره زدن موزه را .

تلدیم (taldim) م . ع . در پی کردن جامه را .

تلدین (taldin) م.ع. نرم گردانیدن ونرم کردن جامه را .

تلذذ (talazzoz) م . ع. خوش مزه یافتن چیزی را یق **تلذذه و به** ای وجده لذیذاً .

تلذذ (talazzoz) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ لذت ولذت یافتگی .

تلذع (talazzo') م ع. بچپ وراست نگریستن . وسیر نمودن بخوشی وشتابان .

تلزج (talazzoj) م.ع. دوسندهبودن. وباهم برچسبیدن گیاه . وپاك ناشدن سر از شستن . ورفتن ستور از پی گیاه .

تلزح (talazzoh) م.ع . آب راندن دهن از خوردن انار و آلو .

تلزق (talazzoq) م.ع. چسبیدن .

تلزلز (talazloz) م.ع . جنبیدن .

تلزؤ (talazzo') م.ع. پرشدن .

تلزیب (talzib) م . ع . چسبیدن گل و سخت شدن آن .

تلزئة (talzeat) م. ع. دادن . و نیکو چرانیدن شتران را .

تلزیز (talziz) م.ع. استوار کردن . و گرد اندام استوار خلقت گردانیدن .

تلسك (telesk) ا . پ . خوشهٔ کوچك انگور که یك جزء از خوشهٔ بزرگ باشد .

تلسن (talasson) م . ع . **تلسن الفصیل** : عاریت داده شد فصیل جهة دوشیدن ناقهٔ غیری . و **تلسنت النار** : شعله زد آتش و مشتعل گردید .

تلسی (tolsi) ا . ع . ریحان .

تلسین (talsin) م . ع . زبانه دارکردن .

تلصص (talassos) م . ع . دزد شدن .

تلصیص (talsis) م . ع . استوارکردن .

تلطخ (talattox) م . ع . آلوده شدن .

تلطط (talattot) م . ع . منکر شدن حق کسی را .

تلطع (telte') ا . ع . شتر دندان ریختهٔ از پیری .

تلطع (talatto') م . ع . دندان ریختن شتر از پیری .

تلطف (talattof) م . ع . **تلطف به وله** : نرمی کرد مراورا . و **تلطف له** : خشوع کرد .

تلطف (talattof) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مهربانی ونوازش ودلنوازی .

تلطفاً (talattofan) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور تلطف ومهربانی .

تلطفات (tatattofât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نوازش ها ودلنوازیها ومهربانیها .

تلطفانه (talattofâne) م ف . پ . از روی مهربانی ودلنوازی .

تلطم (talattom) م . ع . خاکسترگون و تیره رنگ شدن روی .

تلطی (talatti) م . ع . **تلطی علی العدو** : انتظار غفلت دشمن کرد . یا نزد آن یافتنی بود پس گرفت از مال او وسبقت نمود . ونیز تلطی بمعنی تلطط یعنی منکرشدن حق کسی را ویارا بدل از طا میدانند .

تلطیخ (taltix) م . ع . جای جای آلودن چیزی را .

تلطیف (taltif) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ظریف ولطیف کردگی ودارای لطافت و ظرافت شدگی .

تلطیم (taltim) م . ع . مهر کردن کتاب را . و نیك طپانچه زدن .

تلظظ (talazzoz) م . ع جنبیدن مار وجنبانیدن آن سر خود را از شدت خشم .

تلظی (talazzi) م . ع . زبانه زدن آتش .

تلظیة (talzeyat) م . ع . افروختن آتش را چندانکه زبانه زند .

تلع (tala') م . ع . **تلع تلعاً** (از باب سمع وکرم) : دراز گردن شد . و **تلع الرجل** : درازشد قد آن مرد . و نیزتلع : پرشدن .

تلع (tala') ا . ع . درازی گردن با سختی .

تلع (tale') ص . ع . **اناء تلع** : آوند پر . و **رجل تلع** : مردبسیار نگرندهٔ چپ و راست .

تلعاب (tal'âb) م . ع . **لعب لعباً ولعباً و لعباً** (laeban) و **تلعاباً** و **ملعباً** و **ملعبة** (از باب سمع) : بازی کرد .

تلعاب (tel'âb) و (tal'âb) و (tele'âb) ص . ع . مرد بسیار بازیگر .

تلعابة (tel'âbat) و (tal'âbat) و (tele'âbat) ص . ع . مرد بسیار بازیگر .

تلعات (tal'ât) ع . ج . تلعة .

تلعب (tala'ob) م . ع . بسیاربازی کردن یق **تلعب به** .

تلعة (tal'at) ا . ع . پارهٔ بلنداز زمین و پشته و نشیب ـ ازاضداد است . و آبراهه و دهانهٔ فراخ وادی . ج : تلعات و تلاع . المثل **لایمنع ذنب تلعة** یضرب للذلیل الحقیر . الحدیث **فیجیء مطر لایمنع منه ذنب تلعة** یرید کثرته و انه لایخلو منه موضع . و در حق کسی که اعتماد رانشاید گویند **لاأثق بسیل تلعتك** و **ما اخاف الا من سیل تلعتی** : نمی ترسم مگر از بنی اعمام و اقارب خویش .

تلعثم (tala'som) م . ع . درنگ کردن و توقف نمودن . و یاسپاسیگی رفتن ونیك نگریستن و تامل کردن یق **دعوته فما تلعثم** .

تلعج (tala'oj) م . ع . تیز شهوت شدن زن .

تلعذم (tala'zom) م . ع . خوردن یق **ماتلعذمنا شیئاً** ای ما اکلناه .

تلعس (tala'os) م . ع . بسیارخوردن .

تلعص (tala'os) م . ع . تنگ گرفتن برکسی ودشوار کردن یق **تلعص علینا** ای تعسر یعنی سختی کردبرما .

تلعف (tala'of) م . ع . آماده شدن شیرو یاشتر مرگرفتن سر کسی را .

تلعلع (tala'lo') م . ع . شکسته شدن . و شکسته شدن استخوان . وغلطیدن از گرسنگی . و بی آرامی کردن . وچشم سیاه شدن ازگرسنگی وجز آن . وزبان بیرون کردن سگ از تشنگی . و درخشیدن سراب . وسست و بی تاب شدن ازبیماری وسختی . و لعلع گفتن .

تلعلم (tala'lom) م . ع . **تلعلم فی امره** : درنگ کرد درکارخود وتوقف نمود .

تلعی (tala'i) م . ع . فروخفتن . و کره بستن انگبین ولیسیدن آنرا یق **تلعی العسل** اذا تعقد و **تلعاه** اذالعقه . و گیاه لعاع چیدن یق **خرجنا نتلعی** ای نأخذ اللعاع وهواول نبت خرج .

تلعیب (tal'ib) م . ع . بازی کردن (شدد للمبالغة) .

تلعبة (tel'ibat) ص.ع . مرد بسیار بازی گر .

تلعین (tal'in) م.ع. درشکنجه کشیدن. وباز داشتن.

تلغب (talaqqob) م.ع. مانده گردانیدن. و دور ودراز راندن .

تلغراف (telqarâf) ا.پ. تلگراف .

تلغف (talaqqof) م.ع. آماده شدن شیر و شتر مر گرفتن سر کسی را .

تلغم (talaqqom) م.ع . بوی خوش آلودن در ملاغم و گرد اگرد دهن. وملاغم جنبانیدن وقت سخن گفتن یق **تلغم بالکلام** اذا حرك ملاغمه به .

تلغیب (talqib) م . ع . سخت مانده گردانیدن .

تلغیط (talqit) م.ع. بانگ وفریاد کردن و خروشیدن .

تلف (talf) ا.پ. ترف وقروت .

تلف (tolf) ا.پ. آنچه ازانگور وجزآن پس از خوردن باقی ماند که شایستهٔ خوردن نباشد .

تلف (talaf) ا.ع. رایگان یق **ذهبت نفسه تلفا وطلفا** .

تلف (talaf) م.ع. **تلف تلفا** (ازباب سمع) : هلاك گردید.

تلف (talaf) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هلاك و زوال و ویرانی و انهدام . و اتلاف و زیان و تبزیر و اسراف وخرج بی‌جا . و **تلف‌شدن** : هلاك‌شدن وفانی‌گشتن‌واسراف شدن . و **تلف کردن** : هلاك کردن و ویران کردن واسراف کردن .

تلفا (talafan) م‌ف.پ. ـ مأخوذازتازی ـ بدون مکافات وبی سزا .

تلفاق (telfâq) ا.ع. دو جامه‌ای که هردو را بهم دوزند .

تلفت (talaffot) م . ع . نیك برگشته نگریستن .

تلفظ (talaffoz) م.ع. سخن گفتن .

تلفظ (talaffoz) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تکلم وبیان و ادای حروف شمرده و بطور وضوح .

تلفظات (talaffozât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سخنهائی که حروف آن شمرده ادا شوند .

تلفع (talaffo')م.ع. جامه درخودپیچیدن. وجامه درسر کشیدن زن . وزبانه زدن آتش. و فرو گرفتن پیری مردرا . وبرگ فروگرفتن درخت را .

تلفف (talaffof) م.ع. جامه در خود پیچیدن یق **تلفف فی ثوبه** .

تلفق (talaffoq) م.ع. درپیوستن یق **تلفق به** .

تلفکار (talaf-kâr) و **تلفگار** (talaf-gâr)ص.پ. مسرف ومبذر و آنکه خرج بی جا می کند .

تلف کرده (talaf-karde) ص. پ. اسراف کرده وبرباد داده .

تلفم (talaffom) م.ع. روی بند بستن زن . و عمامه بستن مرد بردهان بشکل نقاب چنانکه تابنوك بینی رسد .

تلفیة (talfeyat) م . ع . **لفاه حقه تلفیة** : کاست حق اورا .

تلفیظ (talfiz) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ تکلم و گفتار.

تلفیع (talfi') م.ع. فروگرفتن موی سپیدسررایق **لفع الشیب رأسه** . وپوشیدن سریق **لفع رأسه** .وبسیارخوردن . وباشگونه کردن توشه دانرا و تسمه اش در میان آورده خواه آن تسمه راپاره کنندو خواه بدوزند .وبخود درکشیدن زن راوفروگرفتن آن رایق **لفع المراة**.

تلفیف (talfif) م.ع. سخت درنوردیدن ونیك درپیچیدن . وازجای جای فراهم آوردن چیزی را .

تلفیق (talfiq) م.ع. دو درز و یا دو سخن را بهم آوردن و **لفق الحدیث** : بربافت وبیاراست آن حدیث را .

تلقاء (telqâ') ا.ع. دیدار و سوی و برابر و مقابل یق **توجه تلقاء النار** و **تلقاء فلان** ، **جلس تلقاءه** .

تلقاع (teleqqâ') ا.ع.مردبسیارسخن.

تلقاعه (teleqqâat) ا.ع. مرد بسیارسخن و لقب نهنده مردم را. وگول واحمق.

تلقام (telqâm) و (teleqqâm) ا.ع کلان نواله .

تلقامة (telqâmat)و(teleqqâmat) ا. ع. کلان نواله .

تلقب (talaqqob) م.ع. بالقب شدن.

تلقح (talaqqoh) م . ع . آبستن وار نمودن ناقه .ومنسوب کردن کسی را بگناه نا کرده یق **تلقح فلان علی** . و بدست اشاره کردن درسخن گفتن .

تلقط (talaqqot) م. ع. از جا بجا برگرفتن خرما وجز آن .

تلقع (talaqqo')م.ع.**تلقع بالکلام**: دشنام داد وسخن راند .

تلقف (talaqqof) م . ع. از زیر فرو ریخته شدن حوض. و فروخوردن طعام.

تلقلق (talaqloq) م . ع . جنبیدن ـ مقلوب تقلقل .

تلقم (talaqqom) م. ع. بانگ کردن آب ازبسیاری . وبمهلت فرو خوردن لقمه را .

تلقن (talaqqon) م . ع . دریافتن و وا گرفتن .

تلقی (talaqqi) م . ع . دیدار کردن . وپیش آمدن . و وا گرفتن . وباردار گردیدن

زن قوله‌تعالی **فتلقی آدم من ربه کلمات:** واگرفت آدم از پروردگارش کلمات چند .

تلقی (talaqqi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی . ملاقات وپذیرفتن چیزی .

تلقیب (talqib) م . ع . **لقب به :** لقب نهاد برآن .

تلقیة (talqeyat) م . ع . چیزی بسوی کسی انداختن قوله‌تعالی **انك لتلقی القرآن** ای یلقی الیك وحیاً من‌الله تعالی .

تلقیث (talqis) م . ع . آمیختن .

تلقیح (talqih) م . ع . گشن دادن خرما بن را . و آبستن کردن باد درخت را . و باصطلاح طب کوبیدن آبله وجز آن .

تلقیف (talqif) م ع . فرو بردن طعام از گلو . و فرو خورانیدن . و بدو دست سپردن اسب زمین را در برجستن . و یانیك برداشتن وی دو دست را در آن گویا دراز می کشد دستها را . و یا برسینه زدن شتر دستهارا در سیر .

تلقیم (talqim) م . ع . فروخورانیدن .

تلقین (talqin) م . ع . فهمانیدن وتفهیم کردن .

تلقین (talqin) ا . پ ـ . مأخوذ ازتازی ـ تعلیم وتربیت وآموختن وگرفتن سخن‌ازکسی . و **تلقین کردن :** تعلیم کردن وپند دادن . و **تلقین گفتن :** آنچه پس ازدفن کردن‌مرده از مسائل دینی در سر گور او گویند .

تلك (talk) ا . پ . ورق طلا وطلق ونوعی ازپارچه .

تلك (talk) ص. پ. تلخ ـ ضدشیرین.

تلك (telk) ا . پ . زنجبیل تروتازه .

تلك (tolk) ا . پ . لوبیا .

تلك (talak) ا . پ . کسی که سبلتش بزرگ وکلفت‌باشد وآنکه ریشش ریخته‌باشد. وسپر وهدف و نشانه .

تلك (telak) ا . پ ، جامهٔ پیش دار آستین کوتاه . و درخت زعرور .

تلك (telka) ع . مؤنث ذلك یعنی این.

تلکد (talakkod) م . ع . دست در گردن کسی انداختن . وستبر گوشت گردیدن. و بعض چیزی به بعض آن چسبیدن .

تلکو (talakov) ا . پ . قسمی از درخت امرود .

تلکؤ (talakko') م . ع . **تلکأعلیه :** پس انداخت و تاخیر کرد .

تلکیم (talkim) م . ع . مرمت نمودن و در پی کردن .

تلگراف (telegrâf) ا. پ. ـمأخوذ از یونانی . آلتی که بواسطهٔ آن از فاصله های بسیار دور اخبار و مطالب را عبور داده و باعانت‌علامات‌مخصوص و رمزها مریکدیگر را اطلاع‌میدهند و **تلگراف کردن:** رسانیدن اخبار ومطالب را باعانت تلـگراف .

تلگرافچی (telegrâf-çi) ا . پ . کسی که مباشر عمل تلـگراف باشد .

تلگرافنامه (telegrâf-nâme) ا.پ. مطلب تلـگرافی که بروی کاغذ نوشته باشند.

تلگرافی (telegrâfi) ص . پ . منسوب به تلـگراف .

تلل (talal) ا . ع . تری ونمناکی .

تلل (tolol) ع . ج . تلیل .

تلم (talm) م.ع. **تلم الحراث الارض تلماً** (از باب ضرب و نصر) : شیار کرد آن کشاورز زمین را .

تلم (telm) ا. ع . کودك خط دمیده . و کشاورز . و زرگر. ویا دمهٔ دراز برزگران. ج : تلام .

تلم (talam) ا . ع . آب کندو یا شکاف در زمین بدرازا. ج : اتلام .

تلماء (telemmâ') م.ع. **تلمی تلماء:** برگردید گونهٔ او یا گندم‌گون گشت .

تلماح (talmâh) م.ع. **لمح‌البرق والنجم لمحاً ولمحانا و تلماحا** (از باب فتح) : درخشید برق وستاره .

تلماظ (telemmâz) ا ع. هرآنکه بر دوستی کسی نپاید .

تلماظة (telemmâzat) ا.ع.زن‌بیهوده گوی بسیار سخن یاوه درای .

تلمج (talammoj) م.ع. ناشتاشکستن ولب لیسیدن .

تلمخ (talammox) م . ع . **تلمخ بکلام قبیح :** سخن زشت آورد .

تلمذ (talammoz) م.ع. آموختن یق **تلمذعندفلان** ای‌تعلم .

تلمذة (talmazat) م . ع **تلمذ له تلمذة :** شاگرد شد مراوراوشاگردی کرد وی‌را .

تلمز (talammoz) م . ع . در پی یکدیگرجستن. و شتابی‌کردن دررفتار .

تلمس (talammos) م.ع.باربارجستن ودر پی یکدیگر جستن .

تلمسان (telmesân) اخ. ع. یکی از شهرهای کشور الجزایر دارای ۴۴۰۹۴ نفر جمعیت .

تلمظ (talammoz) م . ع . زبان گرد دهن بر آوردن بعداز طعام ولب‌لیسیدن . و طعام دردهان گردانیدن . ومزه در یافتن . و زبان بیرون آوردن مار .

تلمع (talammo') م.ع.ربودن‌چیزی‌را .

تلمق (talammoq) م.ع. خوردن یق **ماتلمق‌بشیء** ای‌ما تلمج .

تلمك (talammok) م.ع. چشیدن و لیسیدن . وزنخ‌پیچیدن شتر را . و زبان گرد دهن برآوردن بعد خوردن . و **ما تلمك بلماك:** ای‌ما ذاق شیأ .

تلمل (talammol) م.ع. **تلمل بفمه :** زبان گرد دهن برآورد بعد طعام .

تلمن (talman) ا. پ . بزبان زند و پازند بینی آدمی ودیگر جانوران و خرطوم و منقار .

تلمؤ (talammo') م.ع. برگزیدن برای خود چیزی را . و **تلمأت الارض به و علیه :** فراگرفت زمین آنرا وبرابرشد بروی و پوشید .

تلمی (talammi) م.ع. برگردیدن گونهٔ کسی ویا گندم گون گشتن .

تلمیج (talmij) م.ع. ناشتا شکستن یق **مالمجو اضیفهم بشیئ .**

تلمیح (talmih) م.ع. نمودن وآشکار کردن .

تلمیح (talmih) ا.ع. نگاه ونظر . و خیال و تصور .

تلمیذ (talmiz) ا.پ. شاگرد ومحصل.

تلمیذ (telmiz) ا.ع. ـ مأخوذازفارسی . شاگرد . ج: تلام و تلامی (talâmiy) و تلامیذ و تلامذة .

تلمیظ (talmiz) م.ع. حق کسی رابخودش دادن . و چشانیدن چیزی را .

تلمیع (talmi') م.ع. چپارشدن اندام و خجکهای مخالف رنگ براندام برآمدن .

تلمیع (talmi') ا.ع. پیسی دربدن اسب مخالف رنگ آن . ج: تلامیع .

تلنبه (tolonbe) ا.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ ابزاری که بدان آب را ازپائین می برند .

تلنبه‌چی (tolonbe-çi) ا.پ . کسی که حریق را بواسطهٔ آب تلنبه خاموش می کند .

تلنة (talonnat) و (tolonnat) ا . ع . درنگ و حاجت .

تلنده (talande) ا.پ . کسی که درزبان وی اکنت باشد .

تلنك (talnak) ا.پ . یکنوع میوه ای شبیه به شفتالو . و بوتهٔ زر گری .

تلنگ (taleng) اخ.پ. ولایتی از ملك دکن که حیدر آباد دارالملك آن است .

تلنگ (talang) ا.پ. تلنگل .

تلنگ (talang) و (tolang) و (tolong) ا.پ . احتیاج و ضرورت . و میل وخواهش وآرزو ودرخواست واستدعا .

تلنگ (teleng) ا.پ. زدن انگشت بر دف و دایره . و خوشهٔ کوچك انگور که بر خوشهٔ کلان چسبیده بود .

تلنگانه (tolongâne) م.ف. پ. بطریق گدائی و نیازمندی .

تلنگبین (talangobin) ا.پ. ترنگبین و شیرخشت .

تلنگر (talangor) و **تلنگل** (talangol) ا.پ. گذاشتن نوك انگشت میانی رابنوك ابهام وآنرا بقوت لغزاندن تا بن ابهام بنحوی که بانگ برآید .

تلنگی (tolangi) او ص.پ. نیازمند و خواهش کننده و گداو گدای مبرم .

تلنگی (tolengi) ا.پ. میان پاچه و نره . و پسرامرد وضخیم و مترس و بی باك . و خونی ودزد .

تلنه (tolne) ا.پ. حاجت وخواهش و نیاز و ضرورت . ومسکنت وتنگدستی .

تلو (talv) م.ع. خریدن بچهٔ استر (و الفعل من نصر) .

تلو (telv) ا.ع. پس رو چیزی . و رفیع وبلند . وبچهٔ ناقه ای که پس مادر رود . ج : اتلاء . وبچهٔ خر واستر .

تلو (talu) ا.پ. علیق وتمش .

تلو (tolu) ا.پ. پائین تر یعنی آنجا که بی پیچند ورنگ کنندو پیکان را محکم سازند .

تلو (tolu) اخ.پ. شهری در امریکای جنوبی و متعلق بممالکت کولومبی که در کنار دریای آنتیل واقع شده وداری ۳۰۰۰نفر جمعیت است و یك نوع بلسانی از آنجا می آورند و در طب مانند مواد منفثه استعمال می کنند .

تلو (talovv) ص.ع. **رجل تلو :** مرد همیشه متابعت کننده .

تلو (tolovv) م . ع . **تلوته وعنه و تلیته تلواً** (از باب نصر) : در پی او رفتم و گذاشتم اورا .

تلواذ (talvâz) م . ع . یکدیگر را پناه گرفتن .

تلوازه (talvâze) ا . پ . خانه ای که از چوب سازند .

تلواسه (talvâse) ا . پ . اضطراب و بی آرامی و بی قراری و اندوه ومیل بچیزی .

تلوة (telvat) ا . ع . بزغاله ای که زیاده از چهار ماه داشته باشد و گوسپندی که قبل از صفریة زاید ـ والصفریة نتاج الغنم مع طلوع السهیل .

تلوة (telvat) ا. ع. مؤنث تلو یعنی بچهٔ مادهٔ خر واستر .

تلوث (talavvos) م. ع. آلوده شدن.

تلوث (talavvos) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آلوده شدگی وپلیدی وناپاکی .

تلوث پذیر (talavvos-pazir) ص. پ. چرکین وآلوده شده .

تلود (tolud) م . ع . **تلد المال تلوداً** (از باب ضرب و نصر) : کهنه و قدیمی شد آن مال .

تلوسه (talavse) ا. پ. غلاف خوشهٔ خرما وغلاف دانهٔ خرما. وتیشهٔ درودگری .

تلوسه (talvase) ا . پ . تلواسه و اضطراب وبی قراری واندوه .

تلوسه (taluse) و (toluse) ا.پ. غلاف شمشیر وکارد .

تلوص (talavvos) م . ع . پیچیدن وبرگردیدن .

تلوط (talavvot) م . ع . کار قوم لوط ولواط کردن .

تلوع ('tolu) م . ع . **تلع النهار تلوعاً** (از باب فتح) : بلند بر آمدروز، **وتلع الضحی** : منبسط گردید چاشتگاه . **وتلع الرجل** : سر بر آورد مرد از هرچه که در او بود، **وتلع الثور من الکناس**: سر بر آورد گاو از جای باش خود .

تلوك (taluk) و (talovk) ا. پ . هدف ونشانهٔ تیر . وآوند شراب خوری که بصورت شیر وگاو و دیگر جانوران باشد .

تلول (talul) ا. ع. دیر انقیادوکاهل وسست .

تلؤم (tala'om) م. ع. کفشیر پذیرفتن زخم واصلاح شدن آن .

تلوم (talavvom) م . ع . انتظار و درنگ کردن در کاری یق **تلوم فی الامر.**

تلوم (talavvom) ا . ع . درنگی و نگرانی .

تلون (tolun) ا . ع . حاجت ودرنگی ودیری .

تلون (talavvon)م.ع. گوناگون شدن.

تلون (talavvon) ا. پ . ـ مأخوذاز تازی ـ بی ثباتی وبی قراری ونا پایداری و خود سری و اضطراب و عدم راحت و عدم ثبات وتغییر .

تلونات (talavvonât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تغییرات و بی قراری ها ونا پایداریها .

تلونة (tolunat) ا . ع . حاجت . و درنگی ودیری .

تلون طبع ('talavvon-tab) و

تلون مزاج (talavvon-mezâj)ص. پ. بی‌قرار وبی ثبات وخیالی ومضطرب .

تلون مزاجی (talavvon-mezâji) ا . پ . بی قراری .

تلونه (talune) ا. پ. شکوفه و بهار درخت .

تلوه (talavvoh) م . ع . **تلوه السراب** : مضطرب گردید ودرخشید سراب.

تلوی (talavvâ) ا.ع. نوعی ازکشتی خرد.

تلوی (talavvi) م . ع. تافته ودو تاه گردیدن . و خمیدن . وروی گردانیدن . و پراکنده شدن . و درخشیدن برق در ابر یق **تلوی البرق** .

تلویب (talvib) م.ع. بملاب که نوعی از بوی خوش ویا زعفران باشد آلودن چیزی را ویا ملاب آمیختن .

تلویة (talveyat) م . ع. سخت تافتن یق **لویت اعناق الرجل فی الخصومة** (شدد للکثرة والمبالغة) . وقوله تعالی **لووا رؤسهم** .

تلویث (talvis) م . ع . بند کردن . و آلودن . و آمیختن . وتیره کردن آب را . و ترنهادن خرما درآب وجز آن . وانگشت خویش خائیدن کودك .

تلویج (talvij) م.ع. کژ گردانیدن یق **لوج بناالطریق** اذا عوج .

تلویح (talvih) م.ع . گرم گردانیدن آتش . وسوختن آفتاب رنگ روی را . وسپید موی نمودن پیری کسی را . وقوت بقدرحاجت دادن یق **لوح الصبی** : خورش بده کودك را بقدری که نگاه دارد اورا . و پرنگ دادن جامه را . و شمشیر درخشانیدن یق **لوح بسیفه** . وگونه بر گردانیدن سفر و تشنگی مردم را .

تلویز (talviz) م.ع. بادام آگندن در خرما و یاانجیر .

تلویص (talvis) م . ع. انگبین صافی خوردن .

تلویق (talviq) م . ع . بروغن و یا مسکه نیکو کردن طعام را .

تلویم (talvim) م.ع. سخت نکوهیدن ولام نوشتن .

تلوین (talvin) م.ع. گوناگون کردن و **لون البسر** (مجهولا) : پدید گشت در آن بسر آثار پختگی ورسیدگی .

تله (tale) ا.پ. هر چیزی که جانوری در آن بقید در آید . و جائی که چاروا درآن بندند . واوتوئی که برجامه ومانند آن کشند. و خریطه وجوال ونره . وسنگ فسان .

تله (tale) و (talle) ا.پ. پایهٔ نردبان وزینه پایه .

تله (tele) ا.پ . زر اندوخته . وپایهٔ نردبان و زینه پایه .

تله (talah) م.ع. **تله تلهاً** (ازباب سمع) : تلف شد . و **تله فلان** : زنهار حواست فلان .و **تله زید**: واله وسر گشته گردید زید . **وتله فلان کذاوعن کذا**: فراموش کرد آنرا فلان .

تله (telle) ا.پ. کمند ودام وزر .

تلهب (talahhob)م.ع. افروخته شدن و روشن گردیدن آتش .

تلهجم (talahjom)م.ع. روشن شدن راه . واثر پا گذاشتن قافله در راه. وشیفتگی کردن بچیزی یق **تلهجم به** ای اولع .

تلهذم (talahzom) م. ع. بریدن . وخوردن .

تلهع ('talahho) م. ع. **تلهع فی الکلام** : افزونی نمودن در سخن .

تلهف (talahhof) م.ع.دریغ خوردن یق **تلهف علیه** .

تلهق (talahhoq) م.ع . سخت سپید گشتن .

تلهلوء (talahlo') م.ع. سپایگی رفتن وبددل شدن .

تلهله (talahloh) م.ع . گیاه اندك جستن .

تلهم (talahhom) م.ع . بیك‌بار فرو خوردن .

تلهن (talahhon) م.ع. ناشتاشکستن.

تلهوج (talahvoj) م.ع. خام‌پخته ماندن گوشت .

تلهوق (talahvoq) م.ع. ترك مبالغه کردن یق **تلهوق فیه** اذا لم یبالغ فیه .

تلهی (talahhi) م.ع. بازی کردن و روزگار گذرانیدن بچیزی یق **تلهیت به** . و فراموش کردن . و غفلت ورزیدن . و ترك دادن یق **تلهیت عنه** .

تلهیب (talhib) م.ع. نیك برافروختن آتش .

تلهیة (talheyat) م.ع. مشغول داشتن کسی را بچیزی یق **لهاه به‌تلهیة** .

تلهیة (talheyat) ا.ع. بازیچه.

تلهیج (talhij) م.ع . نهاری دادن و ناشتاشکستن کسی را .

تلهید (talhid) م.ع.بدست درخستن. و سپوختن بخواری کسی‌را . و بربن پستان و بر بن کتف زدن .

تلهیز (talhiz) م.ع. اگدزدن برسینه .

تلهیع (talahyo') م.ع. بیهوده‌وهرزه گفتن و قیل‌وقال کردن . و به فصاحت تکلم کردن یق **تلهیع فی کلامه** . و دعوی فراست و زیرکی کردن .

تلهیف (talhif) م.ع. **لهف نفسه:** وانفساه گفت . وکذا **لهف امه** . و **لهف امیه** ای ابویه .

تلهین (talhin) م.ع . ناشتا شکستن کسی راوهدیه‌آوردن مسافر ازسفریق **لهنم** و **لهن لهم** .

تلی (tali) ا.پ. درخت تمش وعلیق ودرخت‌شاه توت‌وگداوفقیر.ودست افزاردان سرتراشان .

تلی (telâ) م.ع. **تلی من الشهر کذا تلی** (از باب سمع) : باقی ماند از این ماه این قدر . و**تلیت من حقی تلیة:** باقی ماند از حق من باقی مانده‌ای .

تلی (teli) ا.پ . زر وطلا وذهب .

تلی (taliy) ا . ع . بسیار سوگند و بسیار مال .

تلی (toley) ا.پ. دست افزار ودست افزار دان سرتراشان وحجامان. وکیسهٔ‌خیاطها که سوزن وابریشم وانگشتوانه در آن نهند.

تلی (tallâ) ص.ع. **قوم تلی** :قوم افتادهٔ بر زمین .

تلی (tallâ) ا.ع. ج. تلیل .

تلی (tollâ) ا.ع. گوسپند مذبوح .

تلی (tallâ) و(tellâ) اخ.ع. موضعی.

تلیبار (taleybâr) ا.پ. خانهٔ‌چوبی که جهة‌کرم پیله سازند ودر آن پیله‌عمل‌آورند.

تلیة (telyat) و **تلیة** (taliyat) ا.ع. بقیهٔ وام ومانند آن .

تلیث (talis) ا.ع.نخلستان شوره‌زار.

تلیث (tallayyos) م.ع . به شیر مانستن در هوا وحرص .

تلید (talid) ا.ع. مال کهنه و قدیمی موروثی . وستوری که نزد صاحبش زاده و یانتاج داده . وکسی که در عجم زاده و در عرب پرورش یافته. ونیز تلید : ازاعلام‌است.

تلید (tolayd) ا.ع . از اعلام‌است.

تلیدة (talidat) ا.ع. زنی که در عجم زاده شده ودر عرب پرورش‌یافته باشدحدیث شریح : ان رجلا اشتری جاریة وشرط انها مولدة فوجدها **تلیدة** فردها .

تلیسة (tellisat) ا.ع . خصیه وگویك ماندی که از برگ خرما سازند.وکیسهٔ‌حساب.

تلیع (tali') ص.ع . **جید تلیع :** گردن دراز .

تلیغ (talayyoq) م.ع . خویشتن را گول نمودن .

تلیل (talil) ا.ع. حالت‌سجده. ج: تلی (tallâ) . وگردن . ج : اتلة (atellat) وتلل (tolol) و تلائل .

تلیمان (talimân) اخ . پ . پهلوانی ایرانی در لشکر فریدون .

تلین (talayyon) م.ع. نرم گشتن و چاپلوسی کردن. یق **تلین له** ای تملق .

تلیوار (taleyvâr) ا . پ . تلیبار .

تلییث (talyis) م.ع . لیث تلیث (معروفاً و مجهولا) : بشیرمانست در هوا و حرص .

تلییط (talyit) م.ع. وصل کردن و باسریش چسبانیدن .

تلییف (talyif) م.ع . لیف ساختن. وستبر گشتن. وبسیار لیف شدن نهال‌خرمابن.

تلئیم (tal'im) م.ع . بار دیگر سازواری کردن واصلاح نمودن .

تلیین (talyin) م.ع . نرم‌گردانیدن

تلیین (talyin) ا.پ. مأخوذازتازی نرمی وملایمت ونرمی و آزادی شکم .

تم (tam) ا.پ . بیماری چشم که پرده‌ماندی بروی آن پیدا شود وبتازی‌غشاوه گویند ویا کدورت جلیدیه‌که آب مرواریدنیز گویند . وپرده وپوشش .

تم (tem) ا.پ . میوهٔ درخت سماق.

تم (tom) ا.پ. نوك آهنین تیر .

تم (tamm) ا.ع . پاره‌هائی از موی و

ماند آن که بکسی دهند تا بدانها گلیم خود را درست و تمام سازد .

تم (temm) ا.ع. تبرویل. و **ليلة التم** و **ليلة تمه** : شبی که ماه تمام باشد . و نیز تم : تمام‌خلقت یق **ولدته امه لتم.**

تم (temm) و (tamm) و (tomm) ا. ع . تمام‌یق **ابی قائلها الا تماً** ای‌تماماً و مضی علی قوله ولم یرجع عنه .

تم (tamm)و(temm)و(tomm) م. ع. **تم تماً** و **تماً** و **تما** و **تماما** و **تماما** و **تمامة** و **تمامة** (ازباب‌نصر): کامل و تمام گردید . و **تم به** و **عليه** : تمام کرد آنرا و استمرار کرد بروی . قوله **فان نكل و تم على الاباء** ای مضی علی‌الانکار. و **تم الشيء** : شکست آن چیزو . نیزسخت وصلب گردید .

تماءر (tamâor) م.ع. فخر کردن و نازیدن .

تماتر (tamâtor) م.ع. کشیده شدنو باهم کشیدن. و پی درپی‌فروریخته شدن آتش از آتش زنه یق **رایت النار من الزند تتماتر .**

تماته (tamâtoh)م.ع. دور شدن .

تماتين (tamâtin) ع.ج. تمتان .

تماثل (tamâsol) م.ع.به‌شدن بیمار. و از بیماری به گشتن . وماتند یکدیگر شدن.

تماثيل (tamâsil) ع.ج. تمثال .

تماج (tomâj) ا.پ. کیسهٔ درازی از پارچهٔ پنبه‌ای و یا ابریشمی .

تماج (temâj) ا.پ . تیماج و چرمی که ازپوست بزسازند .

تماجامشي(tamâjâmeci)و**تماجاميشي** (tamâjâmici) ا.پ. ستیز گی وخصومت و مناقشه ومنازعه . و **تماجامشي كردن:** ستیز گی کردن ومناقشه نمودن .

تماجد (tamâjod) م.ع. یادکردن‌مجد کسی را . وباهم نازیدن . وفخر کردن به بزر گی . ومجد آشکار کردن با هم .

تماجع (tamâjo') م.ع. باهم‌بی‌باکی نمودن و فحش گفتن .

تماجن (tamâjon) م.ع. یکدیگر را زشت ودرشت گفتن .

تماحك(tamâhok) م.ع. باهم‌ستیهیدن وخصومت کردن .

تماخره (tamâxore)و(tamâxare) ا.پ. مطلق سخن اعم از مطایبه و خوش طبعی وجزآن. وهزل ومزاح ومسخر گی وظرافت.

تمادح (tamâdoh) م.ع . یکدیگررا ستودن المثل **التمادح التذابح.**

تمادخ (tamâdox) م.ع. نافرمانی کردن . وسستی و کاهلی‌نمودن . وسپس‌ماندن از کاری .

تمادي (tamâdi) م.ع. ستیهیدن در چیزی .

تمار (tammâr) م.ع. خرمافروش.

تمار (tamârr) م.ع. قطع دوستی و مودت کردن .

تمار (tamârr) ا.ع. کشتی ومصارعت.

تمارخ (tamârax) ا. پ . یك نوع گیاهی بسیار نیك .

تمارس (tamâros) م.ع. باهم‌جنگ و پیکارکردن .

تمارض (tamâroz) م.ع. بیمارنمودن خودرا بی علت .

تمارض (tamâroz) ا.پ. مأخوذاز تازی ـ اظهار بیماری بدون آنکه بیمار باشد ربیماری را برخود بستن .

تمارن (tamâron) م.ع . سپری شدن شیر ناقه .

تماري (tamâri) م.ع. به‌شك شدن. وهم دیگر را خصومت نمودن .

تماري (tomâriy) ا.ع. یك‌نوع‌درختی.

تمارید (tamârid) ع . ج . تمراد (temrâd) .

تماز (tamâzz) م . ع . **تمازت به النية** : دورشد نیت او .

تمازح (tamâzoh) م.ع. باهم لاغ کردن .

تماس (tamâss) م. ع. جماع کردن قوله تعالی **من قبل ان يتماسا .**

تماسح (tamâsoh) م.ع. باهم‌راست شدن در سخن . و با هم دست زدن درخرید و فروخت .

تماسك (tamâsok) م . ع . چنگ‌در زدن . وخویشتن داشتن .

تماسي (tamâsi) م . ع . پاره پاره گردانیدن .

تماسيح (tamâsih) ع . ج . تمساح.

تماشا (tamâcâ) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سیر وگردش و گشت وگذار و رفتن بخارج برای تفرج وعیش وعشرت ولهوولعب وبازی ونگریستن چیزهائی که‌سرور آورد ویا موجب دلتنگی‌واندوه شود وعبرت‌آوردوهرچیز حیرت انگیز که موجب تعجب و شگفت باشد وهر چیز که دارای سود و فایده بود . و **تماشا داشتن** : دیدن چیزهائی که لایق نگریستن بود . و **تماشا كردن** : نگریستن و تمتع بردن از نگریستن .

تماشا بين (tamâcâ-bin) ص. پ . عیاش وبی قید وخراباتی.

تماشابيني (tamâcâ-bini) ا.پ . عیاشی وبی قیدی.

تماشاچي (tamâcâ-çi) ا. پ.نگرنده و آنکه درجائی برای تمتع بردن نظر می‌آید .

تماشاخانه (tamâcâ-xâne) ا.پ.

محلی که در آنجا بعضی چیزهای موهوم و پاره‌ای افسانه هارا مجسم می‌نمایند و جهت اشتغال و عبرت نفس کارهای خوش آیند ظاهر می سازند و تقلیدهای نیك درمی‌آورند .

تماشاکده (tamâcâ-kade) و **تماشا گاه** (tamâcâ-gâh) ا. پ . محل گشت وگذار و محل تفرج و تماشا خانه وآنجای از تماشاخانه که مردم برای تماشا می‌نشینند .

تماشاگری (tamâcâ-gari) ا.پ . هوا و هوس .

تماشائی (tamâcâi) ا . پ . مردم تماشاچی .

تماشق (tamâcoq) م.ع. باهم کشیدن گوشت را .

تماشی (tamâci) م.ع. بهم دیگر رفتن .

تماصع (tamâso') م.ع. بهم مروسیدن در جنگ یق **تماصعوا فی الحرب** .

تماض (tamâzz) م.ع. باهم ستهیدن .

تماضر (tomâzer) اخ.ع. نام زنی .

تماظ (tamâzz) م.ع . بهم بدی و پیکار نمودن . و گزیدن یکدیگررا .

تماغه (tomâqe) ا.پ . کـلاه باز شکاری .

تماقل (tamâqol) م.ع . همدیگررا بآب فرو بردن .

تماکس (tamâkos) م.ع. همدیگررا حریص کردن به خریدن چیزی .

تمالغ (tamâloq) م.ع. **تمالغ به:** خنده کرد باو .

تمالك (tamâlok) م.ع . **تمالك عنه** : مالك نفس وی گشت .

تمالؤ (tamâlo') م.ع . **تمالئوا علیه** : فراهم آمدند وانبوهی کردند. بر آن .

تمام (tamâm) ا . ع . همه. **وتمام الشیء** : همهٔ آن وتمامی آن و نیز تمام : جنسی از عروض و از اعلام است .

تمام (tamâm) و (temâm) اوص. ع. ماه پرو کامل یق **بدر تمام و بدر تمام**.

تمام (temâm) و (tamâm) ا.ع. **ولدالولد لتمام الحمل** : زائیده آن کودك در حالتی که ماه آن کامل بود . و **القت المراة الولد لغیر تمام** : بچه انداخت آن زن ازجهة آنکه ماه وی کامل نبود. و یق ایضاً **ولدته امه لتمام** ودر همهٔ این معانی تمام بفتح تا، نیز آمده .

تمام (tamâm) و (temâm)اوص. مف.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ درست وکامل و صحیح وبی عیب و همه وهمگی وجملگی و عاقبت وانجام وانتها وسرانجام واتمام وختم و پرداخته و برآورده وبجا آورده و کاملانه و سراسر و بالتمام . **وتمام‌شدن** : کامل شدن و مردن .و **تمام کردن** : کامل کردن و بانجام رسانیدن . و **قمر تمام** : ماه پر. و **لیل تمام** : بلندترین شبها و شب یلدا .

تمام (temâm) ا.ع. **لیل التمام** : درازترین شبهای سرما و یا سه شبی که در درازی باهم برابر باشند و یاشبی که بدوازده ساعت یا زائد از آن رسد .

تمام (tamâm) و (temâm) و(tomâm) م.ع. **تم تماً و تماً وتماً و تماماً وتماماً و تماماً و تمامة و تمامة** . مر . تم (tamm) و (temm) و (tomm) .

تماماً (tamâman) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کاملا وبتماموبدون باقی وهمگی.

تمام اجزا (tamâm-ajzâ) ص.پ. کامل و درست .

تمام اندام (tamâm-andâm) ص. پ. سمین وفربه وپر گوشت .

تمامانه (tamâmâne) مف.پ. تماماً و کاملا .

تمامة (tamâmat) ا.ع. بقیهٔ چیزی.

تمامة (tamâmat) و (temâmat) م.ع. **تم تماً وتمامة و تمامة** . مر . تم (tamm) و (temm) و (tomm).

تمام‌خلقت (tamâm-xelqat) ص پ. بچهٔ نه ماهه متولد شده .

تمام‌رس (tamâm-ras) ص.پ . میوه ای که درست رسیده و پخته شده‌باشد .

تمام‌عیار (tamâm-ayâr) ص.پ. زروسیمی که عیار آن کامل باشد وخالص و بی غش بود .

تمامی (tamâmi) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ همگی .

تمامی (temâmiy) ص.ع . **لیل تمامی** : بمعنی لیل التمام است . مر. تمام.

تمامیر (tamâmir) ع . ج . تمرة (tommarat) .

تمان (tomân) ا.پ. تومان .

تمانع (tamâno') م.ع. دست کشیدن نارسان در کار زار از یکدیگر .

تمانی (tamâni) م.ع . بانگشت بر آوردن چیزی که خواهد وشخص دیگر مثل او.

تماوت (tamâvot) م.ع . خودرا بحالت مردن وا نمود کردن .

تماور (tamâor) م.ع . فخر کردن ونازیدن . مر . تماءر .

تماون (tamâon) م.ع . باز آمدن از سفر .

تماهة (tamâhat) م.ع . **تمه الطعام تمهاً و تماهة** (ازباب سمع): بد بوی وبد مزه گردید طعام . **وتمه اللحم:** فاسد وتباه گردید گوشت .

تماهچه (tamâh-ce) ا. پ. گوشت نرم وپخته ومهرا .

تماهك (tamâhok) م.ع. با هم

ستیهیدن .

تمأی (tama'i) م ع . فراخ شدن پوست ومشك ودراز گردیدن آن. وفاش‌شدن بدی‌وفتنه وتباهی افتادن‌میان‌قوم‌وزیادشدن فتنه.

تمایح (tamâyoh) م.ع. پیچ‌پیچان‌رفتن.

تمایر (tamâyor) م.ع. **تمایر ما بینهم:** تباهی‌افتادمیان‌ایشان وفتنه‌برخاست.

تمایط (tamâyot) م.ع. از هم دور شدن . و با یکدیگر بد شدن و تباهی افتادن میان آنها .

تمایل (tamâyol) م.ع. پیچ‌پیچان رفتن.

تمایل (tamâyol) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ میل وکجی و کج شدگی در رفتار .

تمائم (tamâem) ع . ج . تمیمة .

تمة (tammat) ا. ع. طلسم مبطل‌سحر که از موی شتر سازند .

تمة (tommat) ا. ع. پاره‌ای از موی و مانند آن که بکسی دهند تا بدان گلیم خودرا تمام سازد . ج: تمم tomam و temam وانعام وبخشش .

تمت (tamt) ا. ع. رویدگی که برش مأکول نیست .

تمت (tammat) پ . کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی که در آخر کاری گویند ویا درآخر نامه نویسند یعنی تمام شد وبانجام رسید .

تمتام (tamtâm) ص. ع. سخن تاناك ویا میناك گوینده وکسی که سخن او بحنك اعلا در خورد و یا گنگلاخ که سخن وی بفهم نیاید .

تمتامة (tamtâmat) ص . ع . مؤنث تمتام .

تمتان (temtân) ا. ع. طناب خیمه . ج : تماتین .

تمتح (tamattoh) م. ع. بر آسودن.

تمتع (tamatto') م.ع . بر خورداری یافتن . وعمره باحج آوردن .

تمتع (tamatto') ا پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برخورداری . و بهـره و سود و لذت و خوش آیندگـی . و **تمتع بردن :** منفعت برداشتن و منفعت بردن وحظ نفس برداشتن . و **تمتع دیدن :** منفعت و فایده دیدن . و **تمتع گرفتن :** بهره و فایده گرفتن . و **تمتع یافتن:** لذت یافتن و بهره و فایده یافتن .

تمتك (tamattok) م.ع. جرعه‌جرعه نوشیدن شراب را .

تمتم (temtem) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درخت سماق .

تمتم (temtem) و (tomtom) ا. ع . سماق .

تمتم (tomtom) ا.پ. قطاس که دم‌گاو کوهی باشد که سپاهیان از نیزه وعلم آویزند ونیز بر گردن اسب بندند .

تمتمة (tamtamat) م ع . سخن تاناك و یامیم‌ناك گفتن و یا بر خود سخن بحنك اعلا .

تمتن (tamatton) م.ع. محکم و استوار شدن .

تمته (tamattoh) م.ع. ستودن . و تکلف کردن در ستایش خود. وستایش جستن بچیزی که ندارد. ومحنت ورزیدن وخرامیدن بناز . ومبالغه نمودن در چیزی وگمراه شدن.

تمتة (tamattoh) ا ع . گمراهی و غوایت وخبط وخطا وراز نهانی .

تمتی (tamatti) م ع . دراز کشیدن پشت در کشیدن کمان .

تمتیح (tamtih) م.ع. دم بزمین سپوختن ملخ تا خایه نهد .

تمتیع (tamti') م.ع . توشه دادن . ومتعه دادن زن‌را بعد طلاق . وبر خور داری دادن . و دراز ساختن . و تعمیر کردن . و باقی داشتن . وبانتها وکمال رسانیدن‌چیزی‌را.

تمتین (tamtin) ا ع . بخیه زدن خیمه‌رابرشته. وتقدمنی‌الی‌موضع کذاتم‌الحقك گفتن مر پیش رونده را . ورشتهٔ موی میان طرائق خیمه در کردن تا سر ستون ندردخیمه را . واستوار بستن کمان به پی . واستوارو محکم‌کردن خیك را بروغن واصلاح‌نمودن‌آن.

تمتین (tamtin) م ع . رشته و طناب خیمه . ج . تماتین .

تمثال (tamsâl) م.ع. مثل آوردن و نگاشتن تمثال مانند پیکری . مر . تمثیل .

تمثال (tamsâl) ا.ع. صورت وپیکر نگاشته . ج : تماثیل .

تمثال (temsâl) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ صورت وشکل وپیکر وتندس و تندسه وتندیس وتصویر وشبیه وفرمان پادشاهی. و **نشان تمثال :** نشانی که در روی آن‌تصویر پادشاه نگاشته شده باشد .

تمثالگر (temsâl-gar) ا. پ.نگارندهٔ تصویر ومصور .

تمثع (tamasso') م.ع. رفتن کفتار.

تمثل (tamassol) م ع . خواندن بیتی را بعد دیگری وحجت آوردن . ومثل پدید کردن . و داستان زدن یق **تمثله و تمثل به .** وبر مثال چیزی شدن (و یعدی باللام). و **تمثل من فلان :** قصاص‌گرفت ازفلان. و **تمثل بالشیء :** مثل زد بآن‌چیز.

تمثیل (tamsil) م.ع. مثل آوردن‌یق **قدمثل‌به.ومثل الشیء بالشیء تمثیلا و تمثالا :** تشبیه کرد آنچیز را بآن چیز . و **مثل الشیء :** تصویر کرد آنچیزرا . و نیز تمثیل : صورت‌بستن پیکر کسی را بنگاشتن وجز آن بحدیکه گویا می بیند یق **مثله له تمثیلا** ای‌صوره له حتی کانه ینظر الیه . و

عقوبت کردن و عبرت دیگران گردانیدن .

تمثیل (tamsil) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تشبیه وصورت و شکل . و نقل و نمونه و مثل و مانند . و مثله کردن برای سیاست ـ عقوبت . و مثل و مثال و داستان و افسانه و کنایه . و تقلید و درآوردن شبه .

تمثیلا (tamsilan) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور تمثیل و تشبیه و بطور کنایه وبطور مثل .

تمثیلات (tamsilât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مثالها و کنایات و استعارات .

تمجّح (tamajjoh) م.ع. بزرگ‌منشی کردن .

تمجس (tamajjos) م.ع . مجوسی شدن .

تمجع ('tamajjo) م.ع.خرمای خشك با شیر خوردن ویا شیر نوشیدن بربالای‌خرما یق **لایزال‌یتمجع** : پیوسته شیر می نوشد اندك اندك وبرآن خرما می خورد .

تمجمج (tamajmoj) م.ع . لرزیدن و جنبیدن .

تمجمج (tamajmoj) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شادمانی‌وجنش با خوشی وخرسندی وبرجستگی .

تمجن (tamajjon) م.ع. بی‌باك‌درقول و فعل بودن ودرشت روی گردیدن .

تمجیج (tamjij) م.ع.**مجج فلان بفلان تمجیجاً**: خواست‌فلان‌عیب فلان‌را .

تمجید (tamjid) م.ع. بزرگ کردن. و ستودن . وبه بزرگی‌نسبت کردن . وبسیار بخشیدن . و سیر خورانیدن شتران را . وپر شکم یانیم شکم علف دادن .

تمجید (tamjid) ا.پ . ـ ماخوذ از تازی ـ مدح و ستایش و ستایش کردگی و ستایش خدای تعالی .

تمجیدات (tamjidât)ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ستایشها و مدحها .

تمجیس (tamjis) م ع . مجوسی گردانیدن الحدیث **فابواه‌یمجسانه** .

تمچه (tamçe) ا.پ. تنچه وتوشه دان و خرجین .

تمحق (tamahhoq) م.ع. محو وپاك شدن . و کاستن وسوخته شدن .

تمحك (tamahhok) م.ع. ستیهیدن.

تمحل (tamahhol) م.ع. مکرنمودن و فریفتن یق **تمحل‌له**. و تکلف نمودن در حق کسی .

تمحمح (tamahmoh) م.ع . جای گرفتن و فرود آمدن . و نزدیك زادن رسیدن زن یق **تمحمحت‌المراة** : نزدیك‌شد زادن آن زن .

تمحن (tamahhon) م.ع . رنج و ومحنت کشیدن‌وتحمل کردن رنج‌و محنت را .

تمحیة (tamheyat) م.ع. پاك کردن و محو کردن .

تمحیص (tamhis) م.ع.آزمودن‌قوله تعالی‌ذکره‌**و لیمحص‌الله‌الذین آمنوا** . و کم کردن . و پاکیزه نمودن گوشت‌ازپی.

تمحیط (tamhit) م.ع. به انگشتان هموار کردن زه کمان را .

تمحیق (tamhiq) م.ع.پاك کردن و محیق گردانیدن کسی را . مر . محیق .

تمحیل (tamhil) م ع . نیرومند و توانا گردانیدن‌یق **محلنی‌یافلان**.

تمحین (tamhin) م.ع. نرم‌گردانیدن و یا بر کندن پوست را .

تمخج (tamaxxoj) م.ع.آب‌جنبانیدن بدلو وجزآن .

تمخخ (tamaxxox) م.ع. مغز از استخوان‌برآوردن.

تمخر (tamaxxor) م.ع . برابر باد ایستادن . و پشت بسوی‌باد کردن‌الحدیث **اذا اراداحدکم‌البول‌فلیتمخرالریح** .

تمخس (tamaxxos) م ع . بسیار جنبیدن .

تمخش (tamaxxoc) م.ع . بسیار جنبیدن .

تمخض (tamaxxoz) م.ع. جنبیدن شیر در ممخضة‌و دوغ زده شدن . و درد زه گرفتن مادیان را . وباردار شدن گوسپند و جز آن . وفته زادن زمانه .وجنبیدن بچه در شکم مادر .

تمخط (tamaxxot) م.ع. بینی‌افشاندن. ومضطربانه‌افتادن . وخیزان رفتن .

تمخی(tamaxxi) م.ع.**تمخیت‌منه:** بیزار شدم از آن‌وکناره گزیدم. و **تمخیت علیه** : شکایت کردم‌نزدوی‌وعذر خواستم.

تمخیة (tamxeyat) م.ع. **مخیته عن‌الامر** : دور کردم اورا ازکار .

تمخیثا (tamxisâ) اخ . پ . نام یکی ازاصحاب کهف . و دعائی که بوقت حاجت خوانند .

تمخیخ (tamxix) م.ع. برآوردن مغز از استخوان .

تمخیض (tamxiz)م.ع. درد زه گرفتن زن وجز آن .

تمخیط (tamxit) م ع . افشاندن و بردن آنچه دربینی بزغاله باشد .

تمدح (tamaddoh) م.ع. ستودن . و تکلف نمودن در ستایش خود . و فخر کردن. وبسیار ستودن خود را در چیزهائی‌که ندارد. وفراخ و گشادشدن زمین‌وتهیگاه یق **تمدحت خواصر الماشیة** ای اتسعت .

تمدخ (tamaddox) م.ع. برفتار مار

رفتن ناقه. وبزرگ‌منشی کردن مردم. و پر گوشت و پیه ناك شدن شتر .

تمدد (tamaddod) م . ع . کشیدن و کشیده شدن. و **تمددالرجل** ای تمطی .

تمدد (tamaddod) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کشیدگی وخمیازه .

تمدرع (tamadro') م . ع . مدرعة پوشیدن .

تمدل (tamaddol) م . ع . دستار و مندیل برسر پیچیدن. یق **تمدل بالمندیل.**

تمدن (tamaddon) م . ع . اقامت کردن در شهر .

تمدن (tamaddon) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ تربیت . و **تمدن داشتن :** دارای تربیت بودن .

تمده (tamde) ا . پ . کج زبان یعنی کسی که در تکلم زبانش خوب نگردد .

تمده (tamaddoh) م . ع . ستودن . وتکلف کردن در ستایش خویش .

تمدهن (tamadhon) م . ع . مدهن ساختن .

تمدیح (tamdih) م . ع . ستودن (شدد للمبالغة) .

تمدید (tamdid) م . ع . کشیدن .

تمدیر (tamdir) م . ع . گل اندودن مکان را وریدن .

تمدیش (tamdic) م . ع . اندك دادن.

تمدین (tamdin) م . ع . شهرگردانیدن یق **مدن المدائن.** وثابت ومقیم گردانیدن بجائی .

تمدین (tamadyon) م . ع . ناز پرورده شدن .

تمذج (tamazzoj) م . ع . رسیدن خربزه . وپر شدن آوند . وآماسیدن چیزی وفراخ گردیدن آن.

تمذح (tamazzoh) م . ع . **تمذحت الابل :** فربه گردیدند شتران و پر از چربی شدند . و **تمذح الرجل :** تکبر کرد آنمرد . و**تمذحت الناقه :** مانند مار رفت آن ناقه .

تمذخ (tamazzox) م . ع . مکیدن انگبین گلنار . و **تمذخت الناقه:** مانندمار رفت آن ماده شتر . و**تمذخ الرجل:** تکبر کرد آنمرد .

تمذر (tamazzor) م . ع . تباه‌گردیدن گردکان . وشوریدن دل . وپراکنده شدن . وپاره پاره گردیدن شیر .

تمذقر (tamazqor) ا.ع. برگردیدن آب.

تمذهب (tamazhob) م . ع . اختیار مذهب کردن .

تمذیة (tamzeyyat) م . ع . بچراگاه گذاشتن اسب را .

تمذیج (tamzij) م . ع . فراخ گردانیدن چیزی را

تمذیر (tamzir) م.ع. پراکنده نمودن.

تمر (tamr) ا.پ. تمر هندی میوهٔ درختی از محصولات منطقهٔ محترقه وممالکی که تابه ۳۰ درجه عرض شمالی واقع شده اند واین میوه بشکل غلافی است سیاه رنگ و مسطح و منحنی مانند شمشیر و طول آن ۱۱ تا ۱۳ سانتی متر و درجوف وی ۳ یا ٤ هسته مربع الاضلاع سرخ رنگ وگوشت این غلاف زرد رنگ و ترش ومایل بشیرینی و سه بند لیفی ازمیان این گوشت عبور می نماید واین میوه را بفارسی انبله وحمز وخبجه نیزگویند .

تمر (tamr) و (temr) ا پ . کدورت جلیدیه که آب‌مروارید نیز گویند .

تمر (temr) ا . پ . ـ تاریکی وظلمت و سیاهی و کوری کامل .

تمر (temor) ا . پ . ـ مأخوذازترکی ـ آهن .

تمر (tamr) ا . ع . خرما . ج : تمور و تمران . **و عین التمر :** اخ . جائی نزدیك کوفه .

تمر (tamr) م.ع. **تمرالقوم‌تمراً** (از باب نصر و ضرب) . خرما خورانیدم قوم را .

تمرات (tamarât) ع . ج . تمرة (tamrat) .

تمراد (tamrâd) م.ع. تمراد ساختن.

تمراد (temrâd) ا . ع . خانهٔ خرد جهة بیضه نهادن در اندرون کبوتر خان . ج: تمارید .

تمراغ (tamrâq) م.ع . غوطه‌خوردن و آغشتن .

تمران (tomrân) ع.ج . تمر(tamr).

تمران (tamorân) ا خ . ع . نام شهری .

تمربلیغ (temor-baliq) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ بمعنی کمان آهنین . واخ : لقب سلجوق .

تمرة (tamrat) ا.ع. واحد تمریك خرما . ج: تمرات .واخ: دهی بیمامه .

تمرة (tamrat) ص.ع.**نفس تمرة:** نفس خوش وطیب .

تمرة (tomrat) ا.ع.پی باریك سوفار.

تمرة (tommarat) ا.ع.مرغی کوچکتر از گنجشك که ابن تمرة نیز گویند . ج : تمامیر .

تمرد (tamarrod) م.ع.متنبه‌وسرکش شدن . و**تمردفلان زماناً :** چندی‌امرد ماند فلان و سپس آن ریش برآورد .

تمرد (tamarrod) ا. پ. ـمأخوذ از تازی ـ سرکشی وگردنکشی و خود سری و مخالفت و نافرمانی وبتره وعدم اطاعت وعدم

انقياد و تحقیر حکم و فرمان و طغیان .

تمرد کن (tamarrod-kon) ص.پ. نافرمان و مخالف و طاغی و عاصی و سرکش .

تمردی (tamarrodi) ا.پ. گردنکشی و رکشی و خودسری .

تمرز (tomarez) و (tommarez) ص.ع. **رجل تمرز**: مرد پست بالا . و کذلك **رجل تمرز** .

تمرس (tamarros) م.ع. سوده شدن یق **تمرس بالشیء** ای احتك . سوده گردید بآن چیز .

تمرص (tamarros) م.ع. پریدن و رفتن چیزی و **تمرص القشر عن السلت** ای طار یعنی رفت پوست از جو .

تمرض (tamarroz) م.ع. سست شدن در کاری .

تمرط (tamarrot) م.ع. افتادن موی .

تمرع (tamarro') م.ع. شتافتن . یا چراگاه جستن . و جنبیدن بینی از خشم .

تمرغ (tamarroq) م . ع . غلطیدن در خاك . و پیچیدن برخود از درد . و دور شدن از بدی . و انداختن لعاب از دهان یق **تمرغ الحیوان** . وتا دیر چرانیدن شتران را در مرغزار . ودودله شدن در کار یق **تمرغ فی الامر** ای تردد . و قولهم **تمرغ علی فلان** یعنی درنگ کرد فلان . و روغن مالیدن خود را و رخشان و لغزان نمودن اندام را .

تمرفق (tamarfoq) م.ع. **تمرفق** ای اخذ بمرفقه : گرفت آرنج اورا .

تمرق (tamarroq) م.ع. موی برافتادن وبرون آمدن المثل **روید الغزو یتمرق** ای امهل الغزو حتی یخرج الولد . و اصله ان امرأة کانت تغزو فحبلت فذکر لها الغزو فقالت ذلك فذهب مثلا .

تمرقزك (tamerqazak) و (tamorqazak) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ کلام خدای و قرآن مجید .

تمرمر (tamarmor) م.ع. جنبیدن و لرزیدن ازشادی . ولرزیدن وجنبیدن ریگ .

تمرن (tamarron) م . ع . افزون شدن . و افزونی کردن برکسی . و برکنار بودن . وخوی گرفتن برچیزی .

تمرؤ (tamarro') م . ع . بتکلف مردمی کردن و **فلان یتمرؤبنا** یعنی فلان مردمی ومروت می‌طلبد بنقصان وعیب ما .

تمری (tamriy) ص.ع. **رجل تمری**: مرد خرما دوست .

تمری (tamarri) م . ع . **تمری به**: آراسته شد بآن .

تمریء (tamri') م.ع. مرؤك الطعام گفتن مرکسی را .

تمریث (tamris) م . ع . مهربان ناشدن گوسپند بربره بسبب بوی بد عرق آن . و ریزه ریزه کردن . وشکستن .

تمریح (tamrih) م . ع . پاك کردن گندم از خاك بجاروب . و روغن مالیدن پوست را . و بآب پر کردن توشه دان نورا تا سوراخ درزها بند گردد . و به جنگ رفتن .

تمریخ (tamrix) م . ع . روغن وجز آن مالیدن برخود .

تمرید (tamrid) م . ع . هموار ولغزان و درخشان ساختن بنارا . و تمراد ساختن جهة کبوتران . و خشودن . و برگ دور کردن از درخت .

تمریر (tamrir) م . ع . تلخ کردن .

تمریش (tamric) ا . ع . باران اندك .

تمریض (tamriz) م . ع . بیمار داری کردن . و توهین کردن چیزی را . و برباد دادن گندم را . و کوتاهی نمودن درکاری .

تمریط (tamrit) م . ع . کوتاه ساختن آستین جامه را چندانکه همچو چادر گردد . وموی برکندن .

تمریغ (tamriq) م.ع. درخاك غلطانیدن ستور را . و بسیار روغن کردن طعام را .

تمریق (tamriq) م.ع. سرود فرومایگان گفتن .

تمرین (tamrin) م.ع . **مرنه تمرینا**: نرم گردانید آنرا . **ومرن فلانا بالارض**: زد فلان را بر زمین . و **مرن وجهه بالامر** : سخت گردید روی او در آن کار . و**مرن فلان علی الامر** ای دربه : خوی گر کرد و عادت داد فلان را بر آن کار . و منه **تمرین الصبی بالاعمال الشرعیه قبل البلوغ** .

تمرین (tamrin) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آموختن بشاگرد مطالب علمی را بطریقی که خوی گر برآنها شود ودر ذهن وی ملـکه گردد .

تمزدن (tamzadan) ف.ل.پ. خاموش شدن و ساکت گشتن .

تمزر (tamazzor) م.ع. جرعه جرعه نوشیدن . و مکیدن . و اندك نوشیدن . و دوشیدن باقی ماندهٔ از شیر . و یك بارگی نوشیدن .

تمزز (tamazzoz) م . ع . مزمزان خوردن شراب را و یکیك مکیدن .

تمزع (tamazzo') م . ع . **فلان یتمزع من الغیظ** ای یتقطع : فلان پاره پاره می‌شود از غیظ . **وتمزعوه بینهم**: بخش بخش کردند آنرا میان خود .

تمزق (tamazzoq) م . ع . پاره پاره گردیدن جامه .

تمزمز (tamazmoz) م ع . جنبیدن وبرخاستن یق **تمزمز للقیام** . ورمیدن . و پراکنده شدن .

تمزن (tamazzon) م ع . رفتن . و برسر خود گذشتن . و خوی کردن بچیزی . و بتکلف جوانمردی کردن . و افزون شدن . و افزونی کردن برکسی . و برکنار بودن . ویا چیز طرفه آوردن . و آشکار کردن آنچه دارد .

تمزی (tamazzi) م ع . احسان کردن .

تمزیة (tamzeyat) م ع . مدح کردن وستودن .

تمزیج (tamzij) م ع . دادن . و از سبزی به زردی آمدن خوشه .

تمزیح (tamzih) م ع . رنگ گرفتن انگور وبار آوردن رز .

تمزیر (tamzir) م ع . هموار پر کردن مشك را یق **مزر القربة فلم یدع فیها امتاً** .

تمزیع (tamzi') م ع . پنبه غاز کردن وجدا نمودن چیزی را .

تمزیق (tamziq) م ع . جامه پاره کردن (شدد للمبالغة) .

تمزین (tamzin) م ع . افزونی کردن بر کسی وستودن و ستودن زنده را خواه از حق باشد یا باطل . و پر کردن خیك را .

تمژه (tamʒe) ا پ . سطح هموار وسیع و بام هموار .

تمساح (tamsâh) م ع . دروغ گفتن یق **مسح فلان مسحاً و تمساحاً** . مر . مسح .

تمساح (temsâh) ا ع . نهنگ . ج : تماسیح . ومرد دروغگوی بدخوی .

تمسح (temsah) ا ع . نیك دروغ گوی و زشت پلید خوی خلاف آشکار کننده و پوشندهٔ امری .

تمسح (tamassoh) م ع . دست مالیدن و مسح کردن یق **تمسح بالارض** : دست مالیدن بر زمین . و **هو یتمسح به** : او میمنت میگیرد بدان بجهة بزرگی وی . و **فلان یتمسح** یعنی چیزی ندارد فلان و دست بدست می مالد .

تمسخ (tamassox) م ع . مسخ شدن و تبدیل صورت یافتن .

تمسخر (tamasxor) ا پ . مأخوذ از تازی ـ لاغ و فسوس وسخره و فیوس . و **تمسخر کردن** : فسوس ولاغ کردن و سخره نمودن مر کسی را .

تمسك (tamassok) م ع . چنگ زدن و باز ایستادن از چیزی .

تمسك (tamassok) ا پ . مأخوذ ازتازی ـ ترده و دستاویز و سند و حجت . و **تمسك دادن** : ترده و سند دادن . و **تمسك داشتن** : ترده و سند داشتن و دستاویز داشتن . **وتمسك ذمة** : سندذمة .

تمسکات (tamassokât) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ اسناد ودستاویزها و حجتها و ترده ها .

تمسکن (tamaskon) م ع . درویش شدن . ویا مانند درویش گردیدن . و خوار و حقیر شدن .

تمسلم (tamaslom) م ع . مسلم شدن و دین اسلام قبول کردن .

تمسؤ (tamasso') م ع . کهنه ودریده گردیدن جامه .

تمسی (tamassi) م ع . پاره پاره کردن .

تمسیة (tamseyat) م ع . کیف امسیت گفتن کسی را یعنی چگونه شام کردی . و مساك الله بالخیر گفتن یعنی بخیر شام کناد خدای تورا .

تمسیح (tamsih) م ع . دست مالیدن . و دست گذاشتن بر چیزی روان یا آلوده تا آلودگی از آن زایل گردد . و سخن خوش گفتن فریبنده . و همه روزه راندن شتران را . و مانده ساختن . و پشت ریش کردن . ولاغر نمودن .

تمسیخ (tamsix) م ع . تبدیل کردن . و تاراج نمودن . وغارت کردن .

تمسیخا (tamsixâ) ا ع . دعائی .

تمسیك (tamsik) م ع . بمشك خوشبوی کردن . و بیعانه دادن . و چنگ درزدن ومنه قرء **فلا تمسکوا بعصم الکوافر** .

تمش (tamc) م ع . **تمشه تمشاً** (از باب نصر) : گرد آورد آنرا .

تمش (tamoc) ا پ . علیق و میوهای که آنرا توت سه گل وتلونیز گویند .

تمشاء (temcâ') م ع . **مشی مشیاً** و **تمشاء** (ازباب ضرب) : رفت .

تمشر (tamaccor) م ع . برگ وشاخ برآوردن درخت و اثر توانگری پیدا شدن بر کسی . و سبز شدن برگ . و جامه پوشیدن مردم . و **تمشر لاهله** : چیزی ورزید که بدان جامه خرد جهة اهل خود .

تمشش (tamaccoc) م ع . سودن اطراف استخوان را . واستخوان خائیدن .

تمشع (tamacco') م ع . پاك کردن خود را از پلیدی و یا مخصوصاً استنجا کردن بسنگ و **تمشع القصعة** : خورد هر چه در کاسه بود .

تمشق (tamaccoq) م ع . پوست بر کنده شدن شاخ . وبرهنه گردیدن آن . وپاره شدن جامه . و **تمشق اللیل** : بآخر رسید شب . و **تمشق جلباب اللیل** : آشکارشد سپیدی صبح .

تمشی (tamacci) م ۰ ع ۰ رفتن ۰ و رفتن تپش شراب درر گها واندامها یق **تمشت فیه حمیا الکاس** ای ذهبت و جرت ۰

تمشیة (tamčeyat) م ۰ ع ۰ رفتن یق **مشی تمشیة** (شدد للمبالغة) ۰ وبردن ۰

تمشیت (tamciat) ا. پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ پیش رفتگی وترقی وبرتری واستحکام و صیانت وتربیت و نظم و ترتیب وانتظام و آراستگی ۰

تمشیر (tamcir) م۰ع۰ برگ و شاخ بیرون آوردن درخت و آشکار کردن آنرا ۰ و شادمانی کردن بر جماع ۰ وبخش بخش کردن چیزی را ۰ و جدا کردن ۰ ولباس پوشانیدن کسی را ۰

تمشیش (tamcic) م۰ع۰ برآوردن مغز از استخوان وخوردن آن ۰

تمشیط (tamcit) م۰ع۰ شانه وار پیدا شدن پیه در پهلوی شتر ۰

تمشیغ (tamciq) م۰ ع۰ به گل سرخ رنگ کردن ۰ و آلوده و مکدر ومعیوب کردن آبروی کسی را ۰

تمشیق (tamciq) م۰ ع ۰ با گل سرخ رنگ کردن ۰

تمشیل (tamcil) م۰ ع۰ شیر اندك فرود آوردن ناقه ۰ ویا پراکنده ریخته شدن شیر ناقه بدوشیدن ۰ وشمشیر از نیام بر کشیدن ۰

تمشین (tamcin) م۰ ع۰ همهٔ شیر پستان دوشیدن و بکراهت شیردادن ماده شتر ۰

تمشیه (tamçie) اخ۰پ۰ نام جائی که تمیشه نیز گویند ۰ مر۰ تمیشه۰

تمصخ (tamassox) م۰ ع۰ **تمصخ الشیء** : بر کند و گرفت آن چیزرا ۰

تمصر (tamassor) م۰ع۰ بسر انگشتان و یابسبابه و ابهام دوشیدن ۰ و باقی شیر را دوشیدن ۰ و کم شدن ۰ و پیروی نمودن ۰

و پراکنده شدن ۰ وشهرشدن جای ۰ وفراهم آمدن هر چیز ۰

تمصص (tamassos) م۰ ع۰ یك یك مکیدن ۰

تمصیح (tamsih) م۰ ع۰ به گردانیدن از بیماری ۰

تمصیر (tamsir) م۰ ع۰ کم کردن و کم کم دادن دهش یق **مصر علیه الشیء** ای اعطاه قلیلا قلیلا ۰ و شهر ساختن جای را و فراهم آوردن اهل آنرا دروی ۰ واندك شیر گردیدن ماده بز ۰

تمصیع (tamsi') م۰ع۰ ماندن درخت وچوب بریده با پوست تاخشك گردد ۰

تمضح (tamazzoh) م۰ع۰ چکیدن و تراویدن ۰

تمضر (tamazzor) م۰ع۰ برقبیلهٔ مضر خشم گرفتن ۰ وخویشتن را بهقبیلهٔ مضر مانند کردن و یانسبت نمودن بآنها ۰

تمضمض (tamazmoz) م ۰ ع۰ آب در دهان جنبانیدن جهة وضو یق **تمضمض للوضوء** ۰ و **تمضمض النعاس فی عینه** : بجنبش در آمد خواب درچشم او۰ و **تمضمض الکلب فی اثره** : بانگ کرد آن سگ درپی او۰

تمضی (tamazzi) م۰ع۰ درگذشتن ۰

تمضیر (tamzir) م۰ع۰ کسی را به قبیلهٔ مضر منسوب کردن ۰ و هلاك گردانیدن الحدیث **مضرها الله فی النار** ای صیرها فیها ۰

تمضیض (tamziz) م۰ع ۰ آب سخت شور نوشیدن۰

تمطر (tamattor) م۰ع۰ درزمین بشدن۰ و شتابی کردن مرغ وقت فرود آمدن ۰ و بر همدیگر پیشی گیران آمدن اسبان ۰ وپیش آمدن بلراق را ۰ وبشدن در آن ویا در سردی آن۰

تمطط (tamattot) م۰ع۰ کشیده و دراز شدن ۰ وبر کشیده گردیدن ابروورخسار ۰ و سخن رنگارنگ آوردن یق **تمطط فیه** اذا لون فیه ۰ و ذفرك شدن آب ۰

تمطق (tamattoq) م۰ع۰ چشیدن اندك اندك ۰ وبکام وزبان آواز بر آوردن ۰

تمطمط (tamatmot) م۰ع۰ ذفرك گردیدن یق **تمطمط الماء** ای خثر ۰

تمطی (tamatti) م۰ع۰ درازشدن روز و جز آن ۰ ویازیدن و خرامیدن ۰ و قیل هو مأخوذ من المطیطة و هو الماء الخاثر فی اسفل الحوض لانه **یتمطط** ای یتمدد ۰

تمطی (tamatti) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ خمیازه و کنهزه و کشوا کش ۰

تمطیط (tamtit) م۰ ع۰ دشنام دادن ۰

تمظع (tamazzo') م۰ ع۰ لیسیدن یق **تمظع ماعندنا** ای تلحسه کله ۰ و در پی سایه از جائی بجائی رفتن ۰ و درنگ کردن از وقت چرانیدن یق **تمظع فی الرعی** اذا تاخر عن الوقت ۰

تمظیع (tamzi') م۰ ع ۰ نرم وتابان ساختن زه کمان و جز آن را ۰ و با پوست گذاشتن چوب تررا تاخشك گردد ۰ وروغن خورانیدن پوست را ۰ و بچرب تر کردن اشکنه را ۰

تمعج (tama'oj) م ۰ ع ۰ پیچیدن ۰ ودوتاه شدن ۰ وشتاب رفتن یق **تمعج السیل** اذا اسرع فی جریه ۰ و **تمعجت الحیة** اذا تقلبت فی سیرها ۰

تمعد (tama'od) ا ۰ ع ۰ تر وتازگی خرما ۰

تمعدد (tama'dod) م۰ ع ۰ روش قبیلهٔ معد گزیدن و بآنها مانستن در شدت عیش یق **تمعدد الرجل** ۰ و دور شدن ۰ وبه شدن بیمار ۰ و فربه شدن گرفتن لاغر ۰

تمعر (tama'or) م ع ۰ بر گردیدن

رنگ روی از خشم . و افتادن موی .
تمعز (tama'oz) م ۰ ع . درترنجیدن. و آرنگ ناك شدن روی . و سخت دویدن شتر .
تمعص (tama'os) م ۰ ع . درد آگین گردانیدن شکم را .
تمعط (tama'ot) م ۰ ع . برافتادن موی ازبیماری . و **تمعط ادباره** ای تطایرت .
تمعق (tama'oq) م ۰ ع . دورتك گردیدن و بدخوی شدن .
تمعق (tam'oq) اخ ۰ ع . کوهی .
تمعك (tama'ok) م ۰ ع . در خاك غلطیدن .
تمعی (tama'i) م ۰ ع . خرامیدن و یازیدن. وفاش شدن راز .
تمعیر (tam'ir) م ۰ ع . سپری گردیدن توشه. ومتغیر ساختن روی را ازخشم .
تمعیض (tam'iz) م۰ع. خشمناك گردانیدن. ودشوار ساختن کار برکسی .
تمعیك (tam'ik) م ۰ ع ۰ در خاك غلطانیدن .
تمغا (tamqâ) ا ۰ پ ـ مأخوذ از ترکی ـ خراج و باج . و فرمان سلطان . و نشان و داغی که برران اسب و دیگر ستور نهند. وباجی که ازتجار وسایر مردم بردرهای شهر و بنادربحار گیرند. ومهری که پس از گرفتن باج براجناس زنند. و مهر چوبی که بدان بردر انبار غله و جز آن نشان کنند . و مضمون مکرری که شاعر بندد . و جائی که پادشاهان از ملك خالصهٔ دیوانی جدا کرده بکسیدهند مانند تیول .
تمغاچی (tamqâ-çi) ا ۰ پ . کسی که از اجناس باج گرفته و برآنها مهرزند. و محصل باج وخراج وباج گیر .
تمغثر (tamaqsor) م۰ع. مغثورچیدن.
تمغص (tamaqqos) م ۰ ع ۰ بدرد آمدن شکم .
تمغط (tamaqqot) م ۰ ع ۰ سخت کشیدن شتر دسترا . وبنهایت نیز رفتناسب و یا یازیدن آن در دویدن . و هلاك کردن غبار کسیرا یق **تمغط فلان تحت الهدم** اذا قتله الغبار .
تمغفر (tamaqfor) م ۰ ع . مغفار چیدن .
تمغل (tamaqqol) م ۰ ع ۰ تقلید روش واطوار مغل کردن .
تمغمغ (tamaqmoq) م ۰ ع . باندك گیاه رسیدن . و بفربهی در آمدن شتران .
تمغی (tamaqqi) م ۰ ع . فروهشته و نرم شدن ابان .
تمغیر (tamqir) م ۰ ع. شعر ابن مغرا. خواندن .
تمفوز (tamfovz) ا ۰ پ ۰ پیرامون دهان و منقار مرغان .
تمقت (tamaqqot) م۰ع . همدیگررا دشمن گرفتن .
تمقحس (tamaqhos) م۰ع.شوریدن دل یق **تمقحست نفسه** .
تمقس (tamaqqos) م۰ع. شوریدن دل یق **تمقست نفسه** .
تمقق (tamaqqoq) م۰ع. اندك‌اندك خوردن شراب . **و اصابه جرح فما تمققه** ای لم یضره
تمقیت (tamqit) م۰ع. دشمن گرفتن.
تمقیس (tamqis) م۰ع . آب بسیار ریختن یق **مقس فی الماء تمقیساً** .
تمقیط (tamqit) م۰ع۰ بر زمین زدن کسی را یق **مقط القرن تمقیطاً** .
تمقیق (tamqiq) م۰ع۰ **مقق علی عیاله** : سختی و تنگی نمود برعیال خود . و **مقق الطائر فرخه** : بمقار خورش داد آنمرغ بچهٔ خود را .
تمك (tamk) م۰ع۰ **تمك السنام تمكاً** و **تموكاً** (ازباب نصر و ضرب): دراز و پر گوشت شد کوهان شتر .
تمكث (tamakkos) م۰ع.درنگ‌کردن وچشم داشتن درکاری .
تمكحل (tamakhol) م۰ ع ۰ سرمه دان ساختن .
تمكك (tamakkok) م۰ع ۰ مکیدن و ستیهیدن بر غریم الحدیث **لاتمککوا علی غرمائکم** ای لاتستقصوا . و مغز استخوان بیرون آوردن .
تمكن (tamakkon) م۰ع.جای‌گرفتن. ومنزلت داشتن نزد پادشاه . وبرپای‌بودن و قادر شدن بر چیزی .
تمكن (tamakkon) ا۰پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جای گرفتگی و استوار شدگی و منزلت و قدرت و توانائی .
تمكی (tamakki) م۰ع. تر شدن به خوی و عرق . وخاریدن اسب چشم خودرا برانو .
تمكير (tamkir) م ۰ ع . نگاهداشتن غله تا بگرانی فروشد .
تمكين (tamkin) م ۰ ع . پای برجای کردن. و قادرو توانا گردانیدن بر چیزی یق **مکنته من الشیء** .
تمكين (tamkin) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ شوکت و وقار و هنگ و جاه و جلال و قدرت و قوت و عدم حرکت و اطاعت وفرمانبرداری . ونام یکی ازمقامات سالکان .
تملاق (tamlâq) ا ۰ ع . اظهار عشق.
تملاق (temellâq) م ۰ ع . چاپلوسی کردن . مر . تملق .

تملان (temlân) ع . ج . تميلة .
تملح (tamalloh) م.ع. اندك فربه‌شدن يق **تملحت الجزور تملحاً .**
تملخ (tamallox) م . ع . چشم بركندن يق **تملخت العقاب عينه .**
تملز (tamalloz) م . ع . بردن و در تأخيرانداختن . ورستن از كارى .
تملس (tamallos) م . ع . فوت‌كردن. وگذاشتن . و تابان ونرم گرديدن . و باز گشتن از كارى يق **ملسه تمليساً فتملس.**
تملص (tamallos) م . ع . رستن .
تملط (tamallot) م . ع . بى پر و تابان شدن تير .
تملغ (tamalloq) م . ع . گول نمودن خود را .
تملق (tamalloq) م.ع. چاپلوسى‌كردن يق **تملقه و تملق له تملقاً و تملاقاً** اى تودد اليه وتلطف له .
تملق (tamalloq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ چاپلوسى و لبلوس . و خوشامدى و دلنوازى وعشق بازى . و فروتنى . و **تملق كردن :** فروتنى كردن و چاپلوسى نمودن.
تملقات (tamalloqât) ا. پ .ـ مأخوذ از تازى ـ چاپلوسيها و نوازشها .
تملك (tamlek) ا خ . ع . نام زنى صحابى .
تملك (tamallok) م . ع . بقهر ملك گردانيدن چيزى را .
تملك (tamallok) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ مالـكيت ودارا شدگى وتصرف.
تملكات (tamallokât) ا .پ.ـ مأخوذ از تازى ـ املاك ومتصرفات .
تملل (tamallol) م . ع . در كيش و شريعت در آمدن . و خوى آوردن تب . و گرم گرديدن درون استخوان . و بى آرامى كردن از بيمارى و از اندوه يق **هويتملل** اذا لم يستقر من الوجع كانه على ملة . و ساختن چوب و قبضهٔ شمشير و چوب پشت كمان .
تململ (tamalmol) م . ع. بى آرامى كردن وبرگرديدن از جانبى بجانبى ازبيمارى واندوه .
تملؤ (tamallo') م . ع . پرگرديدن يق **تملاء من طعام و شراب وتملأغيظاً.**
تملوك (tomluk) ا . ع . يك نوع زيتون‌وحشى .
تملول (tamlul) ا.پ. رستنى‌خودروى شبيه باسفناج كه در خراسان برغست‌گويند .
تملول (tomlul) ا . ع . يك نوع سبزه‌اى كه در اول بهار ميرويد .
تملى (tamalli) م . ع. **تملى عمره :** برخورد از عمر خود . و يقال لمن لبس الجديد **ابليت جديداً و تمليت حبيباً** اى عشت معه .
تملئة (tamleat) م . ع . پر كردن و لب ريز كردن و محكم كشيدن زه كمان .
تملية (tamleyat)م.ع.برخوردارى‌دادن **وملاك الله حبيبك** اى‌متعك به واعاشك معه طويلا . **وملية** (مجهولا) . برخوردارى يافت از وى .
تمليت (tamlit) ا . پ . بار كوچكى كه بربار بزرگ بندند و نيز بار كوچكى كه برپشت چاروا گذاشته برآن سوار شوند ويك لنـگه بار .
تمليح (tamlih) م . ع . فربه‌شدن . و بسيار نمك كردن ديگ را . و شور كردن طعام را . وسخن‌خوش ونمكين آوردن‌شاعر. و اندك فربه شدن شتر كشتنى يق **ملحت الجزور تمليحاً** اى سمنت قليلا .
تمليد (tamlid) م . ع . نرم كردن پوست را يق **ملد الاديم تمليداً .**
تمليز (tamliz) م . ع . رهانيدن يق **ملزه تمليزاً .**
تمليس (tamlis) م . ع. نرم وتابان گردانيدن .
تمليط (tamlit) م.ع . گل اندودكردن ديوار را . ويك مصراع شعر گفتن ومصراع دويم را ديگرى گفتن .
تمليق (tamliq) م.ع.زمين‌شيار كرده‌را بماله‌برابر كردن.وديوار را تابان‌كردن بماله.
تمليك (tamlik) م.ع . ملك‌گردانيدن چيزى را كسى . وپادشاه كردن . وخميرنيكو و سخت ساختن . و خشك كردن . و سخت نمودن چوب را بآفتاب يق **ملك النبعة .**
تمليك (tamlik) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ تصرف ومالـكيت .
تمليكى (tamliki) ص . پ . **مال تمليكى :** مال متصرفى وموروثى .
تمليكية (tamlikiyat)ص. پ. حقوق تمليكيت : حقوق تصرف .
تمليل(tamlil) م . ع . **مللته تمليلا:** بى‌آرام وناراحت كردم اورا .
تمم (tamam) ا . ع. تمام خلقت .
تمم (temam) و (tomam) ع . ج . تمة (tommat) و تمى .
تمن (taman) ا . پ . ميغ وضباب .
تمن (toman) ا.پ.ـ مأخوذ ازتركى ـ ده هزار ومبلغ ده قران .
تمنا (tamannâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ آرزو و اميد و خواهش . و **تمنا داشتن:** اميدوآرزوداشتن.و **تمنا كردن:** خواهش كردن و آرزو كردن . و **تمناى دل :** خواهش‌دل ومراد دل .
تمناكش (tamannâ-kac) ص. پ . آرزومند ومشتاق .

تمنچه (tamançe) ا . پ . تفنگ و بندوقچه .

تمنح (tamannoh) م ع . دیگری را خورانیدن .

تمندار (toman-dâr) ا. پ . فرمانده یك تمن لشکر وسردار ده هزار .

تمنداری (toman-dâri) ا.پ. فرماندهی یك تمن لشکر .

تمندل (tamandol) م ع. **تمندل بالمندیل**: پاك کرد دست را بمندیل و دستار برمیان بست .

تمنده (tamande) ا.پ. شخص کج زبان یعنی کسی که بخوبی نتواند تکلم کند وجز حرف «ف» سایر حروف نتواند ادا کند و یا کسی که در گفتن حرف «ف» عاجز باشد و یا شخص الکن که در اثنای حرف زدن زبانش بگیرد .

تمنطق (tamantoq) م ع . کمربند بر کمر نهادن.

تمنع (tamanno') م ع. استوار وقوی شدن . و **تمنع عنه**: باز داشت از آن . و **تمنع علیه**: چیره شد بر آن .

تمنگ (temeng) و (tameng) ا.پ. گیاهی سرخ رنگ و ترش مزه .

تمنن (tamannon) م ع . سست و مانده نمودن .

تمنی (tamanni) م ع. آرزو بردن . و دروغ گفتن . وخواندن نبشته . واختراع و نوپیدا کردن حدیث را . وبربافتن آنرا .

تمنی (tamanni) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تمنا و استدعا و درخواست والتماس.

تمنیات (tamanniât) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ استدعاها ودعاها والتماسها ودرخواستها.

تمنیة (tamneyat) م ع. منی انداختن. و برآرزو آوردن یق **مناایاه وبه** . وآرزو در دل افگندن . و برآرزو داشتن قوله تعالی **لامنینهم ولامرنهم**: وپاداش دادن یق **لامنینك مناوتك** ای لاجزینك جزائك .

تمنیع (tamni') م ع. بازداشتن (شدد للمبالغة) .

تموج (tamavvoj) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ موج وموجزدگی وتلاطم وترنند.

تمودان (tamudân) ا.پ. ترکهاو توران و تورانیها .

تمودی (tamudi) ص.پ. منسوب به توران وتورانی .

تمور (tomur) ع ج. تمر .

تمور (tamavvor) م ع . آمدن و رفتن . وریختن پشم ستور . و بچپ وراست رفتن موی وپشم . وناویدن .

تمورخان (temur-xân) اخ پ . پسر میرخوند صاحب روضة الصفا که کتاب پدر را مختصر کرده وحبیب السیر نام نهاد .

تموز (tamuz) ا.پ. ماه اول تابستان و ماه دهم از سال شامیان که آفتاب در برج سرطان بود . و گرمای سخت وتابستان .

تموش (tamuc) ا.پ. بزبان مردم دیلم خارجنگلی متبرك .

تموك (tamuk) ا.پ. هدف ونشانهٔ تیر و تیری که پیکان پهنی دارد و چون بگوشت و یا استخوان فرو رود بآسانی برنیاید . وهر چیزی که چون درچیزی فرو رود بر آوردنش دشوار باشد .

تموك (tomuk)م ع. **تمك السنام تمكاً** و **تموكاً**: دراز و پر گوشت شد کوهان شتر . مر . تمك .

تمول (tamavvol)م ع. بسیارمال شدن.

تمول (tamavvol) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مالداری و دولت و ثروت ومکنت .

تمولی (tamavli)م ع. بمهتران مانستن یق **هویتمولی** ای یتشبه بالسادة .

تمون (tamavvon) م ع. بسیار نفقه دادن عیال را .

تمویت (tamvit) م ع. میرانیدن .

تمویص (tamvis)م ع. جامه شستن وپاك کردن آن . و کاه فروشی کردن .

تمویل (tamvil)م ع. مالدارگردانیدن.

تمویه (tamvih) م ع. آب ناك شدن جای . وآب بسیار کردن در دیگ . وسیم یا زر اندود کردن چیزیرا. وبه آب‌نمودن‌چیزی را . وتلبیس کردن . و**موه الخبر علیه**: خبرداد اورا خلاف آنچه پرسید از او .

تمویه (tamvih) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آرایش و زراندودی . ومکروفریب و تملق . و **دلیل بی‌تمویه**: دلیل و برهانی که خلاف دروغ نباشد .

تمه (tamah) م ع. **تمه الطعام تماً** و **تماهة** . مر . تماهة .

تمهد (tamahhod) م ع. قادرشدن.

تمهر (tamahhor)م ع.ماهروروساشدن.

تمهص (tamahhos) م ع. **تمهص فی الماء**: فرورفت درآب .

تمهق (tamahhoq)م ع. نوشیدن شراب‌ساعتی بعدساعتی یق **تمهق الشراب**.

تمهك (tamahhok) م ع . نیکو و آراسته کردن کاررا . و **تمهك الرجل**: نقش کرد آنمرد بدست خود

تمهل (tamahhol)م ع.درنگ کردن وپیش آمدن در خیر و نیکوئی .

تمهمه (tamahmoh)م ع.بازایستادن وبر گردیدن .

تمهید (tamhid) م ع. گستردن . و هموار ونیکو کردن کاررا. وعذر گسترانیدن وعذر نیوشیدن .

تمهید (tamhid) ا.پ . ـ مأخوذ از

تازی ـ ترتیب وانتظام و آراستگی وبندوبست .

تمهیدات (tamhidât)اِ.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بند وبستها و ترتیبها .

تمهیدی (tamhidi)ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ابتدائی ومتعلق بمقدمه .

تمهیر (tamhir) م.ع. کابین خواستن و کابین ساختن .

تمهیص (tamhis) م.ع. پاك کردن جامه و سپیدنمودن آنرا .

تمهیق (tamhiq) م.ع. فراخ وبسیار شیردادن بچه را .

تمهیك (tamhik) م.ع . سخت سائیدن .

تمهیل (tamhil) م.ع. زمان دادن.

تمی (tommâ) اِ.ع. پاره‌ای از موی و مانند آن که بکسی دهند تا بدان گلیم خود را درست و تمام‌سازد . ج: تمم (tomam) و تمم (tamem).

تمیال (tamyâl)م.ع. **مال الیه میلا و ممالا وممیلا و تمیالا و میلاناً و میلولة** . مر .میل .

تمیث (tamyyos) م.ع.نرم وسردشدن زمین از باران .

تمیح (tamayyoh) م.ع . ناوناوان رفتن .

تمیخ (tamayyox) م.ع. خرامیدن .

تمیز (tamiz) اوص.پ. . مأخوذ از تازی ـ فرق وامتیاز و تشخیص. وپاك و پاکیزه . و عقل و هوش وادراك و دریافت وفراست وبصیرت. و**تمیز بودن** : پاکیزه بودن . و**تمیز پیدا کردن** : عقل‌وادراك وفراست‌وبصیرت‌پیدا کردن .و**تمیز دادن:** فرق دادن و امتیاز و تشخیص دادن و جدا کردن دوچیز مانند هم راازیکدیگر . و**تمیز داشتن** : عقل و ادراك داشتن . و **تمیز کردن** : پاك وپاکیزه کردن و فرق کردن و تشخیص دادن . و**باتمیز** : باهوش و با بصیرت . و **بی تمیز** : بی هوش و بی بصیرت .

تمیز (tamayyoz) م.ع. جداشدن و پاره پاره گردیـدن از خشم یق **تمیز من الغیظ** ای تقطع .

تمیزی (tamizi)اِ.پ. پاکی وپاکیزگی.

تمیس (tamayyos)م.ع. خرامیدن.

تمیشه (tammeyce) اخ. پ. شهری از ایران که در ایام قدیم منزل فریدون بوده. وبیشه‌ای نزدیك شهر آمل که به شیمای بیشه مشهور است .

تمیع (tamayyo') م.ع. روان شدن و گداختن .

تمیك (tamik) و (temik) اِ.پ . رستنی سرخ رنگ و ترش مزه .

تمیلات (tomaylât) ع . ج . تمیلة (tomaylat) .

تمیلة (tomaylat) اِ.ع . جانوری در حجازمانندگربه.ج. تملان(temlân)وتمیلات.

تمیم (tamim) اِ.ع . تمام خلقت . و اخ : قبیله ای از عرب . و ج . تمیمة و نام هیجده صحابی .

تمیم (tamim) ص.ع. صلب وسخت.

تمیمة (tamimat) اِ.ع. تعویذ ومهرهٔ پسهٔ که در رشته کشیده برای دفع چشم بد درگردن‌اندازند . ج : تمیم‌وتمائم . الحدیث **من علق تمیمة فلا اتم الله له واما المعاذات اذا کتب فیه القرآن و اسماءالله تعالی فلابأس بها** . و اخ : نام دوصحابیه .

تمیمی (tamimiy) ص.ع . منسوب به قبیلهٔ تمیم .

تمئنة (tam'enat) م.ع . آماده‌شدن. و اندیشیدن . و نگریستن . و آگاهانیدن .

تمییت (tamyit) م.ع. میرانیدن .

تمییز (tamyiz) م.ع. جدا کردن.

تمییس (tamyis) م.ع . دامن دراز کردن .

تمییل (tamyil) م.ع . برگردانیدن. و خمانیدن . و شکایت کردن یق **ماملوا** ای لم یشکوا . و متردد بودن میان دوچیز .

تن (tan) اِ.پ . بدن و توش و جسد و اندام و قد وقامت و کس وشخص وجسم مقابل عرض و خود چیزی . و خاموش . و **تن آسانیدن:** خاموش‌شدن. و**تن‌دادن در راه کسی** : خود را فدا کردن . و **تن درچیزی دادن** : خود را پوشیدن از آن چیز و آراستن . و **تن‌درددادن** : راضی شدن وقبول کردن و تسلیم شدن . و **تن در گمان دادن** : پذیرفتن وهم و اندیشه‌ای را . و **تن زدن** : خاموش‌شدن و تحمل کردن و آرمیدن و رهائی یافتن و نواختن. و **تن فرودادن:** تسلیم شدن و مطیع گردیدن . و **تن گرفتن‌درچیزی:** پوشیدن آن چیز . و **تن کردن** : پوشیدن جامه و پوشانیدن آن . و **تن‌محرم‌آسا:** بدن برهنه وعریان .

تن (ton) اِ.پ. یك‌نوع‌ماهی که خشك آنرا برای تریاق زهرماربکار می‌برند . وتون و کورهٔ حمام . و کورهٔ شیشه گری . و گل زردی که دررنگ آمیزی استعمال کنند .

تن (tonn) اِ.ع . ماهی که خشك آنرا در تریاق زهر مار بکار می‌برند .

تن (tenn) ص.ع . همتا و حریف و همزاد . ج : اتنان یق **فلان تن فلان و هماتنان** .

تناء (tonnâ')ع.ج. تانی .

تناءة (tenâat) اِ.ع . اقامت‌جائی.

تناءش (tanâoc) م . ع . فرا گرفتن . و سپس ماندن و دور شدن .

تنابز (tanâboz) م . ع . یکدیگر را عیب کردن . ولقب نهادن همدیگر را .

تنابیل (tanâbil) ع . ج . تنبال و تنبول .

تنات (tannât) ا . پ . _ مأخوذ از فرانسه _ باصطلاح کیمیا ملحی که از آسید تنیك ساخته میشود .

تناتف (tanâtof) م . ع . برکنده شدن موی .

تناتل (tanâtol) م . ع . دراز گردیدن . و انبوه شدن علف .

تناث (tanâss) م . ع . فاش شدن اسرار وظاهر کردن آنها .

تناثر (tanâsor) م.ع . پراکنده گشتن. وبیمار شدن مردم . ومردن .

تناثل (tanâsol) م . ع . ریختن .

تناثی (tanâsi) م . ع . یادآوردن باهم چیزی را .

تناجث (tanâjos) م. ع. باهم پراکنده کردن .

تناجح (tanâjoh) م.ع . **تناجحت احلامه :** پی درپی راست آمد خوابهای او.

تناجخ (tanâjox) ا .ع . تفاخر . و طبانچهٔ موج چندانکه نشان گذارد درآب کندها.

تناجز (tanâjoz) م . ع . کشش کردن. و همدیگر را پیکار نمودن .

تناجش (tanâjoc) م . ع. افزودن در بیع وجز آن الحدیث **لاتناجشوا** ای لایزید بعضکم علی بعض من ثمن المبیع من غیره ان یریده .

تناجل (tanâjol) م . ع . باهم پیکار. و نزاع کردن .

تناجی (tanâji) م. ع . باهم رازگفتن.

تناحب (tanâhob) م . ع. با هم پیمان نمودن . و وعده نهادن در قتال و جز آن تا وقتی .

تناحر (tanâhor) م . ع. **تناحر القوم علی الامر:** حریص کردند آن قوم برهمدیگر درآن کار چندانکه نزدیك شد بکشش پیوندد . و **تناحرت الداران :** هردوسرای مقابل همدیگر شدند . و **تناحروا عن الطریق:** عدول کردند از راه .

تناد (tanâdd) ا . ع . پراکندگی و تفرق و تنافر و نفرت از همدیگر . و منه قوله تعالی فی قراءة ابن عباس **وجماعة یوم التناد** .

تنادس (tanâdos) م . ع . یکدیگر را لقب نهادن .

تنادم (tanâdom) م . ع. یکدیگررا همنشینی کردن در مجلس شراب .

تنادی (tanâdi) م . ع . فراهم آمدن مردم . و همدیگر را خواندن . و با هم در انجمن نشستن .

تنادی (tanâdi) ا.ع. **یوم التنادی:** روز قیامت .

تنادید (tanâdid) ا.ع. بهرسوپراکنده یق **ذهبوا تنادید:** بهرسوپراکنده رفتند.

تنادیل (tanâdil) ا . پ . گروهی که برخلاف احکام مه آباد عمل کنند و زنادیل : آنانکه برشریعت مه آباد عمل نمایند .

تناذر (tanâzor) م . ع . یکدیگر را ترسانیدن .

تنار (tannâr) ا . ع . تنور گر .

تنازب (tanâzob) م . ع . یکدیگر را لقب نهادن .

تنازع (tanâzo') م . ع . خصومت کردن دو گروه با هم . واز همدیگر گرفتن چیزی .

تنازع (tanâzo') ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ خصومت ومنازعه وستیزگی و مناقشه.

تنازق (tanâzoq) م . ع . یکدیگر را دشنام دادن .

تنازل (tanâzol) م.ع. باهم کشش و پیکار کردن .

تناس (tanâs) ا.پ. فتق. و**پاره‌شدن**

تناس : بیرون آمدن فتق .

تن‌آسا (tan-âsâ) و **تن آسای** (tan-âsây) ص.پ. کسی که همیشه خویشتن را پرورش می دهد ونوازش می کند .

تناسان (tanâsân) ص.پ. آسوده و راحت، و آرام و تندرست .

تناسانی (tanâsâni) و **تناسائی** (tanâsâi) ا.پ. نوازش وآسایش بدنی و شفقت و مهربانی .

تناسب (tanâsob) م . ع . با یکدیگر پیوند شدن .

تناسب (tanâsob) ا پ . _ مأخوذ از تازی _ مناسبت ومشابهت وموافقت ونسبت.

تناسبات (tanâsobât) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ مناسبتها ومشابهتها .

تناسخ (tanâsox) م.ع. مردن وارثی پس وارثی پیش از قسمت کردن میراث . و نوبت بنوبت گردیدن زمانه الحدیث **لم تکن نبوة الاتناسخت** ای تحولت من حال الی حال یعنی امرالامة. وگذشتن قرنی بعدقرنی .

تناسخ (tanâsox) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ خروج روح از قالبی و دخول آن در قالب دیگر که رسخ نیز گویند .

تناسخی (tanâsoxi) ا.پ. کسی که معتقد به تناسخ ارواح باشد .

تناسخیه (tanâsoxiyah) ا.ع. گروهی که بهانتقال ارواح بسوی اجساد قائل اند و منکر بعث وحشراند ومی گویند فالمثاب ینتقل

الی جسده وهو عاقل یتلذذ و یفرح و المعاقب ینتقل الی اجساد البهائم .

تناسف (tanâsof) م.ع. راز گفتن و پنهان گفتن سخن یق **همایتناسفان الکلام**.

تناسق (tanâsoq) م.ع. بایکدیگر منتظم وآراسته شدن .

تناسل (tanâsol) م.ع. ازیکدیگرزادن.

تناسل (tanâsol) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ زائیدگی وولادت. وباصطلاح تشریح آلت تناسل در مذکر بیضه و ذکر و در مؤنث فرج ومهبل و رحم ومبیضه .

تناسی (tanâsi) م.ع. فراموش گردانیدن کسی را یق **تناساه الشیء** ای انساه ایاه .

تناشد (tanâcod) م.ع. همدیگر را شعر خواندن .

تناشیر (tanâcir) ا.ع . سرمشقهای اطفال مکتب _ واحد ندارد .

تناصر (tanâsor) م.ع . یکدیگررا یاری دادن. وراست گردانیدن بعضی اخبار مر بعض را .

تناصف (tanâsof) م.ع . همدیگر را انصاف دادن .

تناصیب (tanâsib) ا.ع. علمهای راه که از سنگ سازند .

تناضل (tanâzol) م.ع. نبرد کردن در تیر اندازی .

تناطح (tanâtoh) م.ع. باهم سرون زدن قچقار .

تناطی (tanâti) م.ع. بهم پیشی گرفتن. ومروسیدن با کسی . وفرا گرفتن سخن و بهم کشیدن آنرا یق **تناطی الکلام** اذا تعاطاه وتجاذبه .

تناظر (tanâzor) م.ع . بریکدیگر نگریستن و **تناظرت النخلتان** یعنی نگریست خرمابن ماده مر خرمابن نررا و گشنی حاصل نگشت تا که گشنی داده نشد . ومقابله نمودن. ومشقت وریاضت کشیدن در کار .

تناع (tonâ') ا.پ. آخرین جام شرابی که در صراحی مانده ودر وقت رحلت بسلامتی دوستان نوشند .

تناعس (tanâos) م.ع. خویشتن را خوابیده نمودن .

تناعم (tanâom) م.ع. تن آسان نمودن و تن آسان گردیدن .

تناعم (tanâom) اخ . ع . نام بطنی از تازیان .

تناعی (tanâi) م.ع. **تناعی القوم:** خبر کشتگان گفتند تا یکدیگر را بر انگیزانند بر جنگ .

تناغ (tonâq) ا.پ. آخرین جام شراب بازماندهٔ درصراحی که هنگام رحلت بسلامتی دوستان خورند .

تناغر (tanâqor) م.ع. ناشناخته آوردن.

تناغص (tanâqos) م.ع. انبوهی نمودن شتران .

تنافد (tanâfod) م.ع . حجت آوردن در نزد قاضی . مر تنافذ .

تنافذ (tanâfoz) م.ع . بقاضی رسیدن یق **تنافذوا الی القاضی** ای خلصوا الیه فاذادلی کل منهم بحجته فیقال تنافدوا (بالدال المهملة) .

تنافر (tanâfor) م.ع. بهم پیش حاکم شدن و گریختن از همدیگر از ترس .

تنافز (tanâfoz) م.ع. باهم برجستن .

تنافس (tanâfos) م.ع. رغبت کردن چیزی بطریق مبارات یق **تنافسوا فیه** ای رغبوا .

تنافط (tanâfot) م.ع . **تنافطت القدر:** کفك انداخت آن دیگ .

تنافور (tanâfur) ا.پ. مقداری از گاهان و گاهان صغیره .

تنافی (tanâfi) م.ع. باهم منافی گردیدن و یکدیگر رانفی کردن .

تنافیج (tanâfij) ا.ع. پارهای تریز جامه .

تنافیط (tanâfit) ا.ع. پوست موی بر کندهٔ بآتش سوخته جهة خوردن یفعل ذلك فی الجدب .

تناقض (tanâqoz) م.ع. عهدشکستن. وباز کردن بنا وتاب رسن وجز آنرا .

تناقل (tanâqol) م.ع . مر یکدیگررا نقل کردن خبر و بیان نمودن .

تناقیص (tanâqis) ا.ع. قصورات .

تناکث (tanâkos) م.ع . همدیگر عهد و پیمان شکستن .

تناکح (tanâkoh) م.ع . مزاوجت کردن ویکدیگررا نکاح کردن .

تناکد (tanâkod) م.ع. سخت ودشوار شدن . ودشواری کردن باهم .

تناکر (tanâkor) م.ع. خویشتن را نادان نمودن .وناشناخته آوردن. وناشناختن. و بر همدیگر دشمنی ورزیدن قوم .

تناکف (tanâkof) م.ع. بنوبت گفتن سخن را .

تن البرز (tan-alborz) ص.پ. قوی هیکل و کسی که تنش مانند کوه البرز باشد .

تنالیدن (tanâlidan) فل. م. پ . ریختن وریخته شدن . و پاك کردن بواسطهٔ شستن و مالیدن وجلا دادن .

تنام (tanâmm) م.ع. افزون شدن .و بسیار شدن . و خفتن .

تنامبد (tanâmbod) و **تنانتن** (tanântan) ا.پ. جهان وگیتی وآسمان نهم.

تنانو (tanâno') م.ع. عاجز وقاصر گردیدن . وسست گردیدن . وفروهشته شدن.

تنانی (tanâni) ص. پ. جسمانی . و **تنانی دریابنده :** حواس پنجگانهٔ ظاهری وباطنی .

تنانیدن (tanânidan) فم.پ. بافتن کانیدن و تنیدن فرمودن .

تنانیر (tanânir) ع.ج. تنور . و**بنات التنانیر :** نان توری . و **ذات‌التنانیر:** عقبهٔ محاذی زباله و هی من منازل‌البادیة .

تنانین (tanânin)ع.ج. تنین (tennin) .

تناوب (tanâvob) م.ع . **تناوبوا علی‌الماء :** قسمت‌نمودند آب‌را به سنگریزهٔ قسمت. و**هم‌یتناوبون النوبة فیما بینهم‌فی‌الماءوغیره** یعنی ایشان بنوبت می گیرند آب و جز آن را.

تناوب (tanâvob) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ آبش بنوبت .

تناوة (tenâvat) ا . ع . ترك مطالعهٔ کتب ودرس وتدریس .

تناوح (tanâvoh) م . ع . با هم روباروی گردیدن یق**الجبلان‌یتناوحان.**

تناور (tanâvar)ص . پ . تنومند و فربه وقوی‌جثه .

تناوش (tanâoc) م.ع. فرا گرفتن. وسپس ماندن . ودور شدن .

تناوش (tanâvoc) م.ع. دست‌ناویدن. و فرا گرفتن چیزی را . و باز گردیدن . و قوله تعالی **و انی لهم التنـاوش من مکان بعید** ای انی لهم تناول الایمـان فی‌الاخرة وقد کفروا به فی‌الدنیا . ودرآمدن بعض قوم در بعض .

تناول (tanâvol) م . ع . گرفتن یق **ناولته فتناول.**

تناول (tanâvol) ا . پ. ـ مأخوذاز تازی ـ دریافت بخشش وانعام . و خوردن و آشامیدن.

تناوم (tanâvom)م.ع. خویشتن را خوابیده نمودن .

تناهب (tanâhob) م . ع . **تناهبت الابل‌الارض :** زمین بسیارگرفتند شتران زیر سپل خود .

تناهد (tanâhod)م.ع. هرکسی‌چیزی از نفقه بیرون آوردن برابر یکدیگر .

تناهز (tanâhoz) م.ع . شتابی‌کردن دو کس مریکدیگر را در امارت شهری . و مر همدیگر را فرصت یافتن .

تناهض(tanâhoz)م.ع. بسوی‌یکدیگر حمله بردن . و آهنگ کردن دو خصم در جنگ .

تناهی (tanâhi) م. ع. پایان رسیدن چیزی . و باز ایستادن از کار و جز آن . و یکدیگررا بازداشتن یق **تناهوا عن‌المنکر** ای نهی بعضهم بعضاً . وایستادن‌آب درحوض و آرمیدن آن . ورسیدن خبر .

تناهی (tanâhi) ا . ع . ج . تنهیة .

تنایة (tenâyat) ا . ع . تناوة (وزناً و معنی) .

تنائف(tanâef) ع. ج. تنوفة . و**تنائف تنف :** دشتهای فراخ دور اطراف .

تنایك (tanâyok) م . ع . خواب آلودشدن. وغالب شدن‌خواب‌برکسی و**تنایك الاجفان :** فرونشست پلـکها بریکدیگر .

تنائی (tanâi) م. ع . دورشدن .

تنب (tonnob) ا. پ . درخت صنوبر.

تنباح (tanbâh) م . ع . **نبح الکلب نبحاً و نبیحاً و نباحاً و نباحاً وتنباحاً.** مر. نباح (nobâh) ونباح (nabâh) .

تنباکو (tanbâku) ا . پ . ـ مأخوذ از انگلیسی ـ گیاهی ازطایفهٔ سلانه وازنباتات بومی امریکا که برگهای آن را خشك نموده و سپس لوله کرده و یا بریده و یا خرد نموده بوضعهای مختلف می‌کشند و این گیاه که بومی جزیرهٔ کوچکی از امریکا میباشد موسوم به تاباگو در سال ۹٦۸ هجری تخمش را ازین مملـکت بفرنگستان آورده زراعت کردند و محتوی مادهٔ سمی خطرناکی است موسوم به نیکوتین و در بدن انسانی دارای آثاری است که کاملا مقابلی می کنند آثار چای و قهوه را و کشیدن‌برگ تنباکوسزاوارنیست مگرملاحان ومعدن چیان و کناسان و اشخاصی را که در هواهای‌مرطوب وسرد ومتعفن که مخل‌سلامتی است کار می کنند و در بیشتر ممالك متمدنهٔ عالم خرید و فروش تنباکو انحصار دارد و زراعت آن نیز در تحت مراقبت دولت‌میباشد و در این عمل فواید بسیاری‌را برای دولت وملت حاصل است .

تنباکوکش (tanbâku-kac) ص . پ. کسی که قلیان می‌کشد .

تنبال (tenbâl) ا . ع . کوتاه وقصیر. ج : تنابیل .

تنبالة (tenbâlat) ا . ع . کوچکی و کوتاهی وقصر وقصیر وکوتاه .

تنبان (tonbân) ا . پ. شلوار ورغنین و پایجامه و زیر جامه و پایجامهٔ چرمی کشتی گیران .

تنبب (tanabbob) م . ع . روان شدن آب .

تن بتن (tan-be-tan) م ف . پ . کس به کس و کس بعوض کس .

تنبج (tanabboj) م . ع . آماسیدن استخوان وبلند شدن آن .

تنبد (tanbad) ا.پ. خاموشی وسکوت. و نوبهٔ تب لرزه .

تنبد (tanbod) ا. پ. جسم کلی .

تنبسه (tanbase) ا . پ . قالی کوچك و گلیم وطنفسه .

تنبسیدن (tanbasidan) ف م. پ. تافتن ریسمان.

تنبط (tanabbot) م. ع. به نبطیان مانستن. و خود را بآنها منسوب کردن. و برآوردن سخن را. وبیرون آوردن آب از چاه.

تنبع (tanabbo') م. ع. اندك اندك بر آمدن آب.

تنبك (tanbak) و (tonbak) ا. پ. جناغ زین اسب ودامنهٔ زین اسب.

تنبك (tonbak) ا. پ. خنبك و دهلی دم دراز از چوب و یا سفال که در زیر بغل گرفته بنوازند. و بسرانگشت چیزی برداشته وخوردن و چیزی را بانگشت ابهام و سبابه ووسطی گرفته وخوردن و **تنبك تعلیم**: تنبکی که در وقت کشتی و تعلیم ورزش نوازند.

تنبل (tanbal) ص و ا. پ. کاهل و بیکار و هیچ کاره و تهل و تهمل و تن پرور و فربه ومسخره.

تنبل (tanbol) ا. پ. تانبول.

تنبل (taubol) و (tonbal) ا. پ. مکر وفریب ونیرنگ وسحر وجادو.

تنبل (tanbol) ا. ع. تانبول که تامول نیز گویند.

تنبل (tenbal) ا. ع. کوتاه.

تنبل (tanabbol) م. ع. آگاه و تیز خاطر گردیدن. و گرامی شدن. و استنجا کردن بسنگ وکلوخ. وتیز دستی نمودن. وتیربا خود داشتن. وفضل نمودن ازخود. ومردن مردم وشتر و جز آن. ویك یك گرفتن تیردرشت را. و **تنبل ماعندی**: گرفت آنچه نزد من بود. و **تنبل فلان**: بتکلف نبالت نمود فلان.

تنبلی (tanbali) ا.پ. کاهلی وتن پروری.

تنبلیت (tanbalit) ا. پ. سربار یعنی بار کوچکی که بربار بزرگ بندند و نیز بار کوچکی که بربالای چاروا گذاشته وروی آن سوار شوند ویك لنگهٔ بار.

تنبو (tanbu) ا. پ. قسمی از خیمه.

تنبؤ (tanabbo') م. ع. دعوی نبوت کردن.

تنبور (tanbur) ا. پ. طنبور که یك نوع سازی است وطبل ودهل.

تنبوك (tanbuk) ا. پ. کمانی بسیار کم زور که کباده نیز گویند. و جناغ زین و دامنهٔ زین وتسمهٔ رکاب وطاق زین.

تنبول (tanbul) ا.پ. برگ پان که در هندوستان با آهك و فوفل ترکیب کنند. و کمان کم زور و کباده.

تنبول (tonbul) ا. ع. کوتاه. ج: تنابیل.

تنبه (tanbe) ا.پ. چوب گنده وبزرگی که درپس درنهند تا گشوده نگردد. وجامه‌دان بزرگ.

تنبه (tanabboh) م. ع. بیدار و هوشیار شدن.

تنبه (tanabboh) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هوشیاری وبیداری ازخواب و آگاهی و تنبیه وپند ونصیحت. وشرمساری وخجالت وشرمندگی.

تنبی (tanabbi) م. ع. ادعای غیب گوئی کردن.

تنبیب (tanbib) م.ع. انبوب برآوردن گیاه ویا انبوب شدن آن.

تنبئة (tanbeat) م. ع. خبر دادن و آگاه کردن.

تنبیت (tanbit) م. ع. پروردن کودك را. ودرخت نشاندن. و**نبت اجلك بین عینیك**: همیشه مرگ را درجلو خود ببین.

تنبیت (tanbit) و (tenbit) ا. ع. درخت رسته خرد باشد یا کلان.

تنبیدن (tanbidan) ف ل. م. پ. لرزیدن وطپیدن وبی آرام شدن. وکمین کردن ودام نهادن وپیچیدن ورشتن.

تنبیذ (tanbiz) م.ع. افشردن وانداختن (شدد للکثرة). وبگنی ساختن.

تنبیز (tanbiz) م. ع. لقب نهادن (شدد للمبالغة).

تنبیس (tanbis) م. ع. سخن گفتن. و همیشه در نفی استعمال میشود یق **مانبس بکلمة**.

تنبیسه (tanbise) ا. پ. تنبسه و قالی کوچك و گلیم.

تنبیط (tanbit) م. ع. آب برآوردن از چاه.

تنبیق (tanbiq) م. ع. نوشتن. و **نبق بالضرط**: آهسته تیز داد.

تنبیك (tonbik) ا. پ. تنبك وجناغ زین اسب.

تنبیل (tanbil) م. ع. سنگ استنجا دادن کسی را. و تیر دادن. و **نبلت فلاناً بطعامی** ای ناولته شیئاً بعد شیء.

تنبیه (tanbih) م. ع. بیدار گردانیدن. و واقف کردن بچیزی و بنام خواندن کسی را یق **نبه باسمه**. و نام آور گردانیدن از گم نامی.

تنبیه (tanbih) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بیداری از خواب. وآگاهی پس از غفلت و آگاه گردانیدگی. وپند ونصیحت. وملامت وسرزنش وسیاست وعقوبت. و **تنبیه شدن**: آگاه شدن وسیاست شدن و بیدار شدن از غفلت. و **تنبیه کردن**: چوب زدن و کتك زدن و سیاست کردن و آگاه کردن. و **تنبیه وتاکید کردن**: باربار و بسختی نصیحت کردن.

تنبیهات (tanbihat) ا.پ. ـ مأخوذ

از تازی ـ سیاستها و نصیحتها . واخ : نام کتابی در علم نجوم .

تن‌پرست (tan-parast) ص.پ. تن پرور و کاهل و بیکار وبیعار و کسی که بناز ونعمت خود راپرورانده. وشهوتی وتنبل .

تن‌پرور (tan-parvar) ص.پ.خود نواز وخود پرور و کسی که خود را پرورش می کند ومی نوازد .

تن‌پروری (tan-parvari)ا.پ.خود پروری و خودنوازی . و **تن پروری کردن** : خود را پرورش کردن .

تنپك (tonpak) ا.پ .دریچهٔ زرگری و قالبی که زرو سیم گداخته را در آن ریزند . و جناغ زین .

تنة (tenat) م.ع. **وتنه‌وتناً** و **تنة**. مر . و تن .

تنة (tannat) ا.ع. از اعلام‌است .

تنتاش (tantâc) م.ع. **نتش فلاناً نتشاً** و **تنتاشاً** (ازباب ضرب): بهپنهانی عیب کرد فلان را . مر. نتش .

تنتاك (tantâk) اخ.پ . نام پادشاهی و نام مردی .

تنتالة (tentâlat) ص.ع . **رجل تنتالة** : مرد کوتاه .

تنتت (tanattot) م.ع. پلید شدن بعد پاکی وپاکیزگی .

تنتج (tanattoj) م.ع. پیچ‌وتاب‌خوردن جهة بر آمدن بچه.

تنتل (tentel) ص.ع. **رجل تنتل** : مرد کوتاه .

تنتن (tantan) ا.پ. بدن‌عالم . وجسم کلی . وتنبد وسرود و نغمه و آهنگ وترانه .

تنتنه (tantane) ا.پ. هنگامه وبانگ وخروش وغوغا و فریاد وآواز .

تن‌تنها (tan-tanhâ) ص.پ یکتا و منفرد و یگانه .

تنته (tante) ا.پ. پرده و تار و تنیدهٔ عنکبوت .

تنته (tonte) ا.پ. زنبور سرخ .

تنتی (tanatti) م.ع. برجستن برماده .

تنتی (tanetiy) ع . کلمهٔ امر یعنی نیك بباف .

تنتیت (tantit) م.ع. بیان کردن‌خبرراه

تنتیف (tantif) م . ع . موی بر کندن (شدد للمبالغة) .

تنتیل (tentil) ص.ع. **رجل تنتیل** : مرد کوتاه .

تنتین (tantin) م.ع. بد بوی گردانیدن چیزی را .

تنثر (tanassor) م.ع.پراکنده‌گردیدن یق **نثر الشیء فتنثر** (للمطاوع) .

تنثیر (tansir) م.ع. پراکندن چیزی یق **نثره تنثیراً** (للمبالغة) .

تنثیط (tansit) م.ع. آرام‌دادن یق **نثط الشیء تنثیطاً** .

تنج (tanj) و (tenj) ا.پ. نشاندگی وبرقرارکردگی، ودرپیچیدگی وفراهم فشردگی وازپی‌درآمدگی . ونشانده‌ودرپیچنده‌وفشارنده واز پی آینده .

تنجاله (tanjâle) ا.پ . افشردگی و فشار دادگی .

تنجامه (tan-jâme) ا.پ. لباس‌وپوشاك وکرته وزیرقبائی .

تنجث (tanajjos) م.ع. بازکاویدن .

تنجح (tanajjoh) م . ع . روائی خواستن .

تنجد (tanajjod) م.ع. بلند شدن .

تنجز (tanajjoz) م.ع.روائی‌خواستن. و وعده وفا کردن جستن . و ستیهیدن بآشامیدن چیزی .

تنجس (tanajjos) م.ع. ناپاك‌شدن. و کاری کردن که بدان ازنجاست برآید .

تنجع (tanajjo') م . ع . به طلب آب وعلف ومنفعت ونیکوئی‌شدن .

تنجم (tanajjom) م.ع. ستاره‌شمردن از بی‌خوابی ویا ازعشق .

تنجنج (tanajnoj) م . ع . جنبیدن و سرگشته شدن. ودرست‌ونیکوحال گردیدن. و تکبر نمودن .

تنجؤ (tanajjo') م . ع . به چشم کردن .

تنجه (tanje) ا . خ. پ . شهری‌معروف در مراکش .

تنجه (tanajjoh) م . ع . رد کردن .

تنجی (tanajji) م . ع . جستن زمین بلند را . و ناشناسا کردن جهة چشم زخم رسانیدن .

تنجی (tonjiy) ا . ع. نام مرغی.

تنجیب (tanjib) م . ع. پوست ازدرخت باز کردن .

تنجیة (tanjeyat) م.ع. رستن ورهانیدن (لازم ومتعدی). وانباشتن زمین را و بلند کردن آنرا . یق **نجی فلان ارضه** اذا کسبها و رفعها مخافة الغرق . و قوله تعالی **فالیوم ننجیك ببدنك** ای نرفعك علی نجوة من‌الارض فتظهرك وفی ذکر البدن‌دلالة علی خروج الروح ای ننجیك ببدنك لاروح فیه و قیل ببدنك ای درعك و قیل نلقیك عریاناً .

تنجید (tanjid) م . ع . دویدن . و آراستن خانه . وآزمودن . و استوار خرد گردانیدن.

تنجیدن (tanjidan) و (tonjidan)

ف ل . م. پ. درهم فشردن و پیچیدن و درهم کشیدن . وباهم غلطاندن . و سخت و تنگ کشیدن . و افتادن . و پریشان شدن و دلتنگ گشتن .

تنجیده (tanjide) ص. پ. درهم‌کشیده و تنگ کشیده و درهم فشرده وپیچیده و دلتنگ و محزون .

تنجیس (tanjis) م.ع. ناپاك و پلید کردن .

تنجیس (tanjis) ا.ع. آنچه جهة دفع چشم زخم کنند از مهره و تعویذ و پلیدی و استخوان مرده و لتهٔ حیض وجز آن .

تنجیس (tanjis) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پلیدی‌وناپاکی.و**تنجیس کردن:** ناپاك کردن و پلید نمودن .

تنجیع (tanji') م.ع. اثر کردن علف درستور وپند وسخن ودارو درمردم یق **نجع العلف‌فی‌الدابةوالوعظ والخطاب والدواء فی‌الرجل** ای دخل فاثر .

تنجیف (tanjif) م.ع. **نجفت‌الریح الکثیب‌تنجیفاً :** کند باد توده را . و **نجف‌له نجفة من اللبن :** جدا کرد بهر او اندکی از شیر .

تنجیم (tanjim) م.ع. وقت شناسی‌و ستاره‌شناسی کردن .وپاره‌پاره گزاردن وام‌را.

تنجیة (tanjeyat) اخ.ع. شهر معروف مراکش درنزدیکی جبل‌الطارق که تنجه گویند .

تنچه (tançe) ا.پ. توشه‌دان .

تنحار (tanhâr) م.ع. **نحر نحراً و تنحاراً** . مر. نحر .

تنحس (tanahhos)م.ع. گرسنه‌شدن. و گرسنه داشتن برای داروخوردن . وگوشت خوردن گذاشتن ترسایان.و**تنحس الاخبار وعنها :** پرسیدازاخبار وجستجوی‌آنها کرد.

تنحل (tanahhol) م.ع. شعر دیگری را بر خود بستن و **تنحل فلان مذهب کذا :** بربست فلان آن مذهب را بخود .

تنحنح(tanahnoh) م.ع.متردد گشتن آواز در شکم . و گلوروشن کردن .

تنحنح(tanahnoh) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ گلوصاف‌کردگی. و**تنحنح کردن:** گلو صاف کردن وروشن نمودن آواز .

تنحی (tanahhi) م. ع. چون واوی باشد تکیه کردن بر چیزی یق **تنحی‌له** . و چون یائی بود زایل شدن چیزی و دور شدن یق **نحیته‌عن موضعه‌فتنحی** (للمطاوع).

تنحیب (tanhib) م.ع.سخت کوشیدن در کار . وسخت‌راندن شتر بجهة نوبت آب. و مانده کردن . و در مشقت انداختن سفر کسی را یق **نحب‌السفر فلاناً** ای اجهده .

تنحیة (tanheyat) م.ع. زایل‌نمودن. ویکسو کردن یق **نحیته‌تنحیة** .

تنحیت (tanhit) ا.ع.تراشیدگی‌سم .

تنخ (tanax) م.ع. **تنخ تنخاً** (از باب سمع) : تخمه کرد .

تنخذ (tanaxxoz) م.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ ناخدا گردیدن .

تنخش (tanaxxoc) م.ع. جنبیدن و میل کردن یق **هو یتنخش الی کذا** ای یتحرك الیه .

تنخع (tanaxxo')م.ع.آب‌بینی‌انداختن . و همهٔ آب را ریختن ابر .

تنخل (tanaxxol) م . ع . بیختن و بهترین را بر گزیدن .

تنخم (tanaxxom) م.ع.نخامه‌انداختن از سینه ویا ازبینی .

تنخنخ (tanaxnox) م.ع.فروخفتن‌شتر.

تنخواه (tanxâh) ا.پ .پول نقد و زر و مال و دولت . و منفعت از اراضی و مقرری از آنها و برات به خزانه برای ادای وظیفه و مواجب وجیره و جزآن .

تنخواه‌دار (tanxâh-dâr) ا. پ . آنکه مواجب می گیرد و برات دارد .

تنخواه‌داری (tanxâh-dâri) ا. پ. مواجب وسالیانه گرفتن وداشتن .

تنخیر (tanxir) م. ع . سخن گفتن .

تند (tond) اوص پ. زود وشتاب . وجلد و چالاك‌و چست وتیز وبی‌باك وبهادر ودلیروسخت وتواناو درشت . وتیز وبرنده. وسخت رووترش رووتیز مزاج. وستیزه جو. وتلخ وحریف وزمخت. وبلندورفیع . وفربه و سمین . وخشم . وبلندی وارتفاع وهرچیز بلندوپیدا وقلهٔ کوه. وروان‌بد . وغول‌بیابان.

تنداب (tond-âb) ا . پ . هرمایع گذارنده‌ای .

تن‌دادن (tan-dâdan) ف م. پ. پذیرفتن وقبول کردن ورضادادن .

تندباد (tond-bâd) ا.پ . طوفان و گرد باد وبادی که هوارا تیره وتار کند.

تندبار (tond-bâr) ا.پ. نقیض زند بار جانوارن موذی مانند شیر وپلنك و مارو عقرب و زنبور ومورچه‌وهرحیوانی که‌حیوان دیگری را خورد خواه‌پرنده باشد و یاجزآن.

تندباز (tond-bâz) ا.پ. یکنوع مرغ درنده ای .

تندبالا (tond-bâlâ) ا.پ.کوه‌بلند .

تندبور (tond-bur) ا.پ. برجهنده ورقصنده .

تندپرواز (tond-parvâz) ص.پ. بشتاب پرواز کننده .

تندتاز (tond-tâz) ص.پ. خشمناك وغضبناك وپرازخشم .

تندتیز (tond-tiz) ص. پ. شتابان و خشمناك وتیز مزاج‌وستیزه جو .

تندح (tanaddoh) م.ع. **تندحت**

الغنم من مرابضها: متفرق گشتند گوسپندان از جای خود از سیری وپری شکم .

تندخ (tanaddox) م . ع . بتکلف سیر نمودن خودرا از آنچه ندارد .

تندخو (tond-xu) و **تند خوی** (tand-xuy) ص . پ . تیز مزاج و سرکش .

تندخوئی (tond-xu'i) ا. پ. تیز مزاجی وسرکشی ودرشتی .

تندر (tondar) و (tondor) ا . پ . غرنده و کنور . و رعد وبلبل و تندور .

تندرای (tond-rây) ص. پ. بی‌پروا و بی فکر وبی اندیشه وغافل .

تندرخروش(tondar-xoruc) ص. پ . غرنده مانند رعد .

تندرست (tan-dorost) ص . پ . سالم و چاق وصحیح و بی مرض و بی علت وتوانا وقوی .

تندرستی (tan-dorosti) ا . پ . سلامتی وصحت وبی مرضی . وتوانائی وقوت بدن وشهند .

تند رفتار (tond-raftâr) ص. پ. سریع وطیار .

تندرفتن (tond-raftan) ف ل. پ. بشتاب وسرعت‌حرکت کردن _ ضد کندرفتن. وچست وچالاك راه رفتن .

تندرو (tond-rov) ص . پ. سریع و سریع الحرکة وتیزرفتار .

تندرو (tond-ru) ص . پ . زشت و ناخوش رو وخشمناك . وطمعگار وحریص .

تند روستاره (tond-rov-setâre) ا. پ. هریك ازهفت سیاره .

تندزبان (tond-zabân) ص . پ . فصیح وحراف وسخن آرا .

تندس (tandas) ا . پ . تمثال وپیکر وتصویر وتندسه وتندیس‌وتندیسه .

تندس (tandas) و (tandes) ص.پ. چیزی که به تن ماند و شبیه و نظیر و مانند تن باشد و تندسه .

تندس (tanaddos) م . ع . برزمین افتادن و دست بردهان نهادن یق **ندس به الارض فتندس** ای وقع فوضع یده علی فمه . و پرسیدن خبر از جائی که نمی‌داند یق **تندس الاخبار** و **تندس بالاخبار .** واز اطراف وجوانب جاری شدن آب چاه یق **تندس ماء البئر .**

تندسه (tandase) ا . پ . تمثال وپیکر وتصویر وتندس .

تندسه (tandese) ص . پ . چیزی که به تن ماند وشبیه ومانند تن باشد وتندس.

تند عنان (tond-enân) ص. پ. اسب تیزرو و بددهن وسرکش .

تند غضب (tand-qazab) ص . پ . خشمناك و غضبناك .

تند فهم (tond-fahm) ص. پ. زیرك و با فراست و با هوش وحاضر کلام .

تندل (tanaddol) م . ع . **تندل بالمندیل :** دست پاك کرد به آن دستار وماليد .

تند لجام (tond-lejâm) ص.پ. اسب بددهن وسرکش .

تندم (tanaddom) م . ع . پشیمان شدن .

تندمزاج (tond-mezâj) ص . پ . تند خوی وتیز مزاج .

تندمزه (tond-maze) ص.پ. قابض و زمخت و هرچیز که طعم آن تند وتیز باشد .

تند میرفت (tond-miraft) پ . کلمهٔ فعل بمعنی سرعت حرکت .

تندو (tondu) ا . پ. عنکبوت .

تند وتیز (tondo-tiz) ص . پ . تند تیز .

تند و خند (tondo-xond) و (tando-xand) ص . پ . تار و مار و زیر و زبر و سرنگون و از هم پاشیده .

تندور (tondur) و (tandur) ا پ. رعد وبلبل .

تندور (tondur) ا . پ . تابخانه و تنور وگلخن و کوره .

تنده (tan-deh) ص.پ . مشغول و در کار وتن بکار داده .

تنده (tonde) ا. پ. غنچه وچیزی‌غنچه مانند که ابتدا ازشاخهٔ درخت سرزند وسپس برگ ویا شکوفه ازمیان آن برآید. وجوزق. و زنبور سبز . و هرجای بلند وسراشیب .

تندهی (tan-dehi) ا . پ . اشتغال و سعی وکوشش .

تندی(tondi) ا .پ. برآمدگی و بلندی وافراز . و آماس وسختی وشدت و درشتی. وتیزی وچستی‌وچالاکی. وزمختی وعفوصت. و **تندی گوش :** سه برآمدگی در سطح درونی گوش .

تندی (tanaddi) م . ع . بتکلف جوانمردی نمودن . و افزون تر شدن . و چرا کردن ستور میان دونوبت آب .

تندیة (tandeyat) م. ع . ازچراگاه ترش به چراگاه شیرین آوردن شتران را . و چرانیدن شتران را میان دونوبت آب.وهی ان تورد الابل فتشرب قلیلا ثم ترعاها قلیلا ثم ترد ها الی الماء . وتر ونمناك کردن .

تندید (tandid) م . ع . **ندد به :** آشکار کرد عیبهای او را و بد شنوانید . و **نددالابل :** پراکنده کرد شتران را .

تندیدن (tandidan) و(tondidan) ف ل. پ . غریدن وغریدن رعد. ونالیدن

ولندیدن وخشمناك گشتن وستهیدن ودرخشم شدن واعراض کردن . وسرزدن برگ وغنچه وشکوفه از درخت .

تندیس (tandis) ا . پ. تصویر و تمثال و کالبد و قالب وجثه وتصویر انسان‌و یا حیوان .

تندیسه (tandise) ا . پ . پیکر و تصویر وتمثال .

تندیغ (tandiq) م.ع. **ندغت‌المراة عجینها تندیغاً** : آرد ریخت آن زن برخمیر .

تندیور (tond-yur) ا . پ. برجهنده و رقصنده .

تندیه (tandie) ا .پ. شکل وصورت انسانی .

تن‌زدن (tan-zadan) ف . ل. م.پ. خاموش‌بودن وخاموش شدن . وصبر وتحمل کردن و آسودن .

تن‌زده (tan-zade) ص.پ. خاموش و محجوب .

تنزر (tanazzor) م . ع. کم شدن . و خود را به بنی زار نسبت کردن و یا مانند کردن ویا داخل شدن درآنها .

تنزع (tanazzo') م . ع . شتافتن و **رأیته متنزعاً الی کذا** ای متسرعاً الیه نازعاً .

تنزل (tanazzol) م . ع . بدرنگ و مهلت فرود آمدن .

تنزل (tanazzol) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ به آهستگی و آرامی فرود آمدن . و نزول و کاستگی و فرسودگی و پائین آمدگی ومعزولی .

تنزه (tonze) ا.پ. تنده وغنچه مانندی که نخست از شاخ درخت سر زند وجوزق .

تنزه (tanazzoh) م.ع . دورشدن و **فلان‌یتنزه عن‌الاقذار** ای یتباعد . و **خرجوا یتنزهون** ای یطلبون الاماکن النزهة .

تنزه (tanazzoh) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پاکدامنی و پارسائی و عاری بودن از عیب‌وآلایش .

تنزهات (tanazzohât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی عیبی ها و خوبیها . و سیر درباغها و بوستانها .

تنزی (tanazzi) م . ع . شتافتن و برجستن .

تنزیب (tanzeyb) و (tanzib) ا. پ. ارخالق وجامه‌ای که در زیرقبا پوشندو بافتهٔ پنبه‌ای نازك و سفیدی شبیه به ململ که در بنگاله بافند و تنزیب می نامند .

تنزیة (tanzeyat) م.ع. برجستن وبر جهانیدن نر رابرماده .

تنزیر (tanzir) م . ع. کم کردن یق **نزرعطاءه**.

تنزیز (tanziz) م . ع . **نززه عن کذا** : پاك کرد او را از آن . و **نززت الظبیة** : پرورد آهو ماده بچهٔ خودرا .

تنزیف (tanzif) م.ع . خون آوردن زن در بار داری یق **نزفت‌المراة** ای‌رات دماً علی حملها .

تنزیق (tanziq) م. ع. آلیز کنانیدن ستور راوبرجهانیدن .

تنزیل (tanzil) م.ع. فروفرستادن .و ترتیب دادن . وبه‌ترتیب‌فروفرستادن . وفرود آوردن .

تنزیل (tanzil) ا.ع . قرآن مجید .

تنزیل (tanzil) ا.پ.ـمأخوذازتازی‌ـ نزول وفرو فرستادگی وفروآوردگی . وربا وفرعی که براصل پول تعلق می گیرد .

تنزیه (tanzih) م.ع. دورداشتن خود را از زشتی وبدی و پرهیز کردن یق **فلان ینزه نفسه‌عنها تنزیهاً** ای یبعدها .

تنزیه (tanzih) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پاکی وطهارت و تقدیس و پارسائی و پاکدامنی ودور ازعیب .

تنساس (tansâs) م.ع.**نس‌الرجل نساً** و **تنساساً** (ازباب نصر) : لازم‌گرفت آن مرد روائی هرامری‌را ورفت وشتاب‌رفت. و **نس‌القوم** : وارد شدندآن گروه برآب.

تن‌سالار (tan-sâlâr) ا.پ.جسم کلی و تنبد .

تنسان (tansân) ص. پ . آسوده و راحت وبا آسایش .

تنسب (tanassob) م.ع.دعوی‌خویشی و نزدیکی کردن کسی‌را المثل **القریب من تقرب‌لامن‌تنسب** .

تنسته (tanaste) ا.پ. بافتهٔ‌عنکوت.

تنسخ (tansox) ا.پ. تنسوق ونادر و هرچیز کم یاب و بی مثل وماند و در نهایت نفاست .

تنسر (tanassor) م. ع. گسسته شدن رسن . وپراکنده ومنتشر گردیدن چرك زخم از پاره شدن آن .وفرسودن وپاره شدن‌جامه و کاغذ . و متفرق‌وپراکنده گردیدن نعمت یق **تنسرت‌النعمة عنه** اذا تفرقت .

تنسس (tanassos) م.ع. **تنسس منه خیراً** : بوی نیکوئی یافت ازوی .

تنسف (tanassof) م. ع. هردو دست حریف را در کشتی گرفته پای‌خود لغزانیدن او را یق **تنسف فی‌الصراع** .

تنسق (tanassoq) م.ع.بایکدیگرمنتظم و آراسته شدن یق **تنسقت الاشیاء** .

تنسك (tanassok) م.ع. پرستیدن .

تنسم (tanassom) م.ع . دم‌زدن . و دم بخود کشیدن . و بوئیدن نسیم را الحدیث

لماتنسموا اروح الحیوة ای وجدوا نسیمها. وخوشبوی ناك گردیدن جای یق **تنسم المكان بالطیب**. ونرمی كردن در خواستن علم. ونرم وزیدن باد. وخبر بد رسیدن.

تنسوق (tansuq) ا ع . ـ مأخوذ از تنسخ فارسی وبمعنی آن.

تنسوقات (tansuqât) ع . ج . تنسوق.

تنسه (tanse) ص. پ. دلتنگ و آزرده وپریشان خاطر.

تنسئة (tanseat) م . ع . راندن وبانگ برزدن شتررا.

تنسیة (tanseyat) م . ع . فراموش گردانیدن و سبب فراموش كردن شدن.

تنسیدن (tansidan) فـل.پ. آزرده شدن وپریشان خاطر گشتن.

تنسیس (tansis) م.ع. إس إس گفتن كودك را تا بشاشد و غائط اندازد. وبرفتار آوردن ستور را.

تنسیع (tansi') م . ع . دور شدن گوشت بن دندان . و نرم و فرو هشته شدن آن.

تنسیغ (tansiq) م . ع . نرم وفروهشته گردیدن. بن دندان . وباربرزدن درخت سپس بریدن. وشاخ برشاخ بیرون آوردن خرما بن.

تنسیق (tansiq) م.ع. آراستن وترتیب دادن.

تنسیم (tansim) م.ع. درشدن دركاری. و آغاز كردن . وقیل لایكون الا فی الشر و زنده كردن . و آزاد گردانیدن نسمة را . و برگشتن بوی گوشت.

تنشد (tanaccod) م.ع. اخبارخواستن برای دانستن و یاد آوردن.

تنشر (tanaccor) م . ع . گسترده گردیدن.

تنشز (tanaccoz) م. ع. سخت گردیدن. و آماده شدن.

تنشط (tanaccot) م . ع . شادمانی نمودن . و به نشاط رفتن ناقه . و درگذشتن از وادی و بیابان . و سخت سیر گردیدن ناقه.

تنشغ (tanaccoq) م . ع . نعره زدن وگریه در سینه گردانیدن چندانكه بی هوشی نزدیك گردد وانما یفعل ذلك تشوقا او اسفاً.

تنشف (tanaccof) م . ع. بخودكشیدن حوض آبرا وكاغذ سیاهی را وجامه خوی را.

تنشق (tanaccoq) م.ع . دم از بینی كشیدن وبوئیدن.

تنشم (tanaccom) م. ع. آغاز كردن كاری را . ونرمی كردن در علم خواستن.

تنشؤ (tanacco') م.ع. **تنشاء لحاجته**. كوچ كرد و رفت برای حاجت خود.

تنشوی (tan-cuy) ا. پ . حوض آب وجوی وچشمه ومانند آن وجوی آبیكه در آن مردمان تن می شویند و غسل می كنند . و تخته ای كه بربالای آن مرده را شویند . و آبریز.

تنشی (tanacci) م . ع. بوئیدن . و مست گردیدن.

تنشیب (tancib) م.ع . بسته كردن . و گونه برگردانیدن . و در آمدن در چیزی . و در كار بد شدن یق **نشب فی الشیء** ای نشمه.

تنشئة (tanceat) م.ع . **نشیء** (مجهولا)

تنشئة : آفرید و زیست و گوالید و جوان گشت . و قرأ الـكوفیون **او من ینشأ** (بفتح الشین).

تنشیر (tancir) م . ع. گستردن . وفسون كردن. وافسون نوشتن.

تنشیط (tancit) م.ع. فربه كردن ستور. و آسان بستن گره.

تنشیف (tancif) م. ع. **تنشف الثوب العرق :** بخود كشید جامه خوی را وكذلك الحوض الماء. و **تنشفت الماء :** با خرقه ومانند آن گرفتم آبرا. ونیز تنشیف، با كفك شدن شیر یق **امست ابلكم تنشف و ترغی** ای لها نشافة ورغوة.

تنشیل (tancil) م . ع . ناشتا شكستن كسی را یق **نشل ضیفك** (بصیغة الامر) ای لقمه : ناشتا شكن بخوران مهمان خودرا.

تنشیم (tancim) م. ع. برگردیدن گوشت وبوی گرفتن آن . و زهانیدن زمین آبرا . و **نشم الله ذكره :** بلند گرداند خدای ذكراورا. و**نشم فی الامر :** آغاز كرد آن كار را. و**نشم فی الشر :** دربدی شد ودر آویخت درآن. وقیل **نشم الناس فی عثمان رضی الله عنه**.

تنصب (tanassob) م . ع . بر پای خاستن . و بلند گردیدن غبار . و ایستادن ماده خران گرداگرد خر نر.

تنصح (tanassoh) م . ع . جامه دوختن . وبناصحان مانند شدن.

تنصر (tanassor) م.ع. مروسیدن بیاری كردن . وترسا شدن.

تنصف (tanassof) م. ع.معجر پوشیدن زن . وخدمت كردن . و خدمت خواستن . وخواستن آنچه نزد كسی باشد . وفروتنی نمودن نزد كسی . وانصاف خواستن از پادشاه . و همگی موی سپید گردیدن از پیری . و **تنصفناك بیننا :** گردانیدم تورا میان در گرفتن تمام خق.

تنصل (tanassol) م. ع. بیرون آمدن موی از خضاب . واز گناه بیزارشدن وبیرون كشیدن خودرا یق **تنصل الیه من الجنایة** اذا خرج وتبرأ . و بیرون آوردن چیزی را.

و برگزیدن چیزی‌را . وگرفتن آنچه نزد کسی باشد .

تنصی (tanassi) م . ع . **تنصاه :** گرفت موی پیشانی اورا. و**تنصت المراة:** شانه کرد آن زن موی خودرا . و**تنصی به:** متصل گردید بآن . و **تنصی بنی فلان :** ای تزوج فی نواصیهم یعنی زن گرفت از اشراف بنی فلان .

تنصیب (tansib) م . ع . پست گردانیدن. وبرداشتن چیزی‌را وبرپای کردن . وبدی آشکارکردن برای کسی . وبهره‌گردانیدن مرکسی‌را . وستون ایستاده کردن .

تنصیر (tansir) م. ع. ترسا گردانیدن الحدیث **فابواه یهودانه وینصرانه .**

تنصیص (tansis) م . ع . **نصص غریمه تنصیصاً :** سخت گرفت بر غریم خود ومناقشه نمود .

تنصیف (tansif) م . ع . سرخ شدن بعض غورهٔ خرما وسبز ماندن بعض دیگرآن . وخمار پوشانیدن دختر را . و دو نیم کردن چیزی را . و دو موی گردیدن سر یا ریش .

تنصیف (tansif) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مناصفه ودو نیمه کردن چیزی .

تنصیل (tansil) م.ع. پیکان درنشاندن تیر وپیکان از تیر بیرون کشیدن .

تنضاح (tanzâh) م . ع . **نضحت القربة نضحاً و تنضاحاً** (از باب‌فتح): تراوید آن مشك . و**نضحت العین :** اشك ریخت چشم .

تنضال (tanzâl) م . ع . **ناضله مناضلة ونضالا و تنضالا :** تیراندازی کردند باهم ونبرد نمودند در تیر اندازی . و **ناضل عنه :** گفتگوی عذر پیش آورد و دفع کرد .

تنضب (tanzob) ا.ع. درختی حجازی خارش خرد شبیه به خار عوسج که از آن تیر درست می کنند . اخ . دهی نزدیك مکه .

تنضبة (tanzobat) ا.ع. واحد تنضب یعنی یك درخت تنضب .

تنضح (tanazzon) م.ع. **تنضحت العین :** جوشید آب چشم. و**تنضح منه:** دور گردید از آن.

تنضض (tanazzoz) م.ع. **تنضضت منه حقی :** تمام گرفتم حق خودرااز وی. و **تنضضت الحاجة:** روائی حاجت خواستم. و **تنضضت فلاناً :** بر انگیختن خواستم فلان را .

تنضل (tanazzol) م.ع. بیرون آوردن.

تنضی (tanazzi) م.ع. لاغر گردانیدن ستور را .

تنضیب (tanzib) م. ع. فروشدن آب بزمین. و کم‌شیر گردیدن ناقه . ودیردوشیدن ناقه را .

تنضیج (tanzij) م. ع . تایکسال بچه ناآوردن ناقه .

تنضید (tanzid) م.ع. برهم‌نهادن‌رخت (شدد للمبالغة) .

تنضیر (tanzir) م. ع . تازه روی گردانیدن . و بناز و نعمت پروردن. الحدیث **نضر الله امرء سمع مقالتی فوعاها** ای نعمه‌الله .

تنضیض (tanziz) م.ع. بسیار درم و دینار گردیدن . وبی آرام ساختن کسی را .

تنطاف (tantâf) م.ع. **نطف نطفاً و نطافة و نطفاناً وتنطافاً .** مر . نطف .

تنطس (tanattos) م.ع. نیك پاکیزه شدن. و سخت احتیاط کردن در طهارت و در کلام و طعام و جامه و در جمیع امور . و نیکو دانستن . وباریك رفتن در دانش و جاسوسی کردن درخبر .

تنطع (tanato') م. ع. **تنطع فی الکلام:** تعمق کرد در سخن و از مخرج ادا کرد آنرا وریزه کاری نمود در آن . و**تنطع فی عمله:** زیر کی نمود درکار خود . و **تنطع طعامه :** بروی نطع گذاشت طعام خودرا .

تنطف (tanattof) م.ع . گوشواره در گوش نهادن . و. آلوده‌شدن به عیب . وانتظار کردن خبر . و پرهیز نمودن از چیزی یق **تنطف منه .**

تنطق (tanattoq) م.ع. کمر برمیان بستن خود را .

تنطق (tanattoq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نطق وسخن وری. و**تنطق کردن:** نطق کردن وسخنوری نمودن .

تنطنط (tanatnot) م. ع. دورشدن.

تنطیف (tantif) م.ع. **نطف فلاناً :** متهم کرد فلان‌را وبعیب آلود آنرا . و**نطف المراة :** گوشواره کرد در گوش آن زن .

تنطیق (tantiq) م. ع . بستن کمربند برمیان کسی. وتانیمهٔ پشته‌وجز آن رسیدن‌آب.

تنظار (tanzâr) م. ع . **نظره و الیه نظراً ومنظراً ومنظرة ونظراناً و تنظاراً.** مر . نظر .

تنظر (tanazzor) م.ع. نگریستن در چیزی . ودرنگ کردن . و مهلت دادن . و چشم داشتن بچیزی .

تنظف (tanazzof) م.ع. پاکی نمودن بتکلف . و پاکی جستن. وپاکیزه شدن یق **نظفه فتنظف** (للمطاوع).

تنظم (tanazzom) م. ع. در کشیدن وراسه گردیدن مروارید در رشته .

تنظیر (tanzir) م. ع. بمهلت فروختن.

تنظیف (tanzif) م. ع. پاك کردن یق

نظفه تنظیفاً .

تنظیف (tanzif) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پاکی وپاکیزگی ونظافت .

تنظیم (tanzim) م . ع . درکشیدن جواهر برشته . ووزن وترتیب دادن سخن‌را. ونظام بر آوردن ماهی .

تنظیم (tanzim) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ترتیب وآراستگی وانتظام . وترتیب شعر . وبرشته کشیدن مروارید .

تنعاب(tan'âb) م . ع . **نعب نعباً** و **نعیباً** و **نعاباً** و **تنعاباً** و **نعباناً** . مر. نعب .

تن‌عجایب (tan-ajâyeb) ا . پ . دارای شکل زیبا و شگفت .

تنعل (tana'ol) م.ع. نعل‌پوشیدن .

تنعم (tana'om) م.ع. فراخ وآسان زندگانی گردیدن . و جستن یق **تنعمه بالمکان**‌ای طلبه. وبرهنه‌پای‌رفتن وستیهدن به راندن ستور .و **تنعم‌قدمه** ای ابتذلها. و ساز واری کردن یق **اتیت ارضهم فتنعمتنی** ای وافقتنی .

تنعم (tana'om) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زندگانی فراخ وآسان وناز ونعمت . و **در تنعم بودن** : درناز ونعمت‌بودن.

تنعنع (tana'no') م .ع. دور گردیدن. و مضطرب و پراکنده شدن . و پیچ پیچان رفتن .

تنعیر (tan'ir)م.ع گرد گردانیدن‌تیررا برناخن تا درستی وراستی آن معلوم شود .

تنعیس (tan'is) م.ع . خوابانیدن.

تنعیش (tan'ic) م.ع . برداشتن . و نعشك الله گفتن کسی را.

تنعیل (tan'il) م . ع . نعل بستن در پای ستور و . بستن سپل شتر از چرم‌ها از آهن .

تنعیم (tan'im) م . ع. فراخ وآسان زندگانی گردانیدن . و نعم گفتن یق **نعمه** ای قال‌له نعم فتنعم بذلك .

تنعیم (tan'im) اخ . ع. نام‌موضعی.

تنعیمة (tan'imat) ا .ع. درختی برگ نرم .

تنغر (tanaqqor) م . ع. پرخشم‌شدن. و انگشت در حلق کسی در آوردن . و **تنغر علیه** : دیگرگون‌گردید بروی و خشم گرفت وترسانید .

تنغش (tanaqqoc) م . ع. **تنغش الشیء** : جنبید آنچیز وحرکت کرد درجای خود . و کل طائر اوهامة تحرك فی مکانه **فقد تنغش** .

تنغص (tanaqqos) م.ع . تیره شدن زندگانی .

تنغض (tanaqqoz) م . ع. جنبیدن و مضطرب شدن .

تنغم (tanaqqom) م . ع . سخن آهسته گفتن یق **سکت فما تنغم** . و آهسته سرائیدن .

تنغیر (tanqir) م.ع. **نغر بها**: بانگ کرد برآن . و **نغر الصبی** : نرم مالیدآن کودك را .

تنغیص(tanqis)م.ع. **نغصه العیش وعلیه** : تیره ساخت بروی عیش را .

تنف (tonnaf) ص.ع. **تنائف تنف** : دشتهای فراخ دور اطراف .

تنفج(tanaffoj)م.ع. نازیدن‌برافزون تر از آنچه را که دارد .

تنفذ (tanaffoz)م. ع. گذشتن چیزی‌از چیزی ورهانیدن آن .

تنفر (tanaffor) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نفرت و انزجار و کراهت و رنجش طبیعت ورمیدگی وبی‌میلی . و**تنفر داشتن**: نفرت و کراهت و انزجار داشتن و بی میل شدن . و رمیده گشتن . و**تنفر از غذا** : بی میل بغذا .

تنفس (tanaffos) م . ع . دم برزدن و آه سرد کشیدن . و دمیدن صبح قوله تعالی **والصبح اذا تنفس** . و شکافتن کمان یق **تنفست‌القوس** اذا انصدعت وانشقت. وبرآمدن روز . و آب پاشیدن دریا بموج یق **تنفس‌الموج** اذا نفح‌الماء . وآب‌خوردن از آوند بی‌جدا کردن دهن را از آن . وبسه دم جداگانه آب خوردن از آن ـ از اضداد است ـ الحدیث انه صلی‌الله علیه و آله **کان یتنفس فی‌الاناء ونهی عن التنفس فی الاناء** : آنحضرت صلی‌الله علیه و آله بسه دم آب می‌آشامید ونهی فرمود از آشامیدن بیك دم .

تنفس (tanaffos) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دم ونفس. ودم زدگی و نفس‌کشیدگی ودم برآوردگی. وگردش. و**تنفس کردن**: دم زدن و نفس برکشیدن و تفرج کردن . و **تنفس‌سرد** : آه سرد .

تنفسه (tanfase) ا . پ . قسمی از بساط گرانبها .

تنفش(tanaffoc) م.ع. موی برافراشتن گربه. ووانیغ خاستن موی . و بال جنبانیدن مرغ گوئی‌میترسد ویامیلرزد . وواخیده شدن پنبه وپشم وموی یق **نفش‌شعره‌فتنفش**.

تنفض (tanaffoz) م.ع. دیدن آنچه در جائی باشد تا بشناسد .

تنفط (tanaffot) م.ع . جوش زدن از خشم و سوختن از آن . و آبله کردن .

تنفغ (tanaffoq) م.ع. آبله‌ناك وسست وتنگ گشتن دست از کار .

تنفق (tanaffoq) م . ع. از نافقابیرون آوردن کلا کموش را .

تنفل (tanaffol) م. ع. نافله گزاردن و **تنفل علی اصحابه :** گرفت از غنیمت افزونتر از آنچه یاران وی گرفته بودند .

تنفه (tanfe) ا . پ . تنفسه و قسمی از بساط گرانبها .

تنفیخ (tanfix) م. ع. فرو دمیدن .

تنفیذ (tanfiz) م. ع. روان کردن نامه وفرمان وفرستادن نامه وفرمان .

تنفیر (tanfir) م. ع. رمانیدن و **نفره علیه :** به چیرگی وی حکم کرد بروی و **نفرعنه** (بصیغهٔ امر) یعنی لقب ناپسند به بر وی کانه عندهم تنفیر للجن والعین عنه .

تنفیز (tanfiz) م. ع. برجهانیدن کودك را . وتیر برناخن گردانیدن تا کجی از راستی آن معلوم گردد یق **نفزت السهم علی ظفری .**

تنفیس (tanfis) م. ع. آسایش دادن و رهایش بخشیدن ازغم یق **نفس کربته عنه** ای فرجه .

تنفیش (tanfic) م . ع . به انگشتان پراکندن چیزی را. و واخیدن پنبه وپشم و موی را .

تنفیض (tanfiz) م. ع . سخت فشاندن جامه ودرخت .

تنفیق (tanfiq) م. ع . به نافقا. بیرون آمدن کلاکموش ونافقا. ساختن . و روائی دادن رخت وسلعه را .

تنفیل (tanfil) م . ع . غنیمت دادن . و سوگند خورانیدن . و دور نمودن از یار خود .

تنقاد (tanqâd) م. ع . **نقد نقداً و تنقاداً .** مر. نقد .

تنقاص (tanqâs) م. ع. **نقص نقصاً ونقصاناً وتنقاصاً ومنقصة** . مر. نقص.

تنقام (teneqqâm) م. ع. **نقم منه نقماً و تنقاماً .** مر . نقم .

تنقب (tanaqqob) م. ع. **تنقبت المراة تنقباً :** نقاب انداخت آن زن برروی خود .

تنقث (tanaqqos) م. ع . دلداری کردن و مهربانی نمودن یق **تنقثت المراة** اذا استمالها و استعطفها . و شتافتن یق **خرج ینقث :** بیرون آمد ومی‌شتافت .

تنقد (tanaqqod) م . ع . سره کردن درم وجز آن را .

تنقذ (tanaqqoz) م. ع. رهانیدن .

تنقر (tanaqqor) م . ع . باز کاویدن از چیزی .

تنقص (tanaqqos) م. ع. عیب کردن و بد گفتن یق **هو یتنقص فلاناً** ای یقع فیه و یذمه .

تنقض (tanaqqoz) م . ع . قطره قطره چکیدن خون . و بانگ کردن استخوان . و آواز برآوردن بنا وقت شکستن . و کفیدن زمین از سماروغ .

تنقط (tanaqqot) م . ع . اندك اندك اخذ کردن خبر را . و **تنقط المکان :** خجك دار گردید جای از گیاه پاره ها .

تنقطار (tonqatâr) و (tonqotâr) و (tonqetâr) ا . پ . پاسبان . و شمع باریك وبلندی که از سرشب تا صباح بسوزد.

تنقطاری (tonqatâri) ا . پ . شغل پاسبانی در شب و شب پاسبانی .

تنقل (tanaqqol) م . ع . بسیار نقل و تحویل گردیدن یق **نقلته فتنقل. وتنقل به:** خورد آنچیز را پس از آشامیدن شراب .

تنقل (tanaqqol) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ **هرچیزی که بطور مزه و گاه‌گاه خورند** مانند آجیل و حلوا وجز آن و گاگا ولب چرا نیز گویند .

تنقلات (tanaqqolât) ا. پ. ـ مأخوذ تازی ـ تنقلها و آجیلها وشیرینیها و هر چیزی که کم کم و گاه گاه خورند و گاگاها.

تنقی (tanaqqi) م. ع. برگزیدن .

تنقیب (tanqib) م. ع. رفتن در جهان. و در شهرها گریزان گشتن قوله تعالی **فنقبوا فی البلاد .**

تنقیة (tanqeyat) م. ع. پاك کردن .

تنقیث (tanqis) م. ع. شتافتن .

تنقیح (tanqih) م . ع . مغز بیرون کردن ازاستخوان . وپاکیزه کردن تنهٔ درخت را از شاخ ریزه و شعر را از کلام رکیك .

تنقیح (tanqih) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پاکیزگی و پاکی و پاك شدگی و تفتیش و تفحص و جستجو وتحقیق . **وتنقیح کردن :** پاك وپاکیزه کردن از زواید و عیوب وخالص کردن .

تنقیح طلب (tanqih-talab) ص . پ. هر امری که تحقیق و تفتیش در آن لازم باشد .

تنقید (tanqid) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ بمعنی تنقاد و انتقاد که بواسطهٔ عمل اماله تنقید می گویند مانند اعتماد و اعتمید و کتاب و کتیب .

تنقیذ (tanqiz) م. ع. رهانیدن (شدد للکثرة) .

تنقیر (tanqir) م. ع . باز کاویدن از چیزی یق **نقره و عنه. ونقر الطائر فی الموضع :** نرم کرد جای را آنمرغ تا بیضه نهد . **ونقر باسمه :** خواند آنرا ازمیان قوم.

تنقیر (tanqir) ا. ع. بانگی شبیه بصفیر.

تنقیز (tanqiz) م. ع. رقصانیدن کودك و برجهانیدن آنرا .

تنقیس (tanqis) م. ع. سیاهی در دوات کردن . ولقب نهادن کسی را .

تنقیش (tanqic) م . ع . نگاشتن و نگار کردن .

تنقیص (tanqis) م . ع . کم کردن (شدد للکثرة) .

تنقیض (tanqiz) م. ع. بیرون آوردن اسب نره را بی استواری نعوظ .

تنقیط (tanqit) م. ع . خجك نهادن حرف را (شدد للکثرة) .

تنقیل (tanqil) م.ع. نیکو نمودن نعل وموزه وخف شتررا . وبسیار نقل و حرکت دادن یق **نقلته تنقیلا** .

تنقیه (tanqie) ا.پ. مأخوذ از تازی. پاکی و صافی وپاك وپاك کردن و لاروب کردن. و مسهل وحقنه. و**تنقیه شدن** : پاك شدن وصاف گشتن. و **تنقیه دادن** : مسهل دادن وحقنه‌دادن . و **تنقیه کردن** : مسهل خوردن و اماله کردن وپاك وپاکیزه وصاف کردن . و **تنقیهٔ قنوة** :پاك کردن ولاروب کردن قنوة .

تنك (tanok) و (tonok) ص . پ. باریك ونازك و لطیف و کم ورقیق . و لاغر و کم زور وناتوان . وسست ونرم .

تنك (tanok) و(tonok) ا پ. نان نازك .

تنك آب (tonok-âb) ص.پ. کم عمق و پایاب وآب کم عمق .

تنکابن (tankâbon) اخ.پ. نام ولایتی از مازندران .

تنکار (tankâr) ا.پ. داروئی که بوره نیز گویند .

تنکاع (tankâ') م.ع. **تکع تکعاً** و **تنکاعاً** . مر . تکع .

تنکب (tanakkob) م.ع. برگشتن . و تیرداق یا کمان بردوش افگندن .

تنك بزم (tanok-bazm) ص . پ. کسی که در مجالس بی‌معنی می‌گوید ومسخره.

تنك بهره (tanok-bahre) ص.پ. آنکه حصه وبهرهٔ وی کم باشد.

تنك بیز (tanok-biz) ا. پ . مویز نازك و اعلا .

تنك حواس (tonok-havâs) ص . پ. هوشیار و واقف و عاقل .

تنك حواسی (tonok-havâsi) ا . پ . دانائی و عاقلی .

تنکر (tanakkor) م. ع . دیگر گون شدن . و بدحال گشتن از حال نیکو .

تنك روزی (tanok-ruzi) ص.پ. کسی که معاش و وجه گذران وی اندك باشد.

تنك روشنائی (tanok-rovcanâi) ص.پ. دارای اندك روشنی .

تنك روی (tanok-ruy) ص.پ . کسی که بدون ابرام درخواست چیزی کند .

تنکره (tankere) و (tankare) ا.پ. دیگ ودیگ مسی .

تنك ریش (tonok-ric) ص. پ . کسی که ریشش نازك بوده وانبوه نباشد .

تنکس (tanakkos) م.ع. نگونسارشدن.

تنك سرمایه (tanok-sarmâye)ص. پ . آنکه داری سرمایهٔ اندك باشد

تنك صبر (tonok-sabr) ص . پ . کم صبر وبی تحمل .

تنکظ (tanakkoz)م.ع. پیچیده گردیدن. وزفتی ورزیدن. ودشوارحال شدن د. سفر .

تنك ظرف (tanok-zarf)ص.پ. سخن چین ونمام ویاوه گووگول واحمق وساده دل و بی عیب و بی ریا .

تنك فهم (tanok-fahm) ص. پ. کسی که قوهٔ مدرکهٔ وی سست وضعیف باشد.

تنك مزاج (tonok-mezâj) ص.پ. خیالی ووهمی وتندخو .

تنك موی (tonok-muy) و (tanok-movy) ص . پ . آنکه موی سر و ریش وی انبوه نبود و کم موی باشد .

تنکوب (tankub) ا . پ . آچاری که از ماست وسیر ومغز گردکان سازند .

تنکه (tanke) و(tanake) و(tonoke) ا . پ. برگه‌ای از هرفلزی وورق طلا وورق نقره . وپول رایج وقسمی ازسکه .

تنکه (tonoke) ا.پ. تنبان چرمی کوتاهی تا زانو که کشتی گیران پوشند .

تنکیب (tankib) م . ع . برگشتن. و یك سو شدن . ویك سو گردانیدن (لازم و متعدی است) و برگشتن از راه یق **نکبه الطریق ونکب به** ای عدل عنه .

تنکیر (tankir) م . ع . دیگر گون کردن . وناشناس ساختن . و نکره گردانیدن اسم را .

تنکیره (tankire) ا . پ . دیگ و دیگ مسین .

تنکیس (tankis) م . ع . نگونسار گردانیدن .

تنکیظ (tankiz) م.ع. شتابانیدن .

تنکیع (tanki') م.ع. عیش کسی‌راتیره کردن بشتابانیدن .

تنکیف (tankif) م.ع. **نکفت الابل:** پیدا گردید غدود دربن زنخ شتران .

تنکیل (tankil) م.ع. عقوبت کردن. ورسوا نمودن . وعبرت‌دیگران گردانیدن . و بر گردانیدن . ورسانیدن . وبکسو کردن از آنچه نزد کسی بوده باشد .

تنگ (tang) اوص.پ . بی وسعت و ضیق و کم عرض و نقیض فراخ . و معبر و کوچه . وکم وقلیل و نادر و کمیاب و عدیم المثال و نایاب ونا میسر . وپنهان وناپدید . وبقچه وبسته و خریطه و پشتواره . و بسیار

وفراوان .ونزدیك وقریب وجوار وهمسایگی. و زور آور و سخت و صلب و درشت . و اضطراب و تشویش . ورنج واندوه و ملولو ستوه و آزرده و محزون . و دهان معشوق . و قحط ولم یزرع وسنگ . و قید عصاری . وبار شکر که بروی خر حمل شود . ودوالی که بدان بار را بند کنند .وتسمه ونواری که بر زین اسب مضبوط کنند . ودرهٔ کوه . و هر صفحه ویا تخته‌ای که نقاشان اظهار صنعت خود بر آن کنند . ونگارخانهٔ مانی . و کتاب دهم ازکتب زردشت. واخ . جائی درترکستان که ترکان تنگی که در خوش صورتی ضرب المثل اند بدانجا منسوب میباشند . واخ . ناحیه‌ای دربدخشان. و **تنگ آمدن**: نزدیك آمدن وپریشان گردیدن وبستوه‌آمدن . و **تنگ شدن** : کم وسعت شدن ودر راه بدشدن و لذیذ شدن و آشفته خاطر شدن . و **تنگ فراگرفتن** : مغموم شدن وبیزار گشتن و دلتنگ شدن . و**تنگ کردن** : دربند کردن وحبس نمودن وپابند نهادن واشکالات آوردن واعتراض کردن وممانعت کردن . و **تنگ نمودن** : فراهم کشیدن . و **به تنگ آمدن** : و یا **به تنگ شدن** : مغموم و محزون شدن وخشمناك شدن . و**به‌تنگ آوردن**: بی‌نهایت‌ستم کردن‌ورنج‌رسانیدن. و**دل به‌تنگ آوردن** : بخاطر کسی رنج رسانیدن . و **دیدهٔ تنگ** : چشم آزمند و حریص . و **سال تنگ** : سال قحط . و **تنگ ترکان** : اخ. نام‌جائی در ترکستان که مردم آنجا در زیبائی معروف اند . و **تنگ شاپور** : اخ. نام جائی در نزدیکی گازران .

تنگ (teng) ا.پ. منقار مرغان .

تنگ (tong) ا.پ.کوزه‌ای که شکمش کلان وگردنش کوتاه ودهانش‌تنگ باشد خواه از سفال بود و یا جز آن مانند تنگ آبخوری و تنگ بلور وتنگ روی .

تنگاب (tangâb) ا . پ . پایاب و کم عمق .

تنگاتنگ (tangâ-tang) ص. پ . منضغط وفشرده وسخت چسبیده ومتصل .

تنگ‌اختلاط (tang-extelâṭ) ص. پ. بشدت مخلوط .

تنگار (tangâr) ا.پ. بوره .

تنگ آستین (tang-âstin) ص.پ. مفلس وتهی دست وبی نوا ودین دار .

تنگ‌آستینی (tang-âstini) ا.پ . تهی دستی وافلاس ودین داری .

تنگ‌آغوش (tang-âqove) ص . پ. سخت در آغوش گرفته .

تنگ‌اندام (tang-andâm) ص . پ. باریك اندام .

تنگای (tangây) ا.پ. تنگی و ضیق وجای تنگ و درهٔ کوه . و گور و قبر . و عالم . وکالبد آدمی .

تنگبار (tang-bâr)اخ.پ. نامی‌ازنامهای باری تعالی جل شانه . و شخصی که همه کس را در نزد او راه‌نباشد وبدشواری بار یابند. وچیز نادر و چیزی‌که بدشواری بدست آید . و چیز بی بها و بی قدر . ویك لنگهٔ از بار

تنگ بخت (tang-baxt) ص.پ. کم بخت وبی‌نصیب و بد بخت و تهی دست .

تنگبیز (tangbiz) و (tanogbiz) ا.پ. مویز وغربال .

تنگ پیغوله (tang-payqule) ا . پ. دنیا وروزگار .

تنگت (tenget) اخ.پ. قصبه‌ای‌ماین کولاب و حصار .

تنگ‌تاب (tang-tâb) ص. پ . کم حوصله وبسیار تند .وسست وناتوان .

تنگ‌تنگ (tang-tang) ص . پ . بسیارفراوان .

تنگ‌جام (tang-jâm) ص.پ. به آسانی مست .

تنگ‌جای (tang-jây) ا.پ. تنگی و استواری ومضبوطی‌ودشواری‌وسختی‌وتنگدستی وکم یابی . وآزمندی وبخل وامساك .

تنگ چشم (tang-çacm) ص و ا . پ. بخیل وممسك و حریص . وکور و مردم ترك ودیوسار . وزنی که جز یك شوهر ندیده باشد .

تنگچه (tang-çe) ا . پ . پول نقرهٔ کوچك .

تنگحال (tang-hâl) ص. پ.تنگدست ومفلس وفقیر وتهی دست .

تنگحالی (tang-hâli) ا. پ . فقر و تنگدستی وتهی دستی ومسکنت ودرویشی . و نکبت وبد بختی .

تنگ‌حوصلگی (tang-havsalagi) ا. پ. بی صبری وتند خوئی وغضبناکی .

تنگ حوصله (tang-havsale)ص. پ. آنکه نمی تواند پنهان کند نهفتنی ها را . وفرومایه وکمینه .

تنگ خو (tang-xu) ص . پ . بد خو وکج خلق .

تنگ خوئی (tang-xu'i) ا . پ . بد خوئی .

تنگدست (tang-dast) ص. پ. فقیر ومفلس وبی‌چیزوتهی دست. وممسك وبخیل.

تنگدست (tang-dast) ا. پ . مسند کوچك ومسندی که کم بدست آید .

تنگدستی (tang-dasti) ا . پ . فقر ومسکنت و درویشی . و بخل و امساك . و ناتوانی وعدم قدرت .

تنگدل (tang-del) ص.پ. دلفگار

ونا امید . وشفیق . ومهربان . و بخیل و لئیم وخسیس .

تنگدلی (tang-deli) ا. پ. دل‌فگاری وآزردگی وغمگینی. ومهربانی وطمع‌کاری وبخل.

تنگ دهن (tang-dahan) ص. پ. خرد دهن ودهان معشوق .

تنگ روزی (tang-ruzi) ص . پ. درویش ومسکین وبی چیز وپریشان .

تنگروی (tang-ruy) ص . پ . باریک چهره .

تنگروی (tang-ruy) ا. پ. کسی که بدون ابرام درخواست کسی را قبول نماید.

تنگز (tangez) ا . پ . درختی که خارهای بسیار تیز داردوگلش مانندگل کاسنی و آتش هیزمش تند وتیز .

تنگ زعفران (tang-za'farân) ا. پ. برگهای زردی‌که درپائیز ازدرخت‌میریزد.

تنگ زهره (tang-zahre) ص . پ . دل شکسته و مأیوس ونا امید .

تنگ‌زیست (tang-zist) ص . پ. پریشان ومضطرب ورنج رسیده .

تنگس (tanges) ا. پ. تنگز .

تنگسار (tangsâr) ا. پ . فسخ یعنی ضعف و جهل و فساد رای ونقصان عقل . و باصطلاح اهل تناسخ چیزی که دو مرتبه درآن تنزل واقع شود همچون روح انسانی که‌بصورت حیوان دیگر جلوه نمایدوآنرا بگذارد وبصورت نبات چمن پیدا شود .

تنگسال (tang-sâl)م‌ف.پ سال قحط و کم‌یاب .

تنگسالی (tang-sâli) ا.پ . تنگی و کم یابی وقحط وقحطی .

تنگست (tangast) اخ.پ. جائی که بلورهای خوب از آنجا آورند .

تنگ‌شراب (tang-carâb) ص.پ. زودمست یعنی کسی که از خوردن شراب زود مست گردد .

تنگ‌شق (tang-caq) ص.پ . قلمی که چاك آن‌تنگ باشد .

تنگ شکر (tang-cakar) ا.پ. دهان معشوق .

تنگ‌ظرف (tang-zarf) ص . پ. پریشان ودلتنگ وساده لوح .

تنگ‌ظرفی (tang-zarfi) ا.پ.دلتنگی وساده لوحی وبدبختی .

تنگ‌عیش (tang-ayc) ص . پ . مفلس وبی‌چیز . وصاحب اندوه .

تنگ‌فرصت (tang-forsat) ا.پ. کم فرصت وابن الوقت .

تنگ‌گیر (tang-gir) ص. پ. بخیل وممسك و کم خرج و تنگ دست و کسی که فشار سخت دهد .

تنگ‌گیری (tang-giri) ا.پ. بخل وبخالت و امساك و کم خرجی .

تنگ‌لب (tang-lab) ص.پ. نازك‌لب و ظریف لب.

تنگلوش (tangaluc) و **تنگلوشا** (tangalucâ) اخ. پ. کتاب حکیم یونانی که درصنایع وبدایع برابر ارتنگ مانی‌میباشد. و علم خانهٔ یونانیان در نقاشی .

تنگ‌معاش (tang-maâc) ص پ . مفلس و فقیر وبی‌نوا .

تنگنا (tangnâ) و**تنگنای** (tangnây) ا. پ. ضیق و تنگی وجای تنگ . وسختی و دشواری . و راه تنگ . و درهٔ کوه و راه میان دوکوه . وقبر ولحد . و**تنگنای خاك** : دنیا و قالب آدمی و قبرولحد . و **تنگنای دهر** : دنیا وروزگار .

تنگ‌نشیمن (tang-naciman) ا.پ. نشیمن تنگ که‌فراخ‌نباشد . و **تنگ‌نشیمن نهنگ** : دنیا وآسمان وروزگار .

تنگو (tangu) اخ . پ. پادشاه ختا و ختن .

تنگوزئیل (tanguz'il) ا.پ . سال دوازدهم‌از دورهٔ‌اثناعشری که سال‌خوك‌باشد.

تنگه (tange) ا.پ. زر وسیم و مس مسکوك ورایج وپول نقد و تنکه . ورشته و خمیر باریك وبلند . وجای تنگ و درهٔ کوه. وراه تنگ . و **تنگهٔ بغرا**: رشته ای که‌بدان آش بغرا می سازند .

تنگه لوشا (tange-lucâ) ا . پ . تنگلوشا .

تنگی (tangi) ا.پ. کم پهنائی و کم عرضی . ونزدیکی . وافلاس . ومسکنت . و مضبوطی واستحکام. و دشواری وسختی . و آزردگی و گرفتاری ومزاحمت . ومسکینی و گدائی . وجوال وخریطه. و**تنگی کردن**: بسختی بیرون آمدن .

تنگیاب (tang-yâb) ص.پ. چیزی که بدشواری بدست آید . و عزیز الوجود و کم یاب .

تنگیره (tangire) ا.پ . دیگچهٔ مسی و کتلی و دیگ .

تنم (tanm) م.ع. **تنم البعیر تنماً** (از باب‌نصر) : خوردآن شتردرخت‌توم‌را.

تنماص (tanmâs) م.ع. **نمص‌الشعر تنمیصاً** و **تنماصاً** . مر . تنمیص .

تنمر (tanammor) م.ع. درازکشیدن آواز وقت ترسانیدن. وبیم کردن. وپلنگی نمودن . وخشم گرفتن . وزشت‌خوی شدن. ودگر گون‌گشتن ومتغیر شدن یق **تنمر له** : تشبیه است به پلنگ بدان جهة که پلنگ دیده نشود مگر آنکه از خشم متغیر وبرگردیده‌باشد.

تنمص (tanammos) م. ع. خود رابموی پیچیدن دادن الحدیث **لعنت النامصة و المتنمصة** ای المزینة والمتزینة.

تنمل (tanammol) م. ع . جنبیدن . و بعض قوم در بعض در آمدن .

تنمی (tanammi) م. ع. رفتن باز از جائی بجائی وبلند شدن .

تنمیة (tanmeyat) م. ع. گوالیدن . و بر داشتن حدیث و خبر بکسی . و نسبت کردن آن بکسی . وسخن رسانیدن به بدی . وسخن چینی کردن . و هیزم برآتش نهادن و در گیرانیدن .

تنمیر (tanmir) م. ع. خشم گرفتن و بد خوی شدن .

تنمیس (tanmis) م. ع. پنهان داشتن مکر و عیب از کسی .

تنمیش (tanmic) م. ع. پوشیدن راز و سخن چینی کردن .

تنمیص (tammis) م . ع . **نمص الشعر تنمیصاً** و **تنماصاً** : بر چید موی را (شدد للکثرة).

تنمیط (tanmit) م . ع . راه نمودن بسوی چیزی.

تنمیغ (tanmiq) م. ع. آمیختن سیاهی وسرخی وسپیدی .

تنمیق (tanmiq) م. ع . نیکو نوشتن کتاب را و آراستن به کتابت و نگارین کردن چیزی را .

تنند (tanand) او ص. پ. عنکبوت . وکاهل و تنبل .

تنندو (tanandu) ا. پ . عنکبوت و نسج عنکبوت . و نورد جولاهگان .

تننده (tanande) افا. پ. آنکه می تند وکشنده وپیچنده .

تننده (tanande) ا. پ. عنکبوت ونسج عنکبوت ونورد جولاهگان .

تنو (tanu) ا. پ. قوت وتوانائی .

تنوء (tonu') م. ع. **تنأ بالبلد تنوء** (از باب فتح) : مقیم شد درآنشهر الحدیث من **تنأ الارض العجم فعمل بنیروزهم و مهرجانهم حشر معهم .**

تنواء (tanvâ') م . ع . **ناء نوء** و **تنواء** . مر نوء .

تنواط (tanvât) ا. ع . آرایش هوده که بر آن علاقهای چند وجز آن بیاویزند .

تنوب (tanub) ا. پ. قسمی از درخت صنوبر .

تنوب (tanavvob) ا . ع . یك نوع درخت بزرگی در روم که قطران را از بیخ آن گیرند .

تنوتاس (tanutâs) ص. پ . دارای علم و عمل .

تنوح (tanavvoh) م . ع . جنبیدن چیز فرو هشتهٔ آویزان .

تنوخ (tanux) اخ. ع. قبیله‌ای ازیمن.

تنوخ (tonux) م . ع . **تنخ بالمکان تنوخاً** (از باب فتح) : مقیم شد در آن جای . و**تنخ علیه** : ثابت ماند بر آن .

تنوخ (tanavvox) م. ع. فروخواباندن شتر نر ماده را تا گشنی کند وفرو خوابانیدن ماده شتر یق **تنوخ الحمل الناقة فتنوخت .**

تنوخی (tanuxiy) ص. ع . منسوب به قبیلهٔ تنوخ .

تنود (tanavvod) م. ع. جنبیدن شاخ .

تنودن (tanudan) فم. پ . تنیدن وکشیدن وپیچیدن .

تنور (tanur) ا. پ. جائی که در آن نان پزند. وتندورو شاخور وفرین وشاخوره. و**تنور بدن** : قسمی از پیسی وقوبا .

تنور (tannur) ا. ع . ـ مأخوذ از پارسی ـ جای نان پختن . ج : تنانیر . و روی زمین . و جوی آب واستادنگاه آب وادی . و اخ. نام کوهی .

تنور (tanavvor) م. ع. روشن گشتن. و آهك و قطران مالیدن بر خود . وشکست خورده شدن قوم . واز دور دیدن آتش را.

تنورا (tanurâ) ا . پ . بلغت زند تنور وجای نان پختن .

تنور آشوب (tanur-âcub) ا. پ. آتش افروز تنور وخادهٔ تنور .

تنور تاب (tanur-tâb) ا. پ . ابزاری که بدان تنور را می‌تابند .

تنورخانه (tanur-xâne) و**تنورستان** (tanurestân) ا. پ. مطبخ وآش پزخانه .

تنوره (tanure) ا. پ. سلاحی مانند جوشن ولی غیبها یعنی آهنهای تنوره دراز تر از غیبهای جوشن . وحلقه زدن مردم . و پوستی که قلندران مانند لنگ برمیان بندند . وگوی که در پهلوی آسیا سازند تا آب از سوراخ آن بر پرهای چرخ آسیا خورد و آنرا بگردش آورد . وچرخش . و باصطلاح تشریح مجموع استخوانهای بدن بغیر ازاطراف وگردن وکله .

تنوری (tannuriy) ا. ع. تنورگر ونان پز .

تنوز (tanuz) ا. پ . چاك وشکاف.

تنوزه (tanuze) ص. پ . شکافته و چاك شده .

تنوش (tanavvoc) م . ع . دست بدستار مالیدن وپاك کردن یق **تنوشیده بالمندیل .**

تنوط (tonavvet) و (tanavvot) ا. ع. مرغی خرد که درجنگلها از برگ درختان تارها سازد و بشکل قاروره‌ای آنها رابافته و

آشیانه سازد آونگان از شاخهٔ باریك یق **هوا صنع من تنوط .**

تنوطة (tonavvetat) ا.ع. واحد تنوط.

تنوع (tanavvo') م . ع . گوناگون شدن . وجنبیدن شاخ . وپیش شدن دررفتن وجز آن یق **تنوع فی السیر** ای تقدم .

تنوع (tanavvo') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گوناگونی ونوع نوع شدگی .

تنوفاء (tanufâ') اخ . ع . پشته ای نزدیك قواعل که ینوفاء نیزگویند .

تنوفة(tanufat) و **تنوفیة** (tanufiyat) ا. ع. بیابان و یازمین فراخ بعیدالاطراف و یا دشت بی آب وانیس اگر چه گیاه ناك باشد. ج .تنائف .

تنوق (tanavvoq) م . ع . آراستگی کردن درکار. و **تنوق فی مطعمه و ملبسه:** جید گردانید ونیکو کرد خوراك و پوشاك خودرا .

تنوم (tannum) ا.ع. روز کردك که درختی است در عربستان وخوردن ثمر آن قاتل دیدان ودافع آنهاست .

تنوم (tanavvom)م.ع. خواب دیدن. وجماع نمودن در خواب . و چریدن گیاه تنوم را .

تنومة (tanvamat) م ع. خوردن شتر گیاه تنوم را .

تنومة (tannumat) ا.ع. واحد تنوم یعنی یك درخت تنوم .

تنومند (tanumand) ص.پ . قوی و زور آورو جسیم وفربه وتوانا وتندرست وسمین و قادر و بلند بالا و عریض و شاد و خرم و تن پرور .

تنومندی(tanumandi) ا.پ. قوت و توانائی وزور آوری وجسیمی و تناوری .

تنوند (tanvand) ص. پ . پاشیده وپراکنده و منتشر .

تنوی (tanvi) ا.پ. آنکه چشمش بطرف بالا ثابت مانده . وشاخص .

تنوی (tanavvi) م.ع. آهنگ کردن .

تنویة (tanveyat) م.ع. روان کردن حاجت . و دانه بستن خرما . و انداختن دانهٔ خرما . وسپردن کاری بر نیت دیگری .

تنویخ (tanvix) م.ع. **نوخ الجمل الناقة تنویخاً فتنوخت :** فروخوابانید آن شتر نر ماده راتا گشنی کندپس فروخوابید آن ماده شتر . و **نوخ الله الارض طروقة للماء :** طاقتی بخشد خدای آن زمین را که بردارد آب را .

تنویر (tanvir) م.ع. روشن گردیدن و روشن کردن (لازم ومتعدی است) . و روشن شدن صبح . ودانه پیداشدن در خرما یق **نور التمر :** وگل کردن درخت . و دست بسوزن آژدن ونیل برآن ریختن تا نشان ماند . و رسیدن کشت . و دور داشتن زن را از تهمت. و نیز تنویر : سحر کردن مانند زنی جادوگر که نام وی نورة بود وچون کسی جادو کند می گویند **قد نور** واز این جاست کهمی گویند **نور فلان علی فلان** یعنی آمیخته و مشتبه گردانید فلان بر فلان کار وی را .

تنویر (tanvir) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ استعمال نوره جهة ستردن موبها . و **تنویر کردن :** نوره کشیدن .

تنویز (tanviz) ا.ع. تقلیل وکم کردن.

تنویس (tanvis) م . ع . **نوس بالمكان :** اقامت کرد در آنجای .

تنویش (tanvic) م.ع. نوید دادن .

تنویض(tanviz) م.ع. **نوض الثوب بالصبغ:** رنگ کرد جامه را .

تنویط (tanvit) م.ع. **نوط القربة:** آویخت مشك را تا روغن مالد .

تنویع (tanvi') م.ع . جنبانیدن و زدن باد چیزی را .

تنویل (tanvil) م.ع. دادن یق **نوله و نولت علیه و به .**

تنویم (tanvim) م. ع. بخواب کردن وخوابانیدن .

تنوین (tanvin) م. ع. منون کردن اسم را و نونیدن یق **نونت الاسم .**

تنوین (tanvin) ا. ع. نون ساکنی که در آخر اسمها خوانند .

تنویه (tanvih) م. ع. **نوهه و به:** خواند اورا و بلند نام گردانید . وکذا **نوه باسمه** . و **نوه الشیء :** برداشت آن چیزرا وبلند کرد .

تنویه (tanvih) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کلانی وبزرگی وبلندی مرتبه .

تنه (tane) ا. پ. کرباسه وپارچه . و بدن وتن و جسم وجثه . وساق درخت . و قبول ورضا . و **تنه شدن :** قبول کردن و راضی شدن . و **تنه زدن :** خودرا بکسی زدن . و **تنهٔ عنكبوت :** تنیدهٔ عنکبوت .

تنه (tonne) ا. پ. یك نوع ماهی که تن (tonn) نیز گویند . مر تن .

تنها (tanhâ) ا. پ. ج. تن.

تنها (tanhâ) ص و م ف . پ. فرد وتك ومنفرد ویگانه ومجرد .

تنها (tanhâ) ا. ع. جای منتهی شدن آب رودباراز کرانه .

تنها (tenhâ) ا. ع. خاك وجز آن که بدان سیل را بازگردانند .

تنهارو (tanhâ-rov) ص. پ . آنکه به تنهائی ومنفرداً سیر وگردش می کند .

تنهاگانه (tanhâ-gâne) م. ف.پ. بطور انفراد وتنهائی .

تنهائی (tanhâi) ا . پ . خلوت و وحدت وانفراد ویگانگی .

تنه خواری (tene-xâri) ا . پ . شکنجه وعقوبت وآزار وعذاب .

تنه دار (tane-dâr) ص. پ. درخت ساقه دار .

تنهكة (tanhekat) م. ع. عقوبت کردن.

تنهنه (tanahnoh) م . ع . **تنهنه عن الامر** : باز ایستاد از کار .

تنهية (tanheyat) م. ع. بپایان رسانیدن چیزی را وبپایان آن رسیدن و **الیك نهی المثل** : همتای تو نایاب است .

تنهية (tanheyat) ا . ع . آنجای از کرانهٔ رود بار که آب در آن منتهی شود . ج : تناهی .

تنهيد (tanhid) م. ع. بلند بر آمدن پستان زن وبلند پستان شدن آن .

تنی (taney) ا. پ. تن نا معلوم . و **تنی چند** یعنی چندین تن .

تنی (tani) ص . پ دارای جسم و جسمانی ومادی .

تنیان (tanián) ا. پ. مادی ومادیات .

تنیب (tanayyob) م. ع. بیخ برآوردن گیاه .

تنی تاژ (tanitâž) ا. پ. هوا که یکی از عناصر چهارگانه است .

تنید (tanid) ا. پ. پارچهٔ ونسج .

تنیدن (tanidan) فل. م. پ. تافتن و تاب دادن و پیچیدن و بافتن و نسج کردن و لفافه کردن ودر پیچیدن و فریفتن و پرداختن و خاموش شدن وتافته شدن .

تنیده (tanide) او ص. پ. بافته وبافته شده وخاموش شده . وپردهٔ عنکبوت . و نورد جولاهگان .

تنیزه (tanize) ا. پ. طرف ودامن ودامنه وکنار و کرانه. و **تنیزهٔ دشت** : طرف دشت وکرانهٔ دشت . و **تنیزهٔ کوه** : دامنهٔ کوه.

تنیس (tanis) اخ. ع. شهری در مصر سفلی .

تنیق (tanayyoq) م. ع. آراستگی کردن در کار . و **تنیق فی مطعمه وملبسه** : جید گردانید ونیکو کرد خوراك وپوشاك را . مر . تنوق .

تنیك (tanik) ص. پ. وموصوف آن کلمهٔ آسید است باصطلاح کیمیا مادهٔ قابضی را گویند که با بزها مرکب شده تولید تنات کند و آنرا تنن نیز می نامند .

تنین (tanin) ا. ع. قرین وهمتا وحریف وهمزاد .

تنین (tennin) ا. ع. مار عریض وپهن واژدها . ج: تنانین . وسپیدی خفی درآسمان که تنهاش تا شش برج رسد و دمش در برج هفتم و مانند کواکب سیاره سیر می کند . واخ . لقب ابراهیم بن مهدی .

تنییب (tanyib) م. ع. بدندان گزیدن تیر را تا سختی چوب آن معلوم گردد . وبدندان نشان کردن در آن . و پیر و کلانسال گردیدن ناقه . وبیخ برآوردن گیاه .

تنیئة (tanyeat) م. ع. **نیاء الامر** : استوار نکرد کار را .

تنییح (tanyih) م. ع. **نیح الله عظمه** : سخت و قوی گرداند خدای استخوان او را وریزه ریزه کند _ ازاضداداست _ **وما نیحته بخیر** : نبخشیدم او را چیزی .

تنییر (tanyir) م. ع. علم ونگار کردن در جامه .

تنییف (tanyif) م. ع. **نیف علیه** : افزون شد بر آن .

تو (tav) ا. پ. تابش مانند تابش آفتاب وجز آن وگرما وحرارت و گرمی . وتاب و پیچش . و دور (davr) و تاو نورد . و مغاك و غدیر و برکه .

تو (tu) ا. پ. پرده و حجاب . وچین و تا. لا وپرده وقیماقی که برروی شیر نشیند. وداخل واندرون مقابل بیرون . و **تو بر تو** یعنی لا برلای و تا برتای . و **تو در تو** یعنی عمارت در عمارت ودرهم وبرهم وپیچدار و پیچ در پیچ .

تو (tov) ا. پ. ضیافت ومهمانی.

تو (tu) پ . کلمهٔ اشارهٔ بشخص مفرد مخاطب اگرچه در تلفظات کنونی بواو مجهول آنرا تکلم می کنند .

تو (tavv) ا . ع . تنها وطاق الحدیث **الطواف تو والاستجمار تو** . ورسن یك لای تافته . ج . اتواء . و **وجه فلان من خیله بالف تو** ای بالف واحد . ومرد بی پروای از دین و دنیا . وخیمهٔ بر پا . وایلغار یق **جاؤا تواً** .

توا (tavâ) ص. پ. ضایع شده وخراب شده ومنهدم وتلف شده .

تواء (tavâʾ) م. ع. **توی توی** ؛ **تواء** (ازباب سمع) : هلاك شد .

تواء (tevâʾ) ا. ع. داغی چلیپائی بر ران وگردن ستور .

تواءص (tavâos) م. ع. فراهم آمدن وانبوهی کردن بر آب .

تواب (tavvâb) ص. ع . بمعنی تائب یعنی توبه کننده و بازگشت کنندهٔ از گناه و نیز مأخوذ از تاب الله علیه میباشد یعنی توفیق دهندهٔ توبه وآسان گردانندهٔ دشواری وبازمهربان شوندهٔ بر کسی .

توابانیان (tav'abâniyân) ا . ع . (به صیغهٔ تثنیه) دو سرپستان پیشین ستور .

توأبة (tov'abat) ا. ع. عار و ننگ و فضیحت ورسوائی و هرچیز که از آن شرم داشته می شود .

توابع (tavâbe') ع ج. تابعة .

توابع (tavâbe') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ملحقات ولواحق و متعلقات و هر چیز که پیروی کند چیزدیگری را ونیز لفظی کـه پیروی لفظ دیگری نماید مانند «حسن بسن».

توابل (tavâbel) ع.ج. تابل و تابل و توبل .

توابه (tavâbe) اخ پ. مبارزی تورانی.

توابیت (tavâbit) ع.ج. تابوت .

تواتر (tavâtor) م . ع . پیاپی آمدن و یا پس یکدیگر آمدن بمهلت .

تواتر (tavâtor) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خبری که چندین نفر از پی یکدیگر بیك طریق بیان کنند .

تواثب (tavâsob) م . ع . همدیگر را حمله کردن وبرجستن .

تواثیر (tavâsir) ع.ج. تؤثور .

تواجه (tavâjoh) م . ع . همدیگر را مقابل شدن .

تواد (tav'ad) ا . ع. آهستگی ودرنگی.

تواد (tavâdd) م.ع. یکدیگررا دوست داشتن .

توادع (tavâdo') م . ع . با هم آشتی کردن .

توادی (tavâdi) ع.ج . تودیة .

توار (tavâr) ا . پ. ریسمانیکه بدان‌بار برچاروا بندند .

توارع (tavâro') م.ع. سازواری‌کردن باهم و آرمیدن .

توارك (tavârok) م . ع . بر سرین تکیه کردن .

تواره (tavâre) ا . پ . خانه ای که از نی و علف سازند و در آن مستحفظین باغ انگور پناهنده می‌شوند .

تواره (tovâre) ا . پ . خارسردیوار ودور باغ و فالیز . و خانه ای که در آن کاه وسرگین وپلیدیها ریزند وزبیل دان.

تواری (tavâri) م.ع. پوشیده شدن.

تواریخ (tavârix) ع.ج . تاریخ

توازف (tavâzof) م.ع. هریکی‌برابر دیگری چیزی از نفقه برآوردن .

توازن (tavâzon) م.ع. هم‌وزن شدن وهمدیگر را سنجیده گرفتن .

تواسی (tevâsi) ا . پ . فرش منقش مانند قالی و گلیم وپلاس الوان .

تواشظ (tavâcoz) م.ع. آرزومندجماع شدن دومرد باهم پس افشردن ذکر خودشان برشکم یکدیگر.

تواشق (tavâcoq) م.ع. وشیق‌ساختن قوم گوشت را وبریدن یق **تواشقه‌القوم بالسیوف** ای قطعوه .

تواصف (tavâsof) م.ع. باهم صفت کردن چیزی را .

تواصل (tavâsol) م . ع . پیوستگی کردن .

تواصلات (tavâsolât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اتصالات وپیوند ها .

تواصی (tavâsi) م.ع. یکدیگررا اندرز و وصیت کردن و قوله تعالی **اتواصوا به** ای‌اوصی به او لهم آخرهم . و درهم پیوسته روئیدن گیاه زمین .

تواضخ (tavâzox) م.ع . نبرد کردن درآب دادن و دررفتن.

تواضع (tavâzo') م.ع. فروتنی‌کردن. ونرم گردنی وخواری نمودن و دور شدن یق **تواضع مابینا** ای بعد .

تواضع (tavâzo') ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ خضوع وفروتنی وفرمان برداری. و خوش خوئی ومهمان نوازی و پذیرائی از مهمان ودلنوازی وملاطفت واز جای‌برخاستن برای احترام کسی. **وتواضع سمرقندی:** تکریم ناراست واز روی ریا . **وبرسبیل تواضع:** بطریق فروتنی .

تواضع گری (tavâzo'-gari) ا . پ . فروتنی وخضوع .

تواطح (tavâtoh) م.ع . باهم فرا گرفتن شر و بدی را . و فتنه انگیختن و با کارزار نمودن باهم . و انبوهی کردن شتران برحوض .

تواطخ (tavâtox) م.ع . باهم فرا گرفتن قوم چیزی را میان خود .

تواطس (tavâtos) م . ع . موافقت کردن . وبلند شدن موج وطپانچه زدن آن.

تواطؤ (tavâto') م . ع . **تواطؤا علی‌الامر:** موافقت وسازواری و اتفاق کردند برآن کار .

تواعد (tavâod) م.ع. **تواعدالقوم:** یکدیگررا نویددادند یعنی درخبروشر **اتعدوا** گفتند .

تواغج (tovâqaj) ا . پ . پوست درختی سپید و بسیار تلخ .

توافق (tavâfoq) م . ع . باهم یکی شدن وهم‌پشتی کردن .

توافق (tavâfoq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اتفاق وسازش . وباصطلاح‌حساب هم وفق بودن دو ویا چندین عدد .

توافی (tavâfi) م.ع. افزون شدن‌قوم. و خفتن .

تواق (tavâqq) ص . ع . بسیار آرزومند .

تواقص (tavâqos) م . ع . کوتاه‌گردن بودن .

تواقف (tavâqof) م.ع. دو گروه با هم بجنگ ایستادن .

تواقیع (tavâqi') ع . ج . توقیع .

تواکظ (tavâkoz) م . ع . در هم و

شوریده شدن کار .

تواکف (tavâkof) م ۰ ع ۰ روی گردانیدن و کناره گزیدن .

تواکل (tavâkol) م۰ع . ترك دادن و بریکدیگر اعتماد کردن .

تواکن (tavâkon) ا۰پ.زغن وغلیواج.

تواکید (tavâkid) ا۰ع.دوالها که بدان کوهۀ زین بندند. وج. توکید یعنی تاکیدات .

توال (tovâl) ا۰پ. انجام وانتها و عاقبت. و پشت بر گردانیدن .

توالد (tavâlod) م۰ع. بسیارشدن قوم یق **توالدوا** ای کثروا وولد بعضهم بعضاً.

توالد (tavâlod) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ ولادت و تولد وزائیدگی و اصل و نسب و نژاد و سلسلۀ ولادت .

توالس (tavâlos) م۰ع . همدیگر را یاری دادن در فریب و باهم فریفتن .

توالی (tavâli) م ۰ ع ۰ پیاپی شدن وبخشك شدن درآمدن خرمای تر .

توالی (tavâli) ا۰ع. سرینها وکفلهای اسب و یا دم وهردو پای آن ۰ ج . تالی و تالیة .

توالی (tavâli) ا۰ پ ۰ _ مأخوذ از تازی _ همیشگی و بدون انقطاع . و **علی التوالی** : پیاپی و پی‌درپی .

توالیدن (tavâlidan) فل.پ. توانیدن و توانستن .

توأم (tav'am) ا۰ع. همزاد و جملی دوباشد ویا زیادتر و نرباشد یا ماده . ج : توائم و توآم ۰ و دویم تیر قمار . واخ . قبیله‌ای از حبش ۰ و نیز توام : برج‌جوزا .

توام (tovâm) ع.ج. توام .

توأمان (tav'amân) ع. تثنیۀ توأم یعنی دو تا همزاد وجملی که بفارسی جنابه گویند .

توأمان (tav'amân)ا۰ع. گیاهی‌ریزه ثمرش مانند کمون. وبرج جوزا .

توأمة (tav'amat) ا۰ع.مؤنث توأم. ویك نوع محفۀ روبازی جهة نشستن زن مانند پالـکی .

توأمیة (tov'amiyat) ا۰ع. مروارید ولؤلؤ .

توان (tovân) و (tavân) ا.پ . قوت وقدرت وزور . وامکان وممکن . وابر وسحاب .

توان (tovân) و (tavân) ص ۰پ. لایق و قابل وسزاوار وتوانا . و **فرمان قضاتوان:** فرمانیکه مخالفت آن‌ممتنع باشد.

توانا (tavânâ) ص.پ . قادر وقوی و مضبوط واستوار وسزاوار وقابل .

تواناتری (tavâna-tari) ا.پ. شهرت ونیکنامی .

تواناهی (tavânâhi) و **توانائی** (tavânâi)ا.پ.قوت وقدرت وزورودست.

توانچه (tavânçe) ا۰پ . طپانچه و لطمه .

تواندخت (tovân-doxt) اخ.پ ۰ نام‌دختر خسرو پرویز

توانستن (tovânestan) ف.ل.پ. قوت وقدرت داشتن . ولایق و قابل بودن و سزاوار و لایق شدن . و دست یافتن و غالب شدن .

توانش (tovânec) پ۰م‌ح. توانستن. وا . قدرت و قوت .

توان کن (tovân–kon) ص۰ پ . از صفات خدایتعالی زیرا که دهندۀ قوت و قدرت و توانائی‌است .

توانگر (tovân-gar)ص۰پ. بزرگوار و توانا وقاهر و مالدار و غنی

توانگران (tovân-garân) ا ۰پ. مالداران توانا .ج. توانگر .

توانگری (tovân-gari) ا.پ.قدرت وتوانائی و دولت ومال و ثروت .

توانگی (tovângi) ا.پ.دولت وثروت و مال وملك .

توانه (tavâne) اخ.پ. نام مبارزی تورانی که توابه نیز گویند .

توانی (tavâni) م۰ع ۰ **توانی فی الامر** : مبادرت نکرد درضبط آن کار وسستی نمود . و **توانی فی حاجته** : کوتاهی کرد در حاجت وی . و **بلاتوان** : بدون کوتاهی ودرنگ .

توانیدن (tovânidan) فل ۰ پ ۰ توانستن و قابل شدن.

تواؤص (tavâos) م۰ع. فراهم‌آمدن وانبوهی کردن بر آب .

تواهب (tavâhob) م ۰ ع ۰ بخشش کردن مر یکدیگر را .

تواهچه (tavâhçe) ا۰پ ۰ گوشت نیك پخته .

تواهس (tavâhos) م ۰ ع ۰ شتاب رفتن ۰

تواهق (tavâhoq) م۰ع۰برابر گردیدن قوم درکردار ۰ و باهم رفتن شتران .

تواهه (tavâhe) ا۰پ۰ قلیه بادنجان و کوکو وخاگینه وگوشت نیك پخته وکباب.

تواهی (tavâhi) ا۰پ . تباهی ونابود کرده شده وضایع شده وباتمام نارسیده .

توایل (tavâyol) م ۰ ع ۰ بریکدیگر ویل گفتن یق **همایتوایلان** ۰

توایم (tavâyem) ع ۰ ج ۰ توأم ۰ و **توائم النجوم** : کواکب مختلطه .

توائی (tavâi) م۰ ع۰ فراهم آمدن .

توب (tavb) م ۰ ع ۰ **تاب الی‌الله توباً ، توبة ، متاباً ، تابة ، تتوبة** (ازباب‌نصر) : بازگشت‌ازگناه. و **تاب‌الله**

علیه : توفیق توبه‌داد اوراخدای و یا آسان گردانید دشواری وی را ویا باز مهربان شد بروی .

توب (tub) ا.پ . تاب وپیچ وچین. و ریسمان . و کثرت و افزونی . وطاقت و قدرت . و دیده .

توباره (tubâre) ا . پ . بز نر .

توبال (tubâl) ا . پ . براده و سونش ونحاس ومس . و **توبال الحدید :** ریزه هائی که دروقت چکش زدن برآهن تافته ازآن می‌باشد . و **توبال النحاس :** نیز ریزه هائی که از چکش زدن برمس تافته می باشد . و **توبال‌مس :** زنگار .

توباملن (tubâmolon) ا . پ . مأخوذ از یونانی ـ نوعی ازتیوعات که بتازی علق گویند . ویك قسم از جاروب .

توبان (tubân) ا . پ . تنبان چرمی کشتی گیران .

توبة (tavbat) م.ع . **تاب توباً** و **توبة** . مر . توب .

توبة (tavbat) اخ . ع . نام شاعری. و **تل توبة :** نام جائی نزدیك موصل .

تؤبة (toabat) ا . ع. عار وننگ وشرم و **طعام تؤبة :** طعام یستحیی من اکله .

توبچی (tub-çi) و **توبخانه** (tub-xâne) . مر . توپچی و توپخانه .

توبرتو (tu-bar-tu) ص.وم‌ف.پ. لابرلای وتابرتای وپی در پی ودنبال‌یکدیگر. ومردم سر درخود وجرام توشه .

توبرتو (tu-bar-tu) ا. پ. هزار خانهٔ گوسپند . و نام حلوائی .

توب رسن (tub-rasan) ا . پ . ریسمان تابیده .

توبره (tubre) ا . پ. کیسه وخریطهٔ شکارچی و کیسهٔ بندداری که برسراسب واستر وخرزنند مانند توبرهٔ کاه خوری و توبرهٔ جو خوری .

توبزه (tubaze) ا . پ . بیخ ساق خربزه و تربزه .

توبك (tubak) و (tavbak) ا . پ . گنجینه و مخزن و تپنگو و صندوق محکم و مضبوط و جائی که طعام را در آن ضبط کنند ونگاهدارند .

توبکی (tubki) ا . پ . یك قسم درمی که در قدیم رایج ومعمول بوده .

توبل (tubal) ا . پ . جز. پشین از پیشانی .

توبل (tavbal) ا . ع . دیگ افزار و بوزار . ج : توابل .

توبلة (tavbalat) م . ع . دیگ افزار ریختن دردیگ .

توبولسك (tobolsk) اخ. پ. شهر حاکم نشین‌سیبیر که دارای ۲۰،۲۰۰ نفرجمعیت است .

توبه (tube) ا . پ . قوس و قزح و آژ فنداك .

توبه (tovbe) و(tavbe) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بتینا و بتینه و ابومان و ندامت و پشیمانی‌وبازگشت ازگناه . و **توبه کردن:** پشیمان شدن و باز گشتن از گناه . و **توبه شکستن :** برگشتن به گناه و مرتکب شدن مرگناهی‌که سابقاً مرتکب شده بود . وشکستن عهد ومیثاق . و **توبه دادن :** امرفرمودن کسی را بیاز گشتن از گناه و بتینه دادن .

توبه شکن (tovbe-cekan) ص. پ. آنکه می شکند عهد و میثاق خود را در توبه کردن .

توبه‌دار (tovbe-dâr) و**توبه کار** (tovbe-kâr) ص . پ . تائب و نادم و پشیمان . و **توبه‌کارشدن :** نادم شدن و پشیمان گشتن .

توبه‌کاری (tovbe-kâri) ا.پ. پشیمانی و ندامت وعهد وسوگند درپرهیزگاری.

توبه‌نامه (tovbe-nâme) ا.پ. نامه ای که‌درآن‌شرح توبه‌وندامت‌کسی‌را می‌نویسند.

توبئة (tavbeat) م.ع. آماده کردن .

توبیخ (tavbix) م . ع . نکوهیدن و بیم و تهدید کردن و سرزنش نمودن .

توبیخ (tavbix) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ملامت‌و نکوهش وسرزنش. و **توبیخ کردن :** ملامت نمودن و ترسانیدن و نکوهیدن .

توبیخاً (tavbixan) و **توبیخانه** (tavbixnâne) مف.پ.ـمأخوذازتازی‌ـ بطور سرزنش ونکوهش وملامت .

توبیخی (tavbixi) ص.پ.منسوب به توبیخ وملامت .

توبیر (tavbir) م.ع. موی ریزهٔ زرد برآوردن چوزهٔ شتر مرغ . و رمیدن مردم و وحشت‌و بیگانگی نمودن .وپیوسته بجائی‌اقامت کردن . و یا اقامت نمودن . و رفتن شتر و روباه و خر گوش در زمین درشت تا نشان‌پا نهفته ماند . و **وبرت‌النخلة** (بجهولا) : گشنی داده شد خرما بن .

توبیش (tavbic) م . ع . و **بش الجمر :** آشکارگردیددرخش‌خدرك بوزیدن باد بر آن . و **وبش‌القوم‌فی‌الامر :** درآویختند قوم درآن کار از هرچیزی .

توبیص (tavbis) م.ع. چشم گشادن سگ بچه یق **وبص‌الجرو توبیصاً** . و **وبص‌لی‌بیسیر :** اندك داد من را.

توبیع (tavbi') م.ع. **وبع‌بها** **توبیعاً :** تیزداد .

توپ (tup) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ یکی از اسلحه آتشی بشکل لولهٔ بزرگ کماز

آهن ویا مفرق سازند و بروی چرخ گردون حمل کنند . ویك قسمت ازیك فوج لشکر . و یك بسته از قماش و جز آن . و **توپ اسب‌رو :** اسب توپخانه . و **توپ‌زدن:** توپ انداختن . وباصطلاح قمار بازی بروی دست حریف برخاستن در صورتیکه دست خودش پست تر ازدست حریف باشد .

توپا (tupâ) اِ.پ. بلغت زند و پازند سیب وتفاح .

توپال (tupâl) اِ.پ. ریزه‌های زر و سیم وآهن ومس . مر. توبال .

توپ‌انداز (tup-andâz) اِ و ص. پ. کسی‌که توپ می‌اندازد . توپچی .

توپچی (tup-çi) اِ. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ لشکری توپ‌دارولشکری که سلاحش توپ است .

توپخانه (tup-xâne) اِ.پ.آن قسمت از ادارهٔ لشکری که سلاحشان توپ است و جائی که توپهارا در آن می‌گذارند .

توپك (tupak) و (tovpak) اِ. پ. مخزن و گنجینه وانبارخانه وصندوق پول.

توة (tavvat) اِ . ع . ساعت یق **ما مضت الاتوة.**

توت (tut) اِ.پ. میوه‌ای که دارای دو قسم است یکی سفید وشیرین ودیگری سیاه و ترش که شاه توت وتوت شامی و شخرور و شخروز نیز گویند ودرخت هراین دوقسم . و **توت‌سه‌گل :** توت وحشی و تمش وتوت فرنگی که بترکی چیالك گویند کهج نامند .

توتر (tavattor) م.ع.سخت گردیدن پی و گردن .

توتك (tutak) اِ. پ. انبار خانه و گنجینه ومخزن وصندوق پول و تنگو.

توتك (tutak) اِ.پ.طوطی‌سخن‌گوی. و قسمی از نی که شبانان نوازند. ویك قسم نان که در قزوین وراء ند خوب آنرامی‌پزند . واخ . نام محله‌ای درشیراز .

توتگی (tutagi) اِ. پ. یك‌قسم‌درمی که درقدیم رایج بوده وتوبکی‌نیزگویند .

توتماج (tutmâj) اِ.پ. آش‌رشته .

توتن (toton) اِ.پ. ـ مأخوذازترکی ـ تنباکوی‌چپق وسیگار .

توتو (tu-tu) اِ. پ. چیزهائی که بروی یکدیگر واقع شده وهمدیگر را احاطه نمایند مانند پرده های پیاز .

توته (tute) اِ. پ. گوشت زیادتی که در اندرون پلك چشم و گاه در بیرون آن درآید وآویخته باشد .

توته (tote) اِ. پ. طوطی

توتی (tuti) اِ پ. طوطی . وجهاز و کشتی . وجهاز عروس ورخت عروس.

توتیا (tutia) اِ.پ. اکسید روی که در کوره هائی که‌روی‌وسرب را می‌گدازند حاصل میشود. و **توتیای اکبر :** نوعی از صدف. و **توتیای‌دولت :** چارهٔ کارهای‌عمومی و ملتی. و **توتیای‌چشم** ویا **توتیای‌دیده:** سرمه . و **توتیای زرد :** یك نوع سنگی . و **توتیای‌سبز :** زاج سبز .

توتیامثال (tutiâ-mesâl) ص.پ . مانند توتیا .

توتیح (tavtih) م.ع. کم کردن دهش را .

توتیخ (tavtix) م.ع.زدن‌باچوب‌خرما.

توتید (tavtid) م.ع. میخ برپا کردن. و برخیزانیدن ذکررا .

توتیر (tavtir) م . ع. سخت گردانیدن زه کمان‌را ویابزه کردن آنراو **وتر الصلوة** بمعنی وترالصلوة است‌یعنی وتر کرد نمازرا.

توث (tus) ۲. ع. مأخوذ ازتوت‌فارسی و بمعنی آن . واخ : نام چند ده .

توثب (tavassob) م . ع. برجستن و به ستم مستولی شدن یق **توثب‌فی‌ضیعتی** ای استولی علیه ظلماً .

توثور (to'sur) اِ . ع . آهنی که بدان می‌زدند سیل شتررا تاپی آن گرفته شود . و سرهنگ و خدمتگار.ج : توائیر وتآثیر .

توثیب (tavsib) م.ع. برنهالین‌نشاندن. و نهالین پیش کسی افگندن تا برآن نشیند .

توثیر (tavsir) م . ع . پایمال‌نمودن و نرم کردن .

توثیف (tavsif) م . ع . دیگ پایه جهة دیگ ساختن .

توثیق (tavsiq) م . ع . استوارکردن. و معتمد داشتن و ثقه گفتن کسی را .

توثیل (tavsil) م. ع . محکم و استوار گردانیدن . و توانا کردن و فراهم آوردن مال را .

توج (tavj) م . ع . فرو رفتن انگشت در چیزی که آماسیده و تر باشد (والفعل من نصر) یق **تاجت اصبعی فیه.**

توج (tuj) اِ. پ . میوه‌ای که سفرجل و بهی نیز گویند . وفلزی که مرکب است از مس وروی و آنرا برنج نیز گویند .

توج (tavvaj) اِ . ع . بیشه ای شیرناك . و اخ . شهری بفارس که توز نیز گویند .

توجبه (tujabe) و (tujebe) اِ.پ. سیل وسیلاب . وفرشته .

توجد (tavajjod) م.ع.شکایت‌نمودن مر بیخوابی وجز آنرا . واندوهگین شدن‌یق **توجدت‌لفلان** ای حزنت له .

توجر (tavajjor) م.ع فرو خوردن داروررا . وبناپسندی آب آشامیدن .

توجز (tavajjoz) م.ع.روائی‌حاجت خواستن وجستن آنرا .

توجس (tavajjos) م.ع. گوش داشتن به آواز نرم . واندك اندك چيدن . و پنهان داشتن ترس را .

توجع (tavajjo') م.ع. دردمند و رنجور گرديدن . و مرثيه گفتن مرده را يق **توجع لفلان** اى رثى .

توجن (tavajjon) م.ع. خوار گرديدن و فروتنى كردن .

توجؤ (tavajjo') م.ع. بدست وبكارد زدن يق **توجاه باليد والسكين توجوء** .

توجه (tavajjoh) م.ع. روى آوردن يق **توجهت نحوك واليك** . وشكست خوردن . وروى گردانيدن . و پير شدن يق **توجه الشيخ** اى ولى وكبر . المثل **احمق مايتوجه** اى لايحسن ان ياتى الغائط .

توجه (tavajjoh) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ اراده و ميل و آرزو ونگاه و نظر مرحمت وروى آوردگى و لطف ومهربانى و ملاطفت وشفقت ونوازش . وتدبير و تامل وانديشه . و **توجه‌خاص** : نظر مرحمت وبر گردانيدن‌روى بجانب خداى . و **توجه نمودن** : ملاطفت كردن و نوازش نمودن. و **توجه نياز آميز** : عبادت باخضوع و خشوع .

توجهات (tavajjohât) ا.پ.ـ مأخوذ از تازى ـ ملاطفتها و نوازشها ودقتها .

توجىء (tavji') م.ع. خشك يافتن چاه را .

توجى (tavajji) م.ع. سوده‌سم گرديدن يق **انه‌ليتوجى** .

توجيب (tavjib) م.ع. لازم‌گردانيدن . و عادت دادن نفس وعيال‌واسب خود رايك بار خوردن در شباروزى . ويك بار خوردن درشبا روزى . ويك بار دو شيدن ناقه را در شباروزى . وماندن شدن ستور و جزآن . و بسته شدن فله در پستان ناقه . و برزمين‌زدن.

توجئة (tavjeat) م.ع. خشك يافتن چاه را .

توجين (tavjin) م.ع. **مادرى‌اى من وجن الجلدهو** : نمى‌دانم كه كدام كس‌است او .

توجيه (tavjih) م.ع. بزرگ وباقدر گردانيدن يق **وجه‌الامير زيداً** : وبريك روش گردانيدن‌چيزى را. يق **وجه‌الشيء**. و يك روش گردانيدن باران زمين را . و مايل بشمال نشاندن نخله را تا راست گرداند آنرا شمال . ومايل شدن‌دست وپايهاى‌اسب. و يانزديك شدن تندى پس سم وبى‌پاى دست بسمها . ونخست برآمدن‌هردودست كره‌اسب ازشكم‌مادر وقت‌زادن . و **وجهت‌اليك**: روى آوردم بتو. و **وجهته فى حاجة** . و **وجهت‌اليها**: گسيل كردم اورابحاجتى وفرستادم . و**وجه‌الى القبلة** : روى‌آورد بسوى قبله‌المثل **وجه‌الحجر وجهة‌ماله** (بصيغة امر وبه‌نصب ورفع) وجهة‌يعنى‌تدبير امر كن بروشى مناسب .

توجيه (tavjih) ا.ع . پيچيدگى در هردو بند دست. وباصطلاح عروض توجيه‌در شعر حرفى است كه قبل از حرف روى در قافية مقيد واقع شود وآنرا بهرحرف وحركت كه خواهند تغيير دهندوقيل‌التوجيه اسم‌الحركاته واما الحرف فيسمى الدخيل .

توجيه (tavjih) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ روى‌گردانى . و بيان نيك و توضيح وتفسير ودليل و حجت . و ترتيب حساب و حوالة برات ديوانى .

توجيه نويس (tavjih-nevis) ا.پ. انكه حوالة برات ديوانى‌را مى‌نويسد .

توح (tavh) م.ع. **تاح له‌الشيء** (ازباب‌نصر): آماده ومهياشد آنچيز براى‌وى.

توحد (tavahhod) م.ع. يگانه‌شدن . و نگاهداشتن و **توحد الله بعصمته** اى عصمه ولم يكله الى غيره .

توحش (tavahhoc) م.ع. ويران و بى اهل و خشك شدن خانه و جاى. وپژمان گرديدن.وتهى‌شكم گرديدن. وشكم‌تهى‌كردن يق **توحش‌يافلان** اى اخل‌معدتك من‌الطعام والشراب‌لشرب الدواء .

توحش (tavahhoc) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ وحشت و ترس و عدم انس . و **توحش داشتن** : ترس و وحشت‌داشتن. و **توحش كردن** : ترسيدن و وحشت كردن .

توحل (tavahhol) م.ع . گل ناك شدن جاى .

توحن (tavahhon) م.ع. كلان شدن شكم . وخوار گرديدن . وهلاك شدن .

توحوح (tavahvoh) م.ع. **توحوح الظليم فوق البيض**: مهربان‌شد شترمرغ برتخم خودپس‌آشكاركرد حرص‌خودرا برآن.

توحى (tavahhi) م.ع . شتافتن يق **توح يا هذا** اى اسرع .

توحية (tavheyat) م.ع . **وحاه توحية** : شتابانيد آنرا

توحيد (tavhid) م.ع. يگانه‌گردانيدن وهذا يطرد الى العشرة فيقال‌وحده وثناه وثلثه. و يك دانستن . و يكى گفتن خداى‌را . و گرويدن يگانگى او .

توحيد (tavhid) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ يگانگى و اقرار بوحدانيت خداى‌تعالى جل شانه .

توحيش (tavhic) م.ع . سلاح و جامه از خود انداختن الحديث **فوحشوا برماحهم** .

توحيف (tavhif) م.ع . خودرا بر

زمین زدن شتر . و شتافتن . وبعصا زدن . و کامل کردن عضو شتر کشتی‌را .

توحیم (tavhim) م.ع. ذبح کردن. و آرزوانه خورانیدن مر زن آبستن را . و چکیدن آب از چوب شکستهٔ سبز وتازه .

توخ (tux) ا. پ . درخت گزنه.

توخ (tavx) م.ع. فرو رفتن انگشت در چیزی نرم وآماسیده (والفعل‌من‌نصر) .

توختن (tuxtan) ف م . پ. واپس دادن وادا کردن وام وعاریه گرفتن. واندوختن ویافتن وفراهم کردن بتدریج . و خواستن و آرزو کردن و جستن و جستجو نمودن . و کشیدن . ونمودن و آشکار کردن وگستردن . ودوختن . وبخیه کردن .

توخته (tuxte) ص . پ. ادا شده و فراهم شده ویافته شده وحاصل شده وکشیده شده وگسترده ودوخته .

توخج (tuxaj) ا . پ . آواز بلند و شور وغوغا وفریاد وهنگامه .

توخچه (tux-çe) ا . پ . مکانی که در دیوار جهة گذاشتن چیزی سازند واکنون طاقچه می‌گویند .

توخش (tavaxe) ا . پ . رسم و کشیدگی ونقش .

توخم (tavaxxom) م . ع. گران و ناگوارد شدن طعام وجز آن .

توخن (tavaxxon) م.ع. آهنگ کردن بچیزی خواه خیر باشد یاشر .

توخی (tavaxxi) م . ع . صواب جستن . وخشنودی خواستن .

توخیة (tavxeyat) م . ع . **وخاه للامر :** متوجه کرد اورا در آن کار . و **وخی رضاه :** جست خشنودی اورا .

توخیش (tavxic) م . ع . کم کردن دهش‌را . وبدست کسی سپردن خویشتن‌را .

وفرمان برداری اورا کردن .

تود (tud) ا. پ. توت .

تود (tud) ا. پ. توده وروبهم ریخته وانبار وکوه . وافراز وقله . وکوهان شتر .

تود (tud) ا.ع. درختی . **وذوالتود:** موضعی که دارای درخت تود است .

تؤدة (to'dat) و (ta'dat) ا . ع. درنگی وآهستگی .

تودد (tavaddod) م . ع. **تودده:** کشید دوستی اورا . **وتودد الیه :** دوست داشت آنرا .

تودد (tavaddod) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دوستی ومحبت

تودر (tavaddor) م . ع. باسراف‌رفتن وپریشان شدن مال . **وتودر فی الامر:** بکار دشوار افتاد. وقدیکون التودرفی الصدق والکذب وهوایرادك صاحبك فی‌مهلکة .

تودره (tudare) ا.پ.هوبره وحباری.

تودری (tudari) ا.پ. تخمی‌لعابی‌که قدامه وتخم مادر دخت نیز گویند و سماق .

تودریون (tudaryun) ا.پ.ـمأخوذ از یونانی ـ خزبق .

تودس (tavaddos) م . ع. چرانیدن ستور درگیاه وداس .

تودستی (tudasti) ا . پ . مدد و کمك وياری ومعاونت .

تودع (tavaddo') م . ع . در مودع نگاهداشتن و در حاجت خودش داشتن ـ از اضداد است . **وتودع منی (مجهولا)** ای سلم علی. وقوله صلی الله علیه وآله **اذرایت امتی تهاب الظالم ان تقول انك ظالم فقد تودع منهم** ای استریح‌منهم و خذلوا وخلی بینهم و بین المعاصی‌او تحفظ منهم وتوقی کما یتوقی من شرار الناس .

تودف (tavaddof) م.ع. باز کاویدن

از خبر . وبر سر کوه بر آمدن بز کوهی یق **تودفت الاوعال فوق الجبل .**

تودن (tavaddon) م.ع. نرم گردیدن چرم. ودباغی کردن. وترنهادن درآب. و تر نهاده شدن (لازم ومتعدی است) .

تودؤ (tavaddo') م.ع. **تودات‌علیه الارض:** برابرشدبروی زمین ویافرا گرفت و یا ویران کرد ویا بشکست . و **تودات علیه وعنه‌الاخبار :** منقطع گردیدوپنهان شد بروی خبرها . **وتودأ زیدعلی‌ماله:** گرفت زیدمال آنرا . و **تودأعلیه :** هلاك کرد آن را .

تودوه (tuduh) ا . پ . جفت ضد طاق که تروده وزوج و دوگانه نیز گویند .

توده (tude) ا. پ. تل وپشته وانبار وخرمن . وتپه وپشتهٔ خاکستر و هرچیزروی هم انباشته . و **تودهٔ خاك :** تل خاك و تپهٔ خاك . و **تودهٔ کافور :** انبار برف و تن وسرین سفید . و **توده‌های خاك :** طبقات زمین و هفت اقلیم‌و کالبدهای آدمی

تودیء (tavdi') و **تودئة** (tavdeat) م.ع. **وداعلیه‌الارض :** برابر کردزمین را بر آن . و **ودافلان بالقوم :** هلاك کردفلان قوم را .

تودیة (tavdeyat)م.ع. ودی‌انداختن.

تودیة (tavdeyat) ا.ع. چوبی کـه چون ماده شتر کم‌شیرگردد برپستان وی‌بندند تاشیردرآن‌جمع‌شود.ج: توادی. ومرد کوتاه .

تودیج (taâdij)م.ع.رگ‌گردن‌بریدن.

تودیج (tavdij) اخ.ع . نام شهری .

تودیر (tavdir) م.ع.درمهلـکه‌افگندن کسی‌را.ویاورغلانیدن برآنچه درمهلـکه‌افتد . وبیك فرستادن . و یك سو و دور کردن یق **ودروجهك‌عنی** . ودفع نمودن بدی و فساد را . وگمراه ساختن . وبیهوده پریشان

ساختن کردن مال را . واسراف نمودن درآن.

تودیس (tavdis) م.ع. پنهان گردیدن. وورپانیدن زمین گیاه را چنانکه بپوشد روی آن را .

تودیع (tavdi') م.ع. بدرود کردن. وذخیره داشتن کشن را جهة کشنی وقوله تعالی **ماودعك ربك وماقلی** ای ما ترکك . و درجامه دان نهادن جامه . و ودع آویختن چیزی را .

تودیك (tavdik) م.ع. چربش ناك گردانیدن دست را .

تودین (tavdin) م.ع. تر کردن وتر نهادن درآب وجز آن .وکوتاه گردانیدن چیزی را . وبه عصا زدن .

توذف (tavazzof) م.ع. گام نزدیك نهاده و دوش جنبان خرامان رفتن و شتاب رفتن یق **مریتوذف.**

توذل (tavazzol) م.ع. بریدن گوشت رابی تقسیم یق **لقدتوذلوا من الجزور** اذا لقطعوا بغیرقسم .

توذن (tavazzon) م.ع. حیله کردن . وفضیلت نهادن خود را .

توذیر (tavzir) م.ع. تلاق زن بریدن. وپاره پاره کردن گوشت را . ونشتر فروبردن بجراحت .

توذیف (tavzif) م.ع . گام نزدیك نهاده و دوش جنبان خرامان رفتن وشتاب رفتن یق **مریوذف .**

توذیم (tavzim) م.ع. دوال بستن بر گردن سگ تا معلوم شود که معلم است . و افزودن یق **وذمت علی الخمسین** ای زدت علیها. وبریدن و علاج کردن وذم ناقه را.

تور (tavr) ا. ع . میانجی میان قوم و ظرفی که ازآن آب خورندودست وروی شویند (مذکراست) وآبی که دارای طلحب باشد .
ج . اتوار .

تور (tvar) م.ع. **تارالماء توراً** (ازباب نصر) جاری وروان گردید آن آب .

تور (tur) ا.پ. پهلوان دلیر بی باك و بهادر . و غازی ومعشوق . وضیافت ومهمان نوازی . وگیاهی ترش که در آش کنند . و خرد واندك و قلیل . وزن بی شوهر وبیوه . و ظرف و آوند و دام . و **تور ماهی گیری :** دامی که بدان ماهی صید کنند.

تور (tur) اخ . پ . نام پسر بزرگ فریدون کـه تورج نیز گویند . و نام دختر ایرج که زن منوچهر باشد. ونام مملـکت توران و مردم ترك ضد تاجیك .

تور (tur) ا. پ. پس کشیدگی و فرار وهزیمت . وپرسش واستفسار وتلاش وتفحص وتجسس .

تور (tavar) ا.پ. تبری که بدان هیزم شکنند . وتیشه . و گوهروزیور .

تورا (turâ) ا.پ. قسمی ازپرده که در پشت آن بهادران تیراندازی می کنند .

تورا (turâ) ا.پ.ـ مأخوذ از ترکی ـ سالار وپیشوا .

تورا (tovrâ) ا.پ. بهلغت زند وپازند گاونر و گاو ماده .

توراب (tavrâb) ا.ع. مرادف تراب یعنی خاك .

توراة (tavrât) اخ.پ. کتاب موسی علیه السلام .

تورالیك (turâlik) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ لقب شاهزادگی .

توران (turân) اخ . پ . مملـکت ترکمان نشین و ترکستان وماوراء النهر وهمهٔ ممالـکی که فریدون به پسر بزرگ خود تور داده بود .

توران (turân) اخ.ع . جمیع بلاد ماوراء النهر . ونام دهی ونام موضعی .

توران‌دخت (turân-doxt) اخ . پ. دختر خسرو پرویز که یك سال و چهار ماه پادشاهی کرد .

تورانشاه (turân-câh) اخ . پ . پادشاه ماوراء النهر .

تورانی (turâni) اوص.پ. منسوب به توران وترکمان .

تورب (tavrab) ا.ع . مرادف تراب یعنی خاك .

تورة (tavrat) ا . ع دختری که میانجیگری کند میان عشاق .

تورتك (turtak) ا . پ . قرقاول و تذرو و خروس جنگلی .

تورتیز (turtiz) ا. پ. کفاف ونفقهٔ مال بآسانی در امور حسنهٔ جمیله و آسایش .

تورج (turaj) ا. خ. پ . پسر بزرگ فریدون که تور نیزگویند .

تورخ (tavarrox) م.ع. تر شدن زمین ونرم شدن خمیر .

تورد (tavarrod) م.ع. ورد جستن. وکم کم درآمدن درشهر یق **توردت الخیل البلدة** ای دخلتها قلیلا قلیلا و قطعة قطعة وبه آب آمدن .

تورزی (tavarzi) و **تـورزین** (tavarzin) ا. پ. سلاحی بشکل تبر که در پهلوی زین گذارند وتبرزین نیز گویند .

تورس (tavarros) م.ع . خودرا ورس آلودن .

تورش (turc) ص و ا . پ . ترش.

تورط (tavarrot) م.ع. در هلاکت افتادن . و **تورط فی الامر:** بکار دشوار افتاد .

تورع (tavarro) م.ع. **تورع من کذا :** پرهیز کرد از آن وباز ماند .

تورق (tavarroq) م . ع . برگ خوردن شتر .

تورك (turak) و (turk) ا . پ . تخم خرفه وخودگیاه خرفه. واخ. نام‌پهلوانی.

تورك (tavarrok) م. ع . بر سرین نشستن . وتکیه نمودن برسرین. وزیر بغل گرفتن کودك را . وبر یك سرین نشاندن ما درکودك را یق **تورکت المراة الصبی** ای جعلتها علی ورکها معتمداً علیها . وبر یك سرین خفتن وسرین برپای راست نهادن درنماز . ویا هر دو سرین ویا یك سرین برزمین نهادن درنماز وقادرگردیدن برکاری. و**تورك علی الدابة:** برگردانید پای را برستور جهة آسایش و یا جهة فرود آمدن یق **لاترك فان الوروك مصرعة** . و **تورك عن الحاجة :** آهستگی و درنگی نمود در حاجت آن . و **تورك فی خرئه :** در پلیدی خود آلوده گشت . و **تورك بالمكان:** اقامت ورزید در آن جای .

تورم (tavarrom) م. ع. آماسیدن .

تورم (tavarrom) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آماس و ورم .

تورن (tavarron) ا. ع. بسیارروغن مالیدن . وبناز پروردن . وتنعم .

تورنج (turonj) ا. پ. ترنج .

تورنگ (turang) ا . پ . قرقاول وخروس جنگلی وتذرو .

تورنگان (turangān) ا. پ. ایزد وآفرینندهٔ جان بخش .

تورؤ (tavarro') م. ع . **تورأت علیه الارض:** فراگرفت اورا زمین .

تؤرور (to'rur) ا. ع. پیادهٔ کوتوال و پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه‌باشند. ج : تآریر .

توروه (turuh) ا. پ. جفت وزوج.

توره (tavre) ا. پ. فرزند عزیز و گرامی خواه پسر باشد یا دختر . و محبوب ومعشوق .

توره (ture) ا . پ. جانوری مانند شغال . و بخاو آهنی که بر دست و پای ستور گذارند .

توره (ture) ا.پ.مأخوذ ـ ازترکی ـ رسم وقاعده وقانون و روش و دین و آئین چنگیز خان مغول .

توره (ture) ا. پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ کم واندك وقلیل .

توره (tavarroh) م. ع. **توره فی عمله:** نادانستگی وناا‌ستادی کرد درکارخود.

توری (tavarri) م. ع . پس‌کشیدن وپنهان شدن .

توری (turi) ا.پ. ترکمان‌وترك ومغول.

توریان (turiān) ا.پ . ترکان و ترکمانان. ج : توری .

توریب (tavrib) م. ع . پنهان کردن چیزی بمعارصات مباح .

توریب (tavrib) ا.پ. کجی‌واروبی.

تورئة (tavreat) م.ع. آگاه‌گشتن و واقف شدن وخبردارشدن .

توریة (tavreyat) م. ع . آتش بر آوردن‌از آتش‌زنه یق **وریت الزند توریة وواراه توریة :** پنهان کردآنرا . **ووری الخبر :** قرار دادآن خبر را درورای آن . **ووری الجرح سباره توریة :** رسید میل امتحان‌بچرك‌وریم آن‌جراحت . **ووریت الحدیث توریة :** پنهان کردم‌آن حدیث‌را وظاهرساختم‌غیر آنرا. **ووری عنه بصره:** بلند کرد نگاه را از وی وبرداشت .

توریت (tavrit) اخ. پ. کتاب موسی علیه السلام که توراة نیز گویند .

توریث (tavris) م.ع. وارث گردانیدن ودیگری راشریك ورثه‌کسی نمودن . وجنبانیدن آتش تا شعله زند .

توریخ (tavrix) م.ع. تاریخ‌نوشتن کتاب‌را.

تورید (tavrid) م . ع . گل کردن درخت. وگلگون کردن رخساررا یق **وردت المراة خدها** اذا حمرت .

توریدن (turidan) ف ل . پ . تولیدن و گریختن و رمیدن و دور شدن و بیگسو رفتن وبسیار شرمنده شدن . وپرسیدن وتفحص کردن وجاسوسی کردن .

توریز (tavriz) اخ. پ. تبریز .

توریس (tavris) م . ع . به ورس رنگ کردن .

توریش (tavriš) م. ع. برآغالانیدن.

توریص (tavris) م . ع . بیك بار بیضه نهادن ماکیان . و بیك بار انداختن مرد غائط را . و ماکیان بر خایه نشسته پیچال را بیك بار انداختن .

توریض (tavriz) م. ع. غائط‌رقیق وتنك انداختن. وبیك بار بیضه نهادن مرغ. و زمین وگیاه جستن . و به شب نیت روزه کردن الحدیث **لاصیام لمن لا یورضه باللیل .**

توریط (tavrit) م . ع. پنهان کردن شتر را در دیگر شتران یق **ورط ابله توریطاً** . ودر هلاکی‌افگندن .

توریع (tavri') م. ع. باز داشتن . و باز گردانیدن شتررا از آب .

توریف (tavrif) م. ع. مکیدن. وبخش کردن زمین را. ودرازوفراخ گردانیدن‌سایه‌را.

توریق (tavriq) م. ع. برگ بیرون آوردن درخت .

توریك (tavrik) م. ع. بر سرین ستور بر نشستن. ودوتا کردن پابرستور. وبریك‌سرین نشستن برزین . وحیال وبك گردانیدن رسن

وپالان را . ودرگذشتن از کوه . وتواناشدن بر کاری. وواجب ولازم گردانیدن چیزی. ومیل کردن. وعدول‌نمودن. وگناه بر دیگری نهادن‌یق **ورك فلان ذنبه علی غیره** .ونیز توریك : در سوگند نیت کردن حالف خلاف نیت‌مستحلف .

توریم (tavrim)م.ع.آماسیده‌گردانیدن. وخشمگین کردن. ومالیدن . ودرازشدن‌گیاه. و **ورم بانفه** یعنی تکبر نمود .

توریه (tavrye) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چیزی را اراده کردن که مقصود غیر آن‌باشد . ونهفتن ومخفی نمودن .

توز (tuz) ا. پ . تاخت و تاراج و غارت و یغما . وحمله و هجوم . و پوست درخت که بسیار نازك و شبیه بکاغذ باشد . واخ : نام شهری .

توز (tuz) افا . پ . از توختن یعنی ادا کننده وعاریه گیرنده‌واندوزنده وجمع‌کننده وبرآورنده ویابنده وکشنده وخواهنده وگسترنده ونماینده ودوزنده وجوینده .

توز (tuz) پ . کلمهٔ امر از توختن . مر.. توختن .

توز (tavz) م.ع. **تاز توزاً** (ازباب نصر) : درشت وستبر گردید.

توز (tuz) ا.ع. طبیعت‌و خلق واصل. وچوب‌بازی‌کجه .ونام‌درختی.وا.خ‌نام‌موضعی.

توز (tavvaz) اخ. ع. شهری بفارس که توج نیز گویند .

توزان (tevzân) و **توزانة** (tevzânat) ا.ع. مقابل وروبرو یق **هذا توزانه** و **توزانته** ای قبالته .

توزر (tavazzor) م.ع. وزیر شدن‌و وزیری نمودن .

توزع (tavazzo') م.ع. بازداشته‌شدن یق **وزعه عن الامر فتوزع** . ومیان خود قسمت کردن یق **توزعناه** .

توزع (tavazzo') ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پراکندگی و پریشانی .

توزك (tuzak) ا.پ. تعلیم وتربیت‌و انتظام و بندوبست . وسامان وآرایش.

توزلاء (tavzalâ') و **توزلی** (tavzalâ) ا.ع. داهیه وبلا .

توزؤ (tavazzo') م.ع.پرشدن مشك.

توزه (tuze) ا. پ. توز یعنی پوست درختی که بر کمان وزین‌اسب‌ومانند آن‌پیچند.

توزی (tuzi) اوص. پ. قبا و جامهٔ تابستانی‌نازك که‌از کتان‌باشد. وکشتی وغراب. و کارخانه ای که در آن توز می سازند . و منسوب به توز .

توزی (tuziy) ص . ع . اصلی . و **محمد توزی** اخ . محدث است .

تؤزی (to'ziy)م.ع. **ازی الحوض تازیة** و **تؤزیاً** . مر . تأزیة .

توزی (tavvaziy) و **توزیة** (tavvaziyyat) ص. ع . منسوب به توز . و **ثیاب التوزیة** : جامه هائی که از شهر توز آورند .

توزیء(tavzi')و **توزئة**(tavzeat) م.ع. استوار بستن چیزی را در ظرفی . وپر کردن خنور ومشك را . و افگندن ناقه سوار خود را . وبهر سوگند سوگند دادن کسی را .

توزیدن (tuzidan) فم. پ.تاخت وتاراج کردن واندوختن وجمع‌نمودن وحاصل کردن وکشیدن وگستردن و ادا نمودن و آشکار نمودن .

توزیع(tavzi')م.ع. **وزعه توزیعاً**: تقسیم کرد آنرا .

توزیع (tavzi') ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ تقسیم وپراکندگی وبخشش کردگی. و **توزیع کردن** : بخش کردن جمعی از مردمان چیزی‌را درمیان خود .

توزیغ(tavziq)م.ع. **وزغ الجنین توزیغاً** : (مجهولا) ای صور فی البطن : صورت بسته شد جنین در شکم .

توزیف (tavzif)م. ع. شتافتن .

توزیم (tavzim) م.ع. خوی‌کنانیدن نفس را برخوردن یك بار درشبا روزی .

توژ (tuǰ) ا.پ. پوست درخت‌بسیار نازك شبیه بکاغذ که توز نیز گویند .

توژی (tuǰi) ا.پ. میهمانی کودکان مر همدیگررا باینکه جمعی از کودکان فراهم آمده و هریك چیزی آماده کرده طعام پزند و یکدیگررا مهمانی کنند .

توس (tus) ا.پ. زمین صلب‌وسخت.

توس (tus) ا.پ . سلامتی.و **توس کردن**:بسلامتی‌دادن . و **توس نمودن**: بسلامتی نوشیدن .

توس (tus) ا.ع. طبیعت واصل یق **هو من توس صدق** ای من اصل صدق و **توساً له وجوساً** دعایٔ بد است .

توست (tost) پ. یعنی تواست و **از توست** یعنی از توهست .

توسخ (tavassox)م . ع . ریمناك گردانیدن .

توسد (tavassod) م . ع . **توسد توسداً** : تکیه کرد و گذاشت سر خود را بربالش . ونیز توسد : بالش قرار داده شدن یق **وسده الشیء فتوسد** .

توسط (tavassot) م.ع.میانجی‌کردن. و چیزی میانه گرفتن نه جیدونه ردی . و در میان قوم نشستن .

توسط (tavassot) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ میانی‌ومیانداری ومیانجیگری وشفاعت و خونش ووسیله . و **بتوسط**: بوسیلهٔ وبجهة و به سبب .

توسع (tavasso') م.ع. فراخ نشستن در مجلس یق **توسعوا فی المجلس .**

توسع (tavasso') ا.ع. فراخی .

توسعة(tavseat)م.ع. **وسع توسیعاً و توسعة .** مر. توسیع .

توسعه (tavsee) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فراخی و وسعت .

توسف (tavassof) م. ع. پوست از سر ریش بازشدن . ووسف پیداشدن درشتر . و درفراخی رسیدن شتر وفربه گردیدن آن . و افتادن پشم کهنه و برآمدن پشم نو .

توسکا (tuskā) ا. پ . نام درختی جنگلی .

توسل (tavassol) م. ع. نزدیکی یافتن بچیزی و بکاری . و **توسل الیه بوسیلة** ای عمل عملا تقرب به الیه . و دزدیدن یق **توسل ابلی .**

توسل (tavassol) ا.ع . سرقت ودزدی یق **اخذ ابلی توسلا** ای سرقة .

توسل (tavassol) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نزدیکی وپیوستگی وتوسط .

توسم (tavassom) م.ع. دیدن چیزی . و فراست بردن . وبعلامت پی بردن بچیزی قول عبدالله بن رواحة فی النبی صلی الله علیه و آله **انی توسمت فیك الخیر اعرفه والله یعلم انی ثابت البصر .** وعلف وسمی جستن . ووسمه خضاب کردن . **واذا امرت منه قلت توسم** یعنی موی را خضاب کن .

توسن (tavsan) ص وا . پ . سرکش وگردن کش و وحشی ونا آزموده . و اسب جوان رام نشده ودست آموزنگشته . ومرکب نجیب . و **توسن تندعنان :** مرکب گردنکش وستور سرکش .

توسن (tavasson) م. ع. گشنی کردن فحل ناقة خوابیده را . و گائیدن زن خوابیده را .

توسن دلی (tavsan-deli) ا. پ. سخت دلی .

توسنگ (tusang) ا. پ. قناعت و عدم حرص ورضای بچیزی کم واندك .

توسنی (tavsani) ا. پ . معاندت و سرکشی و گردنکشی .

توسه (tuse) ص. پ. فربه وچاغ و نیك پرورش یافته .

توسه (tuse) ا. پ . نام درختی وقسمی از نارون .

توسیخ (tavsix) م. ع . چرك کردن و ریمناك نمودن .

توسید (tavsid) م . ع . تکیه جای و بالین گردانیدن جهة کسی چیزی را .

توسیط (tavsit) م. ع . در میان آوردن چیزی . و قری. **فوسطن به جمعاً .** و بدونیم بریدن چیزی را .

توسیع (tavsi') م.ع. **وسعه توسیعاً و توسعة :** فراخ کرد آنرا ـ ضد ضیقه ـ وتوانگر وفراخ دست گردانید .

توسیع (tavsi') ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فراخ گردانیدگی ووسعت دادگی . و **توسیع بلاد :** وسعت دادن ملك و کشور و دست درازی کردن به کشور همسایگان .

توسیق (tavsiq) م.ع. تنگ تنگ کردن بار را .

توسیل (tavsil) م . ع. نزدیکی جستن بچیزی . و کاری کردن که بدان نزدیکی وتقرب و منزلت دست دهد یق **وسل الی الله تعالی وسیلة .**

توسیم (tavsim) م . ع . بموسم حاضر آمدن و یقال **وسموا وعرفوا** کما یقال عیدوا فی العید .

توش (tuc) ا. پ . تاب و طاقت و توانائی . وتن وبدن وجثه و ترکیب . وزور وقوت وقدرت و خوراك بقدر حاجت و قوت لایموت .

توش (toc) پ . کلمهٔ مرکب از کلمهٔ اشاره بمخاطب و ضمیر غایب یعنی تو اش .

توش (tavec) ا. پ . تبش وتابش ، حرارت و گرمی .

توشت (taveat) ا. پ . بیل .

توشت (tavect) ا. پ . تابش ، حرارت .

توشح (tavaccoli) م. ع . حمایل در افگندن . و حمایل وار بگردن آویختن جامه وشمشیر را یق **توشح بسیفه وثوبه** اذا جعله مکان الوشاح . و معانقه کردن یق **هو یتوشحنی** ای یعانقنی .

توشدان(tuc-dān) ا.پ. توشه دان .

توشز (tavaccoz) م. ع . آماده شدن چیزی را یق **توشز للشر :** آماده گردید بدی را .

توشع (tavacco') م. ع. برآمدن گوسپند برکوه بچرا . وفراگرفتن چپ و راست کوه را یق **توشع فی الجبل .** و فرو نشستن و پراکنده گردیدن یق **توشع به .**

توشغ (tavaccoq) م . ع . **توشغ بالسوء :** زشت گردانید وبد کرد .

توشقان ئیل (taveeqān-il) ا. پ. مأخوذ از ترکی ـ سال چهارم ازدوازده سال ترکی که سال خرگوش باشد .

توشك (tucak) ا. پ. دوشك و بخوابه ونهالی و بستری که بروی آن می خوابند . و نمد کوچك کلفت و ستبر .

توشکان (tuckān) ا. پ . گلخن ، آتشدان گرمابه و حمام .

توشك خانه (tucak-xāne) ا. پ. خانه ای که در آن جامه و اسباب گذارند .

توشگان (tuegān) ا. پ. گلخن و توشکان.

توشل (tueal) و (tueel) ا. پ. قبای نازك تابستانی که از کتان باشد وتوزی نیز گویند.

توشمال (tuemāl) ا. پ. ناظر و خوانسالار و چاشنی گیر و رئیس طوایف لرها.

توشمان (tuemān) ا. پ. نشان و علامت. ومیان خانه. و کوشك وقصر.

توشن (tavaeeon) م. ع. کم‌شدن‌آب.

توش‌وپوشت (tue-o-puet) ا. پ. قدرت،وتوانائی و شوکت وجلال.

توشوش (tavaevoe) م. ع. جنبیدن ... وپیش وپس و زیر وزبر شدن.

توشه (tuee) ا. پ. طعام‌اندك وقوت لایموت. وذخیره و تدارك و زاد ومایحتاج ... از خوراك. و **توشه برداشتن:** تصمیم گشتن برای‌مسافرت. و**توشهٔ‌چشم:** نگاه زیاده از حد بجانب مطلوب. و **توشهٔ راه:** زاد ومایحتاج مسافرت‌از خوراکی. و **توشه و گوشه:** خوراك و منزل. و **گوشهٔ بی توشه:** ناحیهٔ لم یزرع و بایر.

توشه‌پرورد (tuee-parvard) ص. پ. آنکه توشه و زاد برمی‌دارد.

توشه خانه (tuee-xâne) ا. پ. جامه دان. و انبار ذخیره و آذوقه.

توشه دان (tuee-dān) ا. پ. خورجین و تنچه و کیسه‌ای که در آن آذوقه گذارند. وجامه دان.

توشه‌کش (tuee-kae) ص. پ. آنکه توشه و آذوقه حمل می‌کند.

توشی (tuei) ا. پ. توزی ودانگانه.

توشی (tavaeei) م. ع. **توشی فیه الشیب:** نمایان شد دراو سپیدی موی به رنگ ونگار.

توشیة (taveeyat) م. ع. نگار کردن جامه و آراستن و نیکو نمودن آن (شدد للمبالغة).

توشیج (taveij) م. ع. درهم پیوسته گردانیدن‌خویشی وپیوندرا یق **وشجهاالله.** و باهم دیگر بستن کجاوه را بدوال و جز آن تا از آن چیزی بیفتد.

توشیح (taveih) م. ع. حمایل درافگندن به گردن دیگری.

توشیح (taveih) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آراستگی وزینت. وباصطلاح‌عروض صنعتی که در آن شاعر بطریقی انشای شعرکند که چون‌حروف اول مصرعها ویا بینهارا جمع کنند اسم مطلوب بیرون آید.

توشیع (taveie) م. ع. نگار کردن‌جامه را. و با غنده ساختن پنبه را بعد زدن. و درابهام وخنصرپیچیدن رشته را تا درماشوره وزاغوته داخل‌نمایند. وبرآمدن سپیدی موی بر سر.

توشیغ (taveiq) م. ع. خون آلودن جامه چنانکه خطوط پیدا گردد.

توشیق (taveiq) م. ع. پاره پاره بریدن. و پراکنده کردن.

توشیك (taveik) م. ع. شتافتن.

توشیل (tueil) ا. پ. توشل وتوزی.

توشیم (taveim) م. ع. وشم کردن و گیاه برآوردن (شدد للمبالغة).

توصب (tavassob) م. ع. بیمار گشتن.

توصل (tavassol) م. ع. پیوستگی جستن و **توصل الیه** ای تلطف فی‌الوصول الیه.

توصم (tavassom) م. ع. رنجور و کاهل شدن ازتب.

توصیب (tavsib) م. ع. بیمار گردیدن.

توصیة (tavseyat) م. ع. اندرز کردن.

توصید (tavsid) م. ع. ترسانیدن و بیم کردن.

توصیص (tavsis) م. ع. تنگ بستن‌زن روی بند خود را چنانکه جز چشم وی نتوان چیزی دید. واستوار کردن کار را.

توصیف (tavsif) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وصف و بیان حال. و**توصیف کردن:** وصف کردن وبیان حال کردن.

توصیفی (tavsifi) ص. پ. منسوب به توصیف.

توصیل (tavsil) م. ع. پیوند کردن چیزی‌را بچیزی (شدد للمبالغة).

توصیم (tavsim) م. ع. رنجور و درد ناك کردن تب کسی را یق **وصمته الحمی توصیماً.**

توصیم (tavsim) ا. ع. شکستگی‌اندام وگرانی وسستی وکاهلی.

توصیه (tavsie) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اندرزونصیحت ووصیت. و**توصیه کردن:** اندرزونصیحت کردن.

توضح (tavazzoh) م. ع. پیدا و آشکار گردیدن.

توضر (tavazzor) م. ع. ریمناك‌شدن.

توضم (tavazzom) م. ع. گائیدن یق **توضم جاریته.**

توضن (tavazzon) م. ع. خوارگردیدن.

توضؤ (tavazzo') م. ع. **توضأت للصلوة:** بضو کرده نماز را. و **توضأ الغلام:** بالغ‌شد آن‌پسر و کذلك **توضات الجارية.**

توضیء (tavazzi') م.ع. **توضیت للصلوة** ای توضات للصلوة .

توضیح (tavzih) م.ع . پیدا و آشکار کردن .

توضیر (tavzir) م.ع ریمناك کردن،

توضیع (tavzi') م . ع . فرومایه و ناکس گردانیدن . و جبه بر دوختن بعد پنبه نهادن درآن . وبرهم پیچیدن‌شترمرغ بیضه‌را.

توطد (tavvattod) م.ع.استوارو پای بر جای‌شدن . وگران‌سنگ گردیدن .

توطن (tavatton) م.ع. جای‌گرفتن و دل بر چیزی شدن.

توطن (tavatton) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اقامت در جائی که گوئی وطن‌است.

توطؤ (tavatto') م.ع. سپردن زیرپا. و سازواری وموافقت نمودن .

توطوط (tavatvot) ا.ع. گریه‌وفریاد کودك .

توطئة(tavteat) م.ع.سپردن‌وسپرانیدن. و آماده نمودن . ونرم و آسان گردانیدن . و پست کردن یق **وطاه‌الله‌تعالی**. و تکرار قافیه کردن در شعر یق **وطأالشعر** (واطا بالهمزة) .

توطید (tavtid) م.ع. پای‌برجای‌کردن. واستوار گردانیدن. وگران سنگ ساختن.

توطیش (tavtic) م.ع. آشکارنمودن یك جزء از حدیث‌را . و **وطش له:** آماده کرد برای او حقیقت سخن‌و رای وعمل را. و **ضربوه‌فماوطش الیهم** یعنی زدنداو را و او دست خودرا بلند ننمودوازخود دفاع نکرد . و **سالوه فما وطش الیهم بشیيء:** سؤال کردند از وی و او چیزی بآنها نداد . و **وطش فیه:** اثر گذاشت در آن . و **وطش له:** کمی‌داداورا. و**وطش لی‌شیئاًوغطش** (بصیغهٔ امر) : بیان کن از برای من چیزی تا ذکرکنم آنرا .

توطین (tavtin) م.ع.جای‌باش‌ساختن ودل نهادن برچیزی .

توطیه (tavtie) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تمهید مدعا و زمینه سازی و طرح و تشریفات . و **توطیه‌چیدن:** زمینه سازی کردن‌وتمهیدمدعانمودن. و **توطیه‌داشتن:** تشریفات‌داشتن و **توطیه‌دیدن:** تشریفات بر قرار کردن . و **توطیه کردن :** زمینه سازی کردن و طرح نمودن و تمهید مدعا نمودن .

توظیف (tavzif) م. ع.روزمره‌کردن برکسی .

توع (tav') م . ع . مسکه و یا فله‌ای پارهٔ نان بر گرفتن (والفعل‌من‌نصر وضرب).

توعد (tava'od) م.ع.بیدی‌ترسانیدن.

توعر (tava'or) م.ع.دشوار گردیدن. و سختی نمودن درچیزی.ودشوار کار گردیدن مرد . وسر گشته‌ومتحیر گردیدن در کلام یق **توعرفی‌الکلام** ای تحیر .

توعل (tava'ol) م.ع. برآمدن‌برکوه.

توعن (tava'on) م.ع. به‌نهایت فربهی رسیدن شتروگوسپند . وهمگی چیزی گرفتن.

توعیث (tav'is) م.ع. بندکردن . وباز گردانیدن .

توعیر (tav'ir) م.ع. دشوارگردانیدن. وسر گشته گردانیدن درسخن یق **وعرته‌فی الکلام** ای حیرته . وازحاجت باز داشتن.

توعیز (tav'iz) م.ع. پیش آمدن به کاری وفرمان‌دادن‌بر کاری (شددللمبالغة).

توعیق (tav'iq) م.ع. درنگ کردن . وباز داشتن . وخلاف ورزیدن . و بازی و بیهودگی کردن . و به بدخوئی نسبت کردن کسی را .

توغ (tuq) ا.پ. ـ مأخوذازترکی ـ دم اسب که بر علم می‌بندند .

توغ (tuq) ا.پ. تاغ .

توغا (tuqâ) ا.پ. آشی که از گوشت بره وآرد و آچار ترتیب می دهند .

توغاج (tuqâj) ا.پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ پوست درختی سپید و بسیار تلخ که تواغج گویند .

توغچی (tuq-çi) ا. پ . ـ مأخوذاز ترکی ـ علم دار .

توغدری (tuqdari) ا.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ مردم کودن .

توغر (tavaqqor) م.ع.سخت‌برافروختن بخشم .

توغل (tavaqqol) م . ع . در رفتن در شهرها و در علم ودور در شدن در آن و مبالغه‌نمودن یق **توغل‌فی‌البلاد والعلم وغیره.**

توغم (tavaqqom) م.ع. خشم‌گرفتن یق **توغم علیه .**

توغن (tavaqqon) م . ع . پیش در آمدن در جنگ .

توغیر (tavqir) م.ع . برکینه وخشم برانگیختن کسی‌را . وگرم نمودن شیر و آب وجز آن .

توغیض (tavqiz) م . ع . **وغض فی‌الاناء :** پرکرد آوندرا .

توف (tavf) م.ع. **تاف‌بصره‌توفا** (ازباب نصر) : رفت بینائی او .

توف (tuf) ا. پ . صدای کوه و شور و غوغا و فریاد و غلغله‌ای که از ازدحام و کثرت مردم وجانوران در افتد .

توفات (tavfât) ع.ج . توفة (tavfat).

توفاق (tavfâq) م . ع . **اتیتك لتوفاق الامر :** بخدمت تو آمدم برای

برآوردن اینکار. ولقیته لتوفاق الهلال : ملاقات کردم اورا هنگام برآمدن ماه نو.

توفال (tufâl) ا. پ. چوبهای باریك و پهن که با میخهای آهنین کوچك آنهارا بروی تیرهای سقف اطاق بکوبند تاهمهٔ پوشش برابر و یکسان گردد وسپس روی آنرا باگچ اندود کرده سفید کنند.

توفان (tufân) ا.پ. شور و غوغا و فریاد وصدا وغلغله‌ای که از ازدحام مردم و یا جانوران درافتد. و غرش و خروش دریا و تند باد وباد شدید وطوفان. و اخ. نام دوست وامق که با وامق باهم بگریختند.

توفة (tavfat) ا. ع. لغزش وخطا. ج: توفات یق **طلب علی توفة**.

توفة (tufat) ا. ع. عیب و زیادتی. حاجت. ودرنگ وکاهلی یق **مافیه توفة.**

توفد (tavaffod) ا. ع. برآمدن برچیزی.

توفر (tavaffor) م.ع. **توفر علیه:** نگاهداشت حرمت وی را.

توفز (tavaffoz) م.ع. **توفز للشر :** آماده بدی شد.

توفق (tavfaq) ا.ع. **اتیتك لتوفق الهلال :** آمدم تورا هنگام برآمدن هلال.

توفق (tavaffoq) م.ع. دست یافتن بر کاری یق **لایتوفق عبد الا بتوفیق الله تعالی.**

توفن (tavaffon) م.ع. کم گردیدن در هر چیزی.

توفی (tavaffi) م. ع. میرانیدن یق **توفاه الله** ای قبض روحه. و تمام گرفتن حق را.

توفیة (tavfeyat) م.ع. گزاردن حق کسی را بتمام یق **وفیته ایاه.**

توفید (tavfid) م.ع. فرستادن.

توفیدن (tufidan) فل.م.پ. خواندن کسی را برای یاری وبآواز بلند فریاد کردن و غریدن و غرنبیدن و هنگامه وشور وغوغا برپا کردن.

توفیر (tavfir) م.ع. افزودن. ودشنام نادادن یق **وفر عرضه له.** وبسیار گردانیدن. وتمام کردن. وبسیار بریدن جامه را. وتمام کردن حق کسی را یق **وفر علیه حقه.**

توفیر (tavfir) ا.پ. مأخوذ از تازی. تمامی و تکمیل. وافزونی وزیادتی و بسیاری وفراوانی. وکثرت دخل. وآنچه ازملك فایده بردارند.

توفیرسنج (tavfir-sanj) ص.پ. آنکه بسیار می‌سنجد.

توفیق (tavfiq) م.ع. **وفقه الله توفیقاً :** راست و درست کرد آنرا خدای. و **وفق بین القوم :** اصلاح کردمیان قوم.

توفیق (tavfiq) ا.ع. **اتیتك لتوفیق الهلال :** آمدم تورا هنگام برآمدن ماه نو. وقولهم **وبالله التوفیق** یعنی راست ودرست گرداند خداوند عالم اسباب را مطابق خواهش بنده و آماده سازد آنرا.

توفیق (tavfiq) ا. پ. مأخوذ از تازی. عنایت ولطف الهی وراهنمائی الهی. واتمام وانجام موافق میل. ولیاقت وشایستگی. وقدرت وتوانائی. وچاره وعلاج وسازواری و همیشه لفظ توفیق را دربهم رسیدن اسباب امور خیر گویند نه امور شر.

توفیل (tavfil) م.ع. افزودن.

توفیل (tavfil) ا.ع. گیاهی که بپارسی مرو گویند.

توق (tavq) م.ع. **تاق توقاً توقاً** و **تیاقة** و **توقاناً** (ازباب نصر) : از جا رفت و ترسید و سبك شد. و **تاق الیه :** آرزومندوی شد. و **تاق القدح فی المیسر :** خارج شد تیر قمار وقت برگردانیدن. و **تاق الی الشیئ :** آهنگ کردن آن چیز کرد. و **تاق بنفسه توقاناً توقاً :** قریب بمرگ رسید. و **تاقت الدموع :** برآمد اشك از آب راههای سر در چشم. و **تاق القوس:** سخت کشید کمان را.

توق (tuq) ا.ع. کجی عصا.

تؤق (to'q) م.ع. **تاق تؤقاً** و **توقاً** مر. توق.

توقان (tavaqân) م.ع. **تاق توقانا** و **توقاً**. مر. توق.

توقة (tavaqat) ا.ع. به شدگان از بیماری که هنوز ضعف دارند.

توقد (tavaqqod) م.ع. آتش افروختن و افروخته شدن آن.

توقر (tavaqqor) م.ع. آهستگی نمودن و بردبار شدن.

توقش (tavaqqoc) م.ع. جنبیدن.

توقص (tavaqqos) م.ع. جهجهان رفتن اسب. وبرفتار میانهٔ عنق وخبب رفتن. و یاسخت سپردن در رفتار گویا می شکند هر چیز را که ازروی آن می گذرد.

توقع (tavaqqo') م.ع. چشم داشتن بوقوع چیزی.

توقع (tavaqqo') ا.پ. مأخوذ از تازی. چشمداشت وامید وانتظار ونگرانی و آرزو ودرخواست واعتماد. و **توقع داشتن:** چشم براه بودن وانتظارداشتن وامیدداشتن.

توقف (tavaqqof) م.ع. درنگ کردن. وچشم داشتن. و ثابت ماندن بر چیزی یق **توقف علی الشیئ.**

توقف (tavaqqof) ا.پ. مأخوذ از تازی. ایست و درنگی و دیری وماندگی و فنود وایستادگی وتردید و تأخیر. وتحمل و بردباری. و **توقف کردن** و یا **نمودن:**

ایستادن‌وایست کردن وفنودن و تردید کردن .

توقل (tavaqqol) م‌.ع‌. بر کوه برآمدن

توقلة (tavqalat) ص‌.ع‌. **فرس توقلة:** اسب نیك برآینده بر کوه .

توقم (tavaqqom) م‌.ع . ترسانیدن. و آهنگ کردن بکاری . ودور ودراز رفتن. و کشتن صیدرا . و یادگرفتن سخن را .

توقمان (tuqmân)اخ‌.پ‌.نام‌طایفه‌ای از ترکان .

توقن (tavaqqon) م . ع . به کوه بر آمدن . وشکار کردن کبوتررا در آشیانه .

توقه (tuqe) ا‌.پ‌. تقه وتکمه و حلقهٔ کمربند و خلخال .

توقی (tavaqqi) م‌.ع‌. پرهیزکردن .

توقیة (tavqeyat) م‌.ع . نگاهداشتن وحفظ نمودن .

توقیت (tavqit) م . ع . هنگام پیدا کردن یق **وقته لیوم کذا** و قری. قوله تعالی **واذا الرسل وقتت** (مشددة و مخففة) **واقتت** (بالهمزة) .

توقیح (tavqih) م‌.ع‌. به کلوخ وسنگ اصلاح کردن‌حوض را. وبه‌پیه گداخته استوار نمودن سم‌را .

توقیذ (tavqiz) م‌.ع‌. بیمار گذاشتن کسی را .

توقیر (tavqir) م‌.ع‌. بزرگ داشتن، وحلیم شمردن . و آزمودن و آرام دادن ستور را. وخسته کردن گرانی بار و یا عام است . وبردبار گردانیدن . وگردانیدن نشان و آثار جهة کسی .

توقیر (tavqir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تعظیم واحترام وبیموری .

توقیص (tavqis) م‌.ع . هیزم ریزه برآتش انداختن .

توقیط (tavqit) م‌.ع‌. مغاك کردن باران و یا آبی که از بالا چکد زمین را . و مغاك شدن سنگ .

توقیع(tavqi') م‌.ع‌. نشان کردن برنامه. وگمان بردن در چیزی یق **وقع** ای القی ظنك علی شیء . و نزدیك انداختن تیر را گویا می‌خواهی که برچیزی اندازی . و روی آوردن صیقل برتیز کردن شمشیر بمیقعة. و وادیج انگورساختن. وپشت ریش کردن ستور را . وپاره پاره روئیدن گیاه زمین از باران متفرق وپریشان . وتیز وتنك گردانیدن سنگ سم را .

توقیع (tavqi') ا‌.ع‌. نشان و علامت یق **السرورتوقیع جائز** یعنی سرور در روی علامت آنست که مطلوب حاصل‌میباشد. ج : توقیعات . ونیز توقیع : نوعی از رفتار اسب شبیه تلقیف که عبارت باشد ازبلندکردن اسب دودست را .

توقیع (tavqi') ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نشان کردن پادشاه برفرمان و منشور ونامه وصحه نوشتن برآن و دستخط پادشاه و نشانی پادشاه و فرمان پادشاهی که بقهر باشد بخلاف منشور .

توقیعات (tavqi'ât) ع‌. ج‌. توقیع .

توقیف (tavqif) م‌.ع‌. ایستانیدن . و دست برنجن بردست کردن . و به حنا خجك زدن در دست . وپی خون آلود برخانهٔ‌کمان پیچیدن . ووقف گردانیدن اسب‌را . واصلاح کردن زین را . و ساختن زین را بطوری که پشت ریش‌نکند . . بیان کردن حدیث را . و واقف گردانیدن کسی را برچیزی . و نص کردن. ووقوف آوردن درحج درپس یکدیگر. و ایستادن لشکریان . و جای دست برنجن بریدن .

توقیف (tavqif) ا . ع . نشانی در تیر قمار .

توقیف (tavqif) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حکم باز داشتن ونگاهداشتن و ضبط کردن . و**توقیف کردن :** نگاهداشتن و ضبط کردن .

توك (tuk) ا‌. پ . چشم ویك دسته موی وپشم وموی پیشانی . وگیسو وکاکل .

توکاف(tavkâf) م‌.ع‌. **وکف‌البیت وکفاً ووکیفاً وتوکافاً** (ازباب‌ض‌.ب): چکید سقف خانه وجز آن از باران و چکه کرد . و **کفت السحابة بالمطر .** و **کفت العین بالدمع** کذلك .

توکد (tavakkod) م . ع . استوار گردیدن .

توکر (tavakkor) م‌.ع‌. پرشدن‌مشك و شکم یق **توکر الصبی** ای امتلا بطنه . وپرشدن سنگدان مرغ .

توکز (tavakkoz) م‌.ع‌. آماده شدن مریدی را . وتکیه زدن . و پرشدن .

توکف (tavakkof) م . ع . باز عهد بستن وتیمار داشتن یق **هو یتوکف لهم** ای یتعهدهم وینظرفی‌امورهم . وچشم داشتن خیر و نیکوئی را . و پیش آمدن کسی را و متعرض شدن تا وقتی که ملاقات گردد یق **توکف لفلان** ای تعرض حتی لقیه .

توکل (tavakkol) م . ع . **توکل علیه :** تکیه کرد واعتمادنمود بروی واعتراف کرد بعجز خود .

توکل (tavakkol) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پناوه و واگذاشتن بخدا و امید بخداو تکیه واعتمادبرخدا. و**توکل برخدا:** پناوه بخداو بامیدخدا . و **توکل کردن :** واگذاشتن بخداو پناوه بخدا کردن .

توکلا (tavakkolan) م‌.ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور توکل ومتوکلانه .

توکن (tavakkon)م‌.ع‌.جای گرفتن.

توکو (tavakko') م. ع. تکیه نمودن.

توکوك (tavakvok) م. ع. گرد گردیدن برفتن.

توکیب (tavkib) م. ع. رنگ رسیدگی درخرما پدید آمدن. وخرما چیدن.

توکیة (tavkeyat) م. ع. پر کردن مشك و الحدیث **کان الزبیر رضی الله عنه یوکی بین الصفا والمروة** ای یملا ما بینهما سعیا کما یوکی السقاء بعد الملء.

توکیت (tavkit) م. ع. پر کردن. و نکتهای سیاه برآوردن غورهٔ خرما و رنگ پختگی پدید آمدن در وی.

توکید (tavkid) م. ع. استوار کردن گره و عهد و زین وپالان برپشت اسب وشتر و جز آن تأکید مثله یق **وکدته توکیداً** و **اکدته تأکیداً** و التوکید افصح من التأکید.

توکیر (tavkir) م. ع. پر کردن مشك شکم وجز آن. ومهمانی بنای نو دادن.

توکیس (tavkis) م. ع. کم کردن. وزجر وسرزنش نمودن. وبیم کردن.

توکیف (tavkif) م. ع. پشماگند نهادن پستور.

توکیل (tavkil) م. ع. وکیل گردانیدن. وکسی را برچیزی گماشتن. وگذاشتن کاررا به کسی.

تول (tavl) م. ع. **تال تولا** (از باب نصر) : جادوئی کرد و علاج سحر نمود.

تول (tul) ا. پ. کارزار، جنگ و پرخاش وستیزه. واطراف وپیرامون دهان. و کسی که دهانش معوج و کجواج باشد.

تول (tul) ا. پ. رم وفرار وگریز.

تولا (tulâ) ا. ع. بلا وسختی وداهیه یق **جاء بتولاه**.

تولا (tavallâ) ا. پ. مأخوذ از تازی. محبت ودوستی ـ ضد تبرا.

تولات (tovalât) و (tavlât) و (tulât) ع. ج. تولة (tovalat) و (tavalt) و (tulat).

تولاج (tulâj) ا. پ. همتا وهمجنس. و طشتی که در آن شستشوی میکنند.

تولب (tavlab) ا. ع. خر کره و گوساله. واخ. نام مردی. **وام تولب**: ماده خر.

تولبره (tulbare) ا. پ. پاپوش وکفش وقالب کفش.

تولة (tovalat) و (tavlat) و (tulat) ا. ع. بلا وسختی وداهیة. ج. تولات یق **جاءنا بتولاته**.

تولة (tovalat) و (tevalat) ا. ع. جادوئی وتعویذ وفسون دوستی و مهرهٔ فسون که زنان بدان شوهررا شیفتهٔ خود گردانند.

تولج (tavlaj) ا. ع. جای باش وحوش.

تولچه (tulçe) ا. پ. نام وزنه ای.

تولد (tavallod) م. ع. پیدا شدن چیزی از چیزی.

تولد (tavallod) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ ولادت و زائیده شدگی. و **تولد کردن**: زائیده شدن.

تولش (tuloc) و (tovlac) ا. پ. شعله وقوت، وتوانائی.

تولع (tavallo') م. ع. حریص و آزمند شدن.

تولغ (tavalloq) م. ع. راه یافتن. و وبروز راه پیدا کردن.

تولك (tulak) ص. پ. با ذکاوت و زیرك وهوشمند وبا فراست وجلد وچابك. وگریز کرده وپرریخته. و**تولك کردن**: گریز کردن وپر ریختن پرندگان مانند چرغ و شاهین وجز آن.

تولگی (tulagi) ا. پ. رفتن درخلاب وزمین گلناك.

تولن (tavallon) م. ع. بفریاد برداشتن آواز را وقت مصیبت.

تولنگی (tulengi) ا. پ. تلنگی.

توله (tule) ا. پ. گل خبازی. و نان کلاغ وبچه سگ و بچه خر. و یك نوع از سگ شکاری که شکاررا ببوی پیدا کند. ووزنه ای درهندوستان که عبارت از دو مثقال و نیم باشد.

توله (tavalloh) م. ع. اندوهگین شدن وسرگشته وبیخود گردیدن.

توله (tavalloh) ا. ع. تباهی وهلاکت و **وقع فی وادی توله** ای فی الهلاك یعنی درهلاکت افتاد.

توله‌خر (tule-xar) ا. پ. کرهٔ خر.

توله‌سگ (tule-sag) ا. پ. بچهٔ سگ.

تولی (tulâ) ا. ع. بلا وسختی. واخ. نام شخصی.

تولی (tavalli) م. ع. ولی ساختن و بخود گرفتن کاری را. وبکار کسی قیام نمودن. و ولایت دادن. و به گردن نهادن کار را یق **تولی الامر** ای تقلد. و برگشتن و روی بگردانیدن (ویعدی بعن) قوله تعالی و **تولی عنهم**. ودوستی داشتن با کسی **ومن یتولهم منکم**.

تولی (tavallâ) ا. ع. دوستی یق **انه لبین التولی**.

تولیة (tavleyat) م. ع. والی گردانیدن. و کار درگردن کسی نهادن یق **ولاه الامیر عمل کذا**. ونقل کردن مبیعه بعقد و ثمن نخستین. وروی آوردن بجهتی وکاری قوله تعالی **فول وجهك شطر المسجد**

الحرام. وروی بگردانیدن وپشت دادن قوله تعالی **ولی مدبراً.** وبرگردانیدن قوله تعالی **ماولهم عن قبلتهم** . وخشک شدن خرما.

تولیت (tavliat) اوص.پ. _ مأخوذ از تازی _ ذمه داری وواگذاری اموراملاک موقوفه . وسرپرستی وریاست مشاهد متبرکه و مقابر مقدسه . و **عمل تولیت** : کاری که مربوط باین اعمال باشد . و **تولیت دادن:** متولی کردن و سر پرستی کاری را بکسی دادن.

تولیج (tavlij) م.ع. درحیات خود بعض از فرزندان بخشیدن مال را که مردم بشنوند واز سؤال باز مانند .

تولید (tavlid) م.ع. زاینده گردانیدن وپروردن .

تولید (tavlid) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ زائیده شدگی وموجود شدگی .

تولیدن (tavlidan) فم.پ. بانگ زدن وبآواز بلند خواندن کسی را .

تولیدن (tulidan) و (tavlidan) فل.م. پ. خلیدن و باتیر زخم کردن .

تولیدن (tulidan) فل.پ. رسیدن ودورشدن وبیك سورفتن .

تولیع (tavli') م.ع. پیسه گردانیدن و هررنگی درآمیختن ستور را .

تولیگان(tuligân) ا.پ. زغن وغلیواج.

تولیه (tavlih) م.ع. **وله تولیهاً :** اندوهگین وسرگشته گردانید آنرا . و **وله المراة:** جدائی انداخت درمیان آن زن و بچه وی.

تؤم (toam) و**توم**(tum)ع.ج. تومة.

توم (tum) ا. ع . دانهٔ سیمین مانند مروارید . واخ . نام دهی بانطاکیه.

توم (tavam) اخ.ع. نام دهی بیمامه.

توما (tumâ) ا.پ. بلغت زند و پازند سیرکه بتازی ثوم گویند .

توماء (tumâ') اخ.ع. دهی بدمشق .

تومار (tumâr) ا.پ . طومار که لوله‌ایست از سیم ویا زر و درآن تعویذ نهاده بر گردن بندند .وکتاب ونامه وجریده و دفتر وفهرست ودفتر اعمال شخص درروز قیامت.

تومان(tavmân) ا.ع. **کتف التومان:** منزل ششم از منازل قمر .

تومان (tumân) و (tovmân) ا. پ. ده هزار ومبلغی از پول معادل ده‌هزار و درهم سیمین تازی که تقریباً یك ثلث کمتراز درهم یونانست . وهریك از ایالاتی که ازآنها ده‌هزار مردجنگی خیزد مانند ایالت سمرقندکه دارای هفت تومان‌بوده وهفتاد هزارمرد جنگی از آنها برمیخاسته. وقسمت بزرگ ازهرطایفه.

تومان‌دار (tumân-dâr) ا. پ . سردار ده‌هزار لشکر کهاکنون امیر تومان گویند.

تومان‌داری (tumân-dâri) ا.پ. سرداری و ریاست ده هزار لشکر .

تومة (tumat) ا.ع. دانهٔ مروارید . ج : توم و تؤم (toam) . وگوشواره‌ای که درآن دانهٔ بزرگ باشد . وبیضهٔ شترمرغ. ونیز تومة. واحد توم یعنی یك دانهٔ سیمین.
وام‌تومة: صدف ویاشترمرغ .

تؤمری (to'moriy) ا.ع. کسی یق **مابالدارتؤمری** ای‌احد . و **مارایت تؤمریاً احسن منه** او **منها** مذکر و مؤنث دروی یکسان است .

تومز (tavammoz) م.ع . شتافتن . وبرجستن دررفتار از شتابی . وجنبیدن سر نره وقت آلیز وآن آمادگی قیام آنست .

تومق (tavammoq)م.ع بدوستی گرفتن.

تومن (tuman) ا.پ.قصبه‌ای که‌دارای صدپارچه ده باشد .

تومن (tavammon) م. ع . افزون شدن فرزندان .

تؤمور (to'mur) ا.ع . نشان که از سنگ وجز آن دربیابانها سازند . ج : تآمیر. وکسی یق **مابالدارتؤمور** ای احد .

تومی (tumâ) اخ . ع . نام یکی از حواریون .

تومئة (tavmeat) م.ع.اشاره کردن.

تون (tun) ا.پ. رودهٔ پاك نکرده . وزهدان وقرار گاه نطفه ورحم. وگلخن حمام. واخ . ولایتی درخراسان نزدیك طبس .

تون (tavan) ا.پ. بدن وجثهٔ آدمی.

تون (tun) ا. ع. خرقه ای که در آن کجة بازی کنند .

توند (toand) پ. مخفف تواند.

تونس (tunos) ا. پ . کشوری از افریقای شمالی در کنار دریای بحرالروم که دارای ۱۶۷۰۰۰ کیلومترمربع زمین و ۲،۲۰۰،۰۰۰ نفر جمعیت و در تحت حمایت دولت فرانسه می‌باشدو شهرپای تخت این کشوررا که دارای ۲۰۰،۰۰۰ نفرجمعیت است نیزتونس می نامند.

تونسی (tunosi) ص. پ. منسوب به تونس .

تونك (tunak) و (tavnak) ا پ. گنجینه ومخزن وانبار .

تونکه (tunake) و (tavnake) ا. پ. گنجینه ومخزن وانبار . وشب‌ولیل .

تونگر (tavangar) ا.پ. زبردست و باقوت وزور آور وتواناومالدار و دولتمند . وحجام و سر تراش .

تونگردل (tavangar-del) و**تونگر همت** (tavangar-hemmat) ص. پ. با همت وگشاده دل وسخی وکریم .

تونگری (tavangari) ا. پ. قدرت وتوانائی . ودولت وثروت .

تونگو (tavangu) ا . پ . حجام و سر تراش . و جامه دان و صندوق پول . و عنان .

تونگه (tavange) ا. پ. انبار و مخزن. و شب و لیل.

تونل (tunel) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ راهی که در زیر زمین سازند و یا کوه را سوراخ کنند جهة عبور راه آهن.

تونه (tune) ا. پ. چلهٔ جولاهگان یعنی تاری که از پهنای کار زیاد آید و ریشه و طراز.

تونی (tuni) ا.پ. دزد و عیار و راه زن و مفلس و گدا.

تونی (tuni) ص. پ. آنکه تون حمام می تابد. و منسوب بولایت تون.

تونیب (tavnib) م.ع. سرزنش کردن و ترسانیدن. و ملامت نمودن.

تونیة (tavneyat) م.ع. بی کار یافتن و یا سست در کاری یافتن کسی را.

تونیر (tavnir) م.ع. بلند کردن.

تونیر (tunir) ا. پ. کاغذی که از خطا وختن می آورند.

تو وخدا (tov-o-xodâ) پ. کلمهٔ سوگند یعنی قسم میدهم ترا بخدا.

توؤد (tava'od) م.ع. آهسته رفتن. و پوشیدن. و ربودن.

تووه (tuve) ا. پ. زوج و جفت و دوتائی.

توه (tavh) و (tuh) م.ع. **تاه توهاً و توهاً** (ازباب نصر): هلاك گردید. و **تاه فی الارض**: سرگشته و حیران رفت در زمین. و **تاه فی المفازة**: گم کرد راه را در بیابان. و **تاه الرجل**: تکبر کرد آنمرد. و **تاه فلان**: شوریده عقل گردید فلان.

توه (tuh) ص.ع. **فلاة توه**: بیابان گم راه کننده. ج: اتواه. و ج ج: اتاویه.

توه (tuh) ا.پ. زوج و جفت و دوتائی. و لای و تاو پرده. و **توه بر توه** یعنی لای برلای و تابرتا و پرده برپرده.

توه (tavah) ص. پ. تبه و تباه و ضایع شده و نابود گردیده و بکار نیامدنی.

توهث (tavahhos) م.ع. **توهث فی الامر**: بغور نگریست درین کار.

توهج (tavahhoj) م.ع. افروخته شدن آتش. و فاش گردیدن بوی خوش. و درخشیدن گوهر.

توهد (tavahhod) م.ع. گائیدن یق **توهد جاریته**.

توهر (tavahhor) م.ع. گذشتن بیشتر ازشب و بیشتر اززمستان. و فرو دریدن ریگ. و مضطر کردن کسی را در سخن به چیزی که متحیر بماند در آن.

توهری (tavhariy) ا.ع. شتر دراز کوهان.

توهز (tavahhoz) ا.ع. برجهندگی و سپردگی در زیر پای خود شتری که بار گران داشته باشد.

توهس (tavahhos) م.ع. شتافتن. و پای لغزانیدن برزمین در رفتار یق **مر یتوهس الارض فی مشیته**. و بطرز نیکو رفتن شتر.

توهس (tavahhos) ا.ع. رفتار گرانبار.

توهش (tavahhoc) ا.ع. سودگی و بی کفشی پای. و رفتار گرانبار.

توهط (tavahhot) م.ع. **توهط فی الطین**: فرو شد در گل و لای. و **توهط الفراش**: گسترد فراش را.

توهق (tavahhoq) م.ع. سخت گرم شدن سنگ ریزه. و **توهق فلاناً فی الکلام**: متحیر و مضطر کرد فلان را در سخن به چیز حیرت ناك.

توهل (tavahhol) م.ع. تعریض کردن وسخن سربسته گفتن بکسی تا در غلطاند اورا یق **توهلت فلاناً** اذا عرضته لان یوهل ای یغلط.

توهم (tavahhom) م.ع. گمان بردن.

توهم (tavahhom) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خیال و وهم و تصور و گمان و پندار. و ظن و شك و شبهه و احتمال. و **در توهم بودن**: در وهم و خیال بودن. و **توهم کردن**: گمان کردن و پنداشتن.

توهمات (tavahhomât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خیالات و چیزهای خیالی و موهومات و چیزهائی که وجود خارجی نداشته باشد.

توهن (tavahhon) م.ع. سست شدن یق **توهن امره** ای ضعف.

توهوه (tavahvoh) م.ع. **توهوه الاسد**: غرید شیر.

توهید (tavhid) م.ع. گستردن فرش را.

توهیر (tavhir) م.ع. انداختن کسی را در امری که روی رهائی نداشته باشد.

توهیل (tavhil) م.ع. ترسانیدن.

توهیم (tavhim) م.ع. بگمان افگندن و درغلط انداختن.

توهین (tavhin) م.ع. سست گردانیدن.

توهین (tavhin) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خواری و زبونی و ناتوانی و سستی.

توی (tuy) و (tovy) ا.پ. اندرون و درمیان و درون و ضمن و لای و تا. و **دو توی** و **سه توی** یعنی دولای و سه لای.

توی (tuy) ا.پ. جشن و عید و مهمانی و ضیافت.

توی (tavâ) ا.ع. هلاکی.

توی (tavâ) م.ع. **توی توی** و **تواء** (ازباب سمع): هلاك شد.

توی (taviy) ا.ع. مقیم بجائی.

توی (tavi) ص.ع. در هلاکت افتاده وهلاك شده .

توی (toviy) اخ.ع. موضعی ازاعمال همدان .

تویبع (tuvaybe') اخ.ع. دبران که یکی از منازل قمراست وتابع النجم نیزگویند .

تویج (tuyaj) ا.پ. گیاهی که عشقه نیزگویند .

تویسرگان (tuysergân) اخ.پ. نام دوقریه درنزدیکی ملایر که یکی توی نام دارد ودیگری سرگان .

تویك (tuyak) ا.پ. مصغر توی که اندرون خانه باشد . وانبار آذوقه .

تویل (tavil) اوص.پ . اصلع یعنی کسی که بربالای پیشانی وی موی نباشد .

تویل (tovil) ا.پ. بالای پیشانی وفرق سروتارك سر . وعلامتی که صیادان درصحرا برپای کنند تانخجیراز آن ترسیده بسوی دام آید .

تویل (tavayyol) م.ع . به ویل دعا کردن برای چیزی که فرود آید .

توین (tovin) ص.پ. مهربان وشفیق و مشفق .

تویه (tuye) ا.پ. قوس وقزح .

توئی (tu'i) ا.پ. پرندهٔ بسیارکوچك.

توئیر (tav'ir) م.ع . در بدی افگندن کسی را .

توییل (tavyil) م.ع.بسیار گفتن ویلاله یق **ویله وویل له** اذا کثرله من ذکرالویل.

توئیم (tav'im) م.ع . کلان سرزشت صورت گردانیدن یق **و امه الله** ای شوهه .

ته (tah) ا.پ. تاه و لای و چین . و طاق وفرد وتك. وزنگ تیغ وشمشیر وجزآن. و زیروپائین . وبن واصل . وغور و قعر و وجزء درونی . و **ته آب** : قعر آب . و **ته دل** : درون دل وسوز دل .

ته (teh) ص.پ. تهی وخالی .

ته (tin) ا.پ. تف وآب دهن .

ته (teh) و (tehe) ع. مانند ذه وبا ده کلمهٔ ... ست یعنی این را .

تهاتر (tahâtor) ع. گواهانی که همدیگر را تکذیب کنند ... ج. تهتر .

تهاتر (tahâtor) م.ع. بریکدیگردعوی باطل کردن ویکدیگررا تکذیب کردن والتهاتر للشهادات التی یکذب بعضها بعضاً کانه جمع تهتر (tahtar) .

تهاتم (tahâtom) م.ع. بریکدیگردعوای باطل نمودن .

تهاتن (tahâton) م.ع . باران هاتن باریدن .

تهاته (tahâteh) ا . ع . ترهات و اباطیل .

تهاجر (tahâjor) م.ع. از همدیگر بریدن وجدائی کردن و**ماتهاجر مؤمنان فوق ثلثة ایام .**

تهاجی (tahâji) م.ع . همدیگررا هجو کردن .

تهاد (tahâdd) م.ع. در پی یکدیگر برآمدن قوم .

تهادر (tahâdor) م.ع . باهم مباح گردانیدن خونرا .

تهادم (tahâdom) م.ع. باهمرایگان و مباح کردن خونرا .

تهادن (tahâdon) م.ع.راست ایستادن. و درست و راست شدن کار یق **تهادنت الامور** اذا استقامت .

تهادی (tahâdi) م.ع. یکدیگررا هدیه دادن الحدیث**تهادوا تحابوا .** ونرم رفتن. وخمیدن دررفتار یق **تهادت المراة** ای تمایلت فی مشیتها .

تهارش (tahâroc) م.ع. برآغالانیده شدن سگان بریکدیگر

تهارط (tahârot) م.ع. یکدیگررا دشنام دادن .

تهارم (tahârom) م.ع. خودرا پیر وانمودن .

تهافت (tahâfot) م.ع . افتادن . و پاره پاره افتادن . و پیاپی آمدن . وخودرا بر چیزی اوگندن . و کهنه گردیدن جامه یق **تهافت الثوب** ای بلی .

تهاکل (tahâkol) م.ع. باهم پیکار کردن . وخصومت نمودن .

تهال (tahâl) ا.پ . غار ومغارهٔ کوه وسرداب .

تهالك (tahâlok) م.ع. **تهالك علی الفراش:** بربستر افتاد . و **تهالكت المراة فی مشیتها :** خمان چمان رفت آن زن .

تهام (tahâm) ص.ع. **رجل تهام:** منسوب بهتهامة یعنی ازاهل مکه . ج : تهامون.

تهامة (tehâmat) اخ.ع . مکهٔ معظمه و زمینی مشهور که متصل بآن‌است . ج. تهائم.

تهامس (tahâmos) م.ع. همدیگررا راز گفتن .

تهامش (tahâmoc) م.ع. دریکدیگر در آمدن . وجنبیدن با هم .

تهامون (tahâmun) ع.ج.تهام . و **قوم تهامون :** گروه منسوب به تهامة .

تهامی (tahâmi) و (tehâmiy) ص. ع. منسوب به تهامة یق **رجل تهام** و کذلك **رجل تهامی .**

تهامیة (tahâmeyat) ص. ع. منسوب به تهامة یق **امراة تهامیة .**

تهان (tahân) ص. پ. تهی وخالی.

تهانانیدن (tahânânidan) ف م . پ. تهی گنانیدن وخالی کردن فرمودن .

تهانف (tahânof) م.ع. بفسوس خندیدن. مر. اهناف.

تهانؤ (tahâno') م . ع . یکدیگر را تهنیت و مبارکباد گفتن .

تهانه (tahâne) ا . پ . ـ مأخوذ از هندی ـ قلعهٔ کوچك و توقف گاه عمدهٔ یك ناحیه .

تهانه دار (tahâne-dâr) ا . پ . حاکم قلعهٔ کوچك وفرمان روای ناحیه .

تهانی (tahâni) م.ع. باهم مبارکباد وتهنیت گفتن .

تهانی (tahâni) ا . ع . مبارکباد و تهنیت .

تهاوش (tahâvec) ع . ج. تهواش .

تهاوش (tahâvoc) م . ع . آمیخته شدن .

تهاون (tahâvon) م . ع . سبك شمردن .

تهاون (tahâvon) ا . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غفلت واهمال وسهل انگاری وتحقیر. و **تهاون کردن :** تحقیر کردن و اهانت نمودن وغفلت کردن .

تهاوی (tahâvi) م.ع. در پی یکدیگر فرود آمدن قوم درمغاك .

تهاویش (tahâvic) ع. ج. تهواش.

تهاویل (tahâvil) ا. ع.ج. تهویل یعنی کار های ترساننده . و رنگهای گوناگون.و آرایش نگارها وتصویر ها وپیرایه ها .

تهایج (tahâyoj) م.ع. باهم برجستن به کار زار یق **تهایجوا** اذا تواثبواللقتال وتحرکوا .

تهایط (tahâyot) م.ع. گرد آمدن و اصلاح کردن قوم کار هارا درمیان خودشان .

تهائم (tahâem) ع. ج. تهامة .

تهایؤ (tahâyo') م.ع. باهم سازواری وموافقت کردن .

ته بازاری (tah-bâzâri) ا . پ. مال الاجارهٔ سکوهای بازار .

تهبب (tahabbob) م. ع . کهنه شدن جامه ودریدن آن .

ته بته (tah-be-tah) ص وم ف . پ. لابلای وبسیار چین .

تهبج (tahabboj) م.ع. آماسیدن.

تهبج (tahabboj) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آماس .

تهبد (tahabbod) م.ع . حنظل چیدن وشکستن آنرا .

تهبرس (tahabros) م.ع. خرامیدن یق **مریتهبرس** .

ته بساط (tah-besât) ا . پ . متاع باقیماندهٔ پست وبفروش نرسیده .

تهبش (tahabboc) م. ع. گردآمدن، و ورزیدن یق **هو یتهبش لعیاله** .

تهبط (tehebbet) ا.ع. مرغی خاکستری رنگ که بدو پای خود آویزد و بانگ کند بانگی که گویا می گوید انا اموت انا اموت .

تهبل (tahbal) ص. پ. تنبل و سست و کاهل . و آزمند و حریص و ناموافق و نابکار .

تهبل (tahabbol) م . ع . ورزیدن جهة اهل وعیال .

ته بندی (tah-bandi) ا . پ . رنگی که درصباغی برای تقویت پیش از رنگ مقصود بکار برند . وجزوبندی کتاب . وچیزی که پیش از خوردن شراب وجز آن خورند .

تهبهب (tahabhob) م. ع. جنبیدن .

تهبی (tahabbi) م . ع. افشاندن دست را . وفارغ شدن از کاری یق **حاء یتهبی** یعنی دست افشان آمد .

تهبیب (tahbib) م . ع . نیك دریدن.

تهبیج (tahbij) م.ع. آماسیدن پستان ناقه .

تهبیر (tahbir) م.ع. بریدن گوشت .

تهبیش (tahbic) م . ع . فراهم آوردن .

تهبیل (tahbil) م . ع . ورزیدن جهة عیال. و گران کردن گوشت کسی را .

ته پر (tah-por) ص . پ . تفنگ و یا توپی که ته آنرا باز کرده باروت و گلوله در وی گذارند .

ته پوشی (tah-puci) ا . پ . آنچیزی که زنان در زیر شلوار پوشند .

ته پیاله (tâh-piâle) و **ته پیمانه** (tah-paymâne) ا . پ . شرابی که در ته جام باقی مانده باشد .

ته پیچ (tah-piç) ا . پ . کلاهی که در زیر عمامه پوشند .

تهتار (tahtâr) م. ع . **هترالرجل تهتاراً** (از باب ضرب) : گول و احمق گردید آن مرد ونادان شد .

تهتال (tahtâl) م. ع. **هتلت السماء هتلا** و **هتولا** و **هتلاناً** و **تهتالا** (از باب ضرب) : پیاپی بارید آسمان و یا نیك بارید . مر . هتل .

تهتان (tahtân) م.ع . **هتن هتناً** و **هتوناً** و**هتناناً** و **تهتاناً** . مر. هتن .

تهتر (tahtar) ا.ع . گواهی که دیگری را تکذیب کند . ج : تهاتر .

تهتر (tahattor) م . ع. نادانستن .

تهتك (tahattok) م . ع . دریده و شکافته گردیدن پرده. و رسوا شدن.

تهتم (tahattom) م. ع. شکسته شدن دندان .

تهتؤ (tahatto') م.ع . پاره پاره شدن و کهنه گردیدن .

ته ته (tah-ta) ص . پ . افزوده شده وانبوه شده .

ته ته (toh-toh) ا. ع . باین لفظشتران را زجر کنند وسگان را خوانند . و حکایت لسکنت زبان .

تهتهه (tahtahat) م . ع . دودله شدن در باطل و لسکنت کردن زبان .

تهتهة (tahtahat) ا . ع . لسکنت و درماندگی زبان بسخن .

تهتیر (tahtir) م . ع . زشت گردانیدن ناموس کسی را .

تهتیك (tahtik) م . ع . پرده دریدن (شدد للمبالغة) .

تهتیم (tahtim) م . ع . سست گردانیدن یق **مازال یهتمه بالضرب** ای یضعفه .

تهجا (tahjâ) ا . پ . شیره ای که از انگور گیرند .

تهجاء (tahjâ') م.ع. **هجاه هجواً وهجاء وتهجاء** . مر هجاء .

تهجاع (tahjâ') م.ع. **هجع هجوعاً و تهجاعاً** . مر . هجوع .

ته جام (tah-jâm) ا . پ . باقیماندهٔ شراب در جام .

تهجد (tahajjod) م . ع . به شب خفتن وبیداربودن ـ ازاضداداست ـ ومنه‌قیل لصلوة‌اللیل **التهجد** .

تهجر (tahajjor) م . ع . در هجیر سیر کردن و در آن وقت بجائی شدن . و به مهاجران مانستن الحدیث **هاجروا و لا تهجروا** .

ته جرعه (tah-jor'e) ا.پ. باقیماندهٔ از شراب .

تهجع (tahja') ص . ع . **طریق تهجع** : راه گشاده .

تهجع (tahajjo') م . ع. بخواب‌رفتن.

تهجو (tahajjo') م . ع . هجا کردن حروف وهجی نمودن .

تهجی (tahajji) م.ع. حروف مقطعات خواندن، واملانمودن، و**حروف‌التهجی**: حروف الفبا .

تهجیة (tahjeyat) م . ع . حروف مقطعات خواندن . و املاء کردن . و هجی نمودن .

تهجید (tahjid) م.ع . بیدار کردن و خوابانیدن ـ از اضداد است ـ یق **هجدنی فقد طال السری** .

تهجیر (tahjir) م . ع . رفتن بجائی وقت هجیر و آمدن نماز را دراول وقت‌قوله صلی‌الله علیه و آله **ولو یعلمون مافی التهجیر لاستبقوا الیه** وهو بمعنی‌التکبیر الی‌الصلوة کما فسرو لیس من الهاجرة .

تهجیع (tahji') م.ع. نیك خواب‌کردن وخوابانیدن .

تهجیل (tahjil) م.ع. فحش‌را شنوانیدن. ودشنام دادن ، وبیحرمتی نمودن . وبه چوب وتازیانه انداختن. و **هجل عرضه** : زشت گردانید ناموس وی‌را .

تهجین (tahjin) م.ع . زشت وعیناك گردانیدن وهجین ساختن .

تهخانه (tah-xâne) ا.پ . زیرزمین و غار ومغاره .

تهدار (tahdâr) م.ع. **هدرالحمام هدرا و هدیراً و تهداراً** . مر . هدر .

ته دار (tah-dâr) ص . پ . پایه دار مانند جام وجزآن و کم عمق .

تهدج (tahaddoj) م . ع . بریده گردیدن آواز با لرزه . و مهربان شدن ناقه بربچه .

تهدد (tahaddod) م.ع. ترسانیدن .

تهدرز (tahdarz) ص.پ. نوو تازه.

تهدك (tahaddok) م.ع. **تهدك بالکلام** : سختی کرد بسخن وترسانید .

تهدکر (tahadkor) م.ع. برجستن و شتاب رفتن . و **تهدکر من اللبن** : سیر نوشید شیررا چندانکه‌بخواب شد .

ته‌دل (tah-del) مف.پ. درون‌دل .

تهدل (tahaddol) م.ع.فروهشته‌شدن پوست خصیه . وسست گردیدن لب . وفرو افتادن شاخه های درخت .

تهدم (tahaddom) م . ع . ویران شدن . وسخت شدن خشم . وبه خشم وعدهٔ بدکردن‌وترسانیدن یق **تهدم علیه غضباً**. وسخت گشن خواه گردیدن ماده شتر .

تهدی (tahaddi) م.ع . راه یافتن .

تهدیة (tahdeyat) م.ع هدیه‌فرستادن ودادن. و جدا کردن .

تهدید (tahdid) م.ع. ترسانیدن .و در پی یکدیگر گذاشتن گوسپندان‌را .

تهدید (tahdid) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تخویف و ترهیب و ترس دادگی و ترسانیدن . و **تهدید کردن** : ترسانیدن و ترس دادن‌وتخویف کردن و اظهار عقوبت وسیاست کردن .

تهدیدات (tahdidât) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ تخویفات وترسانیدنها .

تهدید آمیز (tahdid-âmiz) ص . پ. آمیختهٔ با ترس و تهدید . و **جواب تهدیدآمیز** : پاسخی که‌درآن تهدیدباشد.

تهدیدانه (tahdidâne) ص‌وم‌ف. پ. تهدید آمیز وبطور تهدید .

تهدیر (tahdir) م . ع . بانگ کردن شتر بی شقشقه . وبانگ کردن کبوتر .

ته‌دیگ (tah-dig) و**تــه دیگی** (tah-digi) ا.پ. جزء برشتهٔ از غذا که‌به‌ته

دیگ می چسبد .

تهدیم (tahdim) م·ع. شکستن بنا. و ویران کردن (شدد للمبالغة) .

تهدین (tahdin) م·ع. خشنود کردن و آرام دادن کودک را یق **هدنت الصبی تهدیناً** .

تهدین (tahdin) ا·ع . آهستگی و باز داشتگی از کار . و آرام کردن زن بچهٔ خود را هنگام خوابانیدن بگفتن سخنی چند برای وی .

تهذار (tahzâr)م·ع. **هذر هذراً و تهذاراً** . مر . هذر .

تهذخر (tahazxor) م·ع. خرامیدن زن .

تهذکر (tahazkor) م·ع . لرزیدن گوشت و استخوان در رفتار . و خرسند و شادان شدن .

تهذؤ ('tahazzo) م · ع . تباه شدن زخم و پاره پاره گردیدن آن .

تهذیب (tahzib) م · ع . پاکیزه و خالص کردن. و اصلاح نمودن یق **هذبه تهذیباً** و **هذب الرجل و غیره** : شتافت آنمرد وجز آن (شدد للمبالغة) . و **هذبه الله تهذیباً** : پاکیزه کرد خدای اخلاق وی را .

تهذیب (tahzib) ا·ع. شتابی در پریدن و در دویدن و در سخن گفتن .

تهذیب (tahzib) ا·پ ـ مأخوذ از تازی ـ اصلاح و تصحیح و پاک کردگی و زدودگی و پاکیزگی . و **تهذیب اخلاق** : خویهای فاسد را از خود دور کردن و دارای اخلاق نیکو گشتن .

تهذیب یافته (tahzib-yâfte) ص· پ. خوش خلق شده و با ادب گشته و نیک تربیت یافته .

تهرش (taharroc)م·ع. واگردیدن ابر.

تهرشف (taharcof) م·ع. اندك اندك آشامیدن .

تهرع ('taharro) م·ع. راست شدن نیزه بسوی کسی .

تهرو (tah-ru) ا·پ. انباشتن و آگندن پالان.

تهرؤ ('taharro) م·ع. نیك پخته شدن گوشت .

تهروز (taharvoz) م· ع. مردن و هلاك شدن .

تهری (taharri) م · ع · به چوب دستی زدن .

تهریب (tahrib) م·ع. گریزانیدن .

تهرئة (tahreat) م · ع . نیك پختن گوشت و جز آن .

تهریة (tahreyat) م·ع. مانند جامه های هرات ساختن جامه را . و زرد گردانیدن جامه را . و **هریت العمامة** ای صفرتها .

تهریت (tahrit)م·ع. نیك پختن گوشت را (شدد للمبالغة) .

تهریج (tahrij) م·ع. نیك راندن شتر را چندانکه سر گشته گردد از سختی گرما . و بانگ برزدن و زجر کردن سباع را . و به شارب رسیدن نبیذ یق **هرج النبیذ فلاناً** یعنی دریافت نبیذ فلان را .

تهرید (tahrid) م · ع · نیك پختن گوشت را و مهرا کردن (شدد للمبالغة) . و جامهٔ مهرود یعنی زرد رنگ پوشیدن .

تهریس (tahris) م · ع · نیك پختن گوشت را .

تهریش (tahric) م·ع. برانگیختن سگان را بریکدیگر. و تباهی افگندن میان مردم .

تهریص (tahris) م · ع . متاکل شدن بدن از جرب خشك .

تهریع ('tahri) م·ع . نیزهٔ راست کرده گذشتن .

تهریف (tahrif) م · ع . زود رسانیدن خرما بن بار را. و شتابی نمودن یق **هرفوا الی الصلوة** ای عجلوا .

تهریق (tahriq) م · ع· **هرق علی جمرك تهریقاً** یعنی ثابت . بر پای باش برجای خود .

تهریم (tahrim)م·ع. پیرخرف گردانیدن. و بزرگ گردانیدن . و بزرگ داشتن . و ریزه ریزه بریدن .

تهزج (tahazzoj) م · ع · سرائیدن. و بانگ کردن کمان وقت زه کشیدن .

تهزز (tahazzoz) م · ع. جنبیدن .

تهزع ('tahazzo) م . ع. ناخوش و ترش روی گردیدن . و ناشناخته گردانیدن خود را بر کسی یق **تهزع له** ای تنکر. و پریشان رفتن زن یق **تهزعت المراة فی مشیتها**. و جنبیدن شتر در رفتار از شادمانی . و جنبیدن نیزه و شمشیر . و شکسته شدن چوب و جز آن. و شتافتن .

تهزل (tahazzol) م ع. خوش طبع و لطیفه گو گشتن .

تهزم (tahazzom)م· ع. بانگ کردن کمان. و شکسته شدن عصا . و با بانگ و آواز گردیدن ابر . و دریده گشتن مشك از خشکی . و بانگ کردن تندر .

تهزؤ ('tahazzo) م · ع · فسوس کردن .

تهزهز (tahazhoz) م·ع. **تهزهز الیه قلبی** : شادمان و سرور اندوز گردید دل من بوی .

تهزیج (tahzij)م · ع · سرائیدن .

تهزیز (tahziz) م · ع . جنبانیدن .

تهزیع ('tahzi) م · ع . شکستن چوب وجز آن .

تهزیل (tahzil) م· ع. لاغر گردانیدن

ته‌سبو (tah-sabu) ا . پ . باز ماندهٔ شراب در کوزه وسبو .

تهسهس (tahashos) ا . ع . آواز حرکت دادن زره و زیور . و آواز حرکت پای درشب . وبانگ پیوسته روان بودن‌آب . و آواز خفی از حرکت هرچیزی .

تهشم (tahaccom) م . ع . شکسته شدن . وشکستن .ومهربان گشتن خواستن . و مهربان‌شدن‌یق **تهشم علیه** ای‌تعطف (لازم ومتعدی است). وخوار وسست شدن شتر . وخوار کردن .

تهشیش (tahcic) م.ع. سست‌شمردن کسی را . وشادمان گردانیدن .

ته شیشه (tah-cice) ا . پ . باقیماندهٔ شراب در صراحی ودر جام .

تهشیم (tahcim) م.ع. گرامی کردن . و بزرگ داشتن .

تهصیص (tahsis) م . ع. نیکو گشادن چشم . وتیز نگریستن .

تهضم (tahazzom) م.ع. ستم‌نمودن . وخشم گرفتن برکسی . و منقاد شدن . و کم آمدن از خصم .

تهضیج (tahzij) م.ع. **هضج الرجل ماله** : نیکونکرد آنمرد پاسبانی ورعی‌شتران خود را .

تهطال (tahtâl) م.ع. **هطل‌هطلا وهطلاناً و تهطالا** . مر . هطل .

تهطر (tahattor) م.ع. خراب وویران شدن‌چاه .

تهطرس (tahatros) م . ع . خمان چمان رفتن . وخرامیدن .

تهطل (tahattol) م . ع . شفا یافتن از از بیماری . وحیله و فریب کردن دزد .

تهطلس (tahatlos) م.ع. حیله وفریب کردن دزد در طلب . و افاقه یافتن وبه شدن از بیماری .

تهطلؤ (tahatlo') م . ع . **تهطلی من‌المرض** : به شد از بیماری .

ته غربالی (tah-qerbâli) ا . پ . دانه های کوچك ونخالهٔ هرچیز .

تهقع (tahaqqo') م . ع . پیش گشتن فرو افتادن ماده شتر ازبسیاری آزمندی . و فرومایگی کردن . وبزرگ منشی نمودن . و امر زشت آوردن . و سفاهت شنوانیدن . و همگی قوم بر آب آمدن یق **تهقع القوم الورد** . و بطور مجهول می گویند **تهقع** یعنی نگونسار شد یا برگشت بیماری .

تهقل (tahaqqol) م . ع . برفتار گران باز رفتن .

تهقم (tahaqqom) م . ع . چیره شدن برکسی . و کلان لقمه خوردن طعام را یق **تهقم الطعام** .

تهك (tahak) ا . پ . زمین و خاك و گرد و غبار .

تهك (tahak) و(tehek) ص.پ. تهی وخالی‌وبرهنه وعریان .

تهکر (tahakkor) م.ع. شگفت‌نمودن وسرگشته شدن .

تهکك (tahakkok) م . ع. فرو هشته شدن بند های زن . و کلان گردیدن پستان آن چون برادن نزدیك گردد .

تهکم (tahakkom) م . ع . شکسته و وویران شدن . وفرو ریختن چاه ومانند آن . وفسوس‌نمودن . وپیاپی‌نیزه‌زدن . وخرامیدن . و تکبر کردن . وسخت بخشم شدن . وپیش آمدن کسی‌را بیدی . وپشیمانی‌خوردن برفوت کاری . وسرود گفتن . وباران بسیار باریدن که فوق طاقت باشد .

تهکن (tahakkon) م . ع . پشیمان شدن .

تهکید (tahkid) م.ع. **هکد علی غریمه** : سخت گرفتم غریم را .

تهکیل (tahkil) م.ع. خرامیدن زن . و رفتن اسب نیکو و نجیب .

تهکیم (tahkim) م.ع. سرود گفتن کسی را . ومغنی گردانیدن .

ته‌گیره (tah-gire) ا. پ . آنچه در سبد باقی ماند . وخاشاك وزبیل .

تهلب (tahallob) م.ع. برکنده موی شدن .

تهلز (tahalloz) م.ع.دامن برچیدن . وخرامیدن . وآماده شدن .

تهلق (tahalloq) م.ع. شتافتن .

تهلك (toholleka) ص.ع. باطل و ناچیز یق **وقع فی‌وادی تهلك** .

تهلکة (tahlakat) و(tahlokat) و (tahlekat) م.ع. **هلك‌هلکاً وهلکاً و تهلکة و تهلکة و تهلکة** . مر . هلك (halk) و (holk) .

تهلکة (tahlokat) ا.ع. نیستی و هر چه انجامش هلاکت باشد قوله تعالی **ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة** .

تهلکه (tahleke) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هلاکت ونیستی ونابودی .

تهلل (tahallal) ا.ع. ناچیزوباطل .

تهلل (tahallol) م.ع. درخشیدن ابر وبرق . ودرخشیدن روی ازشادی . و روان شدن اشك .

تهلوك (tohluk) م . ع . **هلك هلکاً و هلکا و تهلوکاً** . مر . هلك (halk) و (holk) .

تهلهل (tahalhol) م.ع. تنك بافته شدن جامه‌وبافته شدن‌بارشته‌های خردوباریك .

تهلی (tahalli) م.ع. تندرفتن‌اسب .

تهلیب (tahlib) م.ع. موی برکندن .

ودشنام دادن . وهجوکردن .

تهلیس (tahlis) م.ع . لاغر شدن .

تهلیك (tahlik) م.ع. میرانیدن ونیست کردن .

تهلیل (tahlil) م.ع. لااله‌الاالله گفتن . و سپاسگی بر گشتن.یق **حمل فما هلل** . وبددل شدن . وگریختن . و نامه نوشتن . و سپس ماندن . وبازایستادن از دشنام دادن.یق **هلل عن‌شتمه** اذا تاخر عنه .

تهم (tahm) ا.ع. زمینی که‌ازآن بسوی دریا فرود آیند .

تهم (taham) م.ع. **تهم‌الدهن و اللحم تهماً** (ازباب‌سمع) : متغیر گردید وبدبوی‌شد روغن وگوشت . و **تهم‌فلان:** عاجزومتحیر گردید فلان . و **تهم‌البعیر :** ناخوش وناگوارد داشت چراگاه را آن‌شتر.

تهم (taham) ا . ع . سختی گرما و سکون باد .

تهم (tahem) ص.ع. بدبوی و فاسد و متغیر شده .

تهم (toham) ا . ع . از اعـلام دختران است .

تهم (taham) و(tahm) ا.پ.مردی که دربزرگی جثه و ترکیب و قد و قامت و شجاعت ودلیری ومردی‌ودلاوری عدیل‌نداشته باشد . ونام آسمان تهم .

تهماع (tahmâ') م ، ع . **همع همعاً** و **هموعاً** و **همعاناً** و **تهماعاً** مر . همع .

ته‌مانده (tah-mânde) ا.پ. آنچه‌از طعام درخوان باقی ماند .

تهمة (tahamat) ا.ع. بدبوئی گوشت یق **فی‌اللحم‌تهمة** . وزمینی که از آن بسوی دریا فرود آیند .

تهمة (tahmat) ا.ع . لغتی است در تهامة . واخ . شهری وبلده ای .

تهمة (tohamat) و (tohmat) ا.ع. بد گمانی .

تهمت (tohmat) ا.پ - مأخوذ از تازی - بوسین ونسبت گناه و منقصت و عیب بکسی که دارا نباشد. وگمان‌بد . و **تهمت برداشتن :** رفع گناه‌و عیب‌از کسی کردن. **وتهمت بستن:** نسبت گناه وبوسین وعیب به کسی دادن و هم چنین **تهمت‌زدن** و **تهمت کردن** و **تهمت نهادن** .

تهمت آلود (tohmat-âlud) ص. پ. بدنام ومنسوب به گناه‌وعیب و بد گمان .

تهمت‌بسته (tohmat-baste) ص.پ. دارای بهتان وبدنام .

تهمتره (tahamtare) اخ.پ. یکی از اسمهای رستم .

تهمت‌زده (tohmat-zade) ص. پ. دارای بهتان وبدنام .

تهمت‌کرده شده (tohmat-karde-code) ص. پ. بهتان‌زده شده .

تهمت‌کش (tohmat-kac) ص.پ. مفتری و بدگمان وبد گو وبدگمان‌شده .

تهمتن (tahamtan) و(tahmtan) ا.پ. قوی جثه و شجاع وزور آور ودلاور وزبر دست . وسهمگین ومهیب . و بی‌نظیرو بی همتا . وسپهدار و لشکر کش و خداوند سپاه . و فلك‌تهم . وبندگی وفرمانبرداری. ویکی از القاب. رستم. واخ. نام‌بهمن .

تهمتی (tohmati) ص.پ. - مأخوذ از تازی - وهمی و بدگمان . و نا شایسته و فضیح . ومفتری وافترا کار .

تهمرش (tahamroc) م.ع.جنبیدن.

تهمش (tahammoc) م. ع . روان شدن چشمهٔ چاه .

تهمط(tahammot)م.ع. ستدن آب‌به‌ستم.

تهمع ('tahammo) م.ع.تباکی‌کردن.

تهمك (tahmak) ص پ . خالی و تهی وبرهنه وعریان .

تهمك (tahammok) م.ع. ستیهیدن. و کوشیدن . ودر بطالت وتباهی انداختن نفس خود را .

تهمل (tahmal) ص.پ . تنبل وکاهل وسست وآزمند وحریص . وناموافق وتهبل.

تهمم (tahammom) م ع . جستن چیزی را . وتجسس نمودن . و شپش جستن در سرکسی .

تهمؤ ('tahammo) م . ع . شکافته‌و کهنه شدن جامه .

تهمورث(tahmuras) و**تهمورس** (tahmuras) ا . پ. نفس ناطقهٔ فلـکی. و اخ. نام پادشاه سیوم از سلسلهٔ پیشدادیان ملقب به دیوبند .

تهمیر (tahmir) اخ . پ . پهلوانی از خانوادهٔ رستم .

تهمیشه (tahmice) اخ . پ . نام جنگلی .

تهمیم (tahmim) ا . ع . باران‌سست.

ته مینا (tah-minâ) ا. پ . باقیماندهٔ از شراب در مینا .

تهمینه (tahmine) ا.پ. نام دختر پادشاه سمنگان که مادر سهراب پسر رستم باشد .

تهن (tahan) م.ع. خواب‌رفتن. و بخواب شدن (والفعل من سمع) .

تهن (tahen) ص.ع. خوابیده وبخواب رفته .

ته نال (tah-nâl) ا.پ. زینت وآرایشی که در ته غلاف باشد .

تهنبس(tahanbos) م.ع.خبرجستن.

تهنج (tahannoj) م . ع . **تهنج**

الفصیل : جنبش‌نمود شتر بچه وجان‌یافت.
ته‌نشان (tah-necân) ص.پ . قبضهٔ شمشیر وکارد وجز آن که مرصع باشد و یا تارهای طلا ونقره در آن کوفته باشند .
ته‌نشین (tah-necin) ا.پ. رسوب و درد . و **ته‌نشین شدن** : راسب شدن و درد گشتن . و **ته نشین کردن** : راسب کردن ودرد نمودن .
ته‌نما (tah-monâ) ص . پ . هرچیز صافی که ته آن نمایان باشد مانند جوی آب .
تهنؤ (tahanno') م.ع. گوارنده‌شدن.
تهنیء (tahni') و**تهنئة** (tahneat) م.ع. مبارکباد گفتن خلاف تعزیة ولیهنئك الامر گفتن کسی را .
تهنیت (tahniat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مبارکباد و خوش آمد و زندش . و **تهنیت عید** : مبارکباد عید . و **تهنیت ورود** : مبارکباد کسی که از سفر آمده‌باشد. و **تهنیت‌دادن** : و **تهنیت کردن** و **تهنیت گفتن** مبارکباد گفتن وخوش‌آمدی گفتن.
تهنیت‌نامه (tahniat-nâme) ا.پ. نامه‌ای که بکسی‌درتهنیت ومبارکبادی‌مینویسند.
تهنید (tahnid) م.ع. کوتاهی کردن در کار . وبانگ کردن مانند جغد . وزشت گفتن . ودشنام دادن . وبرداشت کردن‌دشنام را . وبندکردن‌زبان راازدشنام دشنام دهنده. و تیز کردن شمشیر . و **هندته المراة** : آن زن‌بعشق‌خود مبتلا کرد اورا . و**ماهند**: دروغ نگفت ویادرنگ ننمود .
تهنید (tahnid) ا.ع. نرمی‌وملاطفت.
تهنیف (tahnif) م.ع. شتابی کردن .
تهو (tehu) ا.پ. تیهو .
تهو (tohu) ا.پ . تفو و تف و آب دهن و ته .
تهواء (tahvâ') و (tehvâ') ا.ع. پاره ای ازشب‌یق **مضی تهواء من اللیل** وکذلك **تهواء من اللیل** .
تهواد (tahvâd) م.ع. نرم‌بانگ‌کردن. وآهستگی کردن درسیر ودرسخن . ونرم‌رفتن.
تهواش (tahvâc) ا.ع. عددبسیار . ج : تهاوش و تهاویش
ته‌وبالا (tah-o-bâlâ) مف پ. زیرو وزبر وتحت‌و فوق . واضطراب وبیقراری. وحصول مطلب دوپسر امردمر یکدیگر را .
تهود (tahavvod) م . ع . آهستگی نمودن در سخن . و جهود شدن . وپیوستگی جستن‌برهم . وتوبه کردن. وکارنیکو نمودن.
تهور (tahavvor) م.ع. فروردیدن‌بنا. وافتادن درچیزی به بیباکی .وفراگرفتن تب قوم‌را . و گذشتن‌شب‌ویابیشتر آن . وگذشتن بیشتر زمستان . وشکستن سرما .
تهور (tahavvor) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ بی‌پروائی وگستاخی و بیباکی وتندی وزبردستی ورشادت و دلیری و جلادت . و **تهورداشتن** : بیباك بودن و مردانگی و رشادت داشتن . و **تهورکردن** : بیباکی کردن وخودرا در مهلکه انداختن و رشادت نمودن .
تهورانه (tahavvorâne) مف. پ. بطور تهور وبیباکی‌ورشادت .
تهوش(tahavvoc) م.ع.آمیخته‌شدن. وانبوهی کردن .
تهوع (tahavvo') م . ع . به ستم قی کردن .
تهوع (tahavvo') ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دل بهم خوردگی وحالت قی .
تهوك (tahavvok) م.ع. به بیباکی در چیزی افتادن. ومتحیر شدن .
تهول (tahavvol) م.ع . ترسانیدن ناقه‌را بصورت گرگ نمائی بوی یق **تهول الناقة** ای تشبه لها بالسباع لتکون ارام یعنی تا الفت گیرد . و**تهول لماله** : چشم‌زخم رسانیدن خواست بر مال وی . و نیز تهول : بهشگفت آوردن .
تهوم (tahavvom) م.ع . سرفرود افگندن و جنبانیدن از خواب .
تهویت (tahvit) م.ع. **هوت به تهویتاً** : بانگ کرد .
تهوید (tahvid) م.ع.جهودگردانیدن. و باهم جواب گفتن جن . و آواز به گلو برگردانیدن به نرمی . ونیکو کردن آواز . و سرود گفتن . ومشغول شدن بسماع سرود .و مست کردن شراب کسی‌را. ونرم بانگ کردن. و آهستگی کردن در سیرودرسخن . ونرم‌رفتن الحدیث **اسرعوا المشی فی الجنازة ولا تهودوا کماتهود الیهود و النصاری** . و به خواب شدن . و گوشت کوهان خوردن .
تهویر (tahvir) م.ع . بر زمین زدن کسی را . و افگندن دیوار و جز آن .
تهویز (tahviz) م.ع . مردن
تهویش (tahvic) م.ع . درآمیختن مردم و سخن و جز آن . و گرد و خاك آوردن باد .
تهویع (tahvi') م.ع. بقی آوردن.
تهویك (tahvik) م.ع. چاه کندن.
تهویل(tahvil)م.ع. **هوله تهویلا**: ترسانید آنرا . و**هولت المراة** : زینت داد آن زن خودرا بلباس وپیرایه . و **هول فلان‌الامر** : زشت گردانید فلان آن کار را . و **هول القوم علی الرجل تهویلا** : سوگند وارد آوردند قوم برآنمرد به آتش هولة و کان فی‌الجاهلیة لکل قوم نار علیها سدنة فاذا وقع بین رجلین خصومة جاء بالرجل الی النار فیحلف عندها و کان السدنة

یطرحون فیها ملحاً من حیث لایشعر یهولون بها والهولة اسم تلك النار .

تهویل (tahvil) ا ع . واحد تهاویل .

تهویم (tahvim) م ع . سر فرود افکندن و جبانیدن از خواب .

تهوین (tahvin) م.ع. آسان وسبك کردن برکسی . وسبك داشتن . وحقیروهیچ شمردن .

تهی (tahi) و (tehi) و (tohi) ص. پ . خالی مقابل پر . و **نان تهی** : نان بی نانخورش و نان تنها . و **میان تهی** : مجوف ومیان خالی . و **تهی نمودن** : از چیزی سلب نمودن .

تهی (tehi) اخ . پ . نام شهری .

تهی (tehi) ع . مؤنث ذا یعنی اسم اشاره‌ای که بدان به زن اشاره می‌کنند .

تهیات (tahiyât) ع. ج. تهیة .

تهی آخر (tohi-âxor) ص . پ . گذاشته شدهٔ بی آب و دانه .

تهی آغوش (tohi-âquc) ص. پ. محروم ازمعشوقی که در آغوش گیرد .

تهیب (tahayyob) م ع. ازهمدیگر ترسیدن یق **تهیبته وتهیبنی** .

تهی پای (tohi-pây) ص.پ. برهنه پای و بی کفش . وجلد وشتابان .

تهیة (taheyat) ا. ع. نظم و ترتیب و آمادگی و تدارك . ج . تهیات .

تهیث (tahayyos) م.ع. دادن .

تهیج (tahayyoj) م ع . بر انگیخته گردیدن وجنبیدن .

تهی چشم (tehi-çaem) ص . پ . بخیل وحریص وآزمند وطمعگار .

تهی دست (tehi-dast) ص . پ . فقیر و بی پول وبخیل وممسك .

تهیدن (tahidan) و (tehidan) ف ل . پ . خالی شدن .

تهی‌دو (tehi-dov) ص. پ. تنبل و بیکار و هرزه گرد .

تهیر (tahayyor) م.ع. فرودریدن بنا.

تهی‌رای (tehi-rây) ص . پ . عاجز وناتوان در تدبیر ورأی .

تهی‌رفتن (tehi-raftan) ف ل . پ . تنها سفر کردن و تنها رفتن با دست خالی و بی خبر رفتن وراه گم کردن .

تهی‌رو (tehi-rov) ص . پ . گمراه و منحرف از راه .

تهی‌روی (tehi-ravi) ا. پ. گمراهی وضلالت و بی راهی . ومسافرت .

تهی‌شکم (tehi-cekam) ص.پ. خالی شکم و گرسنه .

تهیشه (tahice) اخ . پ . نام‌شهری پای‌تخت فریدون .

تهیض (tahayyoz) م ع . شکسته شدن .

تهیع (tahayyo') م.ع.گسترده‌گردیدن و منبسط شدن .

تهیعر (tahay'or) م ع . یکجا قرار وآرام ناگرفتن زن .

تهیف (tahayyof) م.ع.سموم‌زده‌شدن.

تهیگاه (tehi-gâh) و (tohi-gâh) ا. پ . آنجز. از پهلوی آدمی که بالای استخوان سرین وزیر استخوانهای پهلو میباشد .

تهیل (tahayyol) م ع . ریخته و فرو دریده شدن خاك و ریگ وجز آن. و روان شدن .

تهیم (tahim) ا.ع. تهمت نهاده .

تهیم (tahayyom) م ع . یك نوع رفتاری نیکو .

تهی‌مغز (tehi-maqz) ص. پ . بی مغز ونادان وبی‌هوش .

تهی‌میان (tehi-miân) ص.پ.مجوف ومیان خالی .

تهی‌نام (tohi-nâm) ص . پ . بی نام و آنکه جز نام چیزی را از وی در میان نباشد

تهیؤ (tahayyo') م.ع. **تهیء للامر** : آماده شد برای آن کار .

تهی و تهك (tahi-o-tahak) ص . پ . خالی وبرهنه و عریان .

تهیه (tahiye) ا.پ. مأخوذ از تازی . تدارك و بسیج و آمادگی و ترتیب و آنچه برای پیشرفت کار و انجام آن آماده وحاضر کنند . و**تهیه‌دیدن** : تدارك‌دیدن وآلات و ادوات کاری را فراهم کردن . و **تهیه کردن** : تدارك کردن و اسباب کار و شغلی‌را آماده وفراهم نمودن .

تهییء (tahyi') م ع. راست و نیکو کردن کار را .

تهییب (tahyib) م.ع. مهیب گردانیدن چیزی‌را نزد کسی یق **هیبت‌الشیء الیه** ای جعلته مهیباً عنده .

تهیئة (tah'yeat) م.ع. راست و نیکو کردن کار را .

تهییت (tahyit) م ع. **هیت به** : بانگ کرد و خواند اورا .

تهییج (tahyij) م ع . برانگیختن . و حرکت دادن . وخشك کردن باد گیاه را یق **هیجت الریح النبت** اذا ایبسه .

تهییخ (tahyix) م ع . زیاد کردن چربش را در هریسه. و بر انگیختن تکه را برالیز .

تهیید (tahyid) م ع. اصلاح‌کردن. و حرکت دادن . و رنج رسانیدن . و بیم کردن . وشتافتن. وزجر کردن .

تهییغ (tahyiq) م ع . نیکو کردن باران زمین را . وافزودن چربش دراشکنه .

تهییك (tahyik) م۰ع۰ شتافتن . و چاه کندن (لغة فی تهویك) .

تهییل (tahyil) م۰ع۰ فروریختن خاك وریگ را .

تی (ti) ص۰ پ۰ تهی وخالی .

تی (ti) ع . اسم‌اشاره که بمؤنث‌اشاره کنند یعنی این زن .

تیا (tayyâ) ع . مصغر تا اشاره یعنی این زن .

تیاح (tayyâh) ص ۰ ع . آنکه پیش آید بکاری که نباید و یا آنکه خود را در بلا افگند . واسبی که از نشاط خمان وچمان رود . و **ابو التیاح** . ا ۰ خ : نام‌شخصی.

تیار (tayyâr) و (tayâr) مف۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ مهیا و آماده و حاضر . و **تیارشدن** : مستعد وآماده شدن . و**تیار کردن** : مهیا کردن وحاضر کردن .

تیار (tayyâr) ا و ص ۰ع۰ موج‌دریا. و مرد متکبر شوریده عقل لاف زن و**قطع عرقاً تیاراً** ای سریع‌الجریان . و**رجل تیار** ای تیاه .

تیاری (tayyâri) ا ۰ پ . آمادگی و تدارك .

تیاز (tayyâz) ا ۰ع۰ مرد کوتاه واستوار اندام و کشاورز .

تیاس (teyâs) م۰ع . **تایس متایسة** و **تیاساً** . مر. متایسة .

تیاس (teyâs) اخ۰ع . موضعی که در آن لشکر بنوعمر وبا لشکر بنوسعد دوچار شده غالب آمدند .

تیاس (tayyâs) ا۰ع . تکه‌بان و اخ . لقب ولیدبن دینار .

تیاسان (tayyâsân) اخ ۰ع۰ دوکوه که هریك را تیاس گویند . و **التیاسان** : اخ . نام دوستاره .

تیاسر (tayâsor) م ۰ ع . بهره کردن گوشت جزور را . و همدیگر را آسان گرفتن . وبسوی چپ گرفتن ـ خلاف‌تیامن.

تیاسر (tayâsor) م ۰ ف . پ. مأخوذ از تازی ـ بجانب دست چپ . و **تیاسر داشتن** : مایل بجانب دست چپ بودن .

تیاقة (tayâqat) م ۰ ع . **تاق توقاً** و **توقاً** و **تیاقة** و **توقاناً** . مر. توق .

تیاك (tayyâk) ع . اسم اشاره ومصغر تاك .

تیأم (tay'am) ا ۰ع . همزاد یق **هذا تیأم فلان**.

تیامن (tayâmon) م۰ع۰ به‌یمن‌آمدن. و **تیامن به** : بدست راست برد اورا .

تیامن (tayâmon) مف۰ پ ۰ـ مأخوذ از تازی ـ بسوی دست راست . و **تیامن داشتن** : طرف دست‌راست بودن ـ خلاف تیاسر داشتن .

تیان (tayân) و (tiyân) ا ۰ پ ؛ دیگ بزرگ سرگشاده وسر پهن .

تیان (tayyân) ا ۰ع . انجیر فروش.

تیانچه (tayânçe) و(tiânçe) ا۰پ۰ مصغر تیان دیگ کوچك سرگشاده .

تیانك (tayyâneka) ع . اسم اشاره ومصغر تانك .

تیاه (tayyâh) ص۰ع۰ لاف‌زننده و متکبر. وگم‌راه‌وآنکه بهرجای سر گردان‌رود.

تیاهر (tayâher) و **تیاهیر** (tayâhir) ع۰ ج۰ تیهور .

تیب (tib) ا۰ پ۰ سیب وتفاح .

تیب (tib) ص۰پ۰ بی‌هوش وبی‌قرارو سر گشته وشتاب زده .

تیبا (tibâ) ا۰پ۰ بلغت زند و پازند و آهو وظبی .

تیباش(tibâç)ا پ۰ غمزه‌وعشوه‌وفریب .

تیبریس (tiberis) ا۰ پ۰ رودی در ایتالیا که از شهر رم عبور می کند و پس از ۳۰۰ کیلومتر مسافت در دریا می‌ریزد .

تیب‌وشیب (tib-o-cib) ص۰پ۰ سر گشته و مدهوش وبی قرار وشتاب زده .

تیبیس (taybis) م۰ع۰ خشك‌کردن .

تیتاء (taytâ') و(teytâ') و (te'tâ') ا۰ع۰ آنکه وقت‌جماع‌حدث کند و یا آنکه‌پیش ازادخال انزال‌نماید .

تئتاء (ta'tâ') م۰ع۰ **تاتاالرجل تاتاة** و **تئتاء** : گنگلاخ گردید در تلفظ تا .

تیتال (titâl) ا۰پ۰ فریب و حیله و مکر وتملق وچاپلوسی .

تیتالی (titâli) ص۰پ۰ غدار ومکار و چاپلوس و ناراست .

تی‌تی (titi) ا۰ پ . چیزی که از خمیر نان بصورت‌مرغان وجانوران‌دیگر برای‌کودکان ساخته و پخته‌بدیشان‌دهند . ونام زن پادشاهان گیلان . ونیز باین کلمه مرغان‌را می خوانند.

تی‌تی (titi) مف۰پ۰ بزودی وشتابان.

تیتیم (taytim) م۰ع۰ یتیم و بی پدر گردانیدن .

تیتین (taytin) م۰ع۰موتن‌گردیدن زن.

تیج (tij) اوص۰پ۰ ابریشم خام وپنبهٔ پاك کرده وپنبه ریزه هائی که دروقت حلاجی کردن پرا کنده شده و برسر وصورت حلاج نشیند. و تیروسهم . وپیچیده وفشارده‌شد.

تیجان (tijân) ع۰ج۰ تاج .

تیح (tayh) م۰ع۰ **تاح له‌الشیء تیحاً** (ازباب ضرب) : مهیا ومقدر شدبرای وی آنچیز . و **تاح فی مشیته** : خمان و چمان رفت .

تیحان (tayyahân) و(tayyehân) ص۰ ع . آنکه پیش آید بکاری که نباید و یا آنکه خودرا در بلا افگند . واسبی که ازنشاط

حمان وچمان رود .

تیخ (tayx) م.ع. **تاخه بالمتیخة:** زد اورا به متیخة (والفعل من ضرب) .

تیخ (tix) ص.پ. هرچیزی که سر آن تیز باشد .

تیخال (tixâl) ا.پ. تیغال .

تید (tayd) م.ا.ع. نرمی و آهستگی **تیدك یاهذا** یعنی نرمی و آهستگی کن . **تیدك زیدا** و **تیدزید** یعنی بگذارزید را وهرامامصدر والکاف مجرورة اواسم فعل والکاف للخطاب واین مالك آن را اسم فعل می داند .

تیداك (tidâk) ا.پ. یهود .

تیداکی (tidâki) ا.پ. یهودی ومنسوب به جهود .

تیدد (taydad) اخ.ع. موضعی و یکی از نامهای مدینهٔ منوره .

تیدیع (taydi') م.ع. بهایدع رنگ کردن جامه را .

تئر (tear) و**تیر** (teyar) ع.ج. تارة.

تیر (tir) ص.پ. تیره وتاریك و تنگ وضیق .

تیر (tir) ا.پ. آلت دفاع چوبینی که از آهن نوك تیزی مسمی به پیکان مسلح شده و بطرف مقصود بزور و قوت کمان انداخته می شود وبتازی سهم گویند. وحصه وبهره وحظ ونصیب وقسمت . و ستارهٔ عطارد . وغضب و قهر وخشم و آه . و فصل پائیز وخزان . و قدر ومرتبه وعظمت وشوکت . و روشنائی . و هر چوب راست و مدور همچون چوبی که خانه بدان پوشند و چوبی که در میان کشتی نصب کنند و بادبان از آن آویزند . و چوب عصاری وچوبی که دوپلهٔ ترازو از آن آویخته است . وچوبیکه خمیر نان رابدان تنك سازند وچوبیکه قنادان شیرهٔ بقوام آورده را بدان زده وات کنند . وتیر تتماج وتیرگز و مانند آن . وصاعقه و طوفان . وطلع وشکوفهٔ خرما . و تاب وطاقت ومروت وامان . ویك نوع مار . و نوعی از مرغ شبیه بطاووس ماده که بتازی تیر (teyor) گویند . ورشته وموی و تیریز جامه وکرباس وموری که جنسی ازپارچهٔ سفید است . و گل نرگس. و هر دو چیز که در جثه و ترکیب و صفات دیگر با هم برابرباشند . وگلولهٔ توپ وتفنگ . وصحرا و بیابان . وماه چهارم از سال جلالی وروز سیزدهم از هرماه شمسی و روز سیزدهم تیر ماه چون نام روز بانام ماه موافق آمده عید و جشن باید کرد و گویند درین روز میان افراسیاب ومنوچهر مصالحه واقع شد . ونام فرشتهٔ موکل دستور و تدبیر امور تیر ماه و روز تیر باین فرشته متعلق میباشد . و **تیر افگندن :** دعای بد کردن وطعنه زدن . و **تیرانداختن :** پرتاب کردن تیر . و **تیر باران سحر :** آه سحر وگریهٔ سحری . و **تیربازوی چرخ :** ستارهٔ عطارد . و **تیر بسنگ خوردن :** بمقصود نرسیدن و نا امید شدن . و **تیر بدخشان :** تیر دوسر . و **تیر بندوق :** گلولهٔ تفنگ . و **تیرتتماج :** تیری که خمیر نان را بدان تنك سازند . و**تیرتخش :** تیرهوائی وآتشبازی. و **تیرتظلم :** آه مظلوم . و **تیر تیزپر:** تیری که بسرعت وتندی برود . و**تیرچرخ:** عطارد و چیزی مانند تیر هوائی که از آهن سازند و درون آنرا پر از باروت کرده و آتش زده بجانب دشمن اندازند . و **تیر خاکی :** تیر کوچك سبك سر . و **تیر خانه :** شاه تیر و حمال و تیر بزرگ سقف خانه . و**تیرسحر:** روشنی صبح کاذب و آه سحر و دعای بد. و**تیرسقف:** تیر پالار خانه . و **تیر قرعه :** دوتیری که بدان فال گیرند . و **تیر فلك :** تیر چرخ و کوکب عطارد . و**تیر کشتی :** ستون وبادبان کشتی و**تیر کشیدن :** احساس درد نمودن درامتداد یك خط . و **تیر گردون :** خورشید و عطارد و حوادث آسمانی . و **تیر محنت :** اندوه و دلگیری . و **تیر نان :** قسمی از چوبه که خمیر نان رابدان تنك سازند . و**تیر ناوك:** تیری که ازمیان لوله ویاناوی رهاشده باشد . و**تیرهوائی :** موشك وتیرآتشبازی.

تیر (tir) اخ.ع. صحرا وبیابان وشاه تیر واخ. نام شخصی .

تیر (teyor) ا.ع. مرغی شبیه بطاوس ماده.

تیراب (tayrâb) ا.ع. خاك وتراب.

تیرابر (tir-abr) ا.پ. ابر سیاه و تاریك .

تیراژه (tirâže) ا.پ. قوس قزح .

تیراست (tirâst) ص.پ. بزبان پهلوی سیصد .

تیرانداز (tit-andâz) ا.پ. کمانکش وکماندار وتفنگچی .

تیر اندزی (tir-andâzi) ا.پ. کمانکشی وانداختن تیر خواه تیر کمان باشد ویا گلولهٔ تفنگ ویا توپ وسایر اسلحهٔ آتشی.

تیرآور (tir-âvar) ا.پ. غدارومکار.

تیراه (tirâh) ا.پ. پرنده‌ای سبز رنگ که پرآنرا در زردوزی بکار برند وآنرا سبزك گویند .

تیرب (tayrab) ا.ع. خاك وتراب .

تیرباران (tir-bârân) ا.پ. ریزش تیر از اطراف وبطور فراوانی . وسیاستی که در آن مقصر را هدف تیر بسیار کنند . و **تیر باران سحر :** آه وناله . و**تیرباران کردن :** انداختن تیربسیار .

تیربند (tir-band) ا.پ. کمری که از چند رشته پشم شتر برتافته ساخته باشند و

شاطران دربالای قطوره برمیان بندند و بریك سرآن زهگیر و خلالدان و مانند آن آویزند و زنگهارا بدان بند کنند .

تیرپرتاب (tir-partâb) ا.پ. قسمی از تیر که بکار دوراندازی‌آید و به‌نشان نمیرسد وتیر هوائی را نیز گویند .

تیرخورده (tir-xorde) ص . پ . زخمی باگلوله ویاتیر .

تیردان (tir-dân) ا . پ . ترکش و تیرکش .

تیررس (tir-ras) ا.پ. فاصلهٔ مابین تیر انداز ونشانه .

تیرزن (tir-zan) ا.پ. تیرانداز .

تیرساز (tir-sâz) ا.پ . کسی که تیر می‌سازد .

تیرست (tirest) ص.پ.سیصد.

تیرك (tirak) ا.پ. مصغر تیر یعنی‌تیر کوچك . و آبله هائی که‌در دیگ آب جوشان بواسطهٔ پخته شدن گوشت ویا درمیان روغن جوشان بهم میرسد وبخاری که از پاره شدن آبلهٔ دیگ شله وهلیم و مانند آن می جهد . و و دردی که مانندسوزن دراعضای‌آدمی می‌خلد.
وتیرك‌زدن: بالاآمدن‌آبله‌های‌دیگ‌جوشان.

تیرکش (tir-kac) ا.پ . ترکش و تیردان و سوراخی‌دردیوار قلعه برای انداختن تیر و گلوله بجانب دشمن .

تیرگان (tir-gân) ا.پ.روزسیزدهم از تیرماه گوینددراین‌روز منوچهر باافراسیاب صلح کرد .

تیرگر (tir-gar) ا.پ. سازندهٔ‌تیر.

تیرگری(tir-gari)ا.پ.شغل‌تیرسازی.

تیرگی (tiragi) ا . پ . تاریکی و سیاهی اندك وظلمت و کدورت .

تیر لگام (tir-legâm) ا . پ . تیره لگام .

تیرم (tiram) و (tirom) ا.پ.بانوی بزرگ و خاتون سترگ .

تیرمار (tir-mâr) ا . پ . افعی و دندانهای‌افعی .

تیرماه (tir-mâh) ا . پ . ماه چهارم از سال جلالی که ماه اول تابستان باشد .

تیرماهی (tir-mâhi) ا . پ . نوعی ازانگور و گزر وزردك . ویك قسم‌داروئی.

تیرماهی (tir-mâhi) ص. پ. منسوب به تیرماه و تابستانی وخریفی .

تیرنشانه (tir-necâne) ا . پ . هدف وجای نشانهٔ تیر .

تیروان (tirvân) ا . پ . ترکش و تیردان .

تیره (tire) ص. پ. تار وتاریك وسیاه فام ومظلم ومکدر و ملول و حزین وغمگین . وگل آلود وناصاف . **وشب تیره** : شب تاریك. و **تیره شدن**: تاریك‌شدن وناصاف و مکدر شدن و بی طراوت و رونق شدن .

تیره باطن (tire-bâten) ص . پ . بدخواه وگمراه .

تیره بخت (tire-baxt) ص . پ . بدبخت وسیاه بخت .

تیره چهره (tire-çehre) ص.پ . سیه چرده و آنکه دارای سیمای مکدر باشد .

تیره حال (tire-hâl) ص . پ . بد حال .

تیره‌خاك (tire-xâk)و**تیره‌خاکدان** (tire-xâkdân) ا . پ . دنیا .

تیره‌خرد (tire-xerd) ص. پ. نادان و کودن .

تیره دست (tire-dast) ا. پ. دنیا .

تیره دل (tire-del) ص . پ . نادان وجاهل وبدخواه و گمراه .

تیره رای (tire-rây) ص.پ. بدرای وناراست و نادرست .

تیره رنگ (tire-rang) ص . پ . سیاه رنگ و کدررنگ . و اسب کمیت که سرخ تیره باشد .

تیره‌روز(tire-ruz)و**تیره‌روزگار** (tire - ruzgâr) ص. پ . بدبخت .

تیره ضمیر (tire-zamir) ص . پ . مکدر خاطر .

تیره‌کامل (tire-kâmel) ا . پ . ماه و قمر .

تیره‌کوز (tire-kovz) ا.پ غربیل.

تیره‌گل (tire-gel) ص . پ . آب و یا شراب کدر و دردآلود و هر مایع کدر دردآلودی .

تیره‌گون (tire-gun) ص . پ . سیاه فام ومظلم ومکدر .

تیره‌لگام (tire-legâm) ا . پ. جزء زیر گلوئی لگام وعلاقه ومنگله‌ای که درزیر گلوی اسب می‌آویزند .

تیره مغز (tire-maqz) ص.پ. احمق و کودن .

تیر هنین (tirehenyan) ا خ . پ . نام دریای واقع‌درمیان ایتالیا وجزیرهٔ کورس و ساردین وسیسیل .

تیریز (tiriz) ا . پ . چابوق و شاخ جامه . و بال مرغان .

تئز (taez) ص. ع . **عیر تئز** : خر استوار خلقت .

تیز (tayz) م.ع. **تازتیزاً** (ازباب ضرب) : غلبه نمود . و نیز تیز : لرزیدن تیر که در نشانه زده باشند یق **تاز السهم فی‌الرمیة** .

تیز (tiz) ص. پ . بران و قاطع و حاد و نوکدار وبرنده . وتند و بادوزوذهین و بیباك وبهادر . و شدید وسخت . وجلد و

شتابان . و ترش و حریف و سوزان . و
و **تیز شدن :** برنده شدن و برانگیخته شدن
و تحریص شدن . و تند و بادوز شدن . و
خشمگین و قهر آلودشدن . و **تیز کردن:**
برنده کردن و حاد کردن و بشوق آوردن و
برانگیختن و بر آغالانیدن . و **تیز کردن سوزن :** خفانیدن . و **تیز گردیدن :**
خشمگین و قهر آلود گشتن . و **تیز کردن دندان :** طمع کردن وسخت آزمند شدن.
و **تیغ تیز :** تیغ برندهٔ آبدار .

تیز (tiz) ا . پ. ضرطه وبادصداداری
که ازراه پائین‌درآید . و **تیز دادن :** ضرطه
دادن و بیان حقارت کردن .

تیز (teyyaz) ا. ع . سخت الواح .

تیزاب (tizâb) ا. پ . باصطلاح کیمیا
جوهر شوره وآسید نیتریك .

تیزان (tayazân) م. ع. **تاز تیزاناً**
(از باب ضرب) : بمرد .

تیز بال(tiz-bâl) ص.پ. سریع الطیران
وتند پر .

تیز بصر (tiz-basar) ص. پ. تیزبین
و تند نظر .

تیز بین(tiz-bin) ص.پ کسی‌که دوررا
خوب می‌بیند .

تیز بینائی (tiz-binâi) ا . پ. دوربینی
وحدت بصر .

تیز پا (tiz-pâ) ص . پ . سریع السیر
و تندرو .

تیز پر(tiz-par) ص.پ. مرغی‌که به‌تندی
وسرعت پرواز می‌کند .

تیز پروازی (tiz-parvâzi) ا. پ .
سرعت طیران و عمل پرواز کردن به تندی
و سرعت .

تیز تاز (tiz-tâz) ص. پ. کسی‌که‌جلد
می دود وتند تاخت می‌کند.

تیز تاو (tiz-tâv) ص . پ. تندخوی .

تیز تای (tiz-tây) ا . پ . دمهٔ تیز
شمشیر وبرندهٔ آن .

تیز چشم (tiz-çacm) ص. پ . کسی
که چشمش بخوبی وتندی می‌بیند .

تیز چنگ (tiz-çang) ص . پ .
دلاور وبهادر و کسی که چیزی را بچلدی و
چابکی اخذ کند.

تیز چنگی(tiz-çangi) ا.پ. استواری
پنجه وتندی چنگال .

تیز دان (tiz-dân) ا . پ . نشستگاه و
کون وسرین .

تیز دست (tiz-dast) ص . پ .
جلد کار و توانا و باوقوف و زور آور
و قوی .

تیز دستی(tiz-dasti) ا. پ. جلدکاری
وتوانائی و باوقوفی در کار .

تیز دل (tiz-del) ص. پ . بی باك و
سخت دل .

تیز دم (tiz-dam) ص. پ. آنکه‌دارای
نفس تند وسوزان باشد .

تیز دندان (tiz-dandân) ص. پ .
آزمند وحریص وطمعکار .

تیز دولت (tiz-davlat) ص.پ.آنکه
دارای بخت ودولت مستعجل باشد .

تیز دهان (tiz-dahân) ص.پ.سخن
آور ودارای‌بلاغت .

تیز رفتار (tiz-raftâr) و **تیز رو**
(tiz-rav) ص.پ. سریع السیر وچابك .

تیز زبان (tiz-zabân) ص.پ.زبان
آور وبلیغ و فصیح .

تیز شست (tiz-cast) ص.پ. کماندار
ویا تیر انداز چابك .

تیز شوق (tiz-cavq) ص.پ. گرم در
میل واشتیاق بچیزی .

تیز شهوت (tiz-cahvat) ص. پ .
شوخ‌وشهوت پرست .

تیز طبع (tiz-tab') ص.پ. تندخلق و
تند مزاج وتند خوی .

تیز طبیعت (tiz-tabi'at) ص . پ .
بی صبر وبی تحمل وتندخوی .

تیز فهم (tiz-fahm) و **تیز عقل**
(tiz-aql) ص.پ . آنکه بزودی چیزی را
دریافت می کند .

تیز قلم (tiz-qalam)ص.پ.جلدنویس .

تیزك (tizak) اوص.پ.مصغرتیزیعنی
اندکی‌تیز. وگیاهی که‌جرجیروتره‌تیزك نیزنامند.

تیزك (tizak) ا.پ. آواز گستاخانه‌ای
که از دهن خارج شود .

تیز کار (tiz-kâr) ص.پ . چست و
چابك وجلد کار .

تیز کام (tiz-kâm)ص.پ.آنکه‌بزودی
حاصل کند مقصود کسی‌را .

تیز کین (tiz-kin) ص. پ. غضبناك
وکسی‌که بزودی انتقام گیرد .

تیز گام (tiz-gâm)ص.پ . تندرو و
اسب راهوار .

تیز گرد(tiz-gard)ص.پ.گردگردنده.

تیز گشت (tiz-gact) ص.پ. آنکه
بزودی میگردد .

تیز گوش (tiz-guc) ص.پ. آنکه
اندك آوازی رامی‌شنود ودریافت می‌کند .

تیز مزاج(tiz-mezâj)ص.پ. تندخوی.

تیز مغز (tiz-maqz)ص.پ. تندخوی
و گستاخ .

تیز نا (tiz-nâ) ا . پ . محل تیزی و
برندگی تیغ وشمشیر و کاردو جز آن . و
زانوی پای‌اسب .

تیز ناخن (tiz-nâxon)ص.پ تندچنگال
ودرنده وژیان .

تیزنای (tiz-nây) ا. پ . لبهٔ شمشیر ویا تبر .

تیزویر (tiz-vir) ص. پ تندهوش و تیز هوش . وبسیار تیز وبرنده .

تیزهش (tiz-hac) ص. پ . چابك وچالاك درجنبش .

تیزهش (tiz–hoc) و **تیز هوش** (tiz–huc) ص.پ. زیرك وعاقل وهوشمند وذهین وخداوند فراست .

تیزی (tizi) ا.پ. حدت وسختی وتندی وبرندگی . وسوزش . ونوك ونقطه. وسرو عربی یعنی عربی نژاد فارسی زبان و اسب تازی . وزنجبیل. و**تیزی بینی:** نوك بینی. و **تیزی دریافت :** سهولت ادراك . و **تیزی کوه:** نوك کوه وسر کوه .

تیزی باخرز (tizi–bâxarz) ا. پ. پرده ای از موسیقی .

تیزیدن (tizidan) فل. پ . شتاب کردن و خمشناك شدن وقهر گرفتن .

تیزیدن (tizidan) فم.پ.رها کردن باد از دهان ویااز پائین .

تیزی راست (tizi–râst) ا.پ. نغمه ای از موسیقی که گردانیه نیز گویند ، آن از جملهٔ شش آوازاست که سلمك وشهنازوگردانیه وگوشت ومایه ونوروز باشد .

تیژ (tij) ا. پ. محل سبز مزرعهٔ کاشته شده . وغرش شکم وضرطه وبادی که از سوراخ پائین خارج شود .

تیژه (tije) ا.پ. تیر خانه وسراب.

تیس (tays) ا.ع. تکه وآهوی نر ویا آهوی نری کهبر آن یك سال گذشته باشد. ج: تیوس واتیاس و تیسة و متیوساء .

تیس (tayas) ا.ع. مانستن هر دوشاخ حیوانی به شاخهای بز کوهی .

تیساء (taysâ') ص.ع. **عنز تیساء :** ماده بزی کهشاخهای‌وی‌بشاخهای‌بزکوهی‌ماند.

تیسة (teyasat) ع.ج. تیس .

تیسر (tayassar) م.ع. آسان شدن . وسرد گردیدن روز . وآماده شدن .

تیسور (taysur) ا. ع. **دابة حسن التیسور :** دابهٔ نیکو بردارندهٔ قوائم را.و ستور فربه .

تیسوسیة (taysuseyat) ا.ع. تکبرو بزرگ‌منشی.یق‌فی‌فلان **تیسیة و تیسوسیة.**

تیسه (tise) ا.پ. پرنده‌ای‌مانند کبوتر.

تیسی (tisâ) ا. ع. کلمهٔ ابطال وتکذیب است و یا بازی و دشنام و یقال **للضبع تیسی جعار** (بصیغهٔ امر از ثلاثی) .

تیسیة (tayseyat) ا.ع. تکبروبزرگ‌منشی.

تیسیر (taysir) م .ع. آسانی کردن . وآسان گردانیدن یستعمل فی الخیر والشر . و توفیق دادن. **ویسر الرجل تیسیراً:** آسان زای شدند شتر مادگان و گوسپندان آنمرد . و **یسرت الغنم :** بسیار شیر و یا بسیاربچه گردیدند گوسپندان .

تیسیر (taysir) ا . ع . **دابة حسن التیسیر :** ستور نیکو بر دارندهٔ قوائم را .

تیشه (tice) ا پ . افزاری که مرکب است از قطعهٔ آهنین برنده وازدسته ای که بدان چوب را می برند ومی شکافند وتبر . و**تیشه بر پای خوردن :** کار و بار خود را ضایع کردن وبر هم‌زدن . و **تیشه بسوی خود زدن :** حریص و طامع بودن و حرص و شره داشتن . و **تیشهٔ فرهاد تیز کردن :** شروع در عشق وعاشقی نمودن .

تیشه کار (tice-kâr) ا.پ. تبردار .

تیصیص (taysis) م . ع . **یصص الجرو تیصیصاً :** باز کرد آن سگ بچه چشم‌را. وهی لغة فی‌جصص لان بعض العرب یجعل الجیم یاءفیقول للشجرة شیرة وللجنجات جئیات . و **یصصت الارض :** گشاده و دروا شد زمین برونیدن گیاه . و **یصصت النبات :** در واشد گیاه‌شکوفه . و **یصص علی القوم :** حمله کرد بر قوم .

تیضیض (tayziz) م.ع. چشم‌بازکردن سگ بچه (لغة فی تیصیص) .

تیع (tay') و (taya') م . ع. **تاع القیء تیعاًو تیعاًو تیعاناً** (ازباب‌ضرب): بیرون آمد قی. و**تاع المایع :** روان شد مایع . و **تاع الطریق :** طی کرد راه‌را . و **تاع الیه :** شتافت بسوی وی ورفت . و **تاع السمن :** پارهٔ نان‌برداشت روغن را . و **تاع به :** گرفت آنرا .

تیع (tayye') ص. ع . شتابندهٔ بسوی بدی و یا بسوی هرچیز که باشد یق **رجل تیع .**

تیعان (tayaân) م.ع . **تاع تیعاً و تیعاً و تیعاناً** . مر. تیع‌وتیع (taya') .

تیعان (tayyaân) ص . ع . **رجل تیعان :** مرد شتابندهٔ بسوی بدی و یا بسوی هر چیز که باشد .

تیعة (ti'at) ا. ع . چهل عدد ازگوسپند و یا کمتر یعنی بقدری که درآن زکوة واجب باشد. کانها الجملة التی‌للسعاة الیها ذهاب لاخذ الصدقة من تاع الیه اذا ذهب .

تیعیط (tay'it) م .ع. زجرکردن وبانگ برزدن .

تیغ (tiq) ا . پ . شمشیر و سیف و کارد وچاقو و استره و سرتراش و نیشتر و درفش . و خار نوك تیز وشعاع خورشید و پرتو ماه . و سر پیکان . و بلندی کوه و هرچیز بلند وراست ایستاده . وبالای خانه . و نوك بینی . وبرق وروشنی وتاب وحرارت وشعله . وجوهر فولاد. و **تیغ آبدار :** شمشیر از فولاددمشقی . و **تیغ آبشار :**

شمشیرتابدار. وتیغ آفتاب : شعاع آفتاب. و تیغ افراسیاب : خط شعاعی که از تابش آفتاب و یا چراغ و یا آتش در پیاله افتد . و تیغ الماس گون : شمشیری که مانند الماس درخشان است . و تیغ بیجاده گون : تیغ خون آلود . وتیغ بیدریغ : شمشیر بی‌رحم. وتیغ خورشید: شعاع آفتاب . و طلوع آفتاب . و تیغ دودستی : شمشیر دراز بقدر دو دست . و تیغ دو دستی زدن : سخت جنگ کردن و چیز بسیار از مردم گرفتن و شمشیر دراز کار فرمودن . و تیغ زدن : نیشتر زدن . و تیغ ستم : رونق ظلم و رواج تعدی. و تیغ سحر: آه سحری که ازروی درد باشد . و دعای صبحگاهی و روشنی صبح کاذب و یا صادق . و تیغ شدن : روبرو شدن و مواجه شدن . و تیغ گوشتین : زبان . و تیغ کوه : منتها بلندی کوه و قلهٔ کوه . و تیغ نطق : زبان فصیح. و تیغ مهند : شمشیر هندی .

تیغار (tiqâr) ا . ع . زخمی که خون بسیار ازآن پالاید . وظرف آب .

تیغ افروز (tiq-afruz) ا.پ. جلا دهندهٔ شمشیر وشمشیر ساز .

تیغ افشان (tiq-afcân) ص . پ . افشانندهٔ شمشیر .

تیغال (tiqâl) ا. پ. آشیان جانوران . و داروئی همچون ترنجبین که برخار می بندد گویند آشیانهٔ کرمی است که برخار می‌بندد .

تیغ بند (tiq-band) ا. پ. شمشیربند و لشکری که شمشیر و یا سلاح دیگر مانند قداره وجز آن حمایل کنند ویا بکمر بندند .

تیغ دار (tiq-dâr) ص. پ . تابدار و روشن . و شمشیر بردارنده .

تیغ زن (tiq-zan) ا . پ . شمشیر زن. وروز سیزدهم از ماههای یزدجردی . وتیغ زن آسمان : صبح صادق و آفتاب و ستارهٔ مریخ .

تیغ سر (tiq-sar) ا . پ . کوه برهنه و عریان .

تیغ کش (tiq-kac) ا . پ شمشیرزن.

تیغه (tiqe) ا.پ. ساقه وبرگهٔ شمشیر و کارد وجز آن وهرچیزی که مانند تیغ باشد. و تیغهٔ پشت : قطار مهره های پشت . و نیزتیغه: دیواری که ازخشت خام ویا آجرسازند و آنها را از پهنا پهلوی هم قرار داده محکم کنند .

تیغه باز (tiqe-bâz) ص. پ . شمشیر باز و بهادر جنگجو .

تیف (tif) ا . پ . خس و خار و خلاشه .

تیفاق (tayfâq) و (tifâq) ا . ع . مقابل و روبرو یق **بیت المعمور تیفاق الکعبة** یعنی بیت المعمورکه درآسمان است محاذی ومقابل کعبه‌است‌وکذلك **تیفاق الکعبة** .

تیفاق (tifâq) ا . ع . **اتیتك لتیفاق الامر** : آمدم تورا وقت سازواری کار . و **لقیته لتیفاق الهلال** : ملاقات کردم اورا هنگام برآمدن هلال .

تیفاگنج (tifâ-ganj) ا . پ . تیف گنج .

تئفة (taeffat) ا.ع. هنگام ووقت یق **جاء علی تئفة ذلك** .

تیفع (tayaffo') م.ع. برپشته برآمدن.

تیف گنج (tif-ganj) ا.پ . نوائی از موسیقی .

تیفوس (tifus) ا . پ ـ مأخوذ از فرانسه ـ تب دائم و متصل که حصبه و دمنه نیز گویند .

تیفوئید (tifo'id) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ تب دائمی شبیه به تیفوس .

تئق (taeq) ص. ع . شتابندهٔ به بدی المثل **انت تئق و انامئق فکیف نتفق** یضرب للمختلفین اخلاقاً . و نیز تئق : پراز خشم واندوه . وپراز نشاط . و اسب جوان پرنشاط .

تیقان (tayyaqân) ا.ع.مردشدیدالوثب یعنی مردی که بزودی از جا دررود .

تیقظ (tayaqqoz) م . ع . بیدار و هوشیار بودن . وبیدارشدن‌ازخواب .

تیقن (tayaqqon) م . ع . بی گمان دانستن .

تیقور (tayqur) ا . ع . وقار و برد باری .

تیقیظ (tayqiz) م.ع. بیدار نمودن. وگرد برانگیختن (شدد للمبالغة) .

تیك (tayk) م.ع. **تاك تیكاً** (از باب ضرب) : گول واحمق گردید .

تیك (tika) ع . اسم اشاره مانند تلك مؤنث ذلك یعنی این زن .

تیکوز (tikuz) و **تیگوز** (tiguz) ا. کشك و پینو .

تیل (til) ا . پ . نقطه وخال .

تیلا (taylâ) ا . پ . جعل منقط پرخط و خال .

تیلا (tilâ) ا. پ. چنبر رسن تابی .

تیلماچی (tilmâçi) ا . پ . مترجم و ترجمان و آنکه هرکاری‌را بخوبی می‌پردازد. و حاذق وکار آزموده .

تیلمبار (tilombâr) ا . پ. تلیار .

تیله (tile) ا.پ. سفال‌شکسته‌خردشده.

تیلیا (tiliâ) ا.پ.جسم معدنی گرانبها.

تیلیك (tilik) ا. پ. جامهٔ پیش واز آستین کوتاه .

تیم (taym) ا.ع. بنده و **تیم الله** :

بندهٔ خدا و پدر چند قبیله .

تیم (taym) م . ع . **تامه المراة** **تیماً** (ازباب ضرب) : بندهٔ خود گردانید وی را آن زن. و رام و منقاد گردانید . و کذلك **تامه العشق والحب** .

تیم (tayam) اخ. ع. بطنی ازعرب و کوی شرقی مدینه .

تئم (te'm) ص . ع . همزاد و توام یق **هذا تئم فلان** .

تیم (tim) ا. پ. کاروانسرای بزرگ و بازار . و غم و اندوه ورنج .

تیما (timâ) ا.پ. بیابان‌وصحراودشت .

تیما (timâ) ا . ع . دشت و بیابان . و ا خ . موضعی‌برهشت منزل ازمدینه بطرف شام . وستارهای برج جوزا .

تیماء (timâ') ص. ع . **ارض‌تیماء:** زمین بی آب و گیاه که مردم در آن راه گم کنند و هلاك شوند ویا زمین فراخ ووسیع .

تیماج (timâj) ا . پ . نشانهٔ تیر . و پوست گوسپند دباغی‌شده .

تیمار (timâr) ا. پ. حمایت ودستگیری و محافظت و نگهبانی و حراست و پرستاری بیمار و غم خواری . و کار و شغل . ورنج و اندوه. ومخارج قشونی. و فکر واندیشه وتصور وتدبیر وتوجه . و **تیمار کردن:** پرستاری کردن وبا شال و قشو بدن اسب و دیگرستوررا مالش‌دادن . و **تیمارداشتن:** توجه داشتن .

تیمارخانه (timâr-xâne) ا . پ . بیمارستان‌وبیمارخانه .

تیماردار (timâr-dâr) ا . پ. ضابط ملك و دارای شغل وکار .

تیمارداری (timâr-dâri) ا . پ . توجه وسرپرستی .

تیمار داشت (timâr-dâct) ا . پ . مهتری اسبان .

تیمارکش (timâr-kac) ص . پ . مغموم و اندوهگین . وبیمار ومریض .

تیماره (timâre) ا . پ . فکر و اندیشه وغمخواری .

تیماس (timâs) ا . پ . جنگل‌وبیشه. و ویرانه وملك لم یزرع و ویران و خار و نیستان .

تیماو (timâv) ا . پ . بلادت و کند ذهنی .

تئمة (te'mat) ا . ع . گوسپند شیر که از آن زن باشد وآنرا اودوشیده باشد.

تیمة (timat) و **تئمة** (te'mat) ا.ع. گوسپندی که در حالت گرسنگی ذبح کنند . و گوسپندان زیاده ازچهل عدد تا اینکه به نصاب دیگررسند . و گوسپندشیردار که درخانه‌دارند. ضد سائمة . الحدیث **التیمة لاهلها** . و تمیمة و بازوبند کودکان .

تیمچه (tim-çe) ا . پ . مصغر تیم کاروانسرای کوچك .

تیمز (taymoz) ا.پ. مأخوذ اززبان تاتاری ـ آهن .

تیمسار(timsâr) و**تیمشار** (timcâr) ا. پ. لقبی است برای تعظیم مانند جناب و این لقب از شت که بمعنی حضرت است پست‌تر می‌باشد .

تیمم (tayammom) م. ع. آهنگ کردن و بخاك دست‌وروی مالیدن به نیت عبادت قوله تعالی **فتیمموا صعیداً طیباً** . مر. تیمیم .

تیمم (tayammom) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دست وروی بخاك مالیدن بعوض وضو وغسل .

تیمن (tayammon) م. ع . تبرك کردن ومبارك شدن . ومردن. وبرسوی راست نهادن مرده را در گور . و خویشتن را به یمن منسوب کردن . و به برکت دعا خواندن کسی را .

تیمن (tayammon) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تبرك ومیمنت‌وبرکت .

تیمناً (tayammonan) م ف . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور میمنت و برکت.

تیمناك (timnâk) ص. پ . مشفق و مهربان و دستگیر .

تیمور (timur) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ آهن واز اعلام است .

تیمور(taymur) و(teymur) اخ.پ. نخستین پادشاه گورکانی ومؤسس سلطنت این سلسله که از۷۷۱ هجری تا ۸۰۷ دربیشترممالك آسیا با کمال قدرت و عظمت پادشاهی کرد .

تیمور(timur) و**تیموره** (timure) ا.پ. سنگی که در شکم بعضی حیوانات تولید می گردد و آنرا مانند فاد زهر استعمال می کنند .

تیموز (taymuz) ا. پ . بزبان مردم تاتار آهن .

تیموك (timuk) ا.پ. تندی ودرشتی وسخت روئی و عبوس .

تیمیم (taymim) م.ع . قصد کردن واراده نمودن یق **یممته‌بالرمح** . و تیمم کردن برای نماز وعبادت یق **یمم‌المریض للصوة** الحدیث سال رجل علیاً علیه‌الصلوة والسلام عن‌صاحب له به جدری واصابته‌الجنابة فقال **یمموه** .

تیمین (taymin) م.ع. بر دست‌راست رفتن . ویمین. در آمدن. و ببرکت دعا کردن کسی را یق **یمن‌علیه** .

تین (tin) ا.پ. بلغت زند وپازندانجیر.

تین (tin) ا.ع. انجیر ونام چند کوه .

تینا (taynâ) ا.پ. عشق بازی و ناز

و کرشمه .

تینا (tinâ) ا.پ. بلغت زند و پازند گل وطین .

تیناء ('tinâ) اخ.ع. کوهسینا .

تیناب (tinâb) ا.پ. رؤیا و آنچه در خواب بینند .

تینان (tinân) ا.ع. گرگ. ومشابهت.

تینة (tinat) ا.ع. واحدتین یعنی یکدانه انجیر . ودبر .

تینوس (tinus) ا.پ. توده وانبار . و انبار غله و محصول خرمن شده .

تینه (tine) ا.پ. آب دهن و تف . و تار عنکبوت .

تیو (tiv) ا.پ. تاب وطاقت‌وتوانائی. وبهادر وجنگجو . ودانا وعاقل وخردمند .

تیو (tiv) پ. کلمهٔ تفسیر بمعنی یعنی .

تیوا (tayvâ) ا.پ. عشق‌بازی وناز و کرشمه .

تیواز (tivâz) ا . پ . سود و فایدهٔ نامشروع و ناحق .

تیوای (tivây) ا. پ. بی پروائی و تهور و بی تحاشی گری در کاری .

تیور (tayur) ا.پ. نام مرغی شبیه به طاووس ماده .

تیورك (tivrak) ا. پ . رشك وحقد وحسد .

تیوس (toyus) ع.ج.تیس (tays).

تیوسول (tiusul) ا. پ . شماتت و خوشحالی از بدبختی و مصیبت زدگی دیگران.

تیول (tiul) ا.پ. تملك وتصرف‌ملك و عقار وزمینداری .

تیولات (tiyulât) پ. ج. تیول .

تیوی (tayviy) ص.ع. شعری که بتا تمام شده باشد .

تیه (tyah) و (tih) ص.ع. زمینی که مردم درآنگم شوند یق **ارض تیه** . وکذلك **ارض تیه** .

تیه (tayh) و (tih) م.ع. **تاد تیهاً** و **تیها** و **تیهاناً** (از باب‌ضرب) : گم‌راه گردید ورفت بهرجای سرگردان .

تیه (tayh) م.ع. **تاه الانسان فی المفازة تیهاً** (ازباب ضرب) : گم کرد انسان راه رادربیابان . و **تاه‌قصره** : بلند ومرتفع گردید قصر آن . و **تاه الرجل** : لاف زدآنمرد وتکبر نمود . و نیز تیه : قصد کردن کاری که مصادف با صواب نگردد .

تیه (tih) ا.ع. بیابان . ج : اتیاه . و جج : اتایه . ولاف وبزرگ منشی وتکبر.و گمراهی .

تیهاء ('tayhâ) ص.ع. **ارض تیهاء**: زمینی که‌مردم در آن گم شوند .

تیهان (tayahân) م.ع. **تاه تیهاً** و **تیهاً** و **تیهاناً** . مر . تیه (tayh) و (tih) .

تیهان (tayhân) و (tayyahân) و (tayyehân) ص.ع. لاف زننده.وتکبر نماینده .

تیهان (tayyehân) اخ.ع. نام‌مردی .

تیهو (tihu) ا. پ . غدیر وجائی در صحرا که آب در آن جمع گردد . ونام پرنده ای شبیه به کبك و کوچکتر از آن که شیشو نیز گویند .

تیهور (tayhur) او ص . ع. زمین رست وهموار ومابین اعلای وادی واسفل آن ومابین اعلای کوه واسفل آن . ومرد متکبرو بزرگ منش یق **به‌تیه‌وتیهور** . وموج مرتفع دریا . وریگ توده ای که آب اطراف آنرا کنده باشد . ج : تیاهیروتیاهر .

تیئم (tay'am) ص.ع. توام و همزاد یق **هذاتیئم فلان** .

تیییة (tayyiyat) م . ع . نیکو نوشتن یارا .

ث

ث پ. حرف پنجم از الفبای فارسیان و حرف چهارم از الفبای تازیان وبحساب جمل ۵۰۰ وآنرا ث مثلث نیز گویند واین حرف از حروف مخصوص بتازیان است ودر کلمات پارسی یافت نمی‌شود مگر درکلمات مأخوذ از زبان تازی مانند ثنا. ویا یونانی مانند لیثرغس ویا کلمات پارسی که تازیان در آنها تصرف کرده باشند مانند کیومرث .

ثاء (sâ') ع . حرف چهارم از الفبای ابتثی وحروف بیست وسیوم ازالفبای ابجدی و آنرا ثا. مثلثه نیز گویند .

ثآدة (saâdat) ا.ع . فربهی یق **فیها ثآدة .**

ثآلیل (saâlil) ع.ج. ثؤلول.

ثأب (sa'b) م.ع. **ثئب ثأباً** (مجهولا) (از باب نصر) : خمیازه کرد .

ثأب (saab) ا.ع. خمیازه ودهن دره . ونام درختی .

ثابة (sâbbat) ص . ع . زن جوان یق **جارية ثابة** ای شابة .

ثابت (sâbet) ص . ع. دائم وبرجای و ایستاده وبرجای مانده وقرار گرفته .

ثابت (sâbet) ا. ع. از اعلام است .

ثابت(sâbet)ص.م‌ف.پ.ـمأخوذازتازی.ـ برجای وبرقرارواستواروپایدار وساکن وغیر متحرك. و واضح ومسلم ومدلل‌ومحقق ومعلوم‌و مبرهن و آشکار.و**ثابت بودن** : برجای و برقرار بودن و ساکن وغیر متحرك بودن و استوار بودن وواضح وآشکار بودن ومسلم و محقق‌بودن . و**ثابت شدن** : برجای‌ماندن وبرقرار شدن وساکن گشتن ومحکم شدن و آشکار و واضح گشتن ومبرهن ومحقق شدن. و **ثابت کردن** : مدلل و مبرهن کردن و واضح کردن . و **غیر ثابت** : مشکوك و پرشبهه وغیر مبرهن ونامحقق و نااستوار و غیرمحکم .

ثابتة (sâbetat) ص. ع. مؤنث ثابت . ج : ثوابت . **والبروج الثابتة** : برج ثور واسد وعقرب ودلو .

ثابت قدم (sâbet-qadam) ص.پ. استوار وپایدار ومحکم .

ثابت قدمی (sâbet-qadami) ا.پ. پایداری واستواری .

ثابته (sâbete) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ثابت وبرجای وبرقرار و استوار .

ثابق (sâbeq) ص. ع. لب ریز . و بی نهایت سخی .

ثأثاء (sa'sâ') ا . ع . کلمه‌ای که بدان تکه را برای‌جهیدن برماده خوانند .

ثأثأة(sa'saat)م.ع.دفع کردن ازکسی‌یق **ثأثأ عن‌القوم .** و باز داشتن یق **ثأثأت الرجل‌عنی .** ودور کردن ازجای. وفرو خوردن‌غضب یق **ثأثأت‌الغضب** اذاسکنته. و **ثأثأالابل** : سیراب گردانید شتران را و تشنه کرد ـ ازاضداد است ـ و کذا **ثأثأت الابل**: سیرآب‌شدندشتران وتشنه‌گردیدند. و **ثأثأ النار** : فرو نشاند آتش را . و**ثأثأ بالتیس** : خواند تکه را .

ثأج(sa'j) م.ع. **ثأجت‌الشاة ثأجاً** (از باب فتح) : بانگ کردگوسپند .

ثاج (sa'j) اخ . ع نام دهی دربحرین.
ثأد (saad) م. ع. **ثئدالرجل ثأداً** (از باب سمع): سرمازده گردید آنمرد .
ثأد (saad) ا . ع . نم و خاك نمناك . و سرما .
ثأد (saad) و (sa'd) ا. ع. امرزشت. و غورهٔ نرم از خرما . وگیاه تازه و تر . ومکان ناموافق .
ثأداء (sa'dâ') ا.ع. کنیزك وزن گول.
ثأداء (sa'dâ') و (saadâ') ا. ع. **ماانابن ثأداء** یعنی نیستم من عاجز . و کذلك **ماانابن ثأداء** .
ثأدة (sa'dat) ا.ع. زن بسیارگوشت .
ثادق (sâdeq)ص.ع. **سحاب ثادق:** ابر ریزان . و **وادثادق :** رود بار روان شده وسایل .
ثادق (sâdeq) اخ.ع. نام رودباری و نام اسبی .
ثار (sa'r) و (sâr) ا.ع کینه. وقاتل دوست وخویشاوندیق **هو ثأرك**. ودشمن. ج : اثآر (as'âr) وآثار و ثؤر وثارات .و ایضا **الثأر المنیم** الذی اذا اصابه الطالب رضی به فنام بعده .
ثأر (sa'r) م.ع. **ثأره وبه ثأراً** و **ثؤرة** (از باب فتح) : کشت آن کشندهرا. و **ثأرت القتیل و بالقتیل** ای قتلت قاتله و طلبت دمه . و **ثأرتك بكذا** ای ادرکت به ثأری منك . و **لاثأرت فلاناً یداه :** نفع نرساند فلان را دودست وی .
ثأرات (sa'rât) و (sârât) ع.ج. ثأر وثار . و **یا ثارات فلان** ای قاتلان فلان. و**یاثارات الحسین علیه السلام** ای یا ایهاالطالبون بدمه یق ذلك فی الحث والتحریص علی الانتقام من قتله .
ثارة (sârrat) ا. ع. زن بسیار گوی .

ثأط (sa't) ع.ج. ثأطة .
ثأط (saat) م.ع. **ثئط اللحم**(ازباب سمع) : بدبوگردیدگوشت . و **ثئط الرجل** (مجهولا) : زکام زده شد آنمرد .
ثأطاء (sa'tâ') ص. ع . زن گول ودر صفت داه استعمال شود .
ثأطة (sa'tat) ا.ع . لای و گل المثل **ثأطة مدت بماء** یضرب للرجل یشتد حمقه فان الماء اذا زید علی الحماة ازدادت فساداً . وجانوری کوچك و گزنده . ج : ثأط .
ثاعة (sâat) ا.ع. یك مرتبه انداختن قی.
ثاعی (sâi) ا.ع. دشنام دهنده و نسبت کننده کسی‌را به بدی .
ثاغم (sâqem) ص. ع. **لون ثاغم:** رنگ سپید مانند درمنه .
ثاغی (sâqi) ا.ع. کسی‌یق **ماباللدار ثاغ ولاراغ :** نیست درخانه کسی .
ثاغیة (sâqeyat) ا.ع. گوسپندیق **ماله ثاغیة ولاراغیة :** نیست اورا نه گوسپند ونه شتر .
ثافل (sâfel) ا.ع. آنچه به تك نشیند از هرچیز . و سر گین . و **ثافل اکبر** و **ثافل اصغر** . اخ : دوکوه درراه مکهٔ معظمه.
ثافیسا (sâfisâ) ا.پ. ـ مأخوذازسریانی. صمغ درخت سداب کوهی .
ثاقب (sâqeb) اوص.ع. شتربسیارشیر. و **نجم ثاقب :** ستارهٔ بلند از ستارگان و یا کیوان . و **شهاب ثاقب :** شهاب روشن وتابان . و **الفکر الثاقب :** رای نافذ .
ثاقل (sâqel) اوص.ع. **دینار ثاقل:** دینارکامل . ج : ثواقل . ونیزثاقل : سخت بیمار شده. واخ : نام شهری . و **اصبح ثاقلا :** سخت بیمار گردید .
ثاکل (sâkel) ص.ع. کسی که مادرش اورا گم کرده باشد واین صفت در مذکرو مؤنث یك سان استعمال می شود .

ثالبة (sâlebat) ص.ع. **امراة ثالبة الشوی** ای متشققة القدمین .
ثالث (sâles) ا.ع. سیوم وسه یك. و **ثالث ثلاثة :** یکی از سه تا . مر . ثانی . ودر مذهب ترسایان یعنی خدای عز وجل سه بودن وتعالی الله عن ذلك علواً کبیراً .
ثالث (sâles) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. سیوم . وحاکم وداور . و **ثالث بودن :** سیوم بودن وداوربودن . و **ثالث کردن :** سه تا کردن و سیوم قرار دادن . و داور و حاکم کردن .
ثالثاً (sâlesan) م ف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ در مرتبهٔ سیوم .
ثالثة (sâlesat) ا.ع. سه یك و شصتم جزء از ثانیة . و **ثالثة الاثافی :** سنگ پارهٔ ملصق‌بکوه که دوسنگپارهٔ دیگر در دوکنار آن گذاشته دیگ برآن نهند و یقال **هو ثالثة الاثافی** یعنی او کسی است که ازوی آتش فتنه و بلا روشن میگردد . و **رماه بثالثة الاثافی :** انداخت اورا در بلای بزرگ .
ثالث نامه (sâles-nâme) ا. پ . حکم شرع .
ثالثون (sâlesun) ا . ع . سیم و ثلاثون .
ثالثی (sâlesi) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ واسطه وحکم .
ثالج (sâlej) ا وص. ع . زر وطلا. و هرچیز یخ کردهٔ مانند برف .
ثالسقیس (sâlasqis) ا. پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ سپندان .
ثأللة (sa'lalat) م.ع. مبتلاشدن به ثؤلول.
ثالوث (sâlus) ا.ع. تثلیث الوهیت .
ثالی (sâli) ا.ع. ثالث و سه یك .
ثامد (sâmed) ا . ع . ستور دیزه که

علف خوران گیرد .

ثامر (sâmer) ا.ع. درخت میوه‌رسیده ودرخت میوه ناك. ولوبیا . وشکوفهٔ حماض. وا خ. نام مردی .

ثامل (sâmel) اوص.ع. شمشیری که از دیر صیقل نشده . و **بلدثامل**: شهری که مقام در آن خوش آیندباشد .

ثامن (sâmen) ا.ع. هشتم .

ثامناً (sâmenan) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مرتبهٔ هشتم ودر مرتبهٔ هشتم .

ثانوی (sânavi) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به ثانی بمعنی دویم یعنی دویمی .

ثانی (sâni) ا. ع . دویم . و **ثانی اثنین** ای احد الاثنین یعنی یکی از دو . و کذلك ثالث ثلاثة مضاف الی العشرة ولاینون وان اختلفا فانت بالخیارفان شئت‌اضفت و ان شئت نونت وقلت هذا **ثانی‌واحد وهذا ثان واحدا** والمعنی‌هذا ثنی واحداً وکذلك ثالث اثنین واذا اتفقافالاضافة لاغیر .

ثانیاً (sânian) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ در مرتبهٔ دویم ودویمین .

ثانی‌اثنین (sâni-esnayn) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مثل وماننده و نظیر .

ثانیة (sâneyat)ص.ع. **شاةثانیة** : گوسپندی که بدون علت‌گردن را کج کند .

ثانیه (sâneyat) ا. ع. مؤنث ثانی و شصتم جزء از دقیقه . ج : ثوانی .

ثانیه (sânie) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ یك جزء از شصت جزء یك دقیقه .

ثأو (sa'v) ا.ع مستی‌ونرمی‌وفروهشتگی.

ثأوة (sa'vat) ا. ع. میش کلان سال وگوسپند لاغر . واندك باقیماندهٔ از بسیار.

ثاوة (sâvat) ا.ع. ثایة . مر . ثایة .

ثاوی (sâvi) ص.ع . فرو آینده در مکانی. واقامت‌کنندهٔ درآن مکان‌مدت درازی.

ثاوی (sâviy) **وثاویة** (sâveyyat) ص.ع.منسوب‌به حرف ثاء یق **قافیةثاویة**

ثاهة (sâhat) ا.ع. لهات و لثه .

ثاهت (sâhat) ا. ع حلقوم. و آنچه جنبان باشد از حلقوم. وغلاف دل .

ثای (sây)ا.ع. نشان‌زخم .

ثأی(sa'y)و(sây)م.ع. **ثای الخرز ثأیاً و ثای** (ازباب فتح وسمع) : بازشد درزمشك . ونیزثأی: مجروح گردیدن وکشته شدن ومانند آن ثای مثله .

ثائب (sâeb) ا. ع. بادتند که پیش از باران وزد . وآب خیز دریابعداز فرو خوردن آب .

ثائب (sâeb) ص.ع. آب گردآمده‌پس از فرورفتن .

ثایة (sâyat) ا. ع . سنگ تودهٔ پست بقدر مردنشسته که درصحرا برای نشان سازند وآغل شتران وگوسپندان درصحرا باشد و یا نزدیك خانه .

ثائجات (sâejât) ع.ج. ثائجة .

ثائجة (sâejat) ص. ع. بانگ کننده از گوسپند . ج : ثوائج و ثائجات .

ثائر (sâer) ا و ص . ع . کینه خواه که آرام نگیرد تاقصاص‌نیابد . وخشم وغضب یق **ثارفلان ثائره** یعنی بهیجان آمد غضب فلان ویق **کیف‌الدبی** فیقال **ثائر ونافر** ثائر هنگام خروج ملخ را گویند و نافر هنگامی که برمی‌جهد. **ورایته‌ثائرالراس**: دیدم اورا ژولیده و گرد آلود موی .

ثب (seb) ع . کلمهٔ امر درلغت حمیری یعنی بنشین.

ثب (sabb) م . ع . نشستن با تمکین و وقار . و **ثب الامر** : راست و تمام‌گردید کار (والفعل من ضرب) .

ثبات (sabât) م . ع . **ثبت ثباتاً** و **ثبوتاً** (ازباب نصر) : ایستاد وبرجای‌ماند و قرار گرفت .

ثبات (sabât) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ برجای و برقرار و استواری و برقراری . و **ثبات داشتن** : برقرار بودن و استواری داشتن . و **ثابت قدم بودن** ویا **ثبات ورزیدن** : برجای وبرقرار بودن واستوار بودن . و **باثبات** : استوار ومحکم . و **بی ثبات** : نا استوار وناپایدار .

ثبات (sebât) م . ع . **ثابت مثابتة** و **ثباتاً** . مر . مثابتة .

ثبات (sebât) ا. ع. بندبرقع وتسمه و مانند آن که بدان پالان را بندند .

ثبات (sobât) ص . ع . **داء ثبات** : درد عاجز گرداننده از حرکت .

ثبات (sobât) ا . ع . ج . ثبة .

ثباتة (sabâtat) م . ع . **ثبت ثباتة** و **ثبوتة** (ازباب‌کرم) : شجاع ودلاورگردید. و ثابت رای شد .

ثباج (sebâj) ا خ . ع . نام کوهی در یمن .

ثباج (sabbâj) اخ . ع . نام موضعی.

ثبار (sebâr) اخ. ع . موضعی برشش میل از خیبر . و **هوعلی ثبار امر** یعنی نزدیك است که کارش برآید .

ثبار (sebâr) م. ع. **ثابر مثابرة** و **ثباراً** . مر. مثابرة .

ثباط (sebât) ع.ج. ثبط .

ثبان (sebân) ا.ع. دامن جامه وماند آن که درآن خرما وجز آن کرده دربر گیرند . قول عمر رضی الله عنه **اذا مر احدکم بحائط فلیاکل منه و لایتخذ ثباناً** .

ثبان (sebân) م . ع . **ثبن الثوب ثبناً** و **ثباناً** (از باب ضرب) : در نوشت

عطف جامه و دوخت آنرا، و در دامن چیزی کرده دربر گرفت. و واهم‌آورد نیفهٔ ازار را از پیش .

ثبة (sobat) ا.ع. میانهٔ حوض کــه آب درآن گردآید . ونیزثبة: جماعت مردمان و گروه دلاوران ج : ثُبات وثبون .

ثبت (sabt) ا.ع. مرد دلاور و قائم وبرجای وثابت‌دل و ثابت‌زبان وقت‌خصومت وجز آن یق **فلان ثبت الغدر** اذا کان لا یزل لسانه فی‌الخصومات ولا فی غیرها .

ثبت (sabt) ص.ع. ثابت وایستاده و برجای وقرار گرفته .

ثبت (sabt) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سواد نوشته ای که بعینه مطابق باصل باشد. و **ثبت برداشتن** : نوشتن از روی سند و اجاره‌نامچه وجزآن و حفظ کردن آن‌نوشته را . و **ثبت کردن** : ثبت برداشتن .

ثبت (sabat) ا.ع. ثبات وقیام یق **له ثبت عندالحملة** . وحجت یق **لااحکم بهذاالابثبت** . ومرد ثقه . ج : اثبات .

ثبثبة (sabsebat) م.ع . نشستن با تمکین ووقار . وتمام گردیدن کار .

ثبج (sabj) م.ع. **ثبج ثبجاً** (از باب ضرب) : براطراف هردوپای‌نشست .

ثبج (sabaj) ا.ع. میان کتف وپشت ومیانهٔ هر چیز و معظم آن . ج : اثباج . و سینهٔ سنگ خوار . ومرغی . واخ : نام یکی ازپادشاهان یمن .

ثبج (sabaj) م.ع. **ثبج الکلام و الکتاب ثبجاً** (از باب سمع) : تعمیه کرد در آن سخن و در آن نوشته .

ثبجاء (sabjā') ص.ع . مؤنث اثبج زن پهن پشت یابیرون آمده پشت‌و زن‌بزرگ شکم .

ثبجارة (sebjārat) ا.ع. مغا کچه‌ای که آب ناودان کنده باشد .

ثبجة (sabajat) ا.ع . متوسط میان جید وردی الحدیث و **انطوا الثبجة** ای أعطوا الوسط فی الصدمة لامن خیار المال ولامن رذالته .

ثبر (sabr) م.ع. **ثبره عنه ثبراً** (از باب نصر) : بازداشت او را . و نیز ثبر : راندن . وناامید کردن . وباز گشتن آب دریا ـ ضدمد .

ثبر (sabar) م.ع. **ثبرت القرحة ثبراً** (ازباب سمع) : گشاده شد ریش و آماس کرد .

ثبرات (sabarāt) ا. ع. ج. ثبرة .

ثبرة (sabrat) ا ع . زمین نرم یق **بلغت النخلة الی ثبرة من الارض** . و مغا کچه‌ای درزمین وچاهك در چیزی . ج : ثبرات . و خاکی مانابآهك .

ثبرة (sobrat) ا.ع. انبارغلهٔ پاك کردهٔ در خرمن .

ثبط (sabt) م.ع. **ثبطه عن‌الامر ثبطاً** (ازباب نصر) : باز داشت اورا از کار. وبرتاخیرودرنگ داشت اورا . و**ثبطت شفته ثبطاً** : آماسیدلب او. و**ثبطه علی الامر** : واقف کرداورا بر کار .

ثبط (sabat) م.ع. **ثبط ثبطاً** (از باب سمع) : سست‌وگران‌بارشد . و**ثبطت شفته ثبطاً** : آماسید لب او .

ثبط (sabet) ص.ع. احمق درکار خود . ومردضعیف وگرانبار . واسب گران وسست . ج :اثباط و ثباط .

ثبطة (sabetat) ص.ع . مؤنث ثبط .

ثبق (sabq) م.ع. **ثبق النهر ثبقاً و ثبقاقاً** (ازباب ضرب) : بسیار آب و تیز رو گردید جوی . و **ثبقت العین** : زود اشك شد چشم .

ثبل (sobl) و (sabal) ا.ع . بقیهٔ چیزی درته آوند وجز آن .

ثبن (sabn) م.ع . **ثبن الثوب ثبناً و ثباناً** . مر. ثبان.

ثبن (soban) ع . ج . ثبنة .

ثبنة (sobnat) ا ع . دامن جامه وجز آن که درآن خرما ومانندآن کرده دربرگیرند. ج : ثبن (soban) .

ثبنة (sabenat) ا.خ . ع. موضعی .

ثبوت (sobut) م ع . **ثبت ثباتاً و ثبوتاً** . مر . ثبات .

ثبوت (sobut) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ثبات وبقا و استواری و پایداری و اثبات و برهان . وبه **ثبوت رسیدن** : مدلل‌شدن وواضح گشتن وثابت گردیدن .

ثبوتة (sobutat) م ع . **ثبت ثباتة و ثبوتة** . مر. ثباتة .

ثبور (sobur) م ع .**ثبر فلان ثبوراً** (ازباب نصر) : هلاك گردید فلان . و**ثبر فلاناً** : هلاك گردید فلان (لازم ومتعدی).

ثبور (sobur) ا ع . هلا کی وعذاب وزیان و ویل قوله تعالی **لاتدعواالیوم ثبوراً واحداً و ادعوا ثبوراً کثیراً** .

ثبون (sobun) ع. ج. ثبة .

ثبی (saby) م.ع . **ثبیته ثبیاً** (ازباب ضرب) : گردآوردم اورا.

ثبیت (sabit) ا. وص ع . مرد دلاور وقائم وبرجای ومرد عقل‌برجای. واسب‌سبك وتیزرو. واز اعلام است .

ثبیت (sobayt) اخ. ع . نام چندنفر. و**ابوثبیت** : کنیهٔ چند نفر .

ثبیتة (sobaytat) اخ ع . نام چند زن .

ثبیر (sabir) اخ ع. نام چند کوه در

ظاهر مکه مانند ثبیر الاثبرة و ثبیر الخضرا. و ثبیر النصع وثبیر الزنج و ثبیر الاعرج و ثبیر الاحدب وثبیر غینا. . ج : اثبره .

ثبین (sabin) ا . ع . جامه و مانند آن که در آن خرما و جز آن کرده در برگیرند .

ثت (satt) ا . ع. کسی که حدث کند وقت جماع ویا انزال کند پیش‌ازادخال. وشکاف در سنگ .

ثتم (satm) م . ع . **ثتمت المراة خزرها ثتما** (از باب نصر) : شکافت و باز کرد آنزن دوخت و بخیهٔ خود را . و **ثتم مافی بطنه** : انداخت آنچه را که در شکم خود بود .

ثتن (satan) م. ع **ثتن اللحم ثتناً** (ازباب سمع) : گندیده شد و بوی گرفت آن گوشت . و **ثتنت اللثة** : گنده شد بن دندان وبدبو وفرو هشته گردید .

ثتن (saten) و **ثتنة** (satenat) ص . ع . بد بوی و گندیده یق **لحم ثتن و لثة ثتنة** .

ثتوت (sotut) ا . ع. شکافهای‌درزمین. ج : ثت (satt) .

ثتی (stâ) و (saty) ا. ع. پوست خرما و خرمای تباه شده که از درخت فروریزد و خرمای ردی . و کاه ریزه و یا هر چیز ریزه‌ای که بدان غراره ها را پرکنند .

ثج (sajj) م . ع . **ثج الماء ثجوجاً و ثجیجاً** (ازباب ضرب) : روان‌شد آب. و **ثج الماء ثجاً** (از باب نصر) : روان کرد آب را .

ثج (sajj) ا. ع. روان کردن خون‌قربانی الحدیث **افضل الحج العج والثج** و عج بلند کردن آواز است به تلبیة .

ثجات (sajjât) ع . ج . ثجة .

ثجاج (sajjâj) ص. ع. **مطر ثجاج**: باران ریزان قوله تعالی **و انزلنا من المعصرات ماء ثجاجاً** .

ثجة (sajjat) ا. ع . مرغزاری که درآن استخروآبگیرها باشد.ج: ثجات.

ثجر (sajr) م . ع . **ثجر التمر ثجراً** (از باب نصر) : آمیخت خرما را بکنجارهٔ غورهٔ خرما . و **ثجر الماء** : روان کرد آب را .

ثجر (sajr) ا . ع. آب یق **فیه ثجر** ای ماء .

ثجر (sajr) و (sajer) ا . ع . ستبر پهناور وعریض .

ثجر (sojar) ا . ع . جماعتهای متفرقه و تیرهای پهن ستبر سرو . ج : ثُجرة .

ثجرة (sojrat) ا . ع . زمین پست.و میان وادی و فراخی آن . و میانهٔ سینه و یا اعلای‌آن . و گردا گرد مغاك چنبر گردن . و بروت شتر . و پارهٔ پریشان از گیاه وجزآن. ج : ثجر (sojar) .

ثجل (sajal) م.ع. **ثجل الرجل ثجلا** (از باب سمع) : کلان شکم وبرآمده تهیگاه گردید آنمرد .

ثجل (sojl) ع. ج. اثجل‌وثجلاء. واخ. نام موضعی .

ثجلاء (sajlâ') ص . ع . مؤنث اثجل زن‌شکم کلان‌وزن برآمده تهیگاه. ج : ثُجل. و**جلة ثجلاء** : جلت‌بزرگ. وکذلك **المراة ثجلاء**.ج. ثجل. و**راوية ثجلاء**: راویهٔ‌فراخ.

ثجلة (sojlat) و (sajlat) ا . ع. کلانی و فراخی شکم .

ثجم (sajm) م. ع. زود باز داشتن از چیزی . و **ثجمت السماء** : زود بارید و دوام گرفت (والفعل من نصر) .

ثجم (sajam) م . ع . زود برگردیدن (والفعل من سمع) .

ثجن (sajn) و (sajan) ا . ع . راه در زمین سخت و سنگستان .

ثجو (sajv) م . ع. **ثجا ثجواً** (از باب نصر) : خاموش گردید .

ثجوج (sojuj) و **ثجیج** (sajij) م. ع . **ثج ثجاً و ثجوجاً و ثجیجاً** . مر. ثج .

ثجیج (sajij) ا. ع . سیلاب وتوجه .

ثجیجة (sajijat) ا . ع . مسکهٔ شیرکه بردست ومشك چسبد .

ثجیر (sajir) ا . ع . کنجاره وثفل .

ثحثاح(sahsâh)ص.ع.**قرب ثحثاح**: قرب سریع و شتاب .

ثحثحة (sahsahat) ا. ع. آوازی که در او گرفتگی باشد نزدیك کام .

ثحج (sahaj) م . ع . **ثحجه ثحجاً** (از باب فتح) : سخت کشید آنرا .

ثحف (sehf) و(sahef) ا . ع. شکنبهٔ طبق‌دار مانند طبقهای سرگین . ج : اثحاف .

ثخانة (saxânat) م.ع. **ثخن ثخونة و ثخانة و ثخنا** (از باب کرم) : ستبر وسخت گردید.

ثخرط (sexret) ا . ع . نام گیاهی .

ثخن (sexan) م . ع. **ثخن ثخانة و ثخناً** . مر . ثخانة .

ثخن (sexan) ا . پ . _ مأخوذازتازی_ ستبری و کلفتی .

ثخن (soxon) ع . ج . ثخین .

ثخونة (soxunat) م.ع. **ثخن ثخانة و ثخونة**. مر . ثخانة .

ثخین (saxin) ا. ع. حلیم‌بارزانت .

ثخین (saxin) ص ع. ستبر وسخت . ج : ثخن . و**رجل ثخین السلاح** : مرد گران سلاح. و **ثوب ثخین النسج** : جامهٔ ستبر بافت .

ثخین (saxin) ص. پ. ـ مأخود از تازی ـ ستبر وکلفت .

ثداء ('sedâ) ع.ج. ثدی. و ثدی وثدی (sadâ) .

ثداء ('soddâ) ا.ع. گیاهی که در بیخ آن طرثوث می‌روید .

ثداة (soddaat) ا.ع . واحد ثداء .

ثدام (sedâm)ا.ع. پالونه و ترش پالا .

ثدغ (sadq)م.ع. **ثدغ راسه ثدغاً** (از باب فتح) : شکست سراورا .

ثدق (sadq)م.ع. **ثدق المطر ثدقاً** (از باب نصر) : نیك بارید . و **ثدق الوادی:** روان شدرود بار. و **ثدق الخیل:** فرو گذاشت خیل را برفتار . و **ثدق بطن الشاة :** شکافت شکم گوسپند را .

ثدقم (sedqem) ا.ع. گنگلاج واخ : نام مردی .

ثدم (sadm) ا.ع. گنگلاج و فربه گول.

ثدمة (sadmat) ا.ع . مؤنث ثدم .

ثدن (sadan) م.ع . **ثدن اللحم** (ازباب سمع) : بوی گرفت گوشت . و **ثدن فلان :** بسیار گوشت گران گردید فلان .

ثدن (saden) ص.ع . کسی که بسیار گوشت گران داشته باشد . وگوشت بوی گرفته .

ثدنة (sadenat) ص.ع. **امراة ثدنة:** زن ناقص خلقت .

ثدواء ('sadvâ) اخ.ع . نام موضعی.

ثدی (sady) و(sedy) و(sadâ)ا.ع. پستان زن و گاه پستان مرد را هم گویند . یذکر و یؤنث .ج : اثدی و ثُدی و ثِدی و ثداء . المثل **تجوع الحرة ولا تاکل ثدییها** ای لاتاکل اجرة الرضاع وکانت العرب تعد ذلك عاراً یضرب فی صیانة الرجل نفسه من خسیس المکاسب .

ثدی (sadâ) ا.ع. بزرگ پستانی .

ثدی (sadâ) م.ع. **ثدی ثدیاً** (از باب سمع): تر گردید. و **ثدیت :** بزرگ پستان گردید .

ثدی (sadiy) و **ثدی** (sediy)ع.ج. ثَدی و ثُدی وثدی (sadâ).

ثدیاء ('sadyâ) ص.ع. **امراة ثدیاء:** زن بزرگ پستان .

ثدیة (sodayyat) ا.ع. چیزی که در آن فارسان پی وپرو مانند آن گذارند . و **ذو الثدیة** اخ : لقب جرقوص بن زهیر مهتر خوارج ولقب عمرو بن عبدود قتیل امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام .

ثر (sarr) ص.ع. فراخ وبسیار گوی. و ابر بسیار باران . واسب تیزرو .

ثر (sarr) م.ع. **ثره ثرا** (ازباب نصر): پراکنده وپریشان کرد او را . و **ثرت الناقة ثراً و ثروراً و ثرارة و ثرورة** (ازباب نصر و سمع) . بسیار شیر شد آن ناقه و فراخ سوراخ پستان گردید . و کذلك **ثرت العین و ثرت الطعنة** و غیر ها .

ثرا (sarâ) م.ع. **ثری ثراً** (از باب سمع) : بسیار مال شد . و **ثریت بك :** بسیار مال شدم بسبب تو . و **ثری بفلان:** بی نیاز شد بسبب فلان از مردم . و **ثری به:** شادشد بوی .

ثراء ('sarâ) ا.ع. بسیاری مال و توانگری یق **انه لذو ثراء** ای لذو عدد وکثرة مال .

ثراء ('sarâ) م. ع. **ثرا القوم ثراء** (ازباب نصر) : بسیار مال شدند آنقوم و افزوده شدند. وکذلك **ثرا المال** و **ثرا الله القوم :** بسیار گردانید خدا قوم را . و **ثرونا القوم :** بسیار مال شدیم نسبت بقوم.

ثراب (serâb) ع.ج. ثربة .

ثراتم (sarâtem) ع. ج. ثرتم .

ثرارة (sarârat) م.ع . **ثر ثراً و ثرارة و ثرورة** . مر . ثر .

ثرار (serâr) ع.ج. ثِرة و ثَرة .

ثرارة (sarrârat) ا.ع. چشمهٔ بسیار آب.

ثرام (sarâm) اخ . ع . پشته ای به یمن .

ثرائد (saräed) ع.ج. ثرید .

ثرب (sarb) ا.ع. پیه تنك بالای شکنبه وروده .ج: ثروب و اثرب و ثَربات. وج ج: اثارب . و نیز ثرب : ج . ثربة .

ثرب (sarb) م.ع . **ثربه ثرباً** (از باب ضرب) : نکوهید و سرزنش کرد اورا برمعصیت . و **ثرب المریض :** برکند از آن بیمار جامهٔ وی را .

ثرب (sareb) ا. ع. چاهی مرمحارب را.

ثرباء ('sarbâ) ص. ع . **شاة ثرباء:** گوسپند فربه .

ثربات (sarabât) ا . ع . انگشتان و ج . ثَرب .

ثربان (sarabân)ا. خ. ع. قلعه ای به یمن .

ثربة (sarbat) ا . ع. دنب یا پیه آن. ج : ثَرب و ثِراب .

ثربی (sarbiy) ص . ع . منسوب به ثرب .

ثرة (sarrat) ص . ع . مؤنث ثَر . و چشمهٔ بسیار آب . و زخم فراخ بسیارخون . وزن بسیار گوی .

ثرة (sarrat) و (serrat) ص . ع. ناقه ویا گوسپند بسیار شیر وفراخ سوراخ پستان. ج : ثُرور و ثرار .

ثرتم (sortom) ا.ع. باقی طعام یانان خورش در خنور و یا در بن کاسه . ج : ثَراتم .

ثرثار (sarsâr) ص . ع . بیهوده گوی بسیار فریاد . ج : ثرثارون . و درهم خوار

و بسیار خوار و پراکنده و پریشان .

ثرثار (sarsâr) اخ.ع. نهری بزرگ در آسیای صغیر در میان سنجار و تکریت .

ثرثارة (sarsârat) ص.ع. زن بسیار گوی . و چشمهٔ بسیار آب .

ثرثارون (sarsâruna) ع.ج. ثرثار.

ثرثرة (sarsarat) م.ع. پراکندن و پریشان کردن. وبسیارخوردن. وآمیختن طعام. و بسیار گفتن وبیهوده بتکرار حرف زدن .

ثرثور (sorsur) ا.ع. ثرثورکبیر و ثرثور صغیر اخ : دونهر در ارمنیه .

ثرثورة (sarsurat) ص.ع. چشمهٔ بسیار آب .

ثرد (sard) م.ع. **ثردالخبز ثرداً** (از باب نصر) : ترید ساخت نان را . و **ثرد الثوب** : غوطه‌داد جامه را در رنگ. و **ثرد الخصية** : مالید خایه را. و **ثرد الذبيحة** : ذبح کرد با چیزی کند که اوداج آن پاك بریده نشد وباشکست گردن مذبوح را پیش‌از آنکه سرد شود . و هو منهی عنه . ونیز ثرد: کسی‌را ازمعرکه خسته‌و مجروح برداشتن که هنوز زنده باشد . (و یستعمل مجهولا) یق **ثرد فلان** ای حمل من‌المعرکة جریحاً وبه رمق .

ثرد (sard) ا.ع. باران نرم. ونام‌گیاهی. و **ثردالخصية** : مکان خصی کردن .

ثرد (sarad) ا.ع. کفتگی لب .

ثردة (sordat) ا.ع. نان ترید .

ثرط (sart) ا.ع. سریش وگولی .

ثرط (sart) م.ع. **ثرطه‌ثرطاً** (از باب نصر و ضرب) : عیب کردآنرا . و نیز ثرط: ریخ زدن، وگول شدن .

ثرطلة (sartalat) ا.ع. فروهشتگی و سستی .

ثرطلة (sartalat) م.ع. جامه کشان گذشتن .

ثرطمة (sartamat) م.ع. سرنگون کردن‌نه ازغضب وتکبر. و **ثرطم‌الكبش:** بسیار فربه شد کبش .

ثرطئة (serteat) ا.ع. سست کوتاه وگول از مردان وزنان .

ثرع (sara') م.ع. **ثرع ثرعاً** (از باب سمع) : طفیلی شد برقوم خود .

ثرعط (sor'ot) ص.ع. **طين‌ثرعط:** گل تنك و رقیق .

ثرعطة (sor'otat) ا.ع. آشامیدنی رقیق .

ثرعطط (soro'tot) ص.ع. **طين ثرعطط** : گل‌تنك ورقیق .

ثرعطط (soro'tot) و **ثرعططة** (soro'totat) و **ثرعطيطة** (sora'teytat) ا.ع. آشامیدنی رقیق .

ثرعلة (sor'olat) ا.ع. پرهای گردن خروس .

ثرغ (sarq) ا.ع. مخرج‌آب از دلو. ج : ثروغ .

ثرغ (saraq) م.ع. **ثرغ‌فلان‌ثرغاً** (از باب سمع) : گشاد شد مخرج آب دول فلان .

ثرغامة (serqâmat) ا.ع. زوجه و زن .

ثرغل (sorqol) اع . روباه ماده .

ثرغول (sorqul) ا.ع. گیاهی .

ثرقبي (sorqobiy) و **ثرقبية** (sorqobeyyat) ص.ع. نوعی از جامه های سپید مصری که ازکتان بافند یق **ثوب ثرقبي و ثياب ثرقبية** .

ثرم (sarm) م.ع.. شکستن دندان را بزدن (والفعل من ضرب) ..

ثرم (saram) م.ع. **ثرم ثرماً** (از باب سمع) : اثرم گردید .

ثرم (saram) اخ.ع. نام کوهی بیمامه .

ثرماء (sarmâ') ا.ع. مؤنث اثرم . مر . اثرم .

ثرمان (sarmân) ا.ع. درختی‌مانابا‌شنان که شتر وگوسپند خورد .

ثرمة (sarmat) اخ.ع. شهری‌به‌جزیرهٔ صقلیة .

ثرمد (sarmad) ا.ع . شعبی در کوه اجاء .

ثرمداء (sarmadâ') اخ.ع. موضعی ویا آبی دردیار بنی سعد .

ثرمدة (sarmadat) ا.ع. شورهٔگیاهی.

ثرمدة (sarmadat) م.ع. **ثرمد اللحم ثرمدة** : نه پخت گوشت را و یا خاکستر آلود کرد آنرا .

ثرمط (sermet) ص.ع. **نعجة‌ثرمة:** میش مادهٔ بزرگ که درخائیدنش آوازی‌برآید.

ثرمط (soramet) و **ثرمطة** (sormotat) ا.ع. گل تر ویا رقیق آبکی .

ثرمطة (sarmatat) م.ع. **ثرمط المضغ:** بآوازخائید. و **ثرمطت‌الارض:** ثرمطة ناك گردید زمین .

ثرمل (sormol) ا.ع. جانوری. و **ام ثرمل** کفتار .

ثرملة (sarmalat) م.ع. ریخ زدن . و خوردن گوشت که هنوز پخته نباشد . و خام داشتن طعام . ویا آوردن نان آلودهٔ بخاکستر از عجلهٔ مهمانی . وتباه خوردن‌طعام چنانکه ریش ودهن بیالاید . و **ثرمل القوم من الطعام** ای اکلوا ما شاؤا . و ریزه کاری نا کردن در کار .

ثرملة (sormolat) ا.ع. چاهك لب و چیز باقیماندهٔ درخنور. و روباه ماده . واخ.

نام شاعری و بدینمعنی بدون الف و لام‌آید.

ثرن (saran) م. ع. رنجانیدن دوست و همسایهٔ خودرا (والفعل من سمع) .

ثرنطی (sarantâ) ص. ع . **رجل ثرنطی :** مرد احمق گران ومردگران‌تن .

ثرواء (sarvâ') ص.ع. مؤنث اثری زن بسیار مال .

ثروان (sarvân) ص . ع . **رجل ثروان :** مردبسیار مال .

ثروان (sarvân) اخ. ع. نام‌ابوهنقة که درحماقت‌بوی مثل زنند. واخ. نام مردی از رواة شعر .

ثروان (sarvân) ا.ع. تثنیهٔ ثری گله وزمین . مر. ثریان.

ثروب (sorub) ع.ج. ثرب.

ثروة (sarvat) ا. ع. بسیاری عدد از مردم ومال یق **انه لذو ثروة من مال ورجال**. وشبی که ماه وپروین درآن‌باهم جمع شوند .

ثروت (sarvat) ا پ. مأخوذازتازی. بسیاری‌مال ازملك ونعمت و عقار و ضیاع و خدم وحشم وخانه و اثاث البیت و وجوه نقدی ورمه‌وگله‌وجز آن ومهتری . **وثروت مملکت :** ماحصل‌آن از محصولات حیوانی ونباتی وکانی .

ثرودة (sarudat) ا.ع. تریدواشکنه.

ثرور (sarur) ص.ع. ناقه ویا گوسپند بسیار شیر وفراخ سوراخ پستان .

ثرور (sorur) ع. ج. ثرة و ثرة .

ثرور (sorur) و**ثرورة** (sorurat) م.ع. **ثرثراً وثروراً وثرورة وثرارة**. مر . ثر .

ثروغ (soruq) ع.ج. ثرغ.

ثروی (sarvâ) ص.ع. مؤنث ثروان زن بسیار مال .

ثری (sarâ) ا ع. تری ونمی وخاك و نمناك وزیر زمین و یا خاکی کـه اگر تر گرداند چفسنده نگردد . واسبان ومال و زمین وعرق وخوی. ج: اثراء. قال‌الاصمعی‌العرب تقول **شهرثری و شهرتری و شهر مرعی** ای تمطر اولاثم یطلع النبات فتریه ثم یطول فترعاه النعم .

ثری (sarâ) ا. ع . **ثریت‌الارض ثری** (ازباب سمع) : تر ونم گردید زمین پس‌از خشکی ویبوست .

ثری (sari) ص.ع. خشنود وراضی و بسیار توانگرومالدار .

ثری (sariy) ص . ع . **مال‌ثری :** مال بسیار . و **رجل‌ثری :** مرد بسیارمال و توانگر .

ثریا (sorayyâ) ا پ. مأخوذازتازی. پروین و پرن که رفه نیز گویند .

ثریاء (saryâ') ا.ع. خاکی که‌اگرتر گردانند چسبنده نگردد .

ثریاء (saryâ') ص.ع. **ارض‌ثریاء:** زمین تر ونم .

ثریاء (sorayyâ') ا.ع. مصغر ثروی واخ : نام زنی . و پروین لـکثرة کواکبه مع ضیق‌المحل واخ. موضعی و چاهی بمکه و بناهای چند در بغداد مر معتضد بالله را . و چندین آب .

ثریاطة (seryâtat) ا. ع . گل ولای‌یق **صارت‌الارض ثریاطة .**

ثریا مقام (sorayyâ-maqâm) و**ثریا مکان** (sorayyâ-makân) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ برافراشته شده مانندپروین.

ثریان (saryân) ص.ع. ترحدیث‌موسی والخضر **فبینا هو فی‌مکان ثریان .**

ثریان (sarayân) ا . ع . تثنیهٔ ثری مانند ثروان گله‌وزمین‌ویقال **التقی‌الثریان** او **الثروان** و ذلك ان یجیء المطر فیرسخ فی‌الارض حتی‌یلتقی هو وندی‌الارض. وایضاً لبس اعرابی عریان‌فروة فقال **التقی‌الثریان** ای شعر العانة و وبرالفروة . و ایضاً یقال لشریف الاب والام **التقی‌الثریان** تشبیهاً بذلك ای‌التقی شرف ابیه و شرف‌امه .

ثریة (sareyyat) ص.ع. **ارض‌ثریة:** زمین تر ونم .

ثرید (sarid) ا.ع. ترید . وهوغالباً لایکون الا من لحم . و کفی که بالای خمر آید . خ : ثرائد .

ثریدة (saridat) ا . ع . ثرید وکفی‌که بالای شراب آید .

ثش (sacc) م . ع. **ثش سقاءه ثشاً** (از باب نصر) : بیرون کرد باد از مشك خود .

ثط (satt) ا وص. ع. مردگران شکم‌که راه رفتن‌نتواند . و کوسه و یا کسی که مو در ریش وابروی او کم باشد وبدین معنی بدون ذکر حاجبین مستعمل نشود یق **رجل ثط الحاجبین** . ج : اثطاط و ثط (sott) و ثطان و ثطاط و ثططة . و نیز ثط : ریغ و تغوط .

ثط (satt) م.ع. **ثط ثطاً و ثططاً و ثطاطة و ثطوطة** (از باب نصر وضرب وسمع) : کوسه گردید وگران شکم شد . و **ثط الصبی وغیره :** ریغ زد آن کودك و جز آن .

ثط (sott) ع . ج. ثط وج . اثط.

ثطاء (sattâ') ا . ع. زن پست سرین . و عنکبوت و یا جانوری کوچك و سخت گزنده .

ثطاة (sotât) و (satât) ا.ع. جانوری کوچك .

ثطاط (setât) ع.ج. ثط وج. ثطة .

ثطاطة (satâtat) م . ع. **ثط ثطاً** و **ثططاً** و **ثطاطة** . مر . ثط .

ثطاع (sotâ') ا. ع. زكام .

ثطاعی (satâiyy) ص.ع. زكام زده .

ثطان (sottân) ع. ج. ثط . و ج . اثط .

ثطة (sattat) ص . ع . مؤنث ثط يق **امراة ثطة الحاجبين** . ج : ثطاط .

ثطط (satat) م . ع . **ثط ثططاً** و **ثطاً** . مر . ثط.

ثططة (setatat) ع. ج. ثط .

ثطع (sat') م . ع . **ثطع ثطعاً** (از باب‌فتح) : حدث کرد . و**ثطع الشيئى** : ظاهر گردید . و **ثطع** (مجهولا) : زكام زده شد .

ثطعمة (sat'amat) ا . ع . چرب‌زبانی وتفوق در سخن .

ثطف (sataf) ا . ع. آسایش درطعام و شراب وخواب وارزانی وگشایش و فراخی.

ثطوطة (sotutat) م.ع . **ثط ثطا** و **ثطوطة** . مر. ثط .

ثطی(satiy) ا. ع. دیوانگی و شوریدگی.

ثطی (sati) ص.ع. احمق وابله و دیوانه ونادان .

ثطی (sotâ) ا . ع . عنكبوت .

ثع (sa'') م . ع. قی کردن (والفعل من ضرب و فتح) .

ثعابيب (saâbib) ا.ع . **فوه يجری ثعابيب** یعنی از دهان او لعاب صافی ومانند رشته های دراز برمی‌آید .

ثعابين (saâbin) ع . ج . ثعبان . و **رئيس الثعابين:** مار افسانه ای که از تخم خروس بیرون آورند و مار پرزهر . و مرغ توهمی که دم وی ماننددم‌مارباشد و یك نوع حیوان افسانه‌ای که باندازۀ دیو فرض شده و فرض می‌کردند که نگاه ونفس اومهلك است.

ثعارير (saârir) ا . ع . گیاهی مانند هلیون . و کفنگی بینی . وج . ثعرور .

ثعال (soâl) ا . ع . روباه ماده و نام شعبی .

ثعالب (saâleb) ع.ج. ثعلب . و **دير الثعالب** اخ : موضعی ببغداد . و **قرن الثعالب** : قرن المنازل‌است که میقات اهل نجد باشد .

ثعالبی (saâlebi) اخ. ع. ابومنصور عبدالملك محمدبن اسمعیل نیشابوری از ائمۀ لغة در ۳۵۰ هجری متولد شده در ۴۲۹ وفات نمود .

ثعالة (soâlat) ا.ع. روباه‌ماده‌ومعرفه است . وداروئی که عنب‌الثعلب نیزگویند .و **ثعالة الكلاء** : گیاه خشك .

ثعالی (saâli) ع.ج. ثعلب .

ثعامة (soâmat) ا.ع. زن زنا کار .

ثعب (sa'b) م . ع. **ثعب الماء والدم ثعبا** (از باب فتح) : روان ساخت آب و خون را .

ثعب (sa'b) و (saab) و (saeb) ص.ع. **ماؤ ثعب**:آب‌روان. و كذلك **ماء ثعب** و **ماء ثعب** (saebon) .

ثعب (saab) ا.ع. آب‌راهه‌ای درواد‌ی. ج : ثعبان .

ثعب (soab) ع.ج. ثعبة (so'bat) و ثعبة (soabat) .

ثعبان (so'bân) ا.ع. ماربزرگ‌دراز کلفت خواه نرباشد ویاماده و یا مار نرخاصة و ماژدرواژدها . ج : ثعابين . ویکی ازصور فلـکی شمالی که بفارسی هستبر گویند .

ثعبان (so'bân) ع.ج. ثعب (saab).

ثعبة (so'bat) و (soabat) ا . ع . نوعی از کربسه سبز سر خبیث . ج : ثعب (soab) وموش . ونام درختی .

ثعثع (sa'sa') ا.ع. مروارید و صدف وپشم سرخ .

ثع ثع (so'so') ع. امر بالانبساط فی البلاد فی طاعة الله .

ثعثعة (sa'saat)ا.ع. سخن ثاوعین‌ناك. و آوازقی کننده .

ثعثعة (sa'saat) م.ع. سخن ثا و عین ناك آوردن . و **ثعثع الرجل** : پیاپی قی کرد آنمرد .

ثعج (saaj) ا.ع. گروه مسافران .

ثعجرة (sa'jarat)م.ع. **ثعجر الماء:** ریخت آب را .

ثعد (sa'd) ا.ع. رطب یاغورۀ خرمای نرم شده وآب‌گرفته . و**ماله ثعدو لامعد:** نیست اورا نه اندك ونه بسیار .

ثعد (sa'd) ص.ع. **بقل ثعد** : ترتر وتازه . و **ثری ثعد** : خاك نرم .

ثعدة (sa'dat) ا . ع . واحد ثعد یعنی یك دانۀ خرمای نرم شدۀ آب گرفته .

ثعر (sa'r) و (so'r) و (saar) ا. ع. صمغ‌مانندی که ازبیخ درخت طلح بر می آیدو زهراست .

ثعر (saar) ا.ع. کثرت ثآلیل وبسیاری آزخها .

ثعران (so'rân) ا.ع. (بەصیغۀ تثنیه) دو آزخ غلاف نرۀ ستور و دو آزخ پستان گوسپند .

ثعررة (sa'rarat)م.ع. **ثعرر الانف:** کفته گردید بینی .

ثعرور (so'rur)ا . ع . مرد کوتاه . و سرطرثوث و بر آن و بر گیاه ذؤنون و ثؤلول . وخیار کوچك و بیخ پیاز دشتی. ج : ثعارير .

ثعروران (so'rurâne) ا . ع . (به

صیغهٔ تثنیه) ثعران . مر . ثعران (so'rāne) .

ثعط (saat) م . ع . **ثعط اللحم ثعطا** (ازباب سمع) : بوی گرفت گوشت . و کذلک **ثعط الماء** : بوی گرفت آب . و **ثعط الجلد** : بوی گرفت پوست و پاره پاره شد . و **ثعطت شفته** : برآماسید لب او و کفته گردید .

ثعط (saet) و (sa't) ص. ع. گوشت و آب بوی گرفته و پوست بوی گرفتهٔ پاره شده .

ثعطة (saetat) ص. ع . بیضهٔ گندیده . ولب کفتهٔ برآماسیده .

ثعل (so'l) و (saal) ا . ع . دندان زائد پس دندانها و یا کج و راست برآمدگی دندانها .

ثعل (so'l) ا. ع. کرمکی در خیك فاسد شده وبوی ناك گردیده . ومرد لئیم وناکس. و اخ . موضعی به نجد .

ثعل (so'l) ص. ع. ج اثعل و ثعلاء .

ثعل (so'l) و (sa'l) و (saal) ا. ع. زیادت سر پستان ناقه و گاو و گوسپند و پستان افزونی بز و گوسپند. ج: ثعول .

ثعل (soal) اخ. ع. **بنو ثعل**: قبیله‌ای از تازیان .

ثعل (saal) م . ع. **ثعلت سنه ثعلا** (از باب سمع) : مختلف شد جای برآمدن دندانهای او وبروی‌هم درآمدند دندانهای او.

ثعلاء (sa'lā) ص.ع. **لثة ثعلاء** : آنکه دندانهایش بر یکدیگر بر آمده باشد و مؤنث اثعل یعنی زنیکه دندانزائد ویا کج و راست داشته باشد .

ثعلب (sa'lab) ا . ع. روباه ماده ویا عام است . ج : ثعالب وثعالی . المثل **هو اروغ من ثعلب** . وآب راهه بسوی حوض ومنفذ آب باران ازجای خشك کردن خرما . وسرنیزه که در کعب سنان باشد . و بیخ نهال خرما . و **داء الثعلب** : نوعی از بیماری که موی ریزاند. و**خصیة الثعلب** : سعلب. و **عنب الثعلب** : تاجریزی و سگ انگور. و **حوض الثعلب** اخ . موضعی پس عمان .

ثعلبان (so'lobān) ا. ع . روباه نر. و **ذو ثعلبان الاکبر وذو ثعلبان الاصغر** اخ : دوپادشاه ازملوك حمیر . ونیزذوثعلبان: نام بیماری .

ثعلبة (sa'labat) ا . ع. روباه ماده و استخوان و مغزه و سرین . و اخ . نام خلقی و قبائلی چند و نام چند صحابی و چند محدث. و**ابو ثعلبة** : نام صحابی .

ثعلبتان (sa'labatāne) اخ. ع . دوقبیله از تازیان یکی ابن جدعاء و دیگری ابن رومان .

ثعلبیة (sa'labeyyat) ا. ع. رفتاراسب که برفتار سگ ماند . و اخ . موضعی در راه مکه .

ثعلة (sa'lat) ا. ع. خال روی پستان.

ثعلول (so'lul) ا. ع . خشمناك . و گوسپندی که از سه چهار جا شیر آن دوشیدن توانند از جهة زیادتی پستان . و دندان زائد پس دندانها و یا کج و راست بر آمدگی دندانها .

ثعو (sa'v) ا . ع . نوعی از خرما و یا خرمای‌بزرگ ویاغورهٔ خرما که نرم‌شده باشد (لغتی است در معو) .

ثعوب (soub) ا . ع . تلخه و مرهٔ صفرا .

ثعول (saul) ص. ع. ناقه و جز آن که بالای پستانش پستان زائد کوچك باشد و یا پستانش سر دیگر داشته باشد . و **کتیبة ثعول** : لشکری که دارای خدم وبار بسیار باشد .

ثعول (soul) ع . ج . ثعل (so'l) و (sa'l) و (saal) .

ثعیجر (soayjer) ا ع. تصغیرمثعنجر مر . مثعنجر .

ثعیط (sait) ا. ع. ریگ تنك که باد ازجائی بجائی برد .

ثغ (soq) ا ع . بت وصنم .

ثغاء (soqā') ا. ع . بانگ گوسپند وبز و گاو ومانند آن وقت آبستنی . و کفتگی در لب گوسپند .

ثغاء (soqā') م. ع. **ثغت الشاة ثغاء** (از باب نصر): بانگ کرد آن گوسپند.

ثغاب (seqāb) ع.ج. ثغب (saqb) و (saqab) .

ثغارير (saqārir) ا . ع . نوعی از خربزهٔ کوچك که بفارسی دستنبوی وبلغت‌اهل شام شمام گویند .

ثغام (saqām) ا ع . درمنهٔ سپید . ج : اَثغمه .

ثغامة (saqāmat) ا . ع . واحد ثغام .

ثغب (saqb) م . ع . **ثغبه بالرمح ثغبا** (از باب فتح) : زد آنرا به نیزه . و **ثغب الشاة** : ذبح کرد گوسپند را .

ثغب (saqab) م. ع . **ثغب الجمد ثغبا** (ازباب سمع) : آب شد یخ .

ثغب (saqab) ا . ع . حوض در سایهٔ کوه که در آن آب خنك باشد .

ثغب (saqb) و (saqab) ا. ع. اکثر آبی که در میان وادی باقی مانده باشد . ج . ثِغاب و اَثغاب و ثُغبان و ثِغبان .

ثغبان (seqbān) و (soqbān) ع . ج. ثغب و ثغب (saqab) .

ثغثاغ (saqsâq) و **ثغثغ** (saqsaq) ص. ع. آنکه ازمیان دندانها سخن گوید یق. **هو ثغثاغ الکلام و ثغثغ الکلام**.

ثغثغة (saqsaqat) م.ع. **ثغثغ کلامه :** سخن از میان دندانها گفت و تخلیط کرد در آن. ونیز ثغثغة : گزیدن کودك پیش از دندان برآوردن، ودندان جنبانیدن‌سخن گوی دردهان.

ثغثغة (saqsaqat) ا.ع. سخن نامنتظم، و سستی وتفریق و اضطراب هنگام تکلم.

ثغر (saqr) م.ع. **ثغره‌ثغراً** (ازباب فتح) : رخنه کرد در آن. **وثغر الثلمة :** بست رخنه‌را _ ازاضداداست _و **ثغر فلانا:** شکست دندان فلان‌را. و **ثغر** (مجهولا) : افتاد دندانهای او ویا دندان شیراو. و نیز **ثغر** (مجهولا) ای‌دق فمه.

ثغر (saqr) و (saqar) ا.ع.درختی که شکوفهٔ سپید دارد.

ثغر (saqr) ا.ع.رخنه وگود درهٔ فراخ، ودهن ودندانهاودندانهای‌پیشین ودندانی‌که هنوز درلثه‌باشد، وسرحد ملك کفار، وجای ترس ازرخنه‌های شهر. ج : ثغور. واخ : شهری نزدیك کرمان برساحل دریای هند. و متفرق وپریشان.

ثغر (soqar) ع.ج. ثغرة.

ثغرب (seqrab) ا.ع. دندانهای زرد.

ثغرة (saqrat) و (saqarat) ا. ع. واحد ثغر یعنی یك درخت ثغر.

ثغرة (soqrat) ا.ع. مغاکی در چنبر گردن و رخنه. ج : ثغر (soqar). یق **هذه مدینة فیها ثغر وثلم**. وکرانهٔ زمین، وراه‌نرم. واخ. ناحیه ای ازاعراض مدینهٔ منوره. و مغاکچهٔ سینهٔ شتر که جای نحر است. و گو بالای‌سینهٔ‌اسب.

ثغرور (soqrur) ا.ع. جای ترس‌از رخنه های شهرها.

ثغم (saqem) ا. ع. سگ گزنده و شکاری.

ثغور (saqur) اخ.ع. قلعه‌ای به یمن مر حمیر را.

ثغور (soqur) ع.ج. ثغر.

ثغور (soqur) ا.پ._مأخوذ ازتازی_ سرحد ممالـک وحدود آن.

ثغیة (saqyat) ا.ع. گرسنگی.

ثغیة (saqyat) م.ع. گرسنه گردیدن وخالی شدن جای (و الفعل من ضرب).

ثفا (safâ) ا. ع. قسمی از گربهٔ دشتی.

ثفاء (soffâ') ا.ع. سپندان وسپندان سپید.

ثفاءة (soffâat) ا.ع. واحد ثفاء یعنی یك‌دانهٔ سپندان.

ثفاجة (safâjat)ص.ع.احمق.یق**رجل ثفاجة مفاجة :** مرد بسیار احمق.

ثفاریق (safâriq) ع.ج. ثفروق.

ثفافید (safâfid) ا.ع.ابرهای‌سپید تو برتو. وبطانه ها ویا نوعی از جامه یاچیزهای خفی که زیر چیزی گذارند. وآسترهای‌جامه.

ثفال (safâl) ا. ع گران. رو ازشتر و جز آن. وابریق.

ثفال (sefâl) ا. ع. ابریق. وسفرهٔ آسیا.

ثفال (sefâl) م.ع. **ثافله مثافلة و ثفالا**. مر. مثافلة.

ثفال (sefâl) و(sofâl) ا.ع. سنگ زیرین دستاس.

ثفة (sefat) م.ع. **وثف القدر ثفة** (ازباب‌ضرب): دیگ‌پایه‌ساخت برای آن‌دیگ.

ثفج (safj) م ع. گول گردیدن (والفعل من نصر) یق **ثفج الرجل ثفجا**.

ثفر (safr) و (sofr) ا. ع. کس سباع ومرغان شکاری ویاراه نرهٔ از آن.

ثفر (safar) و (safr) ا. ع. پاردم.

ثفرقة (safraqat) م.ع. ناخفته ماندن شیر وترش نشدن آن.

ثفروق (sofruq) ا. ع. پشیزهٔ سر خرما ویا آنچه بدان قمع خرما ملصق باشد. ج : ثفاریق. و **ماله ثفروق :** نیست اورا چیزی.

ثفل (safl) م.ع. **ثفله :** پراکنده کرد آنرا یك بار. و **ثفل الرحی:** سفره‌گسترد آسیارا (والفعل‌من‌نصر).

ثفل (sofl) ا. ع. کنجاره و دُرد از هرچیز.ودانه‌ای.وسفره ای که برای محافظت آرد در زیر سنگ آسیا اندازند.

ثفل(safal) ا ع. گران رو از شتران و جز آن.

ثفل (safel) ص. ع. ثفل خوار.

ثفل (sefl) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ کنجاره وتفالة از هرچیز.

ثفن (safn) م.ع. **ثفنه ثفنا** (از باب ضرب) : دفع کرد وراندآنرا وپس روی او نمود و یا آمد اورا از پس او. و **ثفنت الناقة :** زدآنماده شتر به ثفنات خود. و **ثفنه بالید :** زد اورا بدست.

ثفن (safan)م.ع. **ثفنت یده ثفنا** (از باب سمع) : پینه بست دست او از کار کردن. و نیز ثفن : هم زانوی کسی بودن.

ثفن (safan) ا ع. بیماری در ثفنة.

ثفن (sofon) ع. ج. ثفنة (safenat).

ثفنات (safenât) ع ج. ثفنة. و **ذو الثفنات** اخ: لقب علی‌بن‌الحسین علیهما‌السلام زین العابدین زیرادر ثفنات آن ازطول سجده و کثرت مماس شدن بر زمین پینه بسته شده بود ونیز لقب علی‌بن عبدالله بن عباس. ولقب عبدالله بن‌وهب رئیس خوارج.

ثفنة (sefnat) ا.ع.دست‌گرهٔ سبد خرما.

ثفنة (safenat) ا.ع.آنچه‌برزمین رسد از شتر چون بخسبد مانند زانو وسینه و دست و جز آن . وزانو ومجتمع‌ساق وران از مردم . وباطن زانوی‌اسب . وعددوجماعت از مردم. و پینه . ج: ثفنات، وکنارهٔ سفره وتوشه دان ج ثفن (sofon) .

ثفنة (safenat)ص.ع. **یدسفنة :** دست پینه بستهٔ از بسیاری ودرشتی کار .

ثفو (safv) م.ع. **ثفاه ثفواً** (ازباب نصر) : پیروی کرد اورا .

ثفوات (sofovât) ع . ج . ثفوة (sofvat) .

ثفوة (sofvat) ا. ع. پیالهٔ گلی که آنرا سکوره گویند . ج : ثفوات .

ثفی (safy) م.ع. **ثفاه ثفیاً** (ازباب ضرب) : پیروی کرد اورا. **وثفیت‌القوم:** دفع کردم وراندم آن‌قوم‌را . **وثفی‌الرجل:** سه زن کرد آنمرد .

ثق (seq) ع . کلمهٔ امر استوار دارو اعتماد کن .

ثقاب (seqâb) ا.ع . آتش افروزینه . ج : ثقب (soqob) .

ثقابة (saqâbat) م.ع. **ثقبت النار ثقوباً** و **ثقابة** (از باب نصر) : افروخته شد آتش . و **ثقب الکوکب :** روشن شد ستاره . و **ثقبت الرائحة :** دمید بو . و **ثقبت الناقة :** بسیار شیر گردید ناقه . و **ثقب رأیه :** نافذ گردید رای او . و **ثقب ثقابة** (از باب کرم) : بسیار سرخ گردید .

ثقات (seqât) ع . ج . ثقة .

ثقات (seqât) و(soqât) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ دوستان وفادار و امین و مردمان معتمد واستوار .

ثقاف (saqâf) ص.ع. **امرأة ثقاف:** زن داناواستاد کار .

ثقاف (seqâf) ا. ع. آنچه نیزه وتیررا بوی راست کنند . ج : ثقف . و شکلی از اشکال رمل بدین صورت $\frac{o}{o}$.

ثقاف (seqâf) م. ع. **ثاقفه مثاقفة** و **ثقافا** . مر. مثاقفة .

ثقافة (saqâfat) م . ع . **ثقف ثقفا** و **ثقفا** و **ثقافة** (ازباب کرم وسمع): زیرك و سبك وچالاك گردید .

ثقال (saqâl) ص. ع. **امرأة ثقال :** زن گران‌سرین . **وبعیر ثقال:** شترآهسته‌رو .

ثقال (seqâl) ع. ج. ثقیل .

ثقال (seqâl) ا.ع. کسانیکه صحبت آنها را ناخوش دارند یق **هو من ثقال الناس وثقلائهم** .

ثقال (saqâl) و (soqâl) ص . ع. ثقیل وچیز گران .

ثقالة (saqâlat) م.ع. **ثقل ثقلا وثقلا** و **ثقالة** (از باب کرم) : گران گردید. و **ثقلت المرأة :** گران گردید آن زن و ظاهر شد آبستنی او . و **ثقل العرفج :** تازه وتر گردید عرفج . و کذلك **ثقل الثمام وثقل سمعه :** گران شد گوش او .

ثقالت (saqâlat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گرانی‌وسنگینی. و **باثقالت :**سنگین.

ثقب (saqb) ا.ع.سوراخ . ج: اثقب وثقوب . واخ . دهی بیمامه ونام شخصی .

ثقب (saqb) م.ع. **ثقبه ثقباً** (ازباب نصر) :سوراخ کرددرآن . **وثقب الطائر:** بلند پرید آنمرغ .

ثقب (soqob) ع.ج. ثقاب، وج. ثقوب.

ثقب (soqab) و (soqb) ع . ج . ثقبة .

ثقبة (soqbat) ا.ع.سوراخ .ج : ثقب (soqab) و (soqb) .

ثقبه (soqbe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سوراخ و منفذ و مخرج . و **ثقبهٔ عنبیه :** مردمك چشم .

ثقة (seqat) م . ع . **وثق به ثقة** و **موثقاً** و **وثوقاً :** استوار داشت واعتماد کرد برآن . مر . موثق .

ثقة (seqat) ص.ع. کسی که بر قول و فعلش مردم اعتماد کنند و مذکر و مؤنث و مفرد و جمع دروی یکسان است یق **هو** و **هی** و **هم** و **هن ثقة** و گاهی در ذکور واناث بر ثقات جمع بسته میشود .

ثقثقة (saqsaqat) م.ع . سخن‌احمقانه گفتن .

ثقف (saqf) م.ع. **ثقف الشیء ثقفاً** (ازباب سمع) : گرفت آنچیز را . **وثقف الرجل فی الحرب :** گرفت آنمرد را در جنگ . و **ثقف الشیء :** ظفر یافت بر آن چیز . و **ثقف الحدیث :** دریافت آن خبر را . و **ثقف فلاناً :** مصادف شد بافلان .

ثقف (saqf) م. ع . **ثقفه ثقفاً** (از باب نصر) : غالب آمد اورا درحذاقت یق **ثاقف فلان فلاناً فثقفه** .

ثقف (saqaf) و (saqf) م.ع. **ثقف ثقفاً وثقفا وثقافة** . مر. ثقافة .

ثقف (saqf) و (seqf) و (saqef) و (saqof) ص.ع. زیرك وسبك وچالاك.

ثقفی (saqafiy) ص.ع. منسوب به‌قبیلهٔ ثقیف .

ثقل (saql) م.ع. **ثقل الشیء بیده ثقلا** (از باب نصر) : آزمود سنگ آنچیزرا بدست . ونیز ثقل : چربیدن چیزی برچیزی در وزن یق **ثقل الشیء الشیء فی الوزن** .

ثقل (seql) ا.ع. بار گران‌و گناه .و

دفينهٔ زمين ومردهٔ زمين . ج . اثقال. قوله تعالى **واخرجت الارض اثقالها** . ونيز ثقل اخ : نام موضعى .

ثقل (soql) ع.ج . ثقيل و ج . ثقال .

ثقل (seqal) و (seql) م . ع. **ثقل ثقلا** و **ثقلا** و **ثقالة** . مر . ثقالة .

ثقل (saqal) م.ع. **ثقل ثقلا** (از باب سمع) : بيمار گرديد وسخت شد بيمارى او .

ثقل (saqal) ا.ع. متاع و كالا و كالاى مسافر و حشم وى . ج . اثقال . و هرچيز نفيس محفوظ . الحديث : **انى تارك فيكم الثقلين كتاب الله و عترتى اهل بيتى و انهما لن يفترقا حتى يردا على الحوض** .

ثقل (seqal) ا.ع. گرانى ـ ضدخفت .

ثقلاء (soqalâ') ع.ج. ثقيل يق **هو من ثقلائهم** .

ثقلان (saqalân) ا.ع. (بصيغهٔ تثنيه) آدميان و پريان . و **رسول الثقلين** : آن حضرت صلى الله عليه وآله كه مبعوث برانس وجن بود .

ثقلة (saqlat) و (saqalat) ا . ع . گرانى طعام در شكم .

ثقلة (saqalat) و (saqlat) ا.ع. پينكى وسستى وكسالت يق **انى وجدت ثقلة فى جسدى** .

ثقلة (saqelat) و(seqalat) و(saqalat) و (saqlat) و (seqlat) ا . ع . رخت و متاع و كالا يق **ارتحلوا بثقلتهم** اى باثقالهم وامتعتهم كلها.

ثقوات (soqavât) ع. ج. ثقوة.

ثقوب (saqub) ا . ع . آتش افروزينه . ج . ثقب .

ثقوب (soqub) م . ع . **ثقبت النار ثقوبا** و **ثقابا** . مر . ثقابة .

ثقوب (soqub) ا . ع . ج . ثقب .

ثقوة (soqvat) ا . ع . سكوره كه پيالهاى از گل باشد . ج : ثقوات .

ثقه (seqe) ص . پ . ـ مأخوذ ازتازى ـ شخص استوارى كه برقول وفعل وى اعتماد باشد مردم را .

ثقيب (saqib) ص.ع. بسيار سرخ . و ناقهٔ بسيار شير .

ثقيب (soqayb) ص. ع. راهى ازاعلاى ثعلبية تا شام .

ثقيف (saqif) ا و ص. ع. مرد زيرك و چالاك . و ا خ . پدر قبيله اى از هوازن كه نام او قسى بن منبة بن بكربن هوازن است . و **خل ثقيف** : سركهٔ بسيار ترش وتيز .

ثقيف (seqqif) ص . ع . مرد زيرك و چالاك . و **خل ثقيف** : سركهٔ نيك ترش.

ثقيل (saqil) ص . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ سنگين و گران. وطعامى كه در شكم گرانى كند وتحليل نرود .

ثقيل (saqil) ص . ع . كسى كه صحبت وى را ناخوش دارند. ج. ثقال وثقلاء يق **هو من ثقال الناس وثقلائهم** . ونيز ثقيل: سنگين و گران. ج : ثقال و ثقل (soqol). وبيمار بسيار سخت .

ثك (sakk) م . ع. **ثك فى الارض ثكا** (از باب ضرب) : سياحت كرد در زمين .

ثكالى (sakâlâ) ع.ج. ثكلى(saklâ).

ثكثكة (saksakat) م.ع. گول گرديدن وعربده كردن .

ثكثكة (saksakat) ا . ع. زن خويله.

ثكل (sokl) ا.ع. بى فرزندى. وموت و هلاك .

ثكل (sokl) و (sakal) م . ع . **ثكل ثكلا وثكلا** (ازباب سمع) : مرد وهلاك شد . و **ثكل فلان حبيبه** : گم كرد فلان دوست خود را . و كذلك **ثكلت المراة ولدها** .

ثكلان (saklân) ص . ع . محروم ازفرزند و كسى كه مادرش اورا گم كرده باشد .

ثكلانة (saklânat) ص. ع . محروم از فرزند و زنى كه فرزند گم كرده باشد .

ثكلى (saklâ) ص. ع . زنى كه فرزند گم كرده باشد و محروم از فرزند . ج : ثكالى .

ثكم (sakm) م.ع. **ثكمت آثارهم ثكما** (از باب نصر) : پى گرفتم نشانهاى پاى ايشانرا . و **ثكم الامر** : لازم گرفت آن كار را . و **ثكم بالمكان** : مقيم شد در آن جاى .

ثكم (sakam) م . ع . **ثكم الامر اوالطريق ثكما** (ازباب سمع) : لازم گرفت آن كارويا آن راه را و **ثكم بالمكان**: لازم گرفت ومقيم شد در آن جاى .

ثكم (sakam) و (sokam) ا . ع . ميانهٔ راه وطريقهٔ آن وجهت آن .

ثكم (sokam) ا.ع.رهنما ورهبروپيشرو

ثكن (sakan) اخ . ع . نام كوهى. و **ثكن الطريق** : ميانهٔ راه .

ثكن (sokan) ع. ج. ثكنة .

ثكنة (soknat) ا.ع. گردن بندو حميل ورايت و علامت . وقبر وچاه آتش ومغاكچه. و گروهى از كبوتران . و نيت ايمان يا كفر. و پارهٔ پشم كه در گردن شتر آويزند . وميانهٔ لشكر . ج : ثكن (sokan) .

ثكول (sakul) ص.ع. **فلاة ثكول** : بيابانى كه روندهٔ درآن گم گردد و هلاك شود وبندرت گويند **امراة ثكول** يعنى زن بچه گم كرده .

ثل (sall) م۰ع۰ **ثل البئر** (ازباب‌نصر): گل بر آورد از چاه . و **ثل ثلا** و **ثللا :** هلاك گردانید وهلاك‌شد(لازم ومتعدی‌است). و **ثلت الدابة :** سر گین‌انداخت ستور . و **ثل التراب المجتمع :** جنبانید خاك توده را و یا طرفی از اطراف آن را شکست‌و منهدم‌ساخت. و **ثل الكثیب** و **ثل الدار:** ویران کرد خانه را . و هو ان‌تحفر اصل الحائط ثم تدفع‌فینهدم. و **ثل التراب فی البئر :** درانباشت خاك را در چاه . و **ثل الدراهم :** فرو ریخت درمها را . و **ثل الله‌عرش‌فلان :** به برد خدای ملك اورا ویا عزت اوراومیرانید اورا . وچون ازقومی عزت برود میگویند**قدثل‌عرشهم(بجهولا)**.

ثلاب (selâb) ع۰ج . ثلب (salb) .

ثلاث (salâs) ا۰ ع . سه‌زن. واخ.نام موضعی .

ثلاث (selâs) ا۰ع. سیوم .

ثلاث (solâs) ا۰ع.سه‌سه‌وغیرمصروف است و **ذو ثلاث:** نوار هودج شتر .

ثلاثاء (salâsâ') و (solâsâ') ا۰ع. روز شه‌شنبه : ج : ثلاثاوات .

ثلاثان (solâsân) اخ۰ع . موضعی .

ثلاثاوات(salâsâvât)و(solâsâvât) ع۰ج. ثلاثاءوثلاثاء .

ثلاثة (salâsat) ا۰ع. سه مرد . و **ذو ثلاثةارکان:** استوار ومحکم .

ثلاث‌مأة(salâso-meaten)ا۰ع.سیصد.

ثلاثون (salâsun) ا۰ع. سی ـ گویند ملحق به جمع است نه جمع .

ثلاثه (salâse) ا۰پ۰ ـ مأخوذازتازی۔ سه . و **ثلاثه‌غساله :** سه جام شراب که‌در صبح نوشند وستا . مر۰ستا .

ثلاثی (solâsiy) ص۰ع . منسوب به ثلاث یعنی سه تائی .

ثلاثین (salâsina) ا ۰ع . ثلاثون.

ثلاج (sallâj) ا ۰ع۰ برف فروش . و اخ . نام مردی .

ثلاجی(solâjiy)ص۰ع۰ **نصل‌ثلاجی:** پیکان بسیار سپید .

ثلال (salâl) ا۰ع . هلاکی .

ثلال (selâl) ع . ج . ثلة (sallat) .

ثلب (salb) م۰ع۰ **ثلبه ثلبا** (از باب ضرب) : سرزنش کرد اورا وعیب نمود. و راند آن را و برگردانید ورخنه کرد در آن .

ثلب (salb) ا ۰ع . عیب ۰ ج : ثلاب.

ثلب (selb) ا۰ و ص ۰ ع . شیر پیر دندان وموی دم ریخته . ج : اثلاب و ثلبة (selabat)۰۰ومرد پیر . وشترپیر که باردار نگرداند . و گرگ کهن سال . و اخ . نام مردی صحابی . و**رجل ثلب :** مردعیناك .

ثلب (salab) ا ۰ع . ترنجیدگی وریم و ریمناکی .

ثلب (salab) م۰ع . **ثلب‌الشیء** (از باب‌سمع) : ترنجیدآنچیز. و **ثلب‌الثوب:** ریمناك گردید جامه .

ثلب (saleb) ص۰ ع . **رمح ثلب :** نیزهٔ رخنه دار . و **رجل ثلب** مردعیناك.

ثلب (solob) ع۰ ج۰ ثلوب .

ثلبة (selbat) ا۰ ع . مؤنث ثلب یعنی ناقهٔ پیردندان وموی دم‌ریخته .

ثلبة (selabat) ع۰ج . ثلب .

ثلبوت (salabut)اخ ۰ ع .وادی ویا زمینی میان طی و ذبیان .

ثلة (sallat) ا ۰ع.رمهٔ بزرگ از گوسپند وبزدرآمیخته ویا خاص است برمهٔ میش. ج : ثلل (selal) و ثلال . و رخنه . و پشم گوسپند یق **کساء جیدالثلة .** و پشم گوسپند آمیخته‌بموی‌وپشم شتر یق **عندفلان ثلة کثیرة .** ومناره مانندی درصحرا که زیر سایهٔ‌آن آرام گیرند . ونوبت آب شتران بعد دوروز . و درم . و بسیار گل بر آورده شدهٔ از چاه . ج. ثلل (solal) .

ثلة (sellat) ا ۰ع. نیستی‌وهلاکی ۰ ج: ثلل (selal) .

ثلة (sollat) ا ۰ع . گروه مردم و درم بسیار .

ثلث (sals) م ۰ع . **ثلث القوم ثلثا** (ازباب نصر) : گرفت ثلث مال‌آن قوم را. و **ثلثهم ثلثا** (ازباب‌ضرب) : سیوم‌ایشان شد یاسه گردانید ایشان‌را باین که خودسیوم آنها گردید او کملهم ثلاثین بنفسه . و **ثلث الرجل‌بناقته :** بست سه پستان ناقه را . و **ثلث الحبل :** سه تاه تافت رسن را. و **ثلث الارض :** سه بارشیار کرد زمین‌را .

ثلث (sels) ا ۰ع. بهر سه روز یك بار نوبت آب‌مرد درخت‌را . و بچهٔ سیوم ناقه .

ثلث (sols) و (solos) ا ۰ ع . سه یك .

ثلث (sols) و(solos) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ قسمی ازخطوط هفتگانه .

ثلثال (salsâl) ا ۰ع . نوعی از شورهٔ گیاه .

ثلثان (salesân) و (salasân) ا۰ع. تاجریزی وسگ انگور .

ثلثان (solosâne) ا ۰ ع . (به صیغهٔ تثنیه) دوثلث و دو سه یك .

ثلثل (solsol) ا ۰ع . هدم و انهدام و خرابی وویرانی .

ثلثلان(solsolân) و (selselân) ا ۰ع . سگ انگور و گیاه خشك .

ثلثلة (salsalat) م۰ع. منهدم ساختن و ویران کردن.

ثلثوث(salsus) ا۰ع . ناقه‌ای که سه خنور شیر دهد.وناقهٔ سه پستان خشك شده و

یکی باقی مانده و یا ناقه‌ای که یك پستانش بریده بی شیر باشد .

ثلثون (salasuna) ا.ع. ثلاثون .

ثلثی (solsi) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ نام خطی که‌بدان احکام وفرامین‌را می‌نوشتند .

ثلثین (salasina) ا.ع. ثلاثین .

ثلج (salj) اوص. ع . برف . ج : ثلوج . و **بنو ثلج** اخ : قبیله ای از تازیان . و **جبل الثلج** اخ : کوهی بدمشق . و نیز ثلج . اخ . نام چندنفر . و **ماء ثلج** : آب خنك .

ثلج (salj) م.ع. **ثلجتنا السماء ثلجاً** (ازباب نصر) : برف‌ریخت بر ما آسمان . و **ثلجت‌الارض** (مجهولا) : برف‌رسید بزمین . ونیز ثلج : در آب تر نهادن چیزی‌و تر گردانیدن یق **ثلج‌الشیی ء ثلجا** .

ثلج (salaj) م . ع. **ثلج به‌ثلجا** (از باب سمع) : شادمان گردید وخنك دل شد . و **ثلجت** و یا **ثلجت** (salejat) **نفسی به‌ثلوجا** و **ثلجا** (ازباب نصروسمع) : آرام گرفت دل من ویقین نمود بآن .

ثلج (salej) ص. ع . خنك وسرد . و **رجل‌ثلج النفس** و **ثلج القلب** : مرد خنك دل .

ثلجی (saljiy) ا.ع. برف‌فروش.واخ. نام شخصی .

ثلخ (salx) م.ع. **ثلخ‌البقر ثلخا** (از باب فتح) : سرگین کرد آن گاو درایام‌بهار.

ثلخ (salax) م.ع. آلوده گردیدن بسرگین (والفعل من‌سمع) .

ثلد (sald) م . ع . **ثلدالفیل ثلداً** (ازباب ضرب) : ریخ زدآن فیل .

ثلط (salt) م. ع . **ثلط الثور** (از باب ضرب) : ریخ زد آن گاووکذلك **ثلط البقیر والصبی** . و **ثلطفلانا** : زدفلان را به ثلط و آلودوی‌را به آن .

ثلط (salt) ا.ع. ریخ پیل و مانندآن .

ثلع (sal') م.ع. **ثلع رأسه ثلعا** (از باب فتح) : شکست سراورا .

ثلل (salal) م . ع . **ثل ثلا و ثللا** مر. ثل . ونیز ثلل : افتادن‌دندانها .

ثلل (salal) ا . ع . هلاك و افتادگی دندانها .

ثلل (selal) ع . ج . ثلة (sallat) و ج . ثلة (sellat) .

ثلل (solal) ع . ج . ثلة (sallat) .

ثلم (salm) م.ع. **ثلم الاناء ثلما** (از باب ضرب وسمع): رخنه کرد در آن ظرف . و کذلك **ثلم السیف** ونحوه .

ثلم (salam) م . ع. شکستن کنارهٔ وادی و رخنه شدن (والفعل من سمع) .

ثلم (solam) ع. ع . ثلمة (solmat) .

ثلمة (solmat) ا . ع . رخنه و ترك و محل شکستگی . ج : ثلم . الحدیث **نهی عن‌الشرب من ثلمة القدح** ای موضع الـکسر منه .

ثلمط (salmat) ا . ع . لای آبکی و رقیق .

ثلمطة (salmatat) م . ع . مسترخی وفرو هشته گردیدن .

ثلموط (solmut) ا . ع . لای آبکی و رقیق .

ثلوب (salub) ص . ع . بسیار عیب کنندهٔ مردم. ج : ثلب (solob) .

ثلوث (salus) ا . ع . ناقه ای که سه خنور شیر دهد وناقهٔ سه پستان خشك شده و یکی باقی‌مانده ویاناقه‌ای که یك پستانش‌بریده بی‌شیر باشد .

ثلوج (soluj) م . ع . **ثلج ثلجا و ثلوجا** . مر . ثلج .

ثلوج (soluj) ا . ع . ج . ثلج .

ثلی (sollâ) ص . ع . عزت رفته .

ثلیب (salib) ا . ع . گیاه سیاه دیرینه ویا گیاه دوساله.ونوعی از شوره گیاه .

ثلیث (salis) ا . ع . سه یك مانند ثمین وخمیس و سدیس وجز آن .

ثلیث (sollays) ا . ع. دستگاه کوچکی‌از آواز که در آن سه آواز پیش گفته نمی‌شود .

ثلیل (salil) ا . ع . آواز آب‌ویا آواز ریختن آب .

ثم (samm) م . ع. **ثمه ثما** (از باب نصر): پاسپرکرد آنرا. ونیکو کرد. ومرمت نمودآنرا . و **ثم یده بالحشیش** : بعلف برمالید دسترا . و **ثمت الشاة النبت** : برکند گوسپند گیاه را ازبن . و **ثم‌الطعام**: خورد همهٔ طعام را جید و ردی آنرا . و **ثم الشیی ء** : گرد آورد آنچیزرا .

ثم (samm) ا.ع. مرمت‌یق **کنااهل ثمه‌ورمه** وقال اعرابی **جعجع بالدهر عن‌ثمه‌ورمه** ای من قلیله وکثیره .

ثم (samm)ع. ظرف غیرمنصرف بمعنی آنجا وکذلك **ثمه** .

ثم (somm) ا . ع. قماش مشکهای‌آب و آوندها یق **مالهم ثم ولارم** والرم : مرمةالبیت . وکذلك **لایملك ثماو لارما** ای مالا .

ثم (somma) ع . حرف عطف یعنی باز و تقتضی ثلاثة امور التشریك فی الحکم و قد یتخلف بان تقع زائدة . قوله تعالی **ان لا ملجاء من الله الا الیه ثم تاب علیهم** الثانی الترتیب قوله تعالی **خلقکم من نفس واحدة ثم جعل منها زوجها** . والثالث المهلة وقد یتخلف یق **اعجبنی ما صنعت‌الیوم ثم‌ماصنعت امس اعجب** لان ثم لترتیب الاخبار و

لاتراخی بین الاخبارین . و گاه در آخر آن تاء درآرند قوله علیه‌السلام **ولقد امر علی اللئیم یسبنی فمضیت ثمة قلت ما یغینی .**

ثمأ (sam') م . ع . **ثمأالقوم ثمأ :** (از باب فتح) : چربی خورانید بآن قوم . و **ثمأ رأسه :** شکست سر آنرا . و **ثمأ الخبز :** ترید کردنانرا . و **ثمأالکماة:** انداخت ساروغ را درروغن . و **ثمألحیته بالحناء :** رنگ کرد ریش خود را بحناء . و **ثمأفی بطنه :** رید .

ثماد (semâd) ا.ع. ج. ثمد.

ثمار (samâr) ا.ع. میوه و انواع مال .

ثمار (semâr) و (samâr) ع.ج. ثمر.

ثمار (sammâr) ا.ع . میوه فروش .

ثمال (semâl) ا.ع. پناه و فریاد رس یق **فلان ثمال قومه .**

ثمال (somâl) ا.ع. زهر کشنده. وج . ثمالة .

ثمالة (somâlat) ا . ع . بقیهٔ آب . و طعام درشکم . و باقی آب در تك حوض. وخنور، وسرشیر . ج : ثمال .واخ . لقب عوف بن اسلم که پدر بطنی از تازیان است . لقب به لانه اطعم قومه وسقاهم لبناً بثماله .

ثمام (somâm) ا.ع. گیاهی که پارسی یز گویند . و **هذاعلی طرف الثمام** یعنی این چیزی است که دست بدان میرسد و این مثل را درچیزی که سهل المأخذ باشد گویند . و

ثمام بن لیث اخ : یکی از محدثین .

ثمامة (somâmat) ا . ع . یك یز و **ضخیرات الثمامة :** یکی ازمنازل آنحضرت صلی الله علیه وآله است بسوی بدر . ونیز ثمامة: نام چند نفر صحابی .

ثمانون (samânuna) ا.ع . هشتاد .

ثمانی (samâni) ا . ع. هشت. درمؤنث استعمال میشود یق **ثمانی نسوة وثمانی مائة .**

ثمانی (samâni) ا.ع. نام گیاهی و نام چند پشته سمیت بذلك لانها ثمانی قارات.

ثمانیة (samâneyat) ا. ع . هشت ـ درمذ کر استعمال میشود یق **ثمانیة رجال.**

ثمانی عشرة (samâni-acrata) ا.ع. هیجده .

ثمانین (samânina) ا.ع. هشتاد المثل: **هو احمق من صاحب ضأن ثمانین** وذلك ان اعرابیاً بشر کسری ببشارة سر بها فقال سلنی ماشئت فقال **اسئلك ضأناً ثمانین** فضرب به المثل .

ثمانین (samânin) اخ.ع .نام شهری گویند ازبناهای نوح است .

ثمانینی (samâniniy) ص.ع . منسوب بشهر ثمانین .

ثمائل (samâel) ع.ج. ثمیلة .

ثمة (sammat) ع . ظرف غیر منصرف مانند ثم (samma) یعنی آنجا .

ثمة (semmat) ا.ع. مرد پیر .

ثمة (sommat) ع. حرف عطف بمعنی ثم یعنی باز . مر . ثم (somma) .

ثمة (sommat) ا.ع . یك مشت گیاه .

ثمثام (samsâm) ص.ع. آنکسی که هر چه گیرد بشکند .

ثمثم (samsam) ا.ع. سگ شکاری . واخ . نام شاعری .

ثمثمة (samsamat) م.ع . پوشیدن سر آوند . وبازماندن یق **ثمثموا بناساعة** . و نیکو نا کرده شدن کار . و آویختن مشك را از ستون تا شیر درآن ریزند . ودوتا شدن و بر گردیدن یق **هذاسیف لایثمثم نصله** ای لایثنی اذا ضرب به ولا یرتد .

ثمج (samj) م. ع. باهم آمیختن و رنگا رنگ نگار کردن جامه هارا (والفعل من نصر و یا ضرب) یق **ثمج الشیء ثمجاً .**

ثمد (samd) م.ع. **ثمدالرجل ثمداً** (ازباب نصر) : ازبسیاری سؤال تهی دست گردانید مردرا. و **ثمدته النساء :** برکشیدند زنان همهٔ آب وی‌را از کثرت جماع . و **ثمد ثمداً :** فربه گردید .

ثمد (samd) و (samad) ا . ع . آب اندك بیماده ویا آب باقیماندهٔ در زمین هموار وسخت ویا آبی که درسرما ظاهر گردد و در گرما خشك شود . و **روضة الثمد** اخ : موضعی .

ثمر (samr) م.ع. **ثمرالشجر** (از باب نصر) : میوه آورد درخت . و **ثمر الرجل :** بسیار مال شد مرد . و **ثمر للغنم :** گرد کرد برای گوسپندان درختان را.

ثمر (samr) اخ.ع. نام وادی .

ثمر (samar) ا.ع. میوه و انواع مال و فائده . ج : ثمار وثمار وثمر (somor) . وج‌ج: اثمار . وزر و سیم . واخ . دهی به یمن.

ثمر (samar) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ میوه وبار وشایه وسود وفایده و حاصل ومحصول ونتیجه .

ثمر (samer) ص.ع. **مال ثمر :** مال بسیار .

ثمر (somor) ع.ج. ثمر .

ثمراء (samrâ') اوص.ع. نام درختی و اخ . نام پشته ای در کنار طائف . و درخت میوه ناك . وزمین بسیار میوه . وج . ثمرة (samarat) .

ثمرات (samarât) ع.ج . ثمرة .

ثمر بخش (samar-baxc) ص . پ. هرچیز که دارای فایده ونتیجه باشد .

ثمرة (samarat) ا.ع. یك درخت میوه دار . وواحد ثمر یعنی یك میوه . ج : ثمرات

وثمراء . وپوست سر . وكنارهٔ زبان. وگره تازيانه . و نسل وفرزند. وپيمان بى‌آميغ .

ثمرة (samerat) ا . ع . شيرينى و حلاوت يق **مافسى لك بثمرة** يعنى نيست مرتورا دردل من حلاوتى .

ثمردار (samar-dâr) ص.پ. ميوه‌دار وبار دار ومثمر وبافايده وباسود .

ثمط (samt) ا.ع. گل آبكى وخميربسيار رقيق .

ثمطلة (samtalat) م.ع. مسترخى و وفروهشته گرديدن .

ثمعد (sam'ad) ص.ع. **غلام ثمعد :** كودك نيكوروى .

ثمغ (samq) اخ.ع. مالى‌بود درمدينه مر عمربن‌خطاب رضى‌الله عنه را كه آن را وقف كرد ويقال هى ارض له و يقال موضع بخيبر وگفته اند اول جائى‌است كه تصديق كرده شد در اسلام .

ثمغ (samq) م.ع. **ثمغ راسه بالحناء ثمغاً** (ازباب‌فتح): نيك‌رنگ‌كرد سررا بحنا . و **ثمغ رأسه بالدهن:** روغن‌ماليدسررا . و **ثمغ الثوب:** نيك سرخ كرد جامه‌را . و **ثمغ رأسه:** شكست‌سراورا. و **ثمغ البياض بالسواد :** آميخت سپيدى بسياهى .

ثمغة (samqat) ا.ع. **ثمغة الجبل :** سركوه .

ثمل (saml) م.ع. **ثمل ثملا** (ازباب ضرب) : خورد . و **ثمل الماء فى الحوض :** باقى ماندآب‌درحوض . و **ثمل القوم ثملا** (ازباب‌ضرب‌ونصر) : بفريادآن قوم رسيد .

ثمل (saml) و (samal) ا.ع. سعت‌عيش يق **اختارفلان دارالثمل** اى‌دارالخفض والمقام .

ثمل (saml) و (samal) م.ع. **ثمل ثملا و ثملا ، ثمولا** (ازباب نصر) : اقامت كردودرنگى نمود . و **ما ثمل شرابه بشيىء** يعنى نخورد پيش از نوشيدن شراب طعامى را. و **ثملهم :** طعام و آب خورانيد ايشانرا و غمخوارى كرد.

ثمل (samal) م.ع . **ثمل ثملا** (از باب سمع) : مست گرديد . و **ثمل فلان فى دارهم :** اقامت كرد فلان در خانهٔ ايشان .

ثمل (samal) ا.ع. مستى . وسايه .

ثمل (samal) ع.ج. ثملة (samalat).

ثمل (samel) ص.ع . دوست و محب يق **هو ثمل الى كذا :** او محب است مر اورا . ونيز ثمل : مست شده .

ثمل (soml) ا.ع . اندك از عقل وحزم .

ثمل (somal) ع.ج. ثملة.

ثملة (somlat) و (samlat) ا.ع.باقى آب درتك خنور وحوض . وباقى دانه وپست وخرماى در خنور . ج . ثمل (somal) .

ثملة (somlat) ا.ع. اندك ازعقل وحزم يق **مابه ثملة** اى شيىء من‌عقل وحزم .

ثملة (somlat) و (samalat) ا.ع.پشم پاره‌اى كه بدان روغن برمشك وياشتر مالند. وگلى كه از تك چاه برآيد .

ثملة (samalat) ا.ع . باقى آب درتك حوض ويا خنور ومانند آن . و باقى خرما در خنور . وخرقهٔ حيض . ج : ثمل .

ثملطة (samlatat) م.ع . بمعنى ثمطلة يعنى مسترخى وفروهشته گرديدن .

ثمم (somom) ع.ج. ثموم .

ثمن (samn) م.ع. **ثمنهم ثمناً** (از باب نصر) : هشت يك گرفت از مال‌ايشان. و **ثمنهم ثمناً** (از باب ضرب) : هشتم ايشان گرديد و يا هشت گردانيد ايشان را .

ثمن (semn) ا.ع. شب‌هشتم ازتشنگى هشت روزهٔ شتر .

ثمن (somn) و (somon) ا.ع. هشت يك . ج : اثمان .

ثمن (somn) ا.پ. ـ مأخوذازتازى ـ هشت يك كه چك نيز گويند .

ثمن (saman) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازى ـ بها وقيمت . و **ثمن قليل** بهاى اندك .

ثمن (saman) ا.ع . قيمة وبها . ج: اثمان واثمن واثمنة .

ثمنش (samnoš) ا.پ. ـ مأخوذ از يونانى ـ گلبن وخار .

ثموت (samut) ا.ع . كسى كه‌وقت جماع حدث كند .

ثمود (samud) و (somud) اخ.ع . يصرف ولايصرف ـ قبيله‌اى ازتازيان كه‌صالح پيغمبر آنها بود .

ثمول (somul) م.ع . **ثمل ثملا و ثملا و ثمولا .** مر . (saml) و ثمل (samal) .

ثموم (samum) ص.ع . **شاة ثموم** گوسپند بركنندهٔ گياه از بن . ج : ثمم .

ثمير (samir) و **ثميرة** (samirat) ا.ع. شيرى كه مسكهٔ آن ظاهرنشده باشدويا شيرى كه مسكهٔ آن ظاهر گرديده باشد . و **ابن ثمير:** شب ماهتاب .

ثميرة (samirat) ا.ع. زمين‌ميوه‌ناك.

ثميغة (samiqat) ا.ع . طعام رقيق وچرب . و زمين نمناك . و زخم در گوشت سر .

ثميل (samil) ا.ع. شير ترش . وآب دست دان .

ثميل (samil) ع.ج. ثميلة .

ثميلة (samilat) ا.ع. باقى دانه وپست

وخرمای درخنور . ج : ثمائل . و آب‌اندك باقیماندهٔ درحوض ویا در مشك . ج : ثمیل وثمائل . و بقیهٔ آب وطعام در شكم و جای آب وطعام در شكم. وباقی ماندهٔ هرچیز. و خانه‌ای كه درآن فرش‌وقماش باشد . ودیوار مانندی كه ازسنگ سازند تا آب را منع‌كند. ونام مرغی.

ثمیمة (samimat) ا . ع . ابریق سربسته .

ثمین (samin) ا . ع . هشت یك . و گران بها . ج : اثمان .

ثمین (samin) ا. پ . ـ مأخوذازتازی ـ گرانبها و پرقیمت و **دُرثمین** : مروارید پرقیمت .

ثمینة (somayyenat) ا . ع . مصغر ثمانیة .

ثمینیة (somayneyat) ا . ع . مصغر ثمانیة .

ثن (senn) ا . ع . علف خشك برهم افتاده وبسیار . وچوب سیاه .

ثنا (sanâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مدح و ستایش . و **ثنا كردن** : مدح و ستایش كردن وستودن ودعا كردن .

ثناء (sanâ') ا . ع . ستایش بمدح باشد ویا بذم ویا خاص است بمدح .

ثناء (sena') ا . ع . رسن از پشم و یا موی ویا غیر آن وهرتاهی از رسن وترانه . و زانو بند شتر . ودویم . حدیث عوف بن مالك انه سأل النبی صلی الله علیه و آله عن الامارة فقال **اولها سلامة و ثناؤها ندامة و ثلاثها عذاب یوم القیمة** ای ثانیها و ثالثها و **ثناء الدار** : صحن خانه .

ثناء (senâ') ع . ج . ثنی (saniy) .

ثناء (sonâ') ا.ع . دودو یق **جاؤ اثناء ثناء** ای‌اثنین اثنین و ثنتین ثنتین یعنی آمدند دوتا دوتا .

ثناخوان (sanâ-xân) ص.پ. هركسی كه تمجید نماید ومداح .

ثناخوانی (sanâ-xâni) ا. پ. ادای شكر نعمت .

ثناكار (sanâ-kâr) ا . پ . هركسی كه تمجید نماید وثناخوان ومداح .

ثناكاری (sanâ-kâri) ا. پ . سخن رانی ودعا ومدح وتمجید

ثناگری (sanâ-gari) ا . پ . مدح و تمجید .

ثناگوی (sanâ-guy) ص. پ. مدح كننده وتمجید كننده .

ثنان (senân) ا . ع . گیاه بسیار و بهم پیچیده .

ثنایا (sanâyâ) ع.ج. ثنیة (saneyyat).

ثنایة (senâyat) ا. ع. ریسمان‌ابریشمی ویا موئی ویا جز آن .

ثنائی (sonâiy) ص. ع.كلمهٔ دوحرفی.

ثنة (sonnat) ا.ع . زهار. ومیان ناف وزهار. واندرون شكم مردم . وموبهای دراز كه برتندی پاشنهٔ اسب باشد . ووسط مردم و جز آن . ج : ثنن (sonan) .

ثنت (sanat) م.ع. **ثنت اللحم ثنتاً** (از باب سمع) : بوی گرفت گوشت . و **ثنتت الشفة** : خون آلود وفرو هشته‌گردید لب و كذلك **ثنتت اللثة** .

ثنت (sanet) ص. ع. گوشت بوی گرفته یق **لحم ثنت** .

ثنتان (sentâne) ا . ع. بمعنی‌اثنتان یعنی دوزن .

ثنتان ثنتان (sentâne-sentâne) ع . یعنی دو بدو .

ثنتایة (sentâyat) ص.ع. **رجل ثنتایة** : مرد بدخوی و بدزبان .

ثنتة (sanetat) ص . ع. **شفة ثنتة** : لب خون آلود . و كذلك **لثة ثنتة** .

ثنتل (sentel) ا.ع. كوتاه بالا و قصیر .

ثنتلة (santalat) ا.ع. تخم‌مرغ‌گندیده .

ثنتلة (santalat) م.ع. پلید گردیدن بعد نظافت .

ثنجارة (senjârat) ا.ع. مغاكچه‌ای كه آب‌ناودان كنده‌باشد .

ثندؤة(sondoat)و**ثندوة**(sondovat) و (sandovat) ا. ع. گوشت پستان مرد و بن آن .

ثنط (sant) م . ع . كفانیدن (والفعل من نصر) .

ثنطب (sontob) ا.ع. كاردقفس سازان.

ثنگ (sang) ا.پ.ارتنگ‌كه‌كتاب‌مانی نقاش بود .

ثنن (sonan) ع.ج. ثنة .

ثنوی (sanvâ) ا . ع . سروپایهای شتر قمار . واسم استثنا وهرچه آنرا استثنا كنند.

ثنوی (sanaviy) ص.ع. منسوب‌بسوی اثنان‌یااثنا عشر درصورتیكه‌علم باشد ومنسوب به ثنویة .

ثنویة (sanaveyyat) ا.ع . گروهی كه خدای عزوجل‌را دوگویند .

ثنی (sany) م.ع. **ثنی‌الشیء ثنیاً** (ازباب فتح و ضرب) : دوتاه كرد آنرا و بازگردانید . ونیزثنی : ورشكستن لبهای‌دامن وآستین . وبازداشتن ازحاجت . ودویم‌شدن دیگری را . و**ثنی‌البعیر ثنیاً** (ازباب‌ضرب): عقال‌بست شتر را. و**ثنی‌الارض** : دوبار شیار كرد زمین را .

ثنی (seny) ا.ع. یك تاه ازتاهها . ج : اثناء . وگشت‌وپیچ وادی و پیچ كوه . ونورد نامه . ودویم وبچهٔ دویم . وزن یاناقه‌ای كه باردویم بزاید . وپاره‌ای از شب یق **مضی**

ثنی من اللیل ای ساعة ووقت . و **ثنی الحیة :** دولاشدن مار و پیچ خوردن آن .

ثنی (seny) و (senâ) و (sonâ) اع . مهتر دویم در مهتری .

ثنی (senâ) اع. کارد وباره . **ولا ثنی فی الصدقة** ای لاتؤخذمرتین فی عا، اولا تؤخذناقتان مکان واحدة اولا رجوع فیها . و روز دوشنبه . ج : اثناء .

ثنی (saniyy) اع. شتر نر درسال‌ششم درآمده . ج : ثنیان وثناء .

ثنیا (sonyâ) اع. سروپایهای‌شتر قمار، واستثناء وهرچه آنرا استثنا کنند .

ثنیات (senayyât) ع ج . ثنیة .

ثنیان (sonyân) اع. مهتر دویم درمهتری یعنی کسی که‌بعداز سیدباشد . ومردبی رای و بی عقل ورای تباه . ج : ثنیة . و نیز ثنیان . ج . ثنی (saniy).

ثنیان (senyân) اخ .ع . موضعی که در آنجا بعضی از قبایل عرب بربنی عذره تاخت آورده وبنی‌عذره ظفریافتند .

ثنیة (senyat) او ص .ع . فرومایه یق **فلان ثنیة اهل بیته** . وج. ثنیان .

ثنیة (saneyyat) اع. مؤنث ثنی . و پشته . ج . ثنایا . ومنه‌قولهم **فلان طلاع الثنایا** اذاکان سامیاً لمعالی الامور . و راه پشته وکوه وراه دوکوه ویاراه بسوی کوه . وشهیدانی که خداوند عالم ایشان را از صعقه استثنا فرمود حیث‌قال‌ونفخ‌فی‌الصور فصعق‌من‌فی السموات‌ومن‌فی‌الارض‌الامن‌شاء . وچهاردندان پیشین دو از فوق ودو از تحت . و ناقة در سال ششم در آمده و مادیان در سال چهارم در آمده و گوسپند و گاو در سال سیوم در آمده . ج : ثنات . و ستایش بمدح باشد یا بذم . وخرما ی مستثنا از بیع . و سر وپاهای شتر قمار . واستثنا . هرچه آنرا استثنا کنند . و اخ . موضعی دور ازمدینه که در آن عقبه است . و **ثنیةالبول** اخ : میان ذی خشب ومدینه . و **ثنیة الشرید :** از وادی عقیق . و **ثنیة العایر** اخ : پشته ای که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله درسفر هجرت از آن عبور فرمود . و **ثنیة عثعث :** منسوب به عثعث که کوهکی‌است نزدیك مدینه . **وثنیةمروان** ازمساجد آن حضرت است صلی‌الله علیه وآله . و **ثنیة المراة :** نزدیك احیا میباشد . و **ثنیة المراز** ویا **المراز** (almorâz) نزدیك حدیبیة . . **ثنیة الوداع :** نزدیك مدینه .

ثواء (savâ') اع . اقامت و درنگی در جائی .

ثواء (savâ') مع. **ثوی المکان و به وفیه ثواء** و **ثویاً** (ازباب ضرب) : اقامت کرد در آنجای وبدراز انجامید اقامت وی و فرود آمد در آنجای . و **ثوی** (مجهولا) : مدفون گردید .

ثواب (savab) اع. انگبین . وپاداش . وزنبور انگبین ودرقرآن مجید مؤنث آمده قوله تعالی **ویلکم ثواب‌الله خیرلمن آمن و عمل صالحاً و لا یلقها الا الصابرون** . و نام مردی کـه در اطاعت بدان مثل‌زنند و گویند **اطوع من ثواب** و چنین گفته اند که این مرد ثواب نام بسفر ویا بجنگ رفته ومفقود الخبر شده بود زنش نذر کرد که اگر باز آید مهار در بینی وی کرده کشان کشان بمکه برد چون باز آمد . برین‌نذر مطلع شد اطاعت زن پذیرفت . فقیل **اطوع من‌ثواب** . و نیز از اعلام است . و اخ . نام جماعتی .

ثواب (savâb) اپ . ـ مأخوذ از تازی ـ پاداش ، مزد وجزا واجر وپاداش نیك ونیکوئی در آخرت ، کرفه . و **ثواب داشتن :** پاداش وجزای خیرداشتن . و **ثواب‌دنیاو آخرت :** پاداش نیك در دنیا وآخرت .

ثواب (savvâb) اع. جامه فروش . جامه‌دار . واخ . نام چند نفر .

ثوابة (savâbat) اع. واحدثواب . ویك عدد زنبور انگبین . ازاعلام است .

ثوابت (savâbet) اپ . ـ مأخوذازتازی ـ ستاره‌های بی‌حرکت ـ ضدسیارات . ج. ثابتة .

ثوابت (savâbet) ع.ج. ثابتة .

ثواج (soâj) اع. بانگ گوسپند . گ . .

ثوار (sevâr) مع. **ثاوره مثاورة و ثواراً** . مر . مثاورة .

ثوار (savvâr) اع. گاوبان .

ثوارة (savvârat) اع. کون‌زورده .

ثؤاط (soât) اع. زکام .

ثواقب (savâqeb) اپ . مأخوذاز تازی ـ ستاره‌های تابان درخشنده .

ثواقل (savâqel) ع.ج. ثاقل .

ثوالة (savvâlat) اع. گروه ملخ .

ثوالث (savâles) اپ . مأخوذازتازی . ج. ثالثه وباصطلاح نجوم ثالثه : شصتم جزء از ثانیه وثانیه شصتم جزء ازدقیقه راگویند .

ثوام (savvâm) اع. سیرفروش .

ثوانی (savâni) ع.ج ثانیة .

ثوائج (savâej) ع.ج. ثائجة .

ثوب (savb) اع. جامه . ج : اثوب (asub) واثؤب . اثواب و ثیاب . واخ . نام‌چند نفر . و **ثوب الماء :** پوست تنك که شتر بچه دروی در کشیده زاید . و ثب که بابچه از رحم بیرون آید . و **لله ثوباه** یعنی لله دره . و**فی ثوبی ابی ان افیه** یعنی ذمة من وذمة پدر من است وفای آن . و **فلان طاهر الاثواب** یعنی فلان پاك است ازعیوب . . **ان المیت لیبعث فی ثیابه**

ای اعماله . و قوله تعالی **و ثیابک فطهر** ای فقصر .

ثوب (savb) م.ع. **ثاب ثوباً و ثؤوباً و ثوباناً** (ازباب نصر) : بازگشت بعداز آنکه رفته بود . و **ثاب الناس** : گرد آمدند مردم . و **ثاب الحوض ثوباً و ثؤوباً** : برگردید حوض و یانزدیك به پری رسید . و **ثاب الماء** : گرد آمد آب پس از آنکه رفته بود . و **ثاب جسمه ثوباناً** : فربه گردید پس از لاغری از مرض .

ثؤب (soub) م.ع. **ثاب ثوباً و ثؤوباً**. مر . ثوب .

ثوب (sovab) ا.ع. از اعلام است .

ثؤباء (so'bâ') ا.ع. دهن دره و خمیازه .

ثوباء (soabâ') ص.ع. سست و کاهل.

ثوبان (savabân) م.ع. **ثاب ثوبا و ثؤوباً و ثوباناً** . مر . ثوب .

ثوبان (savabân) اخ.ع. نام یکی از مولاهای آنحضرت صلی‌الله علیه و آله .

ثوة (savvat) و (sovat) ا.ع. پشته‌ای که از سنگ و گل سازند در صحرا جهة نشان و علامت.

ثوة (sovat) ا.ع . قماشخانه و جامه گروهه‌ای که بالای میخ بندند و بر آن مشك شیر بجنبانند تا مشك دریده نگردد و زیر انداز مشك که بوقت جنبانیدن زیر آن افگنند تا بخاك آلوده نگردد. ج : ثوی (sovâ) .

ثوج (savj) ا.ع . جوالی که از برگ خرما سازند و بدان خاك و گچ کشند .

ثوخ (savx) م.ع . **ثاخت الاصبع ثوخاً** (از باب نصر و ضرب): فرو رفت انگشت درچیزی نرم و آماسیده .

ثور (savr) ا.ع. لخت بزرگ از پنیر. ج : اثوار و ثورة (sevarat) . و گاو نر ج : اثوار و ثیار و ثورة و ثیرة و ثیرة (sirat) و ثیران . و مهتر . و چغر پاره و مانند آن که بر آب پدید آید . و سپیدی بن ناخن . و دیوانگی . و سرخی تابان شفق یق **سقط ثور الشفق** . و احمق . و برج دویم از بروج دوازده گانهٔ آسمان که بفارسی برشاوَش گویند . و نام اسبی . و اخ : پدر قبیله‌ای از مضر و باین معنی اخیر بدون الف و لام آید وسفیان ثوری از این قبیله است . و اخ : وادی ببلاد مزینه . و اخ : کوهی بمکه که غار مذکور در قرآن در آن کوه است و **ثور اطحل** گویند. و اخ : کوهی در مدینه و **ثور الشباك** و **برقة الثور** اخ : نام دو موضع . و **ابو الثور** اخ : نام شخصی .

ثور (savr) م.ع. **ثار الشیء ثوراً** (از باب نصر) : بر انگیخته شد آنچیز . و **ثار الیه** : برجست بسوی آن . و **ثار الغبار** : بر آمد گرد . و **ثارت الفتنة والغضب** : سخت و تند شد فتنه و خشم . و **ثار الی الشر** : برخاست برای شر و بدی. و **ثار القطا** : برخاست مرغ سنگ خوار. و کذلك **ثار الجراد** . و **ثار الدم** : ظاهر شد خون . و **ثارت بفلان الحصبة ثوراً و ثؤوراً و ثوراناً** : پدید آمد در اندام فلان حصبه . و **ثارت نفسه** : بهیجان آمد دل او . و **ثار فلان ثائره** : بهیجان آمد غضب فلان. و **ثار به الناس**: برجستند بروی مردم . و نیز ثور : بر آمدن و روان گردیدن آب .

ثؤر (soor) ع. ج . ثأر .

ثؤر (so'r) و **ثوران** (savarân) م.ع. **ثار ثوراً و ثؤوراً و ثوراناً** . مر . ثور .

ثورة (savrat) ا.ع . گاو ماده . و شورش . و بسیاری از مال واز مردان .

ثورة (sevarat) ع ج . ثور (savr) .

ثؤرة (so'rat) م.ع . **ثار ثأراً و ثؤرة** . مر . ثأر .

ثؤرة (so'rat) و (soorat) ا.ع. کینه .

ثؤرور (so'rur) ا.ع . پیادهٔ کوتوال و پیادگان سلطان که بی‌وظیفه همراه باشند .

ثوع (savʻ) م.ع. **ثاع الماء ثوعاً** (از باب نصر) : روان شد آب .

ثوع (sovaʻ) ا.ع. درختی کوهی و بلند و پیوسته سبز و ساقش ستبر و خوشه های آن به بطم ماند و بکاری نیاید .

ثول (savl) ا.ع. گروه زنبوران عسل. و واحد ندارد . و نر از زنبوران عسل . و خانهٔ زنبور زان عسل . وشورهٔ درخت. و نرهٔ شتر وغلاف آن .

ثول (savl) م.ع. **ثال ثولا** (ازباب نصر) : احمق گردید و دیوانه شدن گرفت. و **ثال الوعاء**: ریخت آنچه در آوند بود .

ثول (saval) ا.ع. استرخائی در اعضای گوسپند و یا دیوانگی گوسپند که چون بدان عارض شود تبعیت گوسپندان گذارد و تنها در چراگاه بگردد .

ثول (saval) م.ع. **ثولت الشاة ثولا** (ازباب سمع):دیوانه شد آن گوسپند و ثولاء گردید.

ثول (sul) ع.ج. اثول و ثولاء .

ثولاء (savlâ') ص.ع . مؤنث اثول . و **شاة ثولاء** : گوسپند دیوانه . ج : ثول.

ثؤلول (so'lul) ا.ع . سر پستان و آژخ. ج . ثآلیل.

ثوم (sum) ا.ع . سیر و **ثوم الحیة** : سیر بری .

ثوملا (sumalâ) ا.پ . _ مأخوذ از رومی _ گیاهی .

ثومة (sumat) ا.ع . واحد ثوم و بند شمشیر . و **بنو ثومة بن مخاشن** اخ : قبیله‌ای از تازیان .

ثومة (sevamat) ا.ع. درختی بزرگ

و بی بار و خوش بوی ـ از آس و از آن مسواك سازند واین درخت در بثراء روید .

ثومتین (savmatin) ا . ع . نوعی از مرغ وبید گیاه .

ثومس (sumes) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ پودنهٔ کوهی و حاشا .

ثؤوب (soub) ع . مر . ثوب .

ثؤور (sour) ع . مر . ثور .

ثؤورة (sourat) ا . ع . ثورة و کینه .

ثوهد (savhad) ا . ع . کودك فربه تمام خلقت مراهق .

ثوهدة (savhadat) ا . ع . مؤنث ثوهد .

ثوی (sovâ) ع . ج . ثوة .

ثوی (saviy) ا . ع . مهمان‌سرای و مهمان . وبندی . ج : اثویاء . ومجاوریکی از حرمین شریفین .

ثوی (soviy) م . ع . **ثوی المکان و به و ثواء و ثویاً** . مر . ثواء .

ثویب (sovayb) ا . ع . کار وشغل و از اعلام است .

ثویبة (sovaybat) اخ . ع . مولاة ابی لهب که آنحضرت صلی الله علیه و آله و حمزه وابوسلمه را شیر داده بود .

ثویة (saveyyat) ا . ع . مکان وجای وزن . وسنگ تودهٔ پست که درصحرا سازند برای نشان . وآغل شتران و گوسپندان . و اخ : موضعی‌درکوفه که قبرابوموسی‌الاشعری و مغیرة بن شعبه در آنجااست .

ثویلة (savilat) ا . ع . گرد آمدنگاه گیاه و گروه مردم ازخانه های متفرق .

ثوینا (sovaynâ) ا . ع . آرد خشکی که زیر پرازده گسترند .

ثهات (sohât) و **ثهت** (sahat) م . ع . **ثهت ثهتاً و ثهاتاً** (ازباب سمع) : خواند وبسیار بانگ کرد .

ثهات (sahhât) ص . ع . بسیار خواننده وبسیار بانگ کننده .

ثهت (sahet) ص . ع . خوانده شده و بانگ کرده شده .

ثهثهة (sahsahat) م . ع . **ثهثهة الثلج** : بگداخت برف .

ثهل (sahal) م . ع . منبسط شدن‌برزمین (والفعل من‌سمع) .

ثهلان (sahlân) اخ . ع . کوهی و مردی .

ثهلل (sahlala) و (sohlala) و (sohlola) ا . ع . هرسه لغت ممنوع است شخص‌مجهول ویا اسم است مرباطل را بق **هو الضلال ابن ثهلل** و کذلك **ثهلـل** و **ثهلل** (sohlola) .

ثهلل (sahlal) اخ . ع . موضعی برساحل دریای کاظمه .

ثهمد (sahmad) ا . ع . زن‌فربه‌بزرگ . واخ : نام‌موضعی .

ثهوت (sahut) ص . ع . بسیار خواننده وبسیار بانگ کننده .

ثهود (sahvad) ا . ع . کودك‌فربه‌تمام خلقت‌مراهق .

ثیاب (siâb) ع . ج . ثوب .

ثیابی (siabiy) ا . ع . جامه‌دار . واخ . لقب محمودبن عمر محدث بدان جهة که در حمام جامه‌داری میکرد .

ثیار (siâr) ع . ج . ثور .

ثیب (sayb) اخ . ع . نام کوهی شرقی مدینهٔ طیبه .

ثیب (sayyeb) ا . ع . مرد زن دیده وزن مرددیده یستوی فیه المذکر والمؤنث . ج . ثیبون (مذکر) وج : ثیبات (مونث) .

ثیبات (sayyebât) ج . ع . ثیب‌یعنی‌زنان مرد دیده .

ثیبان (sibân) ا . ع . روستائی .

ثیبون(sayyebuna) ع . ج . ثیب‌یعنی‌مردان زن دیده .

ثیة (seyyat) ا . ع . آغل گوسپندان .

ثیتل (saytal) ا . ع . عنین و بز کوهی و بز کوهی کلان سال وبز کوهی نر . ونوعی از گاو داشتی . ومرد فربه که دروی گمان‌خیر دارند . واخ : نام کوهی .

ثیخ (sayx) م . ع . **ثاخت الاصبع** : فرورفت انگشت درچیزی نرم و آماسیده (الفعل من نصر وضرب) .

ثئد (saed) ص . ع . **مکان ثئد** : مکان نمناك . و **رجل ثئد** : مرد سرما زده .

ثئدة (saedat) ص . ع . **فخذ ثئدة** : ران تازه وپرگوشت .

ثیر (sir) ا . ع . پردهٔ چشم .

ثیران (sirân) ع . ج . ثور .

ثیرة (sirat) و (seyarat) ع . ج . ثور .

ثیل (sil) ع . ج . اثیل .

ثیل (sil) و (sayl) ا . ع . غلاف نرهٔ شتر ونرهٔ آن .

ثیل (sil) و (sayyel) ا . ع . بید گیاه ومرغ .

ثیلة (sayyelat) ا . ع . آبی بقطن .

ثیموم (saymum) ا . ع . گیاهی .

ثین (sin) ا . ع . مستخرج‌مرواریدازدریا ومنقب مروارید .

ثیوبة (sayubat) ا . ع . بیوگی .

ج

ج ب. که جیم تلفظ می‌کنند و آن را جیم ابجد و جیم عربی و جیم تازی نیز می‌گویند و عبارت است از حرف ششم از الفبای فارسی و حرف سوم از الفبای ابجدی و حرف پنجم از الفبای ثنی و در حساب جمل سه میباشد و این حرف در زبان فارسی به ت و چ و ز و ژ و ش و گ و ی گاه بدل می‌گردد.

جا (ja) ا. پ. مکان و محل و موضع و عوض و بدل و موقع و مرتبه و مقام و وسعت. و **جا انداختن :** نهادن و برپا کردن و گذاشتن. و **جادادن:** وسعت‌دادن و مکان‌دادن و پذیرفتن و پناه دادن. و شغل دادن و حمایت کردن و فرو کردن و داخل کردن. و **جا داشتن :** مکان و محل و وسعت داشتن و روا داشتن و امکان‌داشتن. و **جا شدن :** واقع شدن. و **جا کردن :** گنجانیدن و داخل کردن و فرو کردن. و **جا گرفتن :** گنجیدن و اندازه بودن. و **از جا شدن.** بشدت آزرده شدن. و **بجای فلان :** بعوض فلان. و **بجا آمدن :** بموقع آمدن. و **بجای خود :** بمرتبه و مقام خود.

جآء (jeâ') و **جآءة** (jeâat) ا. ع. غلاف دیگ از چرم و جز آن. مر. جواء.

جآء (ja'â') ا. ع. آینده و یا نزدیک‌شونده در راه.

جأب (ja'b) ا. ع. خرستبر و درشت و یا گور خر ستبر و درشت. ج : جؤوب (joub). و مناف و شیر بیشه. و سخت و درشت از هر چیز. یق فلان **جأب الصبر** ای غلیظ الصبر فی الامور. و خاکی سرخ که از روم خیزد و اخ. نام موضعی. و **دارة الجأب :** نیز موضعی.

جأب (ja'b) م. ع. **جاب جأباً** (از باب فتح) : کسب کرد و خاک سرخ فروخت.

جابجا (jâ-be-jâ) مف. پ. موقعی دون موقعی و موضعی دون موضعی.

جأبة (ja'bat) ا. ع. نهگاه. و **جأبة المدری :** آهوی ماده‌شاخ برآورده و **جأبة البطن :** شکم.

جابة (jâbat) ا. ع. پاسخ المثل **اساء سمعا و اساء جابة** یعنی نشنید سخن را و بدجواب داد. و **جابة المدری :** آهوی مادهٔ شاخ برآورده (لغة فی المهموز).

جابذ (jâbez) ص. ع. کشنده و جذب کننده (مقلوب جاذب).

جابر (jâber) ا. ع. شکسته‌بند. و اخ. نام بیست و دو صحابی. و **جابر بن حبة :** نام نان و کنیهٔ آن ابوجابر.

جابر (jâber) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ستم کننده و ظلم کننده.

جابرة (jâberat) اخ. ع. مدینهٔ منوره.

جابرسا (jâborsâ) ا. پ. جابلسا.

جأبزة (ja'bazat) م. ع گریختن.

جابزة (jâbezat) ا. ع. فرار و سعی.

جابق (jâbaq) ا. پ. تازیانه و شلاق. و اخ : دهی بوده در حوالی طوس.

جابلسا (jâbolsâ) ا. پ. مغرب. و اخ : نام شهری درمغرب بدون سکنه. و نام شهری در عالم مثال.

جابلص (jâbalas) ا. ع. جابلسا.

جابلق (jâbalaq) ا. ع. جابلقا.

جابلقا (jâbolqâ) ا.پ. مشرق . واخ: نام شهری درمشرق بدون سکنه . ونام شهری در عالم مثال .

جابلوس (jâblus) اوص.پ. فریبنده وسالوس وچاپلوس .

جابلوسی (jâblusi) ا.پ. فریبندگی و سالوسی وچاپلوسی .

جابلیق (jâbeliq) ا.پ. معبر وتعبیر کنندهٔ خواب .

جابور (jâbur) اخ. پ. نام قریه‌ای در ترشیز خراسان .

جابه (jâbeh)ا. ع. رو باروی آیندهٔ از پرنده ویا وحشی وآنرا منحوس دارند .

جابی (jâbi) و **جابیء** (jâbi') ا . ع. ملخ .

جابی (jâbi) ص.ع.جمع کنندهٔ خراج وزکوة .

جابیة (jâbeyat) ا . ع . حوض کلان وجای گرد آمدن‌آب . ج : جوابی. وجماعت واخ : دهی بدمشق. و **باب الجابیة** اخ : از بابهای دمشق .

جابیدن (jâbidan) ف‌ل.پ. سست شدن وهولناك‌گشتن‌وترسیدن. وناراضی‌بودن. وآزرده‌شدن. وپشیمان‌شدن وافسوس خوردن. وشکسته شدن .

جاپلق (jâpalaq) اخ .پ. یکی‌از بلوك بروجرد . ودهی ازبلوك فشاویهٔ ری. ودهی‌در تربت حیدریهٔ خراسان .

جاپور (jâpur) و **جاپوز** (jâpuz) اخ . پ . نام شهری در ترکستان .

جات (jât) اخ . پ . طایفه ای از هندوها .

جاتاغ (jâtâq) ا . پ. کماچه وکلیچهٔ خیمه یعنی تختهٔ گرد سوراخ داری که بر سر ستون خیمه گذارند .

جاتن (jâtan) ا. پ. بلغت زند وپازند یکی از نامهای باری تعالی .

جاتونتن (jâtunetan) ف ل . پ . به لغت زند وپازندآمدن .

جأث (ja's) م.ع. **جأث البعیرجأثا** (ازباب فتح) : پربار رفت شتر . و **جأث الرجل** : نقل کرد مرداخبار را . و**جئث** (مجهولا) : ترسید .

جأث (jaas) م. ع . گران شدن وقت برخاستن ویاوقت برداشتن چیزگران (والفعل من سمع) .

جأث (ja'âs) ص . ع . بدخو .

جاثلیق (jâsaliq) ا .پ. عابد وعالم ترسایان . ونیزجاثلیق : مهتر ترسایان دربلاد اسلام که زیردست بطریق‌است وبعد ازجاثلیق مَطران وبعد ازمطران اُسقف وبعد ازاسقف قسیس وبعد از آن شماس .

جاثم (jâsem) ص.ع. سینه‌برزمین‌نهاده. و برزمین افتاده و هلاك شده . ج : جاثمون وجوائم. قوله‌تعالی**فاصبحوا فی‌دارهم جاثمین** .

جاثمات (jâsemât) ع . ج. جاثمة .

جاثمه (jâsemat) ص. ع.مؤنث جاثم. ج: جوائم وجاثمات .

جاثمون (jâsemuna) ع . ج . جاثم .

جاثوم (jâsum) ا . ع. خوابناك که از جا نجنبد. و کابوس .

جاثی (jâsi) ص. ع . بزانو نشسته . ویابرسرانگشتان‌پاایستاده .ج : جُثی (josiy) وجِثی(jesiy) . و**جاثی‌علی رکبتیه**: یکی ازصور سمائی .

جاثیة (jâseyat) ا . ع . نام یکی از سور قرآن مجید .

جأجاء (ja'jâ') ا.ع . هزیمت .

جأجأة (ja'jaat) م . ع . **جأجأ** **بالابل** : خواند شتران را بسوی آب به لفظ « جی. جی» .

جاجة (jâjat) ا . ع . مهرهٔ بی قیمت فرومایه .

جاجرم (jâjarm) اخ . پ . شهری در خراسان .

جاجرمینه (jâjarmine) ا . پ . چشمه‌ای که چون آفتاب برمیآید فرو می‌رود وچون فرو رود برمی‌آید .

جاجرود (jâjrud) اخ . پ . رودی که از رود بار ری برخاسته وبلوك ورامین را مشروب می نماید و شکارگاه معروف و مخصوص پادشاهان‌قاجار درکنار این‌رودخانه بوده است .

جاجم (jâjem) ا. پ . جاجیم .

جاجیء (jâaji') ع . ج. جوجو .

جاجیم (jâjim) ا. پ. پلاس و فرشی که از نمد الوان دوزند .

جاح (jâh) ا . ع . پرده . و **نجد الجاح** اخ : موضعی به یمن .

جاحد (jâhed) ا.ع. منکر وانکارکنندهٔ باوجود دانستگی .

جاحر(jâher) ا . ع . پس مانده ای که رسیدن نتواند .

جاحر (jâher) و **جاحرة** (jâherat) ص. ع. درسوراخ داخل‌شونده .ج: جواحر. و **عین‌جاحرة**: چشم فرورفته . نیز ج : جواحر.

جاحظ (jâhez)ص. ع. مردچشم‌برآمده ویامرد چشم بزرگ . ج : جحظ(johhaz) ولقب ابوعثمان عمروبن بحر از علمای معتزله وصاحب تصانیف .

جاحظتان (jâhezatâne) ا.ع.(بصیغهٔ تثنیه) دوحدقهٔ چشم .

جاحم (jâhem) ا . ع . خدرك آتش

سخت شعله زن . و میانهٔ حرب جای.وشدت کشتار در جنگ . و جای سخت گرم . و موت ومرگ .

جاحم (jâhem) ص.ع. **رجل جاحم:** مرد چشم باز کرده .

جاحمة (jâhemat) ص . ع . **عین جاحمة :** چشم وازمانده .

جاحی (jâhi) ا.ع. حازق دانا و نیکو نماز گزارنده .

جاخر (jâxer) ا.ع. وادی فراخ .

جاخسوك (jâxsuk) ا.پ . داسی که بدان غله درو کنند .

جاد (jâd) ا.ع. **ابو جاد** باطل تو **قعوا فی ابی جاد .**

جاد (jâden) ع.مر. جادی.

جاد (jâdd) ص.ع. کوشنده در کاری .

جاداد (jâdâd) ا. پ . مکان وشغل و سرمایهٔ تاجر ترکهٔ میت .

جادب (jâdeb) ص.ع.کاذب ودروغگو. وعیب کننده .

جادة (jâddat) ا.ع.شاهراه . ج :جواد.

جادس (jâdes) ا.ع. آثار محو شده و درشت از هرچیزی .

جادس (sâdes) و**جادسة** (jâdesat) ص.ع. زمین بی عمارت و بی زراعت و یا زمینی که هیچ نرویانده . ج : جوادس .

جادف (jâdef) ص.ع. **ظبی جادف :** آهوئی که گام کوتاه زند و تیز رود. ج : جوادف.

جادل (jâdel) ص. ع. بچهٔ آهوی قوت گرفته وبرفتار آمده وجز آن. و**غلام جادل:** کودك سخت وباقوت گشته .

جادنگو (jâdangu) و**جادنگوی** (jâdanguy) ا.پ. کسی که هرچه نذر آتشکده ومؤبدان وهیربدان کرده باشد بمصرف آن برساند.

جادو (jâdu) ا.پ.سحر وساحر وشعبده وافسون . وچشم معشوق. وسیاه . و**جادو کردن :** افسون کردن و سحر نمودن . و **زلف جادو :** زلف سیاه .

جادوانه (jâdovâne) م ف.پ.ساحرانه . بطور سحر وافسون وشعبده .

جادوخیالی (jâdu-xayâli) ا.پ . شیطنت وشعبده .

جادوزبان (jâdu-zabân) ص.پ. شاعر ومرد فصیح وبلیغ .

جادو زن (jâdu-zan) ص . پ . شعبده باز .

جادوستان (jâdustân) ا.پ.مملکتی که درآن جادوگران بسیار باشد .

جادو سخن (jâdu-soxan) ص . پ . شاعر وفصیح وسخن فصیح .

جادوفریب (jâdu-farib) ص. پ . کسی که بواسطهٔ شعبده وافسون فریب دهد .

جادو کار (jâdu-kâr) ص .پ . جادوگر .

جادو کنا (jâdu-konâ) ا.پ. شعبده باز وافسون گر و جادو گر .

جادوگر (jâdu-gar) ا.پ. ساحر و شعبده باز .

جادو گری (jâdu-gari) ا . پ . ساحری .

جادونژاد (jâdu-nežâd) ص.پ. کسی که ازنژاد جادوگران باشد .

جادووش (jâdu-vaš) ص.پ.مانند جادو وسحر وجادو کننده وافسونگر .

جادوی (jâduy) ا.پ. جادو .

جادوئی (jâdui) ا.پ. ساحری وسحر وشعبده .

جاده (jâde) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی _ راه وشاهراه وراه راست وشارع وراه عام وراه کوفته شده وراه متوسط ومستقیم . و **جادهٔ شرع :** حدود شرع وراه شرع .

جادی (jâdi) ا.پ. زعفران .

جادی (jâdi) ا.ع. خواهندهٔ عطا . ج: جداة .

جادی (jâdi) و**جادیا** (jâdeyâ) و **جادیاء** (jâdeyâ') ا.ع.زعفران. ومی.

جاذ (jâ'z) م.ع. **جأذجأذاً** (ازباب فتح) : برد آب ومانند آنرا بر دهان .

جاذب (jâzeb) ص.ع. **ناقة جاذب:** ناقهٔ کم شیر شده . ج : جذاب .

جاذب (jâzeb) ص.پ . _ مأخوذ از تازی _ کشنده وبخود کشنده و جذب کننده و فریبنده ودلکش ودلربا .

جاذبة (jâzebat) ص . ع . **ناقة جاذبة :** ناقهٔ کم شیر شده ج : جواذب . **والقوة الجاذبة:** قوه‌ای که چیزیرا جذب می کند .

جاذبه (jâzebe) ص .پ. _ مأخوذ از تازی _ کشنده وجذب کننده ودلربا . و**قوهٔ جاذبه :** قوه‌ای که چیزی را بخود می‌کشد وجذب می کند.

جأذر (jaâzer) ع.ج. جؤذر (jo'zar) وجؤذر (jo'zor).

جاذل (jâzel) ص.ع. برجای ایستاده مانند ستون. وشادمان. ج : جذلان. و**سقاء جاذل :** خیکی که شیررا بدمزه گرداند .

جاذو (jâzu) ا . پ . جادو وساحر وافسون گر .

جاذی (jâzi) ص.ع . برسرپای نشیننده و برسر انگشتان ایستاده . ج : جذاء . و **رجل جاذ :** مرد کوتاه ارش و کوتاه دست .

جاذیة (jâzeyat) ا . ع . مؤنث جاذی.

جأر (ja'r) ا وص . ع . گیاه انبوه و مرد ستبر . و**غیث جأر :** ابر بسیار باران.

جأر (ja'r) م ٠ ع٠ **جار الی الله جاراً وجؤراً** (از باب فتح) : فریاد وزاری کرد بسوی خدا . و **جأرت البقرة** بانگ کرد گاو . و کذلك **جأر الثور** و **جأر النبات** : دراز شد آن گیاه . و **جأرت الارض** : دراز شد گیاه زمین .

جأر (jaar) م .ع . اندوهگین وگرفته خاطر شدن (والفعل من سمع) .

جار (jâr) ا٠ع . همسایه . و زنهار داده از ظلم وزنهار دهنده وزنهار خواهنده . وشریك در تجارت. و شوهر . وفرج زن و دبر . وخانه های نزدیك . وهم سوگند . و یاری دهنده . ج : جیران و جیرة واجوار . و ا خ : شهری برساحل دریا میان آن ومدینه راه یك شبا روز . ودهی باصفهان ودهی در بحرین وکوه شرقی موصل. و **جارالجنب** : همسایهٔ بیگانه . و**جارالنهر** : رستنی مانند نیلوفر که پیوسته درنهرها وآبهای ایستاده روید وسلق الماء نیز گویند .

جار (jâr) ا . پ. اخبار واعلان بآواز بلند وقسمی ازچراغ که دارای چند شاخه باشد. و**جارزدن** ویا **جارکشیدن**: بآوازبلند در کوی وبرزن خبرتازه ای را منتشرکردن .

جار (jâr) ا . پ. _ مأخوذ ازتازی _ همسایه . و **جارسوء** : همسایهٔ بد و آنکه همسایهٔ خود آزار میدهد .

جآر (ja'âr) ا٠ع. مرد ستبر.

جار (jârr) ص٠ع . کسی ویا چیزی که بکشد وجذب نماید . و باصطلاح نحو حرف جارحرفی که بآخراسم کسره میدهد . و**سیل جار الضبع** : سیل شدیدی که کفتار را از لانه اش بیرون کشد .

جارات(jârât) ا. ع.همسایه های زنانه.

جارة (jârat) ا.ع. زوجه.وزن همسایه. ودبر . و بانج .

جارة (jârat) ص٠ع٠ ج. جائر .

جارة (jârat) م٠ع٠ **اجار الرجل اجارة و جارة** : مر . اجارة .

جارة (jârrat) ا . ع . شتری که بمهار کشیده شود . الحدیث **لاصدقة فی الابل الجارة** و هی رکائب القوم لان الصدقة فی السوائم . وراه بسوی آب .

جارجی (jâr-ji) و**جارچی** (jâr-çi) ا. پ . _ مأخوذ از ترکی _ کسی که جار می کشد و به آواز بلند حکم و یا خبری را منتشر می کند .

جارچیان(jâr-çiân) پ٠ ج. جارچی.

جارچی باشی(jâr-çi-bâci) ا. پ . سالار جارچیان .

جارح (jâreh) ص٠ ع . کسی که زخم زند ویا چیزی که زخم کند .

جارحة (jârehat) ا . ع. اسب ماده. واندام مردم که بدان کار کنند. ودست. وشکاری ازمرغ ودده . ج : جوارح . وقولهم **هذه الناقة والاتان من جوارح المال** یعنی این ماده شترو ماده خرجوان وبچه ده است.

جارحه (jârehe) ص . پ . **آلت جارحه** : هرافزاری که زخم کند وجراحت وارد کند .

جارز (jârez) ا . ع . سرفهٔ سخت و بسیار سرفه . وزن نازاینده .

جارزة (jârezat) ص . ع . **ارض جارزة** : زمین خشك درشت که در ریگ فرورفته باشد ویازمین هموار . ج :جوارز.

جارش(jârec) ا. ع. جانی وگناهکار. ج : جراش (jorrâc) .

جارف (jâref) ا. ع . مرگامرگی ستور وجزآن. وطاعون و بلا وشومی که مال وقوم را هلاك کند.

جارگون (jârgun) ا.پ. بزبازو بسباسه.

جارم (jârem) ا . ع . درونده و فراهم آورنده . ج : جرم (jorram) و جُرام . و **بنوجارم** ا خ : در بطن اند از تازیان .

جارن (jâren) ص.ع.**رجل جارن**: مرد خوگر . و **ثوب جارن** : جامهٔ نرم وسوده . و کذلك **درع جارن** . ج : جوارن .

جارن (jâren) ا . ع . بچهٔ مار. وراه کهنه و ناپیدا .

جارنة (jârenat) ا.ع. زره نرم وسوده. ج : جوارن .

جارو (jâru) ا. پ . ابزاری که بدان گرد وخاك وغبار را از چیزی پاك می کنند. و **جاروکردن** : پاك کردن با جارو .

جاروب(jârub) و**جاروبه** (jârube) ا . پ . جارو و هرچیزی که بدان فرش و بساط و اطاق و حیاط و جز آن را پاك و پاکیزه کنند. وروبندهٔ جای وپاك کنندهٔ آن. و**جاروب ازمژگان نمودن**: مراقبه کردن وسجده نمودن .

جاروب زن(jârub-zan) و**جاروب کش** (jârub-kac) ا. پ. نوکر وخادمی که با جاروب جایهارا میروبد . ونوکر پست و فراش و فراش مسجد و روضات مقدسه .

جاروب کشی(jârub-kaci)ا.پ. شغل کسی که با جاروب جایهارا میروبد. و **جاروب کشی کردن**:روفتن باجاروب.

جارود (jârud) ص . ع . **رجل جارود** : مرد شوم و بدفال . و **سنة جارود** : سال سخت و قحط .

جارود (jârud) اخ.ع . لقب ابومنذر بشر عبدی واز اعلام است .

جارودة (jârudat) ص . ع . **سنة جارودة** : سال سخت وقحط .

جارودیة (jârudeyyat) ا خ ع . گروهی از زیدیه منسوب به ابوالجارود زیاد ابن‌ابی زیاد خراسانی .

جارور (jârur) اع. نهری که از آب سیل پدید آید .

جاروس (jârus) اع. بسیار خوار.

جاروف (jâruf) ص‌ع. بدفال‌وحریص. و **رجل جاروف** : مرد بسیار جماع و شادمان. و**سیل جاروف** : توجه‌ای که‌همه چیزرا ببرد .

جاری (jâri) ص‌ع.روان. و**الماء الجاری** : آب روان .

جاری (jâri) ص.پ. ـمأخوذازتازی. هرچیزروان وگذرنده‌وعبور کننده‌ومرورکننده و واقع شونده وپدید آینده و هرچیز رایج و معمول وپیوسته و دایم وبرقرار و منتشر . و **جاری‌بودن** : روان‌شدن‌واتفاق افتادن . و واقع شدن و بر قرار گشتن . و **جاری شدن** : روان شدن وبرقرارشدن‌وپیوسته و دائم بودن . و **جاری کردن** : روان کردن وبرقرار کردن . و **آب‌جاری** : آب روان وآب درگذرنده .

جاری (jâri) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. زن چند برادرکه هریك جاری‌اند مردیگری‌را.

جاریات (jâriât) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خیراتیکه همیشه دائم وبرقرارباشد.

جاریة (jâreyat) ص‌ع. مؤنث جاری. و **صدقة جاریة** : صدقه ای که متصل و پیوسته باشد .

جاریة (jâreyat) اع.آفتاب.وکشتی. ونعمت خدا. وداه ودخترخرد . ج : جواری واز اعلام است . وابو عمر جاریة بن قدامه ویزیدبن جاریة ازرجال صحیح‌مسلم و صحیح بخاری‌اند .

جاری‌مجرا (jâri-majrâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قائم مقام .

جاریه(jârie)اوص.پ. ـمأخوذازتازی. کنیزو داه. وهرچیزی که دائم و برقرار باشد وپیوسته باقی‌بود .

جأز (ja'z) اع. جهندگی‌آب به‌گلو.

جأز (jaaz) م‌ع. آب به‌گلو جستن . (ءالفعل من سمع) یق **جئز بالماء** . و کذلك **جئز بالغیظ** .

جازءة (jâzeat)اع.وحشی‌ج: جوازی.

جازح (jâzeh) ص‌ع. دهنده. و**عطاء جازح** : دهش بزرگ .

جازر (jâzer) اع. شتر کشتنی .

جازع (jâze') اع. چوب وادیج که‌بر آن شاخه های انگور اندازند و هر چوب که میان دوچیز در پهنا نهاده‌برآن چیزی اندازند.

جازع (jâze') ص‌ع . ناشکیبا وزاری کننده .

جازعة (jâzeat) ا. ع. چوب وادیج که برآن شاخه های انگور اندازند و هرچوب که میان دو چیز در پهنا نهاده بر آن چیزی اندازند .

جازم (jâzam) ا. پ . جاجیم .

جازم (jâzem)ص‌ع. **سقاءجازم**: مشك پرآب. و**بعیر جازم**: شترسیر آب . ج : جوازم. ونیزجازم : قاطع. و**الحرف الجازم** : حرف‌جزم دهنده. ج: جوازم.

جازم (jâzem) ص . م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قصد کننده و اقدام کننده وتعهدنماینده . و**جازم شدن بر کاری**: اقدام برآن کردن ومصمم شدن .

جازمة (jâzemat) ص . ع . مؤنث جازم.ج: جوازم. و**الحروف‌الجازمة**: لم ولما ولام امر و ان شرطیه .

جازیء (jâze') ا. ع. بسنده وکافی یق **جازئك من‌رجل**: کافی‌وبسنده استتورا.

جازی (jâzi) اع. کافی‌وبسنده‌یق‌**هذا رجل جازیك من رجل** ای‌حسبك . و نام اسبی .

جازئة (jâzeat) اع. جازءة .

جازیة (jazeyat) اع. پاداش . واخ : نام شخصی .

جاست (jâst) ا.پ. جائی که انگور را درآن اگدکنند وبفشرند تاشیرهٔ وی برآید .

جاسد(jâsed) ص‌ع.خون خشك‌چسبیدهٔ برجائی .

جاسر (jâser) ص‌ع. بی‌باك و گستاخ ودلیر وبهادر .

جاسع (jâse') ص‌ع. **سفرجاسع** : جرمزهٔ دور ودراز .

جاسوس (jâsus) اع.جستجو کنندهٔخبر برای بدی . ج : جواسیس .

جاسوس (jâsus) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خبرگیر وخبر آور وکسی که ازجائی بجائی وازملکی‌به ملکی خبر برد . و پژوده و خشخاش سپید که خشخاش زبدی نیزگویند .

جاسوسی (jâsusi) ا . پ . تفحص و تجسس اخبار مخفیه و تفتیش ازراز مردم. و**جاسوسی‌کردن**: تحصیل اطلاع و خبر کردن و تجسس اخبار مخفیانه کردن .

جاسوسیة (jâsuseyyat) ا . پ . جاسوسی کردن .

جاسونتن (jâsunetan) ف م . پ . بلغت زند داشتن ودارا بودن .

جاسیء (jâse') ص.ع . سخت‌ودرشت.

جاسی (jâsi) ص.ع. سخت ودرشت وبی رحم. ونامرد . ولجوج .

جاسیاء (jaseyâ') ا . ع . سختی و ستبری .

جأش (ja'c) و **جاش** (jâc) ا . ع.

دل مردم و اضطراب آن از بیم . و **فلان رابط الجاش :** فلان دلاور است و دل از جای نبرد . ج : جؤوش .

جأش (ja'c) م ۰ ع ۰ **جأش الیه جأشاً** (ازباب فتح) : مائل‌شد بسوی‌آن. و **جأشت نفسه :** برآمد دل او ازاندوه و یا از ترس .

جاش (jâc) ا. پ. تودهٔ غلهٔ پاك‌كرده در خرمن وانبار .

جاشر (jâcer) ا. ع . کسی که باشتران در چراگاه باشد . ج : جشار (joccâr) .

جاشریة (jâcereyyat) ا . ع . شراب صبوحی یا خاص است بشیر شتر . و ا خ : قبیله‌ای ازتازیان ونام زنی . ونیمروز وصبح. ویك نوع طعامی .

جأظ (ja'z) م ۰ ع. **جأظ من الماء** (از باب فتح) : گران چشم شد از آب .

جاع (jâ') ا ۰ ع. **ابن‌جاء قمله :** لقب است مانند تابط شراً .

جاعة (jâat) ص ۰ ع. گرسنه .

جاعرة (jâerat) ا . ع.پیخال. وکون و یا حلقهٔ کون.

جاعرتان (jâeratâne) ا . ع. (به صیغهٔ تثنیه) دو کرانهٔران ستور و یادو کرانهٔ سرین ستور تاران و دوسرین مردم . ویقال «وضع الرقمتین من است الحمار و مضرب الفرس بذنبه علی فخذیه .

جاعف (jâef) ص۰ع. **سیل‌جاعف :** توجبه‌ای که زمین بکاود وهمه چیز رابرد .

جاعل (jâel) ص۰ع. دهنده‌وقراردهنده وگرداننده و سازنده .

جاعیة (jâeyat)ص۰ ع . زن گول یق **امراةجاعیة .**

جاغر (jâqar) ا۰پ. چینه‌دان مرغ .

جاغسوك (jâqsuk)ا ۰ پ ۰ جاخسوك

وداسی که بدان غله درو کنند .

جاف (jâ'f) م۰ع. **جأفه جأفا** (از باب فتح) : برزمین افگند اورا وترسانید .و **جاف‌الشجرة :** برکند درخت را از بن . و **جئف** (مجهولا) : ترسیده گـردید و گرسنه شد .

جاف (jâ'f) ا۰ع. ترس .

جاف (jâf) ا. پ . زن قحبه وزانیه و زنی که‌بریك‌شوهرآرام نگیرد وهرروز شوهری خواهد . وا‌خ : نام قبیله‌ای از کردها .

جآف (ja'âf) ص۰ع. بسیارفریاد.

جاف (jâff) ص۰ع۰**ثوب‌جاف :** جامهٔ خشك گردیده .

جافجاف (jâfjâf) ا۰پ. فاحشه و قحبه و زانیه .

جافر (jâfer) ص۰ع . ناتوان شدهٔ از بسیاری پوشاك .

جافل (jâfel) ص۰ع. ازجای برکنده و ژولیده موی . وپریشان خاطر .

جافلة (jâfelat) ص۰ع۰ **ریح‌جافلة:** باد سریع وسحت وزنده .

جافی (jâfi) ص۰ع. **رجل جافی الخلقة والخلق :** مرد درشت اندام بد خوی . ونیز جافی : جفا کننده وستمگر . و **ثوب جاف :** جامهٔ کلفت . و **فراش جاف :** بستر ناراحت .

جاکسو (jâksu)و**جاکشو**(jâkcu) ا۰پ. دانهٔ بزرگتر ازعدس وپوستش سیاه و شفاف ونرم ودر داروهای‌چشم داخل کنند .

جاکونتن (jâkunetan) فم۰پ. بلغت زند آوردن ـ ضد بردن .

جاکی (jâki) ا ۰ پ ۰ درخت پیلو که جال نیز گویند واز چوب آن مسواك سازند وبتازی اراك گویند .

جاگرم (jâ-garm) ا ۰ پ. جای‌قرار و مراقبه و آرام و آسایش . و **جا گرم کردن :** آرام گرفتن وآسایش یافتن .

جاگزین (jâ-gozin) ا ۰ پ. انتخاب کنندهٔ منزل .

جاگیر (jâ-gir) ا وص۰ پ . متصرف وبرقرار ومقرر . وتصرف در زمینی که جهة مزد وپاداش خدمت بخشیده شده . و**جاگیرتن** ویا **جاگیرذات :** بخشش ملکی‌جهة مدد معاش . و **جاگیر حشم :** اراضی که جهة مدد معاش قشون مقرر شده است . و **جاگیرسر :** تعیین ملـکی جهة مدد معاش صاحب منصبان واجزای یك اداره‌ای .

جاگیر دار (jâ-gir-dâr) ا ۰ پ ۰ صاحب جاگیر وحاکم . ج : جاگیرداران.

جاگیرداران (jâ-gir-dârân) پ. ج ۰ جاگیردار. وحکام .

جال (ja'l) م ۰ ع . **جأل‌جألا** (از باب فتح) : رفت وآمد. و**جال‌الصوف:** فراهم گردیدپشم. و**جال‌الصوف :** فراهم کرد پشم را (لازم و متعدی) .

جال (jâl) ا۰ پ. مطلق دام و تله . و درخت اراك که از چوب آن مسواك سازند و پیلو و جالی نیز گویند .

جال (jâl) ا ۰ پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قلب وساختگی .

جال (jâl) ا۰ع. عقل. وعزم و آهنگ. وگروه ازاسبان و شتران . وکرانهٔ قبر . و گرداگرداندرون چاه تاسر آن . وکرانهٔ دریا و کوه .

جالال (ja'lâl) ا۰ع. بیم وترس .

جالان (jaalân) م۰ع۰ **جئل‌جالاناً** (ازباب سمع) : لنگ گردید .

جالب (jâleb) اوص۰ع. کشندهٔ ازجائی بجائی . وغوغا کننده و آواز دهنده . و آنکه ارزاق رابسوی شهرها حمل ونقل میکند . و

منه **الجالب مرزوق والمحتکر ملعون**. وفراهم آورندهٔ جماعت . و بانگ بر اسب وقت دوانیدن . و **جرح جالب** : زخم به شونده . ج : جوالب و جلب (jollab) .

جالب (jâleb) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کشندهٔ از جائی بجائی . و **جالب القلوب** : آنکه دلهای مردمان را بسوی خود کشد وآنهارا فریفتهٔ خود نماید .

جالة (jâllat) ا . ع . قوم از خانمان رفته . ج : جوال .

جالس (jâles) ص ع. نشیننده . ج: جلوس و جلاس (jollâs) و جالسون . و نشسته‌شده،وآرام وبی حرکت. وکسی که در جای بلندی نشیند . ورفیق راه وهمدرس .

جالس (jâles) ا.پ.ـ مأخوذازتازی. نشسته. و **جالس بنود** : اردوبازار چی .

جالسات (jâlesât) ع. ج . جالسة .

جالسة (jâlesat) ص. ع. مونث جالس ج: جالسات و جوالس .

جالسگر (jâles-gar) ص پ. خرامنده وکسی که از روی ناز وغمزه راه رود .

جالسون (jâlesuna) ع. ج. جالس.

جالش (jâlec) اوص . پ . جماع و مباشرت. وکسی که درمباشرت حریص بود و جماع بسیار کند .

جالشگر (jâlec-gar) ص. پ . کسی که در جماع ومباشرت حریص‌باشد وجالسگر وخرامنده بناز وغمزه .

جالع (jâle') ص. ع. زن برهنه‌روی. ومرد بی‌شرم وفحاش. وبرهنه فرج .

جالعة (jâleat) ص. ع . مؤنث جالع زن بی شرم وفحاش وبرهنه فرج .

جالفة (jâlefat) اوص. ع. سرشکستگی که پوست وگوشت سر رفته باشد . و سال تنگی وقحط. وبوت ستور . و **طعنة جالفة** : زخم نیزه‌ای که باندرون نرسد . ج:جوالف.

جالندر (jâlandar) ا. پ . عبادتگاه وکنشت وکلیسا . و مزار و اخ . ولایتی در سومنات .

جالوت (jâlut) اخ. ع . شخصی که در عهد طالوت بدست حضرت داودکشته‌شد.

جاله (jâle) ا. پ. چیزی که از چوب وعلف برهم بندند و چند خیك پر باد بروی آن نصب کرده و بر بالای آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند .

جالی (jâli) ا.پ. درخت اراك که از آن مسواك سازند .

جالی (jâli) ا . پ .ـ مأخوذ ازتازیـ زدایندهٔ زنگ و جلا دهنده .

جالی (jâli) ص . ع . جلا دهنده و زدایندهٔ زنگ . وجلوه دهندهٔ عروس. وسرمه بچشم کشنده . و واضح و آشکار . وجلای وطن کننده و از خانمان دور افتاده . ج : جالیة .

جالیة (jâleyat) اوص. ع. ج. جالی واز خانمان دور رفتگان . وذمیان بدان جهة که عمر رضی الله عنه ایشان را ازجزیرة‌العرب که سکونت داشتند بدر کرد و جزیه . ج : جوالی‌ویق **استعمل الفلان علی الجالیة** .

جالیز (jâliz) ا. پ. پالیز وکشت‌زار خربزه وهندوانه و خیار وکدو و تره زار و کشت زار سبزی خوردنی .

جالیسر (jâlisar) ا. پ. نام شهری در اریسا از ممالك هندوستان .

جالینوس (jâlinus) ا. پ . مشرح و طبیب معروف یونانی که در ۱۳۱ میلادی متولد شده ودر ۲۰۱ فوت کرد .

جام (jâm) ا. پ. پیاله‌وساغر وگیلاس وقدح وکاسه‌ای که ته آن دوره نداشته باشد و پیالهٔ‌شراب خوری‌وظرف‌آبخوری،وآئینه‌ای‌که از آبگینه سازند وصورت اشیاءدر آن منعکس شود وشیشه‌های الوان که در پنجره های‌خانه بکار برند و شیشه‌هائی‌که در سقف حمام گذارند . ولقب حکام سند. واخ: نام‌ولایتی در خراسان مولد عبدالرحمن جامی . و**جام بورك** : کاسهٔ آش بغرا . و **جام پر از شیر ومی** : پیالهٔ پر از آب کوثر . و لب ودهان معشوق وکلامی که مردم‌را از شنیدن آن بشور در آورد و اشعار خوب . و **جام پر ازمی** : جام پر از شیر ومی . و**جام بر سنگ‌زدن** : توبه کردن وگذشتن از شراب وشکستن جام. و**جام جم** ویا**جام جمشید** ویا **جام جهان نما** ویا **جام گیتی نما**: پیالهٔ‌جم‌ویاپیالهٔ‌ویاآئینهٔ سلیمان ویا اسکندر که همهٔ عالم در آن بنا برافسانه‌نموده میشد . **جام بلور** : پیاله ای که از بلور ساخته باشند. و**جام زیبقی** : پیالهٔ بلورو ویا پیالهٔ نقره . و**جام سحر** : آفتاب . و **جام سیم** : زنخدان معشوق . و **جام شهریاری** : قدح بزرگ‌شراب خواری و **جام شیر** : پستان شیر دار . و **جام گوهری**: پیالهٔ‌بلوروولعل‌ولب‌ودهان‌معشوق. و **جام ملك مشرق** : آفتاب . و **جام هلالی** : بشقاب مستطیلی شبیه به کشتی و کاسهٔ آبخوری .

جام (jâm) ا. ع . پیاله ای از سیم و آبگینه وجز آن. ج : اجؤم واجوام وجامات وجوم .

جام (jâmm) ص . ع . **فرس‌جام** : اسب گشنی نکرده وسواری‌نشده و تازه نفس ونیز جام : زیادوفراوان وتمام نشدنی .

جامات (jâmât) ع.ج. جام .

جامات (jâmat) و**جاماس** (jâmâs) و**جاماسب** (jâmâsb) و**جاماسف** (jâmâsf) اخ.پ. نام پسر دانیال پیغمبر که فیلوف و

ستاره شمر دانائی بوده و کتاب جاماسب‌نامه منسوب باین شخص بزرگ است .

جام پیما (jâm-paymâ) ص . پ . شراب خوار .

جامة (jâmat) ا.ع. واحد جام یعنی یك جام .

جامتونتن (jâmtunetan) فل.پ. بلغت زند رسیدن .

جامح (jâmeh) ص.پ.اسب سرکش و شرور .

جامخ (jâmex) ا.ع .متکبر وفخار .ج: جمخ (jommax) .

جامخانه (jâm-xâne) ا. پ . آئینه خانه یعنی خانه‌ای که بر درودیوار آن آئینه‌ها نصب کرده باشند .

جامد (jâmed) اوص.ع.حد زمین . ج: جوامد وجمد (jamad) . و کلمه ای که از آن اشتقاق کلمهٔ دیگر نتوان کرد . و **رجل جامد العین** : مرد خشك چشم بی اشك . و **ماء جامد** : آب افسرده و بسته شده یعنی یخ . و **مال جامد** : زر وسیم و مانند آن کمال صامت هم‌گویند ضدمال‌ناثب که مال ناطق باشد .

جامد (jâmed) اوص.پ._ مأخوذ از تازی _ هر جسمی که اجزا وذرات آن بشدت بروی یکدیگر منضغط ومتراکم شده باشند و همهٔ اجسام این عالم یا جامد ویا مایع و یا بخاراند واجسام جامد جسمهائی میباشند که با اثر فشارهای خارجی مقاومت می‌کنند .

جامدار (jâmadâr) ا.پ. رخت‌دار وصندوق دار .

جامدارخانه (jâmadâr-xâne) ا. پ. صندوق‌خانه ورخت خانه .

جامداری (jâmadâri) ا.پ. حمایت ودفاع . ورخت داری .

جامدان (jâma-dân) ا.پ. خانه و یا صندوقی که رخت وجامه در آن گذارند .

جامدانی (jâm-dâni) ا.پ . یك نوع پارچه پنبهٔ ظریف که منقش باشد .

جامده (jâmede) ص پ._ مأخوذ از تازی _ جامد .

جامس (jâmes) ص.ع.گیاه‌پژمریده. و **ماءجامس** ای جامد .

جامسة (jâmesat) ص . ع . **صخرة جامسة** : سنگ ثابت ومستقر در جای‌خود.

جامسه (jâmese) ا.پ. باقلای‌مصری.

جامع (jâme') اوص.ع. گرد آورنده . و یکی از نامهای باری تعالی هوالذی یجمع الخلائق لیوم الحساب و از اعلام است . و **جامع الجار** اخ : ساحلی است مراهل مدینه‌را . و **المسجد الجامع** : مزگت آدینه . وان شئت قلت علی‌الاضافة **مسجد الجامع** علی‌تقدیر المسجد**الیوم الجامع** کقولك الحق‌الیقین وحق‌الیقین ای حق‌الشیء الیقین لان اضافة الشیء الی‌نفسه لا یجوز الا علی هذاالتقدیر . واخ : دهی بغوطه . و لقب نوح مروزی بن ابراهیم . و **ابو جامع** : کنیت خوان . و**دابة‌جامع** : ستور جوانه که قابل‌سواری‌شده باشد . و **قدرجامع**: دیگ بزرگ . ج : جمع (jom') . و **اتان جامع** : ماده خر که بار نخستین آبستن‌شده باشد . و **جمل جامع** و **ناقة جامعة** : شتر دندان نیش برآورده . ولا یقال هذا الا بعد أربع سنین .

جامع (jâme') ا.پ._ مأخوذاز تازی_ گرد آورنده‌وجمع کننده . و**مسجدجامع**: مز گت آدینه . و **جامع علوم** : آنکه دارای همهٔ علوم باشد .

جامعان (jâmeâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه حلهٔ مزیدیة .

جامعة (jâmeat) اوص. ع . غل. ج: جوامع . ومؤنث جامع یق **قدر جامعة** : وکذلك **ناقةجامعة**. مر. جامع .

جامعیة (jâmeiyat) ا.پ . _ مأخوذ از تازی _ عمومیت و کلیت .

جامغول (jâmqul) ا.پ. حرامزاده و لطیفه‌گوی اوباش .

جامکان (jâmkân) و **جامکن** (jâmkan) ا.پ. جامه خانهٔ حمام .

جامکاه (jâmkâh) ا. پ . چیزی که با شراب ازبرای مزه می خورند .

جامکیة (jâmakiyat)ا.ع.معرب‌جامگی ماهانه وانعام ووظیفه وراتبه .

جامگاه (jâmgâh) ا.پ. جامکان.

جامگك (jâmagak) ا. پ . مصغر جامه _ جامهٔ کوچك و خرد .

جامگی (jâmagi) و (jâmgi) ا.پ. راتبه وماهانه ووظیفه وآنچه بملازم‌ونو کر و غلام دهند بجهة جامه بها وخوراك . و قطعه ای ازپارچهٔ پنبئین که برای‌یك جامه بس‌باشد وفتیلهٔ تفنگ . ودردی پیاله .

جامگی‌خوار (jâmagi-xâr) ا.پ. مردم علوفه دار . و مردم شراب خوار . و پرستار و خدمتگار .

جامگی‌دار (jâmagi-dâr) ا. پ. تفنگ‌چی و شمخالچی .

جامل (jâmel) ا.ع. گلهٔشتر باشتربانان واسباب. وقبیلهٔ بزرگ . ج. جمل .

جامنونتن (jâmnunetan) فل .م. پ. بلغت زند گفتن .

جاموار (jâmavâr) و **جامواری** (jâmavâri) ا.پ. چیزی که مناسب ولایق باشد مرساختن لباس را .

جاموتله (jâmutale) ا.پ . شخص سخن گو وسخن ران ومتکلم وگوینده .

جامور (jâmur) ا.ع. پیه خرمابن .

جاموس (jâmus) ا.ع. معرب گاومیش وبمعنی آن . ج : جوامیس .

جاموسة (jâmusat) ا . ع . مؤنث جاموس .

جامه (jâme) ا پ. پارچهٔبافتهٔ نادوخته ورخت وکسوت‌وپوشاك ولباس و قبا وخفتان وکرته ولحاف و شمد وبستر و رختخواب و پارچهٔ پنبه‌ای وکتانی ولفافه. وپینه ووصله. و جای نیم سوخته ومشتعل وآتشکاو . وشعرو غزل که زیاده ازنه‌بیت باشد و مدح وستایش و ثنا وداستان. وقوت وتوانائی وپناه وپشتی ومرتبه وجاه . ووظیفه‌وراتبه .وجام‌وصراحی وکوزهٔ گردن کج .وکدوی‌شراب . و **جامهٔ آبی**: جامهٔ کبودرنگ. و**جامهٔ آخرت**: کفن . و **جامهٔ آسمانی** ویا **جامهٔ سوسنی** : رخت‌کبودی که‌درماتم می‌پوشند. و **جامه‌افگندن** : رسیدن بخانه ومنزل . و**جامهٔ‌ببری** : پارچهٔ منقطی شبیه پوست پلنگ‌وببر . و**جامه‌بدل کردن** : تغییر لباس دادن . و**جامه بدندان گرفتن** : گریختن وفرار کردن . و**جامه بر قدش تنگ آمد** یعنی ازخشم وغضب برآماسید. و **جامهٔ‌خواب** : بستر ورخت خواب . و **جامهٔ‌خورشید** : زمین وبرگ درختان و غبار وابر وهرچه آفتاب‌را بپوشاند . ومردمك دیده وبدن آدمی . و**جامهٔ‌سحر** : آفتاب و بادصبا . و **جامهٔ‌عید** : قبای‌سرخ وگل و شکوفهٔ بهاری . و **جامهٔ‌غوك** : طحلب و جوی آب وغدیر و **جامهٔ‌فتحی** : یك نوع قبای ابریشمی اعلا . و **جامهٔ قطران** : جامهٔ سیاهی که‌درعزاپوشند . و**جامهٔ‌ماتم**: لباسی که در عزا پوشند . و **جامهٔ‌مرده**: کفن . و **جامهٔ نخچوانی** : سقرلات و لندره ومانند آن . و **جامه در آنجا نهادن** : درآنجا مردن . و **جامه در نیل‌زدن** : جامهٔ عزا پوشیدن . و **جامه فوطه کردن**: لباس خویشتن را پاره‌پاره کردن . و**جامه قبا کردن** : افشای سر کردن . و**جامه‌دریدن**: پاره کردن لباس خویش وسخت کوشش‌نمودن وشوخی کردن.

جامه‌باف (jâme-bâf) ا.پ. جولاهه ونساج .

جامه‌بافی (jâme-bâfi) ا.پ.جولاهگی ونساجی .

جامه‌بر (jâme-bor) ا.پ. مقراض‌و قیچی و کازود .

جامه پوش (jâme-puc) ص . ب . رخت پوشیده .

جامه‌خانه (jâme-xâne) ا.پ. رخت خانه وجامه دان .

جامه‌دار (jâme-dâr) ا.پ. نوکوی که لباس آقای خود را حاضر میسازد .

جامه دان (jâme-dân) ا . پ . جامدان .

جامه دران (jâme-darân) ص ف . پ. چاك زنان در جامه .

جامه رخت (jâme-raxt) ا. پ . رختخواب .

جامه زیب (jâme-zib) ص . پ . کسی که لباس در تنش زیبنده باشد .

جامه ساز (jâme-sâz) ا.پ. خیاط.

جامه شوی (jâme-cuy) ا . پ. رخت شور وگازر وقصار .

جامه فروش (jâme-foruc) ا.پ. فروشندهٔ لباس ورخت .

جامه کن (jâme-kan) ا. پ. آنجای از حمام که در آن لباس می‌کنندومی‌پوشند.

جامه وار (jâme-vâr) ا. پ.جاموار وشال وپارچهٔ‌گل‌دار وپارچهٔ پنبه‌ای الوان .

جامی (jâmi) اخ.پ.تخلص عبدالرحمن شاعرودانشمند معروف‌چون‌درشهرجام متولد شده جامی تخلص می‌کرده ولادتش در ۸۱۷ هجری ووفاتش در ۸۹۸ .

جامی (jâmiy) اخ . ع . لقب چند نفر از علما ومحدثین منسوب بجام ازاعمال نیشابور .

جان (jân) ا. پ. روان وروح ونفس وجهن وروح‌حیوانی . وتن وبدن . وخاطر وضمیر وخویشتن‌وحیوة وزندگانی. ودلاوری ومردانگی . وباد وریح . ودهان . و ساز جنگ . وپدر جنها وپریان . ونام نژادی‌که قبل از آدم ابوالبشر در روی زمین بوده‌اند. و**جان آهنی**: بیرحم وسخت جان ودلاور. و**جان ازکون دررفتن** : مردن . و **جان بدستارچه دادن** : جان تقدیم کردن وزر پیشکی‌دادن. و**جان بردمیدن**: زنده کردن . و**جان برشکرانه دادن**: زر پیشکی ومساعده دادن. **وای‌جان‌پدر**: یعنی ای فرزند عزیز من تو روح وروان من هستی . و**جان پریان** : شراب انگوری . و**جان‌تسلیم کردن**:مردن ووفات یافتن. و**جان تو وجان او** :این عبارت‌را در سفارش گویند یعنی اورا عزیز دار و نیك حفظ کن .و**جان‌جماش**: شراب‌انگوری . و**جان جهان** : روح عالم وروان گیتی . و**جان حیوان** : شیر وماست وروغن و وگوشت‌وشهدوعسل.و**جان‌خودفروختن**: خودرا در خطر انداختن . **جان دادن**: مردن و هلاك شدن و توکل کردن . و**جان داشتن** : زنده بودن. و**جان درآستین داشتن** : زندگانی‌خودرا در خطر انداختن. و**جان در میان**: عدم مضایقه از جان. و**جان در میان داشتن** : نهایت مهر و محبت داشتن . و**جان زمین** :سبزه و

گل ومیوه . وجان سپردن ویاجان شدن: مردن ووفات کردن . وجان عالم: روح عالم و حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله . و

جان کردن : جان کندن . و **جان کندن**: مردن و وفات نمودن و سخت محنت کشیدن.

جان (jânn) ا . ع . مار سپید بزرگ سیاه چشم که چندان اذیت نمی‌کند . ج : جنان (jennâne) و اسم . ج . جن و

ابو جان : پدر دیوان .

جان آزار (jân-âzâr) ص . پ . ظالم وجفاپیشه .

جان آزاری (jân-âzâri) ا . پ . ظلم وستم وجفاپیشگی .

جاناغ (jânâq) ا . پ . جاناغ وکماچه و کلیچهٔ خیمه .

جان آفرین (jân-âfarin) ص . پ . روان آفرین وخالق روح واین ازصفات خداوند عالم جل شأنه میباشد .

جان افزا (âjn-afzâ) ص . پ . روح بخش وحیوة بخش وممد حیوة .

جانان (jânân) پ . ج . جان ارواح و روانها . وخوب روی و زیبا و دلکش و نازنین ومعشوق ومحبوب وشاهد .

جانانه (jânâne) ا . پ . معشوق ومطلوب ومقصود و مراد . ودلاور و سخت جان و در همه کار حریف .

جان آور (jân-âvar) ا . پ . جان‌دار ومردم بی‌عقل وبی‌شعور .

جاناور (jânâvar) ا . پ . جانور .

جانب (ja'nab) ص . ع . کوتاه و خوار ازمردم وازاسب .

جانب (jâneb) ا . ع . پهلو . ج : جوانب وکرانه . وبیگانه وغریب ونافرمان . ج : جناب . ومحقر و اجتناب کرده شده . و اسب گشاده پا . وسوی . و**جانبا الانف** : دوپهلوی بینی . و **غلیظ الجانب** : درشت خوی و بی ادب . و **لین الجانب** : ظریف خوش ونیک سیرت .

جانب (jâneb) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ سوی وجهت وطرف وکنار و پهلو و ضلع و ناحیه . و **جانب گرفتن** : هموثاق شدن ویك دل گشتن . و **ازجانب** : ازطرف . و **این جانب** : کلمه ایست که شخص بخود خطاب می‌کند نسبت بزیردست خود .

جانباز (jân-bâz) ص . پ . کسی که باجان خودبازی کندوآنرا درمعرض خطر اندازد وبی‌باك ودلیر . وریسمان باز . وسوداگر اسب .

جانبازی (jân-bâzi) ا . پ . دلیری و مردانگی . وریسمان بازی وریسمان ست .

جانبة (ja'nabat) ص . ع . مؤنث جأنب یعنی زن کوتاه و خوار .

جان بخش (jân-baxc) ص . پ . حیوة دهنده و بخشندهٔ جان ومفرح و تازه کنندهٔ روان . ویکی ازصفات خدای تعالی که آمرزندهٔ گناهانی است کلایق سیاست اند .

جان بخشی (jân-baxci) ا . پ . حیوة بخشی واحیا . وآمرزش وبخشش گناهان مستحق سیاست .

جانبدار (jâneb-dâr) ص . پ طرفدار ومددگار ودستگیر ویاور ووکیل وحامی .

جانبداری (jâneb-dâri) ا . پ . طرفداری ومددگاری وحمایت .

جان بر (jân-bar) ص . پ . کسی که می‌رهاند جان خودرا . و**جان بر شدن** : گریختن وخودرا گریزانیدن .

جان بر میان (jân-bar-miân) ص . پ . مستعد وآماده و منتظر مرگ ومانده شدهٔ از زندگانی .

جان بن جان (jân-ben-jân) ا . پ . نژادافسانه‌ای وتوهمی که درتواریخ ذکر شده وپادشاه آن طایفه را تازیان جان ویاجن و مردمان ایران جانیان ویا جنیان نامند . و نیز جان بن جان : پادشاه پریان .

جانبی (jânebi) ص . پ . منسوب بجانب یعنی طرفی وکناری .

جانبیدن (jânebidan) ف م . پ . نفرت داشتن ومکروه داشتن ونا پسند کردن .

جانبین (jânebayn) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ طرفین ومدعی ومدعی علیه .

جان پرور (jân-parvar) ص . پ . پرورندهٔ روان .

جان جان (jân-jân) ا . پ . خدایتعالی وروح اعظم . ونان وهر طعامی که به ته‌دیگ چسبیده باشد .

جانح (jâneh) ص . ع . مایل وگناهکار .

جانحة (jânehat) ا . ع . مفرد جوانح کهاستخوانهای پهلو نزدیك سینه باشد . مرجوانح .

جاندار (jân-dâr) اوص . پ . ذی‌روح ودارای روان وحیوان . وقادر وتوانا . و حافظ ونگاهبان وسلاح دار . و رزق وروزی وقوت لا یموت وقوت روزانه .

جاندارو (jân-dâru) ا . پ . تریاق و افیون و تریاك .

جانداری (jân-dâri) ا . پ . حیوة وزندگانی .

جاندانه (jândâne) ا . پ . یافوخ یعنی آنجای از کاسهٔ سر انسانی که درکودکی نرم وجهنده است .

جاندر (jân-dar) اوص . پ . جلاد وجاندار وذی روح .

جان درازی (jân-derâzi) ا . پ . درازی عمر .

جان درمیان (jân-dar-miân) ص . پ . مستعد بفدا کاری جان خود برای‌دیگری .

جان دریکقالب (jân-dar-yak-qâleb) ص . پ . عاشق پاك .

جاندهی (jân-dehi) ا.ب. مخالفت ومقاومت وفدیهٔ حیوة ومرگ .

جان ربا (jân-robâ) ص. پ. دلربا وجانستان وقاتل .

جان رفته (jân-rafte) ص.پ.بیجان و مرده .

جان رهائی (jân-rahâi) ا. پ. نجات حیوة خویش .

جان سپار (jân-sepâr) ص . پ . واگذار شده بدست دیگری و بیشتر در عشق استعمال میشود ودل بسته وفدوی .

جان سپاری (jân-sepâri) ا. پ. مرگ .

جان سپوز (jân-sepuz) ص . پ. بردارندهٔ جان .

جان ستان (jân-setân) ص . پ . رباینده جان وکشنده وهلاك کننده .

جان ستانی (jân-setâni) ا. پ . هلاکت وقتل وکشتار .

جان‌سوز (jân-suz)ص. پ.سوزانندهٔ روان . و **نالهٔ جان سوز** : نالهٔ مولم و جگر سوز .

جانش (jânec) ا. ع. جای نزدیك .

جانشکر (jân-cekar) اوص. پ.صیاد حیوانات وحشی وعزرائیل ومعشوق ومطلوب. وتکلم از روی ضعف وترس .

جانشکری (jân-cekari) ا . پ . قتل‌گاه و مقتل .

جانشیران (jân-cirân) و**جانشیرین** (jân-cirin) ا. پ. جان‌شیرین وزندگانی.

جانشین (jâ-necin) ا. پ . خلیفه و نایب و قائم مقام و ولیعهد و وصی و وارث ورفیق .

جانشینی (jâ-necini) ا. پ. خلافت وولایت عهد ووراثت.و**جانشینی کردن:** خلافت کردن .

جان فرسا (jân-farsâ) و **جان فرسای** (jân-farsây)ص. پ.فرسایندهٔ جان وآزار رساننده وموذی و نفرت انگیزنده وموجع ودرد ناك .

جان فروز (jân-faruz) ص. پ . افروزندهٔ جان وبنشاط آورندهٔ روان .

جان فزا (jân-fazâ) و**جان‌فزای** (jân-fazây) اوص. پ. مفرح ومروح وآب حیوة . وروز بیست وسیوم از ماههای یزدجردی .

جان فشان (jân-fecân) ص . پ . کسیکه جان‌را فدا کند ومشتاق .

جان فشانی (jân-fecâni) ا . پ . زحمت‌سخت‌وکوشش بسیار وعمر رادرخدمت دیگری صرف کردن .

جانق (jâneq) ص. ع. کسیکه‌ازمنجنیق سنگ اندازد .

جانقی (jânqi) ا. پ ـ مأخوذ از ترکی ـ مشورت ومصلحت وصلاح دید با هم وکنکاش .

جانکاه (jân-kâh) ص.پ. هرچه جان را بکاهد وروح را خسته کند و داگیر وجگر سوز ومولم .

جانکش (jân-kac) ص.پ. ستیزه‌جو وجنگ جو وسرکش وگردنکش .

جانکن (jân-kan) ص.پ.گیرندهٔ روح وجان .

جانگاه (jân-gâh) ص.پ . هولناك و خطر ناك ومهلك وجائی که زندگانی دروی خطرناك باشد . و **چاه جانگاه** : چاه پر خطرومهلك و پیچ درپیچ .

جانگداز (jân-godâz) ص.پ. هرچه روح رابگدازد و ناتوان‌وعاجز کننده وسست وضعیف نماینده وتلف کننده .

جانگذار (jân-gozâr) ص.پ. هرچه درقلب نفوذ نماید . و **نالهٔ جانگذار** : نالهٔ دل شکن .

جانگزا (jân-gazâ) ص. پ. آسیب رسانندهٔ جان و کاهندهٔ آن و روح حیوانی و حیوانات موذی وغیر موذی . وزهرقاتل .

جان گسل (jân-gosel) ص.پ. تلف کنندهٔ عمروشکنندهٔ دل .

جانگی (jânagi) اخ.پ.نام‌مملکتی .

جانگیر (jân-gir) ا . پ . عزرائیل . ومخفف جهانگیر .

جانماز (jâ-namâz) ا.پ . سجاده و پلاسی که مخصوص به نماز است و در وقت نماز گزاردن وی‌را گسترده ودرروی‌آن سجده بجای آورند .

جان‌نثار (jân-nesâr) ص.پ.کسی که جان‌را فدای دیگری کند وفدوی وبنده .

جانوار (jânvâr) و**جانور** (jânvar) ا.پ. زنده وحی وحیوان و حیوان کوچك و خرد وحیوان موذی . وگراز . و مرغ‌پرنده.

جانورك (jânvarak) ا. پ . مصغر جانور که حیوان کوچك وخرد باشد .

جانوسار (jânusâr) اخ. پ. نام‌یکی از ملازمان دارا که‌بحیله دارا را بکشت وبحکم اسکندر مقدونیائی کشته شد .

جانوسپار (jânuspâr) و**جانوسیار** (jânusyâr) اخ.پ. نام وزیردارا .

جانونتن (jânunetan) ف‌ل.پ. بلغت زند بودن وموجود شدن .

جانه (jâne) ا.پ. روح حیوانی‌وجوان از هرحیوانی . ومغز درخت . وسلاح جنگ وجوشن وزره . و جزیره . و رخسار . و **اسب‌جانه** : کره اسب . و **گاوجانه** : گوساله .

جانه‌دار (jâne-dâr) ا.پ. جاندار.

جانی (jâni) ص . پ . _ مأخوذ از تازی _ گناهگار و مذنب .

جانی (jâni) ص پ. منسوب به جان و حیوانی و قلبی . و **برادر جانی :** برادر عزیز .

جانی (jâni) ا. ع. گناه گار و چینندهٔ میوه . ج : جناة وجناء واجناء .

جانی‌خانی (jâni-xâni) ص.پ. منسوب بجانی خان اوزبك .

جانی‌خانی (jâni-xâni)ا.پ. پارچهٔ خشن و کلفتی که ازموی بز و جزآن سازند .

جانی‌دشمن (jâni-docman)ص پ. دشمن و بدخواه جان .

جأو (ja'v) م.ع. **جأی‌الفرس :** (ازباب فتح) : اجوی گردیداسب . **وجأی الثوب :** دوخت جامه راواصلاح آن کرد. و **جأی‌الغنم :** نگهبانی کرد گوسپندان را. ونیز جأو : پوشیدن وپنهان کردن وبازداشتن. وسودن وپیوندکردن جامه وگزیدن یق **جأی علیه** ای‌عضه : **واحمق لایجای‌مرغه:** احمقی که آب‌دهان نتواند بازداشت . **وسقاء لایجأی‌شیئاً** ای‌لایمسك .

جاوء (jâv') ا.پ. بلغت‌اهالی ترکستان نهر ورود . وپول کاغذی وچاو .

جأوا (ja'vâ') ص.ع. مؤنث‌اجوی یعنی مادیان سرخی که رنگ آن بسیاهی زند . و **کتیبة‌جأواء :** سپاهی که از بسیاری آهن سیاه نماید .

جاوادانه (jâvâdâne) مف. پ . جاودانه .

جاوان (jâvân) اخ . ع . قبیله ای در کردستان .

جاوانیدن (jevânidan) فل. م. پ. صدا کردن پرندگان و سگالیدن آنها در وقت ترس . ودائمی بودن . وتف انداختن .

جاود (jâved) ص‌وم‌ف.پ . جاوید .

جاودان (jâvedân) ص‌وم‌ف.پ. ازلی وابدی و سرمدی و همیشه ودائم وپیوسته و دائماً وابداً ولایزال .

جاودان (jâvedân) ا.پ. جهان دیگر وعالم ارواح .

جاودان‌خرد (jâvedân-xerad) ا. پ . کتاب هوشنگ درحکمت عملی .

جاودان سرای (jâvedân-sarây) ا.پ. بهشت .

جاودانه (jâvedâne) ص‌وم‌ف.پ. دائم وپیوسته ، همیشه وابدی و ابداً ودائماً .

جاودانی (jâvedâni) ص‌وم‌ف. پ. جاودان .

جاور (jâvar) ا.پ. حال و حالت و چگونگی وتغییر . **وجاور کردن :** تغییر کردن . و **چه‌جاورداردی** یعنی چه حال داری وچگونه هستی .

جاورد (jâvard) ا. پ . ثغام و خار سپید .

جاورس (jâvars) ا.پ. نوعی از غله که گاورس نیز گویند .

جاورگرد (jâvar-gard) ص .پ . متغیر وتغییر از حالتی بحالت دیگر .

جاوزد (jâvazd) ا.پ. جاورد وثغام وخار سپید .

جاوشیر (jâveir)ا.پ. گیاهی‌ازطایفهٔ چتری که صمغ سقزی آن مشابه‌انغوزه‌است .

جاوله (jâvle) ا.پ. گل‌سرخ و گلستان گل سرخ .

جاووش (jâvuc) **وجاویش** (jâvic) ا.پ. چاوش .

جاوه (jâve) ا. پ . اندرون‌دهان. و جانوری گزنده وبسیارکوچك .

جاوه (jâve) اخ. پ. جزیرهٔ بزرگی در بحرالجزایرسوند که‌دارای ۴۰،۰۰۰،۰۰۰ نفرجمعیت است وپای تخت آن شهر بتاویه و مهاجرین هولاند در آنجابسیاراند ودارای چند کوه‌آتش فشان میباشد وقهوه وادویهٔ بسیاری از آنجا بخارج حمل میشود واین جزیره‌اکنون جزو مستملکات دولت هولانداست .

جاوید (jâvid) ص وم ف.پ. دائم و همیشه وپیوسته وپاینده وسرمد و همیشگی و ابدی . و **عالم‌جاوید :** عالم آخرت .

جاویدان (jâvidân) ص.ا.م‌ف.پ. جاودان .

جاویدان‌خرد (jâvidân-xerad) ا. پ. جاودان خرد .

جاویدانه (jâvidâne)م‌ف.ص.پ. جاودانه .

جاویدانی (jâvidâni) ص وم‌ف.پ. جاودانی .

جاویدطراز (jâvid-terâz)ص.پ. همیشه آراسته .

جاویدن (jâvidan) فل.م.پ. فریاد کردن مرغان. وتف انداختن. ومضغ کردن.

جاویزن (jâvizan) ا.پ. رملی که در مرارهٔ گاو بهم میرسد.

جاه (jâh) ا. پ . _مأخوذاز تازی _ مکان ومنزلت وجایگاه ومرتبه‌ودرجه ومقام‌و لیاقت وعظمت وبزرگواری و جلال وآبرو و حرمت وطالع وبخت واقبال‌وفیروزی. ودنیا. و **ذیجاه** یعنی دارای عظمت وبزرگواری . و **عالی‌جاه** یعنی دارای مرتبهٔ بلند .

جاهب (jâheb) ا.ع. **اتاه جاهباً و جاهیاً :** آمداورا علانیة .

جاهة (jâhat) ا. ع. بزرگی ومنزلت .

جاه جاه (jâhe-jâhe) و (-jâhen (jâhen)ا.ع. کلمه ای که بدان شتران‌را زجر کنندمانند **جوه‌جوه** .

جاهد (jāhed) ص.ع . آرزومند طعام وجزآن. و**جهد جاهد** برای مبالغه است یعنی کوشش بسیار .

جاهد (jāhed) ص.ع . ـ مأخوذ از تازی ـ ساعی وسعی کننده وکوشش نماینده و دارای جدو جهد ورنج بر .

جاهدار (jāh-dār) ص.پ. نگاهدارندهٔ مقام هرکس .

جاهشة (jāhecat) ا.ع. گروه مردم .

جاهض (jāhez) ا.ع. مرد تیز وسبك. وکوهان بلند. وبلند از هرچیزی .

جاهضة (jāhezat) ا.ع. خر کرهٔ مادهٔ یك ساله . ج : جواهض .

جاهك (jāhak) ا. پ . جناغ سینه و ترقوه .

جاهل (jāhel) ا.ع. شیربیشه .

جاهل (jāhel) ص.ع . نادان . ج جهل (johl) و (johol) و (johhāl) و جهال وجهلاء وجهلة . و **هو جاهل منه** یعنی اونمی داند آنرا .

جاهل (jāhel) ص. پ ـ مأخوذ از تازی ـ نادان وبی علم وبی‌سواد و جوان و کم تجربه . و **جاهل بودن** : نادان و بی علم بودن وجوان بودن وکم تجربه بودن .

جاهلی (jāheli) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ نادانی وکم تجربگی . و **جاهلی کردن**: نادانی کردن وجوانی کردن .

جاهلی (jāheliy) ص . ع . منسوب بجاهل .

جاهلیة (jāheleyyat) ا.ع . زمان قبل از اسلام که تازیان درآنزمان جهل میداشتند بخدا ورسول وی وشرایع دین ومانند آن . و **جاهلیة جهلاء** : در تأکید گویند مانند لیلة لیلاء و داهیة دهیاء .

جاهلیت (jāheliyat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ نادانی ونا آزمودگی وجوانی .

جاهنبار (jāhanbār) ا. پ. گاهنبار.

جاهی (jāhi) ص . ع . ویران یق **بیت جاه** : خانهٔ ویران .

جاهی (jāhi) ا.ع . **اتیته جاهیاً** یعنی علانیه وآشکار آمدم اورا .

جای (jāy) ا. ع. رنگی از رنگهای اسب یعنی سرخی که بسیاهی مایل باشد .

جأی (ja'y) م . ع . **جای جأیاً و جأواً** (یائیة واویة) . مر . جأو .

جای (jāy) ا. پ. مکان وخانه ومسکن ومحل وجا . مر . جا . واخ. نام رودی . و **جای اعتراض** : محل اعتراض و هنگام اعتراض . و**جای اندیشه** : محل تشویش ازجهة توهم . و**جای باشش** : محل لایق سکنا . و **جای پناه** : ملجأ و پناگاه و نیز جای امن و جائی که کسی پیدا نباشد. و**جای برای کسی خالی کردن**: احترام نمودن از آنکس . و**جای بر کسی تنگ کردن** : سخت فشردن آنکس را . و **جای خوراك** : طعام‌گاه و محل غذا خوردن. و**جای دردیده دادن کسیرا**: عشق بسیار بآنکس‌داشتن . و**جای دردیدهٔ کسی کردن** : بسیار عزیزشدن نزدآنکس. و **جای دیگر** : مقعده. و**جای سپردن**: مردن . و **جای ضرور** ویا **جای لازم**: بیت الخلا . و **جای عذر** : محل معذرت. و**جای فلان پیدا** ویا **خالی** ویا**سبز**: برای کسی گویند که غایب باشد . و **جای قرار** : جای‌باش. و**جای کس گرفتن**: در مسکن آنکس نشستن . و**جای گرم داشتن** ویا**کردن** : در جائی قرار وآرام گرفتن و بمراقبه رفتن . و **جای گریز** : محل فرار. و**جای نماز**: بساط گسترده ای که در روی آن نماز میخوانند . و **جای واکردن** : راه دادن .

جایباش (jāy-bāc) ا. پ . خانه و سرا ومنزل ومحل ومکان.

جائب العین (jāebol'ayn) ا. ع. شیر بیشه .

جائبه (jāebat) ا.ع. خبری‌که از دور رسیده باشد . ج: جوائب. ویق **هل جائکم من جائبة خبر** یعنی آیاهست‌درنزدشماخبری که از دور رسیده باشد . و قیل ای طریقه خارقه .

جائحة (jāehat) ا ع . سختی که شتران را هلاك کند . ج : جوائح. و بلا و وسختی وفتنه .

جائد (jāed) ص.ع . باران نیکو و یا بارانی که فوق آن بارانی نباشد . ج . جود. ونیکوکار وجوانمرد .

جایداد (jāydād) ا. پ . ملکی که جهة معاش لشکر مقرر شده . وسرمایه و سر چشمه . ومالی که برای ادای وام معین شده.

جایداشتن (jāy-dāctan) فل. پ. ممکن بودن وواقع شدن .

جائر (jāer) ص.ع. ستمگاروجورکننده. ج : جورة وجارة و جائرون . و میل کنندهٔ از راه حق براه باطل .

جائرات (jāerāt) ع ج. جائرة .

جائرة (jāerat) ص.ع. مؤنث جائر .ج. جائرات .

جای‌روب (jāy-rub) ا.پ. جاروب .

جائرون (jāeruna) ع.ج. جائر .

جائز (jāez) ا.ع. تشنه گذرندهٔ برقوم و وبستان . و شاه‌تیر . ج : اجوز و اجوزة و جوزان و جیزان و جوائز. وروا وروان و گذرنده .

جایز (jāyez) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روا ومشروع وحلال وممکن وشایسته

ومأذون و پروانگی. و **جایز بودن:** روا بودن ومشروع بودن و امکان داشتن وشایسته بودن .

جائزة (jäezat) ا.ع. صله وعطیه ج: جوائز . وارمغان و تحفه ولطف و احسان . واستادنگاه آبکش بر سرچاه . و شربتی ازآب **و خوائز الاشعار والامثال** ماجاز من بلد الی بلد .

جایزه (jâyeze) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ صله و عطیه و انعام و باصطلاح دفتر علامت صحت یعنی الفی که بر روی اعداد وبابتها پس از مبالغه و تصحیح کشند تا دال بر صحت باشد و نیز در کتابت خط افقی سر کجی را گویند که در اول هرعنوانی کشند .

جائشة (jäecat) ا.ع. دل و قلب وروح ونفس .

جائع (jäe') ص.ع. مرد گرسنه . ج: جیاع وجوع (jovva') .

جائعة (jäeat) ص . ع . مؤنث جائع زن گرسنه و **جائعة الوشاح:** زن لاغرشکم

جائف (jäef) ص . ع . درگذرنده و نفوذ کننده . ج . جیفان .

جائف (jäef) اخ. ع . نام پنج موضع که آنهارا جیفان الیمامة گویند یعنی جائف الصوت وجائف السقطة وجائف الرحیل وجائف الویلی وجائف الشجر .

جائفة (jäefat) ص. ع . طعنه ای که باندرون گذرد . و **طلعة جائفة :** پشتهٔ کوچك . ج . جوائف .

جایگاه (jây-gâh) ا. پ. مکان ومسکن وخانه ومقام و منزل و هر محلی که در آنجا چیزی ثابت شود و یا محلی که شامل چیزی باشد . ومحل تولد .

جای گرفتگی (jây-gereftagi) ا. پ. مسکن وسکونت واقامت .

جایگه (jây-gah) ا. پ. جایگاه .

جایگیر (jây-gir) ص. پ. کسی ویا چیزی که جائی را متصرف باشد وثابت درمکانی بود و بر قرار شده و متوطن . و مؤثر . و **جایگیرشدن:** مقررشدن ومحترم بودن ودر مقام عالی بودن .

جائل (jäel) ص. ع. کمر بند ویاحلقهٔ انگشتری که محکم نباشد .

جائلة (jäelat) ا. ع. کاری که بدان اشتغال دارند یق **اجل جائلتك** ای اقض الامر الذی انت فیه یعنی کارت را بکن .

جای مانده (jây-mânde) ص. پ. باقی مانده در جای . ونا لایق و بی هنر و ناتوان وضعیف . وآنکه نتواند جماع کند .

جای مند (jây-mand) ص . پ . سست وکاهل وبی کار ومعطل .

جای نشست (jây-necast) ا . پ . جایگاه وموضع ومحل ومقام وموقف ومسکن.

جای نشین (jây-necin) ا. پ. جانشین .

جائی (jâi) ا. ع. آینده .

جایی (jâyi) ا . پ. جای نامعین . و نام گلی در هند که جای نیز گویند . و بیت الخلا . و **به جایی** یعنی هر کجا .

جائیة (jäeyat) ا. ع . چرك وریم و وخون .

جاییدن (jâyidan) فم . پ. منزل دائمی گرفتن .

جب (jabb) م . ع . **جب القوم جباً** و **جباباً** (از باب نصر) : غالب آمد آن قوم را . و **جبت المراة النساء :** فائق آمد آن زن زنان دیگر را در حسن . و نیز جب وجباب : بریدن وبرآوردن خصیه . وگشن دادن خرما بن را و فارغ شدن از تلقیح آن .

جب (jobb) ا. ع . چاه یا چاه بسیار آب دور تگ یا چاه در مرغزار نیکو ویا چاه سر بر نیاورده ویا چاه نا کنده . ج: اجباب وجباب وجبة . وتوشه دانی که بعض آنرابر بعضی دوخته باشند . واخ: موضعی در بربر که از آنجا شترگاو پلنگ آورند . و جای آب آمدنی مرطی را . وچند آب . و اخ: موضعی میان قاهره وبلبیس. و **جب الکلب** اخ: دهی بحلب گویند اگر سگ گزیده را پیش از چهل روز بدانجا برند واز آب آن خورد شفایابد. و **جب یوسف** اخ: بر دوازده میل ازطبریه میان سنجل ونابلس . و **دیرالجب** اخ : در موصل . و **جب الطلعة :** داخل طلعهٔ خرما یا غلاف آن .

جبء (jab') ا.ع . سماروغ سرخ. و پشته وچاهك در زمین که آب در آن گردآید. ج: اجبوء وجباة (jebaat) وجباء و جبأة واخیر شاذ است .

جبأ (jab') م . ع . **جبأ جبأً** و **جبوء** (از باب فتح و سمع) : باز ایستاد وناخوش داشت وبر آمد و ناگهان بر آمد و پنهان شد و فروخت جأب یعنی گل سرخ را. و **جبأعنقه :** کج کرد گردن خودرا . و **جبأ السیف :** بر جست شمشیر از زخمگاه وکار نکرد . و کذلك **جبا البصر .**

جبأ (jaba') ع. ج. جبء .

جبا (jobba') ا. ع . بددل . ونوعی از تیر .

خبا (jabâ) ا.ع. خاك گرداگرد چاه و جای آمدن آب چاه. وآب گرد آوردهٔ جهة شتران پیش از ورود آنها. وحوض و جای ایستادنگاه آب کش ازچاه . و کلمهٔ ایجاب مانند **اجل** یعنی آری . ج : اجباء .

جبا (jabâ) و (jebâ) و (jobâ) م.ع. **جبا جبوة** و **جباوة** و **جباً** و **جباء** و

جباً . مر . جباوة .

جبا (jebâ) ا.ع. آب گرد آوردهٔدرحوض جهة شتران . ومال فراهم آورده .

جبا (jebâ) ا.پ. باج وخراج . و **جبا کردن** : تقدیم کردن پیاله ویا جام بلورین بدیگری ازروی دوستی وظرافت .

جبا (jobâ) ا.پ. روزشنبه .

جباء (jabbâ') ص.ع. مؤنث اجب یق **ناقةجباء** : ماده شتر کوهان بریده و یا ریش شدهٔ از پالان .

جباء (jabbâ') ا.ع. زن پست سرین و زن پست سینه وپست‌پستان وزن باریك‌ران. و سرشاخ گاو .

جباء (jobbâ') ا.ع بددل . ونوعی از تیر . وزن کریه منظر . واخ : نام روستائی بخوزستان ونام چند ده .

جباءة (jobbâat) ا.ع.بددل. ونوعی‌از تیر . وزن کریه منظر .

جباب (jabâb) ا. ع . قحط سخت .

جباب (jebâb)م.ع. **جب‌جباًوجباباً** مر . جب .

جباب (jebâb) ا. ع .ج. جب. وج . جبة .

جباب (jobâb) ا.ع. قحط . وباطل . و رایگان . و کفك شیر شتر که بمسکه ماند .

جباب (jabbâb) ا. ع . جبه ساز و جبه فروش. واخ. لقب حافظ احمد محدث .

جبابات (jobâbât)اخ.ع.موضعی‌نزدیك ذی قار .

جبابت (jebâbat) ا.پ. باج وخراج .

جبابرة (jabâberat) ع.ج . جبار .

جبابی (jebâbiy) ا.ع . جبه فروش . واخ . احمد بن عبدالله محدث زیرا که جبه می فروخت .

جبابیر (jabâbir) ع.ج . جبارة (jabbârat).

جبابین (jabâbin) ع . ج . جبان (jabbân) .

جبأة(jab'at) ا.ع. کندهٔ کفش دوزی. وسراستخوانهای‌پهلوی‌شتربسوی ناف وپستان.

جبأة (jab'at) و(jeb'at) ع.ج. جبء.

جباجب (jabâjeb) ا.ع. کوههای مکه شرفها الله تعالی ویابازارهای آن . و یامسلخی درمنی که درآن شکنبه های اضاحی اندازند . و ناقه های ستبر فربه . وج . جبجبة .

جباجب (jabâjeb) ص . ع . **ماء جباجب** : آب‌بسیار .

جباخانه (jabâ-xâne) ا.پ. جبه‌خانه.

جباذ (jabâz) ا.ع. مرگ ونیت‌کشندهٔ بسوی چیزی .

جبار (jabâr) ا.ع.صحن صحرا. واخ. موضعی در ارص غطفان .

جبار (jebâr) ع.ج. جارة .

جبار (jobâr) ا.ع. باطل ورایگان یق **ذهب‌دمه‌جباراً** . وقتلی که در آن‌قصاص نباشد . وتوجبه . وتباه وهلاك . وبری‌وپاك ازچیزی‌یق **انامنه‌خلاوةوجبار**. واخ: نام آبی .

جبار (jobâr) و(jebâr) ا.ع.نام‌قدیم روز شنبه .

جبار (jabbâr) ا.ع .خداوند عالم جل شأنه لانه جبر الخلق علی امره من امره ونهیه اولانه جبر مفاقرهم و کفاهم اولعلوه مأخوذ من جبارالنخل . وپادشاه . وسرکش . و نام برج جوزا . وسخت دل‌وبی رحم . وکشندهٔ ناحق بخشم . ومردبلندبالای‌قوی . ومتکبری که غیررا بر خود حقی ننهد و درین دو معنی اخیرج : جابرةوجبارون . وچندنفرصحابی . و **باب‌جبار** اخ : دهی به بحرین .

جبار (jabbâr) و (jobbâr) ا. ع . خرمابن دراز که دست بدان نرسد .

جبارة (jebârat) ا.ع. یارق وچوبهائی که بدان استخوان شکسته را بندند . ج : جبائر .

جبارة (jebârat) م.ع. **جبر الفقیر جبراً** و **جبوراً** و **جبارة** (ازباب‌نصر): نیکو کرد حال درویش را و یا توانگر گرداند اورا پس‌ازدرویشی. و **جبر العظم**: اصلاح کرد آن استخوان شکسته را . و **جبره علی‌الامر** : به ستم بر کاری داشت اورا. مر . جبر .

جبارة (jabbârat) ص . ع . **ناقة جبارة** : ماده شتر فربه . ج : جبابیر .

جبارون (jabbâruna) ع.ج. جبار .

جباری (jabbâri) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ظلم واقتداروتسلط وحکومت مستقل.

جباش (jabbâc) ا.ع. تراشندهٔ موی و از اعلام است .

جباع (jobbâ') اوص.ع . مرد ویازن کوتاه بالا . وتیر کوچك که‌بدان طفلان تیر اندازی کنند . وزن زشت رفتار وبدلباس که نه صغیر باشد ونه کبیر .

جباعة (jabbâat) ا.ع. دبر .

جباعة (jobbâat) ص.ع. زن کوتاه و زن زشت رفتار وزشت لباس که نه صغیرباشد ونه کبیر .

جبال (jebâl) ا.ع. تن وبدن . و ج . جبل .

جبال (jebâl) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کوهها . و **جبال و تلال** : کوهها وتپه‌ها. و **جبال‌شاهقه** : کوههای بلند .

جبان (jabân) اوص. ع. بددل وترسو (یستوی فیه المذکر والمؤنث) . واخ : نام دهی بخوارزم . و **فلان‌جبان الکلب** یعنی در نهایت سخا و کرم است فلان .

جبان (jabbân) اِع. پنیر فروش . و گورستان . و صحرا و عیدگاه در صحرا و مرغزار و زمین هموار بلند . ج : جبابین .

جبان (jabbân) ص.ع. مردبسیار بددل.

جبانات (jabânât) ع.ج. جبانة .

جبانة (jabânat) ص.ع. زن بد دل . ج : جبانات .

جبانة (jabânat) م.ع. **جبن الرجل جبانة** و **جبناً** و **جبناً** (از باب کرم و نصر) : بددل گردید آنمرد.

جبانة (jabbânat)اِع. گورستان.وصحرا وعیدگاه در صحرا ومرغزار و زمین هموار بلند. واخ : نام موضعی درمدینه .

جبانیة (jabaniyat) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بددلی وترس .

جباوة(jebâvat)م.ع.**جبی الخراج جبوة** و **جبی** و **جبایة** و **جباوة** (ازباب فتح وضرب) : فراهم آورد باج را. و کذلك **جبی القوم و من القوم** . و **جبی الماء فی الحوض جبی وجبی** و **جبی** ، **جبوة** و **جباوة** : گردآورد آب را در حوض .

جباوة (jebâvat) ا ع . آب فراهم آوردهٔ در حوض جهة شتران . وپول مالیات.

جباه (jebâh) ع.ج. جبهة .

جبأی (jab'â) ص ع. **امراة جبأی:** زن استاده پستان .

جبایا (jabâyâ) ا.ع. گوها که درآن شاخه های انگور کارند .

جبایة (jabâyat) ا.ع. پول مالیات و جباوة .

جبایة(jebâyat) م.ع. **جبی الخراج جباوة** ، **جبایة** . مر . جباوة (واویة یائیة) .

جبائر (jabâer) ع.ج. جبارة .

جبب (jabab) اِ ع . زانوی ستور و اسم است تجبیب را .

جبب (jabab) م.ع . بریدن کوهان شتر وریش کردن پالان کوهان راوکلان نشدن آن (والفعل من سمع).

جبب (jobab) ع. ج. جبة .

جب باج (jab-bâj) ا. پ. جامه‌ای که پادشاهان در روز نوروز پوشند .

جببة (jebabat) ع. ج. جب .

جبة (jebat) م.ع. **وجب وجوباً** و **وجوباً** و **جبة** . مر . وجوب .

جبة (jobbat) ا. ع . نوعی از پیراهن ج: جبب وجباب . و استخوان ابرو . وزره. وحشو سم و یاسرآن وبندزانو . وپیوندسردست. وکعب سنان که سر نیزه در وی رود . و میانهٔ خانه . وسپیدی دست وپای ستور که از زانو درگذشته باشد . و اخ. دهی بنهروان ودهی از اعمال بغداد ودهی نزدیك بعقوبا و موضعی بمصر وموضعی میان بعلبك ودمشق و دهی بطرابلس شام که عبدالله جبی بن ابوالحسن از آنجاست وآبی درریگ عالج .

جبت (jebt) ا. ع. بت . وکاهن . و فالگوی و جادو و جادوئی . وآنکه در او خیر نباشد . وهر چیز غیر باریتعالی که آنرا پرستش نمایند . ج : جوابیت .

جبتل (jabtal) اخ . ع . موضعی به یمن از دیار نهد .

جبج (jabj) م . ع . فربه شدن بعد ضعف ولاغری (والفعل من نصر).

جبجاب (jabjâb) ص . ع . **ماء جبجاب** : آب بسیار .

جبجب (jabjab) ا. ع. زمین هموار.

جبجب (jobjob) ا . ع . آبی نزدیك مدینه .

جبجبة (jabjabat) ا. ع. سنگ بزرگ که برسرچاه باشد. وشکنبه ویاپوست پهلوی شتر که ازگوشت قیمه وروغن گوسپندومانندآن پرسازند. وچیزی از پوست وجزآن که بر آن شتررا آب ودانهٔ حنظل تر دهند . و **بقیع الجبجبة** اخ : موضعی درمدینه و **بقیع الخبخبة** (بدوخای معجمه) و **بقیع الخبجبة** (بتقدیم خاء معجمه برجیم) نیز گویند .

جبجبة (jabjabat) م. ع. **جبجب جبجبة** : سیاحت کرد در زمین .

جبجبة (jabjabat) و (jobjobat) ا.ع. زنبیل چرمین. وبلغت یمن طبل. ج: جاجب.

جبجبی (jobjobiy) ا. ع. فروشندهٔ روده .

جبجبیة (jobjoberyat) اِع. غذائی که از شکنبه وروده ترتیب میدهند .

جبح (jabh) م . ع . **جبح القوم بکعابهم جبحاً** (از باب فتح): انداختند آنقوم کعبتین را تا ببینند کدام یك می‌برند. و **جبحوا بها:** میل کردند بآن .

جبح (jabh) و (jebh) و (jobh) ا. ع. خانهٔ زنبور که در وی شهد نهد. ج: اجبح واجباح .

جبخ (jabx) م. ع. گردانیدن کعبتین در دست بوقت قمار (والفعل من نصر).

جبذ (jabz) و**جبذة** (jabzat) م. ع. **جبذه جبذاً** و **جبذة**(ازباب ضرب): کشید آنرا وجذب کرد (مقلوب من جذب).

جبذة (jabazat) ا ع . پیه درخت خرما که در آن خشونت باشد .

جبر (jabr) ا.ع. درستی خلاف کسر . ومالك و بنده و قهر . و منه **لاجبرولا تفویض** . ومرددلاور. وکودك . و چوبها که براستخوان شکسته بندند وازاعلام است.

جبر (jabr) م.ع. **جبر العظم جبراً** و **جبوراً** و**جبارة** (ازباب نصر) : اصلاح

کرد استخوان شکسته را . و **جبر الفقیر :** نیکو کرد حال درویش را ویا توانگر گردانید اورابعدفقر . و **جبره علی الامر :** بستم بر کاری داشت اورا . و **جبر العظم بنفسه جبراً وجبوراً :** بخودی‌خودجوش خورد آن استخوان شکسته . و **جبر الیتیم :** عطا کرد آن یتیم را . و **جبر الید :** جبیره گذاشت بردست . و **جبر نصاب الزکوة بکذا :** معادل کرد نصاب زکوة را بآن .

جبر (jabr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ظلم وزور وعدم میل و عدم رضای در کار وکراهت‌ودشواری وستم . و**جبر کردن :** ظلم وستم کردن‌و کسی‌را بزوربر کاری‌داشتن . و **علم جبر و مقابله :** علمی‌است که‌درآن مقادیررا بعوض ارقام بواسطهٔ‌حروف بیان می کنند و غرض از آن ایجاز و تعمیم حل مسائلی است که‌مرتبط با مقادیر باشند و مخترع این علم در حقیقت علمای اسلام اند ودرسال ۱۵۶ هجری محمدبن ابراهیم فرزی معاصر با منصور دوانقی درین‌علم‌سخن‌رانده وابوعبدالله محمدبن موسی الخوارزمی‌برای مأمون درین‌علم کتابی تصنیف‌نموده و در سال ۳۳۹ هجری دانشمندان فرنگ این علم را از علمای اسلام اخذ نمودند وآن راجبرومقابله‌بدان جهة نامیده اند که بسیاری از مجهولات عددیه را بزیاد کردن وکم‌نمودن‌اعداددرمبادی‌مطلوب‌استخراج می‌کنند چه دراصطلاح این علم‌جبر بمعنی زیاد کردن و مقابله بمعنی کم کردن وساقط‌نمودن است .

جبراً (jabran) مف.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ازروی عدم میل ورغبت وبطور ظلم وستم و زور ودشواری .

جبرانه (jabrâne) مف. پ. جبراً .

جبراعل (jabrâel) و **جبراعیل** (jabrâil) ا.ع. جبرئیل .

جبرال (jebrâl) ا.ع. جبرئیل .

جبرآهنگ (jabr-âhang) ا.پ. تخم‌خاری‌موسوم به زرد خار که بیخ آن ترید زرداست .

جبرائل (jabrâel) و**جبرائیل** (jabrâil) ا.ع. جبرئیل .

جبرعل (jabrael) و (jabraell) و **جبرعیل** (jabrail) ا.ع. جبرئیل .

جبرکی (jabraki) مف.پ. بطور جبر وازروی عدم میل ورغبت .

جبروة (jabarovvat) و(jabrovvat) ا.ع. کبرو عظمت وجلالت .

جبروت (jabarut) و(jobrut) ا.ع. کبروعظمت وجلالت .

جبروت (jabarut) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ بزرگی و عظمت و تکبر و استقلال و احتشام وکیاباد ونخوت . و آسمان . و در اصطلاح سالکان مرتبهٔ‌وحدت که‌حقیقت محمدی است صلی‌الله علیه و آله و تعلق بمرتبهٔ صفات دارد . و **عالم جبروت :** فلک‌الافلاک .

جبروتی (jabarutâ) و **جبروتی** (jabaruti) ا.ع کبر وجلالت و عظمت .

جبرور (jabrur) و**جبروز** (jabruz) ا.پ. خارپشت بزرگ تیر انداز .

جبری (jabri) ا.پ. منسوب به جبر .

جبریاء (jebriâ') ا.ع. کبر وجلالت و عظمت .

جبریات (jabreyyât) ا.پ.مسائل متعلق به جبر ومقابله .

جبریه (jebreyyat) و(jebereyyat) و (jabareyyat) و (jabreyyat) ا.ع. کبر وجلالت وعظمت .

جبریة (jabareyyat) ا.ع. فرقه‌ای که قائل به جبراند خلاف قدریة .

جبریل (jabril) و (jebril) ا.ع جبرئیل .

جبرین (jabrin) و (jebrin) ا.ع. جبرئیل .

جبرئیل (jabrail) ا.ع. جبرئیل .

جبرئیل (jebrail) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرشتهٔ وحی که بواسطهٔ آن‌وحی بر پیغمبران نازل شود .

جبز (jabz) م.ع. **جبزله‌من‌ماله جبزة** (از باب نصر) : داد اورا پاره‌ای از مال . و**جبز الخبز** (از باب کرم) : فطیر شد نان ویاخشک وبی‌نانخورش‌گردید.

جبز (jebz) ا.ع. مرد بخیل ودرشت ولئیم وفرومایه وحقیر وبددل .

جبزة (jabzat) ا.ع. پاره‌ای ازمال.

جبس (jebs) ا.ع. کند خاطروافسرده دل‌گران روح فاسق و بددل و ناکس و هیچکاره . وبچهٔ خرس . وگچ. ج. اجباس وجبوس .

جبسین (jabsin) ا.پ. گچ وآهک .

جبش (jabc) م.ع. **جبش الشعر جبشاً** (از باب ضرب) : سترد موی را.

جبقوت (jabqut) و (jobqut) ا.پ. پنبه وپشم که در لحاف و نهالی‌وجز آن کنند ولحاف پاره پارهٔ کهنه .

جبل (jabl) ا.ع. گشادگی و فضای مابین خانه ها .

جبل (jabl) ص.ع. بزرگ خلقت‌یق **رجل جبل** .

جبل (jabl) م.ع. **جبلهم‌الله جبلا** (ازباب ضرب ونصر): آفریدایشان راخدای. و **جبله علی الشیء :** مجبول و مجبور ساخت وی‌را برآنچیز . و**جبل الحدید :** نرم‌شد آهن .

جبل (jabl) و(jobl) و (jobol) ا.ع. جماعت مردم .

جبل (jebl) و (jobl) ص.ع . بسیار
وفراوان ومتعدد یق مال جبل و حی جبل
وکذلك مال جبل و حی جبل .
جبل (jobl) و (jabl) و (jobol)
ا. ع. درخت خشك .
جبل (jabal) ا. ع. کوه خواه کوچك
باشد ویاکلان . وزمین درشت و سخت .
ج : اجبل وجبال واجبال . ومهتر قوم و
دانشمند آنها . ومردبخیل . و وجل جبل
الراس : مرد کم‌حلاوت.و جبل سوس
اخ : کوه درن‌که در بربر غربی است . و
جبل الطارق اخ: تنگه‌ای که واقع‌است
ما بین اسپانیول ومراکش وبواسطهٔ این
تنگه بحر الروم با اقیانوس اطلس مرتبط
میگردد و شهری کـه در روی این
تنگه واقع شده نیز جبل‌الطارق نامیده‌میشود
واین شهر که درایالت اندلس اسپانیول‌واقع
شده و دارای ۲۰۶۴۰ نفر جمعیت است در
سال ۱۱۱۶ هجری بتصرف انگلیسها در آمده
واکنون جزء مستملکات آنان است.وجبل
القمر اخ: کوهی در افریقا . وجبل کریم
اخ : کوهی مابین مقدونیه و تسالی و جبل
موسی اخ : کوسینا . وبلاد الجبل :
شهرهائی که درمیان آذربایجان و عراق عرب
وخوزستان وفارس وبلاد دیلم واقع اند . و
ابنة‌الجبل : مار وبلا وکمان ازچوب‌نبع.
جبل(jabal)ا.پ.ـ مأخوذازتازی‌ـ کوه.
جبل (jabel) ا.ع. تیر درشت تراش‌و
یا هرچیز درشت ستبر وپیکان ازآهن نرم .
جبل (jobbol) و (jebbel) ا . ع .
درخت خشك . وجماعت مردم .
جبل (jabbol) اخ.ع.دهی در کناردجله
که چند نفر از محدثین‌منسوب بآنجا میاشند .
جبلات (jebellât) ع.ج. جبلة .
جبلاج (jablâj) ا.پ. مردم بزرگ
دون همت خسیس .
جبلاهنگ(jablâhang)ا.پ.جبرآهنگ.
جبلة (jablat) ص.ع. امراة‌جبلة:
زن‌بزرگ خلقت .
جبلة (jablat) و(jeblat) ا.ع.ناقهٔ‌بزرگ
کوهان . وزن درشت خلقت . و روی ویا
پوست روی . وعیب وقوت‌و سختی زمین .
جبلة (jeblat) ا.ع. صورت و یا پوست
صورت . وگندگی وجسامت و یقال للرجل
الغلیظ انه‌لذوجبلة واصل ونسج و بافت
جامه یق ثوب‌جیدالجبلة .
جبلة(jeblat)و(jablat)و(joblat)
ا.ع. خلقت وسیرت و طبیعت و هیکل وشکل
وترتیب .
جبلة (jeblat)و(joblat)ا.ع. امت
وجماعت .
جبلة (joblat) و (jablat) ا . ع .
کوهان‌شتر . واخ . دهی میان عدن وصنعا .
جبلة (abalat) ا.ع. خلقت وطبیعت و
سیرت وهیکل وشکل . واخ . موضعی به نجد
ودهی به تهامة وشهری بساحل دریای شام .
واخ . چند نفر محدث .
جبلة (jabalat) و (jebalat)ا.ع.روی
ویا پوست روی . وزن درشت خلقت وعیب
وسختی زمین .
جبلة (jabollat) و (jobollat) و
(jebellat) ا.ع. عدد بسیار .
جبلة (jebellat) ا.ع. خلقت‌وطبیعت .
ودرخت خشك . وجماعت‌مردم وامت وگروه
واصل. وآفریدگان.وهیکل‌وشکل‌وسیرت قوله
تعالی‌واتقوا الله‌الذی‌خلقکم‌والجبلة
الاولین . ج : جبلات .
جبلة (jobollat) ا.ع . سال قحط . و
آفرید گـان . واصل وبافت ونسج جامه .
جبلقوم (jabalqum) ا.ع.یاقوت‌بنفش
گویند چون‌با کسی‌باشددفع مستی ازوی‌می‌کند.
جبلك (jablak) ا.پ. درشتی وسختی
واستوار کردن چیزی را بواسطهٔ چیزدیگر .
جبلك (jabalak) ا.پ. مربای‌نارنگی.
جبلهنگ (jablahang) ا. پ . جبر
آهنگ .
جبلی (jabali) ص. پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ منسوب به جبل یعنی کوهی ومنسوب
ببلادجبل .
جبلی (jebelli) ص. پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ طبیعی وخلقی وذاتی واصلی .
جبلی (jebelli) ص.ع. منسوب به‌جبلة
یق شیء جبلی .
جبن (jobn) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ
ترس وخزرك . وجبن کردن : ترسیدن
وترس کردن .
جبن (jobn) و (jobon) ا.ع. پنیر . و
بد دلی وترسندگی .
جبن (jobn) و (jobon) م. ع. جبن
جبناً و جبناً و جبانة . مر . جبانة .
جبن (jobon) ع.ج. جبین .
جبن (jobonn) ا.ع. پنیر .
جبناء (jobanâ') ع.ج. جبین .
جبنان (jabanân) ا . ع . بد دل و
ترسو .
جبنة (jobnat) و (jobonat) و
(jobonnat) ا .ع . یك قرص پنیر .
جبنی (jobniy) و (joboniy) و
(jobonniy) ا.ع. پنیر فروش .
جبوء (jobu') م . ع . جبا جبأ و
جبوء . مر . جأ (jab').
جبوب (jabub) ا . ع . زمین یا روی
زمین و یا زمین درشت ویا خاك . واخ .
قلعه‌ای به یمن و موضعی به مدینه . وموضعی
به بدر . و ج . جبوبة .

جبوبة (jabubat) ا. ع. كلوخ . ج. جبوب .

جبوة (jebvat) ا.ع. آب فراهم آوردهٔ در حوض جهت شتران .

جبوة (jebvat) م.ع . **جبى جبوة** و جبى وجبابة وجباوة . مر . جباوة.

جبور (jobur) م . ع. **جبر جبراً** و **جبارة و جبوراً** . مر . جبر .

جبورة (jabburat)و (joburat) ا. ع. كبر وعظمت وجلالت .

جبوس (jabus) ا . ع . مرد نا كس.

جبوس (jobus) ع . ج . جبس .

جبه (jabh) م . ع. **جبهه جبهاً** (از باب فتح) : رسيد به پيشانى او و يا كوفت برپيشانى او . و **جبه فلاناً** : زد برپيشانى فلان و رد كرد اورا . و **جبه زيداً** : پيش آمد زيد را و يا نابايست آورد برآن . و نيز جبه : بى دول و خنور بر سر آب آمدن يق **جبه الماء** : اى ورده و ليس له اداة الاستقـاء فلم يكن منه الا النظر الى وجه الماء. وجبه **الشتاء القوم** : ناگاه رسيد سرما قوم را و هنوز اسباب سرمارا آماده نكرده بودند .

جبه (jabah) ا . ع . گشادگى پيشانى .

جبه (jabah) م . ع. **جبه جبهاً** (از باب سمع) : فراخ پيشانى گرديد.

جبه (jabe) ا . پ . رب نارنج ومانند آن . ونام داروئى .

جبه (jobe) و (jobbe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ لباس و پوشش بلندآستين درازى كه بروى لباسهاى ديگر پوشند . و جوشن وزره . و**جبهٔ خورشيد وماه**: روز وشب . و**جبه درويش**: ابروشب. و**جبهٔ هزارميخى فلك**: ثوابت وشب .

جبه (jobbah) ا . ع . بددل وترسو .

جبهاء (jabhâ') ص . ع . مؤنث اجبه زن فراخ پيشانى.

جبهة (jabhat) ا . ع. پيشانى ومهتر قوم و اسبان الحديث **ليث فى الجبهة صدقة** اى الخيل. ومنزلى از منازل ماه كه چهار ستاره است . ومهتران قوم . و سعى كنندگان در تحمل ديت و تاوان . و جماعت مردم . و مذلت و خوارى . و ماه . و نام بتى .

جبه پوش (jobe-puc) ص . پ . زره پوش .

جبه‌خانه (jabbe-xâne) ا.پ. اسلحه خانه وقورخانه ومخزن لشكر .

جبه‌دار(jabbe-dâr) ا . پ . سلاح‌دار و قورخانه‌چى .

جبهل (jabahl) ا . ع . مرد درشت و غليظ .

جبهه (jabhe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ پيشانى و چهاد وپيشگاه وجلو .

جبهه سا (jabhe-sâ) ص. پ. آنكه پيشانى را برزمين مى‌مالدودرخواست‌كنندهٔ از روى عجز ونياز .

جبهه سائى (jabhe-sâi) ا . پ . استدعاى از روى عجز وفروتنى .

جبى (jabâ) و(jebâ) و (jobâ) م. ع . **جبى الماء فى الحوض** جَبى و جِبى و جُبى و جبوة و جبـاوة . مر . جبارة .

جبى (jebâ) ا . ع . آب گرد آوردهٔ در حوض جهة شتران و مال فراهم آورده.

جبير (jebbir) ا . ع . سخت متكبر و سركش .

جبيرة (jabirat) ا.ع. پاره.ج : جبائر. وچوبهائى كه بدان استخوان شكسته را بندند. و دست بند . و **ابوجبيرة** اخ : كنيت چند نفر .

جبيره (jabire) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ چوبهائى كه‌بدان‌استخوان‌شكسته رابندند .

جبيره (jabire) ا . پ . استعداد مردم واجتماع‌آنان جهة كار وشغل‌مهمى . و**جبيره شدن** : جمع شدن وفراهم گشتن .

جبيز (jabiz) ا . ع . نان فطير ونان خشك بى نان خورش يق **اخرج خبزه جبيزاً** .

جبيس (jabis) ا . ع. مرد نا كس . و بچهٔ خرس .

جبيش (jabic) ا . ع . زهار سترده موى .

جبيل (jabil) ا . ع . درخت خشك . و جماعت مردم . و**رجل جبيل الوجه** : مرد زشت روى .

جبيل (jobayl) ا . ع . مصغر جبل كوه كوچك . واخ . شهرى ازسواحل دمشق .

جبيلة (jabilat) ا . ع. قبيله و تبار .

جبيلة (jobaylat) اخ . ع . قصبه اى به بحرين .

جبين (jabin) ا . ع. يك سوى پيشانى و **هما جبينان عن يمين الجبهة و شمالها** . ج : اجبن و اجنة و جبن (jobon) .

جبين (jabin) ص . ع . بددل وترسو يق **رجل جبين وامراة جبين** يستوى‌فيه المذكر والمؤنث .ج : جبناء .

جبينان (jabinâne) ا . ع . به صيغهٔ تثنيه دو طرف پيشانى .

جبين گرفته (jabin-gerefte) ص.پ. آنكه ابروهاى وى سياه وپيچيده باشد .

جبيهاء (jobayhâ') ا.ع.مصغر جبهاء يعنى زن فراخ پيشانى .

جت (jat) اخ . پ. نام قومى فرومايه و

صحرا نشین در هندوستان .

جت (jatt) م.ع. **جت الکبش جتاً** (ازباب نصر) : دست سود. برآن غوج تا فربهی از لاغری آن معلوم کند .

جتبونتن (jatbunetan) ف‌ل.پ. بلغت زند نشستن .

جتر (jatr) ا.پ . باغ وبوستان .

جتره (jotre) ص.پ . آلوده وپلید .

جتك (jatk) ا.پ. انگوم و صمغ هر درختی که باشد .

جث(jass) م.ع. **جث الشجر وغیره جثاً** (ازباب نصر) : برید و یا از بیخ بر کند آندرخت و جز آنرا . و **جث فلان :** ترسید فلان . و **جث فلاناً :** زد فلانرا . و **جثت النحل :** بلند کرد زنبور عسل آواز را .

جث (jass) و (joss) ا.ع. عسل‌که دارای شکافتگی باشد و موم وخاشاك وپرهای زنبور وابدان زنبور در آن بود. وملخ مرده. و غلاف میوه .

جث (joss) ا . ع . زمین بلند که به پشته ماند .

جث (jess) ا . ع . بلا و آفت .

جثاء (jasâ') ا. ع . پاداش و هم قدر و برابر یق **هو جثاء الف** ای‌قدره .

جثاء (jasâ') و (josâ') ا.ع. شخص و. بدن وشکل .

جثاء (jesâ') م.ع. **جاثیت مجاثاة** .و **جثاء** . مر . مجاثاة .

جثاجث(josâjes)ص.ع. **نبت جثاجث:** گیاه بهم پیچیده . وکذلك **شعر جثاجث** و. **بعیر جثاجث :** شتر فربه وستبر .

جثاجث (josâjes) ا.ع . موی بسیار .

جثال (josâl) ا.ع. چکاوك .

جثالة (jasâlat) م.ع. **جثل جثالة** و **جثولة** (ازباب سمع وکرم): جثیل گردید.

جثالة (josâlat) ا. ع . برگ افتادهٔ از درخت .

جثام (josâm) ا.ع. کابوس .

جثام (jassâm) ص . ع . لازم گیرندهٔ جای .

جثامة(jassâmat) ا.ع. پلیدوکندخاطر. ومهتر حلیم وخوابناك که ازجا نجنبد وسفر نکند واز اعلام است .

جثة (jessat) ا.ع. بلاوآفت .

جثة (jossat) ا.ع. بدن و تن . و **جثة الانسان :** شخص‌مردم. ج : جثث(josas) واخ . نام شهری به یمن میان‌مججم وکدراء.

جثث (josas) ا.ع. ج. جثة .

جثجاث (jasjâs) ا.ع. موی بسیار .و درخت تلخ وخوشبوی .

جثجثه (jasjasat) م . ع . **جثجثت البرق :** مسلسل گردید برق و مانند زنجیر درخشید .

جثر (jaser) ص.ع. **مکان جثر :** جائی که خاکش بشوره ویا سنگریزه آمیخته‌باشد.

جثط (jast)م. ع. **جثط بغایته جثطاً** (از باب ضرب) : آبکی رید چندان که بر زمین منبسط گردید .

جثل (jasl) ص . ع. انبوه ودرهم‌شده و یا ستبر کوتاه و یا ستبر سیاه از موی و گیاه ویا ستبر کثیف درهم شدهٔ از هرچیز .

جثل (jasl) ا . ع . ج . جثلة .

جثل (jasal) ا . ع . مادر ویا زوجه یق **ثکلته الجثل .**

جثلة (jaslat) ا. ع . مور برگ سیاه . ج : جثل (jasl). ودرخت ستبر بسیاربرگ .

جثم (jasm) م.ع **جثم الطائر جثماً** و **جثوماً** . مر . جثوم .

جثم (jasm) م . ع . **عذق جثم :** خوشهٔ خرمای کلان‌غوره .

جثم (jasm) و(jasam) ص.ع. **زرع جثم:** کشت درازگشته. وکذا **زرع جثم** .

جثم (josam) ا . ع . خوابناك که از جا نجنبد وسفر نکند .

جثمان (josmân) ا.ع. وتن شخص.

جثمانیة (josmâneyyat) ا . ع . **جثمانیة الماء** نفسه او وسطه او مجتمعه .

جثمة (jasamat) ا . ع . پشته .

جثمة (josmat) ا . ع . تودهٔ خاکستر و مانند آن .

جثمة (josamat) ا . ع . خوابناك که از جا نجنبد و سفر نکند .

جثو (josovv) م . ع . **جثا جثو** و **جثیاً** (ازباب نصر وضرب) : بزانونشست ویاایستاده‌شد برسرانگشتان. و **جثوت الابل** و **جثیتها :** فراهم آوردم شتران را .

جثوة (jasvat) و (jesvat) و(josvat) ا . ع. سنگ توده . وتن . وخدرك آتش . ج : جثی (josâ) .

جثولة (josulat) م.ع. **جثل جثالة** و **جثولة** . مر . جثالة .

جثوم (jasum) ص . ع . سینه برزمین نهاده ومقیم جای گشته وبرزمین افتاده .

جثوم (josum) م . ع. **جثم الطائر جثماً** و **جثوماً** (ازباب نصروضرب) : سینه برزمین نهاد آنمرغ و لازم گرفت جای را . و کذلك **جثم الانسان والنعام والخشف والیربوع** . و **جثم اللیل جثوماً :** نیم‌شد شب . و **جثم الزرع:** درازگشت کشت . و **جثم العذق جثوماً:** کلان‌غوره گردیدخوشهٔخرما. و **جثم الطین:** فراهم‌آورد گل‌را . و کذلك **جثم التراب و الرماد .**

جثه (josse) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ

بدن وتن وحجم و کالبد وتندیس وتنه وتوش وقامت و جسامت و ثقالت ووزن مخصوص. و **صغیر الجثه** : کوچك . و **ضعیف الجثه** : لاغر . و **کم جثه** : ضعیف و بی بنیه .

جثه‌دار (josse-dâr) ص.پ. بزرگ و جسیم وتنومند .

جثه‌داری (josse-dâri) اِ.پ. بزرگی وکلانی وجسامت و تنومندی .

جثی (josâ) و(jesa) اِ.ع. **جثی الحرم** : سنگپاره های یکجا فراهم نهاده بر حدود حرم وسنگهای گرداگرد حرم که بر آن ذبح کردندی.

جثی (josiy) م.ع. **جثاجثواً وجثیاً** مر. جثو.

جثی (josiy) و (jesiy) ع.ج. جاثی قوله تعالی و **نذر الظالمین فیها جثیاً** (بضم الجیم وکسرها) .

جثیث (jasis) اِ.ع.نهال خرما و جنگ.

جثیثة (jasisat) اِ.ع. واحد جثیث.و **لا تزال جثیثة حتی تطعم ثم هی نخلة** .

جثیل (jasil) اِ.ع.انبوه ودرهم شده و یا ستبر کوتاه ویا ستبر سیاه از موی وگیاه و یا ستبر کثیف درهم شدهٔ از هرچیزی .

ججا (jajâ) اِ.پ.عقاب و نسر .

ججار (jajâr) اخ.پ.دهی به بخارا .

جح (jahh)م.ع. گستردن چیزی وکشیدن آن . وخوردن جح (والفعل من نصر) .

جح (johh) اِ.ع . خربزهٔ ترنجیده و حنظل .

جحاجح (jahâjeh) اِ.ع . ج . جحج .

جحاجح (jahâjeh) و**جحاجحة** (jahâjehat) و **جحاجیح** (jahâjih) ع.ج. جحجاح .

جحاد (jehâd) ع.ج. جحد .

جحاد (jahhâd) اِ.ع.مرددیرانزال .

جحادری (johâderiy) اِ.ع.بزرگ.

جحادی (johâdiy) اِ.ع ستبر از هر چیز .

جحادیة (johâdeyyat) اِ.ع.مشك پر ازشیر . وجوال پر از خرما ویا گندم .

جحارب (johâreb) ص.ع. **فرس جحارب** : اسب بزرگ خلقت .

جحارم (johârem) ص.ع. **رجل جحارم** : مرد تنگ خو وبدخلق .

جحاس (jehâs) م.ع. **جاحس مجاحسة و جحاساً** . مر . مجاحسة .

جحاش (jehâc) م.ع. **جاحش مجاحشة و جحاشاً** . مر. مجاحشة .

جحاش (jehâc) اِ.ع. ج. جحش . و **جحاش بن ثعلبة** اخ : پدر قبیله ای از غطفان .

جحاشر (johâcer) اِ.ع. فربه گرد اندام ستبر مفاصل بزرگ خلقت . و اسبی‌که استخوانهای پهلوی آن کوتاه باشد .

جحاشل (johâcel) اِ.ع. سبك سریع .

جحاظ (jehâz) اِ.ع. چشم خانه.و کنارهٔ حشفه .

جحاف(jehâf) م.ع. **جاحف مجاحفة و جحافاً** . مر . مجاحفة .

جحاف (jehâf) اِ.ع. **جبل جحاف**: اخ . نام کوهی به یمن .

جحاف (johâf) اِ.ع. مرگ . و رفتن شکم از ناگوارد شدن طعام.

جحاف(johâf) ص.ع. **سیل جحاف**: توجبه‌ای که زمین‌را بکاود وهرچه هست‌ببرد. و کذلك **موت جحاف** .

جحافل (johâfel) ع.ج. جحفل و ج . جحفلة .

جحال (johâl) اِ.ع. زهر وسم .

جحام (johâm) اِ.ع.بیماری‌که چشم و سرهای سگان را آماسانده وگاه در مردم عارض شود .

جحام (jahhâm) اِ.ع. بخیل.

جحامر (jahâmer) و **جحامیر** (jahâmir) ع.ج. جحمرش .

جحانب (johâneb) اِ.ع. کوتاه ویا کوتاه قلیل.

جحجاح (jahjâh) اِ.ع. مهتر . ج: جحاجح و جحاجحة و جحاجیح .

جحجبة (jahjabat) م.ع. **جحجب العدو** : هلاك کرددشمن‌را . و **جحجب فی الشیء**: تردد کرد در آن و آمد و رفت نمود .

جحجح (jahjah) اِ.ع. مهتر.ج : جحاجح . ومرد ناکس وردذیل .

جحجح (jahjah) و (johjoh) اِ.ع. کلمه‌ای که‌بدان گوسپندان را زجر کنند .

جحجح (johjoh) اِ.ع . گوسپند نر بزرگ .

جحجحة (jahjahat) م.ع.جهدتمام کردن ومبادرت نمودن . و **جحجح عن الامر** : باز ایستاد از کار. وکذلك **جحجح عن القرن** و **جحجحه**: بر زمین زد او را .

جحد (jahd) م.ع. **جحده‌حقه و بحقه‌جحداً وجحوداً** (از باب‌فتح): انکار کرد حق اورا با علم ودانست خود . و **جحد فلاناً** : بخیل یافت فلان را.

جحد (jahd) و (jahed) ص.ع. کم خیر .

جحد (johd) و(jahd) و (jahad) اِ.ع . کم خیری .

جحد (jahad) م.ع. **جحد الرجل جحداً** (از باب سمع) : سخت عیش گردید آنمرد. و **جحدت السنة** : کم باران گردید سال . و **جحد النبت** : کم بالیدگیاه . و **جحد فلان** : کم خیر گردید فلان .

جحد (jahed)ص.ع. **فرس جحد**: اسب کوتاه درشت . ج : جحاد . و **عام جحد** : سال خشك .

جحدب (jahdab) ا.ع. کوتاه بالا و شیر بیشه .

جحدة (jahedat) ص.ع. مؤنث جحد یعنی مادیان کوتاه درشت .

جحدر (jahdar) ا.ع. کوتاه بالا . و نام مردی و باین معنی بدون الف ولام است.

جحدرة (jahdarat) م.ع. **جحدره جحدرة** : بر زمین زد آنرا وغلطانید .

جحدل (jahdal) و (johdol) ا. ع. کودك فربه گرد اندام .

جحدلة (jahdalat) م.ع. شتربان گردیدن ویا مکاری شدن . و توانگر گردیدن بعد فقر . و **جحدل فلاناً**: بر زمین افگند فلان را ویا بست اورا . و **جحدل الاناء**: پر کرد آوندرا . و **جحدل المال** :فراهم آورد مال را . و **جحدل الابل**: فراهم آورد شتران را وبکرایه داد .

جحدمة (jahdamat) م.ع. سخت دویدن .

جحر (jahr) م.ع. **جحر الضب جحراً** (از باب فتح) : داخل شد سوسمار در سوراخ . و **جحر فلان الضب**: در سوراخ آورد فلان سوسمار را . و **جحرت الشمس**: بلند گردید آفتاب . و **جحر الربیع** : بی باران گردید بهار . و **جحر فلان** : پس ماند فلان . وکذلك **جحر الخبر**. و **جحرت العین** : در چشم خانه فرو رفت چشم .

جحر (jahr) ا.ع. غار دور تك .

جحر (johr) ا.ع. سوراخ دده و خزنده . ج: جحرة واجحار وجحران .

جحراء (jahrâ')ص.ع. **عین جحراء**: چشم در چشم خانه فرو رفته .

جحران (johrân) ا.ع. سوراخ دده وخزنده . وفرج زن. الحدیث **اذا حاضت المراة حرم الجحران** . وج . جحر.

جحرب (jahrab) ص.ع. **فرس جحرب**: اسب بزرگ خلقت .

جحرب (jahrab) و (johrab) ا. ع. کوتاه ستبر .

جحربان (johrabâne) ا.ع. (به صیغهٔ تثنیه) دو رگ در دو تندی زیر دو نرمهٔ گوش اسب .

جحرة (jahrat) و (jaharat) ا. ع. تنگی وسال سخت بی باران .

جحرة (jeharat) ع.ج. جحر.

جحرش (jahrac) ص.ع. **فرس جحرش**: اسب درشت خلقت گرد اندام .

جحرط (jehret) ا.ع. زن پیر و کلان سال .

جحرم (jahram) ص.ع. **رجل جحرم** : مرد تنگ خوی وبد خلق .

جحرمة (jahramat)ا.ع. تنگ خوئی وبد خلقی .

جحزط (jehzet) ا.ع. زن پیر و کلانسال .

جحس (jahs) ا.ع. حیله و فریب یق **ذاك من جحسه ودحسه**.

جحس (jahs) م.ع. **جحس فیه جحساً** (از باب فتح) : در آمد در آن . و **جحس جلده** : خراشید پوست اورا . و **جحس فلاناً** : کشت فلان را .

جحش (jahc) ا.ع. خر کره . ج : جحاش وجحشة و جحشان . و آهو و اسب کره . وغلظت وستبری . وجهاد . واز اعلام است . و نیز جحش : خدشه و خراش یق **به جحش** ای خدش .

جحش (jahc) م.ع. **جحش الجلد جحشاً** (از باب فتح) : برکند پوست را وخراشید آنرا یق **اصابه شیء فجحش وجهه** . و نیز جحش ستم کردن وکوشش نمودن و درشت وستبر گردیدن .

جحشان (jehcân) ع.ج. جحش .

جحشة (jahcat) ا.ع. مؤنث جحش خر کرهٔ ماده .

جحشة (jahacat) ا.ع. پشمی که به دست پیچیده ریسند .

جحشة (jahecat) ع.ج. جحش .

جحشر (jahcar) و (johcar) ا.ع. فربه گرداندام ستبر مفاصل بزرگ خلقت . واسبی که استخوانهای پهلوی آن کوتاه باشد.

جحشرة (jahcarat) و (johcarat) ا.ع. مؤنث جحشر و جحشر .

جحشل (jahcal) و (johcol) ا.ع. سبك سریع .

جحشم (jahcam) ا.ع. شتر تهیگاه برآمده .

جحط (jehet) ا.ع. کلمه ای که بدان گوسپندان را زجر کنند .

جحظ (johhaz) ع.ج. جاحظ .

جحظم (jahzam) ا.ع. مرد برآمده و بزرگ چشم .

جحف (jahf) م.ع. **جحفه جحفاً** (از باب فتح) : فراهم آورد آنرا . و **جحف الشیء**: پوست کند آنچیز را . و **جحفه برجله** : لگد زد او را تا بینداخت . و **جحف معه** : مایل شد بان . و **جحف له**

الطعام : بیرون کرد برای او طعام را . و **جحف الطعام لنفسه** : گرد آورد طعام را برای خود . و **جحف الکرة** : ربود گوی را . و **جحف الدلو الماء** : برگرفت دول آب را .

جحف (jahf) و **جحفة** (jahfat) م·ع · **جحف بالکرة جحفاً و جحفة** (ازباب فتح) : بازی کرد با گوی .

جحفة (jahfat) ا · ع · بیماری شکم مانند مغص .

جحفة (jahfat) و (johfat) ا·ع. پاره‌ای از روغن ومسکه . وباقی آب درکنارهٔ حوض.

جحفة (johfat) ا·ع. آب برگرفته شدهٔ از چاه یا باقی ماندهٔ در آن بعد برگرفتن . و اندك ترید در خنور . و اندك سبزهٔ برریگ تودهٔ صحرا . و اندك از طعام و یا یك مشت از آن . واخ . جائی میان مکه و مدینه کــه میقات اهل شام باشد . وکانت قریة جامعة علی اثنین و ثمانین میلا من مکة و کانت تسمی مهیعة فنزل بها بنو عبید وهم اخوة عاد وکان اخرجهم العمالقة من یثرب فجائهم سیل جحاف فاجتحفهم فسمیت الجحفة .

جحفل (jahfal) ا·ع. لشکر عظیم . ج: جحافل . ومرد بزرگ قدر ومهتر جوان مرد و کلان پهلو .

جحفلة (jahfalat) ا·ع. تبفوز اسب واستر و خر . ج : جحافل . و تندی هر یك ازدوبازوی اسب .

جحفلة (jahfalat) م·ع·برزمین‌زدن کسی را و سر زنش کردن اورا بر کار وی . و **جحفل الجحافل** : گرد آورد لشکر را .

جحفلتان (jahfalatâne) ا · ع · به صیغهٔ تثنیه دوتندی دربازوی اسب .

جحل (jahl) ا · ع · حرباء و آفتاب پرست . و سوسمار کلان . و مهتر زنبوران عسل . و مشك بزرگ . و سر گین گردان . ج : جحول و جحلان . و بزرگ پهلو . وشتران ریزه واز اعلام است .

جحل (jahl) م·ع · **جحله جحلا** (از باب فتح) : برزمین زد آنرا .

جحلاء (jahlâ') ا·ع. ناقهٔ بزرگ .

جحلان (johlân) ع·ج. جحل .

جحلمة (jahlamat) م·ع. برزمین‌زدن کسی را .

جحم (jahm) م · ع · **جحم النار جحماً** (ازباب فتح) : بر افروخت آتش را . و **جحم العین** : باز کرد چشم را و واداشت .

جحم (jaham) و (johm) م · ع · **جحمت النار جحماً وجحماً وجحوماً** (ازباب سمع) : زبانه زد آتش .

جحم (joham) ا·ع. یك نوع مرغی .

جحم (johom) ا·ع · مردم کم‌حیا . و ج . اجحم وجحماء .

جحماء (jahmâ') ا·ع. زن سرخ چشم وفراخ چشم . ج : جحم وجحمی .

جحمة (jahmat)ا·ع. بلغت حمیر چشم.

جحمة (jahmat) و (johmat) ا · ع. آتش توبرتو .

جحمرش (jahmarec) ا·ع.زن گندهٔ پیر کلانسال وزن زشت . و خرگوش شیرده . ومار درشت پوست . ج : جحامر .

جحمش (jahmac) ا·ع. زن گندهٔ پیر کلانسال .

جحمظة (jahmazat) ا·ع . خرقه‌ای که بچه‌را در گهواره بدان پیچند . ورسنی که گاو وگوسپند را در وقت کشتن بدان دست وپای بندند . ورفتار کوتاه بالا .

جحمظة (jahmazat) م·ع· **جحمظ القوس** : زه کرد کمان را . و **جحمظ الغلام** : بست دستهای آن کودك را برزانو های وی جهة تأدیب وسیاست . و **جحمظ فی العدو** : سخت دوید . و **جحمظ فلان** : مانند مرد کوتاه راه رفت فلان . و **جحمظ الرجل** : بست آنمرد را وبندکرد.

جحموش (johmuc) ا·ع. زن گندهٔ پیر کلانسال .

جحمی (jahmâ) ع· ج. جحماء .

جحن (jahn) م·ع· **جحن علی عیاله جحناً** (ازباب فتح : تنگ گرفت بر عیال خود از فقر ویا از بخل .

جحن (jahan) م·ع . **جحن الصبی جحناً** (ازباب سمع) : نا گوارد شد آن کودك.

جحن (jahen) ا. ع . بطیءالشباب . و گیاه کوتاه و ضعیف بی آب . وکنه .

جحن (jahen) ص·ع. **صبی جحن** کودك ناگوارد .

جحنب (jahnab) و (jahannab) ا · ع. کوتاه واندك کوتاه وسخت. ودیگ کلان.

جحنبار (jehenbâr) و (johonbâr) و**جحنبارة** (jehenbârat) و(johonbârat) ا ·ع. یك نوع گیاهی . ومردستبر بزرگ خلقت و یا کلان فراخ شکم و یا کوتاه بالای فراخ شکم .

جحنبرة (jahanbarat) ا · ع · زن کوتاه بالا .

جحنة (johnat) ا·ع. کنه .

جحنش (jahnac) ا·ع. درشت . واخ. نام مردی وباین معنی بدون الف و لام است.

جحنشة (jahnacat) م · ع · **جحنش بطن الصبی** : کلان گردید شکم کودك .

جحنفل (jahanfal) ا·ع. ستبر لب .

جحو (jahv) م·ع . **جحاه جحواً** (ازباب نصر) : ازبیخ بر کند آنرا . و نیز جحو : مقیم شدن ورفتن و گام زدن .

جحوان (jahvân) اخ. ع. نام مردی .

جحوة (jahvat) ا.ع. يك گام ودوی.

جحود (johud) م.ع **جحد جحداً** و **جحوداً** . مر . جحد .

جحوش (jahuc) ا.ع. کودك استوار ناشده .

جحوظ (johuz) م.ع. **جحظت عينه جحوظاً** (از باب فتح) : بيرون آمد و بزرگ شد چشم او . و **جحظ اليه عمله** : عيب جوئی کرد در کار او .

جحوف (jahuf) ا.ع. اشکنهٔ باقیماندهٔ در کاسه . ودول با آب .

جحول (johul) ع.ج. جحل .

جحوم (johum) م.ع. **جحمت النار جحوماً** (ازباب کرم) : افروخته گردید آتش. و **جحمت النار جحماً** و **جحماً** و **جحوما** . مر . جَحم وجُحم.

جحی (johi) ا. پ. نام مردی پرفسوس ومسخره .

جحيش (jahic) ا.ع. کرانه وناحیه. و **رجل جحيش المحل** : مرد دور و برکنار از مردم .

جحيش (johayc) ا.ع. مصغر جحش یعنی کره خر کوچك المثل **عش یاجحیش ينبت الحشيش** چنانکه در فارسی گویند : « بزك ممير بهار میآید » و **هو جحيش وحده** : او خود رأی وکم آمیز با مردم است وباکسی کنکاش نمی کند .

جحيم (jahim) ا.ع. دوزخ و آتش سخت شعله وآتش تو بر تو وهر آتش بزرگ که در مغاکی افروخته باشند. وجای سخت گرم.

جحيمر (johaymer) ا.ع . مصغر جحمرش زن کلانسال کوچك .

جحيناء (johaynâ') ا.ع . امید و آرزو وخواهش وشك ومانند آن .

جخ (jax) ا. پ. جنگجو و ستیزه گار ودلاور وزوردار وستیزه ومناقشه .

جخ (jax) ا.ع. بخ.وزنا ومعنی .

جخ (jaxx) م.ع . **جخ جخاً** (از باب نصر و ضرب) : از جائی بجائی شد و دراز کشید خودرا با تمکن واسترخا وبلندکرد شکم‌را وگشاده داشت بازورا در سجده . و **جخ ببوله** : انداخت کمیز را . و **جخ برجله** : برانگیخت خاك را بپای خود . و **جخ جاريته** : جماع کرد با جاریهٔ خود .

جخابة (jaxâbat) و (jexâbat) و (jaxxâbat) ا. ع. احمق بی خیر . ومرد پرگوشت گران .

جخاجخ (jaxâjax) ا. پ. صدای پی در پی برخورد شمشیر وتیغ برچیزی .

جخاد (joxâd) ا.ع. **ابو جخاد**: ملخ .

جخادب (jaxâdeb) ع. ج. جخدب و جُخدب

جخادب (joxâdeb) : **ابو جخادب** (abu-joxâdeb) ا. ع . مرد ستبر درشت ومرد دراز بالا. وشتر ستبر تیز رو . ونوعی از ملخ که سبز و دراز باشد و خبز دوك و سوسك ستبر .

جخادباء (joxâdebâ') و **جخادبة** (joxâdebat) و **جخادبی** (joxâdebâ) و **ابو جخادبی** (abu-joxâdebâ) ا . ع. جخادب . مر . جخادب .

جخادر (joxâder) ا.ع. ستبر وضخیم.

جخادی (joxâdiy) ا.ع. جام بزرگ که در آن شیر دوشند . و شتر ستبر . وستبر از هرچیزی .

جخاف (jaxxâf) ص . ع . کسی که زیاده از حد خویش فخر کند .

جخب (jaxb) ا. ع. لاغرمیان کاواك.

جخب (jexxab) ا. ع . شتر کلان و مهتر وضعیف .

جخج (jaxj) ا . پ . جانوری از از جنس شب پره به بزرگی غلیواج که خود را از درخت سرنگون آویزد و گویند فضلهٔ خود را خورد . وآماسی مانند بادنجان که در گلوی مردمان بروز کند و آنرا مردمان فرنگ گواتر گویند .

جخجخة (jaxjaxat) م . ع . بددلی کردن. وپنهان نمودن مکنون دل خود را . و بانگ کردن . وجخ جخ گفتن . ودر آمدن در میانهٔ چیزی . و **جخجخ جاريته** : جماع کرد باجاریهٔ خود . و **جخجخ فلانا** : بر زمین زد فلان را .

جخجس (jaxjas) ا.پ. جا کشو که داروئی است بزرگتراز عدس وشفاف ولغزنده ودر داروهای چشم داخل کنند .

جخجن (jaxjan) و (jaxjen) و (joxjan) ا . پ . جا کشو وجخجس .

جخدب (jaxdab) اخ. ع.نام ابو صلت کوفی نساب .

جخدب (joxdab) ا.ع. شیرپیشه . ج: جخادب .

جخدب (joxdob) ا.ع . شیرپیشه. و ستبر درشت . و مرد دراز بالا . و شتر ستبر تیز رو . ونوعی ازملخ وخبزدوك وسوسك . ج : جخادب .

جخدر (jaxdar) و **جخدری** (jaxdariy) ا.ع . ستبر وضخیم .

جخدف (jaxdaf) ا.ع. فربه شریف .

جخدل (jaxdal) و (joxdol) ا.ع. کودك گرداندام فربه .

جخدمة (jaxdamat) ا.ع . عمل و کار ورفتار .

جخدمة (jaxdamat) م.ع. **جخدم**

الرجل جخدمة : تند دوید آنمرد .

جخر (jaxr) م.ع. **جخر راس البئر جخراً** (ازباب فتح) . فراخ کردسر چاه را

جخر (jaxr) اخ.پ. نام دهی درسمرقند .

جخر (jaxar) م . ع . **جخر جوف البئر جخراً** (ازباب سمع) : فراخ شد شکم چاه . و **جخرت الغنم** : آماسیده شد شکم گوسپندان از خوردن آب در شکم خالی . وفرورفت چشمهای آنها از نخوردن. و نیز جخر : بوی گرفتن گوشت و دهن و خالی شدن شکم. و تنگ گردیدن و چرکین گشتن چشم .

جخر (jaxar) ا . ع . بوی بد و مکره قبل زن .

جخر (jaxer) ا. ع. بسیارخوار. وبددل. و لاغر ران. وتباه عقل وعاجز وزشت . و زود گرسنه شونده .

جخراء (jaxrâ') ص . ع . زن گنده فرج و آنکه فرجش فراخ و گنده باشد وچشم تنگ چرکین .

جخراء (jaxrâ') اخ . ع . نام شهری.

جخرة (jexarat) ا. ع. زن بسیارخوار و بددل و لاغر ران و تباه عقل و عاجز و زشت و زود گرسنه شونده .

جخرة (jaxerat) ص.ع. **غنم جخرة**: گوسپندان آماسیده شکم از خوردن آب در شکم خالی وفرو رفته چشم ازنخوردن علوفه.

جخسیدن (jaxsidan) ف ل . پ . جخشیدن .

جخش (jaxc) ا . پ . جخج . مر . جخج .

جخشیدن (jaxcidan) ف ل . پ . چین دار شدن و درهم کشیده شدن و منقبض گشتن و پیچیده شدن و تابیده شدن وپیچ در پیچ شدن . وسخت رنج بردن و کوشش کردن در هرکاری . و چیزی را از علامت و نشان وی شناختن . و ناگهان ترسیدن و از جای جستن کرهٔ اسب .

جخف (jaxf) ا . ع. آواز خرخرخوابیده ویا آواز بلند تر از آن وسبکی .

جخف (jaxf) م . ع. **جخف جخفاً وجخیفا** (از باب نصر وضرب و سمع) : فخرکرد زیاده ازحد خویش. وبخواب رفت.و تهدید کرد . وقول عمر رضی‌الله عنه **جخفاً جخفاً** ای فخراً فخراً و شرفاً شرفاً .

جخف (joxof) ع. ج. جخیف .

جخفة (jaxfat) ا. ع. زن کوتاه بالا ولاغر .

جخما (jaxmâ) ا.پ. مأخوذازترکی. آتش زنه وچخماق .

جخنة (joxnat) ا. ع. روستائی‌وسگ.

جخنة (joxonnat) ا. ع. زن‌بدجماع.

جخو (jaxv) ا . ع . فراخی پوست و استرخای آن. ولاغری ران.

جخو (jaxv) م . ع . **جخوت الکوز جخواً** (از باب نصر) : سر نگون کردم آن کوزه را .

جخواء (jaxvâ') ص. ع. زن‌لاغرران.

جخوذة (jaxvazat) م.ع. **جخوذ جخوذة** : دوید .

جخیدن (jaxidan) ف.م.پ. کوشش کردن وچخیدن .

جخیف (jaxif) ا.ع. آواز خرخرخوابیده یا بلند تر از آن . وسبکی . وجان و روح . ولشکر بزرگ. وکوتاه بالا . ج : جخف . و متکبر . و آواز شکم مردم .

جخیف (jaxif) م.ع . **جخف جخفا و جخیفا** مر . جخف .

جد (jadd) ا.ع. نیا و پدر پدرو پدر مادر . ج : اجداد و جدود و جدودة . و بخت و بهره ونصیب . ج : جدود . وعظمت وبزرگی . وغنا وتوانگری وبی‌نیازی . قوله تعالی **جد ربنا** یعنی بزرگوار است پروردگار ما و بی نیاز است . و فی الدعاء **ولاینفع ذا الجد منك الجد** ای لاینفع ذا الغنی عندك غناه وانما ینفعه العمل بطاعتك . ومکانت ومنزلت نزد مردم . و رزق وروزی . وکنارهٔ رود . وروی زمین . ومرد بخت مند .

جد (jadd) م.ع . **جد الثوب جداً** (از باب نصر) : برید جامه را . ونیز جد: چکیدن خانه از باران و بریدن خرما از خرما بن . **وجدت اخلاف الناقة** (مجهولا) : ریش گردید پستان ناقه ازپستان بند . **وجد فینا جدا** (از باب ضرب) : بزرگ شد در چشم ما. قول انس : **کان الرجل منا اذا قرا البقرة و آل عمران جد فینا** ای عظم فی اعیننا . و نیز جد : بخت مند شدن یق **جددت یافلان جداً** (مجهولا) .

جد (jedd) ا . ع . کنارهٔ نهر . و امر نیك راست و درست . و **هو محسن جداً** یراد به المبالغة و کذا **فی هذا خطر جد عظیم** ای عظیم جداً . و **عالم جد عالم** یعنی درعلم بنهایت رسیده . و قولهم **اجدك لاتفعل کذا** یعنی تورا سوگند بحقیقت تست مکن این چنین واین آنگاه راست آید که جیم را مکسور خوانند و اگر فتحه دهند سوگند به بخت باشد واگرواوآرند وگویند **وجدك** جیم مفتوح باشد نه مکسور و این کلمه پیوسته باضافت آید و بس و نصب آن برحذف یاء باشد ونزد بعضی برمصدریة . ونیز جد : کوشش در کار و درستی در آن ضد هزل و شتابی و عجلت یق **هو علی جد امر** ای عجلة امر واجتهاد . وقولهم **صرحت بجد وصرحت بجد جدا** . مر . جداء .

جد (jedd) م.ع. **جد البیت جداً** (از

باب ضرب) : چکید آن خانه از باران . و **جد فی الامر جداً** (از بـاب نصر و ضرب) : کوشید در آن کار . و نیز جد : راست ودرست کردن کار .

جد (jedd) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ سعی وکوشش و جهد و اصرار و ابرام . و **جد داشتن** : سعی و کوشش داشتن . و **جد کردن**: سعی وکوشش واصرار وابرام نمودن. و**جدموفور**:سعی وکوشش بسیار.

جد (jodd) ا ع . مرد بخت مند . و اخ . ساحل دریای مکه . و جانب هرچیز. و فربهی وآگندگی گوشت. و میوه‌ای مشابه موز . وچاه میان علف زار و چاه بسیار آب وکم آب _ از لغات اضداداست _ وآب اندك. وآب در کنارهٔ بیابان و آب قدیم . و ا.خ . موضعی. و**جدالاثافی** و **جد الموالی** اخ. دو موضع اند به عقیق مدینه .

جدا (jodâ) مف. پ. علیحده ومنفصل وممتاز و متفرق و سوا و تنها و مفروق . و **جدا شدن** : منفصل شدن و سوا شدن و ممتازگشتن. و**جدا کردن** : تفریق نمودن ومنفصل کردن و مفروق کردن وعلیحده کردن واز هم سوا کردن وحل کردن .

جدا (jeddan) مف. پ. مأخوذ از تازی _ بطور درستی و راستی بدون شوخی و هزل وبطور سعی وکوشش واز روی حقیقت ودرست کاری و بطور تأکید و بطور حقیقت وبدون ریا .

جدا (jadâ) ا ع . باران عام و یا باران بسیار و بی حد . و عطا و دهش . و **جدا الدهر** : همیشه . و **خیر جداً** : خیر فراخ .

جداء (jadâ') ا.ع . نفع و عطا و توانگری یق **فلان قلیل الجداء عنك** ای قلیل الغناء والنفع .

جداء (jedâ') ع. ج. جَدی .

جداء (jodâ') ا. ع . حاصل ضرب عدد درنفس‌خودمانند نه که‌جداء سه‌درسه‌است.

جداء (jaddâ') ا. ع. زن خرد پستان. و گوسپند بریده گوش . و حیوانیکه شیرش خشك شده باشد . و بیابان بی آب . و اخ. نام دهی در حجاز .

جداء (jeddâ') اخ . ع . موضعی در طایف فی المثل **صرحت جداء** . وکذا **صرحت بجداء ممنوعة** . و**صرحت بجدجداء** . و**صرحت بجد** در چیزی گویند که پس از التباس واضح شده باشد . وکذلك **صرحت بجدان** .

جداة (jodât) ع. ج. جادی .

جداجد (jadâjed) ع. ج. جُدجد .

جداجدا (jodâ-jodâ) مف . پ . یك یك‌وجداگانه‌وعلیحده ومتفرق‌ومنفصل‌ازهم.

جداد (jadâd) و (jedâd) م . ع . بریدن خرما ازخرما بن (والفعل‌من‌نصر).

جداد (jadâd) و (jedâd) ا . ع . هنگام بریدن خرما از خرما بن .

جداد (jedâd) م.ع. **جاده‌مجادة وجداداً** . مر . مجادة .

جداد (jedâd) ا.ع. ج جدود .

جداد (jaddâd) ا. ع . می فروش و سازندهٔ آن .

جداد (joddâd) ا . ع . معرب گداد جامه های کهنهٔ پاره پاره وهر چیز که بعضی اجزای آن در بعض دیگر پیچیده و درهم رفته باشداز رشته ها و شاخه های درخت و درختهای‌ریزه ورشته‌های‌خیمه‌وکوههای خرد .

جدار (jedâr) ا.ع. دیوار. ج: جدر (jodr) و (jodor) .

جدارة (jadârat) م . ع . **جدر جدارة** (از باب کرم) : سزاوارگردید . و **جدرالنبت** : نمودار شد سرهای گیاه مانند جدری . و**جدرالشجر** : برآمد بر درخت مانند نخود .

جدارة (jedârat) اخ. ع . وادی در حجاز که در آن قریه‌ها میباشد .

جدارك (jodârak) ا. پ . یك نوع لعب و بازی .

جداسته (jodâste) ا. پ. هرچیزمستقل که بخودی خود موجود باشد .

جدا شدگی (jodâ-codagi) ا.پ. تفریق وانفصال وحالت جدائی .

جدا شده (jodâ-code) ص. پ. منفصل وگسیخته وباز شده .

جدا شناس (jodâ-cenâs) ص . پ. امتیازدهنده وآنکه چیزیرا مشخص‌میکند.

جداع (jadâ') و (jadâe) ا ع . سال تنگ وسخت و قحط .

جداع (jedâ') م . ع . **جادع مجادعة و جداعاً** . مر . مجادعة .

جداع (jodâ') ا. ع . مرگ . و **بنوجداع** اخ : نام بطنی از تازیان .

جداع (jodâ') ص.ع. **کلاءجداع**: گیاه ناگواردوپژمرده.

جدافاء (jodâfâ') و **جدافاة** (jodâfât) و **جدافی** (jodâfâ) ا . ع. غنیمت .

جداگانه (jodâ-gâne) ص‌وم‌ف.پ. قطعه قطعه وپاره پاره ومتفرقانه . وعلیحده و تنها ومنفرد .

جدال (jadâl) ع. ج. جدالة .

جدال (jodâl) ا. خ. ع.شهری بموصل.

جدال (jedâl) م . ع . **جـادل مجادلة و جدالا** . مر . مجادلة .

جدال (jedâl) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ پیکار ونبرد ورزم و جنگ و نزاع و

مناقشه و خصومت .

جدال (jaddāl) ا . ع. کابك فروش. (کابك زنبیلی که کبوتران در آن تخم گذارند).

جداله (jadālat) ا.ع. زمین و یا زمینی که ریگ تنك دارد. و غورهٔ خرمای سفال سخت نا کرده . ج : جدال . و مور ریزه ها که پا برآورده باشند .

جداماة (jodâmât) ا . ع . خرما بن بسیار بار .

جدامة (jodâmat) ا.ع . کفهٔ گندم و جو و مانند آن . واخ . نام چند نفر صحابیه.

جدامی (jodâmâ) ا . ع. قسمی از خرما .

جدان (jeddān) ا.ع . در مثل گویند «**صرحت بجدان**» . مر . جداء .

جدانك (jodânak) ا.پ. جعل .

جدانك (jedānak) و (jadânak) ا . پ. قسمی از بازی ولعب .

جداول (jadâvel) ع.ج. جدول .

جداوی (jadāvi) ا.پ. جیره و علیق و علوفه و مرسوم نوکر وملازم .

جدایا (jadâyâ) ع.ج. جدیة .

جدایة (jadâyat) و (jedâyat) و (jodâyat) ا.ع. آهوبره .

جدائد (jadâed) ع.ج. جدود .

جدائل (jadâel) ا.ع. حلقه‌های موهای بافته شده .

جدائی (jodâi) ا.پ. مفارقت وهجر و تفریق وانفصال وبیگانگی وهجران و عدم اتفاق و دوری و سوائی . و **جدائی کردن** : دوری کردن و وحشت نمودن وبیگانگی کردن.

جدب (jadb) ا.پ . مغز درخت خرما که دل خرما بن نیز گویند .

جدب (jadb) اوص.ع. تنگ سال . و عیب . و **مکان جدب** : جای خشك بی گیاه ج : جدب وجدوب .

جدب (jadb) م.ع. **جدبه جدباً** (از باب نصر وضرب) : عیب کرد آنرا . **وجدب المکان جدباً** (از باب نصر) : خشك و بی گیاه شد آنجای .

جدب (jeddab) ا.ع. بی ثمر و علم است تنگ سال را .

جدباء (jadbâ') ص.ع. **فلاة جدباء**: بیابان خشك بی گیاه . ج. اجادب .

جدبة (jadbat) ص. ع. مونث جدب یق **ارض جدبة** : زمین خشك بی گیاه .

جدبجد (jad-be-jad) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ازپدر به پسر .

جدة (jedat) م.ع. **وجد المطلوب وجداً و جدة و وجداً و وجوداً و وجداناً و اجداناً** : یافت آنرا . **و وجد علیه وجداً و جدة و موجدة** : خشم گرفت بروی . و **وجد المال وجداً و وجداً و وجداً وجدة** : مستغنی شد از مال . ونیز وجد و وجد و جدة : توانگرشدن و توانگری گزیدن . مر . وجد و وجد .

جدة (jaddat) ا.ع. مادر مادر ومادر پدر .

جدة (jeddat) ا.ع . نوی ضد کهنگی .

جدة (jeddat) م.ع. **جدجدة** (از باب ضرب) : نو گردید .

جدة (jeddat) و (joddat) ا.ع. روی زمین وکنارهٔ رود . و قلادهٔ گردن سگ . و خرقه یق **ماعلیه جدة** : و کذلك **ماعلیه جدة** .

جدة (joddat) ا.ع. کنارهٔ رود. واخ . ساحل دریای مکه و شهری بر ساحل دریای مکه که شهر جده باشد . وقومی از اشاعره . وراه وعلامت . ج : جدد . و خط پشت خر که مخالف رنگ آن باشد . و موضعی . و **فلان رکب جدة الامر** اذا رای فیه رأیاً.

جدتین (jadtin) ا.پ. انبانچهٔ منقش و مزین .

جدث (jadas) و (jads) ا.ع . قبر و گور بلغت تهامة . ج : اجداث واجدث .

جدثة (jadsat) ا.ع . آواز سم اسب و سپل شتر وخائیدن گوشت .

جدجد (jadjad) ا.ع . زمین سخت و هموار .

جدجد (jodjod) ا.ع . پرنده‌ای شبیه بملخ وآبله‌ریزه‌ای که برحدقه برآید. وکرمکی سیاه سر ومانند ملخ که شب بانگ کند . ج : جداجد . و ـ بوی کلان. وچاه بسیار آب .

جدح (jadh) م.ع. **جدح السویق جدحا** (از باب فتح) : شورانید پست را.

جدح (jedeh) ا.ع . کلمه‌ای که بدان بز را زجر کنند .

جدد (jadad) ا.ع. روی زمین وریگ تنك . و غده مانندی در گردن شتر . و زمین هموار درشت المثل **من سلك الجدد امن العثار** .

جدد (jodad) ع ج. جدة .

جدد (jodod) ع.ج. جدید .

جدر (jadr) ا.پ. شترمادهٔ چهارساله.

جدر (jadr) ا.ع . دیوار . ج : جدر (jodr) و(jodor) وجدران. وگیاهی که در ریگ روید . ج : جدور. و حطیم کعبه .و بن دیوار و جانب آن . و **ذوجدر** اخ : چراگاهی بر شش میل از مدینه .

جدر (jadr) م.ع. **جدر جدراً** (از باب نصر) : چیچك برآورد . وکذلك **جدر** (مجهولا) . مر . جدور .

جدر (jedr) ا.ع . نام گیاهی که در ریگ زار روید .

جدر (jadar) ا.ع. آماسی در حلق و

گره گوشت و آبله و یا نشان گزیدگی بر گردن خر ودانهٔ طلع . واخ . دهی میان حمص و سلمیة که خمر جدری منسوب بانجا میباشد .

جدر (jadar) م.ع . **جدر الکرم جدراً** (از باب سمع) : برگ برآوردن گرفت آندرخت رز . و **جدر الانسان** : جدر پیدا کرد انسان .

جدر (jadar) و (jodar) ا.ع. گره گوشت خواه خلقی باشد و یا از زدن ویااز زخم . ج : اجدار .

جدر (jader) ص.ع. سزاوار و شایسته ولایق .

جدر (jodr) و (jodor) ع.ج. جدر . وج . جدار .

جدراء (jadrā') ص.ع.**شاة جدراء**: گوسپند آبله زده .

جدراء (jodarā') ع.ج. جدیر .

جدراك (jodrāk) اپ. نوعی ازبازی.

جدران (jodrān) ع.ج.جدر .

جدرة (jedrat) ا.ع . واحد جدر یعنی یك عدد گیاه جدر .

جدرة (jadarat) ا.ع . واحد جدر که گره گوشت باشد . واخ . قبیله ای از بنی‌ازد سموا به لانهم بنواجدار الکعبة شرفها الله تعالی او حجرها . و مادر قصی بن کلاب و باین معنی بدون الف و لام است . و **عامر ابن جدرة** اول من کتب بخطنا .

جدری (jadariy) و **جدریة** (jadareyyat) ص.ع. منسوب بقریهٔ جدر .

جدری (jodariy) و (jadariy) ا. ع. آبله و چیچك .

جدس (jadas) اخ. ع. بطنی از قبیلهٔ لخم.

جدش (jadc) م.ع. **جدشه جدشا** (ازباب ضرب) : ارادهٔ گرفتن آن کرد .

جدش (jadac) ا.ع.زمین درشت .

جدع (jad') م.ع. **جدع انفه جدعا** (از باب فتح) : برید بینی آنرا . و کـذا **الاذن** و **الید** و **الشفة** . و **جدعت الام الصبی**: بدخوار کردمادرآن کودکرا. و **جدعه** : بازداشت اورا وبزندان کرد . و **جدع به** : برد اورا وهلاك گردانید .

جدع (jad') ا.ع. ناگوارد وسخت. و **جدعاله** دعای بداست ای الزمه الجدع .

جدع (jada') م.ع . **جدع الصبی جدعا** (ازباب سمع) : بدخوار گردید آن کودك .

جدع (jada') ا.ع . بریدگی بینی و جز آن .

جدع (jade') ص.ع. **صبی جدع**: کودك بدخوار .

جدعاً (jad'an) ا. ع . در دعای بد گویند ، **جدعاً له** ، یعنی بریده باد بینی وگوش آن .

جدعاء (jad'ā') ا.ع. لقب ناقهٔ آنحضرت صلی الله علیه وآله وآنرا غضباء و قصواء نیز گویندو هر سه لقب آن ناقه است . و **بنو جدعاء** اخ. نام قبیله‌ای از طی .

جدعاء (jad'ā') ص. ع. مؤنث اجدع یعنی زن بینی ولب وگوش و یادست بریده .

جدعة (jadaat) ا. ع . باقی ماندهٔ از بریدگی بینی یا گوش یا لب ویا دست .

جدف (jadf) م.ع. **جدف الشیء جدفاً** (از باب ضرب) : برید آنچیزرا. و **جدفت السماء بالثلج**: برف بارید . **جدف الرجل** : زد آنمرد بهر دو دست . و **جدف السفینة** : راند کشتی را به بیل . و**جدف الطائر** : تند پرید آنمرغ . و نیز جدف : بریدن آواز در حداء .

جدف (jadaf) ا. ع . جدث وگور بلغة اهل نجد . ج : اجداف . و شراب که خنور آن سرگشاده شده باشد . و گیاهی در یمن که خوردن آن تشنگی شتران را شکند . وکفك ویا خس وخاشاك که از شراب بیرون اندازند . واخ. نام موضعی .

جدفاء (jadfā') ص.ع.**شاة جدفاء**: گوسپند اندك بریده گوش .

جدفة (jadafat) ا. ع. غوغا و آواز دویدن .

جدگاره (jadgāre) ا. پ . رای و تدبیر وروش مختلف وراههای مختلف .

جدل (jadl) م. ع . **جدله جدلا** (از باب ضرب ونصر) : محکم تافت آنرا. و **جدل ولد الظبیة وغیرها جدلا** (از باب نصر) : قوی و پس‌رو مادر گردید بچهٔ آهو و جز آن . و **جدل الحب فی السنبل** : بسته شد وقوی گردید دانه در خوشه . و **جدله** : بر زمین افگند آنرا .

جدل (jadl) ا.ع. گور وقبر .

جدل (jadl) و (jedl) ا. ع . زرهٔ سخت . و استخوان میان کاواك دست و پا و اندام و استخوان گندهٔ محکم . ج : اجدال وجدول .

جدل (jadl) و (jadel) ص . ع . سخت ودرشت گردیده .

جدل (jodl) ع. ج. جدلاء .

جدل (jadal) ا. ع. خصومت وقدرة برخصومت وجدال .

جدل (jadal) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ مناقشه ومنازعه ومباحثه و جنگ . و **جدل کردن** : جنگ کردن و منازعه و مباحثه نمودن .

جدل (jadel) ا. ع. سخت خصومت .

جدل (jodol) ع.ج. جدیل .

جدلاء (jadlā')اوص.ع.زن نیکوخلقت. وزره محکم بافت . ج : جدل (jodol) . و

ماده‌سگی. و گوسپندخمیده گوش . و**شقشقة جدلاء** ای مائلة . و **ساق جدلاء :** ساق نیك خلقت بر پیچان نه از لاغری . و قولهم **ذهب علی جدلاءه** ای علی وجهه و ناحیته.

جدلان (jadlân) ا.ع. راه‌وسوی. ق **ذهب علی جدلانه** ای علی وجهه وناحیته.

جدلة (jadlat) ا.ع. دستهٔ هاون .

جدلی (jadaliy) ص.ع. منسوب به‌قبیلهٔ جدیلة .

جدلی (jadali) اوص.پ ـ مأخوذ از تازی ـ جنگی وکسی که راغب ومایل به‌جنگ وجدال وخصومت باشد .

جدم (jadm) م.ع. **جدمت النخلة جدما** (ازباب نصر) : بار آورد خرمابن و خشك شد .

جدم (jadam) ا.ع. مرغی سرخ منقار مانند گنجشك . ونوعی ازخرما. وج. جدمة .

جدمة (jadamat) ا.ع. واحد جدم و مردکوتاه. ج. جدم (jadam) . وگوسپندبلابه و ردی . و غوره های خرما که در یك قمع برآیند . و خوشهٔ نامالیده وناکوفته و خوشه هائی که وقت خرمن بیاد دادن بچوب برآورده باشند تا آنهارا بارد یگر بکوبند .

جدمل (jadmal) ا.ع. نباتی .

جدن (jadan) ا . ع . خوش آوازی . واخ . صحرائی هولناك به‌یمن. و **ذوجدن** اخ : یکی از ملوك حمیر که جد بلقیس‌باشد .

جدو (jadv)م.ع. **جداه جدواً** (از باب نصر) :حاجت برد پیش‌او وعطاخواست از وی . و **جدا علیه :** عطا کرد بروی .

جدوار (jadvâr) ا.پ. ریشه ای که از هند و جزائر ملوك آورند ودارای دو قسم جدوار مدحرج که عبارت از زرنباد باشد و جدوار طویل که ریشهٔ گیاه دیگری‌است مشابه به جدوار مد حرج و هردو قسم را در طب مانند ادویهٔ محرك و ضد تشنج بکار می‌برند .

جدوان (jadavâne) ا . ع . تثنیهٔ جدا . مر . جدا .

جدوب (jadub) ص . ع . **مکان جدوب :** جای خشك بی گیاه .

جدوب (jodub) ع. ج. جدب .

جدوبة (jodubat) م. ع . **جدب المکان جدوبة** (از باب کرم) :خشك وبی گیاه گردید آنجای .

جدود (jadud) ا . ع. ماده‌خرفربه. ج. جداد . ومیش کم شیر . ج : جدائد. ونام جائی ودر آن آبی است که آنرا کلاب خوانند. و**یوم جدود :** روزی است مر تازیان را که بر آن آب تغلب بابکربن وائل جنگ کرد .

جدود(jodud)و**جدودة**(joduda) ع. ع . جد .

جدور (jodur) م . ع . **جدر الحمار جدوراً** (از باب نصر) : جدر بر آورد آن خر . و**جدره :** سزاوار گردانید آنرا . و**جدر الشجر :** برآمدبر درخت مانند نخود . و **جدر النبت :** نمودار شد سر آن گیاه مانند جدری . و **جدرت الید :** آبله ناك گردید دست از کار . و **جدر الجدار :**چاردیواری‌ساخت. و**جدر الرجل :** پنهان شد آنمرد بدیوار.

جدور (jodur) ا. ع. ج. جدر .

جدوف (joduf) م. ع. پریدن مرغ بال بریده وشتافتن آن و یا عام است . و **جدف الظبی :** گام کوتاه زد آهو وتیز رفت (والفعل من ضرب) .

جدول (jadval) و (jedval) ا.ع. جوی‌خرد. ج : جداول . واخ. نام‌نهری .

جدول (jadval) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جوی ونهر کوچك . و خطوطی که از طلا وشنگرف وجزآن گرداگردصفحه کشند . وخطوط متوازی ومتقاطع‌که‌منجمین درحرکات کواکب ایراد کنند .

جدول (jodul) م . ع . **جدل جدولا** (از باب نصر): سخت ودرشت گردید .

جدول (jodul) ا . ع . ج. جدل و جدل .

جدومند (jadumand)ا.پ. مفارق و جدای ازماده وغیر مادی .

جدوی (jadvâ) ا.ع. باران‌عام‌وباران بسیار و بی حد . و عطا و دهش . و **اخو جدوی :** مرد کریم وجوانمرد .

جده (jadde) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ مادر مادر ویا مادر پدر .

جده (jadde) اخ. پ. شهری بر ساحل دریای احمر ودارای ۴۰،۰۰۰ نفر جمعیت و بندرارزاق ومهمات شهرمکهٔ معظمه است .

جدی (jady)م.ع.**جداه‌جدیا**(از باب ضرب) : عطا خواست‌ازوی .

جدی (jady) ا . ع. بزغالهٔ نر . ج : اجدی و جداء وجدیان . وستارهٔ پسین بنات نعش صغری که نزدیك قطب است . و برج دهم‌ازبروج دوازده‌گانه (والعرب‌لاتعرفه)وآنرا بفارسی آبام بزه وآبام گاه نیز گویند .

جدی (jodâ) و (jedâ)ع.ع. ج. جدیة.

جدی (jodayy) ا.ع. تصغیر جدی یعنی بزغالهٔ کوچك . ومنجمان ایران همان ستارهٔ جدی را گویند یسمونه علی لفظ التصغیر فرقاً بینه وبین البرج . و **جدی‌بن بختر** اخ : شاعری .

جدی (jaddi)ص.پ. منسوب به‌جد.

جدی (joddiy) ا.ع. مرد بخت مند .

جدی(jeddi)ص.وم‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ضدشوخی‌وازروی‌حقیقت وراستی‌وجدا.

جدیات (jadayât) ع.ع. ج. جدیة .

جدیات (jadeyyât) ع. ج. جدیة .

جدیان (jadayâne) ا. ع. تثنیهٔ جدا مانند جدوان . مر . جدا .

جدیان (jedyân) ع. ج جدی .

جدیب (jadib) ص. ع. جای خشك بی گیاه . و**جدیب الجناب**: بسیار بی‌خیر.

جدیة (jadyat) ا. ع. ادرم زین و پالان . ج. جُدی و جِدی وجدیات .

جدیة (jadeyyat) ا. ع. ادرم زین و پالان . ج. جدایا وجدیات . وخون روان وخون خشك چفسیدهٔ برپوست . و ناحیه وسوی . وپارهٔ مشك . و رنگ و بوی یق **اصفرت جدیة وجهه** .

جدیتان (jadyatâne) ا.ع. تثنیهٔ جدیة.

جدید (jadid) اوص.ع. روی زمین. ومرد بخت‌مند . ومرگ . واخ. نام نهری . ونوضد کهنه . و**ثوب جدید** ای مجدود یراد به حین جده الحائك ای قطعه . و**ملحفة جدید** کذلك .

جدید (jadid) اوص.پ._مأخوذ از تازی _ نو وتازه وهر چیز تازه . و آنکه بتازگی در مذهب اسلام داخل شده باشد . وباصطلاح عروض بحری از نوزده‌بحرشعر.

جدیدان (jadidâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه شب وروز یق **لا افعله ما اختلف الجدیدان** .

جدیدة (jadidat) ا. ع..مؤنث‌جدید. و **جدیدة السرج** : تکلتوی زین و **هما جدیدتان** و هذا مولد و العرب تقول **جدیة السرج و جدیته** .

جدیدة (jodaydat) اخ. ع.(مصغراً) قلعهٔ استوار نزدیك حصن کیفی . وموضعی به نجد که در آن مرغزاریست . وآبی بسماوه .

جدیر (jadir) اوص. ع. هر جائیکه دور آن دیوار بنا کرده‌باشند. و **هو جدیر بکذا** : او سزاوار این است. ج. جدیرون و جُدراء. وضعی **جدیر** : کودك چیچك برآورده .

جدیرة (jadirat) ا.ع طبیعت. و حظیرهٔ از سنگ برآورده و یا عام است .

جدیس (jadis) اخ.ع. نام قبیله ای از تازیان .

جدیل (jadil) ا.ع. مهارتافتهٔ ازپوست ورسن چرمین ویااز مودر گردن‌شتر وحمیل. ج : جدل (jodol) واخ . نام فحل نعمان‌بن منذر .

جدیلة (jadilat) ا. ع . خو وکرانه و کابك کبوتران ومانند آن . وطریقت و حالت یق **القوم علی جدیلة امرهم** ای علی حالتهم الاولی . وشاما کچه‌ماندی از پوست که کودکان وزنان حایض پوشند . واخ . نام قبیله ای .

جذ (joz) پ . کلمهٔ استثنا بمعنی جز و مگر . مر . جز .

جذ (jazz) ا. ع. پاره‌ای ازهرچیز. ج : اجذاذ .

جذ (jazz) م.ع. **جذه‌جذاً** (ازباب نصر) : بریدآنرا . و**جذالشیء** : شکست آنچیز را . و**جذالثمر** : چید آن میوه را. ونیز جذ : شتابی کردن واز بیخ بریدن .

جذاء (jezâ') ع.ج.جاذی . وج. جذاة وج. جَذوة و جِذوة و جُذوة .

جذاء (jazzâ') ص.ع. **رحم‌جذاء**: رحم قطع‌شده که صلهٔ آن را بجانیاورده‌باشند. و **سن‌جذاء** : دندان ازبیخ ریخته وشکسته. و **یدجذاء** : دست شکسته .

جذاء (jazzâ') اخ. ع. نام موضعی .

جذاب (jazâbe) ا.ع. مرگ .

جذاب (jezâb) ا. ع . پیه خرمابن ویا پیه سخت از آن .

جذاب (jezâb) ص.ع.ج. جاذب .

جذاب (jezâb) م . ع . **جاذب مجاذبة و جذاباً** . مر . مجاذبة .

جذاب (jazzâb) ص.پ. _ مأخوذ از تازی _ جذب کننده و بسیار جذب کننده و بجانب خود کشنده .

جذابة (jezâbat) ا.ع . واحد جذاب یعنی یك‌دانه پیه خرمابن .

جذابة (jazzâbat) ا.ع. موی‌ستبردم اسب که‌بدان چکاوك را صید کنند .

جذابیت (jazzâbiyyat) ا.پ._مأخوذ ازتازی _ قوه ای که هرچیزی را بجانب خود می کشد و جذب می‌کند .

جذاة (jazât) ا.ع. بیخ درخت بزرگ وپارهٔ ستبر از چوب . ج : جذاء . واخ . نام موضعی .

جذاذ (jazâz) ا . ع . افزونی‌چیزی بر چیزی .

جذاذ (jazâz) و (jezâz) و (jozâz) ا.ع. پاره وریزهٔ از هر چیز .

جذاذ (jozâz) ا.ع.سنگریزهای زر.

جذاذات (jozâzât) ا. ع . ریزه‌های زر .

جذاذة (jazâzat) ا.ع. افزونی چیزی برچیزی .

جذاذة (jozâzat) ا.ع. واحدجذاذ یعنی سنگریزهٔ زر .

جذاع (jezâ') ع. ج. جذع .

جذال (jezâl) ع. ج. جِذل .

جذام (jozâm) ا. ع. خوره‌که‌بیماری بسنگی باشد وبپارسی لوری و میستی گویند . واخ. نام قبیله‌ای از تازیان .

جذامة (jozâmat) ا . ع . باقیماندهٔ از کشت درو کرده شده .

جذام خانه (jozâm-xâne) ا.پ.

بیمارستان مبتلایان به جذام و سایر امراض مسری .

جذامر (jozâmer) ص. ع. **رجل جذامر** : مرد بسیار شکنندهٔ پیمان .

جذامیر (jazâmir) ا. ع . **اخذه بجذامیره** : گرفت همهٔ آنرا. ونیز جذامیر ج. جذمار و جذمور .

جذان (jazzân) ا.ع . سنگریزه های نرم .

جذانة (jazzânat) ا.ع. واحدجذان یعنی یك سنگریزهٔ نرم .

جذب (jazb) م. ع . **جذب فلاناً جذباً** (از باب نصر) : غلبه کرد فلان را در منازعت وکشش . و **جذبه جذباً** (از باب ضرب): کشیدآنرا. و**جذب الشیء** ع: برگردانید آن چیزرا از جایش . و **جذبت الناقة** : کم شیرشدناقه. و**جذب الشهر**: گذشت اکثر ماه . و**جذب المهر** : باز کرد اسب کره را ازشیر . و**جذب الریق**: خشك شد آب دهن . و **جذب النخلة** : برید پیه خرما بن را . و **جذب الماء نفساً** : یك دم بدهان آب خورد .

جذب (jazb) ص. ع **سیر جذب**: سیر سریع .

جذب (jazb) ا.پ . ـ مأخوذازتازی ـ کشش وکشیدگی و ربودگی وکشیدن بسوی خود و نشف . و**جذب کردن** : کشیدن وبسوی خود کشیدن .

جذب (jazab) ا. ع. پیه خرما بن و یا پیه سخت آن .

جذبات (jazabât) ا ع . **فلان اخذ فی وادی جذبات** : راه‌گم کرد فلان وبمنزل رسید .

جذبات (jazabât) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کششها وفریبها .

جذبان (jezzebân) ا.ع. زمام نعل که میان انگشت نر وانگشت دویمین باشد .

جذبة (jazbat) ا. ع. مسافت بعیدیق: **بینه و بین المنزل جذبة** . و **جذبة من غزل** : یك تاب از ریسمان که زنان بدوك دهند .

جذبة (jazabat) ا. ع . واحد جذب یعنی یك قطعه از پیه خرما بن .

جذبه (jazbe) و (jazabe) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خشم وغضب وقهر وتندی وعرضه و میل و ارادهٔ از روی استواری و آرزوی محکم .

جذة (jozzat) ا. ع. **ماعلیه جذة**: نیست بروی چیزی از جامه ومانند آن .

جذجذة (jazjazat) م ع . بریدن‌از بیخ .

جذر (jazr) ا.ع. هرعددی که آنرا در نفس خود ضرب کنند مانند سه که چون در نفس خود ضرب شود نه حاصل آید پس سه جذر نه باشد ونه مال سه . ونیز جذر : شتر مادهٔ چهارساله . مر . جدر .

جذر (jazr) م.ع . بریدن واز بیخ بر کندن (والفعل من نصر) .

جذر (jazr) و(jezr) ا.ع. بن وبابن زبان . ونره . وعددی که در ذاتش ضرب کنند مانند دوبرای چهار و یازده برای یکصدو بیست‌ویك . و بن گردن . ج : جذور . وشاد روان کعبه .

جذع (jaz') م.ع. بزندان کردن وخوار داشتن . و**جذع الدابة**: بی‌علف بست‌ستور را . و **جذع بین البعیرین** : بست‌دوشتر را در یك رسن (والفعل من فتح) .

جذع (jez') ا. ع .تنهٔ خرمابن و تیر سقف . ج : جذوع و اجذاع . واخ . نام عمر وغسانی . ومنه المثل **خذ من جذع ما اعطاك** والاصل انه کانت غسان تؤدی کل سنة الی ملك سلیح دینارین من کل رجل و کان یلی ذلك سبطة بن المنذر السلیحی فجاء سبطة یسأله الدینارین فدخل‌جذع منزله فخرج مشتملا بسیفه فضرب به سبطة حتی برد و قال خذ من جذع ما اعطاك‌او اعطی بعض الملوك سیفه رهناً باتاوته فلم یاخذه‌الملك وقال اجعل هذا فی کذا من‌امك‌فضربه به فقتله وقال‌المثل. و این مثل‌رادرغنیمت‌شمردن عطای‌بخیل‌گویند .

جذع (jaza') ا. ع. آنچه پیش ازثنی باشد یعنی گوسپند . وگاو بسال دویم درآمده واسب بسال سیوم و شتر بسال پنجم اسم له فی‌زمن ولیس بسن‌تنبت اوتسقط. ج : جذعان و جُذعان وجِذاع . و جوان و **فلان فی هذاالامر جذع** یعنی فلان درین کار تازه درآمده است. و**الازلم‌الجذع** :روزگار سخت پربلا. وشیر بیشه . و**ام الجذع** : داهیه وبلا . و**الدهر جذع ابداً** یعنی روزگار پیوسته جوان است وپیر نگردد .

جذع (jaze') ا.ع. **ذهبواجذع مذع** مبنیین علی‌الفتح یعنی بهر سوی‌پریشان ومتفرق شدند .

جذعات (jazaât) ع. ج. جذعة .

جذعان (jez'ân) و (joz'ân) ع . ج. جذع .

جذعان (joz'ân) ا ع . **جذعان الجبال** : کوههای خرد .

جذعة (jazaat) ا. ع. مؤنث جذع . ج : جذعات .

جذعمة (jaz'amat) ا. ع. خردوکودك و طفل صغیر و گویند میم آن زائده است و اصل آن **جذعة** بوده .

جذف (jazf) م. ع . **جذفه جذفاً** (از باب ضرب) : برید آنرا . و **جذف الطائر** : تیز پرید مرغ و شتافت . و

جذف المراة : گام کوتاه زدآن زن و تیز رفت . و **جذف السفینة :** راند کشتی را به پیل .

جذل (jezl) و (jazl) ا . ع . بیخ درخت و تنهٔ بی شاخ آن وکندهٔ هیزم و بیخ بزرگ درخت وچوب خشك . ج : اجذال و جذال و جذول و جذولة .

جذل (jezl) ا . ع . جانب نعل و سر کوه ونمایان از آن . ج : اجذال . و مال اندك . وکنده ای که در شتر خان نصب کنند تا شتران گرگین خودرا بدان خارند . و **جذل رهان :** صاحب رهان . و **فلان جذل مال** اذا کان رفیقاً بسیاسته . و**جذل الطعان** اخ: لقب علقمه بن فراش ازمشاهیر عرب .

جذل (jazal) م . ع. **جذل جذلا** (از باب سمع) : شادمان گردید .

جذل (jazel) ص . ع . خوش حال و شادمان . ج : جُذلان .

جذلان (jazlân) ص . ع. شادمان و خوشحال . ج: جُذلان .

جذلان (jozlân) ع. ج. جاذل . وج. جذِل و َجذلان .

جذلة (jazelat) ص.ع. **کرمة جذلة:** درخت رزرسته وپیچیده شاخ .

جذم (jazm) ا. ع. **جذمه جذماً** (از باب نصر وضرب) : برید و قطع کرد آنرا . و **جذمت یده :** بریدم دست اورا. و **جذم الانسان** (بمجهولا) : مبتلا به بیماری جذام گردید انسان .

جذم (jezm) و (jazm) ا. ع. اصل وبن هرچیز . واهل وقبیله . ج : اجذام و جذوم . و **دافنة الجذم :** گاوی کـه دندانهایش سائیده شده باشد .

جذم (jazam) م. ع. **جذمت یده جذماً** (از باب سمع) : قطع شد دست او . و **جذم الرجل :** بریده دست شد آنمرد .

جذم (jazam) ا.ع. نامزمینی ببلاد فهم.

جذم (jazem) ا. ع. تیزرو و شتاب وسریع .

جذم (jezam) ع. ج. جذمة .

جذماء (jazmâ') ص.ع. **ید جذماء :** دست بریده . و **امراة جذماء:** زن دست بریده و یا سر انگشتان افتاده . ج : َجذمی (jazmâ) .

جذماء (jazmâ') ا. ع . نام زنی از شیبان کانت ضرة للبرشاء فرمت الجذماء البرشاء بنار فاحرقتها فسمیت البرشاء ثم وثبت البرشاء فقطعت یدها فسمیت الجذماء .

جذمار (jezmâr) ا. ع. پاره ای از شاخ درخت که پس از بریدن برتنه مانده باشد. ج: جذامیر .

جذمان (jozmân) ا. ع . زه وبن آن.

جذمة (jazmat) و (jazamat) ا. ع. جای بریدگی دست .

جذمة (jezmat) ا. ع. پاره‌ای ازهر چیزکه سر آن‌بتراشند واصل آنرا باقی‌دارند. و قطعه‌ای از رسن وجز آن و تازیانه . ج : جِذم .

جذمة (jozmat) ا. ع. بریدگی‌دست وافتادگی سر انگشت .

جذمة (jazamat) ا.ع. پیه بالائین خرما بن وآن نیکوتر باشد .

جذمور (jozmur) ا . ع . اصل و بن هر چیز ویا اول آن . وپاره‌ای ازشاخ درخت که پس از بریدن برتنه مانده باشد. ج : جذامیر . و **اخذ بجذموره** یعنی گرفت همهٔ آنرا .

جذمی (jazmâ) ع . ج . اجذم و جذماء .

جذمی (jazamiy) و (jozamiy) ص. ع. منسوب به قبیلهٔ جذیمة .

جذن (jezn) ا. ع. بیخ و تنهٔ درخت بی‌شاخ.

جذو (jazv) و (jozovv) م . ع . **جذا جذواً وجذواً** (از باب نصر) : برجای ایستاده شدویابزانو نشست ویا ایستاد برسر انگشتان پای . و **جذا الحجر :** ایستاده‌کرد سنگ‌را پیش از افگندن. و **جذا القراد فی‌جنب البعیر :** چسبید‌کنه بر پهلوی شتر . و **جذا السنام:** پیه نالک‌گردید کوهان .

جذوب (jazub) ص . ع **ناقة جذوب :** ماده شتر کم شیر .

جذوة (jazvat) و (jezvat) و (jozvat) ا. ع. پارهٔ آتش . وپارهٔ ازهر چیز . ج : جذی (jozâ) و (jezâ) و جِذاء .

جذور (jozur) ع. ج َجذر .

جذوع (jozu') ع. ج. جِذع .

جذول (jozul) م.ع. **جذل‌جذولا** (از باب نصر): راست ایستاد وثابت‌گردید.

جذول (jozul) و **جذولة** (jozulat) ا. ع. ج. جِذل و َجذل .

جذوم (jozum) ا . ع . ج . جِذم و َجذم .

جذی (jazy) م.ع. **جذیته عنه جذیاً** (ازباب ضرب): بازداشتم آنرا ازوی .

جذی (jezy) ا.ع. اصل و بن هرچیز .

جذی (jezâ) و (jozâ) ع.ج. جذوَة و جِذوَة و جُذوَة .

جذیة (jezyat) ا.ع. بیخ درخت .

جذیذ (jaziz) ا.ع. پست وسویق. واخ. موضعی نزدیك مکه وبدین معنی بدو ل الف و

لام است .

جذیذة (jazizat) ا.ع. پست وسویق.

جذیل (jozayl) ا.ع. مصغر جذل بتصغیر تعظیم المثل **انا جذیلها المحکک** یعنی من جذل ایشانم که بمقل من شفا حاصل کنند چنانکه شتران گرگین .

جذیم (jazim) ص . ع . بریده شده و قطع شده .

جذیمة (jazimat) اخ.ع. قبیله‌ای ازعبد القیس . **وجذیمة الابرش** اخ : پسرمالك ابن فهم پادشاه حیره .

جر (jar) ا.پ. شکاف ورخنه وچاك و شقاق وبژه شکاف در زمین ومغاك و خندق و زمین شکافته . **وجر بستن** ویا **جرزدن** و یا **جر کندن:** خندق کندن. **وجر گسستن:** خراب شدن خندق .

جر (jor) ا.پ . زین اسب .

جر (jarr) ا.ع. بن کوه وسوراخ کفتار و روباه وزنبیل وچیزی که ازسلاخة عرقوب شتر سازند ودرآن زنان گوشتی که جهة ذخیره باتوابل بزند گذارند وازدنبالهٔ هودج وجزآن آویزند و آن پیوسته جنبان باشد . و رسنی که در ساز قله بندند . واخ . موضعی بحجاز در دیار اشجع . **وعین الجر :** شهری بشام . ونیز. جر : باصطلاح نحو حرکت زیر .

جر (jarr) ا.ع. جرة .

جر (jarr) م.ع. **جر الحبل ونحوه جراً** (ازباب نصر) : کشید آن ریسمان و مانند آنرا . ونیز جر : بنرمی راندن ستور وروان چریدن شتر . وسوار شده گذاشتن ماده شتر را بچرا. وکفانیدن زبان شتر بچه تا شیر نخورد . ونزادن ماده شتر بچه را یك ماه و یا چهل روز ویادوماه بعداز تمامی سال حمل. ونازادن مادیان بعد یازده ماه . و در گذشتن ولادت زن نه‌ماه را . وزیر دادن کلمه را . **و جر علی نفسه وغیره جراً** (ازباب نصر وسمع) : گناه کرد برنفس خود و جز آن .

جرا (jarâ) ا.پ . نفقه و اخراجات و معاش گذران .

جرا (jerâ) ا.پ. چراغ .

جرا (jarâ) ا . ع . بهار جوانی و رونق زنانه .

جراً (jarran) ا.ع. کلمه ایست که در استدامهٔ کارها استعمال می کنند یق **کان ذاك عام کذا و هلم جرا :** بود در آن سال همچنین تاباین هنگام که ما درآن هستیم .

جراء (jarâ') و (jerâ') ا . ع. کودکی دختران .

جراء (jerâ') م.ع . **جری جریاً** و **جراء** . مر . جری . **وجاری مجاراة و جراء** . مر . مجاراة .

جراء (jerâ') ا.ع . ج . جرو و جرو و جرو .

جراء (jorâ') ا.ع. دلیری .

جرآء (joraâ') ع.ج. جری .

جراء (jarrâ') ا.ع. چابك دونده بسرعت وسریع السیر .

جراءة (jarâat) ا.ع. دلیری.

جراءة (jarâat) م.ع. **جرء جراءة** (ازباب کرم) : دلیر گردید .

جراءك (jarâak) و (jarrâak) ع . یق **فعلت ذلك من جراءك** او **من جراءك :** کردم این کار را ازبهر تو (لغة فی جراك) .

جراب (jerâb) ا.ع. انبان وخنور .ج: جرب و جروب و اجربة . و غلاف خایه . و درون چاه . ولقب یعقوب بزاز محدث .

جراب (jerâb) ص.ع . ج. جرب و جج . اجرب و جرباء وج. جربان . وج : جرب .

جراب (jorâb) ا.ع . کشتی خالی . و آبی بمکه .

جرابه (jarâbe) ا . پ . جوراب ساق کوتاه .

جرأة (jor'at) م.ع. دلیری نمودن.

جرائم (jarâsım) ع.ج . جرثومة .

جراجب (jarâjeb) ا.ع. شتران بزرگ.

جراجر (jarâjer) ع.ج. جرجور .

جراجر (jorâjer) ا.ع. شتر بسیار بلند آواز وبسیار آب خوار . وآب با آواز .

جراجم (jarâjem) ا . ع . آواز شیر در خیك .

جراجمة (jarâjemat) اخ.ع. گروهی از تازیان در جزیره . مر . خضارمة . و نبطیان شام را نیز جراجمة گویند .

جراح (jerâh) ا.ع. ج. جراحة .

جراح (jarrâh) ا.ع. ازاعلام است .

جراح (jarrâh) ا.پ. مأخوذ ازتازی کسی که زخم دارها رامداوا می کند وپرستاری می نماید وآنکه عالم بعلم جراحی باشد .

جراحات (jerâhât) ع ج. جراحة.

جراحة (jerâhat) ا.ع. خستگی وزخم. ج : جراح وجراحات .

جراحت (jarâhat) و (jerâhat) ا . پ . ـ ماخوذ ازتازی ـ زخم وریش وخستگی وچرك وریم . **و جراحت بهم رساندن :** مبتلا بجراحت شدن و مجروح گشتن . و **جراحت کردن :** چرك کردن .

جراحت‌بند (jarâhat_band) ا.پ. پارچه ویانواری که بدان زخم و جراحت را می‌بندند .

جراحت‌دوست (jarâhat_dust) ص. پ. جراحت گزین .

جراحت‌دیده (jarâhat_dide) ص. پ. خسته ومجروح و کسی که بسیار گرفتار

زخم وجراحت شده باشد .

جراحت گزین (jarâhat-gozin) ص.پ. عاشقی که ازتیرمژگان چشم معشوق ریش ریش ومجروح باشد .

جراحی (jarrâhi) اوص.پ.ـماخوذ از تازی ـ صنعتی است که غرض از آن مداوا کردن ریشها وزخمها و جراحتها و قرحه ها و هر تفرق اتصالی که دربدن آدمی عارض شود میباشد یعنی هر اختلالی که محتاج بمباشرت دست وعمل ید بوده باشد .

جراد (jarâd) ا.ع. ملخ یقع علی الذکر والانثی واخ . نام موضعی و کوهی . و **بنوجراد** اخ . قبیله ای از تازیان . و **ما ادری ای جراد عاره** : نمی دانم کدام کس برداورا . و **جرادالبحر** : ملخ دریائی .

جراد (jorâd) اخ.ع. آبی بدیاربنی تمیم .

جراد (jarrâd) ا.ع. قلعین گروآنکه آوندهای مسین را قلع اندود می کند . ج : خرادون .

جرادة (jarâdat) ا.ع. واحد جراد یعنی یك ملخ .

جرادة (jorâdat) ا.ع. پوست و برگ دور کرده ازشاخ . واخ. نام ریگستانی .

جرادتان (jarâdatâne) اخ. ع . نام دوزن مطرب در مکه درزمان جاهلیت ویادوزن مطرب م‍ ر نعمان را .

جرادق (jarâdeq) ع.ج . جردقة .

جرادون (jarâduna) ع.ج. جراد .

جرادین (jarâdin) ع.ج. جُردان .

جراذین (jarâzin) ع. ج. جرذانة .

جرار (jerâr) م.ع. **جاره مجارة** و **جراراً** . مر . بجارة .

جرار (jerâr) ا. ع. ج. جرة .

جرار (jarrâr) ص.ع. بسوی خودکشنده ولشکر گران رو از جهة کثرت و انبوهی یق **جیش جرار** .

جرار (jarrâr) ص .پ . لشکر آراستة از بسیاری .

جرارة (jarrârat) او ص. ع. مؤنث جرار. و کژدم خبیث که زرد باشد و دم کشان رود . واخ . ناحیه ای بیطیحه .

جراره (jarrâre) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نوعی از کژدم بزرگ کشنده و مهلك که دراهوازبسیاراست . وزلف معشوق .

جراز (jarâz) ا.ع. گیاهی . یظهر کالقرعة لاورق له ثم یعظم کانسان قاعدثم یرق راسه وینور نوراً کالدفلی تبهج من حسنه الجبال ولا یرعی ولاینتفع به . و **رجل ذو جراز**: مرد درشت وسخت .

جراز (jorâz) ا. ع. شمشیر بران . و ناقة بسیار خوار .

جرازة (jarâzat) م.ع. **جرز جرازة** (ازباب کرم) : بسیار خوار و شتاب خوار گردید .

جرازرام (jarâzrâm) ا. پ . سخن مرموز مغلق .

جراسك (jarâsak) ا .پ . جانوری سبز رنگ شبیه بملخ که در میان سبزه زارها بانگ طولانی می کند .

جراسیا (jarâsiâ) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ آلوبالو .

جراش (jorrâc) ع. ج. جارش .

جراشة (jorâcat) ا.ع. درشتی که می افتد ازچیزی که می کوبند . واخ . نام چندنفر .

جراشع (jarâce') ع.ج . جُرشع .

جراصل (jorâsel) ا.ع. کوه .

جراصیة (jorâseyyat) ا.ع. مردستبر، وشتر نرسخت .

جرآض (jer'âz) ا.ع. بزرگ شکم وغمزده وشیر بیشه .

جراض (jerâz) ا. ع. ستبر بزرگ شکم وشیر بیشه .

جراض (jorâz) ا.ع. شتر ستبرگردن .

جراض (jorâz) ص.ع. **ناقة جراض:** ماده شتری که بربچه مهربان باشد (لغة لها خاصة) .

جراضم (jorâzem) ا.ع. بسیارخوار .

جراف (jorâf) و (jerâf) ا.ع . نوعی از پیمانه .

جراف (jorâf) ص.ع . **سیل جراف :** توجبه ای که همه چیزرا بهبرد . و **رجل جراف :** مرد بسیار خوار که همهٔ طعام را خورد و مرد بسیار جماع شادمان . و **ذو جراف** . وادی .

جراف (jarrâf) ا.ع. جاروب کش ورنده. و **ام الجراف :** سپر ودلو .

جرافز (jorâfez) ا.ع. ستبر بزرگ .

جرافس (jorâfes) ا. ع . مرد باقوت درشت خلقت . وشتر بزرگ. وشیر درنده .

جرافش (jorâfec) ا.ع. مرد عظیم الجثه وبزرگ پهلو .

جرافض (jorâfez) ا . ع . گران جسم سست .

جرافیس (jarâfis) ع.ج. جرفاس .

جراقة (jorâqat) او ص. ع. **رجل جراقة:** مردلاغر. و **ماعلیه جراقة لحم:** نیست بروی چیزی از گوشت .

جراك (jarâk) و (jarrâk) ا.ع. **فعلت من جراك** او **من جراك** یعنی کردم از بهر تو .

جرام (jarâm) و (jorâm) ا.ع. خرمای خشك وخستهٔ خرما .

جرام (jarâm) و (jerâm) م.ع. **جرم جرماً** و **جراماً** و **جراما** . مر . جرم .

جرام (jerâm) و (jarâm) ا.ع. هنگام دروخرما وانگور .

جرام (jerâm) ع ج . جریم .

جرام (jorrâm) ا. ع . ماهی . و ج . جارم .

جرامة (jorâmat) ا.ع. کفهٔ گندم وجو ومانند آن . وخرمای بریده . وآنچه ریخته شود از خرما و انگور هنگام بریدن .

جرامز (jarâmez) ا.ع. دست و پاهای وحشی وبدن آن. وتن مردم .

جرامض (jorâmez) ا.ع. گران جسم سست .

جرامقة (jarâmeqat) ا.ع . قسمی از خار . وگروهی ازعجم که در اوائل اسلام در موصل سکونت گرفتند . ج . جرمقانی . مر . خضارمة .

جراميز (jarâmiz) ا . ع . اعضا یق **جمع جراميزه** یعنی جمع کرد اعضای خود را تا بر جهد . **واخذه بجراميزه** یعنی گرفت همهٔ آن را . و نیز جرامیز ج . جُرموز .

جراميق (jarâmiq) ع.ج. جُرموق .

جران (jerân) ا.ع. **جران البعير** : پیش کردن شتر از مذبح تا منحر . ج : جرن (joron) . و **جران العود** اخ : لقب شاعری . و نیز جران اخ : نام دهی .

جرانغار (jarânqâr) ا.پ . میسره و یا طرف دست چپ لشکر و صف دویم از جناح چپ لشکر .

جراول (jarâvel) ع.ج . جَرول .

جراهم (jorâhem) اوص.ع. شیربیشه. وکوه بزرگ . وشتر ستبر بزرگ تن یق **جمل جراهم** .

جراهمة (jorâhemat) ص.ع . مؤنث جراهم یق **ناقة جراهمة** ای ضخمة .

جراهية (jarâheyat) ا . ع . ظاهر و آشکار یق **لقيه جراهية** ای ظاهراً بارزاً . و آواز یق **سمعت جراهية القوم** ای جلبتهم و کلامهم علانية . و امر بزرگ . و اسب نیکو ونجیب .

جرايا (jarâyâ) ع.ج. جریئة .

جراية (jarâyat) ا.ع. سیر و رفتار . و کودکی دختران . و شغل وکیل و سفیر . و دلیری و بمعنی اخیر کم تر استعمال می گردد .

جراية (jarâyat) و (jerâyat) ا . ع . وظیفهٔ روان و وکیلی و سفیری .

جراية (jerâyat) ا.ع. وظیفه. وکودکی دختران .

جرائحی (jarâehiy) ا.ع . جراح .

جرائحية (jarâeheyyat) ا.ع.جراحی.

جرائد (jarâed) ع.ج. جریدة .

جرائر (jarâer) ع.ج. جریرة.

جرائش (jorâec) ا.ع. ستبر .

جرائض (jorâez) اوص.ع.ستبر بزرگ شکم . وشیربیشه . و **جمل جرائض** : شتر بسیار خوار که درخت را بدندان گرفته ببرد . ج : جَرائض .

جرائض (jarâez) ع.ج. جُرائض .

جرائك (jarâek) و (jarrâek) ا.ع. **فعلت من جرائك** یعنی کردم از بهر تو . و کذا **فعلت من جرائك** .

جرائم (jarâem) ع.ج. جریمة .

جرائی (jarâi) ع. ج. جریئة .

جرائية (jarâeyat) ا.ع. کودکی دختران یق **جارية بينة الجرائية** .

جرائية (jarâeyyat) ا . ع . جرات ودلیری .

جرب (jarb) ص.پ. چرب .

جرب (jarb) م.ع. **جرب الحجر جرباً** (ازباب نصر) : تراشید آن سنگ را.

جرب (jorb) ع.ج. اجرب و جرباء .

جرب (jorb) و (jorob) ع . ج . جِراب .

جرب (jarab) م.ع. **جرب جرباً** (ازباب سمع) : گرگین شد . و **جرب زيد** : ویران وخراب شد زمین زید وگرگین شدند شتران او .

جرب (jarab) ا.ع. گرو عیب . وزنگ شمشیر وزنگ مانندی در داخل پلك که بدان آب از چشم روان باشد .

جرب (jarab) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گری .

جرب (jareb) ص . ع. گرگین . ج : اجراب و جِراب .

جرب (jerab) ا. ع. ج. جربة .

جرب (jorab) ا. پ. پرندهٔ صحرائی که بتازی دراج گویند.

جرب (jarabb) ا. ع . مرد کوتاه بالا و فریبنده وگریز .

جرباء (jarbâ') اوص.ع. مؤنث اجرب. وآسمان ویا ناحیه‌ای که در آن فلك آفتاب و ماه میگردد . وزمین قحط زده . و دختر با نمك . و اخ . نام دهی . و **ابو الجرباء** اخ : عاصم بن دُلف که در روز جمل قائد شتر عایشه بود .

جرباء (jerrebâ') و (jorrebâ') ا . ع. گریبان پیراهن .

جرباذ (jerbâz) ا. ع. نوعی از رفتار اسب وشتر .

جربان (jarbân) ص. ع. گرگین ج: جِراب .

جربان (jerbân) ا. ع. تیزی شمشیر وغلاف شمشیر وحمایل شمشیر .

جربان (jorbân) ع. ج. جریب .

جربان (jorrabân) ا . ع . **جربان القميص** : گریبان پیراهن وخشتك آن .

جربان (jerrebân) و (jorrobân) ا.

ع. تیزی شمشیر ونام شمشیر وغلاف آن و حمایل شمشیر .

جربانة (jerrebānat) ا. ع. زن بسیار فریاد وپلید زبان .

جربة (jerbat) ا . ع . کشت زار و زمین بی آب وگیاه و یا زمین شیار کرده و آراسته برای کشت درخت. ج: جرب (jerab). وپوست پاره ویا بوریا ومانند آن که بر کنارهٔ چاه اندازند تا آب در چاه نریزد و شکسته نگردد ویا آن پوست پاره‌ای که در نهر اندازند تا آب بر آن رود .

جربة (jarrabat) ا. ع. گروه خران ویا درشت وقوی از خران و از مردمان . و زهار خر . وبسیار و عیال مرد که بخورند و نفع نبخشند .

جربذة (jarbazat) ا. ع . نوعی از رفتار اسب وشتر .

جربذة (jarbazat) م . ع . **جربذ جربذة** : گران دوید ویا نزدیك شد سرسم بزمین وبلند گردید .

جربز (jorboz) ا . ع . معرب گربز فریبنده وخدعه کنندهٔ خبیث . وآنکه در علم و حکمت سبیل اقتصاد را ترك کرده و سبیل افراط را می گیرد .

جربزة (jarbazat) م . ع . **جربز جربزة** : گربز گردید و فریبنده شد . و **جربز الرجل** : رفت آنمرد و یا منقبض شد ویا ساقط گردید وبر افتاد .

جربزة (jorboze) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ گربز .

جربناك (jarab-nāk) ص . پ . گرگین .

جربی (jarbā) ص. ع. مؤنث جربان. ج : جراب . و **قوم جربی** : گروه گرگین. و **اوبار الجربی** : یك قسم گیاهی که پس از خشك شدن سبزمی گردد .

جربی (jarbi) ا. پ. چربی .

جربیاء (jerbeyā') ا. ع . باد شمال ویا سردی آن ویا بادی که میان باد جنوب وصبا وزد ویا باد نکبا که میان شمال و دبور وزد . ومرد ضعیف .

جربیدن (jarbidan) ف م . پ . چربیدن .

جرة (jorat) ا. ع. دلیری .

جرة (jarrat) ا. ع . سبو . ج : جر و جرار . ونان ویا نانی که دو روی خاکستر گرم پزند .

جرة (jerrat) و (jarrat) ا. ع. هیئت کشیدن وآنچه شتر از گلو برآرد جهة نشخوار وقولهم **لا افعل ما اختلف الجرة و الدرة** یعنی الجرة تعلو والدرة تسفل .

جرة (jerrat) ا . ع . لقمه‌ای که شتر بدان تعلل کند تا وقت علف . و گروه مردم که اقامت کنند وبار سفر گزینند .

جرة (jorrat) و (jarrat) ا. ع. آهو المثل **ناوص الجرة ثم سالمها** و ذلك ان الظبی اذا نشب فیها ناوصها ساعة ثم استقر بالاضطرار کانه سالمها درحق شخصی گویند که مخالفت قومی کند وباز بسوی ایشان برگردد ورجوع کند ونیز جرة : چیزی است که دربن آن سوراخ باشد وبدان گندم کارند .

جرثلة (jarsalat) م . ع . **جرثل التراب** : بر باد داد خاکرا بدست .

جرثمة (jorsomat) ا . ع . اصل هر چیزی .

جرثوم (jarsum) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ اصیل ونجیب ودارای اصل استوار.

جرثومة (jorsumat) ا. ع. اصل و بن هر چیز . ج: جراثیم . وخاك فراهم آمدهٔ در بیخ درخت وخاکی که باد در خانهٔ مورچگان برد . وسرنای گلو الحدیث **لما اراد ابن الزبیر بناء الکعبة کانت فی المسجد جراثیم** ای اماکن مرتفعة مجتمعة من تراب وطین ای لم تکن ارض المسجد مستویه .

جرثی (jorasiy) ا . ع . نوعی از انگور .

جرثئة (jarseat) ا. ع. نای گلو .

جرج (jorj) اخ. ع. شهری بفارس و نام شخصی . وج. مُجرَّجة .

جرج (jaraj) ا . ع . زمین درشت سنگناك. وجاده ومیانهٔ راه .

جرج (jaraj) م . ع. **جرج الخاتم فی اصبعه جرجاً** (از باب سمع) : جنبان گردید انگشتری در انگشت او بجهة فراخی. و**جرج الرجل** : رفت آنمرد در زمین درشت یا در میانهٔ راه .

جرج (jarej) ص. ع. **وشاح جرج** : حمایل جنبان وفراخ .

جرجار (jarjār) ا. ع . شتر بسیار آواز. وآوازتندر . ویك نوع گیاهی خوشبوی.

جرجارة (jarjārat) ا. ع. آسیا .

جرجان (jorjān) اخ. پ. گرگان .

جرجب (jorjobb) ا. ع. شکم ودرون هر چیزی .

جرجبان (jorjobān) ا. ع. شکم و درون هر چیزی .

جرجبة (jarjabat) م. ع. **جرجبه جرجبة** : خورد آنرا . و **جرجب الاناء** : تمام خورد آنچه در آوند بود .

جرجة (jorjat) ا. ع. خرجینه . ج : مُجرج . و **بنو جرجة** : باشندگان مکه .

جرجة (jarajat) ا. ع. جاده و میانهٔ راه . و اخ . نام امیر لشکر روم در جنگ یرموك که مسلمان شد .

جرجر (jarjar) ا . ع . جرمه گرب

آهنی .

جرجر (jerjer) ا. ع. شتر بسیار آواز. وتره تیزك .

جرجر (jerjer) و (jarjar) ا. ع. نخود و باقلا .

جرجر (jerjer) ا. پ. باقلا و تره تیزك.

جرجرایا (jarjarâyâ) ا. ع . کسی که شراب بسیار خورد. وآبی که قلقل صدا کند . واخ. نام موضعی در عراق عرب .

جرجرة (jarjarat) ا. ع. آواز کردن گلو. فی المثل **ان جرجر العود فزده وقراً** . و بآواز فرو بردن آب از حلق . الحدیث : الذی یشرب فی اناء الفضة انما **یجرجر** فی بطنه نار جهنم . و **جرجر الشراب :** اواز کرد شراب. و**جرجره:** باآواز خورانید اورا شراب .

جرجس (jerjes) ا. ع. پشهٔ ریزه، وموم وگلی که بان مهر کنند . وکتاب و برگ و ورق .

جرجمان (jorjomân) ا . ع . بسیار خوار .

جرجمة (jarjamat) م. ع. خوردن چیزی.واوگندن وویران کردن و باز نمودن بنا . و **جرجمه :** نوشید آنرا .

جرجور (jorjur) اوص . ع. گروه وجماعت.وشتر نجیب وقوی هیکل.ج:جراجر. و **مأة جرجور:** صد کامل وتمام .

جرجوم (jorjum) ا.ع. کافشه ونوعی از افگندن .

جرجیر (jerjir) ا.ع. تره تیزك .

جرجیس (jerjis) اخ.ع. نام پیغامبری .

جرح (jarh) م.ع. **جرحه جرحاً** (از باب فتح): خسته کرد آنرا المثل : **جرحه حیث لایضع الراقی انفه** ضرب لمن یقع فی امر لاحیلة له فی الخروج منه قاله جندلة بنت حارث وکانت تحت حنظلة بن مالك وهی عذراء وکان حنظلة شیخاً فخرجت لیلة مطیرة فبصر بها رجل فوثب علیها و افتضها فصاحت فقال لها الرجل مالك فقالت لسعت قال این قالت حیث لا یضع الراقی انفه . ونیز جرح : کسب کردن و ورزیدن . و**جرح فلاناً :** عیب کرد فلان را و دشنام داد . و **جرح شاهداً :** باطل کرد عدالت آن شاهدرا . و **جرح جرجاً** (ازباب سمع): خسته گردید ورسید مرا ورا جراحتی . و **جرحت شهادته :** نا مقبول شد گواهی آن .

جرح (jarh) ا.پ . مأخوذ ازتازی. نامقبولی . و**جرح شدن شاهد :** قبول ناشدن گواهی شاهد . و **جرح کردن شاهد:** نامقبول گردانیدن گواهی شاهد را .

جرح (jorh) ا.ع خستگی. ج : جروح واجراح .

جرحة (jorhat) ا.ع. خستگی .

جرحی (jarhâ) ع.ج. جریح .

جرخست (jarxast) و **جرخشت** (jarxoct) و (jarxect) ا . پ . چرخ انگور مالی .

جرد (jard)ا.پ. تخت واورنگ پادشاه. وپرنده ای که پیوسته در کنار آب نشیند و خرچال نیز گویند .

جرد (jard) ا.ع. جامهٔ کهنهٔ سوده. ج: اجراد . وفرج ونره . وسپر . و بقیهٔ مال.و گروه سواران که برای جنگ دشمن جدا کرده شوند .

جرد (jard) ص. ع . **مکان جرد :** جای بی گیاه . و **ثوب جرد :** جامهٔ کهنه ج : جرود .

جرد (jard) م . ع . **جرد القحط الارض جرداً** (از باب نصر) : بی‌گیاه کرد قحط سالی آنزمین را . و کذلك **جرد الجراد الارض** . ونیز جرد : پوست بردن از چیزی بچیزی .

جرد (jord) ا.پ. چرغد وشبگیر .

جرد (jord)ع .ج . اجرد .

جرد (jarad) ا.پ . زخم دار .

جرد (jarad) ا.ع. صحرای بی گیاه . و علت پی‌ستور مانند آماس وترنجیدگی وپشت پی **رمی علی جرده** .

جرد (jarad) م.ع .**جرد الرجل جرداً** (ازباب سمع) : خراج برآورد پوست آنمرد ازخوردن ملخ. و **جرد** (مجهولا) : درد گین شکم گردید از خوردن ملخ . و **جرد الزرع** ایضاً (مجهولا): ملخ رسیده گردید آن کشت . و**جرد الفرس :** کوتاه و تنك موی گردید اسب . و **جرد المکان:** بی گیاه گردید جای .

جرد (jared) ص. ع. **مکان جرد:** جای بی گیاه .

جرداء (jardâ') ص. ع. مؤنث اجرد. و**ارض جرداء :** زمین بی گیاه . و**نعل جرداء:** کفش بیموی . و**خمر جرداء:** شراب صاف .

جرداء (jardâ') ا. ع . سنگ سخت وتابان .

جرداب (jerdâb) ا . ع . معرب گرداب وبمعنی آن .

جرداح (jerdâh) . **جرداحة** (jerdâhat) ا. ع. پشتهٔ زمین .

جردان (jardân) ا . پ . طبقی که درویشان انعام وجایزه در آن دریافت کنند . وقلاب وزره وزنجیر قفل .

جردان (jordân) ا. ع . نرهٔ ستور. ویا عام است . ج : جرادین . واخ . نام وادی .

جردان فار (jardân-fâr) ا . ع .

زباب ونوعی از موش .

جردبان (jardabân) و **جردبان** (jordobân) ص. ع. کسی که نا خوانده بضیافت رود وطفیلی باشد. وآنکه دست بر طعام نهد تا دیگری نخورد ویا بدست‌راست خورد و بدست چپ منع کند . و **جعل الرجل شماله جردباناً** اذا وضع‌شماله علی شیىء یکون علی الخوان کیلا یتنا وله‌غیره.

جردبان (jardabân) ا. ع. معرب گرده بان نگاهبان نان .

جردبة (jardabat) م. ع. دست بر طعام خوان نهادن تادیگری نخورد ویابدست راست خوردن‌وبدست چپ‌بازداشتن‌دیگری را. ونیزجردبة: بحرص‌تمام همهٔ طعام راخوردن.

جردبی (jardabiy) ص.ع . کسی که‌نا خوانده بضیافت آید و پیك وطفیلی باشد.و آنکه دست برطعام‌نهد تا دیگری‌نخورد ویابدست راست خورد وبدست چپ دیگری‌را منع کند.

جردبیل (jardabil) ا.ع. جردبان .

جردة (jardat) ا.ع.چادرسوده‌وکهنه.

جردة (jordat) ا . ع . زمین هموار بی‌گیاه . و **امراة بضة الجردة :** زن تنك پوست آگنده گوشت وقت برهنگی . و کذا **فلان‌حسن‌الجردة .**

جردة (jaredat) ص.ع. مؤنث جردیق **ارض‌جردة :** زمین بی گیاه .

جردحة (jardahat) م.ع . **جردح عنقه :** دراز کرد گردن خودرا .

جردحل (jerdahl) ا.ع . شتر بزرگ اندام نر باشد ویاماده . و وادی و رودبار .

جردقة (jardaqat) ا.ع. معرب‌گرده و **جردقة الرغیف :** گرده نان . ج : جرادق .

جردلة (jardalat) م . ع . نزدیك افتادن شدن .

جردم (jardam) ا.ع. ملخ‌سیاه سبزسر. ومرد بسیار گوی .

جردمة (jardamat) م.ع.تمام‌خوردن بحرص. ودست برطعام خوان نهادن تادیگری نخورد. ویابدست راست‌خوردن وبدست چپ منع کردن (لغتی‌است درجردبة) . واز عدد شصت در گذشتن . وسرعت نمودن . وبسیار گفتن . و**جردم مافی الجفنة :** خورد تمام آنچه درکاسه بود . و**جردم‌الخبز :** خورد همهٔ نان را .

جردون (jerdavn)ا.ع.موش‌صحرائی.

جرده (jarde) ا.پ. اسب زردرنگ.

جرده (jorde) ا.پ . اسبی که پدرش عربی و مادرش غیرعربی‌باشد. واسب اخته .

جرذ (jarz) م.ع.**جرذت القرحة جرذاً** (ازباب نصر) : مانند کلا کموش بسته گردید آن ریش .

جرذ (jaraz) ا.ع . بیماری پی ستور مانند آماس وترنجید گی .

جرذ (joraz) ا. ع. کلا کموش . ج : جرذان .

جرذان (jerzân) ع.ج . جرذ. **وام جرذان :** نوعی از خرما .

جرذانة (jarzânat) ا.ع.نوعی‌ازخرما. ج : جراذین .

جرذة(jarezat)ص.ع.**ارض‌جرذة:** زمین کلا کموش ناك .

جرذقة (jarzaqat) ا.ع. جردقة .

جرذمة (jarzamat) م.ع . شتافتن .

جررا (jarrâ) ا. پ. بلعت زندنسك وقسم وحصه وبخش وسنگ .

جرز (jarz) ا.پ . هوبره و حباری (hobârâ) .

جرز (jarz) م.ع . کشتن و ورخستن بچوب وبریدن . و بشتاب خوردن (و الفعل من نصر) .

جرز (jarz) ص.ع. زمین‌بی‌گیاه که‌هیچ نرویاند ویا آنکه علف وی‌را چرانیده باشند و یا زمین باران نارسیده . ج : اجراز .

جرز (jerz) ا.ع. پوستین زنانه . ج : اجراز وجروز .

جرز (jerz) ا.پ. دیواراطاق وایوان.

جرز (jorz) ا.ع. معرب گرز گرزآهنی ج : اجراز و جرزة .

جرز (jorz) و (joroz) ص . ع . زمین بی گیاه که هیچ نرویاند و یا آنکه علف آنرا چرانیده باشند ویا زمین باران نا رسیده .ج: اجراز و جرزة .

جرز (jaraz) ص.ع. زمین بی گیاه که هیچ نرویاند ویا آنکه علف آنرا چرانیده باشد ویا زمین‌باران‌نارسیده . ج : اجراز وجرزة.

جرز (jaraz) ا.ع. تنگ سال . واندام وسینهٔ مردم ویا وسط آن . وستبری.وگوشت پشت شتر. و**ذوجرز:** مرد درشت‌وسخت.

جرزان (jorzân) ا . ع. ناحیه ای در ارمنیهٔ کبری .

جرزة (jarzat) ا.ع. از بیخ کندن .

جرزة (jorzat) ا.ع. دسته وباقهٔ‌یونجه.

جرزة (jarazat) ا.ع. هلا کی .

جرزة (jarezat) ع.ج . جرز وجرز (joroz) .

جرزة (jerazat) ع.ج. جرز .

جرزم (jarzam) و (jerzem) ا . ع. نان خشك بی نان خورش .

جرس (jars) ا.پ.صدائی که ازبرهم خوردن دوچیز حاصل شود .

جرس (jaras) ا.پ.زندان . و مطلق زنگ . و **جرس درگلو بستن :** دعا کردن به آواز خوش . و **جرسهای‌زر** یا **جرسهای‌زرین :** ستارگان .

جرس (jars) ا.ع. پاره‌ای ازهرچیز یق **مضی جرس من اللیل** .

جرس (jars) م.ع. **جرس جرساً** (ازباب نصر وضرب) : لیسید بزبان ونیز جرس : سخن گفتن . وخوردن زنبور گل را وترنم کردن .

جرس (jars) و (jers) ا.ع. آواز نرم یقال **سمعت جرس الطیر** اذاسمعت صوت منقاره ویا عام‌است و گویند در حالت افراد مفتوح آید یقال **ماسمعت له جرساً** وبالفظ حس‌مکسور مانند **ماسمعت له حساً ولاجرساً** .

جرس (jers) ا.ع. اصل هرچیزی .

جرس (jaras) ا.ع. درای‌وزنگ‌الحدیث **لاتصحب الملائکة رفقة فیها کلب اوجرس** . ج : اجراس . ونیز : جرس: نام سگی ونام شخصی .

جرسام (jersâm) ا .ع . بیماری‌برسام وزهر .

جرست (jarrast) و (jarest) ا.پ . آواز بهم سائیدن دندانها و دریدن کرباس .

جرستیدن (jerestidan) ف ل . پ . چرستیدن و بهم سائیدن دندانها .

جرسدار (jaras-dâr) ا.پ. قاصد و شاطر .

جرسمة (jarsamat)م.ع.تیزنگریستن.

جرسی (jarsi) ا.پ. چرخ انگورمالی.

جرش (jarc) م.ع . **جرشه جرشاً** (ازباب نصر وضرب) : خارید آنرا . ونیز جرش : پوست باز کردن از چوب وجز آن . و مالیدن پوست تا نرم و تابان گردد . ونیم کوفته کردن حبوب ومانند آن . وسر بشانـــه خاریدن تا سبوسه‌وجز آن‌برود ، ونرم‌دریدن.

جرش (jarc) ا.ع . آواز بیرون آمدن مار ازپوست چون بعض خودرا به‌بعض‌خارد و **اتیته بعدجرش من اللیل** یعنی پارهٔ اولین شب که از اول شب تا ثلث آن باشد. و **اتیته بجرش من اللیل** یعنی پارهٔ آخرین شب .

جرش (jarc) و (jerc) و (jorc) و (jarac) و (jorac) ا.ع. پاره‌ای ازشب .

جرش (jarac) اخ.ع. شهری درارد‌ن.

جرش (jorac) ا.ع. جماعتی ازمحدثین. واخ . روستائی به یمن .

جرشب (jorcob) ا .ع . کوتاه بالا .

جرشبة (jarcabat) م.ع. بهشدن بعد ازبیماری یالاغری . و **جرشبت المراة:** دوتا شد زن وخم گردید ویا به پیری رسید و یا پنجاه ساله گردید .

جرشع (jorco') ا.ع.شترویااسب‌بزرگ و بزرگ سینه وپهلوبرآمده ازشتر وجز آن. و وادی بزرگ شکم وکوه خرد ستبر درشت. ج : جراشع .

جرشفت (jarcaft) ا.پ . هجو وشعری که در هجو ومذمت کسی باشد .

جرشمة (jarcamat)م.ع . **جرشم جرشمة:** بهشد ازبیماری. وتیز نگریست. و ناپسند نمود روی اورا .

جرشی (jerecçâ) ا.ع . نفس ودم و تن مردم .

جرشی(joraciy)و**جرشیه**(joraceyyat) ص.ع. منسوب به جرش که روستائی دریمن است یق **ادیم جرشی** و **ناقة جرشیة** .

جرض (jarz) م.ع. **جرضه جرضاً** (ازباب نصر) : خفه کرد آنرا .

جرض (jaraz) ا .ع . خدوی ناشتا و یا عام است .

جرض (jaraz) م.ع. **جرض بریقه جرضاً** (از باب سمع و ضرب) : فرو خورد خدو را باندوه . و نیز جرض : بگلو درماندن طعام وجز آن وبمردن رسیدن .

جرضم (jarzam) ا.ع. پیر بر جای ماندهٔ از لاغری وسخت پیر .

جرضم (jorzom) ا.ع. بسیارخوار.

جرضم (jerzamm) ا . ع . بسیار خوار . وگوسپند مادهٔ بزرگ فربه و کلانسال .

جرضی (jarzâ) ع. ج. جریض .

جرط (jarat) ا.ع . اندوه گلوگیر .

جرط (jarat) م.ع. **جرط بالطعام وغیره جرطاً** (از باب سمع) : بگـلو درماند طعام وجز آن .

جرع ('jar) م . ع . **جرع الماء جرعاً** (از باب فتح وسمع) : فرو خورد آب را .

جرع ('jara) م.ع. تافته ترشدن یك تاه از تاههای رسن . و جرعه جرعه خوردن شراب (والفعل من سمع) .

جرع ('jara) ا . ع . ج . جَرعة و جَرَعة . و**ذو جرع** اخ : نام شخصی از قبیلهٔ الهان بن مالك .

جرع ('jare) ص . ع . رسنی که یك تاه آن تافته تر باشد .

جرع ('jora) ع. ج. جُرعة .

جرعاء ('jar'â) ا . ع . ریگ هموار نیکو نبات آسان گذار یا زمین درشت کبریگ ماندویا یك توده‌ای که هیچ نروید بروی.ویا ریگ توده‌ای که یك جانب گیاه ویك جانب سنگریزه دارد .

جرعان (jer'ân) ع . ج . جَرعة و جَرَعة .

جرعب (jar'ab) ا . ع . مرد درشت خوی وگول ودرشت . وبلای سخت . واخ. نام شخصی .

جرعبة (jar'abat) م . ع . **جرعب**

الماء جرعبة : نیکو آب خورد .

جرعبیل (jar'abil) ا.ع. غلیظ درشت.

جرعة (jar'at) و (jaraat) ا. ع . ریگ هموار نیکو نبات آسان گذار ویا زمین درشت که بریگ ماند و یا ریگ توده‌ای که هیچ نروید و یا ریگ توده‌ای که یك جانب گیاه ویك جانب سنگریزه دارد . ج : جرع و جِرعان .

جرعة (jor'at) و (jar'at) و (jer'at) ا . ع. یك آشام از آب وشراب وجز آن . ج: جُرع.

جرعة (jor'at) و (jar'at) ا . ع . یك آشام فرو خوردن آب بیك بار .

جرعة (jaraat) اخ. ع. موضعی نزدیك کوفه . و **یوم الجرعة** : آنروز که درآنجا اهل کوفه فراهم آمده سعیدبن العاص را که از طرف عثمان رضی الله عنه والی کوفه شده رسیده بود برگردانیدند و ابو موسی اشعری را والی خویش گردانیده واز عثمان استجازه کردند و عثمان خواهش ایشانرا پذیرفت .

جرعکوك (jor'okuk) و **جرعکیك** (jor'akik) ا . ع. چغرات .

جرعوب (jor'ub) ا . ع . مرد ستبر بسیار آب خور .

جرعه (jor'e) ا. پ. مأخوذ ازتازی. مقداری از آب وشراب وجز آن که بیك بار و دریك دم نوشیده شود وهنگ وبقیه‌ای از شراب که در جام مانده باشد . و یك جرعه از آب وشراب یك هنگ .

جرعه دان (jor'e-dân) ا. پ. پیالهٔ شراب خوری و جام . و خرجین چرمی که مسافر در آن زاد وشراب خود گذارد .

جرعه ریز (jor'e-riz) ا.پ. جامی ناوچه‌دار که بر دوقسم است بزرگ وکوچك و با قسم کوچك آن دارو درگلوی کودکان ریزند وبا بزرگ آن زنان در حمام آب بر سر ریزند .

جرعه کش (jor'e-kac) و **جرعه نوش** (jor'e-nuc) ا. پ. باده نوش و آنکه جام شراب را تا ته آن می‌نوشد .

جرعیب (jer'ib) ا . ع . مرد درشت خوی گول .

جرغاتو (jarqâtu) ا. پ. جرعه ریز یعنی جامی ناودار که بدان دارو در گلوی کودکان ریزند .

جرغان (jarqân) ا. پ. طمغا وطغرای آتش پرستان ومغان .

جرغتو (jarqatu) ا. پ. جرغاتو .

جرغد (jarqad) و **جرغند** (jarqand) ا. پ. جگر آگند یعنی رودهٔ گوسپند که آنرا از گوشت و مصالح آگنده باشند . وچراغ و چراغدان .

جرغول (jarqul) و **جرغون** (jarqun) ا.پ. گیاهی داروئی که بار تنگ وبتازی لسان الحمل گویند .

جرف (jarf) ا. ع. مال خواه صامت باشد و یا ناطق . و فراخ سالی و گیاه با هم پیچیده. ودرختهای خشك . ونوعی از انجیر که مارآنرا دوست دارد ویا گیاه افانیهٔ خشك. و نیز جرف ج : جرفة .

جرف (jarf) ص.ع. **عود جرف** : چوب مختلف . وکذلك **قدح جرف** .

جرف (jarf) م.ع. **جرفه جرفاً** و **جرفة** (از باب نصر) : برد همهٔ آنرا واز بیخ بر کند آنرا وبسیار گرفت آنرا . و نیز جرف : کاویدن زمین را وبا بیل خاك وگل بر کندن از زمین .

جرف (jerf) ا. ع. کنج دهان .

جرف (jerf) و (jorf) ا. ع. جائی که سیل آنرا ببرد .

جرف (jorf) ا. ع. روی کوه هموار. و نشان روی ران و یابدن شتر . و اخ . موضعی نزدیك مکه و موضعی نزدیك مدینه و موضعی بیمن وموضعی بیمامة .

جرف (jorf) و (jorof) ا. ع . آب کند. ج. اجراف وجرفة . قوله تعالی **علی شفا جرف هار** .

جرف (jeraf) ع. ج. جرفة .

جرفاس (jerfâs) ا. ع. مرد با قوت درشت خلقت . ج. جرافیس . وشتر بزرگ. وشیر درنده .

جرفة (jarfat) ص. ع. **ارض جرفة**: زمین مختلف .

جرفة (jarfat) م. ع. **جرف جرفاً وجرفة** . مر . جَرف .

جرفة (jarfat) و (jorfat) ا. ع . داغی که بر ران ویا بدن ستور گذارند . ج. جَرف . ویا پوست شتر که برکنده تاب دهند و بگذارند تا خشك گردد و بشکل شتر ماند ویا پارهٔ چرم بریدهٔ از ران یا بدن شتر که آنرا آونگان گذارند بجهة نشان .

جرفة (jerfat) ا. ع. ریزهٔ نان . و پشتهٔ مستطیل از ریگ. ج. جِرف.

جرفة (jerafat) ع. ج. جُرُف .

جرفسة (jarfasat) م. ع. **جرفسه جرفسة** : برزمین افگند اورا وتمام گرفت واز بیخ برکند . و **جرفس فلان**: بحرص تمام خورد فلان .

جرك (jork) ا. ع. دشت وصحرا و بیابان .

جرکنت (jarkant) ا. پ. شوخی و مزاح ومیل بشهوات نفسانی وشهوت پرستی .

جرگ (jarg) و **جرگه** (jarge) ا.پ. حلقه وصف مردم وحیوانات. ونوعی از شکار که مردم بسیاری دور شکار را حلقه

بسته وآنرا در میان گیرند .

جرل (jaral) ا.ع . سنگ وسنگستان با درخت ویا جای‌درشت‌وسخت . ج : اجرال.

جرل (jaral) م . ع . **جرل المکان جرلا** (ازباب سمع) : درشت و سنگناك گردید آنجای .

جرل (jarel) و**جرلة** (jarelat) ص. ع. **مکان جرل** : جای درشت وسنگناك و کذلك **ارض جرلة** .

جرم (jarm) م.ع. **جرمه جرماً** (از باب ضرب) : برید آنرا . و **جرم النخل جرماً** و **جراماً** و **جراماً** : درود بار خرمارا . و **جرم النخل جرماً** : اندازه کرد بار خرمارا بردرخت . **وجرم فلان** : گناه کرد فلان . **وجرم لاهله** : کسب کرد برای اهل‌خودچیزی راوفراهم‌نمود . **وجرم علیه** او **الیه** : گناه جست بروی و جنایت نهاد . **وجرم الشاة**: فریز کردپشم گوسپند را . **وجرم منه** : گرفت ازآن .

جرم (jarm) ا . ع . _ مأخوذ از گرم فارسی وزمین سخت گرم. ونوعی‌از زورقهای یمنی . ج : جروم . و دوبطن ازتازیان یکی در قضاعة ودیگری در طی. و **لاجرم**: لغة فی لاجرم .

جرم (jerm) ا.ع. تن‌وجثه . ج:اجرام وجروم و جُرم . وگونه وتای گلو.وآواز و یا بلندی‌آواز . واخ . شهری‌نزدیك‌بدخشان.

جرم (jerm) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی _ جثه وجسم وتن و ثقل وکره وآنرا برعلویات وسفلیات هردو اطلاق کنند مانند جرم قمر و وجرم شمس و جرم کوه و جرم خاك . و **جرم صبح** : آفتاب وروشنی روز .

جرم (jorm) ا.ع. گناه . ج : اجرام و جروم . و**لاجرم** لغة فی‌لا جَرم .

جرم (jorm) ا.پ. _ مأخوذازتازی _ گناه و خزده وخطا .

جرم (jaram) م.ع. **جرم جرماً** (از باب سمع) : خوردن گرفت جرآمة خرمارا . و **لاجرم** بمعنی لابد ولامحاله‌وهراینه میباشد و فراء می گوید : هی کلمة فی الاصل بمعنی لابد ولامحالة فجرت علی ذلك و کثرت حتی تحولت الی معنی القسم و صارت بمنزلة حقاً فلذلك یجاب عنها باللام یقولون **لاجرم لاتینك** و **لاجرم لافعلن کذا** ای‌حقاًو در آن لغات دیگراست **لاذاجرم** و **لاان ذاجرم** و **لاعن‌ذاجرم** و**لاجرم** و**لاجرم** و**لاجرم** و**لاجر** (بحذف‌میم).

جرم (jorom) ع.ج. جَرم . و**لاجرم** لغة فی لاجرم .

جرم (jeram) اخ.پ. نام‌جائی‌درایران.

جرم (jeram) ا.ع.ج. جِرمة .

جرم (jorram) ع.ج. جارم .

جرماق (jermâq) ا.ع. پی که‌برکمان پیچند .

جرمان (jormân) و (jermân) ا.ع . تن وبدن .

جرمانه (jormâne) ا.پ . تاوان و جریمانه و کفاره .

جرم پوش (jorm-puc) ص. پ. خطا بخش و آنکه جرم وگناه رامیبخشد .

جرمة (jermat) ا. ع.گروهی که‌خرما ویا انگور درو میکنند ومیچینند . ج: جِرَم. ویك گله شتر مقدار سی عدد . وکسیکه بار خرمارا بر درخت بطور حدس اندازه‌میکند.

جرمة (jaremat) ا. ع. گناه .

جرمزة (jarmazat) م. ع. منقبض وگرفته شدن. وفراهم گردیدن بعض‌چیزی بسوی بعض آن. وگرد آمدن بجائی. وسپسا رفتن و گریختن .

جرمزه (jarmoze) ا. پ. سفر و مسافرت .

جرمقانی (jarmaqâniy) ا . ع . واحد جرامقة . مر . جرامقة .

جرمقی (jermeqiy)ص.ع.منسوب‌به جرامقة یق **کساء جرمقی** .

جرمناك (jorm-nâk) ص.پ.مجرم وگناهکار .

جرمناکی (jorm-nâki) ا. پ . گناهکاری .

جرموز (jormuz) ا. ع . حوضچه وحوض دو جانب برآورده و چاه . و خانهٔ کوچك . وگرگ بچهٔ نر . ج : جراميز . و **بنو جرموز** اخ : بطنی از تازیان . و **عمرو بن جرموز** : قاتل زبیر بن عوام رضی‌الله عنه .

جرموق (jormuq) ا. ع. معرب‌سر موزه نوعی از کفش که بالای موزه پوشند وخرکش گویند . ج: جرامیق .

جرمه (jarme) ا . پ . اسب خنگ یعنی اسبی که موی آن سفید باشد .

جرن (jorn) ا. ع. خرمنگاه و جای خشك کردن خرما . وآوندی سنگین که بدان وضو کنند . واخ. لقب عمرو یشکری‌محدث.

جرن (jaran) ا. ع . زمین درشت وسخت .

جرن (joron) ع . ج . جِران و جرین .

جرنبة (jaranbat) ا. ع. بسیار .

جرنبذ (jaranbaz) ا. ع. ستبر و درشت .

جرنبذة (jaranbazat) ا. ع. آنکه مادرش شوهر داشته باشد .

جرنده (jerande) ا.پ . غضروف که قسمی از استخوان نرم و قابل انعطاف است و دارای ارتجاعیت بسیار ومخصوصا در

سر استخوانها وجود دارد.

جرنغار (jaranqâr)ا.پ. میسرهٔ لشکر مر . جرانغار .

جرنفس (jaranfas) ا.ع. مرد ستبر باقوت .

جرنفش (jaranfac) ا.ع. مردبزرگ ویا بزرگ پهلو وانه **لجرنفش اللحية** یعنی بزرگ ریش است . واخ . نام شاعری طائی .

جرنگ (jarang) و (jereng) ا . پ. صدای زنگ وطاس و مانند آن و آواز زدن شمشیر وتیغ وزنجیر .

جرنگیدن (jarangidan) ف ل .پ. آواز کردن شمشیر و گرز وجز آن بهنگام کار فرمودن .

جرو (jarv) و(jerv) و(jorv) ا. ع. بچهٔ سباع چون سگ و گرگ و خرس و شیر ومانند آن . ج : اجری واجریاء واجراء و جراء . وریزهٔ از هرچیز حتی از حنظل وخربزه وخیار ومانند آن . جروة یکی . ج : اجرؤوجراء. وغلاف تخمهای کفهٔ گندم مادام که برسر گیاه است . وثمر نورسته . و آماس کوهان وحلق .

جرو (jarv) ا.ع. خیار کوچك از جهة شباهتی که بتولهٔ سگ در نرمی ونعومت دارد .

جرو (jerv) ا.ع. ماده شترکوتاه واز اعلام است . **وجروالبطحاء** اخ : لقب ربیعة بن عبدالعزی بن عبد شمس بن عبد مناف. و **کلبةذات جرو** : ماده سگ با بچه .

جرواسك (jarvâsak) و**جرواسگ** (jorvâsag) ا . پ. جانوری از ملخ کوچکتر که پیوسته بانگ و آواز دراز کند و بتازی صرارالليل گویند .

جرواض (jervâz) ا.ع . ستبر بزرگ شکم . وشیربیشه .

جرواط (jervât) ا.ع. دراز .

جروان (jervân) ا.ع. می لغتی است درجریال .

جروب (jarub) ا.ع. سنگ تراشیده .

جروة (jarvat) ا.ع. خیار کوچك . ج : جِراء .

جروة (jervat) ا.ع. واحد جرویعنی يك ماده شتر کوتاه . ونام دواسب. و **القی جروته** وقتی گویند که بر کاری صبر نماید ویا بر آن مستولی گردد . و **ضرب علیه جروته** ای وطن علیه نفسه یعنی دل برآن نهاد . و **بنو جروة** اخ : بطنی است از عرب .

جروح (joruh) ع ج. جُرح .

جرود (jarud) ا ع . جامهٔ کهنه و سوده . واخ . موضعی بدمشق .

جرور (jarvar)ا.پ . خارپشت .

جرور (jarur) ا. ع . چاه دورتك وزن برجامانده . وناقهای که ایام ولادتش در گذشته باشد. وشتر بسیارخوار .

جرور (jarur) ص . ع . سرکش یق **فرس جرور** و **جمل جرور** و **ناقة جرور** : ناقهای که دوماه یك ماه ویا چهل روز از تمامی سال حمل آن گذشته و نزاده باشد.

جروز (jaruz) ص.ع. بسیار خوار که تمام خوان را بخوردوهیچ نگذارد . وشتاب خوار خواه مردباشد و یا زن یق **رجل جروز** و **امراة جروز** . و **ناقة جروز** : ایضاً ناقهٔ بسیار خوار .

جروز (joruz) ع ج. جِرز .

جروس (jarus) اخ. ع. شهری میان هرات وغزنه. وآبی بنجد.

جرول (jraval) ا.ع . زمین سنگ ناك. وآن مقدار سنگ که اززمین برداشتن توانند ویاعام است . ج : جراول .

جرول (jorval) اخ.ع. نام قریهای در یمن ویانام آبی .

جرول (joravel) و **جرولة** (joravelat) ا.ع. زمین سنگ ناك .

جرولة (jarvalat) ا.خ.ع. نام آبی در اعلای نجد .

جروم (jorum) ع.ج. جَرم . وج . جِرم.وج . جُرم .

جرون (jarun) اخ.پ. نام اصلی بندر هرمز است که اکنون به بندرعباسی مشهور است .

جرون (jorun) م.ع. **جرن جرونا** (ازباب نصر) : خو گرشد وعادت کرد بر کاری . و **جرن الثوب** : سوده ونرم شد جامه . و کـذلك **جرنت الدرع** . و **جرن الحب** : آرد کرد دانه را .

جروند (jarvand) ا. پ . چراغ و قندیل .

جره (jarah) ع.ج. جَرَهة .

جره (jarre) ا.پ. خمچه و سبو .

جره (jorre) ا.پ. زینهٔ هرجانور از چرنده وپرنده ونرینهٔ باز وباز سفید خواه نر باشد ویا ماده . وبجازاً مرد شجاع و دلاور ومتوسط ازهرچیزیکـه نه بزرگ باشد ونه کوچك وهرچیز کوچك . ونهر آب کوچکی که ازنهر بزرگی جدا کرده باشند . ونام سازی مانند شترغو واز آن کوچکتر وجلد وچابك . واخ . قریهای نزدیك شیراز .

جرهاس (jerhâs) ا.ع. تن آور . و شیر بیشهٔ ستبروقوی .

جرهام (jerhâm) اوص.ع.شیربیشه. و **رجل جرهام** : مرد دلیر و با کوشش در حرف وجز آن .

جره‌باز (jorre-bâz) اوص.پ . باز سپید نر . وچست وچالاك وجلد وتیزوتند.

جرهة (jarhat) اع . جانب و کرانه .

جرهة (jarahat) اع . غورهٔ‌ای چنداز خرما دریك غلاف . ج : جَرَه .

جرهد (jarhad) و (jorhod) اع . شتاب رو شادمان .

جرهدة (jarhadat) م‌ع . **جرهد جرهدة** : شتاب کرد درسیر و تند رفت .

جرهدة (jarhadat) و (jerhaddat) اع . سبوی آب . وسرعت و شتاب روی .

جرهم (jorhom) اخ ع . قبیله ای از یمن که در حوالی مکه فرود آمدند و اسمعیل از آن قبیله زن گرفت .

جری (jarâ) اع . کودکی دختران .

جری (jary) اع . مرور بسرعت .

جری (jary) م‌ع . **جری الماء و نحوه جریاً و جریاناً و جریة** (از باب ضرب) : روان شد آب و مانند آن . و **جری الفرس ونحوه جریاً وجراء** : برفتار آمد اسب ومانند آن . **وجری الامر** : بوقوع پیوست آن کار .

جری (jari) ص‌پ . مأخوذ ازتازی . بی‌باك وبهادر ودلاور و شجاع .

جری (jariy) اع . وکیل واحد وجمع ومذکر ومؤنث دروی یکسان است . ورسول ومزدور وضامن . ج : اجریاء .

جری (jerri) اپ . نوعی از ماهی که پشیز ندارد .

جریء (jari') اع . مرد دلاور . ج : اجراء واجریاء و جُرَآء . و شیر بیشه .

جریاء (jereyyâ') اع . روش وعادت وخو وطبیعت .

جریاض (jeryâz) اع . بزرگ شکم . و غمزده . وشیر بیشه .

جریال (jeryâl) اع . رنگ سرخ وسرخی زر . وآنچه نشارده شود از گل کاریزه . و خالص از هررنگ . ومی ورنگ می .

جریالة (jeryâlat) اع . می ورنگ می .

جریان (jeryân) اع . رنگ سرخ و می .

جریان (jarayân) م ع . **جری جریاً و جریاناً** . مر . جری .

جریان (jarayân) و (jaryân) اپ . مأخوذ ازتازی . خروج وپیشرفت . وصدور واتفاق و وقوع و طلوع . ودو وجهندگی . و **فرمان قضاجریان** : حکمی که مانند قضا وقدر خداوندی شخص ناگزیر از اطاعت آن باشد . **وجریان آب** : بیماری مخصوص زنان . و **جریـان شکم** : اسهال . و **جریان منی** : خروج منی بدون اراده .

جریب (jarib) اع . مأخوذ از گری فارسی . مقدار چهار قفیز . ج : اجربـة و جُربان . و کشت زار . و رود . واخ . نام رودی .

جریب (jarib) اپ . مأخوذ ازتازی . مقداری اززمین مزروع که معادل هزار ذرع باشد یعنی حاصل ضرب پنج دربیست و مردم طهران ششصدو هفتاد وپنج ذرع زمین مزروع را یك جریب گویند یعنی حاصل ضرب پانزده در چهل و پنج .

جریبانه (jaribâne) اپ . خراج و مالیاتیکه از رعیت ازروی جریب می گیرند .

جریب کش (jarib-kac) اپ . مساح وممیز اراضی مزروع .

جریب کشی (jarib-kaci) اپ . مساحت اراضی مزروع .

جریة (jeryat) اع . روانی آب ومانند آن یق **ماشد جریة هذاالماء و مـا احسن جریة القلم** .

جریة (jeryat) م ع . **جری جریاً و جریاناً و جریة** . مر . جری .

جریة (jerreyat) اع . حوصله وچینه دان مرغ .

جریث (jerris) اع . قسمی از ماهی بی پشیز وبعضی آنرا مار ماهی گفته اند و بعضی غیر آن .

جریح (jorayh) اع . مصغر جرحة خرجین کوچك . واخ . نام مردی .

جریح (jarih) ص ع . خسته یستوی فیه المذکر و المؤنث یق **رجل جریح** و **امراة جریح** . ج : جرحی (jarhâ) .

جریح (jorayyeh) ص ع . مصغر جریح خستهٔ ضعیف و بی‌قوت .

جرید (jarid) ص ع . **یوم جرید** : روز تمام . وکذلك **عام جرید** .

جرید (jarid) اع . ج . جریدة .

جریداء (joraydâ') اع . **جریداء المتن** : میانهٔ پشت .

جریدان (jaridâne) اع . بصیغهٔ تثنیه دوروز ویادوماه یق **ما رایته منذ جریدان** یعنی دوروز ویادوماه است که اوراندیدم .

جرید بازی کردن (jarid-bâzi-kardan) فم پ . جنگ بازی کردن . مشق جنگ کردن نمودن وجنگ کردن آموختن .

جریدة (jaridat) اع . شاخهٔ درازخواه تر باشد ویاخشك ویا شاخهٔ برگ دور کرده . ج : جرید . وگروه سواران که برای جنگ دشمن جدا کرده شوند . و بقیهٔ مال ونبشتهٔ روشن کرده شده . ج : جرائد .

جریده (jaride) اپ . تنها وفرد . و دفتر . ونیزهٔ کوتاه . و خراب وویران . ودفتر نقدینه . وغمگین بی‌خویشاوند وبی‌رفیق . و عجله . **وجریده شدن** : بی بارشدن و عجول گشتن .

جریر (jarir) اع . مهار و رسن چرمین گلوی شتر ویا رسنی که شتر را بجای افسار باشد . ج : اجرة (ajerrat) . ونیز جریر :

ج . جریرة واز اعلام است .

جریرة (jarirat) ا.ع . گناه یق **جر علیه جریرة** ای جنی علیه جنایة . ج : جریر وجرائر . و **فعلته من جریرتك:** کردم آنرا ازبهرتو .

جریره (jarire) اخ . پ . دختر پیران ویسه که زن سیاوش ومادر فرود باشد .

جریریة (jarireyyat) اخ.ع. گروهی‌از زیدیه منسوب به‌سلیمان بن جریر که یکی از رؤسای ایشان بود .

جریسة (jarisat) ا.ع . گوسپندی کــه شب بدزدی رفته‌باشد .

جریش (jaric) ص.ع. نیم کوفته .

جریش (jaric) ا.ع. مرد دلیر رسا و نمك خوش نا کرده واز اعلام است .

جریش (jorayc) اخ.ع . نام بتی در جاهلیت .

جرئض (joraez) ا.ع . ستبر بزرگ شکم . وشیر بیشه .

جریض (jariz) ا . ع . غمزده . ج : جرضی (jarzâ) .. و اندوه گلو گیر المثل **حال الجریض دون القریض** دربارهٔ کسی گویند که اورا در امری مانع پیش آید والاصل ان جوشن الکلابی مرض حزناً حین منعه‌ابوه‌من‌الشعر فرق له وقد اشرف علی الهلاك فقال انطق بما احببت فقال الجوشن المثل .

جریعة (joray'at) ا. ع. مصغر جرعة واین کلمه را در مثل آرندو وگویند **افلت فلان جریعة‌الذقن** او**بجریعة‌الذقن** او **بجریعات الذقن** یعنی بقیهٔ جـان او بدهانش رسید وسپس نجات یافت در بارهٔ کسی گویند که قریب بهلاکت باشد و بعد از آن نجات یابد .

جریف (jarif) ا.ع. درختهای خشك، ونوعی از انجیر وافانیهٔ خشك .

جریم (jarim) اوص. ع. گناهگار . وفراهم آورندهٔ چیزی، وخرما وباانگوربریده وخرمای خشك ویا هستهٔ خرما . وبزرگ تن کلانسال

جریمانه (jarimâne) ا. پ . تاوان وجریمه ومجازات نقدی .

جریمة (jarimat) ا. ع. واحدجریم یعنی یك خرمای خشك ویك هستهٔ خرما. و گناه . ج: جرائم . وفرزند پسین . و**فلان جریمة اهله** ای کاسبهم . وزن بزرگ تن کلانسال . ج: جرام .

جریمه (jarime) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تاوان ومجازات نقدی که از شخص‌در ازای جرم وگناه او گیرند .

جرین (jarin) ا.ع. آرد ومانند آن. و خرمنگاه و جای خشك کردن خرمـا . ج : جُرن (joron) .

جریئة (jarey'at) ا.ع. کمینگاه‌صیاد. ج : جرایا .

جریئة (jerrey'at) ا. ع. حوصله و چینه دان مرغ .

جز (jaz) ا. پ . جزیرهٔ کنار دریا و میان دریا . واخ. نام کشوری که ما بیــن فرات ودجله واقع شده وبتازی‌الجزیره‌ومردم فرنگ مزوپو تامی گویند .

جز (jez) ا. پ. دنبهٔ برشته که بروی آش آرد ریزند .

جز (joz) پ . کلمهٔ استثنا بمعنی مگر وغیر .

جز (joz) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مخفف جزء وبمعنی آن .

جز (jazz) ا.ع. پاره‌ای ازشب ومعرب گز که قریه‌ایست نزدیك اصفهان .

جز (jazz) م.ع . **جز الشعر جزاً وجزة:** فریزکرد آن مویرا. و**جز الحشیش وغیره:** بریدگیاه‌را وکند . و**جز النخل:** بوقت درو رسید خرما بن. ونیز جز وجزاز: درودن گندم وخرما ومانند آن .

جزء (jaz') م.ع. **جزاه جزء** (از باب فتح): بخش کرد آنرا وپاره پاره نمود. و**جز االشعر:** ساقط کرد تمام یك جزء از آن شعر را. و **جزابا لشیيء :** بسنده کرد بآن چیز. و**جزء بالشیيء :** بسنده کردبآن چیز. و**جزء الشیيء:** محکم‌بست‌آن چیز را.

جزء (jaz') اخ.ع. نام مردی .

جزء (jaz') و (joz') ا.ع . بخش وپاره . ج: اجزاء .

جزء (joz') اخ . ع . نام موضعی و ریگستانی‌وقوله تعالی**وجعلوا له من عباده جزء** ای اناثاً .

جزء (joz') م . ع . **جزئت الابل بالرطب عن الماء جزء** (ازباب فتح): قناعت کردند شتران از آب بگیاه تر و کذلك **جزئت الابل** (از باب سمع).

جزء (joz') ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بخش و واچدا وواچشا وحصه و بهره وقسمت وذره وریزه ویك قسمت ازچندقسمت. ویك قسمت از سی قسمت قرآن مجید. و یك دسته کاغذ. وضد کل . و**جزء جزء خواندن کتاب:** بترتیب از اول تاآخر کتاب‌خواندن. و**جزء لایتجزی :** ذرهٔ تقسیم نا پذیر. و **جزء وکل** و یا **کل و جزء :** همگی و تماماوسراسر.

جزا (jazâ) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پاداش و سزا و داشادوشیان و مکافات خواه در خیر باشد و یا شر. و **روز جزا :** روز قیامت .

جزاء (jazâ') ا. ع. پاداش .

جزاء (jazâ') م.ع. **جزاه‌به‌جزاء** (از باب ضرب) : پاداش داد اورا بآن .

و کذا **جزاه علیه** و **جزی الشیء** : کفایت کرد آن چیز . و **جزی عنه** : بدل او گردید و غنای آن بخشید و ادا کرد .

جزاء (jezâ') م ۰ ع ۰ **جازاه به مجازاة و جزاء** . مر . مجازاة .

جزاء (jezâ') ا . ع . ج . جزیة .

جزاب (jazâb) ا . ع . نام گیاهی .

جزأة (joz'at) ا . ع . دستهٔ درفش وکارد ومانندآن . وچوب دوشاخه‌ای که تاک را از زمین بدان برگیرند .

جزاجز (jazâjez) ا.ع. کیروخایه‌ها .

جزءخوان (joz'-xân) ا.پ. کسی که قرآن مجید را جزء جزء می‌خواند .

جزار (jezâr) و (jazâr) ا.ع . هنگام چیدن خرما ازدرخت .

جزار (jezâr) و (jazâr) م.ع. **جزر جزراً وجزاراً وجزاراً** . مر. جزر.

جزار (jazzâr) ا.ع. شتر کش .

جزارة (jezârat) ا.ع. پیشه وشغل شتر کشتن .

جزارة (jozârat) ا.ع. اطراف جزور مانند دست وپای و سر و گردن سمیت بذلك لان الجزاريأخذها وهي جزارته كما تقول اخذ العامل عمالته . و **فرس عبل الجزارة** : اسبی که‌دست‌وپاهایش ستبرپی باشد .

جزاز (jazâz) و (jezâz) ا.ع. وقت درو وفریز .

جزاز (jezâz) م.ع. درودن گندم‌وخرما ومانند آن . مر. جز.

جزاز (jozâz) ا.ع . آنچه بیفتد ازریزه های ادیم وچرم وکاغذ وجزآن چون آنها را ببرند. وهرچیز بریده وفریز کرده شده .

جزازة (jozâzat) ا.ع . هرچیز بریده وفریز کرده‌شده . ج : جزائز .

جزاع (jozâ') ص.ع . ناشکیبا وزاری کننده .

جزاف (jozâf) و (jazâf) و (jezâf) ا.ع . معرب گزاف خرید و فروخت بتخمین بدون وزن و پیمانه .

جزاف (jozâf) و (jazâf)و(jezâf) ص.ع. **بیع جزاف** : خریدوفروخت‌بتخمین بدون وزن وپیمانه.و کذلك **بیع جزاف و بیع جزاف** .

جزاف (jezâf)م.ع. **جازف مجازفة و جزافاً** . مر . مجازفة .

جزاف (jazzâf) ا.ع . ماهی گیر .

جزافة (jazâfat) و (jozâfat) و (jezâfat) ا.ع. خرید وفروش بطورتخمین بدون وزن وپیمانه .

جزال (jezâl) و (jazâl) ا ۰ ع ۰ **زمن الجزال** : هنگام بریدن خرما. وکذلك **زمن الجزال**.

جزال (jezâl) ع . ج . جزل. وج. جزیل .

جزالة (jazâlat) ا.ع. استواری کار .

جزالة (jazâlat) م.ع. **جزل جزالة** (ازباب کرم) : بزرگ‌شد. و**جزل فلان** استوار رای گردید فلان .

جزانی (jazâni) ص.پ . تعبیر پذیر وقابل تغییر وتبدیل .

جزایة(jezâyat)ا.ع.باج‌وخراج‌وجزیه.

جزائر (jazâer) ع.ج. جزور . وج. جزیرة . و **جزائر خالدات** که جزائر السعادة نیز گویند عبارت است از چندین آداك که جزو افریقا و درجنوب غربی صحرا واقع شده اند وا کنون متعلق‌بدولت‌اسپانیول میباشند ونهاهفت جزیره از آنها دارای‌سکنه است واسامی آنهاازاین‌قرار : تنریف‌وکاناری کبیر ولانسروت وفورتاوانتورا و گومرا و پالما و جزیرهٔ فر یعنی جزیرهٔ آهن و از همه غربی تر همین جزیرهٔ فراست که مبدء طول منجمان باشد و عدهٔ جمعیت این جزیره ها ۴۶۰۰۰۰ نفر است وشرابهای اعلا ازین جزائر بخارج حمل می کنند . و **جزائر فیلیپین** : مجمع‌الجزائری‌راگویند درقسمت مالائی‌در دریای چین که بیشتر آنها سابقاًمتعلق بدولت اسپانیول بود وچندی است که دولت جمهوری ایالات‌متحدهٔ آمریکا آنهارا ازدولت اسپانیول خریده وعمدهٔ آنها جزیرهٔ لو کونو جزیرهٔ مندانا او میباشد و شهر معتبر درآنها شهر مانیل است و جمعیت این جزائر را سیزده میلیون می نویسند و **جزائر ملوك** : مجمع الجزائریست در قسمت مالائی بحر محیط متعلق بدولت‌هلاندوعمدهٔ آنها جزیرهٔ ژیلولو که هالماهرا نیزگویند و جزیرهٔ سرام وجزیرهٔ بورو وجمعیت‌آنها ۵۰۰۰۰۰ نفر است وشهرمعتبرشان آمبوان .

جزائری (jazâeri) ا. پ. پاسبانان سلطنت .

جزائز (jazâez) ع. ج. جزازة .

جزائل (jazâel) ع. ج. جزیلة .

جزائل (jazâel) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شمخال وتفنگ بزرگ دوشاخه‌دار .

جزائل انداز (jazâel-andâz) و **جزائلچی** (jazâel-çi)ا.پ.شمخالچی.

جزب (jezb) ا. ع . بهره ونصیب .

جزب (jozb) ا. ع. بندگان .

جزبز (jezbez) ص. پ. بیزار شده ورنجیده و آزرده شده .

جزبندی (joz-bandi) ا. پ.تابندی کتاب وشیرازهٔ آن .

جزبه (jazbe) و (jazabe) ا.پ. خشم و غضب . و **جزبه کردن** : خشم کردن .

جزة (jazzat) ا. ع. زمینی که ازآن

دجال خروج میکند . و **جزة من الليل** ای قطعة من الليل .

جزة (jezzat) ا. ع. پشم بریده و بر هم پیچیده . ج : جزات وجزز . و پشم بریدهٔ میش که به پشم دیگر مخلوط نباشد وپشم گوسپند که در هر سال ببرند و یا آنکه بعدبریدن باستعمال نیامده باشدوازین‌جاست که مرد کلان ریش راگویند **كانه عاض على جزة**.

جزتن (joz-tan) ا. پ . هر عضوی از اعضای بدن که جزئی از تن است .

جزجز (jez-jaz) و (jez-jez) ا. پ. صدای دیگ هنگام گوشت و دنبه و یا جز آن بریان کردن .

جزجزة (jezjezat) ا.ع. گوی رنگین از پشم. وپاره‌ای ازپشم که برهودج‌آویزند.

جزح (jazh) ا.ع . عطیه و دهش .

جزح (jazh) م.ع. **جزح فلان جزحاً** (از باب فتح) : از پی کار خود رفت فلان . **وجزح فلاناً**: عطای بزرگ بخشید فلان‌را و یا بخشش کرد بفلان بدون مشورت از کسی . و **جزح له من ماله جزحة** : بخشید مراورا پاره ای از مال خویش . **وجزح الظبي** : در جای باش خود در آمد آهو. و **جزح الشجر**: زدبر آن درخت تابرگش بریزد .

جزح (jazah) و (jazeh) ص . ع. **غلام جزح** : کودکی که نظر کند و زیرکی‌نماید. وکذا **غلام جزح** .

جزحة (jazhat) ا. ع. **جزح له من ماله جزحة** ای قطع له من ماله‌قطعة. مر . جزح.

جزد (jazd) و (jozd) ا. پ . جانوری شبیه بملخ که در سبزه زارها بانگ وآواز دراز کند .

جزدان (joz-dân) ا.پ. جزکش وآلتی کـه در آن جزوه گذارند .

جزدر (jazdar) و (jezdar) و

جزدره (jazdare) و (jozdare) و

جزده (jozde) ا. پ . دنبهٔ برشته‌کرده .

جزدیده (joz-dide) ص.پ. نابینا.

جزر (jazr) م. ع . **جزر النخل جزراً و جزاراً و جِزاراً** (از باب نصر وضرب) : بریدخوشهٔ‌خرمارا ازدرخت خرمابن . **وجزرت الجزور** : کشتم شتر کشتنی را. ونیزجزر : میوه‌بازکردن ازدرخت. وبازگشتن‌آب دریا_ خلاف مد. وفروشدن‌آب بزمین. وبریدن .ونیز جزر : انگبین چیدن‌از خانهٔ زنبوران عسل (والفعل من‌ضرب) . ومنه قول الحجاج لانس **لا جزرنك جزر الضرب** ای لاستاصلنك .

جزر (jazr) ا.پ. _ مأخوذازتازی_ باز گشتن آب دریا_ خلاف مد .

جزر (jazr) اخ.ع. نام‌موضعی‌دربادیه وناحیه ای درحلب .

جزر (jazar) ا.ع. آداك وجزیره . و گوسپند فربه و **جزرالسباع**: گوشتی کـه ددان خورند یقال **تركوهم جزراً** اذا قتلوهم .

جزر (jazar) و(jezar) ا.ع._ مأخوذ ازگزر فارسی و بمعنی آن .

جزر (jozor) ع.ج. جزور .

جزرات (jozorât) ع. ج . جزور .

جزرة (jazarat) ا.ع. واحد جزر که آداك وگوسپند فربه باشد.و واحد جزر و جزر یعنی یك گزر.وواحدجزوریك گوسپند کشتنی . واخ .لقب شخصی .

جزرس (joz-ras) ص.پ . صرفه جو وخانه دار.وزیرك وبافراست. وبخیل .

جزرسی (joz-rasi) ا .پ . صرفه جوئی وخانه داری. ورسائی وفراست.

جزرو (joz-rov) ا.پ. جای لازم وکنار آب .

جزری (jazari) ص.پ. _ مأخوذاز تازی _ منسوب بجزیرهٔ بین النهرین .

جزز (jazaz) ا.ع. پشم و گیاه بریده وفریز کرده شده ومانند آنها .

جزز (jezaz) ع.ج. جزة.

جزش (jazeš) ا.پ. تغییر . و**جزش ورمش** : تغییر وتبدیل .

جزع (jaz') م.ع. **جزع الوادي جزعاً** (ازباب فتح) : بریهنا بریدوادی‌را ویا عام است . وکذلك **جزع الارض**.

جزع (jaz') و (jez') ا.ع. شبه‌پستهٔ یمانی که‌چشم را درسپیدی وسیاهی بوی‌تشبیه دهند ومهرهٔ سلیمانی گویند .

جزع (jez') ا.ع. گشت وادی وخم آن . ومیانهٔ وادی ومنقطع آن یا خم فراخ ازوادی که درختهارویاند ویا آنجای ازوادی که درخت نرویاند وآنجا ریگ باشد. ومحلة قوم.وزمین‌بلند که درپهلوی آن زمین هموار بوده باشد . وخانهٔ زنبور که‌دروی شهدنهد. ج : اجزاع . واخ . نام‌دوده یکی برجانب راست طایف ودیگری برجانب چپ آن .

جزع (joz') ا.ع. زردچوبه .

جزع (joz') و (jaz') ا.ع. آن چوب که چرخ برآن می‌گردد .

جزع (jaza') ا.ع.ناشکیبائی_ ضدصبر.

جزع (jaza') م.ع. **جزع جزعا وجزوعا** (ازباب‌سمع) : ناشکیبائی کرد .

جزع (jaza') ا.پ. _ مأخوذ ازتازی_ فغان وفریاد وزاری‌وناله واندوه و بی صبری وناشکیبائی .

جزع (jaze') و(jazu') ص.ع. ناشکیبا

وزاری کننده .

جزعة (jez'at) و (jaz'at) ا‌ع. مهره‌و اندکی از مال یق **جزع له جزعة من ماله** ای قطع له قطعة منه وکذلك **جزعة** . وپاره ای ازشب کم ازنصف اول و یا آخر آن . ورمۀ گوسپندان. وفراهم‌آمدنگاه‌درختان.

جزعة (jez'at) و (joz'at)ا‌ع. اندکی از آب ویا ازشیر. ویا باقی‌ماندۀ ازهرچیز.

جزعة (joz'at) ا‌ع . دسته. **وجزعة السکین :** دستۀ کارد .

جزغ (jezq) ا‌پ. سوسك و چرغدو ملخ .

جزغ (jezeq) ا‌پ. دنبۀ برشته کرده‌که روغن آنرا گرفته‌باشند .

جزغال(jezqâl)و**جزغاله**(jezqâle) ا‌پ. دنبۀ برشته کردۀ روغن گرفته .

جزف (jazf) م‌ع. **جزف فی الکیل جزفاً** (ازباب ضرب) : تخمین کرد درکیل. **وجزف الشیی ء :** بآسانی وبسیار گـرفت آنچیز را .

جزفة (jezfat) ا‌ع . یك جزء ازگلۀ چارپایان .

جزك (jazak) ا‌پ. بیماری مرپرندگان را که ازبیخ‌پرشان تاباستخوان سوراخ گردد.

جزكش (joz-kac) ا‌پ . مقوا ویـا قطعۀ تیماج دولائی که درآن جزوه و کاغـذ گذارند .

جزگیر (joz-gir) ا‌پ.آلتی که کتاب را در وقت خواندن‌ویانوشتن‌باز نگاه می‌دارد. وجز کش .

جزل (jazl) اوص‌ع.هیزم خشك‌ستبر. وبسیار ازهرچیز یق**عطاء جزل** ای کثیر. ج : جِزال.وجوانمردبسیاردهش. وخردمند محکم رای یق **هو جزل الرای** . ولفظ درست واستوار ضد رکیك . و بانگ کبوتر . وگیاهی وازاعلام است .

جزل (jazl) م ‌ع . **جزل الشیی ء جزلا** و **جزلة** (ازباب ضرب) : برید آنـرا . و **جزلت الشیی ء بالسیف جزلتین** ای‌قطعته‌قطعتین . **وجزل البعیر القتت :** ریش کرد پالان کوهان شتررا . و نیز جزل : افگندن حرف چهارم از متفاعلن و ساکن گردانیدن‌حرف دویم را دربحر کامل ودرین معنی از نصر آید .

جزل (jezl) ا‌ع. پارۀبزرگ ازخرما .

جزل (jozl) ع‌ج. اجزل و جزلاء .

جزل (jazal) ا‌ع. ریش کوهان شترکه از پالان بهم رسد .

جزل (jazal)م‌ع. **جزل البعیر جزلا** (ازباب سمع) : ریش گردید دوش شتر تا آنکه استخوانش برآمد وجای آن هموارگردید.

جزل (jozal) اخ‌ع. لقب‌سعیدبن‌عثمان.

جزلاء (jazlâ') ص‌ع. مؤنث جزل‌یعنی جوان‌زن بسیاردهش. وزن خردمند محکم‌رای. ومؤنث اجزل یعنی‌ماده شتری که دوشش‌ریش بود . ج . جُزل .

جزلة (jazlat) ص‌ع. مؤنث جزل یعنی جوان‌زن‌بسیاردهش.وزن‌خردمند استواررای.

جزلة (jàzlat) ا‌ع. زن‌بزرگ سرین. و بقیه‌ای ازنان . ومشك شیر. وجلت وخنور خرما. واز اعلام است .

جزلة (jazlat) م‌ع. **جزل‌جزلا** و **جزلة** مر . جَزل .

جزلة (jezlat) ا‌ع. حصه و پاره وقطعه وپارۀ بزرگ از خرما .

جزم (jazm) ا‌ع. امری که‌پیش‌ازوقت خود آید. وقلم‌راست بریده‌ضد محرف. وخط عربی بدان‌جهة که ازخط‌حمیر بریده گردیده. و چیزی از خرقه و مانند آن که بدان فرج ماده شتر را پرسازندتابرغیر بچۀ خود مهربان ومایل باشد . و **الجزم فی الاعراب کالسکون فی البناء** .

جزم (jazm) م‌ع.**جزمه‌جزماً** (از باب ضرب) : بریدآنرا. **وجزم الیمین:** راست کرد سوگند را . و **جزم الامر :** برید ویك‌سو کردکاررا . **وجزم‌الحرف:** ساکن گردانید حرف را. و **جزم‌علیه :** خاموش شد . **وجزم‌علی‌الامر :** اقدام کرد برآن کار . و **جزم‌عنه :** بددلی کردو عاجز گردید ازوی . و **جزم القراءة :** هموارخواند . **وجزم‌السقاء :** پرکردمشك را . **وجزم‌بسلحه :** انداخت بعض‌سرگین خودرا نه همۀ آنرا و یاعام‌است . و **جزم فلان :** سیر خورد فلان ویا در شبانه روز یك بار خورد . و **جزم‌علی‌فلان کذا وکذا :** واجب گردانید بر فلان چنین و چنین . و **جزمت الابل :** سیرآب گشتند شتران . و **جزم‌الخط :** برابر و هموار نوشت حروف خطرا . و **جزم النخل :** اندازه کرد خرمارا بردرخت .

جزم (jazm) ا‌پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ استوار ومحکم. وقطع‌ویقین. وقلم راست‌بریده ضد محرف. و **عزم جزم :** عزم محکم و استوار . و **جزم شدن :** محکم گشتن . و **جزم‌کردن :** قطع کردن ویقین نمودن . و **برخودجزم‌کردن :** برخود هموار کردن . و **جزم وتصدیق کردن :** بر خود ثبات واستواری را پایدار کردن .

جزم (jezm) ا‌ع. بهره‌ونصیب وقسمت.

جزماً (jazman) م‌ف‌پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ حتماً وقطعاً وبطور ثبات واستوار.

جزمانه (jazmâne) م‌ف‌پ. جزماًو قطعاً وحتماً .

جزمازج (jazmâzej) ا‌ع. مأخوذ ازگز مازك که میوۀ درخت گزباشد .

جزمة (jazmat) م.ع . یك‌بار خوردن درشبانه روز .

جزمة (jezmat) ا. ع . پارهٔ هرچیزی . ویك گلهٔ ازشتر ویك رمهٔ از گوسپند .

جزن (jazn) ص.ع. **حطب‌جزن** : هیزم خشك ستبر . ج . اجزن .

جزو (jozv) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ قطعه وپاره وحصه و بخش وورشیم وقسمت وعضو ویك قسمت ازسی قسمت قرآن مجید.و یك جزو کاغذ هشت ورق را گویند که چهار ورق دولا باشد وهم چنین یك جزو کتاب . و **جزو کسی شدن** : داخل درحوزهٔآن کس گشتن وخودرا بآن منسوب کردن .

جزوء (jozu') م.ع. **جزئت الابل جزوء** : بسنده کردند شتران ازآب‌بعلف .

جزور (jazur) ا.ع. شتر کشتنی‌تقع علی الذکروالانثی اوخاصة بالناقة المجزورة. ولی لفظ آن مؤنث است تقول هذه الجزور و ان اردت ذکراً . ج : جزائر و جُزر و جُزرات . وگوسپند کشتنی . ج: جَزَرة .

جزورسی (jozv-rasi) ا. پ . جز رسی .

جزوز (jazuz) ص.ع . پشم بریده و گوسپند فریز کردنی یستوی فیه المذکر و المؤنث. وکسی که گوسپند را فریز می کند .

جزوز (jozuz) م.ع. **جزالتمر جزوزاً** (از باب ضرب) : خشك گردید خرما و رسیده شد .

جزوز (jozuz) ا.ع.خشکی **یق تمر فیه جزوز** ای یبس .

جزوزة (jazuzat) ا.ع. پشم بریده و گوسپند فریز کردنی .

جزوع (jazu') ص.ع. ناشکیبا وزاری کننده .

جزوع (jozu') م.ع. **جزع جزعاً** و **جزوعاً** . مر . جزع .

جزوف (jazuf) ا.ع. آنکه حملش‌از حد ولادت درگذشته باشد .

جزوه (jozve) ا.پ. _مأخوذازتازی _ واحد جزو و یك جزو از چندین‌جزو. و کتابچه ودفترچه .

جزوی (jozvi) ص.پ. _مأخوذ از تازی _ منسوب به جزو - ضدکلی و خرد و صغیر واندك وناچیز .

جزوی (jozvi) ا.پ. کمی‌واندکی و قلیلی وقدری .

جزویات (jozviyyāt) ا.پ. _مأخوذ ازتازی _ چیز های اندك و خرد و صغیر و ناچیز .

جزه (jaze) ا.پ. خیمهٔ گرد .

جزی (jezy) و (jezā) ع . ج. جزیة .

جزیء (jazi') ص.ع.**طعام‌جزیء** : طعام کافی وبسنده .

جزیة (jezyat) ا.ع . خراج زمین و آنچه از ذمی گیرند . ج . جِزی و جِزی (jezā) و جِزاء . و این لفظ مأخوذ از گزیت ویا گِزیت فارسی است. مر . گزیت.

جزیدن (jazidan) ف م . پ . تغییر دادن وتبدیل کردن .

جزیر (jazir) ا. ع. بلغت اهل سواد شخصی‌را گویند که اهل قریه‌ای از طرف‌خود برای مهمانداری کسی که از طرف سلطان‌آید مقرر می کنند .

جزیر (jezzir) ا.ع. شتر کُش .

جزیرة (jazirat) ا.ع. آداك .سمیت لانقطاعها من معظم الارض . و نیز جزیرة اخ : نام زمینی در بصره و موضعی بیمامه و محله‌ای به فسطاط که نیل در هنگام طغیان بروی احاطه کند و آن مانند آداك برآید . و بلاد مجاهد بن عبدالله در شرقی اندلس . و

جزیرة قور اخ: بلاد ما بین دجله وفرات بـاشد و منسوب بآن را جزری گویند . و

جزیرة خضراء : شهری باندلس . و

جزیرةالذهب : دوموضع‌است بمصر. و

جزیرة شلر : شهری باندلس . و**جزیرة ابن عمر** : شهری شمالی موصل که آب دجله آنرا از سه طرف احاطه می‌کند . و

جزیرة شریك : شهری بمغرب . و

جزیرة بنی نصر : روستائی بمصر . و

جزیرة قوسنیا : میان مصر واسکندریه.

و **جزیرة العرب** : کشوری که بحر هند و بحر شام و سپس دجله و فرات آنرا احاطه نموده .

جزیره (jazire) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ آداك یعنی آن قطعه از زمین که ازهر طرف آب ویرا احاطه کرده باشد .

جزیری (jaziriy) ص . ع . منسوب بجزیرة خضراء که در اندلس است .

جزیز (jaziz) ص.ع. بریده وفریز کرده شده .

جزیزة(jazizat)ا.ع. پاره ای ازپشم.

جزیعة (jazi'at) ا.ع . رمهٔ گوسپند.

جزیعة (jozay'at) ا.ع. (مصغراً) رمهٔ کوچك از گوسپند .

جزیف (jazif) ص.ع. **بیع‌جزیف**: خرید و فروخت از روی تخمین و حدس .

جزیل (jazil) ص.ع. بسیار وفراوان وکثیر وبزرگ.ج: جِزال. و**عطاءجزیل**: عطای بسیار .

جزیه (jezye) ا . پ . _ مأخوذ از تازی_گزیت را گویند یعنی زری‌که حکام همه ساله‌ازرعایا‌گیرندونیززری که‌همه‌ساله‌ازاهل‌ذمه میگیرند وبمعنی اخیر بیشتراستعمال میشود .

جزیه خانه (jezye-xāne) ا. پ .

جائی که در آن باج و خراج جمع می‌شود و گمرك خانه .

جزئی (joz'i) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به جزء ـ ضد کلی که پازتازی نیز گویند .

جزئیات (joz'iyyât) ا . پ . ـ ماخوذ از تازی ـ پازتاریان وچیز های جزئی و خرد واندك ـ ضد کلیات .

جس (jass) م . ع . **جسه بالید جساً** (از باب نصر): دست بسود بر آن.و **جسه بعینه :** تیز نگریست بسوی او . ونیز جس : واپژوهیدن خبر .

جس (jess) ا . ع . کلمه‌ایست که بدان شتران را زجر کنند .

جسء (jas') ا . ع . پوست درشت.و آب بستهٔ منجمد .

جسء (jas') م . ع . **جسئت الید جسأ و جسوء و جسأة** (از باب‌فتح): درشت‌وسخت‌شددست‌ازکارد.و**جسأالشیء:** درشت و سخت گردید آن‌چیز . و **جسئت الارض** (مجهولا): سخت گردیده شدزمین .

جسآء (jas'â') ص . ع . **یدجسآء:** دست درشت گردیدهٔ از کار .

جسأة (jos'at) ا . ع . درشتی دست از کارد. و صلابتی که در پهلو متصل به‌طحـال عارض گردد . وفی‌الدواب یبس‌المعطف .

جسأة (jos'at) م . ع . **جسأ جساً** و **جسوء و جسأة** مر . جسء .

جساد (jesâd) ا . ع . زعفران .

جساد (josâd) ا . ع . پیچش شکم .

جسارة (jasârat) م.ع.**جسر الرجل جسوراً و جسارة** (از باب نصر) : در گذشت آنمرد . **وجسر علی عدوه :** پیش آمد دشمن خودرا و دلیری نمود . و **جسر الفحل :** ترك کرد آن گشن ضراب را . و **جسرت الرکاب المفازة :** عبور کردند شتران از آن بیابان . و **جسر الرجل:** پل ساخت آنمرد .

جسارت (jasârat) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ گستاخی وتجاوز از حد خود. وتهور ودلیری. وبی شرمی و تصدیع. و **جسارت کردن :** گستاخی کـردن و از حد خود تجاوز نمودن .

جساس (jesâs) اخ . ع . نام مردی .

جساس (jassâs) ا . ع . بسیار تجسس کننده . و شیر چنگل زدهٔ در شکار وازاعلام است .

جساسة (jassâsat) ا . ع . جانوری در جزائرکه تجسس اخبار کرده بدجال رساند .

جسام (jesâm) ع . ج . جسیم‌وجسیمة.

جسام (josâm) ص . ع . بزرگ‌تناور.

جسامة (jasâmat) م . ع . **جسم الشیء جسامة** (از باب کرم) : تناور گردید آنچیز وکلان شد .

جسامة (josâmat) ص . ع . مؤنث‌جسام زن بزرگ تناور .

جسامت (jasâmat) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بزرگی وکلانی و تناوری‌وکلفتی .

جسان (jòssân) ا . ع . دف زنندگان. ج . جاسن .

جساوت (jasâvat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سختی وصلابت آلات .

جسبوس (jasbus) و **جسبوسی** (jasbusi) ا . پ . ریا و نفاق و دو رنگی ودو روئی .

جست (jast) پ . حم . جَستن . و ا . جهیدگی .

جست (jost) پ . حم . جُستن . و ا . تلاش وتفحص وتجسس .

جستان (jastân) ص . پ . جهنده .

جستان (jastân) اخ . پ . نام‌یکی‌ازحکام دیلم که ممدوح قطران تبریزی بوده .

جستانیدن (jastânidan) م‌ف . پ . جستن کنانیدن وفرمودن وجهانیدن فرمودن ووزیدن فرمودن . وباعث ضربان‌وجستن‌عضوی‌گشتن.

جستجو (jostju) و **جستجوی** (jostjuy) ا . پ . تلاش و تجسس و تفحص و تفتیش و کوشش . و **جستجوی کردن :** کوشش نمودن وتلاش کردن .

جستن (jastan) فل . م . پ . رهائی یافتن ورستن. وبه پیش‌ویا بیالاجهیدن‌وپریدن جرقهٔ‌آتش. وحمله‌کردن وفرار کردن ووزیدن ویا برخاستن باد. وزدن دل ویانبض‌ولرزیدن وتکان خوردن عضو.**وجستن‌دل:**ضربان‌دل.

جستن (jostan) فم . پ . تفتیش‌کردن وپرسیدن و جستجو نمودن.و امتحان کردن و استفسار کردن . وتوده کردن و انباشتن . و یافتن وگم‌کرده را پیدا کردن .

جست وجو (josto-ju) و **جست وجوی** (josto-juy) ا . پ . جستجو .

جست وخیز (jasto-xiz) ا . پ . برجهیدگی .

جسته (jaste) ص . پ . رسته ورهائی یافته .

جسته جسته (jaste-jaste) م ف . پ . اندك اندك وکم کم .

جسد (jasad) ا . ع . تن مردم .وجن وملائکه . وخون وهر چیزی که برنگ خون باشد . وزعفران وگل کاریزه ومانند آن . ج: اجساد وجسود . وگوسالهٔ بنی‌اسرائیل و قیل فی قوله تعالی **عجلاجسداً له‌خوار** ای احمر من ذهب .

جسد (jasad) م . ع . **جسد الدم به جسداً** (از باب سمع): چسبیدخون‌باو.

جسد (jasad) ا . پ . ـ مأخوذ از

تازی ـ تن وبدن .

جسد (jasad) و (jased) ص. ع. خون خشك چسبیدهٔ برجائی .

جسدی (jasadi)ص. پ . منسوب به جسد یعنی تنی وجسمانی .

جسر (jasr) ا.ع. شتر بزرگ هیکل و جز آن.ودلیربلند بالا.وشتر درگذرنده ویا شتر دراز و قوی در سیر . وستبرازهر چیز . واخ . قبیله‌ای از قضاعة واز اعلام است .

جسر (jasr) و(jesr) ا.ع. پل ج: اجسر وجسور .

جسر (jesr) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پل متحرکی که از تخته های چوبین وزنجیر های آهنین بروی رودخانه‌های بزرگ جهةعبور ومرور سازند وپشته بدنیز گویند .

جسر (josr) و (josor) ع.ج. جسور.

جسرب (jasrab) ص.ع. دراز .

جسرة (jasrat) اوص.ع. مؤنث جسر یعنی ماده شتربزرگ‌هیکل. و**ناقة جسرة :** ناقهٔ دلاور درگذرنده وپیش‌گیرنده .

جسرودارو (josrav-dâru) ا.پ . خولنجان وخسرودارو .

جسع (jas') م.ع. **جسع فلان جسعاً** (ازباب‌فتح) :قی کردفلان.و**جسعت الناقة:** برآورد ناقه نشخوار را از شکم بدهان .

جسك (jask) و(jasak) ا.پ . رنج و آزار ودشمنی بسیار .

جسم (jesm) ا.ع. تن واعضای‌از مردم واز دیگر انواع بزرگ‌خلقت . ج : اجسام و جُسوم . وباصطلاح‌متکلمین آنچه دارای‌عرض وطول و عمق باشد .

جسم (jesm) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تن وبدن‌وبرموده‌وپرموته. وهرچیزی که‌دارای ماده باشد. وهرچیزی که دارای دوجزء ویا زیاده تر بود . وباصطلاح طبیعی هر چیزی‌که یکی ازحواس‌پنجگانهٔ ظاهردرك‌شود. و**جسم تعلیمی :** مقداری از ماده که‌دارای طول‌و عرض وعمق بود . و**جسم کلی :** تنبدکه تن سالار نیز گویند .

جسمان (josmân) ا.ع. جسم یق **انه نحیف‌الجسمان** ای‌نحیف‌الجسم .

جسمانی (jesmâniy) و(josmâniy) ص.ع. دارای جسم‌ومادی‌وتنانی .

جسمانیة (jesmâneyyat) و (josmâneyyat) ا.ع. مادیت وقوام .

جسمور (josmur) ا.ع. قوام آدمی از پشت وجثهٔ وی .

جسمی (jasmi) ا.پ. خارخسك .

جسمی (jesmi) ص.پ. منسوب‌بجسم.

جسمیة (jesmeyyat) ا.ع . مادیت .

جسنة (josnat) ا.ع. یك‌نوع‌ماهی‌گردی که مانند کژدم دوشاخ دارد .

جسو (jasv) م.ع.**جساجسوّاً** (از باب نصر) : سخت گردید .

جسوء(josu')م.ع.**جساجسأوجسوء** . مر . جسء .

جسود (josud) ع.ج. جسد .

جسور (jasur) ص. ع . دلیر وبلندبالا یستوی‌فیه‌المذکروالمؤنث یق **رجل‌جسور** و **امراة جسور** . ج : جسر (josor) و جُسر (josr) .

جسور (jasur) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دلیر. وگستاخ ومتهور. وبی‌شرم .

جسور (josur) م.ع. **جسر جسوراً** و **جسارة** . مر . جسارة .

جسور(josur)ا.ع.ج. جَسرو جِسر.

جسورة (jasurat) ص.ع . **امراة جسورة :** زن دلیر .

جسوع (josu')م. ع. **جسع‌فلان جسوعاً** (ازباب‌فتح): بازایستادفلان‌ازدهش.

جسوم (josum) ع. ج. جسم .

جسید (jasid) ص. ع. خون‌خشك .

جسیس (jasis) ا. ع . خبر پرسندهٔ برای بدی وجاسوس .

جسیم (jasim) اوص. ع. بزرگ و تناور. وزمین بلند که بر آن آب رفته‌باشد . ج: جِسام .

جسیمة (jasimat) ا. ع. مؤنث‌جسیم زن بزرگ تاور . ج: جسام .

جش (jac) ا. پ . مهرهٔ‌کبود رنگ شبیه به فیروزه که از آبگینه سازند ودرگردن کودکان جهة دفع چشم زخم بیاویزند و بر کلاه وطاقیهٔ آنان دوزند .

جش (jacc) ا. ع. جای‌درشت‌سنگ ریزه ناك . ج: جشاش . و **جش‌الدابة:** میانهٔ ستور . و **جش‌القفر :** میانهٔ بیابان.

جش (jacc) م . ع . **جشه جشاً** (از باب نصر): کوفت آنرا وشکست . و نیز جش : زدن بعصا . وکیده کردن گندم. وروفتن جای ومکان . واشك باریدن گریه کننده.وپاك کردن چاه . و دور کردن خس‌و خاشاك از آن .

جش (jocc) ا.ع. گوه.ج : جِشاش. وپاره ای ازشب . ولب‌ماندی که‌درآن‌ستبری وبلندی باشد. واخ . شهری‌میان صوروطبریه. وکوهی کوچك درحجازمر جشم را . وکوهی نزدیك اجاء که‌برقلهٔ آن‌خانه‌های قوم‌عاداست.

جشء (jac') م . ع . **جشأ القوم جشأ** (از باب فتح) : بر آمدند آنقوم از شهری بشهری .

جشء (jac')ا.ع. بسیار.وکمان‌سبك. و چوب سبك درخت نبع که از آن کمان سازنـد . ج : اجشاء وَجشآت و جشآت (jacaât) .

جشاء (jocâ') ا . ع . آروغ . و

جشاءالبحر: موجهٔ دریا . **وجشاءالليل**: تراکم شب .

جشاء (jaccâ') ا ع. کمان درشت آواز. وزمین نرم سنگریزه ناك قابل خرمابن .

جشأة (jocaat) ا ع. آروغ .

جشآت (jac'ât) و (jacaât) ع ج. جشء .

جشار (jocâr) ا ع. سرفه وخشونت آواز یق **فی صدره جشار**. وکذا **فی صوته جشار** .

جشار (jaccâr) ا ع. ستوربان وصاحب چراگاه اسبان ومیرآخور .

جشار (joccâr) ع ج. جاشر .

جشاری (jaccâriy) ا ع. کسی که ستور را بچراگاه برده وباآنها درآنجا بخسبد .

جشاش (jecâc) ع ج. جش .

جشاش (jaccâc) ا ع. سازندهٔ بلغور و کیدهٔ گندم .

جشامة (jacâmat) م ع. **جشم الامر جشماً** و **جشامة** (ازباب سمع) : بتکلف کار کرد ورنج آن کشید .

جشان (jacân) ا پ. گز خیاطی و بنائی که بدان پارچه وزمین پیمایند .

جشان (joccân) ا ع. **جشان القفر**: میانهٔ بیابان .

جشب (jacb) ص ع . **رجل جشب الماکل**: مرد بدخورش ودرشت خوار .

جشب (jacb) م ع. **جشب الله شبابه جشباً** (ازباب نصر) : ببرد خدای جوانی اورا و یا تباه وخوار گرداند او را . و نیز جشب : آرد کردن نیم کوب را . و **جشب الرجل الماکل جشباً** (ازباب ضرب) : بی‌نان خورش خوردآنمردطعام را . **وجشب الطعام جشباً** (ازباب نصر) و **جشب** (ازباب سمع): درشت وخشن شد طعام ویابی‌نان خورش گردید .

جشب (jacb) و (jaceb) ص ع. **طعام جشب**: طعام بی‌نان خورش . و کذلك **طعام جشب** .

جشب (jocb) ا ع. پوست انار .

جشة (joccat) ا ع. درشتی آواز وآواز درشت باغنه که در آن گرانی و گرفتگی باشد .

جشة (jaccat) و (joccat) ا ع. جماعتی از مردم که پیش آیند .

جشة (jaccat) ا ع. برادران وخویشاوندان وخدم . واخ . نام محدثه‌ای .

جشجشة (jacjacat) م ع. **جشجش البئر** : پاك کرد چاه را ودور کرد خس و خاشاك آنرا .

جشر (jacr) م ع. بچراگذاشتن ستور راشباروز . وبشب ماندن شتران درچراگاه. وبشب ماندن قوم باشتران درچراگاه. وبرجستن اسبان برای سفاد پس چرانیدن آنهارا درپیش خانه (والفعل من نصر) و **جشر الشیء**: ترك کرد آنچیزرا . و واگذاشت . **وجشر عن اهله**: غائب شد ازاهل خود ودورماند از آنها .

جشر (jocr) ع ج. اجشر وجشراء .

جشر (jacar) ا ع. مرد بی زن . وتره های بهار . وشترانی که در چراگاه باشند و بشب بخانهٔ صاحب نیایند . ومردم که بشب با شتران در چراگاه باشند یق **اصبح بنو فلان جشراً** اذا کانوا یبیتون مکانهم فی الابل لایرجعون الی بیوتهم . ونیز جشر : سرفه یق **فی صدره جشر** ای سعال، و خشونت آواز یق **فی صوته جشر** . ونیز جشر : چرك مشك شیر .

جشر (jacar) م ع . **جشر الساحل جشراً** (ازباب سمع) : درشت شد گل آن ساحل وخشك گردید مانند سنگ . و **جشر الرجل** : خشن گردید سینهٔ آنمرد ودرشت شد آواز آن **فهواجشر و هی جشراء** وکذا **جشر** (مجهولا) **فهومجشور**. و **جشر الوطب**: چرکین گردید آن مشك شیر.

جشر (jacer) ص ع. **وطب جشر**: مشك شیر چرکین .

جشراء (jacrâ') ا ع. مؤنث اجشر زن آوازگرفته . ج: جشر .

جشرة (jocrat) ا ع. درشتی سینه. وسرفهٔ خشك ودرشتی آواز یق **فی صدره جشرة**. و کذا **فی صوته جشرة** .

جشع (jaca') ا ع. حریص چیره. وبرفراق دوست ترسنده الحدیث **فبکی معاذ جشعاً لفراق رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله** .

جشع (jaca') م ع. سخت حریص شدن. و پس‌از گرفتن حصهٔ خود در حصهٔ غیر طمع کردن (والفعل من سمع) .

جشع (jace') ص ع. کسی که پس‌از گرفتن حصهٔ خود در حصهٔ دیگر طمع کند . ج : جشعون .

جشعون (jaceuna) ص ع ج. جشع .

جشم (jacm) م ع. **جشم الامر جشماً** و **جشامة** . مر . جشامة .

جشم (jacm) و (jacam) ا ع. گرانی باروسنگینی یق **القی علی فلان جشمه** ای ثقله . وکذلك **جشمه** . واندوه ورنج .

جشم (jacam) ا ع. فربهی .

جشم (jocam) ا ع . شکم وسینه ویا استخوانهای پهلو که شامل است مر سینه‌را . واخ. قبیله‌ای از مضر و از یمن و از تغلب و ثقیف و هوازن . وبندهٔ حبشی که حارث بن لوی را حضانت می کرده وفرزندان اورا بنی جشم می گویند .

جشم (jocom) ا. ع. مردمان فربه .

جشمیزج (jacmizaj) ا.ع. _مأخوذ از چشمیزك فارسی _ دانهٔ مثلث وبراق وسیاه بقدر بهدانه که در داروی چشم بکار برند .

جشن (jacn) ا. پ. شادی وعیش و کامرانی وعروسی ومجلس نشاط ومهمانی وعید. و **جشن بزرگ** : نوروزخاصه است که روز ششم فروردین ماه قدیم بود وآنروز را خرداد گویند . و**جشن پوردگان** : جشن ده روزه ایست که پنج روز از آخر ابان ماه بر پنج روز مسترقه افزایند و درین ایام جشن بزرگی گیرند . و **جشن تیرگان** : روز سیزدهم تیر ماه قدیم است چه درین روز نام ماه با نام روز موافق است و میان افراسیاب ومنوچهر نیز درین روز صلح واقع شده . و **جشن خردادگان** : روز ششم خرداد ماه است چه درین روز نام ماه با نام روزموافق میشود . و **جشن سده** : روز دهم بهمن ماه است که پنجاه روز بعید نوروز مانده باشدو این جشن ازجشنهای بزرگ ایران بوده . و **جشن مردگیران** : روزپنجم اسفندارماه است . و **جشن مریم** : طعام وشرابی که ازجنبانیدن درخت ازبرای مریم حاصل میگشت. و **جشن نیلوفر** : در روز هفتم خرداد ماه این جشن معمول مردم ایران بوده .

جشن (jacan) ا.پ. حرارت وگرمی تب.

جشنة (jocnat) و (joconnat) ا.ع. یك نوع مرغی .

جشن ساز (jacn-sâz) ا.پ. روز اول از سالهای ملکی .

جشنگاه (jacn-gâh) ا.پ. جائی که در آن جشن می گیرند .

جشنی (jacni) ص. پ . عیاش وشکم پرست. وبرپادارندهٔ جشن .

جشو (jacv) ا.ع. کمان سبك (لغتی است در جَشء) ج : اجشاء وجشوات .

جشوات (jacavât) ا.ع.ج. جشو .

جشوء (jocu') م.ع. **جشئت نفسه**

جشوء (ازباب فتح) : برآمد جان او از اندوه ویا ازترس. وبشوریدددل او و آمادهٔ قی گردید . و **جشأعلی نفسه** : تنگی کرد بر خود . و **جشأ اللیل والبحر** : تاریك شد شب ومشرف گردید دریا. و **جشئت الغنم**: بر آوردند گوسپندان آوازی ازحلقهای خود. و **جشأ القوم** : بر آمدند گروه از شهری بشهری .

جشوب (jocub) ا . ع . زن کوتاه بالای درشت .

جشوبة (jocubat) م. ع . **جشب**

جشوبة (ازباب کرم) : درشت و بد مزه شد وبد خورش گردید .

جشور (jocur) م.ع . **جشر الصبح**

جشوراً (ازباب نصر) : دمید.صبح .

جشه (jacce) ا.پ. پیمانهٔ روغن .

جشه (jocce) ا.پ. آستین پیراهن وقبا ومانند آن .

جشیب (jacib) ا.ع. **بنو جشیب** اخ : نام بطنی از تازیان .

جشیب (jacib) ص.ع. جامهٔ درشت. ودرشت از هرچیزی. و بد مزه . و **رجل جشیب المأکل** : مرد بدخورش .

جشیر (jacir) ا.پ . جولاهه و حائك وبافنده .

جشیر (jacir) ا.ع . تیردان چرمی . و جوال ستبر.وانبان. ومرد بی زن.

جشیره (jacire) ا . پ . جولاهه و بافنده وحائك. و آش آرد ماستی .

جشیش (jacic) ا. ع. پست گندم و جز آن. ونوعی ازطعام که از کیدهٔ گندم و گوشت ویا خرما ترتیب دهند وازاعلام است.

جشیشة (jacicat) ا.ع . کیدهٔ گندم ومانند آن .

جشیشه (jacice) ص. پ . چشیشه و اسب سپید خاکستری .

جشیم (jacim) ا.ع . ستبر درشت .

جص (jass) م. ع. **بات یجص فی الرباط** (ارباب ضرب): یعنی همهٔ شب را منالید از سختی وتنگی بند وقید .

جص (jass) و (jess) ا. ع. معرب گچ وبمعنی آن .

جصاجص (josâjes) ص.ع. **مکان جصاجص** : مکان سپید وهموار .

جصاص (jassâs) ا . ع . گچ گر و گچ ساز .

جصاصات (jassâsât) ا . ع . ج. جصاصة .

جصاصة (jesâsat) ا.ع. گچ گری و گچ سازی .

جصاصة (jassâsat) ا . ع . جائی که در آن گچ سازند . ج. جصاصات .

جصیص (jasis) ا.ع. فریاد وناله یق **له جصیص** ای تاوة وانین .

جصیصة (jasisat) ا.ع. آواز وشور و غوغا . و **هذه جصیصة من ناس و اصیصة** در وقتی گویند که قومی بخانه ها ومحل نزولشان نزدیك گردند .

جض (jazz) م. ع . **جض جضاً** (از باب ضرب) : خرامید وبانبختر رفت. و **جض علیه بالسیف** : حمله کرد بر او بشمشیر .

جضد (jazd) ص.ع. **رجل جضد**: مرد چابك لغتی است در جلد .

جضم (jozom) ا . ع . مردمان بسیار خوار .

جضم (jezamm) ا.ع . ستبر پهلو و

ستبر کمر .

جطح (jeteh) ا. ع. (مبنیة علی‌السکون) بدین کلمه ماده بزرا تسکین دهند تا بر دوشنده نا فرمانی نکند و یا بزغاله را تسکین دهند نه بز را .

جطی (jattâ) اخ. ع. نهری یبصره .

جظ (jazz) ا. ع. مرد دفزك. وراندگی وافگندگی وجماع ودویدگی. وفربهی .

جظ (jazz) م. ع. **جظه جظاً** (از باب‌نصر): راند اورا ودورکرد. وافگندویرا. و **جظ فلان** : دوید فلان وازحددرگذشت. وفربه‌گردید . و **جظ المراة** : جماع کرد آن زنرا . و **جظه بالغصة** : اندوهگین کرد اورا وافگند آنرا در اندوه .

جظلاء (jazlâ') ص. ع. ماده شتر کلانسال نرم وسست . وماده شتری که نتواند مضغ کند .

جع (ja'') م. ع. **جع جعاً** (ازباب نصر): گل خورد . و **جع فلاناً**: انداخت بر فلان گل را .

جعاب (jeâb) ع. ج. جعبة .

جعاب (ja'âb) ا. ع. جعبة‌گر و جعبة فروش . ج: جعابون .

جعابة (jeâbat) ا. ع. جعبة گری .

جعابر (jaâber) ع. ج. جعبر .

جعابون (ja'âbuna) ع. ج. جعاب .

جعابی (jeâbiy) ا. ع. جعبة‌گر .

جعابیب (jaâbib) ع. ج. جعبوب .

جعاجر (jaâjer) ع. ج. جعجرة .

جعاد (jeâd) ع. ج. جعد .

جعادة (jaâdat) م. ع. **جعدالشعر جعودة و جعادة** (از باب کرم): پیچان گردید آن موی .

جعادة (joâdat) ا. ع. **ابو جعادة**: گرگ .

جعادید (jaâdid) ا. ع. چیزی زرد رنگ وبسته باندك نرمی و تری که پیش از برآمدن فله از سوراخ پستان بیرون آید .

جعار (jaâr) ا. ع. کفتار . وهم‌چنین **ام جعار وتیسی جعار وباعیشی جعار** مثل است که در وقت ابطال چیزی و تکذیب آن آرند . و **روعی جعار** در وقت فرار بددل وخضوع آن گویند .

جعار (jeâr) ا.ع. داغ بردو ران‌ستور. و رسنی که آبکش در وقت فروشدن در چاه یك سر آنرا بمیخ استوار کرده سر دیگررا بر میان خود بندد .

جعاسیس (jaâsis) ع. ج. جعسوس.

جعاف (joâf) ص. ع. **سیل جعاف**: توجبه‌ای که زمین بکاود وهمه چیزرا ببرد .

جعافرة (jaâfarat) اخ . ع. قبیله ای از تازیان که جعفر بن کلاب پدر آنان‌است.

جعال (jeâl) ا. ع. مزد . ودستمال دیگ وخنور . ج: جعل . و آنچه بدان مرغ بیضهٔ خودرا نگاه دارد از آشیانه و مانند آن. و **بنو جعال** اخ: قبیله‌ای از تازیان .

جعالات (jaâlât) ع. ج. جَعالة و جِعالة و جُعالة .

جعالة (jaâlat) ا. ع. پاره ورشوه .

جعالة (jaâlat) و (jeâlat) م. ع . **جعل جعلا وجُعلا وجَعالة وجِعالة ومجعلا** . مر جعل .

جعالة (jeâlat) ا. ع. دستمال که دیگ را بدان فرود آورند .

جعالة (joâlat) و (jeâlat) و (jaâlat) ا. ع. مزدی که برای عامل عمل قرار دهند. ج: جعائل وجعالات. وآنچه برای غازی‌مقرر کنند وقتی که از جانب کسی بمزدجنگ کند .

جعاله (jaâle) ا.پ. _ مأخوذازتازی. مزدی کـه برای عامل عملی قرار دهند و حق‌الجعاله نیز گویند .

جعام (joâm) ا. ع. بیماری مر شتر وجز آنرا که از چریدن گیاه خشکی که دیگر باره سبز شده باشد عارض گردد .

جعامس (joâmes) ص. ع. کسی که بار غائط کند .

جعامیس (jaâmis) ا. ع. خرمابنان بلغت هذیل . وج. جعموس .

جعانس (jaânes) ا.ع. کوکاالها_قلب عجانس است (کوکال جعل‌وسرگین گردان).

جعائل (jaâel) ع. ج. جَعالة و جعالة و جعالة .

جعب (ja'b) ا. ع. تودهٔ پشك شتر و گوسپند .

جعب (ja'b) م. ع. **جعب الجعبة جعباً** (از باب نصر) : تیردان ساخت . و **جعبه جعباً** (از باب فتح): برگردانیدآنرا وفراهم آورد وافگند ویرا .

جعب (jo'b) ا. ع. آنچه مسترخی وفرو هشته باشد از زیر ناف تا استخوان دبر .

جعباء (ja'bâ') ا.ع. کون. وزن دفزك کلان سال .

جعباء (je'bâ') م.ع. **جعبیته جعباء**: افگندم آنرا .

جعباء (je'ebbâ') و **جعباءة** (je'ebbâat) ا. ع. کون وحلقهٔ دبر .

جعباءة (ja'bâat) م.ع. بر زمین افگندن .

جعباة (je'ebbât) ا.ع. حلقه دبر .

جعبة (ja'bat) ا.ع. تیردان وترکش . ج: جعاب .

جعبر (ja'bar) ا. ع . کوتاه ستبر یا عام است . ج: جعابر. و قدح گندهٔ کم قعر درست نا تراشیده. وبدون الف‌ولام مردی‌از بنی‌نمیر تنسب‌الیه **قلعة جعبر** لاستیلائه علیها.

جعبرة (ja'barat) ا. ع. مؤنث جعبر یعنی زن کوتاه حقیر وزشت .

جعبرة (ja'barat) م. ع . ضربه **فجعبره جعبرة** : زد آنرا پس بر زمین افگند ویرا .

جعبریة (ja'bareyyat) ا.ع. زن کوتاه زشت .

جعبس (jo'bos) ا. ع. احمق وگول.

جعبلة (ja'balat) ا. ع. سرعت .

جعبوب (jo'bub) ا. ع. مرد حقیر و حقیر جثة بی خیر . ج: جعابیب .

جعبوس (jo'bus) ا. ع. احمق .

جعبه (ja'be) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی_ صندوقچه وتبنگو وهر چیزی که مانندصندوق کوچك باشد و در آن کاغذ و دفتر و اشیای نفیس را نهند و در آنرا ببندند . و ترکش و شنا وشفاه .

جعبه گری (ja'be-gari) ا. پ. ترکش سازی .

جعبی (jo'bâ) ا. ع. مورچهٔ سرخ . ج: جعبیات .

جعبی (jeebbâ) ا . ع . جباء و کونو حلقهٔ دبر .

جعبی (je'biy) ا.ع. مورچهٔ سرخ . ج: جعبیات .

جعبیات (jo'beyât) ع. ج. جعبی .

جعبیات (je'beyyât) ع.ج. جعبی .

جعة (jeat) ا.ع. بوزه وآب جو .

جعتبة (ja'tabat)و**جعثبة**(ja'sabat)م. ع. حرص و آزناك شدن یق **جعتب جعتبة** وکذلك بالمثلثة .

جعثرة (ja'sarat) م. ع . **جعثر المتاع** : فراهم آورد متاع را .

جعثل (ja'sal) ا.ع. بدفزك درشت خو وکلان شکم . وعن ابن عباس رضی الله عنه ستة لایدخلون الجنة منهم الجعثل.

جعثم (je'sem) ا.ع . بیخ گیاه صلیان .

جعثمة (jo'somat) اخ.ع. قبیله ای از تازیان .

جعثمیات(jo'someyyât)ا.ع. کمانها.

جعثن (je'sen) ا.ع. بیخ گیاه صلیان . واخ . نام خواهر فرزدق .

جعثوم (jo'sum) ا.ع. نرهٔ ستبر.

جعجاع (ja'jâ') ا.ع. زمین وجای تنگ درشت.وحرب جای. وجای بد خفتن شتران که مردم درآنجا قرار نگیرند .

جعجاع (ja'jâ') ص . ع . **فحل جعجاع** : گشن سخت بانگ .

جعجرة (jo'jorrat) ا. ع . نوعی از طعام که ازخمیر آرد پیکری سازند و پزند و در شیرهٔ شکر قوام آورده اندازند . ج : جعاجر .

جعجع (ja'ja') ا.ع.زمین‌هموار.وجای تنگ ودرشت .

جعجعة (ja'jaat) ا.ع. آواز آسیا المثل **اسمع جعجعة ولاری طحناً** درحق بد دلی گویند که بیم کند وبجنگ نه پیوندد و نیز درحق بخیلی که وعده کندوایفای‌آن‌ننماید. و آواز شتر کشتن . و آواز شتران نر وقتی که فراهم آیند .

جعجعة (ja'jaat) م.ع . جنبانیدن شتر را تا بخسبد ویا بر خیزد . وبی آرام نشستن و خفتن شتر . و خوابانیدن وی را یق **جعجع القوم**‌ای اناخوا . وشتررا درجائی خوابانیده اهل آن جای را تنگ گرفتن . و حبس کردن . وتنگ کردن کار بر کسی. ومنه کتاب عبید الله بن زیاد الی عمر بن سعد **ان جعجع بحسین علیه السلام و اصحابه**‌ای ضیق علیهم المکان. وتنگ گرفتن بر غریم بمطالبه .

جعد (ja'd) ص.ع.مردسخی‌ومردبخیل_ ازاضداداست. و**شعر جعد** : موی‌مرغول و یا موی کوتاه . و**رجل جعد** : مرد پیچان موی ومردکوتاه گرد اندام . ج: جعاد . و **تراب جعد** : خاك نرم و نمناك . و**حیس جعد** : حیس‌ستبر وبسته وآن نوعی ازطعام است که از خرما وروغن وماست ترتیب دهند . و**زبد جعد** : کفك تو بر تو . و**جعد الیدین** : مرد بخیل . وکذلك **جعد الانامل** و**جعدالاصابع**: مرد کوتاه انگشتان. و**جعدالقفا** :بدحسب. و**خد جعد** : رخسار کوتاه وناکشیده . و **بعیر جعد** : شتر بسیار پشم . و **بعیر جعد اللغام** : شتری که کفك دهان آن تو بر تو باشد . و**وجه جعد**: روی گرد کم نمك .

جعد (ja'd) ا . ع . از اعلام است و **ابوجعد** : گرگ.

جعد (ja'd) ا. پ. _ مأخوذ ازتازی_ موی مرغول . و**جعد انگشت** : بخل و خست . و**جعد شتر** : بسیاری پشم در بدن مردم . و**جعد قلم** : سیاهی و مرکبی که در شکاف وچاك وپشت قلم باشد وکنایه‌از سخنان خوب ولطیف وخط منحنی ومقوس . و **جعد گره گیر** : موئی که تارهایش برهم نشسته وبرخود پیچیده‌باشد .

جعدبة (jo'dobat) ا.ع. غوزهٔ آب. وخانهٔ عنکبوت . و قله‌ای که بر لبهای بزغاله باشد هنگام ولادت.وبـدون الف ولام نام شخصی .

جعدة (ja'dat) ا.ع. برهٔ ماده . ونافهٔ قوی گرداندام. وگیاهی‌خوش بوی که برکنار رودهارویند. و**ابوجعدة** : گرگ . و**بنو جعدة** : اخ . قبیله‌ای که نابغهٔ جعدی از آن قبیله است .

جعدر (ja'dar) ا.ع. کوتاه بالا .

جعدل (ja'dal) ا.ع. نیك سخت .

جعده (ja'de) ا.پ. داروئی دافع کرم و حب القرع که کیسر گونه وکیسو نیز گویند .

جعذری (ja'zariy)ا.ع.بسیارخوار.

جعر (ja'r) ا.ع. پلیدی خشك چسبیده برکون ویا پیخال مرغ شکاری . ج : جعور.

جعرا (ja'rā') ا.ع. کون.وگروه‌مردم. واخ . نام قبیله ای از تازیان .

جعران (je'rān) ا.ع. **ابوجعران :** سرگین گردان . **وام‌جعران :** مرغ مردار خوار .

جعرة (jo'rat) ا.ع. نشان رسن جعار که برمیان باقی ماند. ونشان پیخال خشك . و جو بزرگ دانه سپید .

جعرور (jo'rur) ا.ع .خرمای خشك ریزه . و جانوری کوچك .

جعری (jeerrā) ا.ع. کون . وکلمهٔ ذم که بدان لئیم وناکس را دشنام دهند. وبازی کودکان را که یك کودکرا دو کودك دیگر بر دستهای خود برداشته برند .

جعز (ja'z) ا.ع. آبی که بگلوجهد .

جعز (jaaz) م.ع . **جعز بالماء جعزاً** (ازباب سمع) : بگلو جست آب . و کذلك **جعز بالغیظ .**

جعز (jaez) ص . ع . آنکه بگلوی وی جسته باشد .

جعس (ja's) ا.ع. سرگین وپلیدی مردم. ازلغات مولده است . واخ . نام جائی که‌در آن سرگین افتاده باشد .

جعسوس (jo'sus) ا.ع.مرد کوتاه زشت روی.ج : جعاسیس .

جعشب (ja'cab) ا.ع. دراز ستبر .

جعشم (ja'cam) ا.ع. میانه.

جعشم (jo'cam) و (jo'com) ا.ع . مرد کوتاه ستبر ودرازفربه _ ازاضداداست .

جعشوش (jo'cuc) ا.ع. مرد دراز و کوتاه _ ازاضداداست. ونحیف‌وباریك ولاغر وحقیر زشت روی .

جعظ (ja'z) ا.ع. مرد دفزك متکبر وبد خوی که وقت طعام خشم گیرد .

جعظ (ja'z) م.ع . **جعظه جعظاً** (ازباب فتح) . راند اورا وباز داشت .

جعظار (je'zār) ا.ع . کوتاه درشت و لاف زن .

جعظارة (je'zārat) ا.ع . کوتاه متکبر لاف زن وکم عقل .

جعظان (je'zān) و **جعظانة** (je'zānat) ا.ع. کوتاه .

جعظر (ja'zar) ا.ع. کلان‌سرین که در رفتن سرین‌بجنباند. وآهسته روی .

جعظرة (ja'zarat) م.ع . گریختن و پشت دادن .

جعظری (ja'zariy) ص . ع . درشت خوی متکبر ویا درشت خوی بسیارخوار. و کوتاه ستبرولاف‌زن .

جعف (ja'f) ا.ع. قوت اندك یق **ما عنده‌سوی‌جعف :** نیست در نزد او جز قوتی که فضیلتی ندارد.

جعف (ja'f) م.ع. **جعفته جعفاً** (از باب فتح) : برزمین افگندم اورا . **وجعف البئر** برآورد گل‌چاه‌را . وکذلك **جعف النهر** ونحوه . **وجعف‌الشجرة :** برکند آن درخت را .

جعفر (ja'far) ا.ع. جوی خرد وجوی کلان فراخ _ از اضداداست ویا جوی پرآب و یا جوی اندك کلان . وشتر بسیار شیر واز اعلام است . **وجعفربن کلاب** اخ : پدر قبیله ای ازبنی عامر که آن قبیله را جعافرة گویند . الامام‌الهمام **جعفر** بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب علیه وعلی آبائه‌العز المیامین الکرام افضل الصلوات و اکمل التحیات ملقب بصادق مادرش ام فروة دختر قاسم‌بن محمدبن‌ابی‌بکر رضی‌الله عنه امام‌ششم از ائمهٔ دوازده‌گانه تولدهمایونش درمدینه‌سال ۸۳هجری ووفاتش‌نیزدرمدینه‌درسال۱۴۸ وعمر شریفش۶۵سال‌و مرقد منورش‌دربقیع‌مزارعامه.

جعفری (ja'fari) ا.پ . _ مأخوذ از تازی _ گیاهی از طایفهٔ چتری که شومخ نیز گویند وبرگ آن مأکول‌ودر آشها وقورمه سبزی داخل کنند. ونیز گلی‌زرد رنگ‌وخوشبو. وقسمی از زر اعلا .

جعفری (ja'fariy) اخ.ع. کوشکی‌در متوکل رانزدیك سرمن‌رای .

جعفریة (ja'fareyyat) اخ.ع. محله ای به بغداد و دوده بمصر .

جعفلة (ja'falat) م.ع. از زین بر زمین افگندن کسی‌را یق **طعنه فجعفله** ای قلبه‌عن السرج فصرعه . وگفتن به کسی « جعلت فداك » .

جعفلیق (ja'faliq) ا.ع . زن بزرگ .

جعفلیل (ja'falil) ا.ع.کشتهٔ آماسیده.

جعفی (jo'fiy) اخ.ع . پدر قبیله‌ای از یمن . وساقی‌وجامدار .ونیز جعفی . منسوب بآن قبیله .

جعل (ja'l)م.ع **جعله جعلاو جُعلا** و **جَعالة** و **جِعالة** و **مجعلا** (ازباب فتح) : کرد آنراوساخت . **وجعل الشیء جعلا :** نهادآن چیزرا . و **جعل بعضه فوق بعض :** بالای یکدیگر انداخت . و **جعل القبیح حسناً :** زشت‌رانیك گرداند. و قوله تعالی **وجعلنی نبیاً** ای صیرنی . و **جعل البصرة بغداد :** بصره را بغداد پنداشت . و **جعل له کذا علی کذا :** معین کرد برای او اجرت‌برکاری‌وشرط‌نمود.

و **جعل یفعل کذا:** متوجه آن کارشدوشروع در آن کرد. و نیز جعل: نامیدن قوله تعالی **وجعلوا الملائکة الذین هم عباد الرحمن اناثاً** ای سموهم اناثاً. و پیدا و آشکار کردن قوله تعالی **اناجعلناه قرآناً عربیاً**. ونسبت کردن چیزی بسوی چیزی یق **جعلت زیداً اخاك**. ای نسبته الیك. و آفریدن قوله تعالی **و جعل الظلمات و النور**. وبزرگ داشتن و بزرگ گردانیدن قوله تعالی **جعلناکم امة وسطاً** و **جعل الله الکعبة البیت الحرام قیاماً**. و دیگر گون کردن قوله تعالی **جعلنا عالیها سافلها**. وبمعنی حکم شرعی مانند **جعل الصلوات المفروضات خمساً**. و بمعنی تحکم بدعی قوله تعالی **الذین جعلوا القرآن عضین**. و گاه بمعنی فعل لازم استعمال می شود و درین وقت ازافعال مقاربه میباشد کقوله و **قدجعلت** اذا ماقمت یثقلنی ثوبی فانهض نهض الشارب الثمی.

جعل (ja'l) ا.ع. خرمابن نر. و ج. جعاة.

جعل (ja'l) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ هر چیز ساختگی که درآن دعوی اصل نمایند و هرچیزی که کسی ازپیش خود اختراع کند. و **جعل کردن:** خبردروغ اختراع کردن.

جعل (jo'l) ا.ع. مزدی که برای کارکن کاری قرار دهند.

جعل (jo'l) م.ع. **جعل جعلا** و**جعلا** و **جعالة**. مر. جعل.

جعل (je'l) و(jael) ص.ع. **ماءجعل:** آب کوکال ناك. وکذلك **ماء جعل**.

جعل (jaal) م.ع. **جعل الماء جعلا** (ازباب سمع): بسیارشددر آن آب کوکال ویا کوکالهای مرده درآن پدید گشت. **وجعل فلان:** لج کرد فلان و ستیزگی نمود.

جعل (jaal) ا.ع. کوتاه فربه، و ستیزه.

جعل (joal) ا.ع. گوگال وکشتك وگشتك وسرگین غلطان که جانوری است سیاه وپردار ازنوع مغطی الجناح ودارای دو زوج بال زوج فوقانی که درپرش حیوان مدخلیتی چندان ندارد جهة محافظت زوج تحتانی خلق شده که مخصوص بپرش است. ج: جعلان. ومرد سیاه فام زشت و ستیهنده ورقیب. واخ. نام مردی. و **حباجعل:** بازی است کودکان عرب را وهوان یضع الصبی راسه علی الارض ثم ینقلب علی الظهر.

جعل (jool) ع.ج. جعال.

جعلان (je'lân) ع.ج. جعل.

جعلة (ja'lat) ا.ع. خرمابن ریزه ویا خرمابن کوتاه ویاردی ویاآنقدربلند که دست بوی نرسد. ج: جعل.

جعلة (joalat) اخ.ع. موضعی.

جعلی (ja'li) ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ چیزی که مصنوعی وساختگی باشد مانندچیز اصلی. و **خبر جعلی:** خبری که حقیقت نداشته باشد ودروغ بود.

جعم (ja'm) م.ع. **جعم البعیر جعماً** (ازباب فتح): پوزبند بردهن شتر کرد تاازگزیدن وچریدن باز ماند. و **جعم فلان:** بی اشتها شد فلان بطعام.

جعم (ja'm) و (je'm) ص.ع. حریص و آرزومند بخوردن گوشت.

جعم (jaam) م.ع. **جعم فلان جعماً** (ازباب سمع): بی اشتهاشد فلان بطعام. و **جعم الکلام:** درشت گردید آن سخن از فراخی حلق. و **جعم فلان الی اللحم:** با آنکه فلان بسیار گوشت خورده بود آرزوی گوشت آمد اورا. و **جعمت الابل:** افتاد همهٔ دندانهای آن شتران.

جعم (jaam) ا.ع. درشتی کلام با فراخی حلق.

جعم (jaem) ص.ع. بی اشتهای بطعام.

جعماء (ja'mâ') اوص.ع. دبر. وشتر مادهٔ کلانسال دندان ریخته. وزنی که از کلانسالی عقلش رفته باشد و لایقال للرجل اجعم.

جعمرة (ja'marat) م.ع. گردآوردن خرگوش خودرا وقت گزیدن.

جعمسة (ja'masat) م.ع. یك بار غائط کردن.

جعمظ (jo'moz) ا.ع. پیر بخیل آزناك وحریص.

جعموس (jo'mus) ا.ع. پلیدی مردم وجز آن. ج: جعامیس یق **رمی بجعامیس بطنه**.

جعن (ja'n) ا.ع. در هم کشیدگی و فرو هشتگی در پوست وجسم و فعل از آن استعمال نمیشود.

جعنب (ja'nab) ا.ع. کوتاه.

جعنظار (jeenzâr) ا.ع. آزناك در طعام که آز بران غالب باشد وبسیار خوارستبر.

جعنظر (jaanzar) ا.ع. بسیار خوار ستبر.

جعو (ja'v) ا.ع. تودهٔ پشك گوسفندو شتر ومانند آن.

جعودة (joudat) م.ع. **جعد الشعر جعودة** و **جعادة**. مر. جعادة.

جعور (jaur) ا.ع. دو آب گیر مر دوقبیله ازتازیان را که آب باران هرگاه در آن گرد آمدی نگاه داشتندی ودروقت حاجت از آن خوردندی.

جعور (jour) ع.ج. جعر.

جعور (ja'var) ا.ع. **ام جعور:** کفتار.

جعول (ja'val) ا.ع. بچهٔ شترمرغ.

جعونة (jounat) ص.ع. **رجل**

جعونة : مرد کوتاه فربه .

جعیلة (jailat) ا. ع. مزدی که بعامل کاری دهند . ج: جعائل .

جغ (jaq) ا . پ . چرخه‌ای که زنان بدان پنبه وپشم ریسند . وچوبی‌که بدان‌دوغ زنند تا مسکه بر آید.

جغ (jeq) ا. پ. پرده‌ای‌که از چوبهای باریک سازند . ونیزخانه‌ای‌که باچوب‌سازند.

جغ (joq) ا. پ. چوبی‌که کشاورزان برگردن گاوی نهند که زمین‌را با آن زراعت میکنند. وچوبی سیاه رنگ مانند آبنوس که از آن میز وتخت وجز آن میسازند .

جغاره (jaqâre) و**جغازه**(jaqâze) ا. پ. نان ارزن . وسرخی وغازه‌ای که‌زنان بر روی مالند . وناف حیوانات و ناف اسب و شتر وگاو وگوسپند. ویخ جغش . و اخ . نام قریه‌ای از اعمال هرات .

جغاله (jaqâle) ا. پ. نوعی ازمرغان. وچغاله وهر میوهٔ نارس .

جغب (jaqeb) ا. ع . از اتباع شغب است وجدا استعمال نمیشود .

جغبت (jaqbat) ا.پ. پنبه وپشمی که در نهالی وتوشك ولحاف ومانند آن نهند .

جغبوت (jaqbut) ا . پ . جغبت و ورودهٔ انباشتهٔ از مصالح .

جغجغه (jaqjaqe) ا . پ . بار گیاه خرنوب . و**جغجغهٔ دندان** : بهم‌سائیدگی دندانها .

جغد (joqd) ا. پ. مرغی شوم که‌پسك وکوف وکوکن وپش وکنگروکنگران‌نیزگویند . وکنگرهٔ قلعه وحصار . وموئی که بر پس سر گره زنند .

جغر (jaqr) ا. پ. وزغ .

جغرابه (jaqrâbe) ا. پ. طحلب .

جغرات (joqrât) ا. پ . بلغت اهل سمرقند ماست .

جغرافی (joqrâfi) ا. پ ـ مأخوذاز یونانی_علمی که درآن‌بحث‌می‌شود ازهیئت زمین وروابط ارضی وتغییرات آب و هوا و روابط نژادها والسنه وحدود وطوایف ساکن درآن وروابط تاریخی وجز آن .

جغرد (joqard) ا.پ. سبزه ومرغزار.

جغرسته (jaqreste) ا. پ. ریسمانی که در هنگام رشتن بردوك پیچیده میشود. و ماسورهٔ جولاهگی وبافندگی که ریسمان پود بر آن پیچیده شده باشد .

جغزپاره (jaqz-pâre) و**جغزواره** (jaqzvâre) ا. پ . چغز پاره و جل‌وزغ که بتازی طحلب گویند .

جغش (jaqac) و **جغشت**(jaqact) ا. پ. تره‌ای که در بهار پیش از همهٔ‌سبزیها برآید وبا سرکه خورند ونان خورش سازند.

جغله (jaqle) ا. پ. جوان بی‌ریش.

جغنك (jaqanak) ا. پ. مرغی فراخ چشم زرد رنگ که جغنه نیز گویند .

جغنوت (jaqnut) ا. پ. پنبه وپشمی که در لحاف ونهالی گذارند .

جغنه (jaqne) ا.پ. مرغی فراخ چشم و زرد رنگ وجغنك .

جغو (jaqu) ا . پ . مرغی شبیه بجغد که چغو نیز گویند .

جف (jaff) م. ع. **جفوا اموالهم جفاً** (از باب نصر) : جمع کردند اموال خودشانرا وبردند آنهارا.

جف (jaff) و (joff) ا . ع . جماعتی از مردم.وعدد بسیار .

جف (joff) ا. ع. غلاف شکوفهٔ خرما. وپوست غنچهٔ ناشکفته. وظرفی از چرم‌بدون سربند. ومشك‌کهنه که نصف آنرا ببرند ودول سازند. وتغار تراشیدهٔ ازبیخ درخت خرما . وپیر کهن سال . وهر چیز کاواك ومیان‌تهی مانند جوز . وابر سیاهی که‌شخص میان‌خود ومیان قبله می‌بیند . و **جف مال**: مصلح‌مال.

جفء (jaf') م . ع . **جفأ الرجل جفأً** (از باب فتح): بر زمین انداخت‌آنمرد را. و **جفأ البرمة فی‌القصعة** : کج‌کرد دیگ‌را تاآنچه‌دراوست‌بریزددرکاسه. و **جفأت القدر**: کف‌انداخت‌دیگ. و**جفأالقدر**: دور کرد کف دیگ‌را . و **جفأ الوادی** : دور کرد آب آورد وادی‌را . و **جفأ الباب** : بست درزا وگشاد ـ از اضـداد است ـ و **جفأ البقل** : از بیخ بر کند تره را و دور انداخت .

جفا (jafâ) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ستم و جور و بدی . و **جفاکردن** : ستم کردن وبدی نمودن .

جفا (jafâ) و**جفاء** (jafâ') ا . ع. بدی وستم .

جفاء (jafâ') م. ع. **جفا جفاء** (از باب فتح) : قرار نگرفت در جای خود . و **جفا علیه کذا** : سنگین شد بر آن . و **جفا سرجه عن فرسه** : برداشت زین را از پشت اسب خود . و**جفافلان‌ماله**: ملازم نگردید فلان مال خودرا . و**جفاه و علیه جفواً وجفاء** : ستم کرد بروی . و **جفا فلاناً** : اعراض کرد از فلان و دور کرد فلان را ویا باخشم دور کرد فلان را . و **جفاالثوب جفاء**: درشت‌گردیدآن‌جامه. و **جفاالسرج عن ظهرالفرس** : بلند گردید زین از پشت آن اسب . ونیز جفاء : درشت و بد خو شدن . الحدیث **من بدا جفا** ای من سکن البادیة غلظ طبعه‌لقلةمخالطة الناس .

جفاء (jofâ') ا . ع . آب آورد و کفك آب و جز آن . و باطل قوله تعالی **فاما**

الزبد فیذهب جفاء ای باطلا . و کشتی خالی .

جفا آهنگ (jafâ_âhang) و **جفا پیشه** (jafâ_pice) اوص.پ. ستمگر. و معشوق .

جفأة (jaf'at) ا.ع . **العام جفأة ابلنا :** امسال بیشتر شتران ما بچه‌آوردند.

جفاة (jofât) ع. ج. جافی .

جفاجف (jafâjef) ا.ع. هیئت ولباس .

جفاجو (jafâ_ju) و **جفا جوی** (jafâ_juy) ص.پ. کسی که درایذای مردم کوشش می کند .

جفاخ(jaffâx)ص.ع.متکبر.فخارولاف‌زننده.

جفار (jefâr) ا.ع. چاهها. وشتران بسیار شیر. و آبی مر بنی تمیم‌را بنجد. ومنه **یوم الجفار** . و ج. جفر . وج. جفر وجفرة. وج . جُفرة .

جفاسة (jafâsat) ا.ع. ناگوارد .

جفاسة (jafâsat) م.ع. **جنس جفسا وجفاسة** (از باب سمع) : ناگوارد شد .

جفاف(jafâf) م.ع. **جف الثوب جفافاً و جفوفاً** (از باب ضرب وفتح) : خشك گردید آن جامه .

جفاف (jofâf) ا.ع. چیزخشك گردیده در میان چیزهائی که برای خشك کردن گذاشته باشند . و**جفاف الطیر** اخ : نام دهی .

جفافة (jofâfat) ا.ع. ریزه های کاه. سبست .

جفاکار (jafâ_kâr) اوص.پ.ستمگار ومردم آزار وظالم وستمگر .

جفاکش (jafâ_kac) ص پ.مظلوم وستمدیده .

جفاکشی (jafâ_kaci) ا.پ. تحمل جفا وتحمل ایذا واذیت .

جفاکیش (jafâ_kic) ص. پ . بی رحم وظالم وستمگر .

جفاگار (jafâ_gâr) و **جفاگر** (jafâ_gar) ص.پ. ستمگار وستمگر .

جفال (jofâl) ا.ع. کف شیر وهرچه به بسیاری آنرا وصف کنند . وپشم بسیار وموی بسیار . وآب آورد سیل .

جفالة (jofâlat) ا.ع. جماعت وگروه مردم . وسرجوش دیك . وآب آورد سیل .

جف‌القلم (jaffalqalam) پ.کلمهٔ مأخوذ از تازی. درچیزی گویند که در لوح محفوظ ثبت شده باشد وتغییر پذیر نباشد .

جفاله (jafâle) ا . پ . فوج وجوق و گلهٔ مرغان .

جفان (jefân) ع.ج. جفنة .

جفان (joffâne) اخ. ع. بصیغهٔ تثنیه دو قبیلهٔ بکر و تمیم .

جفایة (jofâyat) ا.ع. کشتی خالی .

جفة (jaffat) ا.ع . **جفة الموکب :** آوازرفتن آنموکب .

جفة (jaffat) و (joffat) ا . ع . جماعتی از مردم. و عدد بسیار . و **جاؤا جفة واحدة** ای جملةًوجمیعاً وکذلك **جاؤا جُفة واحدة** .

جفة (joffat) ا. ع. دول بزرگ .

جفت (jaft) اوص.پ. سقف خانه. و چوب بندی درخت رز. و خوشهٔ انگور . و مرد پیر دو تاه شده وخمیده وکج شده وکوز پشت. وقشر وپوست وچین‌دار وبرشته شده. و **جفت بلوط :** پوست بیرون بلوط .

جفت (joft) ا. پ. زوج مقابل‌فرد. و تروده ویوغ و دو گاوی که پهلوی هم بسته زمین‌را شخم کنند . وهر دو چیز که برابر ومثل هم باشند. وتودیه وهم‌نشین‌ومصاحب. ومانند و مشابه . و شوی وزن . و **جفت آوردن :** پیوستن و متصل کردن و زوج آوردن . و **جفت بودن :** پیوسته شدن، مانند هم بودن . و **جفت جنین :** مشیمه. و **جفت شدن :** بهم پیوستن و برابر هم شدن ومانند هم‌گشتن وبهم‌علاقه پیدا کردن. و مقاربت نمودن . و **جفت فلك :** آفتاب وماه . و **جفت مقوس :** طاق ایوان و عمارت .

جفت (jeft) ا. پ.جفت وزوج وترده و دوگانه .

جفتا (jaftâ) ص . پ . خمیده وکج شده وخم گردیده

جفت آفرید (joft_âfarid) ا. پ. خصیة الثعلب .

جفت جفت (joft-joft) مف. پ. دودو وزوج زوج .

جفت چهار (joft-çahâr) ا . پ . قسمی از بازی نرد .

جفت ساز (joft-sâz) ا. پ . نوعی ازسازندگی وصفتی از صفات سازذوی‌الاوتار که جفت ساز و راست ساز ویك و نیم ساز باشد .

جفتك (jaftak) ا. پ. کاروانك و بو تیمار .

جفتك (joftak) ا.پ. مرغی‌افسانه‌ای که ونر ومادهٔ آن هرکدام یك‌بال دارند و بجای بال دیگرنررا قلابی وماده راحلقه‌ایست از استخوان وچون خواهند پرواز کنند نر قلاب‌را بر حلقهٔ ماده اندازد ودر وقت دانه خوردن‌ازیکدیگر جداشوند ونزدیك‌بهم‌چرا کنند.

جفت گاو (joft-gâv) ا. پ. فدان و گاو زراعت .

جفتگی (jaftagi) ا. پ . اعوجاج و پیچیدگی وخمیدگی .

جفت گیری (joft giri) ا . پ. بر جستن نر بروی ماده وبتازی سفاد گویند . و

جفت گیری کردن : باهم جمع شدن نر وماده وبروی هم جستن .

جفتن (joftan) فـل.پ. مایل شدن وکج شدن .

جفتن (jaftan) فـل.م.پ. اندیشیدن . و کج ومنحنی شدن وخمیده شدن . و دار بست ساختن ازبرای تاك . وبداز بدترشدن کاری.

جفته (jafte) اوص. پ. خمیده وکج. وچوب بندی تاك انگور وچفته . وسقف‌خانه وطاق ایوان وگنبد. و نهال درخت تاك .

جفته (jafte) ا.پ. سرین وکفل مردم و اسب وشتر واستر وجز آن . و فاصلهٔ مابین دوسرین . ولـگدی که اسب وشتر وجزآن اندازند . وگره ریسمان . و **جفته‌زدن :** لـگد زدن‌اسب‌وقتی که‌ناراحت ازسوارباشد.

جفتی (jofti) اوص.پ. منسوب بجفت وبرابری وهمسری وجفت شدگی . **وجفتی زدن :** جفت‌شدن حیوانات‌باهم . **وجفتی کردن :** جماع نمودن .

جفتیدن (jaftidan) فـل .م .پ . خم شدن . وداربست ساختن برای درخت تاك.

جفجف (jafjaf) ا.ع. زمین بلند نرم . وباد تند. وزمین‌هموار که فراخ وگرد باشد. و زمین‌پست ـ ازاضداداست ـ وبسیاربیهوده‌گوی.

جفجفة (jafjafat) م.ع. بندکردن وگرد آوردن وباز گردانیدن‌شتران‌را بشتاب ازترس غارت. **وجفجف النعم:** سخت راند چهار پایان را تا اینکه‌بعض ایشان بربعضی افتادند.

جفجفة (jafjafat) ا.ع. آوازرفتن‌موکب.

جفخ (jafx) م.ع. **جفخ جفخاً** (از باب فتح) : تکبر کرد و فخرنمود .

جفر (jafr) ا.پ. پوست آهو که‌برروی آن کتابت کنند .

جفر (jafr) ا.ع. بزغالهٔ چهار ماهه ویا آنکه گیاه خورد ونشخوار زند . ج : اجفار و جفار و جفرة . و کودك گوالیده که خوردن گیرد . و چاه نابرآوردهٔ فراخ و یا اندك بر آورده . واخ . نام‌موضعی درحوالی مدینهٔ طیبه . ونام چاهی بمکه . و **رجـل منهدم‌الجفر :** مرد بی‌عقل . ونیز جفر: علمی است که از آن براحوال غیب آگاهی دست‌دهد . الحدیث : ان‌الجفر والجامعة کتابان لعلی کرم الله وجهه قدذکر فیهما علی طریقة علم‌الحروف والحوادث الی انقراض العالم‌و کان الائمة المعروفین من اولاده یعرفونها و یحکمون بها .

جفر (jafr) م. ع . **جفر جفراً و جفوراً** . مر . جفور .

جفر (jafr) و(jafar) ا.ع. **فعلت من جفرك :** کردم ازبرای‌تو. و کذلك **فعلت من‌جفرك** .

جفر (jofar) ا.ع.ج. جُفرة.

جفراء (joforrâ') ا.ع. غلاف‌شکوفهٔ خرما.

جفرة (jafrat) ا.ع. مؤنث جفر بزغالهٔ مادهٔ چهارماهه ویا آنکه گیاه خورد و نشخوار زند . ودختر گوالیده که خوردن گیرد . و **فعل من‌جفرتك :** کرد ازبرای تو .

جفرة (jofrat) ا.ع. درون سینه ومابین شکم وپهلوهاوجای‌فراخ و گرد . ج : جُفر و جفار .ومیان‌اسب . واخ .موضعی‌ببصره که درسال هفتادم هجرت جنگی سخت درآنجا واقع شد .

جفرة (jafarat) ع.ج. جفر .

جفرسته (jafraste) ا.پ. آنچه‌ازریسمان در وقت رشتن پنبه وپشم‌بردوك پیچیده‌میشود.

جفری (joforrâ) ا.ع . غلاف شکوفهٔ خرما .

جفری (jafriy) ص.ع.منسوب به جفر.

جفریة (jafreyyat) اخ.ع. شهری که متوکل خلیفهٔ عباسی بنا کرد وقصری که در آن شهر بوده .

جفز (jafz) ا.ع. شتاب‌روی (والفعل من نصر) .

جفس (jefs) و (jafes) ا.ع . سست و گـنگلاج وناکس واحمق .

جفس (jafas) م.ع. **جفس جفساً و جفاسة** . مر .جفاسة .

جفس (jafes) ص.ع. ناگوارد .

جفش (jafc) م.ع. **جفشه جفشاً** (از باب ضرب) : کمی فشار داداورا ویا دوشید آنرا باطراف انگشتان .

جفظ (jafz) ا.ع . رسن ستبر کشتی . و پری .

جفظ (jafz) م.ع. **جفظه جفظاً** (از باب نصر) : پرکرد آنرا .

جفع (jafa') م.ع. **جفعه جفعاً** (از باب فتح) : برزمین افگند آنرا .

جفل (jafl) م.ع. **جفل البعیر جفلا وجفولا** (ازباب‌ضرب‌ونصر):رمیدوفرارکرد آن‌شتر. **وجفلت النعامة:** گریخت‌آن‌شترمرغ‌و **جفل‌الطین:** به‌بیل‌برکندگل‌را. **وجفل الفیل:** سرگین انداخت فیل . **وجفل اللحم عن العظم:** بازکرد گوشت‌را ازاستخوان. **وجفل البحر السمك :** انداخت دریاماهی‌را بر کنار. **وجفلت الریح السحاب :** زدبادابر را وپریشان‌گردانیدآن‌را . و **جفلت‌الریح الظلیم :** حرکت داد وراندباد شترمرغ‌را. و **جفل فلاناً :** برزمین انداخت فلان‌را . و **جفلت‌الریح :** تیزوزید باد. و **جفل الشیء** (ازباب ضرب) : پوست برکند از آن چیز . **وجفل المتاع** (ازباب نصر) : انداخت بعض آن کالارا بربعضی . **وجفل الطائر :** رمانید آن مرغ را و فرار داد **فاجعل هو اجفالا** (للمطاوع) . **وجفلوا جفلا :** شتاب کردند در گریختن . **وجفل الشعروالظلیم جفولا** . مر . جفول.

جفل (jafl) ص.ع. **قوم جفل** : گروه شتابان درفرار .

جفل (jafl) ا.ع. مورچهٔ سیاه وکشتی . ج : جفول . وشتر مرغی که از هرچیز برمد . و ابر آب ریخته .

جفل (jefl) و (jafl) ا.ع. سرگین فیل. ج : اجفال .

جفل (jofl) ع.ج. جفول .

جفلة (jaflat) ا.ع. درخت بسیاربزرگ.

جفلة (joflat) ا.ع. پارهٔ پشم .

جفلق (jaflaq) ص.ع. **عجوز جفلق**: پیره زن بسیار گوشت .

جفلقة (jaflaqat) ا.ع. **الجفلقة فی الکلام والمشی** : بریا سخن گفتن وبریا رفتن .

جفلی (jafalâ) ا.ع . مهمانی عام یق **دعی فلان فی الجفلی لافی النقری** : بمهمانی عام خوانده شد فلان نه بمهمانی خاص.

جفن (jafn) ا.ع . پلك چشم . ج : اجفن واجفان وجفون . وبیخ انگور وشاخه های آن ونوعی ازانگور. ودرختی خوش بوی. واخ : نام موضعی بطائف .

جفن (jafn) م.ع. **جفن نفسه جفناً** (ازباب نصر) : بازداشت خودرا ازپلیدیها. و **جفن الناقة** : کشت ناقه را و خورانید گوشت آنرا در کاسه .

جفن (jafn) و (jefn) ا.ع. نیام شمشیر. ج : اجفان واجفن وجفون .

جفنات (jafanât) ا.ع.ج. جفنة .

جفنة (jafnat)ا.ع. مردسخی. وچاه کوچك. وکاسهٔ بزرگ . ج : جفان وجفنات . واخ. قبیله‌ای یمن . و **هو جفنة للناس** یعنی او سخی وبسیار طعام خورانندهٔ مردم است .

جفنگ (jafang) ص.پ. بیهوده و بی معنی ولغو وباطل وناچیز .

جفنگی (jafangi) ا.پ. بیهودگی، بطلان.

جفنی (jafni) ص.پ . منسوب به جفن تازی یعنی پلکی .

جفو (jafv) م.ع. **جفا جفواً وجفاء**. مر . جفاء .

جفوة (jafvat) و (jefvat) ا.ع. بدی و ستم یقال **فیه جفوة** و **فیه جفوة** (بفتح وکسر هردو) ای جفاء وان کان مجفواً قیل به **جفوة** بالفتح لاغیر .

جفور (jofur) م.ع . **جفر الفحل جفوراً** و **جفراً** (ازباب نصر) : بازماند آن فحل از گشنی بجهة بسیاری ضراب . و یقال **فی الکبش ربض** ولایقال جفر و نیز جفر وجفور ، چهارماهه شدن بزغاله و از شیر بازماندن وفراخ شدن تهیگاه وی . و **جفر جنباه**: فراخ گردید هر دو پهلوی او. و**جفر من المرض** : به شد از بیماری .

جفوف (jofuf) م.ع . **جف الثوب جفوفاً** و **جفافاً** . مر . جفاف .

جفول (jaful) ص. ع. **امراة جفول** : زن کلانسال . و **ریح جفول**: باد که ابر را ببرد . ج: جُفل . و **جماعة جفول** ای عظیمة .

جفول (joful) م.ع . **جفل الشعر جفولا** (از باب ضرب) : پراکنده شد مویها و ژولیده گردید . و **جفل الظلیم** (از باب نصر وضرب) : شتافت ورفت آن شتر مرغ .

جفول (joful) اخ. ع. نام موضعی . وج. جَفل .

جفون (jofun) ع.ج . جَفن. وج. جَفن و جِفن .

جفی (jafy) م.ع. **جفاه جفیاً** (از باب ضرب): بر زمین انداخت آنرا .

جفیة (jefyat) ا.ع. جفوة وبدی وستم.

جفیر (jafir) ا.ع. تیردان چرمین که درآن چوب نباشد ویاتیردان چوبین بی چرم. واخ. موضعی بناحیهٔ ضریة .

جفیس (jafis) ا.ع. ناکس و لئیم .

جفیظ (jafiz) ا.ع. کشتهٔ آماسیده .

جفیف (jafif) ا.ع. علف خشك .

جفیل (jafil) ا.ع. پشم بسیار. وهرچه به بسیاری و صف کنند اورا . و آنچه بریده شود از زراعت وقت کلانی .

جق (jaqq) م.ع. **جق الطائر جقا** (از باب نصر) : پیخال انداخت آن پرنده .

جقة (jeqqat) ا.ع. ناقهٔ کهن سال .

جق جق (jaq-jaq) ا.پ. شوروغوغا وفریاد مرغ زخمی .

جقه (jeqqe) ا.پ. جیقه .

جك (jak) ا.پ. جنبانیدن ماست و جغرات در مشك ویا سبو تا مسکهٔ آن ازدوغ جدا گردد. وبرات و چك . و شب پانزدهم شعبان که شب برات باشد .

جکاد (jakâd) ا.پ. قلهٔ کوه .

جکاشه (jakâce) ا.پ . خار پشت بزرگ تیر انداز .

جکاك (jakâk) ا.پ. انگور زبون وضایع .

جکجکة (jakjakat) ا.ع . آواز که از افتادن آهن برآهن برآید .

جکر (jakar) ا.پ . خاك وبادشدید با باران .

جکر (jakar) م.ع . **جکر جکراً** (از باب سمع) : حاجت مند گردید .

جکرة (jakrat) ا.ع. حاجت .

جکیرة (jokayrat) ا.ع . مصغر جکرة حاجت کوچك .

جگاد (jagâd) ا.پ. نام مرغی. و قلهٔ کوه.

جگاره (jagâre) ا.پ. رأی وتدبیر

و وش و راههای مختلف .

جگاشه (jagâce) ا . پ . خار پشت بزرگ تیر انداز .

جگتیپو نستن (jagtipunestan) فم . پ. بلغت زند نوشتن .

جگر (jegar) ا . پ . یکی از احشاء بطنی که رنگش سرخ تیره است وصفرا از آن مترشح میگردد ودر انسان وسایر حیوانات عالی وجود دارد وبتازی کبد گویند ونیز جگر بمعنی دل وغم وغصه ورنج ومحنت وزحمت ومشقت. وانتظار . وشفقت ومرحمت . وتاب وطاقت میباشد . ووسط هرچیزرا نیز گویند. و**جگر باختن** : بد دلی کردن وترسیدن . و**جگر خوردن** : غصه خوردن ورنج وزحمت کشیدن . و**جگر داشتن** : تاب و طاقت داشتن . و **جگر سفید** : شش . و **جگر گل** : شکم زمین وقبر ولحد .

جگر آشام (jegar-âcâm) ص. پ. مهموم ومغموم ومحزون .

جگر آگند (jegar-âgand) ا. پ. رودهٔ گوسفند که با گوشت و مصالح پر کرده باشند .

جگر آور (jegar-âvar)ص . پ. محکم ضمیر وسخت دل

جگر بند (jegar-band) ا. پ. مجموع جگر و شش و دل خواه از انسان و یا سایر حیوانات . وفرزند . وهر چیز لاغر وزبون. و **جگر بند پیش زاغ نهادن** :اختیار کردن بلا ومحنت .

جگر پاره (jegar-pâre) ا. پ. مجموع جگر وشس ودل خواه از آدمی ویـا حیوانات . وفرزند .

جگر تـاب (jegar-tâb) ص. پ. تفته وتفسیده جگر .

جگر تاز (jegar-tâz) ص . پ . ترسان وهراسان .

جگر تافته (jegar-tâfte) ص. پ. عاشق وکسیکه بمرض کوفت ودق گرفتار باشد.

جگر تشنه (jegar-tecne) ص. پ. مشتاق ودارای شوق .

جگر جوش (jegar-juc) ص. پ. آنکه بقوت و با قدرت می‌جنباند و بحرکت در می‌آورد دل‌را .

جگرچی(jegar-çi) ا.پ.جگرفروش.

جگر خای (jegar-xây) ص. پ. ملول وغمگین ومحزون .

جگر خسته (jegar-xaste) ص. پ. دلریش ودلخسته .

جگر خواره (jegar-xâre) ص.پ. ساحر وجادوگر وافسانه ساز . ورنج‌بر وکسی که غم واندوه بسیار خورد .

جگر خواری (jegar-xâri) ا. پ. غم واندوه بسیار وبلا ونکبت .

جگر دار (jegar-dâr) ص. پ. بی باك وبهادر ودلاور .

جگر داری (jegar-dâri) ا. پ. بی‌باکی ودلاوری ودلیری .

جگر سا (jegar-sâ) ص. پ. دردمند.

جگر سوز (jegar-suz) ص.پ.موذی ورنج دهنده.

جگرك (jegarak) ا. پ. نان‌خورشی که از جگر وشش‌ودنبه‌وپیاز برشته‌کرده‌سازند.

جگر کش (jegar-kac) ص. پ. آزرده ومغموم واندوهگین .

جگر گاه (jegar-gâh) ا . پ . بطن وشکم وجگر بند .

جگر گرم (jegar-garm) ص. پ. مدقوق وجگر تافته وعاشق .

جگر گوشه (jegar-guce) ا. پ. دل وفرزند عزیز .

جگرنه (jegrane) ا . پ . مرغی از جنس کلنگ که پرهای دراز سیاهی دارد و پادشاهان پر آنرا برسر زنند .

جگرونتن (jagrunetan) فم. پ. به لغت زند زدن .

جگری (jagari) ا.پ. نام تخم دوائی. ونام گیاهی .

جگری (jegari) ص.پ.منسوب بجگر ورنگی که مانند رنگ جگر باشد .

جگری داغ (jegari-dâq) ا. پ. نشان وداغی که زایل نشود . و خال طبیعی. وغم واندوه تسلی ناپذیر .

جگی جگی (jegi-jegi) ا. پ. در وقت جزع وفزع در طلب ومبالغه در اخذ این لفظ را گویند وزنان در هنگام لذت مباشرت بر زبان آرند .

جگیجه (jagije) ا. پ . روغن دان یعنی ظرفی که در آن روغن ستور ریزند .

جل (jal) ا.پ. پرنده‌ای بقدر گنجشك ومانند بلبل خوش آواز. ومیان دریا . وگردا گرد دهان . ودسته وقبضه ورشته .

جل (jol) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ پوشش اسب وجلیل وپارچهٔ کهنهٔ مندرس. و پردهٔ در معبد. و**جل وزغ** ویا **جل بك**: طحلب وبز غسمه وجغرابه .

جل (jel) ا. پ. دستهٔ کارد وچاقو و جز آن .

جل (jalla)پ.کلمهٔ فعل‌مأخوذ ازتازی. یعنی بزرگ است او واین کلمه‌را همیشه پس از ذکر خدا و الله و حق استعمال می نمایند چنانچه گویند **جل جلاله** : بزرگ است جلال خدا. و**جل ذکره**: بزرگ است‌نام خدا. و**جل شأنه**: بزرگ است‌شأن وقدرت خدا. و **جل وعلی**: بزرگ‌وبلندمرتبه‌است‌خدا.

جل (jall) م. ع. **جل البعر جلا** . و

جلة (ازباب نصر) : گرد آورد بشکل را بدست . و **جل الفرس :** جل پوشانیداسب را . و **جل علی نفسه :** گناه کرد . و **جل الاقط :** گرفتند میانگی قروت را که نفیس میاشد . و **جلوا عن منازلهم جلولا و جلا :** از خانمان رفتند .

جل (jall) ا. ع. بزرگ قدر وحقیر. واخ. نام پدر قبیله‌ای ونام قبیله‌ای .

جل (jall) و (joll) ا.ع. بادبان کشتی. وشاخهٔ رسیدهٔ از غله . ج : جلول .

جل (jell) ا.ع . بسیار . خلاف دق یق **اخذت دقه وجله** ای قلیله وکثیره .

جل (jell) ص.ع. کلانسال از مردم و شتر . وشتر نرشش ساله .

جل (jell) و (jall) ا . ع . بزرگ و بزرگ قدر .

جل (jell) و (joll) و (jall) ا.ع. نای کشت درووه وگستردنیها وگلیمها ومانندآن .

جل (joll) ا.ع. همه . وجل **الشیء :** معظم آن . و**جل البیت :** خیمه گاه وجای بنای خانه . و**فعله من جلك :** کرد آنرا از برای تو .

جل (joll) و (jall) ا.ع. پوشش ستور ج: اجلال وجلال وج.ج : اجلة. ویاسمین و ورد ابیض وورد احمر و ورداصفر وباین چند معنی معرب گل است .

جلا (jalâ) ا.ع. سرمه که جلا می دهد بصررا . و **ابن جلا :** مهتر و آنکه امرش آشکار باشد .

جلا (jalâ) م.ع. برهنه شدن پیش سراز موی (والفعل من سمع) .

جلا (jalâ)ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ خروج از خانمان و ترك وطن . و **جلای وطن کردن :** ترك وطن کردن .

جلا (jelâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ صیقل وزدود گی زنگ. و**جلادادن :** صیقل دادن وزدودن زنگ .

جلاء (jalâ') ا.ع. امر جلی وآشکار . و **جلاء یوم :** سپیدی روز .

جلاء (jalâ') م.ع. **جلاه الجدب جلاء و جلواً** (ازباب نصر) : بیرون کرد اوراقحط از خانمان . ونیز جلاء : ازخانمان رفتن یق **جلوا عن اوطانهم و من اوطانهم** اذا تفرقوا واین مختص به بیم است . و **جلا النحل جلاء :** دور کرد زنبوران را تا انگبین بچیند . و**جلا لی الامر :** هویدا شد آن کار بر من .

جلاء (jalâ') م.ع . **جلا جلاء و جلاءة** . مر . جلاءة .

جلاء (jelâ') ا.ع. سرمه ویا نوعی از سرمه. ولقب مرده که دروقت تعظیم بدان خطاب کنند یقال **ما جلاءه** ی بماذایخاطب فیعظم به .

جلاء (jelâ') م.ع. **جلاالسیف جلواً وجلاء** (ازباب نصر): زدود زنگ شمشیررا. وکذلك **جلاالمرآة :** زدود زنگ آئینه‌را. و**جلوت بصری بالکحل :** جلادادم چشمم را بسرمه . و**جلاالفضة جلیا و جلاء :** جلاداد سیم را . و **جلا الهم عنه :** دور کرد اندوه اورا . و**جلافلاناً الامر :** هویدا کرد کاررا بر فلان وآشکار ساخت . و**جلا بثوبه :** انداخت جامهٔ خودرا. و**جلافلان :** برآمد فلان .

جلاء (jallâ') ا.ع. بسیار جلادهنده .

جلاءة (jalâat) م.ع . **جلا الرجل جلاء و جلاءة** (از باب فتح) : انداخت آنمردرا برزمین . و **جلا بثوبه :** انداخت جامهٔ خودرا .

جلاب (jalâb) ا.پ. گوشواره وآویز .

جلاب (jelâb) ا.ع. جامدان وغلاف شمشیر وجعبهٔ شمشیر . وماخوذ ازگل آب فارسی آب تیره وگل آلود .

جلاب (jolâb)اخ.پ. شاعری بخارائی.

جلاب (jallâb) ا. ع. کشندهٔ اسب و جز آن بفروختن .

جلاب (jollâb) ا. ع. معرب گلاب و بمعنی آن وباصطلاح طب عسل باگلاب قوام آورده .

جلابان (jolâbân) ا.ع. نام گیاهی .

جلاب بند (jallâb-band) ا. پ. پیلور وخرده فروش .

جلابة (jallâbat) ص. ع. **امراة جلابة :** زن بسیار فریادبیهوده گوی بدخوی.

جلابیب (jalâbib) ع. ج. جلباب و جلباب .

جلاج (jelâj) ع. ج. جلجة .

جلاجب (jolâjeb) ا. ع. درازی. وپیر فرتوت که موی ناصیهٔ وی افتاده باشد .

جلاجل (jalâjel) ا. پ. مانند سینه بند که در آن زنگها وجرسها نصب کرده و برسینهٔ اسب بیندند. وسنج دایره‌ای و دف و دایره . ومرغی خوش آواز .

جلاجل (jalâjel) ع. ج. جلجل . و اخ. نام موضعی .

جلاجل (jolâjel) ا . ع . **حمار جلاجل :** خرروشن آواز. وکذلك **غلام جلاجل** و **ابثثته جلاجل نفسی :** بر خطرات دل خود واقف گردانیدم اورا .

جلاح (jelâh)م.ع. **جالح مجالحة و جلاحاً** . مر . مجالحة .

جلاح (jolâh) ا.ع. توجه ای که همه چیزرا ببرد .

جلاخ (jolâx) اوص.ع. **سیل جلاخ :** توجه ای که وادی‌را پر کند وهمه‌چیزرا ببرد. ونیز جلاخ : از اعلام است .

جلاد (jelâd) م‌ع. **جالدو ابالسیف مجالدة و جلاد** . مر . مجالدة .

جلاد (jelād) ا‌ع. ج. جلد . و ج. جلد (jalad) و ج جلدة .

جلاد (jallâd) ا‌ع. تازیانه‌زن وسیاف.

جلاد (jallâd) ا‌پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پوست برکننده‌ودژ آگاه‌ودژخیم‌وبعقوبت رساننده‌وآدم کش . و **جلادفلك** : ستارهٔ مریخ .

جلاداده (jelâ-dâde) ص‌پ. صیقل شده .

جلادار (jelâ-dâr) ص‌پ. تابان و تابدار و آبدار .

جلادة (jalâdat) م‌ع. **جلدجلادة وجلداً وجلدة و مجلوداً وجلودة** (ازباب کرم) : چابك‌وچالاك‌گردید وسخت وقوی شد .

جلادت (jalâdat) ا‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چستی وچابکی و چالاکی‌ودلیری . و **جلادت‌داشتن**: دلیری‌وچالاکی‌داشتن. و **جلادت کردن**:چالاکی‌ودلیری‌کردن.

جلادت‌اثر (jalâdat-asar) و **جلادت شعار** (jalâdat-caâr) ص‌پ . دلیر و بی‌باك و توانا وقادر وشجاع .

جلادح (jalâdeh) ع‌ج. جلادح .

جلادح (jolâdeh) ا‌ع . دراز . ج : جلادح .

جلادهنده (jelâ-dehande) ص . پ. صیقل گر وزدایندهٔ زنگ .

جلادی (jallâdi) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ شغل آدم کشی وشقاوت وبی مروتی و سنگدلی .

جلاذی (jalâziy) ع‌ج . جلاذی و جلذی .

جلاذی (jolâziy) ا‌ع . شتر استوار درشت . وصانع و کارگر . وخادم کلیسا . ورفتار سبك وتیز . وپارسای ترسایان . ج: جلاذی .

جلاز (jelāz) ا‌ع. پی پیچیدهٔ براطراف تازیانه وبر کمان وجز آن .

جلازة (jelâzat) ا‌ع. جلاز وپی‌پیچیدهٔ براطراف تازیانه وکمان . ج : جلائز .

جلازه (jelâze) ا. پ . نوائی از موسیقی .

جلاس (jelâs) م‌ع. **جالس مجالسة وجلاساً** . مر. مجالسة .

جلاس (jollâs) ع‌ج. جلیس . و ج . جالس .

جلاعد (jalâed) ع ج. جلاعد .

جلاعد (jolâed) ا‌ع. شتر نراستوار. ج : جلاعد .

جلاف (jolâf) ا‌ع. گل (gel) .

جلافة (jalâfat) م‌ع. **جلف‌الرجل جلفاً و جلافة** (ازباب سمع) : درشت خوی وگول گردید آنمرد .

جلافت (jelâfat) ا‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی مغزی و سبکی و تهی میانی . و **جلافت داشتن** : بی مغز وسبك و میان تهی بودن . و **جلافت کردن** : بی مغزی وسبکی کردن .

جلافز (jolâfez) ا‌ع. سخت‌واستوار .

جلافی (jolâfiy) ا‌ع. دلو بزرگ .

جلاق (jallâq) ا‌پ. جلق‌زننده واستمنا کننده .

جلاقة (jolâqat) ا‌ع . **ماعلیه جلاقة‌لحم** : نیست برروی‌چیزی‌از گوشت یعنی لاغراست .

جلاکار (jelâ-kâr) ص‌پ. جلادهنده وصیقل زننده .

جلاگر (jelâ-gar) ا‌پ. صحاف و جلد ساز . وصیقل گر وزدایندهٔ زنگ آئینه . ومهره گر واتوگر .

جلال (jalâl) ا‌ع . بزرگی . و **فعله من جلالك** : کرد آن کاررا ازبهرتو . و **جلال‌الله** : عظمت خدای . ج : اجلة . و **ابوالجلال** اخ : کنیت مردی . و **ام الجلال** : اخ : کنیت زنی .

جلال (jalâl) م‌ع . **جل جلالا و جلالة** (ازباب ضرب) : کلانسال‌وآزموده کار گردید وبزرگ شد . ونیز جلال : حقیر شدن . المثل : **جلت‌الهاجن‌عن‌الولد** ای صغرت یضرب فی التعرض للشیء قبل وقته .

جلال (jalâl) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بزرگی وکلانی وعظمت‌وبزرگواری‌وسرافرازی وجاه وبلندی رتبه وقدرت وقوت وشوکت و رونق وعزت وهیبت و وحشت . و **جلال الدین** اخ : لقب سلطان‌ملکشاه سلجوقی. و **جلال‌هریسه‌پز** اخ : نام‌طباخی‌شیرازی.

جلال (jelâl) ا ع . بادبان کشتی . و **ذات‌الجلال** اخ : نام اسبی . ونیزجلال. ج جل و جل. وج . جلة. وج. جلیلة .

جلال (jolâl) ص‌ع . ستبر و معظم از چیزی . و بزرگ و بزرگ قدر . و **حمار جلال** : خرروشن آواز .

جلال (jolâl) اخ‌ع. نام کوهی .

جلال (jollâl) ص‌ع. بزرگ و بزرگ قدر .

جلالات (jalâllât) ع ج . جلالة .

جلالة (jalâlat) م‌ع. **جل جلالا و جلالة** . مر. جلال .

جلالة (jolâlat) ص‌ع. مؤنث جلال زن بزرگ وبزرگ قدر. و ماده شتر بزرگ .

جلالة (jolâlat) ا‌ع. ازاعلام‌زنان‌است.

جلالة (jallâlat) ص‌ع. **بهیمة جلالة**:

حیوانی که پلیدی انسان‌خورد . ج :جلالات.

جلالة (jollâlat) ص.ع. مؤنث جُلال زن بزرگ وبزرگ قدر .

جلاله (jallâle) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرحیوانی کهپلیدی انسان خورد .

جلالی (jalâli) ص.پ. منسوب بهجلال الدین ملکشاه‌سلجوقی . و **تاریخ جلالی** که تاریخ ملکشاهی نیز گویند تاریخی‌است‌که بعهد این پادشاه وضع شده .

جلالیة (jalâleyyat) ا.ع.پیروان سید جلال بخارائی . ونوعی ازکبوتر . وطایفهٔ ای کهپرستش افعال ذمیمه را می کنند .

جلام (jeļâm) ع.ج. جلم (jalam) .

جلام (jollâm) ا .ع . موهای ستردهٔ تك تك .

جلامة (jolâmat) ا.ع. پشم‌فریز وآنچه ازخشاوه بیرون آید .

جلامد (jalâmed) ع.ج. جلمد .

جلامق (jalâmeq) ع.ج. جلمق .

جلامید (jalâmid) ع.ج. جلمود . و **القی علیه جلامیده** ای ثقله . و **ذات الجلامید** اخ : نام موضعی .

جلانك (jalânak) ا.پ. نوعی‌از بازی که کوزه گردانك نیز گویند . و گوی‌گردانك که خنفساء باشد .

جلانگر (jelân-gar) ا.پ. قفل ساز وچلانگر .

جلاوزة (jalâvazat) ع.ج. جلواز .

جلاه (jelâh) ع.ج جلهة .

جلاهض (jolâhez) ا.ع.گران‌سست.

جلاهق (jolâheq) ا.ع . ـ مأخوذ از پارسی ـ کمان‌گروهه و بافنده . و حائك و کلافهٔ ریسمان .

جلائب (jalâeb) ع.ج. جلبة . و ج . جلیب .

جلائز (jalâez) ع.ج. جلازة .

جلائف (jalâef) ع.ج. جلیفة .

جلائل (jalâel) ع.ج. جلیل . و ج جلیلة .

جلائل (jalâel) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ چیزهای‌بزرگ . و**جلائل امور:** معظم امور و کارهای بزرگ .

جلب (jalb) م.ع. **جلبه جلباً وجلباً** (ازباب نصر وضرب) : کشید آنرا ازجائی بجای دیگر.و**جلبوا** :غوغا کردند وآوازها نمودند . المثل **جلبت جلبة ثم اقلعت** ای صاحت السحابة صیحة ثم امسکت یضرب للجبان یتوعد ثم یسکت . و**جلب لاهله** : کسب کرد برای اهل خود و حیله نمود . و **جلب الفرس** : زجر کرد اسب را . و **جلب الدم** : خشك شد خون . و **جلب علی‌فرسه** : بانگ زداسب‌را وقت‌دوانیدن تا درگذرد . و **جلب الجرح** : بهشه جراحت.ونیزجلب:وعدهٔ شر کردن. و فراهم آوردن جماعت را . وگناه کردن .

جلب (jalb) ا.ع جنایت .

جلب (jalb) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اخذ وجذب وکشش . و **جلب کردن** : فرا پیش کشیدن .

جلب (jelb) و (jolb) ا.ع. پالان با ساز وپوشش پالان ویا چوب پالان بی‌تنگ وساز .

جلب (jolb) ا.ع. سیاهی شب . واخ. نام موضعی .

جلب (jolb) و (jelb) ا.ع. ابر بی آب ویا ابری که بکوه ماند .

جلب (jalab) ا.ع. آنچه از شهر بشهر برند برای فروختن مانند‌اسب وجز آن . ج: اجلاب. وغوغا وآوازها. ونیز جلب‌واجلاب: کسانیکه ستور را از شهری بشهری کشانند برای فروختن .

جلب (jalab) م.ع . **جلب جلباً** (از باب سمع) : فراهم آمد . و نیز جلب در حدیث **لاجلب ولاجنب :** فرودآمدن ساعی از جای دور وامر کردن خداوند ماشیه را تا ماشیهٔ خودرا کشیده بیاورد در جائی که فرود آمده است و یا دور رفتن خداوند ماشیه از جای خود وساعی‌را تکلیف دادن تا نزد اوورود. والجلب‌ان یتبع الرجل فرسه‌فیرکض خلفه و یز جره و یجلب علیه اوان یرسل فی الحلبة فیجتمع له جماعة تصیح به لیرد عن وجهه وقیل لاجلب ولاجنب‌فسربان‌رب‌الماشیة لایکلف جلبها الی‌البلدلیاخذ الساعی منهاالزکوة بل یؤخذ زکوتها عندالمیاه وقوله و **لاجنب** ای اذا کانت‌الماشیة فی الافنیة تترك فیها ولا تخرج الی المرعی لیخرج الساعی لاخذ الزکوة لما فیه من‌المشقة فامر بالرفق من‌الجانبین . و **جلب جلباً وجلباً** . مر . جَلب .

جلب (jalab)ا.پ. زن فاحشه ونابکار. وچیز قلب وشور وغوغا وفریاد .

جلب (jollab) ع. ج. جالب .

جلباء (jolabâ') ع. ج. جلیب .

جلباب (jelbâb) . (jelebbâb)ا. ع. پیراهن وچادر زنان و معجر و یا چادری که زنان لباس خودرا بدان از بالا پوشند . ودانهٔ خلر . ج: جلابیب . وملك وحکومت‌یق **انتزعوا جلبابه** اذا انتزعوا ملکه .

جلبار (jolobbâr) ا.ع. غلاف شمشیر درنیام کرده . وتیزی شمشیر .

جلباب‌شنگرف (jolbâbe-cangarf) ا. پ. لاله وگلهای سرخ .

جلبان (jolbân) ا . پ. غله ای شبیه به‌کرسنه .

جلبان (jolbân) و (jollabân) ا. ع. خلر .

جلبان (jolobbân) ا. ع. انبان‌مانندی
از چرم . وغلافی که شمشیر را در نیام کرده
در آن گذارند .
جلبان (jolobbân) و (jelebbân)
ص. ع. **رجل جلبان** : مرد صاحب‌بانگ
وغوغا . وکذلك **رجل جلبان** .
جلبانة (jelebbânat)و(jolobbânat)
ص. ع. **امراة جلبانة** : زن بسیار فریاد
بیهوده گوی بدخوی . و کذلك **امراة
جلبانة** .
جلببة (jalbabat) م . ع . **جلببه
جلببة** : جلباب پوشانید اورا .
جلبة (jolbat) ا. ع . پوست جراحتی
که خشك شده باشد. وپارهٔ ابر . وسنگهای
افتادهٔ بریکدیگر که در آن راه ستور نباشد .
وقطعهٔ جدا گانه‌ای از گیاه. وسال سخت . و
درختان خار دار سبز . و سختی روزگار یق
اصابتنا جلبة الزمان . وگرسنگی . و
پوست خام که بر پالان وزین در کشند . و
آهنی درپالان، وآهنی که‌بدان کاسهٔ شکسته‌را
بهم پیوند دهند . و تعویذ دوخته در چرم .
وکاردی که دسته‌رابر آهنش‌نصب کرده باشند.
و شیرمایه . و بقعه . ونام تره‌ای .
جلبة (jalabat) ا. ع.غوغا وآوازها.
جلبح (jelbeh) ا. ع. داهیه . و پیر
زن زشت .
جلبدة (jalbadat) ا . ع . **جلبدة
الخیل** : آوازهای اسبان .
جلبز (jolabez) ا. ع. نیك سخت .
جلبصة (jalbasat) م . ع . **جلبص
جلبصة** : گریخت .
جلبقة (jalbaqat) ا. ع. شوروغوغا.
جلبنانة (jelebnânat)و(jolobnânat)
ص. ع. **امراة جلبنانة** : زن بسیارفریاد
بیهوده‌گوی‌بدخوی.وکذلك **امراة جلبنانة**.

جلبو (jalbu) ا. پ . گیاهی شبیه
به نعناع .
جلبوب (jalbub) ا. پ. عشقه .
جلبهنگ (jelbahang) ا. پ . تخم
زردخار که بیخش‌را تربد زرد گویند .
جلبی (jalbâ) ع. ج. جلیب .
جلبیز (jelbiz) ا. پ. کمند. ومفسد
وغماز .
جلة (jallat) م. ع. **جل جلا وجلة**
مر . جل (jall) .
جلة (jellat) ص. ع. کلانسال‌ازمردم
و شتر. واحد وجمع ومذکر و مؤنث در وی
یکسان است‌یق **رجل جلة و قوم جلة**.
وماده شتر شش ساله‌ای که هنوز بسال‌نهم‌در
نیامده باشد و یا شتر نر شش ساله او یقال
بعیر جل و ناقة جلة .
جلة (jellat) و (jallat) و (jollat)
ا. ع. پشکل ویك پشکل ویا پشکل ناشکسته.
جلة (jollat) ا.ع. نوعی ازخنورخرما
وآوندی از برگ خرما .ج: جلال و جلل.
و **ابوجلة** اخ: مردی .
جلت (jalt) م. ع. **جلته جلتاً** (از
باب ضرب) : زد آنرا . و**جلت الیته فی
فخذه** : پائین آمد الیهٔ در ران وی.
جلت (jollat) ا. پ. مأخوذازتازی.
خنور خرما که از برگ خرما بن‌ساخته‌باشند.
جلتا (jaltâ) ا. پ. بلغت زند جلد و
پوست آدمی و حیوانات دیگر .
جلتاق (jaltâq) ا. پ. حلیمو که بیخ
گیاهی باشد .
جلتکه (jalatke) ا. پ. کرته‌ونیم‌تنه.
جلج (jalaj) ع. ج. جلجة .
جلجاب (jeljâb)و**جلجابة**(jeljâbat)
ص. ع . پیر فرتوت وکلان که موی پیش
سرش افتاده باشد . و **جمل جلجاب** :
شتر نر ستبر (ولایقال جلجابة).

جلجال (jaljâl) ص . ع . **غیث
جلجال** : باران باتندر .
جلجب (jaljab) ا. ع. پیر فرتوت و
کلان که موی پیش سرش افتاده باشد . و
اخ. نام مردی .
جلجب (jeljabb) ا. ع. درازوطویل.
جلجة (jalajat) ا. ع. سر وکاسهٔ‌سر.
وغورهٔ آب .ج : جلج و جلاج .
جلجل (jaljal) و (jeljal) ا . پ .
دف ودایره‌وسنج دایره‌ای وزنگ وجرس. و
مرغی خوش آواز .
جلجل (joljol) ا. ع. زنگله. ج:
جلاجل . و سبك روح شادمان در کار. و
دارة جلجل : موضعی .
جلجلان (joljolân) ا.ع.دانهٔ‌گشنیز
وکنجد ودانهٔ دل‌یق **اصبت جلجلان قلبه**.
جلجلة (jaljalat) ا. ع . بانگ زنگله
وآواز تندر . ووعدهٔ بد . وسختی آواز .
جلجلة (jaljalat) م . ع . **جلجله
جلجلة**: جنبانید آنرا. و**جلجل الشیء**:
آمیخت آن چیز را . و **جلجل الفرس** :
روشن شد آواز اسب . و **جلجل فلان
الوتر** : سخت تافت فلان آن زه را . و
جلجل‌فلان : سخت بانگ کرد فلان . و
جلجل الرعد : بانگ کرد تندر . و
جلجل فلاناً : وعدهٔ بد داد فلان را .
جلح (jalh) م.ع. **جلح مال‌الشجر
جلحاً** (از باب فتح) : خورد آن ستور
سرهای درخت‌را. ونیز جلح: پوست‌بازکردن
از درخت .
جلح (jolh) ع. ج. اجلح وجلحاء .
جلح (jalah) ا. ع. کم موئی پیش‌سر.
اوله النزع ثم الجلح ثم الصلع .
جلح (jalah) م. ع. **جلح الرجل**

جلحاً (ازباب سمع) : اجلح گردید آنمرد.

جلح (jollah) و (jolh) ص. ع. **بقر جلح :** گاوبی‌سرون . وکذلك **بقر جلح** .

جلحاء (jalhâ') ص.ع. مؤنث اجلح آنکه پیش‌سرش بی‌موی‌باشد. وماده گاو بی‌سرون. ج : جُلح .

جلحاء (jalhâ') اخ.ع. نام‌قریه‌ای‌وموضعی.

جلحاء (jelhâ') و **جلحاءة** (jelhâat) ا.ع. زمینی که هیچ نرویاند .

جلحاز (jelhâz) ا.ع. تنگ دل بخیل .

جلحاظ (jelhâz) ا.ع . مرد فربه که بربدنش موی بسیار باشد .

جلحان (jelhân) ا.ع. تنگ دل‌بخیل .

جلحة (jalahat) ا.ع. جای‌موی‌رفتگی‌ازسر .

جلحز (jalhaz) ا.ع. تنگ‌دل بخیل .

جلحطاء (jelhetâ') ا.ع. زمینی که در آن درخت نباشد .

جلحظ (jelhez) ا.ع. مرد فربه که بر بدنش موی بسیار باشد .

جلحظاء (jelhezâ') ا.ع. مرد فربه که بر بدنش موی بسیارباشد. وزمین درشت .

جلحمة (jalhamat) م.ع . **جلحم الحبل :** تافت رسن‌را .

جلحمد (jalahmad) ا.ع. درشت .

جلحن (jelhan) ا.ع. تنگ دل بخیل .

جلخ (jalx) م.ع. **جلخ السیل الوادی** (ازباب فتح) : پرکرد توجه وادی‌را . و **جلخ به :** برزمین انداخت اورا. و **جلخ بطنه:** خراشیدشکم‌اورا . و **جلخ جاریته:** جماع کردبا کنیزك‌خود . و **جلخ الشیيء:** دراز کردآن‌چیزرا . و **جلخ فلاناً بالسیف:** برید پارهٔ‌گوشت فلان را بشمشیر .

جلخاظ (jelxâz) ا.ع. زمین درشت .

جلخدی (jalaxdâ) ص.ع . **رجل جلخدی :** مرد بی خیر وبی فایده .

جلخطاء (jelxetâ') ا.ع . زمین بی درخت وزمین درشت .

جلخظ (jelxez) ا. ع. زمین‌درشت .

جلد (jald) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ شتاب وزود وتیز وچست وچالاك وچابك.

جلد (jald) ا.ع. چابك‌از هرچیز .ج: اجلاد وجلاد و جُلد . و **جلد العمیرة :** استمنا . ونیز جلد : از اعلام است . و **بنو جلد** اخ : قبیله‌ای از تازیان .

جلد (jald) ص.ع. قوی ودرشت‌وتوانا. ج : اجلاد و جلاد وجلدی .

جلد (jald) م.ع. **جلده جلداً** (از باب ضرب): زد برپوست‌اووتازیانه زداورا. و **جلده علی الامر :** بنا خواست و ستم داشت آنرا بر کار . و **جلد جاریته :** جماع کرد با کنیزك‌خود. و **جلدت الحیة:** گزید مار . و **جلد به** (مجهولا) : افتاد . ومنه **فلان یجلد بکل خیر** ای یظن .

جلد (jeld) و (jalad) ا.ع . پوست ازهرحیوانی . ج : اجلاد و جلود . و نره و ذکر قوله تعالی **قالوا لجلودهم لم شهدتم علینا** ای‌لفروجهم .

جلد (jeld) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پوست و چرده‌ومحفظهٔ کتاب‌وبیاض وکتابچه ای که ازچرم وتیماج وجز آن سازند خواه یك‌لا باشد ویا بامقوا . وصفت توصیفی که بدان خیك روغن و عسل و شیره را تعیین کنند مانند یك جلد روغن ودوجلد عسل .

جلد (jalad) ا.ع . پوست شتر کره که بچیزی آگنده‌کنند ویاشتر کرهٔ‌دیگر راپوشانیده باشند تا ناقه بخیال بچهٔ خود مهربان شده شیر دهد . وزمین هموار و سخت بغیرسنگ. و گوسپندی که بچه‌اش وقت زادن بمیرد. و شتران بزرگ و ماده شتران بی‌بچه‌وبی‌شیر. وگوسپندان‌مادهٔ‌بی‌بچه‌وبی‌شیر. ودرشتی‌وتوانائی.

جلد (jalad) م.ع. **جلدت الارض جلداً** (از باب سمع) : پشك زده گردید زمین. و **جلد جلودة و جلداً و جلدة و مجلوداً و جلادة** . مر . جلادة .

جلد (jolod) ع.ج. جلید .

جلداء (jolâdâ') ع.ج. جلید .

جلداء (jeldâ') ا.ع.مر . جلدان .

جلدان (jeldâne) ا . ع . فی المثل **صرحت بجلدان** و یا **بجلداء** مانند « صرحت بجدان‌ویابجداء » در چیزی گویند که پس‌از التباس واضح وآشکارشود .

جلدب (jaldab) ا.ع. بسیارسخت‌وقوی.

جلدباز (jald-bâz) ص.پ. عجول وشتاب زده .

جلدبازی (jald-bâzi) ا.پ. شتاب زدگی وتعجیل وتندی وچالا کی .

جلدبجلد (jald-be-jald) م‌ف.پ. فوراً ومعجلا وبتعجیل وبسرعت .

جلدبند (jeld-band) ا.پ . صحاف وجلد ساز .

جلدبندی (jeld-bandi) ا.پ.صحافی وجلد سازی .

جلدة (jaldat) ا.ع . خرمابن سخت و وبزرگ که بی آب‌صبر تواند کرد. و شترمادهٔ بسیار شیروبسیارچرب شیر. وشتر مادهٔ بی‌بچه وبی شیر . ج : جلاد .

جلدة (jeldat) ا.ع. پوست‌ویك‌پوست وهی اخص من‌الجلد. وازاعلام است .

جلدة (jaladat) ا.ع.واحد جلد که‌شتر بزرگ وشتر مادهٔ بابچه و بی‌شیر باشد . و نیز زمین سخت‌وهموار . وگوسپندی که‌وقت زادن بچه‌اش بمیرد. وچابکی مردم وجزآن .

جلدة (jaladat) م.ع. **جلد جلدة و جلادة و جلداً** . مر . جلادة .

جلدساز (jeld-sâz) ا.پ. صحاف

وآنکه جلد کتاب می‌سازد .

جلدقدم (jald-qadam) ص . پ . سریع السیر وشتابان .

جلدکار (jald-kâr) ص.پ. کسی‌که بچالاکی وخوبی کاری را ازپیش می‌برد .

جلدگر (jeld-gar) ا.پ . جلد ساز وصحاف .

جلدمزاج (jald-mezâj) ص.پ. متهور وغضبناك و عجول .

جلدو (jaldu) و (joldu) ا.پ. مزدو پاداش وجزا و انعامی که شخص بزرگی بکسی میدهد .

جلدی (jaldâ) ع.ج. جلد .

جلدی (jaldi) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ سرعت و شتاب و عجله و زودی و چستی و چالاکی وشتاب زدگی وتندی وتیزی وتهور وگستاخی .

جلدی (jeldi) ص.پ. منسوب ومتعلق به جلدتازی .

جلذ (jolz) ا ع . موش کور . ج : مناجذ (من غیر لفظه) .

جلذاء (jelzâ') ا.ع. زمین درشت .

جلذاءة (jelzâat) ا.ع. اخص‌ازجلذاء یك قطعه زمین درشت .

جلذی (jolziy) ا ع . شتر استوار و درشت. وصانع وکاری گر وخادم کلیسا . و رفتار سبك وتیز.و پارسای ترسایان . ج : جلاذی .

جلذیة (jolzeyyat) ا.ع. مؤنث‌جلذی ناقهٔ استوار ودرشت .

جلز (jalz) ا.ع. پی پیچیدهٔ در اطراف تازیانه ومیانهٔ‌تازیانه. وحلقهٔ گرد دراسفل آهن نیزه.وقبضهٔ تازیانه .

جلز (jalz) م.ع. **جلز الشیء جلزاً** (ازباب‌ضرب) : نوردید آنچیز را و پیچید آنرا وکشیدآنرا وازبیخ برکند آنرا . و **جلز السکین وغیرها** : پی پیچید بر دستهٔ آن کارد وجزآن . **وجلز فی الارض جلزاً وجلیزاً** : بتندی و تیزی رفت .

جلس (jals) اوص. ع. زمین درشت. و شهد ستبر . وشتر فربه استوار . و درخت ستبرودرمذکرومؤنث یکسان است یق **جمل جلس وناقة جلس وشجرة جلس**. وبقیهٔ شهد درخنور.وزنی‌که‌دائم‌بردرخانه‌نشیند. وزن‌شریف.وزمین‌نجد.واهل‌مجلس.وکولاب‌در دشت. ووقت . وتیردراز. ومی. وکوه‌بلند.

جلس (jals) م.ع. **جلس جلساً** (از باب‌ضرب) : به نجد رفت .

جلس (jels) اوص.ع همنشین‌یق **هو جلسی وجلیسی** . ومرد گنگلاج .

جلساء (jolasâ') ع. ج. جلیس.

جلسات (jalasât) ع.ج. جلسة .

جلسام (jelsâm) ا. ع . برسام وذات الجنب .

جلسان (jollasân) ا. ع . مأخوذ از گلستان فارسی وبمعنی آن.

جلسة (jalsat) ا.ع. یك‌بار نشستن .ج: جلسات .

جلسة (jelsat) ا.ع. هیئت نشستن .

جلسة (jolasat) ا.ع. بسیار نشیننده .

جلستان (jollastân) ا.ع . ـ مأخوذ از گلستان فارسی وبمعنی آن .

جلسد (jalsad) و (jallasad) ا . ع. نام بتی .

جلسی (jelsiy) ا.ع. گرداگرد حدقهٔ چشم .

جلط (jalt) م.ع. **جلط جلطاً** (از باب ضرب) : دروغ گفت وسوگند یادکرد، و **جلط السیف** : برکشیدشمشیر را ازنیام. و **جلط راسه** : ستردموی‌سررا . **وجلط الجلد عن الظبیة** : پوست بازکرد از آهوی‌ماده . و **جلط بسلحه** : ریخ زد .

جلطاء (jaltâ') ص.ع. **ناب جلطاء** : ناب نرم وسست .

جلطة (joltat) ا . ع. جرعه‌ای ازدوغ ستبر .

جلظاء (jelzâ') ا.ع . زمین درشت .

جلع (jal') م . ع . **جلعت المراة الثوب جلعاً** (از باب فتح) : برکند آن‌زن جامه‌راوبرهنه گردید. و **جلع الغلام غرلته** : برآورد کودك حشفهٔ خود را از غلاف آن .

جلع (jol') ع.ج. اجلع و جلعاء .

جلع (jala') م.ع. **جلع جلعاً** (از باب سمع) : بی شرم‌وفحاش گردید وبرهنه فرج شد . و **جلع فمه** : لبهای وی‌بروی دندانهایش منطبق نمی گردد .

جلع (jale') ص.ع . مرد فحاش بی شرم. وبرهنه فرج.

جلعاء (jal'â') ص.ع. مؤنث اجلع زنی که لبهای وی بروی دندانهایش منطبق نگردد. ج : جُلع .

جلعاب (jal'âb) ص.ع . دراز و **کان سعدبن‌معاذ رجلا جلعاباً** .

جلعابة (jal'âbat) ا . ع . مرد بدخوی بسیارشریر. وشتر درازبسیار بیباك شتاب‌زده.

جلعب (jal'ab) ا.ع.مردبدخوی شریر. و شتر دراز بسیار بیباك شتاب زده . واخ . کوهی بمدینه وباین معنی بدون الف ولام‌آید.

جلعباء (jala'bâ') ا.ع.مردبدخوی‌بسیار شریر.وشتر دراز بسیار بیباك شتاب زده .

جلعباة (jala'bât) ا.ع. ناقهٔ استواردر هرچیزی.وزن پیر کلانسال که ازپیری پشت وی دوتا شده باشد . وناقهٔ دراز بسیاربیباك شتاب زده . و **امراة جلعباة العین** :زن

تیز نظر .

جلعبانة (jele'bānat) ا.ع . زن بسیار فریاد بیهده گوی بدخو .

جلعبی (jala'bā) مرد بد خوی بسیار شریر . وشتر دراز بسیار بیباك شتاب زده . و **رجل جلعبی العین** : مرد تیز نظر .

جلعة (jalaat) ا.ع. جای ظهور دندان از لب وقت خندیدن .

جلعة (jaleat) ص.ع . مؤنث جلع زن فحاش بی‌شرم. وزن برهنه فرج. وزنیکه لبهایش بروی دندانهایش منضم نشود .

جلعد (jal'ad) اوص.ع. درشت‌استوار بق **ناقة جلعد** ای شدیدة . وخر کوتاه. وزن کلانسال . واخ. موضعی ببلاد قیس .

جلعدة (jal'adat) م.ع. تیزگریختن. و**جلعده** : دراز افگند اورا .

جلعطیط (jal'atit) و (jola'tit) ا. ع. جغرات ستبر .

جلعلع (jala'la') و (jola'la') و (jolo'lo') ا. ع. شترتیز وسبك . وکفتار. وخارپشت. وخبز دوك وخیز دوك که نصف آن حیوان ونصفش هنوز گل باشد .

جلعلعة (jala'laat) و(jola'laat) ا. ع. خبز دوك وخیز دوك که نصف آن حیوان ونصفش هنوز گل باشد .

جلعم (jal'am) ص. ع. مرد بی‌شرم وفحاش .

جلغ (jalq) م.ع. **جلغ بعضهم بعضاً بالسیف جلغاً** (از باب فتح) : گوشت برید بعض ایشان مر بعض‌را بشمشیر.

جلغاء (jalqā')ص. ع. **ناب جلغاء**: ناب افتاده .

جلغوزه (jalquze) ا. پ. چیزی‌شبیه به پسته واز آن باریکتر وبتازی حب‌الصنوبر. و **جلغوزهٔ هندی** : میوهٔ جنگلی و تخم پیاز .

جلف (jalf) م.ع. رندیدن گل وجزآن. وبریدن و ربودن وبرکندن وازبیخ برآوردن . و**جلفه** : پوست باز کرد آنرا . و **جلفه بالسیف**: زد اورا بشمشیر(والفعل‌من‌نصر).

جلف (jelf) ا. ع. مرد درشت‌گول.ج: اجلاف . وخم وخم‌تهی و نصف زیرین خم شکسته . وآوند وظرف وهرچه میان تهی‌باشد از خنور . ج: جلوف . وخرما بنان نر . و نان خشك ستبر ونان بی نان خورش وکنارهٔ نان . و گوسپند کشیده پوست بریده سر و پا که شکم وی کفانیده و تهی کرده باشند. و مشك بریده پا وسر وپوست بازکرده.ومرغی.

جلف (jelf) ص.پ. سفیه بیباك‌وخود سر وسبکمایه .

جلف (jalaf) م.ع. **جلف الرجل جلفاً** و **جلافة** (از باب سمع) : درشت خوی وگول گردید آنمرد .

جلف (jolof) و (jolf) ع.ج. جلیفة.

جلفاط (jelfāt) ا .ع . آنکه درزهای کشتی نورا بخیوط وخرقه های قیرآلودبندکند.

جلفاظ (jelfāz) ا. ع. لغتی است در جلفاط .

جلفة (jalfat) ا.ع . داغ بر ران شتر لغتی است در جرفة .

جلفة (jelfat) ا .ع . نان پارهٔ خشك بی‌نان خورش. وپاره ای ازهر چیزی .

جلفة (jelfat) و (jalfat) ا .ع. از مبدء تراش قلم تا زبانهٔ آن. وقول عبدالحمید لسلم بن‌قتیبة : انکنت تحب‌ان‌تجود خطك فاطل **جلفتك**‌واسمنها وحرف قطتك وایمنها قال‌ففعلت فجاد خطی .

جلفة (jolfat) ا. ع. پارهٔ خراشیدهٔ از پوست .

جلفة (jalafat) ا.ع . بزی که مویش کوتاه وبی نفع باشد .

جلفدة (jalfadat) ا. ع. غوغا وآواز غیر سرود .

جلفریز (jalfariz) ا. ع. زن گنده‌پیر و ترنجیدهٔ کارکن اوالعجوز التی فیها بقیة . وگران وبلا . وناقهٔ پیر بارکش وناقهٔ درشت واستوار .

جلفز (jalfaz)اوص.ع.سخت‌واستوار. و**ناقة جلفز**: ماده شتردرشت واستوارقوی .

جلفطة (jalfatat) و **جلفظة** (jalfazat) م.ع. بند کردن درز های کشتی نورا بخیوط و خرقه‌های قیرآلود .

جلفق (jalfaq) ا .ع . داربزین (لغة فی حلفق) .

جلق (jalq) ا. ع. آشتی‌مولد‌است .

جلق (jalq) م.ع. **جلق راسه جلقاً** (از باب ضرب) : سترد موی سر را . و **جلق فمه**: گشاد دندانرا وقت خندیدن. و **جلقت المراة عن متاعها و عن ثنایاها** ای کشفت . و**جلقهم** : انداخت ایشانرا بمنجنیق .

جلق (jalq) ا. پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ استمنا و اخراج منی کردن باعـانت دست . و **جلق زدن** : استمنا کردن .

جلق (jolq) ا. پ. یك پارهٔ از بیست وپنجهزار ونهصد و بیست پارهٔ شبانروزی در نزد جهودان چه ایشان هر ساعتی را یك هزار وهشتاد پاره قسمت میکنند وهر پاره‌را جلق می‌گویند .

جلق (jelleq) ا .ع . دانه‌ای در یمن مانندگندم. واخ. ناحیه‌ای باندلس. وکلمه‌ای که بدان شتررا زجر کنند .

جلق (jelleq) و (jellaq) ا .ع . دمشق وغوطهٔ دمشق .

جلقة (jalaqat) ا. ع. ظهور دندان از

لب وقت خنده .

جلقة (jeleqat) ا.ع. زن گندهٔ پیر. و ناقهٔ کلانسال .

جلقة (jeleqqat) و (jelleqat) ا. ع. زن گندهٔ پیر. وناقهٔ کلانسال .

جلك (jalak) ا.پ. مرغکی‌خوشخوان.

جلكا (jolkâ) ا. پ. ملك ودیاروزمین هموار ودشت وهامون .

جلكاره (jalkâre) و **جلگاره** (jolgâre) ا . پ . رأى و تدبیر وراه و روشهاى مختلف .

جلكاه (jolkâh) و **جلگاه** (jolgâh) و **جلكه** (jolke) و **جلگه** (jolge) ا. پ. ملك و کشور. و زمین هموارو دشت وهامون .

جلل (jalal) ا ع . کار بزرگ و کار آسان_ ازاضداد است . و **فعله من جللك:** کرد آنرا از بهر تو .

جلل (jolal) ع. ج. جُلة . وج.جلى (jollâ') .

جلم (jalm) م . ع . **جامه جلماً** (ازباب‌ضرب): برید آنرا. و**جلم‌الجزور:** گرفت گوشتی‌را که بر استخوان جزور بود . و**جلم الصوف:** فریز کرد پشم‌را .

جلم (jelm) ا. ع. پیه روده و شکنبهٔ گوسپند .

جلم (jelm) ا. خ . پ . ولایتی از ملك پنجاب .

جلم (jalam) ا. ع. نوعی‌ازگوسپندان طائف که پاهایشان دراز وبی‌مومیباشد. وتکهٔ گوسپندان وآهوان. و مقراض که بدان فریز کنند . و ماه وماه نو . وبزغاله . وکنه . و داغی مر شترانرا . ج: جلام .

جلماثا (jalmâsâ) ا. پ. _ مأخوذاز سریانی_ خیاربادرنگ .

جلماظ (jelmâz) ا . ع . آرزومند هرچیزی .

جلماق (jelmâq) ا. ع. پی که بر کمان پیچند .

جلمان (jalamâne) ا. ع. (به صیغهٔ تثنیه) دو شاخهٔ مقراض . .

جلمة (jalmat) و (jolmat) ا.ع. همه یق **اخذت الشیء بجلمته :** گرفتم همهٔ آن چیز را . وکذلك **اخذت بجلمته.**

جلمة (jalamat) ا.ع. گوسپند مسلوخ بدون حشو وقوائم. وهمه یق **هذه جلمة الجزور** ای لحمها اجمع .

جلمحة (jalmahat) م. ع. **جلمح رأسه :** سترد موی سراورا .

جلمد(jalmad)ا. ع. خرسنگ. ومرد قوی . وگاو و گلهٔ بزرگ شتران و شتران کلانسال . ورمهٔ میشان که زیاده‌ازصدباشد. ج: جلامد .

جلمد (jelmed) ا.ع. سنگ گازران .

جلمدة (jalmadat) اوص. ع . مرد توانا . و **ارض جلمدة :** زمین سنگناك.

جلمزیز (jalmazız) ا ع . ناقهٔ بزرگ وقوی .

جلمطة (jalmatat) م.ع. ستردن‌موی سر یق **جلمط‌رأسه** ای حلقه .

جلمق (jalmaq) ا . ع . قبا . ج : جلامق .

جلمقة (jalmaqat)م. ع . **جلمق القوس :** پی پیچید کمان‌را .

جلمود (jolmud) ا. ع . خرسنگ و شتر کلانسال . ج : جلامید .

جلن (jalan) ا. ع. آواز دروازه که دو مصراع داشته باشد و چون یکی از آن دو را رد کنند آواز جلن دهد وبانگ دیگری را هر گاه فراز کنند بلق نامند .

جلنار (jollanâr) ا. ع. _ مأخوذ از گل نار_ گل انار بری .

جلناری (jollanâriy) ا.ع. چیزی که برنگ گل انار باشد .

جلنباة (jalanbât) ا. ع. زن فربه .

جلنبط (jalanbat) ا. ع. شیر بیشه.

جلنباق (jalanbaiaq) ا.ع بانگ درکه باز وفراز گردد .

جلنجبین (jolanjabin) ا.ع. _مأخوذ ازگل انگبین _ یعنی گلقند .

جلنجوجه (jalanjuje)ا.پ._مأخوذ ازسریانی _ پرندهٔ صحرائی گویند جاویدن آن بوی مبر از دهان ببرد .

جلندح (jalandah)ا.ع.گران‌پوست.

جلندحة (jolandahat) ص.ع . **ناقة جلندحة :** ناقه‌سخت‌قوی(خاص‌بالاناث).

جلندد (jalandad) و **جلندی** (jalandâ) ا.ع. مرد زبان کار و فاجر .

جلنزی (jalanzâ) ص . ع . **جمل جلنزی :** شتر درشت واستوار .

جلنسرین (jolnesrin) ا.ع. _مأخوذ از گل نسرین وبمعنی آن .

جلنظی (jalanzâ) ص.ع. ستبردوش. ومردستان خفتهٔ پاها بلندداشته. وبرپهلو خفته پاها دراز کرده .

جلنفاة (jalanfât) ص . ع . **طعام جلنفاة :** طعام بی نان خورش .

جلنفاط (jelenfât) ا.ع . آنکه درزهای کشتی نورا بخیوط وخرقه‌های قیر آلودبند کند.

جلنفع (jalanfa') ا.ع. گنگلاج وگول وناکس .

جلنفعة (jalanfaat) ا.ع . ناقهٔ تناور فراخ شکم. وناقهٔ کلانسال که‌اورا اندك قوت باشد و یاناقه‌ای که چوبکهای مهار دربینی‌آن بسیار درآمده باشد .

جلنگ (jeleng) ا.پ. نوعی از پارچهٔ ابریشمین بازرتاروبی زرتارکه از آن قبا و کلاه وشلوار ومانند آن سازند . وبانگ زدن شمشیر وجزآن. وصدای زنگ وزنگله وزنجیرو صدای شکستن بلور وشیشه وجز آن وبرخورد چیزی بآنها . وپاره وبتهٔ خربزه وهندوانه وکدو وعشقه و مانند آن . و ملخ آبی که میگو نیز گویند .

جلو (jalv) م.ع. **جلاه الجدب جلواً** و **جلاء** : بیرون کرد او را قحط از خانمان **وجلاالسیف جلواً** و **جلاء** : زدود زنگ شمشیررا . مر. جلاء و جلاء .

جلو (jalav) ا.پ. صدای تندوتیز .

جلو (jelav) م.ف. پ . پیش و قدام ـ ضدخلف وعقب ـ وپیشگاه ومقابل وروبرو. **وجلو انداختن:** پیش انداختن. **وجلو چادر :** پیشگاه خیمه . و **جلو کسی رفتن :** پیش باز کردن کسی‌را وحمله کردن بر کسی .

جلو (jelav) ا. پ. لگام وعنان اسب واسب جنیبت. **وجلو دادن:** لگام‌دادن. **وجلو گرفتن :** لگام گرفتن .

جلو (jalu) و (jelu) و (jolu) ا. پ. مردم شوخ وشنگ وچالاك وبدخو . و مطلق سیخ کباب خواه از چوب باشد و یا ازآهن .

جلواء (jalvâ') ص.ع . مؤنث اجلی زنی که پیش سر او عاری از مو باشد . و **جبهة جلواء:** پیشانی فراخ . و **سماء جلواء :** آسمان بی ابر .

جلواح (jelvâh) ا. ع. زمین فراخ .

جلواخ (jelvâx) ا ع . وادی فراخ پر آب .

جلواذ (jalvâd) ا. پ . سرشت و خوی بد .

جلواذ (jelvâz) ا.پ. وکیل ویا خادم تحصیلدار مالیات وباج و خراج .

جلواز (jelvâz) ا.ع. پای کار و دامن بردار . ج : جلاوزة .

جلوآهن (jalu-âhan) ا. پ . سیخ کباب که از آهن باشد .

جلوبة (jalubat) ا.ع. آنچه از شهری بشهری برند ازاسب وجز آن برای فروختن. ونیز جلوبة : شتر نر وشتر نری که برآن متاع و کالای قوم را بار کنند ودرین‌معنی برواحد وجمع هردو استعمال می‌شود .

جلوبق (jalavbaq) ا.ع. بلا وغوغا. ومرد بسیار آواز . واخ . نام دزدی .

جلوة (jelvat) ا.ع. آنچه شوی بعروس دروقت جلوه دهد از کنیز وغیرآن .

جلوة (jelvat) و(jolvat) و (jalvat) م.ع. **جلاالعروس علی بعلهاجلوة وجلوة وجلوة** (ازباب‌نصر): عرض کرد عروس‌را برشوهر . **وجلاالعروس زوجها وصیفة او غیرها :** در وقت جلوه شوهر بعروس کنیز و جز آن داد .

جلوت (jalvat) ا.پ ـ مأخوذ ازتازی ـ هویدا وآشکارا ـ ضد خلوت .

جلوجلو (jelav-jelav) م ف . پ . پیشاپیش .

جلوچوب (jalu-çub) ا . پ . سیخ کباب که ازچوب ساخته باشند .

جلوخان (jelov-xân) ا.پ . پیشگاه خانه ومیدانگاه جلو درب خانه .

جلود (jalud) ا.پ. شهروقصبه .

جلود (jolud) ع.ج. جلد .

جلودار (jelav-dâr) ا.پ. نوعی از خدمتگار که پرستار ونگاهدارندهٔ اسب‌باشد .

جلودة (joludat)م.ع. **جلدجلادة وجلودة وجلدا وجلدة ومجلودا** مر . جلادة .

جلودی (joludiy) ا. ع. دباغ.

جلوذ (jellavz) ا.ع. سخت‌ودرشت.

جلوریز (jelav-riz) ا.پ . سرعت بسیار وتعجیل وعجله .

جلوز (jaluz) ا.پ. فندق و جلغوزه و بادام کوهی .

جلوز (jellavz) ا.ع. جلغوزه ومردفربه دلاور .

جلوزة (jalvazat) م.ع. سبك آمدن و رفتن .

جلوزه (jaluze) ا.پ.فندق‌وجلغوزه وبادام کوهی .

جلوس(jolus) م.ع. **جلس جلوساً و مجلساً** (ازباب ضرب) : نشست .

جلوس (jolus) ع.ج. جالس .

جلوس (jolus) ا.پ. ـمأخوذار تازی ـ نشست وبرقراری بسلطنت وپادشاهی‌ونشستن برتختگاه سلطنت . و **جلوس کردن :** برتخت پادشاهی نشستن و بروسادهٔ حکمرانی قرار گرفتن .

جلوط (jalut) ا.ع. زن کم‌حیا .

جلوع (jolu') م.ع. **جلعت المراة جلوعاً** (ازباب فتح) : گشاده‌روی گردید آن زن بهرجای .

جلوف (joluf) ع.ج. جلف .

جلول (jolul) م . ع . **جلوا عن منازلهم جلولا وجلا** . مر . جل .

جلول (jolul) ع.ج. جل .

جلولاء (jalavlâ') اخ . ع. دهی‌بریك منزل ازخانقین و جنگ آن مشهوراست .

جلوند (jalvand) ا.پ. چراغ .

جلونك (jalavnak) ا.پ . پاره و بتهٔ خربزه وهندوانه وخیار ومانند آن .

جلوه (jelve) ا.پ. ـ مأخوذار تازی ـ

رونق وضیا و تابش . و عرضه . و ناز و کرشمه ودلبری . وجهان و گیتی . **وجلوه دادن :** بوضع خوشی عرضه دادن وآرایش کردن . و **جلوه‌داشتن :** رونق ، تابش داشتن . و **جلوه‌کردن :** دلبری کردنو کرشمه نمودن وخرامیدن .

جلوه بدست (jelve-be-dast)ص. پ. دلربا ودارای دلبری .

جلوه‌بهشت (jelve-behect) ص . پ. دارای رونق آسمانی ودلبری بهشتی .

جلوه پرداز (jelve-pardāz) ص . پ. آنکه تکمیل می نماید دلبری را .

جلوه‌پناه (jelve-panāh) ص.پ. تابدار ونورانی .

جلوه‌طراز (jelve-tarāz) ص. پ. آراسته شدهٔ بادلبری ونورانی .

جلوه‌فروش (jelve-foruc) ص . پ. باناز وکرشمه .

جلوه کنان (jelve-konān) ص . پ. آشکارا وهویدا . و روشناس و تابدار ودرخشان .

جلوه گاه (jelve-gāh) ا.پ. جهان و روزگار . وحجله خانهٔ عروس که در آنجا نقاب را جهة شوی ازروی برمیدارد .

جلوه‌گر (jelve-gar) ا.پ . هویدا وآشکارا وپدید وظاهر .

جلوه گری (jelve-gari) ا.پ. ظهور وناز وکرشمه ودلبری . وتابش .

جلوه‌مست (jelve-mast) ص . پ . مغرور از ناز وکرشمه .

جلوه‌ناك (jelve-nāk)ص.پ. تابدار وروشن ونورانی .

جلوی (jalvi) ا.پ. خرام وخرامنده . وخدم وحشم .

جلویز (jalviz) و(jelviz) و(jolviz) ا.پ. کمند . و دنبالهٔ افسار . وبرگزیده و انتخاب کرده . وغماز . —

جلویز (jolviz) ا.پ. سرهنگ پیادگان. وقاضی حریص وطامع .

جله (jaih) م.ع. **جله الحصی عن المکان جلهاً** (از باب فتح) : دور کرد سنگریزه‌هارا از آن جای . و **جله فلاناً :** بازداشت فلان را از کار دشوار . و **جله الشیء :** ظاهر کرد آن چیز را . و **جله العمامة :** بلند کرد دستار را ازپیشانی .

جله (jalah)م.ع. **جله الرجل جلها** و **جلهة** (ازباب سمع) : برهنه شد پش سر آنمرد ازموی .

جله (jolleh) ا.پ. گروههٔ ریسمان . و یك نوع غارچی که درجاهای مرطوب ودیوار حمام وزیرخمرهٔ آب وشراب وجزآن روید. وظرف مایع مانند خم و خمچهٔ آب و کدوی شراب . ودرخت خرما .

جلهاب (jelhāb) ا.ع. وادی .

جلهة (jalhat) ا.ع. خرسنگ‌مدور.وبحله وکرانهٔ وادی . ج : جلاه . و خرما که‌باشیر آمیخته شود .

جلهة (jalhat) م.ع . **جله جلهاً** و **جلهة** . مر. جله .

جلهزة (jalhazat) م.ع. دانسته چشم پوشی کردن .

جلهم (jolhom) ا ع . سنگ کلان . واخ . نام زنی .

جلهمة (jalhamat) و (jolhomat) ا.ع. کرانهٔ وادی .

جلهمة (jolhomat) ا.ع. شدت‌وسختی. وامر عظیم و کار بزرگ . واخ . نام‌مردی .

جلهمتان (jojhomatāne) ا.ع . به صیغهٔ تثنیه دوکرانهٔ وادی .

جلهوم (jolhum) ا.ع. جماعت‌بسیار از مردم .

جلهی (jalhi) ا.پ. جنین‌ازهرحیوانی.

جلی (jaly) م.ع. **جلی الفضة جلیاً** و **جلاء** . مر . جلاء .

جلی (jely) ا.ع . تابدان که در سقف خانه سازند .

جلی (jali) ص.پ . مأخوذ از تازی ـ بلند ودرشت وستبر . وواضح وآشکار ـ ضد خفی . و **خط جلی :** خط درشت . و **ذکرجلی :** ذکربلند وآشکار . و**صوت جلی:** بانگ بلند . و**قلم‌جلی :** قلم‌درشت وستبر . و **جلی‌نوشتن :** درشت نوشتن‌و واضح نوشتن .

جلی (jollâ) ا. ع. کار بزرگ . ج : جلال . و**ابن الجلی** اخ. از بزرگان‌صوفیه.

جلی (jaliy) ص. ع. هویدا وآشکار.

جلیان (jelleyān) ا.ع. هویداوآشکار. و قول ابن عمر رضی‌الله عنه **ان ربی قد رفع لی الدنیا و انا انظر الیها جلیاناً من الله** ای اظهاراً وکشفاً .

جلیب (jalib) ص. ع. آنچه از شهری بشهری جهة فروختن برند یق **عبد جلیب.** ج : جلبی (jalbā) و جلباء . و **امراة جلیب** . ج: جلبی وجلائب .

جلیبة (jalibat) ا . ع . آنچه از شهر بشهر از اسب وجز آن جهة فروختن برند.ج: جلائب .

جلیة (jaleyyat) ص. ع. مؤنث‌جلی.

جلیة (jaleyyat) ا.ع. خبر یقین .

جلیت (jalit) ا.ع. مرد چابك وچست وچالاك . وشبنمی که در شب بر زمین افتد و منجمد گردد وجلید .

جلیتقه (jalitqe) ا. پ. جلتکه و کرته ونیم تنهٔ بی آستین .

جلیحاء (jolayhā') ا. ع. شعار قبیلهٔ

غنی (qonayy) .

جليحة (jalihat)م.ع. جنبانیدن‌مشك برای مسکه بر آوردن (والفعل من فتح) .

جليد (jalid) ا.ع . چابك از هر چیزی . و سخت و قوی . و پشنك وژاله و تگرگ و یخ . ج : اجلاد و جلداء و جِلاد و جُلد .

جليدة (jolaydat) ا.ع. عضو وغشاء وپرده .

جليدقه (jalidqe) ا. پ . جليتقه و کرته .

جليده (jalide) ا. پ . حلقه‌ای از استخوان که تیر اندازان در دست می‌کنند .

جليدية (jalideyyat) ا.ع. باصطلاح طب جسمی جامد وغير حاجب ماورا و بشکل عدس که در خلف حدقهٔ چشم واقع شده .

جلئز (jel'ez) ا.ع. زن کوتاه .

جليز (jaliz) ا. پ . کمند . ومفسد و غماز .

جليز (jaliz) م.ع. **جلز جلزاً** و **جليزاً** . مر . جَلز .

جليس (jalis) ص. ع. همنشین . ج: جلساء و جلاس . و **القاضی الجليس** اخ: اسم عبدالعزیز بن جباب .

جليطة (jalitat) ا.ع. شمشیر خوش غلاف .

جليع (jali') ا.ع. زنی که در خلوت با شوی خودرا نپوشد .

جليف (jalif) اوص. رندیده و پوست باز کرده . و مرد درشت گول . و گیاه شبرم که در زمین نرم روید و غلاف بار آن پر از دانه‌ها باشد مانند ارزن .

جليفة (jalifat) ا.ع. سال تنگی وقحط وبوت که‌مرگ‌عام ستوران بود یق **اصابتهم جليفة عظيمة** . ج : جـلائف و جلف (jolof) و جُلف .

جليك (jalik) ا. پ. گلدان وآوندی که در آن گلی می‌گذارند .

جليل (jalil) ص.ع. کلانسال وآزموده کار . ج: جلة (jellat) واجلة .

جليل (jalil) ا.ع. بزرگوار وعظیم . وگیاه ثمام که از آن ازاز خرگاه سازند ج: جلائل . واخ. نام مردی . وگروهی بیمن . و **ذوالجليل** اخ: وادی بیمن . و **جبل الجليل** اخ: کوهی در شام .

جليل (jalil) ا. پ. _ مأخوذازتازی_ بزرگ و بزرگوار . و **جليل القدر** : انکه قدر ومرتبهٔ وی بلند باشد .

جليل (jolayl) ا.ع . پرده و چادر . وکجاوه پوش . وجل اسب . واخ. نام‌شخصی که گربهٔ بسیار نگاه می‌داشت .

جليلة (jalilat) ا.ع. مؤنث جليل‌زن بزرگ قدر . و نیز ناقه‌ای که یك شکم بیش نزاده باشد . ویك تکیه گـاه . ج: جلائل . وخرمابن بزرگ بسیار بار. ج: جِلال وجليل و **ماله جليلة ولا دقيقة** ای ماله ناقة ولاشاة .

جلية (jalih) ا.ع. جای بدون‌سنگریزه ورمل .

جليهة (jalihat) ا.ع. خرمای باشیر آمیخته . وجائی که سنگریزه های آنرا رفته و دور کرده باشند .

جم (jam) ا.پ. پادشاه بزرگ .ومردمك چشم . و منزه و پاکیزه . وعقل دویم از عقول ده گانه . وذات وطبیعت . وجمشیدو سلیمان و اسکندر رومی یعنی هر کجا لفظ جم را با جام و پیاله آورند مراد جمشید باشد و چون‌بانگین‌ووحش‌وطیرو پری گویند مرادسلیمان باشد واگر با آئینه وسد نام برند مراداسکندر بود.و**خوش جم**:خوش‌طبیعت‌وخوش‌ذات.

جم (jamm) اوص.ع. بسیار قوله‌تعالی **ويحبون المال حبا جما** . ج: جِمام و جُموم . وگرد آمدهٔ درچاه . و اخ. نـام پادشاهی . و **جاؤا جماً غفيرا** : آمدنـد همه . و**جم الظهيرة** : معظم گرمگاه . و **جم الماء** : جای ژرف از آب .

جم (jamm) م.ع . **جم المكيال جماً** و **جَماماً** و **جِماماً** و **جُماماً** (از باب نصر) : پرکرد پیمانه‌را تا سر . و **جم المكوك جماً**: پیمود بطوریکه فوق پری پیمانه شد . و **جم الفرس جماً وجماماً** (از باب نصر وضرب) : سواری کرده نشد آن اسب پس آسوده گردید . و **جم العظم**: بسیار گوشت گردید استخوان . و**جم الماء**: گذاشت آبرا تا جمع شود . و**جم الامر**: نزدیك شد آن کار وحاضر گردید . و **جم الفراق** : هنگام جدائی وفراق رسید .

جم (jemm) ا.ع. شیطان ویاشیطانها.

جم (jomm) ا.ع. نوعی از صدف . و ج: اجم .

جمء (jam') و (jama') ا.ع.کالبد.

جمء (jama') م.ع . **جمیء عليه**

جمء (از باب سمع) : خشم گرفت براو .

جما (jamâ) و (jomâ) ا.ع. نوعی از آماس پستان . وسنگ برآمده وبلند برروی زمین . ومقدار چیزی . وپشت هر چیز . و جنبش جنین وجز آن . ونوعی از آماس بدن.

جماء (jamâ') ا.ع .کالبد.

جماء (jamâ') و**جماءة** (jamâat) ا.ع. شخص هر چیزی وحجم آن .

جماء (jammâ') اوص.ع . هموار و صاف . و برهنه . و زن بی‌آرایش . و خود آهنی . واخ: نام موضعی بر سه میل ازمدینه. و**شاة جماء** : گوسپند بی‌شاخ . و **امراة جماء العظام** : زن فربه بسیار گوشت .

وجاؤا **الجماء الغفير** : آمدند همه. مر. غفیر. و**جمجمة جماء**: کاسهٔ سرپرومتلی.

جماجم (jamâjem) ا. ع. مهتران . وقبیله‌ها . ونام رسته‌ای که در جرجان بود . و **دیر الجماجم** اخ : موضعی نزدیك کوفه کانت به وقعة ابن الاشعث مع الحجاج . و ج. جمجمة .

جماجمی (jamâjemiy) ا. ع. کسی که چوب قلبه می‌سازد . واخ. نام دو نفر از محدثین .

جماح (jemâh) اع. سرکشی اسب .

جماح (jemâh) م.ع. **جَمَح جمحاً وجموحاً وجماحاً** . مر . جمح .

جماح (jommâh) ا . ع . شکست یافتگان در جنگ. ج. جامح. وتیر بی پیکان که تکه گویند وبدان مشق تیر اندازی کنند . ومیوه‌ای که بر سر چوبی نصب نموده کودکان بدان بازی نمایند و ما یخرج علی اطرافه شبه سنبل لین کرؤس الحلی والصلیان ونحوه . ج: جمامیح و درشعر جمامح بدون یا .

جماحة (jommâhat) ا.ع. واحد جماح.

جماخ (jamâx) ا. پ. اگاه و عنان وافسار .

جماد (jamâd) ا . ع . زمینی که باران بآن نرسیده باشد . وسال بی‌باران و ناقهٔ سست رو وآنکه شیر نداشته باشد . وهر چه جان ندارد . و**جماد الکف** : بخیل .

جماد (jamâd) و (jemâd) ا. ع. نوعی از جامه .

جماد (jemâd) ع. ع. جُمد و جمد (jomod) و (jamad) واز اعلام است.

جماد (jamâde) ا. ع. قولهم **جماد له** به بخیل گویند یعنی پیوسته جامد الحال است ولفظ جماد در این جا همیشه مبنی بر کسر است .

جماد (jamâd) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیز بی جان . وفلز وجسم کانی مقابل حیوان و نبات .

جماد (jammâd) ا.ص.ع. یخ فروش . و **سیف جماد** : شمشیر بران .

جمادات (jamâdât) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ چیزهای بی جان وکانی مانند سنگ و وفلزات ـ ضد حیوانات و نباتات .

جمادی (jomâdâ) ا.ع . نام دو ماه جمادی الاولی وجمادی الاخرة معرفه است و مؤنث. ج: جمادیات . و**جمادی خمسة**: ماه جمادی اول . و **جمادی ستة** : ماه جمادی ثانی . واین دوماه را خمسة وستة از آن جهة گویند که چون از محرم که‌اول سال است بشمریم پنجم وششم واقع می‌شوند . و **ظلت العین جمادی** : خشك و بی اشك گردید چشم .

جمادی (jamâdi) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نام دوماه ازماههای تازیان : جمادی اول وجمادی ثانی .

جمادی (jamâdi) اوص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ منسوب به جماد وضد نامی .

جمادیات (jomâdayât) ع.ج. جمادی.

جمار (jamâr) ا.ع. جماعت .

جمار (jemâr) ع.ج. جمرة سنگریزه ها . ومنه سمیت جمار الحج للحصی التی یرمی بها واما موضع الجمار بمنی فسمی جمرة . مر . جمرة .

جمار (jommâr) ا.ع . پیه خرمابن . و **جمار النهر** : رستنی مانند نیلوفر و پیوسته درآب .

جمارة (jommârat) ا.ع.واحد جمار.

جماری (jamârâ) و **جماراً** (jamâran) ا.ع.همه **یق جاؤا جماری**.

جماز (jammâz) ص.ع. **بعیر جماز**: شتربسیارتیزرو. و**حمار جماز**: خرجهنده.

جمازة (jammâzat) ا.ع. مؤنث جماز یق **ناقة جمازة** .

جمازة (jommâzat) ا.ع. دراعه‌ای از صوف که آستینهای آن تنگ باشد . واخ. اسب عبدالله بن حکم که از نجیب ترین اسبهای عرب بوده .

جمازگان (jammâzagân) پ .ج. جمازه.

جمازوان (jammâz-vân) ا.پ. شتربان وساربان .

جمازه (jammâzeh) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ نوعی ازشتر تیز رو .

جماسپرم (jam-esparam) ا . پ . نوعی ازریاحین .

جماسی (jomâsiyy) و **جماسیة** (jomâseyyat) ص.ع .شب بسیار سرد. یق **لیل جماسی** و **لیلة جماسیة** .

جماش (jamâc) او ص .پ . شوخ و شوخی . وفریبندگی. ومست‌ومستی ودرشتی و وعربده . و آرایش کننده . و فریبنده . و **جماشان گل** : گل چینان .

جماش (jemâc) ا.ع . آنچه میان نورد و دیوار سر چاه باشد .

جماش (jammâc) ا . پ . ملاقات دوستان به پنهانی .

جماش(jammâc) اوص.ع.نام مردی. و **رجل جماش** : مرد متعرض زنان کانه یطلب الرکب الجمیش .

جماظ (jemâz) ا.ع. درشت‌وبدخوی.

جماع (jemâ') م.ع. **جامع مجامعة وجماعاً** . مر . مجامعة .

جماع (jemâ') ا . ع . جمع چیزی یق **جماع الخباء الاخبیة** ای جمع الخباء . و قولهم **الخمر جماع الاثم** ای مجمعه .

جماع (jemâ') ص.ع. **قدر جماع**:

دیگ کلان .

جماع (jəmâ') ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ وطی درقبل زن وجز آن وگان وچالش وسکند وگایان وگایه ومرز و نیوتش . و **جماع کردن** : وطی کردن .

جماع (jammâ') او ص . ع . بسیار گرد آورنده . و بسیار جماع کننده و از اعلام است .

جماع (jommâ') ا . ع . هر چیز گرد. وفراهم آمده و فراهم آمدنگاه اصل هرچیز . و **جماع الکف** : مشت.. و **جماع الناس** :مردم درآمیختهٔ از هر قبیله .

جماعات (jamâat) ع . ج . جماعة .

جماعة (jamâat) ا . ع . همگی‌چیزی. وگروه مردم. ج. جماعات. المثل: **جماعة علی اقذاء** ای اجتماع بالابدان و افتراق بالقلوب یضرب لمن یضمراذی‌ویظهرصفاء . ونیز جماعة : از اعلام است .

جماعت (jamâat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گروه مردم و ازدحام و انبوهی و جمعیت واجتماع وانجمن واتفاق ومعاهده . و **نماز جماعت** : نمازی که درآن‌مردمان ردیف هم ایستاده به پیشنماز اقتدا کنند . و **جماعت کردن** : اتفاق واتحاد کردن .

جماعت دار (jamâat-dâr) ا . پ . سرهنگ گروهان .

جمال (jamâl) ا‌ع . خوبی‌صورت وسیرت واخ. نام زنی . و **جمالك ان لا تفعل كذا**: ترغیب وتحریص بر نیکو کاری است ای الزم الاجمل ولاتفعل ذلك .

جمال ((jamâl) م.ع. **جمل جمالا** (از باب‌کرم) : خوب صورت و نیکو سیرت گردید .

جمال (jemâl) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ زیبائی وحسن ورونق وخوبی صورت و خوشگلی . و**جمال داشتن**: خوشگلی داشتن وصورت خوب داشتن .

جمال (jemâl) ع . ج. جمل .

جمال (jomâl) ا . ع . خوب صورت نیکو سیرت . واخ. نام شهری .

جمال (jammâl) ا . ع . مالك شترو باشتربان . ج . جمالون .

جمال (jommâl) ا . ع . خوب‌صورت‌و نیکو سیرت .

جمالات (jamâlât) و (jemâlât) و (jomâlât) ع.ج. جمل .

جمالة (jemâlat) ا.ع. گلهٔ شتران نر که ماده درآن نباشد .

جمالة (jamâlat) و (jemâlat) و (jomâlat) ا.ع. گلهٔ شتران ماده که نر درآن نباشد واسبان . و ج . جمل . و یك طایفه از قبیله ای .

جمالة (jammâlat) ا.ع. شتربانان .

جمالستان (jemâlestân) ا . پ . جائی که درآن مردمان زیبا فراوان باشد .

جمالوگ (jemâlug) و(jemâlovg) اخ.پ. نام دزد وراهزنی معروف .

جمالون (jammâluna) ع.ج.جمال.

جمالی (jomâliy) ص . ع . **رجل جمالی** : مرداستوار خلقت.وكذلك **جمل جمالی** .

جمالیة (jomâleyyat) ص.ع. **ناقة جمالیة** : ناقهٔ استوار خلقت مانندشتر نر .

جمام (jamâm) ا.ع. آسایش وآسودگی اسب بعداز ماندگی .

جمام (jamâm) م . ع . **جم الفرس جماماً** (ازباب نصر وضرب) : گشنی‌نکرد آن اسب پس فراهم آمد آب منی‌آن. و **جم الفرس جماً وجماماً**: سواری کرده نشد اسب پس آسوده گردید .

جمام (jamâm)و(jemâm)و(jomâm) م.ع. **جم المكیال جماً** و **جماماً** و **جماماً** و **جماماً** . مر . جم .

جمام (jamâm)و(jemâm)و(jomâm) ا.ع. آنچه برسر پیمانه باشد پس‌ازپری .

جمام (jemâm) ا.ع. قبیله ها. وج. جم. وج. جمة .

جمام (jomâm) و (jemâm) ا.ع.منی گرد آمدهٔ اسب از ترك گشنی .

جمام (jammâm) ا.ع . پیمانهٔ سر بر آورده بعد پری . واخ . نام شخصی .

جمامح (jamâmeh) و **جمامیح** (jamâmih) ع.ج. جماح .

جمامیس (jamâmis) ا.ع . نوعی از غارج وسماروغ .

جمان (jomân) ا.پ. گیل دارو که چوبکی است سیاه رنگ وکسارهاش سبزپستهٔ وکرم روده را بکشد .

جمان (jomân) ا.ع.مروارید . وغوزهٔ نقرة . ونوعی حمیل زنان که‌از رشته‌های‌چرم بافند ودرآن مهره های گوناگون تعبیه کنند و یامهرهٔ ملمع کرده شدهٔ بنقره . واخ . نام‌شتر نری . ونام کوهی .

جمان (jammân) ا.ع. پیمانهٔ سر بر آورده بعد پری . واخ . نام شخصی .

جمانا (jamânâ) اخ.پ. نام‌رودی در هندوستان‌که از جبال هیمالایا برمی خیزد و مشروب می‌کند دهلی و آگره والله‌آباد را و پس‌از طی ۱،۳۷۵ کیلومتر در الله آباد برود عظیم گنگ داخل‌میگردد . و جون و جمنه نیز گویند .

جمانة (jomânat) ا.ع. واحد . جمان یعنی یك‌دانهٔ مروارید ویك دانهٔ غوزهٔ نقرة .

جمانی (jamâni) ا.پ. ساقی و شراب دهنده .

جمانی (jommâniy) ص.ع. آنکه موهای سرش انبوه ودرازباشد. منسوب الی الجمة علی غیر قیاس .

جماهیر (jamâhir) ع.ج. جمهور .

جمائر (jamâer) ع.ج. جمیرة .

جمائل (jamâel) ع.ج. جمل .

جمة (jammat) ا.ع. چاه بسیار آب . و **جمة الظهیرة :** معظم گرمگاه . و **جمة الماء :** جای ژرف از آب . ج : جمام. و **جمة السفینة :** جائی از کشتی که آب تراویدهٔ از درزها در آن جمع شود .

جمة (jammat) و (jommat) ا.ع . جماعت انبوه از مردمان که دیت خواهندیق **جاءفی جمة عظیمة** . وکذلك **فی جمة عظیمة** . ج : جمم .

جمة (jommat) ا.ع. تمامی موی سر و انبوهی آن وموی فرود بنا گوش .

جمتود (jamtud) ا.پ. نیل مقصود و شادی نفس بواسطهٔ امور حسنه ای که ازآن صادر شود .

جمثورة (jomsurat) ا.ع. تودهٔ خاك .

جمجاه (jam-jâh) ص.پ. از القاب پادشاهان یعنی پادشاهی که قدر و مرتبهٔ او مانند جم است .

جمجم (jamjam) ا.ع . ـ مأخوذ از جمجم فارسی وبمعنی آن .

جمجم (jomjom) ا.پ. گیوه که پا افزاری است زیرش ازلته ورویش ازریسمان.

جمجم (jomjom) ع.ج. جمجمة .

جمجمة (jamjamat) م.ع . سخن نا پیدا گفتن . و پنهان داشتن چیزی دردل. و هلاك گردانیدن .

جمجمة (jomjomat) ا.ع. کاسهٔ سر و استخوانی که درآن دماغ میباشد. ج : جماجم. ونوعی ازپیمانه . وچاه درشوره زار . وقدح چوبین . و چوب قلبه که در آن آهن تعبیه کنند . ج : جماجم .

جمجمه (jomjome) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ کاسهٔ سر که نفاغ و کدفت نیزگویند.

جمح (jamh) م.ع. **جمح الفرس جمحاً وجموحاً وجماحاً**(ازباب فتح): توسنی کرد آن اسب . و **جمحت المراة زوجها :** برآمد زن ازخانه ورفت پیش اهل خود بدون اجازت شوهر قبل از طلاق . و **جمح الرجل :** خودرای گردیدآنمرد . و نیز جمح : شتافتن یق **جمح فی اثره جمحاً**. وقوله تعالی **لولوا الیه یجمحون** ای یسرعون . و **جمح الصبی الکعب بالکعب :** انداخت کودك کعب را برکعب تاپبرد آنرا ازجای وی .

جمحظة (jamhazat) ا.ع. خرفه ای که بچهٔ خرد را در گهواره بدان پیچند ورسنی که دست وپای گاو وگوسپند را دروقت کشتن بدان بندند .

جمحل (jommahl) ا.ع . گوشت اندرون صدف .

جمخ (jamx) ا.ع. بزرگی وفخر .

جمخ (jommax) ع.ج. جامخ .

جمخر (jamxar) ا.ع. هرنای مانندی ازاستخوان که میان تهی باشد .

جمخور (jomxur) ا.ع . کاواك میان تهی .

جمد (jamd) م.ع. **جمده جمداً** (ازباب نصر) : برید آنرا . و**جمدحقی:** واجب شد حق من وثابت گردید . و **جمد الماء و کل سائل جمداً** و **جموداً** (ازباب کرم ونصر) : افسرده وبسته گردید.

جمد (jamd) اوص.ع. **ماء جمد :** آب بسته وفسرده. وازاعلام است.

جمد (jomd) و (jomod) و (jamad) ا.ع. زمین بلندوسخت. ج : اجماد و جماد.

جمد (jamad) ا.ع. برف وآب منجمد وج . جامد.

جمد (jomod) اخ.ع. نام کوهی دونجد.

جمدچینی (jamade-çini) ا.پ. ملح چینی .

جمدر (jamdar) ا.پ. ـ مأخوذ از سانسکریت ـ سلاحی دودمه که بهندی کتاره و بفارسی کنونی قداره گویند .

جمر (jamr) م.ع. **جمرالقوم علی الامرجمراً** (ازباب نصر) : گرآمدندآن قوم برآن کار . و **جمر الفرس :** درقید جست اسب . و **جمره :** خدرك آتش داد آنرا . و**جمرفلاناً :** دور و یکسو گردانید فلان را .

جمر (jamr) ا.ع.ج. جمرة .

جمرات (jamarât) ع.ج. جمرة . و **جمرات حج :** سه موضع است . مر . جمرة . و **جمرات العرب :** بنوضبة بن ادونبوحارث بن کعب وبنو نمیر بن عامر ویا. عبس وحارث وضبة لان امهم رات فی المنام انه خرج من فرجها ثلاث جمرات فتزوجها کعب بن المدان فولدت له الحارث وهم اشراف الیمن ثم تزوجها بغیض بن ریث فولدت له عبساً وهم فرسان العرب ثم تزوجها ادفولدت له ضبة فجمرتان فی مضر وجمرة فی الیمن .

جمرة (jamrat) ا.ع . خدرك آتش . ج : جمر و جمرات . وتف زمین. وهزار سوار . وقبیله ای که دست یکی کند و باقبیلهٔ دیگر نیامیزد . وقبیله ای که درآن سه صد سوار باشد. ویك سنگریزه . ویك بارانداختن سنگ. ویکی ازجمرات حج که در آن رمی جمار کنند وآنرا سه موضع است درمنی: **جمرة الاولی وجمرة الوسطی وجمرة العقبة** .

جمره (jamre) ا.پ. ـ مأخوذازتازی-

خدرك و اخگر آتش .

جمره (jamre) ا.پ. حرارت و بخاری که در آخر زمستان در شباط ماه رومی بسه دفعه از زیرزمین برمی‌خیزد یکی درهفتم آنماه که‌بسبب آن زمین گرم می گردد وآنرا سقوط جمرهٔ اول گویند و دیگری درچهاردهم کـه سقوط جمرهٔ دویم باشد و به سبب آن آبها گرم می شود و سیومی دربیست ویکم کـه سقوط جمرهٔ سیوم بود وبه‌سبب آن گیاهها و درختان گرم میشوند .

جمری (jamri) و (jemri) و (jomri) ا.پ. مرد گدا و کم اصل وجلف .

جمز (jamz) ا.ع. نوعی ازرفتار کـه فوق عنق ودون عدو باشد .

جمز (jamz) م.ع. **جمز الانسان و البعیر وغیره جمزاً و جمزی** (از باب ضرب) : برفتار جمزرفت انسان وشتر وجز آن . و **جمز فلان‌فی الارض :** رفت فلان . و **جمز فلاناً وبه :** استهزا کرد مر فلان را .

جمز (jamz) و (jomz) ا.ع . بقیهٔ تنهٔ خرمابن . ج : جُموز .

جمز (jomaz) ع.ج. جُمزة .

جمزاز (jomzâz) ا.ع. قطعه‌ای‌ازخرما راز کشك. وتخمدان گیاه .

جمزان (jomzân) ا.ع. نوعی‌ازخرما .

جمزة (jomzat) ا.ع. پاره‌ای از خرما و مانند آن . ج : جُمز . و لختی از کشك . وغنچهٔ گیاه که در آن دانه‌باشد .

جمزی (jamzâ) م.ع. **جمز جمزاً و جمزی** . مر . جمز .

جمزی (jamazâ) ص .ع . **حمار جمزی :** خرتیزرو .

جمزیور (jamzivar) ا.پ . اسبی که‌روی وشکم وهردوپای آن سفید باشد .

جمس (jams) ا.پ. یخ .

جمس (joms) ع.ج. جُمسة .

جمسة (jamsat) ا.ع. آتش .

جمسة (jomsat) ا.ع . گلهٔ شتران . و خرمای خشك . و غورهٔ خرمای نیم رس . ج : جُمس .

جمست (jamast) ا.پ. گوهری فرومایه و کم قیمت ومایل به کبودی و یا کبود مایل بسرخی ومعدن‌آن‌نزدیك مدینهٔ طیبه ویا گوهری مانند لعل . ومردم بداصل و جاهل .

جمش (jamc) ا.ع . یك نوع آوازی المثل **لایسمعون فلان اذناً جمشاً** ای ادنی صوت ای لایقبل نصحاً او معناه متصام عنك وعما یلزمه

جمش (jamc) م.ع. **جمش رأسه جمشاً** (ازباب‌نصر) : سترد موی سرآنرا . و نیز جمش : باطراف انگشتان دوشیدن . و سخن‌گفتن بازنان. وبازی‌کردن . **وجمش القلیب جمشاً :** جماش ساخت چاه را .

جمش (jamac) ا. پ . برگشت چشم طیور گوشت خوار و شکاری هنگام گرفتن طعمه . و نگاه تند .

جمشاء (jamcâ') ا.ع . زن‌فراخ‌زهار.

جمشاسب (jamcâsb) ا.پ. چون‌باجام و صراحی استعمال شود مراد جمشید باشد و و اگر با خاتم وحور وپری مراد سلیمان.

جمشاك (jamcâk) **وجمشك** (jamcak) ا. پ . کفش و پا افزار .

جمشید (jamcid) اخ . پ . پادشاه چهارم از سلسلهٔ پیشدادیان . **و جمشید ماهی** و یا **جمشید ماهی‌گیر :** بودن آفتاب در برج حوت . وسلیمان ویونس .

جمشیدؤن (jacid'un) ا.پ. جمشید و سلیمان .

جمص (jams) ا . ع. یك نوع گیاهی.

جمع (jam') ا ع . نخل بسیاربار و یا نوعی از خرمای بلایه و یا درخت خرما وقتی که ازخسته برآید وهنوز دریافت نشود که از کدام قسم است . و قیامت . و صمغ سرخ. و گروه مردم . ج : جموع . وهمه . و شیر هرماده شتر و شیر گوسپندی که پستان آنرا بسته باشند . و مُزدَلفة و باین معنی اخیر بدون الف ولام است. **ویوم جمع :** روز عرفه . **وایام جمع :** روز های‌منی . و باصطلاح صرف و نحو کلمهٔ واحدرا افزاز بستن وجمع کردن و درین صورت دلالت‌کند بر زیاده از دو. در یك معنی و آن بر دو نوع است یکی جمع سالم که صیغهٔ مفرد در آن سلامت ماند و این نوع در مذکر بواو ونون و یا بیا و نون باشد و در مؤنث به الف و تا و دیگری جمع غیر سالم و مکسر که نه چنین باشد . و فی‌المعیار اقل الجمع اثنان لقول الصادق علیه السلام : الاقراء ادناها حیضتان فصاعداً و لقوله تعالی : و من دونهما جنتان الی قال فیهن خیرات حسان . و قوله : ولمن خاف مقام‌ربه جنتان الی ان‌قال فیهن‌قاصرات الطرف ولقوله: وهل‌اتیك‌نبأالخصم اذتسوروا المحراب اذدخلوا علی داود ففزع منهم قالوا لاتخف خصمان بغی بعضنا علی بعض .

جمع (jam') م . ع. **جمع الشیء المتفرق جمعاً :** (از باب فتح) : گرد آورد آن‌چیزپرا کنده‌را . **وجمعت‌الجاریة الثیاب** ای‌لبست القمیص والخمار والمحلفة یعنی جوان گردید آن جاریه . و **ماجمعت باه‌راة قط وعن‌امراة :** زفاف نکردم با زنی هرگز . و نیز جمع : اسم واحد را افزاز بستن .

جمع (jam') ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی۔ اجتماع و فراهم آمدگی و افزاز و جماعت و انجمن وپیوستگی واتحاد . ومجموع وجماگی

حساب . و خبره . و خبوره و خبیوه . و اصل و سرمایهٔ مال . وحاصل ودرآمد وارتفاع ملك . و باج و خراص که حکومت ازآن می‌گیرد . وعوارض آن . و **جمع آمدن:** فراهم‌آمدن‌وفراهم‌کرده شدن. و**جمع آوردن:** فراهم آوردن و گرد کردن. و**جمع بستن :** تعیین‌ارتفاع وخراج‌وعوارض‌ملکی‌رانمودن. و**جمع بودن :** فراهم بودن وباهم بودن. و **جمع شدن :** فراهم شدن وخیره‌شدن. و آسوده گشتن . و محفوظ بودن . و **جمع کردن :** فراهم آوردن و گرد کردن وگرد آوردن هرچیز پراکنده را . و**جمع کثیر:** جماعت بسیار .

جمع (jom') ا. ع . مشت فراهم‌آمده . ج : اجماع یق **ضربته بجمع کفی .**

جمع (jom') ص. ع . ج . جامع .

جمع (jom') و(jam') و (jem') ا. ع. **ماتت بجمع** ای‌عذراء اوحاملا اومثقلة. و کذلك **ماتت بجمع و ماتت بجمع .**

جمع(jom') و(jem') ا.ع. **امرهم بجمع:** یعنی کارشان پنهان ومخفی است. و **فلانة من زوجها بجمع:** یعنی فلان زن همچنان‌دوشیزه‌است. و**ذهب الشهر بجمع** یعنی رفت تمام ماه و در هرسه بجمع نیز گویند .

جمع (joma') ع . ج . جمعة و ج . جمعاء .

جمعاء (jam'ā') ا . ع . مؤنث اجمع. و ناقهٔ کهن سال. و ستوری که هیچ نقصان‌درتن‌آن نباشد . ج : جمع (joma') .

جمعات (jom'āt) (jomoāt) و (jomaāt) ح. ج. جمعة وجمعة (jomoat).

جمعات (jamaāt) ع . ج . جمع .

جمع انداز (jam'-andāz) ص . پ . کسی که هر تیرش به نشانه رسد و خطا نشود .

جمع افگنی (jam'-afgani) ا.پ. یکی از کمالات تیر اندازی که تیر های بسیار بریك جا زند .

جمع‌بندی (jam'-bandi) ا.پ. تعیین مالیات وارتفاع وعوارض املاك وهست‌بود. و**جمع بندی کردن :** هست بودکردن.

جمعة (jom'at) ا.ع. یك مشت. والفت یق **ادام الله جمعة ماینکما** ای الفة ما بینکما .

جمعة (jom'at) و (jomoat) و (jomaat) ا . ع . روز آدینه . ج : جمع و جمعات (jom'āt) و (jomoāt) و (jomaāt) .

جمع خرج (jam'-xarj) ا . پ . حساب دخل وخرج و در آمد وخرج .

جمعد (jam'ad) ا . ع . سنگهای جمع کرده شده .

جمعدار (jama'-dār) ا . پ. صاحب منصب لشکری که ازهمان طایفه باشد ورئیس هردسته .

جمعداری (jama'-dāri) ا.پ. شغل جمعدار .

جمعدان(jama'-dān) ا. پ. خرجین مسافر .

جمعر (jam'ar) ا . ع . گل‌زرد که از چاه وقت کندن برآید . و ا خ . نام قبیله‌ای وباین معنی بدون الف و لام است .

جمعرة (jam'arat) ا. ع. پشتهٔ درشت بلند ویا سنگ تودهٔ بلند .

جمعرة (jam'arat) م . ع . **جمعر الحمار جمعرة :** گرد آورد آن خرگوش خود را وقت گزیدن (لغة فی جمعر) . و نیز جمعرة : گرد گردانیدن .

جمعگی (jom'agi) ا . پ . انعام هفتگی که در هرروز جمعه بکودکان دبستان داده میشود . و هدیه ای که آنان در آن روز بمعلم خود میدهند .

جمعلة (jom'olat) ا ع. بقدر یك‌جوز ازعسل ومسکه ومانند آن .

جمعلیل (jom'alil) ا . ع. گردآورندهٔ هرچیز .

جمعلیلة (jom'alilat) ا. ع.کفتار . و ناقهٔ کهن سال . و ناقهٔ سخت استوار . و ناقهٔ بقوت آمدهٔ بعد لاغری وستی .

جمعور (jom'ur) ا . ع . جماعت بزرگ .

جمعورة (jom'urat) ا. ع . بادریسهٔ بر سر چوبی . و لختی از کشك که سرش بلند باشد .

جمعه (jom'e) ا . پ . مأخوذ از تازی . روز آدینه وروز ششم از هفته .

جمعه بازار (jom'e-bāzār) ا.پ. بازاری که در روز جمعه منعقد می‌شود ومردم پس ازفراغ ازنماز جمعه در آنجا آمده خرید و فروش می‌کنند .

جمعی (jam'i) ا و ص. پ . مأخوذ ازتازی . تحویلی ومبلغ ویا مقداری که بکسی سپرده و در نزد وی جمع شده و باو تحویل کرده باشند .

جمعیت (jam'iyat) ا. پ. مأخوذ از تازی. گروه مردم وبسیاری وکثرت وفراوانی و ازدحام و اجتماع مردم . و فراهم آمدنگاه و گرد آمدنگاه . و**جمعیت بودن :** بسیار وفراوان‌بودن . و**جمعیت‌خاطر :**آسودگی خیال و راحت وآسایش . و **جمعیت خانه:** اهل خانه و کسانیکه در آنجا منزل دارند . و **جمعیت داشتن :** فراوانی داشتن وهنگامه داشتن‌وازدحام واجتماع‌داشتن واتحاد داشتن. و **جمعیت کردن :** گرد آمدن و فراهم

آمدن وازدحام واجتماع کردن و هنگامه کردن.

جمعیت خانه (jam'iyat-xâne)ا.پ. جای اجتماع مردمان . و دیوان خانه و دیوان عام .

جمعیت گاه (jam'iyyat-gâh) ا. پ . فراهم آمدنگاه و گرد آمدنگاه و جای هنگامه .

جمگرد (jamgard) ا.پ. بهشت این عالم که در کتاب صددر از قول زردشت بیان میکند .

جمل (jaml) م.ع. گردآوردن. و**جمل الشحم** : گداخت پیه را (والفعل من نصر) .

جمل (joml) ع.ج. جمل و جمل .و اخ. نام زنی .

جمل (jamal) و (jaml) ا.ع. شتر نر و شدللاشی فقیل **شربت لبن جملی** . و شتر نر هفت ساله و یا پنجساله و یا نه ساله و یا شش ساله . ج: اجمال و جامل و جمل و جمال و جمالة و جمالة و جمالة و جمالات و جمالات و جمالات و جمائل و اجامل . و در کینه بوی مثل زنند و گویند : **هو احقد من جمل** او **من جمل** .

جمل (jamal) ا . ع . خرمابن. وماهی که طولش سی ذراع است وجمل البحر گویند . المثل **اتخذ اللیل جملا** یعنی شب زنده داشت برفتن ویا عبادت کردن و مانند آن. و**مسك الجمل** اخ : نام خزانهٔ ابی الحقیق. و**یوم الجمل**: روز جنگ عایشه رضی الله عنها با حضرت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه سمیت بذلك لانها کانت علی جمل اسمه عسکر .

جمل (jamal) و (jomal) و (jomol) و (joml) ا . ع . رسن ستبر کشتی و قرع بهن حتی یلج الجمل فی سم الخیاط .

جمل (jomal) ا.ع. ازدیاد . و**حساب الجمل** : حساب ابجد و ج. جملة .

جمل (jomol) ا . ع . گروه مردم .

جمل (jommal) ا . ع . رسن ستبر کشتی و قرع حتی یلج الجمل فی سم الخیاط. و **حساب الجمل** : حساب ابجد .

جملاء (jamlâ') ا.ع . صاحب جمال. وتمام خلقت ازهر حیوانی الحدیث **ثم عرضت له امراة حسناء جملاء** ای جمیلة ملیحة ولا افعل لها من لفظها .

جملاء (jamalâ') ع. ج . جمیل .

جملان (jemlân) ع . ج . جمیل .

جملانة (jomlânat) ا . ع . بلبل .

جملة (jomlat) ا . ع . همگی چیزی وهمه . ج : جمل . وکلام تام وبدون الف ولام نام جد یوسف بن ابراهیم قاضی دمشق .

جملة (jomlatan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تماماً وهمگی و جمیعاً .

جملگی (jomlagi) مف.پ. تماماً و همگی وسراسر و همادی .

جمله (jomle) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ همه وبالتمام وعموم وجمیع وگروه .

جمم (jamam) ا.ع . آنچه برسر پیمانه باشد بعد پری .

جمم (jamam) م.ع. بی نیزه شدن مرد. وبی سرون گردیدن گوسپند . وبسیارگوشت شدن زن . وبی کنگره بودن خانه (والفعل من سمع) .

جمم (jomam) ا . ع . ج . جمـة (jammat) .

جمند (jamand) ا.پ . جایمند . و اسب گمراه و تنبل . و مردم تنبل و بیکاره و مهمل .

جمنه (jamne) اخ.پ. نام رودی در هندوستان که جمانا و جون نیز گویند .

جموح (jamuh) ا.ع. اسب سر کش. واسب تیزرو باشاط . ومردی که از هوای خود نتواند باز گشت. ونام مردی ونام اسبی.

جموح (jomuh) م.ع. **جمح جمحاً و جموحاً وجماحاً** . مر . جمح .

جمود (jamud) ص.ع. **عین جمود**: چشم بی اشك .

جمود (jomud) م.ع. **جمد جموداً** (از باب نصر) : بخیل گردید . و **جمد جمداً و جموداً** . مر . جمد .

جمود (jomud) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بستگی و فسردگی ـ ضد میعان.

جموز (jomuz) ع.ج. جمزو جمز .

جموس (jomus) م.ع. فسردن و بسته شدن روغن و پیه وآب وجز آن ودر آب بیشتر جمود و درروغن و مانند آن جموس گویند (والفعل من نصر) .

جموش (jamuc) ص.پ . چموش .

جموش (jamuc) ا.ع. نورهٔ سترنده. وچاهی که آب از نواحی آن برآید . و سال خشك سوزندهٔ گیاه .

جموع (jamu') ص.ع . بسیار جمع کننده ومالدار .

جموع (jomu') ع.ج. جمع .

جمول (jamul) ا.ع. گدازندهٔ پیه . و زن فربه و سمین .

جموم (jamum) ا.ع. چاه بسیارآب . واسب که هرزمان رفتار دیگر آرد .

جموم (jomum) م.ع. **جم ماء البئر جموماً** (ازباب نصر وضرب) : بسیارشد آب آن چاه وگردآمد. و**جم البئر** : بازآمدآب چاه وقت کشیدن . و **جم الامر** : نزدیك شد کار . و کذلك **جم قدوم فلان** ای دنا وحان .

جموم (jomum) ع.ج. جم .

جمهرة (jamharat) ا.ع. ریگ توده. و **کتاب الجمهرة** : از تصنیفات ابن درید

در علم لغات .

جمهرة (jamharat) م‌ع. **جمهره جمهرة** : گرد آورد آنرا . و **جمهر القبر** ای جمع علیه التراب ولم یطینه : توده کرد برآن گور خاك را و گل نساخت برآن. و **جمهر علیه الخبر** : قدری ازآن خبررا بوی گفت ومراد خودرا پنهان کرد .

جمهلو (jamhalu) و (jamahlu) ا. پ. قسمتی از غله .

جمهور (jamhur) اخ.پ. نام یکی از پادشاهان هند .

جمهور (jomhur) ا‌ع . ریگ تودهٔ بلند . و همهٔ مردم . و معظم هر چیز . ج : جماهیر .

جمهور (jomhur) ا‌پ. ـ مأخوذاز تازی ـ جمع بسیار ازمردم و عامهٔ مردمان و خرجسته و همهٔ خلایق . وحکومت جمهوری. و **امور جمهور** : کارهای متعلق بهمهٔ مردم .

جمهوری (jomhuri) اوص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مملکتی که در آن صدور احکام واجرای آنها مربوط و بسته به رأی وکلائی است که ازمیانهٔ همهٔ مردم آن مملکت انتخاب شده اند .

جمهوری (jomhuriy) ا‌ع . یك‌قسم شرابی مسکر وپانبیذ انگور که سه سال‌بروی گذشته باشد .

جمی (jamā) و (jomā) ا‌ع. نوعی‌از آماس پستان . وسنگ بر آمده و بلند برروی زمین . و مقدار چیزی . و پشت هر چیز . وجنبش جنین وجز آن ونوعی ازآماس‌بدن .

جمی (jammā) ص ع . **جمجمة جمی** : آوندپر .

جمی (jommā) ا‌ع. باقلی .

جمیتونتن (jameytunetan) فل.پ. بلغت زند مردن .

جمیح (jomayh) ا‌ع . نره . واخ . نام مردی .

جمید (jamid) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ماه جمادی .

جمید (jamid) ا. پ. دفترپادشاهان هند.

جمیر (jamir) ا‌ع. جمع‌شدنگاه‌مردم. **وابن جمیر** : شب‌تاریك . و **ابناجمیر**: شب وروز .

جمیرة (jamirat) ا‌ع. موی بافته . ج : جمائر .

جمیز (jamiz) ا. پ. نوعی از انجیر کهبرگش به‌برگ درخت تود ماند .

جمیز (jamiz) ص‌ع. **رجل جمیز الفؤاد** : مرد تیز خاطر .

جمیز (jommayz) و **جمیزی** (jommayzā) ا‌ع. انجیر تر که شیرین و دارای اقسام است .

جمیش (jamic) ا‌ع. زهارسترده‌موی. وجای بی گیاه. ونوره‌سترنده. واخ.صحرائی در نواحی مکه .

جمیع (jami') اوص. ع. گرد آمده و یکجا شده . ولشکروقبیلهٔ گردآمده . وازاعلام است و گاه بطور تو کید آید یق **جاؤا جمیعاً** : آمدند همه و گروه مردم . و شیر هرناقه . وگوسپندی که پستانش بسته باشند . و **رجل جمیع** : مرد یك سال‌جوانی‌رسیده وریش برآورده .

جمیع (jami') ا‌پ. ـ مأخوذازتازی ـ همه وهمادی وهمگی . و **جمیع چیزها** : همهٔ چیزها . و**جمیع‌مردم** : همهٔ مردم. و **جمیع کارها** : همهٔ کارها .

جمیعاً (jami'an) مف.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ تماماًوهمگی‌وبالتمام‌وبالکل‌وسراسر.

جمیل (jamil) ا‌ع . پیه گداخته . ج : جملاء . وخوب صورت نیکو سیرت . و از اعلام . و **ابوجمیل** : کنیت تره‌وسبزی . و **درب‌جمیل** : دربندی ببغداد.

جمیل (jamil) ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ دارای جمال ورعنا وزیبا و خوشگل وخوب صورت .

جمیل (jomayl) و(jommayl) ا. ع. بلبل . ج : جملان . ومصغر جمیل .

جمیلانة (jomaylānat) ا‌ع . بلبل .

جمیلة (jamilat) ا‌ع . مؤنث جمیل و زن با جمال . و گروه آهوان وکبوتران .

جمیله (jamile) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نیکو وپسندیده . و**امور جمیله** : کارهای‌نیکو . و**اوصاف‌جمیله** :اوصاف پسندیده .

جمیلی (jamiliy) ا‌ع. گدازندهٔ پیه. و وفروشندهٔ پیه گداخته .

جمیم (jamim) ا‌ع . بسیار . و گیاه انبوه ویاگیاه برخاستهٔ پراکنده و یا گیاه نیم رسیده . ج : اجماء (ajemmā') .

جمیمة (jamimat) ا ع . گیاه نصی پانزده روزه که‌دهان ستوررا پرگرداند.

جن (jan) ا‌پ. طرف و سو و جانب و کنار . وبزبان مردم استراباد زن.

جن (jann) م‌ع. **جنه‌اللیل وعلیه جنا و جنوناً** (ازباب‌نصر) : پوشید آنرا شب . و**جن‌المیت** : دفن کرد مرده را . و **جن‌عنك** (مجهولا) : پوشیده وپنهان شد ازتو . و **جن الرجل جنا و جنوناً و جنة و مجنة** : دیوانه گردید آنمرد . و **جن فی‌الرحم‌جنا** (ازباب ضرب) : پوشیده گردید در زهدان .

جن (jenn) ا‌ع. پری ـ ضد انس . و فرشتگان . وشکوفهٔ گیاه . و اول هر چیزی یق **کان ذلك فی جن شبابه** . و **افعل**

الامر بجنه ای بحدثانه . **وهی بجن ضراسها** ای اول نتاجها و **جن اللیل :** تاریکی‌شب .**وجن‌الناس :** جماعت مردم. **ولاجن** ای لاخفاء .

جن (jen) و (jenn) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دیو وپری وغول .

جنا (janâ) ا.ع. کوزپشتی . و میوهٔ تازه وچیده . وزر. وشبه‌سفید . و خرمای‌تر . و شهد . ج : اجناء . وسماروغ وگیاه ومانند آن المثل **هذا جنای وخیاره فیه اذکل جان یده الی فیه** یضرب لمن آثرصاحبه بخیر ماعنده .

جنأ (janaʼ) م.ع. **جنیء جنأ** (از باب سمع) : کوز پشت گردید . و **جنیء علیه :** برروی افتاد .

جناء (jenâʼ) م.ع . برروی افتادن .

جنآء (janʼâʼ) ص . ع . مؤنث اجناء زن کوز پشت . وگوسپندی که سرون آن‌پس رفته باشد .

جناء (jonnâʼ) ع . ج . جانی .

جناب (janâb) ا . پ . شرط و گروی که درنفرباهم‌بندند وجناغ نیز گویند . وآستانه و دربند .

جناب (janâb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ از القاب مردمان بزرگ و عالم و نجیب است بمعنی تیمسار مانند جناب‌مستطاب وجناب جلالتمآب وجزآن. **وجناب عالی:** خطابی است که در تکلم به مردمان بزرگ می کنند .

جناب (janâb) و (jonâb) ا . پ . جناغ زین اسب که دامنهٔ زین و تسمهٔ رکاب باشد .

جناب (janâb) ا . ع . درگاه وآستانه . ج : اجنبة یق **اخصب جناب القوم** و **فلان‌خصیب‌الجناب وجدیب‌الجناب ورحب الجناب** . و پالان . و کرانه . و ا خ . نام کوهی و نام موضعی و از اعلام است .

جناب (jenâb) ا . ع . داغ که بر پهلوی شتر نهند . و **فرس طوع الجناب :** اسب‌رام **ولج فی‌جناب قبیح :** ستیزه کرد در مجانبت اهل خود .

جناب (jenâb) م.ع. **جانب مجانبة وجناباً** . مر . مجانبة .

جناب (jenâb) ع . ج . جنیب .

جناب (jonâb) ا . ع . بیماری ذات الجنب .

جناب (jonnâb) ا . ع . رفیق هم پهلو در رفتن . و ج . جانب .

جناباء(janâbâʼ) ا . ع . نوعی ازبازی کودکان .

جنابان (janabâne) ا . ع . به صیغهٔ تثنیه ده جناب و دوکرانه .

جنابة(janâbat) م.ع. **جنب‌الرجل جنابة** (ازباب کرم و سمع) : جنب‌گردید آنمرد . و **جنب زید فی نبی فلان جنابة** (از باب نصر) : فرود آمد زید در بنی‌فلان بغریبی . و **جنب فلان :** آرزومند شد فلان .

جنابة (janâbat) ا. ع. دوری. وجانب و پهلو . **وجنابتا الانف :** دوپهلوی‌بینی. و نیز جنابة : ماده شتری که با دراهم بکسی دهند تا غله آورد . و منی . و بیگانگی و غریبی .

جنابة (janâbat) و (jenâbat) ا .ع . درگاه و آستانه .

جنابة (jannâbat) اخ.ع.شهری‌محاذی خارك که گروه قرامطه از آن شهر بوده اند .

جنابت (janâbat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جنب شدگی .

جنابذ (janâbez) ع . ج . جنبذة (jonbozat) و (jonbazat) .

جنابه (janâbe) ا . پ . بازی و قمار با رهن و گرو .

جنابه (jonâbe) ا. پ . توامان و دو کودك که با هم از مادر زائیده شوند .

جناة (janât) ا.ع . واحد جنا که میوهٔ تازه و چیده شده باشد .

جناة (jonât) ع.ج جانی المثل **جناتها نباتها** . مر . اجناء .

جنات (jannât) ع . ج . جنة .

جنات (jannât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بهشتها و باغها و بستانها . **وجنات عدن :** بهشت زیرا که همیشه دروی اقامت دارند .

جنائر (janâser) ع . ج . جنثر .

جناجن (janâjen) ع . ج . جنجن (jenjen)و(janjan) وجنجنة (jenjenat) (janjanat) .

جناح (janâh) ا . ع . بال ودست. ج : اجنحة واجنح . وبازو و بغل . وجانب. و ذات چیزی . و نوعی از نظم مروارید در پهنا. و مروارید در رشته کشیده . و پناه و حمایت . و کرانه . وگروهی که بردو سوی لشکر برای استظهارباشند . و روزن ودریچه. وگوسپند مادهٔ سیاه . و نام چند اسب . و **نحن علی جناح السفر** یعنی آمادهٔ سفر هستیم . و **ذوالجناح** ا خ : نام اسب آنحضرت صلی‌الله علیه و آله .

جناح (janâh) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بال و بازو . و **جناح بعوضه :** چیز‌بسیارخرد . **وروزنهٔ‌جناح گشاده :** روزنه‌ای‌که دریچهٔ آن‌باز باشد . **ودرجناح سفر ویا درجناح حرکت :** آمادهٔ سفر ویا آمادهٔ حرکت . و **جناح لشکر :** بازوی

لشکر وگروهی که ازدوسوی لشکر جهةاستظهار میباشند و فردوسی ونظامی بمعنی مقدمةالجیش وپیش لشکر گفته اند .

جناح (janâh) و (jonâh) ا . ع . گروه از هرچیز .

جناح (jonâh) ا . پ . فیلگوش .

جناح (jonâh) ا . ع . گناه . ومیل .

جناحان (janâhâne) و **جناحین** (janâhayne) ا . ع . به صیغهٔ تثنیه دو بال . و **ذوالجناحین** اخ : لقب جعفربن ابی طالب رضی‌الله عنه قاتل یوم موتة حتی قطعت یداه فقتل فقال‌صلی‌الله علیه وآله ان‌الله سبحانه قد ابدله بیدیه جناحین یطیر بهما فی‌الجنة حیث یشاء . و یقال **رکبوا جناحی‌الطائر :** گذاشتند وطن خود را . و **رکب جناحی النعامة :** کوشش کرد در کار .

جناح جناح (janâha-janâha) ا . ع . کلمه‌ای که بدان گوسپندان را برای دوشیدن خوانند .

جناخ (janâx) ا . ع . دستهٔ زین . و جناغ .

جناخ (jonâx) ا . پ . کاسه و جام بزرگ .

جناذب (janâdeb) ع . ج . جُنذب .

جنادة (jonâdat) اخ . ع . قبیله‌ای بیمن . و نام چند صحابی .

جنادع (janâde') ا . ع . حشرات زمین چون ملخ و مار و سوسمار و جز آن . و بلایا و آفات . و سخن سخت و درشت . و یقال **ان‌جنادع کل شیی‌ء اوائله .** و نیز گویند **جاءت جنادع الشر .** و **ذات‌الجنادع :** بلاوسختی . ونیزجنادع : ج جُنذعة .

جنادف (jonâdef) ص . ع . ستبر کلفت ازمردم وشتران . وآنکه در رفتن کتف بجنباند . و کوتاه ستبر . و **ناقةجنادف :** ناقهٔ فربه قوی .

جنادفة (jonâdefat) ص . ع . **ناقة جنادفة :** ناقهٔ فربه‌قوی . و کذلك **امة جنادفة .** و زنان آزاد را بدان وصف نکنند .

جنادل (janâdel) ع . ج . جَندل .

جنادل (jonâdel) ص . ع . قوی و بزرگ .

جنار (jonnâr) ا . ع . درختی .

جنازة (jenâzat) و (janâzat) ا . ع . مرده . و تخت که مرده را بروی بردارند . ج : جنائز . وهرچه برمرده گران ودشوارآید . وبیمار . وخیك می . و **رمی فی جنازته** یعنی مرد . و کذلك **طعن‌فی‌جنازته .**

جنازه (jenâze) ا . پ . تابوت‌مرده و کاهو و کاهوکب ولاشهٔ مرده .

جنازه روان (jenâze-ravân) ا . پ . اسب .

جنازه کش (jenâze-kac) ا . پ . کسی که تابوت مرده را حمل میکند .

جناس (jenâs) م . ع **جانس مجانسة و جناسا .** مر . مجانسة .

جناس (jenâs) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تجنیس، وهم‌جنسی ومشابهت . وباصطلاح عروض آوردن دو ویاچند لفظ متحد اللفظ و مختلف المعنی .

جناسرية (jonâsereyyat) ا . ع . نوعی از خرما بن که پست تر از همه بار آورد .

جناغ (janâq) ا . پ . استخوان سینهٔ مرغ وسایر حیوانات که بتازی ترقوه گویند . وطاق پیش زین . و دستهٔ زین . و شرط و گروی که دو کس با هم بندند و مرا یاد و تورا فراموش گویند . و **جناغ بستن** یا **جناغ شکستن :** گرو بستن دوکس با هم به مرا یاد وتورا فراموش .

جناغ (jonâq) ا . پ . دامنهٔ زین‌اسب که یون نیز گویند . وتسمهٔ رکاب . ونوعی‌از اسباب زائد زین که برای زینت نقاشی کنند . وتنگ اسب . وزین پوش . وروی‌دامنهٔ زین که بیشتر از پوست پلنگ سازند . وکاسه وپیاله . وماهی منشاری که اره ماهی نیز گویند .

جناف (jenâf) ا . ع . **لج فی‌جناف قبیح :** ستیزه کرد درمجانبت اهل خود .

جنافی (jonâfiy) ا . ع . متکبر مایل ازحق .

جنافیر (janâfir) ع . ج . جُنفور .

جناق (jonâq) ا . پ . دامن زین .

جنان (janân) پ . ج . جَن یعنی زنان .

جنان (janân) ا . ع . جامه یق **ماعلی جنان الا ماتری** ای ثوب یواربنی . و شب . وبیم آن چیز که بنظر نمیآید . وحریم . وقلب ویا موضع فزع از قلب و روح . ج : اجنان . و کوهی . و **جنان‌اللیل :** تاریکی شب ویا اندك تاریکی که دراول شب باشد . و **جنان‌الناس :** جماعت مردم .

جنان (jenân) ع . ج . جنة . واخ . نام دختری . و **باب الجنان** اخ : محله‌ای به حلب .

جنان (jonân) ا . ع . سپر . وظلمت

جنان (jennân) ا . ع . ج . جان .

جنانة (jonânat) ا . ع . سپر .

جنایا (jenâyâ) و **جنایات** (jenâyât) ع . ج . جنایة .

جنایات (jenâyât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گناهها وجرمها وتقصیرات .

جنائب (janâeb) ع . ج . جنیب . و ج . جنبة . و ج . جنوب و ج : جنب .

جناية (jenâyat) م.ع. **جنى على قومه جناية** (ازباب ضرب) : گناه کرد گناهی که ازآن مؤاخذه کردند قوم . **وجنى الذنب عليه** : گناه کرد وی را . و گناه جست بروی .

جناية (jenâyat) ا.ع. گناه و فقها بیشتر درجرح استعمال کنند . ج : جنايا و جنايات .

جنايت (jenâyat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تقصير وجرم وگناه وخطا . وخراج و جزيه . **وجنايت كردن**: خطاوتقصيركردن وگناه كردن .

جنايت‌ستان (jenâyt-satân) ا. پ . جزيه گيرنده وخراج ستان .

جنايت‌فشان (jenâyat-facân) ص. پ . بی انصاف وظالم .

جنائز (janâez) ع.ج. جنازة و جنازة.

جنب (janb) ا.ع. پهلو يق **قعدت الى جنب فلان** . ج: جنوب واجناب و جنائب . وكرانه ومعظم چيزی وا كثرآن . واخ . نام پدر قبيله‌ای يمن ويالقب آن قبيله نه‌نام پدر آن . ونام محدثى كوفى . و **ذات الجنب** : آماس پرده‌درونی‌پهلووسینه . **وذو الجنب**: مبتلا به آزار ذات‌الجنب . **وجار الجنب** : هم سايهٔ هم‌پهلو . **والصاحب بالجنب** : رفيق سفر . **واتق الله فى جنبه ولا تقدح فى ساقه** ای لاتقتله ولاتفتنه ولاتشتمه ولا تسع فی‌الوقيعة فيه ومنه قوله تعالى **يا حسرتا على ما فرطت فى جنب الله** . وقوله تعالى **دعانا لجنبه** ای مضطجعاً .

جنب (janab) اخ.پ. شهری كه مردمش خوش طبع ومهمان دوست اند وشمشير را در آنجا خوب می‌سازند .

جنب (janab) او ص.ع. كوتاه و قصير وج . جنبب .

جنب (janab) م.ع. **جنب الفرس** **جنبا و مجنبا** (ازباب نصر) : كشيد آن اسب را يا لهنگ بجانب خود . و **جنبت الاسير جنبا**: كشيدم آن اسير را بطرف خود. ونيز جنب : كشيدن اسبی را بسوی اسب خود وقت گروبستن كه اگر اسب اوسستی كند بر او سوار گردد . **وجنبه** : دفع كرد آنرا از چيزی . **وجنب فلانا**: شكست پهلوی فلان را . **وجنب اليه**: مشتاق شدبسوی او وبی قرار گرديد . **وجنب البعير جنبا** (ازباب سمع): لنگيد آن شتر ازپهلو . و نيز جنب : به پهلو چسبيدن شش شتر از غايت تشنگی . وفرود آمدن ساعی درجای دور و امر كردن كـه خداوندان ماشيه را كشيده بياورند ماشيهٔ خود را درجائی كه فرود آمده است يا آنكه خداوند ماشيه دور رود ازجای خود وساعی را تكليف دهد تا نزد او آورد . و **لا جنب** . مر . جلب (jalab) .

جنب (janeb) ص.ع . **رجل جنب**: مردی كه از راه يكطرف رود از ترس مهمانان .

جنب (jonob) او ص . ع . بيگانه و غريب و نافرمان . ج : اجناب . **ورجل جنب** ای بعيد . ونيزجنب : آنكه بروی غسل واجب شده باشد بسبب جماع و خروج منی يستوی فيه الواحد والجمع والذكروالانثی وربما يطابق على قلة فيقال رجال اجناب و رجال جنبون ورجلان جنبان و نساء جنبات ولاتقل للانثى جنبة . و **الجار الجنب** : همسايهٔ بيگانهٔ ازغير قوم .

جنب (jonob) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آنكه بروی غسل واجب شده باشد بواسطهٔ جماع ويا خروج منی .

جنبات (jonobât) ع . ج . جنب .

جنبار (jenbâr) و (jennebâr) ا.ع. چوزهٔ شوات وحباری .

جنبان (jonbân) ص.پ. لرزان ومتزلزل ومتحرك ومضطرب . و **سلسله جنبان** : آنكس از طايفه وقبيله كه آنها را بهيجان آورد ودر هر كاری محرك آنان شود و رئيس هر طايفه و قبيله .

جنبان (jonâbâne) ع . تثنية جنب .

جنبانيدن (jonbânidan) ف م . پ . بحركت درآوردن ومتحرك ساختن وبلرزش در آوردن . و گهواره را به آرامی متحرك ساختن . و مسكه برآوردن ازشير .

جنبة (janbat) ا.ع. بيگانگی وغريبی . وكرانه يق **نزل فلان جنبة** ای ناحية . و گوشه نشينی واجتناب ازمردم يق **رجل ذو جنبة** ای ذو اعتزال عن الناس . و پوست پهلوی شتر يق **اعطنى جنبة اتخذ منها علبة** . وهردرخت كه آخر گرما سبز شود و برگ وبار آورد . ويا هررستنی كه فوق تره وكم از شجره باشد يق **مطرنا مطراً كثرت منه الجنبة** . و نيز جنبة : از اعلام است .

جنبة (janabat) ا ع . پهلو وكرانه يق **فلان لايطور بجنبتنا** .

جنبة (jonabat) ا.ع. آنچه از آن پرهيز كنند .

جنبتان (janbatâne)و (janabatâne) ا.ع. بصيغهٔ تثنيه يق **جنبتا الانف** : دو پهلوی بينی وكذلك **جنبتا الانف** .

جنبتور (janbatur) اخ.ع. جوان مصری كه حضرت موسى اورا كشت .

جنبتين (janbateyn) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ دوهنر ودوطرف . و **ذو جنبتين**: صاحب دوجنبه يعنی كسی كه خداوند دوصنعت ويا دوهنر ويا دوشغل باشد .

جنبثة (jonbasat) ا.ع. زن زشت و يازن سياه .

جنبثقة (jonbasqat) ا ع. زن بد .

جنبثنة (jonbasnat) ا ع. زن سیاه و این کلمه را بطور فحش گویند .

جنبخ (jonbox) ا ع . ستبر ودراز و بلند از هرچیزی . وشپش بزرگ .

جنبخة (jonboxat) ا ع. واحد جنبخ یك شپش بزرگ .

جنبد (jonbad) ا پ. گنبد وطاق . و محراب . و جَست .

جنبد (jonbed) ا . پ . سوری . و گل سرخ .

جنبذ (jonboz) ا ع . شکوفهٔ انار . و غنچهٔ ناشکفتهٔ از هر درخت . واخ . دهی به نیشابور وشهری بفارس . و نام صحابی که قاتل النبی صلی‌الله علیه وآله البکرة کافر او قاتل معه العشیة مسلماً . و **قصر الجنبذ :** بمدینه است .

جنبذه (jonbozat) و (jonbazat) ا ع. معرب گنبد وبمعنی آن . ج : جنابذ .

جنبر (janbar) ا ع . شتر نر ستبر و کوتاه . وچوزهٔ شوات وحباری .

جنبش (jonbeс) پ م ح . جنبیدن . و ا . حرکت واضطراب و لرزه . وگریز . و کار وشغل وعمل . و **جنبش آمدن :** حرکت کردن وبذل همت نمودن . **وجنبش آبا :** حرکت وسیر کواکب سبعهٔ سیاره که زحل ومشتری ومریخ وشمس وزهره وعطارد وقمر باشد . **وجنبش اول :** حرکت قلم قضا وقدر در لوح . و اول حرکت سیارات از برج حمل . **وجنبش زمین :** زلزله **ودر این جنبش :** دراین لحظه . **وجنبش کردن :** حرکت کردن . و خزیدن . و مضطرب شدن .

جنبقه (jonboqat) ا ع. زن بدخو .

جنبك (jonbak) ا . پ . جست و خیز .

جنبل (jonbol) ا . پ . هرچیز بی مصرف .

جنبل (jonbol) ا ع. قدح چوبین .

جنبلول (janbalul) ا. پ. چنبلول و بادریسه .

جنبنده (jonbande) ا وص. پ. هرچیز متحرك وهرچیز زنده وجاندار ومخلوق وجانور. وخزنده وحشرات وحشرات زهر دار .

جنبه (jonbe) ا. پ. جنبنده. وجنبش وحرکت .

جنبه (janbe) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کنار وطرف ومقابل . وهنر وصنعت وشغل.

جنبی (janbi) ص. پ . منسوب بجنب یعنی پهلوئی وکناری .

جنبید (jonbid) ا . پ . ـ مأخوذ از سریانی ـ آویشن وصعتر .

جنبیدن (jonbidan) ف ل . پ . حرکت کردن و لرزیدن و مضطرب شدن . وگریختن . وبلرزه درآمدن ومتزلزل‌شدن وتکان خوردن . وطپیدن وجهیدن .

جنبیده (jonbide) ص . پ . متحرك شده وتکان خورده .

جنبین (janbayn) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طرفین ودوکنار ودوطرف .

جنبیه (janbie) ا. پ. یك نوع سلاحی که جمدر وقداره وبهندی کتاره گویند .

جنة (jannat) ا. ع. بهشت. وبستان و باغ . نخلستان . ج : جِنان و جَنات . و **بطنان الجنة :** میان بهشت .

جنة (jennat) م ع. **جن جناً وجنوناً** و **جنة و مجنة** . مر . جن .

جنة (jennat) ا . ع . فرشتگان وگروهی ازپریان . ودیوانگی قوله تعالی **ام به جنة.** و **عبد الجنة** . کابوس .

جنة (jonnat) ا. ع. سپر . وپرده . ونوعی از برقع زنان که بدان سر و روی و سینه و پشت سوای کمر پوشیده شود . ج : جنن .

جنت (jannat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ باغ. گلستان و بهشت . و **اهالی جنت:** بهشتیان **و باغ جنت:** بهشت. **وجنت البلاد:** از القاب بنگاله.

جنت آرامگاه (jannat-ârâm-gâh) و **جنت آشیان** (jannat-âcyân) و **جنت‌مکان** (jannat-makân) **وجنت نصیب** (jannat-nasib) ص . پ . از القاب مردگان است در صورتیکه آنهارا بخیر وخوشی یادکنند .

جنتر (jantar) ا. پ. یك قسم‌سازی مرهندیان‌را . واصطرلاب ویا اسباب نجومی مانند آن .

جنتوریه (janturie) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ قنطوریون .

جنتی (jannati) ص . پ . منسوب به جنت یعنی بهشتی .

جنتیانا (jantiânâ) ا . پ . ـ مأخوذ از لاتینی ـ جنطیانا .

جنث (jens) ا.پ . اصل هرچیزی یق **هومن جنسك و جنثك** ای من اصلك.

جنثر (jansar) و (jonsor) ا ع. شتر نر کلان فربه . ج : جناثر .

جنثورة (jonsurat) ا . ع . تودهٔ خاك .

جنثی (jensiy) و (jonsiy) ا ع . بهترین جنس آهن وآهن نیکو .

جنثی (jonsiy) ا ع . شمشیر وزره‌گر وآهن گر .

جنج (janj) ا . پ . آواز و فریاد گاو نر .

جنجال (janjāl) ا. پ. همهمه وفریاد وآشوب وازدحام .

جنجر (jonjar) ا. پ. دارونی که سرخ مرد وبتازی عصا الراعی گویند .

جنجك (janjak) ا . پ . اسپست و شبدر .

جنجل (jonjol) ا ع . تره‌ای مانند مارچوبه که نیم پخت کرده خورند .

جنجن (janjan) و (jenjen) ا. ع. استخوان سینه . ج : جناجن .

جنجنة (janjanat) و (jenjenat) ا. ع . استخوان سینه .

جنجون (jonjun) ا. ع . دولاب .

جنجه (janje) ا. پ. هستهٔ انگور.

جنح (janh) م ع . **جنح الطائر جنحاً** (ازباب‌فتح): ناتوان گردید آن مرغ درپریدن. و**جنح البعیر** (مجهولا): شکست جوانح شتر از گرانی بار .

جنح (jenh) ا ع . **جنح الطریق:** کنار راه و جانب آن . و **جنح القوم :** ناحیهٔ قوم وپناه قوم .

جنح (jenh) و (jonh) ا. ع. بهره‌ای از شب وتاریکی و اختلاط آن .

جنحاب (jenhâb) ص. ع . کوتاه گرد اندام .

جنحدل (janahdal) ص.ع. کوتاه بالا.

جند (jand) اخ.پ. شهری درترکستان.

جند (jond) ا.ع. اعوان‌وانصار ولشکر. و شهر . و هرنوع از انواع مخلوقات . ج : جنودواجناد . ویق**الشام خمسة اجناد:** دمشق وحمص و قنسرون و اردن وفلسطین . المثل **ان لله جنوداً منها العسل** قاله معاویة لما سمع ان الاشتر رضی الله عنه سقی عسلا فیه سم، یضرب عند الشماتة بما یصیب العدو .

جند (jond) ا. پ . گند و مادهٔ دوائی حیوانی که جند بیدستر نیز گویند .

جند (jond) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ سپاه ولشکر .

جند (janad) ا. ع . زمین درشت . و سنگریزه های مشابه گل . و ا خ . نام شهری در یمن آباد کردهٔ جندبن شهران که بطنی‌است از معافر .

جندار (jandâr) ا. پ. مخفف جاندار وبمعنی آن .

جنداسابور (jondā-sābur) اخ.پ. نام شهری درخوزستان .

جندال (jandāl) ا . پ . عوام‌الناس. ومردم تولکی وهرزه‌کاره وشراب خواره .

جندب (jondob) و (jondab) و (jendab) ا. ع. نوعی از ملخ . و **ام جندب :** بلا و غدر وستم . و **وقعوا فی‌ام جندب** ای‌ظلموا.

جند بیدست (jond-bidast) و **جند بیدستر** (jond-bidastar) ا.پ.گندبیدستر یعنی کیسهٔ غده مانندی که درزیر پوست شکم بیدستر درمابین ریشهٔ دم آن حیوان وجزء خلفی‌رانش واقع است واین کیسه که زوج است در نر و مادهٔ این حیوان هردو موجود میباشد ومحتوی مادهٔ مترشحه ایست که آنرا دردفع تشنج بسیار استعمال می‌کنند و خزمیان وفاجشه وهزوگند نیز گویند .

جندخ (jondox) ا. ع. ملخ بزرگ .

جندر (jandar) ا.پ. اسباب ورختهای پوشیدنی وجزآن .

جندرة (jandarat) م ع . **جندر الکتاب :** روشن کرد نوشتهٔ محو شدهٔ کتاب را . و **جندر الثوب :** تازه کرد نگار جامه را بعد از آنکه محو شده بود .

جندرة (jandarat) ا.ع.ازاعلام‌است.

جندرخانه (jandar-xāne) ا. پ. صندوقخانه که در آنجا رخوت پوشیدنی و جز آن گذارند .

جندره (jandare) ا.پ. هرچوب‌گندهٔ ناتراشیده . ودوچوب بقدرنیم گز جهة کوفتن وهموار کردن رخوت وآنرا رخت مال‌گویند. وچوبیکه بدان صوف وشال وجامه های دیگر شکنجه کنند . ومردم ناتراشیده وناهموار.

جندره چی (jandare-çi) ا . پ . منگنه‌چی وافشره‌گر وچاپ چی .

جندشاپور (jond-câpur) اخ . پ. جندا سابور .

جندعة (jodoat) ا.ع. حبابی‌که بالای آب از باران نمودار شود . ج : جنادع . و جانوار خزندهٔ موذی یا هرجانوری که از آن گزند وزحمت رسد .

جندق (jandaq) اخ . پ . نام قصبه‌ای در کنار کویر مرکزی ایران .

جندقوق (jandquq) ا.پ. جن‌ودیو.

جندگی (jendagi) ا . پ . هرزگی و فاحشگی .

جندل (jandal) ا خ پ . یکی از نزدیکان فریدون که بخواستگاری دختر پادشاه یمن فرستاده بود .

جندل (jandal) ا . ع . سنگ . ج : جنادل . و ا خ . نام بقعه‌ای . و **دومة الجندل** اخ : نام موضعی .

جندل (jandal) و (jandel) ا . ع. سنگ که برداشتن توانند .

جندل (jonadel) و (janadel) ص.ع. **مکان جندل :** جای سنگناك . و کذلك **مکان جندل** .

جندلة (jandalat) م.ع. پایمال کردن و پا زدن .

جندلة (jonadelat) و (jauadelat) ص. ع. **ارض جندلة :** زمین سنگناك .

و کذلك **ارض جندلة** .

جندوق (janduq) ا. پ نام داروئی.

جنده (jende) و (jonde) ا . پ . روسپی وفاحشه.

جنده باز (jende_bâz) ص.پ. زناکار و فاجر .

جندی(jondi) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی_ سپاهی و یك نفر سپاهی .

جندی (jondiy) ا و ص . ع . واحد جند یعنی یك نفر سپاهی ومنسوب بجند .

جندی سابور (jondi_sâbur) اخ . پ . جندا سابور .

جندیسابور (jonday_sâbur) اخ. ع . جنداسابور .

جنرال (janarâl) ا. پ _ مأخوذ از فرانسه _ سرتیپ .

جنز (janz) ا.ع. خانهٔ گلین وکوچك .

جنز (janz) م . ع . **جنزه جنزاً** (ازباب‌ضرب): پوشید آنرا و گردآوردآنرا.

جنزة (janzat) اخ . ع . شهری کلان از مضافات اران . و دهی باصفهان .

جنس (jens) ا . ع. گونه‌ای ازهرچیز و از مردم وجز آن و هواعم من‌النوع فالابل جنس من‌البهائم . ج : اجناس وجنوس. هذا عن‌ائمة اللغة والمتکلمون یقولون علی‌العکس.

جنس(jens) ا . پ . _ مأخوذازتازی_ نوع وقسم وسرده و صنف و شکل و طرز و رسم . ومتاع و کالا . و اصل . و حاصل و محصول وغله . وپارچه وجامه وهرچیز غیراز نقد، پول. و**جنس ادنی**: متاع وکالای‌پست. و**جنس اعلا**: متاع‌اعلاو پرقیمت وگران‌بها. و**جنس بشر** : نژادانسانی. و**هرجنس**: هرقسم . و **هم‌جنس** : مانند ومشابه .

جنس (janas) م . ع . منجمد شدن آب وجزآن . وپخته‌شدن‌رطب (والفعل‌من‌نصر)،

جنستان (jenestân) ا . پ . کشور پریان وملك پریان .

جنسواری (jensvâri) م ف . پ . جدا گانه و متفرقانه . و از روی جنس و مخصوصاً .

جنسی(jensi) ا . پ . منسوب ومربوط بجنس. ضد نقدی . و **هم جنسی**: مانست و مشابهت .

جنسیة (jenseyyat) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ مشابهت و موافقت . و برابری و نسبت .

جنش (janc) ا. ع. جای نزدیك . و پیش صبح ویا آخر سحر .

جنش (janc) م . ع . **جنش البئر جنشاً** (از باب نصر) : کشید همهٔ آب آن چاه را . و**جنش فلان الی فلان** : میل کرد فلان بسوی فلان . و **جنش الیه** : آرزومند شد بسوی‌آن . و**جنش الشیء**: ستبرگردیدآن چیز. و**جنش فلان** : ترسید فلان وفزع کرد. و**جنش المکان جنشاً**: (از باب ضرب) : قحط ناك شد آنجای. و **جنشت نفسه للموت** : شورید دل وی برای مردن .

جنشة(janecat) ص.ع. **بئر جنشة**: چاهی که در آن سنگریزه ها باشد .

جنطی (jenti) و **جنطین** (jentin) اخ . پ . نام پادشاه یونان وریشهٔ جنطیانا منسوب بدان میباشد .

جنطیانا (jentiânâ) ا . پ . _ مأخوذ از لاتینی _ ریشه‌ای بسیار تلخ وکلفت ورنگش زرد تیره وبومی فرنگستان که کوشادنیز گویند.

جنع (jana') ا. ع . گیاه ریزه .

جنعاظ (jen'âz) ا . ع. گول‌وبدخوی که برطعام‌همه را دشمن گیرد .

جنعاظة (jen'âzat) ا. ع. بسیارخوار و بدخوی که برطعام ازهمه ناراضی شود .

جنعدل (jana'dal) و (jona'dal) ا . ع. سخت ودرشت . وقوی وتوانا .

جنعدل (jana'dal) و (jona'del) ا . ع. مرد جسیم وفربه ونرم .

جنعظ (jen'ez) ا.ع . پیر آزناك . و ناکس درشت خوی و گول .

جنعیظ (jen'iz) ا. ع . مرد کوتاه پا و بسیار خوار .

جنف (janaf) م.ع. **جنف‌فی‌وصیته جنفاً وجنوفاً** (ازباب سمع) : دروصیت خوداز حق‌میل کرد . و **جنف عن‌طریقه جنفاً ،جنوفاً** (از باب ضرب‌وسمع) : میل کرد از راه .

جنف (janaf) ا.ع . ور آمدگی طرف اعلای سینه. وپستی آن .

جنف (janef) ص.ع . کسی که از حق میل کند .

جنفلیق (janfaliq) ا . ع . زن بزرگ و فربه .

جنفور (jonfur) ا.ع. قبر کهنه . ج : جنافیر .

جنق (janq) م . ع . سنگ انداختن به منجنیق (والفعل من ضرب) .

جنقی (janqi) ا.پ. _ مأخوذ ازترکی_ مشاورت جمعی باهم . و مجلس و انجمن .

جنك (jank) اخ.ع. نام مردی .

جنکسانك (jenksânak) ا.پ. لقب افتخاری که مغولان‌بحاکم ووالی می‌دادند .

جنکسانکی (jenksânaki) ا. پ. _ مأخوذ از مغولی _ رتبهٔ حکومت ووالیگری.

جنکوس (jankus) ا.پ . جنگلوك .

جنگ (jang) ا.پ. کار زار وحرب و نبرد وپیکار ورزم وقتال‌ونزاع وستیز وجدال و خصومت و پرخاش و بهادری و دلیری

و ستیزگی و منازعت و مبارزت و **جنگ ساختگی** : جنگ زرگری و دروغی . و **جنگ کردن** : رزم ونبرد و پیکار کردن وحرب نمودن و ستیزه و پرخاش کردن . و **بهادر جنگ**: شجاع وبهادردردلیری‌ومردانگی.

جنگ (jong) ا.پ. شتری که هنوز زیر بار نکشیده باشد. وکشتی وجهاز بزرگ .و بیاض بزرگ که اشعار گوناگون و مسائل و حکایات مختلف وپراکنده درآن نویسند . و نهال خرما بن . ونوعی از قمار .

جنگار (jangâr) ا.پ. غازی ودلاور و بهادر . وخرچنگ . وچگار وزنگار .

جنگ آزمای (jang-âzmây) ص . پ. باوقوف در کار جنگ .

جنگ آزموده (jang-âzmude) ص. پ. جنگ‌دیده ونبرد کرده .

جنگال (jangâl) ا.پ. چنگال .

جنگ‌آمیز (jang-âmiz) ص . پ . شوراننده جنگ .

جنگانیدن (jangânidan) فم.پ. مبارزت فرمودن . وتشنه کنانیدن .

جنگ آور (jang-âvar)ص.پ.شجاع وجنگ جو وستیزه جو .

جنگ آوری (jang-âvari) ا . پ . نبرد و پیکار ومبارزت .

جنگاه (jangâh) ا.پ . جنگ گاه و نبردگاه و میدان جنگ .

جنگ باز (jang-bâz) ص.پ.جنگ دوست وبهادر وغازی وشجاع .

جنگبازی (jang-bâzi) ا.پ . دلیری ودلاوری وبا وقوفی در کار جنگ . وجنگ ساختگی .

جنگ جلاب (jang-jalâb) ا . پ . مکر وحیله . وکوشش بیهوده . ودفع‌الوقت .

جنگ جلاب (jang-jalâb) و **جنگ جلابست**(jang-jalâbest)ا.پ.گوشواره.

جنگجو (jang-ju) ص.پ. ستیزه‌جو وتند وبامخاصمت .

جنگجوئی(jang-jui)و(jang-jov'i) ا.پ. ستیزه جوئی ومخاصمت ومنازعت .

جنگ‌دیده (jang-dide) ص . پ . کسی که جنگ کردن دیده باشد و آزموده در جنگ .

جنگ‌زرگری (jang-zargari) ا . پ. جنگ ساختگی و جنگ مصلحتی بدون کینه برای فریب دادن شخصی دیگر .

جنگ‌ساز(jang-sâz) اوص.پ. آماده ومهیای برای جنگ . و بهادرومرد جنگی.

جنگ‌سگال (jang-segâl) ص . پ. مایل وشایق بجنگ وجنگجو .

جنگ‌سود (jang-sud)ص.پ.آنکه ازجنگ کسب فایده وسودی کند . و بهادر آزموده .

جنگل (jangal) ا.پ. جای پردرخت و بیشه و وسعت زیادی‌از زمین مشجر واجتماع درختهای زیاد دریك محل‌بطوری که پوشانند زمین را وزمینی‌که پوشیده‌شده باشد ازدرخت ونی وعلف .

جنگلانی(janglâni) و**جنگلاهی** (janglâhi) و **جنگلائی** (janglâi) ا. پ. غلیواج .

جنگلوك (jangluk) ا.پ. ناقه . و رنجوری که تازه بیماری او بآخر رسیده ودر وقت برخاستن دست‌برزانو ویادیوار گذارد . و کسی که دست وپای‌او کجواج باشد .

جنگلی (jangali) ص.پ . منسوب به جنگل . ووحشی .

جنگوان (jangvân) و (jangovân) اخ. پ. نام‌شهری درهندوستان .

جنگوك (janguk) ا.پ. ناقه . وکسی که تازه ازبیماری برخاسته و توانائی و رفتار نداشته باشد . وجنگلوك .

جنگی (jangi) اوص.پ.سپاهی‌ودلاور وبهادر . وسرباز و مبارز ومنسوب بجنگ .

جنگیدن (jangidan) فل . پ. کار زار کردن ورزم کردن و نبردیدن و پیکار نمودن وجنگ کردن . وتشنه شدن .

جنگیز (jangiz) ا.پ. چنگیز.

جنم (janam) ا. پ . شکل و هیئت و صورت .

جنمة (janmat) و (janamat) ا.ع . جملهٔ چیزی‌وجماعت آن یق**اخذه بجنمته**. ای کله . و کذلك **بجنمته** .

جنن (janan) ا.ع .قبر و مرده و کفن. ج : اجنان .

جنن (jonan) ع.ج. جنة .

جنن (jonon) ا.ع. دیوانگی و جنون .

جنوء(jonu') م.ع. **جنأ علیه جنوء** (ازباب فتح) : برروی افتاد .

جنواء (janvâ') ص. ع . گوسپندی که سرون آن پس رفته باشد . وزن‌کوزپشت .

جنوب (janub) ا.ع. سمت‌دست‌راست شخص چون روبمشرق‌بایستد . وبادی که از سمت‌راست کعبه وزدومهب آن از مطلع‌سهیل تا مطلع ثریا است . ج : جنائب . واخ . نام زنی .

جنوب (janub) ا.پ . مأخوذازتازی. آن جهت ازجهات‌سته که چون کسی‌روبمشرق ایستد درسمت‌دست راست باشد مقابل شمال وپارسی او اخشتر ونسا گویند .

جنوب (jonub) م.ع. **جنبت الریح جنوباً** : ازدست‌راست‌وزید باد . و**جنب القوم** (مجهولا) : باد جنوب وزید بر قوم وهلاك کرد . و**جنب**: دردمند پهلو شد ویا مبتلا به بیماری ذات الجنب گردید .

جنوب (jonub) اع.ج. جنب .

جنوباً (januban) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بسمت جنوب .

جنوبی (janubi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بجنوب .

جنوبی (jannbiy) ص ع. منسوب بجنوب . وروز گرم وتابناك .

جنوة (janovat) اخ.ع. شهر جنوه .

جنوح (jonuh) م ع. **جنح اللیل جنوحاً** (از باب فتح و ضرب و نصر) : پیش آمد شب بتاریکی . و **جنح** : میل کرد و **جنحه** : میل داد آنرا (لازم و متعدی است) . و **جنح الطائر** : نزدیك زمین شد مرغ برای نشستن . وکذلك **جنحت الشمس للمغیب** . و **جنح فلاناً** : زد بربازوی فلان . و فی الحدیث **انی لاجنح ان اکل منه** ای اری الاکل منه جناحاً . و **جنح البعیر** (مجهولا) : شکست جوانح شتر از گرانی بار .

جنود (jonud) ع.ج. جند .

جنور (janvar) اپ. جانور .

جنور (jannur) اع. خرمنگاه گندم و مانند آن .

جنوس (jonus) ع.خ. جنس .

جنوف (jonuf) م.ع. **جنف جنفاً** و **جنوفاً** . مر . جنف .

جنون (janun) اع. پری وجن . و یك قسم مار بی زیانی .

جنون (jonun) م ع . **جن جناً** و **جنوناً** . مر . جن . و **جنت الارض جنوناً** مجهولا (ازباب نصر) : شکوفه‌آورد گیاه زمین . وکذلك **جن النبت** . و **جن الذباب** : بسیار آواز گردید آن مگس .

جنون (jonun) ا ع . دیوانگی . و **جنون اللیل** : تاریکی شب و یا اندك تاریکی سرشب .

جنون (jonun) اپ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دیوانگی . و**جنون داشتن**: دیوانه بودن .

جنونی (jonuni) ص. پ . منسوب و متعلق بجنون .

جنوه (janve) اخ.پ. نام شهری درساردنیا که عثمانیها جنویز وبتازی جنوة گویند .

جنویز (janaviz) اخ.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ شهر جنوه ومردم آن‌شهر .

جنهی (janahiy) اع. نی هندی وشاخهٔ باریك .

جنی (jany) م.ع. **جنی الثمرة جنیاً** (ازباب ضرب) : چیدآن میوه‌را . و**جنی الثمرة له** . و **جناه الثمرة** : میوه چیدن فرمود اورا .

جنی (jana) اع. میوهٔ تازه وچیده و زرد شبه سفید . وخرمای تر . وشهد . ج : اجناء . وسماروغ وگیاه ومانندآن. مر. جنا.

جنی (janiyy) اع. میوهٔ تازه وچیده .

جنی (jenniy) ص.ع. منسوب بجن ویاجنة.

جنی (jenni) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ جن زده .

جنیان (jenniyan) اپ. ـ مأخوذ از تازی ـ جنها وپریان .

جنیب (janib) اوص.ع . اسب کتل . ج : جنائب وجنب . وفرمانبردار . وغریب ودور وبعید . ونوعی ازخرمای خوب . و **رجل جنیب**: مرد دردمند پهلوکانه یمشی فی جانب متعقباً .

جنیبة (janeybat) اع . پشم شتر شش ساله . وناقه‌ای که بدراهم بکسی دهند تا برآن غله آرد . و **جنیبتاالبعیر** : باری که بردو پهلوی شتر باشد .

جنیبت (janibat) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اسب کتل .

جنیبت کش (janibat-kac) ا پ . شخصی که اسب کتل می‌کشد . ومیرآخورکه ریش سفید طویله وسرمهتران باشد .

جنیة (janeyyat) اع. نوعی از چادر ابریشمی .

جنیر (janir) اخ.پ. نام شهری .

جنیس (janis) اع. هم جنس ومشابه .

جنیس (jennis) اع. نوعی از ماهی‌که رنگش میان سپیدی وزردی باشد .

جنیص (janis) اع. مرده و فوت شده ومرحوم .

جنیع (jani') ا ع . گیاه ریزه و دانه‌زرد .

جنین (janin) اپ. میز کوچك .

جنین (janin) اپ. ـ مأخوذ از تازی ـ جلهی یعنی بچهٔ درشکم مادر خواه انسان باشد ویا دیگرحیوانات .

جنین (janin) ا ع. بچهٔ درشکم . ج: اجنة و اجنن . ومردهٔ در گور . و هرچیز پوشیده .

جنینة (janeynat) ا ع . نوعی ازچادر ابریشمین . وحیاط اندرونی .

جنیور (janivar) ا پ . پل صراط که چنود پل وکنپور وخنپور نیز گویند .

جو (jov) و (jav) اپ . نوعی ازغله که بتازی شعیر گویند . وهرچیز بی قدر وکم بها . و**جو گندم**: ریش که‌سفیدوسیاه باشد. و**جو برهنه** : جو پوست کنده ومقشر. و **جو فروش گندم نما** : مردم محیل ودغا باز وبی دیانت .

جو (ju) ا پ . جوی ونهر . و یوغ که درگردن گاو هنگام شخم‌گذارند . وشغل.

جو (jov) و (ju) ص.پ . آرزومند و طالب وراغب و این صفت هرگز به تنهائی استعمال نشود و همیشه در آخر اسم

درآید مانند جنگجو و هنگامه جو وصلحجو و جستجو ودلجو .

جو (javv) ا.ع. مابین آسمان وزمین.و زمین پست ونشیب .ج : جواء واجواء . وصحن درونی خانه .وگشادگی وادی .واخ نام یمامه ونام سیزده موضع دیگر .

جو (javv) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ فضای مابین زمین‌وآسمان که‌بیونانی آتمسفرو بفارسی نیوارناتامند .

جواء (jevâ') ا.ع. زمین مغاك. ووادی فراخ . و نوعی ازتوشه دان شبان که پاتابه ماند وراعی درآن ادوات خود نگاهدارد . و فضای میان خانه‌ها یق **نزلنافی جواءبنی فلان** . ج : اجوبة.وغلاف دیگ ویاچیزی ازچرم وجزآن که بر آن دیگ نهند . واخ . موضعی به صان و موضعی بیمامه . و وادی وآبی . وج . جوة (javvat) .

جوا (javâ) ا.پ. بزبان مردم استراباد جدائی و مفارقت .

جوآب (jav-âb) ا.پ. ماء الشعیر و مشروبیکه جهة بیمار از پختن جو برهنه در آب سازند .

جواب (javâb) ا . ع . پاسخ . ج : اجوبة و جوبات .

جواب (javâb) ا.پ. ـمأخوذازتازی. پاسخ ورد کلام . و **جواب خطاب :** پاسخ ازسؤال . و **جواب دادن :** پاسخ دادن وردکردن . وبیرون کردن وازشغل وکار باز داشتن . و مقابـــل بودن . و **جواب داشتن :** دلیل وحجت‌داشتن و گفتار صحیح درمقابل مدعی داشتن . و**جواب کردن:** ازشغل وکار کسی‌را معزول کردن . و اخراج کردن کسی را ورد کردن آنرا . و **حاضر جواب :** رد صدا و آواز باز گشت . و مستعد وآمادهٔ در پاسخ . وچالاك در گفتار و تیز گفتار .

جواب(javvâb) و**جوابة** (javvâbat) اع. **رجل جواب لیل :** مردی که همه شب‌راه رود. وکذلك **امراةجوابة لیل.**

جواب‌بالا (javâb-bâlâ)ا.پ.غالب شدگی بر پند ونصیحت .

جوابدار (javâb-dâr) ا . پ.شخص ضامن .

جوابده (javâb-deh) ا.پ. ضامن و وحامی . وآنکه مقابلی می کند چیزی را .

جواب‌سؤال (javâb-soâl) ا . پ. گفتگو .

جواب‌نامه (javâb-nâme) ا.پ . هرنامه ای که درجواب نامهٔ کسی نویسند .

جوابی (javâbi) ع.ج جابیة .

جوابیه (javâbiyye) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ **مراسلهٔجوابیه :** نامه ای که در پاسخ نامهٔ کسی نویسند .

جواة (javât) ا . ع . غلاف دیگ و آنجائی که دیگ راگذارند .

جوات (jevât) م.ع. **جاوت الابل مجاوتة** و **جواتاً :** بکـــلمهٔ ، َجوتَ َجوتَ ، خواند شتران رابسوی آب.

جوات (jovât) ا.ع. َجوتَ َجوتَ شتران هنگام خواندن‌آنهارا بسوی‌آب .

جؤآثی (joâsâ) و**جؤآثاء**(joâsâ') اخ.ع. نام شهر خط ویا قلعه‌ای در بحرین .

جواحر (javâher)ا.ع . جانوران خزنده ای که بسوراخ روند و پنهان شوند .

جواد (javâd) او ص.ع.جوانمردوسخی یستوی فیه المذکر والمؤنث یق **رجـــل جواد** و**امراة جواد** . ج : اجواد و اجاود و جوداء و جود و جودة . و **فرس جواد:** اسب نیکو رو . و کذلك **فرسة جواد** . ج : جیادواجیاد.وج ج : اجاوید. و**سر ناعقبةجواداً** ای بعیدة .

جواد (jovâd) ا.ع. تشنگی و یا شدت . تشنگی ونعاس .

جواد (javvâd) ع.ج. جادة .

جواد (javâd) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منعم وسخی وجوانمرد و کریم .

جوادس (javâdes) ع.ج . جادسة .

جوادف (javâdef) ع.ج. جادف .

جواذب (javâzeb) ع.ج. جاذب . و جاذبة .

جواذی (javâzi) ا.ع. ناقه های تیز رو که گویا بر زمین پا نمی نهند .

جوار (javâr) ا.ع. آب‌بسیارودورتك. وصحن گرداگرد سرای‌وپیرامن آن . وکشتیها (لغتی‌است درجواری) . و **شعب‌الجوار:** نزدیك مدینه است .

جوار (jevâr) و (jovâr) ا.ع . عهد وامان وزنهار یق**هوفی ِجواری** و**فی ُجواری .**

جوار (jevâr) و(jovâr)م.ع. **جاور مجاورة** و **جواراً** و **جواراً** . مـ . مجاورة .

جوار (jevâr) ا .ع . زنهار دادن بکسی وآنرا در زنهار خود آوردن .

جوار (jevâr) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. همسایگی . وپناه وزنهار . و **درجوار :** درپناه وزنهار . و**هم‌جوار :** همسایه .

جوآر (jo'âr) ا.ع. بانگ گاو . و قرأ بعضهم **عجلاجسداًله‌جؤآر** ای خؤآر وقی و بیماری ریخ زدن مردم .

جوآر (jo'âr) م . ع . **جارجأراً و جواراً** . مر . جأر .

جوار (jovâr) ا.پ . پروانگی واجازت ورخصت واذن .

جوار (javvâr) ا.ع. کشاورز وبرزگر

وزارع .

جوارب (javâreb) و **جواربة** (javârebat) ع.ج. جورب .

جورابی (javârebiy) ا.ع. پاتابه‌گر. واسم دونفر محدث .

جوارح (javâreh) ا.ع.ج. جارحهٔ و اسبان ماده . و اندامهای مردم که بدان کار کنند . ومرغان شکاری . ودده . و **هذه الناقة والاتان من جوارح المال** یعنی جوان وبچه دهاست .

جوارز (javârez) ع.ج. جارزة .

جوارس (javâres) ع.ج. جارسة .

جوارش (javâreš) ا.ع . معرب گوارش هرداروی مرکب خوش مزه و هاضم بر خلاف معجون که خوش مزگی لازم آن نیست . ج : جوارشات .

جوارشات (javârešât) ع . ج . جوارش .

جواری (javâri) ع.ج. جاریة .

جواری (javâri) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کشتیها . و کنیزان و کنیز بچگان . ودختران دوشیزه . و **جواری‌وغلمان:** کنیزبچگان و غلام بچگان . و **جواری منشآت :** کشتیهای بادبان افراخته .

جواز (javâz) ا.پ. هاون و مهراس.

جواز (javâz) ا.ع. روا . وتساهل . وچك مسافران که از دولت گیرند تا در راه کسی متعرض آنان نشود وباصطلاح این زمان تذکره گویند . وآب که بمواشی و زراعت دهند .

جواز (javâz) م.ع. **جازالموضع جوزاً ، جؤزاً و جوازاً ، مجازاً** (ازباب نصر) : گذشت ازجای و پس افگند آنرا برفتن ازوی. وکذلك **جاز بالموضع**. ونیز جواز : روان شدن . وآب‌دادن .

جواز (jevâz) م.ع. **جاوزالموضع جوازاً:** گذشت ازجای.وپس افگندآنرا از رفتن ازوی . و **جاوزه :** گذرانیداورا از جای . و **جاوز عن ذنبه :** عفو کرد گناه اورا .

جواز (jovâz) ا.پ. هاون‌سنگین وچوبین. ومهراس و معصره یعنی آلت چوبین که بدان روغن حبوبات وشیرهٔ انگور و نی شکر و جز آن گیرند .

جواز (jovâz) ا.ع. تشنگی .

جواز (javvâz) ا.ع. جوزفروش وگردو فروش. واخ . نام محدثی.

جوازان (jovâzân) ا . پ . جواز بهمهٔ معانی .

جوازم (javâzem) ع.ج . جازم .

جوازه (jovâze) ا.پ . گیا و شکنبهٔ گوسپند ویابزغاله که درآن‌مصالح پرکرده‌بریان کنند . وجواز وهاون ومهراس .

جوازیء (javâzi') ا.ع. دشت وبیابان بی‌آب وعلف . وحیوان وحشی .

جواس (javvâs) ا.ع. جاسوس و خبر گیر . وشیریشه . وازاعلام است .

جواس (javâss) ا.ع.جواس وزنا .

جواسیس (javâsis) ع.ج.جاسوس.

جواظ (jovâz) ا.ع. بیقراری و بی صبری .

جواظ (javvâz) ا.ع.مرد ضخم‌خرامان رفتار وبسیار گوی وشور وغوغای فتنه‌انگیز. ومالداربخیل.ومردبسیار فریادوبی‌قراروعاجز. ومتکبر درشت خو وبسیار خوار .

جواظة (javvâzat) ا.ع. مردبیقرار بسیار خوار (والتاء للمبالغة) .

جواف (jovâf) ا. ع. نوعی از ماهی‌که جوفی نیز گویند .

جوال (jevâl) ع.ج . جول .

جوال (jevâl) م . ع. با یکدیگرگشتن درحرب ومجادلة .

جوال (jovâl) ا . پ . خرجین وکیسهٔ بزرگی که ازپشم و یا پنبه بافند ودرآن چیزها کنند وحمل نمایند وگوال ویك لنگ بار. و هرچیز گشاده . و مکر و حیله . و بدن انسان .

جوال (javvâl) ا.ع. کسی‌که بسیار مسافرت کند .

جوال (javâll) ع.ج. جالة .

جوالب (javâleb) ع . ج . جالب . و ج . جالبة .

جوالة (javâlat) ا.ع . نفیس‌ازچیزی وبهتر آن یق **اخذ جوالة ماله** ای‌نقاوته وخیاره .

جوالة (jevâlat) ع . ج . جول .

جوالح (javâleh) ا . ع . آنچه از سرهای نی ولخ ومانند ذره در هوا متفرق و پراکنده شود .

جوالدوز (jovâl-duz) ا. پ. سوزن درشت و ضخیمی که بدان جوال و مانند آن دوزند .

جوالف (javâlef) ع.ج. جالفة .

جوالق (javâleq) ع . ج . جُوالق .

جوالق (jevâleq) و (jovâlaq) و (jovâleq) ا . ع . جوال وخریطه . ج : جوالق وجوالیق وجوالقات .

جوالق (jovâleq) ا . پ . نوعی از پارچهٔ درشت که درویشان پوشند .

جوالقات (javâleqât) ع.ج.جوالق.

جوالیق (javâliq) ع.ج. جوالق .

جوام (jovâm) ا. پ . بلغت زندیوم و روز .

جوامح (javâmeh) ع . ج . جامح.

جوامد (javâmed) ا.ع. ج.جامد.

جوامع (javâme') ع . ج . جامع . و ج . جامعة . **و جوامع الكلم :** قرآن مجید . وفی صفته صلی الله علیه و آله **كان يتكلم بجوامع الكلم** ای لانه كان كثير المعانی قليل الالفاظ .

جوامك (javâmek) ا.ع . بخششهای سالیانه . و مواجب ووظیفه .

جواميس (javâmis) ع. ج. جاموس.

جوان (javân) ا وص. پ. . هرچیزی که چندان از عمر آن نگذشته وخرد سال بود خواه حیوان باشد و یا نبات ـ ضد پیر . و مخنث . وبرنج وارز. **وجوان خوشگل:** نیز برنج . **وجوان سنگ دیده :** جوان نیك تربیت شده و توانا .

جوان اسپرم (javân-esparam) ا. پ. يك نوع ريحانی که بتازی ريحان الشياطين گويند.

جوانا مرگ (javânâ-marg) ص . پ. آنکه دراول جوانی بمیرد ومرگ بی هنگام.

جوانان (javânân) پ . ج. جوان.

جوانانه (javânâne) م ف . پ . مردانه ودليرانه .

جوانب (javâneb) ع.ج. جانب .

جوانب (javâneb) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اطراف ونواحی وكرانه ها وحوالی . **و جوانب اربعه :** جهات اربعه . وهمه و جملگی وتمامی .

جوانبخت (javân-baxt) ص. پ. بختیارونیك بخت . وشريف واصيل .

جوانة (javvânt) ا. ع. سرين ودبر.

جوانح (javâneh) ع . ج . جانحة .

جوانغار (javânqâr) ا. پ. مأخوذ از مغولی ـ جرانغار وميسرة لشكر .

جوانك (javânak) ا. پ. مصغرجوان و پسرك .

جوانمرد (javân-mard) اوص. پ. كريم وسخی وشريف وبخشنده وصاحب همت ومردانه وفياض. وپيرقصابان .

جوانمردی (javân-mardi) ا. پ . سخاوت وكرم وشرافت ومردمی .

جوانمرگ (javân-marg) ص . پ . كسی كه در جوانی بميرد وجوانامرگ .

جوانو (javânu) ا. ع. يك نوع گياهی كه برگهای آن مضرست .

جوانه (javâne) ا . پ . مرد جوان وجوانی .

جوانه سال (javâne-sâl) ص . پ . کم سال وخرد سال .

جوانی (javâni) ا . پ . شباب وخرد سالی ـ ضد پیری ـ وناتجربه كاری .

جوانی (javâni) ا.ع. جوانب واطراف.

جوانی (jevâni) ا . پ . نانخواه و زينيان . وتخمه‌ای كه بروی نان پاشند .

جوانی (javvâniy) ا.ع. درون خانه و صحن آن . حديث سلمان رضی الله عنه **ان اكل امرأ جوانياً و برانيا** ای ظاهراً و باطناً وسراً وعلانية .

جوانيك (javânik) ا.پ. گنجشك ماده.

جواهر (javâher) ع. ج. جوهر.

جواهر (javâher) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گوهر وهرسنگ قيمتی مانند الماس و ياقوت و فيروزه و جز آن . **و جواهر سخن :** كلمات فصيح .

جواهرات (javâherât) پ . ج . جواهر .

جواهر آلات (javâher-âlât) ا. پ. چيز هائی كه ازجواهر ساخته شده باشد.

جواهر خانه (javâher-xâne) و **جواهردان** (javâher-dân) ا. پ. جائی كه در آن جواهررا نگاهداشته حفظ می كنند .

جواهر نشان (javâher-necân) و **جواهر نگار** (javâher-negâr) ص. پ. مرصع وآرايش شدهٔ با جواهر.

جواهری (javâheri) ا.پ. جواهر فروش وتاجر جواهر.

جواهض (javâhez) ع . ج. جاهضة.

جوائب (javâeb) ا . ع . خبر های رسندهٔ ازدور ج : جائبة .

جوائح (javâeh) ع. ج. جائحة .

جوائز (javâez) ع . ج . جائزة .

جوائز (javâez) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بخششها و انعامها وعطيه ها .

جوائف (javâef) ع . ج. جائفة . و **جوائف النفس :** درون ژرف قرار گاه روح .

جوب (jub) ا.پ. آنكه زبانش لكنت داشته باشد .

جوب (javb) ا . ع . دول بزرگ . و شاما كچهٔ زنان . و سپر . و آتشدان . ج : اجواب . و اخ . نام مردی و موضعی .

جوب (javb) م . ع . **جاب جوباً و تجواباً** (از باب نصر) : طی مسافت كرد . و **جاب الليل :** طی كرد شب را دررفتن . و **جاب القميص :** گريبان كرد پيراهن را . و نيز جوب : دريدن و بريدن قوله تعالی **جابوا الصخر بالواد .**

جوب (jovab) ع . ج . جوبة .

جوبات (javabât) ع . ج . جواب .

جوبال (jubâl) ا.پ. بلغت زند جوال وخريطه وكيسه وخرجين .

جوءبة (joa'bat) و (jo'obat) ا.ع. ترش روئی .

جوبة (javbat) ا . ع . گو درزمين و جای برابر دوزمين سخت و گشادگی ميان خانه وفضای هموار ميان دوزمين . وگشادگی

میان ابر ومیان کوه ج : جوب (jovab) .

جوبجو (jav_bajav) م ف . پ . پاره پاره وذره ذره .

جوبه (jube) ا. پ . میدان و جائی از شهر که غله و سایر ملزومات آن شهر را که از خارج حمل میکنند در آنجا بفروش میرسانند .

جؤة (joat) ا . ع . سرخ تیره رنگ و اسمر .

جوة (javvat) ا . ع . زمین پست و نشیب .

جوة (jovvat) ا. ع. پاره‌ای اززمین درشت . ومغاکچهٔ در کوه و جز آن و در پی مشک. و گندم گونی .

جوتره (jav_tare) ا . پ . مناره و کنگره و برج مرتفع .

جؤث (jous) م . ع . **جئث جؤثاً** مجهولا (ازباب فتح): ترسید وفزع کرد .

جوث (javs) ا . ع . درشت روده و هزار لا که جوثاء نیز گویند .

جوث (jus) ص. ع . ج . جوثاء و اجوث .

جوث (javas) م . ع. کلان شدن اعلای شکم وفرو هشته گردیدن اسفل آن (والفعل من سمع) .

جوثاء (javsâ') ا . ع. رودهٔ متصل به شکنبه و دارای تجاویف و خانه خانه هـای چند که پارسی درشت روده و هزار لا نیز گویند .

جوثاء (javsâ') ص. ع . مؤنث اجوث یق **امراة جوثاء :** زنی که شکمش کلان وفروهشته باشد. ج : جوث .

جوثة (jusat) ا خ . ع . موضعی و یا قبیله ای .

جوج (juj) و (javj) ا . پ . تاج خروس یعنی پارچهٔ سرخی که برسر خروس است و علامتی که بربالای طاقها و ایوانها جهت خوشنمائی نصب کنند. وطره وعلم.

جوج (juj) ا . ع . جرعه . وج. اجوج .

جوجادو (jav_jâdu) ا. پ. دانه‌ای مانند جو وباریکتر ودراز وتلخ .

جوجره (jovjere) ا . پ . درم و درهم که معادل هشتاد وچهار گندم باشد .

جوجگاه (javjagâh) ا . پ. جنگاه و میدان جنگ .

جوجم (jujam) ا . پ. شاخهٔ گل‌دار ومیوه دار ازدرخت .

جوجن (jujen) ا . پ . بلغت زند درم و درهم که معادل هشتاد و چهار گندم است .

جوجن (jujan) ا . پ . بلغت هند یك فرسخ و ثلث فرسخ و معادل پنج یا نه میل انگلیسی .

جوجو (jav_jav) ا خ. پ . شهری درخطا که مشك وکافوروپارچه های ابریشمی نفیس از آنجا می‌آورند .

جوجو (jav-jav) م ف . پ . پاره پاره و ذره ذره و ریزه ریزه .

جؤجؤ (jo'_jo') ا . ع . سینه و یا استخوان‌سینه . ج : جآجی . واخ . دهی به بحرین .

جوجه (juje) ا . پ . چوزه و بچهٔ ماکیان ودیگر مرغان .

جوح (javh) ا. ع. هندوانه .

جوح (javh) ا . ع . خربزهٔ شامی .

جوح (javh) م. ع. **جاحت الآفة المال جوحاً وجیاحة** (از باب نصر) : هلاك كردآفت مال را . **وجاح الشیئ:** ازبیخ برکند آن چیز را . **وجاح فلان :** میل کرد فلان ازراه راست .

جوح (javh) م. ع. **جاحت الآفة المال جوحاً و جیاحة** (از باب نصر و ضرب) : هلاك کرد آفت آن مال را . و **جاح الشیئ:** از بیخ برکند آن چیزرا . **وجاح فلان:** میل‌کرد فلان ازراه راست. **وجاح الله ماله:** هلاك كرد خدای مال آنرا به جائحة .

جوح (juh) ع. ج. اجوح .

جوحم (javham) ا.ع. گل‌سرخ و گل سرخ صدبرگ .

جوخ (jux) ا.پ. گروه‌وفوج وجوق.

جوخ (javx) م . ع . **جاخ السیل الوادی جوخاً و جیخا** (ازباب نصرو ضرب) : کند توجبه کنارهٔ رودرا .

جوخان (javxân) ا . پ . جای خشکانیدن خرما .

جوخة (juxat) ا.ع. گومغاك‌درزمین.

جوخی (javxâ) ا.ع. کنیز و داه اسم است مر آنرا .

جود (javd) **وجؤد** (joud) م . ع . **جادت‌العین جوداً وجؤداً** (از باب نصر) : بسیار اشك گردید چشم . **وجاد بنفسه** : مردویانزدیك‌بمردن‌رسید . **وجاد المطر** : بسیار آمد باران . **و جیدت الارض** (مجهولا) : بارید باران نیکو بر زمین . **وجاده‌الهوی** : غالب آمد بروی عشق . **وجادفلان‌فلاناً:** غالب آمد فلان فلان‌رادرسخاوت . **وجیدفلان** (مجهولا) : تشنه گردیدفلان ونزدیك هلاکت‌رسید فلان. **وانی‌لاجادالیك** (مجهولا) ای اشتاق و اساق .

جود (javd) ص.ع . باران نیکو ویا بارانی که فوق آن باران نباشد یق **جاد المطرجوداً** و آن جمع جائداست . و

یقال ایضا **هاجت لنا سماء جود و مطرنا مطرتین جودین .**

جود (jud) ا.ع. گرسنگی. وج. جواد.

جود (jud) ص.ع.ج. اجید وجیداء .

جود (jud) م.ع. **جادالرجل بالمال جوداً** (از باب نصر) : جوانمردی کرد آنمرد و بخشید مال را . و **جاد فلان :** بتکلف کرم نمود فلان .

جود (jud) ا.پ . _ مأخوذ ازتازی _ کرم وسخا وعطا و بخشش و جوانمردی ودر هشته .

جوداء (jovadâ') ع.ج. جواد .

جودان (javdâne) ص.ع. تثنیهٔ جود یق **مطرتان جودان** مر . جود .

جودان (jav-dân) و **جودانه** (jav-dâne) ا.پ. چینه‌دان مرغان ونوعی از کافور که‌بهترین انواع آنست . ونوعی از بید که از آن دستهٔ بیل سازند . و جنسی از انار . وسیاهی شبیه بدانهٔ جو درمیان دندان اسب وخر وجز آن که‌بدان برسال و عمر آن حیوان حکم می کنند .

جودة (javdat) ا.ع. یکبار تشنه شدن (اسم‌للمرة) . و پینکی .

جودة (judat) ا.ع. نیکو روی اسب . واخ . وادی به یمن .

جودة (judat) م.ع. **جاد الفرس جودة** (ازباب‌نصر) : نیکورو گردیداسب .

جوده (judat) و (javdat) م . ع . **جادجودة** و **جودة** (از باب نصر) : جید گردید . **وجادفلان :** نیکو گفت‌فلان و چیز جید آورد فلان .

جودة (javadat) ع.ج. جواد.

جودت (judat) و (javdat) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ نیکوئی وخوبی .

جودر (javdar) ا . پ . گاو . و گیاهی خود رو که در گندم زار و جو زار می روید و دانهٔ باریك دارد و بتازی طمح گویند .

جودره (javdare) ا.پ. گیاه‌خودرو در میان گندم زار و جوزار . ونام مبارز و سرداری .

جودی (judi) و (judiy) اخ.ع. کوه آرارات که در ارمنیه است و کشتی‌نوح برآن فرود آمد . و کوهی به اجاء . و **ابو الجودی** اخ : نام دونفر .

جودیاء (judeyâ') ا.ع. گلیم .

جوذاب (juzâb) ا.ع. طعامی که از گوشت وبرنج وشکر ترتیب دهند .

جوذر (javzar) مف.پ. پاره پاره و ریزه ریزه و ذره ذره .

جوذر (javzar) و (javzer) ا.ع . گوزن معرب گودره .

جؤذر (jo'zor) و (jo'zar) ا ع . گوزن . ج : جآذر .

جوذی (juziy) ا.ع . گلیم .

جوذیاء (juzeyâ') ا.ع . جامهٔ پشمین مرملاحان را .

جور (javr) ا.پ. یکی از خطوط جام جم که خط لب جام باشد . وخطی بر کنارهٔ جام می . و **پیالهٔ جور :** پیالهٔ مالامال وپراز می .

جور (javr) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی_ ستم وظلم وزبردستی وتعدی .

جور (javr) ا.ع . ستمگار . ومائل از راستی وراه .

جور (javr) م.ع . **جار علیه فی الحکم جوراً** (ازباب نصر) : ستم کرد بروی در حکم . ونیز جور : میل کردن از راستی و راه یقال **جار عن الطریق .** و **جار فلان :** زنهار خواست فلان .

جور (jur) ا.پ. مانندهم و مشابه هم وجفت هم . و **جور کردن :** مانند هم کردن . **ویك‌جور :** یك وضع ویك شكل وشبیه‌بهم . ونیز جور اخ : شهری درفارس ومحله ای درنیشابور .

جور (jovar) ا.پ. بالاوارتفاع‌وبلندی وقله وسرو فراز .

جؤر (joar) ص.ع . **غیث جور :** باران بسیار .

جور (jevarr) ص. ع. **غیث‌جور :** باران سخت رعد . و **باذل جور :** باذل سخت بانگ .

جوراب (jurâb) ا.پ. پاتابه ای کهاز نخهای‌پنبه‌ای ویاپشمی ویاابریشمی بافند وپاها را بدان بپوشانند و گوراب .

جورآباد (javr-âbâd) اخ . پ . نام جائی .

جوراب باف (jurâb-bâf) ا . پ . کسی که جوراب درست می کند ومی‌بافد .

جوراب‌بند (jurâb-band) ا.پ . زانوبند وبندی‌که بروی ساقهٔ جوراب بندند .

جوراب‌فروش (jurâb-faruc) ا. پ. تاجر جوراب وآنکه جوراب می‌فروشد.

جورب (javrab)ا.ع. پاتابه‌وجوراب. ج : جوارب و جواربة (والتاء للعجمة) .

جوربة (javrabat) م.ع. **جوربه جوربة :** جوراب پوشانید اورا .

جوربور (jurbur) ا . پ. تذرو و قرقاول .

جورپیشه (javr-pice) ص.پ.ظالم وستمگار وجفا گار وستمگر .

جورة (javarat) ا.ع. ستمگاروظالم .

جورف (javraf) ا. ع. خرنر . وشتر مرغ نر . واسب تاتاری تیزرو . و توجه‌ای که همه چیز را ببرد .

جورق (javraq) ا.ع. شتر مرغ نر.

جوره (lure) ا. پ . هم رنگ و هم وزن وهم جفت چیزی .

جوز (javz) ا . ع. میانهٔ چیزی ومعظم آن . ج : اجواز . ومعرب گوز یعنی گردو . ج : جوزات . وحجاز و کوههای چند مرببی صاهله را . و **جبال الجوز** اخ : کوه چند درتهامة . و **جوزبوا** : جوز بویه .

جوز (javz) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گردکان و چهار مغز نیز گویند . و **جوز السرو**: باردرخت سرو. و**جوز الطرفاء**: باردرخت گز . و **جوز الطیب** : جوزبوا. و **جوز القی** : ثمر درختی مخصوص ببلاد هند و بنگاله و یمن. و**جوز الکوثل** : ثمر گیاهی هندی شبیه بخرنوب . و**جوز الماثل**: تاتوره . و **جوز المرج** : حب کالنج . و **جوزبویه** : ثمردرختی که از جزایرزیر باد واز جزیرهٔ جاوه می آورند وپوست این ثمر را بسیاسه نامند . و **جوزثریا** : میان خوشهٔ ثریا . و **جوز هندی** : نارجیل .

جوز (javz) و (jouz) م.ع. **جاز** **جوزاً وجؤزاً وجوازاً** . مر . جواز.

جوزا (javzâ) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ نام برج سیوم از دوازده برج فلـ کی که آبام دو پیکر نیز گویند .

جوزاء ('javzâ) ا.ع . برج سیوم از بروج دوازدگانه . واخ . نام زنی . وگوسپند سیاه که میان آن بسپیدی زند . ونیز جوزاء: یکی از صور جنوبی آسمان بصورت مرد قائم بدو کرسی منطقه‌ای بسته و شمشیری حمایل انداخته وبدست راست عصائی بالای‌سرگرفته ودست‌چپ‌درآستین‌کشیده . و**ابو الجوزاء** اخ : نام چند نفر .

جوزات (javzât) ا.ع. ج . جوز. وج . جوزة .

جوزاغند(javzâqand)ا.پ. شفتالوی خشك کرده که مغز گردو در میان آن آگنده باشند .

جوزاك (javzâk) ا و ص . پ . غم واندوه وغصه . وغمگین واندوهگین .

جوزان (juzân) ع. ج. جائز .

جوزآهنج(javz-âhanj)ا.ع. داروئی هندی .

جوز بر گنبد (javz-bar-gonbad) م‌ف . پ. زحمت بیهوده .

جوز بن (jovz-bon) ا. پ . درخت گردکان .

جوزة (javzat) ا. ع. گوسپند سیاه که میان آن به سپیدی زند . ویك دانه گردو . و یك شربت از آب . ونوعی از انگور . ونیز جوزة : گرهٔ درخت . و گرهی در تحت ذقن که ما بین دو لحیه واقع شده . ج : جوزات .

جوزة(juzat) ا. خ.ع. نام دهی بموصل.

جوزجان (javzjân) اخ . پ. نام جائی در خراسان که بخوبی و سلامتی هوا مشهور است .

جوزدان (javzdân) اخ . پ . نام دو ده دراصفهان .

جوزغه (javzaqe) ا . پ . گوزغه و گوزه و غلاف پنبه که پنبهٔ آنرا در نیاورده باشند .

جوزق (javzaq) ا. ع . معرب گوزه وغلاف پنبه‌که هنوز پنبه ازآن برنیاورده باشند وبفارسی گوزغه گویند . واخ: نام دهی بهرات وناحیه‌ای در نیشابور .

جوزقان (javzaqân) اخ . ع . دهی بهمدان . وگروهی از اکراد .

جوزگره (javz-gere) ا.پ. گرهی که بشکل دکمه باشد. ودکمه ای که از قیطان سازند ودر لباسها گذارند .

جوزل (javzal) ا.ع . کبوتر بچه . وجوان و کودك . وزهر . و ماده شتر افتادهٔ از لاغری .

جوزمغز (javz-maqz) ا.پ. مغز گردو . وهرچیزی که سخت باشد .

جوزن (javzan) ا.پ. آفتی در جو و گندم که آنها را زرد مایل بسرخی سازد . و طایفه‌ای از ساحران هند که دانهٔ جو و گندم را بزعفران زرد کنند وافسونی برآن خوانند وکسی را که بخواهند مسخر خود نمایند ازآن دانه‌ها برویزنند . ونیز طایفه‌ای ازبرهمنان که آتش می‌افروزند وروغن ستور و چیزهای دیگر در آن می افگنند وبادسته های جو که‌در خوشه است برآن آتش می‌زنند واوراد چندمی خوانند واین را عبادتی میدانند وهوم‌می‌نامند.

جوزهر (jav-zahr) ا.پ. سرو دم اژدها . وستارهٔ ذوذنب . وفلك اول قمر که بمنزلهٔ ممثل اومیباشد وهریك ازعقدهٔراس و ذنب را نیز گویند که‌محل تقاطع فلك حامل و مائل قمراست که آنرا گوزهر (gavezhar) نیز گویند .

جوزه‌لوا (javze-lovâ) ا.پ . زغن وغلیواج که چوزه لوا نیز گویند .

جوزی (javziy) ا.ع. گردو فروش .

جوزیدن (javzidan) ف‌ل.پ.غصه خوردن وغمناك واندوهگین گردیدن .

جوزینق(javzinaq) ا.ع.مأخوذازگوزینهٔ فارسی وبمعنی آن.

جوزینه (javzine) ا.پ. گوزینه که حلوائی است از مغز گردکان ویا از مغزبادام.

جوژه(juje) ا.پ.جوجه‌وبچهٔ‌مرغ. و **جوژهٔ‌دوك** : رخنه وشکاف کمردوك که‌دروقت رشتن‌ریسمان چرخ رابرآن‌اندازند.

جوژه‌ربا (juje-robâ) وجوژه

لوا (juje-levâ) و (juje-lovâ) ا.پ. زغن وغلیواج .

جوس (javs) م.ع. **جاس الدیار جوساً** و **جوساناً** (ازباب نصر) : گشت در میان سرایها برای غارت و جستن آنچه در آنها باشد . و نیز جوس و جوسان : نیك جستن چیزی را . وپامال کردن ومقهورساختن. وبشب گشتن ازدلیری .

جوس (jus) ا.ع. ازاتباع جوع است یق **جوعاًله وجوساً.**

جوساك (javsâk) ا.پ. تکمه وگوی گریبان . وسیب بابا آدم .

جوسان (javasân) م.ع . **جاس جوساً وجوساناً** . مر . جوس .

جوسبونتن (jusbunetan) ف م .پ. بلغت زند استدن وگرفتن .

جوسق (javsaq) ا.ع. معرب جوسه و بمعنی آن .واخ .لقب محدثی. ونام چندین ده .

جوسك (javsak) ا.پ. تکمه و گوی گریبان . وسیب بابا آدم .

جوسن (javsan) ا.پ.چار آئینهٔ چرمین. وجبهٔ چرمین .

جوسنگ (jav-sang) ا.پ . چیزی که درکوچکی ووزن مانند جوباشد .

جوسه (javse) ا.پ. کوشك وبالاخانه.

جوسیدن (jusidan) ف ل.پ . معین کردن وتعیین نمودن .

جوسیده (juside) ص. پ. معین. و **جای جوسیده :** جای معین .

جوش (javc) ا.ع. بهرهٔ بزرگ ازاول شب ویا از آخر شب . ومیان مردم . و میانهٔ شب .

جوش (javc) م.ع . همهٔ شب رفتن (والفعل من نصر) .

جوش (juc)و(javc) ا.ع.سینهٔ مردم.

جوش(juc) پ.ح م.جوشیدن و. ا. فور وفوران وغلیان . وبثره و حباب کوچك . و شورش وهنگامه واضطراب وهیجان . وگرمی. و خشم وشهوت . وشور وحرص. وحلقهٔ زره وجوشن . وروز چهاردهم ازهرماه پارسی . و **بجوش آمدن :** جوشیدن دیگ وغلیان کردن وفوران نمودن . و بهیجان آمدن . و **بجوش آوردن دیگ وجز آن را:** در روی آتش گذاشتن و حرارت دادن تا جوش کند . و بشور آوردن . و **جوش دادن :** حاصل کردن جوش بواسطهٔ حرارت. و **جوش زدن :** شوریدن دل . وجوشیدن دیگ . وخشم کردن . وبرآمدن بثره وبحالت تخمیز درآمدن شراب و جز آن . و **جوش کردن :** کف کردن و فوران کردن . و **از جوش افتادن :** سردشدن وآرام شدن از خشم وشورش وازشورش افتادن . و **جوش وخروش :** شورش باناله وفریاد .

جوشاك (jucak) ا.پ. تاب وگرمی و هیجان وفوران .

جوشان (jucân) ص.پ. چیزی که در حین جوش باشد . وبا کف بودن امواج .

جوشان بره (jucân-bare) ا . پ . نوعی ازآش .

جوشاندن(jucândan) و**جوشانیدن** (jucânidan) ف م.پ.جوشیدن کنانیدن و پخته کردن .

جوشانده (jucânde) اوص.پ.مطبوخ وباصطلاح طب منضج .

جوشپره (juc-pare) ا.پ. نوعی از آش رشته .

جوشر (javcer) ا.پ. جولاهه وبافنده ونساج .

جوشش (jucec) پ.مح. جوشیدن.

جوشش (jucec) ا.پ . تاب وگرمی و بثره . ومیل وخواهش شدید .

جوشك(javcak) و (jucak) ا.پ. کوزهٔ لوله دار که بتازی بلبله گویند .

جوشك (jucak) ا.پ.مادگی وسوراخی که تکمه درآن داخل شود .

جوشن (javcan) ا.ع. سینه . وزره . و میانهٔ شب ویااول آن . واخ . نام مردی . و **ذوالجوشن :** شرجیل بدان جهة که اول کسی‌است از تازیان که جوشن پوشید و یا کسری اورا جوشن داده بود .

جوشن (jovcan) ا.پ. سلاحی جبه‌مانند که ازتکه وحلقهٔ آهن سازند وشبیه بزره‌باشد وجلته وخنگل نیز گویند . ومردم بدخوی و ترش روی .

جوشن‌پوش (jovcan-puc) ا.پ. سپاهی که جوشن پوشیده باشد .

جوشن‌گذار(jovcan-gozâr) ص.پ. در گذرندهٔ ازجوشن وسوراخ‌کنندهٔ آن .

جوشن‌ور (jovcan-var) ا . پ. پوشندهٔ جوشن .

جوشنی (jovcaniy) ا.ع. زره باف . ونام چندنفر که زره می‌بافتند.

جؤشوش (jo'cuc) ا.ع. سینه و یا پیش سینه . ومرد درشت. وپاره‌ای ازشب . وگروهی ازمردم .

جوشیدن (jucidan) ف ل. پ. غلیان وفوران نمودن . وطبخ شدن . وحاصل شدن جوش بواسطهٔ اثرحرارت ویاتخمیر وانقلاب. وسربرآوردن کشت وجزآن .

جوشیده (jucide) ص.پ. طبخ‌شده و جوش داده شده ومطبوخ . و **جوشیده شدن :** طبخ شدن .

جوشیده مغز(jucide-maqz) ص . پ. غضبناك وخشمگین وقهرآلود . وهوشیار.

جوشیر(javcir) ا.پ. جولاه وحائك و

بافنده . وترخنه جو .

جوشیره (javcire) ا.پ. نوعی‌ازآش. و جولاه .

جوظ (javz)و **جوظان** (javazân) م.ع **جاظجوظاً** و **جوظاناً** (از باب نصر) : خرامان رفت . و **جاظ فلاناً بالغصة** : اندوهگین گردانید فلان را .

جوع ('jav) م.ع . **جاع جوعاً** و **مجاعة** (از باب نصر) : گرسنه گردید . و **جاع الیه** : تشنه گردید و مشتاق شد بسوی‌آن .

جوع ('ju) ا.ع. گرسنگی . و**جوع البقر** ویا **جوع الکلب** : بیماری که در مردم پدید آید و هرچه خورد سیر نشود و هم چنان گرسنه باشد . المثل **سمن الکلب بجوع اهله** یعنی فربهی سگ بوبالافتادن در میان شتران است او کلب اسم رجل خیف فسئل رهناً فرهن اهله ثم تمکن من اموال من رهنهم اهله فساقها و ترك اهله . و **ربیعة الجوع** اخ : نام پدر طایفه‌ای از تمیم .

جوع ('ju) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ گرسنگی واشتها .

جوع ('jovva) ع . ج . جائع .

جوعان (jav'ân) ص . ع . مردگرسنه. ج : جیاعی وجیاع .

جوعة (jav'at) ا.ع . یك بار گرسنه شدن .

جوعی (jav'â) ص .ع . مؤنث جوعان زن‌گرسنه . ج : جیاعی وجیاع .

جوغ (juq) ا.پ. چوبیکه وقت‌زراعت کردن برگردن‌گاو نهند .

جوغن (javqan) ا. پ. هاون سنگی .

جوف (javf) ا . پ . زمین پست و هموار. وشکم‌ودرون‌هرچیزی . وخیمهٔ‌عمال. ج : اجواف . و فی‌الحدیث **جوف اللیل الاخرة** ای ثلثه الاخر وهو الجزء الخامس من اسداس اللیل . و وادئی بزمین عاد . و منه المثل **اخلی من جوف حمار** . مر . حمار .

جوف (javf) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ جای خالی که میان چیزی باشد و درون هرچیز .

جوف (javf) م.ع. **جافه جوفاً** (از باب نصر) : زد جوف آن را . و **جافته الجراحة** : رسید آن جراحت تاجوف وی . و **جفته بالطعنة** : گذرانیدم طعنه‌را باندرون وی .

جوف (juf) ع. ج. اجوف وجوفاء .

جوف (javaf) ا . ع . فراخی و فراخ .

جوف (javaf) م.ع . **جوف جوفاً** (ازباب سمع): درون کاواك شد .

جوفاء ('javfâ) اوص.ع. مؤنث‌اجوف. ودلوفراخ . ج : جوف. ومیان تهی و کاواك از نیزه ودرخت .

جوفان (jufân) ا.ع. نرهٔ خر .

جوفر (javfar) ا . ع . جوهر .

جوفی (jufi) و (jufiy) ا . ع. نوعی از ماهی .

جوفی (jufiy) ص . ع. فراخ ودرون کاواك .

جوق (javq) ا.ع . معرب جوخ فوج. وجماعت وگروه مردم .

جوق (javaq) م.ع . **جوق وجهه جوقاً** (از باب سمع) : کج گردید روی آن .

جوق (javeq) ص.ع. کسی که رویش کج باشد .

جوقة (javqat) ا.ع . گروه مردم .

جوق‌جوق (javq-javq) مف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ فوج‌فوج ودسته دسته وگروه گروه .

جوکان (javkân) ا . پ . چوگان و چوب کمان داری که در آب بازی بکاربرند .

جوکان‌دار (javkân-dâr) ص. پ. چوگان دار .

جوکك (jukak) ا . پ . مرغی مانند گنجشك .

جوکوب (jav-kub) ص.پ. خرد شده ونیم کوب شده .

جوگان (javgân) ا.پ. نوعی ازغله که ذرهٔ نیز گویند .

جوگی (jugi) ا. پ . قسمی‌ازمردم درویش در هندوستان . ج : جوگیان .

جوگیان (jugiân) ا . پ . ج : جوگی .

جول (javl) ا . ع . رمهٔ گوسپندان بسیار . ولشکر بزرگ . وگروه شتران . و گروه اسبان . ویا سی‌اسب . ویا چهل‌اسب. وشتران‌نجیب . وبز کوهی کلانسال . ونوعی از درخت . و کوه .

جول (javl) و (jul) ا . ع. گرد و غبار و خاك .

جول (javl) و (jul) م . ع . **جال فی‌الطواف جولا** و **جولا** و **جوَلا** و **جولاناً وجیلاناً** (ازباب نصر) : گرد برآمد درطواف .

جول (jul) ا. پ. غلیواج .

جول (jul) ا . ع . عقل و عزم و آهنگ . یق **ماله‌جول** ای عقل وعزیمة . وگروه از اسبان وشتران . و کرانهٔ قبر . و گرداگرد اندرون چاه تا سر آن . و کرانهٔ دریا. وکوه. ج : اجوال‌و جوال و جوالة. وگلهٔ شتران و گوسپندان . وسنگ که در ته آب باشد .

جَوْل (joul) م ع . **جال فی الطواف جولا و جولا و جؤلا و جولاناً و جیلاناً** . مر . جول و جول .

جولان (javlân) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حرکت وحرکت ازبالا پائین وجست وخیز از طرفی بطرف دیگر مانند حرکت و جستخیز مبارز درمیدان .

جولان (javlân) ا ع . خاک وسنگریزه که باد از جائی بجائی برد . و **جولان الهموم** : اول اندوه وآغاز آن .

جولان (javlân) ص ع . **یوم جیلان** (ممنوعا) : روز بسیار گردوغبار .

جولان (javalân) ا ع. ستوران ریزه . وستوران بلایه وردی .

جولان (javalân) م . ع . **جال الفرس جولة وجولاناً** . مر . جولة . و **جال فی الطواف جولا و جولا و جولاناً** . مر . جول وجول .

جولان کنان (jovlân-konân) م ف. پ. جست وخیز کنان . وحرکت کنان .

جولانگاه (javlân-gâh) ا . پ . جای جست وخیز . ومیدان جنگ .

جولان گر (javlân-gar) و **جولان ور** (javlân-var) ص . پ . آنکه برمی‌جهد و ودور می‌زند .

جولانگری (javlân-gari) ا . پ . تاخت وتاز وچابکی .

جولانی (javlâni) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قوت روح وقوت بدن . وفهم وادراک . وچالاکی وجلدی وچستی .

جولانی (javlâniy) ص ع . **رجل جولانی** : مردی که منفعت وفایدهٔ آن عام باشد . و **یوم جولانی** : روزبسیار گرد و غبار .

جولاه (julâh) ا . پ . بافنده ونساج وحائک . وعنکبوت .

جولاهک (julâhak) ا. پ. عنکبوت ومصغر جولاه .

جولاهه (julâhe) ا. پ . جولاه . وعنکبوت .

جولاهی (julâhi) ص . پ . منسوب بجولاه مانند شغل جولاهی وکار جولاهی .

جولة (javlat) م ع . **جال فی الحرب جولة** (از باب نصر) : گرد برآمد در جنگ . و **جال القوم جولة** : از هم جدا شدند قوم وپستر حمله کردند . و **جال التراب** : بالا برآمد خاک . و **جال الشیء منه** : برگزید آنرا . و **جال به** : برگردانید آنرا . و **جالوا فی الحرب** : جولان کردند بعضی بربعضی درجنگ . و **جال فلان فی البلاد** : طواف کرد فلان در شهر ها وجائی اقامت نکرد . و **جال بسیفه** : بازی کرد با شمشیر خود وگردانید آنرا برجوانب خود . و **جال الفرس فی المیدان جولة و جولاناً** : قطع کرد آن اسب اطراف میدان را .

جولخ (julax) ا. پ. نوعی از بافتهٔ پشمینه که ازآن خرجین سازند ونیز درویشان وقلندران آنرا پوشند .

جولخی (julaxi) ا.پ. قلندرشال‌پوش وجولخ پوش .

جولق (javlaq) ا. ع. درختی خاردار.

جولق (julaq) و (javleq) ا. پ. لباس قلندر ودرویش .

جولقی (julaqi) و (javleqi) ا. پ. قلندر ودرویش .

جوله (jule) ا. پ. تیردان وترکش وجائی که کمان را در آن نهند . و پشم و پنبهٔ حلاجی شده . و خارپشت .

جوله (julah) ا.پ.جولاه . وعنکبوت. وبافنده .

جوله (jule) ا. پ. یک نوع گیاهی که مرغ وفریز نیز گویند .

جوله‌زار (jule-zâr) ا.پ. مرغزار.

جوله‌گاه (jule-gâh) ا. پ . جوله زار ومرغزار .

جولهه (julahe) ا. پ. جولاه . و عنکبوت .

جولیدن (julidan) فل.پ. ژولیدن وپرا کنده شدن وپریشان شدن .

جوم (javm) ا ع . شبانانی که آمر آنها یک باشد . وج . جام .

جوم (javm) م ع. **جام جوماً** (از باب نصر) : طلب کرد چیزی را خیر باشد ویا شر .

جومرد (ju-mard) . و **جو مردم** (ju-mardom) ا.پ. جوانمردوسخی . و مردم باهمت .

جومست (javmest) اخ .پ. نام پیغمبری از مجوس ویا کتاب مجوس .

جون (javn) اخ .پ. رودی عظیم در هندوستان که جمنا وجمنه نیز گویند و بلغت سانسکریت یمونا نامند . مر . جمانا .

جون (javn) ا ع. گیاه سبزمایل بسیاهی وسرخ وسپید وسیاه . وروز . ج: جون . و سخت سیاه ازشتر واسب. ونام چندین اسب . و **بنوالجون** اخ : قبیله ای از ازد .

جون (jun) ع ج. جون .

جون (javan) ا.پ. چوبی که برگردن گاوبندند ودر زیر آن غلطکها نصب کنند و بر بالای غلهٔ نکوفته بگردانند تا غله از کاه جدا گردد .

جون (jovan) ع ج. جونة .

جؤن (joan) ع ج. جؤنة .

جوناء (javnâ') ا ع. آفتاب . ودیگ . وناقهٔ سیاه .

جونان (javnâne) ا ع. به صیغهٔ تثنیه

دو طرف کمان .

جؤنة (jo'nat) ا.ع. طبلهٔ عطار . ج : جُؤن .

جونة (javnat) ا.ع. چشمهٔ آفتاب و قرص آفتاب در وقت غروب . و سرخ . و زغال . و خم قیر اندود .

جونة (junat) ا.ع . سیاهی اسب . و سلهٔ خرد عطاران که چرم بر آن کشیده باشند وربما همزت . وکوه خرد . ویق **الشمس جونة بینة الجونة** ای الدهمة .

جونة (junat) م.ع . **جان وجهه**

جونة (ازباب سمع) : سیاه گردید روی آن .

جونك (junk) ا.پ . منقار مرغان .

جونه (javne) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آفتاب .

جونی (juniy) ا.ع. نوعی از سنگخوار که سینه وبازوهای آن سیاه باشد .

جونی (juniy) ص.ع . منسوب به بنوالجون.

جووان (jev-vān) ا.پ . بلغت زند جوان وخردسال نقیض پیر .

جؤوب (ju'ub) ع.ج. جأب .

جؤوبة (joubat) م.ع . ترش روئی کردن (والفعل من نصر) .

جؤوة (jo'vat) ا.ع . رنگی از رنگهای اسب که سرخی مایل بسیاهی باشد . و زمین درشت که بسیاهی زند .

جؤوث (ju'us) م.ع. **جئث جؤوثاً** مجهولا (ازباب فتح) : ترسید .

جووز (jovuz) م.ع. گذشتن ازجای و پس افگندن آنرا برفتن از آن . مر . جواز .

جؤوش (ju'uc) ع.ج. جأش .

جوول (jovul) م . ع . گردبر آمدن . مر . جؤل .

جوه (javh) م.ع. **جاهه بالمکروه**

جوهاً (از باب نصر) : بناخوشی بروی وی آمد .

جوه (juh) ا.ع . دیدار وهیئت یـق **نظره بجوه سوء:** نظر کرد باو بناخوشی وهیئت بدی .

جوه (juh) ا.پ. جوغ .

جوه جوه (juho-juho) ا.ع. کلمه ایست که بدان شتران نررا زجر کنند .

جوهر (javhar) ا.ع. معرب گوهر هرسنگ که از آن منفعتی بر آید همچو الماس و یاقوت وفیروزه ولعل وجز آن . ج: جواهر . واصل ونژاد وماده هرچیزی و گوهر . یق **جوهر الثوب جید اوردی** . وآنچه ذات خود قائم باشد ـ ضدعرض ـ ودلاور .

جوهر (javhar) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گوهر وهرسنگ قیمتی و مروارید . وموج چوب و استخوان و تیغ وجزآن . و فروهر ـ ضد عرض . وجسم و ماده . ومردم رشید ودلاور و صاحب رشد وعقـل . و خلاصه . واصل ونژاد هر چیز . **وجوهر اول :** عقل اول. و **جوهرجان :** اصل جان که عین ثابته باشد . و **جوهرزمانه:** اصل روزگار . **وجوهرعلوی :** آسمان وروح . وآتش . و **جوهر فرد :** جزء لایتجزی . ودهان معشوق .

جوهر (juhar) ا.پ. کشتن وسوزاندن هندوان زن وفرزندان خودرا وفرار کردن هر گاه جمعی بر سر آنان روند که تاب مقاومت آنهارا نداشته باشند . وجائی که درآن جوی آب روان بسیار باشد . **وجوهر کردن:** تاخت وتاراج کردن وبغارت ویغمابردن .

جوهر آگین (javhar-āgin) ص. پ. مرصع وآرایش شدهٔ با جواهر .

جوهر آلات (javhar-ālāt) ا.پ. جواهرآلات .

جوهرافشان (javhar-afcān) ص. پ. جواهر ومروارید نثار کننده وافشاننده .

جوهرة (javharat) ا . ع . واحد جوهر یك گوهر ویك دانه گوهر .

جوهردار (javhar-dār) ص . پ. کسی که صاحب گوهر باشد . وهرچیز کـه دارای موج بود مانند تیغ وشمشیر وچوب و جز آن . وآبدار . وتابدار ودرخشان .

جوهر فروش (javhar-faruc) ا . پ. تاجر وسوداگر سنگهای قیمتی و فروشندهٔ گوهرها .

جوهری (javhari) ا و ص . پ . فروشندهٔ گوهرها و سوداگر و تاجر سنگهای قیمتی ومروارید . وهرچیزی که جوهردار و صاحب جوهرباشد .

جوهری (javhariy) ا.ع. مادهٔ اصلی. وگوهرفروش . واخ نام مصنف کتاب صحاح در لغت عرب .

جوهریان (javhariān) ا.پ. کسانیکه گوهر می فروشند . وآنانکه خداوند تبارك و تعالی راجوهر تصور کرده اند . وج .جوهری.

جوهی (juhi) ا.پ. گلی در هندوستان که جوئی نیز گویند .

جوی (javā) ا.ع. آب بو گرفته وگندیده. وشدت وجد از عشق وحزن. وبیماری سل. وطول مرض. ونوعی ازبیماری سینه. وسوزش عشق.

جوی (javā) م.ع. **جوی الـسقـاء**

جوی (ازباب سمع) : بوی گرفت آن مشك . و **جویه :** مکروه داشت آنرا . و **جوی البلدو منه وعنه :** موافق نیامد آنرا آنشهر وکراهت داشت بودن درآنجا راباآنـکه در نعمت بود .

جوی (javā) ص .ع . کسی که دارای اندوه عشق وسوزش اندوه وطول مرض باشد

بق هو و هی و هما و هم و هن جوی لانه وصف بالمصدر .

جوی (javi) ص.ع. ناموافق ودارای اندوه عشق وسوزش اندوه و طول مرض . و **ماءجو :** آب بوی گرفتهٔ گندیده .

جوی (javi) ا.پ. دانه ای ازجو .

جوی (jovy) و (juy) ص.پ. مایل وطالب و راغب و حریص و آرزومند. واین صفت هرگز بتنهائی استعمال نشود مانندجهان جوی ودولت جوی یعنی طالب و راغب بدنیا ودولت وحریص بدانها . مر . جُو و جو .

جوی (juy) ا . پ . نهر و رود روان وجدول وآب روان درنهر . ومجرائی که جهت مشروب کردن زمین آب را از آن عبورمیدهند . و ناو پشت شمشیر . و**جوی تاز :** توجبهٔ تند وسیل شدید .

جوی (javiy) ص . ع . اندوهگین که بیان حال خود نتواند کرد . و ناگوار و ناموافق و جای ناموافق یق **بلد جوی** .

جویا (juyâ) ص. پ . جوینده وتفحص کننده وپرسنده وپرسندهٔ باجد وجهد . وراغب و آرزومند .

جویا (juyâ) اخ. پ. نام مبارزی که رستم اورا کشت .

جویان (juyân) ص.پ. راغب وطالب وجوینده و پویان وتفحص کننده . وحریص و آزمند .

جویانیدن (juyânidan) ف م . پ. جستن کنانیدن . و تجسس کردن و تفتیش نمودن . واستفهام کردن وپژوهش کنانیدن .

جویائی (juyâi) ا . پ . تلاش و جستجو و تفتیش و کوشش و جد و جهد و ستفسار .

جویبار (juy-bâr) ا.پ. کنار جوی آب. وجائی که در آن جوی آب بسیار باشد . و جوی بزرگی که از جویهای کوچك بهم رسد.

جویة (javeyat) و(javeyyat)ص. ع. **ارض جویة :** زمین ناموافق . وکذلك **ارض جوية** .

جویچه (juy-çe) ا. پ . مصغر جوی جوی کوچك و جدول کوچك . و ناو و شیار .

جویك (juyak) ا . پ . جویچه بهمهٔ معانی .

جویل (javil) ا.ع . آنچه بادبرده باشد از ریزه های کاه و برگهای افتادهٔ درخت .

جوین (javin) ص . پ . منسوب به جو مانند نان جوین .

جوین (jovayn) اخ . پ . روستائی بخراسان ودهی بسرخس .

جوین (jovayn) اخ . ع . نام مردی المثل **جدع جوین من سویق غیره** یضرب لمن یتوسع من مال غیره و یجود به .

جوینه (javine) ص. پ . منسوب بجو وجوین .

جویندگان (juyandagân) پ.ج. جوینده .

جوینده (juyande) افا. پ. تفحص کننده وتجسس کننده وتفتیش کننده وپژوهنده وطالب و جویان وپویان .

جویه (jovayh) ا.ع . مصغر جاه بزرگی ومنزلت خرد .

جوئی (jui) ا . پ. جوهی که گلی است در هندوستان .

جوییدن (juyidan) ف م. پ. طلب کردن وتفحص نمودن . و تلاش کردن از پی شکاروجستن .

جوییدن (juyidan) ف م.پ. جاری نمودن وروان کردن آب .

جوینه (juyine) ا. پ . غاز وقو.

جوینه (juyine) ص . پ . مائی و آبی .

جه (jah) ا. پ . جاه ومکان وجای و مرتبت ودرجه ومقام .

جه (jah) ص. پ. جهنده .

جه (jeh) ا.پ . بلغت زندزن بد کاره و وفاحشه وروسپی.

جه (jahh) م . ع . **جهه جه** (از باب نصر) : سخت باز داشت آنرا .

جهابذة (jahâbezat) ع . ج. جهبذ.

جهات (jehât) ع . ج. جهة .

جهات (jehât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سیهاواسباب.وسطوح.وجانبها و**جهات سته :** قدام وخلف ویمین و یسار و فوق و تحت. و**جهات شش:** جهات سته وسطوح شش گانه .

جهاد (jahâd) ا . ع . زمین سخت و هموار وبی گیاه. وبار پیلو .

جهاد(jehâd)م.ع. **جاهد مجاهدة وجهاداً** . مر . مجاهدة .

جهاد (jehâd) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جنگ با کفار وفرچال . و **جهاد اصغر :** مقابله وجنگ با کفار . و **جهاد اکبر :** ریاضت فرمودن نفس و مجاهدهٔ با او . و **جهاد کردن :** جنگ کردن در راه خدا .

جهادك ان تفعل كذا(johâdâka-an-taf'ala-kazâ) ع . یعنی منتهای کوشش تو است که چنین کنی .

جهادة (johâdat) ا.ع. **بنو جهادة** اخ : نام بطنی ازتازیان .

جهادی (jehâdi) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ آنکه با کفار جنگ می کند و جهاد کننده .

جهار (jehâr) م. ع. **جاهر مجاهرة و جهاراً**. مر. مجاهرة.

جهار (jehâr) اخ. ع. بتی که قبیلهٔ هوازن می پرستیدند.

جهار (jehâr) و (jahâr) ا. ع. **لقیه نهاراً جهاراً**. دید اورا درروز بی‌پرده و حجاب. وکذلك **لقیه نهاراً جهاراً**.

جهارة (jahârat) م. ع. **جهر الرجل جهورة و جهارة** (از باب کرم): دیداری گردید آن مرد و بلند سخن شد. و **جهرا لصوت**: بلند شد آواز.

جهاز (jahâz) ا. ع. آنچه برشتر باشد ازقبیل زین وچار چوب وجزآن. ج: اجهزة. و ج ج: اجهزات. وفرج زن المثل **ضرب فی جهازه** یعنی رمید و باز نیامد. یضرب لمن ینفر عن الشیی. نفوراً لایعود بعده الیه. و اصل این مثل را از ستوری گرفته اند که پالان وباراو بشکم آید وبرمد وروی صحرا گیرد وضرب بمعنی صارمیباشدای صارعاثراًفی جهازه.

جهاز (jehâz) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ کشتی وسفینه. ورخت شتر وَهوید و هُوید. وآنچه عروس ازخانهٔ پدربخانهٔ داماد برد و وردك.

جهاز (jehâz) و (jahâz) ا. ع. رخت عروس ولشکر ومسافر. ورخت مرده. ج: اجهزة. وج ج: اجهزات.

جهازات (jahâzât) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ کشتیها.

جهازشکنی (jehâz-cakani) ا. پ. شکستگی کشتی و غرق کشتی.

جهازی (jahâziy) ا. ع. ملاح. و نوعی از شمشیر.

جهاض (jahâz) ا. ع. باردرخت پیلو که سبز باشد. و یاعام است.

جهاض (jehâz) م. ع. **جاهض مجاهضة وجهاضاً**. مر. مجاهضة.

جهاضة (jahâzat) ا. ع. تیزی ذهن وسبکی یق **فیه جهاضة**.

جهاضة (jahhâzat) ا. ع. ماده خر کهن‌سال.

جهال (johhâl) ع. ج. جاهل.

جهال (johhâl) ا. پ. _ مأخوذ ازتازی_ مردمان نادان وجاهل.

جهالة (jahâlat) ا. ع. نادانی.

جهالة (jahâlat) م. ع. **جهله جهلا وجهالة** (ازباب سمع): ندانست آنرا. **وجهل علیه**: نادان نمود خودرا بروی.

جهالت (jahâlat) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ نادانی وعدم اطلاع. ووحشیگری و عدم وقوف. وتجاهل. وظلم. **وجهالت داشتن**: نادان بودن ومطلع نبودن ووقوف نداشتن. وبلدنبودن. **وجهالت کردن**: وحشی گری کردن. وظلم وستم کردن وتجاهل نمودن.

جهام (jahâm) ا. ع. ابر بی آب و یا ابر آب ریخته.

جهامة (jahâmat) م. ع. **جهم جهامة و جهومة** (ازباب کرم): ترش روی گردید.

جهان (jahân) و (jehân) ا. پ. عالم و روزگار و گیتی و دنیا و دهر. و سال. وسامان دنیوی ازقبیل مال واسباب. **وجهان آب و گل**: عالم ودنیا وقالب آدمی زاد. و **جهان داشتن**: مال و اسباب و سامان داشتن. و **جهان فانی**: دنیای فانی. و **جهان قدیم**: ازلی. و **جهان کهین**: عالم صغیریعنی انسان. **وجهان گذران**: این عالم. و **جهان مهین**: گیتی وعالم. و **پرتوجهان نما**: شعاع عالم گیر.

جهان (jahân) (jehân) ص. پ. جهنده وبرجهنده وپرتاب کننده.

جهان (jahân) اخ. پ. نهری میان شام و روم در آسیای صغیر که تازیان جیحان گویند.

جهان آرای (jahân-ârây) ص. پ. آرایش کنندهٔ عالم.

جهان آرای (jahân-ârây) ا. پ. ماه ششم ازماههای یزدجردی.

جهان آرائی (jahân-ârâi) ا. پ. زینت گری وآرایش دادن عالم وروزگار را.

جهان آزموده (jahân-âzmude) ص. پ. مجرب وکار آزموده.

جهان افروز (jahân-afruz) ص. پ. هرچیز که عالم را روشن کند.

جهان آفرین (jahân-âfarin) ا. پ. خداوند تبارك و تعالی که خلاق عالم است.

جهان آور (jahân-âvar) ا. پ. دلاور وبهادر ومردانه. و عالم وفاضل.

جهان بان (jahân-bân) ا. پ. خداوند عالم ونگهبان عالم. و پادشاه قادر و توانا.

جهانبانی (jahân-bâni) ا. پ. سلطنت وملك داری.

جهان بخش (jahân-baxc) ص. پ. قسمت کنندهٔ عالم.

جهان بین (jahân-bin) ا و ص. پ. چشم. و فرزند. و سیاحت کننده و جهان گرد. و از صفات خداوند عالم جل شانه که می نگرد همهٔ عالم و اعمال و کردار خلایق را.

جهان پادشاه (jahân-pâdecâh) ص. پ. پادشاه عالم.

جهان پرور (jahân-parvar) ص. پ. مربی عالم.

جهان پناه (jahân-panâh) ا. پ. ملجاء عالم وپناه گاه مردم. وازالقاب پادشاهان است.

جهان‌پهلوانی (jahân-pahlavâni) ا. پ. یکی از القاب بزرگ درقدیم.

جهانة (johânat) ص. ع. **جاریة جهانة**: دخترجوان.

جهانتاب (jahân-tâb) ا. پ. ماه‌پنجم از ماههای یزدجردی.

جهانتاب (jahân-tâb) ص. پ. روشن کنندهٔ جهان و عالمتاب.

جهانجو (jahân-ju) و (jahân-jov) ص. پ. حریص برلذاید عالم. و آنکه غلبه و زبردستی برهرچیزی را طالب است.

جهان‌جهان (jahân-jahân) م ف. پ. بسیار وفراوان. و عالم عالم.

جهان‌خسرو (jahân-xosrov) ص. پ. پادشاه جهان وجهان پادشاه.

جهاندار (jahân-dâr) ا و ص. پ. پادشاه‌تواناوشاهنشاه. واخ. نام نوهٔ اورنگ زیب پادشاه هندوستان.

جهانداری (jahân-dâri) ا. پ. سلطنت وپادشاهی وشهریاری. و **اسباب جهانداری**: اثاثهٔ سلطنت.

جهان داور (jahân-dâvar) ص. پ. داور جهان.

جهاندیده (jahân-dide) ا. پ. سیاح وجهانگرد ومسافر.

جهان روائی (jahân-ravâi) ا. پ. سلطنت وپادشاهی دنیا.

جهان زنده (jahân-zende) ص. پ. گل دائم و همیشه وپاینده.

جهان‌سالار (jahân-sâlâr) ا. پ. پادشاه قادر وفرمانده.

جهان ستان (jahân-satân) ا. پ. فاتح ومظفر.

جهان‌ستانی (jahân-satâni) ا. پ. فتح وظفر.

جهانسوز (jahân-suz) او ص. پ. سوزانندهٔ عالم وجبار.

جهان‌کدخدای (jahân-kadxodây) ص. پ. خداوند جهان.

جهانکشا (jahân-kocâ) ا. پ. فاتح. وغالب.

جهانکشائی (jahân-kocâi) ا. پ. فتح وظفر وغلبه.

جهان‌کی (jahân-key) ا. پ. پادشاه جهان. وپهلوان.

جهانگرد (jahân-gard) ا و ص. پ. سیاح وکسی که در اطراف جهان گردش وسیاحت کرده باشد وسیاح مشهورومعروف.

جهانگشا (jahân-gocâ) ا. پ. فاتح ومظفر وغالب.

جهانگشائی (jahân-gocâi) ا. پ. جهانکشائی وفتح وظفر وغلبه.

جهانگیر (jahân-gir) او ص. پ. فاتح عالم. وبازوبند زنان. و شلوار کوتاه سپاهیان. واخ. لقب یکی از پادشاهان هند. وازاعلام است.

جهانگیری (jahân-giri) ا. پ. تسلط برگیتی‌وغلبهٔبر عالم. ونام قسمی ازبازوبند.

جهان‌مرزبان (jahân-marz-bân) ص. پ. مرزبان وکدخدای جهان.

جهان‌ناسپرده (jahân-nâ-seporde) ص. پ. ناآزموده وبی تجربه‌وسرد وگرم‌عالم نچشیده وسفر نکرده.

جهان‌مطاع (jahân-motâ') ص. پ. حکم وفرمانی که همهٔ عالم اطاعت‌آن‌کنند.

جهان نورد (jahân-navard) ا و ص. پ. جهانگرد وسیاح مشهور ومعروف.

جهانی (jahâni) اوص. پ. مردم. ج: جهانیان. ومنسوب بجهان.

جهانیان (jahânian) ا. پ. ج: جهانی.

جهانیدن (jahânidan) فم. پ. جستن فرمودن‌وجهیدن‌کنانیدن. ورهایانیدن‌وخلاص کردن فرمودن وآزاد کردن. و حمله کردن.

جهب (jahb) اع. رویزشت ومکروه.

جهبذ (jehbez) ا. ع. نقاد دانا. ج: جهابذة.

جهبذة (jahbazat) م. ع. نقادی و صرافی نمودن‌نقود وعالم بعمل صرافی بودن.

جهبل (jahbal) ا. ع. بز کوهی‌کلان سر وکلانسال ویابز کوهی کلان. و**جهبل ابن‌سیف** اخ: اول‌کسی است‌که خبروفات پیغمبر صلی‌الله علیه و آله را باهل حضرموت رسانید و **بنو جهبل** فقهای شام بوده اند.

جهبلة (jahbalat) ا. ع. زن زشت‌رو.

جهة (jahat) و (jehat) و (johat) ا. ع. کرانه وناحیه وسوی. ج: جهات.

جهة (jehat) پ. کلمهٔ تعلیل مأخوذاز تازی ـ سبب و ازبرای و برای. وعلت و ودلیل‌وبرهان. و**ازجهت**: ازبرای. و**بجهة**: بدلیل وبسبب.

جهت (jehat) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طرف وجانب و سوی وپهلو وکنار. وطوروورسم وشکل ورویش‌ومنوال. وصاحب شرح دیوان‌حافظ گوید: هرگاه جهت مرادف طرف وجانب باشد بـه تای دراز نویسند و وقتیکه مرادف کلمهٔ برای و سبب باشد بتای گرد. و**چارجهت**: چهارسوی‌یعنی شمال ومشرق ومغرب وجنوب‌ویاقدام ویمین ویسار و خلف.

جهث (jahs) م. ع. **جهث الرجل جهثاً** (از باب فتح): سبك گردید آنمرد از بیم ویا خشم ویاطرب.

جهجاه (jahjâh) اخ. ع. **جهجاه غفاری** کسی بود که بر عثمان رضی الله عنه

خروج کرد وعصای آنحضرت صلی الله علیه و آله را بزانوی خود شکست و زانویش بعلت خوره مبتلا گردید .ونام مردی کهتمام دنیارا خواهد گرفت .

جهجهان (jahjahân) اوص . پ . رقصان وجست کنان . وآماس وپرباد . وتند رفتن آب .

جهجهة (jahjahat) م·ع· **جهجهه بالسبع جهجهة** : بانگ زد برددہ تاباز دارد آنرا .

جهد (jahd) ا·ع· کوشش ورنج ومشقت یق **اجهدجهدك فی هذه الامر** ای ابلغ غایتك . و **جهدالبلاء** : حالتیکه در آن مرگ را برزندگانی اختیارنمایند. وبسیاری عیال . و افلاس الحدیث **اعوذ بك من جهدالبلاء** . و **جهدالایمان** : سخت ترین سوگند قوله تعالی **جهدایمانهم** ای بالغوافی الیمین واجتهدوا . و **جهدجاهد**: در مبالغه گویند .

جهد (jahd) م·ع· **جهدجهداً** (از باب فتح) : کوشش کرد ورنجید . و**جهد دابته** : بار کرد ستور خود را فوق طاقت آن ورنج داد آنرا . و**جهدبزید** : آزمود زیدرا . و **جهدالمرض فلاناً** : لاغر گردانید بیماری فلان را . و **جهداللبن** : برآورد همهٔمسکهٔشیررا . و**جهدالطعام**: آرزومند طعام شد وبسیار خورد . و **جهد الطعام** (مجهولا) : اشتهی .

جهد (jahd) ا· پ ـ مأخوذ ازتازی ـ سعی وکوشش . وطاقت وتوانائی . و**کمال جهد** : کوشش بسیار . و**منتهای جهد**: غایت سعی وتوانائی . و **جهد کردن** : سعی وکوشش بسیار کردن ورنج بردن .

جهد (jahd) و (johd) ا·ع· توانائی.

جهد(jahad) م·ع· **جهدعیشه جهداً** (از بابسمع): سخت وناخوش گردیدزیست او.

جهدش (jahdec) ا·پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کوشش وسعی بسیار .

جهر (jahr) ا·ع· پشتهٔ درشت. وسال وپاره ای از زمانه .

جهر (jahr) م·ع· **جهرجهراً** (از باب فتح): آشکار گردید .و **جهرالکلام و بالکلام** : آشکار کرد سخن را (لازم و متعدی). و**جهرالصوت** : بلند کرد آواز را در خواندن . و **جهرالجیش** : بسیار شمرد لشکر را. و**جهرالارض** : نادانسته رفت درآن زمین . و **جهرالرجل** : دید مرد را بی پردهونماینده ودیداری یافتاورا. و **جهرالسقاء**: جنبانید مشك شیر را تا دوغ گردد . و **جهرالبئر** : پاك کرد چاه را ویا کشید همهٔ آب چاه را ویا تا آب چاه رسید . و**جهرالشیء** : گشاد وبرهنهکرد آنچیزرا . و **جهرت الشمس المسافر** : خیره کرد آفتاب چشم مسافر را . و **جهر فلاناً** : بزرگ داشت فلان را . و **جهر الشیء** : اندازه کرد آنچیزرا . ونیز جهر: بامداد بی آگهی نزدیك کسیشدن یق **جهر القوم القوم** . و **جهر بالقول** : بلند کرد آواز خود را در گفتن .

جهر (johr) ا· ع· جمال وبهای مرد ونیکوئیهیئتآنوچهره یق **مااحسن جهره و ما اقبح جهره** .

جهر (jahar) م · ع · **جهرت العین جهراً** (ازبابسمع) : خیره گردید چشم از آفتاب .

جهر (jaher) ص·ع· **رجل جهر**: مرد دیداری .

جهراً (jahran) م ف . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ظاهراً و آشکارانه و ظاهرانه و بطور واضح . و **سراً وجهراً** : بطور مخفی وآشکار .

جهراء (jahrâ') ص· ع· مؤنث اجهر یعنی آنکه در آفتاب دیدن نتواند .

جهراء (jahrâ') ا · ع· مؤنث اجهردر همهٔ معانی . مر . اجهر . و زمین هموار که در آن درخت و پشته نباشد . و جماعت یق **کیف جهراؤکم** . وچشم که حدقهٔ آن بیرونآمده باشد . وبزرگان قبیله .

جهراء (johara') ع· ج . جهیر .

جهراوات(jahrâvât)اخ·ع· صحرای بیرون شیراز .

جهرة (jahrat) ا· ع . آشکارا . قوله تعالی **ارنا الله جهرة** ای عیاناً غیر مستتر .

جهرم (jahram) اخ · ع· جهرم م.

جهرم (jahrom) اخ· پ . نامشهری در فارس .

جهرمی (jahromi) ا و ص · پ . منسوب به جهرم . واخ . نام مطرب معروف خسرو پرویز که باربد باشد چه ازاهل آنجا بوده .

جهرمیة (jahrameyyat) ا·ع· نوعی از بساط . ویا جامهٔ کتانی منسوب بجهرم .

جهره (jahre) ا·پ· چرخی کهجولاهگان بدان ریسمان درماشوره پیچند .

جهز (jahz) م·ع· **جهزعلی الجریح جهزاً** (ازباب فتح) : کشت آنخستهرا .

جهزاء (jahzâ') ص · ع · **ارض جهزاء** : زمین بلند .و**عین جهزاء** : چشمکه حدقهٔ آن بیرون آمده باشد .

جهش (jahc) م · ع · **جهش الیه جهشاً و جهوشاً و جهشاناً** . مر . جهشان .

جهش (jahec) پ · م ح · جهیدن . و ا . سرشت وطبیعت . وصورت ظاهر و

شکل بیرونی .

جهشان (jahacân) م ۰ ع۰ **جهش الیه جهشاً و جهوشاً و جهشاناً** (از باب فتح وسمع) : زارید بوی وآمادهٔ گریستن شدمانند کودکان بمادر الحدیث **اصابنا عطش فجهشنا الی رسول‌الله صلی الله علیه و آله . و جهش من الشیئ جهشاناً** : گریخت از آن . و **جهش من ارض الی الارض** ای تقلع و اسرع .

جهشة (jahcat) ا۰ع . اشك . وگروه مردم .

جهض (jahz) م۰ع۰ چیره شدن برکسی برای تخلیص دیگری . و رهانیدن صید را از چنگل باز وصیاد یق **جهضه عنه** (والفعل من فتح).

جهض (jahez) ص ۰ ع ۰ بچهٔ افتادهٔ تمام خلقت ویا ناقص خلقت .

جهضم (jahzam) ا۰ع۰ مردبزرگ سر گرد روی گشاده‌پهلوی‌فراخ‌سینه . وشیربیشه. واخ . نام مردی .

جهل (jahl) م۰ع۰ **جهل جهلا و جهالة** . مر . جهالة .

جهل (jahl)ا۰ع۰ نادانی .

جهل (jahl) ا۰پ. _ مأخوذ ازتازی. نادانی وبی وقوفی وحماقت . و **جهـل مرکب** : اعتقاد داشتن بر چیزی بخلاف ماهیت آن چنانکه کسی ارزیز را نقره‌داند .و **جهل بسیط** : ندانستن چیزی را مطلقا .

جهل (johl) و (jobol) ع۰ج۰جاهل. وج . جهول .

جهل (johhal) ع۰ ج. جاهل .

جهلاء (jahlâ') ص ۰ ع ۰ **جاهلیة جهلاء** : در تاکید گویند. مر . جاهلیة .

جهلاء (johalâ') ع۰ج۰ جاهل .

جهلة (jahalat) ع۰ج۰ جاهل .

جهلی (jahli) ص۰پ۰ـ مأخوذازتازی. نادان وبی وقوف واحمق وخشمناك وغافل ومصر در جهالت و جهولی .

جهم (jahm) ا۰ع۰ عاجزضعیف . وشیر بیشه _ ازاضداداست . واخ . نام مردی .

جهم (jahm) م۰ع۰ **جهمه جهماً** (از باب فتح وسمع) : ترش رونی کردباوی .

جهم (jahm) و (jahem) ص۰ ع ۰ روی ترش وزشت یق **هوجهم الوجه**. و کذلك **جهم الوجه** .

جهمة (jahmat) ا۰ع . دیگ بزرگ و کلان .

جهمة (jahmat) و (johmat) ا۰ع۰ آغاز چهاریك اخیر از شب واز اول شب تا چهار یکی یابقیهٔ سیاهی آخر شب .

جهمة (johmat) ا۰ع . گلهٔ هشتاد نفر شتر ومانند آن .

جهمرز (jehmarz) ا۰پ.زنا وجماع با فاحشه .

جهمیة (jahmeyyat) اخ۰ع۰ فرقه ای منسوب به جهم بن صفوان .

جهن (jahn) ا۰پ۰ روح و نفس وجان و روان .

جهن (jahn) ا۰ع۰ درشتی روی وترشی آن .

جهن (jahn) و (jehn) اخ۰پ۰ پسر اسفندیار .

جهن (john) ا ۰ ع۰ مسیل دریا مقدار پرتاب تیر کهبدشت‌نرسیده‌باشد و آنکه‌بدشت متصل شده باشد شعب گویند .

جهن (jehan) ا۰پ.جهان وگیتی وعالم ودنیا .

جهنام (jahannâm) و (jehannâm) و (johannâm) ص۰ع۰ **رکیة جهنام**: چاه دورتك . وکذلك **جهنام** و **جهنام**.

جهنام (johonnâm) ا۰ع.تابعان‌اعشی. واخ . لقب عمروبن قطن .

جهنة (johnat) ا۰ع۰ اول‌چاریك اخیر ازشب و یابقیهٔ سیاهی آخر شب .

جهنجه (jahanje) ا۰ پ ۰ نوعی از کفش وپای افزار .

جهندر (johandar) ا۰ ع. نوعی از خرما .

جهندگی (jahandagi) ا۰پ.برجستگی. وضربان . وقدم تاخت .

جهنده (jahande) ص۰پ . اسبی که دارای جستخیز باشد . وجهان‌وقابل ارتجاع.

جهنم (jahannam) ا۰ع.دوزخ ودمندان ومرزغان و مر زغن . وچاه دورتك .

جهنمی (jahannami) او‌ص۰ پ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ دوزخی واهل دوزخ .

جهنی (johniy) اخ۰ع۰ شخص‌صحابی و اسم عبدالله بن انیس انصاری . و **لیلة الجهنی** : شب بیست و سیوم ماه رمضان گویند این شخص بآنحضرت صلی‌الله علیه وآله عرض کرد منزل من دوراست از مدینه بفرما تا شبی در آن درآیم فرمود شب بیست‌وسیوم ماه رمضان .

جهوا (jahvâ) و **جهواء** (jahvâ') ص۰ع۰ کون برهنه . و من کلامهم عی قول البهائم قالوا یا عنزجاء القر قالت یا ویلا **ذنب الوی واست جهواً** . و **سماء جهواء** : آسمان صاف وبی ابر .

جهوة (jahvat) ا۰ع. کون برهنه . و پشته . وناقة فرتوت .

جهود (jahud) ص۰ع۰ ساعی وزحمت کش .

جهود (johud) ا۰پ۰ یهود وجفود و پیرو حضرت موسی و کسی که متدین بدین

آن باشد .

جهودانه (johudâne) ا.پ. چرب روده که درون آن را از گوشت و مصالح پر کرده باشند . ودرختی که صمغ آن انزروت است . و پارچهٔ زرد که جهودان بردوش دوزند .

جهودانه (johud âne) ص.پ. منسوب ومتعلق بجهود .

جهودی (johudi) ص. پ. کسی که پیرو دین حضرت موسی باشد ومتدین بآن دین بود و یهودی .

جهور (jahur) ص.ع. **فرس جهور الصوت** : اسب بلند آواز .

جهور (jahur) ا.ع. مرددلاور. واخ. موضعی ومردی .

جهورة (johurat) م . ع . **جهر الرجل جهورة وجهارة** . مر. جهارة.

جهورة (jahvarat) م.ع. سخن بلندگفتن.

جهوری (jahuriy) ص.ع . **کلام جهوری** : سخن بلند آواز . و **رجل جهوری** : مرد دیداری . و **جهوری الصوت** : بلند آواز .

جهوش (jahuc) ا.ع. آنکه یکجا قرار نگیرد واز زمینی بزمینی رود .

جهوش (johuc) م.ع. **جهش الیه جهشاً و جهوشاً و جهشاناً** . مر. جهشان .

جهوضة (johuzat) ا.ع. تیزی‌ذهن وسبکی یق **فیه جهوضة** .

جهول (jahul) ا.ع. بسیار نادان ج: جهل وجهل (johol) .

جهولی (jahuli) ا.پ . _ مأخوذ از تازی _ نادانی بسیار .

جهولیة (jahuleyyat) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ نادانی بسیار .

جهوم (jahum) ص.ع. عاجز ضعیف یق **رجل جهوم** .

جهومة (johumat) م.ع. **جهم جهامة و جهومة** . مر جهامة .

جهون (johun) م.ع. **جهن جهوناً** (ازباب نصر) : نزدیك شد .

جهوی (jahvâ) ص.ع. کون برهنه .

جهی (jehâ) م.ع. **جهی البیت جهی** (ازباب سمع) : خراب و ویران گردید آن خانه .

جهید (jahid) ص.ع. **مرعی جهید**: چراگاه بسیار چریده ستور .

جهیدن (jahidan) فل.م.پ. جستن وتند وتیزرفتن . ورقصیدن . وتاخت کردن. وبرانگیخته شدن ودوانیده شدن وفرار کردن. وتفریح کردن . وخودراسرگرم کردن . و چکیدن . وسرد شدن . ووزیدن باد .

جهیدی (johaydâ) اع . کوشش .

جهیر (jahir) ص.ع. مرددیداری‌صاحب جمال وسزاوار احسان یق **رجل جهیر** . ج : جهراء . وشیر بی آب . و **کلام جهیر** : سخن بلند .

جهیرة (jahirat) ا.ع. مؤنث جهیرزن دیداری صاحب جمال وسزاوار احسان یق **امراة جهیرة** .

جهیز (jahiz) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی. ساختگی و اسباب و کالا . ورخت دختر و عروس و وردك وزر قمار . و گوشت قیمه و کوفته .

جهیز (jahiz) ص.ع. **موت جهیز**: مرگ‌شتاب . و**فرس جهیز** : اسب‌سبکرو وسخت دونده .

جهیزة (jahizat) ا.ع. گرگ ویاماده گرگ و یا کفتار و یا ماده خرس و یا بچهٔ خرس . وزنی خویله المثل **قطعت جهیزة کل خطیب** گویند میانهٔ دوگروه از تازیان خونی واقع شد وجمعی درمیان افتاده مشغول صلح‌ودیه بودند وطرفین را راضی کرده بودند دراین بین جهیزة گفت : « ظفر ولی المقتول بالقاتل » پس قاتل را کشتند و گفتند: «قطعت جهیزة کل حطیب » وسپس‌مثل گردید و یضرب لمن یقطع علی الناس ماهم فیه بحماقة یاتی بها . ونیز جهیزة : زنی گول مادر شبیب خارجی . المثل **أحمق من جهیزة** .

جهیض (jahiz) ص.ع. بچهٔ افتادهٔ‌تمام خلقت ویا ناقص خلقت .

جهینة (johaynat) اخ.ع. قبیله‌ای وقلعه‌ای بطبرستان . ودهی بموصل .

جی (jay) ص. پ . بلغت زند پاك و پاکیزه وخالص .

جی (jay) ا.ع. نام قریه‌ای‌ازتوابع‌ری.

جی (jey) اخ.پ.ولایت اصفهان‌عموماً وبلوکی ازبلوکات آن خصوصاً .

جی (jayy) اخ . ع . نام قدیم شهر اصفهان ونام دهی در آن .

جی (jeyy) اخ . ع . نام وادی میان مکه ومدینه .

جیء (jay') م.ع. **جاءجیئاً وجیئة و مجیئاً** (از باب ضرب) : آمد . و **جاء بك** : آورد تورا . و **جئته** : غالب آمدم اورا بآمدن. **وما جاءت حاجتك** ای ما صارت . و **جاء الغیث** : فرود آمد باران. و**جاء امر السلطان**: رسید فرمان سلطان .

جیء (jay') و(jey') ا.ع. خواندن‌بسوی طعام و شراب . و قولهم **لوکان ذلك فی الهیء والجیء مانفعه** قال‌ابوعمرو **الهیء الطعام والجیء الشراب**.

جئاء (jeâ') ع. ج. جئآوة .

جیاء (jeyā') م . ع . **جایا مجایاة** و **جیاء** . مر . مجایاة .

جیاء (jayyā') ص . ع . بسیار آینده .

جیاب (jeyâb) ع . ج . جیب .

جیاب (jayyâb) ا . ع . کسی که گریبان پیراهن می‌سازد . و اخ . لقب محدثی .

جیأة (jay'at) م . ع . **جاء جیئاً** و **جیأة** و **مجیئاً** . مر . جیء .

جیأة (jay'at) ا . ع . چرك و خون و لای .

جیأة (jey'at) ا . ع . آمدنگاه وورود و اتیان . واستادنگاه آب .

جیاحة (jeyâhat) م . ع . **جاح جوحاً** و **جیاحة** . مر . جوح .

جیاد (jeyâd) ع . ج . جید . و ج . جواد .

جیادات (jeyâdât) ع . ج . جید .

جیار (jayyâr) ا . ع . آهك آمیخته با چیز ها مانند خاکستر که برحوض و جز آن مالند و ساروج . وگرمی دل از خشم و گرسنگی وتشنگی . و اخ . موضعی درنواحی بحرین . ونیز جیار : نوره که آهك آمیخته با زرنیخ باشد ودرزایل کردن مو بکار می‌برند .

جیاش (jayyâc) ا . ع . اسبی که باندك جنبش تیز رود . و اخ . لقب جد یکندی .

جیاظ (jayyâz) ص . ع . کسی که ناز نازان رود .

جیاع (jeyâ') ع . ج . جائع .

جیاف (jayyâf) ا . ع . کفن آهنج .

جی افرام (jay-afrâm) ا . خ . پ . پیغمبری ازپیغمبران ایران .

جیأل (jay'al) ا . ع . (ممنوعاً) کفتار المثل هو **انبش من جیأل** . ج : جیائل .

جیال (jeyâl) م . ع . مجادلة و گرداگرد گشتن وبا یکدیگر گشتن در جنك .

جیألة (jay'alat) ا . ع . چرك وریم .

جئاوة (jeâvat) و **جیاوة** (jeyâvat) ا . ع . غلاف دیگ از چرم . ج : جئاء .

جیائد (jeyâed) ع . ج . جید .

جیائل (jeyâel) ع . ج . جیأل .

جیب (jayb) ا . ع . گریبان . ج : جیوب وجیاب . و **رجل ناصح الجیب** : مرد امین صاف دل . و **جیب الارض** : جای در آمدن در آن . و باصطلاح هندسه نصف وتر را گویند بمقابلة نصف قوس .

جیب (jayb) م . ع . **جاب القمیص** **جیباً** (از باب ضرب) : گریبان ساخت از برای پیراهن .

جیب (jeyb) و (jib) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کیسه‌ای که در دامن و یا سینهٔ قبا وجز آن دوزند ودرآن چیز ها گذارند وغدر و غدرك نیز گویند . و **جیب افق** : کارهٔ آسمان . و **جیب بر** : دزدی که از کیسهٔ شخص چیزی بدزدد .

جیبا (jibâ) ا . پ . هیمه و هیزم و حطب .

جیبة (jibat) ا . ع . پاسخ وجواب . و نوع و هیئت جواب یق **انه لحسن الجیبة** .

جیبر (jibar) ا . پ . فردوسها وبهشتها .

جیبه (jibe) ا . پ . جبه .

جیبه خانه (jibe-xâne) ا . پ . جبه خانه .

جیبین (jaybin) ا . پ . فاصله و میانه ومابین .

جیپا (jipā) ا . پ . هیمه و هیزم و حطب .

جیپال (jipâl) اخ . پ . نام یکی از راجه های هند کهٔ سلطان محمود برآن غالب آمد . ومطلق راجه های هند را نیز گویند .

جئة (jeat) ا . ع . استادنگاه آب . و در پی کفش ودوال که بدان کفش دوزند .

جیة (jeyat) ا . ع . آب بو گرفته وگنده و آب ایستاده و پارگین و چاه بو گرفته و گنده .

جیة (jeyyat) ا . ع . استادنگاه آب . و آب بو گرفته و گنده وآب ایستاده و پارگین . و چاه بو گرفته‌وگنده . ودر پی کفش ودوال که بدان کفش‌دوزند .

جیتر (jaytar) ا . ع . مرد کوتاه بالا .

جیتن (joytan) ا . پ . زین پوش .

جیته (jite) ا . پ . چیته .

جیثلوط (jaysalut) ا . ع . دشنامی‌است از مخترعات زنان و معناه الـکذابة السلاحة ومرکب است از جلط وجثط وثلط .

جیج (jij) ا . ع . کلمه ایست که دروقت آب دادن شتران گویند .

جیحان (jayhân) ا . خ . ع . نام نهری میان شام وروم .

جیحل (jayhal) ا . ع . سنگ بزرگ . وپوست ماهی که ازآن سپر سازند . وبزرگ از هرچیز .

جیحون (jayhun) اخ . پ . رودآمو . مر . آمو . و **به‌جیحون نشستن** : عبور کردن ازجیحون . وزاریدن .

جیحونی (jayhuniy) ا . وص . ع . منسوب به جیحون . ورودخانه‌ای که آب آن شیرین است .

جیخ (jayx) م . ع . **جاخ السیل الوادی** **جیخاً** (از باب ضرب) : برکند توجبه وادی را .

جید (jid) ا . ع . گردن . ج : اجیاد وجیود . و شاما کچه .

جید (jid) ص . ع . ج . اجید وجیداء .

و ج. جیدانة .

جید (jayad) م.ع. **جاد جیداً** (از باب سمع) : دراز گردن گردید .

جید (jayad) ا.ع . درازی گردن و نیکوئی آن .

جید (jayyed) ا.ع . نیکوئی ـ ضد ردی ـ ج : جیاد وجیادات وجیائد .

جیداء (jaydā') ص.ع. مؤنث اجید زنی که گردنش دراز ونیکو باشد . ج : جود و جید .

جیدار (jaydār) ا.ع. کوتاه بالا وقصیر.

جیدار (jidār) ا.ع . یك نوع درخت بلوطی که همیشه سبز است .

جیدان (jaydān) اخ.ع . یکی از ملوك حمیر .

جیدانة (jaydānat) ص.ع . زنی که گردنش درازونیکوباشد . ج : جود و جید.

جیدر (jaydar) و **جیدران** (jaydarān) ا.ع. کوتاه بالا وقصیر .

جیدرة (jaydarat) ا.ع . مؤنث جیدر زن کوتاه بالا ، ویقال ایضاً **للرجل الجیدرة** (والتاء للمبالغة) .

جیدری (jaydariy) ا.ع . کوتاه بالا و قصیر .

جیدری (jaydariy) ص.ع . منسوب به جدر که دهی است میان حمص و سلمیة .

جیذر (jayzar) ا.ع . کوتاه بالای ستبر اطراف . وشتری که دراطراف استخوان ومفاصل وی گوشت بسیار باشد . وگوزنبچه.

جیذرة (jayzarat) ا.ع . یك نوع ماهی کلان سیاه رنگی .

جیر (jir) ا.پ . زیر ونشیب وپائین. و یك نوع پوست دباغت کردهٔ نرمی که ازآن بندکارد وشمشیر وبهله سازند .

جیئر (jaer) ا.ع. مرد ستبر .

جیر (jayr) ا.ع. آهك ویا گچ .

جیر (jayre) و (jayren) و (jayra) ا.ع. کلمهٔ سوگند است بمعنی حقاً وآری و بلی یق **جیر لاافعل** ای حقاً و **لاجیر لا افعل** ای لاحقاً .

جیر (jayar) م.ع. کوتاه وخوار شدن (والفعل من سمع) .

جئر (jearr) ص.ع . **غیث جئر** : باران بسیار .

جیران (jayrān) ا.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ آهو . و اخ . نام زنی .

جیران (jirān) و **جیرة** (jayarat) ع. ج. جار .

جیرجنگ (jir-jang) ا.پ. جیز جنگ . مر . جیز جنگ .

جیرفت (jiroft) اخ . پ. روستائی در کرمان که درخلافت عمر رضی‌الله عنه بدست لشکر اسلام مفتوح شد .

جیرون (jayrun) اخ.ع . دمشق و یا دروازهٔ دمشق نزدیك بمسجد جامع .

جیره (jire) ا.پ . روزیانه یعنی آنچه ازگندم و آرد ونان وجز آن برای غلام و نوکر مقرر کنند که همه روزه بآن برسد . و بشتگانی و جداوی وخوراك روزیانه .

جئز (jaez) ص.ع . کسی که آب بگلویش بجهد ویا غیظ گلوی آنرا بگیرد .

جیز (jiz) ا.ع. قبر و کرانهٔ وادی.

جیز (jiz) و (jeyaz) ع.ج. جیزة .

جیزان (jizān) ع. جائز .

جیزة (jizat) ا.ع. ناحیه . ج : جیز و جیز (jeyaz) . و کرانهٔ وادی . وزادیك شباروز که بمسافر دهند. و اخ. دهی. بمصر.

جیزجنگ (jiz-jang) ا.پ . چرمینه یعنی چیزی از چرم که بشکل نرهٔ آدمی سازند و زنان بدکاره جهت فرو نشاندن شهوت ودفع حاجت آنرا کار فرمایند .

جیزو (jizu) ا.پ. خارپشت وچیزو .

جیستان (jistān) ا.پ. چیستان ولغزومعما.

جیستن (jistan) فل. پ . برجستن و فروجستن .

جیستن (jistan) ا.پ . کیسهٔ کوچکی که بخوبی مزین باشد .

جیسنك (jaysank) اخ.پ. نام نخستین پادشاه گجرات .

جیسوان (jaysovān) ا.ع . معرب گیسوان نوعی ازبهترین خرما بن .

جیسور (jaysur) اخ.ع. غلامی که حضرت موسی ا را کشت .

جیش (jayc) ا.ع. لشکر وحشم ویاری گران ج : جیوش . و **ابوالجیش** : محدثی . و **ذات الجیش** و یا **اولات الجیش** : وادی نزدیك مدینه که در آن عقد عایشه رضی‌الله عنها گسیخت .

جیش (jayc) م.ع . **جاش البحر جیشاً** و **جیوشاً** و **جیشاناً** (از باب ضرب) : جوشید دریا . و کذلك **جاشت القدر و غیرها** و **جاشت العین**: روان گردید چشم . **وجاش الوادی** : بر آب شد رود . و **جاشت النفس** : شورید دل و برآمد از اندوه ویا ازبیم .

جیش (jic) ا.ع. گیاه شنبلید وحلبه .

جیشان (jaycān) اخ.ع. نام روستائی بیمن وخطه ای بفسطاس .

جیشان (jayacān) م.ع. **جاش جیشاً** و **جیوشاً** و **جیشاناً** . مر. جیش .

جیشة (jicat) ا.ع . یکبار جوش زدن (اسم للمرة) .

جیشگر (jayc-gar) ا.پ. سردارلشکر. و زره ساز .

جیص (jays) م.ع. **جاص عنه جیصاً**

(ازباب ضرب) : میل کرد و عدول نمود از آن .

جیص (jis) ا.ع. بازی مر تازیان را که بهفت پشکل بازند .

جیض (jayz) م.ع. **جاض عنه جیضا** (ازباب ضرب) : برگشت از آن ومیل کرد.

جیض (jeyyaz) و **جیضی** (jeyyazā) ا.ع. نوعی ازرفتار تکبرانه .

جیظان (jayazān) م . ع . **جاظ جیظانا** (ازباب ضرب) : نازنازان رفت. و **جاظ بحمله** : گرانبار رفت .

جیعان (jay'ān) ص . ع . جوعان و گرسنه .

جیعر (jay'ar) ا.ع. کفتار .

جیعم (jay'am) ص.ع. گرسنه .

جیغ (jiq) ا.پ. فریادوفریاد کودکان .

جیغ کشیدن : فریاد کردن .

جیغت (jayqot) ا.پ. لیف درخت خرما.

جیغوت (jayqut) ا.پ . سبدی که از لیف ویا برگ خرما بن سازند .

جیغه (jiqe) ا.پ. زیورمرصع از گوهر ها که مردان بر سر دستار و کلاه وزنان بـر چارقد زنند . وفریاد .

جیغه جیغه (jiqe-jiqe) ا.پ. زیوری که ازسودهٔ طلق وجز آن سازند و زنان هند برابرو و پیشانی چسبانند .

جیف (jayf) م.ع. **جافت الجیفة جیفا** (ازباب ضرب) : بوی گرفت آن مردار .

جیف (jeyaf) ع.ج. جیفة .

جیفان (jifān) ع.ج. جائف .

جیفة (jifat) ا.ع. مرداربوی گرفته.ج: جیف واجیاف . و **ذوالجیفة** اخ : موضعی میان مدینه وتبوك .

جیفر (jayfar) ا.ع. شیر قوی .

جیفل (jayfal) ا.ع . ماه ذیقعده .

جیفه (jife) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ مردار بوی گرفته وچیز نا پایدار و **جیفهٔ دنیوی** : مال دنیا .

جیفه خوار (jife-xār) ص . پ . مردار خوار .

جیك (jik) ا.پ. آواز مرغان .

جیگ جیگ (jig-jig) ا . پ . آواز مرغان وجانوران .

جیل (jayl) ا. ع. کرانهٔ چاه ودریا و کوه .

جیل (jil) ا.ع. گروهی از مردمان مانند عرب وترك وفارس . **وكل امة يختصون بلغة جيل** . ج : اجیال .

جیل (jayal) ا.ع. کفتار .

جئلال (ja'lāl) ا.ع. بیم وترس .

جیلان (jilān) ا.پ . درخت عناب و کنجد .

جیلان (jilān) اخ.ع . معرب گیلان و بمعنی آن .وقومی به‌بحرین تربیت‌دادهٔ کسری .

جیلان (jaylān) ا.ع . سنگ ریزه ها که باد از جائی بجائی برد . واخ : قومی به بحرین . وقبیله ای ازعبدالقیس . وروستائی یمن .

جیلان (jaylān) ص.ع. **یوم جیلان** (ممنوعا) : روز بسیار گرد وغبار .

جیلانی (jaylāniy) ص . ع . **یوم جیلانی** : روز بسیار گرد وغبار .

جیلاهنگ (jilyhang) ا. پ . ریشهٔ مسهل که از هند آورند .

جیلدارو (jil-dāru) ا.پ. چوبی سیاه رنگ وکنارهٔ آن فستقی .

جیلم (jaylam) ا.ع. ماه و قمر وهلال وماه نو .

جیم (jim) ا.ع. حرف پنجم از الفبای ابثی وحرف سوم ازالفبای ابجدی . وشتر سخت آرزومند ضراب. و دیبا.

جیم (jim) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نام حرف ششم ازالفبای فارسی .

جین (jin) ا.پ. صفات‌زشت‌وباصطلاح تصوف نفس .

جیناك (jināk) ا. پ . جای ومقام و مکان .

جینه‌ور (jine-var) ا.پ. جینور و پل صراط .

جیواد (jayvād) ا.پ.ورع‌وپرهیزگاری و کسر شهوت .

جیوب (joyub) ع.ج. جیب .

جئوة (jeavat) ا.ع. مرگ . وتنگی وکمیابی وقحط .

جیود (jayvad) ص.پ.راست‌ودرست

جیود (joyud) ع.ج. جید .

جیوش (joyuc) م.ع. **جاش جیشا** و **جیوشا** و **جیشانا** . مر . جیش .

جیوش (joyuc) ا ع . ج. جیش . و **امیرالجیوش** : فرمانده لشکر .

جیوه (jive) ا.پ. یکی ازفلزات‌است ودرحرارت متعارفی مایع وسیماب وزیبق نیز گویند و وزن مخصوص آن ۱۳،۵۹۸ میباشد و در ۴۰ درجه زیرصفرمنجمد وصلب میگردد و در ساختن بارومتر وترمومتر وجیوه کردن آئینه بکار می رود .

جیه (jih) ا.ع.دیدار وهیئت‌**یق نظره بجیه سوء** : بناخوشی دید اورا .

جیهبوق (jayhabuq)ا.ع. فضلهٔ موش.

جیهر (jayhar) ا.ع. نوعی از مگس که گوشت را تباه کند .

جیهل (jayhal) ا.ع. چوب که بدان شراب جنبانند . واخ. نام زنی .

جیهل (jayhal) ص.ع. صفة **جیهل** سنگ بزرگ .

جیهلة (jayhalat) ا.ع. چوب که بدان شراب جنبانند .

جیهمان (jayhomân) ا.ع. زعفران .

جیهور (jayhur) ا.ع. نوعی ازمگس که گوشت را تباه کند .

جیئة (jay'at) م.ع . **جاء جیئا** و **جیئة** و **مجیئا** . مر . جیء .

جیئة (jay'at) ا.ع. چرک وخون ولای.

جیئة (ji'at) ا.ع. استادنگاه آب . و در پی کفش ودوالیکه بدان کفش دوزند . ونیز اسم است جیء را یعنی ورود و رسیدن .

چ

چ . پ . که چه وجیم فارسی نیز گویند عبارت است از حرف هفتم از الفبای فارسی و درحساب جمل مانند جیم سه بشمار آیدو این حرف راگاه به ژ بدل کنند مانند کاچ و کاژ وگاه به ش مانند لخچه و لخشه و گـاه زائد بود وخوانده نشود مانند لفچ ولف .

چا (çâ) ا.پ. چای.مر.چای.

چابك (çâbok) ص.پ. جلد وچست و چالاك وتند وتیز وتیزفهم وزیرك . وظریف ورعنا .

چابك (çâbok) ا.پ. تازیانهٔ اسب . و **چابك‌زدن** : تازیانه زدن .

چابك‌ادا(çâbok-adâ)ص.پ. حاضر سخن . وسازنده و نوازنده .

چابك‌بازی (çâbok-bâzi) ا . پ . تازیانه زنی .

چابك پا (çâbok-pâ) ص. پ . تیزپا وتندرو .

چابك خرام (çâbok-xerâm) ص. پ . تیزگام .

چابك دست (çâbok-dast) ص.پ. شتاب کارو جلدکارو باوقوف و تیزدست وظریف.

چابك رکاب(çâbok-rekâb)و**چابك رکیب**(çâbok-rakib) ص.پ. سوارنیك و فارس .

چابك سوار (çâbok-sovâr) ص. پ . چابك ومسلط درسواری. وسوداگراسب. وتازیانه زن .

چابك سواری (çâbok-sovâri) ا. پ . باوقوفی در رام کردن اسب .

چابك‌قدم (çâbok-qadam) ص . پ . تیزگام و تند رو.

چابکی (çâboki) ا.پ. تندی وچستی وچالاکی وسرعت وجلدی. وراهواری اسب که در راندن تازیانه نخواهد .

چابوك (çâbuk) ص. پ. چابك .

چاپ (çâp) ا. پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ طبع وباسمه وتافت وانطباع . وتافتگی ازروی خط ونوشته، ومهر ونشان . ودروغ ودوروئی.

چاپاتی (çâpâti) ا.پ. نان فطیرنازك.

چاپار (çâpâr) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ پیك و قاصد و پیك سوار و نامه بر و برید و پست .

چاپارخانه (çâpâr-xâne) ا . پ . جائی که در آن اسب های الاغ را نگاه می دارند .

چاپاری (çâpâri) ا . پ . مانند پیك سوار سفر کردن .

چاپچی (çap-çi) ا. پ. مطبعه چی و آنکه در چاپخانه کار می کند . و دروغ گو .

چاپخانه (çâp-xâne) ا. پ. جائی که در آن چاپ می کنند ومطبعه .

چاپق (çâpoq) ا. پ. چاپوق.

چاپلوس(çâplus) اوص. پ. فروتن وفریب دهنده و خوشامد گوی وچرب زبان .

چاپلوسی (çâplusi) ا . پ . تملق و خوشامدگوئی وچرب زبانی وفریب وفروتنی.

چاپله (çâple) ا.پ. بی‌موئی که ازجرب عارض شده باشد .

چاپوق(çâpuq) ا.پ . گودی‌زیربغل.

چاپؤل (çâpaol) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ تاخت و تاز و تاراج .

چاپه (çâpe) ا. پ. ـ مأخوذ از هندی ـ قالب چوبی که بدان نقش کنند .

چاپیدن (çâpidan) ف. م. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ فرا گرفتن . و تاخت کردن . و تاراج نمودن .

چاتلانغوش (çâtlânquc) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ بنه وحبة الخضرا .

چاتو (çâtu) ا. پ. ریسمانی که بدان دزدان ومقصرین را ازحلق آویزند .

چاچ (çâç) ا. پ. تودهٔ غلهٔ پاك کردهٔ از کاه جدا کرده . و ا خ . شهری در ترکستان مشهور بتاشکند که کمان خوب درآنجاسازند .

چاچله (çâçale) ا. پ. کفش و پای افزار چرمین .

چاچی (çyçi) ا وص. پ. کمان وکمان چاچی که در چاچ ساخته باشند .

چاخو (çâ-xu) ا. پ . مقنی . و اخ . قریه‌ای نزدیك بیجار گروس.

چادان (çâ-dân) ا. پ. چای دان.

چادر (çâdar) و (çâdor) ا. پ. خیمه وسایبان و بالاپوش وخرقه وروبنده و ردا و پرده وحجاب و سفره وسماط . وآبشار . و هرچیزی از پارچه وجز آن که جائی ویا کسی ویا چیزی را پوشاند . و **چادر آب** : آبشار. و**چادر احرام** : برف. و**چادر اژدها** ویا**چادراجساد** : عناصراربعه. و**چادر ترسا** : جامهٔ‌زردوکبود درهم‌بافته. وآفتاب وشفق و روشنائی آفتاب . و **چادر خواب**: پرده وحجاب خواب . و **چادر شب**: جامه‌ای که‌درآن رخت خواب وبستر پیچند. و **چادر قلندری** : نوعی از خیمهٔ یك دیرکی شبیه بکلاه قلندران. و**چادر کافوری**: سفیدی صبح صادق و**چادر کحلی**: آسمان وشب تاریك و**چادر لاجورد** : آسمان. و سبزه زار و مرغزار . و **چادر نماز** : جامه ای که ازسر تا پا همهٔ بدن را فرا گیرد وزنان در خانه در وقت نماز آنرا بسر کشند. و**چادریزدی** : حجاب سفیدی مخصوص زنان یزد وکرمان که در وقت بیرون شدن از خانه بسر کشند .

چادرفگندی (çâdor-fegandi) ا. پ. قسمی از خیمه .

چادرگرفته (çâdor-gerefte) ص. پرده دار ونهفته .

چادر نشین (çâdor-necin) ص . پ. آنکه درزیر چادر سکنا دارد وصحرانشین و بیابان گرد .

چادروا (çâdor-vâ) ا. پ. بلغت مردم اصفهان صبر زرد .

چار (çâr) ا. پ. داشی که در آن‌خشت و آهك و کاسه و کوزه ومانند آن پزند . وچاره وعلاج . وسزاواروولایق. وعددچهار. و **چار اندر چار گفتن** : بیهوده و یاوه گفتن وبی‌معنی‌گفتن وهذیان‌گفتن. و**چارپهلو شدن**: چیزبسیارخوردن. وبرپشت‌خوابیدن. و**چارتکبیرزدن** : ترك کلی کردن وتبرا از ماسوی الله نمودن . و نماز برجنازهٔ مرده گزاردن وآنرا وداع کردن. و**چاردرچار**: چهارجهت‌وچهار جانب. و**چاروچدر** : علاج وتدبیر وچاره .

چار (çâr) ا. پ. ـ مأخوذ ازسانسکریت ـ تفتیش کننده .

چار ابرو (çâr-abru) ا. پ . یك قسم از قلندران که موهای ریش و بروت و ابرورا می‌تراشند . ونیز امردی که تازه بروت وی سبز شده باشد .

چار آخر (çâr-âxor) ا. پ . چهار عنصر وچهارستارهٔ دب اکبر .

چار اخشیج (çâr-axcij) و **چار ارکان** (çâr-arkân) و **چار اژدها** (çâr-aǰdahâ) ا. پ. عناصر اربعه .

چاراسب (çar-asb) ا. پ. دستهٔ چهاراسبی.

چار اسباب (câr-asbâb) ا. پ. چهار قوه یعنی قوهٔ جاذبه وماسکه وهاضمه و دافعه و چهار عنصر و چهار علت یعنی فاعلی ومادی وصوری وغائی .

چار استاد (çâr-ostâd) ا. پ. چهار عنصر .

چار آئینه (çâr-âine) ا. پ. نوعی از لباس جنگ که چهار تخته از آهن ساخته و در مخمل گرفته گرد پشت وسینه کشند .

چارباغ (çâr-bâq) اخ. پ. کوشك و قصر و باغ سلطنتی معروفی در اصفهان از بناهای شاه‌عباس‌اول. ونیزنام‌باغی‌درحوالی‌دهلی.

یاد دارم از یکی از محارم شاهزادهٔ ظل سلطان مسعود میرزا که مدتها حاکم اصفهان بود شنیدم می‌گفت یك وقتی درخلوت درباب ویرانی بناهای‌پادشاهان صفویه گفتگومی کردم که این‌ابنیه با آنکه رشك‌جهان وسزاوار همه قسم تعمیرومرمت است واز آثار تاریخی این مملکت محسوب می گردد سرکار والارا می‌بینم اهتمامی در ویرانی وخرابی آنها دارید ومایل نیستید اثری از آنها باقی ماند سبب و علت چیست گفت بلی‌چنین است اما اصفهان چون مرکزایران ومحل‌عبورحکام یزد وکرمان وفارس وعراق و اهواز است اگر این بناها برقرار باشد اسباب زحمت من فراهم خواهد شد ناچار هریك از آنها در صدد عزل من و حکومت این ولایت خواهند بود لهذا آنهارا ویران وخراب می‌کنم تا آسوده وفارغ البال باشم و اکنون جز اسم چیزی از چارباغ و سایر بناها باقی نمانده .

چاربالش (çâr-bâlec) ا. پ. مسند ووساده‌ای که پادشاهان وصدور واکابر برآن نشینند و برآن تکیه کنند . و تخت پادشاهی. ودنیا . وچارعنصر. و**چاربالش ارکان:** حرارت وبرودت ورطوبت ویبوست .

چار بالشت (çâr-bâlect) ا . پ . چاربالش . مر . چاربالش .

چار بانگ (çâr-bâng) ص . پ . محسوس وزود وچالاك .

چار برد (çâr-berd) اخ . پ . شهری .

چاربردی (çâr-berdi) ص. وا.پ. منسوب بچار برد . و اخ . نام شارح کتاب شافیه درعلم صرف .

چاربند (çâr-band) ا. پ. عالم و دنیا وگیتی . ومیان کمر .

چاربندی (çâr-bandi) ا. پ. زنبیل وتوشه دان. وعالم ودنیا .

چاربیخ (çâr-bix) ا.پ. ریشهٔ کاسنی وریشهٔ کبر و ریشهٔ رازیانه و ریشهٔ کرفس . وچهار عنصر .

چارپا (çâr-pâ) ا . پ . هرحیوانی که دارای چهار دست وپا باشد و چاروا . و ستور بارکش وسواری مانند اسب واستر و خر وشتر . وتخت‌خواب . وسازی که چهار وصل دارد .

چارپاره (çâr-pâre) ا.پ. نوعی از رقص . وسازیکه چهار وصل دارد .و وصلهٔ کفش . ویك جفت زنگ رقاصی . ونوعی از گلولهٔ تفنگ .

چارپای (çâr-pây) ا.پ. چارپا .مر. چار پا .

چارپایان (çâr-pâyân) ا. پ ج . چارپای .

چارپایه (çâr-pâye) ا.پ. چارپا و هرچیز که دارای چهار پایه باشد .

چارپخ (çâr-pax) اوص.پ. قسمی‌از خیمه . وهر چیز چهارگوشه.

چارپر (çâr-par) ا . پ . قسمی از صراحی شراب .

چارپهلو (çâr-pahlu)ص.پ. هرچیز کـه دارای چهار دم و یا چهارلبه باشد . و قسمی اززنجیر گران‌بها . وآنکه شکمش پرباشد.

چارتا (çâr-tâ) ص.پ. دودفعه دوتاو دولا . و **چارتا کردن :** دو دفعه دوتا کردن .

چارتا (çâr-tâ) و**چارتار** (çâr-târ) و **چارتاره** (çâr-târe) ا . پ . رباب و طنبور چهارتا . وعناصر اربعه . و عالم .

چارترك (çâr-tark) ا.پ. قسمی‌از کلاه چهارگوشه .

چارجامه (çâr-jâme) و**چارجل** (çâr-jol) ا.پ. زین بدون قلتاغ وجلی‌که بر پشت اسب بجای زین اندازند .

چارجوبه (çâr-jupe) ا.پ . پردهٔ روزنه ودریچه .

چارجوهر (çâr-javhar) ا.پ.چهار عنصر و چهار ستارهٔ دب اکبر .

چارجوی‌فطرت (çâr-juye-fetrat) ا.پ. چهارمزاج انسانی‌یعنی‌دموی و صفراوی وبلغمی وسودائی .

چارجهت (çâr-jehat) ا.پ . چهار سوی وچهارطرف . وعالم .

چارچار (çâr-çâr) ا.پ. چهار روز آخر چلهٔ بزرگ وچهار روز اول چلهٔ کوچك زمستان . و **چارچارزدن:** بیهوده‌گفتن. و **چاچار کردن :** ملاقات کردن .

چارچشم (çâr-çacm) ص.پ. سگ ویا گوسپندی که خال سیاهی بالای هریك از دوچشم داشته باشد. وکسی‌که عینك می‌گذارد.

ونگران ومشتاق .

چارچند (çâr-çand) م. ف . پ . چهار تا وچهار هنگام .

چارچوب (çâr-çub) و**چارچوبه** (çâr-çube) ا. پ. چهار قطعه چوبیکه در حاشیهٔ چیزی قرار دهند .

چارحد (çâr-had) ا . پ . مشرق و مغرب وشمال وجنوب .

چارخانه (çâr-xâne) ا . پ . دیگ بزرگی که دارای چهار خانه باشد . ویك‌نوع پارچه ای . وهرکس که تجاوز از شأن وحد خود کند . وپارچه‌ای‌که دارای خطوط‌صلیبی رنگارنگ باشد .

چارخایه (çâr-xâye) ص.پ. شجاع وجنگجوی.وکسی که مایل بزنان باشد .

چارخم (çâr-xam) ا. پ. نام فندی در کشتی گیری .

چاردانگ (çâr-dâng) ا. پ. چهار ربع‌کره وهرچیزکه نه کلان باشد ونه خرد .

چاردوال (çâr-davâl) ا. پ. چوبی بقدریك قبضه که برسرآن میخی کوچك مانند مهمیز نصب نمایند و زنجیر وچند حلقه و چار تسمه برآن تعبیه کنند وستور را رانند .

چاردری (çâr-dari) ا . پ. عالم.

چارده (çâr-dah) پ . ص . تعیینی عددی که شامل میشود ده بعلاوه چهار را .

چارده (çâr-dah)ا. پ. بدروماه‌تمام.

چارده (çâr-deh) ا . پ . نام چند ناحیه‌که‌درهریك‌چهارده‌ویاچهارقلعه‌واقع‌است.

چاردهم (çâr-dahom) ص. پ. چیزی که در مرتبهٔ چهارده واقع شود .

چاردهم (çâr-dahom) ا . پ . بدرو ماه تمام .

چاردیوار (çâr-divâr) ا . پ . هرزمینی‌وجائی که ازهمه طرف محدود بدیوار

باشد . و چهارحد دنیا . و **چار دیوار نفس :** دنیا وقالب وجسد آدمی .

چاردیواری (çâr-divâri) ا. پ. میدان و آبشنگاه .

چارزانو (çâr-zânu) ا.پ . وضع نشست خیاط .

چارسال (çâr-sâl) مف.پ.مدت‌چهار سال و چهار ساله .

چارسالگی (çâr-sâlagi) مف. پ . در فاصلهٔ چهار سال .

چهارساله (çâr-sâle) ص.پ.منسوب به چهار سال و دارای چهار سال .

چارسو (çâr-su) اوص.پ. هرچیز‌که دارای چهار پهلوباشد . و نام آنجای‌از بازار که بهر چهار طرف راسته و دکانها دارد و راه کلان که در آن‌چهار راه‌بهم مجتمع‌شوند . وانتظار ونگرانی وچشم داشت .

چارشاخ (çâr-çâx) ا.پ . نوعی از تعذیب . وآلتی که بدان خرمن کوفته را باد دهند تادانه از کاه جداگردد .

چارشانه (çâr-çâne) ص.پ.تنومند وقوی هیکل وبه ناموزون قد و بد اندام .

چارشنبه (çâr-çanbe) ا.پ. نام‌روز پنجم از هفته که‌بتازی اربعاء گویند .

چارشوب (çâr-çub) ا.پ.چارسو .

چارضرب (çâr-zarb) اوص.پ . نوعی ازنواختن ساز . وحساس‌هوشیار مانند برده .

چارضرب زده (çâr-zarb-zade) اوص.پ. موی ریش‌وبروت وابرو ومژگان تراشیده که معمول بعضی قلندران است .

چارطاق (çâr-tâq) ا.پ . نوعی از خیمهٔ چهارگوشه که شروانی نیز گویند . و عناصر و آسمان و افلاك . و **چار طاق افگن :** فراش وبستر .

چارعنصر (çâr-onsor) ا.پ. عناصر چهار گانه .

چارغ (çâroq) و **چارق** (çâroq) ا.پ. قسمی ازپای افزار روستایان .

چارقب (çârqab) ا.پ.لباس‌مخصوص پادشاهان توران .

چارقد (çârqad) ا . پ . جامهٔ چار گوشه ای که زنان‌دولا کرده سررابدان‌پوشند .

چارك (çârak) ا.پ. چهاریك و ربع وربع ازیك من. و چاووش ونقیب‌قافله . و فرمانده لشکر وسردار .

چارگامه (çâr-gâme) ا.پ . اسب راهوار خوش‌رفتار . وهنگامهٔ عشرت‌وشادی .

چارگاه (çâr-gâh) ا.پ . مرتع و چراگاه . ونام نوائی‌از موسیقی .

چارگوشه (çâr-guce) ا.پ. هر چیز مربع . وسریروتخت‌پادشاهی . وتابوت وجنازه . ومیز کوچك .

چارگوشی (çâr-guci) ا.پ. ابریق وصراحی چهار دسته . وهرچیز مربع .

چارگون (çâr-gun) ا.پ . گرز و قلتاغ .

چارلنگر (çâr-langar) ا.پ. کشتی بزرگی که چهارلنگر انداخته باشد .

چارم (çârom) و (çâram) ص.پ. هرچیز که در مرتبهٔ چهار واقع شود ومنسوب به چهار . و **چارم اصطرلاب :** آفتاب واقلیم چهارم . و**چارم‌بلاد :** خراسان . و**چارم‌کتاب :** قرآن مجید .

چار مادر (çâr-mâdar) ا.پ . عناصر اربعه .

چارمرچاره (çâr-mar-çâre) اوص. پ. کاروانسرا . ومقام وتماشاگاه . ودانا وعالم .

چار مغز (çâr-maqz) ا.پ .جوز وگردکان و گردو .

چارموجه (çâr-mavje) ا.پ.گرداب وتوجهٔ تندرو .

چارمیخ (çâr-mix) ا.پ. نوعی‌از شکنجه وتعذیب که شخص مجرم وگناهکاررا برپشت ویا برروی خوابانند وچهار دست و پای اورا بچهار میخ بندند و نیز چار میخ : عمل لواطه . وخاج وصلیب ودار . وعناصر اربعه . و**چارمیخ‌بدن :** عناصر کالبدی . و **چارمیخ حیات :** چارعنصر . و**چار میخ‌شدن :** مصلوب‌شدن .وبطوراستحکام برقرار شدن . و دربندرا راست کردن . و **چارمیخ کردن :** گستردن طناب برای بندبازکه‌درروی آن بازی کند . وبدارزدن . ومرتکب عمل لواطه شدن .

چارمین (çâromin) ص.پ . هرچیز که درمرتبهٔ چهارم‌واقع شود .

چارمین‌بام (çâromin-bâm) ا.پ. آسمان چهارم .

چارناچار (çâr-nâçâr) مف.پ. از روی عدم اختیار وخواه مخواه واجتناب نا پذیر ولابد .

چارنعل (çâr-na'l) ص.پ . تند و تیز . و **چارنعل‌رفتن :** تندرفتن .

چارو (çâru) ا.پ. ساروج‌وآهك‌آمیخته با خاکستر وجز آن که بردیوار حوض وآب انبار ومانند آن مالند . ونیز چارو : جوئی راگویند که از روی جوی دیگر بگذرد .

چاروا (çâr-vâ) ا.پ. چارپا و ستور بار کش و سواری مانند اسب واستر و خر وشتر وجزآن ویابو و خر .

چاروادار (çâr-vâ-dâr) ا.پ.مکاری وکسی که شغل آن کرایه وبار کشی بود .

چارواداری (çâr-vâ-dâri) ا.پ . شغل چار وادار .

چارو چدر (çâro-çadar) ا.پ. چاره وعلاج .

چاروغ (çâruq) و**چاروق** (çâruq) ا.پ. چارغ وپای افزار دهقانان که زیر آن از چرم وبالایش از ریسمان است وشم نیز گویند

چاره (çâre) ا.پ . علاج وتدبیر . و یاری ومدد . ونجات وخلاص . واصلاح و شوبست وشوپست و شونست وحیله و مکرو فریب وریو وتدبیر . و جدائی وتفریق . و طرز وروش وطور . وهنگام وموسم . ویك بار . و **بی چاره :** لاعلاج وبی مدد وبی معین وبی تدبیروفقیر ودرویش وخوار وذلیل ومستمند و گدا وتهیدست وعاجز وبی نوا . و **چاره دادن:** علاج دادن واصلاح کردن. وشفا دادن . و **کریم چاره ساز :** خداوند تبارك وتعالی که اصلاح همهٔ امور را میکند .

چاره پذیر (çâre-pazir) ص . پ. قابل علاج وقابل تدبیر وقابل اصلاح .

چاره پرداز (çâre-pardâz)ص.پ. کسی که تدبیروعلاج کار دشواری رامی کند.

چاره جو (çâre-ju) و**چاره جوی** (çâre-juy)ص.پ. آنکه تلاش درتدبیرو چاره میکند وآنکه حیله بکار می برد .

چاره ساز (çâre-sâz) ص.پ. آنکه علاج میکندو تدارك چاره می نماید وچاره کننده.

چاره سازی (çâre-sâzi)ا.پ. تدارك وتهیهٔ چاره .

چاره سگال (çâre-segâl) ص . پ. آنکه دراندیشه وتدبیر چاره است .

چاره کار (çâre-kâr) ا.پ. مددگار و معاون ومعالج وکمك ووسیله .

چاره گر (çâre-gar) ص.پ. حیله ساز ومکار وفریبنده و گماشته .

چاره گری (çâre-gari) ا.پ. علاج وتدبیر . وحیله بازی ومکاری .

چاره مرچاره (çâre-mar-çâre) م ف. پ. واضح وآشکار . وخیانت .

چاریاری (çâr-yâri) ا.پ. طایفه ای از مسلمانان که معتقداند به چهار خلیفه یعنی ابابکر وعمر وعثمان رضی الله عنهم وحضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام .

چاریك (çâr-yak) ا . پ . ربع ویك حصهٔ از چهار حصهٔ چیزی .

چاریك (çâr-yak) و **چاریك كار** (çâr-yak-kâr) اخ .پ . نام قصبه‌ای از توابع کابل .

چاز (çâz) ا.پ. غوك و وزغ .

چاژ (çâj) و **چاژه** (çâje) ص. پ. بیهوده وباطل وبی معنی .

چاش (çâc) ا.پ. غلهٔ از کاه جداشده وپاك کرده . وتخم کتان . وچاشت .

چاشت (çâct) ا.پ . یك پاس از روز گذشته درصورتیکه روزرا چهار پاس قراردهند ومیانهٔ روز . وغذائی که در آنوقت خورند و هر خوراك وطعام .

چاشت خور (çâct-xor) ص.پ. کسی که یك بار مزهٔ چیزی را چشیده باشد وسپس همیشه در آرزوی آن بود .

چاشتدان (çâct-dân) ا.پ . ظرفیکه نان وخوردنی درآن نهند .

چاشتگاه (çâct-gâh) و **چاشتگه** (çâct-gah) ا.پ. جای خوردن چاشت و هنگام خوردن آن .

چاشدان (çâc-dân) ا.پ. چاشتدان. مر . چاشتدان .

چاشکدان (çâcak-dân) ا . پ . چاشتدان . وصندوقچهٔ زنان .

چاشنی (çâcni) ا.پ. مزه . ونمونه و امتحان وصفت . واندکی ازطعام وشراب که برای امتحان وتمیز بچشند . وچوب اولی که بر کوس و نقاره زنند . و**چاشنی دل :** سخنان خوب ودلگشا . و**چاشنی صبح :** روشنی صبح . و **چاشنی کردن :** عیار کردن فلزات .

چاشنیگیر (çâcni-gir) ا.پ. سالار مطبخ و توشمال و قسمت کنندهٔ طعام و سفره چی .

چاغ (çâq) ا . پ . وقت و هنگام و فصل . ویك ساعت از دوازده ساعت روز. وعنکبوت .

چاغداول (çâqdâvol) ا . پ . چغداول .

چاق (çâq) ا و ص . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ هنگام ووقت . و تندرست وسلامت وسلامتی وفربه وخوش وتوانا .

چاقشر (çâqcor) و**چاقشور** (çâqcur) ا.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ قسمی ازجوراب که از نوك انگشتان پا تا کمر را می پوشاند و دولاغ نیز گویند .

چاقو (çâqu) ا.پ. قلم تراش وچاکو.

چاقی (çâqi) ا.پ . ـ مأخوذ ازترکی ـ تندرستی وفربهی وتوانائی .

چاك (çâk) ا.پ. شکاف وتراك ورخنه وشقاق وشق وپاره . وسفیدهٔ صبح . ودریچه یعنی در کوچکی که در میان یك لنگ در قلعه و کار و انسرا گذارند . و آماده و مهیا . وقبالهٔ خانه وباغ ومانندآن که چك نیزگویند . وصدای برخوردشمشیر وتبرزین وخنجر ومانند آن . و **چاك دادن :** شکافتن ودریدن و شق دادن. و**چاك کردن:** پاره کردن و شق نمودن .

چاکاچاك (çâkâçâk) ا. پ. صدای برخورد شمشیر وگرز وجز آن وطراق طراق.

چاکاچاك (çâkâçâk) م ف . پ .

شكاف وتراك بسيار وشكاف درشكاف .

چاكانيدن (çâkânidan) ف م . پ . تقطير كردن وقطره قطره ريختن آب وجز آن وچكانيدن .

چاك‌پشت (çâk-poct) ص.پ. اسبی كه در كمرش فرورفتگی باشد وشانه وكفلش برآمده بود .

چاك چاك (çâk-çâk) م ف . پ . صدای برخورد شمشير و تبرزين و جز آن و طراقطراق . و**چاك چاك كردن** : پاره پاره كردن .

چاكر (çâkar) ا. پ. خادم وخدمتگار وبنده ونوكر . ومريد وشاگرد .

چاكران (çâkarân) پ ج. چاكر .

چاكران (çâkerân) ا . پ . فرج و دبر .

چاكران زمين (çâkarân-zamin) ا . پ . اراضی متعلق بعموم نوكر .

چاكری (çâkari) ا . پ . نوكری و بندگی و عبوديت وشاگردی . و **چاكری كردن**: نوكری‌كردن‌وخدمت كردن‌وخدمتگاری نمودن واطاعت نمودن و خدمتگاری كردن .

چاكسو (çâksu) و**چاكشو** (çâkcu) ا. پ. دانهٔ سياه ولغزنده‌ای كه در داروهای چشم بكار برند .

چاكل (çâkal) ا . پ . ابريق و كوزهٔ آب .

چاكو (çâku) ا. پ. چاقو وقلمتراش و كارد كوچك جيبی .

چاكوچ (çâkuç) ا. پ. مطراق وپتك وچكش آهنگری ومسگری وجز آن .

چال (çâl) ا. پ. گودال ومغاك مانند سياه چال ويخچال . وگوی ومغاكی كه‌چندان عميق نباشد مانند پاچال . و هرچيز دوموی عموماً و اسبی كه موهای آن سرخ و سفيد درهم آميخته باشد .خاكستری‌رنگ . وگروی كه دو كس در قمار با هم بندند . و آشيان مرغ . و نوعی از مرغابی و هوبره و كبك دری . و ا خ . دهی در قزوين . و **چال كردن** : گرو بردن در قمار . و **چال شتر** : دوغی كه از شير اشتر سازند .

چال (çâl) ا. پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ مسافت دوفرسخ چه هرچهاركروه را يك‌چال وهردو كروه را يك فرسخ گويند . وگام و رفتار . ونام يك قسم ماهی .

چالاك (çâlâk) ا وص . پ. زيرك و هوشيار وآگاه وجلد وچابك وتيز ودستكارو جلد كار وچست وتيز فهم . وبا جد و جهد وزحمت كش . وخود رای . ودزد و راهزن وخونی . وجای بلند ومنزل مرتفع .

چالاكی (çâlâki) ا . پ . نشاط و شوق . وجلدی‌وچابكی وسرعت . وسركشی. و بصيرت و آگاهی . و تيز فهمی و كياست وهوشياری .

چالان (çâlân) ا. پ. بيجك وفهرست و بار نامه . و نقل وانتقال از جائی بجائی وحمل بخارج .

چال‌پشت (çâl-poct) ص.پ. ستوری كه شانه و كفلش برآمده و كمرش فرو رفته باشد .

چالپوس (çâlpus) ص. پ. چاپلوس وفريب دهنده .

چالش (çâlec) ا. پ. رفتار با ناز و تكبر وحركت زيبا و ظريف واز روی عجب وخرامش وبزرگواری . ومباشرت وجماع . وطريقه‌وروش . و رهنما و هادی . و جنگ و جدال .

چالشگر (çâlec-gar) ا وص . پ . كسی كه از روی ناز وتكبر وعجب راه رود. و مبارز و دلاور وجنگجوی . و حريص در جماع ومباشرت .

چالشگری (çâlec-gari) ا . پ . جنگجوئی .

چالحوض (çâl-havz) ا.پ. حوض بزرگ كم عمقی كه در حمام سازند ومردمان در آن شناوری كنند .

چال قمار (çâl-qemâr) ا. پ. گرو وشرط ورهن در قمار .

چالو (çâlu) ا . پ . گوی و گودالی كه يك دو گز بيشتر گودی آن نباشد و مصغر چال يعنی چال كوچك .

چالوس (çâlus) ا خ .پ. رودخانهٔ بزرگی مابين مرزن آباد كجور و كلارستاق ومنبع آن از طالقان وكندوان ودونا وجزآن كه بدريای‌آبسگون منتهی‌ميشود ودرقديم شهری درنزديكيهای همين‌رودخانه موسوم به چالوس بوده .

چاله (çâle) ا.پ . چالو وچال‌كوچك وفرو رفتگی و گودی .

چالی (çâli) ا. پ. گودی . و اردك .

چالير (çâlir) ا . پ . گودی كم عمق و چاه .

چاليش (çâlic) ا. پ . رفتار ازروی تعجب وناز . و چالش . مر . چالش .

چاليك (çâlik) ا. پ . يك نوع‌بازی مركودكان را كه با دو چوب سر تيز يكی باندازهٔ دو سه وجب وديگری يك وجب بازی كنند وچوب دراز را بردست گيرند و چوب كوتاه را برزمين نهاده وبا چوب دراز بر آن زنند بطوری كه از زمين بلند شده بركمر آن زنند تا بدور افتد ومردم طهران الك دلك گويند .

چام (çâm) ا. پ. چم وخم وكژی . ودانه . وگره و دكمه . وچين و نورد . و روش وطريقه . ودره وزمين پست .

چام چام (çâm-çâm) ا. پ . دره های کوه وراههای پرپیچ وتاب .

چامز (çâmez) ا. پ. چامین.

چامگیر (çâm-gir) ص. پ. خوشنما وملایم وآگاه .

چاموش (çâmuc) ا . پ . نوعی از کفش وپای‌افزار .

چامه (çâme) ا . پ . هرکلام موزون وشعر عموماً وغزل خصوصاً وسرود ونغمه . وسخن وقول .

چامه دان(çâme-dân) ص . پ . سخندان وبلیغ وزبان آور وخطیب وواعظ .

چامه گوی (çâme-guy) ا.پ. شاعر و سخنگوی و کسی که غزلی را به آواز بلند بخواند .

چامیدن (çâmidan) ف ل. پ. بول کردن و شاشیدن وکیمز انداختن . ودمیدن و وزیدن .

چامیر (çâmir) و **چامیز** (çâmiz) و **چامین** (çâmin) ا . پ . بول و کمیز و غایط .

چانش (çânec) ا.پ. رفتار باکر وفر وبا حشمت . وجنگ و کارزار .

چانقی (çânqi) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ پند ونصیحت. ومشورت وتدبیر .

چانه (çâne) ا.پ . گردا گرد دهان و استخوان‌زنخ وفك اسفل‌که محل‌ریش‌برآوردن باشد وغبغب . وگلولهٔ خمیری که از آن یك نان‌پزند. وتقطیروچکانیدگی . وجام وپیاله.و حرف‌وسخن‌یاوه‌وسخن‌بی‌جا.و**چانه‌زدن:** سخن بی جا وزیاد گفتن در خرید وفروش. و **چانه کردن** : خمیر را باندازهٔ یك‌نان گلوله کردن.

چاو (çâv) ا. پ. ـ مأخوذ ازتاتاری ـ اسکناس وبلیت وقطعهٔ کاغذ دولتی که کیخاتون مغول می‌خواست بعوض پول آنرا رایج کند ومردم آذربایجان واهالی تبریز قبول‌نکردند و عزالدین مظفر بهمین جهة بقتل رسید .

چاوچاو (çâv-çâv) ا.پ. غوغا و بانگ گنجشك ودیگر مرغان خصوصاً وقتی‌که جانوری قصد گرفتن او کنند و یا کسی جهة گرفتن بچهٔ وی دست در آشیان آن نماید .

چاوچاوان (çâv-çâvân) ص .پ. معوج وگمراه وغیر مستقیم ومنحرف .

چاوش (çâvoc) ا.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ چاووش .

چاوك (çâvak) ا.پ. چکاوك وقبره.

چاوله (çâvale) ا. پ . کجواج ونا همرار . وگلسرخ صدبرگ وبغایت رنگین .

چاولی (çâvli) ا.پ. افزاری که ازنی بوریا سازند وبدان غله افشانند .

چاووش (çâvuc) ا.پ. نقیب لشکر و یا کاروان .

چاووش (çâvuc) ا.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ سرهنگ‌وصاحب منصبی که‌پیشاپیش حاکم واشخاص بزرگ می رود ونقیب .و جارچی وپیك.ویساول ورئیس‌وپیشوا ووکیل وپیشرو کاروان .

چاوید (çâvid)ا.پ.غوغاوبانگ‌گنجشك وچاوچاو . مر . چاوچاو .

چاویدن (çâvidan)ف‌ل.م.پ. فریاد کردن گنجشك وقتی که دست درآشیانهٔ آن کنند. وبانگ بلند کردن‌انسان‌وسایرحیوانات. وجاویدن وخائیدن ومضغ کردن .

چاه (çâh) ا.پ. بئر و گودی دایره‌ای عمیقی که درزمین جهةبیرون آوردن آب وجز آن کنند . ومغاك ومغاره و چال . وزندان ودام . و **چاه‌بابل** : چاهی در بابل که دوملك هاروت وماروت در آن حبس‌میباشند. و **چاه‌پخته** : چاه آجری . و**چاه‌پست:** عالم . و**چاه‌زنخ** ویا **چاه زنخدان:** گودی چانه . و **چاه ظلمانی** : دنیا و قالب‌آدمی . و**چاه‌مقنع**‌ویا **چاه‌نخشب:** چاهی که مقنع از آن ماهی در می آورد که چهار فرسخ را روشن می کرد . و روی معشوق .

چاهجو (çâh-ju) ا.پ. قلابی باشدکه بدان چیزی که در چاه افتد برآرند وچاه یوز نیز گویند وچاخوو مقنی .

چاهچور (çâh-çavar) ا.پ. دولاغ وچاقشوری که زنان هنگام بیرون رفتن از خانه می پوشند .

چاه‌دلو (çâh-dalv) ا.پ. برج‌دلو که برج یازدهم از بروج دوازده‌گانه بود . ودنیا .

چاهسار (çâh-sâr) ا.پ. دهانهٔ چاه.

چاهك (çâhak) ا . پ . مصغر چاه یعنی چاه کوچك . وگودی چانه . وپاچال. و **چاهك ترید** : آن قطعه ای از حلواها که میان‌آنرا گود کنند جهة ریختن چاشنی .

چاه کن (çâh-kan) ا . پ . مقنی و چاخو . و آلتی جهة کندن چاه .

چاهه (çâhe) ا . پ . گودال عمیق چاه مانند .

چاهیدن(çâhidan) ف‌ل.پ. احساس سرما کردن‌وسرماخوردن‌وبهم خوردن دندانها از اثر سرما .

چاهیوز (çâhyuz) ا. پ . قلابی که بدان چیز بچاه افتاده را برآرند .

چای (çây) و **چایی** (çâyi) ا. پ . درخت کوچکی از محصولات آسیای شرقی یعنی چین و ژاپون که برگهای آنرا پس از عمل آوردن در جعبه های قلع اندود کرده بهمهٔ ممالك کرهٔ ارض‌می‌برند ونوعاً بردوقسم است سیاه وسبزوچای سبزاثر تحریکش‌زیادتر

از چای سیاه میباشد . و **چای نمسه :** چای ژاپونی .

چایدن (çâyidan) فل.پ. چاهیدن وسرما خوردن .

چبان (çabân) ا. پ . ریش وقرحه و دنبل .

چبتن (çabtan) ا.پ. انبانچه .

چبقت (cabqot) و**چبقوت** (cabqut) ا.پ. نهالی ولحاف وسوزنی وجامه وهرچیز پنبه‌دار که مندرس وکهنه و پاره پاره واز هم پاشیده شده باشد .

چبلوس (çalbus) ص.پ. چاپلوس و چرب زبان وفریبنده .

چبوق (çebuq) ا. پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ آبریز ومیزاب. وچپق که‌درآن توتن ریخته می کشند . و **چبوق کشیدن :** چپق کشیدن .

چبیره (çabire) اوص.پ. آماده ومهیا وساخته وپرداخته شده . واجتماع وازدحام مردم وسپاه .

چبین (çabbin) و(çobbin) ا.پ.طبقی که ازشاخه‌های باریك درخت بید سازند .

چپ (çap) صوم‌ف.پ ـ نقیض‌راست ـ وبی اصول شدن ساز و گوینده گی و ناموافق وناهموار . و **سمت چپ :** طرف یسار . و **چپ‌افتادن** و یا **چپ‌بستن :** مخالفت کردن واعتراض نمودن وحیله بکار بردن . و **چپ بودن :** احول بودن و با دست چپ کار کردن وناراست بودن .و **چپ‌دادن :** ترك کردن . و دورکردن . و وصله کردن . و فریب‌دادن و غدرکردن . و واگذاشتن . و **چپ‌رفتن :** مخالفت کردن . وحیله بکار بردن . وبسمت‌یساررفتن . و **چپ‌شدن:** عاصی شدن ومیل کردن ومنحرف گردیدن .و نقیض گرفتن . و **چپ‌وراست :** عـدم ثبات وبی قراری وغفلت و بی خبری . مر. چپراست . و **پهلوی‌چپ :** طرف چپ یعنی آنطرفیکه قلب در آن واقع شده . و **دست چپ :** دستی‌که‌در پهلوی‌چپ میباشد.

چپا (çapâ) م ف . پ . سمت یسار و بطرف چپ .

چپات (çapât) و(çappât) ا.پ.طپانچه و سیلی .

چپاتی (çapâti) ا . پ . چاپاتی ونان تنك وفطیر که برروی تابه پزند .

چپار (çapâr) ا.پ. هرچیز دورنگ .و کبوتر سبز که خالهای سیاه داشته باشد . و اسب ابرش .

چپاغ (çapâq) و (çepâq) ا.پ. نوعی ازماهی . وسایه وظل . ونیام‌وغلاف .

چپان (çapân) و (eappân) ا . پ . لباس کهنهٔ مندرس .

چپ‌انداز (çap-andâz) اوص .پ. آنکه تیر را بدست چپ می‌اندازد . ومحیل‌و مکار وغدار واوباش ومکر وحیله .

چپانی (capâni) و (çappâni) ا.پ. مردم‌بی سروپاو کهنه‌پوش. وغدار وحیله‌باز.

چپانیدن(çapanidan)فم.پ.افشردن وفشاردن . ومنضغط کردن و سخت کردن .

چپاول (çapâval) ا.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ تاخت وتاز گروهی ازلشکرازمسافت دور بر سر گروه مخالف .

چپچاپ(çapçâp)ا.پ.صداوآوازبوسه.

چپچله (çapcale) ا.پ. زمین پرآب وگل که پای در آن بلغزد . و لخشك یعنی کوهپاره ای که از برف سازند وکودکان بر آن‌لغزند.وریسمانی که جائی‌آویزندوکودکان‌وزنان در آن نشسته آیند وروند کنند و چنبلول نیز گویند .

چپدار (çapdâr) ا.پ.جرموق‌وسرموزه.

چپدان (çapdân) ا.پ . جرموق و سرموزه وچپدار .

چپ‌دست (çap-dast) ص.پ. کسی که بادست چپ کار می کند و چپه باشد.

چپر (çapar) ا.پ. دیوار از چوب ونی وعلف . وحلقه ودایره ای ازمردم‌وحیوانات دیگر . و پوست پاره هائی که بند بافان و نواربافان تارابریشم‌وریسمان را برآنها کشند وهرمرتبه که‌پودرا بگذرانند آنهارا بگردانند.و **چپرباف :** هرچه باین طریق بافته شود . و نیز مخفف چاپار که‌بمعنی پست‌وبریدباشد. ودیواری کهاز چوب وخاك دربرابر قلعه‌برای تسخیر آن سازند ودر پناه آن جنگ کنند.

چپرباف (çapar-bâf) ا.پ . نوعی از پارچه . مر . چپر .

چپراس (çaprâs) ا.پ . ـ مأخوذ از هندی ـ نشان وعلامت .

چپراست (çaprâst) ا.پ. تکمه و گره ابریشمی . وعدم ثبات وبی قراری یعنی گردش از چپ براست وازراست بچپ .

چپرو (çap-rav) ص.پ. کسی که از راه راست وجادهٔ مستقیم منحرف شود .

چپسیدن(çapsidan)فل.پ.چسپیدن و چفسیدن و ملصق شدن . و بکسی خود را وابستن .

چپسیده (çapside) ص.پ. چسپیده و ماصق . و **چپسیده‌شدن :** ملصق شدن .

چپسین (çapsin) ا.پ. گچ. وهاون و مهراس .

چپش (çapec) و (çapoc)ا.پ.بزغالهٔ یك ساله .

چپق (çopoq) ا.پ.ـمأخوذ ازترکی ـ یك نوع حقه ای که‌درآن توتن ریخته ولوله ای بآن وصل نموده و برروی توتن آتش گذاشته جهة گرفتن دود بکشند .

چپکن (çap-kan) ا.پ. نوعی‌ازجامه که سینه وشکم راپوشاند وبندهای‌آن دربشت بسته شوند .

چپل (çapal) ص.پ . مردم چرکین و نکبتی وناتمیز وکسی که خودرا به چیزهای نا شایسته آلوده کند .

چپلان (çaplân) ا.پ. جرمق‌وسرموزه وچیدار وکفشی که بالای موزه پوشند .

چپلاهنگ (çaplâhang) ا.پ. شاخهٔ قطع شدهٔ از درخت . و پوست ریشهٔ درخت تربانتین وپوست تخم آن .

چپلك (çeplak) ص.پ. پلید ومردار و ناشایست آلوده .

چپلوس (çaplus) ص.پ. چاپلوس و زبان آور وفریبنده .

چپله (çaple) ا.پ . طپانچه و سیلی و ضربت .

چپنلك (çepenlek) ا. پ. پشه دان.

چپو (çapov) و (çapav) ا.پ. تاخت وتاراج ویغما .

چپه (çape) ا.پ. تختهٔ دسته دار بشکل بیل کـه کشتی بانان کشتی بدان رانند . و سگ زیرك .

چپه(çappe) **وچپه‌دست**(çappe-dast) ص. پ. کسی که با دست چپ کار می‌کند .

چپیدن (çapidan) فـل.پ. میل‌کردن بطرف چپ وازطرفی بطرفی گردیدن .

چپین (çoppin) ا.پ. طبقی که از ترکه های بید ومانند آن بافته شده باشد .

چتر (çatr) ا. پ. سایبان وسایبانی‌که برای محافظت آفتاب بربالای سر نگاهدارند وفشك نیزگویند ونیزسایبانی که برای‌محافظت باران بربالای سر نگاهدارند . وموی‌کوتاهی کهمردان برفرق‌سرگذارند. **وچتر آبگون:** آسمان . **وچتر روز** یا **چتر زرین** یا **چتر سحر** : آفتاب . و **چتر سیمابی** یا **چتر سیمین** : ماه شب چهارده . و **چتر عنبرین** : شب . **وچتر کحلی** : آسمان وابر سیاه . و **چترمار** : یك نوع لباهی . و **چتر مینا** : آسمان . و **چتر نور** : آفتاب . و **چتر زدن** : ورزش کردن کشتی‌گیران باین طریق که بروی هردو دست ایستاده و هردو پارا جفت کرده بگردش در آیند .

چترك (çatrak) ا.پ. نام گیاهی .

چترمان (çatrmân) ا. پ. حاکم و فرمانروا .

چتلاقوج (çatlâquj) و **چتلاقوچ** (çatlâquç) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ میوهٔ درخت بنه وجاملا .

چتو (çatu) ا. پ. پرده و حجابی که برروی چیزی پوشند .

چتوك (çotuk) ا.پ. جغوك وگنجشك و عصفور .

چته (çete) ا.پ. چیته .

چتین (çatin) ا.پ. جزء برآمدهٔ زین هم از جلو وهم ازعقب .

چج (çaj) و **چچ** (çeç) ا . پ . ابزاری چوبین و پنج شاخ‌مانند پنجهٔ دست و دسته دار که غلهٔ کوفته را بدان باد دهند . و غربالی‌که بدان غله پاك کنند .

چچرغه (çaçorqe) ا.پ. دوال‌تازیانه ونام نوعی از تازیانه .

چچك (çaçak) ا. پ. گل سرخ . و سوری و ورد .

چچك (çaçak) و (çoçok) ا . پ . رخساره ورویِ‌زیبا . وخال .

چچله (çaçale) ا. پ. چپچاه وزمین پرگل و لای . ولخشك و کوهپارهٔ برفی که کودکان برآن لغزند .

چچله (çoçole) ا. پ. تلاق وبظر و گوشت پاره‌ای که در بالا و میان فرج زنان است.

چچو (çoâu) ا.پ. پستان آدمی ودیگر جانوران .

چخ (çax) ا.پ. غلاف کارد وشمشیر و جز آن . وخصومت وجنگ و تعدی . و جستن‌برروی کسی. و کوشش‌بجلدی وچابکی. وچرك وریم .

چخ (çex) پ.کلمه‌ای که بدان سگ را دورکنند .

چخاچخ (çaxâçax) ا.پ. صدا و آواز برخورد شمشیر از پی هم .

چخاچخی (çaxâçaxi) ا.پ. منازعه ومناقشه وخصومت .

چخان (çaxân) ا و ص. پ . ستیز کننده . وسعی وجهدکننده . ومتملق وتملق. واخ . نام موضعی . و **چخان کردن:** تملق کردن .

چخت (çaxt) ا. پ. مستی وشهوت و هوای نفس و آرزوی بیقاعده .

چخجیر(çaxjir) **وچخجیره**(çaxjire) ا . پ . قسمی از پای جامهٔ گشاد که بدان پاشنه را می‌بندند .

چخره (çaxre) ا.پ. بلغت‌زند چرخ.

چخش(çaxe) ا.پ . جنجع وگواتر. مر . جنجع .

چخك (çaxak) ا.پ.خال‌رخساره.وآبله.

چخماخ (çaxmâx) ا. پ . آتش زنه وسوخته دان . و خریطهٔ دو طبقهٔ تیماجی که سپاهیان شانه و سوزن وچیزهای دیگر درآن گذارند . وتبرزین .

چخماغ (çaxmâq) و **چخماق** (çaxmâq) ا.پ.ـمأخوذازترکی ـ آتش‌زنه.

چخی (çaxi) و (çexi) ا . پ .

ستیزگی و خصومت . و منافشه . و سعی و کوشش .

چخیدن(çaxidan) ف ل م. پ. دم زدن. وکوشیدن. وستیزه کردن . وخصومت کردن . وبرروی کسی جستن .

چخیده (çaxide) ص. پ. دم زده . وکوشیده . وستیزه کرده وپیش رفته .

چخین (çaxin) و (çexin) ص. پ . ریم آلوده و چرکین و زخمی که چرك وریم داشته باشد .

چدار (çadâr) و (çedâr) ا . پ . طنابی که از ابریشم تا بند ودست وپای‌اسب واستر شروررا بدان بندند .

چدر (çadr) ا . پ . اشتر مادهٔ چهار ساله .

چدر (çadar) ا. پ . علاج و تدبیر و چاره .

چدر (çaddar) ا. پ. چادر وردا . و سفره وپرده .

چدروا (çodor-vâ) ا.پ. رستنی‌بسیار تلخ که صبر عصارهٔ اوست .

چدن (çedan) ف م . پ . چیدن . مر . چیدن .

چده (çede) ص. پ. چیده .

چر (çar) ا. پ. نغمه وغنا وآواز . و به لغت اهل سیستان چرخاب .

چر (çor) ا. پ. نره وآلت تناسل .

چرا (çarâ) ا.پ. رعی ورعیة وعلف وگیاهی که ستور آنرا چرند .

چرا (çerâ) پ. کلمهٔ تعلیل ازبرای چه وبرای‌چه و بچه جهت وزیرا .

چرابه (çarâbe) ا.پ.سرشیرکه برروی شیر بندد.

چراجا (çarâ-jâ) ا . پ . مرتع و چراگاه .

چراخ (çarâx) ا. پ. چراغ . مر. چراغ .

چراخوار (çarâ-xâr) ا وص. پ. چراگاه . وحیوان‌چرنده و آنکه مانندحیوان می‌چرد .

چرا خواره (çerâ-xâre) ا . پ . مشکوة وچراغواره وقندیلی که در آن چراغ روشن کنند وشمعدان .

چراخور (çarâ-xor) ا . پ . چرا گاه و چراخوار وحیوان چرنده .

چرازار (çarâ-zâr) ا. پ . جای روئیدن علف وزمین چراگاه .

چراسك (çarâsak) ا. پ. حیوانی کوچکتر از ملخ که شبها بانگ طولانی کند .

چراسیا (çarâsyâ) ا . پ . وشنه و شاهدانه وجراسیا .

چراغ(çarâq)و(çerâq) ا.پ. فتیله ای که به چربی‌وروغن‌آلوده نموده جهت‌روشنائی بیفروزند . وروشنائی وشمع وقندیل وسراج وجرا . و پیر و مرشد رهنما . و نایب و موکل . وبرداشتن‌اسب‌هردودست خود را. و چرا . و **چراغ آسمان** و یا **چراغ جهان** ویا **چراغ جهانتاب** : آفتاب ومهتاب. و **چراغ‌چشم**:فرزند. و **چراغ سپهر** : آفتاب و ماه و یا ستارگان . و **چراغ سحر** : آفتاب و ستارهٔ صبح . و **چراغ روز** : آفتاب و **چراغ شب** : ماهتاب . و **چراغ شدن** : درخشیدن و وروش گشتن . و موکل شدن . و **چراغ عالم افروز** : چیزی که معروف همه‌کس باشد و **چراغ کشتن** : خاموش کردن چراغ . و **چراغ کور شدن** : مردن‌شخصی‌که ازوهیچکس نماند . و **چراغ مغان** : شراب .

چراغ آخر (çarâq-âxor) ا. پ. فراخی عیش وبسیاری نعمت .

چراغ الله (çarâqallâh) ا . پ . پول ویا نذری که بدرویشان ونقالان دهند .

چراغان (çarâqân) ا.پ. ج. چراغ. و جشنی که در آن در کوی و برزن و بازار چراغ بسیار روشن کنند . ونوعی از تعذیب که سر گنهکاررا چند جا زخم زده وبهرزخمی فتیله‌ای‌افروخته‌گذارند. و **چراغان کردن:** چراغ بسیار روشن کردن .

چراغبانه (çarâqbâne) ا. پ. چراغ پایه وشمعدان .

چراغ بره (çarâq-bare) اوص.پ. چراغدان ومشکوة. واسبی که دودست‌را بلند کرده برروی دوپا ایستد .

چراغپا (çarâq-pâ) و **چراغپایه** (çarâq-pâye) ا وص.پ . هرچیزی‌که چراغ بالای آن گذارند. واسبی که هردودست را بلند نموده وبروی دوپا ایستد .

چراغ پره (çarâq-pare) ا. پ. پروانهٔ چراغ .

چراغ پرهیز (çarâq-parhiz) ا . پ. فانوس ومردنگی وهرچیز که چراغ را از باد محافظت نماید .

چراغچی (çaraq-çi) ا . پ . کسی که چراغ روشن می کند و چراغها سپردهٔ باوست .

چراغدان(çarâq-dân) ا.پ. مشکوة وهرجائی که در آن چراغ گذارند تا ازباد و باران محفوظ ماند .

چراغك (çarâqak) ا . پ . مصغر چراغ یعنی‌چراغ کوچك . وکرم شب تاب .

چراغ کش (çarâq-koc) ص.پ.هر عمل شنیع وزشتی که در هنگام اشتغال بآن از روشنائی اجتناب می کند .

چراغ کشانی(çarâq-kocâni)ا.پ.

عمل قبیح وکردار زشت .

چراغله (çerâqle) ا.پ. کرم شب تاب.

چراغنده (çarâqande) ا.پ . چراغ پایه .

چراغواره (çarâqvâre) ا.پ. چراغ پایه ومشکوة وقندیلی که درآن چراغ روشن کنند تا باد آنرا نکشد .

چراغواسه (çarâqvâse) ا.پ. پروانهٔ چراغ .

چراغوره(çarâq-vare)ا.پ. شمعدان واسبی که دودست را بلند کرده بروی دو پا ایستد . وپروانه‌ای که گردا گرد چراغ گردد .

چراغی (çarâqi) ا.پ. زمینی کهوقف شده باشد ازبرای مسجد واماکن متبرکه . و نذری که جهة روشنائی اماکن متبرکه به‌خدام دهند . وصدقه‌ای که به‌درویشانی دهند که در شب قدم می‌زنند . وپولی که بفال گودهند .

چراکسه (çarâkase) ا.پ. چرکسها .

چراکه (çerā-ke) پ. کلمهٔ تعلیل یعنی زیرا که .

چراگاه (çarâ-gâh) ا.پ. مرتع و جای چریدن ستور وعلف زار ومرعی .

چراگر (çarā-gar) ا.پ. حیوان‌چرنده وحیوان رها کرده شدهٔ در چراگاه .

چراگه (çarā-gah) ا.پ. چراگاه .

چرام (çarām) ا.پ. چراگاه وعلف زار وعلوفه .

چراماندن (çarāmândan) ف م . پ. اجازهٔ چریدن دادن و بچرا واگذاشتن چارپایان را .

چرامین (çarâmin) ا.پ . چرام و چراگاه وعلف زار و علوفه .

چران (çarân) ص.پ. کسی که‌حیوانات را می چراند ودر چراگاه‌وعلف زار گردش می دهد مانند گوسپند چران وگاو چران .

چراندن (çarândan) ف م . پ . چرانیدن وشبانی کردن وچوپانی نمودن .

چراندنی(çarândani) ص.پ.منسوب بچراندن یعنی جائی که لایق و قابل چراندن باشد .

چرانده (çarânde) ا.پ . شبان و چوپان وچراننده .

چرانیدن(çarânidan)ف‌م.پ.چریدن کنانیدن وشبانی وچوپانی کردن‌وعلف درعلف زار بحیوانات خورانیدن .

چرانیده (çarânide) ا.پ.چراننده و شبان .

چرائی (çarâi) ا.پ. وجه و پولی که برای چرانیدن داده میشود .

چرائی (çerâi) پ. کلمهٔ فعل یعنی کجا هستی وبچه‌سبب هستی .

چرائیتا (çarāitâ) ا. پ . ـ مأخوذ از هندی ـ قسمی از جنطیانا .

چرایدن (çarāyidan) ف م . پ. چرا کردن .

چراین (çarāyin) ا.پ . چرامین .

چرب (çarb) ص.پ. دسم و روغنی و لزج و باچسب وصاف . و سمین وفربه . و هنگفت وستبر . و غالب و مظفر وفاتح . و قسمی از آب . **وچرب‌دادن :** غالب‌شدن و فتح کردن . و **چرب کردن :** روغن مالیدن واندودن وفرسودن وجلادادن . ومهره دارکردن .ولغزان‌نمودن .

چرب آخور (çarb-âxor) ص.پ. پر از آب وعلف و دارای آب و علف بسیار و فراوان .

چرب‌بالا(çarb-bâlâ) ص.پ. خوش قد وقامت .

چرب پهلو (çarb-pahlu) ص. پ. کسی که مردم از پهلوی او فائده ونفع یابند.

وفربه ـ نقیض لاغر .

چرب تر (çarb-tar) ص. پ. بهتر و راجح تر وزیادتر و وزین‌تر .

چرب دست (çarb-dast) ص. پ. خوش کار وشیرین کار و باهنر و باوقوف و وقابل وخردمند . وعاقل . ومکار .

چرب دستی (çarb-dasti) ا. پ. ظرافت ونیز دستی وچابکی .

چرب رود (çarb-rud) ا.پ. چربی روی روده‌ها .

چرب زبان (çarb-zabân) ص. پ کسی که به سخنان نرم دل مردم را بجانب خود راغب گرداند و مردم را از خود کند و بلیغ و فصیح و زبان آور . و چاپلوس و فریب دهنده .

چرب زبانی (çarb-zabâni) ا.پ. نصیحت وخوشامدی وتملق .

چرب‌سخنی (çarb-soxani) ا.پ. چاپلوسی وخوشامدی وتملق .

چربش (çarbec) پ. م ح. چربیدن. و ا. زیادتی و رجحان . و چربی . و دسومت .

چربش دار (çarbec-dâr) ص.پ. فربه وچربی دار .

چربش گرفتگی(çarbec-gereftagi) ا. پ . دسومت و چرب شدگی و پیه گرفتگی .

چربش گرفته (çarbec-gerefte) ص . پ . فربه و دارای دسومت و پیه گرفته .

چرب شیرین (çarb-cirin) ص.پ. طعام لذیذ وخوش مزه .

چرب غذا (çarb-gezâ) ا.پ .گوشت های لطیف ونازك .

چرب قامت (çarb-qâmat) ص.پ.

خوش قد وقامت وجمیل وخوشنما .

چربك (çarbak) ا . پ . مصغر چربه که چربهٔ نقاشان باشد و آن کاغذی است بسیار تنك وچرب که نقاشان برروی صفحهٔ تصویر گذارند و باقلم موی صورت وطرح آنرا بردارند. و نان تنکی که در روغن بریان کرده بروح مرده ها فرستند وسرشیر وقیماق .

چربك (çorbak) ا.پ. دروغ راست نما که در بارهٔ کسی گویند و افترا و تهمت . و سخنی که از زبان دشمن بعنوان ظرافت و مسخرگی وخوش طبعی وطنز وسعایت نقل کنند تا فساد زیاد گردد . و طنازی ومسخرگی . و خجلت وانفعال .ولغز وچیستان .

چرب گو (çarb-gu) ص. پ . چرب زبان .

چربناك (çarb-nâk) ص. پ . شیر چربی دار .

چرب نرمی (çarb-narmi)ا.پ. نرمی وملایمت وحلم ونرم دلی ونزاکت ولطافت.

چربنزار (çarb-nezâr) ص. پ. گوشت لاغر وبی چربی .

چربو (çarbu) ا.پ . سمن و چربی . وسریشم ونشاسته .

چرب وخشك (çarbo-xock) م ف. پ. خوب وبد . وسخاوت وبخل وسخی و بخیل .

چربه (çarbe) ا.پ. کاغذی چرب وتنك که نقاشان برروی صفحهٔ تصویر گذارند و با قلم موی نقش وطرح آنرا بردارند . و قیماق وپرده ای که برروی شیر بندد و چربی . و چرخه ودور .

چربی (çarbi) ا.پ. پیه گوسفند وبز و گاو ومانند آن ودسومت وشحم . وملایمت و نرمی . وصداقت وراستی . وسهولت وراحت وآرامی . وکامیابی وبهره مندی وفیروزمندی. ودلاوری . و **چربی کردن :** بملایمت وآهستگی پیش آمدن .

چربی دار (çarbi-dâr) ص.پ. دسم وبادسومت . ومهره دار .

چربیدن (çarbidan) فم.پ. غالب شدن و مظفر شدن . و غرق کردن . وافزون آمدن وسنگین تر بودن در وزن وزیادتر بودن.

چرت (çart) و (çort) ا.پ. غنودگی وپینکی وحالت نیم خواب . و **چرت زدن :** غنودن ودر حالت نیم خواب بودن .

چرته (çarte) ا.پ. رنگ ولون وگون.

چرتی (çorti) ص.پ. منسوب به چرت کسی که چرت میزند .

چرخ (çarx) ا.پ. کره وگوی وسپهر و کرهٔ فلکی ودایره . وروزگار . وباز سپید. وکفتار . وارابه . و گردون وحرکت دوری ودور تسلسل . وآسمان . وهرچیز که حرکت دوری کند و بر دور محور خود بگردد مانند چرخ فلك وچرخ ابریشم تابی وچرخ آسیا و چرخ دولاب وچرخ عصاری وچرخ پنبه و یا پشم ریسی وجز آن . وگردش بر دور کسی و یابر دور خود . وگردش دوری درویشان در هنگام سماع . وگردش دولابی. وگریبان جامه وپیراهن وخود پیراهن . وکمان سخت .ونوعی از کمان که تخش نیز گویند . و کمان حکمت یعنی نوعی از منجنیق که بدان تیر اندازند . و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و جز آن وجائی که انگور در آن ریخته و لگد کنند تا شیرهٔ وی برآید . ودف ودایره وتفنگ . ودوردامن قبا . واخ . نام شهری درخراسان. ودهی درغزنین . و **چرخ آبکشی :** چرخی که بدان آب از چاه کشند . و **چرخ اثیر :** کرهٔ آتش وفلك ماه. و **چرخ اخضر :** فلك ماه. و **چرخ اطلس** و **چرخ اکبر** و **چرخ برین :** فلك الافلاك وفلك نهم . و **چرخ ترساجامه :** فلك قمر . و **چرخ چنبری :** آسمان . و **چرخ دوار** و **چرخ دولابی :** آسمان وبخت ناپایدار . و **چرخ زرین کاسه :** فلك چهارم . و کرهٔ آفتاب . و **چرخ ستمگار :** بخت و بخت بد و سرنوشت بد . و **چرخ سداب رنگ :** آسمان . و **چرخ سنگدل :** فلك ماه وفلك آفتاب . و **چرخ صوفی لباس :** فلك قمر . و **چرخ غدار :** بخت و بخت بد و سرنوشت بد . و **چرخ فلك :** چرخ گردنده و عرش . و **چرخ کبود :** آسمان لاجوردی . و **چرخ کینه ساز :** بخت وبخت بد و سرنوشت بد . و **چرخ گندناگون :** فلك قمر . و **چرخ مدور :** آسمان وبخت ناپایدار . و **چرخ مقوس :** چرخ فلك ومنطقة البروج . و **چرخ مینا :** آسمان لاجوردی .

چرخ (çarx) ا.پ. چرغ وقسمی از باز شکاری که بتازی صقر گویند .

چرخاب (çarxâb) ا.پ. چرخی که آب آنرا می گرداند . وخربله وگرداب.

چرخ انداز (çarx-andâz) ا . پ . کماندار وتیرانداز .

چرخ تیغ (çarx-tiq) ا.پ. تیغ چرخ.

چرخ خورده (çarx-xorde) ص . پ. گردنده .

چرخ ریسك (çarx-risak) ا . پ . جانوری کوچك مانند ملخ واز جنس ذوالجناحین که پیوسته بخصوص درشبها فریاد می کند و پرنده ای به بزرگی گنجشك که مردم خراسان چرخ ریسو گویند .

چرخ زن (çarx-zan) ا.پ. رقاص. وسیاح وسیاحت کننده ومسافر .

چرخ ساز (çarx-sâz) ا.پ . سازندهٔ چرخ وشبیه بچرخ و چرخ مانند .

چرخست (çarxast) و (çarxost) ا. پ. منگنه وچرخی که بدان شیرهٔ انگور و نیشکر گیرند وحوضی که درآن انگور ریزندو لگد کنند تا شیرهٔ وی برآید .

چرخشت (çarxoct) ا . پ . منگنه و چرخست که بدان روغن وشیرهٔ انگور وجز آن گیرند .

چرخ کمان (çarx-kamân) ا. پ. کمان زور دار .

چرخکی‌زدن (çarxaki-zadan) ف ل. پ. رقصیدن ازروی شعف وخوشحالی .

چرخگاه (çarx-gâh) ا. پ . جای رقصیدن. ودایره ای که درویشان‌درحین‌رقص بردور آن می گردند .

چرخله (çarxale) ا. پ . گیاهی از جنس کنگر وباد آورد که بتازی‌شکاعی وبترکی بوقاق گویند .

چرخوك (çarxuk) ا . پ . چوبی مخروطی که کودکان ریسمانی برآن بسته و بر زمین گذاشته ریسمان را بکشند وتا مدتی در چرخ باشد .

چرخه (çarxe) ا. پ. دور تسلسل. وچرخی کـه زنان بدان ریسمان سازند . و چرخله . و**چرخهٔ آبنوس:** آسمان وفلك قمر . **چرخه‌زدن :** رشتن وتافتن .

چرخه تیر (çarxe-tir.) ا.پ. محور چرخ .

چرخه‌زن (çarxe-zan) ا.پ.ریسندهٔ ریسمان وغزال .

چرخی (çarxi)ص.پ.منسوب به‌چرخ. وکره آسا ومدور وفلکی‌ودوار . وبی‌قرار . وهرچیزی که‌چرخ‌زننده باشد مانندکبوترچرخی. وهر چیزی که آنرا چرخ کرده‌وهموار وصاف وصیقلی کرده باشندمانند ظرف مسین وبرنجین ونقره گین .

چرخی (çarxi) ا.پ. نوعی ازآتشبازی وغرغره وابزاری که بدان پنبه دانه را ازپنبه جدا سازند . وجنسی از جامهٔنازك ابریشمین و نوعی از اطلس سپید . و طبقی که بر وی آن طعام حمل کنند . و پنجرهٔ خانه خانه که دارای شیشه های الوان باشد . و مستراح و فرناك وادبخانه .

چرد (çard) ا.پ. آستان درخانه‌وجائیکه آستان در را بانجا نهند .

چرد (çarad) ص.پ . رنگی‌مایل‌بسرخی مخصوص باسب واستر وخر والاغ .

چرد (çarrad) ا. پ. هنگامه وغوغا و عربده وجنگ.

چرده (çarde) ا. پ. رنگ وگون و لون . و کمیت واسب سرخ تیره رنگ . و ملخ سیاه . و پوست وجلد وروی آدمی . و **سیه چرده :** سیاه پوست ویا سیاه رنگ . واسب بور .

چرز (çarz) ا . پ . پرنده ای که با چرغ وبازومانندآن وی‌را شکار کنند وگویند در وقتی که مرغ شکاری میخواهد آنرا شکار کند پیخالی برروی وی جهة استخلاص خود اندازد . وچکاوك . ومردم کودن .

چرزه (çarze) ا.پ. پوست رو وتن آدمی وتیره رنگ مایل بسیاهی . واسب سرخ تیره رنگ .

چرس (çars) ا . پ . مادهٔ سقزی و مخدری که از برگ کنب گیرند ودرویشان و قلندران آنرا با توتن ویا تنبا کو مخلوط کرده در چپق و یا سر غلیان گذاشته جهت کیف کردن کشند .

چرس (çaras) ا. پ. بند وزندان و شکنجه وآزار . وچراگاه دواب . وچیزهائی که گدایان از گدائی و دوره گردی جمع کرده باشند . و حوضی که انگور در آن ریخته لـگد کنند تاشیرهٔ وی‌گرفته شود . وخیرات وصدقه .

چرست (çarest) و (çerest) ا. پ. بهم فشردگی دندانها و ضعف و ناتوانی . و **چرست کردن :** بهم فشردن دندانها .

چرستیدن(çarastidan)و(çerestidan) ف ل. پ. بهم زدن وفشردن دندان .

چرسدان (çarasdân) ا. پ. پارچهٔ چارگوشه‌ای که درویشان گوشه های آنرا بهم بندند وبردوش انداخته آنچه از گدائی‌دریابند در آن نهند .

چرش (çarac) ا . پ . جو و گندم بلغور کرده . و ضیافت و مهمانی و فراهم آورندهٔ ضیافت .

چرش (çarac) و (çarec) ا . پ . چراگاه . وچاشنی ومزه .

چرش (çarec) پ.م ح . چریدن .

چرغ (çarq) ا . پ . پرندهٔ شکاری از جنس سیاه چشم وصغر معرب آنست .

چرغان (çarqân) ا. پ. صحه وطغرا ومهرپادشاهی که برفرمانها گذارند.

چرغد (çarqad) ا. پ . شبگیر وقسمی از سوسك که در حمام وجاهای نمناك تولید می گردد .

چرغند (çarqand) و **چرعنده** (çardande) ا . پ . چراغ و چراغ دان وچراغ پایه . و رودهٔ گوسپند که از مصالح پر کرده باشند .

چرغنو (çarqanu) ا.پ. ظرف شراب خوری . ویك نوع سازی .

چرغول (çarqul) و **چرغون** (çarqun) ا . پ . گیاهی دوائی که بتازی لسان الحمل گویند و تخم آن را بارتنگ نامند .

چرك (çark) ا. پ. مرغ حق گوی که خود را از درخت سرنگون آویزد.

چرك (çerk) ا. پ. مادهای غلیظ و سفید رنگ و یاخون آلودی که دردملها تولید می‌گردد وازز خمها می‌پالاید. و وسخ و مادهٔ دنسی که بربدن ویا جامه نشیند. وآب‌دهن. و **چرك آهن**: زنگ آهن. و **چرك گوش**: مادهٔ زرد رنگی که درسوراخ گوش تولید گردد.

چرك (çarak) ا. پ. زخم خواه از کارد وشمشیر باشد ویا جزآن وریش.

چركاب (çerkâb) ا. پ. آب ناپاك وپلید و کثیف و آب آلودهٔ بچرك وبچربی.

چرك آلود (çerk-âlud) ص. پ. چرکین وناپاك وپلید وملوث وکثیف.

چركس (çarkas) و(çerkas) ا.پ. مردم چرکسی.

چركسی (çarkasi) اخ.پ. مملکتی که واقع است در جزء غربی قفقاز ودرشمال ودر جنوب سلسلهٔ کوه قفقاز و اکنون متعلق بدولت روس میباشد.

چرك شده (çek-code) ص. پ. آلوده شده وچرکین.

چركمك (çarkamak) ا.پ. مرغی بسیار کوچك.

چركن (çerken) ا وص. پ. هرچیز کثیف وپلید وناپاك. و زخمی که پیوسته از آن چرك می‌پالاید. ومال‌دنیا.

چرك ناك (çerk-nâk) ص. پ. چرکین وناپاك وریم آلود.

چرك ناكی (çerk-nâki) ا. پ. کثافت وناپاکی وپلیدی وآلایش.

چركین (çerkin) ص. پ. هرچیز کثیف وپلید وناپاك وملوث وریم‌آلود وزنگ زده وزنگ‌خورده وزنگ‌گرفته وتیره شده وزشت وکریه المنظر. و**چركین‌شدن**: ریم‌آلود شدن و کثیف وناپاك وزشت شدن. وحقیر وفرومایه شدن. وقبیح وبد صورت گشتن. و**چركین شدن دل**: مکدر گشتن و بد دل شدن.

چركینی (çerkini) ا. پ. کثافت و ناپاکی وبد دلی وتکدر.

چرگر (çar-gar) ا.پ. مغنی‌وخنیاگر وآوازه خوان.

چرگر (çor-gar) ا. پ. رسول و پیغمبر. ومفتی. وپیش‌نماز.

چرگه (çargah) ا. پ. حلقهٔ بزرگی مایل بطرف داخل که شکارچیان سازند. وجرگه.

چرم (çarm) ا. پ. پوست گاو و یا پوست‌شتر دباغی‌شده وپوست کلفت. و**چرم خام**: رودهای که از آن زه کمان سازند. و **چرم شیر**: تازیانه و دوال. و **چرم گاو**: تازیانه‌ای که دم گاو نیز گویند. و **چرم‌گرگ**: طبل بزرگ ونقاره.

چرم (çaram) اخ. پ. نام جائی. ونام دهی در کلات.

چرمدان (çaram-dân) ا.پ. دولمیان وکیسه‌ای که از پوست سازند.

چرمساز (çarm-sâz) ا.پ. دباغ و کسی که چرم می‌سازد.

چرمك (çarmak) ا.پ. گلوله‌ای از نخ که بروی دوك باشد.

چرمك (çormak) ا. پ. لغز و چیستان.

چرمگر (çarm-gar) ا. پ. دباغ و کسی که پوست را دباغی میکند.

چرمگور (çarmgur) ا. پ. چله و زه کمان.

چرمه (çarme) ا. پ. اسب‌واسب سفید موی. و نقد و جنسی که امردان بی آبرو و معیوب از فاسق خود گیرند. ومصغر چرم. وچرمینه وکیر کاشی.

چرمه‌پولاد (çarme-pulâd) ا.پ. اسب خاکستری رنگ.

چرمی (çarmi) و**چرمین** (çarmin) ص. پ. منسوب به چرم.

چرمینه (çarmine) ص. پ. منسوب به چرم.

چرمینه (çarmine) ا. پ. کیر کاشی و مجاجنگ.

چرمینه دوز (çarmine-duz) ا. پ. کفشگر وکفش دوز.

چرمینه فروش (çarmine-faruc) ا. پ. کفش فروش.

چرند (çarand) ا. پ. حیوان چرنده وچارپا. و**چرند وپرند**: حیوان‌چرنده وپرنده. و **چرند گفتن**: بیهوده و یاوه گفتن وهذیان گفتن.

چرندآب (çarandâb) اخ.پ. محله‌ای در شهر تبریز.

چرندو (çarandu) ا.پ. غضروف. وحیوان چرنده.

چرنده (çarande) ا وص.پ. هرحیوانی که چرا می‌کند و حیوان چرنده مقابل حیوان پرنده. وهرجانور خزنده وغضروف.

چرنگ (çereng) ا.پ. آوازی که از برخورد پی در پی شمشیر و گرز برآید. و آواز وصدای درای وزنگ. وصدا و صوت انعکاس که از کوه وگنبد وجز آن برآید. و آواز شکستن بلور وجز آن. وجرنگ.

چرنگك (çarangak) ا. پ. مرغکی کوچك.

چرنگیدن (çerengidan) ف ل. پ. آواز وصدای چرنگ کردن.

چروش (çarvec) ا . پ . چربش و چربی که در زیر پوست حیوانات باشد .

چروك (çaruk) ا . پ . نان خواه از گندم باشد ویا جو و ارزن وبرنج وبلوط وجز آن . ونانی که درخرجین مسافرجهةتوشهٔ راه گذارند .

چروك (çoruk) و (çarvak) ا . پ . نان ریزه ریزه کرده ای که اشکنه از آن ترتیب دهند .

چروك (çoruk) ا. پ . چین وشکنج وتا. وپوسیده‌وفرسوده .

چروكیدن (çorukidan) ف‌ل . پ. چین دار شدن وتا خوردن .

چرون (çarun) اخ . پ . نام قدیم شهر هرمز .

چروند (çarvand) و **چرونـده** (çarvande) ا . پ . قسمی از فانوس که چراغ را از باد و جز آن حفظ می کند و چراغپایه .

چرونده (çarvande) ص.پ. چاره جوینده . ودونده و رونده .

چرویدن (çarvidan) ف ل . پ . چاره جستن . ودویدن وروان شدن .

چرویده (çarvide) ص.پ. دویده. وچاره جوئی کرده .

چره (çore) ا . پ . پسر ساده روی و امرد .

چره (çorre) ص . پ . جره وچست وچالاك وجلد .

چرهواز (çarhavāz)ا . پ . خفاش وشبیره .

چریدن (çaridan) ف ل . پ. گیاه خوردن وعلف خوردن چارپا در باغ وصحرا ومرغزار وچمن وجز آن در صورتیکه وی‌را رها کرده باشند .

چریدنی (çaridani) ص.پ.منسوب بچریدن یعنی گیاه‌وعلفی که‌لایق وقابل چریدن باشد .

چریك (çarik)ا.پ. لشکری که‌ازولایات دیگری بمدد لشکری فرستند . واصل‌وآغاز و ابتداء . و لشکری که آداب مشق جنگ را نیاموخته باشد .

چرینه (çarine) ا.پ. شکنبهٔ حیوانات نشخواری .‌ورووده .

چز (çaz) ا . پ . میمون و حمدونه و بوزینه .

چز (çez) پ. بمعنی چه از .

چز (çoz) ا.پ. چرغد وشبگیر و سوسك حمام .

چزد (çazd) ا.پ. جانور کی‌شبیه بملخ وپیوسته در گندم زارهاست و در هوای گرم فریاد طولانی کندومردمان درویش آنرابریان کرده خورند . وصفیر .

چزدره(çazdare) **وچزده** (çazde) ا.پ. پاره های دنبه وپیه بریان کردهٔ روغن گرفته .

چزغ (çezq) ا.پ. خار پشت .

چزك (çezak) ا.پ. چزغ وخارپشت.

چزمه (çezme)ا.پ ـ مأخوذ ازترکی. یك نوع موزه ای مرترکان را .

چزور (çezvar) ا.پ. چیزی که‌ازدنبه وپیه پس از گداختن ماند .

چزه (çaze) ا.پ. درون هرچیزی . و چادر وخیمه ونقاب .

چژ (çoǰ) و **چژه** (çoǰe) ا.پ . نیفه ای که در آن‌بند شلواروزیرجامه راداخل کرده بکمر می بندند .

چژك (çeǰak) ا . پ . چزغ و خار پشت وچزك .

چس (ços) ا.پ. بادی که بی صدا از فضائی رها شود .

چسان (çesān) م‌ف.پ. چه طور وچه. وضع وچه نحو و چه باعث وچگونه .

چسب (çasb) ا.پ. چسبندگی‌ولزوجت.

چسپان (çasbân) ص. پ . متصل و ملصق وچسبنده وپیوسته.وشایسته وسزاوار. وتنگ .

چسپان (çaspân) ا.پ. قسمی‌ازجامه‌ای که‌بالای جامه هاپوشند .

چسپاندن (çaspândan) ف م . پ . چسپانیدن وملصق کردن . ونصب کردن . و بستن ومضبوط کردن . وچسبیدن کنانیدن و با سریش دو چیز را بهم وصل دادن و محکم کردن .

چسپانده (çaspânde) ص.پ. دو و یا چند چیز بهم ملصق کرده .

چسپانده (çaspânde) ا.پ . کاغـذ دولائی بهم چسپیده که درروی آن مشق خط کنند .

چسپانی (çaspâni) ا . پ. لزوجت و التصاق وپیوستگی .

چسپانیدن (çaspânidan) ف‌م.پ. چسپاندن .

چسپندگی (çaspandagi) ا . پ . الصاق ولزوجت وآنچه موجب اتصال دو و یا چندچیز بهم گردد .

چسپنده (çaspande) ا.پ. چیزی‌که دارای چسپ باشد .

چسپنده (çaspande) ا.پ. حلزون .

چسپیدگی(çaspidagi) ا.پ. التصاق‌و وچسپیدن دوچیز بهم و اتصال و پیوستگی و چسپایی .

چسپیدن (çaspidan) ف ل . م . پ. اتصال یافتن و متصل شدن . و میل بالتصاق داشتن ومیل باتحاد داشتن . و بزمین پیوسته

ومحکم شدن . وکوتاه وقصیر شدن وبچنگ گرفتن چیزی .

چسپیده (çaspide) ص . پ . متصل شده . و سریشمی شده . و پیوسته شده و ملحق گشته ومایل و راغب شده . و مشغول شده .

چست (çost) ص. پ. جلد و چالاك وچابك وسریع و زود . و تیز و زیرك . و لایق وسزاوار . واستوار. وهرچیزی که نیك وباندام در جائی نشیند . وتنگ و چسپان . ونازك وزیبا وجمیل .

چست (çost) ا. پ. گیوه و نوعی از پای افزار که روی آنرا از ریسمان چینند .

چستا (çastâ) ا.پ. رودهورودهٔ مستقیم که آخرین روده است .

چستا (çostâ) ص. پ . تنگ. وچست واستوار . و لباس خوشنما وخوش نشست .

چستان (çestân) ا . پ . چیستان و لغز و معما .

چست چالاك (çost-çâlâk) ص. پ . هوشیار وبیدار وکار گزار .

چست کمان (çost-kamân) ا. پ. کمان محکم وسخت .

چستن (çostan) ف ل . پ . فراهم آمدن ومجتمع شدن .

چسته (çaste) ا . پ نغمه و آهنگ. وساغری که از پوست کفل گور خر و اسب و استر وخر والاغ سازند و از آن کفش و جز آن دوزند .

چسته (çoste) ا. پ. شیردان گوسپند و بز وجز آن .

چستی (çosti) ا. پ. چالاکی وزبر دستی وجلدی وتیز دستی وبیداری وسرعت . و تنگی وکم پهنائی .

چسم (çasm) ا.پ. اراده وقصد ومعنی.

چسنگ (çasang) ا . پ . مردم کل و کچل . وداغ پیشانی که از کثرت سجده‌کردن ویا سبب دیگر عارض شده باشد .

چش (çac) ص . پ . چشنده و همیشه بطور ترکیب استعمال‌میگردد مانند : نمك‌چش.

چش (çac) ا . پ . چشم و عین .

چش (çoc) پ. کلمه ایست که بدان‌خر الاغ را ازرفتار بازمی‌دارند .

چش است (çec-ast) پ . کلمهٔ فعل بطور استفهام یعنی چیست اورا .

چشام (çacâm) ا. پ. چاکسو .

چشان (çacân) ا. پ. پشان وگرز آهن ویا نقره ویا طلا . ومعبر وگذرگار.

چشانیدن (çacânidan) ف م . پ . چشیدن کنانیدن .

چشپر (çacpar) ا . پ. نشان پا ونشان پای سباع .

چشت (çect) ا خ. پ . نام موضعی .

چشته (çacte) ا. پ. چاشنی ومزه . و وطعام اندك و طعمه و چاشت . و آنکه معاش خود را بدون زحمت تحصیل می‌کند .

چشته خور (çacte-xor) ص. پ . کسی که یك بار مزهٔ چیزی را چشیده وهمیشه درآرزوی آن باشد وچاشت خور نیز گویند .

چشخام (çacxâm) ا . پ . چاکسو وچشام .

چشزخ (çac-zax) ا. پ . چشم‌زخم. مر . چشم زخم .

چشش (çacec)پ.م ح . چشیدن . وا. ذائقه وطعم . و غوك .

چشفر (çacfar) ا . پ . چشپر ونشان پای ونشان پای سباع .

چشك (çecak) ا.پ . افزونی‌وفراوانی وبسیاری . وغالب شدگی‌وغلبه وفاتح ومظفر ودارای زبر دستی .

چشگر (çacgar) ا.پ. کسی‌که امتحان مزهٔ چیزی را می کند و چاشنی را معین می‌کند .

چشم (çacm) ا.پ. عین و آلت ابصار ودیده . وامید وتوقع وانتظار. ونگاه ونظر وتعویذ و دعاهای باطل السحر . و چشم که آلت ابصار باشد عبارتست از کرهٔ مجوفی مرکب از چندین غشاء و ممتلی از رطوبتی موسوم برطوبت بیضیه وغشاء خارجی‌که‌صلبیه نامیده میشود و عبارتست از سفیدی چشم و احاطه می‌کند غشاء دیگری‌را موسوم به‌مشیمه ودرجانب قدام‌چشم‌صلبیه دارای‌ثقبه‌ایست‌که در آن ثقبه مشاهده می گردد جزء شفاف و غیر حاجب ماورائی موسوم به قرنیه که از سطح چشم برآمدگی دارد ونورعبور می‌کند ازقرنیه وپس ازآن از اطاق کوچکی میگذرد ممتلی از مایعی موسوم برطوبت زجاجیه وبرخورد می نماید یك نوع حجابی را که موسوم است به عنبیه واین عنبیه دارای ثقبه ایست موسوم به حدقه و آنرا مرتبط می کند با فضای داخلی چشم ودرخلف حدقه نور می‌گذرد ازیك‌جسم جامد غیر حاجب ماورائی موسوم به جلیدیه و از آن گذشته برخورد می‌نماید شبکیه را و این شبکیه‌عبارتست ازغشاء داخلی‌چشم‌ودرآن ادراك می‌گردد مبصراتیکه شخص برآنها احاطه دارد وشبکیه نیست مگر انبساط عصب باصره و بواسطهٔ این عصب است که میرسد بدماغ هرچه‌را که ازاثرنوردرچشم‌منطبع گشته‌است.

چشم آب دادن : تماشا کردن . و **چشم آغلیدن** : از روی قهر و غضب بگوشهٔ چشم نگریستن . و **چشم انداز شدن** . تغافل کردن وغافل‌بودن‌ازچیزی‌وازبالا نظر کردن . و**چشم بد** : نظر بدونگاه‌بد.

وبلا وآفت . و **چشم بددور بودن :** بلا و آفت ونظر بد دور بودن . و**چشم براه:** انتظار ونگرانی . و **چشم براه داشتن :** انتظار کشیدن. و**چشم برراه داشتن :** منتظر شدن و ناشکیبا و بی صبر بودن . و **چشم برداشتن :** دل برداشتن و تـرک کردن . و **چشم بر زمین افگندن :** سجده کردن وفرونگریستن بزمین خواه ازشرم و خجالت ویااندوه وخواه از تواضع وفروتنی. و **چشم برهم زدن:** غمزه کردن. و**چشم بستن:** افسون کردن. و**چشم بلبل:** نوعی ازقماش. و **چشم بی آب :** بی حیائی و بی شرمی . و **چشم بیمار :** چشم نیم بسته ای کـه برجمال و نیکوئی معشوق بیفزاید . و **چشم پشت:** مقعد . و**چشم پوشیدن:** اغماض کردن و بی اعتنائی نمودن. و **چشم پیش گرفتن :** چشم پوشیدن و خجل شدن . و **چشم چیدن :** آنچه جهة دفع چشم زخم ازمرم گیرند. و **چشم خروس :** دانهای سرخ رنگ مانند چشم خروس که خال سیاهی در میان دارد و گویند خوردن آن قـوت باه دهد وشراب انگوری. و **چشم خروسان:** شراب انگوری . و**چشم خوردن:** چشم زخـم نرسیدن. **چشم خون آلود :** چشم سرخ. ونگاه ازروی سفاکی . و**چشم داشتن :** امیدوار بودن و انتظار کشیدن. و**چشم روز:** آفتاب . و**چشم رسیدن:** چشم زخم رسیدن. و طمع بحرکت آمدن. و**چشم روشن شدن:** شاد شدن وخرسند و خشنود شدن و مسرور گشتن . و **چشم زانو:** استخوان رضفه . و **چشم زدن :** بیدار بودن و ترسیدن وواهمه نمودن. وایما واشاره کردن وشرم وحیا داشتن وچشم زخم رسانیدن و زمان اندك یعنی طـرفة العین. و **چشم زنی کردن :** منع کـردن وعایق شدن ودرحبس کردن . و **چشم سماعیل :** چشم غلطان . و **چشم سوزن:** جای تنگ وغایت تنگی وتنگ چشمی . و **چشم سیاه کردن:** طمع کردن بچیزی و رغبت کردن در آن وحسد کردن وطمع داشتن. وروشن کردن چشم . و **چشم سیل روان** و یا **چشم سیل زن:** چشم گریان . و**چشم شب:** ماه و ستاره . و **چشم شب پیمای :** چشم شب زنده دار. و **چشم شدن :** ظاهر شدن و روشن گشتن و منکشف گردیدن . و**چشم غزال :** پیالهٔ لبالب ازشراب . و **چشم فرنگی :** عینك . و **چشم کردن** و یا **بچشم کردن :** چشم زخم رسانیدن. و **چشم گاو :** يك نـوع گلـی . و **چشم گاوانه:** چشم فراخ. و**چشم گاومیش:** گل گاومیش که دارای هفت رنگ است . و **چشم گرم شدن:** خواب رفتن اندك و اندکی خوابیدن . و **چشم گرم کردن:** اندك خواب کـردن . و **چشم نمودن :** ملامت کردن وسرزنش نمودن. و**چشم وگوش شدن :** دقت کـاملانه درکاری کردن . و **آهو چشم :** چشمی که زیبا و دلپذیر باشد .

چشم (çacm) و (çacom) ا . پ . داروئی که چاسو گویند. مر. چاکسو .

چشم آرو (çacm-âru) ا . پ . چیزی که برای دفع چشم زخم و چشم بدسازند خواه برای چشم زخم انسان باشد و یا حیوان و یا باغ وکشت وخانه وجز آن .

چشم آغل (çacm-âqel) و **چشم آغول** (çacm-âqul) و **چشم آغیل** (çacm-âqil) ا . پ . نگاه ازگوشهٔ چشم خواه از قهر وغضب باشد و یا غمزه وناز.

چشم آغلیدن (çacm-âqelidan) ف ل . پ . تیر انداختن درنگاه ازگوشهٔ چشم.

چشم آلوس (çacm-âlus) ص.پ. کژبین .

چشم انداز (çacm-andâz) ا.پ. نگاه ومنظر ومد بصر.

چشم آور (çacm-âvar) ا . پ . تعویذی که جهة محافظت از چشم بد بر کسی و یا برجائی آورند. واسب چشم سبز.

چشم آویز (çacm-âviz) ا . پ . نقابی سیاه وشبکه دار کـه از موی دم اسب سازند و زنان در جلو چشم آویخته روی خودرا بدان بپوشانند و چیزی است ازتسمهٔ تریشه تریشه که جهة دفع مگس از پیش چشم اسب آویزند وپشه پران نیز گویند .

چشم براه (çacm-be-râh) ص.پ. نگران ومنتظر .

چشم بند (çacm-band) ا.پ. چشم آویز ورو بنده که ازپارچهٔ سیاه نازکی سازند وکفش زنانه وافسون چشم .

چشم بندك (çacm-bandak) ا.پ. يك نوع بازی مردکوکانرا.

چشم بوس (çacm-bus) ا.پ. تهنیت از روی محبت ودوستی مانند دست بوس .

چشم بینا (çacm-binâ) ص . پ . کسیکه چشم او دور را خوب بیند وتیز چشم باشد .

چشم پنام (çacm-panâm) ا . پ . دعا و تعویذی کـه جهة دفع چشم زخم نویسند .

چشم پوش (çacm-puc) ص . پ . کسیکه اغماض میکند .

چشم پوشی (çacm-puci) ا . پ . اغماض. و **چشم پوشی کـردن :** اغماض کردن .

چشم پیش (çacm-pic) ص . پ . شرمنده وخجل و شرمسار.

چشم تر (çacm-tar) ص . پ . گریان .

چشم خانه (çacm-xâne) ا . پ . چشمدان وحفره‌ای در استخوان پیشانی کـه چشم درآن قرار گرفته .

چشمداشت (çacm-dâct) ا.پ. امید و انتظار و توقع و آرزو و خواهش . و **چشمداشت ازخدا :** استدعا .

چشمدان (çacm-dân) ا. پ. چشم خانه .ر. چشم خانه .

چشمدانه (çacm-dâne) ا.پ. یك نوع داروئی که در مرهمهای چشم داخل میکنند .

چشم درنده (çacm-darande) و **چشمدریده** (çacm-daride) ص. پ. بی حیا و گستاخ و بی شرم و بی ادب .

چشم رساننده (çacm-rasânande) ص. پ. کسی که چشم زخم میرساند .

چشم رسیده (çacm-raside) ص . پ. کسی که چشم زخم باو رسیده باشد و افسون شده .

چشم روشنی (çacm-ravcani) ا. پ . مبارکبادی کـه برای از سفر رسیده فرستند .

چشم زاغ (çacm-zâq) ص. پ. بی شرم وبی حیا .

چشم زال (çacm-zâl) ص. پ. عادل و دادگر .

چشم زخم (çacm-zaxm) ا . پ . آزار و نقصانی که از اثر نظر بد بکسی و یا چیزی رسد .

چشم زد (çacm-zad) ا.پ. مهره‌ای از شیشهٔ سیاه وسفید وکبود که جهة چشم‌زخم برگردن اطفال‌بندند. ولحظه ولمحه .

چشم زده (çacm - zade) ص پ . چشم رسیده و چشم زخم خورده ومایوس و نا امید .

چشم زن (çacm-zan) ا.پ. چاکسو.

چشم زنی کردن (çacm-zani - kardan) ف م . پ . منع کردن و تعرض نمودن وممانعت کردن .

چشم سار (çacm-sâr) ا.پ. سرچشمه.

چشم سفید (çacm-safid) ص . پ . گستاخ و بی شرم و بی حیا و بی ادب .

چشم فسا (çacm-fesâ) **وچشم فسای** (çacm-fesây) ا . پ . افسونگر چشم زخم

چشمك (çacmak) ا. پ. مصغر چشم یعنی چشم کوچك . و عینك و غمزه و ایما و اشارهٔ بچشم . ومنظر . و لمحه ولحظه. و مرهم . وکرایه . وچاکسو . وگیاهی که بتازی اضراس الکلب گویند . وپای افزار وکفش . وچشم وعین . **وچشمك زدن :** بگوشهٔ چشم اشاره کردن و چشم زخم رسانیدن . و پی هم پلـکها را بروی چشم خوابانیده وبلند کرده نگریستن .

چشم کردگی (çacm-kardagi) ا. پ . سحر و افسون .

چشم کرده (çacm-karde) ص.پ. افسون شده وچشم زخم رسیده .

چشمك زن (çacmak-zan) ص.پ. چشمك زننده وبگوشهٔ چشم اشاره کـننده و چشم بد رساننده وجادوگر .

چشم گشته (çacm-gacte) ص پ. احول ولوچ .

چشملان (çacmalân) ا . پ . مردمك چشم وحدقه وچاکسو .

چشم نرم (çacm-narm) ا و ص . پ . کودك امرد بی مضایقه و مطیع و فرمان بردار .

چشم نشین (çacm-necin) ص.پ. معشوق ومحبوب.

چشم نمائی (çacm-nomâi) ا. پ . سرزنش وطعنه وملامت . **وچشم نمائی کردن:** ملامت کردن و طعنه زدن.

چشم وچراغ (çacmo-çarâq) ص. پ . محبوب عزیز الوجود .

چشم وهام (çacm-vahâm) ا. پ. چشم پنام ودعا و تعویذی که برای چشم‌زخم نویسند .

چشم وهم (çacm-vahm) ا. پ . چشم وهام وچشم پنام .

چشمه (çacme) ا. پ . آنجای از زمین که از آنجا آب جوشد و روان شود . و منبع و ینبوع و اصل و مبدء و مصدر . وسر . وخورشید . وطاق گنبد و سفت.. و سوراخ سوزن وجوال‌دوز وجزآن. وسوراخ های کوچکی که درمیان تار وپود هـر بافته‌ای میاشد . **وسرچشمه :** مبدء واصل ومصدر **و سرچشمهٔ حیوان :** مبدء حیات و زندگانی. **وچشمهٔ آتش:** کورهٔ آهنگری و جزآن وآفتاب **وچشمهٔ اخضر:** آب‌حیات ودهان معشوق . وشراب. **وچشمهٔ تدبیر:** مغزسرآدمی‌چه منبع عقل وقوهٔ متفکره است. ومردم‌حکیم وصاحب‌تدبیر. **وچشمهٔ ترازو:** سوراخ دوسر شاهین ترازو که بندهای ترازو را بدان بیاویزند. **وچشمهٔ تیغ :** آب تیغ. **وچشمهٔ حیوان :** آب حیوان. **وچشمهٔ خاوری :** آفتاب . **وچشمهٔ خضر:** آب حیات و دهان معشوق . **و چشمهٔ خور:** آفتاب . **و چشمهٔ خون :** دل و قلب . **و چشمه درماهی بودن :** آفتاب دربرج حوت . **و چشمهٔ روشن :** خورشید . **و چشمهٔ سار اخ :** چشمه‌ای درقهستان . **و چشمهٔ سیماب :** ماه و آفتاب . وروز. **و چشمهٔ سیماب ریز :** آفتاب و ماه ، و

چشمهٔ ظلمات : جائی که در آن همیشه شب باشد . و**چشمهٔ قیرگون** : شب . و **چشمهٔ گرم** : آفتاب . و **چشمهٔ گلسب** : اخ : چشمه ای در خراسان در حوالی‌طوس . و **چشمهٔ منفجر** : یکی از منازل قمر . و **چشمهٔ نور بخش** : خورشید و آب حیوان . ودهان معشوق . و **چشمهٔ نوش**: آب حیات و دهان معشوق. و**چشمهٔ هفت اختر** : ثریا . و**چشمهٔ هور** : آفتاب .

چشمها (çacmhâ) پ. ج . چشم . و **چشمهای پرده** : سوراخهای درز پرده .

چشمه چشمه (çacme-çacme) م‌ف. پ . سوراخ سوراخ ومتخلخل .

چشمه دار (çacme-dâr) ص . پ . هرچیز که سوراخ سوراخ باشد مانند زره .

چشمه زن (çacme-zan) ا . پ . چشم زن .

چشمه سار (çacme-sâr) ص . پ . جائی که در آن چشمه های بسیار بود .

چشمیده (çacmide) ص . پ . دیده شده ونگریسته شده .

چشمیزك (çacmizak) ا.پ. تشمیزج. و چاکسو .

چشن (çacn) ا . پ . جشن و ضیافت ومیهمانی .

چشنده (çacande) ا فا . پ. کسی که چیزی را می‌چشد وچاشنی می‌کند.

چشنی (çacni) ا. پ. چاشنی و مزه و طعم . وآزمایش وامتحان .

چشیدن (çacidan) ف م . پ . مزه کردن و احساس مزه وطعم نمودن . و لذت گرفتن . واحساس‌کردن . وامتحان وآزمایش کردن .

چشیدنی (çacidani) ص. پ. چیزی که لایق وقابل چشیدن باشد .

چشیده (çacide) ص . پ. چیزی که مزه شده وچاشنی شده باشد . وکسی که مزه نموده باشد .

چشیره (çacire) ا . پ . نوعی از آش‌آرد که درون خمیر را از قیمهٔ گوشت پر کرده باشند .

چشیشه (çacice) ا.پ . رنگی‌مخصوص اسب واستر که خنگ نیز گویند .

چشینه (çacine) ا.پ. چشیشه وخنگ.

چطور (çetavr) م ف . پ. چگونه وچه وضع .

چطه (çette) ا. پ ـ مأخوذ ازهندی ـ حساب یومیهٔ درهم وشوریده .

چغ (çaq) ا. پ. چوبیکه بدان ماست‌را بشورانند تامسکه برآرد . وچرخ دستی‌کوچکی که زنان بدان رشته ریسند . وعنکبوت .

چغ (çeq) ا . پ. پردهٔ حصیری و پرده مانندی که از چوبهای باریك سازند .

چغ (çoq) ا. پ . چوب‌آبنوس وچوبی شبیه آبنوس . و چوبیکه برگردن گاو گردون کش بندند . وگاو گردون کش .

چغار (çaqâr) ا. پ. شور وغوغای در جنگ . وآواز ساز . وانبار زیر زمینی .

چغاز (çaqâz) ا . پ . زن فحاش و دشنام ده وسلیطه وبی حیا .

چغاله (çaqâle) ا.پ. میوهٔ نارس.

چغامه (çaqâme) ا . پ . باصطلاح عروض‌قصیده یعنی بیتی چند متوازی ومشترك درردیف وقافیه ودارای مطلع وگریز وشرطیه وزیاده برهیفده بیت .

چغان (çaqân) ا.پ. آلتی‌که بدان پنبه درست کنند . ونغمه ونوائی ازموسیقی . و نام سازی . و اخ . نام موضعی .

چغان (çaqân) ص. پ. کسی که بقدر مقدور کوشش کند و جاهد و ساعی و محنت کش .

چغانه (çaqâne) ا. پ. نغمه و نوائی از موسیقی و سازی . و چوبی شبیه به مشتهٔ حلاجی که یك سر آنرا بشکافند وجلاجل چند در آن تعبیه کنند و بدان اصول نگاهدارند . ونام گیاهی آبی . و باصطلاح عروض قصیده وچغامه .

چغانه (çaqâne) ص. پ. کوشش‌کننده وجاهد وساعی ومحنت کش .

چغانیان(çaqâneyân) اخ. پ. محله‌ای در سمرقند .

چغبت (çaqbot) ا. پ. حشو یعنی پنبه وپشم ومانند آن که در میان نهالی و لحاف و بالش وابره وآسترقبا وجز آن گذارند وآگنده شدهٔ از پشم وپنبه .

چغبلغ (çaqboloq) ا . پ . نعره و فریاد ازروی اضطراب و بی آرامی .

چغبوت (çaqbut) و (çoqbut) ا.پ. چغبت وحشو .

چغتای(çaqtây) اخ. پ. نام‌پادشاهی وگروهی از ترکان .

چغد (çoqd) ا. پ . جغد . وکنگره . وحصار وقلعه . و موی سر که برپس سر گره کرده باشند .

چغد (çaqad) ا . پ . چیزی که در کریز خانه بازرا برآن نشانند .

چغداول (çaqdâvol) و **چغدل** (çaqdol) و **چغدول** (çaqdul) ا. پ. گروهی که از پس لشکر براه روند و رانندهٔ لشکر باشند وچنداول نیز گویند .

چغداولی (çaqdâvoli) ا.پ. سرکردگی وریاست گروه چنداول .

چغر (çaqr) ا . پ . التفات و پرسش